

نوادر الحكايات
فخر زمانی قزوینی

نوادر حکایات فخر زمانی قزوینی

نوادر الحکایات



بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خداوند بخشنده را که باز آفرید از عدم بنده را که طریق معرفتش را بقدم
تفکر و اجتهاد بپوید و که گوهر مقصود وجود من جاهد فینا لنهدینهم سبلنا و از تامل در
رواتبها و حکایتها و تدبر در حقایق اشیا و خلق ارض و سما خدایش را بیکانگی
و یکتائی بستاید و گوید هو الله ربی و لا اشرک بربی احدا تحف تحیات و طرف
تسلیمات نثار باد بر روضهٔ ملائک مطاف سعادت مآب و قبهٔ مهر اتصاف عرش
انتساب شافع روز حساب زینت افزای منبر و محراب رونق بخش سنت
و کتاب صاحب کتاب انزلناه الیک مبارک لیدبروا آیاته و لیتذکر اولوا الالباب
لا مکان سیری که بگذشت از نه حجاب خاتم انبیا محمد مصطفی علیه و آله صلوات
الله الملک الوهاب سیما امام ذوی الالباب مدینهٔ علم نبی را باب شهسوار مضمار احد
و احزاب بخشنده خاتم بسایل را کعافی المحراب علی بن ابیطالب آنکه در نزد او است
علم کتاب اما بعد چون پادشاه اسلام پناه در اسباب عزم کیقباد حزم اسفندیار

رزم

رزم پرویز بزم بهرام شنگ جنگ آرش خدنگ بهمن کین جم نگین نوشیروان اردشیر توان
فریدون منش بهادر منش سکندر رایت دارا درایت بهمن گرز فریبرز برز منوچهر طلعت
بهرام صولت اگر رای انورش را چون مهر خاور فرمان بر آمد در ممالک فسیحهٔ افلاک
سلطان و سرور آمد و بهرام خون آشام را از وعده و سوزی خشم افکنی نشتر گشت
که خدام آن درگاه کین چاکر آمد عطارد تا در درش عطارد را نگرد و نظم بش پیوسته برخامه
و دفتر است و شادان دلفریب سپهر زهره از آن بسعادت و نیک اختری
سمر شد که حریم جلالش را کمینه خنیاگر است مشتری چون در جمع خطیبان درگاه و ثنا
جویان جاهش درآمد در نشستن پایهٔ منبر بسعادت جا گزید و کیوان از دربانی درش
خود را بر بام گلشن ایوان دید قمر که از بدر و هلال خویش را گاه کمان خواهد و گاه سپر
را ز دست که شاید کف و کتف چاکرانش را در خور آید در فضای ملک و مملکت از سطوت
علم سوز و عدل عالم افروزش رخنه گری جز خدنگ جگر دوزش نه آماده در قلب اعدا و اثرات
الحزنی کس ندیده جز نعل سمند جهان پیمایش در عرصهٔ صحاری کشی جز سنان اژدها فتنش
نی اما از درد مخالفان هنگام قتال در مواکب جد و تابش کس از صم مکان روی تاب
الا کمان خوارندان دشمنان که از انتشار جان ستان لبیا لشکو و باز دار زندقی لب بتظلم
بگشاد غیر از پرچم رمح جشمه ربایش که چون طره شب سیاه سر دیان پریشان آمد پریشانی در کاری
مشاهده نشاد خوش پوزش پذیر معده از سیر ارباب عصیان و زلل چون ارباب
عوامید و تتلش توسل جویند و ندای فان ذنوبی جلت فعفوک اعظم عذر گویند از جناب
خانهٔ رحمتش خلعت بخشایش بپوشند و از اصحاب سخت هر گاه در مملکت پدید آید
ناخواسته از خواستهٔ خود باکام شربت ثروت نوشند اهل جهان از آن و از این بیش
و از امش وزین بخشایش و بخشش جبانست و چنین عامهٔ عالم اطاعت دلارامش بهر جهان

هر دو دوخور زند در قطع نهال اقبال اعدا تیغ زلال سیاستش با حشر بحث عدو فرسا هر دو بدین
کار در ند بر کاه و درکاه عطوفت و عقوبت مهر و کینش موالف و مخالف را بر جان و جهان
نوشدارو و نشتر ند برای مزید بیم و امید قهر و لطفش دشمن و دوست را در کام
و مذاق شرنگ و شکرند و نهنگ بلا کش دریا من تشنه جویان و در محیط رایش بحر عمان
هر دو جویند چوگان حکم قضا گردار و دعای دولت پایدارش مهر و مشتری هر دو گو اند
در پایگاه اقبال و پیشگاه اجلالش سپهر پر دو تیره و پیر هر دو دست‌بندو در رفعت بلند و فلک
بلورش عرش برین و فلک هشتمین که علو اند از آن منشور هر دو پسند از اندیشه رای حکمت
زاد و داد فلک آرایش رسوم جهانبانی و مملکتش که مصون باد از ویرانی هر دو آباد و
داز عدم تعلق بدنیا و کثرت سخاوتش خاطر خورشید علامه و بندی فاقه هر دو آزاد و در بست
و کشاد کار بیکار بگنند و کمانش هر دو در کار ند تحمل بار گران از انسان جهان‌ستان و
بکران سبک عنانش هر دو دارند سلاطین جهانش فرمان بر حکم نافذش چو آب عطش
روان در هفت کشور افسر عالم آرایش بر سر خاتم جهان گشایش در خنصر خوشش
خورشش در ز شمشیر عرش بر کمر گرد او خواهیش بر میان گران کشور ستانیش
درر بر ران السلطان الاعظم والملک الاعدل الاکرم السلطان بن السلطان
والخاقان ابن الخاقان جهانگیر جهان بخش جهان دار السلطان
خلد الله ملکه و سلطانه و ابد علی العالمین بره و احسانه را از عادات مستحسنه این آن
که هر گاه از کاه دیوان خواستی و بخلوتسرای خواص میمنت مانوس جلوس فرمودی
دراین قیام و قعود در هر دو را پایه و مرتبه سعادت و شرافت کاستی و فزودی اکثر اوقات
خجسته را بمطالعه کتب احادیث و خبر و تواریخ و سیر و رسایل مشتمل بر رسوم اخلاق و اقوال
حکمای دانشور و حکایات عبرت اثر و روایات معتبر مصروف میداشتند روزی در اثنای ملاحظه

کتب و تامل در حقایق مضامین و دقایق معانی حکمت آیین رای جهان آرای سعادت قرین
چنین تعلق یافت که آنچه از تماثیل و حکایات و اقوال و روایاتی که انظار مهر آثار را مقبول
و مستحسن افتد در مجلدی مدون آید حسب الامر و اشاره اشرف ارفع همایون این کتاب
که الحق مجموعه ایست از حکایات نادره نغز شیرین و روایات با مغز حکمت تضمین بهمت اتمام و تسمیه
یافت بنوادر الحکایات امید که هر که از مطالعه اش طریق تهذیب اخلاق سپارد و از گفتار
و اطوار و رفتار و کردار گذشتگان عبرت گیرد و در مزرع روزگار تخم نکوکرداری کارد تا ثمرش
بروزگار روز خند و آثار شهریار جمشید وقار عاید گردد و این کتاب مشتمل است بر چهار صحیفه و هر صحیفه
بر دوازده باب و هر بابی بر دوازده مجلس

ذوالنون میگوید که روزی در کنار آبی بودم دیدم کژدمی آمد و سنگ پشتی او را بر پشت
خود نشانید و از آب بگذرانید از عقب کژدم روان شدم بر پای درختی رسیدم دیدم جوانی
خوابیده و ماری قصد او دارد همان کژدم آن مار را بیک نیش کشت و کژدم بر گشته
بر سنگ پشت نشست از آب عبور کرد بر بالین آن جوان شدم دیدم که مست و لایعقل افتاده
حیرتم زیاد شد ندائی رسید که ای ذوالنون ما عاصیانرا اگر محافظت ننمائیم که خواهد کرد جوان
بیدار شد و قصه را با او تقریر کردم خجل شد باقی عمر را بعبادت گذرانید

خواجه نظام الملک وزیر در پنجاه فصل خود چنین آورده که چون سلطان محمود را فتح سومنات
میسر شد خواست چندی آنجا مقیم گردد چه ملکی بطول و عرض بود و عجایب آن بسیار
در نواحی آن ولایت چندین کان بود که زر خالص از آنجا حاصل میشد و یاقوت تمام ممالک
هند را معدن سراندیب بود از توابع آن مملکت است ارکان دولت گفتند که خراسان
که بزحمت بسیار بدست آمده است گذاشتن و سومنات را دار الملک ساختن بعید است
فی الجمله عزم معاودت کردند سلطان فرمود که جهت ضبط و حفظ این ملک کسی را مقرر کرد باشد
اعیان حضرت گفتند که مناسب آنست که هم از اهالی این ملک بکسی مفوض گردد گفتند که درین
دیار در حسب و نسب بالاتر از دابشلیمان نیست و امروز از آن دودمان یکی هست در صورت
راهبه و حکمت و ریاضت مشغول است اگر سلطان این مملکت را بدو دهد شایستگی آن
دارد بعضی گفتند که دابشلیم مرتاض و بدخلق است دابشلیم دیگر هست از اقارب او
اگر پادشاه این ولایت را بوی مفوض دارد بهتر خواهد بود القصه دابشلیم مرتاض را طلب کرد
ملک را بدو داد وی بعرض رسانید که هرچه امر پادشاه باشد بجای آورم و هرچه از معادن
زر و یاقوت حاصل شود بخزانه سلطان فرستم اما از خویشان من دابشلیم دیگر هست و با من

در غایت عداوت و چندین مرتبه میان من و او ضرب و قتال بر سر ملک واقع شده
و شک نیست که بعد از تشریف بردن سلطان آگاه شود قصد جان من کند و چون مرا
هنوز عدد و عدتی نیست من مغلوب گردم و وی بر مملکت مستولی گردد اکنون سلطان
سلطان بجانب خراسان نهضت میفرماید شر وی از من رفع فرماید مساوی خراسان و کا
هر ساله بخزانه فرستم سلطان فرمود که چون ما بنیت غزا بیرون آمده ایم و سه سال باشد
که بغزنین نرسیده و سه سال و نیم باشد و متوجه آن کس شد اهالی ولایت سومنات دابشلیم
مرتاض را گفتند که سلطان را بر قصد او تحریص میکنی نیکو نیست کسی را که خدای عز و جل عزیز
گردانیده و استحقاق عزت ارزانی داشته بسعی و سعایت تو ذلیل نخواهد شد و این
سخن را بسلطان رسانیدند متردد شد اما چون نهضت فرموده بود در فسخ آن ترددی مرضی
نمود فی الجمله با آن ولایت رفته و ممالک آن دابشلیم را مفتوح ساخت و او را اسیر
و بدابشلیم مرتاض سپرد او گفت در دین ما کشتن ملوک چیزی عظیم است و تمام سپاه از پادشاهی
که بخون ریختن ملک دیگر راضی شود متغیر گردند و تمرد نمایند آیین سلاطین این اقلیم آنست
که چون بر دشمن ظفر یابند در تحت تخت خود خانه تاریک بنا کنند و او را در آنجا برند
بنشانند و آن خانه را ابواب و مداخل مسدود گردانند مگر آنکه سوراخی که آب و نان بدو
دهند گذارند و باز استوار کنند و تا مدت حیات پادشاهانی که بر تخت باشند
با دشمن بدین نهج زندگانی کنند و چون مرا در آن ولایت قوت آن نیست که او را
بدین طریق مقید دارم اکنون سلطان با خودش او را بغزنین برد چون ضبط این مملکت
کرده تمکین در کار خود یابم او را از دمن فرستند تا همین صورت محبوس دارم از کرم
آنحضرت بدیع و بعید نماید سلطان هم برین وجه قرار داده طبل رحلت فرو کوفت
و دابشلیم مرتاض در سومنات بر تخت سلطنت نشست و متعاقب از عقب سلطان

تحفه و هدایا میفرستاد و ارکان دولت را بانواع خدمات خوشنود میکردانید چنانچه در ملک
متمکن شد خزانه خفیه سلطان فرستاد و دشمن خود را طلب کرد سلطان در فرستادن
او متردد شد و نخواست که دشمن را بدشمن سپارد و اما چون دابشلیم مرتاض اعیان بارگاه را
ببذل اموال فریفته خود ساخته بودند همگی گفتند بر کافر حیله باید ترحم نمود و خلف وعده
از سلطان نه نیکوست چرا که حضرت سلطان بدابشلیم مرتاض چنین وعده کرده و بخاطر
دابشلیم مرتاض مملکت از دست رود ناچار دابشلیم را سلطان با لشکر روانه نزد دابشلیم مرتاض
نموده دابشلیم مرتاض از این معنی آگاه شده و قاعده ملوک سومنات آن بود که چون دشمنی را
نزدیک مقر سلطنت رسانیدندی یک منزل بیرون آمدندی و طشت و ابریق خاص خود
بر سر او نهادندی و او را پیاده در پیش جلو اسب خود دوانیدندی تا بارگاه بعد از آن
بر سریر خود نشستندی و دشمن را بمجلس معهود فرستاده بر سند نکو نشاندندی دابشلیم
مرتاض باین قاعده بیرون آمد در وصول دشمن تاخیری واقع شد او هوس شکار کرد
پادشاه و لشکریان بهر طرف بسیار تاختند تا هوا گرم شد و هر فوجی بگوشه فرود آمدند
دابشلیم مرتاض نیز در سایه درختی نزول کرد و رومال سرخی بر روی خود پوشیده در خواب
رفت و در هندوستان جانوران شکاری بحث چنگال هستند اتفاقا جانوری خود را
بدابشلیم مرتاض رسانیده او را معیوب ساخت آشوب در میان لشکر افتاد مقارن این
احوال انجوار رسانیدند اعیان دولت چون دیدند که دابشلیم مرتاض معیوب شده
و مهم او بجای ماند و غیر انجوان کسی قابلیت و استحقاق ندارد همگان بپادشاهی بروی سلام
کردند و معدودی چند را که مخالف بودند مقهور ساخته همان طشت و ابریق را بر سر
دابشلیم مرتاض گذاشته تا بارگاه سلطنت دوانیدند و بزندان معهود فرستادند بحکایت

در روضه

در روضة الصفا مذکور است که در آن اوان که سلطان بعد آخر سلطان سنجر بجهت تمرد و عصیان
والی ماوراء النهر متوجه آن دیار شد بخارا رسید در آن بلده روزی عازم شکار گشت در ضیعه کاه
طایفه از غلامان که بتازگی کمر خدمت بر میان بسته بودند بنا بر وعده که بایکدیگر داشتند
پیرامون سلطان در آمده قصد هلاک آنحضرت کردند و اتسز خوارزمشاه بنا بر زیادتی
شراب و غلبه مستی از رکاب عالی تخلف ورزیده و در نوبت با استراحت مشغول
گشته بود نزدیکانش دیدند که در گرمگاه روز در خواب آلوده از خانه بر آمد و بر اسب سوار
شده بتعجیل تمام از عقب سلطان بشتافت و بموکب همایون رسیده دید که جمعی شمشیرها
بر میان گرفته اند و نزدیک بآن شده که او را دستگیر نمایند فی الحال بر آن مخاذیل
حمله کرده سلطان را خلاص کرد سلطان سنجر از او پرسید که بر حال ما چگونه وقوف یافتی
اتسز جواب داد که در خواب چنان دیدم که سلطان از در شکارگاه قضای هولناکی پیش آمده
و در مضیقی افتاده است از آن واقعه هایله بحالت خویش آمدم و بر فور روان گشتم تا بمطلب
رسیدم و سلطان را از شر دشمنان خلاص کردم سبحان الله کسی را که حافظ حقیقی محافظت
نماید و در گرمگاه روز مستی را از خواب غفلت و مستی بیدار نماید تا باعث استخلاص
و محافظت او از شر دشمن شود و از جمله حکایات
نادره حکایت ابو دلف و افشین و محفوظ ماندن ابو دلف از شر افشین که موسوم است
بمجید بن کاوس بعنایت ملک قدوس

در بعضی از مصنفات قدما چنان بنظر رسیده که روزی هارون الرشید
ده دانه یاقوت رمانی در دست قدم از حرم بیرون نهاده وزیر خود فضل ربیع را
نزدیک خویش طلبیده و آن دانه ها را نموده گفت ای فضل هرگز باین خوبی

یاقوت در عالم دیده که من در عمر خود ندیده ام ابن ربیع معروض داشت که زندگانی خداوندی دراز
باد بنده پیش از آنکه به بندگی این درگاه مفتخر گردد به سیاحت مشغول بود در آن ایام بحسب الاتفاق
به بصره رسیده و چند روزی در آن شهر میان این ضعیف و خواجه قاسم بصری که یکی از تجار
نامدار آن دیار است آشنائی و دوستی بهم رسید آن عزیز سی دانه یاقوت احمر با من مختم نمود که هر دانه
آن در آب و رنگ و قیمت دو برابر بلکه سه برابر یاقوتهای خلیفه است و طرفه تر آنکه آن مرد آنچه
دو سنگ دارد که آنها را همیشه ملبس دارد و با ایشان طعام میخورد و از این سبب مردم او را سنگ
پرستی نسبت مینمایند هارون از استماع این سخن بر وجود دو شن گشت و لیکن روی
او نیاورد و فضل مدیده خود در بستر دی که باطن خداوند خود را دریافت در خلاصی از زبان خویش
مکتوبی از جانب خویشتن مشروح بحقیقت حال بقاسم بصری نوشت و او را طلب کرد چون آن
نوشتجات بوی رسید بی توقف روی براه آورد و چون به بغداد رسید اول با فضل ملاقات
نمود و گفت محض از برای خاطر اتحادی که میانه من و شماست این راه را طی کرده گوهرها را آورده ام
و سه دانه یاقوت سوای آن سی دانه برسم نذر از برای خلیفه همراه دارم ابن ربیع از دیدن
خواجه قاسم و خبر یاقوتها بغایت خوشوقت گردید بخدمت آمد و بعرض رسانید
که خواجه بصری آمد و یاقوتهائی که معروض داشته ام همراه آورده خلیفه باحضار فرمان داد تا او را
حاضر ساختند آن آزاد مرد بعد از ادای دعای خلیفه یاقوتهای نذر را گذرانید چشم هارون
از شعاع آن یاقوتهای لعل گون خیره شد پس روی بخواجه نموده فرمود که ای برگزیده بغیر
ازاین بابت یاقوت دیگر داری عرض کرد سی دانه دیگر دارم که قیمت هر یک خراج اقلیمی است
خلیفه فرمود که آن سی دانه بهای تماشائی کنیم قاسم سی دانه یاقوت احمر از بغل
بدر آورده بدست هارون داد هارون یاقوت بنظر در آورد که هر کدام آن
و رنگ دیگر سنگ ندیده بود و هر یک از آن یاقوتها در طراوت و صفا زر در رنگی

خورشید

خورشید خاوری میگشت و حضار مجلس بهشت آیین خلیفه روی زمین از دیدار آن عین
آواز تعریف و تحسین با اوج علیین رسانیدند قاسم از زبان فصیح و بیانی ملیح با
هارون و اعیان وی متکلم شد و از هر فنی سخنی در میان آورد و خلیفه را تصحبت
او بغایت خوش آمد چرا که ایزد سبحان با جوان لطف و ظرافت گفتار با صباحت و طراوت
رخسار کرامت کرده بود چون هارون از بار عام برخواست و او را با فضل و دو
تن از ندیمان شیرین سخن بخلوت خاص طلبیدند و در خلوت ساعتی با ایشان بگفتگو می
گذرانید و چون طعام آوردند حضار آن جمع همگی بر خوان نشستند مگر قاسم خلیفه گفت
ای قاسم چرا بر سر خوان نمی آئی و طعام نمیخوری جواب داد که بنده دو رفیق دارم
و با خود قرار داده که در تمام عمر بموافقت ایشان دست بطعام دراز نکنند هارون
فرمود رفیقان خود را طلب عرض نمود که لایق مجالس شما نیستند هارون در استعجال
ایشان مبالغه از حد گذرانید و گفت بمجلس دست بطعام دراز نکنند تا زودی حاضر
شوند چه میدانست که مطلب او چیست قاسم بخادم خود اشاره کرد آن مرد بیرون
رفت و بعد از اندک توقفی با دو سنگ مدور آمد خلیفه دید که بزرگان از برای
آن مکان کرد و ایشان را در پهلوی خویش جای داد و آن دو حیوان بطریق انسان
بطعام خوردن مشغول شدند چون خوان برداشتند هارون روی بقاسم کرد و گفت
عجب از ادراک شماست که این همه عالم گردیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده هنوز
چشم خود باز نکرده و ایمان به پیغمبر ما حضرت مصطفی م نیاورده و آنچه امروز در محفل خاص ما
کردی از بی ادبی کسی چنین کرده است ای ناخویشتن شناس هرگز مرد خردمند با سنگ
که آفرینش است طعام خورده و او را ستایش عظیم کرده است اگر نه حضرت رسالت
پناهی فرموده بودی که اکرم الضیف ولو کان کافرا من ترا سیاستی عظیم میکردم چون

قاسم بازرگان این سخنان از خلیفه بشنید گفت زندگانی خداوند دراز باد بنده خدای خود را
شناخته و ایمان بحضرت ختمی پناه آورده لا اله الا الله محمد رسول الله لیکن نگاه داشتن
این سگان و عزت مردن این دو حیوان از نماز فریضه و روزه رمضان المبارک
واجب تر است اگر خلیفه روی زمین استفسار این معنی نماید بنده نقل کند که چه بسر فقیر آمده
و از بهر چه پرستاری این سگان مشغول می باشد قاسم گفت بر ضمیر منیر گستر خلیفه روی
زمین پوشیده نماند که پدر فقیر خواجه حاطم نام داشت و ملک التجار دیار خود بود
وقتی که داعی حق را لبیک اجابت گفت سه پسر از و ماند یکی من و دو برادر دیگر و لیکن
کهین برادران من بودم میراث پدر را بعد از فوت برادران با یکدیگر قسمت کردیم
و هر کدام بسر خود دست بکاری زدیم برادران همگی اوقات خود بتعیش و عشرت
و فسق و عطلت میگذرانیدند تا در اندک ایامی از نکبت آن بوادی ذلت و
عسرت گرفتار شدند و ایزد تعالی سامان مرا از برکت زهد و ورع مضاعف گردانید
دو سه نوبت برادران را رعایت کردم و لیکن هر بار از شامت فسق و فجور که در
سنین و شهور از ایشان بظهور رسیده بود پریشان میشدند چون دیدم که باصلاح نمی آیند
دست از تربیت ایشان باز کشیدم روزی جمعی از خویشان مرا مطعون خویش
گردانیدند و گفتند چرا باحوال برادران نمی پردازی گفتم که بدبختی ایشان
بر شما همگی ظاهر است برای چه مرا بدین تقریب آنچه میدارید گفتند که راست میگوئی و لیکن
این مرتبه برای خاطر ما خویشان برادران را بحضور طلب داشته ایشان را کدخدا کن آنگاه همراه
بسفر بر که این نوبت باصلاح خواهند آمد چرا که سیلی روزگار بسیار خورده اند
و گرم و سرد این غدار ناهموار چشیده من گفتار خویشان برادران را شنیدم و هر دو را
کدخدا ساختم و هر کدام ایشان را علیحده مایه دادم همراه خود بسفر دریا بردم چون کشتی

بمیان دریا رسید من در کنار کشتی بر روی تخته پاره بخواب رفتم برادران مرا با آن
تخته پاره بر داشته در دریا انداختند وقتی که در آب افتادم ایزد تعالی که حافظ حقیقی است
مرا بیدار و مضطر ساخت بهم آن تخته پاره چسپیدم و دل در کرم او بستم بادی پیدا شد
و مرا با آن تخته بکناری انداخت چون چشم گشودم دیدم که کشتی من بر کناری بسته
و غلامانم بر در و در آن نشسته اند پیش رفتم و پرسیدم که این چه حالت و برادرانم کجا گشتند
گفتند این جزیره ملک گلکنت و عرض و طول این جزیره صد فرسنگ واقع شده برادرانت بشهرستان
این جزیره بتجارت بعضی بنادر و ریاسات رفته اند چون این مژده شنیدم بکشتی در آمدم و یک دست
لباس بر آورده پوشیدم و رو بشهر نهادم تا برادران از ادراکم چه کنم این بود که
برادران مرا وا نشسته بدریا انداخته اند چون بمیان شهر رسیدم دیدم که برادرانم هر دو میان بهای
نفیس من ملبس شده و خوشتن را معطر ساخته بر در سرای نشسته اند چون چشم ایشان بر من افتاد
هر دو بیچاره بسوی من دویدند تصور کردم که شوق ملاقات بر ایشان غلبه کرده که این قسم از روی اضطرار
بجانب من می آیند وقتی که بنزدیکم رسیدند گریبانم را در ربودند و گفتند ای دزد جامه افزاده برادر ما را
چه کردی و کجا کشتی و انقدر شلاق بر من زدند که عقلم زایل شد آنگاه مرا با آن حال بحضور ملک گلکنت
بردند و عرض نمودند که ای ملک ما با آوازه عدل شهریار بدین دیار آمده ایم امیدوار ایم که داد ما از این
دزد بستاند که این ستمگر برادر حقیقی ما را کشته و مال او را خورده است وزیر ملک گلکنت از من
پرسید که ای مرد تو چه میگوئی من از ضعف جواب نتوانستم داد از بس که در ته شلاق کوفته شده
بودم و یارای گفتار نمانده بود چون وزیر جواب سئوال از من نشنید یقینش حاصل شد
که گناه از من است در طرف آن ناکسان حکم فرمود تا مرا از زندان فراموشان بردند و آن محبس جائی
بود نزدیک بدریای واقع شده چون روزی دو در آن حبس ماندم دلتنگ شدم گفتم
الهی آنچنانکه مرا بچنین غمی گرفتار کردی همدمی بفرست گویا که همدم در کنار بود که فی الفور اندعا باجابت

مقرون شد ناگاه از بالای چاه آوازی بگوشم رسید برو فراز نگاه کردم دیدم دو کس
از روی چاه بر داشتند و زنبیل و ریسمانی بسته بزیر فرستادند وقتی که زنبیل بزیر رسید
جوان زیبا روی مشکین موئی از میان بر آمد و زنبیل را بالا کشیدند آنگاه آن جوان به نزدیک من
آمد و گفت ای عزیز ترا بچه جرم درین حبس آورده اند من بعد از مبالغه بسیار حقیقت حال خویش
بیان کردم آن جوان بعد از استماع قصه من گفت سبحان الله من هم از شامت برادر درین
زندان افتاده ام و واقعه تو شبیه قصه ایست که بر سر من آمده است من پرسیدم که چون
وی قصه خویش آغاز کرد و گفت ای عزیز پدر من درین جزیره بزرگ مردی با ثروت و با نعمت
صاحب جمعیت بود وقتی که ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد دو فرزند
ازو ماند یکی من که بطاهر موسومم و دیگر برادرم که بظاهر نام دارد و ما دو برادر بعد
از فوت پدر میراث را برادرانه با یکدیگر قسمت کردیم و هر کدام بکاری مشغول گشتیم
برادرم ظاهر بعیش و عشرت مشغول شد و در اندک ایامی آن نعمت را از دست بداد و من
همگی اوقات خویش صرف تجارت نمودم تا ایزد تعالی ببرکت تقوی و طهارت
سامان مرا مضاعف جمعیت پدر گردانید دیدم که برادرم پریشان است پاره از نقد
و جنس بدو دادم تا بجهة خود دست مایه نماید و اوقات خویش بدان بگذراند چون او چندروزی
عسرت و تنگی کشیده بود و شربت رنج افلاس چشیده این مرتبه قدر آن نعمت و توانگری
در وطن گزید و بخرید و فروخت مشغول شد من از شغل او بغایت خوش وقت گردیدم
و خدا را شکر کردم که برادرم ترک هرزه درائی کرده روزی از روزها ببازار رفتم دیدم که
جمعی در صحن میدان بمانند اعداد نجوم بر سطح آسمان هجوم آورده اند پیش رفتم تا تفتیش آن
جمعیت نمایم بلند پایه کرسی منظوم در آمد کنیزکی مغنیه با ساز خویش بر روی آن نشسته
چون از حال آن جاریه استفسار نمودم گفتند که این نازنین زهره جبین از علم و

فضل

فضل و حکمت و ساز و آواز مهارت تمام دارد و خداوندش این آزاد مرد را اما
بمیراث رسیده و احتیاج مفرط شد من بمطالعه سواد رخسار آن نگار شیرین گفتار دیده گشودم
رخسارش دیدم چون ماه دو هفته و دل را بدو شاد کردم چون دری ناسفته القصه بعد از
گفت و شنید بسیار آن غنچه نوبهار جوانی را بهزار دینار خریدم و بمنزل آوردم شب اول
او را بخلوت خانه بردم تا دست آرزو در گردن عروس مراد حمایل در آورد کنیزک آهسته
دامن از خواهش من گرفت و بدلایل عقلی و نقلی دست تصرف من از دامن خویش کوتاه گردانید من دیدم که
برخوردار است اگر بحصول وصال کوشم در نزد حضرت بیچون و رسول الله شرمساری خواهم کشید
هوس از دامن مهلت او کوتاه ساختم و از بیم آنکه مبادا بنفس خود در آید جاریه را بخانه برادرم سپردم که خود
بسفری رفتم هنگام معاودت من رضا دهد آن نازنین در بار زنگ شود آنگاه از وصال او
بهره مند شوم القصه از وطن بدین واسطه خروج کردم و بعد از چهار سال که بسیاری و جان کندی
کرده مراجعت نمودم چون بخانه رسیدم اول مطلوب را طلب کردم چه کم طاقتم بسر شده و پشت
صبرم کمان گشته بود دیدم که خاموش نشسته یکی از نزدیکان من گفت ای طاهر چه خبر داری که کنیز
ترا چه بر سر آمد گفتم نه گفت بعد از رفتن تو ظاهر آتشی برادرت ظاهر را بسر او رفته بود تا دست
خیانت باو دراز کند آن بیچاره از خواب بیدار شده از آن کار خبر دار گردیده از پیش او گریخته
خود را بزن ظاهر رسانیده و او را از آن مقدمه خبر دار گردانیده زنش فرمود تا کنیزانش کلک
نیابان بر شوهر زدند چون درین ایام خبر رسیدن تو بدو رسید نزد ملک این ملک رفته معروض داشت
که برادری دارم اوباش و بد معاش اوقات خویش همگی صرف دزدی و رهزنی مینماید
و من کنیز صاحب جمالی دارم میل باو بهم رسانیده است درین ایام از خانه من پیغام فرستاده
که اگر کنیز را بمن ندهی ترا بکشم از برای خدا بفریادم رس و مرا از شر این بدفعل اشرار نگاه دار و هم
اکنون حکم فرمای که خود را بملازمت آورم که آن دلارام لایق خدمت چون شما پادشاهیست

ملک آن جاریه را طلبیده برادرم برده بود داد و با ملک شرط نمود که چون بیائی ترا حبس نماید
ای قاسم وقتی که من این سخنان درباره کنیز خود شنیدم اضطراب بر من غلبه کرد و در چنین اضطرار
بودم که دو سرهنگ از جانب ملک لنگ بجانب من آمدند و مرا بحضور آوردند و بی آنکه از من
سخنی بپرسد مرا بدین زندان فرستاد حقیقت حال و کیفیت احوال من این بود که با تو تقریر کردم
قاسم بخلیفه گفت چون این داستان از آن جوان شنیدم دست در گردن او کردم و با هم زار زار
بگریستیم سه روز دیگر در آن جا ماندیم شب چهارم مهتابی از روزنهای سر زندان پیچیده و ما
بود و از دیدن آن روشنائی هر دو محبوس بر سر مهتاب حسرت بردیم و بر زندگی خویش
تاسف میخوردیم و با یکدیگر میگفتیم چه خوش میبود که امشب درین مهتاب بر روی زمین
سیار میبودیم ناگاه آوازی بگوش ما رسید چنانچه کسی را در دریا انداختند در این اندیشه فرو شدیم
که آیا این صدا از کجا آمد بیچاره زندانی شنیدم که کسی گفت طاهر زود باش بالا بیا که وقت باز
گشت طاهر برخواست دید که زنبیل در ریسمان آویزان است در آن زنبیل نشست او را بالا
کشیدند وی مرا نیز بالا کشید چنانچه بر کنار چاه رسیدیم نازنین صنمی دیدیم که تراوت رخسارش
از باغ بهشت نشان میداد و هوای زلف معنبرش از نافه اردی بهشت حکایت میکرد
با ده اسب مکمل ایستاده است از طاهر پرسیدم که این نازنین چه کس است گفت این آن
کنیز است که قصه او با تو عرض کردم آنگاه روی با دگر کرد گفت که ای آرام جان و ای شمع
شبستان من بگو که چون بدین جا آمدی او گفت وقت تنگ است حقیقت حال خویش
بمقتضای وقت بیان خواهم کرد القصه طاهر با آن کنیزک نازنین بر یک اسب سوار شد
و من تنها بر مرکب دیگر سوار شدم و باتفاق آن دو دوست بی نفاق روی براه
آوردم چون پاره راه طی کردیم کنیز شروع در تقریر قصه خویش کرد و گفت ای طاهر آن تخم
مهری که تو در دل من افشانده از دست هیچ بنی آدم نیاید طاهر گفت چون آن صنم جواب داد

ازین

ازین سبب که چون ترا خسر مدی شیفته جمال و فریفته وصال من شدی و دیو شهوت
ترا بر سر خلاف نفسانیت آورده بود که تا چون گرگ در من افتی و در آن وقت چون من ترا از زدی عز
عرض کردم که من خورد سالم از خدا بیندیش و از مصطفی شرم کرده بر حسن و جمال من نامی و بر خوردی بخشای
تا من بر رسم بعد از آن از نهال وصل میوه مراد بچینی تو سخن مرا شنیدی و بر خوردی به بخشودی
من کی روا داشتم که امانت تو بدیگری بسپارم بعد آنکه چون برادرت آتش اشک ملک لنگ به
نمود و او بدیدن آن دل بسته برپای دل و نهادن بوالهوس شد و دل مرا بخلوت برده از روی
وصل من کرد من او را بزبان افسانه و فسون و سخنهای گوناگون فریفتم و گفتم که من خود دم
دست تصرف کسی نخواهم داد این وصل من رسیده اگر درین خلوت با من بر آئی
بر باد برآیم مردمان خبر شوند باعث استخفاف ملک گردد و مشتری من ظاهر گردد
اولی آنست که مرا بجائی بری که بغیر از من و تو کسی نباشد چه اگر بطاقتی از من سر زند او را
بگوش هیچ کس نرسد ملک لنگ مستی مرا پسند دل داشت و این دو اسب را مهیا نموده مرا
با خود سوار کرد و بکنار این دریا آورده چون در مقام آرام گرفتیم هر دو به پیاله خوردن مشغول
شدیم من حریف را غافل کرده چند دور خویش را بر این رختم چون ملک لنگ مست
در خود شد او را برداشتم و در دریا انداختم و خود بر یک اسب سوار شده و دیگری جلو
بر بار و اندیشم همراه بر سر زندان فراموشان آوردم و ترا از حبس بطریقی که دیدی خلاص کردم
القصه تا آن سر نشین بهره هم مرکب میراندیم تا در سفیده صبح به بیشه خرمی رسیدیم و در میان آن
بیشه گنبدی بود طاهر با مطلوب خویش در آن عمارت رفتند من در بیابان اندر خاک
بسیر در آمدم و خیلی راه برفتم ناگاه ابری بر روی هوا خیمه زد و بادی جستن گرفت و عالم
از گرد و غبار سیاه شد تو گفتی که آسمان زنبیل سوده و بخشم و باد از زمین انگیخت
القصه من در کار راز کرده و غبار راه گم کردم و از ظلمت ندانستم بکجا میروم گو یا که دست

قضا دیگر باره مرا گریبان گرفته به پای شلاق مرد چون طوفان باد خفیف یافت کشید نظر نا[گاه]
چه راه بسیاری درین ساعت تمام کردم و از رفقا دور افتاده بودم ناگاه کاروانی نمودار
شد پیش رفتم تا تماشائی کنم به بلائی گرفتار گردیدم دیگر باره برادران شوم خود را دیدم خواستم
بگریزم ایشان بر من دویدند و بوس مرا بدریدند و آنقدر شلاق بر من زدند که از زبان
افتادم مردم کاروان چون مرا بدان حال یافتند گفتند گناه این بیچاره چیست که او را این
همه آزار مینمایند گفتند این دزد طرار است که برادر ما را کشته و مالش را برده پس غلامی
بر سر ما گذاشته و او را هزار دینار با خط آزادی دادند تا وقتی که عرصه خالی شود مرا بکشد هیچ
بخاطر نرسانیدند که کسی را که حافظ حقیقی سایه حفظ خویش بر سر او گسترانده در کشتن او سعی کردن آهن سرد
کوفتن است بجز سخن اگر در پیش کاروان آن غلام پنج شمشیر بر پشت من زد من بر زمین افتادم و از
شعور رفتم قاصد را یقین حاصل شد که کارم با تمام و نفسم با نجام رسید دست از من
برداشت و از عقب کاروان روان شد چون من از آن بیخودی بخود آمدم دیدم که چهل دختر همراه
نازنین دلبر خورشید منظری بر سرم ایستاده اند سرخیل آن گروه از مرکب فرود آمد
و سر مرا بزانو گرفته و زخمهای مرا ملاحظه کرده فرمود که این مرد را بخانه باید برد و در آنجا بمعالجه
او مشغول شد پس آن جماعت مرا بمنزل خود بردند و زخمهای مرا دوختند و در تربیت بدن
من کوشیدند تا در عرض چهل روز بحال اصلی خود باز آمدم عمارت عالی و فرشهای الوان
مشاهده کردم یقین دانستم که سرای پادشاهان و سر منزل شهنشاهانست پس آن دختر
نیک اختر نزدیک این مخدرا مد از چگونگی حال و کیفیت احوال من استفسار کرد آنچه بر سرم
آمده بود از اول تا آخر تقریر کردم و از استماع واقعه من تعجبها کرد که خاطر خود جمع دار که آنچه
بد بود گذشت اکنون بسر وقت ما افتادی با تو زن وقها خواهم کرد و عشرتهای خوب بجای
آورده باشی که نام من قمر النجات است و نام پدرم ملک کنک و پدرم در این ایام کنیزی بهم رسانید

دید و متعلق گشت آن جاریه در وقت مواصلت به پدرم راضی نشد و تن بدو در نداده او را
مست کرده در دریا انداخت اکنون برادرم بجای پدرم پادشاه میباشد و این باغ و عمارت
از من میباشد با تو درین بوستان کامرانی خواهم کرد و صحبت خواهم داشت و تو
نیز دل یکی کن که با تو دل یکی کردم من از استماع این سخنان چکم آن سرخیل نازنینان را اصغا کردم
و کمر خدمت او را از روی اخلاص بر میان بستم سخنهای دل فریب با هم داشتیم و داغهای
جگرسوز بر جگر روزگار نهادیم ناگاه زمانه ناهنجار ناسازگاری آغاز کرد و ایام وصل ما را بسر آورد
و دستگاه عیش و مواصلت او را بهم زد مفصل این مجمل آنکه کنیزی از کنیزان برادر قمر النجات
بر احوال ما اطلاع یافت و ملک را وقتی بسر ما آورد که من و مطلوب همچون لام الف
یک تن شده بودیم و از خویشتن بیخبر گشته چون برادر دختر خواهر خود را بدان حال
می پسندد مردم وزیر خود را با جلادی بحضور طلبید و چون وزیر و سیاف حاضر شوند ملک
کنک بوزیر میگوید ای خیر اندیش من خواهر من این قسم عملی کرده و ناموس سلطنت را
بر باد داده است بر حضرت تو او را با این مرد میگویم که جلاد بکشد وزیر بعرض میرساند
زندگانی ملک دراز باد اولی آنست که اول اینها را بخلوت ببرم و هر دو را بهوش
آورده احوال از ایشان استفسار نمایم بعد از آن فراخور گناه هر یک او را
سیاست کنیم چون ما را در خلوت بهوش آوردند من چشم گشودم دیدم که مرا با قمر النجات
مضبوط پیچیده اند ملک کنک روی بمن کرد و گفت ای بدبخت تو چه نسبت داری
که در حرم سرای پادشاهان در آئی و نسبت بنزدیکان ایشان بی ادبی نمائی
قمر النجات مرا جواب نگذاشت به برادر خود معروض داشت که ای برادر بزرگوار و ای فرمان
روای دیار بخدا قسم که این جوان را هیچ گناهی نیست من او را بزور در بخلوت آورده باین بلا
گرفتار کردم دیگر امر از تست وزیر گفت ای ملک راست میگوید پس از من

احوال پرسیدند من سرگذشت خویش بکم و بیش تقریر کردم وزیر ملک لنگ گفت صلاح دولت
پادشاه در این می بینم که این دو کس را امن بخشد تا بنده اینها را بزورقی نشانده بدریا سر دهد چه اگر
اینها دغه سپر را بکشد بجزای کشتن نتیجه خوب نخواهد داد و اگر همشیره خود را ضایع سازد
خون زنان ریختن میمنت ندارد و دیگر از کشتن اینها رسوائی بار آید و این راز بسته آشکار
باید ملک لنگ وزیر ملتمس را امید دل داشته ما را بدو بخشید و فرمود هر طریق که صلاح دولت
در آن باشد درباره این بدبختان بجا آورد وزیر روشن ضمیر ما را بمنزل خویش برد و قمر النجم را
در حباله نکاح من در آورد آنگاه پاره نقد و جنس در زورق نهاد و مرا و قمر النجم را در زورق
نشانده بدریا سر داد ما هم دل بکرم ایزد سبحان بسته زورق را در میان دریا راندیم
چون دو شبانه روز بر گذشتیم جمعی دزدان در قرابی پیدا شدند آنچه از نقد و جنس همراه داشتیم
متصرف شده مرا با مطلوب بقراب خویش در آوردند آنگاه آن دزدان هر کدام که جمال قمر النجم را
درست دیدند نیز عشق خورده گرفتار شدند و بنای بدرگاستن آغاز نمودند القصه جنگ واله و شیدا
و شیفته و فریفته او گردیده ... سنگ تفرقه در میان آن جماعت که همچون پروین
جمع آمده بودند انداخت تا تیغ در یکدیگر نهاده یکدیگر را کشتند یکنفر از ایشان باقی ماند آن شخص
با دلارام من متکلم شد و گفت ای بانوی بانوان خدای تعالی مراد ترا با جمعیت بسیار بهم عطا
فرمود تا ارزنده ایم خوش وقت خواهیم بود و بعشرت خواهیم گذرانید اکنون با من بگو که این شخص
که رفیق تست چه چیز تو میشود قمر النجم گفت که خواهر من است و من ... چشم
چون آن دزد از این سخن این دقیقی بشنید مرا در زورقی که وزیر داده بود انداخت و بدریا سر داد
وقتی که مرا آن دزد در دریا سر میداد آنگاه با مطلوب باز آورد و شروع در ... میکند و یا
او بعیش ما مشغول میشود شاید که او را از زبان افسانه و فسون بدام آورده رام خود سازد و خود دستش
برای من نگران و چشمش از شعر رقت قهر گریان بود و اجتماع نقیضین کی با دست بهم رسید

نماند

خلاصه کلام آنکه اندک زری در پرچین داشته رجوع نکرده عاشق بوالهوس میبد او را بدریا
و خود زورق را سر انها میراندند تا بجزیره ارم میرسد و آن جزیره موضعی خوش و خرم بود و جابجا جداول آب
سیمین آب در آن سرزمین میدوید و بر سر بال و مرغان خوش الحان بر فراز درختان آن
خلد برین نغمه سرا چون آن نازنین خورشید جبین بجایگاه چنین مطبوع میرسد در پای درختی که بر کنار
چشمه آبی واقع شده بود بخواب میرود چون آنگه مرا در زورق انداختم ... میرد
و سه شبانه روز بهمان زورق بر روی آب میراندم در روز چهارم ناگاه کشتی برادرانم از دور
پیدا شد رنگ از رویم پرید چشم بر برادران دوید ایشان بدیدند و مرا سیاست بسیار
کردند مردم کشتی گفتند که گناه این بیچاره چه باشد که شما او را این همه سیاست میکنید آن
بدبختان گفتند که این مرد برادر ما را کشته و مال او را خورده است و ما این را ... یک
در زندان فراموشان کرده بودیم خدا داند چون خود را خلاص کرده است چون این مقدمه بگوش
اهل کشتی رسید باور کردند و دشنامهای بسیار دادند برادران مرا پاره دیگر زدند
اهل کشتی گفتند که دیگر این مرد را هم بند مبادا که از شامت مردن او کشتی غرق شوند بگذار بدینکار
ارم برسیم بعد از آن هر بلائی که بر سر او آورید مختارید القصه برادران مرا در قید ...
وقتی که بکنار رسیدند کشتی را باز داشتند و لنگر کشتی بسیر شهرستان ارم رفتند
برادران من در کنار دریا خیمه زدند و خیمه در کنار دریا گذاشته بگشت مشغول شدند از قضای الهی
بجائی رسیدند که قمر النجم خسته بود و بیرون آن در آمده زورقی دیدند خالی
از آدم و ... متحیر شدند از آنجا بدر آمدند و در میان درختان سیر آغاز نمودند تا بجائی
اندر رسیدند و چشمه رسیدند تا قمر النجم بخواب رفته بود رسیدن ایشان
و بیدار شدن آن سرو خیل نازنینان یک شد از روی استفسار نمودند که ای گل نوبهار چرا
وای آزاد سرو بوستانی از کدام دیاری و از چه مر این رهگذاری ... قصه خویش باز

من بکشت ایشان دانسته که میان من و آن سیمین تن ملاقات واقع شده با خود گفتند
که دست آوردی عجب تحفه گشتن کاسم بدست آورده‌ایم فی الفور تحفه چند برداشته و بدیدن ملک
جزیره ارم رفتند و بعرض وی رسانیدند که ای شهریار عادل بدانکه ما دو برادر را برادر دیگر بود
جوانی به هنر آراسته و بانواع فضیلت و دانش پیراسته در نزد طاری نوکر او شده بود
او را گشته و مالش خورده ما او را در جزیره گنگ گرفتیم و حقیقت صاحب کشتی او را بعرض
الملک رسانیدیم آن پادشاه عادل او را در زندان فراموشان محبوس کرد اینک درین ولا
نمیدانم چه فسم کرده از بند جسته باینجا آمده و عجب‌تر اینکه دختر ملک گنگ را دزدیده
همراه آورده چون سلطان ارم این سخن از ایشان شنید خشم و متشنج گردید فرمود تا
قمرالبحر پا در بند آمد در وقتی که برادران دختر را در خیمه گذاشته بخدمت ملک ارم
رفتند مطلوب مرا بدید شناخته نزدیک من آمد و شروع در مهربانی کرد گفتم ای ظالم
دوستی را بر طاق نسیان بگذار و دست از آشنائی باز دار و این کسان که تو دیدی
ایشان برادران من‌اند مطلوب گفت ای مصیبت‌زده من خود تمامی احوال خویش از روی یاد داشته
تمام بدیشان نقل کرده‌ام درین هم‌زبانی بودم که سرهنگان بطلب ما آمدند مرا با او بحضور
ملک ارم بردند فرمان روای جزیره ارم بی پرسش مرا محبس و قمرالبحر را بشبستان
خویش فرستاد و برادرانم را بخلع ساخته مرخص کرد و در حین رخصت بدیشان گفت
فردا نه پس فردا که روز جمعه است آن دزد را بقتل خواهیم رسانید چرا که روش دین ما
این و قانون آئین ما چنین است که روز جمعه بعد از نماز ادا میدانیم و ایام روزه ابتدا از اخبار اسلام
چنانکه در روزهای جمعه ماه رمضان هر که واجب القتل شده باشد او را بکشیم الا هنگامی که
برادرانم رخصت جستند خورشید در خلوت سرای مغرب سر بر بالین استراحت نهاد و ملک
روم بحرم رفت و دلبرم را طلبیده تا دست آرزو در گردن عروس وصال او حمایل کند آن

پرده

پرده حجاب سرکشی آغاز کرد و سر به فسون و نیاز در دلک دور و دراز بیالود و نمود تا بوسیله
آن پرده حجاب از میان برخیزد ایشان با یکدیگر خوش برآیند ولیکن آن ماه جهان آرا و مهر دلربا
چون پری رام آن دیوانه عشق نشد و مدام افسانه و افسون او در بنا مه ملک ارم دید که بن مدد
در بنید سد در هم شد و از روی آشفتگی گفت ای مطلوب مرغوب بر دوستی و دشمنی
پادشاهان اعتبار مکن و خود را از کثرت خویشتن داری نزد هواخواه مکن و حضرت ما را
بر سر شدت آورد از خویش مرنجان که رنجانیدن ملوک نتیجه خوب نمی‌بخشد تا چند تو را
کنم بدل درشتی به پیش اکنون در حضور تو بفرمایم چند کس از زندانیان را بقتل رسانند
تا بر تو ظاهر گردد که دندان خشم ما تیز است و دهان تیغ ما خونریز آنگاه در آن نیم شب بیست
تن از زندانیان را بحضور طلب کرد از قضای حضرت سبحان مرا در آن میان بحضور بردند
ملک ارم فرمان داد که همه را بقتل رسانند جلادی آمد در حضور قمرالبحر ده نفر را
پامال تیغ حوادث کرد نزدیک بآن شد که نوبت بمن رسد چشم قمرالبحر بمن افتاد دید
که در دم تیغ بیدریغ میایم از برای استخلاص بنده با خداوند جزیره ارم متکلم شد و گفت ای شهریار
شما عاشقی را اختراع نموده‌اید هرگز کسی معشوق را بوسیله کشتن و بستن بخود رام کرده است
مگر آنکه بزبان خوش و لطف و احسان دل بجانب خویشتن آورده‌اند عاشقی که نازبیات
معشوق نداشته باشد بیچاره از نیاز او چه بهره گیرد خود را بی شیوه معشوقان تمام عیارات
و سرکشی کرشمه سیمبران سیم عذار ملک ارم از هم زبانی دلفا این خوشوقت گردیده بقیه السیفی
که کشته نگردیده بودند همه بخاک سر آن نازنین خورشید جبین کردانیده و آزاد کرد من
نیز در آن میان بیاد جوهر فشان تیغ زبان آن سر خیل عنبرین مویان از دم شمشیر
زنان جستم دو سه روز بعد از استخلاص در آن شهرستان می‌گشتم و هر روز بپای
قصر مطلوب میامدم و یا باشند زایران کعبه از وصال دوست بطوف خانه خورسندند

میشدم روزی مردی گشاده پیشانی بشره نورانی در عین طواف خانه دوست نزدیک من آمد
و گفت ای عزیز از کدام دیاری و از برای چه گرد این قصر بسیاری من حاجب ملک این اقلیم چند روز شد
که ترا بر دور دایره منزل او در گشت می بینم بدینی که داری راست بگوی از هیچ کس مترس
من گفتم ای خیر اندیش بدینی که داری راست بگوی که مسلمانی یا نه آنمرد گفت منت خدای را
عز و جل که بر ملت احمد مختارم تو اندیشه بخاطر خود راه مده آنچه ترا بر سر تو گذشته با من
بگوی فقیر قصه خویش در خدمت آن روشن ضمیر تقریر کردم وی تعجبها کرد و آنگاه گفت
الحال چه مطلب داری گفتم مقصد عمده من مواصلت قرة العین آن پری است گفت
من بنابر تعصب دین احمدی و غیرت و حمیت آئین محمدی ترا ره نمائی میکنم انشاء الله
که بمطلب برسی پس مرا دست بگرفت و بکنار دریا آورد و گفت از اینجا از آب باید گذشت
بر آن روی آب بر دست راست قریب نیم فرسنگ باید رفت تا بجزیره برسی
که دم از بهشت عنبر سرشت میزند نام آن موضع النک مرادست و فرمان روای آن سرزمین
شمسه بانوست و او دختر خان ساحریست که ستاره تابتر از چرخ بمدد علم خویش
بر رقص بیاورد و سبعه سیاره را بافسون سحر و ساحری از دور و سیر باز نگه دارد و نسبت
بسامری که در عهد موسی علیه السلام بود و لیکن خود بر دین پیغمبر ماست و بدین ما که مسلمانیم
زندگانی میکند ملوک جزایر دریا همگی بجهت او باج میفرستند و خراج میکشند و حرف او را
می شنوند و از صلاح و صوابدید او بیرون نمیروند ملک ملک با نهایت از او ترسان است
چراکه یکنوبت نافرمانی کرده سزای خود یافته و از دست وی شلاق بیپایان خورده است
ترا باید بآن جزیره رفت و خود را بشمسه بانو رسانید و احوال خویش از روی
انکسار بعرض آن کامگار رسانید که وی بغریبان دست خواهد رسید اما رمزی که در آن
جزیره در آن جانوران درنده بسیار خواهی دید از شر هیچ ایشان اصلا بغم در بخاطر

راه مده

راه مده که اینها بغیر فرمان بانوی ساحران کسی مضرت نمیرسانند همه جا دل قوی داشته
از دود و دام گذشته بصحبت صاحبه ایشان برو تا از زبان آن صاحبه مطلب برات مقصد
تو بر آید خلاصه کلام آنکه آن حاجب برادر وار با باش مرا از آب گذرانید و من بتصرف او بر آن
راه طی کردم تا رفته رفته بجزیره رسیدم سبز و خرم و درختان عود و صندل درهم کرده و خار آن همه
میشد دل گشاتر از نسیم غالیه پرش از نافه مشک تاتاری عطرهای گوناگون در میان آن چمن
بسیر در آمدم از اطراف و اکناف من جانوران از دو بر جانب من هجوم کردند و بسوی من
می آمدند و از همه نزدیک بود که هلاک گردم و لیکن بموجب نصیحت حاجب ملک آرام خویشتن را نگاه
میداشتم و آهسته آهسته میرفتم تا در میان آن جزیره بعماراتی رسیدم و قصری و کاخی بنظر در آمد
در درون قصر شدم کوشکی دیدم خالی از انسان و مملو از فرشهای الوان تختی مرصع در میان آن
منزل گذاشته و کرسی در بالای آن زرین در زیر نخستین تخت پا نهادم و بر تخت پایه کرف و چهارم
نتوانستم قدم از آن شدم برداشت بر قرار نگاه کردم دیدم که زنجیری آویزان است حیل
مبتنی مصور کرده دست در آن زدم و بر آن سلسله جنبیدم و دستم تر در آن زنجیر بند شد
از آن گمان خود نادم و پشیمان و از کرده خویش آزرده و در پریشانی گشتم قطع امید
از حیات کرده و دل بمرگ نهادم ناگاه دیدم که رو بروی تخت دری از غیب باز شد از آنجا
عظیم از آن در در آمد و در تخت نهاد با خود گفتم که کار از شده و اجل برو در رسید کلمه شهادت
گفتم و بسجده بردن کردم آن اژدها بر بالای آن تخت بر آمد و به چهار پا بر جو در آن تخت ماند
چنانکه آن عمارت تمام لرزید آنگاه بمن متکلم شده که ای آدمیزاد بی ادب تو چرا نسبت دارا
کرده ای و ان پادشاهان پری را بی ایشان گستاخ در آمده و قدم بر تخت ملوک گذاری
عرض کردم که بنده را چه یارای آن که تقریر این گستاخی کنم و قدم در مقام خداوندان
صاحب احتشام زنم و لیکن بهمی سخت بازوی با توان و رهبری صاحب در دامان شمسه بانو

میروفتم که ارم بحسب اتفاق بدین سرزمین افتاد چون جای خوش دیدم بخاطرم
رسید که تماشا کنم اژدها گفت شمسه بانو منم و این جزیره مراست بهر مطلبی که
آمده باز گوی معروض داشتم که ای بانوی بانوان از دواهای صوریه که خود را در آن
مینمائی مارا یارای حرف زدن و قدرت سخن گفتن نمانده مصدق سر خویش بهات اصبع
و حالت حیات خود در داشته تا بنده از وهم بر آمده بعرض حال خویش مشروع کرد در امان
بی لب زند و بصورت زال کهن سال بر آمد چشم و ابرو تمام سفید شده و چینهای متعدد در چهره
رو ری بیکدیگر افتاده چون آن اژدها را بدان صورت مشاهده کردم حقیقت حال خود را و کیفیت
احوال تام از روی عجز و انکسار بعرض آن زال رسانیدم وی از استماع من خندها کرد و تعجبها
نمود پاره نیز گریست و بمن توجه کرد و انگاه فریاد کرد که برای مهمان طعامی بیاورند ما کابشیری
پیامد و قدری طعام پیش نهاد و خود اندک از من دور ایستاد دست زدن گرفت چون بعد
تناول کردم شمسه بانو دست مرا گرفت و بر بالای قصر بام برآمد پس فریاد بر داشت که لشکر فروری
من بیایید صدای عجیب بیک ساعت بجوشی در تمام جزیره بپیچید بعد از اندک زمانی دیدم
که صد هزار دد و دام پیدا شدند و شیر سیاهی زین بر پشت در نزد درندگان آمیاید شمسه
بانو اشارت بدان شیر کرد تا نزدیک آمد بمن گفت که ای حاتم این اسب من است براین
سوار شو با این سپاهی که حاضرند نزدیک ملک ارم برو اول نوشته بنویسم مضمون آنکه
او مسلمان شود و مطلوب بر آید هر توان مکتوب مرا بنهاد و بگذران اگر قبول نموده عمل نموده بحضرت
ختمی پناه آورد و قمر البحر را بتو داد فهو المطلوب اگر خود را از سعادت اسلام محروم سازد
مقصود ترا تو نه هد دیگر او را در روز قیامت بر ما حجتی نیست و بر او حجت تمام کرده ایم بر گرد
وجود را با سپاه خود برسان و با این لشکر متوجه حصار شو به بین که دد و دام چگونه
جنگ میکنند و تسخیر قلعه را چه قسم مینمایند و چه نوع آن جزیره را از برای تو خواهند

سرفت

گرفت القصه حسب الامر شمسه بانو نزد ملک ارم رفتم و بدستوری که مذکور شد ادای رسالت بجای
آوردم وی مکتوب شمسه بانو را پاره کرد و فرمود من هرگز از دین خود بر نگردم و از کیش و آئین
خویش نمایم دیگر قمر البحر روح بدن منست جان از تن مفارقت کند اگر شمسه بانو لشکر روی
زمین و آسمان بر سر من فرستد و من یقین کنم که از عهده جدال و قتال سپاه او بر نیام
دست از دامن مطلوب باز ندارم محض سخن اینکه بعد از جواب به لشکر شمسه بانو معاودت
کردم و با آن دد و دام روی بجزیره ارم نهادم چون نزدیک حصار رسیدیم بلاغ
بطریقی از دیوار بالا رفتند که من متحیر ماندم القصه یا تند هجوم هجوم کرده از در و بام حصار ارم
در آمدیم سکنه آن جزیره چون دیدند دد و گرگ سپاه هم دیدند میگریختند ملک ارم
نیز ناکام قدم از مسکن بیرون نهاده ننگ فرار بر عجز قرار ترجیح داده و آن جزیره با مطلوب
بدست من در آمد آن قدر نخجیر در آن سرزمین بدست این لشکر افتاد که حد و حصر از آن متعذر
واحد کسی نداند و قمر البحر بتصرف در آمد و متعلقان ملک ارم را بجملگی بموجب فرموده شمسه
بانو بجای خویش همراه گرفتم و حاکمی از جانب خود از مردم آنجا قرار دادم و پاره از سپاه بانو را
بجهت حراست شهر در آن ملک گذاشتم و خود بخدمت ملکه جزیره مراد باز گشتم وی برای بنده و قمر
البحر یراق عروسی گرفت و جشنی خوب نمود مرا و قمر البحر را بیکدیگر داد و بعد از اندک ایامی
حکومت جزیره ارم را بمن داد فقیر در آن جزیره تقریب دو سال حکومت با استقلال کردم
باز بخدمت شمسه بانو رفتم و عرض کردم که هوای وطن در سرم افتاده و میل مسکن خود دارم
اگر ملکه بنده را بمسقط الراس خویش مرخص سازد مزید الطاف خواهد شد او گفت باش
تا من ملک ارم را طلبم و ولایت او را بوی سپارم بعد از آن ترا بوطن رخصت نمایم پس دو کلمه
بملک ارم بدین مضمون نوشت که ای فرمانفرمای معزول جزیره ارم اگر میل داری
که از جرم تو بگذرم و ولایت ترا بتو سپارم باید که بدین اسلام در آئی و از جانب فرزندان

و متعلقان خویشتن بچگونه دغدغه بخاطرم رسان که محافظت ایشان بر شکر کرده‌ام و نگذاشته‌ام که دست تصرف
غیری بدامن عصمت ایشان رسد خوب دین و پاکیزگی آیین مرا ازین شیوه ادراک بنمای
و بجمله ابواب خاطر جمع دار باین جانب پایان بکوتر ابشری داد و آن شیر همان کاغذ را در گوش
نهاده رفت بعد از اندک وقتی ملک ارم را بر پشت سوار کرده بحضور او در ملک ارزی رسید که ای
ملک درین ایام محنت کجا بسر بردی و چگونه زندگانی کردی معروض داشت که در جنگلها
تنها بسر بردم و میوه جنگلی میخوردم شمسه بانو گفت اکنون مسلمان شو تا ترا دیگر باره بر سر سلطنت
متمکن گردانم ملک ارم ایمان آورد و فرزندان خود را معترف شد شمسه بانو او را باکرام
ارم مرخص فرموده بعد ازان بنده بعرض رسانیدم که مخدومه عالمیان بوعده خویش وفا
نمایند و بنده را بوطن رخصت انصراف ارزانی فرمایند آن بانوی ستاره آن محقر را
بوطن مرخص کرده اند و هنگام وداع این سی دانه یاقوت بفقیر بخشید من عرض کردم که بنده
از شما چیزی میخواهم که بدان انتقام از برادران نمک بحرام پاسلاق بکشم فرمود ازین بابت
چیزی بتو بدهم بشرط آنکه آزار بدنی به برادران نرسانی عرض کردم چه قسم چیزی عنایت
خواهی فرمود گفت خواهی دید پس بدرون مخزن خود رفت و دو شیشه بیرون
آورد و یکی روغن سرخ و در دیگری روغن سبزی آنگاه گفت ازین روغن سبز
در سر طعامی که داخل کنی و بخورد هر کس که بدهی بهر صورت که وی را بخوانی از قدرت
یزدانی او بدان صورت متبدل شود و ازین روغن سبز در هر قسم مطبوخی که بریزی و بخورد
آنکس بدهی که صورت او از تاثیر روغن سبز تبدیل یافته است و بدو بگوی بان خدای
که ترا آفریده او به هیات اصلی خویش باز گردد آنکس بحال حالت خود باز گردد ای خلیفه
روی زمین بنده آن دو روغنها ازان جا دو گرفتم و بوطن خویش آمدم چون بمسکن رسیدم
و برادرانم در سفری بودند بعد از انقضای اندک ایامی خبر آمدن ایشان بمن رسید

باستقبال

باستقبال ایشان رفتم و هر دو برادر را با قدم وحشت طواف آمیز باظهار اخوت و محبت را محدد ساختم و در مجلس خویش
آمدند که ازان روغن به برادران خود خورانیدم و ایشان را بصورت سگ در پسند خواندم بقدرت ایزد انجمه
کلب کردید از الحال قریب بهشت سال میباشد که اخوانم بشکل کلب میباشند و بنده بموجب
سفارش شمسه بانو در اعزاز و احترام این سگ بسگان میکوشم چون هارون الرشید این
نقل مفصل از قاسم بصری شنید متحیر شد گفت ای قاسم تا تو این سگان را بصورت آدم نگردانی
این حکایت را از تو قبول نخواهم کرد و باشبهه حمل بر کذب و دروغ نمایم خواجه بصری
هر دو شیشه روغن را طلبید و بخلیفه نمود و اندک روغن سرخ از شیشه برآورده در طعام کرده
بخورد سگان داد آنگاه فرمود بر ایشان زندگانی سگان بعزت کبریای ایزد سبحان
که بصورت نخستین و هیات اولین خویش برآیند در زمان آن سگان بقدرت حضرت
یزدان انسان شدند و بخجالت تخجلت خویش را بمد بار و در انجمن تحیر افزوده انگشت
تحیر بدندان گرفت پس از قاسم التماس کرد که از برای خاطر من از جرم برادران درگذر او گفت
گذشتم و در دم آن دو شیشه روغن را شکست و روغنهای آن بریخت هارون گفت چرا چنین
کردی عرض کرد که دیگر نگاه داشتن این روغنها مناسب حال ندانستم چه از جرم برادران درگذشتم
دیگری در جهان مستحق چنین عذابی نخواهد بود خلیفه گفتار وی بار دار رعایت خویش آمد حکومت
بصره را بوی مفوض داشت و وی را از روی اعزاز و احترام حرمت و اکرام بجانب مسکن روان
ساخت اکنون ای عاقل بدیده خبر درین حکایت تامل باید نقش حاصل شود که بنده را که
حقیقت محافظت باید بر صدق هیچ قصدی روی کار کرن نباید بفضل الله ما یشاء و یحکم
ما یرید
ناظمان مناظم سخندانی از ابو سایب همدانی که قاضی القضات وطن خویش بود چنین روایت
کرده اند که گفت در اواسط زندگانی از کثرت عسرت و پریشانی بشدت بسر بردم

حذر بسیار کردم و عزم جزم نمودم که بخت بزیارت تربت مطهر منور نور دیده سید کونین
امیر المؤمنین حسین بردم و چهرهٔ بهرهٔ خویش را از خاک آستان ملایک آشیان بشاید
شنیدان ابر دل بخشم چون از مساعدت بخت بلند و مراهقت طالع ارجمند بسعادت زیارت
فرازفیض الانوار آن امام عالیمقدار مستعد گشتم مدتی در آن مقام آرام گرفتم تا بکام دل ارام
گرفتم و زیارتها کردم بعد از آن هوای سیر شهر بصره در سرم جلوه گر شد هنگام رحلت از کنه
کربلا جمعی که بنده دوست بودند نصیحت کردند و گفتند که در ره باحتیاط برو و چون روز بانجام
رسید در فلان قریه مقام کن چرا که درین راه شیران غرنده و سباع درنده بسیار است
القصه از آن درگاه روی براه آوردم و قصد آن موضع نمودم که دوستان نشان داده بودند
در آن مسافرت از زاد و راحله عاری و از برکت دو چشم بری بودم و از شدت پیاده روی
و بیقوتی بابند کرده در راه افتان و خیزان میرفتم و جابجای خسته شده از ضعف می نشستم
بدین طریق ره میپیمودم تا وقتی که شیر زرین مهر آهنگ کام گرد و دیو چهره روی گرد آمده روی فلک را
چون پشت پلنگ در نظر نظارگیان جلوه دادن از بیم دد و دام گلبانگ بر اقدام
زدم و بجد و جهد تمام خود را بموضع موعود رسانیدم دیدم که در حصار آن قریه را بابند
ابواب دولت بر روی من بسته اند و جمعی بر برج و بارهٔ آنش از برای پاسبانی
نشسته هر چند فریاد کردم و آواز دادم کسی بداد من نرسید در بر رویم نگشودند اخر الامر شخصی
از بالای سرم فریاد کرد و گفت ای مسافر عبث این در کوب و اراده داخل شدن قلعه منمای
که کسی شب در بر رویت نخواهد گشود مگر آنکه صبح سعادت پدیدار و طلیعهٔ زرکار آشکار گردد
گفتم سبب چیست که الحال در بر رویم بسته میدارید و بدرون نمیگذارید گفت باعث آنکه قبل از این
بدو شب مردی بهیئت دزدان شده بدر این حصار آمد و از ما بعجز و الحاح رخصت دخول التماس
کرد که وی را بدین جایگاه راه دادیم آن بی سعادت بعد از دخول پاسبانان را بخواب کرد

در جوف لیل دروازه گشوده جمیل دزدان اوباش بجان ساکنان این مقام سر داد تا آنچه داشتند از نقد
و غارت کردند و هر چه توانستند از مال و منال بدر بردند اکنون تو اگر میل داری که امشب
از آسیب سباع در حفظ و امان ایزد سبحان باشی پناه بخانهٔ حضرت وی بر که در کنار شارع
واقعست ببر و در ابواب مدخل آن را مسدود کرده شب را در آنجا بروز آور که من و نه
مردم این قریه کسی را نمیدانیم و نمی شناسیم این وقت بدین جایگاه راه دهیم ابوسایب گوید
که چون دیدم که آن مهربان نشد و مرا از آن مکان بهر دل علاج شده بنا بر ضرورت پی
و جستجوی مسجدی که نشان داده بود در آن مقام در رهای از آن پیش کردم اما از ظلمت آنجا و تنهایی
خود و گرسنگی و ماندگی را فراموش کردم با پروردگار خویش مناجات کردم و گفتم ای مسبب
الاسباب پناه بمکان تو گرفته ام که بحضرت تو منسوبست ناگاه دیدم در گشوده شد و شخصی
با خرمنی هیزم بدرون آمد و از خرمن خود بحنب سنگ و آتش زنه را آورده بر هم زد
و از آن دو شعله آتش گرد و بدان نار چراغی را بر افروخته مسجد را منور کرد آنگاه گفت بروم
و دراز گوش خود را ببندم پس بیرون رفته دم که برابر حلقهٔ در مسجد بسته معاودت نمود
و سر خورجین خود را باز کرده پاره نان و گوشت در پیشم گذاشت و مرا بمهربانی گرفت و از روی
مهربانی تکلیف طعام خوردن نمود و وقتی که باتفاق دست بخوردن دراز کردیم دیدیم که شغل
دراز گوش بدرون مسجد آمد و از دنبال او نره شیری عظیم الجثه داخل شد باز دراز گوش
بیرون جسته چون از اضطرار حلقهٔ در مسجد بسته بود در دروازه [illegible]
وی مسدود شد شیر در اندرون ماند و بقدر دو ساعت بحولی بر پای ایستاد
بغرید و از مشاهدهٔ آن حال آتش در نهاد ما افتاده همه اعضای ما از ترس بلرزه در آمده و گرد
بان شد که از صوت آنجا دانه هلاک شویم اما شیر بزاویه از زوایای مسجد رفته دست
پا دراز نموده و بهم آرام رسانیده با خود گمان بردیم که اجتناب در جوف از نا سبب

روشنی چراغست اگر نایره‌ء نار منطفی شود آوازه قصه خویش عالم را تاریک کند نار آن
بمانند پروانه پرستاری آن چراغ میکردیم تا رفته رفته روغن تمام شد و نزدیک بان
آمد که چراغ عمر خود ما بسیار دو مار از مردن خویش یاد دهد صاحب دراز گوش پاره
کتاب همراه داشت انها را آورده ورق ورق منور ساخته و خانه را بدان طریق روشن
میداشت انها نیز تمام شد و آتش فرو مرد ما چون سکندر از آب حیات از زندگانی خویش
نومید گشتیم و قطع امید از زندگانی خود کردیم و لیکن بشیر از عنایت حضرت سبحان
در الطاف داد در وا رنده عیب دان ازان راه نجات بخشید و بغیر از دیدن و شنیدن نفس
زدن دغدغه ندیدن وی دیگر المی بما نرسید و آن دراز گوش از خوف و ترس در مسجد
مکرر بول و سرگین انداخته بود چنانچه بوی ناخوش آن با وجود کلفت وحشت بمشام ما میرسید
محض سخن اگر من و آن مرد چنین اندیشه نکنند بطریقی بصبح رسانیدیم که کسی با آن صعوبت
شبی بروز نیاورده باشد وقتی که آواز اذان حصار گوش ما رسید و ارسکان دهی
در مسجد نیز روشنان ملاحظه کردیم با اذان او حصن بزیر آمده در مسجد رسید دید که دراز
گوش بر حلقه در بسته اند و آن جوان آستانه خانه را ملوث کرده است خشم را و غضبه
کرد آغاز دشنام دادن و درشت گفتن نمود افسار حمار را از حلقه در گشوده بغضب بچه
تا مرتبه سر داد قدم در جائی که ما بودیم گذاشت و دراز گوش چون از بند رهائی یافت در رفت
حادثه بخیر بود جان را نباید و پای بدر برد اما اذان بعزم اینکه ما را امر معروف رانند و نهی منکر
را احد زنند بدان مقام که ما آرام داشتیم آمد و بسیار درشت گفتن گرفت و گفت این کدام سگست
که خر را در خانه خدا بسته و خود در جوف آن بخواب خرگوش رفته است بنجاهلش
میرسید که چرخ حجابیه بر روباه بازی شیر غزین را در کمین جان او نشانده است و او را
چون گنجشک گرفتار عز در دست و پا بسته و ما زان همتی که او گمان برده چون گرگ دیف ماری

و بیگناهم

و بیگناهم شیر دید که وی در غایت تشدد در روی او باره گرانه از فرش الباب عظیم دانسته
دست سبب روزی خود شناخته رو بسوی اذن نهاد و یک طپانچه محکم او را چون گل
در هم شکست انگاه در هم پیچیده بدامانش گرفت و بدان بند که با بچه خود را بدامان گیرد
بمیدان گریخت روان شد و او را بدان شان داشته روی در بیابان نهاد و تعزّ من تشاء
و تذلّ من تشاء شکر نعمت زندگانی دوباره خویش از صمیم قلب بجا آوردیم و دراز
گوش را بادنه در زیر بار کشیدیم

در جامع الحکایات

و لوامع الروایات از اصبح بن محمد نقل است و گفت روزگاری در شیراز در خدمت ابو الحسن
ابن ابی خلف حاکم شهر مذکور بود دبیر میبردم وقتی از اوقات جوانی از دیوان وزارت بحفظ احوال
دیرینه بر سر آمد ابو الحسن در اعزاز و اکرام او کوشیده فرمود که طعام از جهت او آوردند من دیدم
که آن جوان بسر انگشتان طعام تناول میکرد و دست خود را در شال آستین بر نیاورد و حضار آن
جمع بتکلیف بسیاری مرد نمودند که دست را بالا کن و طعام خوب بخور و آن جوان از مبالغه حاضران در آن
باب در هم شد و دست از طعام بازکشید و گفت مرا بطور خود بگذارید تا چیزی بخورم و الا
این مطبوخ را از نزد من بر دارید تا آن عزیز در شیراز بود هر روزی از ندیمان ابو الحسن بضیافتش
میبردند و او در خانه هر کس که میرفت وقت اکل دست از آستین در بیت بر نیاوردی و یک
روز من او را میزبان شدم چون نعمت در نزد او گذاشتم بدستور معهودش شروع در خوردن
اطعمه نمود من بدو گفتم ای عزیز اگر دست مبروص است یا عیبی دارد هیچ باک نیست بگذار
جمع دست برآر و طعام تناول فرمای که ما از تو متنفر نمی‌شویم آن جوان گفت اگر دست را
بقاعده بیرون نکنم شما علامتی در آن ببینید احوال خواهید پرسید که چرا چنین و چنان است

اگر بنده آن حقیقت بیان کنم از بس که دور از عقل باشد باور نکنند همان بهتر که دست
بشما نمایم تا از تقریر کیفیت آن فارغ بمانم و شاهدی بر کذب تقریر نباید اصحاب گفتیم من و همراهان
او را بجنگ آوردیم و بالتماس آستین دست او بر بالا کشیدیم زخمی چند از اطراف
دست او بنظر ما درآمد گفتیم احوال خود تقریر کن گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ
مال دمشق نامزد کردند و وزیر کبیر مرا وصیت کرد که از راه بیابان برو در طریق استحکام
روش احتیاط بجای آور که در آن بادیه راه زنان بسیارند و دزدان بیشمار
بعامل هیت مثال زر بود تا مرا بدرقه دهد و در این معنی جد نماید و چون من بهیت رسیدم
و مثال عرضه کردم عامل هیت جماعتی از اعراب را که در آن قبایل بودند مبلغی داد تا مرا
از بیابان بگذرانند و جماعتی از بازرگانان که در آن شهر عزیمت آن سفر داشتند
و بسبب خوف راه ممتنع بودند جمعیت کرده موافقت نمودند مرافقت من اختیار
کردند و چون پنج شش روز در بیابان رفتیم ناگاه چشم از دور سواری چند پدیدار شدند
بدرقه ما را چون نظر بر آن سواران افتاد بدیدند و پاشیدند گفتند که این جماعت از بنی
شیبانند و میان ما و ایشان عداوت قدیم است و بارها باب مقاومت و محاربه این قوم
نیست و این بگفتند و ما را با همراهان گذاشته فرار کردند من رفقای تجار گفتم که ای
عزیزان امروز همه را کاری افتاده است باید که همه با هم اتفاق کنیم و نگذاریم که
دزدان کالای ما را بیغما ببرند پس باتفاق یکدیگر بارها فرود آوردیم و بر دور خود حصار
کردیم و چون راه زنان به نزدیک رسیدند میان حصار بارها بر ور درآمدیم و آن جماعت را
به تیر گرفتیم از میان دو نماز تا نماز شام جنگ کردیم و نگذاشتیم که بر ما دست یابند
القصه خصمان از محاربه ما بیزار و زبون شدند و اندکی عقب رفتند و در مقابله کاروان
لشکرگاه کردند من با یاران گفتم که این جماعت سر بر گاشتن دارند یک امشب فرصت است

که صلاح

که صلاح از خود دور نکنیم چه اگر دست بروی ما یابند تیز در مقام انتقام شویم رفقا گفته بنده را بسمع رضا
اصغا نمودند همگی سر بر بالش آسایش نهادند در جوف لیل راه زنان بر ما شبیخون
آوردند و اکثر تجار را به تیغ بیدریغ گذرانیدند چون مادۀ این خصومت از این ضعیف
میدانستند و خواستند آن جمعیت از این نحیف فهم کرده بودند شمشیر در من نهادند و مرا
بچند جای مجروح گردانیدند چنانچه اثر آن بر دستم مشاهده میکنید و آنچه از زخم
دزدان بر دست فقیر می بیند بر اندام دو چندان بلکه سه برابر آن است اما ایزد سبحان
مرا از آسیب دشمنان حفظ شد تا جانم از تن و روحم از بدن مفارقت نمود خلاصه کلام
آنکه در آن میان کشتگان زنده بماندم من راه زنان اقمشه و امتعه کاروان را
بردند من بهوش آمدم بعد از اندک زمانی قدری قوت در دل و جانم بهم رسید
از بیم جان و ترس دزدان آهسته آهسته بزمین بجنبیدن درآمدم تا مگر منبع آبی
بیابم که بغایت تشنه بودم و لیکن نیافتم در میان کشتگان مردی دیدم تصور کردم
که یکی از کشتگان عرب است چون از روی آن شخص ابدا چشم از زمین جست
نگه کردم شیری بود چون این حال ملاحظه کردم عقلم زایل شد با خود اندیشیدم که اگر
از پشت او فرود آیم در حال مرا بکشد همچنانکه سوار بودم گردنش در کنار گرفتم و هر دو
قدم در شکم و پهلو محکم کردم و خون از جراحت های من میدوید و بر موی آن
درنده می چکید دم زخمهایم از جوشش خون موی او بسته شد و خون و موی با یکدیگر از خشک
گشت شیر تند تند میرفت و من بر پشت او روی بر آسمان کرده با ایزد سبحان
و دادار دارندۀ غیب دان مناجات میکردم و میگفتم ای داننده رازها و ای
شنونده آوازها
بیا یارب یارب شب رنج داران — با امید دل امیدواران
بیا بالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران در بن چاه — که رحمی

بردل پرخونم آور   ازین گرداب غم بسپر و نم آور ان آسیع در زمین بحکم قادر دادر منّی
در زیر بار تن میرفت تا شفیده صبح از افق نسیم سحری تن ضعیف را قوتی در تن بهم رسید
و بمجال خود باز آمدم و آواز چرخ و دلاب استماع کردم که کنار فرات ترتیب داده
بودند و در این اثنا بمزرعه درآمدم و آبگیری عظیم بر یکطرف آن مزرعه
واقع بود شیر غژان در آن آب روان شد من با خود گفتم که اکنون وقت
استخلاص خود است با تیشگی مرهای آن دد را از زخم خویش دور کردم و خویشتن را
از پشت وی در آب انداختم و او یکطرف شنا کرده بدر رفت من از طرف دیگر
بهزار محنت برآمدم و خود را بجزیره رسانیدم و در آن مقام از روش برفتم چون شعاع
خورشید ارتفاع گرفت از اثر حرارت آن بخود باز آمدم دیدم که شیر از طرف آب نشسته
و در من مینگرد شکر خدای هر دو سرای بجای آوردم که از دست آن درنده سلامت جان
یافتم در همین شکرگذاری حضرت باری زورقی پیدا شد و جمعی در آن زورق بودند
من فریاد کردم و ایشان را بسوی خود خواندم در آن مجمع گمان بردند که من جاسوسم چرا که
آن سرزمین مردم نشین بود چون زخمهای خود بدیشان نمودم و اشارت کردم زورق
نزدیک من آمد و مرا حالتی دیدند ترحم کرده مرا برداشته با خود بردند یک شبانه روز
در زورق بیهوش افتادم دیگر بار بهوش آمدم دیدم که سکنه زورق جراحتهایم را
بروغن زیت علاج کرده اند و لباسی در تن پوشانیده پس الفرقه مبالغه در تفتیش حالم
کردند پس قصه خویش تا کم و بیش بدیشان بیان کرده تعجبها کرده و یکی گفت از اینجا که را شیر
برداشته آورده است مسافت و فرسنگ است و آن بلده که در آن فرود آمده
بودیم دشت بوده عامل آنجا خبردار شد و بر حال بنده اطلاع یافت و در زمره ملازمان خاصه اش مرا
گفت پس سامان کرده مرا به بغداد فرستاد و دست ... و در دار الخلافه صاحب فراش بودم تا اکنون

که مرا نامزد خدمت شما کردند و ایزد تعالی شیر را که قاصد جان انسان و دشمن روان آدمیانست
وسیله نجاتم گردانید تا عقلا را معلوم شود که حفظ حضرت بیچون چون کسی را محافظت کند
شیر غژان مرکب راهوار او میگردد و در زیر بار او رام شده فرمان بردارش میگردد

مشاطگان عروس سخن و پیرایه بندان

اخبار نو کهن چنین روایت کرده اند که ابراهیم نام کردی خود را صاحب و مهم ساخته بعضی از بلاد آذر
بایجان را متصرف شده در آن ولایت زندگانی میکند یکی از سلاطین نواحی آن سرزمین براو ظلم کرده
و خواست که ملک او را از دست او برآورده خود متصرف شود ابراهیم از آمدن او متحیر گشت و دانست
که تاب مقاومت ندارد و ننگ رعار فرار را برخود روا داشته قرار بر صبح داده
در دار الملک خویش عزم خدمت سیف الدوله کرده تا بعد از خدمت ملازمت آن شایسته
سریر سلطنت استمداد طلب کرده بمقام خویش معاودت نماید و دمار از نهاد دشمن خویش
برآورده و مملکت خود را متصرف شود از همین ابراهیم نقل است که گفت چون من در آن سفر
پرخطر با جمعی از رفقا از ان و جوانان سپاه خود بعد از وطن و طی منازل و مراحل
در راه بکنار رودی رسیدم و آب آن رود بغایت تند میرود که از تیزی کشتی از آن
عبور نمیتواند کرد و از کثرت زورق غرقش پدیدار نیست و اطراف و اکناف آن
سنگهای ناهموار افتاده است و پلی بر روی آن آب از برای آمد و شد تجار و رهگذر
که از آنجا رو بهمین میآیند و میروند ساخته اند من چون عزم کردم که با جمعیت خود از آن
پل بگذرم عورتی دیدم که کودکی را در قماش سرخ پیچیده بر آغوش گرفته پیاده بر پل میرود و ناگاه
استری دوش او را زد و وی از پای درآمد و طفل از او جدا شد و در آن دریای روان
افتاد از غایت ارتفاع موج و عمق آن آب جوانان همه یقین بهلاک آن طفل شدند من بسبب ... افتادن

آن کودک بر روی کران شدم دیدم که سه چهار بار در آب غوطه خورد و بر روی آب آمد عقابی چند
بر حوالی رود در آشیان داشتند و از میان طیور عقابی که سینهٔ کبوتر طایر بر آشیان فلک
از آسیب چنگال وی ایمن نبودی و در حین گرسنگی حمل جدی را از مرغزار آسمان در ربودی
از بسکه جوع را و جله کرده بود و طعمه بدست وی نیفتاده چنین تصور کرد که آن طفل در قماط
سرخ پیچیده پاره گوشتی دست بانداز لقمه از فراز آغاز نشیب نمود و مخلب بر آن قماط
سرخ محکم بند کرده که طفل را از آب بر داشت و بجانب صحرا به پرواز آمد من سواران خود
فرمودم تا عقب نمودند و کار بر وی تنگ گرفته چشم از وی بر نداشتند هر جا که آن طفل را بر زمین گذارد
دیگر باره بر داشته بر زد کیم او زنده که من او را در کنار بپایم و آن صورت بیچاره را از آن
زاری و نوحه و بیقراری رهائی دهم اما هر چند سپاه هم تاختند و جولانها نمودند بر آن نرسیدند
رسیدن خود متوجه بصوب شدم که عقاب پرواز کرده بود و مردم بغربت افتادند گرم
تا خش و سیداختن شدند چون پاره بر اندام دیدم که آن جانور کودک را بر زمین نهاده
مقید بپاره کردن قماط شد سواران و نیزه گذاران از پی رو بنین رسیده فریاد بر آوردند
عقاب از وحشت شور و شغب مردم دست از طعمه برداشته و آن طفل را بر زمین گذاشته
به پرواز بر آمد همانا آن کودک را بسوی من آوردند بصحت و سلامت و از عقاب هیچ آسیبی
بدو نرسیده فرمودم دیگر کنون سارگرد ندهر انکه رزو در جیبش رشته در روشن جا کرده بود در آن
از زنده ماندن آن کودک تعجبها کردم و درین تعجب بخاطر رسید که از قدرت معبود بیزوال و حفظ
قادر ذو الجلال چندان بعید نباشد اگر کودکی را بوسیلهٔ طعمه ربودن جانوری از آب بر آورد و از آسیب
مخلب و چنگال آن عقاب مصون و محروس دارد کسی را که از نیم یزدان شود مجل نیز او را که بان شود

در کتاب فرج بعد از

شدت

شدت از ابن حمدون ندیم که یکی از ندمای مشهور روزگار و قلمو سنت منقولست که گفت معتمد
عباسی در ایام دولت و هنگام خلافت خود فرمود که از برای او خانه داری خانه جات
بیافشند فرشها و پردها و چهار بالشهای مطابق و موافق یکدیگر مرتب ساختند و
صورتهای عجیب و اشکالهای غریب در آن فرش و پردها کار آوردند چون هنرمندان
آن حضرت و زمان از خورد و کلان بساط و نمونه کوره را مهیا کردند نظر خلیفه گذرانیده دیر انعامات
مرغوب طبع و پسند خاطر شد و از غایت شگفتگی فرمود تا آن فرش و پرده ها را نهاده شدند
همه را بجای بقاعده و قانون فرش کردند و ندیمان و مغنیان و ارباب طبیعت
و اصحاب فضیلت را با سازندگان خوش آواز بحضور طلب کرد و از جمعیت انجمن مجلسی
رنگین آراسته شد اکثر شعرا و ندما و صحابه نجهة آن فرشها شعرها گفته و تعریفها کرده بودند
که گفته های مجدد خویش بنظر معتمد رسانیده بیان کردند و هر یک از وی بقدر مرتبه و منزلت خود
صلهها گرفتند وقتی که مجمع از هم پاشید و هر کدام از مردم آنجا با انعام و اکرام بمقام خود رفتیم
در آخر آن روز ناگاه شخصی از درگاه بطلب بنده آمد و گفت تمام ارکان دولت و اصحاب
سلطنت بحضور خلیفه حاضر شده اند ترا نیز باید رفت من برخاسته بپایه سریر خلافت رفتم
دیدم که خلیفه چون شیر خشم آلود آشفته و غضبناک گشت و از آن پردهای منقش یک پرده را نیمه بر چین
برده اند دانستم سبب آرزدگی معتمد بسبب آن پرده است و وی دیدم گفت که اعراض
و اعتراض من بجهة قیمت و نقصان این پرده نیست بلکه از جهة بیباکی و طنز طراران است که در
نخستین روز نخستین خوانی در حضرت من افتاده ام کردند و از همه مشکلتر آنکه برنج پرده بنظرم
در آمد و غایب گشت و لیکن غور نکردم که آن چه کس بود آنگاه فرمان داد که تحریر آنکه سرد است
خادمان بود حاضر کردند فرو گسترن خلیفه با وی گفت که امروز اگر تعفص نمائی و دزد را بدست نیاوری
گردنت را از بار سر سبک کردانم تحریر بیرون رفت و خلیفه هم چنین خشمگین نشسته بود که بعد از

اندک زمانی بخریداری آمد در حسن و در کردن فرمایشی امر کرده آن پسر را که حد ملاحت داشت که از
غایت نمک شور در عالم می افکند روی چون گل سیراب موی مانند سنبل پر پیچ و تاب
قطرات عرق بر صفحه عارضش از غایت شرم چون رشحات شبنم بر اوراق گل نشسته
و حلقه های زلف مشکینش بر بناگوش سیمین چون شاخ بنفشه بر برگ نسرین شکسته با آن همه
پرده دربار نظر خلیفه آورد و آن نوجوان معترف بتقصیر شده بگریه و زاری التماس
استخلاص میکرد و معتمد بر وی ترحم نکرد و مهربان نگشت بچه برفرمان داد و بر او ایمان
بر دو بضرب باید دو دست به برند و گرد بر گرد دار الخلافه بگردانند خادم مجبه مرا بیرون برد
و ما را بر حال وجوانی او ترحم آمد و لیکن از کثرت شدت خلیفه نتوانستیم شفیع او شده دم در خود
کردیم و قدم پیش نهادیم چاکران همه بر پا ایستاده گوش بر آواز آن نهاده بودیم تا دیگر چه فرمایند
که بیکبارگی فریادی از نهاد خلیفه بر آمد و چنان بسخت بنالید که سنگ بر وی از غایت ترحم
بزارید و گفت چیزی در انگشتم رفته نمیدانم چه بود و دمبدم دردش زیاده میشد چنانچه از حد
آن از آزار حیات خویش بر گشته شخصی را که در این فن مهارت داشت بیاوردند
وی سر دست خود بدید و داد و آن مرد دانا در همان دم بقدر
یک سر خشخاش خاشاک از بیخ ناخن بمنقاش برآورده و درد خلیفه
فی الحال ساکن شد این همه دون کوید چنانچه داد از مشاهده بجهاد
داده و میگفتیم اما این همه عالم بجهه بارگی خاشاک بود با او ربه دیگر چون معتمد از درد بکلی نجات یافت
رو بما کرد و گفت باید که چرا قلعه در دی اینچنین کشیدیم آیا حال آن مسکین چه شد که فرمان برسیت بریدنش
دادیم اطلقه نجاوان خرقه بزد بحضور ... دست دیگران را قطع نکرده دست از دست
او ... روی را آزاد ... خدام در آن امر ... میل فشند و هر یک ... جزا کنت
خود بود ... اگر کسی بحضور وقتی رسیدند که کار در مقتل ... بود و لیکن قطع نکرده جز ان

خلیفه

خلیفه زنان به در رسانیدند بحضور و نمودند دست او وی بر داشتند دست آن جوان را از قدرت
پروردگار پاک بوسیله خلیدن سر خاشاک از زمین باز ماند مطالعه همین حکایت پسندیده است
صاحب نظر را از معرفت و شناخت آفریدگار که چون خواهد بنده را از بندگان شرمنده خود
از وسیله ای بی بهانه سبب سازد که هیچ آفریده در خاطر نیاید اِنَّ اللّٰهَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ
قَدِیْر

ابن قطبی مصری که یکی از اطبای مشهور شهر مذکور است و در عصر خود در فن حکمت و طبابت فرید و وحید
دوران خویش بوده در اکثر کتب معتبر نقل کرده اند که گفت وقتی در بغداد یکی را علت استسقا
بهم رسیده و صحت بحال او از آن مرض فایق نماند همگی از وی دست کشیدند و آن مریض دست
کشیده از زندگی خویش نومید گشت و دیگر در باب علاج خود با کسی مشورت نکرد و هر چه بخاطرش
میرسید و آنچه بچشم رسید میخرید و میخورد روزی در خانه خود آرام گرفته دید که مردی ملخ بریان میفروشند
آن شخص را نزد خود طلب کرده و در طبق از آن جنس بخرید و بخورد و چون ساعتی بر آن گذشت طبیعتش
برهم خورد و اسهال عظیم او را بهم رسید چنانچه در آن روز صد مجلس نشست و علت استسقا تمام
زایل شد و صحت یافت یکی از اطبا او را بدان حال بدید او را وسیله صحت ذات پرسید آن بیمار حقیقت
خود بیان کرد طبیب از وی استفسار کرد که آن ملخ فروش را میشناسی گفت او هر روز در روغن ملخ
بریان کرده و بر این شهر بها فروشد گفت او را بمن بنمای روز دیگر آن جوان آن ملخ فروش طبیب را او سر
از زمین برد دید که از آن موضع تمام مازریون روییده است حکیم گفت این گیاهی است از ادوی
علت استسقا بغایت سودمند و بجهت ازاله آن مرض بنهایت خوب چون ملخ از آن بسیار خورده بود چندان
اطلاق آورد که تمامت علت از او زایل شود و لیکن در معالجه وی خطری بزرگ است زیرا که نوبت شد
ملخ از آن خورده و دیده روزی نفع بخشیده است بنابرآن از آن بهشت فرود آمده است دیگر نتیجه دیگر داد

بر بیان کرده اند از علت شاه کم قوت تر شده و بدین دو سال بسبب شفای این درد رسند کردن آن است
انگاه آن طبیب از آن سر زمین برگشته نزد ایلچیان آمد و گفت چون دست چاره چاره‌گران از دفع
مرض کوتاه شده و توکل بر ذات خالق جز توکل کردی دیگر آن ایزد سبحان در حفظ مهربان از
دار الشفا و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة معجون نخاجی از برای درد دست داد

در سنه تسع و عشرین بعد الف در دار الخلافه اکره

حجاه الحشم سپاه خسرو سکندر شوکت سلیمان پناه شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه
در جروکه در دز نوبت هم بهر فرو بقانون سلسله خویش آرام کرده بود دو بیلان قضا جریان آن پادشاه
جهان پناه دو فیل قوی هیکل آورده با یکدیگر بجنگ انداختند از آن اقبال بنابر تحمیلی کرایی اقدام
پیل مغلوب رو بگریز نهاد و پیل غالب از عقب هم آورد گریخته خویش روان شد مردم تماشا نامه برخاسته
مردی از دواهمه پایش بر پیچیده بر زمین افتاده بود رسید و از خشمی که داشت دو دندان را بجوان
دراز کرد و از غایت ایزد بیچون و محافظت خالق کن فیکون آن شخص در میان دو دندان آن پیل رانده و
او را در میان دو دندان گرفته بسیده و بیدنگاه برزد و مردم مت شاه که در کنار آب قرار داشتند همه
سر مضطرب گشتند چه یک طرف آن دریا و یک طرف آن پیل همه حیران و سرگردان ماندند در آن
ایام با فر خسرو جمشید شکوه خورشید کلاه در کنار رود جمنا گرد خندق عریض عمیقی بجهت استحکام بند
کنده بودند که سنگ سختی را آنجا آورده و بر روی آن دیواری بند سازند تا آب دریا از آن مکان
بیشتر روان نشود و در عمارت پادشاهی دخل نکنند حاضران از آن پیل گریزان شده بخندق
مذکور درآمدند بعضی در زمین که بر روی افتادند و بعضی سینه بر دیوارهای خندق دادند پیل
بدانجا درآمده روان شد و از آنوی بدر رفت که یک سر موی آزار و آسیب از روی
با حدی رسیده با وجود آنکه دندانهای آن پیل از آسیب روییدن نشست و بر زمین استیادگاه

منجر

و با نه کوه روان از روی خشکان میرفت و ایشان میدیدند انچنان کوهی روان
در کمال تندی از بالای آنها میرود فاما از قدرت حفظ ایزدی در آن رفتن هیچ جای پشت
و پهلوی ایشان بمیگذارد و المی بدیشان نمیرساند چون آن فیل از آن خندق برآمد غلامی
بنظر در آورده دندان بر پشت آن غلام برد آن شخص در میان دندانهای او بجا ماند مرغان
در شاخ درختان آشیانه کرده بود بر زمین افتاد و جان خویش بکنگ و پای بدر برد
و لیکن فیل غلام مذکور را در زیر دست پای خویش در آورده ضایع کرد و یک سر بره را از کمر او
گشوده بر زمین ریخت چرخی داران رسیدند و فیل را از آن غلام دور کردند و آن بیچاره زرد
بر داشته نقص حبس نمودند از قضای الهی آن غلام نمک بحرامی کرده و در همان روز از آن مبلغ
از خداوند خویش دزدیده بود میخواسته بطرفی بدر رود که دست قضا گریبانش را گرفته
اینجا آورده پایمال حوادث بیاراید اگر خردمند بدیده واقعی در این نکته اندیشه
نماید یقینش حاصل شود بدین که در همه امور معاونت حق تعالی بهترین اعانتهاست و نیکوترین
محافظت ها محافظت اوست جل جلاله و عم نواله سبحان الله چه قادر است که بیچاران دست
از جان شسته را در زندگان در چنگ شیر و پای پیل درآمده را نو رسیده عزیز و وسیل
عجیبه نجات از آفات میدهد و عاقل باید که در این دوازده حکایت که درین باب بر سبیل
رفته بدیده خرد مشاهده نماید و در این امور عجیب و وقایع غریب بکمال حسن و دانش تأمل
بجای آورده تا بر وی دستگیری کس بیگمان ظاهر شود و هر که را حق جل و علا محافظت نماید
تیر قصد هیچ قاصدی مراد او کارگر نیاید و آنرا که ایزد عز اسمه دارنده گردد دست هیچ مخلوقی
بر گریبان جان و تن بند نشود

بر علمای امم و فضلای

ادوم محجب و مستور نیست و یقین خاص و عام باین معنی حاصلست که حضرت ایزد جل شانه انبیاء عظام را در هر
عصری از اعصار رهبران بحجه راه نمائی جاهلان بعالم فرستاده است و ایشانرا باعجاز معجزه
ها مورد و ذوفنون ساخته تا گمشدگان وادی ضلالت را هدایت نموده براه راست دلالت نمایند
و دلهای زنگار گرفته کور باطنان وادی جهالت را بصیقل زبان معجز بیان از زنگ شرک بزدایند که
زنگ الکفر شریعت ایشان خود پرستان هر آینه زنگ خویشتن پرستی که در آن خفته خویش را
بشناسند و بوحدانیت ایزد منت [illegible] بتعریف بدل نمایند و اقرار بزبان کرده به پرستش که یکتا و بیهمتا
است مشغول شوند و مصداق این کلمات در قرآن مجید بسیار و بدین مقال در فرقان
حمید اشارت است چنانچه بر خاص و عام راستی و درستی اظهر من الشمس است بنابر آن این قلیل البضاعت
و این ذلیل عدیم الاستطاعت ترک بیان شرح آن نموده در مطلب خویش شروع نمود و در باب تألیف
این صحیفه شمه از احوال و معجزات بعضی از انبیاء عظام علیهم السلام در دوازده مجلس این باب
بر بیاض سپرد تا کتاب از ترتیب نیفتد و بتحقیق پیوسته که زمره انبیا و فرقه اصفیا
سه قسم بوده اند بعضی [illegible] الهامی ایشان آوازی می شنیدند و سروشی از غیب بگوش ایشان
میرسید که مردم را بدین امر دلالت نمایند و از آن نبی استماع کنند و انبیاء قومی را حضرت رب الارباب
در جواب [illegible] معروف [illegible] بمقتضای [illegible] لا نفرق بین احد من رسله معتقد
بذکر مرسل و غیر مرسل نشد مجملا از ذکر هر کدام که قصه ایشان عجیب تر و غریب تر بود ابتدا از حضرت آدم
علیه السلام کرده در دوازده قسم شکسته رقم کرده شد امید که منظور نظر کیمیا اثر ارباب فطرت و اصحاب
فطنت این جزو زمان که دشوار پسندان بی [illegible] گردد [illegible] تا صحیفه نخستین در ذکر شمه از احوال

حضرت آدم — در ذکر ادریس — در ذکر نوح — در ذکر صالح — در ذکر حضرت ابراهیم

در ذکر شمه از احوال یعقوب و [illegible] حال [illegible] حضرت یعقوب علیه السلام

در ذکر موسی علیه السلام — در ذکر یونس علیه السلام — در ذکر داود علیه السلام — در ذکر سلیمان

در ذکر

در ذکر حضرت عیسی علیه السلام — در ذکر جرجیس علیه السلام

محدثان اخبار روزگار و راویان احوال انبیا [illegible] آورده اند که حضرت
لا یزال قبل از آنکه حضرت آدم را پیدا کند ملائکه را خطاب فرمود که خلیفه از برای شما
خواهم خلق کرد ملائکه معروض بارگاه صمدیت گردانیدند که الهی خلیفه
روی زمین خواهی آفرید خون کنند و فساد نمایند حضرت ترا تسبیح و تهلیل گوئیم خلیفه از جنس ما
خلق فرمای تا ویرا اطاعت نمائیم حضرت ایزد تعالی شانه ایشان فرمود که هر چه من دانم شما ندانید [illegible]
من [illegible] شاد باشید بعد از آنکه عزرائیل بعد از جبرئیل و میکائیل بامر ملک رب جلیل از همه
زمین یک قبضه خاک برداشته در بطن نعمان ریخت حق سبحانه قطره سیماب پاک بر بالای آن خاک [illegible]
و چنان مقرر نمود که چهل روز بر آن باران ببارد و هیچ سایه از سر آن بر ندارد و این [illegible]
بعنوان رب العزت [illegible] از دریای امر وحی آب برداشته بر خاک بردم [illegible]
خاک [illegible] مشغول شد [illegible] قطره چند بر آن خاک افشاندند
چنانچه کثرت هموم و غموم آدمیان [illegible] روشن است [illegible]
[illegible] چون روح در قالب آدم دمیدند و از روی تعظیم سجود ملائکه
حوا را از پهلوی وی خلق کرد [illegible] گردانیدند [illegible] داد
یعنی ساکن شو تو و زوجه تو در بهشت و بخورید میوه های وی و هر چه خواهید [illegible]
بپوشید و از هر نوع طعام بنوشید و مسکن کردند [illegible] گندم [illegible]
بوده است [illegible]
[illegible] پس آدم و حوا در بهشت آرام گرفتند و [illegible] در بهشت در آمد [illegible]
[illegible] آدم و حوا [illegible]
[illegible] آدم علیه السلام سلطان [illegible]

و لبس لباس کرامت غلمان و ولدان پیش آدم در مقام خدمت رضوان و حوران به نسبت حوا در بار
طهارت بعد از اکل ثمره شجره فی الحال تاج شرف و افسر جلال از فرق ایشان در افتاد
و حلل و حلی بهشت از بدن ایشان فرو ریخت برهنه ماندند و بحال خود گریستند از غایت
حسرت و نهایت حیرت زار زار گریستند و بجانب هر درخت که پناه میبردند ایشان را
نمیگذاشتند و از هیچ شجری برگ نتوانستند یافتن و از خجالت برهنگی از این طرف بدان طرف
فرار مینمودند خطاب الهی در رسید الغره منا ای آدم از ما میگریزی آدم در جواب گفت
حاشا که از شرم گناه خود سرگردان شده ام از تو چگونه گریزم که گریختن از حضرت تو ممکن
نمیباشد آنگاه آدم و حوا نزدیک درخت انجیر رفته طالب ظل شدند خدا و امتنی
یعنی بگریید از من تا برگ من شما را ستر گردد آدم و حوا از برگ انجیر خود را پوشانیدند
و درخت عود ایشان را بخود پناه نداد حق تعالی بدرخت عود و انجیر خطاب فرمود که
از این شفقتی که انجیر در باره آدم کرد حقه از او برداشتم و میوه لذیذی دادم که بدهانش بگیرند
و بخایند و بخشاید لون لذت فرزندان آدم از او ادراک کنند و بعود فرمود از این
نافرمانی که در حضرت آدم کردی با ولاد آدم مقرر کردیم که ویرا بر آتش نهند و پس
از سوختن از او منفعت گیرند چون آدم بفرمان ایزد سبحان دست حوا را گرفته از بهشت
برین بیرون قدم نهاد و در هر گام بناکام بر عقب مینگریست و بخاطر میرسانید
آیا این شب غم را صباح و این در بسته را مفتاح پدید آید از هیچ جانب رایحه امیدی
بمشام او رسید و در حین بیرون آمدن از خلد برین بسم الله الرحمن الرحیم بر زبانش جاری
گردید جبرئیل گفت ای آدم کلمه بزرگ بر زبانت جاری گردید زمانی بایستی شاید که از
آتش عنیف نعیم نجاتی درخشان شود و از مطلع کرم کوکب خلاصی طلوع کند خطاب آمد
که ای جبرئیل بگذار تا برود جبرئیل گفت الهی ترا با اسم رحمن و رحیم خواند چه شود بردی رحمت

کن

کنی ملک تعالی فرمود که مرا رحمت کم نیست و از رحمت کردن ملال نیندم فاما اگر امروز بروی
رحمت کنم نیک تن رحمت کرده باشم باش تا فردا آدم روی به بهشت نهند و هزار هزار
عاصی از فرزندان وی باوی آنگاه بر ایشان رحمت کنم تا وسعت رحمت آشکار گردد القصه
آدم دست حوا را گرفته از بهشت برین اندوهناک و غمگین بیرون خرامید و گفت نوبت
خوشی و رحمت گذشت ایام محنت و مشقت پیش آمد چون چند قدم باتفاق رفتند جبرئیل آمد
که ای آدم حکم ایزد عز اسمه این و امر وی چنین است که دست از حوا بداری و دامن مفارقت
در او گذاری که هر یک شما را بجائی میباید رفت پس دست حوا بگذاشت و هر یک رو بطرفی
آوردند آدم میگریست و میگفت وا غربتاه حوا فریاد میزد و میگفت وا فرقتاه ملائکه
متعجب ایستادند در غربت آدم و کربت حوا میگریستند ایشان از یکدیگر جدا افتادند
این را از آن بخبر و نه او را از این وقوف که بکجا میروند آدم بکوه سراندیب افتاد و حوا
بر ساحل دریای هند در موضعی که آنرا جده میگویند فرود آمدند آدم دویست سال
بر سر کوه سراندیب میگریست ابن عباس گفت که هرگاه آدم بهشت یاد کردی بیهوش
شدی نه از بهر بهشت بلکه از برای خداوند بهشت جبرئیل بحکم ملک جلیل بیامدی و دست
بر سر آدم فرود آوردی و بخود باز رسیدی که ای جبرئیل آدم را فراموش کن و غربت او
و چون جبرئیل خواستی که برود آدم گفتی زمانی دیگر مرو تا دفتر اندوه خود را بر تو بخوانم
و چون عزم رفتن کردی و از چشم آدم ناپیدا شدی چنان بنالیدی که مرغان هوا را بر وی
رحم آمدی و چندان بگریستی که جویهای آب از چشم وی روان گشتی و حوا
نیز بر ساحل جده روان بود گریه میکرد روزی آدم از جبرئیل پرسید که ای برادر حوا در
کجاست گفت بر کنار دریا از فراق تو میگرید از حال تو هیچ خبر ندارد آدم بیهوش شد
جبرئیل سر او بر کنار گرفته بود ناگاه می بیند که حوا بر کنار دریا نشسته میگرید و میگوید چیست آدم

ای دوست من آدم و انیس من و همدم اجابع ایشانم شبع ابا گرسنه یا سیری الا بش
ام عریان آیا تو برهنه یا پوشیده اند ایشانم تشنگان یا در خواب یا در بیداری آدم خواست که
جوابش دهد ناگاه بیهوش امد و خروش و فغان در گرفت جبرئیل سبب آن گریه و زاری و باعث
اضطرار و بیقراری استفسار کرد آدم صورت واقعه بیان کرد و چنان از روی درد بخروشید
که جبرئیل بناله درآمد و مناجات کرد الهی بر این دو غریب فرزند من رحم کن خطاب
رسید که آدم را بشارت ده که نزدیکان شد که شب فراق او سرآمد و ماه مرادش از مشرق امید
برآید انگاه با مراد زود متعال نگه بر چشم حوا را در سینه ... حق سبحانه و تعالی توبه وی قبول
کرد یکی از محققان جهان گفته سبب قبول توبه آدم سه چیز بود حیا و بکا و دعا حیا بمثابه بر آدم
غالب بود که چون حضرت وی بر زمین آمد از شرمساری سیصد سال سر بالا نکرد و باسمان
ننگریست اما بکاء وی بمرتبه بود که در اخبار آمده که اگر جمع کنند گریه تمام اهل دنیا
و نسبت دهند گریه داود پیغمبر نوز گریه او بیشتر باشد و اگر بکاء اهل عالم را با بکاء داود بسنجند
به بکاء نوح دهند بکاء نوح زیاده از آن آید و اگر بکاء مجموع عالم را جمع نمایند با گریه داود
با گریه نوح با بکاء آدم بسنجند از حضرت آدم بر همه غلبه نماید در عیون الرضا آورده که آب
دیده آدم چون سیل بیرون میآمد از چشم راست او شط دجله و از چشم چپش مثل فرات
مرویست که آدم در مدت عمر دویست سال چندان باران حسرت از ابر دیده بر زمین
بارید که از دو رخساره وی دو جوی پدید آمد و مرغ هوا از آب دیده او مینوشیدند و با هم
میگفتند که این چه خوش آبیست که بشیرین تر از این آب نخورده ایم آدم گمان برد که مرغان
این سخن از روی طعن و فسوس میگویند آهی سرد از دل پر درد برآورد و زار زار بگریست
و گفت بار خدایا حال بنده بدینجا رسیده که کار بدان مرتبه انجامیده که مرغان
هوا آب دیده من بسخریه می نمایند آخر چشم که کار از آنچه رفته است را آب خواهد بود خطاب

رسید که ای صفی دل خوش دار که مرغان هوا از آن میگویند که هیچ گوهری نفیس‌تر از آب دیده
دردمندان نیافریده ایم اما دعای او آن بود که تشفع بحضرت رسالت کرد گفت یا رب
بحق محمد و آل پاک طاهرین محمد که توبه بنده شرمنده خود را بشرف قبول مشرف
گردان که بر ساق عرشش نامی او را با نام تو قرین دیده و یقین دانست که گرامی ترین آفریده
در حضرت تو اوست چون حضرت آدم بخاتم الانبیاء استشفاع کرد توبه وی بمحل قبول
رسید در اخبار آمده که چون حضرت آدم حضرت ختمی پناه را وسیله رفع گناه خود ساخت
از حضرت عزت بجبرئیل خطاب در رسید که بگو ای آدم اگر محمد عربی را در بهشت برین شفیع خود
میساختی چنانکه اکنون بر روی زمین شفاعت آوردی ما ترا هرگز از بهشت بیرون نمیکردیم
انگاه بجبرئیل از جانب ملک جلیل حکم شد که آدم را بوادی نعمان ببرد و بر پشت
وی بمالد چون جبرئیل عمل نموده ذریت آدم از کتم عدم قدم بر صحرای وجود نهادند
و از شرق تا غرب عرصه را از ازدحام ایشان فرو گرفت آدم از جبرئیل پرسید که این گروه انبوه
کیستند جواب داد که ذریت تو که بعد از تو بدنیا خواهند آمد و از این مردم بسیار
اولاد و احفاد پدید خواهند گشت ابوالبشر معروض بارگاه احد کردانید که الهی این
همه خلق در دنیا چگونه خواهند گنجید که الحال عرصه زمین گنجایش ایشان ندارد ندا آمد که بعضی را
در اصلاب پدران داریم و بعضی را در رحم مادران گذاریم و جمعی را در روی زمین
و گروهی در زیر زمین متفرق گردانیم بدین حکمت غریب عالم را بر عالمیان تنگ نسازیم و بدین
تدبیر عجیب جهان را بر جهانیان وسیع گردانیم آدم بعرض درگاه الهی رسانید که خداوندا
شق رابع حکمت حضرت ترا نفهمیدم خطاب در رسید که در میان فرزندان تو و بندگان
خویش چیزی آفریده ایم که نام آن مرگ است و فرشته آفریده ایم که اسم او
ملک الموت و بقدر زندان تو رزق و روزی مقدر فرموده قسمت هر کس که با تمام برسد

عزرائیل قبض روح او نماید آنگاه جسد وی را در زمین مدفون سازند آدم علیه السلام از استماع
این کلام ملک علام زار زار بگریست و گفت پاک پروردگارا فرزندان مرا از مشاهده مرگ
یکدیگر زندگانی تلخ خواهد بود و هرگز روی خرمی و شادی نخواهند دید حضرت
عزت فرمود که ای آدم چندان غفلت بر فرزندان تو غلبه کند و بر ایشان استیلا یابد
که پدر پسر را و پسر پدر را بعد از مردن در خاک نمایند چون در منزل آینده باکل و شرب
مقید گردند و بشغل دنیوی خویش مشغول شوند و بر سر میراث بجنگ کنند و خصومت پیش
گیرند هر چند مشرف مرگ پسند کم عبرت شوند قصه خطاب رب الارباب با ذریت انتخاب
در کلام مجید مسطور در فرقان حمید مذکور است چون آدم و حوا از عالم علوی بعالم سفلی نقل کردند
و از نعیم باقی بدنیای فانی پیوستند زمین هند آمشاد نمودند و آنجا را مقام ساختند و هفصد
سال در سلسله زندگانی کردند و در آن ایام حوا بیست نوبت حامله گشت و هر بطن پسری و دختری
بیاورد و چون بزرگ میشدند آدم جاریه بطن را بدیگری میداد و دختری که با قابیل رسیده بود
اقلیما نام داشت در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال و توام هابیل را لیوذا گفتندی و
چندان جمال نداشت چون بحد بلوغ رسیدند آدم لیوذا را بقابیل نامزد کرد و اقلیما را بهابیل خواست
داد قابیل از این حکم ابا نمود گفت خواهر من اجمل است و با من در رحم بوده است او حق من است
آدم فرمود که حکم الهی بر این جمله صادر شده است مرا در این هیچ اختیاری نیست قابیل این سخن مسلم
نداشت و گفت تو هابیل را از من دوست تر میداری لاجرم آنکه خوبتر است بدو میگذاری
آدم فرمود اگر این سخن با در تخیل هر یک از شما با آنچه میتوانید قربانی کنید قربانی هر یک مقبول
گردد اقلیما از آن او باشد هابیل گوسفند دار بود بهترین بره فربهی که بغایت دوست میداشت
بیاورد و بر سر کوهی نهاد و نیت کرد اگر قربانی من قبول نگردد ترک اقلیما گیرم قابیل
صاحب زرع بود دسته گندم ضعیف کم دانه بیاورد و در همان موضع گذاشت و با خود گفت

اگر

واگر این قربانی قبول شود یا نشود من دست از خواهر خود یعنی اقلیما باز ندارم پس آتش
سپید دودی از آسمان فرود آمد و گوسفند را بخورد و از دانه قابیل درگذشت و نخوردن
آن مشهور شد قابیل را آتش خشم باشتعال درآمد و دود حسد دیده بصیرت او را تیره کرد
کمر قتل برادر بست و در کمینگاه نشست معین که آدم علیه السلام بزیارت بیت المعمور
توجه نمود قابیل فرصت یافت و بر سر رمه آمد هابیل آنجا در خواب بود سنگی
برداشت و بر سر هابیل فرو کوفت چنانکه مغزش پریشان گردید و چون هابیل کشته شد
قابیل ندانست که با وی چه سازد او را در تخته گلیمی پیچیده بر پشت کشید روی در بیابان
نهاد و چهل روز بر پشت گرفته بهر طرف میرفت و نمیدانست که چاره چه سازد آخر الامر
روزی بآن مقام رسید که در این ایام دمشق است دید که زاغی حفره کند در خاک و زاغی
مرده بیاورد و در آن حفره نهاد و خاک بر آن حفره نهاد و بپوشید تا زاغ پوشیده گشت
قابیل نیز بهمان طریق هابیل را در خاک کرد و بخت سخت قتل در میان آدمیان از وی بهم
رسید و قبر نیز از وی پیدا شد القصه قابیل بعد از آنکه برادر را مدفون ساخت بمیان
قوم آمد چون حضرت آدم از زیارت حرم بیت المعمور مراجعت فرموده همه فرزندان باستقبال
او آمدند مگر هابیل ابو البشر وی را بسیار دوست میداشت که او جوانی بود با روی
چون ماه و گیسوی سیاه داشت حق سبحانه و تعالی اسحاک از اولاد آدم را بجمال و کمال
وی نیافریده بود و هنوز شیث نبی متولد نشده بود و چون وی از کتم عدم بصحرای وجود
نهاد اجمل اولاد آدم علیه گشت چه نور محمدی از بشره او لامع بود و در جبین مبین وی
ساطع القصه چون آدم علیه السلام هابیل را ندید بجستجوی او اشتغال فرمود و از هر که خبر
پرسیدی هیچ از وی نشان میدادی و گفتی روزی چند شد که هابیل را نمی‌بینیم
و پیدا نیست ندانیم کجا رفته و بچه کار مشغول است آدم هشت شبانه روز بقدم طلب می‌پیمود

و در مجمل فصل صدری تمام و جهد الکلام مسطور که شب هشتم در واقعه دید که هابیل بجائی ایستاده
میگوید یا ابتاه الغیاث ای پدر بزرگوار فریاد رس آدم از خواب بیدار شد و جزع
در گرفته و گریه و زاری از سر گرفت و بیهوش شد چون بهوش آمد جبرئیل را دید بر بالین
وی نشسته گفت ای برادر از حال فرزندم هابیل خبر داری که حالا وی را در خواب دیدم
که چون مظلومان استغاثه میکرد و چون بیچارگان فریاد رس طلب میکرد جبرئیل گفت فرمان
حضرت میشود عظم اجرک بزرگست در این مصیبت اجر تو مبادا که هابیل را قابیل کشت و او فریاد
میکرد و الغیاث میگفت کسی بدادوی نمیرسید اکنون همان فریاد است که از زمین ظاهر میشود
و فردای قیامت نیز فریاد کنان بعرضگاه در آید آدم فریاد بر داشت و گفت ای برادر خاک
وی را بمن نمای جبرئیل وی را بسر قبر هابیل برد آدم خاک از روی فرزندش دور کرد
هابیل را سر کوفته دید و تمام اعضای او بخون آغشته یافت روی مبارک در روی او میمالید
و میگفت وا حسرتا آدم علیه السلام چندان بگریست که فرشتگان هفت آسمان بگریه در آمدند
و گفتند بار خدایا دو سه روز آدم از گریستن آسوده شده بود اکنون باز گریان شد ویرا
طاقت گریستن وی نیست خطاب رسید که ای آدم صبر کن در مصیبت که مزد صابران بیشمار
حکم کرده ایم که نصف عذاب دوزخ شما مر قابیل را باشد بتحقیق پیوسته که آدم علیه السلام
چندان در عالم مقام کرد که چهل هزار کس از اولاد خود بدید چون سن شریف وی از هزار و
پانصد تجاوز شد فرزند سعادتمند خود شیث را که عالمترین و فاضلترین فرزندانش
بود وصی و جانشین ساخته از محنت آباد زمین به بهشت برین خرامید و بجوار رحمت پروردگار
خود پیوست جبرئیل بفرمان ملک علام فرزندان وی را تعلیم کرد تا وی را شستند و بروی
نماز کردند و در زمین بنهادند مدفون ساختند و حوا بعد از وی یکسال زندگانی کرد در گذشت
او را نیز در جوار ابو البشر دفن کردند و بعضی گفته اند مزار فایض الانوار آدم و حوا در هند سراندیب

بخت

بخت واقع شد نوح ع تابوت ایشان را برداشته با خود بکشتی برد و بعد از زوال طوفان در حوالی
بیت المقدس دفن فرمود بر عقلا پوشیده نیست که جبرئیل بفرمان ایزد سبحان انبر و پتک
و سندان را از عالم علوی بعالم سفلی آورده آهنگری بآدم آموخته و برزگری و تخم افشاندن
و نهال نشاندن بدو تعلیم کرده و کلاهداری و نجاری را نیز بوی یاد داده چنانچه مفصل این
مجمل در بطون کتاب معتبر مسطور است هر که را میل دانستن تفسیر آنها شود رجوع بکتب
سیر نماید
نام حضرت ادریس اخنوخ است و آنحضرت از بسیاری علم و فضل و خواندن کتب
سماوی و دانستن علوم الهی ملقب باین لقب شده و بهفت پشت بآدم میرسد بدین تفصیل
ادریس فرزند سعادتمند یرد است که در زمان او بت پرستی بنا کرده شد و یرد پسر
مهلائیل است که بانی شهر سوس و بابل که در این ایام بغداد است بوده و مهلائیل فرزند مهتر
و پسر بزرگ قینان است و وی پسر انوش و انوش فرزند و وصی شیث و شیث فرزند
ابو البشر است حضرت رب الارباب در باب انتخاب آنحضرت حتی بنا و بدین طریق خطاب
فرمود در جناب ... که پیش از آنکه ادریس تاج نبوت
بر سر نهد و خلعت رسالت در بر کند سی سال عبادت حضرت ایزد نمود و یکزمان از
ذکر و تسبیح ایزد سبحان غافل نگشت در ایام او صنم پرستان بسیار و حق ناشناسان
بیشمار گشتند ایزد سبحان وی را بشرف نبوت امتیازی داشته افسر پیغمبری بر تارک مبارکش
نهاد و بزیور معجزه و شریعت مخصوص ساخته بخلق از برای دعوت فرستاد گویند که سنت جهاد
حضرت ادریس پدید آمد که با ولاة اهل مقاتله کرد زنان و فرزندان ایشان را اسیر و برده گردانید
در نظام التواریخ بیضاوی چنان مسطور است که چون سیصد و شصت و پنج سال از عمر وی
گذشت بفرمان ایزد عز و علا از این خطه غبرا بطارم خضرا عروج کرد مفصل این مجمل آنکه ادریس علیه السلام

بغایت نکوکردار و خوب رفتار بود چنانچه بجماعت بنی آدم حضرت عزت نمودی و گفتی بنی آدم
افریدگار برتر بودی و شبها تا صبح نیاسودی و نغنودی و هر روز دوازده هزار بار
تسبیح گفتی بساکنان فلک بگون همیشه ذکر ایزد بچون ازوی بشنیدندی و ویرا بغایت
دوست داشتندی و با یکدیگر درباره او گفتندی که کیست امروز در روی زمین پرهیز
کاری و خوب کرداری وی مهر ستیکی پرستی اخنوخ کسی نیست و انتخاب همیشه جامه دوختی
و قوت خویش از آن کسب حاصل کردی در خبر است که ادریس را پسر و سه فرزند شد
دسجلدام چندان هنر باشند که لیق رشد و تمیز رسند حق تعالی بعد از آن فرزندی مرد داد
نامش فلک نهاد و در درگاه الهی نذر کرد که اگر این پسر وی از فضل سبحانی چندان در جهان فانی زندگانی
کند که خود را بشناسد و ره بمعرفت آفریدگار برد در رد کتابی که حق بدو فرستاده بود بخواند
و استحقاق وصایت او هم رساند وی عهد کودک نیسم را به پرورانده بزرگ کرد مخنوخ
انکه حق تعالی فرزند دیر از ندگانی داده تا در ده سالگی هیچکی که پدرش آمده بود از کرد
ادریس از برای ادای این نذر و دوام ثبت اطفال یتیم را در عهد تربیت خود می پرورانده
در بزرگی مکرد دانسید از قضای آسمانی ملک نیز جهان فانی را بدرود کرده در وبسوی نعیم باقی
آورد و اخنوخ در فراق فرزند دلبند روز و شب بناله و زاری مشغول بود و بحضرت
باری معروض داشت که الهی این بنده را از حکم خداوند خویش چاره و گریزی نیست و هدایت بخ
کند راضی و شاکر است و لکن علم از بقای این پسر رواج کتاب حق بود که بعد از این بر ایشان
بخواند و ایشان را به رسالت دلالت نماید و هادی ره هدایت ایشان شود جبرئیل در وقت
از جانب ملک جلیل بدو در رسید و گفت یا ادریس حق جل و علا میفرماید میل داری که فرزند
مرده ترا زنده گردانم و حیات ابدی بدو مرحمت فرمایم ادریس گفت یا الهی این بخشش حیات
بفرزند خود در و انداز از خبر اگر خود بدان سزاوار ترم جبرئیل گفت از حق جل و علا مدعا بخواه

گویند که ادریس آخر وزارزوی رفت و کمال خشید بار تسبیح گفت و دعا کرد همتش وی در
بارگاه احدیت بدرجه قبول افتاد و قادر قدرت ما بازنده گردانید اخنوخ دل
در جهان نبست (دهر و جان) و با خود گفت این مرتبه تا انتهای گردش ایام مستقر بره رسالت و دلالت
خواهم کرد و هدایت خواهم نمود باز جبرئیل از جانب رب جلیل در رسید و گفت در این
عالم که جای قرار و آرام در او این نیست و کسی را تا قیام قیامت در روی سکین مقام و
نه دل بستند ادریس گفت یا اخی من تلخی رنج تلخی مرگ چشیده ام بار دیگر تاب ندارم
فرمان برد آنی در رسید که من قادرم هر که را خواهم بمیرانم و بسیار از زنج گردانم یقین
بدان که تو را تا ایام بر هر چیزی از استماع این کلام ملک علام لرزه بر اعضای ادریس افتاد چه
تلخی زلخی مرگ چشیده بود و سکرات را بچشم حق بین مشاهده کرده جبرئیل دید که بوقت
ترسانست بدو فرمود که اگر تو از مرگ کاهلی و از هول آن هراسانی از خدای روان ستان
و جان بخش بدعا حیات خود مسئلت نمای اخنوخ بدعا و زاری از حضرت باری
حیات ابد استدعا کرد همتش وی بدرگاه احدیت مقبول شد فرمان در رسید که ای
ادریس از سبب خدمت و تسبیح و عبادتی که تو حضرت ما را کردی جهان نکوی و دل
در آسمان بند که جای قرار و آرام تو در آنجا مقرر کرده ایم آنگاه بفرشتگان فرمان شد
که ویرا بر آسمان نسیم برند و در آنجا بارش دارند و رفعناه مکانا علیا مصداق این معنی است
اما چون ادریس بفرمان ملک علام در آسمان نسیم آرام گرفت از نوع بشر کسی را ندید از تنهایی
و بیمتانی بتنگ آمد معروض بارگاه جاه و جلال قادر بیکمال گردانید که ای خدای سزاوار
پرستش احدیت بغیر از حضرت تو کسی را نیز دلما که از جنس بنده بستند و با من توانست
بنگیزند وی نشستند دگرم از جناب ربّ حق تعالی بنده وقتی فرزندان و یرا که در طفولیت
از عالم فانی به نعیم باقی جنت رسیده بود بحکم فرمود تا بسوی پدر رسند و در جنج اخنوخ

باو انس گیرند ایشان بفرمان ایزد سبحان بخدمت پدر آمدند و ویرا از کلفت تنهائی برآوردند
و چندین بین بر نیامد که ارواح کودکان از موانست و مجالست پدر دلگیر گذر
شد بعرض رسانیدند که ای بزرگوار ما بعلیین بودیم و با اطفال خوب و طفلان مرغوب
رفیق بودیم و ما را از صحبت ایشان شعف و خوشی وقتی بیشتر از صحبت تو دست میداد
اکنون از صعوبت مفارقت ایشان بغایت دلگیر و پریشان و از کدورت هوا حسرت هجران
بنهایت درهم و دل گران از الطاف سبحانی و عواطف یزدانی ارواح ما در گلشن رضوان
جنان در میآمد و ما از طیران آن گرد عرش میرسیدیم و هر روزی از بهشت عنبر سرشت محظوظ بودیم
اکنون هوای بهشت در سر ما جلوه گر شده و از آرزوی صحبت همنشینان در ضمیر ما راه یافته
ادریس از حال اطفال حیران و از مقالات ایشان متفکر شد خطاب الهی در رسید که ای
ادریس چون تو در دنیا اطفال را پروردی و در حق ایتام لوازم اشفاق بجا آوردی ما نیز اجر ترا
ضایع نساختیم و از آرزوی تو بر آوردیم و این فرقه را که به بهشت عادت کرده بودند و تو در آرزوی
صحبت ایشان بودی از آنجا اخراج فرموده بودیم و بخدمت تو دادیم اخنوخ بعد از استماع
این خطاب معروض رب الارباب گردانید که بارخدایا این اطفال بر راحت بهشت
عنبر سرشت و نعمت های نخیل و مانند جنت خو کرده اند از آرزوی ثمرات باغ نعیم از جمیع
ایشان سر میزند یاران از آرزوی رغبت صحبت میبندند از حق تعالی و علی بدرخشی از
درختان جنت برین که مملو از میوهای الوان بود فرمان داد تا شاخهای خوشش سوی آسمان کشید
و فرزندان ادریس از تناول ثمرات آن مشغول شدند و گویند که شاخهای آن درخت
بامر ایزد داور بجانب در آسمان خواهد بود و میوه داد تا روز قیامت و آن کودکان از آن
مقام باید ریا اعلی عالم خواهد داشت و از آن شاخهای درخت میوه ها خواهند خورد
و در بعضی از کتب ارباب سیر و اصحاب خبر گذارش عروج اخنوخ بدین دستور

مذکور است که ادریس را از کثرت طاعت و عبادات ملایکه دوست میداشتند و عزرائیل با وی مصاحب بود
روزی حضرت ادریس بوی از روی مصاحبت سخن بمیان رسانیدند که ای قابض ارواح قبض روح آدمیان
چگونه میکنی شرح آن واقعه با من بیان کن وی جواب داد که مرگ شربتیست ناگوار
که تا کسی آن را نچشد طعمش را در نیابد و شرح گذارش آن از مرتبه نهایت دشوار است اگر میخواهی
و شنید مشروح توان رسانید و ادراک نتواند نمود وی از ملک الموت استدعا کرد که قبض روحش
نماید عزرائیل از جانب درگاه جلیل مأمور بدین امر گشت که جان از وی بستانند و بوی بار دیگر حیات
قابض ارواح بامر حضرت اله آن حکم بجای آورد و ادریس تلخی آن از آن کشید که بشرح و بیان
راست نیاید از غم تبه هراسان گشت که تحمل آن نمی توانست کرد آنگاه بعزرائیل گفت از دوستی تو
توقع آن دارم و از محبت تو چشم داشت چنانست که مرا بسیر بهشت بری او گفت بغیر حکم خداوند
کسی را بدان جایگاه نتوان برد گویند که وی درین باب از حضرت رب الارباب مأمور
شد که ادریس علیه السلام را بتماشای جنت فرستد القصه او را به بهشت بردند و بوی سوگند داد که بعد
از مشاهده از آنجا برآید و از آن مقام بیرون خرامد ادریس علیه السلام بعد از تفرج از برای تعظیم
کفش خود بالقصد فراموش کرد آنگاه از بهشت برآمد و گفت کفش خود را فراموش کرده ام اذن
رخص شده رفت که کفش خود را بردارد ادریس نیامد هرچند عزرائیل بدو گفت که از درون
باغ جنان برای وی قسم از جایگاهی که داشت بر نداشت در جواب بدو گفت که شربت
مرگ و سوگند خود را نیز درست کردم چه از بهشت یکمرتبه برآمدم اکنون نمی آیم عزرائیل حیران و متحیر
ماند از حضرت رب الارباب خطاب بدو در رسید که دست از وی بدار و ویرا در جنت بگذار
که بهشت را مقام وی آرام او ساختیم هر روایت حضرت ادریس شربت مرگ چشیده و شدت
سکرات کشیده بعد از آن بمعارج بلند و مراتب ارجمند رسیده است بعد از حضرت
ادریس پیغمبران بسیار بجهان آمده و خلق خدا را دعوت کرده اند و لیکن هیچ کدام صاحب شریعت

بوده اند حق سبحانه و تعالی بعد از عروج ادریس بآسمان بچهارصد و هشتاد سال نوح را بخلق فرستاد
چنانچه کیفیت نبوت و حقیقت دعوت وی در مجلس ثالث این صحیفه عنقریب بقلم شکسته
رقم کردید

در اخبار آمده که حضرت نوح از فرزندان هابیلست و در سن هشتاد سالگی وحی بدو نازل
شد و آنجناب هزار کم پنجاه سال خلق را از بادیه غوایت بسرچشمه هدایت دلالت کرد و کریمه فلبث
فیهم الف سنة الا خمسین عاما مصداق این معنی است و هرچند که نوح نبی خلق را بیشتر دعوت کرد
ایشان کفر بدو بیشتر دیدند و بدان جناب ایمان نیاوردند مگر جمعی قلیل حضرت رب الارباب
در کلام نامخلوق میفرماید که وما آمن معه الا قلیل اکثر مفسران از ابن عباس نقل کرده اند
القلیل سبعون رجلا یعنی هفتاد مرد بنوح ایمان آورده اند و برخی از اهل سیر هشتاد
در تمام هشتاد نفر بدو گرویدند و با وجود آنکه از ابتدای حیات تا هنگامی که خطاب ارجعی
بگوش هوش او رسیده نایره بلاغتش در ابلاغ پیام ربانی تسکین نیافت در تکمله آورده اند
که در سه قرن خلق را بخدای بخواند و اهل هر قرنی سیصد سال بقا داشتند چون ایشان را
مرگ آمدی فرزندان ایشان را دعوت کردی حق سبحانه و تعالی وی را آوازی داده بود که هرگاه آغاز دعوت
کردی هر که از امتان او بودی آوازش بشنودی هم در خلوت قوم را دعوت میفرمود و هم در آشکار
دلالت مینمود و ایشان سنگ بروی زدندی و پهلوی مبارکش در هم شکستندی و گاه بودی
که چندان سنگ بروی افکندی که در میان سنگها پنهان گشتی و قوم گمان بردندی که او کشته
شد و خواطر از او جمع کردندی شب جبرئیل بیامدی و سنگها از وی دور کردی و پرهای خود را
بروی مالیدی همه جراحتهای او بقدرت حق سبحانه و تعالی درست شدی علی الصباح
بانجمن اشراف درآمدی و گفتی قولوا لا اله الا الله یعنی بگوئید کلمه شهادت تا رستگاری
یابید از سنگ اندازان دست بر او گشادندی و بستر آزار جهت تالم آن بزرگوار در کلال

سستیها

استجبار نهادندی و آنحضرت قضا را برضا استقبال کرده سپر صبر بر روی کشیده با بای برا
چنین علیه شر دی و گفتی آورده اند که پدران آن جزویان کودکان خود را بر گردن گرفته
در معرکه و مجالس بیاوردندی و او را بدیشان نمودندی و گفتندی این مرد دیوانه است
مبادا که بعد از ما از وی فریب خورید و بدو گروید که وی بی عقلست و سخنان وی اعتبار
نشاید ما این نصیحت از کسان خود داریم بنا بر آن فرزندان را بدین وصیت میکنیم و شما بآن ترتیب
پس از رحلت ما بآن بدین طریق عمل نمائید آن بدبخت زادگان از پدران بدبخت خود
این سخنان بسمع رضا اصغا مینمودند و بدان دستور با نوح پیش میآمدند و روزی
مردی پسر خود را بدوش گرفته نزد نوح آورده هم برین منوال وصیت میکرد پسر گفت ای پدر شاید
که قبل از آنکه این وصیت بکار آرم مرا مرگ دریابد و از دولت ایذای وی محروم مانم مرا بر زمین نه
پدر ویرا بر زمین نهاد پسر سنگی برداشت و بطرف نوح افکند و سر مبارک نوح شکست
و خون بر رویش فرود دوید نوح علیه السلام آن خون پاک کرد یقین ادراک کرد که آن قوم نصیحت
نپذیرند گفت انی مغلوب فانتصر ای پروردگار من بدرستی که من بدست گروهی مغلوب
قوم شده ام و بچنگال اعادی ایشان گرفتار گشته مرا در باب مصراع رحمی کن ارحم که وقت
ترحم است و در اخبار آمده که حضرت نوح از مشاهده این واقعه دلتنگ و آزرده شد
حق سبحانه و تعالی بدو وحی فرستاد که یا نوح خویشتن را رنجه مدار که کفار رنجه دیده و با ایشان
بلائی نازل خواهیم ساخت که بجان امان نیابند نوح بقوم این پیغام رسانید و گفت
بحضرت عزت اقرار کنید و بفردانیت او ایمان آورید و گواهی دهید تا بلای الهی بر شما
نازل نشود بدرستی که من میدانم آنچه شما نمیدانید آن بی سعادتان در جواب بدو میگفتند
که دست از پرستش یغوث و نسر و یعوق بتان خویش برنداریم و روی خود از عبادت ایشان
برنگردانیم و بسوی اطاعت دیگری نیاوریم تو با ما مجاحت مکن که ما گوش بسخن تو نکنیم

و ظاهر کن آن عذاب خود را که ما را از آن میترسانی مخص کلام انکه آنجناب که پیغام بقوم
رسانید و خطاب عذاب بر ایشان نمود و گفت شایسته اید امر پروردگار خود را تا آن
بشما باران های بوقت بباراند و بی هنگام فرزندان شما را با مال و منال سلامت دارد
نه با مال و زوال سازد ایشان انکار کردند و بوی نگرویدند چندانکه نوح علیه السلام در لیل
و نهار و نهان و آشکار آن کفار را بره حق شناس دلالت کرد قدم از بادیه ضلالت
بر نداشتند و دم بجز از کفر و جهالت بر نداشتند نوح چون دید که گروه هیچوجه من الوجوه پا در شاهراه
راستی نمی نهند و رخ بسوی ایزد پرستی نیاوردند معروض بارگاه صمدیت گردانید
که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا یعنی ای پروردگار من مگذار از ایشان
یک کافر بر روی زمین مگذار که ایشان گم کنندگان ره حق اند و بدرستی که از این قوم بجز
کفر فسق و فجور دیده نشد و بعضی در سنین و شهور دعای آنجناب درباره اصحاب کفر مستجاب شد
از حضرت رب الارباب بدین خطاب سرافراز گشت که واصنع الفلک باعیننا
و وحینا یعنی بساز کشتی با مر ما که وعده هلاک کافران نزدیک گردید و گویند که نوح نمیدانست
که کشتی چیست و چگونه باید ساخت جبرئیل بفرمان ملک علام نزدیک آنحضرت بیامد و او را
تعلیم میفرمود و نوح بفرموده عمل نموده چوب مهیا کرده می آورد و بمهیا کردن کشتی مشغول شد و در آن وقت
کافران نزد وی میامدند و ویرا استهزا میکردند که تا غایت دعوی پیغمبری میکردی اکنون
درودگری میسازی و نوح بقوم این جواب که در کلام مجید و فرقان حمید مسطور است داد
که ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون فسوف تعلمون یعنی چنانکه شما الحال بر من تسخر میکنید
من نیز هنگام زوال بر شما تسخر خواهم کرد القصه کشتی نوح در عرض شش ماه قریب تمام شد آنگاه
از حضرت رب العزت خطاب آمد که ای نوح زمان طوفان رسید اهل خود را بکشتی بر
دار از جنس جانوران و حیوانات از هر کدام زوجی بسفینه در آر که قلنا احمل فیها من کل

زوجین اثنین

زوجین اثنین و اهلک الا من سبق علیه القول و قصه کشتی که حضرت نوح با مر حضرت بدو حیوانات بکشتی در آورد
حمار ماند ابلیس ملعون بر دم او چسپیده و نمیگذاشت که بدرون سفینه در آید ملاح کشتی ایزد سبحان
از بیم طوفان در داخل شدن حمار بکمال اضطراب رسانید یکبار از زبان او برآمد که بدرون بیا ای
شیطان باین وسیله خود را از پی خر در کشتی انداخت آنگاه طوفان عظیم و عذاب الیم پدید آمد
و مردم اهل عالم هلاک شدند به تحقیق پیوسته که چهل شبانه روز از آسمان باران باریدن گرفت
و از زمین چشمهای آب بیرون تراویده و چهل ارش ارتفاع آب از سر کوههای بلند گذشت و از خانه
و باغ و عمارت کافران نشان در جهان نماند و کفره تمامی در طوفان بلا گرفتار شدند
در خبر است که نوح با دوازده نفر از اهل خود بکشتی در آمدند سه پسر و سه دختر لیکن یک فرزند او
که کنعان نام داشت با وی بسفینه در نیامد هر چند پدر مهربان آن پسر خیره سر را هنگام دخول گفت که با ما
بسفینه درآی تا از بلای طوفان در حفظ و امان حضرت سبحان بمانی جواب داد که من دین و دیدن
ترا ندارم و ترا نمیخواهم نوح گفت ای فرزند مرا عذاب الیم نازل میشود و هیچ کس جان نبرد مگر
حق سبحانه و تعالی بر او رحم نماید ناگاه آب غلبه کرد و موجی برخواست کشتی را از کنعان دور کرد
و کنعان را سه ساله کودکی بود او را بغایت دوست میداشت آن طفل را با خویشتن بر سر کوهی برد
که بغایت بلند بود و آب از آن بلندی با مر حق سبحانه و تعالی بلندتر شده از سر کنعان و پسر در گذشت
و هر دو غرق شدند اما خداوند با مردم از موجهای طوفان ترسان و هراسان بود و مردم
دیدم و هم بر وی غلبه میکرد جبرئیل علیه السلام بامر ملک علام مدد و پیغام رسانید که این
دعا بخوان بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم بر کشتی بنویس تا ایمن شوی از مضرت

آب و غرق شدن وی امر نموده عمل نموده مردم ایمان تسکین داد فاما در سفینه بنالید
که بار خدایا پسرم را از طوفان در حفظ و امان خود مدار و از این عذاب الیم برهان حق تعالی بدو خطاب
فرمود که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح فلا تسئلن ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین
یعنی ای نوح او از اهل بیت تو نیست که ایمان او چون ایمان تو نیست و از اهل بیت تو آنست که بتو
ایمان آورده باشد گویند که در سفینه نوح چند آدمیان بسیار باشد و بوی نفقی چنان بهم رسید
که نوح از آن آزرده شد بدرگاه ایزد تعالی بنالید و از آن عفونت نجات طلب کرد جبرئیل
در رسید و گفت دست بر پیشانی پیل بمال نوح امتثال نموده عمل کرد دو خوک از او پیدا آمدند و پلید
بخوردند و اثری از آن نگذاشتند ابلیس علیه اللعنه دست بر پیشانی خوک نهید جفت موش
از بینی خوک پدید آمد نوح را نظر بر آن مردود درگاه داد گرفتار شد گفت ای ملعون تو چگونه
بکشتی درآمدی و ترا که بدینجا راه داد وی گفت بامر شما در این سفینه درآوردم و شما مرا بدین
مقام خواندید نوح پرسید که کی گفت در این وقت که چون در کشتی درمی آمدید و شما از وی احتراز
فرمودید و گفتید ای ملعون درآی دانستم که ملعون منم و تو مرا میگوئی دم حمار گرفته با کشتی درآمدم
اما موشان علف سفینه را بخوردند و کشتی را سوراخ میکردند نوح از حضرت عزت دفع ایشان
مسئلت کرد جبرئیل در رسید و گفت حق تعالی میفرماید که دست بر پشت شیر بمال چنان
کرد دیگر نوح گربه از پشت شیر بیرون آمدند و بخوردن موشان مشغول شدند دشمنی موش گربه
از این رهگذر است بصحت رسیده که کشتی نوح علیه السلام از غره ماه رجب المرجب تا دهم ماه محرم الحرام
بر روی آب میگردید و در کنز الغرائب آورده که کشتی گرد عالم بگشت چون نوبت جریان او در زمین کربلا

رسید

رسید از رفتن فرو ماند و همانجا توقف کرد نوح معروض نمود که احدیت داشت که الهی این چه جاست
که سفینه در اینجا ایستاده حرکت نمیکند خطاب در رسید که اینجا کشتی آل بیت محمد مصطفی غرق
خواهد شد و این زمین کرب و بلاست در قصص الانبیا مذکور است که روز عاشورا کشتی نوح
در زمین حجاز بود و هفت نوبت طواف خانه کعبه کرد و در گرد آن نشست و در روی شام بهانه
و چون گریه و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت
علی الجودی نازل شد یعنی ای زمین فرو بر آب خود را و ای آسمان باز ایست از باریدن
پس بکاست و کم شد آب و رانده شد حکم هلاک ایشان و نجات مؤمنان و بایستاد کشتی
بر کوه جودی و در آن زمان در هر جا و در هر مکان که کوهی بود سر برآورده منتظر ایستاده
شاید که سفینه بر ایشان قرار گیرد کشتی بامر ایزد در هر دو سر از کوه جودی قرار گرفت
و فرمان ایزد سبحان شد که نوح از کشتی برآید و نخست مرغ خانگی را بجهت خبر فرستاد
تا رفته از طغیان و نقصان آب وی را اعلام دهد آن مرغ بیرون آمده بچرا مشغول گردید
خبر بازپس نبرد بموجب دعای نوح قوت پرواز از او رفت و تا روز قیامت نتواند پرواز
کرد پس از مرغ کلنگ را فرستاد وی بیامد و چندان آب دید که امروز سرخی بر پای
اوست برگشت خبر به پیغمبر خود رسانید نوح کلنگ را دعا کرد و حق تعالی وی را مؤمن گردانید
و پس از آن از حق جل و علا درخواست نمود تا باقی آب را برطرف نماید جبرئیل بفرمان حضرت
عزت بر زمین آمده پر خود را بجنبانید و هفت جا زد بر موضع اطراف پدید آمد و بقایای طوفان
بدان روان شد و صحن زمین از آب خشک گردید و نوح از آن شکستگی سفینه بعد از شش ماه
و ده روز برآمد و دید چنان شد که چهار پای شجر و ریشه ها و چوبهای که حسب الامر حق تعالی
بکشتی درآورده بود برآورده بکار برد و نهال کشتند نوح امر نموده عمل کرد از آن جمله انگور را
عزرائیل بدزدید نوح تنگ گرا یافته مناجات نموده گفت خداوندا نمیدانم که تاک کجا شد دزد

آمد که ابلیس لعین دزدیده است حضرت نوح از شیطان تاک را طلب کرد وی انکار کرد و نوح فرمود
که ای ملعون ایزد بیچون مرا خبر داده که تو درخت برده و پنهان کرده گفت شرطی تو دهم
که یک آب تو مرا بدهی و سه آب من مرا دهم نوح از طلب آن مرد و دعا قبل
گشته گفته او قبول فرمود چون تاک او را در خاک کردند اول نوح آب در بیخ درخت
انگور ریخت بعد از آن آن ملعون روباهی کشت و خون او را در بن نهال آن میوه بهشت بریخت
و پس از آن شیری کشته خونش را بر بالای خون روباه بریخت و بعد از آن خون روباه
بخون خوک آن درخت را آب داد هر که در دنیا انگور خورد و یا از شیرینی و ترشی وی
و امثال وی نوشش باید که از شی و طعم آن از آب نوح دادند و آنکه شراب از او گیرند
بخورندش از آب ابلیس لعین از آن ادراک کنند چنانچه زخم دستان کیفیت
ثلثه ظاهر است چون نخست شراب خورند هر که را پسند تواضع نمایند و در دست و پای
وی افشند این فعل از تاثیر خون روباه باشد و چون لختی از آن بنوشند مثل شیر نره شوند و
سخنان درشت بگویند رفته رفته کار به زشت و لگد رسانند و از مشت دست به شمشیر رسانند
این از خواص خون شیر بود و چون مست شوند یکدیگر را نشناسند و هر که بدست ایشان افتد
از مادر و خواهر نمانند که با وی چه میگویند و چه میکنند این افعال از اثر خون خوک باشد در تاریخ
بیضاوی که مسمی بنظام التواریخ است چنین مسطور است که چون عمر نوح به چهارصد و هشتاد سال
رسید حضرت باری بوی وحی فرستاد مدت دویست و پنجاه و سه سال دعوت
خلق کرد و درین مدت هشتاد تن بوی ایمان آوردند و در وقت طوفان آن هشتاد تن
با سه پسر همراه وی بکشتی درآمدند پسران اینست اول سام دوم حام سیم یافث و آن پسری که همراه او
بسفینه نرفت یام داشت از اولاد شیث بودند و این هشتاد نفر بعد از انقضای طوفان
در اندک زمانی فوت شده با نوح بجز از این سه پسر دیگر کس نماند انساب بنی آدم بعد

از طوفان بدین سه تن است و از این رهگذر است که حضرت نوح را آدم ثانی میگویند
در خبر است که عزازیل بعد از انقضای طوفان به نوح علیه السلام گفت که ای پیغمبر خدای من
شرمنده احسان توام و از این نیکوئی که جناب تو در حقم کرده بغایت
ممنونم و تو از این خبر نداری که بدین لعین چگونه حق داری و اگر
میل داری که کیفیت آن بر تو ظاهر و معلوم شود استفسار نمای
نوح فرمود تو بمعصیت فرزندان آدم خوش حال و شادمان شوی
از من چه امری میسر بود که باعث شادمانی تو ملعون گردد شیطان
گفت راست میفرمائی حضرت تو در وجود دنیائیم ولیکن
نفرینی که در حق قوم خود کردی و آن قوم بد فعال از زه آب با آتش
دوزخ شتافتند آن جماعت خدا ناشناس بدولت

و امت تو هم در جهنم هم قرین من باشند نوح از استماع این سخن
صد سال بگریست و از دعای خویش بر هلاک امت پشیمانی
و ندامت بسیار کشید و بر احوال خود نوحه کرد از آنجا وی را نوح
خطاب کردند چه قبل ازان مبنی بث کرد در سخن شکر
نیز گفته اند گویند آنحضرت نیز از شیطان علیه اللعنه پرسید که ای
ملعون فتنه زندان آدم را از چه ره گذر مردود درگه حضرت حق سازی
و از کدام ممر حق سبحانه و تعالی را بر ایشان نامهربان
گردانی گفت از چهار چیز که مرا انجه به افتاده و از ده
عز اسمه را آن چیزها بغایت بد می آید نخست حسد دوم کبر
سیم حرص چهارم بخل نوح علیه السلام گفت شرح این
کلمات بیان کن گفت بدانکه خداوند خود را ششصد و
هشتاد هزار سال عبادت کردم چون حضرت جل و
علی آدم را بیافرید و علمها و عملها بدو آموخت
آنگاه مرا بسجده وی امر فرمود و من از حسد سر بدو
فرو نیاوردم و سجده وی نکردم و با خود
گفتم که من چندین سال عبادت کرده آفریدگار
با این نسبت چگونه بدرگه حضرت احدیت دیگری را
نخست بجای آدم پس باین واسطه مستوجب لعنت
ابدی شدم دیگر که مرا باعث چه آفرینش من از نور بود و وی از خاک این خصلت نیز خدا
مرا از آتش و او

درگاه

درگاه رانده شدم سیم آنکه آدم را حریص کردم تا از درخت گندم خورد و بشومی آن از بهشت بیرون رفت
و محنت و ذلت دنیا گرفتار شد چهارم بخل چون حضرت سبحان فرمود و سه از حضرت کلمه خود
با خبر فرمان داد که تسبیح و تقدیس کردند و از آن وقت روز بروز رشک برشید و انکار و اظهار او روی
پدید آمد از ترقی مدارج جنت و از زیادتی روحانیت وی بخل ورزیدن غضب کرد و حضرت رب الارباب
به بهشت خطاب فرمود که ای فردوس بر این بخیلان حرام کرده ام و حکم کردیم که آن فرقه روی ترا
نبینند و قدم در تو ننهند چون شیطان شرح آن کلمات با تمام رسانید خود را از نظر مبارک
نوح غایب گردانید الغرض در قصه جبل جودی نوح پیغمبر خطاب آمد که ای نوح در این مقام عبادتگاهی بنا
کن و در این بطاعت مشغول شو وی امتثال نموده عمل نموده و بر کوه جودی بنا کرد و نام این موضع ثمانین فرمود
و در آن مکان بطاعت ایزد سبحان مشغول گردید و در بعضی از کتب معتبر چنین منقول است که
که زنی از قوم نوح علیه السلام و آل حضرت قبل از واقعه طوفان ایمان آورده بود و بجهت ایمان آورده
و آن زن گاوی داشت ماده هر روز شیر آن گاو را دوشیده بخدمت پیغمبر خود آوردی و بدو خورانیدی
و گویند که آن شیر را همان عورت پیر ضعیفه حضرت نوح ساخته بود چون هنگام طوفان آمد حضرت
نوح از لطف روی گشته یاد به جهت خوانش برده بود و گاو وی را در خانه بسته رفت گویند که ای طوفان
بلا را انجام آن از خواب برنخاست و بقدرت حضرت عزت بر خانه او و بر آن گاو هیچ گرد خود نگشت
گشت چون طوفان فرو نشست روز دیگر آن گاو را دوشیده و در کاسه شیر کرده از خانه برآمد و وقت
معتاد بسر جبل جودی رسانید و از نوح پرسید که ای پیغمبر خدای این همه گل از چه بهم رسیده آنحضرت
فرمود که تو در کجا بودی جواب داد که در منزل خویش بخواب بودم گفت از طوفان خبر داری
گفت نه بر روزی که شما را شیر خورانیدم بکاشانه خویش معاودت نمودم و گاو را در خانه بسته
بخواب رفتم امروز وقت معهود از خواب بیدار شده شیر دوشیده بخدمت آوردم می بینم که همه
بر از گل است آن حضرت بدو گفت که ای عورت سعادتمند حق تعالی ترا از محض لطف و فضل

آن خود با گاو و خانه و زراعت محافظت کرده والا کسی از این طوفان جان نبرده که اهل کشتی آن
الرجل کل شیء قدیر بهر روایت به تحقیق پیوسته که آن هشتاد تن که همراه نوح در سفینه بودند بعد از
طوفان چندانی زندگانی نکردند و بعد از اندک ایامی همه مردند و هیچکس نماند مگر نوح و فرزندان وی
اصل عرب از نسل حام اند و عجم از نسل سام و اهل روم و سقلاب از اولاد یافث و مدت عمر آن
بزرگوار را در باب اختلاف بسیار کرده اند بعضی نهصد سال و برخی هزار و دویست و پنجاه سال
و فرقه ای سه هزار سال گفته اند والله اعلم علی الاختلاف روایت آن گویند که هنگام رحلت آن حضرت
پرسیدند که ای پیغمبر خدای کیف رأیت الدنیا یعنی این دنیا را چگونه دیدی جواب داد
کالبیت بابان دخلت من الباب و خرجت من الآخر یعنی دنیا را چون سرائی دیدم دو در از در یکی
در آمدم و از دیگری بیرون شدم

در اخبار آمده که حضرت ایزد تعالی حضرت صالح پیغمبر را بعد از هود نبی علیه السلام بقوم ثمود
فرستاد و تفصیل آن بعد از آنکه ایشان به تلبیس ابلیس چنانچه در کتب سیر مذکور است هود و از درگاه
خود رو گردان شده بسوی بتان رخ آورده بودند و پیشه نمودن ایزد سبحان صنم تراشیدن آن قوم را
از روی هوا برده بودند اما ایزد سبحان در باب فرستادن صالح بقوم ثمود
بحضرت رسالت در قرآن مجید چنین میفرماید والی ثمود اخاهم صالحا یعنی فرستادیم بسوی قوم ثمود
صالح را که از برادران و شهر ایشان بود در کلام ملک علام مذکور و در متون اخبار است
که حق سبحانه و تعالی صالح پیغمبر علیه السلام را بقوم ثمود فرستاد آنجناب ایشان را بسوی
رب الارباب دعوت کرده و از وادی کفر و ضلالت براه راست حق پرستی دلالت
کرده و گفت ای قوم من وای بندگان خدای تعالی بپرستید پروردگار را که بغیر از او پروردگار
نیست و بوحدانیت کریمی که شما را جان در وجود ... اقرار کنید و لیکن خدای قادری که آثار
قدرت او در ... از روشنان و انوار حکمتش در ... روز ... آسمان او ...

طلب کنید

طلب کنید که بازگشت شما بسوی اوست و بپرستید که وی بخشنده و مهربان است بر شما دوست
است قوم شما را ایشان گفتند که ما چگونه گوش بسخن تو کنیم و از اصنام برگردیم که تو کودکی بودی در
میان ما هرچند که حضرت صالح علیه السلام قوم ثمود را بمواعظ وافی و بیان شافی هدایت مینمود و از
راه غوایت منع مینمود ایشان گوش بسخنان وی نمیکردند و قدم از وادی کجی و کجروی بیرون
نمی نهادند و دم بجز ناراستی بر نمی آوردند تا براین مدتی برآمد در روز عیدی همه قوم ثمود از آنجا
در دامن کوهی جمعیت کرده برسم کیش خود مشغول شدند صالح علیه السلام در آن هنگام میان ایشان
در آمد و صلای دعوت در داده ایشان را براه حق پرستی خواند ایشان گفتند ای صالح تا کی ما را
چون دیگر انبیا نموده دعوی رسالت خود بر ما بخوانده بجهد ما را بهرزه میترسانی اگر باور میباید
همه بتو ایمان آوریم و به نبوت تو تصدیق کنیم گفت هرچه خواهید بخواهید از خدای بجهة رفع نظر
تا بخواهم قوم گفتند که میخواهیم از حق تعالی درخواهی که از میان این سنگ پیدا نماید ماده شتری
موی ابرو سفید روی سیاه موی تیز گام خوش خرام و هم در حال زاید و بچه از وی جدا شود و همچو وی
جدا گشته و شیر دهد تا بخوریم صالح از این خواهش عجز تکرر بعبادت مشغول گردید در ساعت
جبرئیل از جانب ملک جلیل وحی می آورد و گفت ای صالح از این خواهش عجز مکن بقوم بگو
باری تعالی میفرماید که از قدرت ما این عجب نیست از تو خواستن و از ما دادن از تو سؤال
و از ما نوال و لیکن با این قوم بگو وقتی که این چنین چیزها از دل سنگ زاید و بچه زاید و دل
بترد بعد شما دیر نکشید تا بر شما حلالت نشود اگر قصد وی کنید پس ابلیس
بکشید بعذاب سخت گرفتار شوید و زوال چند صالح با قوم ثمود بعد از استحکام میان
ایمان و پیمان دست بدرگاه ایزد سبحان برداشت و دعا کرد گرفت در حال کوه بقدرت
ذوالجلال بنالید و اضطراب در آمد و بر خود بشکافت ماده شتری برآن شکل و صفات
که ایشان خواسته از میان آن سنگ پدید پیدا آمد و در حال بچه خود زاد

از تو چه پدید آمده از شتران دیگر بزرگتر و بهر طرف چرا کردن گرفت و در خبر است که آن قوم را
چاهی بود بغایت عمیق و شیراب چنان بود که هر هفت قبیله از آن پر آب شراب می‌خوردند و یک
قطره از آن تفاوت نکردی ناقه صالح بر سر آن چاه رفتی و سر در درون آن چاه برده و آبها
در یک دم بخوردی و سر از آن چاه برآوردی و روی بوادی نهاده بچرا کردن مشغول شدی آنگاه صالح بقوم
گفت که تمام شیر وی را در ظروف شیر کنید و بخورید و مدتی که در آب چاه از شما است دیگر روز بشتر
تعلق دارد و در آن روز که شتر آب بخورد شیر بدهد و در آن روزی که نوبت آب از شما باشد
در آن قناعت نمایند و از وی شیر طلب نمایند کریمه هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم
مصداق این معنی است اما قوم ابو نموده بفرمان خود عمل نموده شیر از او گرفتند و هر هفت قبیله کاسه‌ها
و کوزه‌ها از شیر پر کردند و شب بود این معجزه هر چند اطاعت حضرت صالح نهادند و بعد از
بدستوری که مذکور شد قوم ثمود با آن شتر زندگانی میکردند و از برکت شیر آن شتر همه صاحب جمعیت
شدند و گویند که قبل از آن همه کاسه و کوزه سفالین داشتند بعد از آن همه ظروف خود را
سیمین و زرین نمودند و آن ناقه در میان ایشان چهار صد سال بماند آنگاه دو مرد از
میان قوم ثمود پیدا شدند یکی قیدار بن سالف و دیگری مصدع بن دهر و این دو تن
بدترین قوم خویش بودند با یکدیگر بیعت کردند و گفتند که این شتر آب چاه ما را بخورد
و ما را بی‌شیر و هفت مرد دیگر از هفت قبیله با خود یکی کردند و اهل قبایل نیز بدان امر
راضی گشتند حق تعالی در باب آن نه تن در قرآن مجید چنین میفرماید وکان فی المدینة تسعة
رهط یفسدون فی الارض القصه آن نه تن مقرر کردند که هنگام آب خوردن ناقه
در کمین باشند هر کدام تیری برداشتند در کمین ایستادند چون شتر بیرون برود بخوردن
مشغول گردید از یک جانب قیدار بن سالف در آمده تیری بر گردن شتر زد که بر درون
چاه برده بود خواست که [illegible] و از جانب دیگر مصدع بن دهر تیر بر پای وی رسانید و او را پی کرد

ناقه

ناقه از پای در آمد و هر هفت قبیله هجوم کرده زخم‌ها در اعضای وی نهادند و او را پاره پاره کردند
چون بچه ناقه آن حالت بدید بر کوه دوید و بر بالای کوه نهاد و قوم سر در دنبال او نهادند بچه ناقه در [illegible]
ایشان کرد و سه بانگ نمود و غایب گشت این حکایت معاودت کرد و صالح علیه السلام
اعلام داد که شما را بیش از سه روز در عالم زندگانی نمانده است که هنگام زوال شما آمد و اکنون حیات
شما بسر رسید مصداق این معنی ملک علام در کلام محقق از نقل صالح علیه السلام چنین خبر
میدهد که تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب القصه قوم صالح علیه السلام
نمودند که مصداق این قول از چه دانیم آن جناب جواب فرموده که فردا روهای شما سرخ شود
روز دوم زرد گردد و روز سیم سیاه بر اعضای هر هفت قبیله یکی یکی سرخی پدید آمد چون
روز دیگر خورشید انور بر فلک دوار از افق مشرق طلوع نموده همه روهای خویش را
سرخ مشاهده کردند از این غم و الم در آتش گشتند پس از آن جمعیت کردند که مگر حضرت
صالح آمده بعرض وی رسانیدند که دوای این درد چیست و دفع این بلا چه [illegible] که حضرت از آن
خبر میدهد هیچکدام چیزی رفع نکند و فرمود که تنها رسیدن پیک یا بانگ جبرئیل شما را هلاک خواهد کرد این
خواطر از استخلاص فارغ سازید و امید از خلاص قطع کنید که نجات شما ممکن نیست قوم ثمود چاها
کندند و بر روز سیم [illegible] و در آن حفره‌ها در آمدند و خیمه در کوه‌های خود که داشتند و لحدها و حفره‌ها کردن
بر سر خویش پوشانیدند تا بانگ جبرئیل بگوش ایشان نرسد و از آن عذاب بر راه ساحل نجات یابند
چون بفرمان ایزد بیچون جبرئیل از آسمان فرود آمد و در میان ایشان بایستاد و بانگی بکرد
چنانکه اعدای دین و منکران آیین صالح از هیبت آن بانگ جانها از قفس تن برافروختند و بانگ [illegible]
مگر آنکه با کمال صالح علیه السلام ایمان آورده [illegible] انکار نمودند حضرت رب الارباب
در این باب در کلام مجید فرماید فلما جاء امرنا نجینا صالحا والذین آمنوا معه برحمة منا ومن خزی یومئذ
که همراه صالح بودند از [illegible] و در روی شام نهادند و بشهری رسیدند که از آثار [illegible]

خوانند و آنجناب بعد از انقضای مدتی از آن شارستان بریاض رضوان خرامید و مدفنش در همان
زمین بر جانب یمین مسجد صبحی که درین جزو زمان از آن نشان میدهند واقع است

در اخبار آمده که چون نمرود بن کنعان بن الوس بن ارم
بن سام بن نوح عم بر مسند سلطنت تمکن یافت روز بروز طراوت و نضارت گلشن دولت
و اقبال او ازدیاد می‌پذیرفت و ساحت بساط کامرانی و عظمت و رفعت حشمت او استحکام می‌گرفت
از عنایت بی‌غایت الهی بر ربع مسکون فرمان روا شد طوایف رعایا و اصناف برایا طریق اطاعت
بر سبیل نصفت مسلوک میداشت تا بعد از مدتی شیاطین رجیم که در میدان اغوا جولان
عدیم المثال اند با او مشغول شده در تکبر و تجبرش تحریص می‌نمودند و جلالت و ابهت در
دماغ او راه یافت و از رتبه سلطنت درگذشته دعوی الوهیت کرد و خود را از شریک و انباز
حضرت احدیت پنداشت تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و چون این معنی در ضمیر مبارکش
رسوخ یافت مجموع خلایق را بعبادت خویش خواند و اصنام را بصورت خویش ساخته در معابد
و صوامع نهاد و ملازمان را امر کرد تا بپرستش آنها مشغول باشند و در خلال این حال روزی
با اعیان مملکت و جمعی از کاهنان و منجمان جهت مصلحتی از مصالح ملک خود تدبیر در آن
تدبیری می‌اندیشید که خلید بن نعامی که بر سایر منجمان تفوق و تقدم داشت با نمرود گفت
که از اوضاع فلکی و اجرام علوی چنان معلوم میشود که درین سال بدار الملک تو شخصی
عظیم الشان متولد گردد و بعد از چند گاه مدعی تازه و شریعتی جدید دعوی کرده دعوت فرماید
و مقدم او باعث قلع اصنام و قمع اساس این خاندان خواهد بود و در تشدید مبالغه نموده گفت
تدارک این مهم قبل از وقوع از جمله واجبات و از قبیل مفترضات می‌نماید نمرود
گفت سهل است بر سرداران جمعی را موکل سازم که نگذارند که با عورات مصاحبت نمایند
و کاهنان نیز مترقب و مترصد زنان باردار باشند که اگر دختری متولد گردد بحال خود

گذارند

گذارند و اگر مولود پسر باشد نفسش از مجموع این رای استحسان نموده نمرود و هر ده مرد را یک موکل
بر دو تا از حظوظ ازدواج ایشان را مانع باشد و از کودکان در هر گوشه ترک از اهمال فرمود
موکل داشت چه او از ضمان نمرود شخصی معتمد نظر موقوف بود و جمعی از زنان قابله را نیز بحال
گماشت تا پیوسته در جمیع بقاع و منازل آمد و شد کنند تا هیچکس از طبقات خلایق اخراج حمل
ایشان را منع نمایند و هر گاه که پسری از عدم بوجود آید بزعم نفسش رشته حیاتش از بیخ آورده و العهدة
علی الراوی در آن مدت که آن ملعون خیال بقتل اطفال اقدام نموده صد هزار طفل بقتل اطفال
اقدام نموده صد هزار طفل بقتل رسانیده بود و بعضا دو هزار نیز گفته اند چون قریب بان شد که آن
نطفه در رحم بعضی از مطهرات قرار یابد و منجمان بار دیگر نمرود را شتافته معروض داشتند که جدیده
بسیار این قضیه بتحقیق پیوسته که زمان سقوط نطفه مرهمه و فلان شب خواهد بود لاجرم نمرود
حکم کرد که در روزی که منجمان آن شب گفته اند تمام مردان از شهر بیرون روند و اعیان بر در دار الامارة
باز داشت که هیچ مرد را نگذارند که بشهر درآید و هیچ زن را نیز از شهر بیرون نگذارند و نمرود با خواص
خویش از بلده بیرون رفته بود در اثنای این حال زنان شهر را خالی یافته در رسم طواف از قصر بیرون
آمده بهر طرف سیر نمود و گذشته و قریب بشام مادر ابراهیم علیه السلام بدروازه رسیده که آزر
باهمی محافظت آن دروازه میکرد و او از روی بیخودی را دیده بدو میل نمود و در آن شب نگاه داشته
باوی خلوت کرد و بعضی گفته اند که آن معقولات مادر ابراهیم چند گاه حمل خود را از او در پنهان داشت
چون از روی تجسس تجارب نمود با او گفت که من حامله ام و اگر این فرزند پسر باشد ملک تسلیم به
نمرود چه سلوک احسان داعی آن ملک در باره ما بسیار است و هر گاه که این خدمت بجا آورده
باشیم قبول و انعام او در حق ما بیشتر از پیشتر ظهور یابد و آزر از این سخن بسی خود را خوشحال نمود و بسیار
خوشدل شد و چون ماه ولادت قریب گشت مادر ابراهیم از گفت این معنی بغایت
هراس نمود مبادا که ناگاه در وقت وضع حمل آسیبی بدو رسد اکنون صحبت قوم نیک الاعلام

رفته آنجا معتکف شوی و از آنکه اعظم یعنی صنم صلاحی مرا لازم دانی قبل تمسکت ثانی [illegible] که
وضع حمل نمایم از آن موضع بیرون نیایی آزر جواب داد که بنا بر حقوق دیرینه مرا از این
کار اختیار نماید و خاطر از این جهت آزاد کرد و آنگاه آزر عزیمت بتخانه نموده چهل شبانروز
در آنجا بسر برده و در مدت غیبت آزر در زمان ولادت ابراهیم مادر او درخانه زیرزمینی
مرتب ساخته آنچه مایحتاج چهل روز باشد در آنجا مهیا گردیده ابراهیم در این موضع پنهان کرده
آزر از وضع حمل و تخلیص خویش اعلام نموده آزر از بتکده بیرون آمده بخانه آمد از احوال
فرزند استفسار نمود مادر ابراهیم گفت ای لقای تو باد فرزندی بغایت زیبا متولد شده بود
همان ساعت درگذشت آزر تصدیق قول زوجه خویش نموده برحمت او شکر باگذارد و چون
آزر از خانه بیرون رفت غیبت نمودی مادر نزد ابراهیم رفته او را شیر دادی و اصلاح حال او کردی و
چون آن بزرگ همت بسیار زود آن اندک سال دو ده ساله شد مادر از شیر باز گردید از
عبدالله بن عباس منقول است که ابراهیم علیه السلام در روز ما برابری یک هفته اطفال دیگر
نشو و نما یافت و در دو هفته از برابر ماهی بالیده و در هر ماهی مقابل سالها ترقی کردی چون مادر او
رنجه بسر رسیدی دیدی که ابراهیم علیه السلام انگشت ابهام میمکید شیر و عسل از انگشت او بیرون
آمده در حلقش میرود و چنین گویند که اول مناظره که از ابراهیم صادر شد آن بود که از مادر
خود پرسید که پروردگار من کیست گفت منم گفت پروردگار تو کیست گفت پدرت باز
فرمود که پروردگار او کیست گفت نمرود گفت پروردگار نمرود کیست مادرش گفت که خاموش
باش که نمرود رب اعظم است و هیچ احدی بر وی تفوق ندارد پس ابراهیم از مادر پرسید
که روی من بهتر است یا روی تو گفت (پدر او) ابراهیم علیه السلام گفت پسر تو نیکوتر است یا پدرم
گفت از تو گفت پدرم خوب صورت است یا نمرود گفت پدر تو ابراهیم گفت ای مادر اگر او قوی تر
پدر من نیکوتر است چرا او را از خود بهتر افریدی و آن نمرود از جواب پسر عاجز گشته اشتغال شغل

ازپیش

ازپیش او بیرون آمد و چون آزر بخانه آمد تغییری تمام در بشره مادر ابراهیم علیه السلام مشاهده نمود
از کیفیت آن صورت استفسار نمود و [illegible] آورده مادر ابراهیم بمین مقال مترنم شده و از الحاح بسیار
لب بیان گشود گفت ای آزر آن شخص موعود که دین اهل زمین را تغییر و تبدیل خواهد داد پسر تو است آزر
از استماع این سخن متحیر شده گفت کدام پسر و چه فرزند مادر ابراهیم شرح احوال پسر و پرورش او در
زیرزمین و تفصیل مناظره که در نفس نمرود از وی در شده بود و همچنین سایر حالات [illegible]
ولادت تا باب مناظره و آن همه حجت باز تقریر کرد آزر بعزیمت آنکه آسیبی بحضرت ابراهیم
رساند خنجر کشیده در خانه که آنحضرت پرورش یافت درآمد و چون چشم آزر بطلعت همایون
آن خجسته اثر فرخنده سیر افتاد حضرت مقلب القلوب والابصار محبتی در دل آزر انداخت
که از آن سبب از خود در یافت که هیچگونه ضرری با ابراهیم رساند و بعد از آن ابراهیم علیه السلام با پدر
نیز مناظره فرمود که چنانچه حق جل جلاله فرموده لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا
و آزر چون اعتراض بدان پسر را جوابی نداشت او را بمورد ملامت و تهدید داد که اراغب
انت عن الهتی یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنک واهجرنی ملیا و بعضی گویند سبب آمدن و تهدید آزر پسر از
برای بت پرستی کردن و در بستان [illegible] ستم نمودن بود و جمعی از مورخان چنین آورده اند که
زن ابراهیم را بعد از تولد در غاری مخفی ساخت بعد از فراغ آن بکار مراجعت نموده و پس از روزگار
چند بآن غار رفت بدید که جگرگوشه او زنده است [illegible] دید که فرزند ارجمندش از یک انگشت
خویش شیر و از انگشت دیگر عسل میمکد مادر ابراهیم از مشاهده این حال غریب انگشت تعجب بدندان
گرفته لحظه تفقد پرداخت آنگاه بخانه مراجعت نموده هر گاه فرصت یافتی بدان غار شتافتی او را
شیر دادی و از حیاتش تعجب نمودی تا مدت رضاع بسر آمده سن شریفش بآن غار رشد و تمیز رسید و حکم
بعضی از اهل سیر در بیرون رسید الله تعالی [illegible] که مادر در مطالعه جمال مبارکش آمده بود
سوال فرمود که ای مادر مشغول غیر این [illegible] که من [illegible] دیگر چیست مادرش گفت این [illegible]
ملک [illegible] است و ترا از خطر نمرود [illegible] درین مقام [illegible] داشته ام والا [illegible]

وسعت و آسمان رفیع و تماشای کواکب و چهارپایان است ابراهیم علیه السلام در جواب مادر سکوت
التزام نموده با خود گفت پیش ازین درین غار صبر و التزام نمودم و اکنون درین محل فایده ندارد و هم
اکنون ازین موضع بیرون روم و بلطف خالق خود گفت مشغول گردم و [illegible]
من از برای کیست و چون مادر از نظرش غایب شد بهمان لحظه از غار بیرون آمده اول بنظر
انوار ستارگان اشتغال نموده زهره در نظرش آمد بسبیل استفهام گفت هذا ربی چون
زهره بدرجه غروب رسید فرمود لا احب الآفلین آنگاه ماه طلوع کرد گفت این پروردگار منست
چون او نیز غایب شد ازان رجوع نمود و چون صبح طلوع آفتاب چهره نورگستر افق را
از شفق قرمزگون ساخت بیرون آمد و حضرت ابراهیم همانا کثرت انوار لمعات اشراقات
او را مشاهده کرد گفت هذا ربی هذا اکبر همین که آفتاب نیز [illegible] گشت بطریق
بطلان عبادت درخشش کواکب بر ضمیر منیرش کالشمس فی رابعة النهار واضح و لایح گشت
و از [illegible] بجانب ایشان اعراض نموده گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و امام حسن نقل آورده اند که بعد از خروج ابراهیم مادر او را
از غار [illegible] نیاورد و آزر گفت که این فرزند تست نهایت از خوف آنکه شاید نمرود آسیبی بدو
رساند صورت حال را مخفی میداشتم آزر ازین بوده فرخنده و لیکن مسرت و ابتهاج بسیار ظاهر
گردانید پیوسته ابواب التفقد والالطاف بر چهره [illegible] او مفتوح میداشت تا زمانی که
اصنام و طعن بت پرستان بزبان فرزند آن او صادر گشته بسمع آزر رسید و مجال خلاف
او را نبود چون ابراهیم علیه السلام ملت حنیف و شریعت ضعیف دعوت فرمودن گرفت
و اعتقاد [illegible] حق جل علا بر صدق [illegible] رسید نمرود گاهی حالات را استماع نموده بطلب حضرت
ابراهیم فرستاد آن حضرت بارگاه رفته بخلاف اهل روزگار سجود ذات آن ملک قیام نموده و نمرود
از سبب اعراض او از سجده تفتیش نموده ابراهیم علیه السلام فرمود که پروردگار آنکس بود که زنده میگرداند
و میمیراند نمرود گفت که من آن کسم که زنده میگردانم و میمیرانم آنگاه فرمود که دو کس را از زندان

براول [?]

بیرون آورده فرمود یکی را بقتل رسانید و دیگری را رها کرده و [illegible] ابراهیم علیه السلام آزرده گفت
این یکی را میراندم و دیگری را زنده گردانیدم و ابراهیم علیه السلام بتصور آنکه [illegible] آن کلام را
[illegible] نمرود زود مطلع گردد و درین حجت روشنتر ازان زده فرمود که
پروردگار من آفتاب را از مشرق طلوع میدهد تو از جانب مغرب برآر نمرود در جواب
ساکت و متحیر گردید قوله عز سبحانه فبهت الذی کفر و چون نمرود از معارضه عاجز آمد ابراهیم
علیه السلام ازان مجلس بازگشته عامه خلایق را از [illegible] بشریعت [illegible] خواندن
گرفت و میان ناس [illegible] حق [illegible] بمعبود [illegible] الهی قرار نمود
متابعت ابراهیم علیه السلام اختیار کردند منقولست که بعد ازان ابراهیم را عیان شد که صور
بر وجوه مظاهر گردانیده که سخت [illegible] اصنام ببندند بیقین معلوم گردد که ایشان سزاوار
پرستش نیستند و نفع و ضرر از تماثیل متصور نیست درین باب متربص بود تا شنیده که نمرود
با عید عبده اصنام روی نموده و عادت قوم نمرود چنان بود که چون عید نزدیک آمدی
لطیف و جامهای قیمتی و ماکولات مطبوخ و مشروبات مرغوب ترتیب کرده بتخانه برده
اصنام میبردند و در پیش تماثیل مینهادند و در روز عید بعیدگاه میرفتند و در وقت معین
آمده عبادت نموده [illegible] میگفتند که [illegible]
چیزها افکنده اند و [illegible] بسبب وصول شادی و خیر و نیکویی پیدا شدی چون روز
عید رسید نمرود و خلایق عزیمت عیدگاه نمودند بعضی از ابراهیم علیه السلام التماس موافقت نمودند او
عذر [illegible] گفت انی سقیم
یعنی [illegible] صفات کمالات [illegible] تا ایشان [illegible]
بت را بگردانیده برفت [illegible] ازان قوم [illegible] بعیدگاه میرفتند از ابراهیم علیه السلام
شنیدند چون بت الاصنام [illegible] عزم [illegible] ان خانه رفت [illegible]

خطاب فرمود که چرا این بتان را بر هم زده بجمیع معبودان ما که در خور ملک به اتفاق ما بنام نموده بودند شکست و زد
بگو ای بت بزرگ جگونه گردانیده از تیشه بیرون رفت و چون قوم از عیدگاه مراجعت نموده به بتخانه شدند
معبودان را به عد نمود بتان را شکسته دیدند و تبر را بر گردن بت بزرگ بر نهاده و فغان بر آوردند
که هر که این کار با بتان ما کرده از زمره ظالمان است و بنا بر طعن آن جماعت و بت پرستان که از
ابراهیم علیه السلام بر سبیل تعاقب و [illegible] در مجلس نمرود که از اخبار شنیده که این کار را او کرده
این بر سبیل اتفاق [illegible] نمرود در فرصت صورت واقعه را معروض او گردانیده با حضار ابراهیم
فرمان داد ابراهیم علیه السلام را آورده جمعی که ابراهیم را در باب کعبه تا آن استماع نموده بودند
در حضور نمرود گواهی دادند نمرود از وی پرسید که ای ابراهیم این کار را با معبودان ما ای ابراهیم
آنحضرت جواب داد که بل فعله کبیرهم هذا یعنی مهتر این بتان این کار را کرده از ایشان بپرسید
از اصنام دیگر چنانچه سخن توانند گفت چون ابراهیم این سخن را گفت مشرکان را تردد
پیدا شده و هر یکی بر نفس خود رجوع نمودند و در آن حکایت تأمل کرده دانستند که حق با ابراهیم
ابراهیم است و بعد از آن با هم گفتند که شما از جمله ظالمان و صد در این سخن بما بر حق
که اینان زبان ندارند و اصنام که می پرستند نه نفع از ایشان متصور است و نه ضرر
جمله از خوف [illegible] کرده رفع ضرر القصه چون [illegible] تمام روی نموده بر او در شک
افکنده ابراهیم گفتند تو میدانی که اینان اهل نطق نیستند ابراهیم علیه السلام فرمود افتعبدون
من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون الله افلا تعقلون
نمرود و سایر مشرکان در جواب ابراهیم ساکت شده و متحیر گشتند ابراهیم دیگر با زجرت
اشتغال نمود تجدید جمعی با ایمان آوردند و نمرود چون دید که فتنه قائم شده و خلایق ترک
شریعت ابراهیم علیه السلام تمام اتفاق نمودند گفت او را محبوس گردانیدند و او را با شفقت
و جفا در برابر ابراهیم علیه السلام تمام اتفاق نمودند در دو فرسخی کوثی که اسیر شهر بود بر نمرود

محوطه

و محوطه ترتیب دادند که طول شصت ذرع و عرض چهل گز و ارتفاع دیوار آن بیست گز نمرود فرمان داد
که جهة سوختن آنحضرت هیزم خویش بر آورده از همه جا آوردند و بعد از مدتی آن محوطه مملو گشته
نفط و کبریت در آنجا افکندند و اشتعال دادند آتش بمرتبه رسید که زبانه به فلک کشید لاجرم طیور را
از مجاری آن مکان پرواز دشوار شد و دیو و دد آدمی گرد آن نمی توانست گشت بنابرین کار متحیر گشته
که ابراهیم علیه السلام را چگونه در آتش اندازند در اثنای این حال ملعون ازل یعنی ابلیس لعین
از جهت حاضر شده عمل منجنیق ایشان را تعلیم داد و بعد از فراغ از اتمام منجنیق جهة ظهور درستی عمل
خویش گفت تا سنگی در آن انداختند الله و ابراهیم را مقید و مغلول در منجنیق نهادند از هول این ارواح
روحانیان عالم علوی و سفلی در خفقه و خروش در آمدند و ملائکه عرض حاجت کرده گفتند الهی حکمت
که چنین پیغمبری عارف موحد را هلاک می کنند اگر اجازت فرمایی در تخلص او سعی نمایم خطاب
آمد که در حفظ است اما عجب که اولا القاء بمعاونت شما کمک بر سید و کاری که محتاج شود بعد از
دو فرشته که یکی باد و یکی باران موکل اند آمده نزد ابراهیم علیه السلام و گفتند اگر رخصت دهی
اندکی در دمیم و در باران آتش منطفی گردانیم تا اندر آن فرو نشیند و در قطره منطفی گردانیم ندی فرمود
نخواهم در حالتی که ابراهیم علیه السلام از منجنیق جدا شده نزدیک به آتش رسیده روح امین در فضای
هوا با وی ملاقات نمود و گفت ابراهیم هل لک حاجة گفت اما الیک فلا یعنی دارم اما بتو ندارم
گفت ترا چاره احتیاج چیست آنکس که داری است گفت ای کجا اوست ازین سعی ترو و رفتی و شود اور
زحمت ابراهیم گفت حسبی من سؤالی علمه بحالی یعنی او میداند چگونه هم و چون به آتش مراد رسید
همه چیز در حال خطاب آمد که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
ابن عباس گوید که اگر در کلام ملک علام لفظ بردا و سلاما علی ابراهیم نبودی
از سرما هلاک شدی ابراهیم علیه السلام و در آن حال که ابراهیم را آتش افکنده تمام بر زمین نشست و زندند
و جبرئیل ملاقات رضوان خلعتی و فرش از حلل جنان آورده و در پوشانیدند و آنحضرت

پروردگار برنگردید اگر چه جبرئیل علیه السلام انواع ریاحین و سبزه زار و اصناف شکوفه در انظار نشستن
چشمهای آب حوض سرشار ظاهر گردانید خدای چون از کمال لطف فرزند را جهت برات [illegible] کدورت
ابراهیم علیه السلام بعجلت او و نشستن [illegible] آورده در زیر قدم
[illegible] گردانید مقطع اشرف بر بوستان زهره کسی که راه یافت اول قدم مبارک
[illegible] اول پای نهاد [illegible] که مامور شده [illegible] مطولات [illegible] از
بهشت [illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible] چون [illegible] روز
برین قصه گذشت و شدت حرارت آتش تقلیل نمود [illegible] آمده
متفحص حال ابراهیم شده [illegible] بسته [illegible] ابراهیم [illegible] داشت
[illegible] این آتش [illegible] گردد چون گاهی
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] آورده ابراهیم
را دید که در میان گل و ریحان نشسته و چشمه آب روان [illegible] ظاهر گردیده و شخصی دیگر
با او قرار گرفته نمرود چون ان حالات [illegible] آورده [illegible] از
ملاحظه ان [illegible] ابراهیم علیه السلام را از آتش
بدین صعوبت [illegible] ابراهیم علیه السلام
جواب داد که [illegible] فضل ربی [illegible] رسید که این شخص کیست
که با تست گفت فرشته ایست [illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]
داری که [illegible] قدرت او [illegible] ابراهیم [illegible] که
آتش بیرون آمده نزد [illegible] گفت [illegible]
[illegible]

و چند گاهی

و چند گاهی آورده و نمرود و جمعی [illegible] ان که عم ابراهیم بود و منصب وزارت
داشت مشورت نموده با ان گفت بعد ازین اگر پروردگار [illegible] موجودات [illegible] بوده باشیم [illegible]
مخلوقات [illegible] ربوبیت [illegible] نزول [illegible] و چون [illegible] ایام ملکت
منقضی شد ابراهیم در مجلس نمرود تشریف برد و قبول اسلام را تقاضی شد نمرود [illegible] نموده
گفت حالا قبول ایمان و قبول توحید متعذر است اما [illegible] پروردگار را [illegible] تقدیم رسانم
ابراهیم علیه السلام گفت قربانی قبول نخواهد کرد [illegible] ممنوع گشته چهار هزار گاو و چند
هزار گوسفند [illegible] برده قربان ساخت [illegible] اقدام
[illegible] نمرود [illegible]
ازان [illegible] قدرت خلیل الرحمن [illegible] آسمان [illegible]
سبحان [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرکسان را گرسنه نگاه داشتند تا بغایت گرسنه شدند آنگاه نمرود با یکی از خواص در آن صندوق نشست و کرکسان را
باطراف صندوق بسته کرده گوشتها بالای سر دیده بر چوب بالا نموده صندوق را بر داشته پرواز کردند
هرچند که نمرود یک شبانروز پریده و بعد از انقضای این مدت در بالا گشوده آسمان را همچنان
دید که از روی زمین [illegible] در را بسته و در شیب را گشاده بطرف زمین نگریست
و مقدار زمین در آب دید و خیال [illegible] چشم او نمود و یک شبانروز دیگر کرکسان
بجانب علوی رفتند با خواص خود گفت در آسمان را گشوده نمرود دید که آسمان را همچنان بر حال
سابق دید و در زمین نگریست و چون بدان طرف نظر انداخت بغیر از ظلمت [illegible] چیزی ندید
بهیبت این حال وهم بر وی مستولی گشت با رفیق خود گوشتها [illegible] بطرف زمین [illegible]
و کرکسان بجانب اسفل میل نمودند از پر و بال ایشان [illegible] آوازی [illegible] اقوام
که بند نشستند که جبرئیل [illegible] نزول شد و از صوت آن آواز عالم [illegible] لرزید
برد که جبال از محال خود در تزلزل آمد و چون نمرود بر زمین آمد از آن کار [illegible] بسیار
ملول [illegible] گشت و در عمر طولانی چون چهار صد سال از سلطنت او منقضی شد پادشاه عالم فرشته را
بصورت [illegible] فرستاد [illegible] که ای بنده ضعیف دست از [illegible] برداشته
رو بدرگاه آفریدگار [illegible] خود [illegible] تا [illegible] بخشد
[illegible]
[illegible] این همه [illegible] عز و علا [illegible]
هر داد اکنون از خدای [illegible] و سپاه [illegible] بلکه این همه بتحقیق از آن تو است
اگر خواهی ترا از [illegible] ضعیف ترین [illegible] گرداند نمرود گفت در بسیط عالم کمان [illegible] که بغیر از من
پادشاهی [illegible] فرستند که با ایشان [illegible]
گفت لشکر [illegible] کمان [illegible] گفت [illegible]

آن فرشته آن سه روز امان داد نمرود سپاه را جمع کرد [illegible] روز چهارم خلقی بی اندازه
از شهر بیرون آمدند در میان میدان [illegible] صفوف قیام نموده دل بر حرب نهادند و ابراهیم [illegible]
رحیم [illegible] نمرود و لشکرش [illegible] ایستاده نمرود پرسید که کجاست لشکر خدای
ابراهیم [illegible] خدای نمرود [illegible] خواهد فرستاد [illegible] جندان
بر هوای سر سپاه نمرود جمع شد که [illegible] آفتاب از دیده پوشیده نهان گردید [illegible]
بر روی لشکریان [illegible] گرفت و هر یکی از لشکریان مشغول [illegible] شدند [illegible]
اختیار کردند نمرود حیران و متعجب بمانده [illegible] بازگشت حضرت عزت [illegible]
آدمی نزد نمرود فرستاد و آن ملک نصیحت [illegible] که ای بنده [illegible] سبحانه و تعالی
ضعیف ترین مخلوقات لشکر [illegible] داد از روی [illegible] و ایمان آور [illegible]
[illegible] نمرود [illegible] استماع این سخنان متنبه نشد لاجرم پادشاه [illegible] حکم کرد
که ضعیف ترین پشه بر لب زیرین نمرود علیه اللعنه نشسته بگزید و لب زیرین نمرود ورم عظیم
کرده درد بسیار کرد [illegible] لب بالای او را بگزید و آن لب نیز آماس کرده درد کرد
بعد از آن [illegible] دماغ آن بالا رفت و مغز و را خوردن گرفت و نمرود [illegible]
درد [illegible] بر روی دادی و هر گاه چیزی بر سر او زدندی پشه از خوردن مغز او باز ایستادی
و صداع کمتر شدی [illegible] رسید که [illegible] گرد [illegible] نزد او بر زمین
[illegible] آن بودی که یکی از آن [illegible]
گرفته چندان بر سر [illegible] زدی که طاقت و توان داشتی [illegible] خدمت پیشتر قیام نمودی
مفوض [illegible] شدی تا بعد از چهل سال از عذاب [illegible] خلاص شد [illegible] اجل [illegible]
گشت صاحب [illegible] ابن جوزی [illegible] که حضرت ابراهیم علیه السلام بعد از هلاک نمرود [illegible]
خود [illegible] و دختر [illegible] خوبترین زنان [illegible] بود [illegible]

نام داشت و جمعی دیگر از وطن مألوف بیرون آمده منازل طی نموده در قصبهٔ حرّان روزی چند رحل
اقامت انداخته در آنجا تزویج ساره رغبت فرموده او را در سلک ازدواج کشیده و از حرّان بنا بر
خوفی که از پادشاه بت‌پرست آنجا روی نموده با ساره عازم ملک مصر گشت و در آن حین لوط
پیغمبر بنا بر حکم قدیم و اشارت ابراهیم از عم خویش مفارقت کرده بجانب مؤتفکات
رفت و خلیل الرحمن روزی چند در ملک مصر قرار یافت و در مصر شایع گشت که مردی غریب در این
شهر درآمده و زنی صاحب جمال دارد که در دنیا نظیر او نشان نمیدهند و این سخن بگوش حاکم
مصر سنان بن علوان رسیده ابراهیم را طلب داشت و از وی پرسید که این عورت که
همراه تو بدین دیار آمده چه نوع با تو نسبتی دارد و ابراهیم از خوف آنکه زوجیت معروف شود
ملک قصد او کند باطلاق تکلیف فرماید جواب داد که خواهر من است یعنی در اسلام و ایمان
معتمدی را همراه ابراهیم از خوف آنکه زوجیت معروف شود فرستاد تا ساره را بمجلس حاضر
و از ساره پرسید که این مرد چه کسی از توست بنا بر اشارهٔ ابراهیم علیه السلام فرمود که برادر
من است و آن لعین را عنان تمالک از دست رفته خواست تا دست درازی کند
ساره دعا کرد هر دو دست او از حرکت باز ماند و سنان گفت ای عورت چه بر من چه (سنان)
نمودی ساره گفت این از قدرت خدای ماست ملک تضرع نمود که از خدای خود درخواه
تا دست مرا بحال صحت آورد که من دست از تو باز دارم ساره دست نیاز بدرگاه کریم بنده
نواز برداشته حق جل و علا صحت ارزانی داشت تا دیگر نوبت هم آهنگ ساره کرد
دست او از دعای ساره از حرکت باز ماند التماس صحت از ساره نمود و ساره از حضرت
حق مسئلت نموده بحالت اول باز گشت و آخر الامر ملک ساره را اکرام کرده بخشید گفت
ها اجرک علی دعائک و بدین سبب آن کنیزک موسوم بهاجر گشت آنگاه یکی از کنیزکان
خود را مصحوب ساره گردانیده نزد ابراهیم فرستاد و حکم نمود که ابراهیم علیه السلام از ملک

او را ب

او بیرون رود و در لفظ بعضی مسطور است در آن وقت که ساره با ملک مصر مناظره نمود حضرت
کبریای سبحانه حجاب‌ها از پیش نظر مبارک ابراهیم برداشته بود تا احوالات را مشاهده
مینمود و چون ساره بخدمت ابراهیم علیه السلام رسید خواست که صورت حال را معروض
دارد ابراهیم پیش از صورت واقعه را تقریر نمود آنگاه [illegible] از مصر مراجعت فرموده
بدیار فلسطین رفت که از توابع دمشق است بموضعی که نه آب دارد و نه آبادانی و در آن موضع چاهی
کند که آب آن بر روی زمین جاری شد و ابراهیم علیه السلام را طعامی اندک تمام شد روزی
و در آن مسافتی طی می بایست کرد و ابراهیم علیه السلام جوالی برداشته بطلب گندم بیرون
رفته اصحاب را آنجا گذاشت و نقدی نداشت که بدان چیزی بدست آورد و در آن حال
متفکر شده نخواست که [illegible] جوال را از سنگ ریزه و ریگ روان کرده تا دل ساره و هاجر
بعد از دیدن آن جوال خرسند شود و بمنزل خویش رسید از غایت کوفتگی و خستگی در خواب
شد و ساره و هاجر مقداری از آن گندم دست آس کرده نان پختند چون ابراهیم بیدار شد
او را بخوردن استدعا نمودند ابراهیم گفت که چه خوردیم ساره گفت از آن گندم آوردی
[illegible] ابراهیم از آن حال در شگفت آمد و ابراهیم شکر نعمت قیام نمود و قدری را از آن بجهت تخم
نگاه داشت و باقی بزراعت صرف نمود و حق علی الاطلاق ببرکت ابراهیم آب بسیار
بر روی زمین جاری گردانید و تشنه لبان عرب از آن صورت خبر یافته جمعی کثیر از اطراف
و اکناف روی بآن موضع آوردند و بسبب جمعیت خلایق آن بقعه معمور شد و اکنون بابراهیم
آباد مشهور است و بعد از چندگاه ساکنان آن سرزمین مراسم [illegible] ابراهیم [illegible] او را
انکار نمودند و او رنجیده خاطر از میان ایشان بیرون رفته بموضع دیگر [illegible]
خلیل گویند میان رمله و ایلیا ساکن گشت و بعد از رفتن ابراهیم از آن محل [illegible]
[illegible] آب چاه [illegible] ایشان از افعال خویش پشیمان گشتند و در عقب روان شدند

دیو ملاقات کرده هرچند نصایح و مبالغه نمودند که وجهی باز نوف مراجعت نماید مقبول نیفتاد
و بعد از ناامیدی صورت نقصان آب چاه بعرض ابراهیم رسانیدند ابراهیم علیه السلام
برگ برایشان داد که بر سر چاه بر نهند آب بطریق معهود در روان آید و چنین نمودند که باید
زن حایض از سر چاه آب بر ندارد خود آن قوم بازگشته باشاره او عمل نموده آب چاه
بسور رسیده و جریان آمد و مدتها بران و تیره جاری بود تا زنی بر خلاف وصیت آنحضرت
ازان آب کرد و بروز آب سکون یافت دیگر ارتفاع نیافت مردم در انجام تحصیل آب بدلو
محتاج شدند و چون ابراهیم علیه السلام در ولایت حبرون قرار گرفت روزی بسم
وطن جمیع مکان احتشار می نمودی که ازین رفتی و بر آمدی بتحقیق پیوسته که یک سال قبل از
اگر هر میت برای خدا آمد و رنج آخرین خویش مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکرد و میگفت
ای پروردگار رهنمای مرا که چگونه مردگان را زنده میکنی خطاب آمد که مگر باین کار ایمان نداری
گفت ایمان دارم میخواهم که دل را اطمینان حاصل شود گویند که این طلب از وی در زمانی واقع شد
بعد از آن سؤال فرمان قادر ذوالجلال شرف نفاذ یافت که ای ابراهیم چهار مرغ
از هر جنس که خواهی بگیر و بکش و اجزای اعضای ایشان را کوفته در هم آمیز و چهار قسم کرده و هر
قسمی را بر فراز کوهی گذاشته ایشان را بخوان که بسوی تو خواهند آمد ابراهیم علیه السلام بموجب فرموده
عمل نموده بعد از آواز کردن اعضای مرغان ذره ذره از هر قسمی بهوا ارتفاع در هم پیوسته تا هر
مرغی را اندام و بر وی جمع آمده بقدرت ایزدی پر برآورده پس ابراهیم آمده بر روش خویش گرد
و شان آنحضرت بوده ایمان ایشان منضم شده و چون ابراهیم علیه السلام این حالت
عجیب را مشاهده نمود خطاب آمد که فردا اسرافیل خلق را از چهار گوشه عالم را گرد
همچنانکه این چهار مرغ را از اطراف جبال بر انگیزم و هو القادر علی ما یشاء و بعضی ارباب اخبار
آورده اند که ضیافت سنت حضرت ابراهیم است و حنا الخضاب پیدا کرده و بنیاد آنحضرت

ازایزد

از ایزد عز و جل خواسته بود که هرگاه خود مرگ خویش نخواهد رشته حیات خویش بمقراض
اجل منقطع نگرداند این دعا از ابراهیم شرف اجابت یافته بود و چون رحلت قریب شد پنهان
سفر فرزانی پیش آمد ملک الموت بصورت پیر افروخته بمجلس شریف او تشریف حضور
ارزانی داشت و ابراهیم علیه السلام بنا بر رسم معهود طعامی پیش او حاضر ساخته دست ملک
الموت در حین برداشتن لقمه بجهد تمام گاهی بطرف جبین و گاهی بجانب دهان برد
ابراهیم از وی پرسید که ای پیر این چه نوع حالی است که حالا مشاهده میکنم ملک الموت گفت این همه از
ضعف پیری است ابراهیم فرمود که سال تو چند است ملک الموت عمر خود را دو سال بیشتر از عمر
ابراهیم گفت خلیل الرحمن فرمود که تفاوت میان من و تو دو سال بیش نیست و بعد از گذشتن
این مدت عجز و ناتوانی من همین طریق خواهد شد ملک الموت جواب داد آری ابراهیم
علیه السلام این حکایت را شنیده گفت الهی ودیعت حیات را که بمن سپرده باز
گیر که مرا الحال زندگانی که مقرون بچنین عجز و ناتوانی باشد در کار نیست همان لحظه ملک الموت
قبض روح او نموده ابراهیم علیه السلام رحلت از مبتدای ایام بقول مخالف اخبار از زمان
مسعودی صد و نود و پنج سال بوده و ایام دعوتش صد و هشتاد سال صنعت آنحضرت زراعت
بوده و حراثت پیوسته بحفت اشتغال می نموده و در بنای قریه و قصبات و تعمیر عمارات سعی
تمام داشته و در ایام آنحضرت دارالملک حبرون او طن و اقتضای سیر عمارت یافت
جد مبارک آنجناب در رنگ و رودی اماکنش بقول صاحب روضة الصفا سرخ و سپید بود
و قامتش تمام و دراز سهل العین و عظیم الصدر و ضخم الرأس و در صد و بیست سالگی اثار شیب و پیدایی
پری در محاسن مبارکش پدید آمده و پیش از وی هیچ احدی را این صورت دست نداده و گویند
که بعد از فوت ساره زنی از کنعان در حباله نکاح آورده و شش پسر از وی در وجود آمدند و از ایشان
اولاد و احفاد و قبایل پیدا شده در اطراف آفاق متفرق شدند و اولاد و نسل خلیل الرحمن عز و جل

و اسحق که از ساره متولد شده و آنچه کس بتخصیص نبوت سرافراز گشت و همچنین اراده ازلی که رشته اجلال
ابراهیم تعلق گرفته چنانچه گذشت و العهده علیهم که نوازش و انعام جناب حق پناه به مثابه رسید که
چهار هزار کس که سفیدان و پیران از آسیب گرگان پاسبان بودند برای مهر استدلال ارباب
فهم این مجموعه بدین قدر اختصار نمود

بر خاطر منیر اکسیر نظیر علمای امم و فضلای بنی آدم محجوب و مختفی نیست که حکایت غریب یعقوب علیه السلام
و قصه عجیب یوسف اعجب ترین روایتها و بهترین حکایتهاست حضرت رب الارباب در این باب
بحضرت ختمی پناه سرور فخر دوده کائنات و شاه بیت قصیده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید که نحن نقص علیک احسن القصص رسیده است این آیت بر کمال خوبی این حکایت و جمال
مرغوبی این روایت در روضة الصفا مسطور است که یعقوب از کبار انبیای مرسل است و اعاظم پیغمبران
اکمل بوده است نسب بزرگوارش از دو جد خلیل است و که همه اولادش متفرع از معدن اسرائیل بر [illegible]
که باری تعالی حسن را به دو جزء قسمت فرموده از آنجمله یک جزو به تمام عالمیان داده و جزو دیگر از
کمال و جمال بهره یوسف ساخت و گویند که عمر مبارکش بغایت شبیه اسحق و شمایل بر [illegible]
داشت و طویل القامت و نحیف البدن بود و در بعضی از تواریخ چنین آورده اند که در آن زمان که
مادر یوسف راحیل در ایام تعاقب بنیامین از مصاحبت روح نفیس جدا ماند یوسف دو ساله بود
و یعقوب علیه السلام خواهری داشت که حضانت و تربیت یوسف علیه السلام به حواله او رفت
چون یوسف احسن و اجمل اولاد یعقوب بود و ملکه برفاقت عالیان تفوق داشت چندان
مهر و محبت او در دل پدر جای کرده بود که لحظه ای بی او نمی توانست بود بنابر آن از خواهر
التماس نمود که فرزند را باو سپارد و بجهت آنکه عمه یوسف برادرزاده خود را از یعقوب دوستر
میداشت و با بهر جهت [illegible] محبت افزا مرکه هیچ جا بر نامه و الحاح یعقوب علیه السلام
از حد گذشت حیله پیش آورد که بر مطلوب خویش ظفر یابد و فا در گذشت بیان این اجمال و تفصیل آن

اجمال

اجمال آنکه از حضرت ابراهیم علیه السلام کمری بر سبیل میراث باسحق رسیده و از وی بخواهر یعقوب
منتقل شده و آن عورت عاقبه در بین پسران یوسف که از ابراهیم را در تحت ثیاب بر میان
برادرزاده بسته اضطرابا بحلم نموده یعقوب را که از بردن یوسف بخانه او آمده بود و از گم شدن آن
کمر اعلام کرده و اطراف زوایای خانه خود را طلبیده و یافت یوسف صدیق را بهمه ساخت که در
میان او پیدا شده و بحکم شریف خلیل الرحمن صلوات الرحمن فرزند ساعدت نمیکند یعقوب را بالغ آمده که را
پیش خود نگاه داشت چه حکم ملت ابراهیم حنیف چنان بود که صاحب مال اختیار داشت که سارق را
تا انقضای حیات خویش در ذل بندگی و قید غلامی دارد اما چون عمه یوسف ودیعت حیات را
بقابض ارواح سپرد پدر او را از سر نو تربیت فرمود که محمود احوال آمده چه قمیص برای ابراهیم علیه السلام
از بهشت آورده بودند با کمر و جامه دیگر و اسباب العطایا از خزانه فضل باسحق علیه السلام او را زائد و گشته بود
این مجموع را به یوسف داد آورده اند که یعقوب علیه السلام دوازده پسر داشت و از اولاد همه یوسف را
دوستر میداشت و لطف و شفقت و محبت بر حال وی بکمال داشت زیرا که هم بحلیه جمال آراسته بود و هم
به پیرایه کمال پیراسته صورتش از کمال معنی خبر میداد و جمال معنی از آینه صورت جلوه میکرد برادران از
این جهت رشک و حسد آیه دل [illegible] بر لوح سینه ایشان نقش بسته [illegible]
تا یک شبی از خواب درآمده با خواهر خود گفت خواب عجیبی دیدم خواهر از کیفیت استفسار نمود
یوسف فرمود که چنان بخواب دیدم که من با برادران به هیزم مشغول شده هر یک پشته هیزم گرد آورده ایم
و مجموع پشته های برادرانم سیاه بود و از آن من سفید و در این اثنا نظر کردم پشته های هیزم
اخوان پشته مرا سجده بردند بعد از آن شخصی که پاسبان او بر آسمان [illegible] بجای او بر زمین
قرار گرفته بود و شخصی مرا به تعظیم و تبجیل سلام کرد و پشته هیزم مرا با هیزم برادران موازنه کردم
سنگین تر آمده برادران مرا سجده کردند یعقوب علیه السلام خواب را شنید بتعبیر آن واقف
گردید و کمر فرزندان حسد کرده و سبب دیگر از حسد اخوان آنکه بعد از کمال لطف واقعه

در خواب دید که سواری باوی گفت ای یوسف برخیز و قصب خود را از زمین بنشان یوسف
دید که عصای او سر بر آسمان کشیده شاخها پیدا کرده و اغصان آن شجره چنان نورانی
بود که این مشرق و مغرب منور گردانید انگاه از شاخهای آن درخت بر سر برادران
یوسف میوه بارید و ایشان مشغول شدند و ورا سجده میکردند چون حضرت
یوسف از خواب بیدار شد پدر برادران را بر خود نشسته دید آن خواب را با ایشان
گفت یعقوب از استماع این واقعه اندوهناک شد چه دانست که اخوان
بتعبیر و تاویل خواب معلوم دارند مبادا که از فرط حسد آسیبی بجسد مبارکش رسانند
و چون مدتی از این واقعه گذشت بار دیگر در شب جمعه خوابی دید جزو اخیر علت قصد اخوان
شد چنانچه در قرآن مجید و فرقان حمید از آن واقعه خبر رسیده که انی
رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین
معنی آیه کریمه چنان دیدم یازده ستاره با ماه و آفتاب از آسمان فرود
آمدند و در برابر من بسجده افتادند آه چون یوسف گزارش واقعه را با پدر خود
تقریر کرد اخوانش بر آن اطلاع یافتند آتش غیرت ایشان اشتعال یافت و لوای
حسدشان زبانه زدن گرفت مجموع بر زدر دلیل که با صباحت رائی بر سایر اسباط امتیاز
داشت حاضر شد گفتند پسر راحیل عجب خوابی ساخته و بدان سبب انوار حیرت را
از جهت جانب پدر ساخته روی [illegible] از مقامات ایشان تعجب کرده گفت انا ادری وجه کیف
وجه الکاذبین و چنین خوابها اقبال از چه حال او پیداست چه عجب اگر نهال سعادتش برخورد

آمال نشو و نما یافته و هلال جمالش بر سپهر جلال بهره ور گردد و اگر خوار از استماع سخن زدوبیل دو واقعه
یوسف خواب از دیده‌ها کان برمید و خرمی از خواطرشان بپرید و خواستند که خیال یوسف
از دل یعقوب محو نمایند و سوادی او را از سرمه بیک طرف افکنند و از پدر درخواست نمودند که یوسف را
با ایشان بصحرا فرستند و سعی تمام یعقوب بر آن نافی الجیس صاحب تلبیس در ایام بهار در عرصه صحرا
درین مقام آوردند که بدین معنی رضا داده و بفرمود تا یوسف را جامه‌های رنگین بپوشانیدند و بنحوی که طریقه
آن زمان بود بیاراستند زبان زمان قضا بگفت که آرایش برای هنگام وصال است
نه بجهت ایام فراق القصه یوسف را برادران سپرد فرمود که روید بیرون دروازه کنعان در تحت شجره
الوداع توقف کنید تا من بیایم و این شجرة الوداع درختی بود که هر که بسفر رفتی از یاران او را
در انجا وداع کردندی و خویشان و دوستان تا در آن محل مشایعت فرستندی گویی که بیخ
اندرخت باب اندوه پرورش یافته بود و شاخ و برگش در هوای محنت نشو و نما یافته
هم پسران بعزمان پدر از شهر بیرون آمدند و در سایه درخت قرار گرفتند و یعقوب جامه سبز
در پوشیده و عمامه ابریشم بافته بر فرق مبارک خود نهاده و میان بربسته و عصا در دست
گرفته روی بدر دروازه آورد و چون هرگز رسم بود که یعقوب مشایعت فرزندان برود هر که را
الصورت مشاهده میشد در آن تعجب و تحیر میکرد و زبان حال یعقوب باین نغمه مترنم بود
که بجز هوش و گوش یوسف کسی نمیشنود اما چون نظر فرزندان بر یعقوب افتاد از جای خود
برجستند و پای پدر بوسیدند یعقوب بهیچکدام التفات نکرد یوسف را در بر گرفت و روی
بروی او نهاده و گفت ای فرزندان معذور دارید که از او دوری فراق نیاید و از دیدن
دیدار حسن مطلق سیر نشوم پس فرمود ای یوسف ای روشنائی دیده پدر روی بنما سخن اندوه بگو
[illegible] لا جرم ای فرزند اگر شب در صحرا بمانی و باز نیایی همان است که در آتش فراق
بسوزم و هزار شعله جان سوز در کانون بدن و سینه برافروزم یوسف پشت خم داد با پشت

تا پشت پای پدر را بوسه دهد پدر سر مبارکش را بر داشت و پیشانی نورانیش بوسید و گفت ای
قرة العین زمانی مرا در کنار گیر و ساعتی در بغل من قرار گیر که داند که فردا بر سر ما چه گذشته ای فرزند ترا چاره نیست مگر پندهای
پدر بشنو و نصب العین ضمیر خود داری اول ای فرزند حضرت سبحان را هیچ وقت فراموش مکن و در هر کار ذکر حضرت حق را از زبان
و دل خویش دور مگردان که هیچ قرینی در سفر و حضر برابر ذکر ایزدی نیست دوم اگر در بلائی در مانی و آفتی از کسی بر تو رسد
یاری هم از فضل خدای جوی که هر که رشته از کف رود اگر دست بر حبل متین کرم او زند در زند و از دست برود سیم اگر تن
زار حسبی الله و نعم الوکیل و نعم المولی و نعم النصیر این کلمه را بسیار گوی در حینی که خلیل را بر آتش میانداختند
این کلمه را بسیار گفت و از شر نمرود بدان از دی مسند فتح گردید و دود آتش بچهره عصمتش نرسید و نصیحت آخرین
یادی از من می نما آنکه ای پسر فراموش مکن مرا پس پدر پیری که من فراموشش نخواهم کرد تا مرا سیل سیل خون جگر
خانه دل خراب نسازد و گلکده سینه ام مسکن سودای خیال تو خواهد بود آورده اند که یوسف را خواهری بود دینا
نام بیدار گشت که پدر و برادران بیرون رفتند دی خفته بود تا که در خواب دید گرگی یوسف را از کنار پدر در ربود
از بیم آن واقعه از خواب جست و پرسید که حضرت یوسف کجاست گفتند با اخوان بصحرا رفت گفت پدر اجازت
فرمود گفتند آری دختر گفت قضا کار خود کرد و سلسله فراق یوسف دود از دل بر آورد و پس سر و پای برهنه
روی بدروازه نهاد از پی برادران شتافت چون بدیشان رسید پدر را دید که با برادر در نگریست از سر جامه در پای برادر فتاد و مقنعه از سر گرفت
در گردن افکند گفت ای جان برادر برا خود ببر که از دل تنگی خاک آن زمین را بر شما ابرویم و چون تو آب نوشی بروی خواسته می دهد
در زیر چاه دوام زینهار برود جسد این منخوان و در باتش هجران سوزان یوسف از سخنان خواهر گریه در آمد و یعقوب هم از
اشک بسیار بدید و درین محل اطباق آسمانها را ابواب گشاده بودند و همراهان ایستاده و زبان حکم ازلی این سخن
میگفت ای یعقوب تو از مفارقت یکشبه ننالی و از هجر چهل ساله خبر نداری برادران روی براه نهادند و یعقوب
آواز داد که ای فرزندان بشهر خواهم رفت تا شما باز رسید و روبیل را گفت تو از همه اولاد من بزرگتری یوسف را
بتو میسپارم زینهار که از حال او غافل نشوی و اعتماد بر دیگران نکنی روبیل گفت قبول کردم و روبراه آوردند چون رفتند یعقوب گفت
آهسته روید حریف دامن گیر گریبان دل گرفته بتقاضای حال بغل بنمایند ایشان بیرون رفتند آن پیر بزرگوار برآمد

رسید بعد از انقضای ایام عدت مخلفهٔ اوریا را خطبه فرمود و آن مستوره پیغام فرستاد که بشرطی رضا دهم که اگر
از من پسری متولد گردد ولیعهد و خلیفهٔ تو باشد حضرت داود بدین معنی همداستان شده آن عفیفه را
در حبالهٔ نکاح درآورد و سلیمان علیه السلام از وی متولد شد و بعد از پدر پادشاه و پیغمبر شد چنانچه در مجلس
نهم مرقوم قلم شکسته رقم خواهد گردید چون داود در آن غافل سینه زندگانی کرد حق تعالی فرشتگان فرستاد
و مفصل این مجمل چنان است که روزی جناب نبوی در صومعهٔ خویش بعبادت و زبور اشتغال داشت و چندین
هزار کس بحراست وی قیام مینمودند سوای پاسبانان معهود در آن روز بشخصی را فرموده بود که بر در صومعه اقامت
نموده هیچکس را نگذارد که بخانه درآید در اثنای این حال دو کس پیش حضرت حاضر یافته خود دانست که دخول
این جماعت بی رخصت بنا بر امر مکروهی نخواهد بود ایشان گفتند که مترس که ما را با هم خصومتی است پس حکم کن میان
ما براستی و در حکم میل و ستم مکن و ما را راست نمای قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق واهدنا الی سواء
الصراط داود علیه السلام پرسید که خصومت شما از چه جهت یکی از ایشان گفت ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة
ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب یعنی که برادر من است و نود و نه گوسفند است
و مرا یک گوسفند است پس وی گفت این یک گوسفند را بمن ده و غلبه کرده در آن خطاب این من بسته داود
فرمود که صاحب نود و نه گوسفند بر تو ظلم کرده است که نعجه ترا با نعاج خود منضم ساخته و بسیاری خلطا بعضی بر بعضی دیگر
ظلم میکنند الا کسانی که بخدا و رسول او ایمان دارند و باعمال صالحه قیام می نمایند و ایشان اندک باشند قال لقد
ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل
ما هم گفته اند این مرد بر نفس خویش حکم کرد فی الحال از چشم او غایب شده بآسمان رفتند داود دانست که
ایشان فرشتگان بودند که بر زلت وی تنبیه نموده ناپدید شدند و چون آنحضرت متنبه شد که خطای خود
اعتراف نموده باستغفار مشغول گشت و گویند چهل شبانه روز سر از سجده برنداشت مگر از برای نماز و تجدید
وضو و چندان گریست که از آب چشم مبارکش در حوالی سجده گاه گیاه رست و در اثنای تضرع و زاری
ندائی رسید که یا داود وی گفت لبیک یا سیدی و مولای خطاب آمد که زلت ترا عفو کردم و از خطای

تو درگذشتم فغفرنا له ذلک وان له عندنا لزلفی وحسن مآب بعد از آن داود سر از سجده برداشت گفت الهی چگونه
گناه مرا امروز بدین وجه عفو و جریمه من کشیده ای اما با اوریا در روز قیامت چون کنم که بر وی ظلم کردم داود آنکه
اندیشه متعلق نفس را در قید نکاح آوردم و تو حاکم عادلی فردای قیامت که در حضرت تو با من خصومت کند
حال من چون خواهد بود خطاب آمد که بر سر قبر اوریا رو و از وی استحلال نما که اورا بحجهٔ تو زنده گردانم داود بموجب
فرمان ایزد سبحان بر سر قبر اوریا آمده آواز کرد که یا اوریا جواب داده گفت کیست که مرا از خواب بیدار کرد و لذت برین
سر آورد حضرت نبوی فرمود که منم داود اوریا گفت یا نبی الله سبب آمدن تو درین مقام از چه جهت داود فرمود
که آنچه از من نسبت بتو صادر شده است درگذری اوریا گفت آن کدام است داود جواب داد که ترا بحرب فرستادم
و بدان سبب کشته شدی اوریا گفت ترا بحل کردم چه با یاران بفرادیس جنان قرار گرفتم داود خرم و مسرور از تربت اوریا
بازگشت خطاب آمد که ای داود آشکارا کن که من حاکم عادلم بر او استحلال مجرد اجمالی کافی نیست تفصیل احوال را با وی شرح باید
کردن داود علیه السلام رجعت نموده بسر قبر اوریا آمده ندا کرد اوریا گفت که مرا این ساعت از خواب خوش بیدار
ساختی حضرت داود فرمود که منم اوریا گفت یا نبی الله دیگر بار از بهر چه آمدی گفت آمده ام تا از من عفو کنی
اوریا جواب داد که سابقا از تو عفو کردم داود گفت ترا بجنگ از بهر آن فرستادم که از شرب شهادت چشیده
و من زوجه ترا بتصرف آرم اوریا هیچ جواب نداد داود سه نوبت طلب عفو کرد اوریا اعراض نموده آواز نمیداد
او شد چون مایوس گشت بر سر قبر خاک بر سر افشاندن گرفت و گفت وای بر داود در آن روز که موازین قسط
نصب کنند و وای بر داود در آن روز که داد مظلوم از ظالم بستانند وای بر داود در آن روز که او را با گناه
کاران بجانب دوزخ کشند و در اثنای تضرع و زاری و گریه ندائی از آسمان رسید که ای داود من ترا از دوزخ
داود گفت یارب فعل اوریا تو به او حکم او اوریا از من عفو نمیکند خطاب آمد که ای داود فردای قیامت که اوریا با تو
خصومت کند چندان نعیم جنت و حور و قصور بوی بخشیم که از وی راضی گشته خصومت را بالکل فرو نهد
داود گفت این زمان دانستم که مغفرت و آمرزش نصیب حال من شد و هیچ دغدغه از مرضی اوریا نماند هیچ
از ثقات نقل کرده اند که داود بعد از این قضیه سی سال دیگر زندگانی یافت و در آن ایام هرگز پیوسته که خاطر خطایش

اند و نهاک وندیم نبوده صاحب معارف در تالیف خود چنین آورده که چون سن مبارک داود ع بصد
وسی سالگی رسید در بعضی از خلوات روح مطهر او با ترفاع درجات بخش جنان ستان بر ریاض رضوان خرامید
وهب بن منبه گوید که در روز شهادت درجنازه آنحضرت حاضر بودند و مردم از شدت هوا بیم زده شده آفتاب نزد
سلیمان مرغان را فرمان داده تا پر اجنحه در هم بافتند که باد را بر مجال در خود نماند و چون خلق از
بن صهیون بیام جنگ آمدند باز سلیمان فرمود که مرغان جانب آفتاب را بر حال خود گذاشته طرف دیگر را گسترده
تا باد بر خلایق وزیدن گرفت آورده اند که دران روز چهل هزار نفر از رهبانان را در [illegible] نمودند و عدد عوام
بنوعی که علام کس نمی داند

واقعات بهار جواهر جهار و جران روزگار رسنها با رخنین در سؤالات خود آورده

که چون سلیمان بن داود بعد از داود بر مسند نبوت قرار گرفت از حضرت مالک الملک ملکی طلب نمود که بعد از وی
بنصیب هیچ یک از ملوک نباشد و مطلوب او را باجابت مقرون گشت صاحب جز تو تی الملک من تشاء انس
جن و وحش و طیر را فرمان بردار وی گردانید و باد را مسخر وی ساخت و سلیمان بر مسند سلطنت استقلال یافته
شیاطین را امر کرد تا بساطی باندازه لشکرگاه او بافتند و چون عزم جایی نمودی فرمان دادی که سریر او با آنچه
در کارخانه سلطنت محتاج الیه بودی بران بساط نهند و جنود مظفر ورود در پای سریر او صف کشند
و باد را [illegible] مامور گردانیدی تا بساط بر داشته بمقصد بردی قال الله عز و جل تجری بامره رخاء حیث اصاب
ان اراد ذلک ان اریج مع حوت [illegible] و بعضی گفته اند که چون حضرت سلیمان صباح از مقام
روان شدی چاشت در اصطخر بودی و از آنجا حرکت آمده شام در کابل شاول نمودی منقول است که دو صورت
شیر ساخته سریر سلیمان بر پشت ایشان موضوع بودی طلسمی کرده بودند که هرگاه که آنحضرت خواستی که بر تخت برود
شیران دستها بر داشته متصل بیکدیگر داشتندی و او پای مبارک بران نهاده بالای سریر رفتی آورده اند که شیاطین
ظروف و اوانی مطبخ آنحضرت را چنان ساخته بودند که [illegible] تحویل نداشت چون بیش بکشیدی
[illegible] سنگین بر کنار دیگ نهاده بیش [illegible] و تعظیم سلیمان از [illegible]

اورا

اورا بشکر امر فرمود اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور و سلیمان همیشه اظهار شکر نعمت بیکران و عنایات ربانی
کرده امل حال او گشته بود بر خلایق جلوه داده میگفت که یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء
ان هذا لهو الفضل المبین مفسرین گفته اند که منطق الطیر اصوات طیور است که سلیمان از استماع آن بر احوال
مقاصد ایشان مطلع میگشت چنانچه روزی کبوتری در مجلس وی آواز کرد آنحضرت از قوم پرسید که میدانید
که این کبوتر چه میگوید گفتند خدا و رسول بهتر دانند فرمود که میگوید لدوا للموت و ابنوا للخراب و یکی از تاریخ معتبر
مسطور است که سلیمان ع ایوان خویش سطح مسطوری ساخته بود دوازده فرسخ و بر چند بزبان خویش مضمون
این مقال لقمه ترتیبه   این سرا گر تو باز خواهی دانه   خشتی از سیم و خشتی از زر گر   اما چون در نظر
همتش بدین ساخته زر خشت کل نگاه چندان نبوده فرمان داد تا فرش ساحت میدان را خشتی از سیم
و خشتی از زر انداخته و تختی داشت از طلای احمر مرصع بجواهر و در رکه هر روز عمده ها نهادند و بعد از تفرق
مجلس بحفت خویش می آوردند و کرسی بسیار در برابر تخت مجموع از نقره و طلا نصب میکردند و جناب حقی بر کرسی
که پیش تخت موضوع بود قرار کرده بنظم امور مملکت و اصلاح حال رعیت میپرداختی بر کرسیهای دیگر چهار هزار
نفر پری گرفتند بری بر میان استبری ایستادندی دیگر چهار هزار نفر از علما و چهار هزار نفر از ابدال می نشستند
و در عقب سریر حلقات مصر چهار صد کس از خود بودندی تا این سپه بیش از آفتاب متضرر نشود و طیور
بر بالای سراوبان سایه بان حلقه زده و بالها بر هم بافته تا پر حرارت آفتاب را باز میداشتند
و سلیمان ع هر روز از زمان طلوع خورشید تا بوقت زوال در مجلس حکم ارام گرفتی و بعد از آن
بایوان مراجعت کردی بعضی از اوقات بر زنبیل بافتی بحروف دوشتی و چون بکفیل وجه معاش بودی
از آن کار فراغت یافتی و آن زمان مخصوص بعبادت مفروضه بپرداختی الخ بنشت تهجد و تلاوت کذرانیدی
نقل است که هر روز در مطبخ او خضخه گرد دون آرد نان می پختند و تمامت این مطعومات مرات صید ایشان
و خود با یکی از فقرا نان از آرد جو بپخته خوردی منقول است که سیر شکوه شد بن جز که قدرت و شکوه
اسباب حشمت سلیمان چون بنهایت قصوی و اقصی منتهی رسید خواست که طوایف جن و انس بنوع

و سایر مخلوقات الهی بکثرت ضیافت کند تا میدان شکم منعم قدمی گذارده باشند تحفتی از حضرت رب الارباب
درین باب رخصت طلبیده بعد از اجازت حضرت ابن حمیق سپاه بانی اختیار نمود در غایت وسعت که یکطرف آن بدریا
اتصال داشت دیوان را فرمان داده تا دوازده هزار مطبخ دیگ ساختند که میان دوکنار هر یک از آنها بر دوات
افتد یا ارکه بود در تاریخ بناکتی مذکور است که دران دعوت از جمله حیوانات هیپ و دو هزار گاو و پنج رسیده
بود و مقدار تسلیم تبیع اشیاء و انواع اطعمه بر قیاس باید کرد و چون دران صحرا طبقات مطعومات از اقطار آفاق
مجمع گشتند و خوردنیها آماده و مهیا شد اراده ازلی تعلق بدان پذیرفت که عجز خود را بر تحقیق در روزی رسانیدن ارزاق
خلائق بر سلیمان نماید لاجرم یکی از دواب بحری را از بحر باین جانب فرستاد و آن دابه بدان انجمن رسیده به سلیمان
گفت که پیش از توجه تو بدین جانب ندای سمیع من شد که مخلوقات را ضیافت میکنی و روزی امروز مرا
مطبخ تو نوشته اند بفرمای تا علف مرا بدهند سلیمان فرمود که بمطبخ رو و انچه ترا کفایت کند تناول نمای و آن
جانور متوجه مطبخ شد و هر چه دران مدت بوی دعوت ترتیب داده بودند همه را بخورد و گفت ای بار گرسنه
گشت المعنی یا سلیمان و حضرت سلیمان چون دید که طعامهای که دیوان و جنیان چوب دست بچندین ماه ترتیب
کرده بودند بیک مخلوق تناول نمود و هنوز دم از بی سیری میزند از بهر باقیات بکشید و تعجب بروی
استیلا یافت آن دابه گفت ای سلیمان از راتبه هر روز خویش لقمه نام نهادن دیگر را که حواله بمطبخ سلیمان فرمود
انچه تو بمطبخ خوردی از دیرباز زحمت کشیده جهت ضیافت اصناف موجودات آماده بود و درین بیابان
از برکت قدوم تو خوردنیها بپایان رسید آن دابه گفت که یک امروز که خدای عز و جل بنا بر التماس
ترا بمهمانی فرستاد و گرسنه باز گردیدن من از مروت نباشد اگر تو را اطعام یک جانور مقدور نیست
چرا خود را بدین معرض پیدا آورد که جن و انس و وحوش و طیور و هوام و سوام را طعام دهی سلیمان از این
حدیث متنبه گشته بحضرت خداوند پناه گرفت و بانابت و استغفار مشغول شد گفت بار خدایا التماس
من بنا بر عدم وقوف بود تو بر بیهوده توقف من رحمت کن و از حضرت عفو و مغفرت مخصوص گشت
حدیث آن حضرت قال الله تعالی و حشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم

یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان
و جنوده و هم لا یشعرون وهب ابن منبه از کعب الاحبار روایت کند که چون سلیمان علیه السلام
بر بساط باد سوار شدی حشم و خدم خود را با خود برداشتی و شورها میتافتند و دیگهای
سنگین را هم بردی که هر یک گنجایش سیصد شتر داشت و میدانی در پیش بساط بودی چهار
با آبان ساز دادندی و باد ایشان را برگرفته بر گرد خویش معلق ساختندی نوبتی از اصطخر فارس عازم یمن
گشت و چون به مدینه طیبه رسید گفت هذا دار هجرة النبی فی آخر الزمان طوبی لمن تبعه و از آنجا بمکه رسیده
فرمود که فرود بیایند و از بهر تعجیل بگذشت و دران وقت خانه کعبه مملو از بتان بود و بعد از عبور حضرت سلیمان
کعبه اضطراب نموده گفت الهی باری تعالی وحی کرد که چه چیز ترا بناله آورد گفت یا رب سلیمان پیغمبریست از
پیغمبران و شایعانش همه از اهل اسلام و توحیدند و ازین ناحیه گذشته فرود نیامدند و نماز نگذاردند و مرا از اصنام
پاک نگردانیدند خطاب رب الارباب بکعبه نازل شد که ناله مکن و خوش باش که من ترا از سایر بقاع ممتاز
گردانم و بطواف ساجدانی که نور از روی ایشان لامع باشد سیماهم فی وجوههم من اثر السجود و قرآن کریم
و کتاب جلیل درین مکان نازل سازم و از تو پیغمبری برانگیزم که ترا از اصنام پاک گرداند و بر اشراف
و اعیان و متمولان عباد طواف حج بار است را و نیز گردانم سالکان منهج گردانم و جمیع قوم را چنان مشتاق
لقای تو سازم که ... پرواز با ایشان خود کنند شکلا فی کل فج عمیق یاتین نوشته اند و با کلیه چون سلیمان
از نواحی بگذشت و قطع منازل کرده بوادی نمل رسید که نزد بعضی آن وادیست در طایف گوشه
مور انبساط خود را از روی شفقت بدخول مساکن امر فرمود تا از سلیمان و لشکر او بر تقدیر هبوط نزول
بساط متضرر نگردند و باد این حدیث را بسمع حضرت رسانیده و از رعایت و نصیحت مور بر زبردستان تبسمی
فرموده فتبسم ضاحکا من قولها و ادای شکر گفت و توفیق باعمال صالحه و وصول بعباد صالحین از حضرت
و آب ربوبیت طلب نموده امر کرد تا باد بساط را در وادی نمل بر زمین نهاده فرمان داد که هیچکس بر روی زمین
حرکت نکند چنانچه آنکه موران بکنامهای خود درآمدند آنگاه حشرات آنرا طلبیده نوازش فرموده و بر کف دست



۵۰

خود جای داد و منظور نظر عاطفت گردانید و از روی لطف فرمود که تو دانستی که پیغمبر خدایم و نمیخواهم که مور
بزیر پای من آزار یابد شاه موران گفت این معنی را معلوم داشتم اما بر مهتران نصیحت و شفقت کهتران واجب
است بنا بر آن این جرات از من صادر شد و عذر دیگر آنکه شاید بی شعور توابع تو در این صورت بوقوع پیوستی
چنانکه کریمه وهم لا یشعرون ناظر در این جواب است حضرت سلیمان بعد از این جواب سوال فرمود که مملکت
و سلطنت من زیاده است یا از تو گفت از من فرمود که چگونه شاه موران گفت یا نبی الله سریر تو بر باد است
و تخت من کف دست ... سلیمان فرمود که ... من زیاده است یا از تو مور عرض داشت که از من سلیمان
گفت ... مور التماس نمود که چندان توقف نمایند که بعضی از حشم خود را عرض دهم آنحضرت اجابت
نمود شاه موران بانگ بر لشکر خود زد که بیرون آیند تا منظور نظر پیغمبر خدا شوند آورده‌اند که هفتاد هزار فوج بیرون
آمدند که عدد هر یک از آنها هفتاد هزار بود ... کسی نمیرسید سلیمان پرسید که بیش از این هست گفت
یا نبی الله بدانکه اگر هفتاد سال بدین منوال ظاهر کنند آخر نشوند و حضرت سلیمان تعجب نمود چون عزیمت از کنار
وادی شد موران گفت لحظه توقف کن که از برای تو فراخور حال خود پیش آوردم در بیت که گفته‌اند ... و ام بوق
سنه ... آنحضرت ... او را اجابت کرده شاه موران پای ملخ آورد پای ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است و لیکن هنر است از موری آورده‌اند که سلیمان ... هر یک از طیور را مهمی باز داشته
بودند هدهد را چنانکه خبر کند که در کدام موضع آب بر روی زمین نزدیک است ... او آب را در زیر زمین
چنان دیدی که مردم روغن را در شیشه‌های صاف می‌بینند و در اثنای بعضی از اسفار به آب احتیاج افتاد
آنحضرت از حال هدهد تفقد نموده مکان او را خالی یافت و تفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان
من الغائبین و هر چند در طلبش رفتند نیافتند چه در آن مجال رخصت یافته بمملکت سبا رفته بود و مفصل این
مجمل آنکه وقتی سلیمان را در اوان جهانگیری و کشورگشائی متوجه دیار یمن گشته بشهر سبا رسید چون سرزمین
خوش منزل و دلکش دید در مرغزارهای آن مکان فرود آمد تا نماز گذارده لشکر با ... م
هدهد فرصت یافته سلیمان را مشغول یافت با خود اندیشید که پرواز نماید و طول و عرض آن مملکت را

بنظر



بنظر درآورد و در تفحص اندیشه طیران بشهری رسید که مشحون بود بر بساتین و انهار و کثرت اشجار
و عمارات بسیار و از ... هوای دلستان بر سر درختی نزول کرد با یکی از ابنای جنس خویش برخورد
و از حال آن دیار تفحص نموده هدهد گفت این شهر را شهر سبا گویند و زنی بدین دیار حاکم است بلقیس
نام و دوازده سرهنگ دارد که هر یک را صد هزار مرد قتال تابع اند و پادشاه و رعیت و سپاه
جمیع آفتاب پرستند هدهد سلیمان تمامت حالات ظاهر و نهفت آن بلده طیبه را معلوم کرده بازگشت
و چون سلیمان هدهد را غائب یافت معرف طیور را که یکی از ... بحضور خود طلبید و از غیبت او
استفسار نموده کرکس جواب داد و نمیدانم که بکدام طرف رفت و من او را بجائی نفرستاده‌ام و سلیمان
از این جهت که لشکر محتاج به آب بود و هدهد میدانی که آب را دلالت کند عظیم خشمناک گشته گفت
که من هر آئینه او را عذابی سخت کنم یا بقتل آرم یا حجتی ظاهر بیارد لاعذبنه عذابا شدیدا
او لاذبحنه او لیأتینی بسلطان مبین بعد از آن عقاب را به پیدا کردن هدهد فرمان داد و عقاب پرواز
نموده او را در راه سبا یافت که می‌آید و باتفاق هم نزد سلیمان آمدند و آنحضرت دست
دراز کرده هدهد را بگرفت و پیش خود کشیده گفت لاعذبنه عذابا شدیدا هدهد گفت یا نبی الله
یاد کن از آن روز حساب که ترا در نزد حاکم عادل بپای داشته باشند سلیمان که این سخن را
شنید دست از وی باز داشته پرسید که کجا بودی فقال احطت بما لم تحط به و جئتک من
سبا بنبا یقین سلیمان گفت چه دیدی هدهد جواب داد که زنی را دریافتم و ملک ایشان دختر شرحبیل
و اولاد پادشاه و ذی شوکت ملوک اطراف ... و شغف می‌نمودند ... را قبول نمیکرد که ایشان
کفو من نیستند و عاقبت دختر ... ملک حسن را که ریحانه نام نکوئی است و بلقیس از ریحانه متولد گردید شرحبیل
را غیر از وی فرزندی نبود بلقیس بعد از فوت پدر خلق را بطاعت خویش خوانده مردم یمن دو فرقه شدند
زمره در مقام انقیاد بلقیس برآمدند و فرقه تمرد نموده ستمکاری بر خود حاکم ساختند رعیت از ظلم آن
شخص بجان آمده دست بر دفع او گماشتند و بلقیس نیز در باب هلاک آن ظالم اندیشه نموده آخر الامر

رسولی نزد ملک جبار فرستاد و پیغام داد که مصلحت چنان میبینم که بیمرد مملکت نمی‌شود و بلقیس را بملکی مبدل
کرده و این صورت وقتی روی نماید که مرا در عقد خویش آوری و ظل شفقت بر احوال من ممدود گردانی
ملک از این سخن عظیم خرم شده و میشها داشت بعد از راهی چند چنین ساعتی که بر بلقیس سعد بود و بر ملک نحس
عقد مناکحت بسته و در شب زفاف بلقیس به تجمل تمام بخوابگاه شوهر رفت و در آن شب شراب بر ملک پیموده
سر پر غرورش را بتیغ قهر از بدن جدا ساخت و مملکت پدر بی‌مانعی و منازعی صاحب خیمه بر سریر سلطنت
متمکن گشت و خداوند عز شانه همه اسباب حشمت به بلقیس داده تختی بعرض از طلای احمر و مکلل بیواقیت
و در و سایر جواهر قیمتی بود و از زنان داشت و گویند که قوائم سریر او از زبرجد و یاقوت بود و سی گز طول و سی
گز ارتفاع داشت چون هدهد از احوال بلقیس معروض گردانید سلیمان عم پرسید که او و قومش چه
مذهب دارند جواب داد وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله سلیمان عم فرمود که چرا سجده نمیکنند
مر خدای را که ظاهر میگرداند چیزهای که پوشیده است در سموات و ارض و گفته اند که باران در آسمان نهان است
و نبات در زمین یعنی چرا نمی‌پرستند آن قادری را که باران از آسمان میفرستد و گیاه از زمین میرویاند الا یسجدوا
لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم ما تخفون وما تعلنون الله لا اله الا هو رب العرش العظیم بعد از آن
سلیمان با هدهد گفت که متیقنم که تو راست گفتی در آنچه تقریر کردی یا از جمله دروغ گویانی آنگاه باصف فرمود
که بلقیس و اعیان حضرت او را نامه نویسد و ایشان را باسلام دعوت فرماید و آصف بموجب فرموده مکتوب
در قلم آورد چنانچه ایزد تعالی میفرماید انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین و سلیمان
نامه را مهر کرده بهدهد داده بسبا فرستاد آورده اند که از منزل سلیمان تا مقر بلقیس بقدر سه روزه راه بود و در وقت
رفتن سلیمان بهدهد گفت که این نامه ببر و بسوی ایشان افکن و ببین چه میگویند و بجواب من باز گرد
واذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون و چون هدهد بسبا رسید بلقیس در کوشک
را بسته یافت آنگاه از جانب دریچه قصر پرواز نموده بکلبه او در رفت و نامه را بر سینه بلقیس نهاد
بعد از آنکه از خواب بحالت بیقظه آمده آن مکتوب بر سینه خویش دید در تعجب شد که ابواب خلوت

خوابگاه

خوابگاه مسدود بود با خود گفت که یا آرنده این نامه که باشد و حیران و متعجب در هر جهت نظر کرده هدهد
را دید دانست که حامل رقعه اوست بعد از آن مهر خاتم سلیمان را شناخته لرزه بر وی
افتاد نامه را گشوده و خوانده با حضار ارکان دولت و اهل مشورت فرمان داده و صورت واقعه
را با ایشان در میان نهاد و مضمون مکتوب را تقریر کرده بر بیداری پرسید که رای شما چیست و درین
باب چه صواب می بینید اظهار کنید ایشان قوت و شوکت خوی بیان کرده گفتند عنان
امر و نهی بدست تو است هرچه فرمائی کمر طاعت بر میان بندیم و محبت سلیمان در دل ملکه افتاد
گفت شما شنیده اید که سلیمان چه نوع مردیست گفتند که پادشاه و پادشاه زاده است که
خلق را بدین موسی میخواند و ادمیان و پریان و مرغان مسخر ویند بلقیس گفت ان الملوک اذا
دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة اکنون بجانب ایشان هدیه میفرستم وانی مرسلة الیهم
بهدیة اگر سلیمان موکل سلطنت است پس هدیه را قبول خواهد نمود و اگر مرتبه نبوت دارد
منظم دارد هدیه را رد کرده از ما بجز اسلام راضی نخواهد شد و بهر تقدیری که پیغمبر باشد ما با او
مخالفت و منازعت نخواهیم نمود ارباب مشورت را این صورت موافق طبع افتاده بلقیس
صد غلام و کنیزک از میان خدام برگزیده و غلامان را بکنیزان در وجود گیسو و عدم لحیه یکرنگ
بود و یاقوت ناسفته در حقه تعبیه فرموده و نعلی از زر بر ایشان زده و چهار خشت مرصع بلالی و جواهر
دو خشت از طلا و دو خشت از نقره بر سم هدیه ترتیب داده منذر بن عمرو را که بفرط کیاست و درایت
از اقران امتیازی داشت بسفارت و رسالت نامزد فرمود و این مجموع را بدو سپرد و طایفه از عقلا
مصحوب وی گردانیده بمنذر گفت که چون بدان بارگاه گردون اساس رسی از سلیمان التماس
نمای که زنان را از مردان جدا کند اگر معجز است این مشکل بر وی آسان باشد و از وی بپرس
که درین حقه چیست و آنچه درون بود صفتش آن چگونه باشد و اگر قول و فعل وی بر مقتضی
صواب بود اینها را نزد او بگذار و الا پیش من او را و از وی سوال کن که آن آب که نه

از آسمان نازل شده ونه از زمین پیدا شده چون تشنه بخورد سیراب شود کدام است وبابشنوند
کفت اگر سلیمان بنظر نگرد و تجبر و تکبر نکرد بدانکه پادشاه است پیغمبر براین تقدیر از شوکت و
ابهت وی بیندیشی و باوی دلیر و باجرات در سخن آی واگر بطریق رفق و مرحمت بشما
ملاقات نماید بیقین دان که پیغمبر است آنگاه در سخن آنحضرت بنیک تامل نماید واز سر تواضع
و تخشع جواب دهی وبعد از اتمام وصیت فرمود تا بدیه رسولان فرموده متوجه درگاه سلیمان شدند
جبرئیل فرود آمده حضرت نبوت پناهی را از جمیع حالات وحل مشکلات خبر داد و سلیمان
دیوان را امر کرد تا در میدان وسیع عرضی خشتی از زر و خشتی از سیم فرش انداختند در ممر رسولان
موازی چهار خشت خالی گذاشتند و خلقی افزون از چند و چون در ان میدان مجتمع گشتند و
بنی آدم علاحده و شیاطین جدا بطبقه صفوف قیام مینمودند ودر اطراف وجوانب آن مجالس وحوش
و سباع را باز داشتند و سریر سلیمان را در میدان نهاده آنحضرت بتخت سلطنت بنشست و
چهار هزار کرسی زرین بر یمین سریر و چهار هزار کرسی دیگر بر یسار ترتیب داده احبار بنی اسرائیل
وعظمای دولت بران قرار کرفتند واجناس طیور پرها درهم بافته سایبان انداختند و
رسولان بلقیس رسیده از مشاهده کمال احتشام سلیمان مدهوش ومتحیر گشتند
وچون نظر ان جماعت بران خشت زر وخشت سیم افتاده از محقر تر دانستند و چهار خشت
خود را در موضعی که عمدا خالی گذاشته بودند انداختند وچون بصف شیاطین نزدیک
رسیده شکلهای عجیب وغریب مهیب دیدند رعبی بر دلهای ایشان استیلا یافت و توقف
شده یارای آن نداشتند که از ان محل بگذرند شیاطین گفتند در رفتن در تعجیل نمایند و خاطر
جمع دارید که سیاست و معدلت سلیمان بر مرتبه ایست که امثال ما بشما ملکیه هیچکس تعرض نتوانند
نمود رسولان بر افواج جن و طبقات انس واصناف وحوش واجناس بهایم حیران وار
عبور نموده بمجلس سلیمان راه یافتند وحضرت نبوی ایشان را ترحیب واعزاز نموده مشمول

نظر عاطفت وشفقت کردانیده وسند زر پیش آمده نامه بلقیس را که از روی تواضع ونیاز
بود بعرض رسانیده وسلیمان از رختها پرسیده منذر شه از خجالت خویش وافکندن
انها معروض داشت وچون متمسکات مرفوع رای صوابنمای کشت منذر نبوت وفور حکمت
مردانرا از زنان ممتاز ساخت و فرمود که درین حقه مقفل یاقوتیست ناسفته ونیا میخواهید
که سفتن ان را چاره سازید انگاه بنا بر ایجاب ملتمس دیو را امر کرده تا بالماس آن را مثقوب گردانید
و فرمود آن آبیکه نه از آسمان نازل گردد ونه از زمین ظاهر شود عرق است که تشنه از آشامیدن
آن خردمندی چند برفته تسکین نیابد و رسولان تصدیق نموده سلیمان هدیه بلقیس را رد کرده
گفت شما را اموال از ما پیش می کنید انچه خدای عز وجل بمن داده بهتر است از انچه بشما داده و منذر
را گفت باز گردید بایشان بگوئید تا ایمان آورند والا با لشکر گران بیایم که آن قوم را طاقت
مقاومت با آن سپاه نباشد وایشان را از مملکت اخراج نموده ملک سبا را اتباع منذر
مراجعت نموده در پایه سریر بلقیس قضایای کذشته را بتفصیل تقریر کرد ملکه سبا سوگند یاد کرد
که سلیمان نه پادشاه است بلکه پیغمبر است که تشریف نبوتش طراز سلطنت مطرز ساخته
اند ومنشور رسالتش بتوقیع پادشاهی توشیح کردانیده مرا طاقت مخالفت ومجال مقاومت
او نیست و بمشورت ارباب خرد باز رسولی چرب زبان بسپاردان نزد سلیمان فرستاد و
پیغام داد که من با رؤسای مملکت بخدمت می آیم وفرمان ترا انقیاد می نمایم و متعاقب رسول
به تهیه اسباب سفر فرمان داده فرمود وحکم فرمود تا سریر اورا در هفتم خانه نهاده درهارا مقفل
ساختند و مفاتیح ابواب را خود برگرفت وجمعی از معتمدان وخواص را بمراسم محافظت
تخت باز داشته خویشتن با تجملی وحشمتی که دیده کردون در مشاهده آن خیره
میگشت بجانب معسکر سلیمان روان شد و منازل ومراحل پیموده در یک فرسخی لشکر
گاه فرود آمد وچون بامداد ان سلیمان از آمدن ملکه سبا خبر یافت جن وانس را احضار

نموده پرسید که از شما کیست که قبل از ملاقات بلقیس و اتباع او یامن تخت را نزد من آورد
عفریتی از جن گفت من سریر بلقیس را بیارم قبل از آنکه از مقام خود برخیزی و سلیمان از صباح
تا بزوال در مجلس حکم می‌نشست چنانکه سابقاست گذارش یافت فقال عفریت من الجن
انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین سلیمان فرمود که زودتر ازین میخواهم
وقال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک یعنی بیارم تخت بلقیس را پیش
ازانکه چشم برهم زنی و باز کنی چون سلیمان عم دید که تخت ملکه سبا را در ساعت آورد گفت
این کرامت پروردگار من است و مرا آزمایش میکند که شکر نعمت وی میگذارم یا کفران میورزم
هر که شکر کند فایده او بنفس او عاید گردد و منقول است که در روز وصول بلقیس سلیمان عم فرمان
داد که تا مجلسی آراستند که ترتیب بیان کردن آن سال جوزده شان ممتنع باشد فرمود تا تخت بلقیس را
بنوعی دیگر آرایش کرده برابر او بنهند قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی ام تکون من الذین لا یهتدون
چون بلقیس بپایه سریر اعلی رسید سلیمان عم رعایت ناموس او نموده در کنار سریر نبوت
اشارتش نشاند و بلقیس بعد از استقرار بر مسند سلیمان هر لحظه بجانب تخت خویش نظر میکرد
سلیمان عم پرسید که آیا سریر تست گویا این همان است قالت کانه هو نفی مطلق کرد و نه اثبات
مطلق سلیمان را بر خردمندی بلقیس اطلاع افتاد و نزد خواهر خویش فرود آورد و بعد از چهل
روز که خواهر سلیمان فضایل حمیده و شمایل گزیده مهد علیا را معروض برادر گردانیده آنحضرت
جازم شد که درة التاج شاهی را در سلک ازدواج کشد خواتین سلیمان ازین جهت دلتنگ
شدند و جمعی بعرض رسانیدند که بر ساقهای ستر عظمی ملکه سبا موی است تا خاطر شریف
نبوی ازوی کرد و سلیمان خواست تا بعین الیقین مشاهده او شود که آنچه درباره ملکه
سبا میگویند راست است یا دروغ لاجرم دیوان را امر کرد تا بر روی آب حوضی ممرد
از قواریر ساختند که در نظر بیننده بعینه آب مینمود و آنحضرت بر موضعی قرار گرفت که کرسی

نزد وی آمدی بضرورت از صرح عبور بایستی نمود بلقیس را در این حال طلب داشتند چون ملکه بکنار صرح
رسید بگمان آنکه آبست ساقهای خود را برهنه کرد تا پای در آب نهاده پیش سلیمان رود سلیمان
گفت این آب نیست بلکه آبگینه است که دیوان ساخته اند قدم بران نه بلقیس منفعل شده به تهیه
معذرت مشغول گشت حضرت باری سبحانه و تعالی در فرقان مجید میگوید قالت رب انی ظلمت نفسی
واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین سلیمان عم بعد از اسلام بلقیس را در عقد تزویج در آورده
در باب ازالة الشعر پای مبارکش مشورت نموده دیوان اختراع حمام کرده باستعمال نوره راه نمودند
پیش ازان رسم حمام وصفای نوره در میان بنی آدم مفقود بود در بعضی از تواریخ مسطور است
که سلیمان عم فرمود تا از برای بلقیس تختی ساختند از زر خالص و چهار شیر از شاخ اظلاف را بر اطراف
پیوسته بر اطراف سریر قریب بقوائم در دوران بودند که آتش از دهان ایشان شعله میزد و بر پشت
هر شیری دو کرکس تعبیه کرده بودند چشمهای ایشان از یاقوت و منقارهای از زمرد ارسید بود
هرگاه سلیمان عم بر تخت نزد بلقیس رفتی شیران با اعتدال و قدر احتیاج کلاب بر ایشان
بپا ایستادندی و در کنگره سریر دو مرغ جای داشتند چون سلیمان عم خواستی که او را با بلقیس
کسی نه بیند آن مرغان به پیرامون آن تخت چنان بالهای خود گستردندی که چشم احدی بر
ایشان نیافتندی و در هر طرف از سریر چهار طاوس منصوب بود که از دهان هر یک بوی
عبیر و عنبر فایح شدی و گویند که بر کرسی که آصف بر جای نشستی بشری موضوع بود که هر کس
که هر کس پیش او گواهی دروغ میدادی بر وی حمله بردی صاحب روضة الصفا گوید که هر که
صدور امثال این وقایع در صور مستبعد شمارد در سلک جماعتی انتظام دارد که در کمال قدرت
الهی کما ینبغی خوض نکرده باشند در جزایر است سلیمان عم را صوامعی بود که او در آنجا بعبادت
باری سبحانه و تعالی اشتغال مینمود هر روز از آن صومعه درختی از غیب سر بر می آورد تا روزی
به دستور معهود درختی در صومعه پیدا شده سلیمان از او پرسید که نام تو چیست گفت خروب

فرمود که چه خاصیت داری جواب داد که خرابی ملک تو فقال سلیمان عرفت و بعد از آن خالق موت
و حیات وحی فرستاد که وفات تو نزدیک رسیده است باید که باستعداد سفر آخرت پردازی
سلیمان علیه السلام بشرایط وصیت قیام نموده آنچه شایسته وقت است در قید کتابت در آورده
آنگاه از حضرت بی نیاز خواهش نمود که موت او را از جن و شیاطین پوشیده دارد تا
اموری که بدیشان مفوض شده بتقدیم رسانند بعد از آن جامهای سفر ناگزیر پوشیده در
معبدی که جهة او از آبگینه ساخته بودند در آمد بر عصائی که در وقت درماندگی بآن تکیه میکرد
تکیه فرمود قابض ارواح روح مطهر او را قبض کرده بروضهٔ رضوان خرامید منقول است که چون
سلیمان علیه السلام بصومعه در آمدی ایام باز بسر بردی در آن ایام کار اشتغال مهمات مملکت بر گرد
و شیاطین از مهابت او در حین طاعت نظر بر روی مبارکش نمی انداختند و چون چشم
ایشان بی اختیار از بیرون خانهٔ آبگینه بروی می افتاد گمان می بردند که فریضه بر پای است
و چون توقف سلیمان در آن مقام از درجهٔ اعتدال تجاوز نمود یکی از عفاریت از
روزن صومعه در آمده بیرون دیگر هم از آن صومعه بیرون رفت و بنا بر آنکه بخلاف
سابق او از قرائت او را نشنیده باز بشیاطین گفت که ظن من آنست که سلیمان
از عالم رحلت کرده است و تا ایشان را این معنی متحقق گردد از ارضه قبول کردند آب
و گل که غذای اوست مهیا دارند تا بخوردن آن عصا که سلیمان بر آن تکیه زده بود اشتغال
نماید پس از یکسال از رحلت وی عصا بشکست و سلیمان علیه السلام بیفتاد و بعد از آن
شیاطین را بر آن حال اطلاع افتاد خبر موت او را در عالم شایع گردانیدند و گفته
اند که در اخفاء موت سلیمان حکمت بسیار است یکی از آن جمله این بود که بنی آدم
بنا بر ادعای شیاطین چنان گمان میبردند که ایشان را بر امور مخفیه و قضایای غیبیه
اطلاعی هست و چون سلیمان بسرای آخرت انتقال فرمود این واقعهٔ عظمی که

یکسال از ایشان مستور ماند خلق را یقین شد که آن طبقه در دعوی خود کاذبند قال عز و جل
ذکره فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین بر خردمندان
عالم ظاهر و دانسته ان بنی آدم باهر است که وقایع سلیمان و احوال آنحضرت بشارات
این ضعیف بنا بر عدم گنجایش این تالیف بدین قدر در این مقام اختصار نموده
از واقعات آنحضرت در باب سابع این صحیفه و در باب رابع صحیفهٔ ثانیه نیز برقوم قلم
شکسته رقم خواهند گردانید

بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده و مخفی نیست
که حضرت رب الارباب در باب یونس آنحضرت ختمی پناه در قرآن مجید و فرقان حمید
خطاب بدین دستور فرموده و میفرماید فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل و همچنین
فرماید فاصبر لحکم ربک و لا تکن کصاحب الحوت جمهور ائمه تاریخ آورده اند که چون
پس وفات سلیمان سلطنت بر اولاد او قرار گرفت بعد از مدتی که ایشان را با هم
منازعتی افتاد و ملوک اطراف را طمع مملکت سلیمانی از خاطر سر برزد و یکی از آنها پادشاه
نینوای که آن شهریار بلاد خراب عرب است لشکر کشیده با یهود مقاتله نمود و بر ایشان
ظفر یافته طایفهٔ اسباط را اسیر کرده آینده حق تعالی یکی از انبیاء آن زمان وحی فرستاده
مضمون آنکه نبی اسرائیل را بگوید که بعز و قوت را که در احکام اجرای الهی در غایت صلابت
باشد بجانب امیر نینوای فرستند تا ایشان را نصیحت کرده بدین قوم دعوت فرموده اسرائیل
بنی اسرائیل از حبس بخت خلاص گرداند ملک در این باب با عقلا مشورت نموده
قرعهٔ اختیار بر یونس علیه السلام افتاد و ملک با عظمای قوم از یونس علیه السلام این التماس نمودند یونس
گفت که ایزد تبارک و تعالی عزم مرا مخصوص در ارتکاب این امر فرموده گفته است
این امر کرد که از انبیائی که قوی و صلب باشند در این به نینوای رود یونس جواب

داد که در میان بنی اسرائیل بعضی پیغمبران هستند از من قوی‌تر و صلب‌تر و طبیعة الله و تکبر بر اختیار
فرمایند ملک در این باب الحاح و مبالغه کرده یونس ع را این حدیث شاق آمد اما بغیر
القضا چاره ندید لاجرم متوجه نینوای شده بعد از قطع منازل و مراحل بدان بلده رسیده
اهالی شهر را بدین موسی دعوت فرمود و عتاب و عقوبات پادشاهی نوید داده و از سخط و غضب
الهی ترسانید و مدت مدید در نینوای اقامت کرده بوعد و وعید و حاکم و محکوم کما ینبغی
اشتغال نموده هیچگونه فائده بران مترتب نشده و کسی که متابعت و انقیاد او بر میان
نبست و اسیران را تخلص بروی ننمود بلکه آنحضرت را بدست و زبان رنجانیده از میان خویش
بیرون کردند یونس بشهر معاودت نمود باز بهدایت و ارشاد قوم مشغول گشت و اهل نینوی
همچنان بر کفر و ضلالت اصرار نمودند و او را در ادای رسالت تکذیب داشتند یونس با قوم
گفت که اگر ایمان نیارید بزودی باشد که عذاب الهی شما را دریابد گفته‌اند این سخن از جمله مقربات
است الغصه یونس دست بدعا برداشت و گفت یا رب ان قومی کذبون فاترک علیهم عذابک
و دلالت اجابت دعای یونس ظاهر شده با اهل و عیال خود عزیمت نمود که از میان قوم بیرون
رود و در حین خروج با مردم نینوای گفت ان العذاب یاتیکم بعد ثلثه ایام این حدیث بر زبان
راند و عنان عزیمت را بجانب جبلی از جبال آن نواحی معطوف داشته به بیت الله بعد از
نزول عذاب اگر اهل شهر در مقام اطاعت و انقیاد آمدند او را طلب کنند تا دعا فرماید که بلا مرفوع
شود و در این اثنا حضرت باری سبحانه و تعالی جبرئیل را با مالک دوزخ فرستاده پیغام داد که
مقدار شعیری از سموم جهنم بجانب نینوای روان گردان مالک امتثال نموده عمل کرده جبرئیل با سموم
دوزخ بدان شهر رسیده آن مقدار آتش از اطراف و جوانب نینوای احاطه نموده و مردم
نینوای بعد از مشاهده آن حال سراسیمه و متحیر گشته و از اغوا نادم شده هر چند یونس را طلبیدند
که با وی ایمان آورند نیافتند و از سر اضطرار اتفاق نموده در ظاهر بلده بر پشته که بعد از آن

بتل

بتل رماد تل توبه موسوم گشت مجتمع گشتند و اطفال را از مادران و شتران را از بچهای جدا ساختند و خاکستر
بر سر پاشیدند و بندهای خار را بر زبر پای نهاده و بتضرع و زاری و گریه و بیقراری اشتغال نمودند و مدت چهل
شبانه روز بدین کیفیت بسر بردند حضرت بخشنده بی منت بشفاعت ملائکه جبرئیل را امر فرمود تا
عذاب را از ایشان مرفوع داشت قال الله عز و جل فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس
آورده‌اند که بعد از نجات اهل نینوای از سخط باری تعالی یونس از مسکن خود متوجه شهر گشت تا معلوم
نماید که حال قوم بکجا رسیده است و در راه شخصی را دید از وی معنی استعلام نموده صورت واقعه
چنانچه مسطور گشت تقریر کرد یونس تنگدل و غضبناک باز گشت مقرر اگر میان قوم رود شاید
او را عذاب کنند و بعضی گفته‌اند که منبع فساد نیز همین شغل بصورت بشر گشته با یونس گفت که
بشهر مرو که مردم ترا تکذیب تهمت ساخته ترا خواهند رنجانید فذهب مغاضبا ابن عباس گوید که هر کس
گمان برد که غضب نسبت به پروردگار عالمیان واقع شد بر پیغمبر افترا کرده باشد غضب او تکذیب قوم بود
قال فظن ان لن نقدر علیه منقول است که یونس بعد از رفع عذاب الهی از قوم با اهل و عیال
و اولاد بکنار دریا رفت و در آن موضع سفینه یافت از مردمی که متوجه سفر بودند از ایشان التماس
نمود که او را با توابع خویش مصحوب گردانیده از دریا بگذرانند جواب دادند که سفینه ما گران است
اگر صلاح باشد بعضی از مردم تو در این کشتی بنشینند و بعضی در کشتی دیگر که از عقب متوجه است
یونس علی نقه را از متعلقان خویش در آن کشتی نشانیده خود با دو پسر منتظر کشتی دیگر بر کنار دریا
بایستاد و بعد از لحظه نظر او بر سفینه افتاد و متوجه آن جانب شد تا از ایشان التماس مرافقت نماید
و در حین دید که پای یک پسرش بلغزید و در آب افتاد و غرق شد و گرگی رسید پسر دیگرش را
در ربود یونس ع کلاغی واقعه را مشاهده نموده و دانسته که بلای آسمان نازل گشته و بعد از این در
عقب عظمی سفینه در آمد با اهل خود که سابق در کشتی نشسته بودند ملحق گردد چون بمیان
دریا رسیدند آن سفینه باز ماند در همچون در وسط آب خشک بایستاد و دیگر سفن که از یمین و یسار

ان کشتی میکذشتند میپرسیدند که حال این کشتی که بر جای مانده چیست اهل سفینه جواب دادند
که ما هم نمیدانیم و یونس ع فرمود که اگر شما نمیدانید من میدانم چون این حدیث مکرر شد و در یافت
مردم کشتی با یونس ع گفتند که اگر میدانی جواب بگوی گفت بنده ای از خداوند خود گریخته درین
کشتی نشسته تا اورا بیندازید محالست که سفینه شما را مجال حرکت باشد پرسیدند که آن بنده
کدام است یونس ع فرمود که منم چون ایشان میدانستند که او پیغمبر خداست گفتند حاشا که ترا
درآب اندازیم بلکه نجات خود را ازین گرداب فنا برکت وجود شریف تو میشناسیم یونس
گفت که قرعه زنیم بنام هرکه در آید در آب افکنند و آن جماعت بقرعه عمل نمودند و بنام یونس ع بر آمد
حضرت نبوی از اهل کشتی التماس نموده که اورا از کشتی در آب اندازند ایشان ازین معنی
امتناع نموده گفتند قرعه گاهی مقرون بصواب و گاهی بخطاست و دو نوبت دیگر قرعه زدند همچنان
بنام همایون او بر آمد و یونس ملتمس خود را مکرر گردانید و قوم ابا میکردند درین اثنا آفریدگار بحر و بر
ماهی را فرمود تا سفینه را احاطه کرده دهن باز کرد و مردم بطرف کشتی که میرفتند آن ماهی دهن باز
کرده در برابر خود میدیدند و عاقبت بیچاره گشته یونس ع را بدریا سر دادند در حال خطاب الهی بماهی
رسید که یونس را فرو بر و آسیبی بهیچ عضوی از اعضای او مرسان که ما پیغمبر خود را طعمه تو نساخته ایم
بلکه شکم ترا زندان وی گردانیده ایم یونس ع بقول بعضی چهل شبانه روز سوای آنکه قوم بلا دامنش بود
سیکروند محنت میکشیده و قادر مختار حجاب از پیش دیده بصیرت او برداشته عجایب و غرایب
بحر ملاحظه فرمود و بتسبیح و تهلیل آفریدگار اشتغال مینمود قال الله تعالی فنادی فی الظلمات ان لا اله
الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین طایفه از مفسرین گفته اند که مراد از ظلمات تاریکی
شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی است آورده اند که ملائکه آواز یونس را شنیده شناخته
و در گریه آمدند گفتند الهی صوتی ضعیف از مکان قریب میشنویم خطاب آمد که بنده من یونس
است که ذلتی از وی صدور یافته مطبخ ماهی را زندان او گردانیده ایم و از عقوبت دستان

ست عذاب دشمنان را پس کنید و ملائکه در باب یونس شفیع شده حضرت خداوند بیچون
ماهی را فرمان داد که برو با ماهی بگوی که من از یونس راضی گشتم اورا بهمان موضع که در کشتی نشسته
است بیرون افکن و بامر الهی قریب بکنار رود بار رفت و یونس را از دهان بیرون انداخت مانند کودکی
که اورا در قماط پیچیده باشند حق عز و جل درختی کدو را رویانید و یونس ع در سایه
آن درخت نشست و آسایش یافت و آهوی از آهوان صحرای بشیر دادن او ملهم گشت و چون یونس
قوت یافته بکمال اصلی معاودت نمود باری عز شانه آفتاب را امر فرمود تا درخت کدو را بسوخت
و حرارت خورشید در وی اثر کرده از غصه آن شجر در گریه افتاده حق جل ذکره جبرئیل را فرستاد و
پیغام داد که ای یونس این درخت پرورش کشیده قدرت تو نبود که از اعدام و افنای این اندوه
بخود راه میدهی و دیگر آنکه چند قوت درختی که هیچ قیمتی ندارد این همه غم مخوری و از هلاک چندین
کس مطلقا اندیشه ننمودی و دعا کردی یکبار چندین هزار کس بقهر و غضب مبتلا گردانیدند یونس ع
توبه و استغفار فرموده و نیابت عرش پناه رفت نقل است که بعد از صحت یونس ع حضرت
باری تعالی اورا مامور گردانید که بجانب قوم مراجعت نماید یونس گفت بار رب مرا از جمله ارشادی
که انکار کتاب تو و تکذیب رسول نموده اند باز وحی الهی نازل شد یونس مگر کلید رحمت خزائن
من بدست تست که از بندگان من دریغ میداری و تو خواسته که هرگاه خواهیم که در بستن
کوشیم تا شنوا و چشم بینا گردانیم و یونس ع بطرف نینوا معاودت نموده در صحرا به شبانی
رسیده و از وی پرسید که چه کسی گفت من از قوم یونس بن متی ام حضرت نبوی فرمود که از
یونس چه خبر داری و او با قوم خویش چه کرد جواب داد که یونس از بهترین مردم بود و چون
قوم تکذیب او نمودند ایشان را بعذاب وعده فرمود و غایب گشت و چنانکه گفته بود عذاب
متوجه قوم شد و مردم بعد از یأس از وجدان و دل بمعاصی انابت نموده کلها باز گشته
و حضرت رب ارحم الراحمین جرایم عباد را بزلال مغفرت شسته از بلای آتش نجات

بخشید بعد از آن یونس از چوپان مقداری شیر طلب کرد گفت ندارم و بذات پاک خداوند یاد
کرد که تا یونس از میان ما بیرون رفته باران نیامده است و گیاه نرسته است و این گوسپندان خار
و خاشاک را سد جوع می‌سازند و حضرت نبوی فرمود که چنان معلوم شد که سوگند بخدای پاک یونس
بجوزی شبان گفت در شهر که سوگند بغیر خداوند عالمیان خورند زبانش از قفا بیرون کشند گفت از که
باز این دین در میان تا پید اشده گفت از آن وقت که بلا از ما مرتفع شده الحق یونس گوسپندی طلب داشت
و بر پستان او دستی فرود آورده برا فور شیر از او جریان آمد شبان گفت ان کان یونس حیا فانت
هو یونس گفت برو و قوم را از آمدن من خبر کن شبان گفت ملک مقرر کرده است که هر که خبر رویت
یونس رساند او را چهار در مملکت خود ناحیتی داده کر خدمت گاری وی بر میان بندد اکنون اگر
من بجهتی خبر را رسانم گویند چوپان طمع در ملک کرده مرا بکشند یونس گفت این گوسپند که دیرا
دوشیدم و این سنگ که بران نشسته‌ام بر صدق قول تو هنگام حاجت گواهی دهند انگاه
شبان بشهر آمده حکایت خود را باهل نینوا باز گفت و خلق بروی گرد شده تکذیب نمودند
و قصد آن کردند که چوپان بیچاره را بقتل رسانند شبان گفت ایها الناس با من بصحرا
آیید که بصحت قول خود دلیل واضح دارم و خلایق را بدان موضع برد که یونس را دیده بود
از گوسپند و سنگ ادای شهادت طلب داشت غنم بتکلم آمده گواهی داد که یونس این شیر
من دوشیده و سنگ نیز بر قول ایشان اقامت شهادت کرد و خلق از مشاهده این صورت
متعجب و متحیر گشته بطلب یونس مشغول شدند و او را در پای درختی یافتند که نماز میگذارد
چون چشم مردم بران بزرگوار افتاد در گریه و فغان آمده دستش را بوسیدند و او را با عز و تکریم
بشهر در آوردند و از یمن قدوم فرخنده آثار رشحه چند و رفاهیت پیدا شده یونس ع
قوم را سنن شریعت آموخته از حضرت آفریدگار دستوری خواست که بسیاحت مشغول
گردد بعد از رخصت عزیمت سیر نموده ملک نیز ملک را بشبان تسلیم کرده در موقف یونس

روان شد کعب الاحبار گوید که یونس علیه السلام در اواخر حیات خود اختلاط با اهل دنیا کم کرده حبیس
عبادت و رهبانان شد و در وقت نزع شعیا پیغمبر را که شاگرد او بود بکتاب بنی اسرائیل فرستاد

راویان اخبار انبیای عظام و معبران کلام ملک علام کیفیت تولد حضرت عیسی ع چنان در
سلک تحریر کشیده‌اند که روزی مریم در سرای خویش پرده آویخته و میخواست که غسل حیض بجای آرد
که جبرئیل ع بصورت جوانی امرد خوب روی جعد موی نیکو قامتی بر وی ظاهر شد آن عفیفه دید که
شخصی قصد او دارد جبرئیل را تخویف نموده فرمود که اگر تو پرهیزگاری از نعوذ احتراز کن چه
متقی از عقوبت خداوند ترسان باشد جبرئیل گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا
یعنی طیبا طاهرا مریم گفت انی یکون لی غلام و لم یمسسنی بشر و لم اک بغیا جبرئیل گفت کذلک قال
ربک هو علی هین یعنی خلق الولد من غیر فحل و لا جماع و لنجعله آیة للناس ای اعجوبة و رحمة ای
سبب رحمة منا و کان امرا مقضیا کائنا لا شک فیه و یعلمه الکتاب و الحکمة و التوریة و الانجیل و
رسولا الی بنی اسرائیل ابن عباس گوید که بعد از این گفت و شنید مریم نزدیک شده بادی
در وی دمیده همان لحظه شجره امال دختره اقبال بار ور گشت بعد از نه ماه بروایتی شش ماه عیسی متولد
شد و در خبر است که چون ولادت عیسی نزدیک شد ندای بمریم رسید که از این قوم بیرون رو
اگر ترا بدین کیفیت ببینند فرزند ترا بکشند و مریم ساز رحلت کرده جبرئیل او را رهبری نموده با یوسف
نجار که خال او بود بخت کسی که بر حمل او اطلاع بودی از بیت المقدس بیرون آمدی بعد از آنکه دو فرسنگ
راه قطع نمود بقریه از قرای شام که آن را بیت اللحم گفتندی رسید بر استیلای درد ولادت
از مرکب فرود آمده و پشت مبارک خود را بر درخت یابسی نهاده فرمود که یا لیتنی مت قبل
هذا و کنت نسیا منسیا و در این اثنا باری تعالی فرشتگان را با آنچه محتاج الیه این امر باشد
فرستاد تا مهد مریم در آیند از زمین سفید نهایت در آن چشمه ابد ظاهر گردید تا ملائکه علیهم

را با آب چشمه بشستند گویند که چون عیسی از مادر متولد شد در دم ندا کرد که الا تحزنی قد جعل ربک
تحتک سریا یعنی گفته اند که منادی جبرئیل است که از پایان پشته که مریم بود آنجا بود این ندا در داد
و بعد ازان باز جبرئیل بامر الهی گفت وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا مریم
مناجات کرد که یارب درین زمان که تندرست بودم روزی مرا بی سعی و کوشش من میسر ساختی
و اکنون که رنجورم میفرمائی که درخت را بجنبان تا خرما بریزد من نمیدانم که درین چه حکمت است
ندا آمد که ای مریم در آن وقت همگی خاطر متوجه بجانب ما بود اکنون که فی الجمله محبت فرزند در دل خود
جای داده دستی میباید جنبانید تا روزی حاصل شود فکلی واشربی وقری عینا پس بخور رطب
و بیاشام ازین آب و چشم بعیسی روشن کن مریم از جبرئیل پرسید که اگر مردم از من
پرسند که این فرزند را از کجا آوردی چگویم جبرئیل گفت فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت
للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا حاصل معنی این آیه کریمه آنست که اگر کسی را ببینی باشارت بگوی
که نذر کرده ام که جز از برای [illegible] حدیث نکنم با بنی آدم چه در آن وقت چنانچه صوم از طعام متعارف
بود امساک از کلام نیز مشروع داشت و بنی اسرائیل از رفتن مریم خبر یافتند در عقب او شتافتند
و بعد از طی اندک مسافتی بوی رسیده جامه های خود را چاک زدند و خاک بر سر کرده گفتند یا مریم
لقد جئت شیئا فریا باز ندا کردند که یا اخت هرون یعنی شبیه بهارون در عبادت ما کان ابوک
امرء سوء بود پدر تو مردی بد یعنی فاجر و زانی وما کانت امک بغیا یعنی مادر تو زانیه مریم اشارت
بعیسی کرد که صورت واقعه را ازوی پرسید ایشان در غضب رفته گفتند که بر ما افسوس میکنی
ما با کودکی که در گهواره باشد سخن چگونه کنیم قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا عیسی علیه السلام
بقدرت خدای در تکلم آمده گفت قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا الی آخره بعد از ادای این
کلام عیسی را زبان در نیام خموشی کشیده تا آن وقت که سخن گفتن کودکان برسید و چون
یهودان این معجزه دیدند دست از طعن مریم باز داشتند و دیگر بزبان او را بنیکی یاد داشتند

که او منجزیست که انبیا دو ساله بن یوحید او بشارت داده اند فرقه از ائمه اخبار گفته اند که مریم بعد از وقوع
این قضیه با یوسف نجار و فرزند بدمشق آمده در خانه یکی از اغنیاء متوطن شده تا بر عیسی
انجیل نازل گردید و در خبر است که آن خواجه دمشقی بغایت خوب باحوال ایشان می پرداخت
و در خانه او حالات و رعایت از جمعی کوران و بیماران و بازماندگان نیز زندگانی میکردند و در اثنا که
عیسی بسن رشد و تمیز در آن مقام رسیده بود متاعی از خانه دلخواه بدزدیدند و هیچکس ندانست
که آن سرقه از که صادر شد عیسی جواب داد که این حدیث را از سر یقین میگویم و حضرت
نبوی صاحب بیت را خبر کرده آن شخص چون ایشان را بسرق منسوب ساخت کور گفت من چشم
ندارم که موضع را ببینم و مقعد جواب داد که من پای ندارم که بخانه در آیم و متاع بیرون برم عیسی ع
فرمود که اعمی مقعد را بر دوش گرفته است تا مفلوج از روزنه دست بر طاق خانه دراز کرده متاع او را بیرون
آورده است و چون اعمی را بر پای کردند دوش او را محاذی روزنه یافتند و از شکنجه آن دو شخص
بدزدی اعتراف نمودند و خواجه مال خود را بدین قوم دعوت فرمود قوم نسبت بآنحضرت سخنان نا
شایست گفتندی و تقدیم نمرده و اذکار پیش آمدند اما حواریان بدو ایمان آوردند قال الله تعالی فلما
احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله گروهی از مورخان را
عقیده آنست که حواریان رنگرزان بودند چون عیسی ع ایشان را بمتابعت و انقیاد احکام
الهی دعوت فرمود ازوی معجزه طلب داشتند حضرت نبوی اثواب را در یک خم زده عزو برده
هر یک از آنها بلونی مخصوص بیرون آورد همگی بدو ایمان آوردند و جماعت بموجب قالوا
کانوا اثنی عشر رجلا دوازده مرد بودند آورده اند که اول چیزی که عیسی بدعوت آن مامور شد گفتار
توحید بود بعد ازان اقرار به نبوت محمد صلی الله علیه وآله وسلم کما قال سبحانه وتعالی واذ قال
عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول
یاتی من بعده اسمه احمد و در خبر است که عیسی ع با فرقه ای از اتباع بر سر دجله [illegible] در ...

سفر میکردی و در هر موضع که شب درآمدی قیلوله نمودی سایه‌بان او ظلمه لیل و بستر او زمین بودی و پیاله
و مجرد مسکینه زاینده و نان خورش او آواز بودی هرگز بوجدان و فقدان هیچ چیز از دنیا شادمان
و اندوهناک نگشتی نان جو بخوردی و پیاده سیر کردی و با زنان مطلق اختلاط نفرمودی و با تمام
روایح مایل نگشتی و در پی تحصیل چاشت و شام نبودی و هرگاه به تناول نان اشتغال نمودی پهلو
بر زمین نهادی و از دنیا بقلیلی قانع بودی و گفتی هذا لمن یموت کثیر گویند حواریون از او التماس نمودند
که مرکب پیدا کنند تا از مشقت پیاده روی خلاص شود فرمود که از بهای آن عاجزم و ایشان از
برای او مرکبی خریدند آنحضرت روزی بروی سوار شده چون شب روی نمود خاطر شریفش متعلق
باب و علف مرکب گشته چهارپا را بدیشان باز پس داد و گفت من نخواهم از نوع چیزی
که دل را مشغول گرداند روزی از وی التماس نمودند که یا نبی الله رخصت فرمای تا حجره مسکن تو خانه
بنا کنیم جواب داد که من چگونه سرا بنا کنم که اگر عمر من دراز باشد خراب گردد و اگر کوتاه بود دیگری در
آنجا نشیند و چون اصحاب درین باب تاکید و مبالغه نمودند با ایشان بکنار دریا رفته و گفت
اگر میتوانید برین زمین موج خیز خانه بنا کنید گفتند هیچ خانه بر موج بنا نتواند که موجود گردد
و گفت دنیا با حرص همچنینست آورده اند که روزی با سه کس براهی میرفت
که ناگاه چشم ایشان بر دو خشت زر افتاد و رفیقان بتوقف تمیل نمودند و عیسی ع از یاران
مفارقت نموده فرمود که حاضر باشید که این دو خشت سبب هلاک شما سه کس گردد چون
عیسی ع غایب گشت یکی از آن سه کس ببازار رفت تا طعام آورد آن دو شخص باهم قرار دادند
که چون رفیق از سوق باز آید او را بکشند تا قسمت صحیح گردد تا هر کدام خشتی برگیرند و آرندهٔ
زهر در طعام تعبیه کرد تا یاران را قوت شده هر دو خشت با او ماند بعد از آنکه از بازار مراجعت
کرده رفیقان باتفاق هم او را بکشتند و متعاقب او بتناول طعام مشغول شدند ایشان
نیز بجانب آخرت رحلت کشیدند و عیسی ع چون از مقصد معاودت نمود آن اسیران

تقدیر

تقدیر را بدان حالت دیده فرمود که هذا صنع الدنیا باهلها در اخبار آمده که در زمان نبوت عیسی
در ولایت نصیبین پادشاهی بود بغایت ستمکار و جبار حضرت نبوی بموجب وحی الهی بجهت
دعوت وی مامور شده متوجه آن صوب گشت و چون بحوالی آن بلده رسید توقف نموده
با حواریان گفت که از شما کیست که بدین شهر رود و ندا کند که عیسی ع عبد خدا و رسول او بامر
حق متوجه این جانبست از آن میان شخصی یعقوب نام گفت که من بروم عیسی ع فرمود که برو
ما آنکه اول کسی که از من تبرا کند تو باشی بعد از آن یکی از موقدان که او را توءمان میگفتند مرافقت
یعقوب التماس نمود عیسی ع او را نیز رخصت رفتن ارزانی داشت و فرمود که یا توءمان تقدیر
چنانست که عقرب بلیه گرفتار شوی آنگاه شمعون گفت یا رسول الله اگر اجازت فرمائی
من ثالث ایشان باشم بشرط آنکه در وقت اضطرار تو را انتظام بفریاد رسی و چون ترا کتاب
خویش خوانم نظر التفات باز نداری و او نیز مرخص گشته سه نفر روان شدند و شمعون در نظام
شهر درنگ کرده گفت بروید و آنچه عیسی ع فرموده است بجای آرید و اگر شما را مکروهی رسد من در آن
باب تدبیری اندیشم و پیش از رسیدن نصیبین حدیث مسیح و مادرش مریم را با فسح وجهی در آن شهر
شهرت داده بودند یعقوب و توءمان بشهر درآمده یعقوب آواز برآورد که الا ان عیسی روح
الله و کلمته و عبده و رسوله قد جاءکم خلق بعد از استماع این حدیث روی بایشان نهاده و چون رسیدند
که قائل این سخن از شما دو کس کدام است یعقوب از گفتار خویش پشیمان شده تبرا نموده منکر
شد و توءمان گفت این سخن از من صادر شده مردم او را متهم داشته در باره عیسی و مریم سخنان
ناشایسته بدو میگفتند و توءمان را نزدیک ملک آوردند پادشاه فرمود که از این قول باز گرد
و الا میفرمایم که ترا بکشند و توءمان از رجوع امتناع نموده ملک امر نمود تا دست و پایش ببریدند
و میل در چشم او کشیدند و در مزبله آتش انداختند و شمعون این قضیه را شنیده بشهر در
آمده و بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که ملول از کرم شهریاری است که بپرسیدن

چند چیز از این مرد حقیقت یا بم تجویز در بوده شمعون گفت الکاه از تو عالی پرسید که سخن تو چیست
گفت میگوید که عیسی روح الله رسول و بنده خداست شمعون استفسار نمود که علامت صدق
این سخن چه چیز است جواب داد که او برص و سایر امراض را علاج میکند شمعون گفت که اطبا
با دی درین عمل شریکند دیگر هیچ اثری دارد ترسا گفت آنچه مردم در خانهای خورند و ذخیره
می نمایند اخبار نماید شمعون گفت از افعال کاهنان است دیگر هیچ علامتی در وی موجود
هست جواب داد که از گل مرغی میسازد و باد در وی می دمد طیران مینماید شمعون گفت این
کردار ساحران میماند دیگر گفت هیچ مصدّق بر دعوی خود دارد گفت باذن خدای تعالی مرده را زنده
میگرداند شمعون بعرض ملک رسانید که این مسکین مبتلا امری عظیم را نام برد که از عیسی
صدور می یابد و این کار جز از قادر مختار یا رسول او صادر نمیگردد و فعل رسول هم درین باب
مترتب باذن رب العالمین است و هیچ کذابی را حق قدم درین امر با ذون نمیگرداند و اگر رسول
خدا نباشد مرده زنده نتواند کرد اکنون که مصلحت است که عیسی ع را طلب کنیم و از او آنچه این
شخص نسبت باو میگوید از وی استفسار نمایم اگر عیسی بقدم انکار پیش آید فرستاده او را
بهر عذابی که متصور باشد تعذیب فرمائیم و اگر عیسی مرده زنده کند در این صورت خود بعدی دارد
ما به وایمان آوریم چه اجیای موتی دلیل قاطع و حجتی ساطع است بر صدق نبوت و رسالت
او ملک را صحبت شمعون مستحسن و معقول افتاد باحضار روح الله فرمان داد شمعون را
فرمود تا با حضرت عیسی علیه السلام بقیل وقال در جواب و سوال اشتغال نماید شمعون با حضرت
مسیح گفت که این فرستاده تو بغضب پادشاه ما گرفتار شده گواهی میدهد که تو رسول خدائی
گفت راست میگوید باز شمعون گفت که او گمان میبرد که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر
بیماران را شفا می بخشی عیسی ع جواب داد که گمان وی مطابق واقع است شمعون
گفت مقرر چنان است که آنچه ترسا نسبت بتو کرده بجای بیاری ما تراو اصحاب ترا هلاک کنیم

قال عیسی نعم فقال شمعون فابراء صاحبک ابتداء از بار خود کن عیسی ع دستهای مبارک
خویش بر چشمهای او مالید روشن گشت شمعون گفت ای ملک این ایتی است از ایات
نبوت او باز شمعون علیه السلام التماس کرد تا خبر دهد که حضار مجلس شب چه خورده اند
و چه ذخیره نهاده اند مسیح علیه السلام با یکیک خطاب کرد که تو دوش فلان چیز
تناول کرده و فلان چیز ذخیره نهاده دیگر باره شمعون گفت که ورشاده تو گمان میبرند
که تو از گل شبه مرغ صورتی میسازی و باد در وی میدمی در هوای فضا طیران
می نماید ملک میخواهد که این صورت غریب را خود مشاهده نماید عیسی فرمود چه صورت
و کدام مرغ مبطلی گفتند خفاش که از عجایب طیور است فصور فنفخ فیه فطار از سلمان فارسی
منقول است که بعد از انکه جمیع رنجوران ولایت بیمن شفا یافتند روس الناس نمودند که مرده را زنده
ساز د آنحضرت فرمود از هر میتی که منتفق شوید از ان بنبوت من باذن الله حی لا یموت زنده
گردانم گفتند سام بن نوح که پدر ما در تواریخ است اکرمن الناس شریف تو زنده شود دو رحمت
عیسی ع قبول کرده قوم او را بسر قبر سام برده روح الله دو رکعت نماز گذارد و دو دست بدعا بر
داشته بعد از فراغ استدعای حیات سام از ایزد تعالی نمود زمین بفرمان خالق ارض و سما
در حرکت آمد و منشق گشت شخصی ابیض الراس و اللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک روح الله
الله و با قوم خطاب کرد که ایها الناس این عیسی ع بن مریم صدیقه پیغمبر ایزد تعالی و تبارک روح
الله کلمه او ست که سوی وی القا کرده است باید که نبوتش تصدیق نموده متابعت وی نمایند
و عیسی ع از سام پرسید که درین زمان معهود نبود که موی مردم سفید شود این چه حالت
جواب داد که چون آواز مبارک تو شنیدم گمان بردم که قیامت قیام است از هول روز رستخیز
موی من سفید شد باز روح الله پرسید که وقت تو حال چند سالت گفت چهار هزار
سال عیسی ع فرمود که اگر خواهی دعا کنم تا چندگاهی خدای تعالی ترا زنده دارد گفت چون

عاقبت شربت مرگ را باید چشید و زندگانی فانی را نخواهیم و هنوز تلخی جان کندن در حلق من است کنون
ملتمس آنکه از باری سبحانه و تعالی درخواهی تا مرا بجوار رحمت خویش واصل گرداند عیسی علیه السلام دعا فرمود و سام
بحالت اول معاودت نمود اجزای خاکش بهم اتصال یافت ملک یقین با توابع و لواحق بعد از شنیدن
این معجزات بحضرت عیسی علیه السلام ایمان آوردند در خبر است که نوبتی حواریان را بر این داشتند که روح الله
از حضرت باری تعالی مسئلت نماید که خوانی پر نعمت از آسمان نازل سازد و حواریان این معنی را بعید
داشتند قوم گفتند که البته ملتمس ما برای عیسی علیه السلام معروض باید داشت و بالضروره این مسئول مردم
معروض مسیح رسانیدند قال جل ذکره قال الحواریون یا عیسی هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء
حواریان از زبان قوم گفتند ما قدرت خداوند را منکر نیستیم لیکن میخواهیم که از آن مائده بخوریم تا قلوب
ما مطمئن گردد و یقین بر صدق قول تو زیاده شود به تحقیق دانیم که رسول خدائی و سخن تو حق است
و بعد از اکل مائده گواهی دهیم بر وحدانیت خدا و آنکه قادر است بر همه اشیا و بر رسالت تو و نبوت تو
اقرار کنیم چون قوم در سؤال الحاح بسیار کردند عیسی علیه السلام تضرع و تخشع نمود و گفت اللهم ربنا انزل علینا
مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین و چون عیسی
از دعا فراغت یافت وحی الهی رسید که من سؤال ترا استجابت کردم مائده میفرستم و لیکن هر کس
کفران نعمت نماید بعد از این رؤیت او را عذابی کنم که هیچکس از عالمیان را نکرده باشم و مراد از عالمیان
مردم آن عصرند و عیسی علیه السلام مائده از آسمان متوجه زمین گشت و در فوق کف آن دو قطعه بود از سحاب
و بتدریج فرود آمده در پیش مسیح علیه السلام قرار گرفت و از جلالت و بهجت آن دعا بغایت خوش شده و عیسی با حواریان
سر بسجده نهادند و چون سر از سجده برداشتند عیسی علیه السلام گفت کی از شما عمل حسن و قدرت الهی واثق
باشد برخیزد و سرپوش را برگیرد و مقصود خداوند بر اشیاء بنموده و شکر از ادای آن بجا آرم حواریان گفتند
تو اولی و احقی بدین کار روح الله دو رکعت نماز گذارده بسم الله خیر الرازقین گفته سرپوش
از مائده برگرفت و خلق بامل نظاره گشتند خوانی از زر سرخ دیدند مدور چهل گز که چهار پایه داشت

برخوان

بر خوان سفره سرخ مشاهده کردند که بران سفره ماهی بود بریان که خار و فلوس نداشت و روغن از آن
ماهی سیلان میکرد و در حوالی آن انواع بقول بود الا گندنا و قدری سرکه نیز و یک سر ماهی و قدری نمک
نزدیک دم او نهاده بودند و در اطراف ماهی پنج گرده و قدری زیتون و پنج انار و پنج خرما بر هر گرده موضوع
بود شمعون گفت یا روح الله این طعام بهشت است یا از طعام دنیا عیسی فرمود که هیچکدام نیست
بلکه از آسمان نازل شده فقال المسیح کلوا و اذکروا اسم الله علیه حواریان گفتند یا رسول الله نخست تو
بخوردن ابتدا در نمای عیسی علیه السلام امتناع نمود و فرمود که هر که طلب کرده است بخورد حواریان از ابای عیسی
دانستند که نزول مائده از عذاب الهی است لاجرم با روح الله موافقت کردند و عیسی علیه السلام صلا داده جمعی کثیر
از اغنیا و فقرا و اصحاب مرض بر خوان نشستند هر کوری از آن طعام خورد بینا شد و هر رنجوری که خورد شفا
یافت و خلق انبوه از آن مائده تناول نمودند همچنان بر حال خود ماند که هیچ از آن کم نشد بروایتی مدت
چهل روز هر صباح آن خوان از آسمان فرود می آمد و هنگام شب بالا میرفت و عیسی هر روز بنوبت فقرا
بر آن مائده مینشاندند در خلال این احوال وحی خداوندی نازل شد که از این طعام غیر فقرا و ایتام و رنجور
کسی نخورد و این حدیث بر اغنیا دشوار آمد بعضی از ایشان گفتند این مائده خداست و بر حق
گمان بردند که از آسمان نازل شده و درین اثنا ندای عیسی رسید که من اهل الکفر و کفران را بنا بر وعده
که کرده ام عقوبت خواهم فرمود عیسی ایشان را از نزول عذاب اعلام داده بقول چهارصد نفر صباح
از جامه خواب بصورت خوک برخاسته و در کوچه ها گشته قاذورات خوردن گرفتند و نزد عیسی
آمده سر بر زمین نهاده آب حسرت از دیده ها روان ساختند و روح الله یک یک را نام برده میفرمود که تو
فلان نیستی و ایشان باشارت تصدیق قول او می نمودند بعد از القصه سه شبانه روز آن قوم را با قبح
وجهی از شهر اخراج نمودند و در ان مهاجرت در کوچ و مقام و در راه و بلاد حواریان و رفیقان معجزه بسیار
از آنحضرت مشاهده کردند چنانچه تفصیل آن اخبار در متون کتب مثبت است و از الجمله معجزاتی
که در ایام از آنجناب سرزده یکی آنست که روح الله با صاحب مزرعی رسیدند که نزد یک برده بود

رحمت جوع بر ایشان استیلا یافته لاجرم التماس نمودند که روح الله اذن فرماید تا قدری از آن زرع
بکارند وحی نازل گشت که عیسی آن جماعت را در آن امر رخصت دهد و در اثنائی که بخوردن اشتغال
داشتند صاحب زرع بمزرعه رسید که این مزرعه را از آبای خویش بمیراث یافته‌ام شما اکنون
بی اذن که بمزرعه آمدید حضرت عیسی ع مضایقه او را دیده متغیر شده دعا فرمود که جمیع کسانی که در آن ازمنه سابقه
مالک و متصرف آن زمین بوده‌اند بامر خویشتن بی اذن برپای ایستاده مجموع زیاده برآوردند که مال ما باذن که
شما بمزرعه آن مرد مبهوت گشته متحیر شده پرسید که صاحب این معجزه کیست گفتند عیسی بن مریم
الله بعذر خواهی نزد عیسی ع آمده گفت یا روح الله من ترا نشناختم و اکنون که دانستم زرع خود را
بر یاران تو حلال کردم عیسی فرمود که بتحقیق نه این ارض و نه این زرع از تست چه پیش از تو جماعت
جملگی در این سرزمین تصرف نموده‌اند و بحسرت گذاشته و زود باشد که آنچه بدیشان وارد گشته
بر تو نیز وارد گردد و در روضة الصفا مسطور است که در زمان بعثت عیسی حاکمی ستمکاری گردن کشی
ظالم و جبار فرعون صفتی بر بنی اسرائیل استیلا داشت و عیسی ع مأمور شد که او را باسلام و توحید
دعوت فرماید چون بمجلس آن عاق عاصی آمده شرایط موعظه و نصیحت و وعده و وعید بتقدیم
رسانیده آن ناپاک بیباک در قبول کلمه حق ابا و امتناع نموده همت بر قتل حضرت نبوی گماشت
و عیسی ع اختفا و عزلت گزید و حق تعالی بوی وحی فرستاد که انی متوفیک و رافعک الی الآیه آنحضرت
حواریان و اصحاب را احضار نموده حواریان التماس وصیت کردند روح الله در آن باب کلمه چند
القا کرده ایشان پرسیدند که یا نبی الله در زمان آینده هیچ پیغمبری از تو فاضل‌تر پیدا گردد گفت بلی نبی امی
عربی از من فاضل‌تر خواهد بود پرسیدند که از کدام دیار مبعوث گردد فرمود که از زمین تهامه گفتند
از کدام قبیله جواب داد که از قریش و صفات حضرت ختمی پناه را برشمرده گفت علماء امت او انبیا
خواهند بود اولیای ایشان اکنون وصیت دیگر آنست که اولاد خویش را بطنا بعد بطن وصیت
نمایند که سلام مرا بدو رسانند و از جمله وصایای عیسی بن مریم یکی آنست که خدای تعالی مرا امر نموده

است که شمعون را بر شما خلیفه گردانم و حواریان خلافت او را قبول نمودند عیسی علیه السلام گفت بعد
از من ملائکه ادعیه و حروف پر نور بر شما خواهند رسانید و آن انوار بباطنهای ما و باقی هر یک از شما
عالم علوی قوی گردد که بدعوت ایشان مأمور شود و بعد از اتمام وصیت مخالفان ملت بجستجوی بیک
از تابعان که متش کرده شده بود بر وی ظفر یافته و بعضی از مورخان بر آنند که چون لشکر آنجناب
را بچنگ آوردند شب بود در همان مکان که بدست آمده بود و بر او بدیشند و بمحافظت مشغول شدند
علی الصباح ملک بنی اسرائیل که بغیر از تمرد و عصیان صفتی دیگر نداشت حکم کرد که چوبه صلیب عیسی را
زدند و خلق کثیر از یهودیان و سایر طاغیان در پای دار مجتمع گشتند و در این اثنا آفتاب منکسف
شده ظلمت جهان استیلا یافت که دیده از رویت باز ماند باری سبحانه و تعالی ملائکه را ارسال
نمود تا عیسی را خلاص نموده بودار راه نمای را بجای او مقید گردانیدند آن طبقه مرتبه را باسمان بردند
و چون عالم روشن گشت بودار بصورت عیسی در نظر یهودان آمده گفتند که این ساحر کذاب است
که بسیار از چنگ ما خلاص کرده نتوانست او را بعجل می باید گشت تا شعبده دیگر پیش نیارد
و قصد طلب بودار کرده هر چند او فریاد زد که من بودارم و شما را بعیسی راه نمودم و او را ملائکه باسمان
بردند و مرا بجای او در بند انداختند قوم باور نداشتند و او را از حلقش آویختند قال الله سبحانه و تعالی
و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم بر ارباب خبرت و بصیرت پوشیده نماند که اختلاف
بسیاری در رفع روح الله بنظر این حقیر رسیده و این ضعیف روایتی که جمعی کثیر از مورخان
بر آنند مرقوم قلم شکسته رقم گردانید اکثر مورخان روایت کرده اند که عیسی ع در بیت المعمور مقیم است
ایزد سبحانه و تعالی طبع بشریه را از وی انتزاع نموده و طبع ملک کرامت فرموده است و آنجناب بر آن
و در آن مقام تا قیامت بعبادت مشغول خواهد بود و چون مهدی علیه السلام ظاهر شود دجال
خروج کند عیسی ع بامر خداوند عالمیان بملک مبارک نزول فرماید در مسجد حرام بوقتی که مردم
صفوف راست کرده باشند تا با مهدی علیه السلام نماز فریضه بامداد بگذارند و در آن حال

منادی ندا کند که این شخص عیسی ابن مریم است که از آسمان فرود آمده و خلایق متوجه عیسی شده از
سر و راه و سرور گردند مهدی علیه السلام از وی التماس نماید که امت محمد را امامت فرماید و عیسی علیه السلام
گوید تو پیش رو که امروز تابع شریعت تو ام و مهدی ع در محراب رفته سایر مسلمین باو اقتدا نموده
نماز بگذارند و چنین گفته اند که عیسی ع چهل سال دیگر زندگانی کند و نیز بیکی از زنان میل نماید
فرزندان از وی متولد گردند و با اعدای ملت احمد مختار محاربه نماید و مجموع امم مختلفه را که از دین محمدی
بیگانه باشند بقتل آورند و در زمان او شیر با شتر و پلنگ با بقر و گرگ با گوسپند در آمیزد و
کودکان با سباع بازی کنند چون بعالم علوی خرامد مسلمانان بر وی نماز گذارده در حجره
عایشه که مدفن حضرت رسالت است مدفون سازند از حسن بصری منقولست که حضرت
عیسی ع را در سیزده سالگی اتفاق سفر افتاده در پنج سالگی مبعوث گشته در سی سالگی
مرفوع شده صاحب معارف گوید که عیسی ع در چهل و دو سالگی مرفوع شده و در دوازده سالگی در شهر
ناصره از اعمال اردن جبرئیل بر وی نازل گشت و از این جهت است او را نصاری گویند والله اعلم بصدق
المقال

واقعات جرجیس حکایاتی است غرایب عجیب و کیفیت بعثت و دعوت آن جناب روایاتی است بنهایت
غریب بنابران بعضی از کتب معتبر که باین حقیر رسیده درین مجلس مندرج گردانید طائفه از ائمه اخبار
گویند که جرجیس از شاگردان حواریان بود و بعضی از تلامذه ایشان گفته اند که در شهر فلسطین از دیار
شام اقامت مینمود و چندان مال داشت که محاسب وهم از ضبط و احصای آن بقصور اعتراف میکرد
جاثلیقی از نصاری که متابعت او را از لوازم میشمردند ایمان خود را بنابر استیلای کفار بدان نواحی
پنهان میداشتند و در آن زمان در موصل ملکی بود جبار و طاغی اهل شام نیز بزیر رابطه اطاعت او
بجای آوردند و او صنمی داشت افلون نام که مردم را بعبادت آن جماد دعوت مینمود هر که بسجده
افلون سر فرود نمی آورد بنابر فرمان ملک بعذابهای متنوع معذب میشد و در آن اوان

جرجیس این معنی رسید که از کرائم اموال تحفه نزد ملک موصل فرستد تا بقیة العمر در مهد
امن و امان زندگانی کرده دست تطاول اغیار را از دامن عرض و مال او کوتاه باشد لاجرم هدایای
نفیسه مرتب داشته و عازم موصل گشته بحسب اتفاق روزی بمجلس ملک رسید که با عظمای
ولایت نشسته بود آتش بلند افروخته بود خلایق را تکلیف مینمود که افلون را سجده کنند
هر کس که سر از فرمان او میکشید بجانب می باشد و هر که مخالف میبود ریزه سیلو بود که او را در
آتش انداختند و جرجیس ملاحظه اوضاع مجلس کرده با خود گفت سکوت در امثال این محل
و تقرب باصناف این رجال بدفعال در مذهب دیانت جایز نیست وهماندم از مجلس بیرون
آمده هدایا بر مساکین و فقرا متفرق گردانید و باز بمجلس معاودت نموده باواز بلند ندا داد که ای
الملک کلمه حق مرا استماع نمای و شورش غضب را تسکین ده تا مقصود من مفهوم تو گردد
که مرا ناصح امینم و بعد از استماع مواعظ و نصایح آنچه مصلحت وقت باشد بر آن اقدام فرمائی
و بعد از آن گفت ای ملک تو عبید مملوکی و ترا پروردگاریست که ارض و سماء و ما بینهما آفریده
است و او ترا و جمیع مخلوقات را از کتم عدم بصحرای وجود آورده روزی داده تو از طریقه مستقیم
منحرف گشته سنگی تراشیده که بر اسیج خرفا در رشت وکذای عتق دکرده مردم را بسجده آن
که او را خدا میپرستند اکنون نصیحت مرا قبول کن و دست از کیش باطل خویش بردار
و روی توجه بقبله حقیقی آر ملک گفت تو چه کسی و از کجائی جرجیس جواب داد که من
بنده از بندگان خداوندم که مرا از خاک پیدا کرده و باز بخاک خواهد فرستاد و مولد من روم
است و مسکن من فلسطین و حضرت واهب العطایا مرا مالی وافر کرامت فرموده است و من
از خوف ظلم و تاب حوادث التجا بعاطفت ملک آورده باینجانب متوجه گشتم و چون
دیدم ملک عبادت مصنوعی میکند و مردم را تخویف و تعذیب نموده بکیش باطل ترغیب
مینماید عنان تمالک از دست دادم و نطق را بر سکوت راجح یافتم ملک گفت که تو

بواسطهٔ ملاطفه که با من کردی مستحق عقوبت کشتنی لیکن من ترا مهلت میدهم و نصیحت میکنیم چنانچه
از در نصیحت آمدی وطریقه آنکه متابعت من بجای آری و ملاحظه وزیر و وکیل و ملازمان من نمائی
و کرامت و شوکت و غروری و سروری ایشان را ملاحظه کنی و تو مغرور بعبادت آلهی کشته که هیچ
فائده بتو نرسد واگر خدای موصوف بصفات مذکوره بودی بایستی که این ذل وحقارت را از
تو زائل کردانیده ترا برخلایق رفعت و سروری دادی جرجیس جواب داد که نزد پروردگار
خویش ذلیل و حقیر نیستم و کار من تواضع و توکل است و من از آنچه قوم تو دارند از نعمت و ملک
بی نیازم و عنایت پروردگار خود و شوق تمام دارم و جرجیس دو شخص را نزد آن طاغی در غایت
تعزت دیده گفت ای ملک تو صنم تو ذلیل و حقیر بر که هیچ چیز نتوانند آفریدن و رزق هیچکس
نتوانند دادن و نفع و ضرر بکسی نتوانند رسانیدن پروردگار من حکیم است بر همه امور قادر
و دلیل بر صدق دعوی من آنکه دو شخص که نزد یک ملک محترم و مکرم اند نمی توانند یکی خود را برشبه
الیاس و دیگری برشبه عیسی رسانند ملک پرسید که الیاس کیست و عیسی چه کس است
جرجیس جواب داد که الیاس بندهٔ بود که محتاج باکل و شرب بود و حالا با فرشتگان
بهشت در طیران است و آثار عجیبه از وی ظاهر میکردد و عیسی بندهٔ بود که خدای تعالی او را بی واسطه
پدر خلق کرده و خلعت نبوت در برش افکنده تا احیاء اموات نموده و معالجه اکمه و ابرص از
وی صدور یافت حضرت رفیع الدرجات بعد از اظهار این معجزات او را باسمان برده
نزد یک عرش مجید مقام داد ملک گفت سخن دراز کشیدی و با براد حکایتی که صدق آن
برما روشن نیست جرات نمودی اکنون اگر افلون را سجده نکنی ترا در آتش افکنم جرجیس گفت
اگر رفع سموات و بسط ارض و تسخیر شمس و قمر و اختلاف لیل و نهار و تفجیر و انبات اشجار
منسوب بافلون است او را سجده میکنم والا فلا ملک گفت بعد ازین در تعذیب تو عذری نماند
و حکم فرمود تا بدست ضربهای آهنین لحوم و شحوم او متلاشی و متفرق کردانیدند واین تعذیب جرجیس را

نمود بلکه هیچ المی بوی نرسید ملک این حال بدیع را مشاهده کرده حکم کرد تا او تاد حدید را
در آتش نهادند و بر سر جرجیس کوفتند چنانچه بدماغش رسید و این عذاب هم موجب هلاک
او نشد و بعد از آن فرمان داد حوضی را از مس پر ساختند و پس از آنکه احشاء آن جرجیس
را در حوض افکنده سرپوش بر سر آن نهاده تا مس مذاب سرد شد و چون سرپوش
را برداشتند دیدند که جرجیس زنده است کسی از وی پرسید که ازین عقوبت هیچ المی بتو
رسید جواب داد که ای ملک گفت که موجب تعلق تو چه چیز است فرمود که من ترا اعلام
نمودم که خدای قادر است بر همه اشیاء او مرا ازین مهالک نجات بخشید تا بوقت الزام
تو حجت باشد و ملک از زوال سلطنت و مملکت اندیشیده حکم کرد تا جرجیس را بزندان بر
دند و بر روی افکنده دست و پای او را به میخهای آهنین دوختند و بر پشت وی استوانه
از رخام نصب فرمودند و چون شب در آمد حق جل وعلا فرشته بسوی جرجیس ارسال
نموده بتاج نبوتش سرافراز ساخت و قیود او را رفع کرده گفت از خدا وند صبور و شکور
تو اموری بصبر و شکر حضرت ایزد متعال میکوید که مدت هفت سال ترا با چنک این مترد
و عصیان مبتلا خواهم کردانید و تقدیر چنان است که ایشان چهار نوبت بکشتن تو مبادرت
نمایند و بعد از آن هر بار من بقدرت کاملهٔ خویش ترا زنده کردانم و در نوبت پنجم فردوس
جنان در روضهٔ رضوان مقام و منزل تو کردد دل قوی دار که در جمیع حالات عنایت من
شامل حال تو خواهد بود و چون صباح شد جرجیس ناگاه از در بارگاه در آمد ملک فریاد کرد
ای جرجیس که ترا از زندان بیرون آورد قال لمن ملکه و سلطانه فرق کل ذی ملک و سلطان
و آن کافر در غضب رفته فرمود تا جرجیس را بگرفتند و اره بر فرق مبارکش نهادند و بدو
نیم کردند و هر قطعهٔ بچند قسم ساخته در جائی که شیران را بسته بودند انداختند
شیران بالهام ربانی قطعهای بدن جرجیس را بگرفتند و بر پشت خود نهادند

ونکه اشنیده که بر زمین افتند الحال حضرت حق قدیم جرجیس را زنده گردانیده و ملکی را بوی
فرستاد و آن فرشته گفت باری سبحانه و تعالی میگوید که حیات جدید تو ارزانی داشتیم باید
که به دشمنان من جهاد کنی و من ترا بکرامتی مخصوص خواهم داد که هیچ چشمی و گوشی
او را ندیده و نشنیده باشد و روزی دیگر ملک اسباب عیش ترتیب داده با خواص و ندما
نشسته تعریف افلون میکرد که الهی قوی تر از افلون نیست و سکیف کجا هست جرجیس که ما را
از معبود خویش تخویف مینمود که ناگاه جرجیس از میان مجلس سر بیرون آورد ارکان دولت
متحیر گشتند و گفتند این شخص بغایت شبیه است بجرجیس آنحضرت فرمود که من جرجیسم که خدای تو
ذوی الاکرام بعد از قطع اعضا در شما بعث حیات بمن ارزانی داشت و اگر شما را اندک عقل
و ادراک باشد بخدای که بر چنین امور قادر است ایمان آرید مشرکان با یکدیگر گفتند که جرجیس
ساحریست و بکمال سحر آنکه کسی او را انگاشته چنان نمود که کشته شده است و حال آنکه پیراست
که سحره را جمع آریم تا او را مغلوب و معاقب گردانند و ملک را این سخن پسندیده افتاد
حکم فرمود تا قلمرو هر جا ساحریست به پایه سریر اعلی حاضر گردانند و بعد از اجتماع سحره بهره با
ریش ایشان گفت شخصی است در این شهر که من از سحر او شکب اندهام اکنون وظیفه آنکه
شیوه از آثار اعمال خویش بمن نمایند تا مرا بر کردار شما وثوقی حاصل شود در ریش سحره
دو مار از جوالق بیرون آورد و آن مار را بنظر خلق گاو نموده زمین را شیار کردن گرفته
در ریش قوم سحره مقداری تخم پاشیده همان لحظه سبز شد بر او رسیده و از آن بعد از حصاد
کوفته و آرد او را خمیر ساخته نان پخت هم بر وی آفرین کردند گفتند که ما را یقین معلوم
شد که تو بر جرجیس غالب خواهی گشت و آن ساحر را مواعید مستظهر گردانیده از
وی التماس نمودند که صورت جرجیس را بصورت کلابی مبدل سازد و ساحر
این معنی را قبول کرده قدحی آب طلبیده و افسون بران خوانده با ملک گفت

که جرجیس را بخوردن آب تکلیف نماید جرجیس بامر ملک قدح آب را تمام نوشید
ساحر گفت که ای جرجیس خود را چگونه می بینی جرجیس فرمود که در غایت خوشی لی
زیرا که بغایت تشنه بودم و این قدح را خورده سیراب گشتم منت خدای راست که مرا
از شر ظالمان نگاه داشت و ساحر از عدم تغییر افسون مبهوت و متحیر گشته گفت ای ملک اگر
مخلوق با تو در مقام معارضه می بود ما بقدر وسع الامکان معاونت تو بجای می آوریم اما تو بجنگ حی
که با خدای زمین و آسمان مقاومت کنی و ما در این باب بعجز و قصور خود اعتراف داریم و یکی
از خاصان گفت که شاه جرجیس را از زمره ساحران بشمار آید و هیچ ساحری قادر بر رفع موت
میت ریش سحره بتصدیق این قول نموده آن شخص تقریر نمود که در ولایت شام میبودیم که
گاو عجوزه بمرد و آن عجوزه بدین دیار از جرجیس التماس نمود تا دعا فرماید که بقوت او زنده گردد
جرجیس عصای خود را بدان پیرزن داد که برو و بر گاو خود زن تا زنده گردد پیرزن گفت از اینجا
تا ولایت من مسافت بعید است و ممکن که تا رسیدن من اعضای گاو از هم انشقاق یافته
ریخته شود جرجیس در جواب فرمود که اگر یک استخوان گاو بر جای باشد مطلوب
حاصل است عجوزه بر ایاب خویش معاودت نمود بلفظ بوده عمل نموده گاو زنده گشت الکاه
قائل این سخن از پیشوای ساحران پرسید که سحره بر احیای اموات قادر باشند مهتر سحره
گفت لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله ملک در خشم شده از وی پرسید چه چیز ترا ادیب
روزی فریفته گردانیده در غوایت افکنده آن صادق الاخلاص جواب داد که معاذ الله
که من در ضلالت افتاده باشم بلکه ایمان بخدای عالمیان آورده ام ملک از خوف آنکه مبادا
جمعی بقول آن موحد متابعت جرجیس نمایند فرمود که زبان آن مؤمن را بریده هلاک
ساختند و چون این خبر در شهر اشتهار یافت چهار هزار کس بجرجیس علیه السلام گرویدند
و آن طاغی باغی به اسلام قوم اطلاع یافته فرمان داد تا همه را بقتل آورند بعد از آن

با جرجیس گفت چرا از خدای خود مسئلت نمیکنی تا مرگ گفتن ایشان باز دارد آنحضرت در جواب
فرمود که خداوند بخشنده مهربان خواست که بندگان مخلص او راه بهشت برد از جفای تو و محنت دنیا
نجات یابند و بجوار رحمت رب العالمین وصل گرداند منقولست که بعد از وقوع این واقعه
یکی از مقربان ملک گفت ای جرجیس تو گمان داری که خدای تو هرچه بخواهد میکند و هرچه اراده او
بدان تعلق میگیرد موجود میشود اگر دعا کنی که معبود تو این کرسیها که بران نشسته ایم بحال اول
برده بشمار شجره گرداند ما بتو ایمان آریم جرجیس جواب داد که حضرت باری سبحانه و تعالی اگر این مسئله
را مبذول دارد محض رحمت و الطاف کس را بروی حکم نیست و مقارن این حال ملکی از آسمان فرود
آمده با جرجیس گفت که حضرت عزت با تو میفرماید که در مقام غضب و مرحمت است که هر دعا که از تو
صدور یابد باجابت مقرون گرداند و جرجیس از این خبر منبسط گردیده مشغول گشته روی
توجه بقبله دعا آورد آن کرسیها در اهتزاز درآمده اوراق و اثمار بران ظاهر شد ملک و وکلا این
معجزه برای العین مشاهده نموده مقرب که با جرجیس وعده کرده بود که بعد از ظهور این اعجاز بتو
ایمان آرم گفت این در عمر خویش ساحری ماهرتر از این شخص ندیده ام ملک در صدد عذاب و عقوبت
جرجیس آمده فرمود تا از مس صورت گاوی مجوف ساختند و نفط و کبریت در جوف آن تعبیه کردند
و جرجیس را در میان گاو جای داده در زیر بقره چندان آتش افروختند که هرچه در جوف او
بود گداخته شده ملک را اعتقاد این شد که جرجیس ع بعالم دیگر نقل نموده متعاقب این حال ایزد
عز و علا باد و باران و برق و رعد و ظلمت بران بنده ولی گماشت که چند شبانه روز شب از روز
فرق نکردند و در بین اثنا خداوند تعالی ملکی را مأمور گردانید که صورت گاو را چندان بر زمین زد
که از هیبت آواز آن مجموع مردم نزدیک بود در افتادند و صورت گاو شکسته و جرجیس سلیم الاعضاء
و صحیح الارکان از دولت رحمت حیرت افزوده مقرب دیگر که او را طور غلیط میخواندند با جرجیس گفت
درین نواحی غاریست و در آن غار حیاض محفوظه است در سنگ که هر یکی از آنها یکی را از ملوک

گذشته نهاده اند اگر تو بدعوی خود صادقی دعای فرمای تا ایشان زنده شده با ما سخن گویند جرجیس
مستقبل شده مؤمن و مشرک بغار رفتند و جرجیس بر در غار دو رکعت نماز گذارد و امر کرد تا عظام رمیم
و رفات ملوک و سایر اولاد ایشان را از حوضهای سنگین بیرون آورده بعد احیاء نهادند الله از ملک
کارساز مسئلت نمود که بجماعت را از زمره احیا منتظم گرداند و دعای او مستجاب شده مردگان که هفده
که نه مرد و پنج زن و سه کودک بودند زنده شدند و جرجیس در آن میان پیری دید پرسید که نام تو چیست
گفت توقیل و آنحضرت از حال او سؤال نموده و از مذهب وی تفتیش کرده جواب داد که مدت العمر
بت پرست بودم و با آنکه از مرگ من چهارصد سال گذشته هنوز تلخی جان کندن از مذاق من بیرون نرفته
و بعد از موت مرا نزد حاکم عادل بردند و وی مرا از کیش استفسار نموده مرا از اصحاب شرک یافت
پس گرم برا اجساد ما و خون برارواح ما گماشته التماس نمودیم که ما یکبار دیگر بدنیا فرستد تا تبلیغ ایام
گذشته مشغول شویم مقبول نیفتاد تا این زمان که ارواح ما بجسد متعلق گشته عذاب میکشیدیم و توقیل سخن
بدینجا رسانیده از جرجیس پرسید ایها الرجل الصالح تو چه کسی که از عذاب نجات ما را بیمن انفاس شریفه تو
زنده گردانید جواب داد که من جرجیس پیغمبرم و توقیل نام آنحضرت را شنیده دست در دامن وی
زد که اکنون ما را شفاعت کن تا خداوند جلت عظمته برما رحمت فرماید تو به این بیچاره را قبول فرماید و دست
رد بر سینه مطلوب ما ننهد ما را نشد غلیظ با توقیل گفت که تو از زمره حیر ملوک بوده و مدتی مدید ایام
خویش ترویج داده اکنون ترا مخیر داری که شاهدی این افضل حال سرفرود میاری و توقیل از روی
گردانیده گفت ان اعلم بجارات بعد الموت الله جرجیس از جای برخاسته پای خود را بر زمین زد
از زیر قدم او چشمه آب ظاهر شده فرمود که بجماعت بشرایط وضو و غسل قیام نموده کلمه توحید
بر زبان راندند و باز جرجیس پای خود را بر زمین زد حق عز و علا ایشان را میرانیده به بهشت
جاویدان برد منقولست که با وجود معجزه چنین که از جرجیس دیدند ملک و مجلس از متعلقان
بوی ایمان نیاوردند و بعد از مشاهده این امر غریب گفتند که ای جرجیس در جمیع ایام

حیات خود جاودی کافر از نو ببینده ام چو قومی مرده را زنده بنمودی که هیچیک از آنها در فاتح وجود حیات
نداشتند و اهل شرک دعوی آن در دفع جرجیس با هم مشورت کرده آورده رای ایشان بران قرار گرفت
که جرجیس را بر سنگی بایسته ثوب بکشند ضرورت از قول خود رجوع نماید و بنابران او را در خانه عجوزه فقیره
که پسر لنگ داشت و کور و کر مقعد بود حبس کرده وی را محبوس و مقید گردانیدند که هیچ جنبنده نمانده جرجیس از آن
عجوزه طعام طلبیده پیره زن سوگند یاد کرد که درین ده شبانه روز بانگ طعامی که از کدام حاصل
کرده ام سد جوع نموده ام و اکنون عزم آن دارم که بیرون روم و از سؤال بجهت افند جهت تو بیاورم
و چون پیره زن از مقام غایب گشت جرجیس ستونی که در آن خانه دید دعا فرمود تا حضرت الغفارت سبز کرده
انواع اثمار بسیار آورد و آن ستون ارتفاع یافته سر بر بام کشیده و پیره زن چون بخانه باز آمد در حیرت حیران
و به گفت آمنت بالله الذی لا اله الا هو الملک ... بجمیع و پیر زن را هوس شفای پسر دامنگیر شده
مانند عطف بر قدم جرجیس افتاد و التماس نمود که استغاثت خاطر در آن باب دریغ ندارد جرجیس آب دهن
مبارک در چشم و گوش او افکنده بینا و شنوا گشت عجوزه گفت که چشم عنایت از زبان و پای او
دیگر که گویا و روان گردد قال ان ذلک یوما یعنی سخن گفتن و راه رفتن پسر تو بروز دیگر حواله است
آورده اند که در آن ایام روزی ملک از در سرای پیره زن بگذشت و چشم او بران درخت افتاد که
میوه های متنوع بار داد و از آن شجره در شگفت مانده از کیفیت آن استعلام نموده خواص گفتند مهتر
جرجیس اثبات کرده است و پسر عجوزه را از شفا داده ملک گفت چون است که درین مدت هیچکس
مرا ازین حادثه اخبار نکرده جواب دادند که ما عذری بر چیز توقف نشنید ملک در عقب رفته فرمود تا خانه
پیرزال ویران کرده و آن درخت را از بیخ برکندند و جرجیس علیه السلام دعا فرمود تا آن دو صد کی لت
اصیل ستون درست نموده و بعد از آن ملک حکم فرمود تا جرجیس را پاره پاره کرده بسوختند و خاکستر
ش را بجمعی داد که ثلثی از آن به دریا انداختند و ثلثی دیگر را در صحرا پراکنده ساختند و ثلث
ثالث را در جبل افکندند و هنوز از آنجا باز نگشته بودند که آوازی شنیدند که ای کبر وای جبل

غالفز

کینه آنچه بجانب شما افکنده اند از اجزاء بدن او یکباره روزگار زمین جمع کنید خاکستر او را بحال اول باز گردد
و مقارن این ندا از سه جانب بادی در حرکت آمد و گرد قومی بر خواسته از میان آن غبار جرجیس
ظاهر گشت و از سر خود خاک افشاندن گرفت و قوم با جرجیس نزد ملک آمده واقعه مذکوره را بتفصیل
معروض گردانیدند و آن کافران از عداوت بحجر مبهوت و متحیر گشته با جرجیس گفتند اگر در یک امر متابعت من
کنی از دست تعرض من امان یابی و ناموس سلطنت بر جای مانده در اعزاز و اکرام تو سعی بلیغ نموده در
جمیع امور مطیع تو باشم جرجیس پرسید که آن کدام است ملک گفت مطلوب است که افلون
را سجده کنی و بعد از صدور این خدمت من از تو هیچ چیز توقع نکنم جرجیس بهلاک خصم امیدوار شده
ملک را بانجاح مقصود وعده فرمود ملک مسرور و مبتهج گشته گفت باید که امروز نزد بنشینی و شب بر فراش
استراحت تکیه کنی تا قدر و منزلت تو در خدمت من بر خاص و عام روشن گردد جرجیس آن روز با ملک
بسر برده چون شب شد نماز برخواست و به آواز بلند حزب خواندن گرفت و از حسن صوت
جرجیس و جودت کلام الهی زوجه ملک در آن شب تا به یکبار از ظلمت شرک و کفر نجات یافت و چون
خورشید جهانتاب از افق مشرق طلوع نمود جرجیس ... به بیت الصنم رفت خلق کثیر بنظاره در پی او مجتمع
گشته و عجوزه مذکوره که سابقا ذکر او گذشت و جرجیس علیه السلام عتاب آغاز کرده در خانه او محبوس
بود از این معنی خبر یافت فرزند خود را بر دوش گرفته به بیت الصنم در آمد با جرجیس عتاب آغاز کرد
که ای جرجیس خدا ترا از خلف بنوت مشرف ساخت و بعد از افضال بخشیده بعد از هر نوبت که ترا
کشته زنده گردانیده با وجود این همه التفات خداوندی تو محمد را منبا منبا گذاشته پرستش
عجز او می پردازی جرجیس با او گفت که فرزند خود را بر زمین گذار که درین امر حکمتی است عجوزه
پسر را بر زمین نهاده جرجیس با آن کودک گفت که برو و بدان بتان الحکومی که جرجیس شما را
بطلبید پای پسر روان شده و بزبان گویا شده پیغام بجناب را باصنام رسانید و بتان
خدمت او شتافتند و جرجیس پای خود را بر زمین زد مجموع اصنام بزمین فرو رفتند و ابلیس

دران زمان جماسس حنفه ایشان نموده از جوف افلون که بزرگترین اصنام بود ازان بیرون آمد جرجیس ع
او را باز داشته پرسید که غرض تو از اضلال مردم چیست که ایشان را بجهنم فرستی ابلیس جواب داد
که اغوای فردی از افراد انسانی از ملک سموات و ارض بنابر دشمنی که میان من و فرزندان
اوست دوستتر دارم و چون ملک دید که افلون و سایر اصنام بزمین فرو رفتند گفت ای جرجیس
مردم را فریفتی و معبود مرا هلاک ساختی جرجیس ع گفت چگونه جادو را که میگویند که بر دفع امثال
این مهمات قادر نیست و درین اثنا ملکه از اسلام عیال خود خبر یافته زود تا او را با قبح وجه
هلاک ساختند و جرجیس ع بعد از قتل آن موحده دو رکعت نماز گذارده و مناجات فرمود که بار
مرا درین هفت سال شداید و محن مبتلا ساختی و اکنون مدت موعود منقضی شد مسئول آنکه بجوار
رحمت خویش واصل گردانی و مأمول دیگر آنکه پیش از حلول اجل اهل عذاب نازل عصیان من
کرد و چون از دعا فراغت یافت از موقف قهر قطعه ابر نامزد هلاک کفار گشته بر سر ایشان
آتش افشاندن گرفت چون مشرکان بلا را بچشم سر دیدند آتش خشم ایشان اشتعال
یافته شمشیر کشیدند و جرجیس ع را پاره پاره ساختند و آتش آن شهر را با مجموع عبده اصنام بسوخت
و مومنان ازان بلیه سالم ماندند گویند طایفه که بجرجیس علیه السلام ایمان آوردند سی و هزار
نفر بودند و بر رای معنی آرای ارباب دانش و حکمت عقده گشای اصحاب بینش پوشیده
و مخفی نماند که ارباب تاریخ و مفسران در کمیت پیغمبران اختلاف بسیار کرده اند فاما قول
اشهر از زمان آدم تا خاتم صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مبعوث شده صد و سیزده نفر رسل
اند و رسل آنست که وحی الهی بتوسط جبرئیل بروی نازل شود اعم از آنکه صاحب صحیفه
یا کتاب باشد و غیر رسل هر چند نوع است لفظ آن در صدر این باب مذکور شده
احتیاج بتکرار نیست و مرتبه پیغمبران منحصر بچهار قسم است اول نبوت دوم رسالت سیم
اولو العزمی چهارم خاتمیت قسم نخست عموم دارد و دوم و سیم خصوص قسم چهارم اخص

اقسام است بعضی از مفسران گفته اند که مقصود از اولو العزم صاحبان شریعت اند برین تقدیر آدم و
نوح و ابرهیم و موسی و عیسی و حضرت ختمی پناه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم اولو العزم باشند و
گروهی را عقیده آنست که مراد ازین کلمه ناسخان شریعت ما قبل اند و برین تقدیر آدم اولو العزم
نباشد و آن پنج رسل دیگر که بعد از آدم ع مذکور گشته اولو العزم باشند و خاتم باتفاق اهل ملت یکی
بیش نیست و آن ذات کامل الصفات محمدیست و بی شک و شبهه خاتم الانبیا است صلی الله علیه
و آله و سلم و جمعی گفته اند که بعد ازان سرور فاضلترین پیغمبران ابرهیم خلیل است و بعد ازان موسی
کلیم و پس ازان عیسی ع و اصحاب کتاب چهار اند اول موسی صاحب توریة گردید دوم داود صاحب
زبور شد سیم عیسی ع صاحب انجیل گشت چهارم سید ولد آدم صاحب فرقان حمید و قرآن
مجید گردید و بتحقیق پیوسته که بر آدم صفی ع بیست و یک صحیفه نازل گشته بر شیث پنجاه و بر ا
دریس سی صحیفه و بر نوح ده و بر ابرهیم پانزده صحیفه فرود آمده و صلی الله علی نبینا و علی سایر
الانبیاء و المرسلین و الشهداء الصادقین الی یوم الدین چون قلم مشکین رقم رشته ارتباط کلام
بمبدا باب ثالث صحیفه نخستین صحیفه نوادر الحکایات که متعلق بمعجزات است پیوستند کاینات
است رسانید
بر خاطر زاکیه عقلاء عالم و ضمیر صافیه بنی آدم وضوحی تمام و ظهوری لا کلام دارد که حضرت ایزد
عز اسمه کلاه لولاک لما خلقت الافلاک و لما اظهرت ربوبیتی بر سر آن سید عالمیان و پیغمبر
آخر الزمان نهاده و قامت باستقامت خواجه عالم را صلی الله علیه و آله و سلم بخطاب و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین آراسته است پس اولی آنکه آنرا که حضرت ایزد عز اسمه بدین دستور ستاید
صفت ذات فایض البرکات او از نوع بشر نشاید در شرح کمال و توصیف جمال معشوق ذو
الجلال معترف بتقصیر شده شروع در مقدمه باب ثالث این صحیفه می نماید و شمه از مفاخر و
مناقب آن سرور هر دو سرا از کتب ارباب سیر رحمهم الله در صدر این باب بر بیاض سپهر

بر جمیع انبیا و مرسلین و خاطر صفا گستر مسلمین محتجب و مستور نماند که نخستین رکن از ارکان اسلام اقرار بکلمهٔ شهادت
است و حقیقت ایمان تصدیق مضمون آن و آن مشتمل بر دو امر است یکی اقرار بوحدانیت حق تعالی و گرویدن بآن
و دوم اقرار بنبوت و رسالت رسول خدا صلی الله و گرویدن بآن و امر اول وفق معتزله است که مقتبس مشکوة نبوت نباشد
کار مجرد دلائل که عقلا اکتفا کنند چون فلاسفه فقط اقتباس از مشکوة نبوت نکرده معتقد نجات نباشد پس برگز
هر دو تنها و سرمایه سعادت تنها اقرار و تصدیق بر نبوت پیغمبر آخر الزمان است حتی از دل و زبان و بر ایشان واجب است
که روزان و شبان شکر ایزد سبحان بجا آورند که ایشان را از امت آنسرور گردانیده است نه از دیگر پیغمبران
و در سوم بهر صوفیا با دیه از مواهب الهی که بر عارف حقایق ربانی شیخ علاء الدوله سمنانی قدس سره العزیز
فرود آمده مذکور است که حضرت رسالت را صلی الله سه صورت است یکی بشری کقوله انما انا بشر مثلکم یوحی الی
دوم ملکی چنانکه فرموده است لست کاحدکم ابیت عند ربی سیتم حتی کان قال لو لی وقت لا اخره و از این روشن
نزد اران فقد رای الحق حق تعالی را با او در صورت ملکی بی واسطه دیگر واقع شده و در صورت بشری
کلمات مرکبه چون قل هو الله احد و در این صورت ملکی نقطه باشد مانند کهیعص و حم و در صورت
حقی کلامی مبهم فاوحی الی عبده ما اوحی در خبر است که اول چیزی که خدا تعالی آفرید نور محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
بود چنانچه خود بزبان الهام فرموده اول ما خلق الله نوری و حق سبحانه و تعالی رضای خویش در رضای او است
و محبت خود در محبت او چنانکه میفرماید عز و جل شانه قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله یعنی ای محمد
کسانی که دعوی ما میکنند اگر راست میگویند پیروی تو کنند که ما دوستی خویش را پیروی دوستی تو بستیم
و در جای دیگر است هم از بهر دوستان تو آفریدیم اگر از بهر تو نبودیم جهان و جهانیان نیافریدمی و اگر از بهر تو
نبودی صد و بیست و چهار هزار پیغمبر به بنا بنیاد و ردی و اگر از بهر تو نبودی جن و انس و ملک و فلک و شب و روز
مخلوق نبودی و اگر از بهر تو نبودی جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و جنت و دوزخ دوست
و دشمن نیافریدمی یا محمد این همه از بهر تو آفریدیم تا بدانند که منم آن خداوندم که پادشاه هم پادشاهانم
در هر چه خواهم کم قادرم و تو دوست برگزیده منی و در هر چه مرا است آن تست و برای تست وهب

ابن منبه گوید که چون خدای تعالی خواست که آسمان و زمین را بیافریند نخست گوهری آفرید بانصد ساله راه
بالای آن آنگه بنظر هیبت در آن نگریست آن گوهر آب گردید آنگه ایزد تعالی آتشی زیر آن بیافرید در آن کاشت
تا او را بجوشانید نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم چون خورشید از میان آن گوهر و آب بتافت تا آن
آب کف و بخار بر آورد و از آن کف زمین را بیافرید از آن بخار آسمان را نور محمدی صلی الله علیه از میان
زمین و آسمان می تافت چنانچه خورشید از آسمان تابد چون آدم را علیه السلام در زمین آفرید نور محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم از پیشانی آدم سجده در آمد و دیگر پیغمبران در رفقای آن بودند و همه بر صاحب المسجود
رفتند ندا در ملکوت افتاد که دولت مقبول ان است مقبول اولئک المقربون آدم سر از سجده برداشت شعاع
نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دید که بر زمین افتاده و حوالی او روشن گشته گفت یا رب این چه نور است
که از پیشانی من می تابد ندا آمد که نور فرزند تو خاتم انبیا امی عربی المکی که ترا و همه پیغمبران را از بهر او
آفریدم روز قیامت همه انبیا در زیر علم او باشند و همه ایشان تابع امت او باشند و قامت او را در شب
در نیایم هیچ امتی را بجنت راه ندهم آدم علیه السلام گفت الهی چه باشد که دیدار او بمن نمائی ندا آمد نور
مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم که از پیشانی آدم بسر انگشت مسبحه او در رو نور نبوی صلی الله آهنگ آن
انگشت کرد از سوی راست آدم ندا در ملکوت افتاد که اصحاب الیمین آدم انگشت بر آورد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله آنگه بر آن نور سلام کرد خدای تعالی بنیابت محمد جواب داد
که از اینجاست که سلام سنت است که از آدم آمد و جواب فرض که از حق تعالی آمد الله و حق جل
و علا نور را باز به پیشانی حضرت آدم باز گردانید و از آدم بشیث و از شیث یک یک پدر تا نوح
و از اینجا می آمد تا حضرت ابراهیم صلوات الله علیه همان نور بود که از پیشانی حضرت ابراهیم بر آتش
تافت تا آن گلزار شد و خلیل سلامت ماند و آن نور باسمعیل رسید یک یک پشت می آمد تا بعبد
المطلب رسید وی روزی در سایه کعبه خوابیده دید از اول آن بیدار شد و رنگ او متغیر گشت بنزدیک
کاهن قریش آمد کاهن گفت چه بوده است مهتر ما را که متغیر است گفت در حجر اسمعیل بخواب دیدم

که درخت از پشت من برآمد و نور آن سر به آسمان رسید و شاخهای آن مشرق تا مغرب فرو گرفته
بود چون آفتاب هر ساعت فزاوز یادت می‌شد نگاه می‌کردم و دیدم گروهی از قریش در شاخهای
او در آویخته و قصد بریدن آن کردند من قصد کردم که شاخی از آن بگیرم جوانی بانگ بر من زد
که ترا نصیب نیست گفتم که را نصیب است گفت آنها که دست بدان شاخها زده‌اند کاهنان قریش چون این
تعبیر شد و گفت آه از پشت تو در بود که فرزندی پدید آید که از مشرق تا مغرب بگیرد و عجم را مقهور
کند ابو طالب حاضر بود گفت که اگر آن درخت محمد بود و هم آن نور بود که چون خورشید که گفتی از
روی عبد المطلب می‌تابید تا آنکه آن نور از آن به عبد الله رسید و از او به آمنه منتقل شد از صفیه عمه
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده‌اند که گفت در وقت ولادت آنحضرت شش چیز
علامتی دیدم که هر یک از آن علامات دلیلی بود بر پیغمبری آنحضرت اول آنکه از مادر در رسیده افتاد
نه چون دیگران که نگونسار آید و نطفی که از مادر جدا شد سجود رفت و هر چه بود از جان در آن
و غیره خدا را بر منافعت او سجده کردند و دیگر ختنه کرده آمد و دیگر ناف بریده آمد چون خواستم که او را
بشویم که آوازی شنیدیم که او را شسته‌ایم و به زبان فصیح گفت لا اله الا الله محمد رسول الله از فرشتگان
می‌شنیدم که می‌گفتند السلام علیک یا رسول الله و گفت خواستم که ببینم که کیست یا دختر نوری
بکرد او آمد که عورت او کس نتوانست دید پنهم تاریک بود و در روز نشده بود چون از مادر جدا
شد هر خانه روشن گشت چنانکه همه جهان از مشرق تا مغرب چون نیم روز شد و من از آن
مهر اسپیدم و همه درختان برگ و شکوفه بر آورد و همه بناتها سبز گردید و در آن ساعت از همه چشمها
آب روان شد و همه دردمندان راحت آمد و همه بیماران شفا دست داد و همه پیغمبران آرام
گرفتند و همه لشکرها بار نهادند و در آن روز در همه روی زمین بت نماند که بر روی در نیفتاد و در همه
روی زمین آتش مجوس خانه که فرو نمرد و هیچ کلیسا نماند که نگونسار نگشت و هیچ شی نماند
که زلزله نگرفت ایوان کسری بگشت و همه کنشهای بزید همه دیوان بهم رسیدند که چه افتاد ابلیس در

جو بره خود عبر نرسید و تختش نگونسار شد و از بالای تخت بیفتاد و بانگ برکرد که همه روی زمین
بشنیدند و دیوان روی بدان نهادند و چهل روز تخت او نگونسار بود و در عقبه بر پیکر اکثر دیوان
افتاده می‌گفتند که آیا چه افتاده عزازیل گفت نژاد آنکس که پدر او مرا به سجود آدم فرمودند
نژاد آنکس که مرا بسبب لعنت کردند نژاد آنکس که سبب او بدین روز افتادم نژاد آنکس
که سبب او کونین آفریده و همه وحوش و طیور رو بسوی یکدیگر نهادند به بشارت
که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمده و بتحقیق پیوسته که بر مهر نبوت که در کف مبارک
او نمایان بود کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله مندرج بود از نزول بهجت لزوم
آن سرور رضا در ملکوت افتاد که وله النبی الامی الهاشمی العرب خاتم الانبیاء و
المرسلین اکثر ارباب سیر و اغلب اصحاب خبر را عقیده آنست که طلوع آفتاب جهانتاب
آسمان رسالت و ظهور بدر نور فلک نبوت یعنی تولد سید المرسلین خاتم النبیین
در دوازدهم ربیع الاول روز دوشنبه و وفات یافته امام بحق ناطق جعفر صادق علیه السلام
از پدر خویش نقل فرموده که آن سرور در روز چهارشنبه مدفون گشت و از ابن عباس
منقولست که حضرت مقدس نبوی در روز دوشنبه مبعوث شده و در روز دوشنبه
بمدینه رسیده و در روز دوشنبه وفات یافت و در روز دوشنبه حجر الاسود مرفوع شد
بر دانشمندان ملت احمدی و خردمندان امت محمدی پوشیده نماند که آن سرور را
صلی الله علیه و آله و سلم معجزات بسیار است مؤلف جامع الحکایات بروایتی هشتاد
هزار معجزه از آن سرور نقل میکند والعهدة علی الراوی و معجزات حضرت بر سه قسم
است اول مبشرات دوم معجزات سیم بینات اما مبشرات آنست که پیش
از ظهور خورشید رسالت او اظهار شده و معجزات آنست که در وقت
دعوت و هنگام تبلیغ رسالت بوده و بینات آنکه بعد عهد مبارک آنحضرت

روی داد و بعد از وی تا قیام قیامت باقی خواهد ماند بروایت سلف از اقسام معجزات
سید کائنات و شفیع روز عرصات با مبدء نزول وحی و شمه از کیفیت شب معراج
آن مهر سپهر رسالت درین باب بر بیاض برده و بدستور ابواب دیگر دوازده مجلس
ترتیب	در ذکر آمدن حاکم شام بمکه از برای شوهر نمودن عبد الله پدر حضرت
خیر الانام	در ذکر رفتن عبد المطلب ببلاد یمن و خبر یافتن او از مبعوث شدن
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از سیف ذی یزن	در ذکر رفتن هشام
ابن العاص ببارگاه هرقل قیصر روم	در ذکر رفتن عبد المطلب را از نبوت
آنحضرت	در ذکر نازل شدن جبرئیل مرتبهٔ اول بحضرت رسالت پناه
بامر خالق لم یزل	در ذکر عروج آنحضرت بمعراج	در ذکر سخن جنی که بنبوت
حضرت رسالت در جوف صنمی در آمده تصدیق نمود	در ذکر رفتن حضرت
خاتم النبیین در راه بخیمهٔ عاتکه ام معبد خشم لتبین (?)	در ذکر شمه از معجزات
غزوهٔ خندق	در ذکر فرمان راندن آنسرور بر شجر و حکوم (?) حکم نبی شدن
شجر بامر خالق خیر و شر	در ذکر بنام بردن اسم از جانب احمد مختار بسوی اشجار
واحجار	در ذکر شق القمر و ذکر احیای اموات نمودن آنسرور با معجزهای
دیگر رجا واثق است و امید صادق که از برکت باطن آن اکمل موجودات و اشرف مخلوقات
این تالیف در نظر عالم و دانا مطلوب و مرغوب جلوه گر آید بحق رسول الله و آله
وعترته

راویان اخبار نبوی و ناقلان آثار مصطفوی در تصنیف و تالیف خود چنین
آورده اند که یکی از حکام شام را مخدره بود در سراپرده حشمت که در عالم دلبری
با خورشید خاوری دعوی برابری کردی و در اوج خوبی با ماه تمام لاف همسری زدی

زدی

زدی و این دختر بر مضمون کتب آسمانی و صحف سماوی اطلاعی تمام داشت و از شیوهٔ
کهانت نیز با نصیب بود و میدانست که وقت آن شده که حقیقت خاتم الانبیاء و از صلب
یکی از ابنای عبد المطلب متصف بصفت کذا منفصل گشته در شیمهٔ پاک قرار یابد
بعد از مرور شهور و اعوام از جرایم عرب ببارگاه نبوت خرامیده احمر و اسود را
بدین قویم و طریق مستقیم دعوت فرماید فاطمه مقصود آنکه شاید که از نسیم عنایت
ملک متعال شجرهٔ آمال او ثمرهٔ اقبال بار آور گردد بالعقود و جواهر و نفایس
وظایف استعداد عنان عزیمت بجانب مکه معظمه معطوف داشته و از محنت راه و بیدای
سحرگاه نیند (?) شبیه صحرا و بیابان با خاطر فرحناک و دل شادمان بامید وصال
جانان قطع میکرد و چون بفضای مکه رحل اقامت انداخته قبه بارگاه باوج مهر و ماه
برافراشت و دیده انتظار را بر دیدن مطلوب خویش گماشت تا روزی عبد الله از
صیدگاه برگشته نزدیک بمنزل فاطمه رسید و چون نظر فاطمه بر حاجب جهان آرای عبد الله
افتاد شخصی را دید که از پرتو رخ خورشید نوازش زمین و زمان روشنی پذیرفته و
علاماتی که از صحف سابق مطالع او رسیده بود در معاینه مشاهده کرد لاجرم سراسیمه
از سراپرده بیرون دوید و از و التماس نمود که لحظه تشریف قدوم ارزانی دارد عبد الله
بنابر استدعای آن پری پیکر حور سرشت مجلس او را بنور حضور منور گردانید ملکه
شام بعد از اقامت لوازم ضیافت نقاب حجاب از میان برداشته آنچه
در خزانه خیال مخزون داشت بر طبق عرض نهاده از عبد الله درخواست تا او را در حبالهٔ
نکاح آورد عبد الله جواب داد که اتصال ملکه موجب مسرت و ابتهاج منت
اما این خطیر باستعلام و استصواب عبد المطلب صورت میپذیرد فاطمه گفت آنچه
مقتضای قضای ربانی با امنه در فراش قربت یکه (?) نموده آنست دران شب حامله

بار امانت علی الصباح بخدمت پدر شتافته آنچه از فاطمه شنیده بود بعرض عبد المطلب
رسانیده در تجویز امر ترویج مبالغه نموده و بعد از رخصت مبتهج و مسرور بخانه فاطمه
خرامیده حدیث مواصلت پدر و در باب مناکحت با ملکه در میان نهاده و قرة العین
حاکم شام انوار نیّرهٔ عبد الله را از نور نبوت بی بهره دیده و گلشن جفا را که در لطافت
بر گلبرگ طری طعنه زدی بی طراوت یافته آه سرد از سینه پر درد کشیده و بعد از
شرایط استفسار دانست که قضا کار خود کرده است و زمام اختیار از دست رفته
الله بعبد الله گفت که دانای اسرار و نهان گواه است که باعث در این تک و پوی و
حامل بر این جست و جوی نه وسوسه شیطانی بود و نه هوای نفس بلکه مقصود از مواصلت
مصاحبت سعادتمندی که حق جل و علا از محدب فلک الافلاک تا مرکز خاک تیره خاک
هر چه هست از خشک و تر و جزو و کل از برای وجود او آفریده و طفیل او در آن لباس
وجود پوشانیده است و هر چند بواسطه تو با قافله حسرت و الم بدیار خود میروم امیدوار
روزگار فرخنده آثار است بخبری که از آن باد فاطمه بعد از اظهار روایح الخبر واثق است
بطلوع خورشید فلک سریر نبوت عبد الله را وداع فرموده از گردش ایام با خاطر پریشان
بجانب شام بازگشت و زبان حال او بمحصل این مقال مترنم بود و بقیه ایام خویش
تاسف و تحسر گذرانید

مخبران اخبار عجائب الکرام احمدی و مخزن اسرار محمدی
در مصنفات و مؤلفات خود چنین آورده اند که چون بامر قادر ذو المنن سیف ذو
الیزن فرمانروای یمن شد و بر سریر سلطنت متمکن گشت اعیان و اشراف از اطراف
و اکناف بلاد و امصار بجهت تهنیت انعقاد عروس مملکت روی به درگاه آن پادشاه
رفیع مقدار آوردند از آن جمله صنادید قریش مثل عبد المطلب بن هاشم و امیه بن عبد

مناف

مناف و زهری و اسید بن عبد الشمس و طلق بن خویلد و عبد الله بن جدعان و غیر ایشان متوجه قصر غمدان
که دار الملک یمن بود گشته منازل و مراحل پیموده بشهر صنعا رفتند و ملاقات ملک را وجهه همت ساخته
بخدمت شتافتند و حاجب اجازت دستبوس حاصل کرده آن جماعت مجمعی که گردنکشان
آفاق دست ادب بر سینه خدمت نهاده بر پای ایستاده بودند حاضر ساخت قریش کف و رها
گذرانیده عبد المطلب در آن محفل از ملک رخصت سخن گفتن طلبیده ملک گفت اگر تو از عهده
آداب تکلم مجالس ملوک بر میتوانی آمد مانعی نیست و عبد المطلب عبارت تهنیت جلوس پادشاهی
بجای آورد بر وجهی تعریف رفقای خویش نموده که آوازه تحسینش باوج علیین رسید و ملک
بعد از وقوف بر کمال حسب و از کیفیت نسبش استفسار نموده عبد المطلب از آن باب شمه معروض
داشت و سیف بن ذو الیزن عنایت پادشاهانه درباره او مبذول داشته که تو پسر خواهر ما در مایی
چه مادر ملک نیز از اشراف قبیله بنی النجار بود ملک از قدوم ایشان اظهار فرح و سرور نموده اشراف
قریش را ابواب الضیافت فرستاد و فرمان داد که مایحتاج هر روز از ماکولات و مشروبات مهیا دارند
و تا مدت یکماه نه اجازت داد و نه رخصت انصراف فرمود و چون مدت مذکور منقضی شد
روزی عبد المطلب را در خلوت خاص طلبیده شرف اختصاص ارزانی داشت و بعد از تمهید
مقدمات فرمود که از امور مخفی صورتی بر جزایر تمام یافته که در اظهار آن از وقوف اغیار اندیشه
ناکم و چون مخزن اسرار حکم و مجمع محاسن شیم و منظر شجره موعود و محل ثمره مقصود خود توانی
گوهر مخفی فرمود که از تو پوشیده و پنهان داریم و بر سر جز اهل بصیرت و ارباب حضرت اطلاع
نداریم باید که مطلق باشتا و ملکانه حدیث از این باب بر زبان نیاوری ملکه در این باب
سایه خود را ازین راز در رشته محرم شماری و ملک آنچه در کتمان مبالغه نمود در اول حال
فرمود که عنقریب از عرصه قوت امری بعالم فعل خواهد آمد که موجب شرف و مباهات احبا
در دنیا و سبب رفعت درجه سوف در عقبی گردد و ساکنان ام القری بزیادتی اختصاص

ان موهبت عظمی از کاهنان را باستقبال گزیده بخصیص دودمان شریف تو و ملک یمن را بدانجا رساینده
عبد المطلب را در مقام طلب توضیح و تبیین فرموده که هرگاه در حرم محترم مکه معظم مهمان کریمی از
فضای غیب ببارگاه شهود در آید که در میان دو کتف او خالی باشد و السن و چون را انبعث او
السنی پیدا شود بواسطه ظهور آن صاحب سعادت او خلافت بر سرافتی رو نماید؛ و درج
سموات رسید عبد المطلب گفت که لله الحمد والمنة از خزانه افضال و انعام ملک باخلعتی گرانمایه
و اوفیتی که موجب سرفرازی و انقلاب بیت بوطن مألوف مراجعت نمایم اگر بجانب و احترام
مجلس عالی بنودی از حقیقت حال بر وجهی استعلام نمودمی که هیچ نوع شایبه ریب و شک
دران نماندی پادشاه فرمود که وقت آنست که نوح منزلتی خلیل خلقی موسی قدری مسیح دمی
محمد اسمی حسن رسمی تولد نماید شاید که متولد شده باشد یکی از علامات او آنکه در بدایت
سن از ابوین جدا ماند و جد و عمش تکفلات حال خجسته مال او اشتغال نمایند و از محض عنایت
حضرت خداوند تعالی ستاره دولت نقابه بمنصب طلبیده و خلعت ارجمند نبوت فایز گردد و با وجود
آنکه نه خواننده باشد و نه نویسنده قلم نسخ بر نقوش سالف و کتب سابق کشد جهانیان را از
متابعت شیطان نهی فرماید و بعبادت رحمن دعوت فرماید و بر طبقات امم که با او مخالفت نمایند غالب
گردد و تبر ان شکنده و بتها را ویران سازد و حرارت این آتش پرستان به شیع ابدار متابعان
او بنشیند اگر چه در مقام محبوب حضرت مهیمن منان باشد دقیقه از دقایق عبودیت نامرعی
نگذارد عبد المطلب گفت امید که بر جسم خرد و لذت از لفظ گوهر بار ملک این معنی بر وجهی صریح بودی
گرد و سیف ذو الیزن فرمود که برب العزة خداوند کعبه که نزد ما صحت پیوسته که جد صحیح تو باشی
و انچه باز گفتم محض حق و عین صدق دانند و این حدیث از کتب الهی و اخبار سماوی که فهم
هر کس که بصحت ادراک آن نرسد بجا رسیده عبد المطلب از سر خضوع پیشانی مسکنت
و خشوع بر خاک نهاده سجده شکر بتقدیم رسانیده ملک گفت که سر از سجده بردار

از بن سرا گر جزو داری شرف اعلام ارزانی فرمای عبد المطلب سر بر داشته تقریر کرد که پسری
داشتم عبد الله نام که بست کیاست و فرزانگی با صفت مروت و مردانگی جمع داشت و دو
سترین فرزندان من بود و آنجا بر احتشام با ستظام حال آن عزیز آمنه بنت وهب بن عبد مناف
و اگر بحلیه جمال و عفاف آراسته بود و در سلک ازدواج او آوردم و آمنه چون حامله شد
قرة العین و ثمرة الفؤاد و حاصل الحیات من عبد الله در عنفوان ریعان جوانی رخت زندگانی
کانه طی کرده رخت حیات بعالم بقا کشید مرا بدست اندوه فراق و محنت اشتیاق سپرد و بعد
از حدوث این واقعه هایله از آمنه فرزندی متولد شد محمودة الخصال جمیل علاماته که ملک بیان فرموده
بمحمد موسوم گشت تا اسم مطابق مسمی باشد اکنون از سر حد طفولیت بمقام صبا انتقال نموده
و ارباب فراست و اصحاب کیاست آثار سعادت و انوار سیادت از بشره همایونش
مشاهده میفرمایند و بنا بر مواسنتی که مرا با او واقع شده تصورم آنست که عبد الله هنوز در قید
حیات است سخن بدین مقام رسانیده سیف ذو الیزن فرموده که صورت واقعه را از یهود
پوشیده دار چه آن جماعت با او در مقام عداوت اند و با قوم خود از این حدیث هیچ مگوی که از
حسد آن ترسم که ایشان بعد از آنکه چون محمد مصطفی مبعوث گردد قریش با او مخالفت نمایند و متابعت
و رزند و در دفع او جهد اندیشند و فتنها انگیزند و آنحضرت بحسب ضرورت از مکه بیرون آید مدینه
محل کرده و مهبط دین مبین او در آن سرزمین قرار پذیرد و اگر بر حیات مستوی اعتمادی می
داشتم سپاه مرتب ساخته بیثرب می شتافتم انتظار قدوم او کشیده در نصرت دین حق می
کوشیدم فاما جزو این امر از آنست که زمان دعوت خجسته آغاز فرخنده انجام او را در نخواهم یافت
و بعد از اظهار بشارت مظهور دوام اظهارات و اتمام وصیت در محافظت آن سر پنهان امید
قریش را که ده نفر بودند طلب فرموده و هر یک را بانعام ده غلام و ده کنیزک و دو برد یمانی
و ده رطل طلا و ده رطل نقره و ظرفی پر عنبر و صد شتر سرافراز ساخت و موازی این با شان انعام

کرده بود بعبد المطلب داد و از و التماس نمود که سال اینده بدار الملک صنعا آید و تجدید عهد
ملاقات پدر دارد و آنگاه ویرا دوستکام بجانب مکه واجب الاحترام باز گردانید و از قضا در همان
سال دیگر بملاقات ملک ملک بن سیف ذو الیزن شتابد

در شواهد النبوة از هشام بن العاص روایت است که گفت ابی بکر در ایام خلافت خویش مرا با یکی
از قریش برسالت پیش هرقل پادشاه روم فرستاد تا او را باسلام دعوت کنم و چون
در خطه دمشق بپایه سریر جبلة بن ایهم غسانی که آخر ملوک شام و باج گذار قیصر روم بود رسید
مانند پادشاه رفیع مقدار او را بر تختی یافتم و آن شخص نزد ما فرستاد تا از حقیقت حال و کیفیت
رسالت ما آگاهی یابد و ما سوگند یاد کردیم که سخن نگوییم الا با جبله و اگر این معنی میسر نشود باز
گردیم و بضرورت جبله بی واسطه با ما در تکلم آمد او را باسلام دعوت نمودیم و او قبول نکرد
تمامت لباس او را کبود یافته از سبب آن پرسیدیم جواب داد لباس چنین که می بینید که
پوشیده ام و سوگند خورده که از تن بیرون نکنم تا شما را از حدود شام بیرون نکنم گفتم عجب خیالی
بمبالغ خود راه داده اگر ایزد تعالی خواهد این ملک را از تو انتزاع نماییم بلکه ملک بکلا از تو بزرگتر باشد
تصرف کنیم چه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم درین باب بشارت داده وعده فرموده جبله گفت شما
نه از این قومید که تملک این مملکت موعود شده زیرا که آن طایفه بروز روزه دارند و بشب افطار
کنند گفتم روزه ما برین منوال است و چون این سخن گفتم رنگ از روی وی رفته گفت برخیزید
و بمقصد شتابید و شخصی رفیق ما گردانیده نزد هرقل فرستاد و چون بدار الملک قیصر رسیدیم رفیق
شمای گفت که شتران شما لایق آن نیستند که بر ایشان نشسته بشهر در آیید اگر خواهید مرکب
راهوار حاضر سازیم ما جواب دادیم که بهیچ وجه بر نگاه هرقل نخواهیم رفت او ما را بر وقت
داشته صورت حال را معروض هرقل گردانید که فرستادگان خلیفه پیغمبر عرب بتجویز تغییر مرکب

نیکنند

نیکنند هرقل جواب داد که اختیار ایشان دارند و بالجمله با شترهای خود بجانب خیمه شتران خویش سوار
بشهر در آمدیم چون بدر قصر قیصر رسیدیم شتران را خوابانیدیم و گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر از بن
کنگره قصر قیصر تمام مانند نخل خرمای که از تند باد متحرک گردد بلرزیدن گرفت و قیصر در آنکار
از غرفه نظر بجانب ما داشت و این صورت را مشاهده کرده کسی نزد ما فرستاده که اظهار
مطلب خود نکنید در سخنی و پیغامی که دارید معروض گردانید ما جواب دادیم که دستور از
ابو بکر نداریم که بغیر از قیصر با شخصی دیگر سخن گوییم و قیصر این سخن شنیده رخصت ملاقات داده
چون بمجلس وی در آمدیم او را دیدیم بر تخت و جمعی قوی هیکل در پای تخت بر پای ایستاده
و قیصر و ارکان دولت مجموع لباسهای سرخ داشتند چون چشم او بر ما افتاد بخندید بترجمان
را گفت تا از ما پرسید که چرا چنانکه عادت شماست بر ما سلام نکردید گفتیم که تحیت ما بر شما
حلال نیست چنانچه تحیت شما بر ما گفت تحیت شما بر پادشاهان چه باشد گفتیم السلام علیک
گفت او بچه کیفیت جواب میدهد گفتیم که همین لفظ باز پرسید که بزرگترین سخن چه باشد گفتیم
لا اله الا الله و الله اکبر و چون این سخن گفتیم دیگر باره آن غرفه با کنگره در لرزه آمد هرقل گفت هرگاه
در خانهای خود این کلمه بر زبان جاری شود این صورت مشاهده افتد گفتیم که ما هرگز در میان خویش
مثل این حالت ندیده ایم قیصر گفت ای کاش در گفتن این کلمه خانهای شما بر سر شما فرود آمدی و نیک
نیز ملک من زایل گشتی گفتیم چرا جواب داد که قوت نصف ملک برمن آسان تر است از
آشکار شدن دین نبوت محمد مصطفی صلعم در سیر گازرونی مسطور است که قیصر گفت که هرگاه
این سخن از شما صادر شده خانها و غرفها شما در لرزه آمدی دولت داشتمی و لیکن نیمه ملک خود را
بشما دادمی زیرا که عموم این حال نبوت است خصوص بجبله او در شام گوید که هرقل
بعد از این سخنان از ما حکایت پرسید و جوابها شنید و آخر حدیث سؤال کرد که
که نماز و روزه شما چگونه باشد ما چنانکه واقع است بیان کردیم آنگاه فرمان داد که ما را

در منزل خویش وسکنی بکش فرود آوردند وخدمات شایسته را بتقدیم رسانیدند وبعد از انقضای سه روز
شبی ما را در مجلس خود طلب داشت وحکایت چند پرسید چون از جواب فارغ شدیم فرمود که صندوقی بزرگ
مذهبی آوردند که مشتمل بر خانهای کوچک بود وهر یک را دری جداگانه داشت ودر خانه ازان خانها بگشاد
وحریر پاره سیاهی بیرون آورده نشر کرد وبران صورت مردی بود سرخ چهره فراخ چشم بلند گردن بی
محاسن که در گیسوی مانند نداشت بحسن وجمال تمام گفت میدانی که این صورت کیست گفتیم نه گفت
آدم علیه السلام انگاه دری دیگر بگشاد وهمچنین حریر پاره سیاه دیگر بیرون آورد وبران صورت مردی بود سپید
رنگ که با موی مجعد وچشمی سرخ وسری بزرگ ومحاسن نیکو گفت میدانید که این صورت کیست گفتیم نه گفت
این صورت نوح است وباین وضع دری باز کرد وسؤال وجواب واقع شد تا صورت مردی نمود بغایت سپید
خوش چشم گشاده ابرو فراخ پیشانی بلند بینی تازه روی گو گونه در شکر خنده است وگفت این صورت
خلیل الله است انگاه دری دیگر باز کرده پاره حریر سپید بیرون آورد وبران صورت پیغمبر ما بود صلی الله
علیه وآله وسلم ودر گریه افتادیم چون قیصر این حال از ما مشاهده کرد باکرام آن صورت برخواست وباز نشست
وگفت شما را بخدا سوگند میدهم که این صورت محمد است گفتیم بخدای چنین است دگو با که اورا حاضر می بینیم
پس زمانی بجانب ما نظر کرد وگفت این صورت پیغمبر است وتعجیل من در بیرون آوردن آن از ما پیش
شما بود انگاه دری باز کرد حریر پاره سیاه دیگر بیرون آورد که بران صورت مردی بود گندم گون مسکینی
موی با چشم نیکو بر نظاره ترش روی پیوسته دندانی سخت لبی که گویا در خشم است وگفت این صورت
موسی است ودر جنب صورت موسی علیه السلام صورتی بود مشابه آن لیکن در نظر چنان می نمود که پنداری روغن
بران مالیده اند گفت این صورت هارون است ودری دیگر بگشاد وحریر پاره سپید بیرون آورد که بران صورت
مردی بود گندم گون فرو هشته موی خوب روی غضبناک گفت این صورت یونس است پس صورتی
نمود که سر مایل بود در گردنش چون مستواصفان میل بمشاهده می گشت با روی خوب وگفت این
صورت اسحق است پس صورتی ظاهر ساخته مشابه صورت اسحق الا آنکه بر لب زیرش خش

خالی بوده گفت که این صورت یعقوب علیه السلام انگاه صورتی نمود سفید مایل بسرخی با روی
خوب درخشان که از تواضع از بینده می توانست یافت پیشانی فرو رفته وخوش قامت وگفت این
صورت اسمعیل است جد پیغمبر شما علیه السلام وبعد ازان صورتی نمود مشابه بصورت آدم علیه السلام گفت
این صورت یوسف است پس حریر پاره سفید بیرون آورده وبران صورت مردی سرخ بود باریک
ساق خفته چشم با شکمی بزرگ وقدی میانه شمشیری حمایل کرده گفت که این صورت داود است عم
بعد ازان صورتی نمود حریر سفید بازوهای بزرگ بر اسبی سوار وگفت که این صورت سلیمان
است انگاه صورتی نمود بر حریر سیاه سفید روی ابروی بسیار موی نیکو چشم زیبا روی گفت
این صورت عیسی است وچون صورت انبیا مشاهده کردیم از قیصر پرسیدیم که این صورتها بچه
کیفیت حاصل شده وبدست تو چگونه افتاده ما قیاس از پیغمبر خود کردیم ودانستیم که صورتها از این صورت
مطابق ذی الصورة است هرقل جواب داد که آدم ع از حضرت واهب الصور مسئلت نمود که صور انبیای
اولاد که بشرف نبوت مشرف شوند بوی نماید باری تعالی اجابة للملتمس صور پیغمبران باو فرستاد وآن صورتها
در دیار مغرب در خزانه آدم ع محفوظ بود تا ذو القرنین بدانجا رسیده بیرون آورده بدست دانیال علیه السلام
افتاده بر این حریرها کشیده از دیگر خزانه پادشاهان منتقل شده بما رسیده واکنون دو چیز مرا
پدید آمده خاطر تسکین یافت که صورت پیغمبر آخر الزمان ذی الصورت آمد گفت ای کاش خداوند
تعالی توفیقی ارزانی دارد که دست تصرف از مملکت کشم وعبودیت کمترین کسی از شما اختیار کنم تا انزمان
که متقاضی اجل حلقه استدعا بر در سرای دل زند بسر برم گفت که در وقت انصراف هرقل ما را بعواطف
خسروانه وعنایات پادشاهانه مخصوص داد چون رجعت کرده بخدمت ابو بکر رسیدیم صورت حال
بشرح عرض رسانیدیم ابو بکر بگریست وفرمود بیچاره هرقل اگر خدای تعالی خواسته بودی که چیزی بوی
رسد دولت اسلام را دریافتی انگاه گفت که حضرت ختمی پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که اهل
کتاب صفات مرا خوانده دانسته اند چنانچه در توریت وانجیل حضرت عزت ازان خبر داده

ارباب تاریخ رحمهم الله چنین آورده اند که در سال سیزدهم از ولادت همایون نبوی ابوطالب بنا بر آنکه
خواجه عالم را همراه برده بعزیمت تجارت بجانب شام تصمیم نمود بروایتی در وقت رحیل آنحضرت
زمام شتر ابوطالب گرفته گفت ای عم مرا بکه میگذاری که نه پدر دارم و نه مادر او را ازین سخن رقت دست
داده گفت والله او را با خود برم و مفارقتش جایز نشمرم و قولی آنکه زمان روان ابوطالب روزی آن
سرور را گریان دیده از سبب آن پرسید خواجه کاینات علیه السلام افضل التسلیمات ساکت گشت ابوطالب
گفت غالبا گریه تو از آنست که ترا با خود همراه نبرم گفت آری ابوطالب سوگند یاد کرد که والله لا افارقک ابدا

وبالجمله ابوطالب حضرت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم بموافقت کاروان قریش روان شده بعد از قطع
منازل و طی مراحل بحوالی بصری رسیده قریب بصومعه بحیرای راهب فرود آمدند و شخصی بود از علماء
نصاری که در زهد و عبادت درجه علیا و مرتبه قصوی داشت و از کتب سماوی میدانست که خاتم
الانبیاء معلم العلامات کذا موصوف بصفت چنین در وقتی از اوقات معین آن سرزمین را بقدوم شریف
رشک خلد برین خواهد نمود و در قریه که آن کنیزه میگفتند صومعه بود که هر که در آن دیر وقت بودی
در آنجا بعبادت مشغول گشتی و آسوده عمر گذرانیدی رهبانان از آن بحیرا با امید شرف ادراک
ملاقات خاتم الانبیاء آن صومعه را معبد خویش ساخته بود و بنابر عدم وجدان نشانهای معجزات و آثار آن
هیچ وقت ملتفت حال قافله و ترددان طریق نشدی و از کمال توجه بپارگاه احدیت با بنده و بجا داده
و مطالعه بندگی حق پیوسته مترصد و منتظر آن می بود که علامات معلوم را مشاهده فرماید و بسعادت دیدن
نبوی استسعاد یابد و دران روز که قافله سعادت نشان از عقبه بالا می آمدند بحیرا از بام صومعه
نظری بر ایشان انداخته دید که در زمان شدت حرارت آفتاب قدری سحاب سایه بان آن
کاروان باندازه حرکت ایشان سیری مینمود و هر گه در راه بود یکی از اهل قافله را سایه میکرد

و بروایتی آنکه چون از عقبه بالا آمدند بحیرا از سنگی و درختان شنید که باواز بلند میگفتند السلام علیک یا
رسول الله و چون کاروان بپای صومعه فرود آمدند رسول و ابوطالب جهت نزول بپای درختی خشک مبادرت
کردند و آن قطعه ابر سایه بران درخت و فی الحال آن درخت شجره سبز و خرم گشت و بحیرا بعد از مشاهده این
احوال جازم شد که حضرت مقدس نبوی در میان آن کاروانست لاجرم بچاشنی ترتیب نموده با آنکه اشراف
و اعیان را در صومعه خود راه ندادی صلای عام در داد بآنکه وضیع و شریف غنی و فقیر پیر و جوان این کاروان
بدعوت من حاضر گردند و هیچ احدی از آن مالکان تخلف ننمایند و تمامت قریش بمجلس راهب آمدند
الا اشرف دودمان عبدالمطلب که بنابر صغر سن باشارت ابوطالب در منزل توقف نمود و بحیرا
امعان در چهره مهربانان نگریسته چو مطلوب خویش ندید و بحیرا گفت ابنا بربالای صومعه رفته نظر بر درخت
مذکور انداخت و آن کله ابر را بدستور اول یافت از بام بزیر آمده بقریش گفت که التماس آن بود که جمیع
قافله قدم رنجه فرمایند و تصور چنان است که بعضی تخلف ورزیدند ایشان جواب دادند که بغیر از جوانی
خورد سال که او را برای محافظت امتعه در منزل گذاشته ایم هیچکس تخلف نشده است راهب گفت که از روی
من است که او نیز حاضر گردد و حارث عبدالمطلب با حضار آن ماه سپهر رسالت مبادرت نموده چون
آفتاب جمال فرخنده بهش بران صومعه پرتو افکند اطراف آن بقعه از نور جبهه همایون او منور گردید بحیرا با کمال
تمام نظر بر اوضاع جناب مقدس نبوی میکرد و از ذات مبارکش آثار و علاماتی که در کتب قدیم بنظر او رسیده
بود معاینه میدید چون اهل قافله طعام خورده قصد برخاستن کردند بحیرا ابوطالب را با حضرت نبوت بنابر تفحص خاص
کرا ایشان را با یکدیگر نشسته کردند بتوقف اشارت فرمود روی با ابوطالب آورده گفت که این جوان
چه کس است جواب داد که پسر منست بحیرا گفت که باید پدر و مادر او در زمره اموات باشند ابوطالب
گفت که برادر زاده منست راهب گفت صدقت الله بحیرا توجه بحضرت خیرالبرایا نموده برای ازدیاد
و اطمینان و مزید وثوق و ایقان گفت بلات و عزی ترا سوگند میدهم که هرچه از تو سؤال کنم بروجه وقوع
جواب دهی آنحضرت فرمود که سوگند مده مرا بایشان که هیچ چیز را دشمن تر از ایشان ندارم بحیرا گفت

فنعالله اشکک و از احوال شفقت تمیز نبوی سوالات کرد آن حضرت جوابها فرمود که همه را مطابق معلومات خود یافت
و چون از جواب مستغنی شد فرمود که بنام عیناه و لا ینام قلبی و بعد از آن نظر بر چشم مبارکش افکنده از ابو
طالب و بعضی مخصوصان که همراه او نشسته بودند پرسید که این حمرت هرگز از چشم او زایل نشود ایشان گفتند
که هرگز ندیده ایم که مفارقت نموده باشد الحال خاطر بحیرا زیاده اطمینان بر ثبوت که خاتم نبوت که از علامات
خاتم النبیین در کتب او با این شمرده اند ملاحظه کند و بنابراین از حضرت مقدس نبوی التماس کرد که پیراهن
را برهنه سازد آنحضرت از فرط حیا امتناع نمود چون در خواست بحیرا البرحه افراط رسید و شفاعت ابو طالب
بالحاح راهب منضم گشت زیر لباس فرمود راهب خاتم نبوت را در میان هر دو کتف آن سرور دیده از
مهابت آن موی بر بدنش راست ایستاد و بتقبیل موضع خاتم مشرف شده گفت هذا سید العالمین قریش
این حال را معلوم کرده گفتند که محمد را نزد این راهب قدری عظیم و منزلتی بزرگ است نقل است که بحیرا بعد
از این گفت و شنید با ابو طالب گفت که او پیغمبر این شخص است بساط شریعت او در بسیط عالم گسترده
شود و دین مبین وی ادیان سابق را منسوخ کند و ظیفه آنکه او را بشام نبری که یهود با وی عداوت دارند
و اگر بدانند که مظهر موعود دست یابند که اسیبی بذات پاک این عزیز الوجود رسانند و ابو طالب اندیشه
ناک گشته متاع خویش را در بصره برجب دلخواه فروخته بمکه مراجعت نمود و قولی آنکه ابو طالب حضرت رسالت را
صلی الله علیه و آله و سلم از همانجا باز گردانید به تجارت خود بشام رفت والله اعلم علی اختلاف الروایتین

طایفه جبار سید انام و زمره از محدثان احوال شفیع روز قیامت چنین آورده اند که مبدء سال چهل کم
از میلاد با سعادت آن حامی روز میعاد صلی الله علیه و آله و سلم روز دوشنبه هفدهم ماه مبارک رمضان بر
سر کوه حرا جبرئیل ع منکشف و ظاهر شده و بقرائت سورة اقرأ آنحضرت را مامور کردانید و پاشنه پای خود
بر زمین مالید چشمه آب پیدا شد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم را وضو ساختن و نماز گذاردن بیاموخت
قولی آنکه روزه و نماز روز دوشنبه که دوم روز از بعثت بود از جبرئیل و بعضی از ناقلان خبر چنین گفته اند

که حضرت ختمی پناه در غار خفته بود که جبرئیل ع بصورت مردی نزد او آمده گفت که اقرا آنحضرت فرمود نیستم من
خواننده جبرئیل ع او را صعب بفشرد چنانچه گمان برد که نفسش فوت شد و بار دیگر گفت که اقرا همان جواب شنیده
بار دیگر حضرت مقدس نبوی را بفشرد و چون سه نوبت این صورت واقع شد جبرئیل گفت اقرا باسم ربک
الذی خلق تا ما لم یعلم یکی از فضلا گوید که در فشردن اول نفس اماره را از ذات همایونش محو گشت و در فشردن
ثانی صفات نفس لوامه از جسم مبارکش دوری گزید و در کرت ثالث چون قلب محل صفات متضاده و مستقر
ملکات متباینه است جز دشمن در آن مورد مستقادم و لمعات ایمان و نزغات شیطان در آن مضغه متوارد و منشو نند
عنقت صوراجهاد رفتور مظهر میکرده و هر چند نفس قدسی و دل مبارک آنحضرت از این صفات ذمیمه منزه و معرا
بوده اما بر حسب خلقت بشریت و ماثلت بشری تلقی کلام حق را از تطهیر صفات و شرایط لوازم مخلوقات
چاره نباشد زمره از ارباب سیر آورده اند که چون این صورت واقع شد آنحضرت گمان برد که بر بعضی از صفات
ناملایم مثل کهانت یا جنون متصف خواهد گشت بنابراین قصد قله جبلی نمود تا خود را از آنجا بینداز چون
بمیان کوه رسید از غیبی ندائی شنید که یا محمد نظر بر آسمان انداخته جبرئیل ع را بصورت مردی دید که دو قدم
بر افق نهاده میگفت یا محمد انت رسول الله و انا جبرئیل و این معنی حضرت را از آنچه در خیر میدانست
مانع آمده روی بهر طرف که کرد آن ملک مقرب را در برابر خویش یافت و بعد از وقوع این قضیه عظمی و موهبت
کبری بمنزل مقدس آمده خدیجه گفت یا اباالقاسم کجا بودی که هر چند بطلب تو قاصد فرستادم ترا نیافتند و آن
سرور صورت واقعه را تقریر نموده فرمود انی اخاف ان اکون کاهنا خدیجه گفت معاذ الله از این حال خدا
وند ذوالجلال در بارهء تو جز نیکوئی از رسانیدن نخواهد داشت و من امیدوارم که پیغمبر این امت تو باشی
خدیجه نزد پسر عم خویش ورقة بن نوفل که علما نصاری بود و از اسرار پیغمبری وقوفی داشت رفته احوال گذشته
را باز نمود ورقه گفت بدان خدائی که نفس من در قبضهء قدرت اوست اگر در این قول راست گوئی محمد پیغمبر این امت
خواهد بود جبرئیل ناموس اکبر است که بموسی و عیسی علیهما السلام نازل میشد و بعد از آن رسول صلی الله با ورقه
بن نوفل ملاقات نموده واقعه خود را بیان نموده ورقه سوگند یاد کرد که جبرئیل ناموس اکبر است که بر موسی ع

دعیسی دمی می آورد و تو پیغمبر این امتی و در اینه قوم ترا ایذا کنند و اخراج نمایند و با تو در مقام مقاتله و مجادله در آیند
من اگر آن زمان را دریابم معاونت نصرت تو می نمودم و آن سرور از این خبر نشاطی خاطر گشته بمنزل مقدس مراجعت
نموده و طایفه از نقلهٔ اخبار و راویان آثار در باب بدایت بعثت چنین گفته اند که حضرت مقدس نبوی روزی در غار
حرا آنچه فرموده بود که جبرئیل ع از عقب سرور در آمده ای محمد زد رسول صلی الله علیه و آله و سلم راست نشست
و اطراف و جوانب خود را احتیاط کرده هیچکس را ندید بار دیگر فرمود جبرئیل ع ای محمد را دیگر بار بر روی زد گفت ای محمد
بر خیز آنحضرت بر خواسته شخصی دید که پیش او میرفت و پیغمبر در پی او روان شده و چون بمیان صفا و مروه
رسیدند آن شخص پاهای خود را بر زمین محکم کرده سر خود را بآسمان کشیده و بالهای خویش را گسترده مشرق و
مغرب را احاطه نموده گفت پای او زرد و جنجه او زرد و پر او سبز بود و گردن هید از یاقوت احمر و موی ادمشن
از ماهی مروارید تازه و موی سرش برنگ مرجان بود و چشمهایش صفا و رخسار چون نور و دندانهای سپید برق
داشت و در میان دو چشم او کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله مسطور بود که رسول ان ملکرا دیده مشاهده
فرموده از عظمت خلقت جبرئیل علیه السلام ترسان شده گفت رحمک الله تو کیستی که من هرگز بزرگتر و نیکوتر
کسی ندیده ام گفت که من جبرئیل روح الامینم که بجمیع انبیاء و رسل نازل شده ام ای محمد بخوان حضرت مقدس
نبوی در سوال ای صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که من چه خوانم که هرگز چیزی نخوانده ام و جبرئیل ع حریری که آنرا
در بهشت بدر و جواهر ترصیع کرده بودند از بیرون جامه بیرون آورده بر روی مبارک او انداخته چندانش بفشرد
که نزدیک بآن شد که بیهوش گردد آنگاه آنحضرت را گذاشته باز گفت که ای محمد بخوان حضرت ختمی
با همان جواب اول مبادرت و جبرئیل او را بدستور سابق منظم کرده دیگر فشرده و همان خطاب اعنی در نوبت
این قبل و قال واقع شد و در نوبت چهارم اقرأ باسم ربک الذی خلق تا ما لم یعلم اخبر داد و بروایتی دیگر در نوبت سیم
که جبرئیل گفت اقرأ باسم ربک الذی آن سرور بشادی سورت کرد و بار دیگر صعوبت فشردن بوی نرسید
و در این اثنا جبرئیل سوره را بر وی خواند آنگاه پاشنه بر زمین زد چشمه آب ظاهر شد و وضو
ساخت چنانکه متعارفست و رسول نیز بتعلیم او وضو ساخت و جبرئیل ع پیش ایستاده حضرت

رسالت

رسالت با او اقتدا نموده دو رکعت نماز گزارده و از آن وقت باز نماز بر آن حضرت فرض شد و گاه و بیگاه دو
رکعت نماز گذاردی تا آنزمان که اوقات خمسه و صلوات مکتوبه متعین گشت و چون بعد از ادای صلوة جبرئیل
غایب شد حضرت مقدس نبوی بکاشانه مراجعت نموده در یک وقت خدیجه در را گشوده با رسول الله
معانقه کرده گفت چه روی ... فدای تو باد در روی تو نوری می بینم که هرگز مثل آن ندیده ام و بوئی از
تو میشنوم که هرگز از آن نشنیده ام حال خود را با من بگوی رسول صلی الله علیه و آله و سلم قصه را با او
در میان آورد خدیجه فرمود حق عز و علا ترا گرامی داشته و بقول آن سرور را در خانه متوقف ساخت
و گفت که هر گاه جبرئیل بر تو منکشف گردد مرا اعلام نمائی و چون جبرئیل ع بر پیغمبر ظاهر گشت خدیجه را
معلوم شد حتی ... را بر زانوی خود نشانیده پرسید که او را می بینی جواب داد که آری بعد از آن او را
بر زانوی راست نشانده همان سوال فرمود التماس همان جواب داد آنگاه حضرت رسول فرمود که فی حجر
گفت ای محمد بشارت باد ترا که این فرشته ایست گرامی از نزد حضرت ایزد تعالی آنگاه خدیجه پیغمبر را در
خانه گذاشته نزد ورقه بن نوفل که مدتی پیش ازین از آیین قریش اعراض نموده نصرانی شده بود و
انجیل را نیکو میدانست رفته گفت ای پسر عم مرا از جبرئیل خبر بگوی ورقه گفت قدوس
قدوس در زمینی که خدا را پرستش کنند ذکر جبرئیل چیست خدیجه گفت محمد بن عبدالله میگوید که جبرئیل
بمن نازل شده است ورقه گفت اگر جبرئیل در این زمین نازل شود خیر و برکت عظیم گردد و او ناموس
اکبر است که بر موسی و عیسی فرود می آمده و وحی الهی میرسانید خدیجه گفت پس او جزوه که در توریه و انجیل
هست که درین زمان پیغمبری مبعوث شود که یتیم و فقیر باشد خدای عز و جل علا او را غنی گرداند
و زنی با خرد و ادب متعهد او گردد ورقه گفت بلی صفت تو است خدیجه پرسید که آن پیغمبر دیگر
چه صفات دارد ورقه گفت یکی از جمله صفات او آنست که همچو عیسی بر روی آب روان شود
چنانچه مرده با عیسی تکلم میکرد با وی نیز سخن گوید و سنگ بر او سلام کند و درختان نبوت او گواهی
دهند او آن رسول الله که ورقه با خدیجه گفت که بعد از من پیغمبری مبعوث گردد که نام او احمد باشد

تو شدوان ناموس اکبر که بر موسی فرود می آمد بر تو نازل شده و سر خود را نزدیک حضرت برده پیشانی او را بوسه
داد و گفت عنقریب مأمور خواهی شد بجهاد و قتال با کفار و کاشکی آن زمان جوان و توانا بودمی که قوم تو
چون ترا ازین دیار بیرون کردندی ترا نصرت و یاری کردمی و حضرت حق پناه فرمود آیا قوم من مرا بیرون
کنند ورقه گفت آری یا محمد هیچ آفریده این مقام نیافت الا که او را دشمن داشتند و ایذا رسانیدند و
گویند که بعد از اندک زمانی ورقه وفات یافت و زمان دعوت حضرت را درنیافت

راویان اخبار سید ابرار و ناقلان آثار

محمد مختار چنین گفته اند که شبی از شبها حضرت خیر البشر در خانهٔ امهانی خواهر امیر المؤمنین حیدر علیه السلام به
خفته و اصحاب بنوم مشغول شده در آن شب جبرئیل ع با میکائیل آمد و گفت یا محمد قم باذن الله جبار یدعوک
و بروایتی جبرئیل از بالای سینهٔ آنحضرت تا بشکافت و میکائیل ع عروق حلق و درون سینهٔ مبارک او را باب
شست تا از صفتی که مناسب رتبهٔ نبوت مخلع گشت و طشتی زرین مملو از حکمت و ایمان آوردند و دل
منور او را از آن پر ساخته بموضع خودش نهادند الحاصل جبرئیل ع دست مکرم او را گرفته از موضعی که بود
بیرون آورد و چون میان صفا و مروه رسید مرکبی دید ایستاده از استر کوچکتر و از دراز گوش بزرگتر
رویش شبیه بروی آدمی و سینه اش گویا از یاقوت احمر بود و پشتش از در ابیض و دو پر در ران داشت
که ساقهای او را میپوشید جبرئیل ع گفت یا محمد سوار شو که این براقست که جملهٔ انبیاء بر وی سوار
شده اند جبرئیل ع رکاب براق و میکائیل عنانش گرفته حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خواست
تا سوار شود که براق شوخی نمود فی الحال جبرئیل با براق عتاب کرد و براق ازین حدیث منفعل شد و عرق بر
وی نشست و بزبان فصیح متکلم گشت که مرا از درگاه جناب رسالت پناه خاتم الانبیاء مقصودی متمناست که
در عرصهٔ عرصات قیامت که مجمع پیغمبران و مقربانست باشد آنحضرت بر من راکب بوده مستعد انوار
کمال رحمت ربانی حاضر باشد مرا از آن میان بمزید اختصاص سرافراز فرموده قدم عرش فرسای را تا
مس گرداند و چون حضرت مقدس نبوی بر مضمون التماس براق مطلع گشته بحسن قبول ملتمس فرمود

براق خود را مخفف گردانید تا آن سرور سوار شده بجانب مسجد اقصی روان شدند و در راه دو
ظرف که در یکی شیر بود و در دیگری خمر بر آن حضرت عرض کردند که یکی را اختیار کن رسول صلی الله علیه و آله
شیر را اختیار فرمود جبرئیل گفت اگر خمر اختیار کردی امت تو در غوایت می افتادند و همچنین
در راه شخصی از جانب یمین پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آواز داد که یا محمد توقف کن که از تو سؤالی
دارم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بآن التفات نکرد و از جانب یسار نیز ندائی بسمع شریفش
رسید که ای محمد بایست که از تو سؤالی دارم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بآن التفات نکرد بعد از آن
زنی را دید که خود را آراسته بر سر راه نشسته و می گفت ای محمد توقف نمای که از تو سؤالی دارم هم التفات
نکرد چون از آنجا درگذشت از جبرئیل ع پرسید که ایشان چه کسانند جبرئیل گفت اول داعی یهود
بود اگر جواب میدادی امت تو بعد از تو یهود میشدند و آن زن آراسته دنیا بود اگر جواب میدادی جمیع
امت تو دنیا را بر آخرت اختیار نمودند چون مقداری از طریق مطوی گشت جبرئیل گفت ای محمد
فرود آی و نماز گذار که این ارض طیبه است که هجرتگاه تو خواهد بود آنحضرت فرود آمده باداء نماز قیام نموده
و باز براق را سوار شد چون بطور سینا رسید و به بیت اللحم که مولد عیسی بود در رسید درین موضع باشارت
جبرئیل ع فرود آمده نماز گذارد و چون بمسجد اقصی رسید از فرشتگان مقرب که باستقبال آمده بودند شنید
که گفتند السلام علیک یا اول و یا آخر و یا حاشر حضرت از جبرئیل پرسید که معنی این کلمات چیست روح الامین
جواب داد که تو اول کسی باشی که شفاعت تو قبول افتد و تو اول کسی باشی که از روضهٔ خاک
برخیزی و حشر پیغمبران و حشر خلایق در روز موعود در قدم تو واقع شود الغرض جبرئیل ع آنحضرت
را از مرکب فرود آورده و براق را بر در مسجد اقصی که انبیاء سابق مراکب خود را بر آن می بستند و آن در را
باب المعراج گویند و چون بمسجد در آمد جمعی از انبیاء را در آنجا دید و باشارت جبرئیل پیش رفته امامت
نماز کرد و انبیاء و ملائکه بر او اقتدا نمودند و بعد از آن جبرئیل ع آنحضرت را بر صخره آورده نردبانی
ظاهر شد که بخوبی آن چشم بیننده هرگز چنین ندیده بود ملائکه از آن عروج و اصل آن بصخره متصل

بود و سر آن باسمان و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر براق سوار شد ملائکه از وی پرسیدند که
با تو کیست جواب داد که محمد گفتند او را طلبیده اند گفت آری و آنرا باز کردند و چون حضرت رسالت باسمان
دنیا رسید شخصی را آنجا دید تمام خلقت جبرئیل است گفت این پدر تو است آدم علیه السلام بر او سلام کرد
و اسم و رحمت بجای آورده آدم علیه السلام جواب داده گفت مرحبا در جانب راست آدم دری دید
که بوی خوش از آن می‌آمد و در جانب چپ او دری دیگر بود که بوی ناخوش از آن می‌آمد و آدم علیه السلام
هرگاه نظر در یمین می‌افکند می‌خندید و چشم بر دری که در طرف یسار بود می‌انداخت میگریست حضرت
مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل پرسید که هذا و هذا جواب داد که آنچه بر یمین اوست در بست
بسوی بهشت که ارواح سعداء بنی آدم از آن مهر بخت در می‌آید چون این صورت مشاهده او میکرد
مسرور میشد و دری دیگر که بر یسار است در بست که بجانب جهنم ارواح اشقیا را از آنجا بدوزخ میبرند چون
این معنی ملاحظه او میکرد محزون میشود و بعد از آن حضرت جبرئیل باسمان دوم رفت بعد از استفتاح
جبرئیل و سؤال ملائکه و جواب جبرئیل در گشودند و در جمیع سموات ماجرای جبرئیل و ملائکه بر یک
وتیره واقع شد ابواب مفتوح می‌شد و بالجمله در آسمان دو جوان را دید از جبرئیل پرسید که اینها
چه کسانند جواب داد که یکی عیسی بن مریم است و دیگری یحیی بن زکریا بر ایشان سلام کن و حضرت
رسم تحیت بجای آورده عیسی و یحیی هر دو بعد از آن جواب فرمودند که مرحبا بالاخ الصالح و النبی الصالح
و باسمان سیم رفته یوسف را دیدند و در آسمان چهارم ادریس را دید و در آسمان پنجم هارون را ملاقات
کرد و در میان ایشان در وان بیک دستور سلام و جواب و مرحبا واقع شده و در آسمان ششم
موسی را دریافت بعد از سلام و جواب و مرحبائی درگذشت موسی بگریست از سبب آن
پرسیدند وی فرمود که جوانی بعد از من مبعوث شده است که امت وی بیشتر از امت من به بهشت
در آیند و این گریه نه از حسد بود بلکه از قلت امت میگریست و در آسمان هفتم ابراهیم را دریافته
جبرئیل گفت این پدر تست بروی سلام کن خواجه عالم سلام کرد بعد از جواب ابراهیم فرمود

که مرحبا بابن الصالح و النبی الصالح و روایتی آنکه حضرت نبوی صلوات الله علیه فرمود که مردی را دیدم
اشمط یعنی رضوان بر کرسی بود نشسته و در گرد او جمعی سفید روی بودند که رویهای ایشان در سفیدی
مانند کاغذ بود و قومی دیگر در آن موضع دیدم که در الوان ایشان سفیدی بیشه و سیاهی بیشه از جبرئیل
پرسیدم که این شخص کیست گفت پدر تست ابراهیم و آن قوم را که در الوان ترکیب قومند که عمل
صالح و غیر صالح با هم مخلوط نموده اند و توبه کرده خدای تعالی توبه ایشان را پذیرفته و قول آنکه سید
کائنات علیه افضل الصلوات فرمود که ابراهیم را دیدم که پشت به بیت المعمور باز نهاده بود و آن
خانه ایست در آسمان محاذی خانه کعبه که هر روز هفتاد هزار فرشته بزیارت و طواف آن خانه می‌آیند
و بعد از آنکه بیرون میروند بواسطه آنکه نوبت بایشان نمیرسد معاودت نمی‌نمایند و فرمود که بعد از آن
مرا بسدرة المنتهی بردند درختی دیدم بارور که اثمار آن بزرگی مانند سبوهای هجر و برگ مانند گوش
فیل بود و مقام جبرئیل در وسط آن درخت است و در اصل او چهار جوی دیدم روان دو از آن
ظاهر و دو از آن پنهان گفتم چه جویهاست جبرئیل گفت دو جوی پنهان به بهشت میرود و دو جوی
ظاهر نیل و فرات است و چون از سدره درگذشتم جبرئیل ایستاد و مرا بر خود تقدیم داده از عقب
روان شد تا بجایی رسید فرشته دست از ورای حجاب بیرون آورده آن سرور را بسوی خود
انس کرد و جبرئیل از موافقت باز ایستاد حضرت مقدس نبوی با جبرئیل گفت که درین مقام
از ما چرا تخلف میکنی جواب داد که و ما منا الا له مقام معلوم یعنی هر کس از ما مقام معینی
دارد که از آنجا تجاوز نتواند کرد و اگر ازین محل بیشتر آیم میسوزم و حضرت شبها برفت و حجاب
قطع میفرمود تا پای براق از رفتار ماند در فرجه ظاهر شد که نور او بر خورشید غلبه میکرد و حضرت
بر آن نشسته مسافت قطع میکرد تا به پای عرش رسید و آوازی شنید که بیشتر آی رفت
و از عرش عظیم قطره تجلی بر روی مبارکش چکیده بواسطه آن علم اولین و آخرین بروی
منکشف شد و هر لحظه ندائی میرسید که بیشتر آی و لحظه بلحظه قرب و منزلت او بیشتر از بیشتر

جنبشه تا به رتبهٔ دنی رسیده و از آنجا بمعراج فتدلی عروج نموده بخلوتگاه قاب قوسین او ادنی در آمد
او ادنی شنید که تحیت پروردگار خود بگوی ملهم شده فرمود التحیات المبارکات الصلوات الطیبات
لله از حضرت خطاب آمد که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته باز گفت السلام علینا
و علی عباد الله الصالحین ملائکه چون این حدیث شنیدند گفتند اشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله بعد از آنکه اسرار بسیار در میان آمد گفت و شنید بسیار
ظهور یافت با نواع عاطفت سبحانی مخصوص گشت و بتمام مراحم یزدانی اختصاص پیدا کرد و پنجاه نماز
در شبانه روزی بر آنحضرت و امت او فرض گردید رخصت انصراف یافت چون مراجعت نموده
بمقام جبرئیل رسید روح الامین آن سرور را تهنیت داده بعد از آن بسی جنان برد حالات خصوصیات
بهشت را بر تفصیل مشاهده فرمود آنگاه دوزخ سوزان بتقدیس نبوی گشت و دوزخیان و آلام و عقوبات
آن طبقه را معاینه دید و در وقت معاودت بطبقهٔ ششم ملاقات کرد کلیم الله از سرور انبیا و پرسید
که چه برات تو مفوض گشت در جواب فرمود که پنجاه نماز در شبانه روزی موسی گفت پیش از تو خلق
را شناخته ام و بنی اسرائیل را امتحان نموده ام است تو ضعیف ترین امتند و در وسع ایشان
ایشان نیست که پنجاه نماز در شبانه روزی بگذارند بدرگاه احدیت باز گرد و طلب تخفیف نمای
آنحضرت چند نوبت بدرگاه احدیت باشارت موسی رفت و طلب تخفیف نموده آنحضرت
جواب داد رجعت ربی حتی استحییت منه ولکن ارضی و اسلم و بعد از آن رسول با رافقت جبرئیل
علیه السلام باز گشته بخانهٔ ام هانی آمد بقول محققین از ابتدای رفتن تا وقت باز آمدن
چهار ساعت از شب گذشته بود در روایتی بعد از مراجعت نمودن هنوز حلقهٔ در ام هانی لرزان
و آبی که بجهت وضوی آن سرور مهیا کرده بودند بر زبان بود در صوفات القدس مسطور است که
روزی امیر المؤمنین ع بر منبر وعظ میگفت در اثنای بیان لآلی مواعظ سخن از معراج سرور
کائنات علیه افضل الصلوات در میان آمد و بصیقل اخبار زنگ غفلت از سینهٔ آیینهٔ اخیار

میزدود

میزدود و مستمع بود چون سخن از عرصهٔ سبحان الذی اسری دراز داد محفل قاب قوسین او ادنی از خاکدان دنیا بعالم
بالا عزم سفر نمود کوزهٔ پر از آب بالین مبارکش بود هنگام رفتن چون دامن پاکش بر کوزه سایه گستر و سر
بر زمین نهاده آبش روی بسر شاری از آتش مانند برق روی براه نهاد چون از معراج مراجعت نمود آب کوزه
در ریزش و بستر هنوز همچنان گرم بود جهودی در مجلس بود چون این خبر شنید انکار نموده بخانه رفت زوجه
خود را دید دست در آرد آلوده و روی بخمیر داره و جبهٔ آب انتظار میبرد چون شوهر را دید گفت آن قدر آب
بیار که خمیر کنم بسوی چشمه راه سپارد و کوزهٔ آب چار کوزه را برداشته متوجه چشمه گردید و کوزه را پر آب
گردانید و باراده غوطه زدن بر کنار چشمه گذاشت قضا را کوزه افتاد و آب ریختن آغاز نهاد جهود رخت
کنده و بر سنگی نهاد و در آب غوطه خورد چون سر بر آورد خود را دختری دید برهنه در کنار دریای بیجای
خود نشسته از ناشنایی راه بحیرت تعجب مانده در کار خود حیران مانده از آنجا بر خواسته روان گردید ناگاه
بشهری رسید چون برهنه و زن بود او را برهنه دید از روی ترحم لباسی بوی داد و او را بپوشید
پس روی در پیچید حال او مانده از داستان رحال بخن رانده راز خود را اظهار گردانیده روی بشهر
نهاده هر که را نظر بروی افتاد دل از دست بداده در راه عشق او بپوید و عاشق او گردید خواجه
مالداری او را بعقد خود آورده و بخانهٔ خود برده مدت شش سال در خانهٔ شوهر بسر برده پنج پسر آورد روزی
بدریای روی نهاده در آب فرو رفت و غوطه خورد چون سر بر آورد خود را بصورت اصلی دید بر سر
همان چشمه که اول غوطه خورده بود لباس را همچنان بر سنگ دید و مشاهده نمود که آب کوزه میریخت
و بخاک میرفت تعجب متحیر گردیده رخت پوشیده کوزهٔ آب را برداشته راه خانه پیش گرفت زن را
همچنان بخمیر آلوده دید و بهمان نوع گراید کوزه را بر سر نهاد و در راه مسجد سپرد و بمسجد آمد
که دید امیر المؤمنین علیه السلام همچنان بر سر منبر وعظ میگوید و از بعد رضای پروردگار رجوع دیده در آن
تصدیق معراج نموده و روی در نیاز آورده چشم اشک از دیده میگشود بجهت امیر المؤمنین ع
التماس کرد که طریق اسلام عرض نمای و زنگ کفر از دلم بزدای که از کفر و کافری بیزار

دست و راه اسلام از روی اعتقاد بجنبیدم امیر المؤمنین فرمود که تا پنج فرزند بیا در دین تصدیق بقبول ناکردی
پس با و اسلام عرض نمود و زنگ کفر از آینه جانش بزدود مسود این اوراق پراکنده و جامع این
حکایات در با بنده گوید که بجز از مقصد سوای در این اوراق مسطور گشت جزوی از دفتری و دری از
بحری و مجملی از مفصلات است که اهل سیر در مصنفات خویش آورده اند این ضعیف بدین قدر اختصار
نمود

در شواهد النبوة از ابن مسعود نقل است که گفت روزی حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم بصفا بیرون آمدی و مشرکان و منافقان همه آنجا جمع بودند ابوجهل نیز در میان
ایشان بود و در آنجا صنمی بود که او را عبده اصنام می پرستیدند رسول حضرت ذوالجلال در آن حال علیه
ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگوئید لا اله الا الله ولید بن مغیره با ابوجهل گفت میخواهی که امروز
محمد را خوار و خجل و درهم زده منفعل سازم ابوجهل سوگند بدو داد که البته او را شرمنده گردان
ولید بعد از اجازت ابوجهل پلید آن بت را بر گردن خود گرفت و در روبروی حضرت رسالت
بایستاد و گفت که ای محمد تو میگوئی که خدای من نیز دیگری است بی از جهل او بدین اینک خدای من بر گردن
من است تو خدای خود را بمن بنمای تا ببینم بعد از آن ولید آن صنم را بر جای خویش بگذاشت و عبده
اصنام در پیش آن وثن سجده در رفتند و مناجات در گرفتند و گفتند که ای ازنده ما و خدای ما را مددی
کن بر قتل محمد ناگاه از درون آن بت آوازی بر آمد و چیزی چند در مذمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
خواندن گرفت آن سرور از استماع آن سخنان باز گشت ابن مسعود گوید که من نیز در خدمت حضرت
برگردیدم و در راه بدان سرور عرض کردم که یا رسول الله شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود بلی یا ابن
مسعود آن ابلیس است که بدرون اصنام در می آید و چیزی از ابدان تلبیس بر قتل انبیای انگیزد
و هیچ سخن نگفتند بآن مطعون و لعن اصنام و در از نکرده مگر اکنون حق تعالی دیو را بزودی هلاک کند بعد از آن
سه شب از خدمت رسول خدای مفارقت نکردیم در شب سیم چون گذر از راهی ب در حضور

اصحاب در پیش حضرت حاضر بودیم که ناگاه آینده آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله حاضران کلام وی را
همه شنیدیم و لیکن او را ندیدیم حضرت رسالت پناه مر او را گفت ای سخن گو از ملائکه آسمانی گفت نه فرمود
که از جنیانی گفت آری حضرت گفت بچه کار آمده جواب داد که من غایب بودم دیروز مرا خبر کردند
که مسعر رسول خدا را اهانت کرده من در طلب وی متعهد شدم و بجد گردیدم تا وی را بصفا یافتم
و شمشیر بکشیدم و راندم و حضرت تو جمیع عزت از دشمنان بد طینت راندم یا رسول الله علی الصباح
با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه بدان بت دهان کردی سید ابرار و محمد مختار از او
پرسید که نام تو چیست گفت سمیح رسول فرمود که میل داری که ترا نام دیگر بگذارم گفت بلی حضرت
رسالت پناه او را عبد الله نام نهاد و صبح گفت فرمود و ابن مسعود گوید که هرگز بر ما شبی از آن دراز تر نگذشت
بود چون صبح بامداد گذاردیم همراه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بصفا آمدیم مشرکان همه آنجا بودند بغمز
تو هم آن شد که ما را امروز نیز بدستور از روز اول آوازی از بت بر آید و وی را اهانت نماید ناگاه از درون
صنم ندائی بر آمد که   انا عبد الله و ابن العیر   ان قتلت ذوالفجور مسعرا لشر بیا المطر اجون
مشرکان آن فقره از صنم استماع نمودند وی را ناسزا گفتند و مطالبه کردند که هیچ خدا پیش از تو
پرستیدیم سحر محمد در تو تاثیر کرده دیروز او را اهانت کردی و امروز مدحت میگوئی پس آن بت
را بر داشته و بر زمین زدند تا شکست الحاصل روی بحضرت آوردند و دستها بر و دراز کردند
و جبین مبارکش خون آلود ساختند ناگاه پری پیدا شد عصای سنان گزاری در دست گفت ای
محمد زیرش شنیدم که محمد تو بسبب مرا بنزدیک وی رسانیدند این عصا را بر شکم وی زنم چون مشرکان
وی را بدان سرور رسانیدند او عصا را حلقه نمود ایزد تعالی دستش را در هوا خشک فرموده تا رسول
از شر آن ملعون مصون ماند
زادوبان جبار احدی و ما قتلان انا محمدی
در مصنفات خود و مؤلفات چنین آورده اند که چون حضرت مقدس نبوی از مکه مهاجرت

نمود در راه جناب او را با اصحاب بخیمه ام معبد عاتکه بنت خالد خزاعی عبوری واقع شد و او زنی بود سال
برآمده و فهم و فراست و عقل و کیاست بکمال داشت اکثر اوقات بر در خیمه خویش نشستی و آینده
و رونده بدانچه میسر بودی طعام دادی چون حضرت رسالت پناه با جمعی از منزل قدید بدر
خیمه ام معبد رسیدند از خرما و گوشت طلبیدند که بخرند جواب داد که امسال باران نیامده در میان
قحط و غلاست والله که اگر طعام بودی شما را بجان ضیافت میکردم و حاجت بخریدن نبودی رسول خدا صلی الله
علیه و آله و سلم در گوشه خیمه او گوسپندی دید پرسید که این چیست ام معبد گفت این گوسپندیست که
از غایت ضعف و لاغری از رمه باز مانده است فرمود که هیچ شیر دارد گفت از آن لاغرتر و ضعیف‌تر است
که شیر داشته باشد فرمود که مرا رخصت میدهی که او را بدوشم ام معبد گفت بلی پدر و مادرم فدای
تو باد اگر توانی بدوش حضرت دست مبارک بر پستان آن گوسپند مالید و نام خدای عز و جل ذکر بر
زبان راند و دعا فرمود فی الحال پستان او سنگین گشت و بسیار شیر آورد و پاهای خود را از یکدیگر دور
نهاد و حضرت از صاحب خانه ظرفی طلبید که گروهی را سیر کند پر دوشید و گفت بام معبد داد
که بیاشامید و یاران چندان شیر خوردند که سیر شدند و در آخر خود بیاشامید و چندان که شیر
از آن گوسپند بهم رسید بدوشید که حاضران مکرر آشامیدند و ظرفهای ام معبد را از آن پر ساختند
و نزد او گذاشتند و حضرت رسالت از آن منزل در زمان صحبت بحفظ عنایت الهی رحلت
فرمود بعد از زمانی بغیر از آن با اندک زمانی شوهر آن زن یعنی ابو معبد از گوسپند چرانیدن
باز آمده دید که ظرفها پر از شیر است از آن حال متعجب شده پرسید که این شیر از کجاست
و حال آنکه گوسپند شیر دار در اینجا نبودند ام معبد گفت مردی مبارک بر ما گذشت بصورت
چنین و سیرت چنان گفت شمه از اوصاف او بیش بیان کن ام معبد گفت مردی
خوب روی و خوش خوی نور الهی در جبین او هویدا بود و از عیب فربهی و لاغری مبرا تا
کمالات و حالات مقدس حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ام معبد بعبارات دلپذیر ستود ابو معبد

تقریر کرد ابو معبد گفت والله که این شخص صاحب قریش است که ایشان او را میطلبند اگر من ملازمت
او را در می یافتم التماس ملازمت میکردم امید دارم که بخدمت او برسم ام معبد گفت که دست
مبارک آنحضرت ببوی رسیده بود چندین سال دیگر بزیست و صحیح او را امید داشتیم

راویان شنیده‌اند و ناقلان خبر شفیع روز قیام در اخبار چنین آورده‌اند که در غزوهٔ خندق از آثار
سرور معجزه بسیاری ظاهر شده و از آنجمله روایت کرده‌اند از جابر بن عبدالله انصاری که گفت
در ایامی که بکندن خندق مشغول بودیم روزی در بشرهٔ مبارک حضرت رسول خدا آثار گرسنگی
مشاهده کردم و بخانه رفتم و بزغاله داشتم آن را کشتم و گوشتش را بنیت ضیافت رسول خدا در دیگ انداختم و یک
صاع جو را آرد ساخته گفتم تا خمیر کنند و نان بپزند و از خانه بیرون آمده بخدمت آنحضرت مبادرت
نمودم و معروض داشتم که اندک طعامی ترتیب داده‌ام التماس آنکه تشریف شریف ارزانی دارید حضرت
پرسید که طعام چه مقدار است کیفیت معروض داشتم که آن سرور گفت کثیر طیب الله فرمود که برو
با زوجه خود بگوی تا دیگ را از سر آتش برندارد و نان در تنور نبندد تا من بدانجا رسم و چنانچه در
روضة الاحباب مسطور است جابر گفت بعد از آن اهل خندق را آگاه کردند که جابر از برای
شما سوری ترتیب داده است بیایید و من بخانه آمده با منکوحه خویش گفتم که وای بر تو رسول خدا
بخانه رسید با جمیع مردم خندق می آید گفت معلوم آنحضرت گشت که چه مقدار طعام است گفتم آری
گفت الله و رسوله اعلم چون رسول خدا بخانه رسید اشارت کرد که خلق بیا از دحام بخانه در نیایند
و بذات مقدس رنجه فرموده بر سر دیگ و خمیر رفته و آب دهان را که گوهر فشان بود در دیگ افکند
و از حضرت عزت برکت مسئلت نموده نان در تنور بستم و چون پخته شد از تنور بیرون
می آوردم و در کاسه میشکستم و شوربا و گوشت در کاسه ریخته و مینهاده ده ده کس را می نشانند
تا سیر بخوردند و در آن روز قریب هزار کس گرسنه را معمور ساخت چون از سر دیگ و تنور

دور شد سیر بود که ما همه درو بیهوش شدیم و بعد از عود او شور از زنان و دیگ از گوشت همچنان پر
و باشارت آنسرور ما همه سیر خوردیم و بعد بیکان نیز فرستادیم چون رسول صلی الله علیه و آله
با اهل خندق بار از خانه بیرون می آورد گوشت و نان همچنان باقی بود و معجزه دوم که در
غزوه خندق روداده اینست واقدی و محمد بن اسحق روایت کرده اند که دختر بشیر بن سعد
گفت که در ایام خندق مادر من یک کف خرما بمن داد که این را از دیه بر خال خویش
ببر تا چاشت سازند و من طلب ایشان میرفتم که در اثنای راه رسول خدا را نظر بر من افتاد
فرمود که ای دختر کجا من پیش آمد آن سرور رفتم پرسید که با خود چه داری گفتم قدری خرما
است که پیش پدر و خال خود میبرم رسول دست پیش داشت من او را در کف مبارک
او ریختم بعد از آن فرمود تا جامه بسط کردند و خرما بر آن جامه بچید و مردی را فرمود تا ندا کند
که اهل خندق مجموع بیایند و آن محقق بموجب فرموده عمل نموده و مجموع آن مردم حاضر گشته
و چندانکه خاطر خواه ایشان بود از آن خرما خورده مراجعت نموده اند هنوز آن خرما باقی
بود که از اطراف آن ثوب میریخت

زبور بعد از غرائب روایات خواجه عالم و چهره گشایان عجایب حکایات سید ولد
سید آدم صلی الله علیه و آله و سلم از حضرت امیرالمؤمنین غالب علی کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام
چنین روایت کرده اند که فرمود روزی من ملازم حضرت نبی پناه صلی الله علیه جماعتی از قریش
نزدیک وی آمدند و گفتند ای محمد تو کار عظیم دعوی میکنی که هیچکس از پدران تو این
دعوی نکرده اند و ما حاجتی داریم بتو اگر برآورده باشد دانیم که تو پیغمبری و الا دانیم که تو
ساحری و دروغ گوئی حضرت مقدس نبوی فرمود که مطلوب شما چیست گفتند آنکه این
درخت را بخوانی تا از بیخ برآید اشارت کردند بدرختی که در آن نزدیکی بود رسول صلی الله علیه

فرمود که حق تعالی بر همه اشیاء قادر است اگر این کار کند شما باو ایمان آورید و نبوت و
وحدانیت او گواهی میدهید مشرکان گفتند آری حضرت فرمود که بشما نمایم آنچه طلب
میکنید و میدانم که در شما خیر نیست و در شما است آنکه در قلیب افکنده شود یعنی ابوجهل و کسی
که از کشتگان بود که بدر که در آن روز بفرموده رسول صلی الله علیه و آله و سلم در چاهی
انداختند او بود که در میان شما است کسی که احزاب را بر من جمع کند یعنی ابوسفیان
ابن حرب را آنگه خطاب کرد که ای درخت اگر بخدای عزوجل و روز جزا ایمان داری
و میدانی که من رسول خداوندم با جمله ریشهای خود از زمین برآی و در پیش من بایست باذن
خدای تعالی امیرالمؤمنین علی علیه السلام گوید بآن خدای که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بحق بخلق
فرستاده که آن درخت از بیخ برآمده متوجه رسول الله شد با آوازی سخت و حرکتی از وی صادر
میشد چون حرکت بال مرغ تا آن زمان که پیش پیغمبر صلی الله علیه رسیده بایستاد و شاخ بلند
زین خود بر آن حضرت سایه انداخت و بعضی از شاخهای خود را بر دوش من افکند و من بجانب
یمین آنسرور ایستاده بودم چون مشرکان صورت حال بدان منوال دیدند گفتند ای محمد بفرمای تا نیمه
این درخت بجای خود رود و نصفی در پیش روی تو بماند آنسرور بعضی بر وفق و نصفی بجای:
در پیش پای خواجه هر دو سرای بایستاد دیگر باره التماس کردند که نیمه ایستاده بجای خود رود
و نصفی که بجای خود رفته بیاید آنحضرت اشارت فرمود تا نصف ایستاده برفت و نصف
رفته بیامد من گفتم لا اله الا الله محمد رسول الله من نخستین مومنم بتو یا رسول الله و ایمان
آوردم که این درخت آنچه کرد بفرمان ایزد سبحانه کرد بجهت تصدیق نبوت تو و من چون
این کلمات بر زبان راندم مشرکان قریش گفتند که محمد ساحر است و دروغ گوی و سبکسر
در جادوی و تصدیق وی نکند جز چنین کسی و مقصود ایشان از آنکس من بودم
در بعضی از تواریخ مسطور است که چون آنسرور در مدینه طیبه تشریف شریف ارزانی

زبود درخت خرمائی که خشک شده بود درخت چوب گشته درگاه که انحضرت بار انرا پشت دادی
یا وعظ فرمودی پشت بدان درخت خشک باز دادی روزی فرمود که از برای وی منبری ساختند
سه پایه و چون منبر تمام شد و در مسجد نهادند رسول صلی الله علیه واله وسلم بران منبر بر آمده
و خطبه ادا فرمود و دران اثنا ناله ازان چوب خشک یعنی درخت خرمای هجران دیده برخاست
چنانچه ماده شتری برای بچه فریاد کند حاضران اسلام نگرستند و عزیو و فغان از مسجد
رسول بر آمد و آن چوب بچنان بنالید انگاه حضرت حمی پناه فرمود که ناله تو مرا مشغول میدارد چنانچه
بر منبر نمی توانم ایستاد بگو چه مراد داری اگر بخواهی خدای تبارک و تعالی ترا درختی سر سبز و تازه
گرداند و تا قیامت همچنان باشد و مؤمنان از میوه تو بخورند دعا کنم و الا استدعا کنم که حق جل علا
ترا درختی گرداند در بهشت گفت یا رسول الله دنیا را نمی خواهم بهشت خواهم تا دوستان خدا
از میوه من بخورده باشند امیر در بر منبر درست با ایستاد و دعا فرمود و هم ان در غرفت مستجاب
شد و ان منبر درختی شده انرا به بهشت بردند انگاه حضرت رد کشف ربها ده فرمود ای دوستان
این منبر چوبی بود که وی نه ثواب است ونه صاحب دینه ثواب ونه عقاب ان جهان را بر این
جهان گزید اولی است که جهان تیره را بر فانی گزینید

افضل الفضلاء و اعلم العلماء مولوی

نامی نور الدین عبد الله جامی در شواهد النبوه از اسامه بن زید نقل میکنند که گفت چون
صدر به رکائنات و خلاصه موجودات بحج بیرون رفت من در رکاب آن عالیجناب بودم
و در راه زنی بخدمت امیر در کودکی بدوش آمد بعد در سلام بعرض خیر الانام رسانید که این
فرزند از آن روزی که تولد یافته تا امروز هر روز جزئی میکرد و آثار میرساند حضرت حمی
پناه بعد از استماع ان سخن دست مبارک دراز نموده الطفل را از مادرش گرفت و آب
دهان مبارک در دهانش انداخت فرمود که اخرج عدو الله انا رسول الله الله بوالده داده

واد گفت بگیر و خاطر جمع دار که دیگر آسیبی به وی راه نخواهد یافت اسامه گوید که چون
بعد از طواف حج الله بدان موضع رسیدیم دیگر باره آن زن آمده معروض داشت که
من مادر فلان کودکم حضرت خیر البشر احوال کودک ازاو پرسیده ان عورت گفت از آن
تاریخ تا حال دیگر نکردهیم باین طفل نرسیده و اسامه گوید بعد از ان حضرت من گفت
یا اسیم ذراع ان گوسپند را بمن ده یک ذراع را بوی دادم بخورد دیگر بار فرمود که یا اسیم
آن ذراع بمن ده ذراع دیگر را بدان سرور دادم دیگر بار فرمود که یا اسیم ذراع بمن ده گفتم
یا رسول الله یک گوسپند را دو ذراع بیشتر نمی باشد فرمود که اگر اینکلمه نگفتی همیشه از آن
غنم ذراع می یافتی تا دامی که میطلبیدم بعد از ان فرمود که یا اسیم بیرون رو ببین هیچ جای
می یابی قضا حاجت را فرمود و عمل نموده بیرون رفتم و چندان که پیش تفحص کردم کم یا چشم
جای که پناهی باشد نبود باز گردیدم و حقیقت بعرض رسانیدم فرمود هیچ درختی و سنگی دیدی
گفتم بلی پاره درخت خرد دیدم که بر اطراف آن سنگ چند بود فرمود که پیش آن درختها و سنگها
برو که رسول خدای تعالی میفرماید که فراهم آئید تا پناهی باشد مر رسول خدا را رفتم و آن پیغام بان
اشجار و احجار رسانیدم بان خدائی که او را براستی و درستی بخلق فرستاده که آن درختها با بیخ
و ریشها کنده شد و بر زمین یکدیگر آمده و بر یکدیگر چسپید چنانکه گوئی یک درخت شده و ان سنگها
تمام از جای خود حرکت نموده خود بخود بر روی یکدیگر چسپیدند و چون دیواری گشت برگشتم
و انچه دیده بودم گفتم فرمود که آب بردار برداشتم و پیش آنحضرت بردم و دران موضع بردم
چون آنحضرت رفت و باز آمد گفت یا اسیم پیش آن درختها برو و بگو که رسول خدا میفرماید که
هر یک بجای خود باز گردید سوگند بخدای زمین و آسمان که چون بدیگران پیغام بدان اشجار و احجار
رسانیدم دیدم که هر یک ازان درختان ازان مکان جستند و بجای خود رفتند و آن سنگها
یک یک بدستوری که آمده بودند باز بموضع اول رفتند

بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده و پنهان نماند که از آن دلیل معجز آن و محدثان در کتب
معتبر چنان بنظر در آمده که از معجزات سرور کائنات و اکمل موجودات خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلعم
است که در نفس نفیس حضرتش بوده و برخی آنکه در آفاق از آنحضرت ظاهر شده و معجزات آفاق
یا علوی بوده یا سفلی و علوی چون شق قمر و رد شمس و سیر در اطباق سموات و امثال است و سفلی
است که از جمادات اظهار شده چون تسبیح حصا یا نبات چون ناله حنانه و انقطاع نخل از
موضع خود یا شهادت آنحضرت یا از حیوانات ظاهر گشته یا سخن گفتن شتر و چون شهادت ضبی
و جنب و غیرها که در بیان مجلسی قلم بدایع رقم چهره گشای صوران معانی خواهد شد و معجزاتی که تعلق
بنفس مقدس آنحضرت داشته یا علمی است یا عملی علمی اخبار از امور غیب است چون خبر قتل عمار و
قریش و هلاک کسری و اشارت فرمودن بشهادت امیر المؤمنین علیه السلام و جز او از مخبرات امیر
کل امروحی روز غدیر یا ماکیتی وقت سطیح و ما رویتی و امثال آن و دیگر اعلام است باحکام توریة و انجیل
و سایر کتب منزله بی تعلم و تعلم و همچنین بیان حکمتهای کلی و بیرنهای امم ماضیه و تمهید قواعد سیاسات
و ارشاد جنایات و این همه از آن ادب و علاء البیان بر وجهی صدور یافته که کبرا قدرت آن
بوده و جهانیان باشان کامل را عاجز از ذات فایض البرکات وی متحیر گشته اما وصفی است که
از اوصاف آنحضرت وارد شده از علم و حیا و عفو و سخا و صدق و صفا و مروت و وفا و عفت
و شجاعت و تواضع و عدالت و صله رحم و امانت و زهد و ورع و دیانت و قناعت و حسن
معاشرت با خلق و شفقت و رحمت و رأفت بر آفریدگان و غیر آن از مکارم اخلاق و محاسن
اوصاف چنانکه کمال واقع بود که از قوت بشری خارج مینمود و کذلک هر عضوی از اعضای آنحضرت
راه معجزه بود معجزه و ترقی فرقه سایش آنکه ابر رحمت بار حضرت آفریدگار چون چتر سبز بر آن
نامدار سایه بان رحمت بر سران خورشید اوج حشمت اللهم صل تا کلما کرد جنان ره لایح الانوار

حکایتی بنظر رسیده یکی آنست که جابر بن عبدالله گفت که چون پدرم ودیعت حیات بموکلان قضا سپرد وام بسیاری
از وی مانده بود و از متاع دنیا جز از قدری خرما نگذاشته و آن خرما بخرج نمی‌رسید و وفا نمیکرد تا ما در این چه رسیده رسول را
صلی الله علیه وآله وسلم خبر کردیم برخاست و بیامد و آن خرما را گرد کرد و بر گرد او بگشت پس فرمود که وام داران را
حاضر کردند و هر کس بحقه داد که بود بداد و قرض پدرم همه ادا شد و خرما همچنان باقی ماند و هم از وی نقل است
الذیان سراجاهی بود و آب وی شور بود گفتم یا رسول الله مرا از شور آب این چاه رنج این که میرسد فرمود طشت
حاضر ساختند بفرموده عمل نمودیم پای مبارک در آن طشت بشست و آب افزون حضرتش در آن چاه ریختیم شیرین شد در
خبر است که هر جا که آنسرور بر قدم نشستی زمین طهارت و یراحو کردی چنانچه هم درین باب حکایتی نگارش یافت
در اخبار آمده که سایه آنحضرت بر زمین نیفتادی زیرا که از سر تا بقدم همه نور بود و نور را سایه نباشد یکی از اکابر
فرموده که حقیقه تکریم آن حضرت روا نداشت که سایه او بر خاک افتد زیرا که در زمین ناپاک بعضی جا باشد یکی
از محققان حق دان فرموده آنکه شنیده که خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم سایه نبوده از دو وجه است یکی آنکه آنحضرت
آفتاب بود و جمله سراجا منیرا دعوی است که آفتاب را سایه نمی باشد وجه دوم آنکه سلطان دین و دنیا بود
و سلطان خود سایه بوده باشد که السلطان ظل الله فی الارض و محقق است که سایه را سایه نباشد چون سرور کائنات
با خلق بود آفتاب نور بخش بودی و خلق اولین و آخرین را از نور او آفریده و نور او آفتاب باشد و چون
با حضرت حق سبحانه بودی سایه آنحضرت بودی که سرگشتگان تیه ضلالت اگر خود نشدی که در حق گزیده در
پناه دولت و اطاعت او کریحتیه که من یطع الرسول فقد اطاع الله انتهی کلامه و صحیح پیوسته که آنحضرت
هرگز محتلم نشدی زیرا که احتلام لعب شیطان است شیطان چگونه بر جسد حق تواند دست یافت که همیشه
از هیبت حضرتش در گریز بوده و از جمله خصائص ذات اقدس حضرت ختمی پناه یکی دیگر آنکه مگس بر وجود آنحضرت
ننشستی زیرا که وجود فایض الجود آنحضرت عالی لطافت و محض پاکی بود دیگر عرق آنحضرت بر سینه خوشبو بود
که هیچ شاه خوشتر از آن رایحه نشنیده انس مالک گوید که هرگز نبوییدم هیچ عنبری و هیچ بوی خوشی
همچون خوشتر از بوی خوی آنحضرت و در بعض الاحادیث مسطور است که روزی آنحضرت عرق کرده بود

ام سلمه آن عرق از روی و موی او پاک کرد و بقمقمه‌ها و در شیشه نگاه داشت وقتی دختر برا عروس
میکردند نیز هم بیام ام سلمه آوردند قدری از آن عرق در جامه وی بماند آن دختر خوشبو شده چنانچه
هر دختری که پس از وی از او زائیدی آن بوی خوش از وی آمدی و بهر جا که رفتی آن محله بوی
خوش وی شنیدندی تا عرب ایشان را باهل بیت عطاران مخاطب ساختند و صاحب ریاض
المذاکرین در تالیف خود آورده که در انس و صحیح مقداری از عرق جبین مبینش وقتی که در خواب
بوده جمع آورده با طیب بیامیخته زنی بدان طیب نمود تا آخر حیات آن طیب با وی بماند هر که
از وی نسل ادیزاد و طیب از رو همی آمد و آن جماعت در مدینه باهل بیت عطاران اشتهار یافتند
والله اعلم باختلاف الروایتین و این نحو نیز نسبت شرفی دارد که کل سرخ مخلوق از عرق رخسار
پرانوار آنحضرت است روایت است از سعد بن مسیب که گفت در عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم
شبی اندک بارانی آمد چون بامداد شد حضرت رسول امیرالمؤمنین علی را فرمود که بیا تا بعقیق رویم
و در آب نظر کنیم امیرالمؤمنین علی فرموده که چون برفتیم من گفتم یا رسول الله اگر شب مرا اعلام نمودی
سفره میساختم و طعامی مهیا میکردم تا اینجا تناول کنیم حضرت فرمود یا علی آنکس که ما را از برای
آن آورده است ما را ضایع نمیگذارد ناگاه میغی بر سر ما سایه افکند با رعد و برق پس بنزدیک شد
سفره در پیش ما افکند و در آن اناری چند بود هیچ بیننده مثل آن ندیده هر اناری سه پوست
داشت یکی از نوتو و دیگری از زر و یکی از سیم پس مرا گفت یا علی این آن سفره که خواستی
نام خدا ببر و بخور حضرت امیر فرموده بدان اناری شکستم سه رنگ دانه داشت یکی چون یاقوت رمانی
و یکی چون زمرد و طعم جمیع مستلذات داشت پس از برای فاطمه و امام حسن و امام حسین سه
انار برگرفته و در آستین نهادم پس از برای فاطمه و امام حسن سفره مرتفع و ما بازگشتیم در راه
ابوبکر و عمر رسیدند ابوبکر گفت از کجا میایند حضرت فرمود از عقیق عمر گفت یا ابالحسن بوی
خوش از شما می آید حضرت امیر فرماید که من دست در آستین کردم تا اناری بایشان دهم در آستین

چیزی ندیدیم پس چون ایشان برفتند و من بدر خانه فاطمه علیها السلام رسیدم آوازی از آستین خود شنیدم
چون نگاه کردم انارها باز در آستین دیدم یکی را بحضرت فاطمه علیها السلام و دیگرا حسنین را دادم پس تعجب
کرده بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدم فرمود یا علی تو حدیث میکنی یا من گفتم حدیث تو
علیل مرا شفا بخشد فرمود چون ابوبکر و عمر از آن بوی خوش پرسیدند خواستی که انار بایشان دهی
چون تا دست در آستین کردی انار نبود و چون بدر سرای رسیدی باز در آستین مشاهده کردی و در یک انار
فاطمه و امامین را انار دادی گفتم بلی یا رسول الله فرمود که جبرئیل آمد و مرا خبر داد که آن از میوهای بهشت بود
و نخورد کسی از آن مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر یا اولاد ایشان چون خواستی که انار بدیشان دهی جبرئیل انار
از آستین تو برداشت و چون بمنزل رسیدی باز بجای خود گذاشت از امام زین العابدین و زمان امیرالمؤمنین حسن
منقولست که مردی بنزد حضرت مقدس نبوی آمده معروض داشت که مرا دختری بود مدتی شد که او را در رود خانه
انداختم چه عادت عرب در جاهلیت آن بود که دختران خود را هلاک میساختند و امیدوار التماس نمود که رسول الله
دعا کند تا الله تعالی زنده گرداند حضرت اینجا بالملتمس یکبار رود خانه رفته آن دختر که بنامی که داشت ندا کرده فرمود
که زنده شو بفرمان ایزد روان بخش جان ستان همان دختر از آن رود خانه بیرون آمده گفت لبیک و سعدیک
یا رسول الله پیغمبر با او خطاب فرمود که پدر و مادرت مسلمان شده اند میخواهی ترا بایشان بازدهم دختر که جواب
داد که مرا حاجت به پدر و مادر نیست چراکه خدای خود را نسبت با خود بهتر از ایشان یافتم از قتاده بن نعمان نقل
است که گفت شبی نماز خفتن با رسول الله ادا کردم و حال آنکه در آن شب اندک بارانی بود و ظلمات تاریک چون
خواستم که بمنزل خویش بازگردم آنحضرت چوبی از درخت خرما بمن داد فرمان داد که با این برو که از این چوب چراغ
از پیش تو افروخته شود و ده از پس و چون بخانه رسی سیاهی را ببینی او را بزن که شیطان است تا پرتو
رود قتاده گوید چون بی سبب و تاق خود روان شدم چنانچه رسول خدا گفته بود از پیش و پس من سبب
چراغ روشن شد و میرفتم تا بخانه رسیدم شخصی سیاهی دیدم باشارت آنحضرت او را بزدم تا بدر رفت
در اخبار آمده که از جمله جانوران که بادی سخن گفته اند با نبوت آنحضرت تصدیق نموده اند یکی سوسمار است

وقصه دیگر چنان است که وقتی حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم در مجلس وعظ میگفت و مردمان را بر صدقه
تحریص مینمود که ناگاه اعرابی پیاده و شتری بیاورد و گفت یا رسول الله من این شتر را صدقه کرده ام از بهر خدا
رسول وی را دعای خیر کرد پس یکی از بیاعان فرمود تا آن شتر را قیمت کردی وقتی از غزا باز آمده بود و شتر
را بسته رسول خدا از خانه بیرون آمد اشتر بزبان فصیح با و گفت السلام علیک یا زین القیامة رسول صلی
الله علیه واله وسلم بازگشت و جواب وی بگفت شتر گفت یا رسول الله من شتر مردی کافری بودم شبی از خانه
بگریختم و سر در بیابان نهادم چرا کردن گرفتم درندگان گرد من در آمدند و خواستند که مرا هلاک کنند زمانی در
من نگریستند و با یکدیگر گفتند که او را مبادا زارید که او مرکب زین القیامات خواهد شد محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم را پس عرض داشت که یا رسول خدا مرا بحضرت تو دو حاجت است اول آنکه در قیامت هم
مرکب تو باشم چنانکه در دنیا دیگر آنکه بعد از وفات تو من زنده باشم کسی بر من سواری نکند رسول خدا
در حق وی دعا فرمود حضرت فاطمه میگفت چون آن سرور ازین سرای دو در رحلت فرمود آن شتر
آب و علف نمیخورد زیاده فاطمه زهرا تعهد او میکرد از حضرت فاطمه نقل است که روزی رفتم وی را به بینم
آواز داد که السلام علیک یا بنت زین القیامة ای فرزند رسول خدا مرا آب و علف نمی باید و از وقتی
که آنحضرت رفته آب و علف بگلوی من فرو نمیرود اکنون وقت آن آمد که من هم بروم هیچ پیغامی
داری بنزد رسول خدا و فرمود نزدیک وی رفتم و سرش در کنار گرفتم و برای وی گریستن آغاز کردم و آن
شتر همچنان سر در کنار من داشت تا جان بداد در خبر است که حضرت فاطمه فرمود تا او را کفن نمودند
و فرمودند بعد از روز هفتم جمعی پیش قبر آن شتر کرد دیدند وی را نیافتند دیگر معجزه سخن گفتن گرگ است و قصه
آن چنانست انس روایت کرده اند که گفت روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم رفیع الوقعه
نشسته بودند و یاران گرد آنحضرت نشسته ناگاه گرگی پیامد و لب خود لیسیدن آغاز کرد و دم خویش
چنان جنبانیدن گرفت پیغمبر فرمود که او را راه دهید راه بدو دادند تا پیش مجلس آمده و بزبان
فصیح سلام کرد و گفت ای رسول خدای درندگان را بحضرت تو فرستاده که باست خود بگو تا ما را

از ستوران خود نصیبی بدهند از ستوران لاغری که ایشان را بکار نیاید تا ما را ستوران این امت بپاید
خورده که ایزد تعالی وقت ما را گوشت کرده پس رسول فرمود باصحاب که شنودید چه گفت گفتند یا رسول
الله ایزد تعالی بجز به ما نیز واجب کرده است سید هم دیگر هیچ نمیدهیم رسول بدان گرگ فرمود شنیدی گفت
شنیدم الا معروض داشت که پیغام دیگر دارم گفت بگوی گفت گفته اند اگر ما را چیزی از ستوران ندهند
ما را بایشان بگذارند و دعای بد مکن رسول فرمود گفتم گرگ از آنجا بازگشت و برفت و گفت الحمد لله که خدای تعالی
ما را از دعای بد رسول خود نگاه داشت دیگر معجزه سخن گفتن اسب است و قصه چنان است که یکی گفته
که در سفری بودم با قبیله چون بازگشتیم که مرا پیش آمدی آن اسب گفتی لا اله الا الله محمد رسول الله من گفتم
عجب حالتی ازین ستور شنیده میگیرم گفت ازین عجب تر آنست که خدای تعالی تو را پیدا فرموده و مرا مسخر
تو گردانیده تا تو را پیاده نباید رفت و تو نمیگوئی که لا اله الا الله محمد رسول الله گفتم و این محمد کدام است
مرا خبر کن گفت محمد عربی هاشمی گفتم تو از کجا میگوئی گفت انا الهام حق تعالی که مرا ملهم ساخته تا بدانم
که خدای تعالی در هر هژده هزار عالم یکی است و محمد رسول اوست راوی گوید که من یقین دانستم که آن سخن
حق است و برسالت آنحضرت ایمان آوردم و از سر صدق و عقیده درست مسلمان شدم نقل است
که اعرابی سوسماری صید کرده و بخانه خویش میبرد که قوت عیال و اطفال سازد در راه ناگاه نظرش بر گروه انبوه
افتاد پرسید که سبب این اجتماع چیست گفتند که محمد بن عبدالله که دعوی پیغمبری میکند در میان
جماعت اعرابی خود را در میان آن جمع افکنده و روی توجه بحضرت آورده گفت ای محمد تا این
سوسمار تصدیق تو نکند من ایمان نیاورم و آن سوسمار را پیش رسول صلی الله علیه واله وسلم بینداخت
سوسمار گریزان شد حضرت فرمود که ایها الضب اقبل سوسمار در حرکت آمد پیغمبر گفت یا ضب
با سوسمار بزبان فصیح جواب داد که لبیک و سعدیک یا رسول الله حضرت پرسید که عبادت
که میکنی گفت خدا را میپرستم که در آسمان است عرش او و در زمین است سلطنت او و در بحر است
قدرت او و در جنت است رحمت او و در دوزخ است عقوبت او رسول صلی الله علیه واله وسلم

فرمود که من گفتم گفت تو رسول رب العالمین و خاتم النبیین رستگاری باید هر که تصدیق تو کند و زیان
زده شود هر که تصدیق تو نکند حیا و چون این سخنان از سوسمار شنید انگشت تحیر بدندان تفکر گرفته گفت در
صدق نبوت تو بعد ازین طالب هیچ علامتی نیستم اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و انک عبده
و رسوله و در پی شهادت باطنی من تو سومی هست یا رسول الله تجدید سوگند که تخت پیش تو که رسیدم در روی
زمین هیچکس نزد من دشمن تر از من نبود اکنون ترا از چشم و گوش و پدر و مادر و اولاد خویش دوستر میدارم حضرت
مقدس نبوی فرمود که شکر و سپاس مر خداوندیرا که ترا راهبری براه راست نمود برای معنی ارائی بصیرت و چنین
عقده گشای احوال بخلق محجب دستر بست که معجزات سید کائنات و نتیجات خلاصه موجودات
لا تعد و لا تحصی است و هر کرامات که بعد از ان سید ابرار از اولاد بزرگوار او سر زده به برکت نبوت اوست
و هر خارق عادتی که مشایخ کبار را پس از آنحضرت تا قیام قیامت در هر عهدی روی خواهد داد از یمن تربیه
و حالات وی است و واردات و صادرات هر مرحله از مراحل زندگانی ان مرهون خاص سید انبیا
راکه کائنات بطفیل دامن زنده شده در دفترها نبشته نتوان کرد چه جای آنکه این مجموعه از اجها گنجایش
داشته باشد این ذلیل بد بضاعت و این قلیل عدیم الاستطاعت از برای اینکه این تالیف از ترتیب
نیفتد بدین قدر درین باب اختصار نمود رجا واثق است و امل صادق که در بعضی از ابواب چنین لطیفه و نوادر
حکایات به تقریبات بقدر مقدور و میسور سندی نیز از معجزات سید انام و شفیع روز قیام رقم زده
کلک بیان گردد ان شاء الله تعالی

فضایل و مناقب رسالت سید المرسلین مناقب و مفاخر ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بر
عامه علمای روشن و کافه فضلای بنی آدم مبرهن است علو شان حضرت شان از ان والاتر
و رفعت مکان عالیشان از ان بالاتر است که در حیز بیان حرز شندان و دایره امکان دانشمندان
آید چه ایشان پیشوایان دین احمدی و مقتدایان امت محمدی اند و خوش سپاه و قطع این دوازده امام
را حافظ شریعت و هادی ملت ساخته ایشانند امنای رحمان ایشانند مفسران قران و تبیین

بحق حق سبحانه اوصیای مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ائمه اثنی عشر اند و آیه وافی هدایت انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا در شان این معصومان نازل شده و ایشانند مخصوصان
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین و چون بحسب ان الله لا یشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم
بان لهم الجنة و فان یحبون و یطیعون الخلق علی حجة اول ایشان امیر المؤمنین و قاتل الکفرة المشرکین
صاحب غره حدیث من اراد ان ینظر الی آدم فی علمه و الی نوح فی تقواه و الی ابراهیم فی حلمه و الی موسی فی
هیبته و الی عیسی فی عبادته فلینظر الی علی بن ابی طالب علیه السلام و آخر ایشان صاحب دولت اعلم بیتی
من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یخرج رجل من ولدی یواطی اسمه اسمی و کنیته کنیتی یملاء الارض
قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا حضرت کبریا نسبی فی این کریمان خلفاء نبوت و این معصومان
دودمان طهارت را از بدایت تا نهایت فایض بکمالات صوری و معنوی و اخروی آراسته و چنین بیر
بیضا با بیرشان را بجواهر اسرار علم و حکمت و زواهر انوار دانش و معرفت پیراسته مزین داشته است و از برکت
ازین زمره کریمه در ایام امامت هنگام هدایت خویش آینه دلهای زنگار گرفته ارباب غفلت را صیقل
زبان الهام بیان روشن گردانیده و بدست شفقت پرده های ظلام لیالی ضلالت را از پیش دیده بصیرت
اصحاب ذلت برداشته صبح صادق یقین بر ایشان در نظر ایشان جلوه داده اند در خبر است که چون حضرت
آفریدگار ابراهیم را بیافرید و آنحضرت منصب بلند نبوت مختار و خلعت نبوت سرفراز گردانید در وقتی از
اوقات حجاب از پیش دیده بصیرت او برداشت تا عرش عظیم بنظر ابراهیم درآمد در عین مشاهده قدرت الهی
بر زدائی نوری بنظر وی درآمد معروض بارگاه احدیت گردانید که الهی و سیدی این نور چیست از حضرت
رب العزه خطاب آمد که یا ابراهیم آن نور معشوق و برگزیده ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است باز از
روی عجز و انکسار بعرض آفریدگار رسانید که در انوار دیگر نیز در یک آن نور می بینم حقیقت آن بر بنده
خود ظاهر گردان ندا آمد که آن نور نور علی است ابن عم محمد حبیب من بار دیگر ابراهیم علیه السلام بدرگاه
ملک علام عرض کرد که پروردگارا نور دیگر نیز در جنب نور محمد و علی می بینم آن چه نور است فرمود که نور

فرزند مصطفی فاطمه زهرا است که نور دیگر نور پدر و شوهر امام دارد و دوستان خود را چنان از آتش دوزخ جدا
نماید که دوران فرزندان را از شیر جدا کنند و از او فطم گویند باز خلیل خداوند خویش بعرض رسانید که معبود
پنج انوار و اولادی کمال جلالا دو نور دیگر نیز دیدم با این سه نور می بینم انها تعلق بکه دارند ندا آمد که آن نور یکی نور
حضرت امام حسن و دیگری نور امام حسین است که به پدر و جد و مادر نیز دیگر اند باز ابراهیم معروض داشت
قدیم کردانیده ای الهی و سیدی نه نور دیگر نیز دیدم با این پنج نور می بینم که انوار جمله را احاطه کرده اند و انوار بنظر در
در تواتر پیدا و در انوار تسع جمع آمده کیفیت انها به بنده خود بنما نمایان از حضرت رب الارباب خطاب آمد
که یا خلیل این نه نور که گرد پنج نور دیگر در گرفته نور امامانی است که بعد از ایشان امامت نمایند و خلق را از بادیه
ضلالت بسرچشمه هدایت خوانند اول ایشان علی بن حسین دوم محمد بن علی و سیم جعفر ابن محمد چهارم موسی بن جعفر
پنجم علی ششم محمد ابن علی و هفتم علی بن محمد هشتم حسن بن علی نهم محمد بن حسن مهدی و آن نورهای بسیار که پیرامون
ولی را انوار محمد و اهل بیت او واقع است نور دوستان و محبان خاندان نبوی و بیک جهان دیگر که آن دودمان
مرتضوی است حضرت ابرهیم عرض نمود که الهی و سیدی دوستان و شیعیان ایشان را چه چیز شناسند خطاب
آمد که یا ابراهیم بگذاردن پنجاه رکعت نماز و انگشتری در دست راست داشتن و بسم الله الرحمن الرحیم
باواز بلند گفتن در نماز و قنوت خواندن پیش از رکوع و سجده شکر کردن ابراهیم گفت الهی مرا از شیعه و محبان
وی گردان بعضی از مفسران گفته اند که کریمه و ان من شیعته لابرهیم اذ جاء ربه بقلب سلیم مصداق این معنی
است بر ارباب دانش پوشیده نماند که این نقل از بهجت المباهج بنظر مولف این تالیف در آمد اما در صحیح
بخاری و هدایة السعداء بروایت جابر بن عبدالله مسطور است که قال النبی صلی الله علیه ان الله تعالی خلقنی
وعلیا من نور واحد بین یدی العرش نسبح الله و نقدسه قبل ان یخلق آدم بالفی عام فلما خلق آدم سکنا صلبه ثم نقلنا
من صلب طیب و بطن طاهر لا نشک شیئا حالمة لا صلب ابرهیم حتی وصلنا الی صلب عبدالمطلب فصار
قسمین قسم فی عبدالله و قسم فی ابی طالب فخرجت منه و خرج منه علی ثم اجتمع کونه منی و من علی نور فاطمه الحسین
والحسن و نورها من رب العالمین یعنی گفت رسول خدای من و علی را از یک نور آفرید میان عرش تسبیح

و تقدیس مشغول این نور خدا را پیش از انکه آدم را پیدا فرینند بدو هزار سال چون آدم را آفرید ساکن شدیم
در صلب آدم پس انتقال نمودیم از صلب و شکم پاک و نبود در میان ما جدایی تا صلب ابراهیم علیه السلام
تا آنکه واصل شدیم بصلب عبدالمطلب پس گشت آن نور بر دو قسم یک قسم در صلب عبدالله قرار یافت
و قسم دیگر در صلب ابوطالب پس برآمدم از پشت عبدالله و علی از پشت ابوطالب پس جمع شد نور
من و علی در فاطمه و حسنین دو نور زنده از نور پروردگار عالمیان و حدیث مسطور در خزانة الجلالیة باین
عبارت آمده فصار نصفین نصف الی عبدالله و نصف الی ابی طالب فخلقت انا من جزء و علی من جزء فی الانوار
کلها من نوری و نور علی پس گشت آن نور دو نصف نیمه در پشت عبدالله جا گرفته و نیمه در پشت ابی طالب
پس پیدا شده ام من از جزوی و علی از جزوی پس همه انوار نور من و علی است و در تتمه می آورد که
در وقتی ولادت علی پیش مصطفی آمد رسول گفت مرحبا یا اخی و ابن عمی نفسی بیده خلقت انا و هو من نور
واحد یعنی خویش و فرع من از برادر من و سید عم من و قسم بانکه نفس محمد بید قدرت اوست که پیدا کرده
شدیم من و او از یک نور در فتوحات القدس مسطور است که چون مادر امیر حامله گردید اکثر اوقات صدا در
بدرگاه کائنات آمدی و روی بسوی شکم والده امیر کرده زبان معجز بیان گشادی و با ابن عم خود تکلم نمودی
دست و ولایت در شکم مادر زبان بجواب سلطان نبوت گشودی والده امیر حقیقت حال و قال را بسمع
ابوطالب رسانید متحیر گردیده از سید کائنات پرسید حقیقت حال چیست و مطالعه تو با کیست فرمود با برادر
خود سخن میگوییم را با وحی خود راه گفتگو می پوییم ابوطالب گفت برادر تو کیست فرمود برادر من شاه اولیاست
هر دو یک نور بودیم وقتی که نه عرش بود و نه کرسی نه آسمان بود و نه زمین با هم تسبیح و تقدیس حق تعالی
می نمودیم رفیق و شفیق در ابتدا بوده و در انتها نیز مرافقت خواهم نمود ابوطالب چون این سخن شنید
دانست که این دو برادر مشعل راه هدایت خواهند گردید یکی مسند رسالت خواهد رسید و دیگری مصحف
ولایت چون وقت آن شد که آفتاب ولایت از مطلع غیب طلوع نماید و ظلمت کفر بنور هدایت
بر دارند مادر امیر المؤمنین ع از در طلوع بغرار گردید و بسوی کعبه راه نوردید و از برای در حوض دوا طلبیده

بکوش هوش اوندای در رسید که در بیرون بیای و بدرون خانه بیا چون بدرون کعبه شد پرده دید و در آن پرده پنهان گردید ذات مقدس امیر زیر آن پرده از پرده غیب بعالم شهادت خرامید مقارن این حال مرغ سفیدی از سقف خانه بدر آمده منقار خود بر سینه امیر اسم علی رقم کرد و چند وقت از این عالم شهود کسی را نام علی نبود و دران وقت هرجا طفلی متولد شدی ابو جهل از کیای پنهان سر در جستن کشیدی چون خبر ولادت سلطان ولایت بان لعین رسید متوجه گردید چون امیر را دید خواست بر شکسته سر در جستن در آورد هرچند زور کرد نتوانست که شود دران حال شاه ولایت بان لعین رسید متوجه گردید چون امیر را بقوت بازو ولایت گریبان کرفت آنچنان بر زمینش زد چنانکه بر قفا افتاد و گردنش کج شد و ان یکی در کردن تا رست تا بحرش بود نارسیتن آن لعین بخلق عالم مینمود المقصود مادر امیر المؤمنین از این معنی اندوهگین گشته گفت ای فرزند دلبند چرا چنین کنی و لنظر لکلام تنبیه شد میترسم مبادا اعمی باشی و چاره بجا نمی و ام کرا شی دران حال الهام ملک علام سید انام علیه الصلوات والسلام رسید که ابن عم تو متولد شده بشتاب و او را دریاب آفتاب سپهر رسالت با جمعی احباب متوجه گردید آسمان ولایت را بر داشته در دامن خود با حرام تمام و اعزاز با کلام نشانید چون بوی مشکبار محبوب احد کار بشام حیدر کرار رسید دیده بر جمال جهان آرای او کشود سلام و گفت بجای آورده بستود و آنسرور صلی الله علیه واله وسلم سرمه ما زاغ البصر در دیده آن چشم چراغ دین کشیده بینائی او را بکمال طفلی کرداینده

مقابل ذات ساطع اللوامع آن ماجد از سوره هل اتی وصف صفات لوامع الشواطع الظهور از حدیث لافتی و اذان و اذکار کنوز البار و نور الاسفار قرار یافته پس ایراد و ثبات آن از مقوله تحصیل حاصل مینماید دوسه کلمه از هرجا آورده میشود و از جمله شرف نسب عالیش از جز معز علی منی و انا من علی معلوم است وحسب و الیش از کلام معیت انجام انت منی بمنزلة هارون من

من موسی محقق و مفهوم و علم آن خطیب منبر سلونی و وارث مرتبه نار رفیع بر علمای امم روشن گشته و از کلمه کامل انا مدینة العلم و علی بابها کیفیت فضلش فضلای بنی آدم معین شده صفت جرات و جلادت آن سپهر پیشه شریعت بر هیچ بینائی مخفی نیست و حقیقت سطوت و سخاوت آن نهنگ بحر طریقت بر هیچ دانائی مخفی نه آنچه در غزوه بدر و جه توفیق حضرت ملک احد او را میسر شده از معاونت سید مختار و مقاتله با زمره کفار دران با سامعین گفته کالعبت که لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار در حرب خندق عمرو عبدود که روزی زمره احباب بوی بود بیک حمله اش بر خاک تیره انداخت و مرحب یهودی را در جنگ خیبر بیک ضرب شمشیر بدو نیم ساخت و بر کندن در خیبر از اثر ولایت حیدر که تا قیامت بر لوح دلهای آدمیان مسطور است و بر زبان کافه عالمیان مذکور خواهد بود و حقیقت حال عبادت آن امام متقیان کلام و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا باهر است در شواهد النبوة که بخط نامی گرامی عبدالرحمن جامی بود چنان بنظر مؤلف رسید که بروایت صحیحه وارد شده که چون حضرت امیر المؤمنین ع و قاتل الکفره و المشرکین علی ابن ابیطالب پای مبارک در رکاب می نهاده است استفتاح کلام ملک علام میکرد و چون پای دیگرش بر رکاب میرسید و بروایتی بر بالای مرکب راست می ایستاد ختم قران تمام می نمود هم در ان کتاب نقل فرموده که بهای بنت عمیس از فاطمه روایت میکند که گفت در شبی که علی با من زفاف میکرد از وی ترسیدم زیراکه شنیدم که زمین با وی سخن میکرد و بامدادان بحضرت رسول گفتم آنحضرت سجده دراز کرده سر برآورد و گفت بشارت باد ترا ای فاطمه بنسل پاک و بدرستیکه حق تعالی شوهر ترا بر سایر خلق فضیلت داد که زمین را فرمود که تا وی بگوید اخبار خود را و آنچه بروی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب در فتوحات القدس مسطور است که چون امیر المؤمنین از نهروان با فتح و فیروزی باز گشت بر سر دو راه

افتاده نهر عیسی و نهر دیگر در یک راه آب بود و راه دیگر نداشت امیر با لشکر ظفر اثر بر سر آب
اب روان گردید چون باد در دشت بی آب راه برید هوا در غایت گرمی بود و عطش
بر لشکریان غالب گردید و از کثرت حرارت لب و دهان ایشان خشک گردید بعضی از منافقین
زبان طعن گشادند و روی بوادی سرزنش نهادند مؤمنان از افواه ایشان آزار یافته
کیفیت ابن شانه سخن منافقان بعرض رسانیدند و از نیه آبله چون شعلهٔ آتش فریاد
برکشیدند حضرت فرمود لشکریان همه حاضر گردیدند و بر قدرت الله تعالی ناظر در پیش خیمه
امیر پشته بود مقرر فرمود تا از آن کنند بعد از آن سنگ عظیم ظاهر گردید چون آن سنگ را دور
افکندند زینهٔ هویدا شد فرمود در اینجا در آیید و حقیقت را معلوم کرده عرض نماید قنبر بموجب
فرمود عمل نموده عرض کرد که چون سی و پنج زینه در رفتم دری از سنگ مقفل ظاهر شد
معلوم نیست که کلیدش در کجاست و گشودن آن در غایت اشکال است ملک مجمل ساغ
ملک ارشاد از عمامه خود کلیدی بر آورده بقنبر داده فرمود بسوی در راه سپار و جام آبی
بیار قنبر روانه گردید چون حوض آب در راه بر کنار او ساقی کوثر راست بود نمود حیرتش
بر حیرتش افزوده امیر جام پر آب کرده بدو داد فرمود ای قنبر آب را بگیر و حاجت تشنگان
را بر آر قنبر جام را بدست گرفته متوجه بیرون گردید امیر المؤمنین بجای خود ایستاده دیگر چون
تکلم در آید وقت اینکه راز نماید امیر فرمود مگر قصد داشت از زینه رافشنیده که درین روی
بتعجب آورده پس جمیع مردم و چارپای لشکر را بآن جام آب سیراب گردانید هیچ کم از
آب بالا نبود در روضة الشهداء مسطور است که در وقتی که جناب ولایت مآب متوجه
صفین شد اصحاب وی در راه بآب محتاج شدند و هر چند از چپ و راست شتافتند
آب نیافتند حضرت امیر ایشان را اندکی از جاده اندکی بگردانید دیری ظاهر شد و در
بیابان بیابان جمعی ساکنان آن دیر را از حالت آب پرسیدند گفتند از اینجا تا آب

را از تاب آفتاب گرم نشود و معجزه دیده و معنی دیده اش آنکه صورت هر شیئی را از عقب چنان
میدید که از مقابله میدید و در نظر بینائی تمام چاره ریش دیدن در تاریکی یکسان بود چنانچه آورده اند که آنحضرت
در شب یازده ستاره میدید و جمله صاحب نظران شش ستاره میدیدند و معجزه گوشش حقیقت نیوشش آن بود
که در خواب چنان شنیدی که در بیداری و هر چه شنیدی فراموش نساختی استماع صداهای وحی امین
که جز پیغمبران را نباشد آنحضرت را بر وجه کمال بود و معجزه روی مبارکش آنکه با کمال ملاحت صاحب روشنی دیده
را تاب لمعات آن نبودی در شواهد النبوة مسطور است که شب چهارده دریا نظر میکردند و رخساره مبارکش
که مهر سپهر دلبری بودی نگرستند حسن ماه جهان آرا در مقابله روی جهان افروز او ناقص مینمود آورده اند
که یکی از خادمان چیزی گم کرده بود در شبی باعث آنحضرت بدان ملاحت رخ خانه از شمع جمالش بمثابه روشن
شد که گمشده خود را باز یافت معجزه زبان اعجاز نشانش آنکه بهر چه حکم فرمودی از آن محکوم را خلاف حکم او
متصور نبود از آنجمله در ریاض الاذکار آورده اند که سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم یکی از بت پرستان را بخدا
پرستی دعوت کرد او پرستش بت را دوست تنها نکرد است و سکیف یا محمد دل از عبادت این بت بر نتوانم گرفت
که حضرت فرمود اگر این بت با من سخن گوید و بر رسالت من و وحدانیت خدای تبارک و تعالی گواهی دهد توانی
که شمع ایمان در سراچه دل برافروزی شفیع گوید که سرمایه بازار شیطان است نعلبر فداست بسوی گفت یا محمد
پنجاه سالست که از پرستش او دم زده ام و در طریق عبادت او قدم نهاده با من سخن نگفته تو که مخالفش
بنوائی و مرا از عبودیتش باز میفرمائی چگونه با تو سخن گوید و بوحدانیت حق اقرار کند ایمان می آرم گفت
اری اگر این صورت مشاهده کنم دلیل صدق مقال و برهان کمال است و هدایت مرا از روی تحقیق تصدیق
ان باید کرد سید عالم زبان شکر بار گوهر نثار گشوده و گفت ای صنم من کیستم آوازی از و بر آمد که اش
رسول الله حقا و آن کافر بعد از شنودن این معجزه ایمان آورد و دیگر از معجزه زبان مبارکش آنکه در باب
دوست و دشمن هر چه دعا که بر زبان مبارکش گذشتی بهدف اجابت مقرون گشتی و معجزه دندان گوهر نثارش
آن بود که پروین صفت از میان آن بیرون می آمد بمثابه که چشم از آن خیره میشد و از معجزات

دانش که رشته چشمه حیوان بود یکی آن بود که دیده ارمد دیده مرتضی علی علیه السلام به آب دهان شفا یافت چنانچه تفصیل
اینها جمال در صفوه الصفا و ابن محیط الانوار در باب معجزات مرقوم قلم بدایع رقم خواهد گردید معجزه دست و بازوش
آنکه چشمه زلال از درج اصابع مبارکش روان شد یکی از راویان گوید که وقتی در سفر در خدمت آنسرور بودیم نماز
دیگر شد چندان آب نیافتند که آنحضرت طهارت کند دست مبارک در آفتابه بر آورده بگشایند و فرمود که
یاران بیایند و وضو نمایند و مردم می آمدند و وضو میکردند و آن آب همچنان بر جا بود راوی گوید که من دیدم که آب
از میان انگشتانش میدوید همچنانکه از ناودان رود معجزه انگشت شهادت حضرتش شق القمر است و کیفیت
این معجزه غریب مجملا آنست که ثبت دفاتر مناقب رسول ثقلین از امیرالمؤمنین و قاتل الکفره و المشرکین غالب
کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام و از ابن عباس و ابن مسعود و اکثر اصحاب بزرگوار احمد مختار و سید
ابرار رضوان الله علیهم اجمعین روایت کرده که گفتند که شبی کافران قریش نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم مجتمع گشتند
و گفتند اگر در دعوی نبوت صادقی چنان کن که ماه در آسمان شعبه شعبه منقسم گردد و حضرت حق پناه بآن
قوم گمراه فرمود که اگر چنین کنم ایمان میآرید بسی از ایشان در جواب دادند که آری انگاه بانگشت سبابه خود اشارت
بقمر کرد فی الحال بدو نیمه شد نصفی در جای بماند و نصفی در پس کوه مختفی گشت و حضرت مقدس نبوی در آن
حین ندا کرد که گواه باشید ای فلان و ای فلان گواه باشید و در روایتی آنکه قمر چنان منشق شد که جبل حرا در میان
دو شق مرئی میشد عبده اصنام گفتند که بسبب جادو سحر کرد و بعضی ازین طائفه گفتند اگر این نسبت بارزی
معجزه صادر میشد شک نیست که با جمیع خلق واقع شده باشد صواب آنست که از مسافران استفسار
نماییم اگر ایشان نیز این صورت غریبه مشاهده کرده باشند بدانیم که محمد صادق است والا فلا چون از
جانب سفر از اطراف آفاق قافله رسیدند اهل الحاد و شرار از ایشان تفتیش کیفیت آوردند ایشان گفتند که
در فلان شب دیدیم که قرص قمر بدو قسم شد و از معجزه معجز نمایش یکی آن بود که سنگ ریزه که بر آن تسبیح
گفت چنانچه هرکه حاضر بود شنیده و دیگری آنکه بقبضه ریگ خاک ادبار در دیده دشمن بکیش چنانچه
نقل آن در صدر باب تحقیق این صحیفه رقم زده کلک بیان گردیده و از معجزهای بازوی فرسایش

حطابه

دو فرسنگ است اصحاب گفتند یا امیرالمؤمنین اجازت ده تا بانجا رویم شاید که
پیش از آنکه طاقت طاق شود باب رسیم فرمود که ساعتی توقف کنید پس عنان اشتر
خود را بجانب قبله بگردانیدند و بجایی اشارت کرد که آنجا را بکاوید چون مقداری خاک
برداشته سنگ بزرگ پدید آمد که هیچ مخنی بران کار نکرد امیر فرمود که این سنگ بر
بالای آب است جهد کنید و آنرا از جای برکنید اصحاب هرچند جمع شده جهد کردند نتوانستند
که آنرا از جای بجنبانند چون امیر آنرا بدید از مرکب فرود آمد و آستین از ساعد مبارک
در نوردیده و پای در زیر آن سنگ درآورده و بسم الله بر زبان رانده زور کرد و آن سنگ
را از بالای چاه دور انداخت چشمه بغایت صاف و شیرین و خوشگوار ظاهر شد که در آن
سفر بهتر از آن آب نخورده بودند همه اصحاب سیری آب خوردند و آن مقدار که خواستند
برداشتند پس امیر آن سنگ را برداشت و بر بالای آن چشمه نهاد و فرمود که سر آن چاه را انباشته
چون راهب دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر آمد و بحضرت امیر ظاهر شده پیش وی بایستاد
پرسید که تو پیغمبر مرسلی امیر فرمود که نه پس گفت که فرشته مقربی گفت نه بعد از آن
گفت تو وصی پیغمبری گفت بلی من وصی پیغمبر آخر الزمانم راهب گفت دست مبارک
بیار که مسلمان میشوم مرتضی علی دست بوی داد دیرانی با وی طیبه گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی نبی الله بعد از آن امیر پرسید
که ای راهب مدتی بر دین خود بودی سبب چه بود که ایمان آوردی گفت ای
امیر مدتی مدید است که من در این دیر سکونت دارم و پیش از این نیز بسیار کسان در این
دیر ساکن بودند آب خوردن من و ایشان از دو فرسنگ راه می آوردیم اما در کتب خود
دیده و از علمای خود شنیده بودیم که نزدیک باین دیر چشمه ایست شیرین و خوشگوار
بر بالای آن سنگ گران است که اثر آن کسی نداند و کندن نتوان مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر

پس من چون دیدم که تو آن چشمه را دریافتی و آن سنگ گران را از بالای چشمه برداشتی
باز روی خود رسیدیم و آنچه بدان انتظار میبردیم یافتیم پس برغبت تمام بسوی دین اسلام آمدیم
حضرت امیر از استماع کلام پیر چندان گریست که محاسن مبارکش از آب دیده تر شد بعد از آن
همه بر زبان راند که سپاس و ستایش خدا را که نزد او فراموش نبودم و در کتب وی مذکور شدم
پس آن راهب ملازم امیر شد و در صحبت وی قیام مینمود تا در جنگ صفین در پیش امیر با اهل شام
مقاتله نمود چندانکه شهید شد امیر بروی نماز کرد و در آنجا دفن فرموده از برای او از حضرت عزت
آمرزش طلبیده و عجب رسیده که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از حجة الوداع مراجعت
نمود بموضعی رسید که آن را غدیر خم گویند و آن در نواحی جحفه واقع است و لشکر در آنجا نماز پیشین
در اول وقت ادا فرمود و بعد از آن روی بیاران کرد و گفت الست اولی بالمؤمنین من انفسهم
آیا من نیستم سزاوارتر بمؤمنان از نفسهای ایشان همه گفتند یا رسول الله چنین است که تو میفرمائی
و بروایتی فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه یعنی هرکه من مولای اویم پس علی مولای اوست
و در روایتی است که فرمود خداوند تعالی مولای من است و من مولای جمیع مؤمنان پس از آن دست
علی گرفته فرمود که هرکه من مولای اویم پس علی بن ابیطالب مولای اوست پس از آن نیز دعا در شأن
مرتضی بتقدیم رسانید گفت اللهم وال من والاه و عاد من عاداه بار خدایا دوست دار هرکه
علی را دوست دارد و دشمن دار هرکه علی را دشمن دارد واخذل من خذله و فرو گذار هرکه
او را خذلان کند وانصر من نصره و یاری ده هرکه او را یاری دهد وادر الحق معه حیث کان و حق
را با او دار هرجا که باشد مرویست در آن وقت عمر خطاب برخواست و دست جناب علی ابن ابیطالب
را گرفته گفت بخ بخ لک یا ابن ابیطالب نیکو بختی باد ترا ای پسر ابوطالب اصبحت مولای
کل مؤمن و مؤمنه بامدادی کردی و مولای همه مؤمنین و مؤمنات شدی در روح القدس آورده اند
که از فحوای این خبر معتبر معلوم میشود که دوستی مهر سپهر لافتی علی مرتضی در کمال ایمان خلق

تمام دارد و بر عکس او عیاذا بالله بتخفی در سلک سالکان نشمارد و در حسن الکبار از انس
مالک مرویست که در نواحی دمشق دیهی بود نهند فتام از انجا بساطی بود برای رسول صلی الله علیه و آله
و سلم آورده اند آن سرور بطلب عمر و عثمان آوردند چون همه بمذکور حاضر آمدند آن بساط
را گسترانیدند مرتضی علی گفت بنشین مرا و دیگران را نیز فرمود یا امیرالمؤمنین گفت یا اخی بیا
و بگو که این بساط را بردار … فرمود ای امیر باد بساط برداشته بلند برد پس گفت فرو نه فرو نهاد
و فرمود یاران میدانید این کدام موضعیست گفتند نمیدانیم فرمود در مقام اصحاب کهف آمدیم که حق سبحانه
در کلام مجید میفرماید ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا پس گفت برخیزید و سلام
کنید یک یک برخاستند و بر اصحاب کهف سلام کردند هیچ یک را جواب ندادند چون امیرالمؤمنین
برخاست تقدیم کرد و گفتند السلام علیک یا امیرالمؤمنین و خیر الوصیین و امام المتقین صحابه گفتند
یا اباالحسن ما سلام کردیم از بهر چه جواب ندادند امیرالمؤمنین فرمود ای اصحاب کهف اصحاب رسول
گردند چرا ایشان را جواب سلام ندادید و چون در سلام سبقت نمودید گفتند ما سلام نکردیم جواب
ندهیم مگر نبی یا وصی و تو وصی محمدی و تو و فاطمه و حسنین آل طاها سین اند حق سبحانه در کلام
مجید میفرماید سلام علی آل یاسین ما بندگان ادب و فرمان وی بجای باید آورد و اطاعت تو بر
ثقلین واجب است بحکم خدا و رسول از بهر آن تو در اینجا سلام و کلام کردیم صحابه یکدیگر نگاه کرده
خاموش گشتند بعد از آن امیرالمؤمنین فرود آمده پای بر زمین زد چشمه آب شیرین ظاهر شد وضو
ساختند اصحاب را نیز فرموده وضو سازید که با رسول الله یک رکعت نماز صبح بگذاریم الکاه
… امیر بساط را برداشته بهوا برد بعد از زمانی گفت فرو نه چون فرو نهاد در مسجد
رسول خدا را یافتیم در حالیکه نماز صبح یک رکعت گذارده بود رکعت دیگر با رسول گذاردیم چون از
نماز فارغ شد فرمود ای انس تو خبر میدهی یا من خبر دهم گفتم یا سید المرسلین سخن از لفظ
مبارک تو خوشتر آید پس قصه گذشته چنان بیان نمود که گویا با ما بود از اصحاب بساط

منقول است که روزی امام حسن پیش امیرالمؤمنین علیه السلام گوهر از لعل دربار می‌فشاند و از قرآن حدیث مملکت
سلیمان میخواند در این اثنا گفت ای سرور صلی الله علیه واله وسلم فرمود علمای امتی کانبیاء بنی اسرائیل و تو بحکم نصوص
واحادیث اعلم علماء و افضل اولیاء این امتی وخدای تعالی سلیمان را ملک عظیم عطا فرموده تو چه کرامت کرده امیر
المؤمنین دست بدعا بر داشت در ساعت پاره ابری هویدا گردید مانند شتر در پیش او سینه بر زمین مالید امیر
با امام حسن بران نشسته و من نیز باشاره علیه عالیه او نشستم و ابر چون مرغ روی بطیران نهاده و در نزد درخت خشکی
نزول کرد امیر ع با امام حسن فرمود سوی درخت توجه نمای و زبان بسخن رجال کشا ای امام بفرموده قیام نمود
درخت بزبان مقال گشود و احوال خود با این مقال چنان نمود که ای شاهزاده دو جهان عاشقان در زیر من مقام
نموده عبادت مینمود و از برکت و میمنت قدوم فرخنده ایشان تر و تازه بودم از آن وقت که رسول خدا بدار البقا
رحلت نموده ترک ما نکرده و از ایام مفارقتش سر و برگ حال من بدین خواری رسیده بخدمت امیرالمؤمنین
عرض حال من کن که زبان مبارک بدعای من کشاید و از برای سرسبزی من دعا نماید امام چون حقیقت حالش
بعرض رسانید امیر دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات برافراشت حق سبحانه آن درخت فرخنده بخت را سبز
گردانیده و در زیرش چشمه آب جاری ساخت و دیگر باره ابر پریده در کنار بحری کنار منزل گزید و از آنجا مرغی بر
ابرشیری دیدیم بال شکسته و پر ریخته ملول و محزون در کنار دریا نشسته امیرالمؤمنین با امام حسن گفت از مرغ
شکسته بال سبب انقلاب تحقیق نمای و پیش من زبان باظهار کشا ای امام بسخن رمود مرغ گفت ای شاهزاده
ربنا و دین من فرشته ایم با امیرالمؤمنین در صدر جهان سلطان داشتم و لوای عبادت می‌افراشتم از آن زمان
که سلطان انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم عالم را بدرود کرده عنان ارتضی روی در جنت الاخره آورده
از سعید دور افتاده ام و از دوری حضرت شک حسرت کشاده ام بال شکسته و در جهت بر روی بسته با امیرالمؤمنین
بگو که سوی ما گرایید و از برای من بال و پر بسته عنایت امام شرح حال چنان نمود امیرالمؤمنین لب مبارک
جنبانیده دعا فرمود چون بال اقبال یافت از کنار دریا بپا بوس امیرالمؤمنین شتافت بعد از ادای تحیت و
سلام گفت ای شاه چنانچه امام ترا و دوستان ترا بحکم ملک علام بشارت بهشت بر روضه رضوان و حور و غلمان

ام

امید می‌بود چگونه بشارت رسید همی به بهشت جاودان و نعمت بیکران فرشته گفت خالق مطلق و قادر بر
برحق از رحمت خاص خود کرسی آفریده و در رو مرغان بیشمار بوجود گردانیده هر گاه از یکی بندگان طوائف اخلاص
پوینده و از سر اخلاص لا اله الا الله گوید مرغان بال سر از آب بر آورده راه شوق و نشاط سازند و چون محمد
رسول الله بر زبان جاری گرداند از کثرت ذوق و طرب بالهای خود را بیفشانند و اگر نام مبارک ترا بر زبان
نراند روی در خروش و فغان آورده گویند بار خدایا رحمت خود را دور دار از آن کسی که این کلمه را نا تمام گذاشت
و اگر نام ترا بر زبان براند در راه استغفار پوینده و از برای مغفرتش دعا گویند دیگر باره ابر روی بهوا نموده به بر
حد یاجوج و ماجوج نازل گردید بجا گرهی دیدیم که قامت بعضی یک گز و از بعضی دو گز و درازی جوارح بقیه ثلث ایشان
دیگر بوده و راهی کرده بودیم بشهر پر غوغای منزل گزیده بانگ کوس و نفیر و سایر سازها بگوش ما رسید امام حسن ازیشان بزرگوار
پرسید که این چه غوغا و صدا است فرمود شور و شغف قرب این شهر از آنست که برج شمس و راقران است صعیر
و نفیرش بمرتبه ایست که اگر خلق بشنوند از هیبتش کودکان هلاک شوند و زنان حامله بار فرو گذارند از این
جهت خدا الا النقی از این شهر طبل و نقاره و کوس و نفیر اوقات مردم گذرانست بعد از آن امام حسن گفت ای پدر
بزرگوار روی بمدینه آر بسوی وطن مالوف راه پیمای ابر بامر ایزد مردم هوا گرفته بمدینه رسانید در جیب السیر
چنین مسطور است که چون حضرت امیر در عهد خلافت کوفه آمد و مردم بروی جمع شدند در میان ایشان
مردی بود از دوستان آن دودمان که در خدمت حضرت امیر کرار با اعدای دین خاتم النبیین مقاتله کرده ناگاه
زنی بخواست روزی که امیرالمؤمنین علی نماز بامداد گذارد و بعد از فراغ ادای صلوات بیکی از حاضرین فرمود که فلان
موضع برو و در آن مکان مسجدیست در پهلوی آن خانه و در آن خانه زنی و مردی باهم نزاع دارند ایشان را از آن
جدل مانع آمده بحضور من حاضر گردان آن شخص برفت و ایشان را آورد امیر روی بدیشان آورده گفت امشب
نزاع شما بدرو دراز کشیده و مناقشه شما بر حد طول انجامیده سبب چه بود آن جوان بشنود گفت یا امیرالمؤمنین
این زن را بنکاح خود آوردم چون خواستم که بوی درآیم و در جنب شروع نزدیکی کردن مرا از وی تنفری حاصل
آمد اگر دست رسم شدی در خلاف سیر بروی بجوشان لحظه او را از پیش او دور کردی بعد از آن جنگ کرد

وترا و منور نما از زمان که فرمان شما در رسید پس حضرت روی بحاضران مجلس کرده فرمود که بسیار عجیبا
است که این کس که بدان حق طلب میشود می خواهد که دیگران نشنوند حضار مجلس از شنیدن این سخن
بیرون رفتند این جوان و این زن در خدمت حضرت امیر ماندند آنگاه امیر روی بدان عورت کرده
و فرمود این مرد را که شوهر کرده میشناسی معروض داشت که نه امیر فرمود که من تو را شناسانم اگر انکار نشوی
گفت که نخواهم شد فرمود که تو فلان بنت فلان بنت فلانی گفت بلی هم گفت تو پسر عمه داشتی که با او محبت و
معاشقت میورزیدی و میل داشتی که پدرت ترا به او دهد و پدر به وی نداد و او را از جوار خود بیرون
کرد گفت آری امیر فرمود بعد از آن تو یک شب به بهانه قضای حاجت بیرون آمدی و با او خوش بر آمدی و از او
حمل گرفتی و بخانه خویش معاودت کردی بعد از اندک زمانه مادر بر حمل تو اطلاع یافت آن راز را از
پدرت مخفی داشت چون هنگام بار نهادن تو آمد با مادر از خانه بیرون آمدی و در پای دیواری که محل قضای
حاجت مردم بود پسری زائیدی و او را گذاشته معاودت نمودی ناگاه آواز آن طفل بگوش تو رسید روی
برگردانیدی و دیدی که سگ آن طفل را بو میکند سنگی انداختی آن سنگ بر سر آمد سرش شکست مادرت
پاره از ازار خود بریده و بر سر آن کودک بسته آنگاه او را گذاشته مادر و دختر باتفاق یکدیگر برگشته بخانه رفتند
و دیگر از احوال این پسر خبری نرسید زن گفت همچنین است امیر فرمود چون بامداد شد کودک را فلان قبیله
برگرفته و تربیت کردند تا بزرگ شد همراه ایشان بکوفه آمد و ترا در این ایام زن کرد پس آن جوان را فرمود
تا سر خود را در حضور حضرت امیر برهنه نموده هنوز اثر آن شکستگی بر سر وی ظاهر بود آنگاه امیر بدان زن گفت
که ای عورت این جوان فرزند تو است خدای تعالی از آنچه بر وی حرام بود او را نگاه داشت پسر خود را بگیر و برو
ایشان بعد از واقف شدن از این معنی از خدمت امیر مردان رخصت گرفته بخانه خویش رفتند از عمار یاسر
منقول است که گفت در وقتی از اوقات زندگانی در خدمت حضرت علی عمرانی بسابل بودم آنجناب روزی
مشغول شغل بودند تا نماز دیگر از وی در گذشت و نزدیک بآن شد که آفتاب غارب شود در آن
وقت تنگ مردی بخدمت وی آمد معروض داشت که یا امیر حقیقت داشتم که وجه معاش ایشان و قوت

عیال و اولادم بدان بیشه اکنون که مدت سه سال شد که بشری در آن سرزمین مسکن گرفته و نمیگذارد که این
ضعیف از برای خود تخمی در زمین بکارد و زراعت نماید کارم از سختی بجان و کارد باستخوان رسیده
و نزدیک بآن شده که من و فرزندانم از آتش جوع بسوزیم امیر از وی استفسار نمود که آن کدام شیر که نام خود
ساخته در کجا واقع است گفت نزدیک است و مسافتی چند آن بیشه عمار یاسر گوید که امیرالمؤمنین حیدر
انگشتر خود را بمن داد و گفت ای عمار یاسر همراه این مرد بمقام شیر رو و چون در برابر تو آید این انگشتر بوی
نما و بگو که ای شیر امیر مردان و شیر یزدان فرموده که دیگر در این سرزمین مباش من از بسکه صفت هیبت
و صلابت شیر شنیده بودم ترسان شدم اما از بیم آنکه خلاف امیرالمؤمنین باعث بی عاقبتی باشد قضا
برضا داده همراه آن پیر بدان مقام رفتم آن مرد مقبلی بمن نمود و گفت شیر در عقب این بیشه است با مری
که مامور شده بدان انجام رسان چون من بدان مکان رسیدم شیری دیدم که از صلابت او گاو زمین
ناخن پنجه هیبت پنهان کرده و اسد گردون از توهم جنگ خنجر خونریز از دهن کشیده نیلگون سر بر نیاوردی
بر یک جانب خفته در جوش در دست و گریبان نهفته از او آوازهای سر خواست و دنبال خود بر
زمین زد و رو بمن نهاد من فی الحال انگشتر بوی نمودم و پیغام امیر را اعلام کردم شیر از استماع کلام من
پاره چون سگ دم خود جنبانیده و پاره در من نگریست آنگاه روی خود را بسیار بزمین مالید و از آن
مکان برخاسته بطرفی چون سیل شد خروشان روان گشته و از نظرم چنان غایب گردید که گردوی بودم
از مشاهده این حال خیلی در خاطرم رسید با خود گفتم که فرمان برداری این شیر از تاثیر صولت که امیر کرد باز
از آن فکر مستغفر گردیده از آنجا رجعت نموده بخدمت امیر آمده دیدم که از غارب شدن آفتاب جزئی
باقی مانده آنجناب برخاست و دست مبارک بجانب آسمان برداشت و لبهای مبارک را جنبانید آنگاه
بانگشت ولایت بشارت بسوی نیر اعظم کرده در ساعت معاودت نمود بجای عصر آمد آنجناب ولایت
مآب با اصحاب و احباب خویش نماز گذارد و بعد از فراغ امامت و عبادت بحضرت عزت رو
بسوی من کرد و گفت ای عمار یاسر این همه جرات من در قدم وی اقدام عرض کردم که یا امیر چیزی

بخاطرم رسیده عاندم توبه کردم و بجناب مستطاب حضرت تو انابت می نمایم که دیگر این قسم فکر بیهوده نکنم آنحضرت
فرمود که ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ارباب اخبار از جویریة بن مسهر روایت کرده اند که گفت
در کوفه در ملازمت مولای خود محمد مصطفی علی مرتضی بودم روزی امیر المؤمنین بر استر خاتم النبیین
سوار شده بعزم اینکه بانبار رود از کوفه برآمد امام زمین و زمان امام حسن با مردم دیده سید کونین
علی امام حسین بر دست راست وی روان و محمد حنفیه با مالک اشتر بر جانب چپ سایر مردان میرفتند و گروهی
انبوه در رکاب سعادت انتساب آنجناب طی طریق میکردند که یکبار در میان مردم شور و غوغای بهم
رسید چنانچه جماعت بر دور امیر المؤمنین بودند چون پروین جمع آمده بودند بمانند بنات النعش پراکنده
شدند بشیر جدا در آن زمان ندا در داد که کجا میگریزید ای سرگشته دلان و بکجا میروید ای پس بازماندگان
پسر چرا بهرکیست بیخوردید و آبروی خود را سپردید ایشان بعرض شاه مردان رسانیدند که شیر عظیم
الجثه در این راه پیش آمده ما از شوکت و عظمت و صولت و هیبت او از خدمت تو گریزان شدیم و حضرت
محمد مصطفی تا حد از سوره بلاغت ندا در داد که ای شیر از سر راه دور شو که من نه از آن مردانم که تو دیده
و مشاهده کرده منم شیر یزدان در زمین منم پیشوای مؤمنان در جهان منم دست او بریده محکم استوار
منم راهنمای راست از دیدار شیر از استماع سخنان امام متقیان بر زمین نشست و زبان فصیح هویدا و نطق
راست گفت عدل السلام لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه
یا مولانا بدرود حقیقت چنانکه حضرت آدم ابو البشر است بدرستی که عهد از فرزندان من فراستده اند که گوشت
را نخورند از فرزندان تو و از فرزندان دوستان تو و من از خدا بنجاح در خواستم نامیان ما جمع کند و امروز
این سعادت دست داد آنگاه حضرت ولایت پناه بدو فرمود که ترا این چه حاجت است گفت آنکه
از حق سبحانه درخواهی که مرا امیر شیران سازد پس امیر المؤمنین علیه السلام دعا کرد و شیر آن گاه آمین گفتند و بعد از آن
بدان شیر گفت علامت آن چیست فرمود بدان یا ابا الحرث که در دل هر امامی از ائمه عمودی بود از
نور که اصل آن ثابت بود در دل امام و در شاخ در زیر عرش و چون امامی از امامان ما دعا کند در زمین اکرم

را اگر همین آن دعا را اجابت کند آن عمود در دل امام اهتزاز و جنبش نماید پس وی الهام که خدا بنجاح دعا
ویرا مستجاب کرده شیر بعرض رسانید یا مولای من پس از امروز تنها چیزی هم از خدای در خواه
تا امروز مرا مرگ دهد امیر در این باب بنا بر ای شیر بدرگاه رب الارباب بنالید و مطلب آن
سبع از حضرت رب العزة مسئلت نمود آنگاه روی بسوی شیر کرده فرمود که برو در آخر همین
روز بمقصود رسی چون شیر برفت حضرت امیر بمن گفت یا جویریه از پی برادر خود برو برادر را
دفن کن و خود روی مبارک بسوی راه آورد و مرا بجهت تدفین آن شیر السر در زمین که هشت من
هر سه آن به شیب به نشستم و شیر در شیب دیگر و در برابر من قرار گرفت تا وقتی که نماز عصر شد یکبار فریادی
برآورد و بیفتاد و در ساعت جان بداد تصور کردی که صد سال پیش از این مرده است من برخاستم
و شمشیر برکشیدم و قصد کردم که از برای وی قبری بکنم ناگاه آوازی شنیدم و فی الحال از اندیدم که سکیت
یا جویریه ما تنها کفایت کردیم پس چون باز پس نگریستم دیدیم که گوری کنده و لحد آن مهیا است
حیرتم دست داد شیر را در آن قبر نهادم و خاک بر بالای او ریختم چون از تدفین فراغ یافتم چیزی بخاطرم
رسید که باعث خلل اعتقاد بود تصور کردم که مشاهده این حقیقه عجب از تاثیر سحر است پس اضطراب
از آنجا بتعجیل روان شدم تا خود را بامیر مؤمنان رسانیدم شب شده بود یکی از اصحاب آنجناب را
پرسیدم که مولای من نماز شام گذارد گفت نه نماز دیگر گذارد و نه نماز شام ادا نمود فرمود که این زمان است
که برگرداینده شده است و نماز در آن بعد من از پیش النجف بخدمت امیر آمدم دیدم که اثر خشم
از چهره او نمایان است و بمرتبه غضب بر وی غلبه کرده که از کثرت آن عرق از روی مبارکش همچنان
دانه های مروارید بر روی زمین چکان بود معروض داشتم که یا امیر المؤمنین شیر را مدفون ساختم
روی توجه بسوی دیگر کرد باز معروض کردانیدم که یا حضرت خدمت تدفین شیر بتقدیم رسانیدم
دیگر باره روی از من بگردانید چون مرتبه سیم اعاده کردم سر در پیش انداخت و جواب
نداد دم در کشیدم دیگر جرات ننمودم که تصدیع اوقات آنحضرت نمودم آنگاه برخاست و ...

اندرونی رفتیم تا بفرات رسیدیم و در آنجا فرود آمده وضو ساخت و آواز نی چون آواز رعد بگوش من
رسید چون سر بالا کردم دیدم که آفتاب برگردید و بجای عصر ایستاده و امیر المؤمنین عقد نماز بست
دوستان با وی نماز بگذاردند و چون آن امام از امامت فارغ شد آفتاب غارب گردید و ستارگان
پدید شد نماز شام نیز بگذارد و بعد از آن از محراب روی بجانب من کرد و شد در من نگریست و گفت
یا جویریه اگر تیر را سحر کردم آفتاب را نیز سحر کرده ام اگر نه آنستی که کراهت که مردمان در حق برادرم عیسی گفتندی
مرا مانع آمدی شما را خبر دادمی از آنچه بخورید و می آشامید از آنچه در خانها ذخیره می نهید و زنان را
از خانه هر زانیه بیرون آوردی که از ایشان فرزندان دارند و ایشان را شوهران دیگر رد کردی در برکت
علی که حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم بمن آموخته است از استماع این سخنان حجت بر من غلبه
کرد در پای امیر مؤمنان و امام متقیان افتادم و گفتم یا مولا توبه کردم که دیگر در حضرت تو و کرامات شک
نیاورم در فتوحات القدس از شیخ علاء الدوله رحمه الله مرویست که روزی امیر المؤمنین علیه السلام
بعد از استغفار سید المرسلین از برای فنای ممالک جاه و مال در مسجد کوفه وعظ میگفت و با لباس بیان گوهر
سو اختلاس سفسطه انکاه فرمود ای مردمان اگر سید اقوال زمان دنیا را پدرود کرده روی بشاه راه آخرت
آورد من بحکم پروردگار جهان اوصیا وصی آن انجمنم و اوراق تقدم و نایب مناب آن حشتم هر گونه
مشکلی که بشمار و وجه روی طلب سوی من آرید و از حلال مشکلات طلب نمایید که مخفیات بر من ظاهر و هویدا
و مغیبات روشن و پیدا علم اولین و آخرین که هر خزینه من است راز آسمان و زمین در سینه من از حال
سوره ها را که هم مطلع بر احوال سپید و سیاه هم حال مرغان هوا بر من ظاهر و هویداست و احوال
ماهیان دریاها و بر آنچه بود و هست و خواهد بود اطلاع دارم و طاعت و عبادت اهل هر شهر و دیار
اگر خواهم شرق را غرب کردانم و زمین را فرود آرم جابلقا را جابلسا کردانم که در آن مجمع که بود قارونی
داشت و از کثرت حسد لواء نفاق و تکبر می افراشت از استماع کلام ولایت نظام در دشت انکار
نورزید چون از مجلس بیرون شد غضب الهی در مسخ کرده سگ کردانیده چون بر خود نگریست از

اندیشه

از اندیشه باطل پشیمان شده بمسجد باز گردید با امید اینکه امیر المؤمنین از عین عنایت بروی
نظر اندازد و از برای درد و دید رهانش دوائی سازد چون در آمد مؤمنان را زجر آوردند و بضرب
سنگ و چوبش بیرون کردند چون راه نیافت بسوی خانه شتافت در مضجع خود به بستر پریشان
ببالین ره یا بخسپید و زنش چون دید که سگی بر فراز شوهرش خسپیده کنیز را فرمود روی با خراج
او آوردند و بچوب و سنگ سر و دندانش شکسته از خانه بیرون کردند چون بمیدان رسید سگان حمله
بسوی او آوردند و با دو دید و دندان و ناخنش بدریدند و از زجر از شهرش بیرون کردند بضرورت
روی بصحرا نهاد در بر مجنون افتاد مدت هفت سال در آنجا سرگردان بود و هیچ چیز در حلقش روزی نرفت
و غذای تلخ مرکش نبداد و در بیابان تلی از ریگ بود روز و شب بر گردش میگردید و از برف و باران
در گرما و سرما عذاب میکشید چون آن سگ منافق ناپدید شد خویش و قوم روی شهر بدر جانب
آورده او را طلب کردند هر چند جستند او را نیافتند تا آخر قرار دادند که دشمنی او را بقتل رسانیده
و براه عدم راهی کردیده لوای ماتم بر افراشته و عزای او را داشتند آن عجب که سپید بن زنده داشت
بیقین پاکیزه روزگار در غایت حسن و جمال دلش از محبت محمد و آل او ملامال آن پری رخسار در ماتم
شوهر سیاه پوشیده مدت هفت سال در آن لباس چون آب حیات در ظلمات بود در تنگ اندوه
از دیده جان میکشود عورات روی در نهی آوردند و از عزا داشتنش منع کردند و گفتند چند این
ماتم داشتنش چه است اگر شوهر رفت بعد دیوی تو مرا سری شوهر بهر باشد چون از قال و مقال
عورات ملول و محزون کردید بخدمت شاه ولایت رسیده بموقف عرض رسانید که مشکلی روی عرض
نهاده و تفتیش در نهاد من افتاده حلال مشکلات و حال معضلات فرمود که براه تقدیر در آی
و مشکل خود را چنان نهی تا مشکل ترا حل نمایم و گره از رشته جانت بکشایم گفت روزی شوهرم
تنها از خانه خرامیده و ناپدید کردیده مدت هفت سال است که بهر سوی می پویم و او را میجویم
نه از و اثری می یابم نه خبری امیر المؤمنین علیه السلام فرمود ای زن شوهرت زنده است اما بجائی در

مانده بخانه رو و طعام مهیا کن و طعام را برداشته با غلامان خود راه بر مجنون بسیار بمقدار دو فرسنگ
دران بیابان راه پوی چون تل ریگ بدست چپ بچشم تو در آید بسوی خود را از حوالی آن بجوی زن
خوشدل شده بسوی خانه روان گردید و طعام رنگارنگ ساخت و بسوی پر مجنون شتافت تل ریگ
دید بر فرازش برآمده ملکیست بعد از ساعتی سگی پیدا شد و بر فراز تل نگه کرد بهوش آمد زن غلام خود را
فرمود که روی در رحمت نه و با این سگ با رفتار بده با قدری حلوا غلام تا نزد پیش سگ انداخت
ضعف بجا دید از خوردنش محروم ساخت زن در وادی تعجب افتاده بدست خود جام ابدر پیش سگ نهاد چون
خواست بپاشد به کف خاک سیاه در جام پیدا گردید زن متحیر مانده گفت ای خالق ارض و سما و تو دانائی
و بینائی نمیدانم این چه حالت است مرا امیر المؤمنین گفت بسوی پر مجنون رو که شوهر خود را ببینی و کام مراد
از کاخ دیدارش برچینی و من بموجب فرموده او گرد این صحرا گردیدم و بجز این سگ چیزی دیگر ندیدم
و یقین دارم که او خلاف نگوید پس روان گردید و پیش امیر از لعل شکرآب گوهر ناب بیارید عرض نمود که
مرا فرمودی پر مجنون رو که شوهر خود را ببینی و از دیدار او و راه شوق کز بینی بفرمان تو بسوی آن بیابان
راه نوردیدم و در آنجا کسی ندیدم امیر فرمود شوهر تو همان سگ بود که در آن صحرا دیدی و از دیدنش
در بادیه حیرت پوئیدی زن چون این سخن شنید در پای امیر افتاده از تیغ فغان برکشیده گفت
ای امیر مؤمنان و مولای متقیان تر این معنی را بیان نما و نقاب این راز را بگشای و بنمود شوهر تو
مشرک بود که با خدای و مصطفی دشمنی مینمود و در ولایت من شک آورد خدا تعالی او را مسخ کرد این زن
بیچاره چون این شنید از غم بی کسی بنیاد گریه کرد و گفت ای ولی برحق بحق خالق بیچون و بیچون و بیکسی
پیغمبر بیچون که بقدرت شوهرم را بصورت اصلی بنمای و از زنگ اندوه از دل غمدیده ام بزدای فرمود
ریسمان بگردن آن سگ کرده پیش من حاضر گردان زن خوشحال گردید و باز مردم خود بسوی بیابان شتافت
ریسمان در گردن آن سگ کرده نزد امیر آورد و چون سگ حاضر گردید اشک خجالت از چشم بیارید
و بزاری تمام بنالید امیر المؤمنین دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات برآورده از برای او دعا

در ساعت بصورت اصلی باز گردیدم چنان لباس در بر و دستار بر سر بخاک افتاده و بنالید و
گفت ای امیر المؤمنین بتو شک آوردم سزای خود دیدم اکنون از شرک بیزار گردیدم از روی
رحمت و لطف بر من ببخشای و مرا براه هدایت دلالت نمای امیر چون دید که هوای دین و ایمان
در دل او تنزل نموده زبان بتلقین کلمه ایمان با و تعلیم داد و آن مرد بدین محمدی ایمان آورده
از اهل یقین گردید ابوجعفر قمی بچند واسطه از ابا جعفر میثم تمار نقل کرده که گفت من در کوفه در
خدمت امیر المؤمنین و امام المتقین بودم روزی جماعتی از اصحاب رسول صلعم بر دور دایره آن
جناب جمع آمده بودند ناگاه مردی از گرد راه رسیده از در در آمد چون نیک در او نظر کردم دیدم
که مرد دراز بالا شیت و قبای خزی پوشیده عمامه بخجی زردی بر سر بسته و دو شمشیر حمایل کرده
گفت ایها الناس کیست در این بخش از شمایان که ولادتش در میان مکه معظم واقع شده و در خلاف
پسندیده فرید زمان و در صفت کرم وحید دوران است کیست در میان شما از شما که در شجاعت
حیوث رخنه و عمامه براب ذکر فصاحت بر بسته و درع قناعت پوشیده کدام است از این حاضران
که رش اصح و اصلش پاک و بنیادش محکم است آن شجاع برزه زنی که نفس مردان فرو میرانند و کینه از
خصمان ستان جان ستاند کیست از این جماعت که شاخ تری از درخت ابوطالب است المحمد را نصرت
داده و در عهد او و سلطنتش بدو قائم شده و کارش از وی عزیز گشت کیست از این ادیان که دو عشره را
اسیر کرده علی علیه السلام فرمود منم با سعید بن فضل بن ربیع الله که بن سحر بن حارث بن شیخ بن
الی الیسع انما هو جوی بپرس که منم پناه اندر هکان منم موصوف بصفت منم که هفتم در نام کتب بها
شده منم کوه منبع معنی خداوند اسباب و طرایف منم ق والقرآن المجید منم نبای عظیم منم صراط
مستقیم منم مرد با قوت و مردانگی منم که کافران کشتم و دشمنان پیغمبر آخر الزمان را کشتم و بر
شدائد و بلایا صبور منم برزه را جا که باید کار فرمایم صاحب کرم و فر نبوت و سطوت منم
داننده حکم کارم منم دارنده و بردارنده و بعضی من ناطق است همه کتابها و بعلم من گواهند

همچنان فلان بن فلان علی برادر رسول خدا و شوهر فاطمه زهرا اعرابیه معروض داشت که بما رسیده که تو وصیّ
پیغمبر و سبحانه و جانشین رسول آخر الزمانی و حکم زمین ترا باشد و کسی منازعت نتواند کرد چنین
است که بما رسیده و بازگوی امیر فرمود عنقریب بر تو ظاهر کرده حقیقت حال خویش بیان کن امرزد
بعرض شاه مردان رسانید که ای امیر مؤمنان و امام متقیان بدانکه من از جانب نجف هزار کس که
ایشان را عقیده گونه بخدمت تو برسانند آمده‌ام و مرده که مدتی است مرده و سبب مرگ او بر ایشان
ظاهر نشده با من باین درگاه فرستاده‌اند که تا تو او را زنده گردانی و ما از وی بپرسیم که او را کدام کسی
کشته و برای چه بقتل رسانیده اینک جنازه میت بر در مسجد است اگر در قول خود صادقی و آنچه در حق
خود فرمودی راست است مرده را از میان تابوت برآورده زنده گردان تا یقین ما حاصل شود که
تو حجت رب العالمین و وصی خاتم النبیین اگر این کار نکردی و برین امر قادر نگشتی در خاطر خواهد خطور نمود
که دعوای فرمودی بر صواب نیستی و تهمت بر خویش بستی حضرت امیر مؤمنان و امام متقیان بعد از
استماع این سخنان روی با وجعفر کرد و گفت که ای هاشم برخیز و اکنون بر شتر خویش نشسته در کوچه
و بازار شهر کوفه ندا کن و بگو هر کس میل مشاهده کمال قدرت ذوالجلال پسر فاطمه بنت اسد و شوهر فاطمه
زهرا علی ابن ابیطالب دارد فردا در نجف اشرف حاضر شود تا مرتبه و حالتی که امیر المؤمنین را برکت علم
و فضیلت رسول رب العالمین دست داده بر او ظاهر گردد هاشم بفرموده عمل نموده و از خدمت بانجام
رسانیده برگشت و بحضور آمده و شاه مردان فرمود که اکنون این اعرابیه را بضیافت بر و فردا با خود
بمقام موعود و وقتی که بطلبم بیاور که حق جل و علا قدرتی از قدرتهای خویش بمردم نماید حسب الامر
حضرت بخانه‌اش برده ضیافتش کردم و چون صبح بدمید خود را بمسجد رسانیدم و نماز بامداد در عقب
حضرت امیر بگذاردم و سکنان کوفه هر کس که بود از خورد و بزرگ اعلا و ادنی در خدمت علی
حاضر شده بودند و همچون نجوم بهجوم آوردند بعد از آن بزبان معجز بیان فرمود که ای اهل کوفه بگویید
در حق من آنچه امروز از من ببینید و بیان کنید بدیار خود آنچه از من بشنوید پس فرمود تا سر

تابوت را کشاده و جامه زردی که مرده در آن پیچیده بود از جنازه بیرون آوردند و آن دیبا را باز
کردند و جوانی نوخطی بنظر حاضران درآمد در کمال حسن و خوبی مرتضی علی از آن اعرابیه پرسید که فوت
این شخص چند روز گذشته جواب داد که چهل و یک روز است مقصد ما احیای این چه میخواهند که از وی
استفسار نمایند که قاتل تو کیست چرا که شبانگاه از کمال توانائی زنده و سلامت بود در بامداد
ذبح کرده مظهر العجایب فرمود که طلب خون وی که باید کشته پنجاه هزار کس از قوم متی طلب خون از
یکدیگر میکنند و تیغ در میان می‌نهند امید از کرم عمیم تو که مقصد ما باب رحمن رحیمی آن دارند
که این ننگ را از میان این جماعت برداری وصی مصطفی فرمود که عم او را بقتل رسانیده از این سبب
که دختر خود را بوی داده بود و این کشته زن دیگر بر سر او خواسته بنابر خاطر جوی فرزند خویش برادر
زاده را مقتول ساخته اعرابیه بعرض رسانید که یا امیر المؤمنین قبیله وی بدین سخن مطمئن نشوند
مگر آنکه خودش زنده شود و احوال خویش بگوید تا شبح حضرت ایشان در میان شود و در صدد انتقام
برآیند جناب ولایت مآب در وقت گویان بسوی مرده روان شد فرمود که ای اهل کوفه بقره بنی اسرائیل
نزدیک حق سبحانه و تعالی که از برادر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بزرگتر است که او مرده را بعد از هفت
روز احیا نمود الحال نزدیک میت آمد فرمود بدرستی پاره از بقره بنی اسرائیل بر مرده زدند زنده شد اگر
من عضوی از اعضای خود بر این مرده زنم حیات یابد عجب نبود که پاره من نزدیک حضرت پروردگار
بهتر از بقره بنی اسرائیل بود الحال هر دو پای مبارک را راست کرد و بر آن مرده زد و گفت قم باذن الله
یا مدرک بن حنظله بن حسان بن محیض بن قهرب سلامه بن طیب الاغث که خدا تعالی تو را زنده
گردید هاشم گوید که وی برخواست غلامی دیدم نیکوتر از آفتاب و ماه و بر رویش خطی از مشک سیاه
و گفت لبیک یا حجة الله فی الانام والمتفرد بالفضل و الانعام علی علیه السلام از وی پرسید که
کشنده تو کیست جواب داد که عم حدث بن حسان فرمود که حالا بر قبیله خود و احوالات خود را
بیان کن تا بر ایشان حقیقت کشتن تو آشکار شود و فتنه از میان ایشان برخیزد وی بعرض

رسانیدند که با امیر مرا با آن قوم رجوع نیست امیر فرمود چرا گفت از آن سبب که دیگر بار رهزنی نکنند و تو حاضر
نباشی که مرا از دست ایشان خلاص نمایی امیر فرمود که تو برو و خبر بدان قبیله رسان وی گفت
تا زنده ام سر خدمت از آستانه ات بر ندارم مگر آنکه اجلم موعود رسد ابدا حق سبحانه و تعالی لعنت کند بکسانی
را که چون حق روی بایشان کند و ایشان پرده حجاب میان خود و حق فرو گذارند و بتحقیق پیوسته
گران دو تن در خدمت حضرت امیر می بودند تا وقتی که در جنگ صفین بسعادت شهادت مستسعد
گشتند در مصابیح القلوب از ام سلمه رضی الله عنها روایت که گفت روزی سه نفر از سرکشان عرب
آمده گفتند ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم تو دعوی میکنی که من از ابراهیم و عیسی و موسی فاضلترم و حال
آنکه ابراهیم خلیل الله بود و موسی کلیم الله و عیسی روح الله و تو چیستی آنسرور صلی الله فرمود اگر ابراهیم
خلیل الله بود من حبیب الله ام و حبیب بهتر از خلیل است و اگر موسی بر طور با حق سبحانه تعالی مکالمه کرد
من در لیلة المعراج در عرش اعظم با حق سبحانه سخن کردم و شنودم از وی سخن از اسرار شریعت و طریقت و
حقیقت آموختم پس دستهای مبارک برهم زده و زبان معجز بیان فرمود که یا علی در باب امیر المؤمنین ع
فی الفور حاضر گردید آنسرور ببشاشت تمام و سرور مالا کلام در پیشانیش بوسه داده پرسید کی بودی
یا اخی گفت در فلان نخلستان غنوده بودم فرمود که پیراهن مرا پوشیده با این سه نفر بر گور یوسف بن کعب
رفته دعا کن تا برکت دعای تو حق سبحانه او را زنده کند امیر مؤمنان پیراهن سید المرسلین پوشیده
با آن سه نفر بیرون رفت ام سلمه گوید من نیز باجازت آنسرور رفتم دیدم که حضرت امیر بر سر
گور مدروس یوسف بن کعب استاده گفت ای صاحب قبر برخیز باذن الله تعالی گور در جنبش
آمده شکافت و پیری از انجا برخواست گفت السلام علیک یا وصی خیر النبیین گفت تو کیستی
گفت من یوسف بن کعب صاحب الاخدودم سیصد سال شد که از دنیا رحلت کرده ام
درین ساعت آوازی بگوش من رسید که شخصی میگوید ای یوسف برخیز از برای تصدیق خاتم
النبیین محمد مصطفی صلی الله ان سرکشان بیکدیگر نگریستند گفتند مبادا قریش بدانند که لب

خواهش از محمد حنفیه معجزه پس گفتند یا علی بگو بمقام خود باز رود امیر گفت ای یوسف بخواب که
قیامت نزدیک است او بقبر فرو رفت و گور بروی خود بخود راست شده هم دران کتاب مذکور
مسطور است که در ایام خلافت ابوبکر فروه نام را زنی بود عابده صالحه و معتقد اهل بیت
روزی او را با یکی از اغنیای ارباب نفاق مناظره و مباحثه روی داد چون فضایل و مناقب
توصیف و تعریف اهل بیت رسول الله بسیار گفت آن منافق بر سبب شنیدن بنزل فیوض نازل
امیر المؤمنین آمده از روز بوادی قری تشریف آورده اند لخته مغزش روان گردید و در اثنای مراجعت
ملازمت نموده بعد از گریه زار زار از واجاح بسیار صورت واقعه بعرض رسانید امیر المؤمنین ع
بر سر قبرش رفته دو رکعت نماز گذارده گفت اللهم یا محیی النفوس بعد الموت یا منشی
العظام الدارسات بعد الفوت احی لنا ام فروه و اجعلها عبرة لمن عصاک یعنی زنده کننده نفسها
بعد از مردن وای برکزنده استخوان از هم ریخته زنده گردان ام فروه را برای ما و بگردان او را
عبرت از برای آنکس که عاصی شده است بعد از آن ناگاه بقبر وی گردشکافت و در قبرش دید که تخمی
دانه انار در منقار گرفته اندرون میرفت و بیرون می آمد و اشاره بسوی امیر میکرد ناگاه گور شکافته شد
ام فروه چادری از سندس بر سر گرفته بیرون آمد بر امیر المؤمنین سلام کرده گفت ای مولای
مؤمنان میخواهند فرو و ابا ست را منافقان جفا کنند اما نشوانند کالقدر تعالی یریدون ان یطفؤا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون بعد از آن ام فروه چندان زندگانی کرد
که فرزندان از وی متولد شدند و بحکم السعید من سعد فی بطن امه در دشت خونخوار کربلا
در ملازمت امام ثقلین امیر حسین بسعادت شهادت فایض گردید امام فاضل عالم ابی عبد
الله مسلم بحجنه و واسطه از عبد الملک بن سلیمان نقل میکند که گفت در دفینه مهار پوستی
یافتند برو بخط سریانی چند سطر نوشته جمعی از فضلای آن زمان آن بخواندن آن خط
مهارت داشتند بعد از مطالعه از العربیه تفسیر کردند تاریخ تحریر آن رقمه هفتصد سال

بر آمد مضمون آن نوشته آن بود که چون موسی علیه السلام بعد از اتمام مرافقت خضر علیه السلام و از صحبت
وی چه اشتیاق فرمود علمی که ندانستن آن بکسی زیان نرساند و لیکن من العجایب چیزی عجیب
مشاهده کردیم در وقتی که بر روی آب دریا ایستاده بودیم کیفیت آن نظاره اینکه در آن وقت مرغی
عظیم الجثه پدید آمده و منقاری از آب میان دریا برگرفت بسوی مشرق انداخت و منقاری دیگر
بجانب مغرب بزد و منقار سیم باسمان و چهارم بزمین ریخت و در مرتبه پنجم یکقطره دیگر از میان
بحر برداشت و باز در میان دریا گذاشت و برپرید ما در تعجب افتادیم و متفکر فرو رفتیم که آیا غرض
آن مرغ ازین اشارت چه بود حضرت رب العزه در ساعت فرشته را بصورت بشر در نظر ما جلوه
گر ساخت تا از ما پرسید که چرا در بحر تحیر غرق شده اید از بهر چه مبهوت گشته اید گفتیم از کار این
مرغ گفت از صورت آن اشارت بمعنی آن رموزات نرسیده گفتیم این حقیقت قدر نهای بحر حضرت
وی آفریننده ندارند و ندانند و اگر دانند بجز از برکت فضل و رحمت وی ندانند آن ملک بعد از استماع
سخنان ما گفت این مرغ عظیم الشان میدانید که آن مرغ گفت باین قادری که مشرق را مشرق و مغرب
را مغرب گردانید و بدان خالقی که سما را بلند داشت و زمین را پست کرد که خدای تعالی در آخر الزمان
پیغمبری بعالمیان فرستد نام مبارک او محمد صلی الله علیه و آله و او را وصی باشد اسمش علی که علم شما در جنب علم
وی همچون قطره بود در جنب این دریا مولانا امیدی درین باب از لطف رب الارباب بعضی قصه
گفته بود در مباهج المباهج از امام رضا علیه السلام منقول است که فرمود در ایام خلافت ابوبکر صدیق
یهودی بنزدیک وی آمد گفت السلام علیک یا ابابکر چندی از حاضران بروی دو سه سیلی زدند
گفتند ای بیخرد چرا بر خلیفه زمان و جانشین خاتم پیغمبران بخلافت تحیت نگفتی ابابکر حضار را از
آزار او امتناع نموده از وی سؤال نمود که ترا چه حاجت است گفت پدرم مال بسیار و گنجی
بسیار داشت نقد و جنس خود را در زیر گل گذاشت و مرا از آن خبر نداشت تا وقتی که مرد اکنون
اگر تو آن مال را پیدا کنی و آن گنج پنهان را آشکارا سازی من مسلمان شوم و غلام تو گردم

ثلثی بمهاجر و انصار سپارم و ثلثی از برای خود بردارم ابوبکر بدان جهود گفت که ای جهود علم غیب بجز
از خدای تعالی کسی نداند جهود از وی مایوس شده پیش عمر ابن خطاب آمده و بروی بدان دستور نیز
تحیت گفت و بعد از سلام کیفیت واقعه خویش اعلام نمود و گفت شرح الباب خود از جناب تو استدعا
مینمایم عمر بن خطاب بدو جواب داد که بر اسرار پنهان بجز ایزد سبحان که آفریننده کار آشکار و نهان
است کسی مطلع نیست چون آن جهود را از فاروق حل مشکل نشد بخدمت مظهر العجایب علی بن ابی
طالب علیه السلام آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین جمعی از حاضران ابابکر صدیق و جمعی
از فرمان برداران عمر فاروق بودند او را لعنت کردند و باره بزدند و گفتند چون بر خلیفه وقت تحیت
نگفتی و بجانشین سید مرسلین چنین سلام کردی جهود گفت خدای که آفریننده زمین و آسمان و پدید
آرنده عالم و عالمیان است که من علی ابن ابیطالب را از خود بدین نام نخوانده ام مگر آنکه در تورات دیده ام و
از آبای خود شنیده ام جناب ولایت مآب از استماع این سخنان بدان یهودی گفت چه حاجت
داری و مطلب تو چیست معروض داشت که یا امیر المؤمنین پدری داشتم صاحب زر بسیار خداوند اسباب
بسیار پیش از آنکه بمیرد اشیای خود را در جائی مدفون داشت که کسی بدان اطلاع نیافت و در حالت
نزع و هنگام رحلت وصیت نکرد و بمن نشان نداد اگر حضرت تو آن اموال پنهان را آشکار کند من بدست
مبارکت مسلمان شوم و بنبوت حضرت مصطفوی اقرار کنم امیر فرمود که بر قول خود راسخی و بدانچه میگوئی
خواهی کرد جهود حضرت معبود و ملائکه را گواه گرفت در ساعت شاه مردان پاره کاغذ برداشت و بر ورق
ساده چیزی نوشت و از یهود سؤال کرد که تو خط و سواد داری معروض داشت بلی فرمود که این نوشته
را با این لوح ساده با خود برداشته از اینجا ببلاد یمن برو و در آن ملک بوادی برهوت که بزمین و از مردمان
نشان خواه چون بمطلب رسی آن قدر صبر کن که آفتاب غروب نماید شود جماعتی از زاغان
سیاه و سیاه منقار بنزدیک تو آیند و بانگ کردن گیرند تو در آن زمان تمام بقدرت بزبان آن زاغان
بگوی که فلان شخص که خلف وصی رسول سید المرسلین نزدیک شما بفرستاده و آن کاغذ

نماید یکی ازان مرغان با تو سخن در آید داود پدر تو باشد و تو از وی نشان گنجها پرس آنچه او بگوید و جواب دهد بر

اوراق العقول بر لوح بنویس در بر کرد وقتی که بوطن خویش رسی آنچه نوشته باشد بدان عمل نمای در جراحت

کرده جمهور بغیر بوده عمل نموده بوادی برهوت آمده و آنچنان که گفته مردان نشان داده بود زاغان

سیاه مرغ زیر و ظاهر شدند و بانگ کردن گرفتند جمهور ادای رسالت بدستور مذکور بجای آورد

و پدرش را بنام خواند زاغی جواب داد و گفت و اباک چرا در این وقت بدینجا آمدی این مکان از

مواطن اهل دوزخ است و بچه کار آمده گفت آمده ام تا از کیفیت گنجهای تو استفسار نمایم که گنجها

مدفون است حضرت جواب داد که در فلان سرا در فلان موضع در زیر فلان دیوار دفن است پس از گفتار

اسامی آن مقامها را بر آن لوح نوشت آنگاه پدرش گفت و ملک از پی دین محمد صلی الله برو و پیرو حضرت

ختمی پناه مکن که دین او بر حق و ناسخ ادیان است و آن زاغان بعد از اتمام سخنان غایب شدند جمهور

از آن سخنان بوطن خویش مراجعت و در دوران علامات آن دیوارها که بر لوح نوشته بود شکافت و زر های

بسیاری از آن مکان برآورده بر شتران بار کرده بخدمت حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین آورده بوقتی

شاه ولایت پناه رسید که یا امیرالمؤمنین گواهی میدهم که خدائی جز خدا نیست و بوحدانیت و الوهیت

وی ایمان آوردم و محمد مصطفی صلی الله رسول اوست و تو وصی و برادر آن سرور و امیر مؤمنان و امام

متقیان بحق چنانکه بدین نام است حق تعالی در توریت یاد کرده اینک شترهای زر و سیم در آنچه خدا نیست زهی

آید صرف کن خلق دران ساعت هجوم هجوم آوردند و از حضرت امیر پرسیدند که تو این حال را از

کجا دانستی فرمود که از رسول خدا حضرت ختمی پناه شنیده بودم و اگر خواهید شما را از چیزی دیگر خبر دهم

گفتند کدام چیز است گفت که روزی در خدمت حضرت رسالت پناه حاضر بودم دران وقت شصت

و سه فرشته بخدمت آنحضرت در آمدند اگر گویید نامهای ایشان با صفات ایشان بیان کنم بر ارباب فطرت

و اصحاب بصیرت پوشیده نیست که معجزات امیرالمؤمنین بسیار و کرامات امام المتقین بیشمار است

این ذره بیمقدار در مجلس نخستین باب رابع صحیفه بدین قدر اختصار نمود در بعضی از ابواب صحایف

دیگر بمقتضای وقت القدر که میسر باشد برقوم قلم شکسته رقم خواهد گردانید در جهت که ولادت

با سعادت آنحضرت در مکه معظمه واقع شده بعد عام فیل سی سال در روز جمعه سیزدهم ماه رجب المرجب

در کتاب بشایر المصطفی از یزید بن قعنب نقل میکند که با عباس بن عبد المطلب و جمعی از

بنی عبد العزی بازای بیت الحرام نشسته بودیم فاطمه بنت اسد بمسجد در آمد و حال آنکه حامله بود نه ماه از حمل

وی گذشته بود بطواف مشغول میبود ناگاه اثر طلق و علامت زادن بروی ظاهر شد و مجال بیرون

رفتن از مسجد نماند گفت ای خداوند خانه بحرمت این خانه که این زادن مرا آسان گردان راوی گوید

دیدم که دیوار خانه گشاده شد و فاطمه بدرون کعبه رفت و از نظرها غایب گردید و ما خواستیم که بحرم در آییم

میسر نگشت روز چهارم آن صالحه از حرم بیرون آمده و علی را بر دست گرفته امام ابو داود و جماعتی در تاریخ

خود آورده که پیش از علی و بعد از علی هیچکس را این شرف نبوده که در خانه کعبه متولد شده کنیت آنحضرت ابوتراب

است و سبب ملقب شدن آنجناب بدین خطاب در صحیح بخاری و مسلم و صواعق محرقه و در روضة الاحباب

و معارج النبوة از عمار یاسر چنین نقل کرده اند که گفت چون سید کائنات علیه افضل الصلوات از غزوه

ذو العشیره بمدینه سکینه معاودت فرمود من و حضرت امیر در طی طریق روزی بپای درخت خرما بخواب

رفته گرد آلوده شده بودیم که آنسرور بر سر بالین ما آمده گفت قم یا ابا تراب فرمود یا اخی ترا خبر دهم از شقی

ترین مردمان امیر گفت آری پیغمبر فرمود دو کس اند یکی احیمر ثمود که ناقه صالح را عقر کرد دیگر آنکه محاسن ترا بخون تو رنگ

کند این حکایت و دست مبارک خود بر سر و روی امیر کشید در شواهد النبوه مولانا عبد الرحمن جامی سبب کنیت

ابوتراب را چنین نگارش در آورده که روزی حضرت خیر البشر بخانه سیدة النساء علیها التحیة والثنا تشریف

آورده پرسید که ای فاطمه پسر عم من کجاست گفت میان من و وی گفتگوی شده بنابراین در خانه قیلوله

نکرده از در بیرون شتافته پیغمبر بتجسس او مشغول گردید یکی گفت که فلان جا بخواب رفته سید الکونین

آنجا رفته دید که ردا از سر و دوشش دور افتاده و گویند که از آن روز امیر را هیچ نامی و کنیتی از ابوتراب

خوشتر نیامدی بین الروایتین تفاوت فاحش است باعتقاد مؤلف این تالیف بعید نیست که

سید المرسلین دو مرتبه امیر المؤمنین را از روی التفات بدین خطاب مخاطب ساخته باشد والله اعلم
بحقایق الامور و در شرح حافظیه مسطور است که ابرار از آن روز مرتضی خوانند که همیشه در رضای خدا
بود و آن سرور نیز از وی نیز رضی و شاکر بود و در دستور الحقایق و کنج الاسرار مسطور است که امیر المؤمنین
ملقب بلقب اسد الله الغالب از آن زمان شد که چون سید کائنات بمعراج رفت در بارگاه
کبریا شیری دید بزنجیرهای نور بسته هر بار قصد سید مینمود که بهتر رود و هر حمله مینمود از جبرئیل پرسید یا اخی
این اسد چه میخواهد گفت یا رسول الله تحفه ای از متاع دنیوی چیزی زاید با تو باشد آن سرور
چون نظر کرد انگشتری در دست حق پرست دید از انگشت بر آورده در پیش شیر افکند چون از معراج
معاودت کرد امیر المؤمنین مبارکباد نمود خاتم در پیش وی نهاد آن سرور فرمود جزاک الله فی الدارین
جزایا اسد الله الغالب در کشف الغمه و مناقب خوارزمی و حبیب السیر بروایت امام حسن عسکری ع
مسطور است که جناب ولایت مآب در زمان حیات سید کائنات بخطاب مستطاب امیر المؤمنین
ملقب شده و سبب آنست که روزی رسول الله صلعم فرمود یا اخی یا ابا الحسن با آفتاب سخن کن که او
نیز سخن خواهد کرد امیر المؤمنین ع گفت السلام علیک ایها العبد المطیع آفتاب در جواب گفت
وعلیک السلام یا امیر المؤمنین و قائد الغر المحجلین و نیز گفت یا علی تو و دوستان تو در بهشت خواهند
بود اول کسی که زمین از و منشق میشود محمد مصطفی خواهد بود بعد از آن تو و اول کسی که کسوت حیات
خواهد پوشید محمد خواهد بود بعد از آن تو چون آفتاب بدین بشارت متکلم شد امیر المؤمنین بجانب
قبله سجده کرده و اشک از چشم مبارکش در جریان آمد رسول فرمود یا اخی و حبیبی ارفع راسک
فقد باهی الله بک اهل سبع سموات یعنی ای برادر من و دوست من بردار سر خود که بتحقیق مباهات کرد
الله تعالی بسبب تو اهل هفت آسمان را در حسن الکبار مسطور است که هنگامی که آفتاب بحضرت
امیر متکلم نمود سن شریف آنحضرت بروایت اشهر و اصح موافق سال معشوق ذو الجلال محمد مصطفی
شصت و سه سال بوده و ایام خلافتش چهار سال در شب جمعه نوزدهم ماه رمضان ابن ملجم ملعون

لعنة الله علیه ضربت بر مظهر العجایب رب العزة زده در شب بیست و یکم آنحضرت متوجه بارگاه احدیت
گشته و مشهد مقدسش بنجف اشرف و آن از مضافات کوفه است و دار الخلافه آنحضرت محل کوفه بوده
مذکور فرزند سعادتمند خود که امام زمین و زمان شاهزاده حسن را وصی خویش و امیر مؤمنان کرد
عدد اولاد عظام آن امام علیه السلام بسی و شش رسیده ذکور یازده نفر امام حسن امام حسین محمد حنفیه
و عمر و محمد و عباس و جعفر و عثمان و عبدالله و ابو بکر و یحیی اناث هفده نفر بودند در نگارستان
قاضی احمد غفاری قزوینی مسطور است که اولاد عظام امیر المؤمنین بیست و هفت نفر بودند از آن جمله دوازده
ذکور بجای اسم ابا بکر عبدالله نوشته است و عون دوازدهم است اناث پانزده اول زینب
کبری دوم زینب صغری سیم رقیه کبری چهارم ام الحسن پنجم رمله ششم نفیسه هفتم رقیه صغری هشتم ام
هانی نهم ام کلثوم دهم ام جعفر یازدهم امامه دوازدهم ام سلمه سیزدهم میمونه چهاردهم خدیجه
پانزدهم فاطمه

خامه دو زبان را چه یارای آنکه شرح شمه

از مناقب و مفاخر امام زمین و زمان امیر المؤمنین حسن علیه السلام که وجود شریفش اختر تابنده ایست
از برج نبوت و ولایت بیان نماید و قلم شکسته رقم را چه قدرت آنکه ذره ای از فضایل بیشمار آن والا رتبت
علم نبی و صاحب اخلاق حسن که ذات فرخنده صفاتش گوهر درخشنده ایست از درج عصمت و طهارت
ولادت باسعادت آن مهر سپهر امامت و ماه آسمان کرامت در مدینه بتاریخ پانزدهم ماه مبارک
رمضان سنه ثلث من الهجره واقع شده و نام او را جبرئیل از جانب ملک جلیل از برای حضرت
رسالت هدیه آورده کنیت آن شمع دودمان نبوی ابو محمد است و لقبش زکی و تقی و سید نیز گفته
در جهت آنکه امام دوم امام حسن علیه السلام شبیه ترین مردمان بود بحضرت مصطفی از سینه تا بفرق
در روضة الصفا مسطور است که روزی در مرض موت فاطمه زهرا علیها السلام دست حسن و حسین
را گرفت و نزد رسول صلی الله برده گفت هذا ابناک ابنان تو اند پس ایشان را میراثی ده چیزی

که وافی آنحضرت فرمود حسن را هیبت سیرت و سیادت من است و حسین را لطف جود و سخاوت
من و در صحیحین مذکور است که براء بن عازب گفت که دیدم روزی حضرت رسول
الله حسن را بر دوش داشت و میگفت بار خدایا دوست میدارم پس تو نیز او را دوست
دار و در روایت دیگر آمده که فرمود که کسی را دوست میدارم که او را دوست میدارد و از ابن عباس
مرویست که روزی حضرت رسالت پناه امام حسن را در کودکی بر دوش خود سوار کرده بود یکی از حضار
مجلس سید ابرار گفت که ای شاهزاده حسن نیکو مرکبی است که بر او سوار شده و رسول نیز فرمود که نیکو
سواریست در شواهد النبوة آورده که روزی رسول صلی الله علیه بمنبر برآمد و حسن آنجا حاضر بود
گفت ای قوم این پسر سید است زود باشد که حق جل و علا اصلاح کند بواسطه وی میان
دو گروه از مسلمانان ابو علی ابو الفضل الحسن الطبرسی در کتاب اعلام الوری آورده که منقول است
از ابن عباس که نزدیک رسول خدا بودم که فاطمه بیامد گریان آنحضرت فرمود که چه چیز میگریاند
ترا ای فرزند گفت یا رسول الله حسن و حسین از خانه بیرون رفته اند تا این وقت باز نیامده اند علی
اینجا نیست و من کسی ندارم که بطلب ایشان فرستم نمیدانم که ایشان کجا باشند حضرت فرمود
که خدائی که ایشانرا آفریده است بر ایشان مهربانتر است از ما و تو الله دست بدعا برداشت
و گفت بار خدایا اگر در بیابان باشند ایشانرا نگاه دار و اگر در دریا باشند سلامت بکنار آر
فی الحال جبرئیل علیه السلام آمد که یا احمد هیچ غم مخور و اندوهگین مشو که ایشان فاضلانند در دنیا و
در آخرت در حظیره بنی نجار در خوابند و حق تعالی دو فرشته بایشان همراه کرده که موکل ایشانند ابن عباس
گوید که در آن وقت آنسرور بر پای خاست و روان شد تا بحظیره بنی نجار رسید ما همراه ایشان بودیم
و حسن و حسین را دیدیم که دست در گردن یکدیگر کرده در خوابند و یک فرشته یک بال خود را فراش
ایشان ساخته و بال دیگر بر سر ایشان سایه کرده پس رسول خدا حسن را برداشت و آن فرشته
حسین را مردم چنان میدیدند که رسول صلی الله علیه و آله هر دو را برداشته ابو ایوب انصاری پیش

آمد که یا حضرت یکی از این دو را بمن ده که من بردارم تا سبکبار شوی گفت بگذار که ایشان بزرگانند در دنیا و
آخرت پدر ایشان بهتر از ایشان است همانا به شرف سازم ایشان بدان چیزی که خدای شرف ارزانی داشته است
ایشانرا پس خطبه ادا فرمود و روی بحاضران کرد و گفت ایها الناس خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهت جد و جده
گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین اند که جد ایشان محمد رسول الله و جده ایشان خدیجه بنت خویلد است
باز فرمود که خبر دهم شما را به بهترین مردمان بجهة پدر و مادر گفتند آری یا رسول الله فرمود که حسن و حسین اند که پدر ایشان
علی ابن ابیطالب است و مادر ایشان فاطمه بنت محمد باز فرمود آیا خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهت عم و عمه گفتند
بلی یا رسول الله فرمود که حسن و حسین که عم ایشان و عمه ایشان اولاد ابن ابیطالب است معجزات امام اول بسیار و
مناقب و فضایل آنحضرت بیشمار است در خبر است که یکی از اولاد زبیر با جمعی با آنحضرت در سفری همراه بودند در
طریق بنخلستانی که درختان آن خشک شده بود نزول فرمودند خادمان از برای در پای نخل خشکی فرش
بجهة خفتن شاهزاده بینداختند و پسر زبیر از برای درخت دیگر فرود آمدند نزدیک امام حسن و گفت
کاش بر سر این نخل خرمای تر بودی تا رطب تازه تناول کردی امام حسن فرمود که خرمای تر میخواهی پسر زبیر گفت آری
شاهزاده دست بدعا برداشته و در زیر لب چیزی گفت که کسی ندانست فی الحال آن نخل خشک سبز شده و برگ
بر آورد و خرمای تر بار آورد شتربان که با ایشان بود گفت والله که این سحر است حسن فرمود که این سحر نیست لیکن اثر
دعا است که از فرزند پیغمبر واقع شده است پس بر آن نخل بالا شدند و خرما که بار آورده بود بریدند همه را کفایت کرد
و آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم و جود و سخاوت در اخبار آمده و غیر آنها از مکارم الاخلاق از حد حصر
بیرون و زیاده از چند و چون است و در کتب اکابر مسطور است که از جابر بن عبد الله انصاری نقل است که
گفت روزی در خانه مدینه مبارک در خدمت حضرت امام حسن علیه السلام حاضر بودم دیدم که مرغی بزرگ بیکسوی
آمد و بانگ نموده رفت از شاهزاده سؤال نمودم که یا ابا محمد این فریاد از آن مرغ چه باشد چون سر بالا
کردم دیدم که آن مرغ با مرغ دیگر فرود آمد امام علیه السلام با مرغ تا مدتی با ناله در آمد بعد از آن مرغ بخشش در خدمت
آنحضرت سه بانگ کرده هر دو بام خویش پرواز کردند و پریدند پس از آن شاهزاده حسن گفت که ای جابر به الکوم مرغ

اول از طلای خود حبه استه وی گذارده بود و بعد از رجب از آن سفرگان برده که لم جفت وی جنایتی کرده است بزرگ
من آمده صورت واقعه خود را بعرض رسانید من به و گفتم برو و جفت خود را حاضر گردان آن بود که رفت و با دیگر
دیگر که جفت او بود حاضر کرد امیدی من بدان دروغ گفتم که سوگند بولایت اهل بیت رسول الله یاد کن که مرا بام
عیب جفت خویش جنایتی نکرده چون رفت که بخورد عمل نموده قسم خورد که من دروغ زنیده ام مانع او آمده و مرا
گفت یا رسول الله هیچ سوگند برا آمده که من سبب اینکه وی معترف بولایت شماست از وی راضی شدم والحاصل
معانقه کرده در بر بیدند و از حذیفه بن الیمان منقول است که روزی حضرت رسالت پناه با اکثر اصحاب و اعقاب
احباب بر جبل حرا بر آمده بود ناگاه از برابر آن سرور امام حسن نمایان شد چون نظر مبارکش بروی افتاد فرمود به درستیکه
جبرئیل و میکائیل یا دی می آیند وی را هدایت میکنند و او فرزند روشنی چشم من است پس پیغمبر برخواست و او نیز بر
خاستم است حسن بن علی را گرفت و نشست و فرمود که این ادی و مهدی باشد پس از من و هم را از بزرگ هذا ابنی جزوه
مردمان را از آثار من دست مرا زنده دارد و رحمت خدای بر آنکس باد که حق وی را بشناسد و از برای وی
اکرام کند در حق وی حرمت نماید گفت در این سخن بود که اعرابی چوبدستی در دست از راه ناگاه پیدا شد چون
نظر آن سرور بروی افتاد فرمود که این مرد سخنهای درشت گوید و سخنان ناباید و حرف از سر جفا گوید اعرابی رسید گفت
السلام علیک ایها الناس پیغمبر در میان شما کدام است حاضران گفتم که از وی چه خواهی رسول فرمود که ای اعرابی حضار
در رنگ نماید وی حضرت را شناخت گفت ای محمد به درستیکه ترا دشمن میداشتم اکنون که روی ترا دیدم دشمن تر
شدم حذیفه گوید که اصحاب خشمناک شدند و او را ایذا کنند حضرت باشاره مانع آمده گفت اعرابی بحضرت که تو دعوی میکنی
که من پیغمبرم بجه پیغمبرانی بود و در تو بیت حضرت فرمود ای اعرابی تو چه دانی گفت از آنکه بر تو ندیده ام که دلالت
بر رسالت تو کند رسول فرمود اگر خواهی مرا خبر دهیم که از خانه خود چون برآمدی و در انجمنی که بودی از برای چه بر خوردی اگر
خواهی عضوی از اعضای تو را فرمایم که با تو تکلم شود و ترا خبر دهد که برهان من گذر بود اعرابی گفت عضو سخن گوید
حضرت رسالت پناه فرمود به درستیکه تو در را تمام یابید بدانچه خواهی امام حسن علیه السلام گفت در آن وقت بدان مرد گفت
که ای اعرابی تو از مردمان بجز دور مانده مسئول نکرده بلکه از عالمترین عالمان و فاضلترین آدمیان مسئول کردی به درستیکه

و زبان درازی کردی از حد خود در گذشتی و لیکن از اینجا قدم بر نداری تا مؤمن گردی انشاء الله تعالی انگاه ساکت شد
بعد گفت که تو در انجمن که بودی با حضار می گفتی که محمد صلی الله علیه به دروغ دعوی نبوت میکند و جماعت از رجال
حق میگفتند که محمد عقل راست و عقبی ندارد و در تمام عرب بادی و دشمنند اگر کسی او را بقتل رساند کسی مدعی نشود و
دعوی خون نکند تو دعوی کردی که پیش حضرت او را بکشی و بدین سبب نوشت تیشه قوم خود گفتی پس نیزه
بدست گرفتی و بدین سبب از انجمن بیرون آمدی در راه بانعام رسانیدن کار تو دشوار شد خود خواستی که برگردی
از بیم استهزاء قوم خود به جانب عازم شدی اکنون ترا از وقایع آن سفر خبر دهم چون تو برآمدی در آن شب که مهتاب
روشن بود ناگاه بادی سرد و سخت پدید آمد و جمیع آفاق را گرفت و جهان چون دل کافران تاریک شد و باران بارید
گرفت ترا در آن باد و باران حیرت دست داد و نه قوت پیش آمدن در خود دیدی و نه قدرت پس رفتن در خویش
مشاهده میکردی نه پناهی در نظرت می آمد که در آن در آئی و نه ستاره مشاهده است چنانکه بر اثر روشنی آن بر راه
روی در آن تیرگی و ظلمت پای تو بر سنگ ریزها مجروح و از شورش میاحث در بیشه و ظلمت ناهمواری سرگشته
و حیران ازرده و پریشان در آن تیرگی و ظلمت پای تو بر سنگ ریزها آمد تا عاقبت بدین مقام رسیدی و بر اوردل امدی
درماندگی و حشمتی از تو باطلب رفت اعرابی چون این کلام تمام از امام حسن شنید گفت که ای غلام گویا
که از درون دل من حرف میزند و در این راه با من همراه بوده باری بگو که این علم از کجا گرفته فرمود که از علم غیبی
که ملک علام حق ارزانی داشته است اعرابی گفت که ای نور دیده رسول خدای مرا کلمه اسلام تلقین نمای امام حسن
کلمه بر وعرض کردی از سر صدق و اعتقاد درست ایمان آورد و بشرف اسلام مشرف گردید حضرت رسالت خبری
از قرآن مروی را آموخت الله ان سعادتمند بعرض سید المرسلین رسانید که یا بهترین خلایق مرا رخصت فرمای
تا بمیان مردمان خویش روم و احوال خویش پرسشان بیان کنم و ایشان با جماعت آموزم رسول صلی الله علیه وی را دستوری
داد برفت و بعد از آن با اقوام خود بخدمت حضرت آمد جماعتی از قبایل اعراب مسلمان شدند و سعادت ملازمت
اکمل موجودات و اشرف مخلوقات مشرف گردیدند از آن تاریخ رجب و الکمال حسن ظاهر شد و میگفتند
انچه وی را داده از هیچکس از آدمیان را نداده اند راویان معتبر از امام جعفر علیه السلام چنین روایت کرده اند که فرمود

جمعی در ایام امام حسن باو گفتند که چرا حضرت تو این همه رنج از معاویه میکشد و از وی سکینه لاند آنجناب فرمود که بحقیقت آن
رنج نبود از آنکه اگر من دعا کنم حق تعالی عراق را شام و شام را عراق گرداند و مرد را زن و زن را مرد فرماید یکی از انصار
بر سبیل طعنه گفت که این امر کی ممکن تواند بود حسن علیه السلام بدو گفت ای زن شرم نداری که در میان مردم می‌نشینی آن
شخص چون بر خویشتن نظر کرد دید که آثار مردان از و رفته و علامات زنان در وی پیدا آمده در کار خود حیران شده در آن
حیرانی امام فرمود که ای فلان اهل عیال تو مردی شده با یکدیگر بشام روید و بام در راه ملاقات کنند و تو از وی حملی گیری
و کودکی آید زن اخنثی همچنانکه امام فرموده بود آن حسن علیه السلام بدو گفته بود و وعده نموده که از عکس عجیب بیک این واقعه ظهور
آید و آن مرد و زن بعد از آن سفر بخدمت امام زمین و زمن آمدند و از آن حضرت استدعا کردند تا بحالات اول خویشتن
رجعت کردند و از امام محمد باقر علیه السلام نقل است که فرمود در روزی گروهی از دوستان در خدمت امام زمین و زمان امام حسن
حاضر بودند آنجناب فرمود که ای دوستان شما نبوت جدم محمد رسول الله و امامت پدرم و امامت من اعتقاد دارید همه گفتند
یا ابن رسول الله معتقد جد و پدر تو ایم و ترا امام خویش میدانیم همچنانکه پدرت را میدانیم آنگاه گفت که پدرم را میشناسی
حضار روی عرض رسانیدند که بلی اکثر در خدمت آنحضرت بوده ایم و بصحبت شریفش مشرف گشته ایم پرده بر یک گوشه خانه
او کشیده بود امام حسن علیه السلام از آن بر داشت و گفت اکنون بنگرید تا ویرا ببینید ایشان بدان جانب نگریستند
مظهر عجایب و مصدر غرایب شاه ابن ابیطالب علیه السلام را معاینه دیدند همه گفتند هذا امیر المؤمنین حق امام
المتقین علی حاضران معروض داشتند که گواهی میدهیم که تو فرزند وصی پیغمبری و حجت خدای بر خلایق و پدرت
از این عجایب ها را بسیار نموده است در کتاب فصل الخطاب خواجه محمد پارسا مسطور است که امام حسن را شش بار
زهر دادند هیچ بار برو کارگر نیامد مگر نوبت ششم که در وی اثر کرده در آن وقت امام حسین بر سر بالین برادر حاضر بود
گفت ای برادر اگر دانی که ترا که زهر داده است مرا خبر ده تا اگر چنین ترا واقع شود بادی جفا کنم و انتقام از و کشم آنجناب
برادر جواب داد که ای برادر تو نیکو دانی که ما اهل عار بر کسی نکرده و بر و جد ما محمد مصطفی عفو فرموده و جده ما خدیجه
کبری عفو نموده و مادر ما فاطمه زهرا بهره کسی را نفرین نکرده در شواهد النبوه مسطور است که زن وی اسماء بنت اشعث بزهر داده
معاویة بن ابی سفیان آنحضرت را زهر داد و در روضة الشهدا مرقوم است که در مرتبه آخر الماس در آب آنجناب ریخته تا بمعده از

بعد از آن سپس حکیم طلب کرد وی پاره پاره از آن روده‌ها مملو در طشت مبارکش ریخت تفصیل این واقعه در کتب مذکور
مسطور است چون نسبتی بسیاق این نسخه نداشت بنابران در کتب بیان شرح آن نگشت سن مبارک آن امام
والا مقام چهل و هفت سال و بروایتی کسری بالا بوده و ایام خلافتش شش ماه و هشتاد ان امام ستوده خصال از این
دار ملال بمبارکباد وجاه و جلال حضرت ذوالجلال در هشتم صفر سنه خمسین من الهجره و قیل سنه ... و مدفنش
در گورستان بقیع است عدد اولاد عظام امام دوم پانزده رسیده ذکور دو عبدالرحمن بن عبدالله عمر قاسم و طلحه
و ابوبکر اناث نه دختر بوده در نگارستان قاضی احمد غفاری قزوینی مسطور است که عدد اولاد این امام عالیمقام
از ۱۲ زیاده تجاوز نکرده از آنجمله نه ذکور که اسامی ایشان سوی ابوبکر مسطور شده دیگر حسن و حسین الاثرم و اسحق
و اناث شش فرزند ام حسن ام حسین فاطمه ام عبدالله ام سلمه رقیه والله اعلم بالصدق الحقایق و اختلاف آنها

اخلاق ستوده و افعال محموده و مردم دیده سعید

کونین آثار حمیده و اعمال پسندیده امیر المؤمنین حسین علیه السلام زیادت از آن مرتبه است که به پیسیاری خامه سیاه
زبان پیرامن تحریر آن توان گشت و بپایمردی وهم سکندر جوال بساط فقر بر توان گذشت سخاوتش بمرتبه بود
که آستین همت حاتم از عهده مگس راندن از خوان احسان او بر نمی توانست آمد و سنگینی عشق مجدی که در رستم الهمان
اگر زنده بودی حلقه عبودیتش از راه اخلاص در گوش جان کشیدی در اخبار آمده که آتش غضبش چون
بر افروختی شراره تیغ برق آثار خرمن عمر دشمن خاک را صاعقه و اراستی و آب رحمت لطفش چون ترشح
نمودی غبار جرایم و اوزار از صفحه حال گناهکار محو و زنمودی خلق عظیم و حلم عمیم داشت آنانکه تعالی شده از
خلق وی در صحیفه از صحایف حالات این کتاب رقم قلم شکسته رقم گردد و کنیت آن عالیمقام که ابو الله است ابو عبد
الله و لقب زکی و شهید و سبط و ولادت او در زمان صاحب نگارستان آخر ماه ربیع الاول سنه ثلث من
الهجره و بتحقیق پیوسته که مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزندی شش ماه نزاده است که زنده ماند
مگر آنحضرت و یحیی بن زکریا علیهما السلام میان ولادت امام حسن علیه السلام و علوق حضرت فاطمه صلوات الله علیها

بامام حسن علیه السلام پنجاه روز پس شاهزاده حسین عم شش ماه و پنج روز از برادر بزرگوار خود خورد
تر بود و در وقتی که آن نونهال حدیقهٔ ولایت بارادت شجاع بر طرف جویبار اولاد اکشیده و آن غنچهٔ چمن
هدایت تمشیت ربانی در گلشن عصمت و طهارت جاودانی هب لی من لدنک ولیا شکفت جبرئیل ع
نام اثر از جانب رب العزة از برای بدر آسمان رسالت بهدیه آورده در شواهد النبوة آورده که حسین
جمالی بود که چون در تاریکی نشستی از نور رخسار وی راه بردندی و آنجناب را از سینه تا پای مشابهت
تمام بخواجه عالم صلی الله علیه وآله الامجاد بود شیخ مفید در تالیف خود آورده وقتی که جبرئیل از جانب ملک
جلیل بتهنیت ولادت حسین می آمد فرشته را دید ایستاده و زار زار میگریست و روح الامین نزدیک
او را آمد او را شناخت که از ملائکه آسمان سیم بود مقدم هفتاد ملک فطرس نام داشت جبرئیل بدو گفت
ای فطرس این چه حالت است که بر تو مشاهده میکنم گفت ای روح الامین حق سبحانه و تعالی مرا کاری فرموده
و اندک تهاونی در کار از من واقع شد برق عزت در آمد پر و بال مرا بسوخت دیروز بر مسند عزت بودم امروز
بر خاک مذلت افتادم ای جبرئیل تو کجا میروی گفت مرا بملازمت حضرت رسالت فرستاده اند جهت تهنیت
مولودی فطرس بنالید و گفت چه شود که مرا نیز با خود ببری و بآن سرور از جانب من عرض کنی شاید که
شفاعت آنحضرت بدرجهٔ یمن رسد و شد رست شده بمقام خود باز روم جبرئیل او را همراه برد و ملازمت حضرت
آورد و بعد از ادای مراسم تهنیت صورت حال فطرس بعرض رسانید و در آنحال حسین ع بر کنار رسول صلعم
رسول مختار صلی الله علیه فرمود فطرس بیاید خود را در وجود مبارک حسین بن علی علیه السلام بمالد فطرس
بفرموده عمل نموده خود را بر آنحضرت بمالید در حال پر و بال بر آمده پرسانیده پرواز کرد و بصومعهٔ عبادت خود
باز رفت در معارج النبوة از ابن عباس منقول است که چون سید کائنات علیه افضل الصلوة نماز بامداد
گذاردی روی مبارک بسوی اصحاب کردی و شعاع انوار حسین ع آن شفیع المذنبین ظلمات شب انده و
و غم از ساحت قلوب احباب مرتفع و مندفع گشتی روزی نماز قضای صبح ادا کرده جبین مبین بجانب
صحابه نکرده باشد رو علیه عالیه علی ابن ابیطالب روحی فداه را مستفسر گردانید با خود از مسجد بیرون آورده

اصحاب را از کیفیت احوال واقف نمودند تا آنکه علی مرتضی بخانه فاطمه زهرا ع درآمد امیر را فرمود که بر
در حجره توقف نموده آیندگان را از دخول منع نمود چه که امام حسین ع متولد گشته و ملائکه بزیارت
و تهنیت گویان می آیند و در این اثنا ابوبکر آمده امیر را بر در حجره متوقف دید از حال آن سرور استفسار
نمود گفت در حجره است و مرا از برای منع آیندگان اینجا باز داشته ابوبکر گفت مرا اجازت هست که درآیم
امیر گفت آن سرور را شغلی است پرسید چیست گفت فرزند ارجمندی متولد شده و فرشتگان بزیارتش
آمده و دیگر نیز می آیند ابوبکر از این سخن متعجب ماند بعد از ساعتی عمر و عثمان و باقی اصحاب جمع آمده منتظر
بودند تا حضرت رسالت پناه بیرون آمد ابوبکر آنچه از امیر شنیده بود بموقف عرض رسانید آن سرور فرمود
یا اخی ترا ابا الحسن که اطلاع داد و اعداد ملائکه چگونه دانستی فرمود از آمدن فوج ملائکه واقف میشدم
و هر زمرهٔ از فرشتگان که می آمدند اعداد خود معلوم خاص تقریر مینمودند من آن عددها را بر یکدیگر میشمردم
تا این مبلغ رسید آن سرور ص فرمود زادک الله عقلا و بتحقیق پیوسته که فطرس ملک بعد از شهادت
امام حسین ع چون بران حقیقت اطلاع یافت مناجات کرد که الهی چه بودی که مرا از این واقعه خبر شدی
تا برفیقان خود بزمین رفتمی و با دشمنان او حرب کردمی خطاب رسید که از آنحضرت وقوع یافت
حالا با هفتاد هزار فرشته که تابع تواند برو و بر سر تربت وی ملازم شو صبح و شام بر وی گریه کن و
ثواب آنرا بکسانی که در مصیبت وی گریانند بخش فطرس فرود آمد بزمین کربلا و بدانچه او را فرموده
بود مشغول است در سنن ترمذی بروایت یعلی مره مذکور است که شنیدم از آنحضرت رسول صلعم که
میفرمود حسین منی و انا من حسین یعنی حسین از من است و از حسینم خدا ایشانرا دوست میدارد
و حسین سبطی است از اسباط من و آنحضرت ص با جمعی از یاران در کوچه میگذشت جمعی از کودکان
را دید که بازی میکردند آنحضرت فراز رفت و از میان کودکی را بگرفت و بر پیشانی او بوسه داده
بر کنار خود نشاند بر جمعی از یاران گفته که این کودک را با حسین من بازی میکرد و خاک قدم
او میگرفت و در چشم خود میمالید من از آن روز او را دوست میدارم فردا شفیع وی و مادر

وبه روی خواهم بود در شواهد النبوة مسطور است که روزی حسن و حسین در پیش سید عالم کشتی
میگرفتند و فاطمه نیز آنجا حاضر بود رسول صلی الله علیه وآله میفرمود حسن را که بگیر حسین فاطمه گفت یا رسول الله
بزرگتر را میگوئی که بگیر خورد را آنحضرت فرمود که جبرئیل حسین را میگوید که بگیر حسن را در عیون اخبار الرضا از حسین
ابن علی روایت میکند که فرمود روزی نزد جد بزرگوار خود رفتم و ابی بن کعب نزد وی نشسته بود آنحضرت
مرحبا گفت و بعد فرمود مرحبا بک یا ابا عبدالله یا زین السموات والارض یعنی خوش آمدی ای آرایش
آسمان و زمین ابی گفت یا رسول الله غیر از تو کسی آرایش زمین و آسمان تواند بود حضرت فرمود یا ابی کعب
بدان خدائی که حق است از صفت ذات و مرا براستی فرستاده به پیغمبری که حسین بن علی در آسمانها بزرگتر از آنست
که در زمین است و او را در یمین عرش مصباح الهدی و سفینة النجاة نوشته اند و در تتمه این حدیث صفه
اولاد حسین و چهار و او عیه ایشان است از آن جمله عوارف المعارف است که حضرت رسالت فرمود که حسن و حسین
دو گوشوار عرش اند و در ربیع آمده که حق سبحانه تعالی بهشت را بیافرید با وی خطاب کرد که تو مسکن و مسکن
فقرا و مساکین خواهی گفت یا رب چه طلبی مسکن المساکین ای پروردگار من چرا مسکن مسکینان
ساختی و منزل درویشان گردانیدی ندا رسید که آیا تو راضی نیستی که ارکان ترا آراسته گردانم بحسن
و حسین بهشت بدین صورت تفاخر کرده مباهات نمود و گفت راضیة یعنی راضی شدم و خوشنود
گشتم ای عزیز اگر بهشت است ارکانش آراسته بحسن و حسین است و اگر عرش مجید است گوشواره اش
حسن و حسین اند اگر دل مؤمن است روشنی آن بدوستی حسن و حسین است در کنز الغرائب آمده که
روزی اعرابی بخدمت حضرت ختمی پناه آمد و گفت یا رسول الله آهو بچه صید کرده ام و بهدیه بخدمت تو
آورده ام خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم آهو بره بحسن داد حسین بمسجد دوید و دید که برادرش آهو بره دارد و
بازی میکند گفت ای برادر آهو بره را از کجا آوردی گفت جد من داد حسین گفت یا جداه آهو بره را بحسن
دادی مرا ندادی و این سخن را اعاده میکرد و رسول خدای او را دلداری میداد و در تسلی خاطر او میکوشید
تا کار بگریستن افتاد خواست که حسین گریه کند ناگاه خروشی از مسجد برآمد نظاره کردند ماده آهوی دیدند

که بتعجیل سوی مسجد می آید و بچه با خود دارد و پهلوی بره وی بزند و او را میدواند تا بخدمت آنحضرت رسید
و بزبان فصیح شرط سلام بجای آورد و گفت یا رسول الله دو بچه داشتم یکی را صیاد گرفت و نزدیک
تو آورد و یکی با من مانده بود و خرسند بودم و حالا او را شیر میدادم ندائی بمن رسید که نزد وی بچه
خود را پیش وی ایستاده است و بران آهو بره میخواهد که بگرید و ملائکه بجهة نظاره او سر از صوامع عبادت
خود بیرون کرده اند اگر او بگرید همه مقربان در گریه در آیند شتاب بشتاب بیش از آنکه اشک بر چهره مبارک
او روان شود این بره خود را برای وی ببر یا رسول الله مسافتی دور قطع کرده ام گویا که زمین را برده
اند تا من زودتر رسیدم بحمد الله که هنوز اشکی بر روی مبارک وی فرود نیامده خروش از صحابه برخاست و رسول صلعم آن
آهو ماده را دعا گفت و حسین آن آهو بره پیش کرده همراه برادر بحجره فاطمه درآمد و صورت واقعه را تقریر و دعا بگوش
فاطمه رسانید از ان کتاب مسطور است که یهودی دختری داشت جمیله ناگاه بر وی مرضی ظاهر شد و هر دو چشمش نابینا گشت
و امراض و علل بیکران او افزون گشت چنانکه دست و پایش از کار برفت پدرش با دختر به شهر بوستان بود و بر امید
تبدیل مکان و تغییر آب و هوا دران موضع برد تا باشد که از اثر هوای آنجا گرانی و بیماری او زایل گردد و دختر دران بستان
بسر میکرد پدرش دایم در پیش وی می آمد و او را بانواع تحف و ظرایف مشغول میبود روزی پدرش بجهة کاری بشهر رفته
بود و هم منفصل نیافته در شهر ماند و دختر تنها در آن بستان شب گذرانید علی الصباح از درختی آواز مرغی شنید
که زار زار مینالد دختر نیز از بیماری خود نالان بود چون مرغ ناله کرد استماع فرموده متوجه گشت کی این آواز مرغ میل
نمود خود را بر اثر آواز وی بپای اندر خسته رسانید و آنگه چشم نداشت سر بالا کرده توجه بمرغ نمود و قضا را قطره
خون گرم در یک چشم او چکید فی الحال چشم روشن شد در آن درخت مرغی را دید که قطرات خون از پای او میچکید دست
پیش داشت ناگاه قطره بر دست او چکید بر آن قطره دیگر فرا گرفت و در دست دیگر مالید نیکو شد و قطره
دیگر در پاها مالید روان شد دختر تندرست و چشم روشن برخاست گرد باغ میگشت و هر طرف سیر مینمود پدرش
باز آمد دختر را دید که گرد باغ میگردد بی طرش رسید که این دختر از او شفا یافته بود پرسید که ای دختر کیستی که درین باغ
تماشا میکردی که من درین بوستان دختری نابینا و افلیج در پای درختی گذاشته بودم دختر دو بده پیش

پدر بباز آمد و در پای پدر افتاد که من همان دختر معیوب و معلول توام که درین باغ نابینا و بیدست و پا بگذاشته
پدر از شادی این واقعه بیهوش شد و چون با خود آمد و کیفیت حال ازو خواست دختر تمام حکایت به پدر باز
گفت و او را به نزد آن درخت برد که مرغ آنجا بود یهودی نگاه کرد مرغ را دید با پر و بال خون آلود که بعضها میبرد و در پای
او میکرد گفت ای مرغ بهمان خدای که این خون پر و بال تو چیست و این محنت بر تو از کجاست مرغ بالهام
الهی جهة آنکه سبب هدایت یهودی گردد بسخن درآمد و گفت امروز من جانوری از جانوران این عالم دیروز با جمیع
طیور از آشیان خود بطلب آب و دانه بر خواستیم و هر یکی بگوشه پرواز رفتیم چون روز از حرارت هوا اکثر ایشان زیر
درختی که در فلان بادیه بود جمع شدند و هر یک از جمع از آنچه خورده بودند یکدیگر را خبر میدادند ناگاه غرابی رسید که ای غافلان
حسین بن علی از تاب آفتاب کربلا بریان شده و شما اینجا در سایه آسوده اید اهل آسمان و زمین بماتم و مصیبت او مشغولند
و شما در غم آب و دانه مانده اید بالهام الهی بجانب کربلا روان شدیم و بدانجا رسیدیم که شاهزاده را شهید کرده بودند
و هنوز خون از تن شریف او میرفت بجمله بر دیگر بستیم خود را بروی افکنده پر و بال خود را بر خون او مالیدیم این آن
خونست که از بال من میچکد و هر جا که قطره از و چکید جز برکت از و زاینده یهودی که این سخنان از ان بشنید با خود
گفت بر من محقق شد که جد حسین که پیغمبر آخر الزمانست بر حق بوده اگر بر حق نبودی این برکت در خون فرزند او نبودی
و فرزند من از قطره خون وی صحت نیافتی پس آن یهودی بتمام اهل بیت خود در دار السلام اسلام آمد چون سبب
مسلمان شدن او پرسیدند این حکایت عجب بگفت و بسط بازی گفت از قدرت خدای چندان عجب نبود در شواهد
النبوة آورده که از زید بن ارقم مرویست که چون سر شاهزاده را بر نیزه در کوچها میگردانیدند من در غرفه
خود بودم چون در برابر من رسید از سر وی شنیدم که این آیه میخواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا
عجبا اینجا حال موی بر اعضای من برخاست و فریاد کردم که والله این سر تست یا ابن رسول الله امر تو عجیب
تر و غریب تر از اینست و عزیزی دیگر فرموده که چون سرهای شهیدان دشت کربلا را در کوفه بشهر یزید
رسانیدند از نیزه فرو میگرفتند من نزدیک سر حسین بودم دیدم که سر مبارک او میجنبید گوش فرا داشتم از لب مبارک
خود این آیه تلاوت میکرد ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون در روضة الشهدا مسطور است که چون سرهای

شهدا را فرقه اعدا بجانب شام میبردند چون بحران رسیدند بر در خانه یهودی بود که او را یحیی حرانی گفتندی چون
خبر شنید که لشکر یزید علیه اللعنة از کوفه می آیند و سرها و اسیران را بشام میبرند باستقبال ان مردم از خانه خود بیرون
می آمد و سرها را نظاره میکرد ناگاه چشمش بر سر حسین علیه السلام افتاد دید که لب او می جنبید پیشتر رفته گوش فرا داشت این
کلمات بسمع او رسید که میفرمود وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یحیی از شنیدن این حال متعجب شده پرسید
که این سر کیست پاسبانان گفتند که این سر حسین بن علی است گفت مادرش کیست گفتند فاطمه بنت
محمد پیغمبر آخر الزمان علیه صلوات الرحمن گفت این دیگران کیستند گفتند اهل بیت و فرزندان و تابعان او یهودی
زار زار بگریست و گفت راست میگویند اگر دین جد او بر حق نبودی این دلالت ازو پدید نیامدی پس آن یهودی
کلمه شهادت بر زبان راند و مسلمان شد و عمامه دق مصری که بر سر داشت از سر برداشت و قطعه قطعه ساخته بکودکان ارزانی داشت
و جبه قزی که پوشیده بود با هزار درم پیش امام زین العابدین نهاد که این جامه را بپوشید و این درمها بالخرج خود صرف
نمایید جماعتی که موکل سرها و اسیران بودند بر وی زدند که این چه کار است که تو میکنی دشمن ولایت ما را حمایت و رعایت میکنی
باز گرد و از پیش این اسیران دور شو و اگر نه سرت را بتیغ برداریم یحیی را ذوق محبت اهل بیت در یافته بود شمشیر را از دست
خادمان گرفته تکبیر گویان بران بدبختان حمله کرد و پنج تن را از آن نامردان بکشت عاقبت خود نیز بدرجه شهادت رسید
و امروز تربت او بر دروازه حران معروف و مشهور است و او را یحیی شهید میگویند و آنجا دعا مستجاب میشود آورده اند که چون
مخالفان سرهای اهل بیت را بسواد موصل رسانیدند حاکم موصل در کوهی سنگی تا ایشان را فرود آوردند و در ان موضع سر حسین
را بر سنگ نهاده بودند و قطره خون از سر مبارک او بران سنگ چکیده هر سال از ان سنگ در روز عاشورا خون تازه پدید شدی
و مردمان اطراف و جوانب جمع شده مراسم مصیبت قیام نمودندی و همچنین بود تا زمان حکومت عبد الملک مروان
او فرمود تا آن سنگ را از ان مقام برداشتند دیگر کسی از ان سنگ نشان ندید اما آنجا گنبدی ساخته و آن را مشهد
نقطه نام نهاده اند هر سال که ماه محرم در آید مردم آنجا آمده شرایط تعظیم بجا آرند شیخ اوحدی رحمه الله مناسب ان واقعه
در مرثیه شهدا در رساله چند بیت فرموده لعل عزیزان دیدم خون تازه از سنگ عجیب حیف مولانا حسین واعظ
ازین عجبتر چیزی نقل میفرماید در نامه خود چنین آورده که در روم بر کوهی بتری از سنگ خاره تراشیده دیدم هر سال

روز عاشورا از دو چشم آن بشر دو چشمه آب روز تا شب مردمان حوالی آنجا جمع کردند و تقریبا اهل بیت بدارند و از آن آب
بخورند و برسم تبرک بجا نهایند نقل است که چون شامیان یزید علیه اللعنه سرهای شهدا را نزدیک حلب رسانیدند
در حوالی حلب کوهی بود بر بالای آن کوه دهی آبادان و آنرا معموره کفشندی و حصاری مستحکم داشت در این ایام نیز
معمور است و در آنجا کوتوالی عزیز بن هارون نام بود و اهل آن حصار با شهر خویش همه یهودی بودند و حریر می بافتند
و جامه‌های ایشان در حجاز و عراق و شام تبادل کی و حوضیه مشهور بود و چون لشکر یزید آنجا رسید در پای آن کوه که آب
و علف بسیار داشت فرود آمدند چون شب درآمد در خدمت شهربانو کنیزی بود بغایت زیبا و او را شیرین کفشندی در
لطافت شیرین زنان و در ملاحت لیلی دوران پیش شهربانو آمده آغاز گریستن کرد و سبب گریه او آن بود که شهربانو را
که بمدینه آوردند صد کنیزک با او بودند شب زفاف امیر المؤمنین حسین مشرف گشت و پنجاه کنیزک را آزاد کرد و چون
شاه زین العابدین متولد شد چهل کنیزک دیگر را خط آزادی داد باقی ده کنیز مانده بودند و این شیرین در میان ایشان
بحسن یکتا بکمال اعتنا بود روزی بخانه درآمد شهربانو شاهزاده نشسته بود حسین در شیرین نظر کرد و بطایبه گفت ای شهربانو
شیرین بسیار لطیف شده نزد شهربانو کنیزکان بر دگر شاهزاده زبان بیلی تحسین گفت یابن رسول الله او را بتو بخشیدم حسین در
وقت که او چو کان برده است نه محال زبود که من او را آزاد کردم شهربانو بر جست و سر عیبه جامه خود بگشاد و خلعت نفیس
قیمتی در شیرین پوشانید حسین فرمود چندین کنیزکان را آزاد کردی بخلعتی مثل این جامه نپوشانیدی شهربانو گفت
ای سید ایشان را من آزاد کرده‌ام شیرین آزاد کرده تست پس از آنها او فرق باید حسین او را دعا گفت و شیرین چون
در ملازمت شهربانو می‌بود تا در این شب که در پای کوه منزل گرفتند شیرین بحال شهربانو بگریست که جامه نه فراخ پوشیده
بود و بیادش آمد از آن جامه یاد داشت با نه که در حضور امام حسین ع با دوست بنده بود در گریه بر روی افتاد پس از شهربانو اجازت
طلبیده که جان ده روز خرش آنکه با او اندک سرمایه مانده بود ببرد و پوشیده و دهباو آن از جامه‌های آنجا بخرد و برای
شهربانو چادر و ردا بیاورد شهربانو او را دستوری داد و گفت تو آزادی کسی تو را نگاه ندارد و اسیری بنگر در هر جا که دولت خواهد
برو شیرین برخاست و بکوه بالا رفت و بر در حصار رفت دید که در شهر را بسته بودند و پاسی از شب گذشته بود و در را
فرو کوفت عزیز بن هارون که کوتوال آنجا بود واقعه دیده بود و هیبتی از آن و بر در حصار آمده انتظار می‌برد آواز داد

که ای کوبنده در حصار شیرین تویی گفت آری فی الحال در بگشود و بر او سلام کرد و او را بسوی خانه خود برده تعظیم تمام
نمود شیرین از عزیز پرسید که نام مرا از چه دانستی گفت اول شب در خواب رفتم موسی و هارون را علیهما السلام
در واقعه دیدم هر دو سر و پای برهنه و آب از دیده‌ها روان و آه زنان اثر غرب بر ایشان پیدا و علامات مصیبت
از صفحه حال ایشان هویدا گفتم ای سیدان بنی اسرائیل وای بزرگان ملک حلیت شما را چه رسیده است و سر و پای
شما چون مصیبت زدگان چرا برهنه است گفتند که تو ندانسته که سبط پیغمبر آخر الزمان محمد را بظلم کشته‌اند و اکنون سر
او را با اهل بیت او بشام می‌برند و امشب در زیر این کوه فرود آمده‌اند من گفتم شما محمد را بحق دانید گفتند ای عزیز
چگونه او را عزیز نداریم که او پیغمبری بحق است و حق سبحانه و تعالی در باره او از ما پیمان گرفته و ما بوی ایمان آورده‌ایم
و هر که به جبلت و داود او را بصادق ندانند جای او در دوزخ است و ما هم پیغمبران از وی بیزاریم گفتم نشانی بدا
کینه و علامتی بباشد که یقین من بیفزاید و در این کار در مشتبه نمانم گفتند بر خیز و بر قلعه رو چون آنجا رسی
کنیزکی شیرین نام که آزاد کرده حسین است پیش در دروازه خواهد رسید و حلقه بر در خواهد زدن چون او را ببینی
متابعت او کن که او زوجه تو خواهد بود و دین اسلام در او عرضه کن و نزد سر حسین رو و سر انور را از ما سلام برسان جواب
خواهی شنید پس از خواب درآمدم برخاسته در قلعه رسیدم و تو در فرو کوفتی از سبب این واقعه دانستم
که نام تو شیرین است و چون مرا در واقعه گفته‌اند که تو حلال من خواهی بود رضا میدهی که زوجه من باشی شیرین
گفت روا بود بشرط که مسلمان بشوی و شهربانو اجازت فرماید عزیز شرایط اجابت کرد پس شیرین بازگشت
و بخدمت شهربانو تمام قصه بعرض رسانید شهربانو از آن واقعه متحیر شده و با بنات و اخوان حسین صورت
آن واقعه باز گفت همه در تحیر و تعجب ماندند چون خورشید جهانتاب موسی وار ید بیضا از سر کوه طلوع
نموده معموره عالم را روشن گردانید عزیز پیاده و بیو کلان هزار درم داد تا دستوری دادند که در خدمت
اهل بیت خدمتی بجا آورد چون دستوری یافت درآمد و برای اهلبیت از خواهش جراحات عصمت و طهارت
جامه قیمتی بسیار و دو هزار دینار پیش زین العابدین ع نهاده و بر دست او بشرف اسلام مشرف گشت و نزد سر شاهزاده
حسین ع آمده گفت ای سید مؤمنان سلام موسی و هارون بشما باد از سر حسین آواز آمد که سلام خدای بر ایشان

باز چیز از این سخن در تعجب مانده به تعظیم گفت یا سیدی خدمتی بفرمائی که مرا رضای حق سبحانه حاصل کرد و امام
فرمود که اگر لایق بودی بجا آوردی اسلام قبول کردی خدا و رسول خوشنود شدند و حق اهل بیت من
رعایت نمودی جد و پدر و برادرم از تو راضی شدند چون اسلام آن دو پیغمبر عظیم الشان بمن رسانیدی
رضای من یافتی و در روز قیامت میان اهل بیت من محشور خواهی شد آنگاه شهربانو شیرین را گفت
اگر رضای من میخواهی عزیز را شوهری قبول کن او قبول نمود پس او را بعقد عزیز آوردند جمعی از اهل صحابه
در خدمت امام حسین علیه السلام مسلمان شدند و در عیون اخبار الرضا مذکور است که پسر دعبل خزاعی روایت کرده
که چون پدرم را وفات رسید زبانش بسته شد و رویش سیاه گشت من از مشاهده این حال بترسیدم
و حقیقت این واقعه را از مردم پوشیده میداشتم تا او را پنهان شسته و دفن کردند و من از جهت روی سیاه
ملول و محزون بودم شبی او را در خواب دیدم با روی روشن و جامه سفید نیکو پوشیده گفتم ای پدر ایزد سبحانه
با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتم در وقت مرگ علامتی بدی در تو پدید آمده بود گفت آری سیاهی روی
و گنگی زبان من از آن بود که خمر میخوردم چون که مردم مرا در گور نهادند و بیخبر از آن با روی سیاه و زبان گنگ بودم
ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله دیدم که آنجا حاضر شدند گفت دعبل تویی گفتم آری یا رسول الله فرمود
بخوان مرثیه که در حق شهیدان اهل بیت من گفته آغاز کردم این بیت بخواندم   لا اضحک الله سن الدهر ان ضحکت
و آل احمد مظلومون قد قهروا تا آخر این ابیات بخواندم و حضرت رسول صلی الله علیه و آله بسیار گریست چون تمام
کردم فرمود که نیکو کرده که گفتی مرا شفاعت کرد و بخشید و بمن گفت که ای فرزند این جامه که در بر داری هدیه
رسول خداست که بمن عطا فرموده از این خبر معتبر معلوم میشود که گریه بر حسین مظلوم شهید موجب آمرزش و سبب
جزای خیر بر است فقیر بخاطر دارد که صاحب روضة الشهدا اخبار و احادیث نقل نموده در باب عقوبت
قاتلان حسین اخبار بسیار و احادیث بیشمار بنظر رسیده از آن جمله در صحیفه رضویه مذکور است که
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که موسی بن عمران بعد از وفات برادرش هارون
علیه السلام دست مناجات بدرگاه حق جل و علا برداشت که الهی برادرم هارون شربت مرگ چشیده و از

زندان فنا کشیده

از زندان فنا به بوستان بقا کشیده مرا او را رحمت کن ندا وحی آمد که اگر از من آمرزش بخواهی خلق اولین
و آخرین را بدعای تو اجابت کنم و بیامرزم مگر قاتل حسین را که من خود انتقام حسین از او خواهم کشید
در کنز الغرائب آورده که بهتر و بدتر و بزرگتر همه ماران دوزخ ماریست که او را شدید گویند و هر روز
هفتاد بار بگرید و زهر فرو ریزد حق سبحانه و تعالی بفرماید که ای شدید چه میخواهی گوید که الهی عقوبت
قاتلان حسین را بمن حواله کن تا زهرهای خود را بدیشان ریزم حق تعالی فرماید ساکن باش که عقوبت
ایشان حواله است هر آنچه رنج خواهی کرد در آن عقوبت محنتهای که خواهند کشید این خود
عقوبت آخرت است که پایانی ندارد و جمعی از نظاریان شام و کوفه که در آن واقعه حاضر بوده اند از برای
نظاره گیان و ایشان که بقتل حسین شادی کرده اند هر یک به بلای عظمی مبتلا شوند هم در کنز
الغرائب از امام رحمه الله علیه نقل کرده اند که فرمود یکی از خواص من در آنجا حاضر بود و ما از قتل امام حسین
سخن میگفتیم شخصی از اهل مجلس گفت به قتل حسین هیچکس شاد نشد مگر که سخت ترین عقوبتی برد [illegible]
خارجی گفت دروغ میگوئید اهل عراق من شادان گشتم بر قتل او و هیچ نشد هنوز آن شخص بر هیچ
نبود که شراره از چراغ بقدرت الهی در ریش وی افتاد و آغاز سوختن کرد آن ناکس برخاست
و سوی آب دوید خود را در آب انداخت و هیچ آن آتش فرو ننشست و در درون آب پوست و
گوشت او میسوخت تا در میان آتش برد در شواهد النبوه آورده اند که از قاتلان حسین کسی
نمانده که پیش از مرگ رسوا و فضیحت نشده و به بلائی مبتلا نگشته در خبر است که بعد از شهادت حسین
جابر بن یزید از مردی عمامه مغز او را برداشته بر سر خود نهاد فی الحال دیوانه شد و بمرتبه مجنون گردید که
پنجه [illegible] کردند و هم در آن قید وفات شد [illegible] خاطر محبان خاندان احمد مختار و دیگران
امیر المؤمنین حیدر کرار پوشیده نیست که یزید پلید علیه اللعنه بر آن نور دیده و سید کونین چگونه
ستمی کرده دلیر بوده ولد معاویه شمر ذی الجوشن ملعون آنحضرت را در دهم ماه محرم الحرام روز جمعه
وقت نماز سنه احدی و ستین در کربلا جفا بر سر شهادت رسانیده بنا بر آن مرتکب

شرح چون جان این نیکو رود مولانا سعد الدین محمد تفتازانی در باب ستم یزید چنین آورده که
انه رضا بقتل الحسین یزید لعنة الله علیه وعلی اعوانه بتنج ایمانه در یکی از تصانیف شتا تجربه بنظر
چنان رسید که وقتی که مولانا حسین واعظ کتاب روضة الشهداء باتمام رسانید مطالعه شیخ الاسلام سبزوار
در آورد و حضار رسیدند که هر جا نام یزید را رقوم ساخته علیه اللعنه بر پهلوی اسم او رقم نموده گفتند که
مولانا این را خوب نکرده شاید که حضرت رسالت در روز کرم حبیبی خویش شفاعت کند و حق تعالی
او را ببخشد شیخ الاسلام فرمود من در این باب جزء نیکو بیم صورت واقعه را با میر صاحب تدبیر
میر علیشیر بنویسم هر چه او بنویسد منظور باشد همه بر این قرار داشتند و حقیقت حال را ارسال
داشتند آنجناب بعد از اطلاع بر مضمون واقعه این قطعه را گفته بدیشان فرستاد

ای که گوئی بر یزید آل او لعنت مکن   زانکه شاید کرده باشد حق ز اهل رحمتش   آنچه با آل نبی
کرد او اگر بخشد خدای   بر تو هم صدره ببخشد گر بگوئی لعنتش   شیخ الاسلام بعد از مطالعه

این قطعه با حاضران مجلس خود گفت که آنچه حق بود در باب لعن یزید علیه از روی تدبیر نشانه خاطر
نشان کرد مدت تشریف امام حسین ع از پنجاه و شش تجاوز نکرده امامتش یازده سال و یازده
ماه و سه روز و مرقد منوره اش در کربلا واقع شده عدد اولادش اینست علی اکبر زین
العابدین علی اصغر جعفر و عبد الله و دو دختر بوده اند اول سکینه دوم فاطمه

علمای امم را چه یارای آنکه شمه از محاسن ذات و صفات و وفور دانش
و بزرگواری و کثرت طاعت و پرهیزکاری این امام عالیمقام تکلم نمایند فضلای بنی آدم
را چه مجال آنکه ذره از آفتاب همت و الا نهمت و شمه قواعد تکلم نمایند فضلای بنی آدم
را چه مجال آنکه ذره شریف و مهتدیه مبانی ملت حنیف و اشاعه جود و سخاوت و اوصاف
لطف و رافت حضرتش بیان فرمایند که آثار فضل و امامت و علامات علم سعادت از ناصیه

همایونش ساطع و انوار انواع سروری و نشان دین پروری و کرامات از جبین مبینش
لامع بود سنن سنیه مصطفوی از حرکات و سکناتش ابان و سیر مرضیه مرتضوی از احوال و افعال
آنحضرت نمایان حسن اخلاق از جهان فراوانش پیدا و لطف گفتار حسینی از الفاظ گهربارش هویدا بروایت راویان
معتبر کنیت آنحضرت ابو محمد و ابو الحسن است و ابو القاسم نیز گفته اند و ابو بکر نیز گویند و لقبش سید العابدین و
زین العابدین و سجاد و نام مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار ابن پرویز بن هرمز بن نوشیروان عادل
ولد یوم الجمعه و یقال یوم الخمیس فی النصف من جمادی الآخر و قیل تسع عشرون من شعبان سنه ثمان و ثلثین
من الهجرة و قیل سنه سبع و ثلثین و قیل سنه ثلث و ثلثین در ربیع الابرار مسطور است که امیر المومنین علی
علیه السلام حریث بن جابر حنفی را حکومت بعضی از بلاد مشرق فرستاد و حریث دو دختر یزدجرد را بدست
آورد و بخدمت آنحضرت روان نمود حضرت امیر شهربانو را بقرة العین خود حسین داد و دیگری را که مسماة
بود بکیهان بانو بمحمد ابن ابی بکر داد تا بجهت آن از یکجا هر امام زین العابدین متولد شد از آن خواهر دیگر
قاسم بن محمد و آنجناب را ذو الثفنات بجهت آن میگفتند که از کثرت عبادت مواضع سجود او مانند
زانوی شتر درشت شده بود در بهجة المباهج مسطور است که پیشانی مبارک آن امام تمام مقام از
کثرت سجود بدرگاه معبود منغفت پوست چون زوال شتر آثار آنفرزند سعادتمندش سپرده
بود وصیت فرمود که بعد از وفات وی با جبه مطهرش دفن نمایند مونس الحزین در تذکرة الائمه آورده که روزی
مقتدای مومنین و مسلمین امام زین العابدین ع بنماز مشغول بود و فرزندش محمد باقر طفل بود و بر زمین از راه
طفولیت خزیده میرفت بر سر چاهی که در سرا واقع بود رسید و در آن چاه افتاد مادر آن در درج سعادت
و نقابت زمشاهده آن حال مضطرب احوال شد نزدیک پدرش آمده اعلام نمود امام علیه السلام از
استماع آن خبر مضطرب نشده و ترک خدمت ملک علام نفرمود و والده امام فاخر محمد باقر بر
سر چاه میرفت و در فرزند خود می گریست و زار زار میگریست و گاه به نزدیک حسین ابن علی
می آمد و فریاد می کرد تا ضعف او غلبه کرد و در حین ضعف گفت ای بنی هاشم چه کور دل است

جگرهای ما چون امام نماز باتمام رسانید بسر چاه رفته فرزند خود را باز آورده بدست مادرش داده فرمود که ای
طفل خویش را ای کم یقین مادر بیافتن سپس چندان گفت عبد از آن دیگر جهان بگریست چه در آن روز شوهر او گریست
او را ضعیف و یقین گفته بود و گویند که امام مؤمنین زین العابدین تا زمان وفات خویش در هر شبانه روز
هزار رکعت نماز میگذارد و در حین فوت حضرت مرتضی علیه السلام دو ساله بود در وقت کربلا بیست و دو ساله بود و
جناب او از اعیان سادات اهل بیت و عظمای تابعین است طایفه از سلف مثل سعید بن مسیب وغیره
نقل کرده اند که ابیات و منقبت و شرف بزرگواری او از حیز تعداد بیرون است و از جمله معجزات او تکلم
حجر الاسود است با وی مرویست که محمد حنفیه با زین العابدین در مکه شریفه در امامت مجتمع گشته سخن میگفتند
محمد حنفیه گفت من بامامت سزاوارترم زیرا که فرزند صلبی علی بن ابیطالبم صلاح رسول الله را این
با پدر امام زین العابدین گفت ای عم از خدا بترس و دعوی که در آن محق نباشی مکن محمد حنفیه
در سخن خود اصرار نمود علی بن حسین گفت ای عم تو در رسول تقدم نمای و از حضرت قادر مسئلت نمای
تا حجر الاسود بر امامت شهادت دهد چون محمد حنفیه دست بدعا بر آورد از حجر الاسود سؤال کرد هیچ جواب
نشنید با علی بن حسین گفت تو نیز بر این منهج عمل نمای امام زین العابدین بعد از فراغ مناجات گفت ای
حجره بحق آن خدای که مواثیق انبیا و اول در تو ودیعت نهاده ترا بر این کرامت مکرم ساخته که خبر دهی
مرا بزبان عربی که وصی و امام بعد از حسین بن علی کیست چون امام زین العابدین این سخن بگفت سنگ
در حرکت آمده چنانکه نزدیک بان شد که از مکان خویش بیرون آید قادر مختار او را بسخن آورده گفت
ای خدای سزای پرستش بتحقیق وصی و امام بعد از حسین بن علی زین العابدین قائم گشت دیگر نقل
است باسناد معتبر از حماد بن حبیب الکوفی العطار که گفت سالی بزیارت مکه رفتم چون از آنجا معاودت
نمودم روزی در راه بیابان گرد و صاعقه سیاه شد و هوا چون نامه عاصیان سیاه گشت مردم کاروان پریشان
شدند و پراکنده گشتند و من بصحرای فراخی افتادم از غایت دلتنگی پناه بدرختی بردم شب شد و جهان
لباس عباسیان پوشید ناگاه جوانی چون ماه منظر درآمد جامه های مندرس پوشیده یقین حاصل کردم که او

ولی است خود را مخفی ساختم و نظر بر او انداختم تا ببینم از و چه سر میزند دیدم که مستعد شد بعبادت
ایزد سبحانه و تعالی چشمه از زیر قدم او در جریان آمد آنجناب بان آب وضو ساخته برخاست
و گفت یا من خانه کل شیء ملکوته یا من هو کل شیء جبروته صل علی محمد و آل محمد آنگه در نماز ایستاد
من نزد درختی عقد نماز بسته بدو اقتدا کردم و محرابی دیدم که از غیب برابر حضرتش داشته
و آنجناب در نماز بهر آیتی که در آن وعده و وعیدی بودی رسیدی زار زار بگریستی و آن را تکرار
کردی چون تاریکی شب کمتر شد دید لیل روی بزوال آورد ترک عبادت نموده میل حرکت
فرموده و در آنحال بدین مقال مترنم شد من دست بر وزدم فرمود که اگر توکل تو راست بودی
چنین گمراه نگشتی اکنون از عقب من بیا الحاصل آنجناب روان شد و من از دنبالش روان
گشتم و در آن تردد تصور میکردم که زمین در زیر قدم چون عمود صبح ظاهر گشت گفت این مکه بالا نگر
خانه کعبه بنظرم درآمد در دامنش آویختم و سوگند دادم که ای بزرگوار بآن پروردگاری که حضرت ترا
بدینجا رسانید که مرا از نام و نسب خود اعلام فرمای جواب داد که منم علی بن الحسین بن علی بن ابی
طالب و از زهری منقولست که گفت در مدینه شنیدم که علی بن الحسین را در زمان عبدالملک مروان
غل گران بر گردن و بند سنگین بر پا نهاده در فلان خیمه محبوس کرده اند و اهل حفظ حراست مینمایند
که او را از آن بلده بجانب شام برند من نزد حافظان رفته دستوری خواستم که با او ملاقات نموده شرط
وداع بجای آرم آن جماعت مرا رخصت داده بخیمه او در آمدم و او را بآن حال دیدم بگریستم و
گفتم ای کاشکی من بجای تو بودم و تو سلامت میبودی فرمود ای زهری تو را تصور است که
من از این قیود رنجی دارم هرگاه که من خواهم اینها دور شود و میباید که اگر تو و اشباه و امثال
تو اندوه و الم رسد در آن عذاب خدای عز و جل را بر خاطر خود گذرانی تا آن بر تو آسان
گردد و آنگاه دست و پای خود را از بند غل رهائی داده گفت ای زهری دو روز بیش این
جماعت نقل و تبدیل نخواهم رفت و چون از مدینه بیرون رفتند و چهار روز از این حکایت بگذشت

نگاهبانان شتربار گشتند و هر چند او را طلب کردند نیافتند بعضی از نگاهبانان او گفتند ما در منزل فرود
آمدیم و شب همه شب بیدار بودیم و او را نیکو محافظت نمودیم و لیکن چون روز شد او را ندیدیم و بندهای
او را در آن محل یافتیم زهری گوید نزد ابن مروان رفتم و او در وسوسه من آورد و از حال علی بن الحسین پرسید
من آنچه از حالات او دیده بودم گفتم عبدالملک گفت در همان روز که نگاهبانان من او را گم کرده بودند نزد
من آمد و گفت میان من و تو چه واقع شده گفتم پیش من اقامت فرمای قبول نکرد و بیرون رفت و بخدا
سوگند که من از خوف و هیبت او بلرزه در آمده بودم زهری هرگاه که یاد علی بن حسین کردی بگریستی
و گفتی که وی زین العابدین است و جناب او از کثرت عبادت ملقب باین لقب شده بود و در خبر است
که روزی زبان بدین سخن در مجلس امام بحق ناطق محمد صادق علیه السلام حاضر بود ذکر امیر المؤمنین علی کردند و مدح
آنحضرت جعفر را که اهل آن بوده کرده بود خواندند آنگاه امام علیه السلام گفت هیچکس از امت طاقت عمل
رسول الله صلعم نبود مگر علی بن الحسین را اگر چه آنکس عمل او دید راکند که روی او در میان دوزخ و بهشت باشد
یعنی ثواب این امید دارد و از عقاب آن ترسان گفت امیر مردان هزار بنده آزاد کرده خالص از مال خود
لباس او کرباس بودی و اگر آستین جامه وی از سر انگشتان در گذشتی آن را به قطع را بریدی هیچکس از فرزندان
رسول در لباس زهد و تقوی با امیر المؤمنین چنان و چندین مشابهت نداشت که علی زین العابدین
ابن امام حسین و گویند علی بن الحسین هر وقت وضو ساختی رنگ او زرد شدی از وی سبب این حالت
که اهل تقوی و طهارت که او را دوست میداد پرسیدند فرمود که هیچ میدانید که روی به که
عزت کبریا و عظمت که می آورم و توجه بعظمت که ذات که میکنم در شواهد النبوه مسطور است که سبب لقب
زین العابدین یافتن امام مومنان از این راه بود که شبی آنحضرت بنماز تهجد مشغول شد ابلیس لعین
از روی تلبیس بصورت اژدهای متمثل گشته پای مبارک امام را در دهان گرفت چنانکه درد شد
که دید آنجناب خود را از آن نه نهاد و از طاعت رب الارباب باز نایستاد ایزد تعالی بر وی منکشف
گردانید که گزنده شیطان است بسیار او را دشنام داد و گفت دور شو ای ملعون چون او غایب شد

امام برخواست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید که انت زین العابدین تا سه نوبت این سروش
بگوش هوش او رسیده و لیکن قائل را ندیده در همان کتاب مرقوم است که یکروز دیگر وارث علم
سید کونین امام علی بن الحسین در خانه خود بعبادت مشغول بود چون بسجود رفت آتش در کاشانه
افتاد که وی در آن بود و هرچند حاضران فریاد میکردند یا ابن رسول الله النار النار امام پرهیزکار
سر از سجده بر نداشت و در زمانی که آتش فرو نشست آنجناب سر از سجده برداشت
حضار از وی استفسار نمودند که چه چیز ترا غافل گردانید از این آتش جواب فرمود آتش آخرت از یعنی ان
مشغول است که گفت علی بن الحسین قصد حج کرد پرسیدند که چرا لبیک نمیگوئی فرمود از خوف آنکه مبادا
لبیک گویم و جواب لا لبیک آید و این سخن گفته بگریه در آمد گفتند از لبیک چاره نیست و چون یکبار
زبان بلبیک گشاد بیخود گشته بیفتاد تا انقضای جمیع ارکان حج و طواف همین حال از وی فوت شد ابو محمد
حسین بن علی روایت کرده که شخصی از اهل بیت نزد علی بن الحسین آمده و با وی سفاهت بسیار کرد و او را
بمعایب منسوب گردانید علی بن الحسین با او هیچ نگفت و بجواب او قیام ننمود بعد از رجعت آن شخص
با جمعی که در خدمت او بودند گفت میخواهم که با من بیائید که جواب آن مرد بگویم همه قبول کردند امام نعلین
در پا کرده پیاده میرفت و میگفت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین یاران از این
سخن دانستند که امری از آنجناب بسلامت بیشتر نخواهد شد که در جواب ایذای آن مردی باشد به در وثاق او
رسیدند ندا کرد که ای بنده خدا از خانه بیرون آی آن شخص با خاطر پریشان بر آمد تصور کرد که امام از بهر
انتقام آمده زین العابدین گفت که ای برادر درشان من آنچه گفتی اگر در نفس من موجود است از آن
استغفار کنم و دوست دارم اما نسبت بتو واگر موجود نیست خدا تعالی ترا بیامرزد و عفو کند مرد موذی
چون این سخن بشنید در میان هر دو چشم امام بوسه داده و زبان بثنای او گشاده دو بار گفت
در باره تو گفتم چیزی که در تو موجود نبود و من بدان سزاوار ترم راوی گوید که آن شخص یکی از اولاد
حسین بن علی بود نقل است که سال عبدالملک مروان بطواف خانه ایزد سبحان رفته بنجام

زیارت چون لا دید که مناسک حج در غایت خضوع و نهایت خشوع بجای آورد و آداب شرایط طواف از روی
رغبت و رقت سجود و مطلق چون دیگر زایران بطرف او ملتفت میشدند و بسوی او می آمد در حیرت افتاد
و از حاضران پرسید که این جوان چه کس است و از کدام قبیله است گفتند این شخص وارث علم سید کونین
علی بن الحسین است این مروان در مقام ارام گرفت و کسی بطلب امام علیه السلام فرستاد تا او را از طواف
باز داشته نزد وی آورد چون چشمش بسید عابدان و زینت زاهدان افتاد گفت یا علی بن الحسین چرا نزدیک
من نیایی پدرت در دستم کشته نشده و من قاتل او نیستم امام چهارم جواب داد که ای عبد الملک
پدر ترا کشنده پدرم بر انچه کرد دنیای خود را بر خود تباه کرد و پدرم روز آخرت بر روی سیاه تو نیز
دوست میداری که چون کشندگان پدرم باشی چنان زندگانی کن که ایشان کرد عبد الملک
جواب داد که کلا و حاشا نخواهم و نکنم و لیکن تو نزدیک ما می آی تا از دنیای ما چیزی می یافته
باشی امام عالیمقام از استماع کلام این مروان ردای مبارک خویش بر زمین گسترانید و دست نیاز
کریم کارساز و رحیم بنده نواز بر داشته معروض داشت که الهی حرمت دوستان خویش بدین مردمان بنمای
ردا و پر از درهای شاهوار و دانهای آبدار شد چنانکه نور بصر حاضران از درخشندگی آنها خیره شد
انگاه عبد الملک را گفت که بنده را که آبرو نزد خداوندش بدین مرتبه باشد محتاج دنیای تو نباشد باز
سر بسوی آسمان کرد و معروض رسانید که الهی این درها را فرا گیر که بنده ترا بدان احتیاج نیست نقل است که
طاوس گفت سالی متوجه مکه گردیدم چون بمطلب رسیدم در صف جوانی را دیدم نزار و لاغر با چهره چون
زعفران و جامه کهنه پوشیده با آن نزاری و لاغری و آن لباس مندرس نور از روی مبارکش پیدا دیده چون
چشمش بر خانه کعبه افتاد سر بسوی آسمان کرد و باین عبارت متکلم شد چنانچه من تمام شنیدم ان عرائب
کاران جایع کاتری فیا تری بایس یری و لا یری از استماع این کلمات لرزه بر سراپای من افتاد
بخدای سوگند که ساعتی پیش نگذشته بود که انجناب سر در پیش افکنده داشت که یکبار دو طبق از هوا
فرود آمد و جامه بر زبر آن طبقها نهاده پیش وی گذاشته شد از مشاهده اینحال حیرتم دست داد

درعین

عین حیرت بمن گفت یا طاوس گفتم لبیک یا سیدی تعجبم بیشتر شد که مرا بنام خواند انگاه جامها
از روی طبق برداشت چیزی در آن ظروف بماند نقل خراسان بنظام در آمد بمن گفت که ترا هیچ برین رغبت
میشود و بجامه احتیاج داری معروض داشتم که یا سیدی بجامه حاجت ندارم و لیکن از انچه در آن اطباق است
عطا فرمایی که آرزومند آنم وی مشتی از نقل طبقها بر گرفت و بمن داد من از برای تبرک و تیمن بر طرف
دامن خود بستم انگاه حضرت از آن دو جامه یکی را ازار و یکی را ردا ساخت و جامه که قبل ازین در
تن داشت تصدق داد و از صفا بمروه متوجه شد رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم
از روی اخلاص از عقب او رفتم بسیاری خلق و انبوهی زوار را از صدمش جدا ساخت بیکی از صالحان
رسیدم و از او پرسیدم که این بزرگوار چه کس بود گفت عجب که ویرا نمی شناسی این راهب عجب نیست
این امام دوست این علی بن الحسین علیه السلام است در اخبار آمده که روزی مقتدای مؤمنین امام
زین العابدین در مجلسی مشغول بوعظ و نصیحت بود و از آیات اوندیکار و احادیث احمد مختار سخنان بیان
میکرد و میفرمود که در کسب مناجات حقیقی بر نفس و اندوهی هست بر کافر بدر سینگی غافل غافل
بر دارند و بجوزا اگر این شخص را اجری بود نزد خدا است سوگند که ملامان جود ده تا او را تعجیل برهند و اگر قصه بحکمی
باشد با ایمان بفرماید تا میرابد ارند گویند که حمزه بن سره در آن مجمع حاضر بعد استماع کلام امام علیه السلام گفت اگرچه
تو نیکوئی رحمت نمودی من از جنازه خود فزودم انگاه بخشید و حاضران را گنجینه آورد علی بن الحسین علیه السلام
از شنیده این مقال سر بسوی آسمان کرد و گفت خدایا حمزه بن سره در حدیث رسول صلی الله علیه تو بخشیده
و خلق را بخشیده آورده دیر انجرم این بداد به فرا گیر بتحقیق که این حمزه در آن روز بی نه
خویش رفته و در عین مناجات در گذشت و جان بجان آفرین سپرد و مفصل این مطلب آنکه ابان بن ساعت
غلام سره بخدمت امام علیه السلام آمده معروض داشت که فلان در کسب مناجات فوت شد گفت ای قسم که
در وقت رحلت او آوازی شنیدم که بدان شتافتم از آن آواز صدائی آمد که ای حمزه تن ا
سره هم جوش ن از من جدا شد و من بجهنم رفتم و قرارگاه من روز و شب در آتش است امام

چون این کلام از آن غلام شنید فرمود والله اگر بهشت جزای کسی که بخشند و بخشیده اند جمیع را حدیث رسول خدای
والی و ادنی از آزادی قاسم سنبرابادی بچند در سطر از تذکری نقل می‌کنند که گفت روزی در خدمت امام
چهارم علی بن الحسین حاضر بودم یکی از اصحاب آنجناب بحضور اشرف آن آمد آنحضرت از او پرسید که چه حال
داری گفت یا بن رسول الله چهارصد درم وام دارم و اوقات عیال و اطفال بفاقه می‌گذرد و امام علیه السلام
از استماع کلام آن شخص زار زار بگریست حضار سبب آن بکا از وی استفسار نمودند جواب داد که گریستن از برای
مصیبتهای بزرگ است گفتند یا بن رسول الله آن مصیبت بزرگ کدام است فرمود کدام مصیبت از این عظیمتر است
که یکی از برادران مؤمن در مانده بود و دیگری برادر دینی او بر اصلاح حال او نتواند شد در دفع کلفت آن نتواند
کرد چون آن مجمع بر طرف شد یکی از ارباب نفاق در مجلس دیگر بطعن علی بن الحسین شده گفت از این لغت کلام
این امام تعجب دارم یکبار می‌گوید زمین و آسمان هرچه در آنهاست مطیع ماست و هر چیز که از حق تعالی خواهیم روان
نماید گاه اعتراف می‌نماید بعجز از برای اصلاح حال برادر مؤمن گویند که صاحب واقعه در مجلس حاضر بوده چون این
حرف از آن منافق شنید بخدمت امام علیه السلام آمد امام از او پرسید که چه چیز داری آن مخنث زده آن بر حسب
بیان کرد معروض داشت که یا امام من از کلفت و افلاس خود اینقدر اندوه ندارم که از تعرض وی دارم و از آن
سخن بغایت آزرده ام امام مؤمنین ع گفت که ایزد تعالی ما را در دفع شدت و آوردن فرج تو دستوری داد
آنگاه کنیز خود را آواز داد و فرمود که آنچه از برای روزه گشودن و سحر خوردن مهیا داری بیاور جاریه دو قرص نان
خشک آورده بدست امام داد امام آن قرصها را بدست مؤمن مفلس داد و گفت که بجز این چیزی
پیش ما نیست و ایزد مراد بخش تمام مطلب تو ببرکت این دو قرص باتمام رساند و ترا نعمتها کرامت کند آن مرد آنرا ستده
ببازار آورد و در کار خود حیران بود که عیال و اطفال را بدان چگونه تسلی نماید شیطان او را امید می‌داد در کوسه
می‌انداخت گذارش بدکان ماهی فروش افتاد که در دکان او ماهی کاسد بد بوی پیش بود بدو گفت
همچنانکه متاع تو کاسد است جنس من نیز بی‌خریدار است بیا با هم بدل کنیم آن شخص مغتنم خود دانسته سمک
متعفن بیک قرص خشک معاوضه کرد صاحب نان از آن دکان عبور نموده بدکان نمک فروشی رسید

دید که در رف طاق قدری نمک چرکین متعفن افتاده مانده و از کثرت زبونی کسی میل خرید آن
نمی‌کند بصاحب نمک گفت تو متاع نامرغوب داری بیا تا بدل کنیم بعد از ملاحظه سودا
قرص نان را بدو داد و نمک را از او فرا گرفت و بخانه خود آورد و با خود گفت این ماهی را با نمک اصلاح
می‌آورم و چون شکم ماهی را شکافت دو دانه مروارید غلطان از جوف آن برآمد زبان
بشکر ایزد سبحان برگشاد و از کثرت شکر سجده ادا کرد گویند که در عین آن شکر گذاری آواز در زدن
بگوش وی رسید برخاست و بیرون رفت که صاحب سمک و نمک هر دو بر در ایستاده اند و
گفتند که ای مرد از بس نان روز کار این قرصها را بخانه خود بردیم و قصد کردیم که با نان خورش بخوریم
دندان ما بدرد آمد و بران کار نتوانستیم که تو بدین غایت پریشانی اکنون عسرت حال
و تنگی احوال تو بر ما ظاهر شد بگیر این قرصها را تو داده معاودت کردند آن عجایب خاندان شاه
مردان بدر خانه امام چهارم علی بن الحسین آمد و در بزد خادم امام بدر آمد و گفت امام می‌فرماید که خدا تعالی
ترا فرج روزی کرد اکنون طعام ما را باز ده که کسی آن را نتواند خورد و تحقیق پیوسته که آن
شخص چون در آن دولت و اندک ایامی از آن جهت و مال بهم رسانید که بشرح راست نیاید بر ارباب
خبرت و اصحاب بصیرت محجوب و مستتر نماند که کرامات و مقتدای مؤمنین امام زین العابدین
لا تعد و لا تحصی است و آنچه در کشف الغمه و دلایل النبوة و شواهد النبوة و روضة الاحباب مسطور است
گذشته از کیفیت مراتب آنحضرت نمی‌شود انتقال آن امام معصوم و ارتحال از این دار ملال در ثامن عشر
شهر محرم الحرام سنه خمس و تسعین واقع شد و بقول امام یافعی و بعضی از مورخین در سنه اربع و تسعین
به بهشت برین خرامیده صاحب تاریخ گزیده رحمه الله مسطور نموده و قزوینی می‌گوید که بقول علما آن جرعه زهر
ولید بن عبد الملک مروان آنجناب را زهر داد و بنابر آن روی بدار جنان اعلی نهاد و سن
شریفش پنجاه و هفت بیجا و رفت کرده ایام امامتش سی و پنج سال بوده است مدفنش در گورستان بقیع
است عجب بزار فایض الانوار عمش امام حسن است عدد اولاد و عظام این امام عالیمقام از پانزده

سی و دو سال عمر کرده است اسامی ایشان زید بن الحسن است محمد باقر زید عمر عبد الله حسن حسین اکبر حسین اصغر
عبد الرحمن سلیمان علی محمد و دختران آن امام چهار تن بر آنند اول خدیجه دوم فاطمه سیم علیه چهارم ام کلثوم

ذات قدسی صفات امام ابو جعفر محمد باقر علیه السلام آفتابی بود از مشرق نبوت و سروری طالع و شعشعه
چهره سیمای قبا یرش نوری بود از آفاق امت لامع و رخ کمال مصطفوی و پیمان جمال مرتضوی
آنحضرت که جد و پدر بزرگوار روشنی داشت در روز دوشنبه غره ماه شوال نوزده است با سعادت امام پنجم
در مدینه اتفاق افتاده در سنه سبع و خمسین من الهجره و در روز جمعه غره رجب بعضی در سنه ثلث
صفر گفته اند و مادرش ام عبد الله بنت امیر المؤمنین حسن است و اول هاشمی است و هاشمیه متولد شده
کنیت آن امام عالی مقام ابو جعفر و لقبش باقر است و بواسطه تبقر او در علوم یعنی توسع وی درین باب ملقب
شده و میمون بن قداح روایت کرده از جعفر صادق علیه السلام و او از پدرش محمد باقر نقل میفرماید
که گفت روزی در خانه جابر انصاری در آمدم و او مکفوف البصر بود سلام کردم بجواب مبادرت کرد
پرسید که تو کیستی گفتم محمد بن علی بن حسین گفت نزدیک ای پسر رفتم دست مرا ببوسید و خواست که پای
مرا ببوسد دور تر شدم گفت رسول الله صلعم ترا سلام میرساند گفتم علیک السلام و رحمة الله و برکاته گفتم
این صورت چگونه بوده یا جابر آنحضرت مرا چه کیفیت یاد کرده گفت روزی در خدمت رسول صلعم
بودم فرمود که یا جابر لعلک تبقی حتی تلقی رجلا من ولدی یقال له محمد بن علی بن الحسین
یهب الله له النور والحکمة فاقره منی السلام یا جابر یعنی شاید باقی مانی تا آن زمان که ملاقات کنی با یکی از
اولاد من که او را محمد بن علی بن الحسین گویند خدای او را نور و حکمت دهد وی را از من سلام برسانی یا جابر
ابو جعفر گفت که روزی با قراءت گفتم که شما وارث رسول الله اید جواب داد بلی پرسیدم که رسول الله صلعم
وارث جمیع علوم انبیا بود فرمود آری عرض کردم که جمیع علوم را میراث یافته اند فرمود که عجائب

حضر

حضرت باری میراث بدو رخوش یافته ام گفتم برین تقدیر شما را قدرت آن باشد که مرده بدعای شما
زنده گردد و ابرص را از زحمت خویش شفا بدهید و هر چه مردم بخورند و ذخیره کنند از آن خبر دهید
گفت باذن خدای تعالی بعد از آن با من گفت یا ابو بصیر پیشتر آی چون نزدیک تر رفتم دست مبارک
بر چشم من بنهاد گفت یا کافی و بر روی من فرود آورد چشم من بینا شد چنانکه کوه و صحرا و زمین
و آسمان را دیدم باز دست بر روی من بمالید و چشم من بحال اول باز رفت نابینا گشتم آنگاه گفت ای ابو بصیر
اگر خواهی چشم ترا بینا سازم چنانچه دیدی و حساب تو با خدای تعالی باشد و اگر خواهی چشم تو نابینا
شود و بی حساب به بهشت در آئی گفتم آن میخواهم که چنین روز نابینا باشم و الاه بی حساب بهشت در آیم از سخنان
اوست که مردم نتیجه آن کینه و عداوت با ما میورزند که ما اهل بیت رحمتیم و شجره نبوت و معدن
حکمت و جای فرشتگان و محل فرود آمدن وحی و از کلمات اوست که بلای مردم با ما عظیم است و از
خلایق در بیم اگر ایشان را بخوانیم اجابت نکنند و اگر ترک ایشان کنیم بخیر ما بجای دیگری بر نمی
روند که ما خازنان درگاه علم خداوندیم و ما وارثان ... وحی خدا و اسلام برای ما ختم کرده و با ما فسخ خواهد
نمود پس از ما پیغمبری نیاید با آن خدائی که نبات از دانه رویانیده و آدمی را بیافرید که علم خدای
کسی را نیست الا ما و از سخنان امام مؤمنان است که سخن ما دشوار باشد برای ایمان و اخلاق
او در ... و از کلمات آنحضرت که ... خازنان خداوندیم از آسمان و زمین نه بزر
و نقره بل بعلم او که علم حق ما دانیم در اخبار آمده که روزی سبابه نزدیک ناحز امام محمد باقر آمده آنحضرت
فرمود که یا سبابه ... که نزدیک ... آی عرض داشت که یا امام سفیدی بر فرق سرم پدید
آمده از آن در بخدمت رسیده ام امام دست مبارک بر سر او کشید و آئینه به پیش نهاد و سر خود را
بدان آئینه چون وی عکس خویش در آئینه دید دید که موی سرش بحال اصلی خود آمده بغایت شاد
شد سر در قدم مبارکش نهاد آنگاه از وی پرسید که یا امام تفسیر این آیه چیست که و کذلک نری
ابراهیم ملکوت السموات والارض و ازنرم ... محمد با فرزند ... بر داشت ... فرمود که

که سرها لاکن سبابه بکوبید چون سر بالا کردم دیدم که سقف خانه از هم باز شده چشمم از شدت نور خیره گشت
گردید پس دیدم انگشت خود فرمود که حضرت ابراهیم علیه السلام را چنین دید و فرمود که سر بالا کن چون
بفرموده عمل نمودم دیدم که سقف خانه برابر است آنگه دست مرا بگرفت و از آن مقام که در آن
بودیم بیرون آورد و بخانه دیگر برد و در آن خانه لباس ملبوس دیگر ملبس شد با من گفت که دیده
برهم زد ساعتی بگشا چنان کردم که فرمود با من گفت که الحال بکجائی گفتم نمیدانم فرمود که در آن
ظلمتی که اسکندر ذوالقرنین از آن عبور کرد معروض داشتم که یا امام زمان دیده چشم بگشایم و شاید ظلمات
نابم اجازت داد چون دیده گشودم در آن موضع بغیر از ظلمت تاریکی دیگر چیزی ندیدم و از آنجا از امام
بر من ظاهر شد که براه میرود برابر او روان شدم فرمود که الحال میدانی که در کجائی گفتم چه دانم یا ابن رسول الله
فرمود که اینجا چشمه آب زندگانی است ایستاده پس از آنجا بعالم دیگر متوجه شده من از عقبش رفتم از آنجا بعالم
دیگر رفت و همچنین از عالمی بعالمی میرفت تا پنج عالم سیر نمود و در عالم پنجم من گفت که ای سبابه این هست
ملکوت آسمان و زمین که ابراهیم پیغمبر دوازده عالم را دیده است در ورای عالمی بدین هشت است که تو بودم
و هر بار که یک امام از ائمه معصومین از این عالم بگذرد در یکی از این عالمها ساکن شود تا وقتی که نوبت
با امام قائم برسد و او درین عالم که لحظه داریم جهان را از عدل و داد پر کند چون امام سخن
بدینجا رسانید روی بمن کرد گفت ای سبابه چشم بپوش و باز کن چون باز فرموده عمل نمودم خود
در آن مقام دیدم که امام تغیر لباس داده بود آنگاه خود را از آن لباس عاری ساخت بر تخت نشستیم
در آمده خود را بدستور سابق بیاراست و بمجلس خویش روان گشت وقتی که بمجلس قدسی رسیدم از وی
استفسار نمودم که یا امام از روز چه مقدار گذشته باشد جواب داد که ساعتی یکی از اصحاب آن حضرت
نقل کرده که روزی بر حضرت وارث علم پیغمبر امام محمد ابوجعفر علیه السلام نشستم و یکی از خاصان علمای مدینه
در آمدیم سلیمان بن خالد نیز ملازم رکاب جناب بود و معروض داشت که یا ابن رسول الله جانم فدای تو باد
امام وقت داند که در هر روز چه واقع میشود و چه پیش او می آید فرمود که آری که امروز دو دزد برابر دیده ا

خوانند شد ایشان را خواهیم گرفت و بنوعی خواهیم نمود که دل تو از این وسوسه برآید سلیمان بن خالد
گوید که ما همچنین در مجلس نشسته بودیم ناگاه دو کس از برابر پیدا شدند امام به غلامان امر کرد که ایشان را بگیرند
که ایشان دزدند غلامان بفرموده عمل نمودند هر دو را بحضور امام آوردند وی فرمود که ای دزدان آنچه
دزدیده اید بیارید تا من بصاحبان برسانم و ایشان انکار نمودند و سوگندان خوردند ابوجعفر فرمود تا هر دو را
بسته و سلیمان خالد گفت که با فلان خادم برو از این کوه که در برابر است بر و در این غاری که ظلمات
می آید در آن غار رو او بخشیده در بجای حینی بردار و بیار سلیمان چون در آن مکان رسیده دو جامه دان
پر از رخت یافته آنها را برداشته بخدمت امام آورد و تعجب نمود محمد باقر فرمود که ای خالد فردا از این شگفتتر
مشاهده خواهی شد خالد گوید که روزی دیگر آن حضرت دست مرا بگرفت و بسرای والی مدینه برد دیدم که صاحب مال
قوم بیگناه را از برای متاع خود بسته و بوالی حواله کرده و والی در صدد عذاب و عقاب آن بیگناهان است امام گفت
دست از ظلم این مردم بدار که بیگناه اند و دزدان پیش منند آنگاه از صاحب مال پرسید که چه چیز ترا برده اند
آن مرد زیاده از آنچه از او برده بودند اعلام کرد امام فرمود چرا دروغ میگوئی و تو عالمتری از ما از آنچه
برده اند از تو برده اند والی خواست که کذاب را بگیرد و مقید سازد امام امتناع فرمود آنگاه بغلام خود
فرمود که برو فلان جامه دان بیار چون آورد امام بفرموده عمل نمود بعد از آن آن حضرت بوالی گفت یکی
دیگر نزد من است آن تعلق بشخص دیگر دارد که درین چند روز میرسد اما این دزدان از آنجا فرار نموده
تا آنکه دستهای ایشان را قطع نماید پس والی دزدان را از حضرت و التماس دست بریدن ایشان
کرد یکی گفت دست مرا بی آنکه از ما اعتراف شنیده باشی ببری ولیکن والی برای شاکی
داد که اگر قتل اهل مدینه نمایی را به قبول کنم القصه دستهای دزدان را قطع کرد یکی از آنان گفت
که یا امام بدرستی که در حق من گواهی راست دادی و یقین من حاصل شده ملال به زندگی ... حضرت
تو حقیقت خدای را غیر ... که شبه من مجرم از برکت شفاعت تو شده امام فرمود اصدق گفتار بر درست
آمد فرمود تو بر خیر که مرجع تو بخیر است و بجا خواهد گفت بخدای قسم که دست وی پیش از وی به بهشت سال

بر هیبت رفت سلیمان بن خالد از رفتن بدو این حال با ابو حمزه ثمالی گفت کرامت عجیب خاندان نبوی را دیدم
امام فرمود که ای سلیمان تعجب بسیار در جامه دان دیگر خواهی کرد از همین سلیمان خالد نقل است که بعد از آن
روز والی مدینه بر سر من را پیش امام محمد باقر فرستاد امام بدو گفت جز دهم ترا آنچه در جامه دان تست نا گفته
بدان که من امام و طاعت تو بر من از جمله واجبات است الله گفت اما بر بدی به بسته که صاحب امانتی
که سیطلبی از تو هزار درهم است از قوت و هزار دینار از دیگری و در جامه دان تو چنین این در کیسه ای چنین است
صاحب مال از امام سئوال کرد که نام صاحب هزار دینار چیست جواب داد که عبد الرحمن داود برادری
دارد منتظر امام و لیکن نزدیک به اله اردش ست امر و گفت گواهی که محمد رسول اوست و شناید خاندان
رحمت بزرگ و نبوت و بزرگی الله و امام سلیمان گفت این مایه بود از جانب الله که تو نظاره کردی
تمامی ابن عمر شکر این عطیه مشغول باشی همین سلیمان گوید که بعد از ده سال دیگران دست بریده را
در حج دیدم که یکی از اصحاب الحجاب شده بود در بحجة البابیج مسطور است که جوانی از اهالی شام
پیوسته نزدیک امام محمد باقر آمد امام گرفتی سخنی بوجه عجیب رسانید که من نه از برای دوستی
تو نزد یک می نشینم بلکه قرینم محبت تو از برای فصاحت و ملاحت و فضل و براعت تو است امام
از استماع این کلام فرا بر وی نگریسته چیزی گفت پس از آن بحینه روز دیگر کسی وی را در حضرت امام
ندید روزی امام ابو جعفر محمد باقر از حضار سبب ناپیدا بودن او پرسید بعضی گفتند که بیمار بود حال که الحوال
شامی بیمار بود امروز بجوار رحمت پروردگار پیوسته از غلام رحمت وصیت کرده که شما وی را از هلاک
بر داشته برادر نماز گذارید امام بدان مجرا امر کرد که بروید و وی را بشوئید و کفن کرده بر روی سریر بگذارید تا
من بیایم آن شخص بفرموده عمل نمود گویند که امام بعد از رفتن او بر خواست و دو رکعت نماز بگذارد و بعد
از فراغ نماز سر بسجده نهاده و بعد از مدتی دراز سر از سجود بیرون برداشت و قدر است کرده
و نعلین پوشیده و ردای رسول بر دوش افکنده و بدان منزل رفت که امر ده را داشته بر سریر خوابانیده
بودند با نکه برآورد که ای فلان الجوان فی الحال جواب داد که لبیک پس سر برآورد و منتسب امام

شربت سویق فرادی داد از وی پرسید که چه حال داری پس به رسید که عزرائیل روح مرا قبض نمود
جبار سعید بل قبض نموده بود از آن امر فارغ شده یکبار آوازی شنیدم که هرگز بآن خوبی آوازی
نشنیده بودم ندای تو بگوش من رسید که روح این در را محمد بن علی بن الحسین از ما بخواهست روان او
بدو باز پس دهید در حجر است که یکی از جوانان خاندان نبوی گفت روزی بکوه ابو قبیس رفته بودم
برای جوانش دعای حیز میکردم ناگاه جوان نورانی با غلام در آمد دیدم که دست به عابد داشت و از حضرت
انگور شگفت نمود بقدرت پروردگار در ساعت ابری پدید آمد و سایه بر سر الجوان افکند و مرتبه
فرو آمد چون بقرار سر او رسید وی دست دراز کرد و سبد انگوری به بشتش آمد در پیش خود بر زمین نهاد
بار دیگر دست به درگاه قاضی الحاجات برداشت و معروض داشت که آلهی بنده ام را به پوشش بار دیگر
پاره ابری از عنایت رب الارباب اشکار شد و نزدیک وی رسید آنحضرت دست مبارک
بقرار سر خود دراز کرد و چیزی در هم پیچیده از آن منبع گرفت و در پیش خود نشسته بسم الله گفت و بانگور
خوردن مشغول گشت خدا دانا است که وقت انگور نبود من فضولی کرده نزدیک وی رفتم و دست
تعجب دراز کرده چند دانه فرا گرفتم آن بزرگوار در من نگریسته گفت در چه کاری عرض کردم سبزه
شریک توام در این انگور فرمود که بنشین و بفراغ خاطر انگور بخور چه الامر باز از آن سبد عجب بخوردم و
کردم و چون شاد و لسله بخوردی خود و بعد از آن الحجاب بمن گفت از جامه ها هر چه خواهی از این
دو جامه یکی بگیر بعرض رسانیدم که بدان احتیاج ندارم گفت روی از من بگردان و بسوی دیگر تمامی
تا من رفته به پوشم من بفرموده عمل نمودم وی از آن دو جامه یکی ازار ساخت و یکی ردا
گردانید و آنچه پوشیده بود در من دیده در دست گرفته از کوه ابو قبیس بیرون آمد چون نزدیک
صفا رسید از برابرش شخصی پیدا شد جامه های کهنه خود بدو داد من از عجب در است
ظاهر شدم از یکی پرسیدم که این بزرگوار کیست گفت این وارث علم محمدی امام فاخر
محمد باقر است در شواهد النبوه از علاقه اسدی منقول است که گفت روزی بخدمت امام

محمد باقر رفتم دیدم که فرزندش جعفر صادق علیه السلام نزد او ایستاده است و صره زر سر بمهر پیش وی نهاده و عرض
امام کردم که فرزندت بسن رشد و تمیز رسیده وقت آنست که او را زن دهی جواب داد که درین
زودی از بربر نخاس هاشمی خواهد رسید و در فلان موضع نزول خواهد کرد جاریه از و بجهت فرزند خود میگیریم
پس از خدمت حضرت امام برآمدم و بار دیگر بعد از ساعتی بحضورش رفتم فرمود که نخاسی که گفتم رسید می آید در
فلان مکان نزول کرده [illegible] بوده و آن شیخ [illegible] با یکی از اصحابش با صره زر نزد بر آن
مقام که نشان داده بود رفتیم با آن بربری ملاقات کردیم از و پرسیدیم که متاع فروختنی چه داری گفت
هرچه داشتم فروختم از اجناس من بغیر از دو کنیز چیزی نمانده و ایشان هر دو صاحب قولند ما گفتیم که
آن هر دو را بنمای وی آنجا ریها را بیاورد یکی را قبول کردیم و بها پرسیدیم گفت این جاریه را از هفتاد
دینار کم نمی فروشم گفتیم چیزی کم نما جواب داد که لا ما بد گفتیم که نخاس هرچه درین صره سر بمهر باشد تعلق
بتست از مبلغ معین چیزی زیاده آید مال تو [illegible] باشد و اگر کم آید ترا از ما چیزی طلب نباید کرد
وی حرف نخستین را تکرار کرد مردی ابیض اللحیه نزدیک با و نشسته بود گفت شما سر صره را بگشایید و آنچه دراست
وزن نمایید ما من نظر بر کم و زیادان نموده در میان درایم و سودای هم را سازم نخاس گفت اگر آنچه از هفتاد
دینار کم باشد نگیریم ما گفتیم [illegible] مبلغ معیار زاد در پله میزان نهادیم و وزن نمودیم از مبلغ
مذکور یک درم پیش و کم بر نیامد زر را بجا آورده مال دادیم و جاریه را از و گرفته بخدمت امام علیه السلام آوردیم
جعفر صادق در آنوقت نزد آنحضرت بر پای ایستاده بود چون از کیفیت رد و بدل و سئوال و جواب
حرف صاحب کنیز و درست برآمدن مبلغ از صره بعرض رسانیدیم آنجناب شکر حضرت رب الارباب
بجای آورده و الله [illegible] از جاریه پرسید که نام تو چیست عرض داشت که حمیده امام فرمود که حمیدة
فی الدنیا محمودة فی الاخره بعد از اتمام این کلام حجته [illegible] آغاز فرخنده فرجام بود گفت که بکری یا ثیبه
گفت بکرم ابوجعفر گفت هرکس از امثال شما بدست نخاسیان افتد البته او را تباه کنند که
تا حال صاحب دست تو دراز نکرده گفت حضرت راست میفرماید و لیکن هر وقت که او قصد

معاشرت

معاشرت من مینمود مردی ابیض در آن وقت بر وی ظاهر شده و طپانچه بر رویش میزد و از نزدیک منش
دور میکرد و این قصه مکرر واقع گردیده است امام علیه السلام بعد از استماع این سخن روی بفرزند خود جعفر
صادق کرده فرمود که ای نور دیده بگیر این کنیزک را که از برای تو آورده ام و بالتحقیق پیوسته که از بطن
حمیده خیر اهل الارض امام موسی کاظم متولد شده دیگر از ابو بصیر نقل است که گفت روزی در ملازمت
حضرت ابوجعفر یعنی محمد باقر علیه السلام حاضر بودم که مردی از خراسان بخدمت آن امام زمین
و زمان آمد و سلام کرد امام از و پرسید که احوال پدرت چون بود بعرض رسانید که وی را سلامت
گذاشتم در وقتی که عزیمت اینجانب داشتم آنجناب جواب داد و اکنون میگویم بدان که فلان تاریخ
در فلان [illegible] خراسان در زمان [illegible] از دیدگان بر رخساره روان ساخت
و گفت انا لله و انا الیه راجعون چون امام وی را گریان دید و فرمود که دم درکش و دیده از گریه باز
دار که پدرت به بهشت رفت [illegible] هزار مرتبه بهتر است از آنچه در آن بود خراسانی گفت
یا ابن رسول الله جانم فدای تو باد پسرم را در وقت سفر سخت بیمار گذاشته بودم او نیز مرده باشد
و رخت هستی از جهان برده امام فرمود که او به شده و برادرت خرجش را با و داد چون تو بوطن
معاودت کنی فرزندی از تو متولد شده باشد و نام او را علی گذاشته باشند و آن پسر از دوستان
و شیعه ما خواهد بود اما برادرت [illegible] از اهل بیت در دل نخواهد داشت و دشمن ما خواهد بود
امر بعد از استماع این سخنان سر کوفته از خدمت بیرون رفت ابو بصیر گفت که حاضران از آنحضرت
پرسیدیم که این مرد که بود فرمود که یکی از شیعه ما دیگر از ابو بصیر نقل است که گفت روزی از خدمت
امام بیرون رفت ابو بصیر گفت که ~~حاضران از وی پرسیدیم~~ مردم گروه گروه بمسجد در آمدند و بر می آمدند
امام با من گفت که یا ابا بصیر از این مردم معلوم کن که مرا می بینند یا نه پس [illegible]
نمودم که امام را می بینی گفتند لا [illegible] ابو هارون نابینا از در درآمد امام فرمود که
او نیز پرس چون از و پرسیدم گفت آری اینک ایستاده من گفتم که تو به چه چشم

ادریا چگونه می بینی جواب داد که آنجناب بر زبر سطح دیگر از جابر جعفی نقل است که گفت
سالی در ملازمت امام ابو جعفر محمد باقر به حج برفتم و من عدیل وی بودم در راه کبوتری پیدا شد و بر کنار
محمل نشست و پاره سرائیدن آغاز نهاد برخواستم که وی را بگیرم امام فرمود که دست از وی
بدار که او پناه بما که اهل بیتیم آورده اعلام نمود که من در این کوه مدت سه سال شد که مسکن دارم
هر روز در آن مکان یکی بطارم ماری می آید و آن بچه را بخورد و از من التماس کرد که از حق تعالی
درخواهم تا مضرت آن حیه از او رفع کند حقتعالی مستند دل داشتم و از حضرت او بدید کار مراد او شگفت
نمودم بر روی دعا مردمان شتران ما را از سر وی رفع کرد و القصه چون حج گذشت ابو بصیر گوید که بعد از آن
روان شدیم چون نزدیک مسجد شد امام مرا گفت وضو آری و مهار شتر تکمه چنان کردم وی بزیر فرود آمد
و براه راست قدم نهاده پاره راه برفت در ریگستان و قصد نفراتی کرد یک از یمین بر یسار
و از یسار بر یمین میکرد آبیده سنگهای از بیدکار آسمان و زمین بر بندگان خود آب عطا کن و پاک
نشان گردان در این گفتن سنگ سفیدی بر ... در میان ریگ پدید آمد از آن جای بر کند چشمه
آب صافی از زیر آن سنگ ظاهر شد اول وضو ساخت و بعد از آن پیاله بمن داد آب بخوردم
و وضو کردم از آنجا بر زبان روان شدیم تا بنخلستانی رسیدیم که نزدیک آن واقع بود اعرابیه در آن خرماستان
میگردید امام به نزدیک درخت خرمای خشک آمد و فرمود که ای شجر با رفاقت خیر و شر را از خرمای تازه
در مهمانی کن در ساعت آن درخت بار ور شد و سر شاخها خرما آورد و چندان نگاه داشت
که امام و من هر دو سیر خوردیم اعرابیه چون این حال مشاهده کرد با امام گفت مثل تو ساحری ندیده ام
ابو جعفر فرمود ای اعرابیه بر ما که اهل بیت رحمتیم دروغ مگوی و تهمت منه که هیچ یک از این دودمان نبوت
نه ساحر و کاهن بوده و نخواهد بود و لیکن در ما آموخته اند از نامهای حق سبحانه و تعالی هر چه خواهیم
ببرکت آن نامها ما را میدهد و هر دعای که می نمایم اجابت می نماید فضائل و مناقب امام پنجم
چون انجم اعداد لا تعد و لا تحصی است جامع این حکایات پراکنده و مسود این اوراق صدق

آکنده

آکنده از هر یکی و از بسیار اندکی شمه ای مرقوم قلم شکسته رقم مینمود مدت عمر شریفش بهمه روایتها از
پنجاه و هفت سال بنجاه و زیادت بوده و امامتش نوزده سال و ده ماه و بیست و پنج روز و شهادتش بزهر بوده
بفرموده ابراهیم ولید بن عبد الملک در روز دوشنبه هفتم ذی الحجه در سنه اربع عشر و مایه واقع شده
و مرقد مطهرش در بقیع است نزدیک بمزار فایض الانوار مقتدای مؤمنین امام زین العابدین
عدد اولاد عظام آن امام عالیمقام از هفت تکذشته بدین تفصیل امام جعفر صادق و عبد الله
و ابراهیم و عبید الله و علی و دو دختر زینب و ام سلمه

صیت مکارم اخلاق و محاسن اشفاق امام ششم جعفر صادق علیه السلام مانند پرتو مهر انوار
از سپهر آن حضرت انتشار گرفته و وفور کرامات و خوارق عادات آن خورشید آسمان امامت ولایت
فیض سحاب در بسیط زمین صیت اشتهار پذیرفته جز مطالب مظهر اسرار علوم غریبه و دینیه بود و خاطر
عاطرش و منور ضمیرش مهبط انوار معارف یقینیه و حقایق آیات بینات کلام الهی از تحریر و تقریرش
مقرر و دقایق کلام معجز نظام حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم از تقریر و تحریرش بسر انجامش
نزد کافه علما مسلم و وجود فایض الجودش بیش از عامه اولاد آدم مکرم ولادت با سعادت آن امام
عالیمقام در مدینه واقع شده بتاریخ هفدهم شهر ربیع الاول وقت صبح سنه ثلث و ثمانین من الهجره
کنیت آنحضرت ابو عبد الله و لقبش صادق و مادرش ام فروه بنت قاسم بن محمد بن ابی بکر است و از سادات
اهل بیت و علمای آن طایفه بوده جمع از مشاهیر علمای امت احمدی و جماعتی از فضلای ملت محمدی
از بزرگواری و دانش و پرهیزکاری آن حضرت کتب او پیش روایتها نموده اند چون سفیان ثوری
و سفیان بن عیینه و شعبی و یحیی بن سعید و غیرهم بر متانت کلام و فخامت قدر او اتفاق دارند و بکثیری
کتب تالیف کرده محتوی بر هزار ورق و منطوی بر پانصد رساله مشتمل بر حقایق بزرگواری آنحضرت
علیه السلام در کتاب کشف المحجوب مسطور است که امام جعفر صادق عالی قدر و بلند رتبه و نیکو

بسیار بود و اشارت رفته است در کل علوم و مشهور است در میان مشایخ و الکار بدقت کلام
و فضائل معنی او را کتب معروف است و در میان ارباب طریقت و اصحاب حقیقت سفیان ثوری
گوید که رفتم از ابو عبدالله جعفر صادق علیه السلام التماس نمودم که مرا وصیتی فرمای تا حفظ آن نمایم
شاید که بواسطه آن از عقوبت الهی مستخلص گردم گفت ای سفیان دروغگوی را مروت نیست و حسود را
راحت نیست و بدخوا را بزرگی نیست و ملوک و سلاطین را اخوت نیست گفتم زیادت کن گفت
حقیقت نصیحت تو کرده باشد بدان خرسند باش تا مصیبت عنا مستغرق گردی و بر حسن مجاورت خلق
اقدام نمائی تا از بهر برکت اسلام گردی و با هیچ فاجری مصاحب مکن تا با ارتکاب گناه مبتلا نگردی
گفتم زیادت نمای تا از برکت اسلام گردی ای نور دیده رسول خدا و ای مقتدای راه نماز بود که
ای سفیان هر که عزتی خواهد بی عشیرت و وصلتی جوید بی سلطنت باید که بیرون آید از مذلت معصیت
گفتم زیاده ازین بگو گفت مصاحبت بودن با مردم تنگ به خروج از جاده سلامت بود و مجالست
کردن با بدپاکان مستلزم تهمت و ملامت تو و عدم محافظت لسان موجب شماتت و ندامت روایت
است که روزی امام بحق ناطق جعفر نشسته بود در بیرون و بسیار خویش و دو فقیر جای داده در اثنای این
حال یکی از توانگران مجلس در آمد و آن شخص را در مقابل بنشاند بر عوض توانگری آن مرد درویش را
ازین جهت گلاسه چند شطایت تیز بنیاد کرد امام فرمود که ای فلان این فقرا ان سرداران و شاهزادگان حضرت
پادشاه علی الاطلاق اند و هیچ عیبی نباشد که برعایا در مقام خدمت باشند و در مقابل بزانوی ادب
بنشینند و از کلام اوست علیه السلام که حق سبحانه و تعالی سه طایفه را دوست دارد و سه طایفه را دوست‌تر و سه فرقه
را دشمن و سه فرقه را دشمن‌تر اول متقیان را دوست دارد و جوانان متقی را دوست‌تر دوم کریمان را
دوست دارد و درویشان کریم را دوست‌تر سیم متواضعان را دوست دارد و توانگران متواضع را دوست‌تر
و فاسقان را دشمن دارد و پیران فاسق را دشمن‌تر بخیل را دشمن دارد و توانگر بخیل را دشمن‌تر
و متکبر را دشمن دارد و پیران متکبر را دشمن‌تر مؤلف روضة الصفا در تالیف خود آورده که محمد

اسکندر

اسکندر یکی از محرمان معتبر ابو جعفر منصور عباسی بود از وی روایت که روزی پیش ابو جعفر منصور
رفته او را متفکر یافتم از وی پرسیدم که سبب اندیشه خلیفه چیست گفت ای محمد جمعی کثیر از علویان را گشته
و پیشوای ایشان را که زنده‌ام گفتم آن کیست جعفر بن محمد صادق گفتم که او مردیست بعبادت حق
تعالی مشغول و از دنیا مافیها گریزان و ملول گفت ای محمد من دانسته‌ام که تو بامامت او اعتقاد داری
و من سوگند خورده‌ام که شب بخانه خود در نیایم تا خاطر خود فارغ گردانم که ملک عقیم است و جلاد را طلب
سیاف را خوانده گفت که چون جعفر بن محمد حاضر گردد و چون من دست بر سر خود نهم تو او را بقتل رسان
بعد از آن فرمان داد تا امام جعفر را بیاورند در وقت آمدن من با او پیوستم و دیدم که لب مبارک وی
در حرکت بود اما ندانستم که چه میخواند و چه میگوید کوشک را دیدم که بحرکت آمد چون کشتی که از تلاطم
امواج در حرکت آید منصور را دیدم که سر و پا برهنه لرزه بر اعضا افتاده بیرون آمد و باستقبال صادق
شتافت و بازوی وی گرفته بخشش نشانده و گفت ای فرزند رسول وای نور دیده بتول سبب آمدن
چه بود فرمود مرا طلبیدی آمدم منصور گفت حاجتی که داری بخواه گفت حاجت من آنست که دیگر بار مرا نخوانی
تا هرگاه که خاطر من خواهد باختیار خود پیش تو آیم چون امام جعفر مراجعت نمود منصور جامه خواب
طلبیده بخفت و تا نیم شب در خواب ماند و نماز ازو قضا شد در نصف اللیل بیدار شد مرا دید که حاضرم
گفت باش تا من بعد از قضای فرایض حال خود را با تو بگویم و بعد از آنکه نمازها را قضا کرد گفت در آن وقت
که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهای عظیمی دیدم که دم خود را گرد قصر من برآورده یک لب او بر زمین و یک لب
او بر بام قصر من بود و بزبان فصیح گفت که ان الله قد بعثنی و امرنی ان دارک ان احدث فی ابی عبدالله
حدثا یعنی خدا تعالی مرا فرستاده و امر کرده که ترا و سرای ترا فرو برم اگر با ابی عبدالله گزندی رسانی
محمد گوید که با منصور گفتم این سحر است گفت چنین مگو بلکه خاصیت اسم اعظم است که بر رسول الله صلی الله
نازل شده بود اگر خواستی برکت آن روز روشن را چون شب مظلم و شب تاریک را چون روز
روشن کردانیدی و هر چه خواستی همچنان شدی بر علمای امم ظاهر است و فضلای بنی آدم با هر که

امام بحق ناطق جعفر صادق ع علم جعفر را هیچ جدش امیرالمؤمنین و غالب کل غالب علی بن ابی
طالب میدانسته در یکی از مصنفات قدما چنان بنظر رسیده که روزی جمعی از اصحاب آنجناب از
خدمتش بجایی ساخته و از هر طرف سخن از هر وقتی درمیان آوردند یکی از ایشان بعرض امام
علیه السلام رسانید که یا ابن رسول الله شنیده ام که حضرت علم جعفر را که میراث از آبا و اجداد
یافته بغایت نیکو میداند استدعا دارم که چون آید احوال این مجلس آنچه از حال تا وقت نماز روی
دهد از علم جعفر برآید و امام ملتمس او را مبذول داشت و کیفیت حال مذکور را از که عالم بروز ظاهر
گردانید و فرمود که امروز یکی از دوستان دور ما این بیت قصیده در مدح ما گفته ما را ممدوح خود
ساخته است و در این قصیده الفاظ غریب و معانی عجیب بکار برده و بروی کار آورده است بدیع چه
ما می آید و عدد ابیات آن قصیده اینست بازان بلبل خاندان نبوی از حضرت امام استدعاء
نمود که آن ابیات را تمام از علم برآورد امام علیه السلام چنان کرد و شمار آن قصیده را اظهار نموده فرمود
هر وقت که مادح آید و شروع در خواندن مدح کند از ابتداء تا انتهاء هر مصراعی که بر زبان آورد مصراع
آن بیت را یکی از حاضران بخواند بطبق سخن اگر عربیه یا ... لفظ و شاید که امام فرموده بود در همان
وقت موعود بود در آمد و شروع در خواندن شعر خود کرد حاضران آن جمع بدستوری که مذکور شد بعد
او در دنبال ناظم شرمنده و خجل حیران و منفعل گشت سر در قدم امام عالیمقام امام جعفر علیه السلام
نهاد و بعرض رسانید که یا امام بروان جدت حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و بروح پدرت که غیر از
که من این ابیات را خود نظم ساخته ام امام فرمود که راست میگوئی او تصور کرد که امام مطایبه میکند
چه تمام ابیات را حضار مجلس تکرار کرده بودند و اضطراب و قلق بسیار نمود امام حقیقت حال
با او بگفت و او را از آن انفعال برآورد و صله لایق باو عطا فرمود در شواهد النبوة مسطور است
که شخصی بخدمت امام بحق ناطق جعفر صادق ع دو هزار درم آورد و به او سپرد و بعرض رسانید
که یا امام عزیمت خانه کعبه دارم این مبلغ را از برای من سرای بخر که چون از حج مراجعت بمقام

در رسم با اهل و عیال خود آرام گیرم چون آن شخص بخانه کعبه رفته و از حج باز گردید بخدمت امام علیه السلام آمد و معروض
داشت که سرای خریده حضرت فرمود که آری منزلی از برای تو خریده ام در بهشت که حد اول محدود برسول الله صلی الله
وسلم است و حد ثانی و ثالث و رابع بحضرت امیرالمؤمنین علی و امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین علیهم السلام
و اینک چک نوشته ام چون آن سعادتمند این سخن بشنید سعادت دارین خود را یافت معروض داشت که زر چنیم
و چک را از امام بگرفت و بمنزل خویش آمد گویند که در همان روز بیمار شد و وصیت کرد که آن نوشته با من در گور نهید
و در آن بیماری بجوار رحمت باری پیوست نزدیکانش بموجب وصیتش عمل نموده آن قباله را با وی در قبر نهادند چون روز
دیگر بسر قبرش رفتند دیدند که آن چک بر روی خاک نهاده و بر ظهر آن رقیمه مرقوم شده که امام مؤمنان و مقتدای
متقیان یعنی جعفر بن محمد صادق ع آنچه وعده فرموده بود وفا نمود دیگر در همان کتاب مرقوم است که شخصی
بخدمت آنحضرت آمد و گفت چون حضرت ابراهیم خطاب کرد که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک آن مرغان از یک
جنس بودند یا از اجناس مختلفه فرمود که از اجناس مختلفه ... آن ... را بنام حاضران گفتند آری آنگاه امام بمتقیان
بزبان معجز بیان فرمود که طاوس طاوس فی الفور حاضر شد باز فرمود که غراب غراب آن طایر نیز آمد پس از آن گفت ای
باز و ای کبوتر این هر دو نیز در ساعت حاضر گشتند آنگاه امر کرد تا همه را بکشند و ریزه کردند و بکوفتند و سرهای آن جانوران
را نگاه داشتند آنگاه امام سر طاوس بر داشت و فریاد کرد که ای طاوس دیدیم حاضران که گوشتهای طاوس و استخوانها
و پرهای طاوس از دیگران جدا شده بسر وی چسپیده و بدن طاوس راست شد و باین جانوران دیگر بهمین طریق بانگ زد
همه بهمین دستور زنده شدند دیگر از ابو بصیر منقول است که گفت روزی بخدمت امام بحق ناطق جعفر بن محمد صادق علیه السلام
رفتم و در خاطر گذرانیدم که اگر آنحضرت از اجداد خویش امامت را میراث یافته امروز کرامتی که دلالت بر امامت وی کند
ظاهر خواهد نمود و من در حالت جنابت بخدمت وی رفتم و سلام کردم آنجناب بعد از رد سلام فرمود که یا ابا بصیر در آنچه
بودی از مشغول بودی جنب نزدیک امام خود میائی معروض داشتم که یا ابن رسول الله جانم فدای تو باد این کار را چیز
عمدا کرده ام فرمود هنوز تصدیق بامامت ما نکرده گفتم از جان کرده ام ولیکن اطمینان دل در مقام امتحان درآمدم
پس از آن فرمود که برخیز و غسل بکن من بفرموده عمل نمودم و یقینم حاصل شد که آن امام بحق است دیگر از سعد بن

اسلاف منقولست که گفت روزی نزد ابی عبدالله رفتم دیدم که مردی از کوهسار بخدمت وی آمد و گفت [illegible]
از برای او درد در میان بنان او ایشان بود و در این پاره قدید و پیش امام آن ایشان را بجانب خود کشیده و قدید را از آن
بر آورد و گفت این قدید را برادر [illegible] بعرض رسانید که یا ابن رسول الله این قدید را از مردی [illegible] خریده ام
و او را [illegible] داده ام و فروشنده [illegible] مغلظه خورده و گفته که این گوشت [illegible] است پس ابو عبدالله آن قدید را
[illegible] بود در ایشان نهاد و سخنی بزبان معجز بیان راند [illegible] الله بدان مرد کوهی گفت برخیز و این ایشان را
بر گوشه گذار آن شخص [illegible] نموده و پس از [illegible] آوازی شنیده که یا ابن رسول مثل من مرداری را مثل تو امام
بر حق نخورند و فرزندان پیغمبران از این جنس تناول نکنند [illegible] و کشتار رفتیم پس صاحب آن ایشان را برداشت
و بنزدیک امام آورد امام فرمود که ازوی چه استماع نمودی او بعرض رسانید که مرا از مردار [illegible] حضرت جعفر داد الله
صادق [illegible] و گفت یا [illegible] که [illegible] مردمان [illegible] هرچند حضرت [illegible] عالم [illegible] گفت
یا ابن رسول حق [illegible] و آن قدید را بر داشته بیرون برده و من که ابو بصیرم با جمعی از عقب او رفتیم دیدیم که از پیش
سگی انداخت و کلب هم از آن نخورد [illegible] نقل است که روزی در خدمت ابی عبدالله
تشنه بودم مردی بخدمت آنحضرت آمد و بعرض رسانید یا ابن رسول الله مرا جرعه از این دریا که در وصف امام جواب داد
که دیدن [illegible] از شنیدن است آنجناب برخواست و دست مرا گرفت و در خدمت خویش
تا کنار دریا برد پس از آن عصا که در دست داشت بر دریا زد [illegible] گفت ای دریا [illegible] که فرمان [illegible]
خویش [illegible] اظهار کن از برای [illegible] پس دریا بقدرت حق جل و علا شکافته شد و دریای دیگر
از وی پدید آمد سفیدتر از برف و شیرین تر از شکر و شیرین تر از انگبین [illegible] گفت یا امام ما فدای تو گردیم این آب که راست
فرمود قائم ال محمد و اصحاب [illegible] است که قائم علیه السلام غائب گردانید این آب را که بر روی زمین است تا از آن [illegible]
آنکه با خدای [illegible] کنند پس ایشان را این آب ظاهر کند که از آن سیراب شوند پس از آن [illegible]
دیدیم [illegible] گفتم یا ابن رسول الله این [illegible] از کیست فرمود که از قائم آل محمد و اصحاب اوست
بعرض رسانیدم که ما را ازین آب [illegible] فرمود که [illegible] باشد یکی [illegible] را

بازمعروض داشتم که ما را ازین آب نصیبی باشد جواب داد که هر که از شیعه ما باشد سیراب شود [illegible] را
بر دریا زده و بحالت اصلی خود آمد دیگر نقل است که روزی آنجناب با اصحاب خویش بضیعتی که متعلق باو بود
میرفت در راه گرگی پدید آمد و روی بآنحضرت نهاد و [illegible] دست [illegible] و دندان کرده قصد
گرگ نمودند امام فرمود که دست از وی بدارید که این گرگ از برای طلب حاجتی آمده است نه از جهت آسیب
[illegible] چون قاصدان [illegible] گرگ [illegible] دندان حیوان [illegible] و هر دو دست در امام زد و زار زار بگریست
آنجناب گوش نزدیک گرگ برد و سخنی گفت که حاضران فهم نکردند پس از آن حضرت صادق موافق کلام او
بدان طریق جواب داد و [illegible] امام با حاضران گفت که این گرگ جفتی دارد در پس این کوه غار است او را
در آنجا گذاشته است مرا اعلام نمود که جفتم را درد زه گرفته دعا کن که تا از آن بلا خلاص شود و فرزندی آورد
[illegible] او را از برای اینکه [illegible] طلب او شدم گویند که آنحضرت [illegible]
و [illegible] در آن مقام آرام کرده با اصحاب خویش مراجعت نمود در راه همان گرگ جفت و بچه خود نزدیک ابو عبدالله
آمد و باتفاق ناله کردند امام [illegible] باعیال و بچه خویش برگشت و گویند که کیفیت
زادن و آمدن او را آنحضرت قبل از آن بجمیع محبان خویش که همراه وی بودند رسانیده بود چون این واقعه
عین الیقین ایشان شد بالکلیه گفتند که حقیقت سخن امام ظاهر شد پس از آن ابو عبدالله استفسار نمودند
که آن گرگ با توابع خود چه عرض نمودند امام فرمود که دعا کردند مرا و شما را از حق تعالی در خواستند که من ایشان را
دعا کنم گفتم [illegible] محبان [illegible] این امر [illegible] قبول کردند دیگر از عبدالله بن سنان
نقل است که روزی در خدمت امام بحق ناطق جعفر صادق علیه السلام بودم از حقیقت حوض کوثر استفسار نمودم
فرمود حوض است از بصره تا مدینه میل داری که آن حوض را بتو بنمایم گفتم آری فدای تو گردم آنجناب دست
مرا گرفت و از شهر مدینه بیرون برد و پای مبارک بر زمین زد من جوئی دیدم که کناران [illegible] بنظر در می آمد جز آن
موضع که بران با امام ایستاده بودیم و آن مقام چون جزیره می نمود پس [illegible] جوی مشغول شدیم جوئی دیدم
که از یکطرف آن آب سفیدتر از برف روان بود و از جانب دیگر شیری بهمان سفیدی در جریان و در میان

حقیقی آن جوی پس شیر و آب جوی جاری و عسل سفیدتر از یاقوت رمانی بقدرت یزدانی بر وفق
به آنحضرت گفتم که یابن رسول الله جانم فدای تو باد این آب از کجا می‌آید فرمود که از بهشت و آن جوئیست
که حق تعالی در قرآن مجید و فرقان حمید یاد کرده شأن آن گویه که درختان در کناره آن جوی و کنیزان صاحب
قبول انارها در دست و در سایه درختان ایستاده و آن انارها در دنیا بستی نداشت با امام نزد یکی از آن کنیزان
شدیم آنجناب بدست بدو اشارت کرد و برای آب و به کنیز میل نمود که آب بردارد در وقت نزد با او متحرک شد
آن کنیز آب برداشت و بدست امام داد آنحضرت اندکی بمن داد بیاشامیدم و هرگز بدان لذت چیزی نخورده بودم
و بدان خوشبوئی نچشیده و چون در قدح نگریستم و در درون آب سه رنگ طعام دیدم بعرض رسانیدم
که یابن رسول الله هرگز مثل این چیزی ندیده ام و گمان نداشتم که این چنین چیزی مشاهده خواهم نمود امام
فرمود این کمترین لطفیست که حق تعالی از برای محبان ما اهل بیت آماده کرده است بدرستیکه چون مؤمن را
وفات رسد روحش بدین جوی آید و از این شراب نوشد و در مرغزارهائی که در اطراف این جوی واقعست
طیران نماید و دشمن خاندان ما را چون مرگ دریابد روحش را بوادی برهوت برند و از زقوم آنجا خورد
و جاوید در عذاب باشد و از حمیم جهنم آبش دهد پس بخدا باید پناه برد از وادی برهوت دیگر باسناد معتبر
از ابو بصیر نقل است که گفت چون داود بن علی معلی بن خنیس را کشته بردار کرد امام جعفر را بغایت دشوار آمد از
منزل خویش نزد او رفت و گفت او را بچه گناه تباه کردی و بقتل رسانیدی غلام مرا که قیم مال من بر عیال
من بود داود جواب داد که من او را نکشته ام و از قتل او بیخبرم امام فرمود پس که کشته گفت من نمیدانم
حضرت صادق علیه السلام گفت که دروغ میگوئی و بحق قسم که تو راضی شدی بکشتن وی و بفرموده تو او را بظلم
و عدوان بردار کرده‌اند و مقصود از این فعل آن بود که خود را در نظر مردمان بلند مرتبه بازنمائی با یزید
بگیا که ابن خنیس را از ذلیل آفریدگار قدر و جاه بیشتر از تو بود و گرامی‌تر از تو باشد و حق تعالی ترا بوضعی
بر دار زجه وی بکند که چنان از آن ملکان خواهی خلاصی یافت و بخدای که از خدای درخواهم که مرا بحق تو
در کنار رحمت نهد آن خویشتن ناشناس گفت مرا از دعای خود میترسانی کسی را بترسان که از آن باکی

داشته

داشته باشد امام علیه السلام بعد از استماع جوابهای ناصواب او از پیش او برآمد و بخانه خویش برآمده غسل فرمود
و رخت پاک پوشیده و پس از آن ساعتی بتضرع و زاری مشغول گردید از حضرت باری درخواست نازل
از برای عقوبت بر وی زند چنانچه دلش شکافته شود بعد از اتمام استدعا از ملک علام بغلام خویش گفت
ای غلام گوش دار که هیچ فریادی می‌آید و کسی میگوید که این فاسق ظالم کشته شد یا مرد چون این کلام
با غلام تمام رسید در آن دم فریاد کننده فریاد برآوردند و گفتند داود معلی رفت آنجناب سر بسجده
شکر نهاده و تا نماز صبح در سجده گریان میگفت شکرا للعزیز الکریم الدائم الذی یجیب المضطرین و یکشف السوء
بعد از نماز بامدادان یکان یکان محبان پیش امام می‌آمدند و او را بمرگ داود تهنیت میگفتند و امام میفرمود که خدای
که او بر دین ابولهب رفت شکر خدا را عز و جل که دعای من درباره او مستجاب کرده او را بهاویه
فرستاده و دیگر باسناد معتبر از عیسی بن مهران نقل کرده‌اند که گفت مردی بود از اهل خراسان غنی و فقیر
و مال بسیار داشت و از غایت نجابت آلهی دوستدار اهل بیت حضرت ختمی پناه بود و معروف بفضل
آن دودمان سعادت نشان بود و هر سال حج رفتی و مبلغ هزار دینار از مال خویش نذر برای امام بحق ناطق
حضرت جعفر صادق ع بردی که در عرش که در توانگری عدیل بود در خانه زنی بود سالی عزیمت حج کرد زن
شوهر گفت که مرا با خود بجانب کعبه ببر که بغایت آرزومندم از برای چند چیز یکی آنکه ادای آنکه از حق تعالی بر گردن
من لازم شده میشود دوم آنکه خانه خدا و حرم مصطفی و اولاد و عظام او را زیارت کنم و سیم درک
ملازمت امام بحق ناطق و فرزندانش مستعد میشوم و از مال خویش چیزی صرف اولاد رسول الله نمایم مرد همتش
او را قبول داشت آن زن صالحه داشته سامان سفر حج ساز کرد از برای عیال و دختران امام نقشها ترتیب داده
از راه عراق آهنگ حجاز نموده و گویند که جواهر بسیار و لباس فاخر بیشمار شخصی از برای متعلقان امام شش
همراه برداشته شوهرش هزار دیناری که هر سال وظیفه داشت جدا کرده در کعبه نهاد و سر آن را مهر نمود زن آن
را در درجی که زینت در نجی بود با عطرهای مرغوب نگاه داشت و پس از آن روان شدند بعد از قطع منازل
و طی مراحل بمدینه رسیدند مرد بخدمت امام رفت و بعرض رسانید که عیال خود را امسال همراه

اورده امام دهشید عادامد که تا زنش متعلقان آنحضرت را ملازمت نماید امام اجازت داد آن نیک
بخت بخدمت مردم ابوعبدالله رفت و آنچه بخیه ایشان آورده بود برسم نذر بایشان رسانید دیگر
روز نایب در خدمت ایشان کمر را سینه بمنزل خویش مراجعت کرد روز دیگر شوهر بیرون و گفت که آن هزار دینار
وظیفه را بپادشاه تو اعزند رسول خدا عرض کنم بکسی که فرماید بدهم گفت بدان در جنب برادر مرد بر سر دریچ
رفت دید که قفل مهر آن بجای خود است سر آن بکشاد و مبلغ را در آن ندید متحیر شده ماجرا باز گفت
آن صالحه جواب داد که کسی را بدین جنایت متهم نتوان ساخت چه تغییر بقفل و بند درج راه نیافته
و بجز از اندیشه عقل و فکر دقیق پیدا سیر این ارتوان برد اکنون زر این و جامهای مرا برده بگرو بگذار هزار
دینار گرفته بخدمت امام رسان پس از آن بیا تا بتفحص مشغول شویم که این کار مرا و تورا لابد افتاده آن مرد
سفر بوده زن عمل نموده زر این و لباس را پیش یکی از قافله که بادی بوده و معروف استفاق در راه بجز سبیده
رهون کردانید و مبلغ را از وگرفته پیش صادق آورد کیفیت واقعه را معروض داشت و حقیقت
غایب شدن زر را بیان نمود و گفت سبب تاخیر رسانیدن وظیفه این بوده امام فرمود بدرستیکه آن مبلغ
بمارسید خراسانی گفت چگونه که غیبت آن را بجز از من و دخترم کسی نداند جواب داد که ما را خرد رتبه
واقع شد ورشادیم تا آنرا بیاورند مومن را از استماع کلام امام اعتقادی دیگر رخ داده شد از خدمت وی برای
زر این و لباس زن را از گرو برآورده بخانه رفت دید که زنش در حالت نزع است و نفس بشماره
میزند از حضار پرسید که وی را چه شده گفتند دردی در دلش پدید آمده و مرتبه مرتبه غلبه کرد تا
از آن ام کار وی بدانجا رسید که می بینی مرد زن را بدان حالت بدید گریست تا وفات یافت
چشم وی را بخوابانید و دهنش را بربست و وی را در جامه پیچیده بگذاشت و کفن و حنوطش آماده بوده
بر بالای سر او نهاده و بخدمت ابوعبدالله آمد از وی استدعا نمود قدم رنجه نماید بروی نماز گذارد صادق
برخواست و در همانجا که بود دو رکعت نماز بجای آورد پس از آن دست مبارک بدرگاه ایزد
تعالی برداشت و بخضوع و خشوع دعا فرمود چون از دعا فارغ شد بخراسانی گفت بمنزل خویش رو که

تو او را نده باید بار مشغول بعجز مرد بغیر سود و حال بود دید که در عبادت حق است شکر سبحانه و تعالی بجا
آورد و از آنجا بحج رفت امام علیه السلام نیز در آن سال بحج رفته مشغول طواف مردمان بر گرد آنحضرت
حلقه بیرد نه و همچه هجوم آورده با او کرد و خانه بگشته راوی گوید که زن خراسانی وی را بدید از شوهرش
پرسید که این بزرگوار چه کس است گفت امینت امام بر حق جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی علیه السلام زن گفت
در آن وقت که روح مرا قبض کرده بودند این حضرت را دیدم که دست در قائمه عرش زده از حق سبحانه و تعالی
روح مرا بحیات و شفاعت نمود تا ایزد عز اسمه جان مرا روان بخشید باز گردانید دیگر از داود منقول است
که گفت روزی در خدمت ابوعبدالله حاضر بودم ناگاه جوانی از در درآمد گریان ابوعبدالله فرمود که ای
جوان از برای چه گریه میکنی گفت یا ابن رسول الله با اهل خود عزیمت حج کردیم چون بدانجا رسیدیم او عالم
بدرود کرد امام فرمود که خرما نمرد او انزد گفت بخدای که او بمرد و من در کفنش گذاشتم صادق علیه السلام گفت
بمنزل خویش مراجعت کن که او الله بعد از آن وی بخورد من بدان جوان گفتم برگرد تا معجزه امام زمان
مشاهده کنیم وی بیرون شد من بتجسس از عقب او روان شدم گریان رفته که خندان برآمد گفت
بهمان دستوری که صادق علیه السلام فرموده بود وی را دیدم داود گوید که من پیش از آن شخص
بخدمت امام معاودت کردم آنجناب فرمود یا داود الم تؤمن من گفتم بلی و لکن لیطمئن قلبی گفت
فرمود بدرستیکه درین روز شوق خانه کعبه بر من غلبه کرده مستان شدم حجاب از میان کن و چون
حقا بر خواسته شد گفتم یا ابن رسول الله فردا عرفه است گفت چون نماز کنم ناقه مرا پالان کن چنانکه
فرموده بود کردم پس ابوعبدالله بعد از فراغ نماز از خانه بیرون آمد قل هو الله احد میخواند و میرفت
تا بناقه رسیده و بر ناقه سوار شد چون ساعتی از شب بگذشت گفت یا داود شتر را بخوابان
گفتم یا امام این چه مقام است فرمود این مکان خانه ایزد سبحان است عظم شانه بفرموده عمل
نموده شتر را بخوابانیدم و آنجا بودیم تا صبح بدمید آنحضرت بانگ نماز و اقامت بگفت و کلمه حی
علی خیر العمل گفت و علی خیر البشر بر زبان میجنبانید ناگاه دیدم از جانب راست حوض جایی داد

ونماز مشغول شده در رکعت اول الحمد والضحی و در رکعت دوم الحمد واخلاص قرائت کرد بعد از ان قنوت خواند و
سلام بداد وان جوان وزنش که مرده بود پیدا شدند چون ان صالحه را نظر بر امام افتاد بشوهر گفت
این ان کس است که بقابض ارواح من گفت که حق تعالی بتو امر فرموده که قبض روح شوهر من بکنی
پیش از وفات نکنی من مرد گفت و یکی این سیده مردمان جعفر بن محمد است زن پیش رفت تا
دست مبارکش ببوسد امام فرمود که بر زنان جایز نیست الا دست حق علی بن ابیطالب و فرزندان
او و دیگر با سند معتبر منقول است که شخصی نزدیک سید عبد الله علیه السلام آمد و گفت یا ابن رسول الله برهانی
از حجت امامت خود بمن نمای تا اطمینان قلب من شود امام برزبان معجزبیان گذرانید که خرمای بیاید
در حال بقدرت قادر ذوالجلال طبقی خرما بیامد که کسی بیاورد و بر زمین گذارد در پیش امام پدید آمد
وی یکی را از ان طبق برداشت و گفت برایند سبحان سخن آیی ان رطب در ساعت متکلم شده بزبان
فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان ابو عبد الله
بعد از ظهور این امر غریب بدان مرد که دلیل و برهان بر امامت انحضرت علیه بود گفت این خرما را بگو
دهنه او را انگاه دادان شخص بفرموده عمل نمود چون بر استخوان خرما نظر کرد دید که نوشته که الحمد لله
الله امام بعد از ان بدو گفت که اکنون ان دانه را بر زمین انداز انداخت زمین بقدرت رب العزت
شکافته شد وان را فرو برد در حین از ان مکان در زمان سر بالا آورد و بلند گشت و سبز و خرم
گشته و از رطب بر بار فرود شده ان را فرو برد و بزمین در ریشه سپس بر روی هوا راست
ایستاد و از کثرت عظمت بر سر جهان جهانیان سایه انداخت امام محق ناطق بدو گفت که اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان حجة الله علی خلقه بعد از نزول
این امر بدیع امام فرمود که این درخت بار خود بر این مرد در ساعت خرمای پخته بر درید چندان
از رطب بر آن ولایت بخورند نظر از دیدن این کرامت متحیر گشتند انگاه امام بدان درخت
امر کرد که بار دیگر متکلم شود و ازین گفته بود که بگوید ان شجر مرتبه دیگر بسخن در آمد کلمات

مذکور را تکرار نمود امام بعد از ان به درخت فرمود که فرو رو بزمین که بر بار فرود شده و از دریا بزمین
در رفت و بدستور سابق در روی دریا باستاد پس از ان دریا و زمینی که منظور نظر حاضران
شده بود غایب گردیدند و ما دیگران مردی مشغول کننده را ندیدیم و ندانستیم که بود پس از ان نیز باو
ملاقات نکردیم راوی گوید که دلیل واضح تر بر امامت انحضرت ندیدیم و روایت معتبر از علی بن حمزه
منقول است که گفت سالی در خدمت امام جعفر صادق علیه السلام عازم حج شدم روزی در راه آن
حجة الله بپای درخت خرمای خشکی منشستند و دعای آهسته خواندن گرفت چنانچه کلمات ان مفهوم
نشد پس از اتمام دعا فرمود که ای درخت انچه خدای تعالی از برای روزی بندگان خود در تو ودیعت
نهاده ما را بده چون نظر بجانب او دیدم که سر بجانب انحضرت فرود آورده و برگها در وظاهر شده
در ساعت بار آورده وامام بمن گفتند یا ابن حمزه نزدیک من آی و از این خرما بخور بنام خدای حبیب
الا امر فرا رفتم و از ان خرما بخوردم هرگز بان لذت میوه تناول نکرده بودم اعرابی بود از مشاهده
این کرامت که از ان خورشید سپهر امامت سر زده بود در مقام گفت من هرگز جادوی بدین
عظمت ندیده نکرده بودم امام فرمود که ما وارثان علم انبیای عظام هستیم در میان ما سحر و جادو
نباشد بلکه خدا را بخوانیم و از او مطلب خود طلب نمائیم وی را اجابت کند اگر کوئی از حق
تعالی استدعا نمائیم تا نور القدرت کامله خود سنگ گرداند و تو در میان متعلقان وخویشان رفته
کنی ان اعرابی جاهل ازان حیلت گفت آری میل دارم انانکه دعا همه درخواه تا مرا کلبی امام
محق ناطق جعفر صادق علیه السلام از حق سبحانه و تعالی مسئلت نمود تا وی را سگ سازد ملتمس
انحضرت بدرگاه احدیت مقبول گشت و دعای وی باجابت مقرون گشت در ساعت ان اعرابی
بصورت سگی بر آمده روی براه آورد علی بن حمزه گوید که من از عقب او روان شدم دیدم که رفت
در میان متعلقان خود در آمده روی بر اهل آورده در پیش اهل و ولد خود بعفعف گرفت
ایشان عصا برداشتند و یرا زدند و بیرون کردند وان سگ بجانب امام روان شدم من

بملازمت ابو عبدالله آمدم و خواستم که آنجناب را از حقیقت حال اعرابی خبر دهم که وی رسید
و پیش آنجناب بایستاد و آب از دیده‌ها روان کرد و بر خاک غلطیدن آغاز کرد امام علیه السلام
را بر وی رحم آمد دعا فرمود تا بصورت اصلی خویش برآمد پس بدو گفت با این در دمان و ولایت
ثابت ایمان آوردی گفت هزار بار دیگر بروایت معتبر از سید ابوالهاشم اسمعیل بن محمد
حمیری منقول است که گفت روزی در خدمت ابو عبدالله بودم عرض کردم که یا بن رسول الله چنان
میشنوم که حضرت تو در باره من فرموده که ابوالهاشم بر هیچ مذهبی نیست بنده در دوستی این دودمان
عمر بسر آورده‌ام و از تزلزل دلهای خویش در محبت این خاندان دوری گزیدم صادق ع گفت حق داری
ولایق ولی المهدی یا بن العمی و رجعت حق در رفق تو میگوید که محمد حنیفه زنده است و دیگر ملایکه
از چه در رحمت وی در شبانگاه روزی به وی رسانند وای بر تو ای ولد اسمعیل که بدین اعتقادی بدرستیکه
جدم محمد مصطفی صلی الله علیه و پدرم علی مرتضی و برادرم حسن و حسین بودند ایشان در تربت نهادست
ناگوار مرگ چشیده‌اند گفتم یا بن رسول الله بر وفات وی هیچ دلیل داری فرمود آری بدرستیکه
پدرم امام محمد باقر ع مرا خبر داد که از مردن وی و گفت بر وی نماز کردم و مدفونش ساختم یا اباالهاشم
اکنون با من بیا در قید او را شوی تا بنمایم و صادق قول خویش ظاهر فرمایم پس دست مرا بگرفت و بر سر
گوری برده دست بران گور زده پس خدا را بخواند و دعا کرد و از حضرت رب العزه زنده شدن
سر برآوردن محمد حنیفه از قبر مسئلت نمود دیدم که گور بگشود و خود دستی فتح شده مردی سر از قبر بیرون آورد
که موی سر و محاسن او سفید بود اول بدست خود خاک از سر و روی بیفشاند و پس از آن گفت یا ابو
الهاشم مرا میشناسی گفتم نه گفت محمد بن علی حنیفه منم بدرستیکه بعد از امام حسین امامت بفرزندش
علی بن الحسین زین العابدین و پس از وی بپسرش محمد باقر رسید اکنون امام زمان و مقتدای مومنان
جعفر بن محمد صادق است راوی گوید که محمد حنیفه بعد از اتمام این کلمات سر بگور فرو برده و سر
قبر در بگودی خود فراهم آمد و فضایل و مناقب امام بحق ناطق جعفر صادق ع از حد و حصر بیرون است و

سفاح بجناب زیاده از حد رسید و چون از بزرگی و از بسیار اندکی در جنگها و امثال آن بنا به
سن شریفش شصت و پنج سال بوده با امامتش سی و چهار سال و بروایتی سی و پنج سال و ده
روز بوده و وفات وی در نیمه ماه رجب و بروایتی در دوشنبه نصف شوال واقع شده بعضی از
مورخین گفته‌اند در عهد منصور مسموم گشت مدفنش در بقیع قریب بمراقد پدر و جد و بیت علیهم السلام
عدد اولاد عظام این عالیمقام باتفاق بعضی از مورخان از هفت تجاوز نکرده و اسامی ایشان
اینست موسی اسمعیل اسحق عبدالله محمد عباس علی و در نگارستان قاضی احمد غفاری قزوینی مسطور است
که اولاد آنحضرت ده تن بوده‌اند ذکور هفت تن بود اول موسی کاظم دوم اسحق سیم محمد چهارم اسمعیل
پنجم عبدالله ششم عباس هفتم علی اناث سه تن بوده اول ام فروه دوم فاطمه سیم اسماء

هفتم خلیفه جهان امام عالیمقام موسی کاظم

علیه السلام اطراف جهان و مشام جهانیان را معطر گردانیده و شعشعه محاسن آداب آن مقتدای
کافه اسلام مشام ظلمت انداز عالمیان را بصبح وصال عالم افروز رسانیده و فور زهد و عبادتش
افزون از طاقت معشر بشر بوده کمال علم و فضیلتش بیرون از احاطه استطاعت علمای دانشور
عجایب کراماتش معجزات رسول الله صلی الله و غرایب خوارق عاداتش مشحر طبایع و عقول
امامت امت بوجود فایض الجود وی منصوص و منصوب گشت بر رای عالم آرایش مخصوص
ولادت باسعادتش مجموع در منزل ابوا که میان مکه و مدینه است یوم الاحد هفتم سنه ثمان و عشرین
و مائه اتفاق افتاده و صاحب بهجة المباهج گوید که آنجناب در روز سه شنبه هفتم ماه صفر
گذشته از کتم عدم قدم بصحرای وجود نهاده کنیتش ابوالحسن و ابو ابراهیم و ابو عبدالله است
و بواسطه فرط علم و کظم غیظ بلقب کاظم شد و جز اینست که نوبتی بسمع شریف وی رسانیدند
که فلانکس پیوسته بغیبت تو مشغول است وی هزار دینار بر رسم انعام نزد او فرستاده عتاب

روضة الصفا از ابو الحسن یحیی علوی روایت میکند که شخصی از اولاد عمر بن الخطاب امام موسی را بنجا میدید و امیر المؤمنین علی را دشنام دادی بعضی از منسوبان امام موسی بدو گفتند که رخصت فرمای تا این شخص را بکشیم و انتقام اهل بیت از وی بکشیم امام بجانب بلطف والحاح تمام ایشان را ازین حرکت منع فرموده پرسید که این مرد کجاست گفتند بر سر ضیعت خود رفته امام بجانب آن روان شد چون بدانجا رسید در مزرعه او در آمد عمری از دور فریاد بر آورده تشنیع آغاز کرد که مرکب در کشت زار مردم مران موسی کاظم التفات بسخنان او نکرده همچنان میرفت تا بدو رسید از مرکب فرود آمده پیش او نشست و در روی او تبسم کرده پرسید که ترا درین زراعت چندی خرج شده باشد گفت دویست دینار باز پرسید که چند امید داری که ازان مزرعه بتو رسد جواب داد که دویست دینار امام صره زر مشتمل بر سیصد دینار بیرون آورده پیش او نهاده فرمود که این مبلغ را بستان و امید از زراعت خود منقطع گردان عمری برخواست سر امام را بوسه داد و از گناهان گذشته عفو و اغماض مطلب نمود و گفت هیچکس در خلق و کرم بر اولاد نبی و ولی سبقت نتوان جست و چون موسی کاظم بمنزل خود باز گشت با مخصوصان خویش که قصد آنجوان داشتند صورت حال را بیان کرده فرمود که این عمل خوب بود یا آنچه شما تصور نموده بودید گویند که حضرت موسی ع قران را بخوش نیکو خواندی و در قران خواندن بگریستی و مستمعان را نیز بگریه باعث شدی و دران زمان بتجوید و ترتیل قرائت او هیچکس نبود در مدینه او را زین العابدین می گفتند و در روضة الصفا مسطور است که محمد بن جعفر منصور عباسی که خود را ملقب بمهدی ساخته بود امام موسی ع را از مدینه بدار السلام بغداد برده بحبس او فرمان داد شبی امیر المؤمنین و امام المتقین مظهر العجائب و مصدر الغرائب علی بن ابیطالب را بخواب دید که با او گفت یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم ربیع بن حاجب گوید که هم دران شب مهدی مرا طلب داشت چون پیش او رفتم این آیه را باواز بلند میخواند و میگریست آنگاه گفت برو و موسی بن جعفر را بنزدیک من آر موجب فرموده عمل نمودم مهدی چون موسی را

بدید برخواست و در کنارش گرفته بنشاند و صورت واقعه تقریر کرده گفت ای موسی بن جعفر را بنزدیک من آر موجب فرموده خلیفه عمل نمودم تو هیچ توانی که مرا ایمن گردانی و بر فرزندان من خروج نکنی گفت بخدا سوگند که هرگز مرا این داعیه نبوده که قصد حضرت تو کنم و در خاطر من نیست که بعد ازین با مر اقدام نمایم مهدی گفت بخدا قسم که راست میگوئی و مرا گفت که ده هزار دینار باو بده و دستوری ده تا بمدینه باز گردد و من در همان شب اسباب سفر امام را مهیا ساختم و او را از خوف آنکه مبادا مانعی دیگر روی نماید روان کردم ابو یحیی هاشمی روایت کند که بقیع انصاری مردی بود هرزه گوی بدنفس پیوسته متعرض مردم شدی روزی عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و جمعی دیگر بر در قصر خلافت هارون الرشید نشسته بودند که موسی بن جعفر علیه السلام بر مرکبی سواره طالع گشت و حاجب رشید بقدوم اعزاز و اجلال باستقبال رفت و سایر مردم نیز شرایط تعظیم و تبجیل بجا آوردند و حاجب بی توقف رخصت ملاقات کرده موسی بمجلس رشید در آمد و بقیع با عبد العزیز گفت که من عاجز تر از عباسیان ندیده ام که با شخصی که دشمنی دارند از توهم آنکه مبادا ملک ایشان بزبان رسد کمال فروتنی و تملق می نمایند و همین لحظه که موسی بن جعفر از پیش هارون بیرون رود و من او را بخطابی نالایق مخاطب سازم و خاطر او را اندوهگین گردانم عبد العزیز بقیع را نصیحت کرد و گفت ترا متعرض او نشو ادب او را نگاه دار که این طایفه از اهل بیت پیغمبر اند صلی الله علیه و آله و سلم و گاه باشد که در جواب کسی که بایشان تعرض نماید سخنی گویند که تا قیام قیامت عار آن بر صفحات روزگار او بماند اما چون امام موسی از نزد رشید بیرون آمده و بر مرکب سوار شد بقیع از جای خود برخواسته لجام مرکب امام را بگرفت و از روی غلظت گفت تو کیستی و از کجائی کاظم با او گفت اگر مقصود تو آنست که بیان کنم نسب خود را من پسر محمد حبیب الله بن اسمعیل ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله ام و اگر از شهر من میپرسی شهر من آنست که حق سبحانه و تعالی بر کافه مسلمانان و بر تو اگر از زمره ایشان باشی ولی که [illegible] واجب گردانیده که بزیارت و طواف آنجا روند و اما با حضرت با مراتب اختصاص داشته باشند و اگر غرض تو امامت من و مفاخرت خویش است بخدا سوگند که مشرکان دیار ما راضی نشدند که مسلمانان مدینه

و همه برابر ایشان و گفتند ای محمد ما را بیرون نفرست و این سخن امام موسی بدان سبب بود که اورا روز جمعه و شنبه دید
از صف بیرون آمده مبارز طلبید ندید کسی از انصار مقابل ایشان رفته و بعد از انکه مشرکان دانستند که این
مردم مدینه اند گفتند آنچه ذکر شد اگر [illegible] را او شرف و منقبت است [illegible] که بموجب فرمان
ایمان و ایقان به صلوات متبرکه [illegible] ذکر تو سلامة سیکون اللهم صل علی محمد و آل محمد اکنون وقت از سر
سر باز دار [illegible] بر اعطای [illegible] افتاده رسوا و فضیحت بازگشت روایت است که روزی امام
جعفر صادق [illegible] روبا ولاد خود کرده گفت اینها همه فرزندان منند امام موسی سید ایشان است [illegible] از وی
علیه السلام نقل کرده که فرموده فرزند کاظم باب است از ابواب الهی از وی بیرون خواهد آمد کسی که
عوض این امت [illegible] باشد و بهترین کل مولود [illegible] موجود شیخ محمد عباس [illegible]
[illegible] از جانب سبب نقل میکند که گفت [illegible] امام موسی کاظم را از مدینه بیرون اورده به بغداد
برده محبوس کردانیدند و مدت حبس و دراز کشید روزی در خاطرش وسوسه دیدن اهل و عیال و اولاد
متعلقان و اطفال پدید آمده اشتیاق مسکن و شوق وطن بروی غلبه کرد امام ع به دیده باطن معاینه
مطالعه نموده [illegible] فرمود [illegible] بجانب مشتاق فرزندان خود شده و میل دیدن
محله خود کردی [illegible] گفتم که بلی یا بن رسول الله امام فرمود تو برخیز و غسل
کن و خود [illegible] متوجه نماز گردید و دو رکعت نماز بگذار و من نیز [illegible] نماز نمودم بعد از ان
گفت بسم الله بگو [illegible] دست [illegible] دو چشم خود بر پوش که [illegible] ای مسیب گو بید
من [illegible] عمل نمودم بعد از ان فرمود که اکنون دیده باز کن چون چشم گشودم خود را بر سر مرقد مطهر امام
حسین ع دیدم موسی کاظم دو رکعت نماز بگذارد و من نیز در عقب وی بنماز مشغول شدم چون نماز با تمام رسانیدیم
فرمود که این مرقد جدم حسین بن علی است [illegible] دیگر [illegible] دست بوی دادم و چشم
برهم گذاردم باز فرمود که دیده باز کن چشم گشودم خود را بر سر مزار [illegible] مطهر [illegible] علی بن ابیطالب
دیدم فرمود که این مرقد جدم علی مرتضی است [illegible] دو رکعت نماز بگذارد و من هم در عقب وی بگذاردم

دیگر باره فرمود که دست بمن ده و چشم خود بر پوش چشم برهم نهادم و دست خود را به آنحضرت دادم باز
فرمود چشم بگشا [illegible] که دیده بگشادم خود را بر سر تربت صدر بدر کاینات و خلاصه موجودات
محمد مصطفی ص دیدم فرمود اینست مرقد جدم رسول خدای و اینک [illegible] سرای تو [illegible] بعد از زیارت
حضرت رسالت حسب الامر آنجناب بخانه خود رفتم فرزندان و متعلقان را در یافتم و باز خود را بخدمت
وی رسانیدم که بدین دستور از برکت کرامات آنحضرت دیدم و زیارت کردم و بعد از ان بدستور [illegible] خود را
نقلست که [illegible] سبز دیدم که از غلظت سایه بر اسمان انداخته و زمین را از سبزه که در دامن خود توده خاک [illegible]
[illegible] درغایت [illegible] و نهایت لطفی از اسمان برفراز کوه میریخت و روان میشد امام عالیمقام موسی کاظم ع
بدان وضو ساخت من هم بعد از وی وضو ساختم پس امام از ان کوه بنماز ایستاد ناگاه چهل مرد از جنب
پدید امدند و با آنحضرت اقتدا نمودند و آنجناب ده رکعت نماز ادا کرد پس از ادای صلوة من گفت یا بن
المسیب [illegible] کوه قاف است و این جماعت اولیا و ابدال اند که همیشه از حضرت احدیت استدعا
نموده اند که بمیان من و ایشان ملاقات گردانند الحال با جماعت شرط وداع بجای آوردم پس از ان من گفت یا بن
المسیب دست خود را بمن فراده و چشم خویش برهم نه چون [illegible] عمل نمودم و حسب الامر دیده گشودم خود را
با آنجناب در زندان دیدم دیگر روایت معتبر از عبدالله بن یحیی منقول است که روزی امام همام موسی کاظم
از بازار [illegible] میگذشت ناگاه چشم مبارکش بر زنی افتاد که در میان راه میگریست و کودکانش با وی در گریه کردن
موافقت میکردند امام ع [illegible] از ان عورت استفسار نموده گفت [illegible] دانستم که وجه گریستن تو و کودکان
چیست [illegible] اکنون [illegible] که بدان اوقات خود گذرانم
امام گفت [illegible] دلیل داری که گاو را از برای تو زنده گردانم جواب داد که آری یا ابا عبدالله امام بیک جانب
رفت و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از اتمام نماز دست بدرگاه بی نیاز بر داشت و [illegible] بخواند [illegible]
ان گاو رفت [illegible] مبارک بر جبین وی زد و [illegible] در ساعت جان یافت و از جای برخاست
و چون ان عورت ان کرامت [illegible] مشاهده کرد گفت بخدای کعبه که این مرد عیسی بن مریم

امام ع از وی درگذشت و بیازار رسن رشته در جیب [?] این کرامات از کشف الغمه بنام امام جعفر نقل میکنند والله اعلم بحقیقة الحال دیگر بروایت معتبر از بعد روات نقلست که روزی هارون الرشید در عهد خلافت خویش امام همام موسی کاظم ع را بمحفل خویش از برای تناول نمودن طعام طلب کرد و قبل از آن که آنجناب بمجلس در آید جمعی از ندماء و فضلای که حاضر بودند از علم و فضل و حسب و نسب وی سخنان مذکور کردند مشعبدی در آن انجمن بود گفت این علمی که شما بر فضل و دانش او بحث میکنید [?] هارون گفت چگونه اورا مضحکه گردانی و حضار را بخندانی گفت چون وی بطعام دست دراز کند بشعبده بلا برم که طعام از پیش او بر هوا رود و بطرف خانه رفته باز ایستد تا وی از حدوث این امر خوار و خجل شده منفعل گردد هارون گفت بتحقیق این کار خواهی کرد مشعبد جواب داد که نعم راوی گوید که در زمان موسی بن جعفر از در در آمد و بر جای خود نشست پس طشت و آفتابه بیاوردند آنجناب دست بشست چون سفره انداختند و طعامها در پیش مردم بگذاشتند مشعبد بوعده وفا نموده بر سر کار خود رفت در وقتی که امام دست بطعام دراز کرده ظرف نعمت در پیش آنحضرت بهوا رفت حضار انجمن از مشاهده شعبده بخنده در آمدند آنجناب سخت بسوی [?] پس از آن بطرف دیگر نظاره کرد دید که بالشی افتاده صورت شیری در وی نقش بود با نگشت مبارک اشارت بدان صورت کرد و بزبان گوهر فشان معجز بیان فرمود که ایها الاسد برخیز و بگیر این مرد را آن شیر بالش دیبا بامر قادر قدرت نما در ساعت از جای خود بپرید و بدان مرد جهیده او را فرو برد و باز بمکان خویش معاودت نمود و بحال اصلی خود آمد هارون الرشید چون آن کرامت از آن مهر سپهر امامت بدید از کرده خود پشیمان گردیده با امام گفت یا ابن رسول الله فرمان ده این شیر را که فرو برده خود را باز گذارد آنجناب جواب داد که چون [?] نباید بر گز [?] اگر عصای موسی فرو برده از رسنها و چوبها باز دادی این مرد نیز بر گشتی اکنون رفت بجای دیگر که بر نگردد دیگر بروایت معتبر در شواهد النبوة از شقیق

بلخی قدس سره نقلست که در حل طریق کعبه بوادی رسیدم جوانی زیبا روی مشکین موی دیدم که بر بالای جامهای خود عبائی پشمین پوشیده و شمله بر کتف انداخته و نعلین از پای کشیده از میان مردم کاروان برآمده بر یک طرف [?] تنها نشسته بود با خود گفتم البته این جوان یکی از صوفیان است و باین روش که پیش گرفته میخواهد بار خود بر گردن اهل قافله اندازد و بخدمت حمیت مرا بر این آورد که بروم و او را از آن مکان [?] نمایم شاید که [?] بدین نیت بجانب آن جوان رفتم وی پیش از آنکه من سخن کویم فرمود یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم پس مرا بگذاشت و برفت از دیدن این حال حیرت بر من غلبه کرد چه آن بزرگ نام مرا با ما فی الضمیر بیان کرده بود بخاطر رسانیدم که این جوان بنده ایست از بندگان خوب درگاه ایزد سبحان باید بتعاقب وی رفت و از وی بحلی خواست روی براه آوردم و از عقبش روان گشتم بوی نرسیدم چون بمنزل رسیدم او را دیدم که از نماز فارغ شده پس روی بسوی وی آوردم و خواستم که بحلی از آن حضرت طلبم فرمود که ای شقیق این آیه را بر خوان که و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا ثم اهتدی باز مرا بگذاشت و برفت گفتم البته این جوان یکی از ابدال است که ظاهر مرا از باطن خود خبر میدهد و اینبار مرا از این طایفه بعید عجب در منزل دیگر دیدم که بر چاهی ایستاده رکوه در دست دارد و میخواهد که از آب بر نماید ناگاه آن رکوه از دست وی در چاه افتاد آنجوان سر سوی آسمان کرد و گفت انت ربی اذا ظمئت الی الماء و قوتی اذا اردت الطعام اللهم سیدی مالی سواها فلا تعدمنیها والله دیدم که آب از چاه بالا آمد آنجناب دست دراز کرده رکوه را بر داشت و بدان آب وضو کرد پس از آن چهار رکعت نماز بجای آورد و بعد از آن بجانب توده ریگی روان شد بدست خویش ریگ میگرفت و در رکوه می انداخت و میجنبانید و می آشامید پیش رفتم و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا طعام از زیادتی آنچه خدای تعالی انعام کرده فرمود ای شقیق همیشه نعمتهای خدای تعالی

چه ظاهری و چه باطنی بهابر سد خلق خودرا با خدا اینجا نیکو کردان بعد از ان رکوه را بمن داد
سویق شکر بود بپاشیدیم والله که هرگز بدان لذت چیزی نخورده بودم سیر شدم و سیراب
گشتم که چند روز مرا حاجت بطعام و شراب نشد بعد از ان ویرا ندیدم و چون بمکه رسیدم
دیدم که مردم بسیار در حوالیش ایستاده بر خلاف انکه در راه دیده بودم و آنحضرت در نیمه
شب بنماز ایستاده با خضوع تمام بعبادت ملک علام مشغول شده و تا سپیده صبح بگریه و زاری
گذرانیده چون وقت نماز فجر شد بنماز ایستاده از ادای صلوة فارغ شده طواف خانه کعبه
بجا آورده بیرون آمده گروه گروه خلق از یمین و یسار گردش میرسیدند و بروی سلام
میکردند از یکی پرسیدم که این بزرگوار کیست گفت هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی
ابی طالب است با خود گفتم امثال این ظهور این عجایب باشد که سر برده داری از چنین سیدی عجیب
و غریب میشد دیگر بروایت معتبر از علی بن حمزه نقل است که گفت روزی حضرت امام موسی
علیه التحیة و الثنا دست مرا گرفت و از شهر مدینه بیرون برد چون غریب را دیدم بر سر راهی نشسته میگریست
و خری مرده در پیش او افتاده بود امام ازو سبب گریه و زاری و باعث اضطراب و بیقراری
وی پرسید گفت شغل عرض رسیده که با رفقا حاج بمکه میرفتم و همراهانم با کاروان رفتند
و من اینجا سرگردان و متحیر ماندم اکنون نه قوت رفتار رو و نه قدرت پیدا کردن بار بردار امام فرمود
شاید که خار تو نمرده باشد گفت ای آقا امید دارم که حاجی با شهرها تو سیب آنحضرت شد و فرمود
من افسونی میدانم که از خواندن این مرده زنده میگردانم پس نزدیک الاغ در درازگوش رفتم
و دعائی خواندن گرفت که من نمیدانم الله چو بید که خر بدان برانده صاحبش برداشت و برخورد
شد رفت از جای خود برجسته و برخاست بایستاد بعد از ان امام فرمود که ای مرد برو بقافله دلتنگی مکن
ما در روی بسبب نبود اکنون برخیز و خود را بپایان همراهان برسان علی بن حمزه گوید با وی راه گشتم
در رفتم و زیارت کردیم روزی من بمعابر بر سر چاه زمزم رفتم امر دوادیدم ایستاده چون مرا بدید

معیشی ده بیدم در دستم بیوسید من احوال درازگوش ازو پرسیدم او شاد شد و خندان گفت بخدای قسم که
سلامت و درست وصیدانم ان بزرگوار چه کس بود که حضرت آفریدگار از لطف و حسب قدوم بر بی عیث
نهاد دیگر بروایت معتبر از عروة بن واقد نقل است که گفت هارون الرشید از فضل و کمال و فضل
و دانش امام موسی علیه السلام اندیشه مند شده و از تردد و هجوم خاندان نبوی بخدمت آنحضرت متفکر گشت از
بیم انکه مبادا آنجناب بروی خروج کند و خلافت از وی بگیرد در مقام تضییع شخص امام در آمد راوی
گوید که پاره رطب طلبید و چند دانه از ان بخورد و بعد از ان بیست رطب انتخاب کرده در ظرف چینی
بگذاشت رشته بدست گرفت و آن رشته را بزهر بیالود از ان سر ریسمان از طرف سوزنی بگذرانید
تا انها یکیک بزهر آلوده میکرد چون ان بر حسب المدعای خود زهرآلود کرده پاره رطب نیز بالای
انها ریخت و بر پیاد پس از ان یکی از خادمان خویش داد و گفت این چنین رطبی را بپیش امام موسی بن جعفر
ببر بگوی رشید بدست خود این رطبها را از برای تو مرتب ساخته و ترا بخدای سوگند میدهد که تمام را بخوری
ای خادم باید که ان قدر صبر کنی که وی همه را بخورد و نگذاری که بدیگری بدهد خادم بفرموده مخدوم خود
عمل نموده بخدمت امام آمد و تبلیغ رسالت بجای آورد آنجناب خلالی از خادم طلبید خادم رشید
خلالی بدست آنحضرت داد و خود در برابرش ایستاد و امام موسی بخوردن رطب مشغول شد نقل است که
هارون الرشید سگی داشت بغایت خوش صورت و نیکو هیئت و از محبتی که رشید با آن سگ داشت
طوق طلای برگردنش نهاده زنجیری زری بران تعبیه کرده در جای قریب به نشیمن خویش ان کلب را
بسته بود در ینوقت ان سگ میخ زرین از زمین برکنده خود را بر امام هفتم رسانده بر روی زمین بایستاد
آنحضرت خلالی که از خادم مذکور گرفته بود در یک رطب زهرآلود فرو برد و آن رطب را پیش سگ انداخت
در ساعت آن را بخورد و خود را چند بار بر زمین زد تا پاره پاره شد و بمرد الله امام موسی علیه السلام بقیه
رطبهای مرغوب را تناول نمود و رطبهای زهرآلود را دور انداخت خادم چینی خانه را پیش رشید
آورد و خلیفه ازو سؤال کرد که موسی بن جعفر رطبها را خورد گفت بلی پس گفت ویرا چگونه یافتی

جواب داد که تغیری در حالش نشد هارون از استماع این سخن بغایت مضطرب شده از آن خانه بخانه دیگر آمد سگ را
پاره پاره یافت دانست که از تاثیر خوردن زهر بدین حال افتاده است در ساعت خادم خود را طلب کرده کیفیت
را پرسید پس فرمود سیاف نطع بکشید و خادم را بر بالای نطع نشاندند پس از آن رشید بوی گفت اگر
حدیث موسی بن جعفر را بمن راست گفتی جان از دم تیغ بدر بردی والا کشته گردیدی خادم
گفت زندگانی خلیفه زیاد باشد بدرستیکه پیغام تو با امام رسانیدم و رطب پیش وی نهادم وی خلالی از من خواست
و بر یک یک از رطبها فرو میبرد و بخورد ناگاه سگ پیدا شد آنحضرت خلالی برطبی زد و پس از آن همان
رطب را پیش سگ انداخت سگ آن را بخورد و خود را بر زمین زدن گرفت و بدین حال شد که مشاهده
میکنی هارون گفت از این عمل هیچ سودی بما نرسید الا زیان رطب نیکو بموسی بن جعفر خورانیدم
و زهر خود ضایع گردانیدیم و سگ خویش را بکشتن دادیم و در کار وی حیله بکار نیاید بروایت صاحب تتمة اللطایع
رسیده یک رطب زهرآلود در میان رطبها نموده پیش امام علیه السلام نهاد آنحضرت خلالی در آن فرو برده
آن را پیش سگ انداخت و باقی رطبها را بخورد و در کتاب مذکور مسطور است که امام هفتم موسی کاظم
ببغداد حسب الامر رشید در زندان سندی بن شاهک در حبس بود مسیب را که موکل بود پیش خویش خوانده گفت
یا مسیب من امشب بمدینه جدم رسول صلی الله علیه و آله وسلم بروم تا فرزند خود علی را وصی و خلیفه خود
گردانم چنانچه پدرم مرا جانشین خویش ساخت مسیب گفت یا مولا چگونه ابواب زندان را بر روی
مبارکت بگشایم که قفلهای محکم بر در است و حارسان از بیرون با من جز نه فرمود یا مسیب چه ضعیف است
یقین تو در قدرت خدای تعالی و در حرمت ما بدرگاه وی گفتم نه امام فرمود پس چگونه میگوئی که در را بسته
و موکلان نشسته اند بدین مرد مسیب گوید گفتم یابن رسول الله دعا کن تا حق جل و علا یقینم را ثابت
گرداند آنجناب فرمود اللهم ثبته آنگاه گفت بدرستیکه خدای تعالی را بنام بزرگ بخوانم که آصف برا
بنام خوانده تا چنانچه در یک طرفة العین تخت بلقیس بقدرت کامله خویش پیش سلیمان علیه السلام رساند
مرا نیز بمدینه در یک چشم زدن بنزد فرزندم رساند راوی گوید دیدم که لب جنبانید و دعای اسم خواند و از نظر

غایب شد حیرت بر من غلبه کرد اندیشه ام فزون گشت و همچنان بر پای ایستادم و پشیمانی کشیدم و تا ساعتی چند ایستادم
تا بعد از زمانی دراز دیگر بار بر جای دیدم که آن بر پای خویش میکشد تشستن از مشاهده این کرامت سر بسجده شکر
نهادم و ستایش کردم آفریدگار خود را که مشاهده آنحضرت بر من منت نهاد و اشک ندامت از چشمه سار
چشمم در جریان آمده امام فرمود یا مسیب سر بردار و خود را از گریه نگاهدار بدانکه من بعد از سه روز دیگر
بجوار رحمت آفریدگار خویش میروم راوی گوید از استماع این سخن گریه من اشتداد یافت وی فرمود یا مسیب
ترک بکا نما و دل خوش دار که پسرم علی بعد از من امام و مولای تست بوی تمسک جوی تا گمراه نشوی من سجده
شکر این عطیه عظمی بجا آوردم رفتم بار دیگر آنحضرت در شب روز سیم موعود مرا بخدمت خویش خوانده گفت اکنون
آن شد که ترا برحلت خود شناسا گردانم یا مسیب من هرگاه شربت آب طلبم و بیاشامم و تو ببینی که آماس
در من آشکار شده و رنگم بکلی زرد شود پس از آن سرخ گردد و در آخر سبز گردد و تو برو و هارون را بوفات
من مژده ده و زنهار که را در درد نزع و وقت غسل بر سر من ببینی از وی سئوال کن و آنچه باید بکنی از وفات
آن پیش دوستان و دشمنان اجتناب کن مگر بعد از سه روز من ابن زهیر گوید در آن شب منتظر وعده امام
نشستم چون وی شربت آب طلبید و بیاشامید پس مرا نزدیک خود خوانده گفت یا مسیب وقت آن شد
که این لعین پلید سندی بن شاهک بغسل و تجهیز من بیاید هیهات هیهات این اراده را کی میسر تواند
وقتی که جسد مرا بگورستان قریش برند و مرا در آن حظیره دفن کنند بخت بلند تا لحد در قبرم مرتب دارند
پس از آن بگذار که خاک روی مزارم بیش از چهار انگشت بر دارند و از تربت من چیزی از برای تبرک
برندارند که خاک هر تربتی از ما حرام است الا تربت جدم امام حسین علیهما السلام که حق سبحانه و تعالی مرقد مطهر
آنحضرت را شفای گردانیده است بجهة محبان و دوستان ما اگر اهل بیت آنحضرت رسول راوی گوید که
در این وقت شخصی بهم شباهت بسیار بآنجناب دیدم نزدیک وی نشسته و من رضا را علیه السلام
در کودکی بسیار او را دیده بودم این شخص بوی بسیار شبیه بود خواستم از وی سئوال کنم که تو کیستی
مولای من بعد از پدر موسی بن جعفر علیه السلام امام موسی بانگ بر من زد گفت تعجیل مکن تو و حقیقت کار

که پیش از من از کسی چیزی مپرس و کسی چیزی مگوی من دم در خود کردم و صبر نمودم و آنچنان که فرمان داده
بود رنگش تغیر یافت نخست زرد و پس از آن سرخ و آخر سبز شد تا از عالم رفت و آن شخص غایب گردید
من بموجب فرموده عمل نمودم بعد از رحلت آنحضرت پیش رشید رفتم و خبر کردم بعد و رسانیدم سندی بقصد
شستن امام بر سر وی آمد و بغسل آنحضرت مشغول شد بخدای قسم که من میدیدم امام را سندی و رفیقانش
می شستند و لیکن دستهای ایشان بوی نمیرسید و ایشان می پنداشتند که بجناب او مشغولند و آن شخص را
دیدم که بغسل وی مشغول شد جسد پاک او را حنوط و کفن می نمودند سندی و همراهانش او را نمیدیدند چون
حاضران غایب گردیدند و پیش رشید شدند تا رخصت تدفینش حاصل نمایند آن بزرگوار بمن گفت ای مسیب
زنهار در هیچ اندیشه و بگمان فکر و در رفته در من شک می آورند و تو شک میار که بعد از پدرم موسی امام و مولای
تو و حجت خدا بر جمیع مؤمنان منم یا مسیب مثل من مثل یوسف صدیق است و مثل برادران وی در آن وقت که
در مصر با او ملاقات کردند صدیق اخوان را شناخت پس مردم در آمدند تابوت امام موسی را برداشته بموجب وصیت
وی در حظیرهٔ که بگورستان قریش اشتهار یافت دفن کردند و در روی قبرش را به ستوری که مذکور شد برداشتند
و بعد از آن به تمدید بنای عالی بر سر تربتش بنا کردند بتحقیق پیوسته که ارتحال آن امام حجت خصال از این دار
ملال به ... دار استقلال در روز جمعه ششم ماه رجب سنه ثلث و ثمانین و مائه واقع شده و مدت حیات ... بقول بعضی
بقول صاحب ربیع الابرار چهل و پنج سال و بقول صاحب ... الباهج پنجاه و پنج سال بوده و ایام امامتش را سی و پنج
سال یکماه گفته اند عدد اولاد عظام این عالیمقام از سی و هفت زیاده و ... و ذکور بیست و ... و اسامی اولاد
ذکور آنجناب این است امام رضا زید ابراهیم عباس واحمد عقیل محمد حمزه اسمعیل عبد الله جعفر هارون حسن
حسین عبد الله اسحق یحیی و عباس عبد الرحمن و قاسم جعفر الاصغر اسامی بنات که هجده تن اند اینست خدیجه
ام فروه اسمعیلیه فاطمه کبری فاطمه صغری کلثوم ام کلثوم آمنه زینب کبری ام عبد الله زینب صغری ام القاسم
حکیمه اسماء صغری محموده امامه میمونه

فضیلت و بزرگواری امام هشتم

هشتم امام رضا علیه السلام به مرتبه است که کیت خامه شکافته ... اطلاع بر آن تواند نمود یا قلم
مشکین رقم در زبان شرح شمه از آن در حیز تحریر تواند آورد مشهد مقدس و مرقد منور این امام
علی الاطلاق مرجع زایران و مقصد ساکنان اصقاع و اکناف آفاق است طوایف امم و طبقات بنی
آدم از اقصی روم و ما بین زنج مرز بوم هر ساله مهاجرت اوطان اختیار کرده روی توجه بدان آستان
فرخنده نشان نهاده مراسم زیارت و طواف بجا آورده این موهبت عظمی سرمایه سعادت دنیا و
عقبی میدانند کنیت خجسته این امام عالیمقام همچو کنیت علم پدرش امام موسی ابوالحسن است و لقبش
رضا و مرتضی گفته اند ولادت همایون او در مدینه اتفاق افتاده فی سنه ثمان و اربعین و مائه من الهجره
و یقال ان ولدی الاحدی لیله الثمن ذوالقعده یوم الجمعه ثالث و خمسین ماه بعد از وفات ابی عبد الله جعفر
الصادق بخمس سنین و در بعضی از روایات آمده که حمیده مادر موسی کاظم از جمله اشراف عرب
کنیزکی خرید و در غایت حسن و ملاحت و نهایت صلاح و عفت و از کمال عقل در این بنات عظام
بوی افتخار نموده بام البنین مخاطب گردانیدند در خبر است که شبی حمیده رسول صلی الله علیه و آله و سلم
را بخواب دید که با وی خطاب فرمود یا حمیده نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی
متولد شود بهترین اهل زمین آن پسندیده صفات بموجب بشارت سید کائنات علیه افضل الصلوات
عمل نموده نجمه طاهره نام نهاد و او را بفرزندش موسی کاظم علیه السلام داد از طاهره منقولست که در آن ایام
که علی بن موسی الرضا حامله بودم اصلا ثقل حمل احساس نمیکردم و در اوقات نوم از شکم خود آواز
تسبیح و تهلیل و تقدیس میشنودم و برین هول و هیبت استیلای یافته چون بیدار میشدم هیچ آوازی
بگوش من نمیرسید و در آندم که متولد شد دیدم که دستها بر زمین نهاده و سر بجانب آسمان برداشته لبهای
مبارک می جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و در روایتی دیگر در این باب آنکه یکی از
خواص امام موسی کاظم علیه السلام گوید که روزی با من گفت که هیچ دانسته اید که درین نزدیکی تاجری
از طرف مغرب آمده باشد جواب دادم که معلوم ندارم فرمود که آمده است بیائید تا برویم و با او

و با وی سواره رفتیم تا با آن معبر رسیدیم و از وی التماس نمودیم که هر کنیزک که آورده بما عرض کن انچه کنیزک
بما نمود که هیچکدام از آنها مقبول طبع امام نیفتاد فرمود اگر کنیزک دیگر داری عرض کن گفت دیگر نمانده
مگر یک جاریه صاحب فروش فرمود چه شود که اگر او را نیز عرض کنی تاجر از آن ابا و امتناع نموده باز
گشتیم روز دیگر مرا و شاده را پیغام داد که از تاجر بپرس غایت ثمن آن کنیزک که بچند است حسب و پس
از آن فرمود که هر چه گوید بخر چون پیام امام ببرد بازرگان رسانیدم گفت از مبلغ کدام بیش گفتم بخر
نام بردی کنیزک را خریدیم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که وی همراه تو بود کیست گفتم مردیست از بنی
هاشم گفت از کدام بطن آن قبیله گفتم بیش از این معلوم ندارم گفت احوال کنیزک با تو بگویم خواهم
گفت گفتم بگوی گفت چون آن کنیزک را در اقصای بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب با من ملاقات
کرده گفت تو ظرف آن شی که این کنیزک علو که مخصوص تو باشد باید که این جاریه نزدیک بهترین اهل
زمین باشد که در اندک فرصتی از وی فرزندی تولد نماید که از شرق تا غرب عالم هیچ فردی عدیل و نظیر
وی نباشد راوی گوید که چون کنیزک را نزد امام بردم بعد از اندک وقتی امام علیه السلام متولد شد نقل است
که در ایام خلافت مامون از اطراف و اکناف ولایات اسلام علویان خروج کردند مامون از این جهت
پیوسته متالم و دلتنگ می بود آخر الامر با عقلا و صاحب رای درین باب مشورت کرده رایها بران قرار
گرفت که یکی از اولاد امیرالمومنین علیه السلام که بحلیه علم و زیور عقل محلی مزین بود ولیعهد باید ساخت تا طائفه دل
بر امامت و خلافت او نهاده ترک فتنه انگیزی نمایند و در تعیین این دولتمندی چنین استخاره ساختند که
قرعه اختیار بر حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا افتاد چرا که دانا و دعا بفضیلت و بزرگی او اعتراف
داشتند و اقارب و اجانب در بزرگی وی سخن نداشتند در سنه مامون از برای رفاهیت و
حکومت خویش رضا بن جلد حماک و دیگری از مخصوصان خود را که هر دو لطف صحبت بیان و طلاقت
لسان از نوادر دوران بودند بطلب امام رضا علیه السلام بمدینه فرستاد و درین باب امثله و احکام
باطراف و اقطار بلاد اسلام روان کرد تا اکثر اولاد عباس را از صغیر و کبیر بمرو آوردند و گویند که سی

و سه هزار کس از فرزندان عباس بن عبدالمطلب در ظل رایت مامون مجتمع گشتند و امام رضا
علیه السلام نیز در کنف صحت و سلامت و عزت بمرو رسید بعد از آن مامون با اولیای دولت گفت
هر چند در اولاد عباس بن عبدالمطلب و فرزندان علی بن ابیطالب نظر کردم هیچکس را سزاوار
تر بخلافت از علی بن موسی الرضا نیافتم و چون سخن مامون در دل خلایق جای گرفت او را ولیعهد
گردانیده و دختر خود ام الفضل را به پسر آنحضرت یعنی امام تاسع امام محمد تقی عقد داده و فرمود تا
موقف خلافت اعلام و ثیاب اسود را برایات و لباسهای سبز مبدل کردند و احکام و ارقام
بتمامت مملکت خویش ورشاد در حکم کرد تا بغیر لباس بجای رایات لباسهای سبز لطف فرو بندد و
دست متابعت بدامن حضرت امام رضا زنند تا در روز محشر در سایه علم حضرت خیر البشر جای داشته و چون
اکابر بلدان و اکثر اهالی اقطار زمان مامون القدوم رضا پیش آمدند مگر جمعی از بنی عباس که در بغداد
استیلا داشتند و چون آن جماعت خبر ولیعهدی امام علیه السلام را شنیدند بر مامون لعنت
کردند و گفتند که او از صلب رشید بیرون رفته اگر فرزندان او خوف بودندی خلافت از خاندان
خود بیرون دیگری روا نداشتی بعد از تقدیم و سختی ره با ابن ابراهیم بن مهدی عباسی
بیعت کردند کیفیت تفصیل این اجمال در متون کتب مسطور است هر که را میل بکنه آن بود بدان
رجوع نماید تحقیقات قدر نماید القصه بیعت مامون با امام رضا بر این نهج قرار یافت که بعد از
مامون بار خلافت قیام نماید و چون هلال عید شوال نمود مامون نزد امام هشتم فرستاد که داعیه
آنست که سوار شده بعیدگاه روی و نماز عید و خطبه اشتغال نمائی و امام عذر خواسته گفت از این مهم
استعفا نموده مامون التماس خود را مکرر ساخته گفت غرض آنست که خاطر مردم چنان یابد و حقوق
و کمالات تو برایشان ظاهر شود و چون مبالغه و الحاح مامون درین باب از حد اعتدال
تجاوز کرد علی بن موسی الرضا پیغام داد که معاف داشتی ترا از ارتکاب این کار
دوستی دارم از آنکه انسان ابا از چاره نیست چنانچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم تصلی

رفتن من معذور دارد، مأمون جواب داد که رضای من برضای رضا بسته است و او مختار است بهر وجهی
که خاطرخواه او باشد عمل نماید، مأمون فرمان داد تا اعیان حضرت و ارکان دولت و اشراف و [illegible]
بل عامّهٔ رعایا و کافّهٔ برایا بر در دولت سرای رضا جمع آمدند خلقی بحدّی جمعی زیاده از عدد و از شمار
سپاه و امرای درگاه پیش از طلوع آفتاب بموجب فرموده در آن محل مجتمع گشتند و زنان و
کودکان و سایر مردم بر در خانها و منظرها و سطوح قرار گرفتند و انتظار مقدم شریف امام علیه السلام
میبردند چون آفتاب طلوع کرد علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا غسل کرده جامهٔ [illegible] پوشیده دستار
بر سر مبارک بسته علاقه از پیش و دیگری در میان دو کتف همایون خویش بگذاشت و عصای [illegible]
آهنین بر دست مبارک خود گرفت جمیع موالی بدین سان عمل نمودند فرمود تا موالی پیش وی روان
شدند و خود بنفس نفیس بپای برهنه در حرکت آمد و دامن جامه و ازار را تا نیمهٔ ساق بر کشیده و خود را [illegible]
کرده آنگه سر بسوی آسمان کرده تکبیری گفت موالی با وی موافقت کرده با این هیئت بر در سرای
خود آمده باز ایستاد امرای مأمون و غیرهم چون امام را بدان صورت دیدند همه از پشت اسب
بر زمین افتادند و موزه و کفش از پای بیرون کرده برهنه پای گشتند و امام علیه السلام بر در سرای خود تکبیر
گفت خلق با وی موافقت نمودند راوی گوید چنان پنداشتم که آسمان و زمین با رضا موافقت مینمایند
و وی را جواب میگویند و از در و دیوار شجر و حجر آواز تکبیر می‌آمد و زلزله و غلغله در شهر مرو افتاد
چون ابوالحسن رضا را بدین طرق دیدند و آواز تکبیر شنیدند فریاد و فغان باوج آسمان رسانیدند
و در گریه افتادند مأمون را ازین حال خبر شد و فضل سهل ذوالریاستین وزیر که رتق و فتق و بسط
و کشاد مهمات کلیه و جزئیه بوی تعلق داشت بعرض رسانید اگر بدین دستور رضا بمصلّی رود مردم
شیفتهٔ او شوند و ممکن که جان و مال در عرضهٔ تلف آید مصلحت آنست که او را باز گردانی، مأمون نیز
متوهّم شده شخصی را پیش رضا فرستاد و پیغام داد که ترا تکلیف کرده در زحمت انداختیم و نمیخواهیم
تو را صعوبتی بینم اکنون التماس آنکه باز گردی تا هر کس که سابق امامت میکرد بدستور معهود بمصلی

رفته با مردم نماز گذارد و امام رضا چون این پیغام شنید موزه خود را طلب کرده بپوشید و سوار شده
بمنزل خویش مراجعت نمود و خلق بهم بر آمده از حلاوت آن نماز محروم ماندند و نماز ایشان را
انتظام نیافت یاسر روایت کند که در آن اوان که مأمون از مرو عزیمت بغداد نمود فضل سهل
با او بود ما نیز در خدمت ابوالحسن علی بن موسی الرضا روان شدیم و چون بسرخس رسیدیم
از حسن بن سهل منجّم نوشته بمأمون رسید مضمون آنکه در تحویل سال نظر کردم دانستم که در فلان ماه
روز چهارشنبه از حدت آهن و حرارت آتش آسیبی بتو خواهد رسید اکنون صلاح در آنست که در آن
روز با در ملازمت امام رضا علیه التحیة والثنا بحمام رفته حجامت کنی تا شری که متوجّه تست مندفع گردد
راوی گوید که بعد از وصول نامهٔ حسن بن سهل ذوالریاستین صورت حال را عرض مأمون کرد، شنید این
با امام رضا پیغام داد که فردا ترا با ما بحمام میباید رفت امام از رفتن حمام با او امتناع نمود بار دیگر
مأمون رقعه نوشت و التماس را مکرر کرد آنجناب جواب داد که دوش جدّم را بخواب دیدم و مرا
از رفتن گرمابه در این روز منع فرموده و حال آنکه ترا افضل تر آنست ترا هم نباید رفتن ابن رشید نوشت که صدقت
یا اباالحسن و صدق رسول الله من نیز نخواهم رفت، فضل ذوالریاستین در کار خود مختار است یاسر
گفته که در شب آن حاضر شدیم فرمود که بگوئید نعوذ بالله من شرّ ما ینزل فی هذه اللیلة و چند نوبت
این کلمه بر زبان بگذرانیدیم و چون نماز بامداد بگذارد مرا گفت بر بام رو
و ببین که چه واقع شده من بموجب فرموده عمل نمودم بر بام بر آمدم آواز گریه بگوش من رسید هر لحظه زیاده
تر شد در آن اثنا مأمون از آن راه که میان او و امام مشترک بود در آمده گفت یا سیدی خبر داری که
جمعی فضل بن سهل را در حمام کشته اند و سه کس را گرفته اند که یکی پسر خال اوست و دیگر بروایت
بعد از احمد کوفی نقل است که گفت نوبتی در کوفه بعزم خراسان بیرون آمدم در حین خروج دختر
من حله داد که این را بفروش و از بهای آن پیروزه بخر چون بعد از قطع منازل و طی
مراحل بمرو رسیده در ظاهر شهر فرود آمدم غلامان علی بن موسی الرضا را دیدم که بمنزل من آمدند و گفتند

که یکی از خادمان امام فوت شده بود حالا ما فروختیم کفن او کنیم گفتم که این هیچ حاجت ندارم بار دیگر آمده گفتند
امام ترا سلام میرساند و میگوید ترا احتیاج هست در فلان سقط نهاده که بهای آن از آنجا برداشته و خرج خود کن و نیز
خواهی جزیه اینکه بهای جامه را بستانند و حله را با تسلیم نما احمد گوید که از ستدم و حله را با ایشان دادم و
با خود گفتم که از امام مسئله چند خواهم پرسید اگر جواب با صواب دهد چنانکه صاحب ولایت و امام عهد
اوست و آن مسئله را با خود قرار داده بودم و بر کاغذی نوشته بوقف امت شتافتم و بر در دولت سرای
او غلبه و ازدحام بود بمرتبه که مجال ملاقات محال بود ... در آن باب حیران او که تفکر در آن حال بود توقف
کرده تا گاه خادمی بیرون آمد و کاغذی بمن داد و گفت این جواب مسئلهای توست و چون
اجوبه را موافق مسئله دانستم فهمیدم که امام از اکابر اصفیاست و او و جمعی از خادمان امام رضا علیه التحیة و
الثناء روایت کنند که حسین و اسحق که از نوسای و اسط بود از ما التماس نمود که دستوری حاصل کنیم
که با امام ملاقات کند و چون رخصت حاصل کردیم و حسین بشرف بندگی مشرف گشت گفت ای ابوالحسن تو
امامی فرمود که آری گفت مرا معلوم شده است که تو امام هستی امام لحظه سر در پیش افکنده و فرمود که بچه دانستی که
امام هستم حسین جواب داد که از ابو عبدالله جعفر صادق حدیثی بما رسیده که امام عقیم نباشد و تو باین
سن رسیده هیچ فرزندی نداری امام را روی بود بعد از لحظه سر برآورده گفت این سال هنوز با خر رسیده
باشد که خدایتعالی مرا پسری دهد عبد الرحمن که یکی از راویان این سخن است گفت هنوز سال بانجام نرسیده
بود که ابو جعفر محمد تقی متولد شد منقول است که مامون امام رضا را ولیعهد ساخت رضا در هر چند روزی
با او ملاقات میکرد و در گاه قرب بارگاه خلافت رسیدی ارباب و حجاب خلیفه بقدم اعزاز و احترام
پیش باز امام رفتندی و پرده را که بر در بارگاه او کشیده بودند بالا داشتندی تا در آمدن آسان
بودی و عاقبت بنا بعد حسدی که میان اصحاب هدایت و ارباب غوایت باشد نفار را از امام
رضا در خاطر ایشان پدید آمده با هم اتفاق کردند که دیگر تعظیم امام نکنند و پرده بالا نیندازند
و چون روز دیگر امام رضا پدید آمد بی اختیار بر پای جستند و بر استقبال اشتافتند

و بعد از آن پرده بر ده نداشتند تا امام آمد آنگاه با هم گفتند که این چه حرکت بود که از ما در شد باز با یکدیگر
قرار دادند که این کرت که بیاید ترک تعظیم کنند چون امام نوبت دیگر آمد هم برخواستند و سلام کردند
اما پرده بر نداشتند تعطیل نموده توقف جایز داشتند و در آن حین حضرت مرسل الریاح باد وی
فرستاده و پرده را بر داشت بیش از آنکه ایشان بر میداشتند و چون در آمدن با ... بیرون
بسلام بیرون آمدن شد باز باد بر خواسته و پرده را بالا داشته آن طایفه که این صورت مشاهده کردند
گفتند که عزیز کرده خدا را خوار نتوان ساخت دست رد در دامن توبه و انابت زده بدستور معهود وقت
سابق عمل کردند دیگر بروایت معتبر از سعید بن سلام نقل است که گفت روزی بخدمت امام رضا علیه السلام رفتم
در آن وقت مردم در کاران ... الطاعة ... میکردند و میگفتند که رضا امام نیست چرا که پسر
خود بر دندانه بدستور معهود ... سابق عمل کردند بوی وصیت نکرده من از زبان ... که درین سخن
بودند بیرون آمدم و بخدمتش رفتم تا باوی سخن گویم از زکی که آنجناب بران سوار بود استماع نمودم
میگفت را که من امام همه مؤمنان و مسلمانان هست پس از آن حضرت بمسجد مدینه رفته از دیوارهای
شدو درختهای او و در او آواز سلام میشنیدم که بیرون میکردند و با وی سخن میگفتند دیگر بروایت
معتبر از احمد بن عبد الله غفاری نقل است که مردی طبیب نام از فرزندان ابن رافع غلام جز الانام را بر من
قرضی بود و او هر صبح و شام بر در مسجدی میستاد و مرا تقاضا میکرد و فضیحت و رسوایی مینمود و هر که بدو میرسید
وا ز و میگذشت با و میگفت که این غفاری چه باشد مال من پس ندهد میخواهد که حق مرا با خود بگور برد
و هر روز ... و ... میکردند و مطعون طعن میکردند روزی در مسجد حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله و سلم نماز گذاردم و در آن وقت قرض خواه من توقف نموده و چون روز سرای امام ثامن ضامن
نهادم تا بدین عرض حال خویش نمایم و دوای درد خویش از او جستم ناگاه با مراله آنجناب نزدیک سرای
خود در راه برد از کوشی سوار و پیرامون دید ... بر دوش اندر ابر ابرم زنان شده چون چشم بر روی
مبارکش افتاد در ترم ... عرض احوال گشت آنحضرت در مقابل من جلو کشیده درست با بستاد در من نگریست

بر او سلام کردم و دیده‌ام و اعلام نمودم که یا ابن رسول الله به درستی که طلبکار این قرض است و من در ادای آن
عاجزم چنانچه بحجره و منفعلم بر خدای و حقه خدای ظاهر است و او مرا از صبح خوار و خجل و پریشان
شرمنده و منفعل می‌نماید در خواطرم چنان رسید که امام بدان غلام امر خواهد کرد تا ترک آزارم
کند و دست از من بدارد تا وقتی چیزی بدستم آید ادای دین نمایم آنجناب بدو گفت یا غفاری اینجا
چندان درنگ کن تا من بسوی تو عود نمایم پس برفت و من آن قدر بماندم تا نماز شام بگذاردم و آن
ایام ماه صیام بود ناگاه امام ضامن فرا رسید و خلقی گرد بر دور شمع رویش چون پروانه جمع آمدند و
سائلان بر یمین و یسارش نشسته وی همه را صدقه داده بخانه رفت و باز برآمد مرا با خود بسرا برد
و در خدمتش نشستم و از امیر مدینه ابن المسیب حدیثی آغاز کردم و سخنان از او در خدمت امام نقل کردن
کردم وقتی که تیغ زبان در نیام کام کشید امام رضا علیه التحیة و الثنا افزود معلوم شد که هنوز روزه نگشاده‌ام
گفتم یا ابن رسول الله چنان است که میفرمائید پس طعام طلبیده و پیش من بنهاد و غلام را فرمود تا با من طعام
بخورد بعد از فراغ از خوردن طعام بمن گفت آن بالش را بردار و آنچه در زیر آنست برگیر بفرموده عمل نمودم
الفاً امام بچهار تن از بندگان خود گفت با غفاری بروید و او را به منزلش رسانید معروض داشتم
مکروه میدارم که وی بندگان حضرت تو را در راه اسیر من ببینند ابو الحسن رضا فرمود که چون حرف تو بصواب گفتی
پس ایشان را از رفاقت من امتناع نموده راوی گوید که در وقتی که بخانه خود رسیدم چراغی طلب کردم
و آن مبلغ را شمردم چهل و هشت دینار برآمد قرضم چهل هشت دینار بود خواستم که این مدیون را از آن
زر جدا کنم و تتمه را بجهة خود ذخیره کنم یک دینار درخشان در میان آن زرها بنظرم آمد نخست همان دینار
را برداشتم که از برای خود ضبط نمایم دیدم بخط روشنی بر آن نوشته شده که حق امروز سبب هشت دینار است
بدو باید رسانید و تتمه را صرف احتیاج خود گردانید بخدای که من با امام رضا علیه السلام عدد دوام خویش
معروض نداشته بودم دیگر روایت معتبر از علی بن محمد کاشانی نقل است که گفت یکی از اصحاب
من بمن گفت وقتی مال خطیر نزد پیش امام ضامن علیه السلام بردم آنجناب برابر سر سوی از آن

احوال شاد مان نشد من از این رهگذر بغایت غمناک و مکدر گشتم در خواطرم چنان آمد که این همه بهانه
که از برای این بزرگوار آوردم وی بدان برابر نجوی جزم نکرده آیا مرا چه بایستی آوردنا وی بدان
خشنود گشتی راوی گوید امام در همان ساعت بغلام خود گفت طشت و آفتابه بیار و غلام بفرموده عمل
نمود امام رضا علیه السلام بر بالای کرسی برآمد و غلام اشارت کرد تا از آفتابه بدست مبارک آب بریزد
در وقتی که غلام آب ریختن آغاز کرد دیدم که بجای آب روان زر از سر انگشتان امام عیان گشت بر طشت ریخت
پس وی بسوی من نگریست و گفت کسی که حالش چنین بود چون به آنچه تو آورده چنان شود که تو
بخواهی دیگر روایت معتبر از امام حسن عسکری نقل است که فرمود چون مأمون حضرت امام رضا علیه السلام
را ولی عهد خویش کرد بنا بر عداوتی که اصحاب غوایت را با ارباب هدایت میباشد اگر چه آن واجب
نزدیکان مأمون با آنحضرت در مقام نفاق شده نبود بلکه بکرم میگفتند که کار ما از پستی و زبونی بجائی
رسیده که رضا در مقام نفاق ولیعهد خلیفه روی زمین شده و شاید قدم او حق تعالی
امسال باران از ما باز داشته این خبر با مأمون رسید وی از استماع این سخن بی‌نهایت درهم شد با امام
ثامن گفت یا ابن رسول الله حق سبحانه امسال باران از بندگان خود باز داشته اگر از حضرت عزت
ناشد تا رحمت بی پایان خویش از آفرینندگان دریغ ندارد و از مهربانی جبلی شفقت ذاتی جناب
تو نسبت بخلق الله بعید نباشد امام قبول فرموده عمل مأمون نمائم گفت این امر که بوقوع بیانجامد از روز
روز جمعه بود امام علیه السلام جواب داد که روز دوشنبه به درستی که دوش صدر بدر کائنات و خلاصه
موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با امیر المؤمنین در خواب دیدم که نزدیک من آمدند و آن سرور
بمن گفت ای فرزند روز دوشنبه با خواص و عام بصحرا رو دعا بطلب کن تا باران در خواه و منتظر
بارش رحمت الهی را که حضرت ارحم الراحمین باران از آسمان بر زمین بباراند و صحرا را سبز ده
از آنچه در دو قلوب از قدرتهای خود بنماید تا ایشان را یقین با امامت و فضل و کرامت
تو درست شود و قرب و منزلت تو بدرگاه احدیت ظاهر گردد خلاصه سخن آنکه در روز موعود

خلق انبوه در خدمت امام بصحرا رفتند و گویند دران روز الفها آدم از شهر او بیرون آمده بودند که تماشا
ایشان چون ریگ بیابان دشوار بود و هم انتظار باران داشتند امام ثامن در ان مقام دست بدرگاه
برداشته بعد حمد و ثنای حضرت آفریدگار بر زبان معجز بیان راند و پس ازان گفت پروردگارا تو رب
و منزلت ما که اهل بیت پیغمبر بزرگ گردانیده حاضران این مکان در باب گشایش ابواب رحمت تو حسب الامر
تو بمن وسیله جسته اند از کرم بی پایان تو استدعا دارم که باران بباران نافع خاص و عام نه چنانکه تشویش
بمردم رسانند و نه هیچ گاه کار خلق با تمام رسد باید که ابتدای باریدن این باران پس از باز گردیدن
این حاضران از منازل خود نباشد از اکثر حضار انجمن نقل است که بخدائی که محمد را به پیغمبری فرستاد
در ان ساعت ابری سیاه شده میغی پدید آمد و رعدی غریدن آغاز کرد و برق جستن گرفت مردم
در جنبش آمده از بیم باران قصد خانهای خود کردند امام ثامن گفت ایها الناس از دیدن این ابر مضطرب
نشوید و از جای خود حرکت مکنید که این سحاب رحمت حق مردم فلان بلده است پس آن بگذشت
میغی دیگر ظاهر شد باز در جوش آمدند و عزم منازل خود نمودند آنجناب فرمودند که ای حاضران ساکن
باشید که حضرت رب الارباب این سحاب را نیز بشارت فرموده حق ساکنان فلان شهر است
و همچنین تا ده میغ آمده از پی یکدیگر گذشتند امام آن گروه را از حرکت مانع میشد چون ابر یازدهم آشکارا
شد و سایه بر سر مردم ان انجمن که همچون نجوم هجوم آورده بودند انداخت امام رضا علیه التحیة و الثنا
گفت ای حاضران حق سبحانه و تعالی این ابر رحمت بشما مرحمت نموده ازین مکان حرکت نخواهید
نمود تا وقتی که تمام حاضران بمنازل خود رسیده کنون شکر نعمت پروردگار را بجا آورید و بخانهای
خود شوید اگر در کرم اکرم الاکرمین شک آورید و ازینجا بروید بشما فرستد چیزی که لایق باشد
امام بعد از اتمام این سخنان از منبر فرود آمد و مردمان تمام رو بخانهای خود نهاده ابر بارید تا وقتی
که مردم بمنازل خود در آمدند آنگاه باران بزرگ باریدن گرفت چنانچه همه وادیها و حوضها و غدیرها
و بیابانها پر از آب شده چون خلق ان کرامت ازان حضرت سپهر امامت مشاهده کردند بعد از ان

باران خلایق از خانها برآمدند و بخدمت امام رضا علیه السلام روی آوردند آنجناب بدیشان گفت بترسید
از کفران نعمت و نعمتی که حق جل و علا بشما عطا کرده خرسند گشته شکر نمائید و نعمای ایزد بیچون را
بمعصیتهای گوناگون از خود مرمانید و نعمت بخشنده نعمت از برکت طاعت و عبادت دائم باخود
دارید اگر شما آفریدگار خود را شکر کوشید بچیزی پس از عوض بودن ایمان نزد وی جل و علا بهتر از آن است
که یاری دهید برادران مؤمن خود را بر دنیای ایشان که گذرگاه ایشان است و هرگاه که این شیوه
را وظیفه حال خود نمائید از خاصان حضرت عزت شوید و بروایت دیگر معتبر نقل است که چون بسبب
دعای امام ثامن حق تعالی باران ببارانید و در اکثر شهرها آب انبارهای عظیم بهم رسید حاسدان را آتش
حسد در کانون سینه شعله زدن گرفت یکی ازان طایفه بمامون گفت خدای کی روا دارد که تو درین
جزو زمان سند نشین خلافت عباسیان باشی این شرف عظیم و این فخر عمیم را از خاندان عباسیان بدو
علی نقل کنی این چه غفلت که بر نفس خود و اهل خویش روا داری برای چه این ساحر را بزرگ کردی
و وضیع بود شریفش کردی خاملی را ظاهر نمودی و پنهانی را آشکارا نمودی تا دنیا بر تو سرد و بازار جود و کرم
گرو باران که بحسب الاتفاق موافق دعای او شد نمودی بغایت ترسانم و بنهایت هراسانم از اینکه بیادوا
خلافت یکبارگی از دودمان عباس بخاندان علی منتقل شود و تو در میان ضایع شوی بی جاه
این بر سر جان و مال خود بیاورد که تو طاقت آوردی مامون بدو گفت بدرستیکه این مرد پنهان از مردم
را بخود میخواند و از ایشان بیعت میگرفت من این کار را برای رفع آزار او نمودم تا او بخلافت ما
اعتراف نماید و کسانی که از وی فریب خورده اند باز آیند و تصور نمایند که دون مرتبه است که ما بدو
خود بدو باز گشته ایم اگرچه بدان حالش بگذاشتم بر مرتبه رخنها در کارخانه مملکت ما نمود که سد
ابواب آن از جمله محالات میشد با وجود این اندیشه صواب خطا کرده ایم در تعظیم و تکریم او بیجا
کوشیده حالا باید که در عزت و حرمت وی مرتبه بمرتبه تخفیف دهیم و بر خلق چنان ظاهر شود
که وی استحقاق این ندارد پس ازان در خلافتش معزول گردانم تا بالکلیه از کار او فارغ گردیم

ان مرد گفت زندگانی خلیفهٔ روی زمین دراز باد اولی است که و دا بنده را با وی در مجادله اندازی
تا قدری وی را نزد اصحابش کم قدر گردانم اگر نه بیم شمشیر سیاست خلیفه بودی من بی اذن جناب
خلافت انتزاعش فرود آوردی و بر دم جز کردی در امر خلافت که قرابت و با تو در سلسله شده که
که رضا استحقاق امری که ندارد چرا که به وی تفویض نموده مامون گفت هیچ چیز خوشتر نیست نزدم
الا بدین مجادله که میگوئی اکنون بگو چگونه وی را از رسیده و مراد من باب چه باید کرد ان ملعون
گفت می باید که خلیفهٔ روی زمین فضلای زمان خود را جمع آورده مجلسی نماید و مرتبه رضا را در آن
مجلس بر قاعده معهود مقرر دارد که بنده با وی مجادله نموده وی را در حضور حضار الزام دهم و بر اصحابش
چنان ظاهر سازم که بجز از خداوند کسی شایسته امر خلافت نیست خود … حق جوئی از دست داده
تا خاطر ان از وی متنفر نموده بجناب تو تعلق فرمایند رضا در … ها خارج شده از آنها باز مانده خلاصه
کلام آنکه مامون روز دیگر بدستور مذکور مجلسی ترتیب داده ان صاحب … در آن انجمن افتتاح سخن
کرده با امام عالیمقام در مناظره شده گفت بدر رسیده که عوام تو اعتقاد دارند درباره استحقاق خلافت
تو غلوی تمام دارند و میگویند که عدیل رضا در دنیا نیست اینهمه خلاف ایشان از رهگذر باران است
که بحسب اتفاق با دعای تو منفعت بوده است و دوستانت از فرط نادانی و کمال بی … این معجزه را
عظمی قرار داده اند و بدین نحو نمایند و … اند که این مرتبه خلافت تو به دولت این خاندان رسانیده
که بد اشتکا خود بتو باز گذاشته است و تو به الطاف … پیشه کرده و ادب بر جانب ننموده … خود دانسته
حق خود را تصرف شده و بدروغهای که عجایبات از برای تو یافته و معجزه نام نهاده … گردانیده اند اگر
صداق که این جماعت دروغ درباره تو میگویند و اوان معجزه را … عجب است که استماع دروغ
روا میداری و کار … را از کذب ایشان منع نمینمائی امام فرمود که من بندگان خدا را منع نکنم که یاد آن
کنند نعمتی را که حضرت عزت بوسیله عرض دعای من بدیشان عطا فرموده اگرچه من خود … آن
شکر این نعمت کرده دارم اما آنچه گفتی که صاحب تو مرا بدین درجه رسانیده بدر رسیکه …

در منزل فرود آورده که ملک معروف صدیق را فرود آورده بود حال صدیق دیگر مال ملک بر تو
و عالمیان ظاهر است مرد حاله از نشیمن زمین … در هم شد گفت … ابراهیم از
صد خویش با بیرون … از … بسبب با … که حق تعالی مقدر کرده بود
بود بوقتی که بعضی از آن شروع در بارش نکنند و … عینی که بیش از آن … و نخواهی که
مقدمه را معجزه نام گذاری و از برای خود آیتی قرار دهی چون معجزه حضرت ابراهیم کردی بفرمان ملک منان سر
چهار مرغ را از بدن جدا کرده و همهای آن مرغان را که هر کدام از جنسی بودند در یکدیگر کوفته پراکنده در سر
چهار کوه نهاد آنگاه آن مرغان را نام بنام آواز کرد همه آن مرغان بتعجیل پیش وی آمدند و سرهای خود پیوسته گشتند
و بقدرت قادر بیچون روان بخش مرغان جان یافته بپریدند اگر تو راست میگوئی و خداوند معجزه بنمای تا
این دو شیر که بر مسند مامون نقش کرده اند از مقام خود برآمده مرا بکیفر خود بجز دهند و الا دیگر دم از امامت مزن
و بیا را که بحسب اتفاق باران ببارید و خلق را از آن … در وسوسه افکند امام ثامن علیه السلام از استماع
این کلام در غضب شده بدان دو شیر که در مسند مامون یافته بود بانگ بر زد و فرمود که بگیرید این کافر را
و ببرید روز … حواله نمائید … در ساعت آن دو شیر
از مسند مامون بدر دویدند و بر آن … چسپیدند … طرفة العین از گوشت و استخوان آن ملعون گرد باقی نگذاشتند
و شروع در لیسیدن روی خون کردند حضار مجلس از مشاهده این امر عجیب … از جان … نا امید
شده اما شیران پس از آن لیسیدن روی خون بسوی امام نهادند و بتکلم در آمدند و گفتند که ای ولی
خدا در روی زمین چه میگوئی در حق مامون اگر بفرمائی که او را نیز مانند این چنین تمام مامون از شنیدن
این عبارت بیهوش گشته … امام رضا به شیران فرمان داد که بایستید و با مامون … رسانیده
… بیهوش بوده … آنگاه امام فرمود تا گلاب بسیار بر سر مامون پاشیدند و عطر
پیش دماغش باز داشتند وی را بهوش آوردند شیران مکرر در باب فنای مامون با امام معروض
… و الجواب منع مینمود و گفت حق را در بودن آن قدیری است پس گفتند …

چه سیف ماندوی فرمود که اکنون اولی است که بارامگاه خویش بازگردید و به دستور سابق در جای خود قرار گرفته
مامون گفت منت خدای را عز و جل که آن بد ادب را از پیش ما سزاوار کنار رضا دانشگاه بامام گفت یابن رسول الله
بدرستیکه خلافت حق حال شما بود اکنون بشما متعلق است بفرمای تا من از این کاری که شایسته آن باشم بدر روم
و کنجفرت تو باز گذارم آن جناب جواب داد که اگر خواستی بدین خواهش از تو کرده ای ایزد تعالی را و در این حکمتی است
بدرستیکه درین باغ دو درخت ام از پیش خود را الفوای بر اکمل حکم فرموده مگر جاهلان بنی آدم که حدیثها را در بی حکمت
چنانچه شنیده ازین واقعه حال از دو صورت بشر ملاحظه کردی و دوی عز اسم فرموده که ترک اغماض کنم بر تو و در اظهار
کردن هیچ کردم از دست تو چنانکه یوسف بارش حمل کرد از دست فرعون سور بعضی گویند که مامون کینه امام را در این
مقام در خانه دل خود برزمین نهاد تا بمقتضی وقت در هنگام فرصت بانحضرت کرد آنچه کرد صاحب روضة الصفا در
تالیف خود چنین آورده که در باب انحراف مزاج مامون از امام رضا اقوال مختلفه بسیار بنظر رسیده و اوضح
است که امام ناس بمقتضای ایه کریمه قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا در صحبت مامون مبالغه نمودی و مداهنه جایز
نداشتی چنانچه روزی امام رضا بخانه مامون رفت دید که مامون وضو میسازد و غلامی آب بر دست او میریخت
ودود کرد یا مامون در عبادت خداوند عز و علا کسی را شریک خود مگردان مامون بجهة اظهار انجناب آن غلام را از آن کار
باز داشت و خود وضو را باتمام رسانید و غبار کدورت در جبین مامون بجهة الظاهر در متابعت امام مبالغه نمودی اما غبار ملال
و نقار بر حاشیه او نشسته تا بعد از مدت آن حرکت شنیع از وی در وجود آمد که انحضرت را مسموم کرد و هم از ابا صلت
هروی منقول است که گفت روزی در خدمت امام رضا ایستاده بودم بامن گفت که درین قبه که محیط است بقبه هارون
در آی و از چهار گوشه آن خاک بیار من آنچه فرموده بود بجای آوردم امام خاک را بوی کرده بینداخت گفت زود باشد
که درین موضع برای من حفره کنند و سنگی ظاهر شود که اگر کلنگ در خراسان جمع شود دندان را قلع نتوان کرد بعد
امر کرد که فلان خاک بیار و من آوردم فرمود که در آن مکان قبر من حفر کنند باید که در آن زمان بگوئی که هفت
حفره فرو برند و در میان قبر شق کنند و اگر مانع آیند بگوئی تا لحد کنند باید که دو زراع و شبری باشد که ان را
وسیع و فراخ گرداند هر چه خواهد و در زمان حفر از جانب سر من رطوبتی پدید آید بکلامی که تو را تعلیم

مسکن تکلم مکن که آب زیاده میشود و بعد بر گردد و در آن ماهیان کوچک بینی این نان که تو میدهم ریزه کرده
در آب بریز تا ماهیان بخورند انگاه ماهی بزرگ پیدا شود و آن ماهیان خورد را بر چیند چنانکه هیچیک از آن
ماهیان کوچک نماند بکلامی که ترا تعلیم میدهم تکلم کن که جمیع آب منهدم شود انچه مامون در حضور مامون
خواهی کرد چون سخن باینجا رسید گفت یا اباصلت فردا پیش آن جفاکار خواهم رفت و چون بیرون آیم
چیزی برسر خود نداشته باشم با من سخن گوی که با تو سخن گفت و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی
ابو الصلت گفت روز دیگر امام رضا و نفیر بامداد و گذارده جامه‌های خود پوشیده منتظر نشست در این اثنا
غلامی از پیش مامون بطلب او آمده امام روانه شد من در پی او رفتم تا مجلس او رفتم و پیش او طبقهای
میوه نهاده بود و در دست خوشه انگوری داشت که میخورد چون مامون امام را دید برجست و شرایط
معانقه بجا آورد و میان هر دو چشم او را بوسه داد و آن خوشه انگور را بدست امام داده گفت یابن رسول الله
از این خوشتر دادم امام فرموده که انگور نیکو در بهشت باشد انگاه مامون خوشه انگور را بدست امام
داده گفت آنجناب را از این انگور تناول فرموده را معاف نداشته باشید امام علیه السلام امتناع نموده
گفت مرا معاف دار مامون مبالغه دیگر را تمام میداری و آن خوشه را بستد و چند دانه از آن بخورد
و باز بدست امام داد وی دو سه دانه را خورده باقی را بینداخت و برخواست مامون پرسید بکجا میروی
امام جواب داد که بانجا که فرستاده و چیزی بر سر فکند تا بیرون خود انداخت و بیرون آمد با وی سخن نگفتم تا منزل
مقدس خود رفت و فرمود تا در سرا پیچواسته را به بستند و بر بستر خوابید خفیف و من در میان
سرا غمگین و متحیر ماندم ناگاه جوانی دیدم که در سرا پیدا شد خوب رو و شبیه ترین مردم بود بامام رضا
علیه السلام سلام کردم و تعجیل پیش او رفتم پرسیدم که از کجا آمده که در بسته بود گفت آنکس مرا آورد که از
یک ساعت مرا اینجا آورده پرسیدم تو کیستی گفت من حجة الله محمد بن علی ام و برادیکت من حجت توام
برفو باابا الصلت این گفت و عزم کرد که پیش پدر رود و مرا اشارت کرد که تو نیز بیا وقف من بیا و چون
امام رضا علیه السلام قرة العیون خود را دید برخواست و با وی رسم معانقه بجا آورده وی را بسینه بچسبانید خویش

سینه ساخت و میان هر دو چشمش را بوسه داد و ثمرهٔ شجرهٔ نبوت را در فراش جوالش کشیده و آن درج فتوت بر وی
پدر نهاده بسر سخن آمد گفت که من ندانستم الحال بر دست رضا کسی دیدم سفیدتر از برف که محمد بن علی را از امام می‌لیسید
و در بین اثنا پدر بزرگوار دست در میان جامه و سینهٔ پدر نهاده چیزی مثل عصفور بیرون آورده فرو برد و امام علیه السلام
بجوار رحمت ایزدی پیوست و امام محمد گفت ای ابوالصلت از خانه آب و تخته بیاور گفتم درین خانه نه آب
و نه تخته فرمود هر چیز که میگویم چنان کن و من در خانه رفته آب و تخته یافتم و آنچه فرموده بود بجا آوردم و چون
باز ایستادم تا غسل او را داده هم فرمود که یا اباصلت با من دیگری هست که امداد نماید و چون از غسل فارغ
گشت فرمود که در خزینه جامه دانست که در و کفن و حنوط است بیرون آور من در خزانه رفتم جامه دانی دیدم
که هرگز در آنجا ندیده بودم چون آوردم امام را علیه السلام تکفین کرده نماز بر او گذارد و بعد از آن فرمود
تابوت حاضر ساز گفتم که نجار بگویم که مرتب سازد فرمود که در خزانه رو بسیار باز نجار رفتم دیدم تابوتی که
ندیده بودم چون بیاوردم حجة الله امام را در تابوت نهاده دو رکعت نماز آغاز کرد هنوز تمام نکرده بودیم
که تابوت از جای خود برخواست و میل علو کرد و سقف خانه شکافته شده تابوت از آنجا بیرون رفت
و آن موضع بهم برآمده گفتم یا بن رسول الله مامون همین لحظه بیاید و امام را طلب نماید جواب چه بگویم
و حکم فرمود که خاموش باش تابوت زود برگردد الحال فرمود یا اباالصلت هیچ پیغمبری نیست که در
مشرق مرده باشد و وصی او در مغرب بمیرد که باری تعالی میان اجساد و ارواح ایشان جمع کند و پیش
از اتمام شدن این کلام باز سقف خانه شکافته شد تابوت فرود آمد محمد بن علی برخاسته او را از تابوت
بیرون آورد و بجا بنهاد چنانکه غسل و تکفین او پرداخته باشند بعد از آن مرا گفت که برخیز و در باز کن
چون در گشادم مامون را با غلامان بر در دیدم در آمدند مویه‌کنان و گریان دست بر سر میزدند و گریبان
میدریدند مامون گفت یا سیداه بعد از آن تجهیز و تکفین او قیام نمودند مامون فرمود تا بکندن قبری
اشتغال نمایند و من بر آن موضع حاضر شدم هرچه امام علیه السلام فرموده بود صورت ظهور یافت مامون
چون آب و ماهیان را مشاهده کرد گفت حسن رضا که در ایام حیات خویش ما را عجایب و غرایب مینمود

بعد از وفات نیز بنماید یکی از مصاحبان و ندیمان مامون در انجلس حاضر بود گفت میدانی که اینها چیست
عجیب گفتم نمیدانم بیان کن گفت اشارت بآنست که ملک و حکومت شما بنی عباس با وجود کثرت
و امتداد دولت مانند این ماهیان است که چون وقت فنا فرا رسد در هنگام انقطاع آثار شما قریب گردد
و مردی از ما دولت شما را بسر حد عدم رساند مامون گفت صدقت ابوالصلت گوید که چون مامون از دفن
و تعزیت رضا فارغ شد مرا گفت یا اباصلت آن کلامی که تو از رضا تعلیم گرفته بودی با من بگوی و من سوگند
راست خوردم که آن سخن را همان زمان فراموش کردم مامون در خشم شد و بحبس من فرمان داد
و مدت یک سال محبوس ماندم و عیشم بر من تنگ شد روزی گفتم بار خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا ازین
شدت فرجی روزی کن هنوز دعا تمام نکرده بودم که محمد بن علی موسی الرضا علیه السلام دیدم که در آمد فرمود
که تنگ دل شدی یا اباصلت گفتم آری فرمود که والله برخیز بیرون رو و دست بر زنجیر که دست
و پای من بود بزد بر برکت دست مبارک او گشاده شد و الحاله دست مرا گرفت و از حبس بیرون
آورد و غلامان و نگهبانان مامون مرا میدیدند و نتوانستند که با من سخن گویند امام محمد تقی علیه السلام
همین گفت که برو دیگر بمامون نرسی و او بتو نرسد ابوصلت گفت که تا امروز مامون را ندیده‌ام
نزد بعضی از مورخان بتحقیق پیوسته که آنجناب بغیر از امام محمد تقی دیگر فرزندی نداشته‌اند و در روضة الصفا
مسطور است که امام ثامن بعد از پدر خود پنجاه سال درین سرای فانی زندگانی نموده و در نگارستان
قاضی احمد غفاری مسطور است که پنجاه سال کسری و ایام امامتش بیست سال و کسری و در صفر
سنه ثلث و مایتین به درجه شهادت رسیده مرقد مقدسش در سناباد طوس است و اولاد امجادش
هفت فرزند اول محمد جواد دوم ابوجعفر ثانی سیم ابومحمد چهارم ابوالحسن پنجم ابوجعفر ششم
ابراهیم هفتم حسین والله اعلم

در حبیب السیر مسطور است که مشام امامت و سروری
در آغاز طفولیت از صادرات افعال غنچهٔ گل بن نبوت ابی محمد تقی علیه السلام در مدینه

بود و نسیم کرامت دوش پروری در ابتدای کودکی از نوادر ذات احوال آن نهال گلشن نبوت و رزینه
رضا روایح لانوارش سپهر علم و دانش را افشاید بود از افق دودمان مصطفوی طالع گردیده و غایت
موفور الاستقامتش موجب اباء نامدارش در غایت ظهور و امارات جلالتش در کتب متقدمین
و متاخرین باقلام اهتمام منظور گشت و نام امام نهم امام محمد تقی با کنیت و نام امام جعفر صادق علیه السلام
موافقت و از این جهت است که او را ابوجعفر ثانی گویند و لقبش تقی و جواد است و منتجب و ولادت او
بروایتی در هیجدهم رمضان بود در مدینه در سنه خمس و تسعین و مائه و بروایتی نوزدهم شهر سنه مذکور و بعضی
گویند در روز جمعه یازدهم رجب سنه مذکور اتفاق افتاده و مادر وی ام ولد بود و خیزران نام داشته
و بعضی گفته اند که بریحانه موسوم بوده در خبر است که امام محمد جواد در کمال علم و ادب و فضل و حکمت بمرتبه
بود که هیچکس از اعاظم سادات و نادران ایام آن حالت نبود بنا بر فضیلت و بزرگواری و عبادت و
پرهیزکاری او مامون دختر خود ام الفضل را بوی داد در روضة الصفا مسطور است که بکرت ام الفضل
از مدینه به پدر خود مامون شکایت نامه از امام محمد تقی فرستاد و مضمون آن رقعه این بود که جواد بر سر من
زن خواسته است لیسر رسید جواب داد که تو را برای آن با وی نداده ام که حلال خدای تعالی بر وی حرام گردانم
زینهار این چنین سخنان بر روی وی میاوری و خاطر شریفش رنجانی و بن ننویسی در خبر است که
یکی از اکابر سلف گفت در عراق شنیدم که شخصی دعوی نبوت کرده او را بابند آهنین بشام آوردند
و در فلان موضع محبوس کردند من آنجا رفتم و دربانان را چیزی دادم تا از پیش او مکنه شدند و آن
شخص را مردی یافتم با فهم و فراست و فطنت و کیاست سبب احوال کردم گفت من از ولایت شام
و مدتها در آن دیار بعبادت ملک غفار اشتغال داشتم اتفاقاً یکشب در شام در آن مسجد که سر
مبارک حضرت امام حسین ع نصب کرده بودند روی بقبله نشسته بودم و بذکر و عبادت
حق تعالی مشغول که شخصی از پیش روی من پیدا شده گفت برخیز برخاستم و چون مقداری
مسافت قطع کردم خود را در مسجد کوفه یافتم و فرمود که میدانی که این چه محل است گفتم مسجد کوفه

و او بنماز و عبادت اشتغال نمود و من هم موافقت کردم چون از نماز فراغت یافت بیرون آمد
و با من شرط موافقت بجای آورده با وی روان شدم بعد از اندک راه رفتن خود را در مسجد رسول الله
با وی دیدم و آنجناب بر روضه آنحضرت سلام کرد و بنماز ایستاد و من نیز بنماز مشغول شدم و بعد از ادای
صلوة از آنجا بیرون آمده روی براه نهاد و من هم از عقب وی شتافتم و چون قدمی چند رفتم خود را در
مکه معظمه دیدم و چون او و من از طواف فارغ شدیم از مکه بیرون آمدیم در آن زمان از نظر من غایب
گشت و من خود را در آن موضع یافتم که سابقا بعبادت مشغول بودم و در انفعال تعجب و تحیر مانده
نداشتم که این شخص که بود که انچه سال گذشته از وی صادر شده بود و در این سال از قصد دریافتم چون
هنگام مفارقت رسید او را سوگند دادم که بگو چه کسی فرمود که محمد بن علی بن موسی بن جعفرم روز
دیگر صورت واقعه را بیاران خود گفتم و این خبر شیاع یافته بسمع والی شام رسید و مرا بدعوی نبوت
تهمت داشته و این موضع محبوس گردانید چنانکه می بینی راوی گفت چون بر حقیقت حال او وقوف یافتم
رقعه بوالی شام نوشتم که او را از واقعه و کیفیت آن اعلام دادم بظاهر رقعه نوشتم که آنکس را
بگوئید که اطلاق از این حبس او را آنجناب دهد و سند آنکه ذکر داند که وی را در یکشب از شام بکوفه
از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از آنجا بشام برده من از این جواب ملول و محزون گشتم و چون روز
دیگر بجانب حبس روان شدم تا آن بیچاره را در آن قضیه آگاهی دهم سپاه بسیار و حارسان را
در غایت اضطراب دیدم موجب آن پرسیدم گفتند که این شخص که وی را بجهت دعوی نبوت حبس
کرده بودند دوش غایب شده معلوم نیست که او را زمین فرو برده یا مرغان آسمانش ربوده اند
در نجم المباهج از عبدالله محمد نقل است که گفت عماره بن زید منقول است که گفت روزی در خدمت
امام محمد جواد بودم کاسه چینی دیدم در پیش وی نهاده من گفت ایها العماره میخواهی که از این چینی چیزی
عجیبی بتو نمایم گفتم آری پس آنجناب دست مبارک بر آن کاسه مالید در ساعت یکپارچه جوش و آب
گردید انگاه آنرا جمع نموده در قدح ریخت و دست بدان سود کاسه باز بحال اصلی خود آمد دیگر

بروایت معتبر از محمد بن عیسی نقل است که گفت روزی در ایام خلافت ابوالحسن علی ابن موسی الرضا چشم
دردی مرا پدید آمد و مرتبه وجع بر من غلبه کرد که نزدیک بود که از حدقه بدر افتد بخدمت امام ثامن
رفتم و بعرض رسانیدم که یا ابن رسول الله بر من رحمتی کنی و بتوجه خاص خود این درد چشم از من مخلص
رفع نمی نمائی آنجناب دوات و قلم طلبیده پس از آن دو کلمه بر پاره کاغذی نوشت و سر آن رقم مختوم کرده
بمن داد و فرمود که نزدیک آی از نزدیک جعفر رفته این نامه را بدو داده و چشم خود را ببوی بمال و از او
التماس کن تا دعا کند و از حقتعالی نجات تو در خواهد راوی گوید امام محمد تقی در آن زمان شش ساله
بود بخدمتش شتافتم وی در کنار دایه بود دیده خود را بپای مبارکش مالیدم و عرض حال نمودم و گفتم که
از خدمت ابوالحسن آمده ام و وی فرمود که از ابی جعفر بخواه دعا کن تا دعای خیر در حق تو کند آنحضرت در
ساعت دست دراز کرده و نامه امام رضا علیه السلام از من بستد و پس هر دو دست بسوی آسمان برداشت
و ساعتی دیر سر بسوی آسمان داشت من از وی شنیدم که چیزی بگوید و لیکن می یافتم که دستش در هوا
و دلش با خدا بود و قسم بخدا بزرگان زمین و زمان و آسمان که دیده مبارک از هوا باز نگرفت مگر وقتی
که چشم روشن شد و درد آن برطرف شد دیگر بروایت معتبر از حکیمه بنت رضا نقل است که فرموده چون
برادرم امام محمد تقی علیه السلام از این عالم سفلی بعالم علوی خرامید من بعد از مدتی روزی بدیدن زنش
ام الفضل از برای کار ضروری رفتم وی بتقریبی نقل کرد بمن که ای حکیمه نقلی از کرامات برادرت ابوجعفر
نام تو باز نمایم که هرگز از آن عجیب تر چیزی از کسی نشنیده باشی بدانکه از برای آنکه آنحضرت بکنیزکان
متوجه بشد مدام در آتش رشک میسوختم و شکوه از دست او به پدرم مامون نمودم پدرم را نصیحت
میکرد و میگفت فرزند رسول خداست رشک جور و جفایش ببر باید خورد و مهر و محبتش در میان
جان باید نگاه داشت من تحمل میکردم و غصه میخوردم تا آنکه شبی از شبها در خانه نشسته بودم زنی
بسلام درآمد چون شاخ درخت گلی بر قامت تازه بارنگ و بوی از حد و اندازه ارزو پرسیدم که تو زن
کیستی و از کدام قومی جواب داد که من یکی از فرزندان عمار یاسر و زن ابوجعفرم گفتم

کدام ابوجعفر گفت که محمد بن الرضا علیه التحیة والثناء از غایت سورش رشک و نهایت دلگیری
غریب در ساعت برخاستم و بخدمت پدر رفتم شکوه از امام آغاز کردم و گفتم که امام دشنام میدهد
و با اولاد عباس اهانت مینماید که بدگمان مامون گمان از این کلام سخنان در باره امام شنیدن بسیار گفتم
مامون مست و از نبید در خشم شده شمشیر برداشت و سوگند خورد که تا محمد جواد را بدان تیغ سیه ریز ریز
پاره پاره نکند آرام نگیرد پس بسوی آنجناب روان شد من از گفته خود پشیمان گشتم و در شکایت
کردن خود نادم گردیدم با خود گفتم چه بد کردم که گرامی شوهر خود را بکشتن دادم و پدر را ملعون ازل
و ابد گردانیدم در کمال اضطراب پس مامون بخانه امام متوجه شدم وقتی رسیدم که پدرم تیغ در خواب
بدو نهاده و وی را پاره پاره کرده و سر مبارکش را از بدن جدا کرده با تفاق یاسر خادم از آن مکان برآمدیم
پریشان و هراسان از آن مکان برآمده بمنزل برآمدم و آن شب تا صبح از توهم آن امر خطیر خواب نکردم چون
سفیده صبح بدمید بر بالین پدر رفتم و وی را از خواب بیدار کرده حقیقت حال را اعلام نمودم بسیار
آزرده و درهم شد از یاسر پرسید که این ملعونه چه میگوید یاسر گفت ای امیر راست میگوید چنان واقعست
پدرم گفت انا لله وانا الیه راجعون پس یاسر خادم امر کرد که تو حال برو از خانه تفقد چیزی بیار خادم رفته
در ساعت شگفته و خندان بخدمت پدرم عود نمود و معروض داشت که خلیفه روی زمین را بشارت باد که
شبیه امام مهم را دیدم که پیراهن پوشیده و با خیر بر روی آن کشیده بمسواک کردن مشغول بود خواستم ببینم در تن
آنجناب اثر زخمها است یا نه پیراهن از حضرتش بستد عارد آنحضرت فرمود که ای یاسر گستاخ خواهم بود
خواهم ارزانی داشت و بسیاری زر بمن بخشید چنانچه بر من ظاهر شد که آنحضرت مطلب مرا فهمیده
دیگر باره بعرض رسانیدم که من این پیراهن را برسم تیمن و تبرک ای فرزند رسول خدای میخواهم امام علیه السلام
آن پیراهن مبارک را از بدن بیرون آورده بسر خلیفه روی زمین که مطلق نشان زخم بر بدن اش
ندیدم مامون از استماع این خبر سجده شکر بجای آورده پس از آن بیاسر گفت ای خادم ده بخواه
ده هزار دینار با فلان اسب پیش امام آمد و برا طلبکرد آنجناب فرمود که در میان ما و مامون عهد این بود

و همان چنینی بود یاسر گفت یا ابن رسول الله شاه خاندان کرم اید وقت عفو و رحمت است نه هنگام بلطف و تکلف
پس عزم نمود که اشراف همه بروند دیده ایشان را به دیدار فایض الانوار منور فرمایند آنحضرت به کسوه خوانه
محمد عبد الله حمزه پسر حسین که مکرر تعرض امام عالیمقام نزد مامون کرده بود آنگاه باتفاق آنجماعت بخانه مامون
خلیفه تا در بارگاه باستقبال آمده بوسه بر چشم مبارک حضرتش داد و دست وی را گرفته بر صدر نشانده و مردم
دیگر را بجای خود نشستن داد و بعد از ساعتی با امام خلوت کرده عذر تقصیرات خود خواست ابو جعفر بوی
گفت که نصیحت تو را میکنم از من بشنو گفت بفرما فرمود که ترک شراب خوردن بکن مامون معروض داشت
که جان این عمت فدای تو باد نصیحت حضرت را قبول نموده از ارتکاب این امر شنیع گذشتم و دیگر بروایت
معتبر از مؤدب ابو جعفر علیه السلام نقل است که محمد تقی روزی در فصل وی در پیش بنده از لوح چیزی میخواند
ناگاه لوح از دست بنده حضرت ترسان و لرزان از جای خود برخاست و گفت انا لله و انا الیه راجعون گفتم کی
که پدرم رضا در گذشت گفتم این از کجا میگوئید فرمود که از آنجا که حالی از قدرت یزدانی بزرگی و عظمتی
که دیگر در خود ندیده بودم مشاهده میکنم آنگاه مرا گفت بگذار تا بخانه روم و بعد از زمانی باز پیش تو آیم بعد
از آن بپرس از من هر چه از آن مشکلتر نباشد و فرا گیر از من که خود آنچه از هیچ استادی نتوان گرفت
لیکن در مدت غیبت هیچکس را بسوی من مگذار پس بدرون آن منزل رفت و بعد از زمانی باز پیش
تو آمد و چون ساعتی در آن برآمد برنگ دیگر و حالتی غیر مکرر فرمود که پدرم عالم را وداع نمود من گفتم جعلت
فداک غلط است این دی نگذشته است گفت من این لفظ در پیش وی گفتم و کفن کردم و این امور جز من کسی
دیگری بجای نیاورده پس از آن گفت ای مؤدب بخواه از من از عوض قرآن آنچه خواهی تا بر تو بخوانم گفتم
اعراف بخوان وی نخست اعوذ بالله و بعد از آن بسم الله گفته شروع در خواندن این آیه کرد من گفتم المص فرمود
که این اول سوره است این ناسخ است و آن منسوخ و این محکم است و آن متشابه و این خاص است و آن
عام این آن است که نویسندگان در رو غلط کرده اند بتحقیق پیوسته که این کرامت عجیب از آن امام عالیمقام
در مدینه بظهور آمده و پدرش امام رضا علیه السلام در طوس خراسان از این جهان گذرانی بروضه رضوان خرامیده

و این امام والا مقام علیه السلام در سنه عشرین و مائتین در شنبه آخر ذی القعده در بغداد از فردوس
برین خرامیده مدفن وی در مقابر قریش بر کنار جدش امام موسی علیه السلام و عمر شریفش بیست و پنج سال
و دو ماه یازده روز بوده و عدد اولادش بهر روایت از چهار تن تجاوز نکرده امام علی نقی و موسی
دختر اول خدیجه دوم سلیمه سیم ام کلثوم در نگارستان قاضی احمد غفاری مسطور است از جمله چهار تن از
اولاد آنجناب دو ذکور بوده اند و دو اناث ذکور اول امام علی دوم موسی اناث اول فاطمه
دوم امامه والله اعلم

حمیده و شیم پسندیده و محاسن اطوار و مکارم آثار آن امام عالیمقدار

و شرف ذات و محامد صفات و علو مراتب و سمو مناقب آن قدوه صف اولیا از حد گفتار
کیفیت امام دهم علی نقی علیه السلام ابوالحسن است و لقبش نقی و بروایتی هادی و ولادت با سعادتش
در موضع صریا مدینه اتفاق افتاد نیمه یازدهم ذی الحجه سنه اثنی عشر و مائتین و بروایت ابن عیاش
یوم الثلثاء خامس من شهر رجب و بعضی از مورخین در بیست و هفتم رجب سنه اربع عشره و مائتین گفته اند
و طایفه در سنه ثلث و عشره و مائتین نقل کرده اند مادر آنحضرت ام ولد بوده سمانه نام و قیل ام الفضل
بنت المامون در روضة الصفا مسطور است که متوکل عباسی امام دهم نقی را با یحیی بن هرثمه بسر من
رای آورده و در آن جناب مدة الحیات مقیم گشت نقل است که چون متوکل عباسی امام همام نقی را از
مدینه بعراق طلب کرد خدمتش وقتی بسر من رای که ای السامره اینهار رسید او را در خان الصعالیک
که موضعی ناخوش بود فرود آوردند یکی از مخلصان وی که موسوم بصالح بود با او گفت یا ابن رسول الله
روحی فداک این جماعت در اطفای قدر و اطفای نور تو سعی می نمایند که تو را درین منزل پر وحشت
فرود آورده اند و منزل مساکین ای صالح تو هنوز درین مقامی آنگاه بدست مبارک خود اشارت
بطرفی کرده من چون در آنجانب نظر کردم باغهای خرم و جویهای آب روان و قصری رفیع و عمارت
منیع دیدم حیرت و دهشت من غالب گشته امام گفت که ای صالح ما در هر جا که هستیم این جمله که دیدی

با، و ما در جان الفصول لیکن مشیم روایت است وقتی متوکل عباسی بیمار شد و جراحتی بیرون آورد که جمیع اطبا
از مداوای آن عاجز آمدند و قریب بموت رسید مادرش نذر کرد که اگر پسر از این مرض شفا یابد از خاص
اموال خود تحفه فراوان بخدمت هادی فرستم و در این اثنا روزی فتح بن خاقان که یکی از محرمان
و مخصوصان متوکل بود گفت این مریض را علاج نفی (?) استعلاج باید نمود کسی نزد وی فرستادند و کیفیت
واقعه را اعلام کردند فرمود که فلان چیز را باید نهاد تا نفع کلی کند چون این خبر بمجلس متوکل رسید
بعضی از حضار آن مجلس استهزاء کرده بخندیدند و فتح بن خاقان گفت تجربه باید کرد در آنچه امام فرموده
بود و بر آن موضع نهادند منفجر شد و متوکل شفا یافت مادرش بنا بر نذری که کرده بود مبلغ ده هزار دینار
در صره کرده نزد هادی فرستاده و چون از صحت خلیفه چند روز برآمد غمازان بنا و غمز کردند و متوکل رسانیدند
که در خانه هادی اسلحه و اموال فراوان است خلیفه سعید حاجب را گفت باید در جوف لیل بمنزل هادی روی
و از اموال و سلاح آنچه بیابی نزد من آوری سعید گوید که من نیم شب بنزد بانی متوجه خانه امام شدم و ببام
وی برآمده از نردبان بزینه بیان (?) سرای وی در آمدم و بواسطه ظلمت شب ندانستم که بکدام خانه می باید رفت ناگاه
از درون خانه آوازی بگوشم رسید که ای سعید بر جای خود توقف کن تا شمعی بیاورند فی الحال چراغی
حاضر ساخته بخدمت او شتافتم او را دیدم جامه از پشم در بر و کلاه پشمین بر سر بر روی سجاده از حصیر روی
بقبله نشسته فرمود که خانه‌ها پیش تست در آی در آمدم و از آنچه گفته بودند هیچ چیز وجود نبود الا صره مهری که
مادر متوکل پیش او فرستاده بود و کیسه دیگر نیز با مهر بود سر بمهر بعد از آن امام علیه السلام فرمود که این مصلی نیز
پیش تست اجتنا (?) کن مصلی را برداشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را برگرفته نزد متوکل رفتم چون
خلیفه صره سر بمهر مادر خویش دید کیفیت آن استطلاع نمود صورت واقعه معروض رای وی گشت فرمود که صره
دیگر با آن ضم کردند و مرا گفت این را با آنچه از خانه هادی آورده باز بر و بسپار من خجل و شرمسار بخدمتش
رفته معروض داشتم که باسید (?) بی اجازت بر من شاق بود که بر خدمت تو ناگاه در آمدم و چون مأمور بودم
مرا معذور دار که سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون که در کشف الغمه مسطور است که جمعی پرسیدند که ب

جهت که تو بامامت علی الهادی معتقد گردیده و نسبت به دیگری از سادات این عقیده نداری جواب داد
که من مردی بیغرم (?) اما بصفت جرأت و طلاقت لسان اتصاف داشتم مردم اصفهان مرا با جمعی بجهة دادخواهی
بدرگاه متوکل خلیفه فرستادند روزی بر در دار الخلافه ایستاده بودم و حکم شد که علی بن محمد را حاضر سازند پس
من از بعضی نزدیکان پرسیدم که کیست این شخص که خلیفه باحضار او فرمان داده گفتند مردی علوی که رافضه
او را امام میدانند و میگویند بر زبان ها در رفته ظاهرا متوکل او را بقتل خواهد رسانید با خود گفتم از اینجا هیچ طرف
نروم تا به بینم که این شخص چگونه مردیست ناگاه جناب امامت پناه بر اسبی سوار شده و خلایق بر یمین و یسار
طریق ایستاده در وی نظر میکردند (?) چون چشم من بر وی افتاد محبتش را در دل جای داده در نفس خود
دعا کردم که ایزد تعالی شر متوکل از وی مندفع سازد پس از آن از نزدیک رسید بجانب من اقبال نموده
گفت که استجاب الله دعاک و طول عمرک و اکثر مالک و ولدک از ظهور این سخن لرزه بر من افتاده
چنانچه بعضی از حضار بر تغیر حال من وقوف یافته پرسیدند که ترا چه شد گفتم هیچ چون باصفهان
بازگشتم واهب بی منت ابواب رزق بر من گشاده گردانید تا بمرتبه رسید که آنچه در خانه دارم قیمت
آن هزار هزار درمست و خدا تعالی ده فرزند داد لعند (?) من ارزانی داشت دعا لا جفف (?) و چند سال از عمرش
گذشته است آورده اند که روزی اعرابی در قربیا (?) زوار سامره بشرف پای بوس او مشرف شد امام ازو
از وی پرسید که چه حاجت داری گفت من اعرابی ام (?) ... که بولای جدت علی بن ابی طالب تمسک نموده اند
و دینی دارم که از ادای آن عاجزم و بغیر از آستان تو پناه ندارم امام فرمود چون اعرابی بخدمت وی
آمد آنحضرت بخط خویش نوشت که مرا مبلغ کذا با اعرابی بیاید داد و آن مبلغ مبلغی زیاده از دین اعرابی
بود و با او گفت چون سامره رجعت کنم تو بخدمت من در وقتی که جمعی پیش من باشند ظاهر کرد آن دستخط (?)
وجه محبت را طلب کن و زینهار که در این امر تخلف نورزی اعرابی وصیت آنحضرت را قبول کرد چون امام
علیه السلام بسامره آمده در زمانی که اصحاب خلیفه و طایفه دیگر در خدمت او بودند اعرابی آمده خط را
بیرون آورده بموجب وصیت از روی غلظت و تندی وجه خود را طلب نمود هادی علیه السلام آهسته با عرابی گفت

میگفت و تهدید مینمود وعده داده این میفرمود این حدیث بمتوکل رسید فرمان داد تا سی هزار درم
از برای امام بردند آنجناب زر را نگاه داشت تا اعرابی نزد وی آمده آن هم بوی داده گفت بگیر از پی [illegible] آید
از عیال و اطفال خود صرف نمای و مرا معذور دار اعرابی گفت ای فرزند رسول خدا امل از ثلث عطای تست
کمتر است دیگر بروایت معتبر از امام حسن عسکری علیه السلام نقل است که روزی مردی گریان بخدمت پدرم علی النقی
علیه السلام آمد و گفت یا ابن رسول الله ولد متوکل پسر مرا تهمتی گرفته و بحاجب خود داده که او را از فلان کوه زیر اندازند
و پس از هلاک وی را در پایان کوه دفن کنند امام علیه السلام فرمود که اکنون چه میخواهی وی بعرض رسانید
که یا ابن رسول الله این پیر ضعیف بفرزند خود بسیار مهربان است ازین رهگذر که بغیر از آن پسر فرزند دیگر
ندارد سلامتی او را با دیدارش از خدا میخواهد آنحضرت فرمود که اکنون برو و فردا شب فرزند تو نزد تو خواهد آمد
و ترا از کیفیت حال آگاه خواهد گردانید بمنزل خویش عود کرد روز دیگر شبانگاه پسر خود را دید که در
کمال خوشوقتی پیدا شد از وی چگونگی احوال را بعد از آن بلا استفسار کرد گفت ای پدر بدرستیکه آن حاجب
دیروز مرا بجبل موعود برد در آن مقام رحل اقامت انداخت تا شب شود بعد از آن مرا بر قله کوه برده
بزیر اندازد و پس از آنم گور کنده مدفونم سازد من گریستم قومی مرا در آن زمان محافظت میکردند ناگاه از
برابرم دو کس پیدا شدند هرگز بدان نیکوئی آدم ندیده بودم با بوهای خوش و جامهای پاکیزه سوی کلانان ایشان
همینه بودند پس بمن گفتند که ای پسر چرا جزع میکنی من گفتم چون نکنم که ازین کوهم بزیر اندازند و در آن
حفره که می کنند مدفونم سازند گفتند اگر آورنده ترا بعوض تو از فراز جبل بزیر اندازیم و بجای تواش در آن
کوه مدفون تو بر خود لازم میکنی که تمام عمر خدمت مزار فایض الانوار احمد مختار صلی الله علیه و آله و سلم نمائی و
از روی کمال اعتقاد گفتم بلی پس دیدم که بر آن حاجب چسپیدند و او را کشان کشان بفراز کوه میبردند فریاد
و فغان میکرد و عجب از آنکه اصحابش و یرانی دیدند و آوازش میشنیدند پس ویرا بدل من از آن جبل
بزیر انداختند هنوز بپایان نرسیده بود که اعضایش بند بند از هم جدا گردید آنگاه رفیقانش دیدند و هم آن دو کس
مرا برداشته پیش تو آوردند اینک اینجا ایستاده اند و تو ایشان را می بینی و انتظار دارند که مرا بسر روضه

مطهر حضرت رسالت پناه رسانند چون آن پسر در خدمت پدر سخن بدینجا ایستاده اند و تو ایشان
را می بینی و انتظار دارند که مرا بسر روضه مطهر حضرت رسالت پناه رسانند چون آن پسر در خدمت
پدر سخن بدینجا رسانید بعد از لحظه غایب شد آن مرد بخدمت امام آمد و حقیقت حال را معروض داشت
امام در جواب آن مرد آن قدر درنگ کرد که خبر حاجب انتشار یافت و مذکور شد که فلان را حاجب
از کوه بزیر انداختند آن جوانیکه بتقصیر متهم شده بود گریخته ردای را دران حاجب پوشانیده پاره پاره
اش را در آن گور که از برای آن جوان مجرم ترتیب داده بودند دفن کردند امام علیه السلام بعد از استماع این
کلام گفت بدرستیکه ایشان نمیدانند آنچه ما میدانیم و خندان خندان آن مرد بمنزل خود روان ساخت
دیگر بروایت اصح از یحیی بن هرثمه در بهجة المباهج مسطور است که گفت روزی متوکل بمن گفت که ای یحیی سیصد
مرد خواه خویش از سپاه انتخاب کرده با خود بکوفه برو با رویه خود در آن مردم در آنجا گذاشته در راه
بادیه جریده بمدینه مشرف شود از آن مقام علی بن محمد را با عزاز و احترام بنزدیک آر یحیی بن هرثمه گوید چون
حکم قدم در بادیه نهادم و در اصحاب من مردی بود از خوارج و دبیری نیز داشتم شیعی و من در آن ایام
بر مذهب حشویان بودم و آن دبیر در آن راه با آن خارجی مباحثه کرده مرا [illegible] خوش آمد
چه مسافت راه بدان قطع میشد چون بمیان بادیه هولناک رسیدیم خارجی بدبیر گفت که صاحب شما
شیعیان علی بن ابیطالب فرموده که در زمین بقعه نیست که در آن گوری نباشد و اگر نبود پیدا آید اکنون
در این بیابان بنگر که صورت قبر در اینجا است معلوم شود که از ابتدای آفرینش تا انتها کسی در این سر
زمین دفن نشود من بدبیر گفتم که این سخن راست است و شما بهمین قول اقرار دارید گفت بلی گفتم این
مرد راست میگوید از کجا است اینقدر مردم بمیرند تا این بیابان از گور پر شود و باره بر آن سخن بخندیدیم چون
بمدینه شدم بخدمت ابوالحسن رفتم و نامه متوکل بوی دادم وی در ساعت بخواند و گفت
خلاف امر خلیفه نخواهم روز دیگر نزدیک آنحضرت رفتم خیاطی دیدم که جامهای درشت میبرد و خفتانها
از خز بهم و غلامانش سرانجام میدهد آنگه بسوی من نظر کرد و گفت یا یحیی امروز با شهر کارهای که داری

بکن و فردا عازم دار الخلافه میشویم یحیی گوید که آن ایام تابستان و هوا بغایت گرم بود چون گفته امام برآمدم و
تمام را با خود میگفتم که درین فصل علی بن محمد این رخت را از برای چه مهیا کرده و ازین مقام تا عراق ده روزه راه بیش
نیست چه احتیاج این رخوت است که وی از برای چه برای خود و غلامان سرانجام نموده این بزرگوار مردیست سفر
نکشیده و تلخ و شیرین روزگار نچشیده از غایت نکرده کاری بخاطر که البته مرا بدین راه بدین جامها و خفتانها
کار خواهد افتاد عجب از فرقه رافضه است که باین طور شخصی اعتقاد دارند و بامامتش اقرار مینمایند چون عزم طبل رحیل
کردیم و در طی طریق بدان مقام رسیدیم در باب کوره انتظار میکردند ابری عظیم پدید آمد و هوا را چون نامه عصیان
سیاه گردانید و برق درخشان آمده سرمای سختی ظاهر گردید تا که باین رخت هر دانه تگرگ کلانی از آن بزرگتر
بر پشت و پهلوی سواره و پیاده میخورد و سخت غلطانیده در آن زمان امام قباها و کلاهها بطیلسانها خود پوشید و نعلها
بر سر گرد تا به پوشیدند آنگاه خود بالاپوش بپرداختند پس از آن گفت که حفظ کنند یحیی بن هرثمه همچنان کردند
و آن ژاله بر ما چون سنگ سخت میبارید تا هشتاد مرد از اصحاب از مرکب بر زمین افتاده داعی حق را لبیک
اجابت گفتند امام عالیمقام در آن دم بمن گفت که ای یحیی از اسب فرود آی و اصحاب خود را دفن نمای و بدانکه
ایزد تعالی این بیابان را بدین دستور از گور پر میسازد من خود را از اسب انداختم و در دست و پای گرش
افتادم و گفتم گواهی میدهم که خدای عز و جل یکیست و محمد رسول برحق است و شما خلفاء پیغمبر اویید کار بر سبیکه
تا حال کافر بودم اکنون بدولت تو و حضرت تو ایمان بخدا و مصطفی آوردم دیگر بروایت معتبر از مطعون حاجب
که یکی از حاجبان نامی متوکل بود منقولست که گفت روزی از برای خلیفه پنجاه غلام از خزر منسوب است بعد به
آورده وی همه را بمن سپرده با ایشان احسان کنم در تربیت تمام چون یکسال بر آن برآمد روزی من در حضورش
حاضر بودم که علی بن محمد علیه السلام از در درآمد و در پیش وی نشست خلیفه در آن وقت بمن گفت که ای حاجب آن
غلامانی که بتو سپرده ام حاضر گردان من در آن ساعت همگنان را بمجلس حضورش حاضر کردم چون غلامان
امام عالیمقام علی النقی را بدیدند همه یکبار روی را سجده کرده و در آن وقت پای دراز کرده بود و پهلو دیا بد
در پیش امام افتاده بعد از شش بوسه سجودی غلامان هر دو پای خود را آهسته آهسته تمام کشیده تا در پس پرده

پنهان شده امام برفت خلیفه بعد از رفتن آنحضرت برآمد و بمن گفت این امر شنیع بود که از غلامان بظهور آمده
گفتم تا بکی خلیفه بر من معلوم شد و ندانستم که سبب سجده کردن ایشان در پیش علی النقی از چه بود پس بفرموده متوکل
از آن طایفه باعث سجده استفسار کردم ایشان گفتند که این بزرگوار را امام جز در زمان و وصی پیغمبر آخر الزمان است
هر سال نزد ما آید و در زبان ما حقیقت دین با اعلام نماید من آنچه در آن باب از ایشان شنیدم بعرض
خلیفه رسانیدم فرمود که تا رفتم و همه را سر بطریق غنم بریدیم وقت نماز حقیقی بود که از آن امر فتیح فارغ شدیم
بخدمت رسیدم ابوالحسن رفتم ترسان و هراسان از کرده خود پشیمان که بفرموده متوکل کرده بغایت نادم
و پشیمان خادمی بر درگاه آنحضرت بود بمن گفت بدرون رو من بخدمت آنجناب شتافتم خدمتش گفت از
من پرسید یا مطعون بان قوم چه کردی گفتم بخدای عز و جل که همه را ذبح کردم فرمود که میل دیدن ایشان
داری بعرض رسانیدم که آری یابن رسول الله پس بدست مبارک اشارت به پرده که در برابرش
آویخته بود کرد و پرده برخواسته شد دیدم که آن قوم کجا نشسته چیزی میخورند و در نگارستان مسطور است که
از عدد اولاد امجاد آنحضرت چهار نفر بوده اند اول حسن عسکری دوم حسین سیم جعفر و از امامت عالیه والله
اعلم

صحایف لیل و نهار برقوم محاسن اطوار و مفاخر آثار امام عالیمقدار مشحون است و لطایف کتب فضلا
بزرگوار بکرایم افعال و محاسن اعمال آن مولا و مقتدای ستوده خصال مرتب مزین یافته بیانش مستنبط انوار معارف
علوم ربانی بود و ظاهر فرخنده مآثرش مظهر انواع کرامات و خوارق عادات مسند امامت بوجود فایض الجود وی
مزین و حقایق سر الکلام آگاهی از لفظ گهربارش مبین کنیت وی ابو محمد و لقبش زکی است و خالص و سراج
نیز گفته اند و وی نیز چون پدر بزرگوار خود بعسکری اشتهار یافته است اسم والده اش ام ولد بوده سوسن نام داشته
و قیل غیر ذلک علیه السلام تاریخ ولادت بهاد ده بود و ولادت با سعادت امام یازدهم در مدینه علی بن ابراهیم
بن موسی روایت کند که نوبتی فقر و فاقه بغایت بما رسیده پدر را گفت بیا تا نزد ابو محمد زکی رویم که ذکر
جود و سخای او در السنه و افواه سایر است چون رسیدیم که بیان شده است لطف الله در باب کرم ملاحظه آنحضرت

۱۵

بنماید پس بحضرت آنحضرت شتافتم پدر در راه بمن گفت که تمنای من آنست که امام پانصد درهم با ما بدهد پس دویست
درهم در وجه اسباب خرج کنیم و دویست درهم آرد بخریم و بقیه را در سایر اخراجات نفقه کنیم من با خود گفتم که اگر
سیصد درهم هم بمن بدهد صد درهم جامه بخرم و صد درهم را نفقه کنم و صد درهم درازگوش بخرم و بکوهستان روم
و چون به در خانه امام رسیدیم بی آنکه کسی از آمدن او ما را اعلام کند غلام وی بیرون آمده گفت علی
بن ابراهیم و پسرش درآیند چون در خانه درآمدیم شرط تحیت و سلام بجا آوردیم فرمود ای علی چه بود تا این
زمان پیش ما نیامدی پدرم گفت یا سیدی حیا مرا باز میداشت از آنکه با این حال پیش تو آیم چون بعد از لحظه
بیرون آمدیم غلام امام از عقب ما آمده صره بپدر من داد و گفت درین صره پانصد درهم است دویست درهم
از برای کسوت و دویست درهم از برای آرد و صد درهم از جهت نفقه و صره دیگر بمن داد و گفت سیصد درهم
است صد درهم از برای نفقه و صد درهم از برای درازگوش اما باید که بجانب کوهستان نروی و در فلان ولایت
بسر بری من بدان موضع که اشاره فرموده بود رفتم و در همان روز دو هزار دینار از محلی دیگر بمن رسید دیگر در کتب
معتبر از ثقات نقل است که یکی گفت روزی رقعه نزد امام یازدهم امام حسن عسکری فرستادم و در آنجا
از معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من حامله بود التماس نمودم که او را دعای خیر مخصوص گرداند و از رسول الله
است صلی الله علیه و آله و سلم و از احوال خاتون ذکر نکرده بود اما در آخر رقعه این مرقوم بود که عظم الله اجرک
و خلف علیک بموت و از قضای یزدانی بعد از چند روز فرزندی مرده از عیال من بزمین آمد پس از آن زود حامله
شد و فرزندی دیگر آورد از حسن بن طریق نقل است که دو مسئله در خاطر من خلجان میکرد و میخواستم
بحضرت ابومحمد عرض داشت کنم یکی آنکه هرگاه قائم آل محمد ظهور نماید بچه چیز حکم خواهد کرد و چگونه خواهد
بود طریقه حکم او در میان مردم دیگر آنکه بپرسم از علاج تب ربع پس در محل کتابت از ذکر تب ربع غافل
شدم و رقعه را بخدمتش فرستادم در جواب نوشت که سؤال کرده بودی از قائم هرگاه که او ظهور
نماید حکم خواهد نمود در میان مردم بعلم خود و میخواستی که سؤال کنی از تب ربع فراموش کردی بنویس
بر ورقه این آیه که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و آن ورقه را بر محموم بند تا شفا یابد بموجب فرموده

رشید آنقدر جزع و زاری کرد که علامت تحیر در جعفر برمکی چون بکمال نگران شد با خلیفه واقف شد علاج
طبیب هندی را با این مریض فرستاد حکیم مذکور چهار روز دید فوراً معاودت کرده معروض داشت که
ابراهیم را مطلقاً مرضی نیست و این مرض نیکو شود و همچنین را بسته گفت که مشکل است و مبالغه بر مبالغه
افزود ناگاه وقت نعش آوازی آمد از خانه ابراهیم برآمده خبر فوتش برشید رسید وی بگریه خاطر بود
انکار طبیب هندی کرده و نامزد گفتند حکیم مذکور حاضر شده در شمردن ابراهیم مبالغه و اصرار نمود برشید گفت
که اگر بخواهی همین بر تو ظاهر شود بفرما تا ببالین او رویم و [illegible] در فرض علاج طبیب سوزن ناخن
انگشت چپ ابراهیم فرو برد وی دست خود را کشید و حرکتی پیدا نمود پس حکیم او را بمجلس آورد
گفت که مرده هرگز احساس الم نکند پس از آن که نفسش در بینی او دمیده فرو [illegible] بدن ابراهیم بسیار
اضطراب کرده حرکت کرد و پس از آن برخواست و در میان جامه خواب نشست و آغاز تکلم بهارون کرده
کرده و دستش بوسید و رشید از وی کیفیت حال سوال کرد ابراهیم گفت در خواب خوشی بودم که هرگز مثل
آن خواب نکرده بودم در خواب دیدم که سگی قصد من کرده و انگشت مرا بگزید که از آن بیدار شدم پس [illegible]
و نقش چه پرسش کرد ابن ابراهیم بعد از آن [illegible] که در اواخر حیات [illegible]

در انجام و خاتمه باشد در بیان مصالحه نمودن محمود ابن ابو الفضل عبدالملک منجم پیش از طاری شدن مرض

برادر [illegible] ابوالفضل عبدالملک منجم که از اکابر دولت [illegible] بود و در ایام سلطنت
خسرو [illegible] کمال [illegible] و اعتبار [illegible] جعفر [illegible]
چنانچه [illegible] احکام [illegible]
[illegible]
[illegible]
روزی از خانه خود [illegible] استفسار کردم که از کجا
[illegible]

گرفت و گفت ای افضل چنین ساعت از این مقام برگرد و به منزل رفته هر دو دست را فصد نمای که این کار
را وقت دیگر نیاید و دوران باب مبالغه از حد گذرانیدند من چون به موافقت وی راضی بودم کار به
معاودت کردم و بکیفیت خود را فصد نمودم چون روز دیگر آمد [illegible] دردی در پهلوی چپ من هم رسید
چنانچه مجال حرکت نماند به تکاری به جانب حکیم سطری نوشتادم که حقیقت حال مرا اعلام کند بجان نگار
بر گفت وقتی که کرت اول بسیدم [illegible] احوال کردم وی از من پرسید که آیا فراز هر دو دست
فصد کرده یا نه من گفتم بکرت نمود اما حال پهلوی چپ آزرده میکند باز است گفتم چپ گفت من او را
از روی دوستی خبر کردم چرا نبوده من عمل نمود اکنون من او را علاج نکنم بهر دردی که خود از برای خود
ایجاد کرده بمیرد و وقتی که این خبر شنیدم سر آسیمه و مضطرب شدم بی اختیار از خانه برآمدم [illegible]
گرد آمدند و جمعی از اقربای من پیش حکیم رفته چگونگی حال باز گفتند و بعد هزار الحاح و ابرام [illegible] من آوردند
آن مسیح نفس بمن گفت که سخن [illegible] من نوا علاج نکنم زیرا که دوستی که برگفته چون من [illegible]
باشد علاج او بجز تیغ تغافل نباشد من از در عجز درآمدم که از سر زحم [illegible] نظر سازد و مرا از
چند [illegible] اکنون [illegible] محمود [illegible] الصدر و ذات الجنب هر دو دیده
بودم جایی این تو گفتم که هر دو دست را فصد نمایی تو یکی را فصد نمودی و دیگری را [illegible] خویشتن کشتی
من لازم [illegible] بجا آوردم و تو [illegible] عمل نمودی خلاف حکم دشمنان را [illegible]
هرچه حکم شود [illegible] دعای [illegible] این شهر [illegible] در سر کار رشت
من [illegible] علاج خود کرده باشی من [illegible] کتاب مذکور [illegible] حکیم حواله کردم و
[illegible] بامام [illegible] علاج نمود و این [illegible] بود که آن [illegible]
در باب [illegible] بجا آورده بود و [illegible] حکیم [illegible] اکنون مؤلف این
[illegible] حکایتی چند نادره که [illegible] معلوم [illegible] که با امید حق تعالی [illegible]
مطلوب [illegible] حق [illegible] که [illegible]

ظاهر و باهر گردد و مطالعه کنندگان را به امید حضرت باری در سر کاری گشایش دل قوی شود و اشارت [illegible]
نادره اول در باب نخستین صحیفهٔ ثالث نوادر انگاشته در بیان روشن شدن چشم امید صبر بغدادی بعد از
زن و فرزند بعد از نومیدی از مرحمت خداوند عز و جل [illegible] نادره دوم در بیان روشن شدن چشم امید [illegible]
بعد شکسته حال بمال و جاه [illegible] اسباب [illegible] ایزد متعال جل جلاله نادره سیم در بیان
صحت یافتن عورتی که مبتلی و مجروح شده بود بعد از نومید شدن از [illegible] شوهر و فرزند نادره چهارم در بیان قصه
در باب [illegible] او در [illegible] و صحت یافتن او [illegible] نادره پنجم در بیان آنکه
شدن کرده [illegible] و صحت یافتن او در حین نومیدی بسبب [illegible] خوردن
خویش بقصد مردن خویشتن از حضرت وهاب ذوالمنن نادره ششم در بیان صحت یافتن عورتی که به مرض
طاعون گرفتار شده بود بسبب [illegible] از شهر هرات [illegible]
جانب نادره هفتم [illegible] نمودن به امید [illegible] شخصی که در دهان شیر افتاده بود و در حین نومیدی [illegible]
حکایت [illegible] نادره هشتم در بیان نجات یافتن عورتی [illegible] از دست [illegible] در حین نومیدی به امید
فضل حضرت [illegible] نادره نهم در بیان روشن شدن چشم [illegible]
که [illegible] سیف الدوله [illegible] سیف الدوله [illegible]
[illegible] نادره دهم در بیان روشن شدن چشم امید
ملک قطب الدین حاکم [illegible] رحمت الهی [illegible]
هنگام [illegible]
[illegible] نادره یازدهم در بیان حقیقت احوال شخصی که [illegible] خون نمودن [illegible]
[illegible] نادره دوازدهم در بیان [illegible]
[illegible]
در بیان روشن چشم امید صبر فی بغدادی [illegible]

برد و آب خوردم بغداد شدم که شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی بخواه که تو را به مُعت دو قُرص
مرد از کمال داری بفرمای که مرا بکشتی در آورند مرا بردی از رسم آمد بلا جان گفتم نادی را به سفینه در آوردند
زمانی دراز بیهوش بیفتاد چنانچه گمان بردم که مرغ روح از قفس تن او بپرید بعد از ساعتی
بهوش آمد پیراهن و دستاری بدو دادم و از چگونگی حالش استفسار کردم چون ابر نوبهار زار زار
بگریست گفتم ترک گریه کن و سرگذشت خود تقریر نمای شاید چاره کار تو توانم کرد گفت قصه من چنانست
غصه انگیز است و حجت خاطرم پراکنده هرچند با این گرانی خاطری جهان آن از دراز و دانع شوام کرد
ولیکن آنچه توانم باز گویم بدانکه من مرد صراف بودم و حق تعالی مرا در آن حرفت برکتی کرامت
فرموده بود و جمعیتی مرحمت نموده وقتی کنیزکی چنان بهصد دینار بخریدم دلم بسته او شده در رشته مهرش
برشته جان پیوسته گشت بگویم بجان او آرام و یک نفس بی او قرار نداشتم از غایت محبت او از کار
بماندم و مایه حرفت خویش صرف دلدار کردم با وجود تنگدستی عدم وصل جانان موجب هلاک من میگردید
کار بجائی رسید که دکان را شکافته چوب و تخته آن را فروخته خرج کردم و در آن اوقات کنیز حامله بود
چون وقت وضع حملش آمد بمن گفت که فوری از من زنت با آنچه در موقف لابد ضرورست چاره کن که بکار
برم و الا هلاک خواهم شد من با دست تهی برآمدم که باحتیاج او بدست آرم چون با چیزی نداشتم از وی طلب نمود
پاره بگریستم و از غایت خجالت ترک مطلوب در آن وقت گرفته با اضطرار از شهر برآمدم و بی خبر راه
بهروان افتادم و بیحال در آن راه دیده به گرسنه رفته گاهی خلف غذا ساخته طی مراحل مینمودم تا بکران
رسیدم و آشنائی دیرینه در آنجا داشتم با او ملاقات کردم وی درباره من احسان زیاده از حد نمود و سبکی
کلی بمن داد تا مایه ساختم و بحرفت خود مشغول گردیدم و در اندک روزگاری جمعیت تعدادی بهم رسانیدم که از
جمله توانگران گشتم و در آن ایام از حال آن کنیزک خبر میگرفتم و بجهه او خرجی میفرستادم بعد از آن خبر او
منقطع شد و هر نامه که بدو نوشتم جوابش نرسید ترک کردم که از عالم درگذشت از حیات او مایوس شدم
چون مالک بیست هزار دینار گردیدم حب وطن برمن غلبه کرده رو براه آوردم وقتی که میان کاروانیان و آنجا رسیدم

دزدان بر سر من ریختند و آنچه داشتم غارت بردند با صد نقد جان تنگ پای از آن معرکه برآورده و بدین حال
که می‌بینی بدین جا رسیده ام و از تاریخی که از بغداد برآمده ام تا امروز بیست سال است هر وعده که بدل گیا
از آنجا که از کودکیش ایام فرزین حال او گردیده بود تعجب کردم و بر پرسیدن احوالش مطرف آمده و گفتم
دل نگران مدار که من در بغداد فکر کار تو کنم و نوعی باحوال تو پردازم که از این محنت او فات در آسانی و فراغ
نعمتی روزگار گذرانی وی گفت امیدوار لطف تو بر و رشته کار خود گذاشتی خویش باز کردم اشتم این گفت و
مرا وداع کرده به بغداد رفت تا از منزل و ماوای خویش خبری بگیرد و قدمتادی را ندیده در خویش کردم او را بی
دیدم شخصی حاضر و پوشیده و تشریف و مکانه در برکرده بر استری پاری دلجام زرین سوار و می آید و غلامی سیاه
غاشیه اسبش گرفته اند هم بخش دراستش غم و شرایط تعظیمش بجای آوردم و بعد گفتم که از در آستکی ظاهر تو مرا
گشت چگونگی احوال خود اعلام کنی تا خوشی من زیاده شود گفت بگرمی که دل بر جمعت او نیستم مرا
معلوم گشت الحمدلله علی احسانه آنروز که از تو جدا شدم نخست بدر سرای خویش شدم و دیوار سرای خویش را
که ربع بود بدستور سابق دیدم ولیکن در خانه را جنون دیرپوشیده دیدم و دری بزرگ برد نصب شده بود
و دکان چهار اطراف آن طریق بزرگان ساخته اند و در پایان بر آن در ها نشسته و چندی از امرا کنیزک بر این
دربان ایستاده و چندی از سرهنگان پشت بر دیوار داده و خود گفتم که کنیزک مرده است و شخصی که یکی از اولاد کانست
خلیفه این خانه را بملک گرفته از آنجا بدکان بقالی که بر سر گذر بود رفتم جوانی مخلط دیدم و نام بقالی را که صاحب
ملک آن دکان بود بردم آن جوان گفت که وی پدر من بود و بیست سال شد که بجانب عالم ارواح انتقال نموده گفتم
شخصی که در این خانه و مکانه چه شد گفت پسر از به خلیفه دیگ مسکن داده است و خانه صفت اللال بود مقررت
گفتم خلف الصدق گفت وی نام برده گفت که پسر فلان صراف گفتم این سرا از که خرید گفت از پدر بدو میراث
مانده است گفتم مادرش موجود است با معدوم گفت من از پدرم چنان شنیدم که پدر این جوان مردی صراف بود صاحب
ثروت و جمعیت و از روزگار روز بسوزاند و مر بر تهی عسرت بود غلبه کرد که در شب تولد این پسر طلب آنچه مهمی که
از برای وضع حمل لابد ضرورت است از خانه خود برآمده ولکن مراجعت کرد و در این اثنا مادر این پسر کس نزد

من درستادم محتاج الیه بسوی وی فرستادم و ده درم دیگر که نفقه اش مرسول داشتم هنوز آن درم را
تمام بمصرف نرسانده بود که روزگار طفلی در دور هارون الرشید نهاده بهر دایه که بچه خلف خلیفه رو دند تیر او کوتاه
تا مادر این پسر مفقود الپدر را نشان دادند چون وی را بردند پستان او بگرفت و حال آن کنیزک نیکو شد
و مالش بسیار گشت و آن کودک اکنون خلیفه وقت مامون است و قتی که بسن ارشد و تمیز رسید و بجوانی
رفت دایه و پسر را با خود برد و دیگر از ایشان خبری نیافتم تا هنگامی که هارون الرشید در گذشت و زمام سلطنت
قبضه اقتدار و اختیار مامون آمد اکنون پسر جوانه عیان شده از بازیگر روزگاری و معانداری شاهی بر
زمان خود است گفتم هیچ میدانی که مادرش در قید حیاتست یا نه گفت هنوز نهال عمرش بر پاست چون این
سخنان از جوان نقال شنیدم شکر و سپاس ایزد متعال بجای آوردم آن گاه با جمعی مردم آن سرا در
شدم صحن سرا دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی با انواع فرشهای خوب آراسته و اقسام پرده‌های خوب
پیراسته جوانی ماهرو در آن مکان بر صدر نشسته و گروه انبوه از کاتب و محاسب پیش او زانو زده و دفترها
از هم گشاده و فرد حساب پیش خود نهاده جمعی از تجار و خازنان نشسته تختهای جامه باز کرده و سرهای همیان درم از
نمود و گسترده و بسته‌اند چون نیک در آن جوان نظر کردم شکل و جوانی خویش در آئینه روی او معاینه دیدم
شک کردم در اینکه فرزند منست چندان در میان مردم نشستم که خالی شد وی رو بسوی من کرده گفت هیچ کاری
داری گفتم سخنی دارم اما جز من و تو کسی محرم نیست گفت و شنید آن [illegible] وی غلامان و خادمان را از پیش خود
یک سو نمود آن گاه بمن گفت بطرف خاطر افشای راز کن گفتم تو ثمره شجره امید منی و روشنائی دیده
مردم دیده من بکار بوده و آرام دل دردمندی چون این کلمات از من بشنید رنگ رویش متغیر گردید
بی آنکه سخنی گوید برخاسته بدرون رفت و بعد از اندک توقفی مرا پیش خود طلبید نزدیک وی رفتم پرده
دیدم بسته و کرسی بر آن پرده قریب نهاده و آن پسر بر آن قرار گرفته بمن گفت بنشین و خود در عقب پرده رفت
از پس پرده آواز مدخوله خویش را شنیدم گفتم بخدا که این آواز جانانه دیرینه منست و این صدای آشنا جز
نوای محبوبه من نیست و نام آن کنیزک را بردم هنوز این سخن تمام نکرده بودم که جاریه ام از پس پرده برآمد

و گفت بخدای جهان آفرین که این مرد شوهر منست از اشتیاق دست در گردن من کرده زار زار و آن جوان نیز از مشاهده
این حال بگریست بعد از آن از احوال من پرسید آنچه در ایام غیبت بسر من آمده بود با وی تقریر کردم و وی نیز سرگذشت
خویش چنانکه از پسر نقال شنیده بودم بیان نمود چون از سخن فارغ شدیم آن جوان بیرون رفت و بعد از ساعتی جاری
از پیش او نزد من آمد و گفت فرزندت عرض میکند که برساند و التماس دارد که تشریف بکاتب او از ایشان داری
بیرون رفتم چون مرا دید بر پای خواست و از روی ادب تعظیم من بجای آورد و از نظری که من کرده در اول ملاقات واقع
بود معذرت خواست و مرا گفت مامون الرشید برود این تشریف که پوشیده‌ام با استری که بر آن نشسته‌ام انعام خلیفه است
و شغلی که به پسرم مفوض بود خلیفه بمن حوالت کرد و او را به شغلهای بزرگ مفتخر گردانید و من بعد از ملازمت خلیفه بجا آوردم که
خدمت تو نمایم و شکر انعام تو بجا آورم و از کید محنت و معاودت دولت خویش بکدام اعلام نمایم خدا خلافت برای [illegible]
طریقه محبت دارد و از برادرم جدا باشد و این همه که مرا از عنایات جلالت میسر شد از برکت آن میدانم که از وجود خلق [illegible]
کردیم و دل در کرم خالی بستم تا چشم امیدم روشن شد عمر و سعد که چون نام دایه و پسر او شنیدم و از حال او تعجب نمودم در حال

روشن شدن چشم نابینا بوزیر و حکایت نکته احوال پیر ظریف حال او با [illegible] ایزد متعال جل جلاله

نگارندگان اخبار غریب و مؤلفان گذارندگان آثار چنین به ظهور رسید که در بلده که از آن جوان خوش آوازی از اهل [illegible]
نغمه‌های حسن آواز بوادی نغمه طرازی و سازنوازی افتاده و در اندک ایامی از سعی و کوشش تمام و جهد لا کلام در فنون و شیوه
آنقدر مهارت کامل داد که در آن فنون بر سر آمد و گوی سبقت از جمیع نغمه پردازان و سازنوازان سر آمد و در زمان [illegible]
دست فاماش نغمات شور انگیز از تارهای سازش روان شدی و از تاثیر زمزمه و ترنم شوق آمیز او [illegible] از چشمه سار
چشم عارف در جریان آمدی ضرب و لطف و دلپذیرش بیکدیگر موافق چنانکه ماند نسیم و قطره معشوق و عاشق و این جوان [illegible]
طراز پیوسته که او را [illegible] نام کردی و در شبها [illegible] خویش را با ادب نغمه بمصرف رساندی اکثر ارباب دولت و ارباب
حشمت او را بمحافل و مجالس خود خوانده بر صدر صف نغمه سنجان جا میدادند و گوش هوش بنغمه خواطرند و سیر داده از لطف
آواز سیر آهنگ و نغمات زیر و بم عود و چنگ او مست و مدهوش میشدند و شب [illegible] آن کار بر تبه معروف و مشهور گردید که
همگنان بروی رشک بردند و از غایت حقد و حسد قاصد جان او شدند تحت زبان طعن چون [illegible] ستان بدان سرآمد

نمی‌رسنجان دراز کرده گفتند دستی که آلوده خاکستر طرازی شده باشد محرم پرده سازی نگردد و انگشتی که در خانه به گلوخهای ماتم در رفت
گل کاری الفت کرده چنگ و عود را نرم و نغمه نوازد زهی حماقت که تو با پری آسیب سری که گریبان خود بطیری و به کار و جز
اصلی خود می‌نگری در محافل و مجالس کار در و احاطه غیر اعیان مثل نغمه پردازان به محالها چون جابهای بر سر دیوار می‌نشینی این طایفه
محترم را چون علما و فضلا معماران ارشاد دان و مزدوران چشم زیردستی و حقارت می‌بینی اگر بعد ازین در محفل طرب و مجلس
عیش ارباب دل ازین عالم سلوک کنی بضرب کاسه طنبور و عود پاداش و گوشت از دماغ تو چون عود و از درون سر بدر کشیم و پس
از انکه کار چوار از بینی خود می‌کنی و تکبر تو بیرون کرده باشیم دست از جان شسته دل از زندگی بر داشته زند که بر تو بگرایی
شاپور چون این سخنان وحشت آمیز و دهشت انگیز از ایشان استماع نمود از بیم جان عریان وطن اختیار کرده از سکن خویش
با طنبوری و چند درم برآمده راه بغداد پیش گرفت وقتی که وارد دار السلام گردید کار از سازندگی از خبری با او نمانده بود و ساز را
در جوف کیسه کرده شهر آمد و با آنکه در بغداد یاری و آشنائی نداشت که با او ملاقات کند و چاره کار خود از وجوه
بسیمی از ایشان چه دارد انگاه به مسجد رفت که در آمد و گفت بار خدایا این بیچاره آواره بامید کرم تو بخانه تو که اکرم الاکرمینی فرود
آمده مهمان گردید اگر رضای میزبان حقیقی بود این بنده درمانده بابت خلایق از غمض وقت بیرون آرد و به زودی از قید
بیکسی و تنهائی رهائی یافته قدم بر مدارج و معارج بزرگی و سروری نهد چنانکه موجب شعف ازلیا و تقدیر بر زیدن بغیر این معدار
خفت و خواری آمده باشد روی امید در مخلوق نبرد و کاسه خالق خود را می و ثنا کرده رضای او را محض خیر و خوشنودی
داند پس با تمید کرم عالم السر و الخفیات در آن مسجد بقوت لایموت بی‌ای زاد و زرو درهمی هم چند قطع دستر صدق سجاده از
اسباب بجهت رونق کار خود نشست در آن اثنا بازرگان معظم نام که در حوالی مسجد سلوک خانه داشت بجهت ادای نماز ظهر
بمسجد در آمد مردی غریب دید مرد گفت که ازکجائی و چیستی و کجا میروی شاپور گفت از دیار فارسم و هم اکنون از کردار
بیابانی بخانه خدا آورده ام مرد گفت که صاحب این خانه بی‌ چیزی بدیه از جانب تو بیابانی نتوانم رفت خواجه معظم از استماع این
سخنان محققانه بوی راستی آمد فرمود هر روز در دهان بوسیم تو نمودم تا بمقتضای نهمت بحقیقت حالت مفصل اطلاع یا بیم
باحوالات پردازم پس نماز گذارده از مسجد بیرون رفت و شاپور دو سه روز به راتب مقرری معظم بسود اکرا اوقات گذرانید
و خواجه مذکور در آن ایام هر روز بمسجد آمده نماز گذارده می‌رفت و با او حرف نمی‌زد روز سوم گفت که ای جوان غریب چیستی

من آنی و حقیقت احوال خویش بمن باز نمائی شاپور با خود گفت که در ولایت غربت کسی را که حال غربا اطلاع ندارد و آنچه
در باره خود و بدروغ از طرف و مصحوب باز گوید باعث اعتبار نمیگردد و سازندگان کار درون این جا نسبت که کمتوب کرده
نا باعث بی اعتباری نگردد پس بخواجه معظم گفت که نامم شاپور است و نام پدرم عبدالله و مردیست ازو کار بکار درون مالک
بسیار و صاحب جمعیت بیشمار معروف کرم داد از خویش شده سرآمد محرمان و محتشمان دور کار خویش گشته که طواف کعبه معظمه نموده به
زیارت مدینه طیبه کرده و بعتبه ابی حسینیات فایض البرکات مشرف گردید جاطین عارس به وجود او افتخار نمایند و در امور ملکی و مالی
با او مشورت می‌نمایند مرا از خدمت پدر گسستم به عزم زیارت جبال الله مرخص گشتم چه منش با او داوری و امور ایالت ز ارکان دولت
کاردون از حضرت او اقسام کالا با غلامان کارگذار من همراه نمود و در طی طریق و سبیل جمیع پیش بحمد فستادم و داد چون آن متاع هم بدار
فروختم برده بعد از طواف کعبه معظمه و دولت معاودت کردم چون بحوالی بغداد رسیدم جمعی از اعراب بر کاروان تاختند و آنچه از نقد و جنس و
صامت و ناطق بود بغارت بردند غلامان در آن هم که خود حاجیان هم دل خوش نمودند که سرازو و حاجیان از کرم ایزد متعال
امیدوارم که بزودی از جانب پدرم غلام و خبر مع غلامان معتمد و اسباب خیر گرد و نقد و زر برسد و سامان خود نموده روانه کاردان
گردم معظم بازرگان چون این داستان ازو شنید مهر او را باور نموده با او گفت دل خوش دار و خاطر جمع دار که کار تو خوب خواهد شد اکنون
و را با منزل خویش با خود برد شاپور خانه دید مملو از انواع لباسهای رنگین و اقسام فرشهای ابریشمین آراسته و مهر باسته غلامان
بر یمین و یسار ایستاده و تخت کاری دست بدو پیوست نهاده و مسندی و چار بالش جانب انداخته و سه سبزه بجار بر گوشه آن نشسته
چون خواجه را دیدند بر خواستند و خدمتش را استقبال کردند و او بر آن مسند نشسته خواجه شاپور گفت نزدیک آی و پیش من
بهران نشین شاپور با انگشتی بر یک زانو نشسته هم شاپور نظر نموده حمل نمود و تخت نشستن از طرف دیگر بیاوردند خواجه کاسه پیش شاپور
نهادند به کار برده خود نیز از کاسه علاقه شربت با پسران پیشامد بعد از شرب شربت اطعمه کشیدند و هر یک بقدر اشتها از ما کولات
چیزی خوردند و دستار خوان برچیدند و عطری هم بسر آمد همه از طیب و دماغ جان معطر و مطیب شدند شاپور از خانه معظم بمسجد معاودت
کرده همچنین تا سه روز متواتر خواجه مذکور شاپور را از مسجد بخانه آورده با خود هم نمک نمود روز چهارم فاضلی که هر روز با معظم طعام بخوردی
دست شاپور را گرفته بگوشه برده و بدو گفت میدانی که ملک التجار بغداد بدین با تو اینهمه مهربانی از برای چه میکند شاپور گفت که از
بنده نوازی و غریب پروری حمل برچیز دیگر نتوان کرد مرد فاضل گفت اینچنین است که تو میگوئی لاکن مراد که دیار او دختر ست که کور شد

دولت خانه سرآمد خوبان آفاق نسب و پایه برادرزاده خود که در رشتی دیدم فرامی نسبت برنه داده و زیب یکی است که این دو زن زنان
و شوهر بودند و دختر چند خوش ادا و خوب صورت ساخته بود و با او ضرور تا برآمد این دلا داماد نهاد و بعد از آن حور نژاد جنگی کرده از وی
مخالف انگیخت نازنین حسنی را طلاق داده و امکان از گفته خویش پشیمان گشته دل را کرده خود نادم شد اما چه فایده در شرع زن بعد
حرام گردیده و از مهر و علاقه خود محروم مانده بود ما بین حیلت زن او در حباله نکاح دیگری در نیاید و نجابت آن نازک و این تنگو خلوت مجهز
واقع نشود بعد از آن بصیغه طلاق و بر از خانه بیرون کند شرف این عم خود در نیاید که شوهر دوم است در نشوراند و بعد حلال
نشود می خواهد که این دختر مطلقه را بکسی که در کمال امانت و دیانت باشد حواله کند چون نور ادراک این دیار غریب و بیکس باشد از او دیش
و نامراد تصور کرده بی طرار آورده که آن نازنین را بشرط گذشت سلک ازدواج تو کشد و تو بعد از آنکه لذت کشی کنی خواهد
او را سه طلاق دهی و ده دینار زر سرخ از وی بستانی و بالا در اینکه بر سر او نشست ملازم فارس شد در این خطه نازنین را ز
در میان خویشان و بیگانگان در این شهر فاش گردد و با سنه و افواه نخود داده بیش معتقد که از این رهگذر در میان مردم خجلت کشید
و از جمله ناموس ملازی بری نشود شاپور چون این ترانه دلنشین از آن فاضل شنید از فرح و سرور نگنجید و چندگل سرایش شگفته
گردید انگشت قبول بر دیده نهاده مرد فاضل گفت من نایب قاضی القضاة بغدادم و کدخدای خواجه مظفر خدمت خلاصی دارم و حقی
مرا محرم دانسته در این کار رجوع داده تو بگویم که این نازنین را با این شرط در حباله نکاح تو در می آورم که فردا سه طلاق بر جهاد گوشه
سقفه او بندی و بجای یقین به نوعی دیگر نگویند و طریق مخالف نپوید شاپور شرایط مذکور را بسمع رضا اصغا نموده نایب قاضی زاده مظفر را
برده بوکالت خویش عقد بست وقتی که خورشید جمشید و خلوت سرای مغرب سر بر بالین آسایش نهاده و داماد و مشکل بر نهاد و ابلیس نسان گرد
مجلس ساخته بخانه عیش عروس فرستادند شاپور قصری دید بر کنار دجله واقع شده سقف و جدارش معمور و دیوانش … و در میان پرتب شمعی در
آن میان نهاده و دو شمع درخشان بر کنار آن تخت گسترده و بر روی آن سریر دلبند بدختری دید فرخنده اختر که برقع ماه رخسارش
شب تار را چون روز روشن نورانی می ساخت و چشم سحرآفرینش بیک غمزه محبوبانه خواند دل مهر گزین را از محبت و این دو جها
باز می گرفت چون چشم شاپور بر جمال فرح آثار آن ماه سپهر خوبی روشن شد پای اختیارش از دست رفت کردن گرفت دل
عروس از پرتو معشوق بیقرار مثل مثنوی خیمی او شد و خاطر عاطرش بجوهر حسن و جمال و نیز دانش اقبال وی متعلق گشت چگونه شگفته
اختلاط و ذوقیه از مقابلش کرد که از ظرافت لسان و فصاحت بیان وحید دوران بود و طبعی ظریف داشت و ضمن لطیف خلقی

آنکه از

خوش داشت و خواند و لطف نازنین دل از کف داده بیش مجموعه را بر طاق نسیان نهاده بود و از روی مهربانی دست در گردن آن لیک
و شاپور در برابر بوده از وی شش معشوقانه در وی سخن چند شکفته و گلهای طالبانه طلب مطلوب فرمایه معروض رای حسن برایش کرد این چنانچه
گلباره که مهیایش کرده و ظاهرا با جمش چه فیه خود آورده و جلیقهای شوق از جانبین گشاده گردیده و ذوق کام گونه‌های طرفین چسبیده
تحت از وی بیش کنار داد و عشرت داده بعد از آن بر بستر عیش لذت از محبت یکدیگر گرفته القصه بعد از ادراک لذت کامرانی دختر
منظر را به نوعی طرز اختلاط خاطر پرسید افتاد که ذوق بر آن متصور نباشد و از آداب و قواعد مظفر و گفته روزها او چنان خاطر
گزینش باد که دختر خاتمان جابه‌جا برای که شوهر شد خوش شوهر اول بسیار خجسته بود و عقل خوش حقیقت را مطلبه از عطاهای ایزدی شمرده
است از همسری شوی اول بیک شد و شاپور گفت‌های مردم دید امیدین بسر و جان تو سوگند و بکمال و جوانی خودم قسم که
من بعد از این چهره زندگانی تو نخواهم کرد و بسیار از این چشم روی آن ناشسته تو را نم گشود اگر فردا مرا طلاق دهی دوست از من
بداری و دو دیده دینار زر سرخ سیاکی در دل شده و امان عزیزت مظفر بار گرداری فقط جان خویش کم و دمار از روزگار
خویشتن بر آورم هر چند بصورت خود خود در انگشت بیشم در می گشته تو خواهم بود امروز از بهر انتقام محبت تو را خبر کردم در حین
اگر دامن گیر تو خواهم شد و باز خواهش خون خویش از تو خواهم بود شاپور از استماع این کلمات ملال انگیز نزدیک بود بیهوش شد
چون بهوش آمد و در ارد کلیب و آن نازنین بیم مزاج گشت با دو دو او خود شاعر تو عیار گریستن آغاز کرد و در حین گریه و زاری دلار
اشکهای خونین و چهره‌ای شاپور به دو گفت ای ارزین دلبر مهوش وجودم به زمانی درمی ام و به عمر دری ریشه از نه قدم و نه اختیاری بیک
تن با چنین سر بجگر و زمانه نکرده مستدام تمود نکس فسیله مبادا قسمه در حباله خویش و بنام دولت مبادا از بیگانه و آشنا و بیگانه
پیشمار و دختر گفت کس هیچیان خواهست و خانه و بچاهان پیج جل و خلال گرداننده حضرت او دل قوی دار و از جمال و ایمن چون
دلبری تو هیچ گداری و در اگر نایب قاضی تو گوید که دختر مظفر را طلاق ده تو بگویید هم مرد صاحب غیرت نجابت شرعی زن خود را
طلاق نمی دهم و غیرت پیشه مرد آمده خواند و تصمیش خواهیش با بسی چه انتظار کند و هیچ چه اندیشه از دو کس که با تو بر جای شنود
نخواهد کرد و بهادم از بیم اگر مرا از این بسته فقیر شود تا بارار تو خونی نه مرد شاپور گفت سید کرم حضرت اکرم الاکرمین دل از استحکام این
کار نیستم و در این بار و در ادم در این ماجرا گیری به سر ایشان آمد گفت بر خیز که آفتاب جهانتاب بر آمد بیش از این
بیارمی که بامدان وصل لبریز آمد شاپور زمان ندای کدورت از درباری خواست و عزم بیرون شدن نمود و دختر از اغشن او آغاز

روی خراشیدن و لب مردان گزیدن نمود و شاپور را با نوع سخنان امیدآمیز تسلی داده و کام روا رفت بعد از مدتی بسبب سرو رفتن بظهیر
بدان داد و خوشتن بخانه مظفر بازرگان رفت طعامی آوردند تا خورده شد آن گاه حاصل مسطور شاپور را گوشزد کرده نظر بیعی
خاطر باده دینار زر سرخ پیش وی بر زمین گذاشته گفت همکوحه را طلاق ده و این مبلغ را خرج کرده همراه کاروان که بر سر راه
است روانه وطن خوشتن شو شاپور گفت عجب سی در بغداد مستمر شد که مردم مختلف که خدا چگونه و مبالغه مکوبند که زن خوش را
طلاق دهد الواقع کسی که از محبت بهره داشته باشد چگونه این بی ناموسی بر خود قرار دهد من هرگز پی این کار نکنم و با این ننگ
و عار زن در زیم هر چند درین دیار بیکسم ولیکن از کسی اندیشه نکنم زیرا که خلیفه ربع مسکون از دادن عادلست و قاضی انصاف کار
نظر بگاه خود کرده برسم تعدی آغاز کرده نه مارا خلاف رفته خاک بر سر کنم و از دست مظفر شکوه سر کنم آن گاه برخاسته
بدار العیش خود رفت مردود اشفته پیش بیاد دختر رفته گفت که این مرد خوب قماش طامع جنابید زیرا که هر انچه قرار داده بودیم
با قشر بعیب قانع نشد و زن را طلاق نداده رفت و بعضی از سخنان خشونت آمیز گفت فردا جزوی دیگر بر مبلغ مذکور باید
افزود تا طمع آن مبلغ جدا از جهة غلام اختیار کنند خواجه قبول نمود اما شاپور چون منزل مقصود رفت حقیقت حال را
با معشوق دلنواز بیان کرد گفت دختر زود امروز نصف همه تو رنجیده شده دل قوی دار و از امیدواری حضرت باری عز اسمه نومید
مشو فردا نورا بقاضی خواهم برد و بوعده و وعید دوم در تبدیل مطلقه ساختن من دلالت خواهند کرد از تهدید ایشان نترسی
و بهوا خواهان او بخشی تسلی ناکارهها طرفین خسته شده شاپور گفت بهر چه این کار کنم و جان در راه یار در فتح مدام پیش هم
بشوق آن قوم جا بر ذوق مشغول شدند گاهی شاپور در پای آن حور پیکر منظور بجا افتاد و گاهی آن آفتاب فلک دلبری چون سایه بر سر او دائم
او فتاد و لی بر پیاله هم نوشیدند و زمانه بساز همراز شنیدند چون از کوتاهی شب روز طلوع شد شاپور بحمام رفت و نایب قاضی از
دنبال او بدر گرمابه آمده صبر کرد تا وی از غسل فارغ شده رخت پوشید آن گاه بدو گفت از برای تو قماش بسیاری کرده ام تا بیست دینار
گرفته آورده ام پیش از این طمع مکن که ممکن نیست اکنون زن را طلاق داده روی براه آور مکن که آن خواجه تقلید افتد فقاعی
و غنی است خبر افتد طلاق دختر از تو بگیرد و فرار دهد این زر که بهر تو در این التماس بهتر از دخل آن پری پیکر است محروم
مانده دریست که بزرگان گفته اند بسیار طمع کمی بر آمده رهبر شاپور گفت عجب از فضل و دانش و هوش تست که مثل من عاجز جنه
را دلالت بر پایه غیرت چیانه و چیانه دختی کردمان جان بر زدن است ان زن را دوری ای وارث تکلیف نمایی از جمل این عقده گزاف

اگر گشادن این عقده دل تست مشکل است که آسان نشود نایب قاضی گفت هیچ حق تو با تکانه قاضی بریم و در روا داری که از تو بار دادم بیاورم
گفت بخیر را چون زیش خود دارد که می خبری قانت را نه چهره فوطه صاف خود مساد که حکایت تو داری بار دادیم نایب قاضی از
استماع این سخنان آشفته زرارزف پریشان پیش خواجه بازرگان رفت و گفت این مرد عجب مفتون دختر تو شده و بیسیمه از زرک
آن گذشته کرابجگر صورت این واقعه برملا شود و عالمی از آن عجیبی مانوادکرده منع ورد آن است که با تو کفایت قاضی رودیم و در را دار ند
را می سازیم تا این مرد مجهول النسب اطعمه به انچه مستحق وقت باشد مرا کوبیده و طلاق دختر تا انصاف داده بگیرد خواجه مذکور
با نایب مرد پیش قاضی رفته حقیقت حال را مکشوف ساخته و مبلغی زر و طوق بجناب شریعت مآب گذرانیده قاضی شاپور را بمجوعه
طلبیده با او درداوری دوستانه نصیحت نمودن آغاز کرد و گفت از تو التماس مکینم که دختر خواجه مظفر را طلاق دهی و صد دینار از او گرفته
خرج راه و خرج خود کنی و من مراد کویم که او دیگر دختر را کرده شیوه آشفته سرآمد باشند بود که با تو به صحبت ایشان مشغول گشته اند و دل
بستگی دختر مظفر در رفت با پی شاپور گفت مرد و جمیل الله از الفت جمله میلی نام است بتو فقت جملا امل اکنون دل نکند و محبت
او درد دریافت سند و مقرر شد قاضی گفت اکنون ضرور شد که من با تو درشتی کنم تا تو فقد رفتی را بداند و دلائل شرعی حکم
عرض برتو رانم که مکره جانه بطلم مرد است اما این شهر معروف و مشهور دیگر نیست و محبت منحرف بشال دارد است و تو مرد مجهول الحال
النسب نمود و ضعیف نگم شرح شریعت باید که طلاق دختر را دادی و اگر امهال جایز دارد بی لکلفت وشکاق طلاق ده ای او گرفته شود تا شاپور
گفت که در این شهر مسلمانیست و خلیفه زمان بداد مظلومان نمی رسد و طریق عدالت می سپرد من بیسر جهه انقد باد کلام و در وطن خود
الله قارب و الاحوان بودم باکابر فارس را تو را ای بشنید ماندوم حالیه دختر قاضی فارس است و اری دیار فارس را بهر نوکی
نامه با او مشورت کنید و در اصل و نسب من از مظفر بیشتر نکوداشت و حسب او نیز نوم برادر فقرا افتاده و بایدکه بهرانچه سوگند
کم مطلقه گرفته بودم تجارت رفت و در روز کار را مثال این جمعی دینی و عطشی قد کمتر کرده بیاده و این علم از حیب شاپور قاضی
چون دید که حرف مرافعه تر مخبث از دل برنیامد جهته را رد خالی کردن بر آن داحث از تمکین دوچندانه که لاحق وقت شاپور گوئیت بطلوب
معاودت کرده گفت و گفت و قیل و قال در دو مقال جواب سوال او بازداد فقیر برگردید نمی گفت زود بجنایت شده که کار را زود تعلق
گیرد و در چاه بصورت سر آنکام فریبد خود روان بیش از آنکه در شهر حرف و دو بار تو شده تمام نگلیم کند و تو را از ابتدا با سلاطین بر شاه
اندیشه از گفتگوی او مکن که از هر سببات خلیفه روی زمین آنچه گوید عمل خواهد آورد و بیک فردا باید که خود را الکرد که بیجان عقده

مناکحت با استحکام پذیرد شاپور گفت خاطر مجموع دار و دل پریشان مدار که من بقدر مقدور در کار خود شتاب قدم باشم و بجانب
کوه الوند از جانب دیگر جایم بار دیگر بعیش و طرب مشغول گردیدند و کلمهای [illegible] از کنار [illegible] گفتند و آن شب بهتر از شبهای
گذشته در صحبت و عشرت بروز رسانیدند چون والی اقلیم چهارم یعنی خسرو انجم [illegible] طارم بساط ضیا گستر [illegible]
دو مرد از خدمت والی والا قدر طلبیده [illegible] بحضورش بردند والی گفت این چه [illegible] که [illegible]
مظفر مردی [illegible] والی [illegible] دختر او را [illegible] طلاق دادن او [illegible] آوردی [illegible]
عادت برادرم شاپور گفت که مرد از نسبت خویشی او عار است [illegible] زیرا که [illegible] فارس [illegible] دولتمندی و
پادشاه [illegible] مشهور و معروفست و [illegible] غلام [illegible] جواب عریضه [illegible]
داده [illegible] مال بسیار و اموال بیشمار خواهم [illegible] نسبت [illegible] این دیار [illegible]
و اما این دیار [illegible] شد [illegible] نسبت [illegible] خود ساخته ام [illegible]
اصل [illegible] طلاق دادن امری عظیمست [illegible]
[illegible] بر خود قرار داده ام [illegible] عجب [illegible]
این کار نموده ام [illegible] که [illegible] طلاق [illegible]
ناصر خلیفه [illegible] از حال خود [illegible] ساخته ام [illegible] که هر گاه [illegible]
باشم [illegible] احوال [illegible] مذکور [illegible]
رای خلافت [illegible] خلیفه [illegible] کرده باشد [illegible] عمل خود [illegible]
و خانه خواجه مظفر [illegible] از نقصان این سودای [illegible] خواهم گشت [illegible]
از استماع این سخنان [illegible] قاضی و مظفر حاضر بودند [illegible] و زبان [illegible]
که [illegible] خود [illegible] که [illegible] این سخن [illegible] خلیفه [illegible] شود
و باعث [illegible] حال و پریشانی احوال [illegible] ولایتی [illegible] چنان که [illegible]
این کار [illegible] مناکحت [illegible] این دو [illegible] موافقت [illegible]

از هم بگسلیم

از هم بگسلیم آن گاه قاضی [illegible] گفت که این جوان عجب [illegible] شرع [illegible] جایز باشد که با وانداز [illegible]
چه این جوان بسیار پریشان [illegible] صلاح [illegible] که خواجه مظفر [illegible] دینار [illegible] دختر [illegible]
در آن [illegible] شاپور گفت که امروز نیز [illegible] صحبت [illegible] قاضی [illegible]
بعد [illegible] عشرت [illegible] آن روز [illegible] خویش [illegible] که [illegible]
[illegible] طلاق [illegible]
[illegible] پانصد دینار [illegible] چون [illegible] شاپور گفت آن روز [illegible] که
شاپور [illegible] دینار [illegible] جان [illegible]
[illegible] شاپور [illegible] آنروز [illegible] گردانید و
پیاله [illegible] آن شب [illegible] الصباح که قاضی [illegible]
رای آفتاب [illegible] گفت [illegible] که
[illegible] چون [illegible]
بسیار [illegible] مظفر [illegible] طلاق [illegible]
[illegible] از حال [illegible]
وی [illegible] حواله [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاپور گفت [illegible]
[illegible] شرع
شریف [illegible] حسام الدین [illegible]
قاضی رکن الدین مسعود [illegible] صلاح [illegible]
طلاق دهم [illegible] فارس [illegible] کرده [illegible]
زبان [illegible] قاضی [illegible] مظفر [illegible]

برده مطلقه سازد کسی این سخن را بگفته رسانید و بود امانت لازم آمد درانده بسته شده بدبیری که در این معنی مخبر حق در باطل
هستند بخاطر آورده بود و گفت که اگر نوز قول خود وعده وفا نمی کند و معین نوشته بی بسیار که اگر خط وزارت بوعده مذکور نرسید
داغچه از این مقالات و حکایات خود که مبلغها ظاهر نشود دست از این دختر جاری دیگر شرعی از این حیات تن در دهیم شاپور
گفت مدتی ملازم روزی خورد پیش از این این حقیقت را به پدر بزرگوار نوشته معروض داشته ام شب روزی دیگر از خواب
رسیده غلامان او با اموال لطف من خواهند آمد و وعده مذکور که بر سلام پس شاهی مظفر را باین شرط راضی ساخته
بجز ادا کرد و مظفر گفت عنقریب این شب روز بسر آمده و سلک بست که این مرد کسی را نداد و اگر ابرام داشته باشد جواب
این وعده رسید چرا قهراً باری حضرت را در قید این مرد کشیم اگر عذری آورد بجهه او نمک شسته دماغ را در کارش بر آوردیم
رسم شاپور بمنزل خویش رفته کیفیت را معروض رای دل آرای خویش کرد آنچه گفت حال عجب بزم طرب نهاده
و لهو و لعب مشغول شدند و هم چنین بعهد و شبانه روز از طرف شام تا غره بام و از شفق صبح تا اول شب بصحبت و عشرت
میگذرانیدند تا بیت بعد هم گیر گنج کوش در عین پای خوشی شادی ایشان گفت ریشه بوعده چند است شما مانده و فکر کار خود کنید
و پیش از این خوردی [illegible] عادت میکند و صحبت هم الفت بگیرید که [illegible] مفارقت شما در چند اند بسیار آزار رسیده
شاپور با مراد آن با هر دو خوردند و از استماع این سخنان فراق انگیز کدورت آمیز بهم بر آمده لب خندان عیش
ایشان چون غنچه بسته شد و دیدار دیدار دوستان دعا افسانه آغاز کرد راوی گوید که خلیفه وقت [illegible] آخر شب
در آن شب برنگی [illegible] و عبادت ندیم گفت شبهای مهتاب بر شط بغداد و جاها [illegible] طرحها پرسید که اتفاق
شاید اگر کسی را خبر کنیم ایشان گفتند امرا خلیفه در آن [illegible] پس زورقی نشسته بتفرج و نظاره
میان شط بغداد و عمارات کنار آن مشغول گردیدند چون بجای افتاده که شاپور [illegible] آن کردند [illegible] اشتغال
داشت رسیده آواز گریه مرد زورق شنیدند زورق را باز داشتند و گوش با آواز ایشان نهاده [illegible] دل [illegible] از گریه
و سوز [illegible] ایشان [illegible] آمده [illegible] مسموع شد که زنده مردی [illegible] که ای [illegible] اما بس
کامرانی [illegible] دل نخجسته بدار و کرم حضرت مسبب الاسباب امیدوار باش که امید امیدواران [illegible] و مراد بخشنده طالبان از
جناب [illegible] خویش [illegible] لطیفه از لطائف

غمی

غمی و ملال در این جا [illegible] دارد و چشم [illegible] امیدی ما را [illegible] امید ضیا بخشد برسر شب [illegible] دارم و هر شبی [illegible]
رسیده و واسطه [illegible] حال چاره [illegible] خود را برسر از تو بگذارد و از این برگشتن و [illegible] شادی [illegible]
واداشت [illegible] شاپور لب چاله چون لب [illegible] معشوق [illegible] کنار کشید خلیفه از سوز [illegible]
استماع آواز آن دو همراز آتش اندرون افتاده چون از [illegible] در آمد و با رفیقان گفت [illegible]
دو یار باده جوی که [illegible] قیام جا دارم و دیده ام و سرودهای موثر از ایشان شنیده باین کیفیت [illegible] آهنگی
مسموع گوشش [illegible] آشنا [illegible] که بصورت حال این معنی واقف گردیم راوی گوید که آن [illegible] که
آن دو سرگرم شراب محبت در آن بودند [illegible] که رشته داشت خلیفه با وزیر [illegible] ندیم از زورق بر آمده [illegible]
در آن اثنا قرار با هم داده بودند که با یکدیگر [illegible] سلوک بکنند تا صاحب خانه خلیفه را [illegible] اما شاپور در استماع صدا
بزیر آمده در روی ایشان باز نمود و خلیفه در این حال بود [illegible] برادر خویش گشود [illegible] زنجیر
با [illegible] بسمع او [illegible] رسید از ایشان استفسار نمود که شما کیستید و چه کاره اید گفتند ما را [illegible] کاری نیست
از راه رسیده ایم و مهمانیم [illegible] روح [illegible] و ما را تو مهمان
قبول کنی [illegible] شاپور گفت مهمان [illegible] خوش است [illegible] سعادت بنده که از خدا [illegible]
بالا بر آمده و در دوستان نشستند و مطلوب [illegible] از شاپور [illegible] پرده رفته قرار گرفته بود [illegible]
[illegible] شاپور [illegible] خوانده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میبازد شاپور گفت شیخ و جوان این موجب ملال خاطر و مورث ملال طبایع عالیات حضرات بگردد ایشان
را معذور دارید دادی چند پیش دوکی احوال خویش با کوی شاید که چاره کار تو توانیم نمود شاپور سر گذشت خود
گفتن گرفت و سخن بدین جا رسانید که من با قاضی وداع گفته ام که بیدار خود و عریضه نوشته ام و انتظار جواب دارم و دو
هفت روز وعده مهر داده ام که اگر نوشته بیاورم خاطر جمع دارم که ایشان بپا شویم دست از ایشان بشویم و دل از او
بردارم امشب شب هفتم است و دو شب اهل یا جایی نرسید بخود روزی عمر تا آخر آن به امیدی دارم وعده یا دری
نا ز ایشان خط و خبری نرسید یک شب است که بعد از دو شب جان را با جانان وداع خواهم گفت این یک شب دراز
روز یک سال است دختر برادرم عجب پرده گریستن آغاز کرد خلیفه گفت همواره گفت که گریه مکنید شاپور گفت دختر خواجه
مظفر و زوجه من است خلیفه چون خواجه مذکور را می شناخت گفت مظفر مرد معتبر و صاحب ای جوان بالفعل بغیر از
امشب دو شب دیگر داری دل در خدا بند و واگذار او مهربان است که این مشکل با حسن وجهی آسان خواهد کرد
دختر گفت تو نیز با خدا واگذار که چون زن این مرد شوی با او به سلوک نکنی و تقاضای دختر مظفر نبری تقرر دشتی نازنین گفت
پاره پاره باد دل من اگر اندیشه دارد و با به آن دم که این سعادت مرا میسر گردد در خدمت او جان و دل گویم خلیفه
فرمود با این نیت دل در خدا بند که هم حضرت او بیند که دوست سازنده کارها این بگفتند و چاله چند از شراب ایشان
کشیدند و برخاستند شاپور به مشایعت تا در در رفته با ایشان آمد و با گرمای پروانه ها همراه ساخته وداع نمود و راوی گوید
که خلیفه در روز قسمت با یحیی گفت که ایزد تعالی بعد درین شب مرا واسطه چاره سازی این کار افتاد و به مشکل بعد از امداد حق
والا هرگز سر آب در خاطر من خطور نمی کرد اکنون تدبیر کار این جوان باید کرد پس یحیی را گفت دشت باید که خطی از
زبان ما بدین مضمون به پیر مظفر نویسی و عریضه تیر نام ما از جانب عبد الله مشتمل بر اخلاص و عقیدت او نسبت
به ما و سفارش فرزندی که ذات ما در قلم آوری و در مکتوب پیر تحت فرزندانه اشتیاق و شکوه از فراق نموده
در ضمن والاع گردانی که جان فرزند رهنمای و الف انتظار که در غربت که حضرت مشتوی دارد اراده الله بر این جاری شده
باشد هر چند کوشیدم با تکرار فارس جای مناسبی هم نرسید و اگر جای مناسبی نسبت خواهی کرد و از این کار مسامحه
جایز ندارد که هر کس شایسته ناموس ما دارد از نیک خواجه جوهر را دارای والا جواب عریضه آن فرزند که مخفی به

بمجاری

بر مجاری احوال خود از تاریخ ورود این وعارت کردن دار ایران و امثال این مراسل داشته بود و فرستاده ام
و چهل شتر از اقمشه و امتعه که تا کنون کار آن روان است و این عهد و هم پنج شتر از نقد بجهة صحبت مطلوب خواجه مذکور
و ارسال داشتم که صرف احتیاج خود سازی اگر میل یاد ان آنجا داشته باشی جوهر را بجهة سرپرستی کارهای خود نگاه دار
و حقیقت معروض دار که بجهة آن گرامی فرزند سرانجامی مناسب آن ارزد و جواهر و اقمشه و امتعه که او گفتم فرستم زینت دنیا
و فرزندی مرا آن فرزند از جهت و هستی من به دو تعلق دارد و جان از و دریغ نکنم و اگر ترحم به عهده مادر و فراق زده نموده
برخیزد و بیاید موجب سعادتمندی دارین او خواهد گشت و بر آن فرزند مخفی نماند که پدر اجداد او از ابتدای دولت
خلیفه روزی به این نسبت بنده که هم رسیده بوده و خدمتش خدمت ها کرده ایم و این معنا از روی به قبه عریضه معه ابلاغ خدمتش
در باب او مطلوب جوهر مذکور فرستاده باید که خود را به شتاب بوسی خلیفه ربع مسکون با رون متصف کرداند و شرایط
آداب ادب و قواعد ارکان بجای آورد و بعد ببوسی آن حضرت بجا آورد که کارش از جانب خلیفه بالا گیرد یحیی بنگار
بدستور عریضه نامه را قلم آورده در نظر خلیفه گذرانید خلیفه به انگشتری که در او نام او کنده بود نگین او مهر نموده و یحیی ابجد اسم
نقش کرده بود و بعد سر آن را به شتاب مهر کرده جوهر نام خواجه سرا نیز داشت که از محرمان حریم حرمت بود و هر که قدم از
حوالی بساط حرم فراز نهاده و یاد حرف لیل طلبیده فرمود تا چهل شتر اقمشه و امتعه که در مکتوب قید کرده بود مع پنج
زر از نجی در خفا بگوانه خود کند و صبحت از زبان مهدی سبب خلام که کسی آنها را ندیده باشد گرفته در شب آیند که شب نوزدهم
و عده آن بیچارگان بود در نصف شب از راهی که آمده شده خلق نیابند از شهر برآید و در سپیده صبح از راهی که قاضی عام
بیاورد مسافر آید و بکشند داخل بغداد شده به در خانه خواجه مظفر رفته خانه شاپور را سراغ گیرند و بگوید که من از کارروان
از خدمت خواجه عبد الله کارروانه آمده ام که اگر پسرش گم نشده باشد او را مانع آیم زیرا که قاضی رکن الدین مسعود
چند ماه وری او صلاح خان دید که دختر وزیر فارس را برای او بخواهد و از این عالم سخنان چرب و نرم بسیار گوید که
پس بساط هدیه در خانه شاپور فرود آورده و در دست و پای شاپور به دستور غلامان بچسبند و مکتوب که او را خیانت از زبان پدر
و مادر سلام و دعا رسانده و اظهار اشتیاق از زبان ایشان از روی مهر و انکسار رسانید و او را بر فتن فارس تحریص سازند
بعد از آن به او بگوید که به جهت عریضه در باب تو بخلیفه نوشته رخصت داده که به در گاه خلافت رود و بگوید ایم تا تو را بحضور خلیفه

بشرف تشریف شاهنشاهی مشرف کردند و از پیش او در آمده و بعد از وعده دیگر که روز سیم بشب خلعت او کاه و علاقه
پناه گرفته برده در او پوشانیده که بحرمت خلیفه خاطر رساند خلاصه کلام اگر یحیی برمکی حسب الامر نمود و حسب الفرمان هارون
الرشید سرانجام خواجه چند کوز نموده که در شب آینده به آنچه ما نوشته عمل آورد چون جعفر را خاطر از سرانجام
خواجه جوهر جمع شد در شب موعود و بعد از آن در مانده و راوی پرشانیده با یحیی و جعفر در زورق نشسته بدر خانه
شاپور آمدند و جعفر بر در رفته شاپور دانست که آن سر خواننده که دوش با او ملاقات کرده بودند در بگشود و ایشان را
بالا برده طعامی مهیا داشت بتکلیف تمام با ایشان خورد و بعد ایشان را بدو گفته دوش چگونه گذرانیدید و داشت هیچ
کار مشغول بود شاپور گفت تا شما تشریف داشتید از میامن و برکات سعادت صحبت شما از اندوه فارغ بودیم و فی الحال که
تشریف بردید آغاز گریه و زاری کردیم و مدار بر اضطراب و بیقراری نهادیم الحال که بمیمن قدوم مسرت افزا که
دیوان غمناکان را رنگ روضه رضوان بخشند از اندیشه که داشتیم بازآمدیم هر وقت که تشریف می‌برید باز
مستغرق غرق اندوه خواهیم شد ایشان گفتند ما هم را عجب آن که چاره گردان و اندیشه کار ما از احسان خدای
تبارک و تعالی کرمست و بکام او از رحمن الرحیم سببی که هرگز گمان نداشته باشی کارت بسازد و وسیله که تحقق
خواهد نمود و هم تو صورت دهد شاپور گفت آنچه شما در باره الطاف بی‌پایان خداوندی نسبت به بندگان درمانده بیان فرمودید
درست است و لیکن در بعضی امور که این کس یقین میداند که صورت پذیر نیست چگونه خود را تسلی دهد از جمله کسی مرا چون
من نشناسد میدانم که احوالات نور نکرده ام و بکاخ در خواب دیده‌ام نه بیدار ... و نه با درنه باز ...
که از کار زور بر آمده ام با هیچ درم و بیگانه و طنبوری بر آمده ام و با این شهر که داخل شدم سازی که ... کرده‌ام
درین چند روز بدولت دختر خواجه مظفر وقت گذشته هر گاه کسی نداشته باشم و کسی چیز نوشته چگونه جواب من رسد
و از کجا کسی معاونت من نماید مهمان فرمودند در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست پس جامی چند کردند
و نغمه چند از او شنیدند ساعتی صحبت بیک روده و سرود و گوارانیده بر آمدند و در وقت آمدن وداع شاپور را کرده او بعد از خروج آنها
بمطلوب شروع در سوز و گداز نمود گاهی قصد فرار می‌نمود و زمانی اندیشه قرار میکرد و هیچ کدام در دلش قرار نمیگرفت زیرا که فرار
بایر صورت امکان نداشت و بدوست قرار در آن دیار ممکن نبود و کمال نا امیدی داشت الا که هیچ امید ایشان ...

نوبتی

خورش پرسته داشت جابان رسانیدند و پشت بروده کمال پریشانی از خانه بر آمد که بحمام رود و از قضای پروردگار
آن روز بایحرمت ... در مانده بود که بحمام رفت با دوران دختر مظفر در راه دید که کجا میرفت با یکدیگر گفتند که ما از آن
مردک مجهول النسب را نخواهیم دید که بحث خواهر باشد اکنون که دو عده و لیر آمده پدر و مادر ما در بعضی مواد بسیار ما را خطاب
بجا نکنند با بحث که گذارد که و الا ارو بر جفا این کشیده و تیزباید صلاح در این است که هم اکنون بچوبی از غلامان
بحمام درآمده در ایستادن جابجا نزنیم تا فکر چاره تازه کند و چند روز دیگر خواهر ما را بدین وسیله در نگیرد پس باد ایشان
با تفاق چوب و چماق کشیده با چوبی از غلامان بقصد زدن شاپور روان شدند دران اثنا دیدند که خواجه سراها
بهشت لغو غلام در جلو انداخته با جلال دبدبه شتر باره بست سواران اکثر نمایان رسیده در در خانه ایشان ایستاده خانه
مظفر را از کلان پرسیدن گرفت پسران خواجه مظفر را گفتند که خواجه مظفر چه کار داری گفت مرا با او کار هست ولیکن
از حضرت خواجه جلیل القدر کار و خطاب آمده ام و بجهت پسر از جانب پدر این شتران بار با این غلامان تحف
آورده ام و خلیفه که بحرمت جعفر بر مکی و تنسیق شاپور داماد خود باشیش بر گزاده که وی حرمت خلیفه را در آن
خود نگه داشت بدستوری که از خلیفه مأمور شده بود همه را به از آن نجان آسمان بود بهتر در باره زر که جلواز خطاب
و احوالات پور مجهول چنان کرد پسران مظفر از استماع این سخنان چوب چماق را بدور انداخته با هم گفتند راستی
ناشناس مردی که ما بودیم و اتفاق این قسم جوان صورت و سیرت آراسته و بحسب نسب هم آراسته را ... نسبت او
که شرف خاندان ما میشود و صحبت ندانسته با او بدسلوکی کنیم و خواهیم که او را تخفیف او و حقارت کنیم از گفتار این خواجه
حقیقت حال او تمام و کمال ظاهر شد خصوصا خلیفه را از درست خواجه بود اگر او را شکوه کند و از جوره و تعدی که ما بجاه
و و ایل ما او کرده اند باز گوید حال ما را وبران کند و خانه اخبار ... و چنانچه در خطور ... وقت مناقشه پدر ما
عزیمه بر او سپرده و دشنامها که بعاده و مخصوص اند ... نمود که تخفیف حال او بجهت صحبت من بجا دادیم ...
خواهند شد که او معروض رای خلافت پناهی هارون الرشید کرده باشد اکنون که او بسبب خواهر خلیفه را اطلاعات کند
و کلاهی که از او کار و فرستاده اند به تفتیش گذرانند و در آن ضمن التماس ... که کار ما دشوار شود زیرا که بر او ظلم کرده‌ایم
خلیفه عادل است و ظالم را دوست نمیدارد ... که مبشر خود در ... التماس کنیم که از ... عفو تقصیرات ما را استدعا

کنند حاکم شیراز بوده ما که برادران اوییم دانا تر و شناسا تر بوده که در این مدت با او به سلوک گذرانیده و نقش
اندرون قید بوده و طالعش ارجمند که از دی شوم بوم او یعنی ابن عم خود که شوهر نخستین وی بود خلاص شده
و بعزم موافقت جهت جوان جمیل مهربان اجل نجیب فرود دل ما جمعی با باب مظفر در آن اثنا از قضیه آگاه شده از
پسران آمده گفت صلاح در آن است که باتفاق بر سر حمام رفته ایشان به تهنیت او که به غم و خبر آمدن خلاء پدر پیش از
همه رسانیم پس با هم سوی مقصد روان شده شاپور از حرکت پشیمان بود و به دادن پول حمام درمانده و جامی در اخذ حق
مبالغه داشت که مظفر با فرزندان رسیدند و خبر خلاء بدو رسانیده مبارکباد دادند پسران مظفر در پای شاپور افتاده
و عذر تقصیرات خود خواستند و بندگان خواجه مظفر اظهار خجلت و ندامت فرمودند و عذر تقصیرات و معذرت
خواستند شاپور از شنیدن این سخن متحیر شد که یک بار خواجه جوهر از در در آمد و سر در قدم وی نهاد و حیرت بر حیرت
شاپور افزود و سر او را برداشت شاپور دست بوسید و گفت صاحب صاحب جام خواجه [illegible] با تو [illegible] بسیار
رسانیده و گفتند که پیش از این ما را در فراق خود گداخته و دل ما را از مفارقت خود بیمار که طاقت ما از درد جدائی
طاق شده و پا صبری از رنج دوری خلیفه به سر آورده هر چند دوری پایانی موجب خود داری در این تو بیشتر خواهش شده
بود داد و غلامان را که همراه آورده بود یک یک از نظر صحت آواره گذرانید و قدم بوس فرموده بیرون آمده گفت
هر کجا حکم شود اسباب را فرود آورند شاپور از غایت حیرانی دم بر نیاورده و با خود گفت که اگر این خواجه سر از آن مال
و اموال را غلط پیش من آورده اما خوب واقع شده زیرا که بدین سبب روزی چند بر هم موافقت من و مطلوب کامل
بمانند باز در دل گذرانید که عاقبت رسوائی بر رسوائی افزوده خواهد شد و فضیحت بر فضیحت علم خواهد نمود مظفر را
از جواب دادن شاپور به خواجه جوهر در دل چنان خطور کرد که توقع دارد که وی بار او را فرود آورد چابکی با نفیس
نمود و برای جوهر و غلامان هر کدام منزلی معین ساخت شاپور چون سرای آن خدمات از مظفر ملاحظه نمود خود
گفت خواجه که بیرون بار اما آمده چیزی می‌نماید که از دست نمی‌داند که غلط آورده اند القصه هر کدام به حجره او
یک دیگر چیزی در خاطر می‌گذرانیدند که هیچکدام وقوف با اصل صحبت نداشت خواجه جوهر شاپور گفت شاید دستوری خواند رفته
فلان صندوق را گشوده کسوت لباس لایق مجلس خلیفه را آورده بپوشید که من به کسوت خلیفه رفته عریضه را گذرانید

حقیقت

حقیقت را معروض داریم و بگوییم که وی طلب شما آمده این گفت و رفت شاپور محو صورت این حال شده و بخواهرت
حقیقت را باز نمی‌یابد گفت و هر دو آن روز را در حیرت به شب آوردند و از خانه خواجه مظفر انواع اطعمه و اقسام
اشربه که بجهت ایشان آورده و بجهت غلامان نیز هر کدام فراخور حال طعامی فرستاد و چون پاسی از شب گذشت شاپور
او را در پیش طلبید دانست که پاره از شب گذشته آمده باستقبال رفته در گشوده ایشان را بالا آورد و به دستور معهود نشستند
و گفتند دعوی تو با خویشان یگانه رسید شاپور گفت امروز واقعه دیگر روی داده که از جمله عجایبات است یاران گفتند شرح
کن وی آمدن جوهر و آوردن تحفات خواجه مظفر با پسران معروض داشت و گفت اول هم یک رسوائی داشتیم
اکنون هم رسوائی‌ها داریم و یقین دارم که این مال را به غلط بخانه من آورده اند و عاقبت راه بخانه صاحب خواهد رد مظفر
و پسرانش داماد را داد که مرا بر آورند و در این غلطی که خواجه جوهر کرده بعد از ظاهر شدن بیشتر از پیشتر مرا فضیحت و رسوا
کنند خلیفه بداند متکلم شده گفت حق تعالی قادر است که این غلط را درست کند و تو مالک این اموال گردی شاپور
گفت ای یاران عزیز ان الله علی کل شیء قدیر و لیکن من در دل خود گمانی دارم که [illegible]
داری که برای من بازی [illegible] خلیفه گفت راست بگو [illegible] دلیل [illegible] رسیده است شاپور گفت [illegible]
تفاوت زبان چیز چنان نور را مبارک گردانید آنگاه گفت با همه در شیراز سرای از خانه خواجه مظفر [illegible] خواجه
جوهر بجهت انجاب فرستاده اند و اول نامه را بصرف رسانید و در آن صحبت [illegible] بعد در اطعمه در شیره
غلامان به کار بردند و بعد از آن شاپور را به سرکار آوردند یک محمل [illegible] جواهرات [illegible]
یاران بعد از ادراک لذت نعمات [illegible] بخود مراجعت کردند شاپور با معشوق [illegible] فرو چیده و به عشرت مشغول
گردید چون خسرو انجم لباس طلا فرو در بسیط زمین گسترانید مظفر با پسران مهربان داماد دو خرد و پس آمدند و عارفی نمودند
آنگاه گفتند جوهر دیر کرده و از خدمت خلیفه مراجعت نموده سبب چیست شاپور را نظر افتاد که جوهر از در در آمد تشریفی
در بغچه پیش شاپور بر زمین نهاد و گفت دیروز ملازمت خلیفه مرا میسر شد از محبت خود کردم امروز بسبب سعادت
تقبیل عتبه کردن مرتبه مستسعد شدم حقیقت را معروض داشتم و عریضه داشت صاحب را گذرانید خلیفه عنایت تشریف
عریضه را مطالعه نمود و این تشریف خاص را با نوازش جانانه مرحمت کرده و تو را طلب فرموده شاپور از استماع این سخنان

متغیر شده ام بهم اگر مجادا پسری که از کازرون خطه بغداد آمده بود و داد در خدمت خلیفه فصیحت در دلها کرده

در گرداب حیرت افتاده خواهم جوهر از ماده الضمیرش پرده هست بوده و گفت زود در حجره درون خویش از تنزل

خلیفی مشرف ساخته روانه درگاه خلافت شو که مراد دین دو جا حاصل شد شاه او این کلمات را اعمال کرده

تشریف پوشیده بیامد دید که خواجه دیگر با اسپ و رکاب مرتب بر زین زر در در ایستاده بود و بیش کشید گفت خلیفه

بجهة تمام کسب و ستاده وی رکاب آن را بوسه داده سوار شد جمعی از خویشان با مردی که از درگاه خلافت

استرداد بوده در جلوش افتاده و او را با عزاز تمام به سرای خلیفه رسانیدند خلیفه در خلوت بود و اکثر خاصان آن روز

بار یافته بودند وی را اعلام بار دادند چون بکلوکاه درآمد دید که از مهمان دوشینه او یکی بر چهار بالش سلطنت

تکیه کرده و دو تن دیگر در خدمتش از دور بودند او نیز ادب در آمده دید که باخود گفت افسوس که من ندانستم که این

مرد خلیفه و آن دو تن یاران او بوده الا غرض لایق بکردم و جمعی موافق حال ایشان مهیا داشتم الغرض بیش رفته

خلیفه پرسید بجی برگی بود گفت آنچه در خانه تو از مال و زر آورده اند خلیفه نیز انعام داده و من بعد از تو التفات

و این سرافراز خواهد ساخت و نوعی رعایت تو خواهد فرمود که جمعی موجب فرمان خلیفه جا بند و هر کس با تو

بد سلوک کند بجزای خود رسد آن روز تا نماز عصر در خدمت خلیفه گذرانید و مرخص شده و با جا باشد و دل خرم

پیش مطلوب آمده حقیقت حال آن سه جوان باز گفت دارا غامی که مورد رحمت شده مذکور نمود و آن شب پای اندیشه دعوی

رها نکرده خاصی داشتند روز دیگر که این خبر در بغداد شایع شد قاضی و دارالحکومه شاه پورا آمده عذر تقصیرات خود

خواستند و مال مهر را نهایت با ایشان مهربانها نموده مرخص ساخت راوی گوید که کار شاهپور در خدمت هارون هر چه

رونق گرفت که اکثر بزرگان بغداد محتاج معاونت او شدند و خواجه مظفر نیز بدولت داماد در میان خویشان

تاج عزت بر سر نهاد و بر او زاده بود و اما داشت که بخشی داماد وی بود از وقوع این قضیه چندان غصه خورد که با تقلای آن

قضای بلا آمیز درگذشت القصه کار مظفر با دولتی داماد شاهپور چندان رونق گرفت که اگر چه اول از خویشی او

عار داشت در آخر بقرابت او بر عالمیان افتخار مینمود و دیده امید او بنوعی روشن گشت که جمعی از روشنایی آن راه

بمقاصد و مطالب خود می بردند در صحت باهش خوردن که مطبوع و مجرب شده بعد از تنبه شدن از بیماری شود و فسرده

در بعضی از کتب معتبر بنظر رسیده که در سنه اربع و ستین و ثلاثمائه در وسط خراسان دو جوان علاوی بوده که

کم بینی و لبها و انگشتان دست و پا افتاده متعفن گشت آخر شوهر و پسرش از او نومید شده ترک نموده او را از خانه بیرون

کردند پس هر روز در کوچه ها بر در بیش آدمی افکندند روزی به پسر گفت حسبته لله مرا به جایی ببر که نه باشد و مردم

مرا بیسر معهود افکنده و بجهت تشنگی رو بجبه کرده در آن حوالی جوی آبی بود خواست تا خود را بدان رساند بحواله آن

اندک حرکت او را غشی روی داده بکمال تشنگی و خواری بر روی خاک افتاده یکبار گرم نا قابلی آلوی او را در یافته

چون بهوش آمد خود را صحیح الاعضا یافت خلایق از این مطلع شدند روی بجهم آوردند و از وی جهت صحت پرسیدند ضعیفه

صحیحه جنس نقل کرد که در حین بیهوشی دو مرد و دو زن دیدم که قرمی و اندک سبزی و قدحی آب بمن دادند که

بخورد و بپاشم چون قرص را خوردم ملاحظه کردم که بهمان کمال خود یافت و آنچه شنیدم که هر گز بخوبی آن ندیده بودم

پس به ایشان گفتم شما که بیند خیال ظاهر شد که حضرت امام حسن و امام حسین و فاطمه زهرا و خدیجه کبری علیهم

التحیه والثنا اند پس امام حسن دست شفابخش خود را بسینه و روی من کشیده و حضرت امام حسین کف مبارک بر پشت من

نهاد و بینی و لب و انگشتان من بکمال خود آمد راوی گوید که مردم فوج فوج از هر ولایت بدیدن او میشدند در باب فرج

در باب مطبوع ... و مصنوعات ... در بعضی از کتب در بعضی از کتب معتبر بنظر رسیده که این ابو الحسین عسکری گوید که مردی از ارباب

ارباب نعم در اصفهان مطبوع شده بود و تمام اعضا و جوارح او از حرکت بازمانده بود و در بالش بزرگان شیخ خویشان

نزدیکان وی دل بر مرگ او نهاده بودند که یکی از استادان او از اطبا حکم خلیفه وقت بودند راوی گوید

که آن عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اطباء امراء و ارباب عمل را نزد یک او میآوردند مداوی و معالجه

میفرمود و اکثر صحت می یافتند و این مطبوع را علاجات و جوارشی او کرم و مجرب با مید او وقت بکرار آوردند بجوار شهر

که او را در منزلی بود که از بسیاری حرارت هوا که در آنجا بود و خانها که ساخته بودند کسی در آنجا نزول کردی ایشان

بحکم الضرورات تبیح المحظورات در آنجا نزول کردند تا روز دیگر منزلی پیدا کنند و غایت آن غلامان که با مطبوع بودند بیشتر از قضیه

داورا و بر صحن سرای تکیه نشستند یکی از غلامان گفت که این عارم هلاک خواجه شده ام و قطع امید از زندگانی خواجه کرده اند

مطبوعی که از زبان او افتاده بود با وی بوده به خدمت کار و هیچ طبیبی معالجه او نتوانسته کرد و بعث خود را و دوار هم

...

داشته ایم و باین جا آمده ایم غلام دیگر گفت که من هیچ چیز از فضل ایزدی نومید نیستم و امیدوارم که حکیم
علی الاطلاق لطیفه از لطائف غیبی تشریف صحت کامل بخواجه مرحمت فرماید روز دیگر از ایام چون فرود آمدند آن
مطلوع را دیدند نشسته و پیش از آنکه کسی او را معاودت کند از این پهلو بآن پهلو میگشت و زبان فصیح سخن
میگفت و در زمان انچه چیز بخورد و اشارت مراد خود را تفهیم نتوانستی کرد همان روز بجای خود از کاروان
سرا بیرون آمد نزد اونه اصحاب او بسبب صحت ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال با او شرح دادند و بیان
موجب شفا التماس کردند طبیب تمام اعضای او را ملاحظه کرد و اثر گزیدن کژدم بر انگشتی از انگشتان پای او دید
و گفت در حال از این کار وقوف یافتم نقل کن که موضع جیر از تپ گشت و هر کژدم جراره که بر شخصی زخم زند در
حال هلاک شود تو بچه علاج شفا یافته که هر کس بدان سبب مرده اند و مصروع امید تو چه چیز شده که خوردی از آن
نیز دیده زهر آن جراره دوشب انچه را قطع کرده و چون برودت مرض و حدت زهر هردو مساوی بوده اند
هیچکدام با یکدیگر غالب نیامده مضرت یکدیگر را قطع کرده اند و تو سلامت مانده بعد از این حدت حرارت در اعضای
تو اثر کند و من بیشتر تب باره او را دوا کنم و قیامت شفا حاصل کرده و همچنان بوده که او
هر از نه بروی مستولی شده و یک دو شربت تسکین یافت حکایت ناامید شدن کوفی مستسقی از مرحم بیگانگان
امید رسیدن و آن و صحت یافتن از علوی کوفی حکایت کنند که گفت وقتی از کوفه با جمعی از غازیان جهت
حج اسلام بگذاردیم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترم بجای آوردیم با قافله حجاج احرام بجانب [illegible] بستیم و
زبان بتهلیل و تکبیر گشادیم و از جمله اهل کوفه یکی از یاران ما را علت استسقا پدید آمد و بدنه عظیم ورمی بر اعضای
او ظاهر شد و آماسی بزرگ در شکم او بهم رسید و همه یاران بدان بودند که او هلاک خواهد شد و امید از حیات
او بر گرفتند و چون از مکه مراجعت کردیم مرض بر او مستولی شده بود و قضا را جمعی از کردان قطار شتر با بار از قافله ما
ربوده بردند و آن معلول بر سر شتری از آن قطار بود ما بر وی تأسف خوردیم و انا لله و انا الیه راجعون برو خواندیم و
طمع از مراجعت او که امری بود محال برداشتیم چون بکوفه رسیدیم عیال و اطفال او [illegible] و اقارب و دلداران او [illegible] تعزیه
دادیم و ایشان را آنچه رسم تعزیت و شرط ماتم بود بجای آوردیم بعد از نه دیدیم که آن مرد بصحت و سلامت از بادیه

بگوفه

بکوفه آمده ما را از حال او عجب آمد کیفیت آن واقعه از او پرسیدیم گفت چون کردان قطار شتر را بردند و بر حله
خویش رسیدند از قطارها یاران بارها برگرفتند چند و سنگ راه سنگ بود چون شتران را بکنار نهادند و مردمان حاشیت
میدیدند در پس خرابه های خود پنهان کردند و آنچه بر آن قطار بود از امتعه و اجناس قسمت کردند مرا چون قوت رفتن نبود
خواستن بود لنگی ببر فتم و در خیمه های ایشان بگردیدم و لقمه از ایشان بطلبیدم و بدان قدر که میدادند تعیش میکردم
و مرگ از خدا تعالی باز و میخواستم از روی ایشان را دیدم که از صید باز گشته بودند و جانوری ماده افعی آورده
بودند سر و دنبال آن افعی ببریدند و باقی بر آتش بریان کرده بخوردند و من با خود اندیشه کردم که خوردن
مار افعی از طایفه سبب هلاکت و مداومت زهر آن نمیدانند و اگر من بخورم ممکن هلاک گردم بطمع آنکه از این رنج
که هزار بار مرگ از آن بهتر بود خلاص یابم درخواست کردم که مرا از آنچه بجوزد بعضی دهید ماری بزرگ بمقدار نیم
من بوزن که بریان کرده پیش من افکندند من تمام را بخوردم که هلاک شوم و از این مشقت و ذلت برهم چون
سیر بخوردم ثقلی در من پدید آمد و خواب بر من غالب شد چون از خواب بیدار شدم عرق بسیار کرده بودم و طبیعت اجابت
کرده بود چنانکه در مدت یکشبانروز زیادت از دویست مرتبه بر سر قدم رفتم ضعیف قوت ساقط شد و طاقت
نشستن نماند و بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال عظیم میکرد و یقین کردم که بدین سبب هلاک شوم و کلمه
شهادت گفتن گرفتم و استغفار در آن حال میکردم [illegible] آغاز نهادم چون روز روشن شد در خویشتن نگاه کردم آن آماسها
که در شکم و اعضا بود تمام زایل شده بود و هیئت و شکل اصلی خود آمده بودم با خود گفتم که چون هلاک خواهم شد
در این چه فایده و چون لحظه بگذشت آن اسهال منقطع شد و بخواستم تا از آن موضع فراتر روم حاجت قضا
خوردن کردم در اعضای خود قوتی و خفتی یافتم بر پای خواستم و در حال آغاز نهادم و خدا را شکر کردم و از ایشان طعامی
خواستم چون بخوردم قوتی در نهاد من پدید آمد و شب دیگر با من در آن حال و صحت و سلامت خود یافتم و از اعضا و جوارح
حرکات و سکنات خود قوی و فضلات نیافتم چند روز صبر کردم تا بر قوت و صحت خویش [illegible] تمام پدید آمد بعد از آن
روی براه آوردم و شکر چهره امیدی که در کمال گشاده گشت بجا آوردم و شکر خدای را عز و جل که توفیق ارزانی
داشت و قوت کرامت کرد که بسلامت بوطن خود رسیدم از خواندن این حکایت با هر کس که شود [illegible]

و در هر محل خطری که مفید نبود از فضل و رحمت الهی نومید نشود و پیوسته در هر لحظه که از قضاهای آسمانی افتد کرم
ناشفای امیدوار باشد و حکایت شخص عورت پسری که برص طاعون گرفتار شده بود و از فضل و رحمت حضرت سبحانه
یکی از کتب معتبر جهان نمود نظر کرده که قادر بعا در سنه خمس عشرین و ستمائه نوعی از ابطال رجال مغول را
مستخیر ولایت همرو در رسانده و آن وقت چون حوالی قلعه ارک که بر رکن شمال و شرق شهر واقع است محاصره نمودند
و ایام محاصره امتداد یافت و در آن اثنا در میان مسلمانان وبای عظیم پدید آمد بدین وجه که مردم را روز اول درد در
دهان بهم بر رسید و دندانهای ایشان می جنبید و در روز سیم نفسهای ایشان منقطع گشت ملک المسلمین خوارزمی
حاکم قلعه سیستان مقرر کرد که فردا مفسد جوان در دروازه شمال کمین باشند و جمعی از جوانان در دروازه تو عزا
کردند هرگاه آواز طبل از پشت دروازه برآید ایشان از کمین بیرون آیند تا از عقب مغولان درآیند یاران نهیب مقدمه
صباح مذکور در دروازه شهر مفتوح گشته غازیان به جنگ اشتغال نمودند چون وقت شد طبل نواختند کسی از کمین
بیرون نیامد ملک المسلمین کسی را بجهت سبب خبر یافتن در دروازه فرستاد دید که همه را اکثر رفته همه را مرده یافت او نوعی
این قضیه خاص و عام جمع از زندگانی برآمدند و از زندگانی نومید گشته و هم در آن روز سیم امید ناشفای از رحمت
الهی بجهت بقای باقی ماندگان … کرد نبین انجمن اما که نوبت به هر من مذکور … سیم دل از
جان … دختری بود که بغایت دوست میداشت نزدیک خود طلبید و دید و گفت جان مادر میخواهم که امشب دست
و پای تو را حنا بندم زیرا که فردا وقت رحلت انجام زندگانی است تا آن وقت در ساعت … آنچه در خاطر آورده بود مشغول
شد چنانچه تقریب که انگشت خود را آب دهان … نموده حنا را به بست … دیدم … دختر ک را
میگرفت تا فارغ شد پس او را گفت … که امشب … دل بر مرگ نهاده و دهان
شب خوابیدند و همسایگان را وداع کرده این شب که فردا نخواهم ماند شب در اندیشه وجود فنا و عدم بقای خود
بروز رسانیدم علی الصباح در خود اثر صحت دیدم و دندانها را محکم یافتم چون صبح شد اقوام … آمدند مرا زنده
صحت دیدند از … پرسیدند … ازین روز چه کردی و چه خوردی که ازین مهلکه
جان بردی گفت کاری … دختر ک خود کرده ام چون … کردند و تجربه نمودند خاصیت حنا …

شفای آن

شفای آن دیار شده بود و هر کس بدان مرض گرفتار میشد بدان … حیات میرسید تجربه را امید فضل
و تقاضای بیرون شخص که در دهان شیر افتاده بود و بیرون آمده از مردان … بودی
منقولست که در اوایل جوانی در کمال قدرت و قوت بودم و در شجاعت بی امثال و اقران … قم … بوده
چهار … آهو … خواستم … با جمعی از خویشان … مشغول شویم و در عین مستی
سخن از جرأت و جلادت در میان آوردیم و هر یکی که … گرفتیم و از غایت مبالغه در آن باب کار بجنگ
و جنگ رسانیدم و شمشیرها کشیده در جان یکدیگر افتادیم … آن … در میان درآمده ما را از هم جدا کردند و من از
غایت مستی و شجاعت خود پرستی سوگند بطلاق خوردم که آنشب را در آنجا باشم … که در طی …
… بیابانی … خود تیغ و سپری برداشته روی براه آوردم از قضای … که جهان سیاه بود و کم … پا
خود را در طی طریق نتوانستم دید به بیشه رسیدم که بضرورت از آن بیشه … گذشت آوازی از دنبال خود
شنیدم که شخصی بلکنت … یا خدا با چشم … خطا … از جنگ اجل
… چون این … شمشیر از نیام برآوردم و روی باز پس کردم که …
دیدم مردی را در دهان گرفته میداشت و آن آواز از آن شخص که بدام شیر گرفتار گشته می آید بانگ بر شیر زدم چون
مرا بدید صید خود را از دهان … داد و … خشم و غضب روی … سپر … کشیده … جنگ … آمادم
… شمشیر … نمود …
آوردم و بر زمین …
کرده … از … افتاده … چند شمشیر … برو … فرود
آوردم تا هلاک شد آنگاه نزدیک آن مرد که از دهن شیر افتاده بود … دیدم یکی از دو
… خانه دارد … بیکدم …
و از آن بیشه بیرون آوردم …
دیدم که یکی از دو … سر شیر را از تن جدا کردم …

بزرگ داشتم آن مرد را با سر شیر در ازار خود نهاده روی براه آوردم چون نزدیک شهر رسیدم مردم به نظاره جمع
آمدند و از پیش ایشان بنهادم از مشاهده آن سر و آن سبع و آن مرد در تعجب افتادند و هول آن بر ایشان غلبه
کرده کیفیت واقعه از من استفسار کردند و قصه را باز گفتم پس بمداوای آن جوان مشغول شدند تا زخمش التیام یافت

در بیان نجات یافتن عورت صالحه از دست این خصم

خود در حین نومیدی از فضل و رحمت حضرت باری در جامع الحکایات

مسطور است که در شهر موصل مردی بود از حمدان محمد هاشمی […] شبی با جماعتی نشسته بود
و هر یک از این مردم ذکر دلیری و شجاعت خود میکردند و نظیر […] تشنیع میکردند […] گفت شما را امروز
بخواهید و حکم میکردید […] که کسی از شما دلیرتر و شجاع نیم و در جرأت و جلادت بر شما سبقت دارم
اگر خواهید صدق این معنی بر شما چون صبح روشن شود در این شب […] که […] هوا قیرگون […] که
جگرهای پردلان از دهشت آن مکان پرخون شود مرا […] نشان […] اگر […]
و هر شرطی را بگیرم […] برآیم و الا […] بدهم […] بسپارم ایشان گفتند اتفاقی که
لازمه دلیری بود […] پس شرط […] گفتند […] شهر […] که حجاج یوسف ساخته و آن را […]
[…] خوانند و آن جا […] است […] مسکن سباع و ماوای دزدان […] بدانجا برو و میخی در قبر
آن صریح زده باز آی آن مرد میخی و […] شمشیری برگرفته روی به […] نهاد […] آن شب چنان تاریک
که خیال از غایت ظلمت […] آن جوان در آن شب دیجور که […] بود
رفته میخی در قبر آن مکان کوفت […] برآمدن کرد آوازی […] شنید […] جانب که
که آواز آمد […] دید که از دست […] بدانجا آمده بود […] نام وی را برگرفت
خواست که بیرون آید صدای […] بگوش وی رسید گوش فرا داشت استماع نمود که مردی
زنی میگوید که عمر عزیز خود را در طلب تو ضایع کردم و شبهای دراز از سودای تو نغنودم […] التفات نکردی
و بدرستی تو را به یگانه داد اگر تو […] آن نکاح […] اگر اقرار نمودی […]

با یگانه

با یگانه منعقد […] دیده […] خود […] خواهم […] عوض […] که […] دیده […] خوشت بزنم
از آن تضرع و زاری […] کرده […] برجوانان من […] جسم […] مرادی […] آنچه کرده
کردی […] که […] فرمان […] اجازت نمیداد که […] آمد […]
او التفات نکرده دست […] که […] این ضعیفه […] مناجات کردن گرفت و گفت بار
خدایا […] کردن مخلوق […] ودل بر امید فضل تو بستم […] آنچه رضای تو باشد درباره این ضعیفه که
[…] تو پوشیده نیست […] عجیب […] آید چون این ماجرا بگوش آن مرد جوان رسید
[…] بانگ بر آن جفاکار زده […] حمله […] گردن او جست آن مرد متحیر شد
و دست […] خود […] پای […] آن مرد […] آن زن […] حقیقت حال
از وی پرسید زن گفت من دختر فلان مردم که یکی از مشاهیر و معارف شهر است و این پسر عم من بود و بارها از
پدرم […] خواستگاری […] قبول ننمود زیرا که او مردی […] پس مرا در حباله نکاح
یگانه […] آوردند این […] سبب […] امروز که با جماعتی از زنان
[…] رفته […] مشغول گشته بودیم او با طایفه […] آمدند […] آورده بودند و این مکان
[…] مرا […] و در این […] نگاه داشته تا این وقت که […] فضل […] بر من رسانید
و مرا از حیات […] ساله پس آن جوان آن زن […] با خود […] آورد و حقیقت
حال تقریر کرده […] شجاعت او […] آن عورت را در […] رسانید
و آن […] قصد جان آن عورت […] کرده بود […] مجادوت […] نموده این ضعیفه
[…] آن […] ظاهر گردد که عالم الاسرار در […] مکان
انواع لطایف […] ادراک آن […] گرده در بیان روشن چشم […] که کمه

سیف الدوله و اولاد او […]

[…] ظاهر […] سیف الدوله بودند […] سیف الدوله […] بود […] نوبت […]

از ایشان را دو کیل خرج بو میبرد ما هیچ را سرانجام نمودی من که معروم ... ایشان رفتم و خدمت بوده بر نیک
را در باغ فهمیده نشستم در اثنا پیری نا پیدا از در در آمده و پا لنگان سلام کرده بنشست و گفت مرا با خاندان سیف الدوله
نسبت بندگی قدیم است و حق معرفت و صحبت دیرینه و توسل در جوار آنجناب میبودم و دلم شکسته حقا می نمایی و داشتم
و باستان وظیفه نشانش رفته آورده ام اگر تفضل نمایید و فرمایید عرض نماید نیک بخت که ثواب عظیم و خیر
و مزدی خود خواهید یافت و امیر با پیر از خواندن رقعه ... فرمود حاصل آنکه پس طوماری طولانی ایشان نموده
ایشان گفته اند این غزل تو چون شب هجران دراز است و چون زلف خوبان پریشان اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه
بودی بهتر بودی و جواب داد و گفتم امیرزادگان را اگر ازین چنین نامها عجب نماید اگر این رقعه را اختصار را بکار
نمانا شاید شیخ گفت من نخواهم که نامه مرا با تغییر و تبدیل با میر عرضه دارید ایشان قبول کرده وی دل شکسته در مجلس
برگردید چنانچه مرا بر وی رحم آمد در آن حال که طرم رسید که چون از در خلق محروم در آن پس گفت یک نیت چون حضرت
مسبب الاسباب سببی احسن و بی را امید بردی ازو کار این پیر گشاید و آن کار من میسر از آنجا بر آمدم و گفت سیف الدوله
در مجلس نشستم در رسم و عادت او چنان بود که هر کس را برای وی رقعه حاجات فرتی ... رقعه نوشته مطلوبی
وا آوردی اگر خواستی اجازت دادی تا وی را آورده دی و الا فرمودی که عذر خواسته دی تا بر گشتی حاجی ... آن
وقت رقعه بردی عرض کرد در آنجا نوشته بود که غلان ابن العلان المومی الفقیر سیف الدوله را خواند آن آنجا م
فرمود که این شخص زنده است گفتند می فرمود که ابت گفتند در استاده است و مطلبه فرمود که بگوید تا در آید که آن مرد
خویشتن داری و احتیاج از زیارت ملوک بر دکب الا الضرورت و احتیاج بیاید چون در آمد آن شیخ بود که وی را نزدیک
معالی دیوان الفاسم سفری دیده بودم و فنی که امیر وی را بدید برخاست خویشتن جای داده و گفت ابتهاج العلان
در این مدت نام ما نشنیدی و نشان ما نیافتی که بوجودی میسر نبودی تا آنکه بر نفس خود ستم کرده که تا حال بسوی ما نیامدی
شاید که در حق ما گمان بد برده باشی آن پیر از استماع این سخنان وی را دعا بسیار کرد و گفت بلکه از دو معذرت بسیار
بعد از ملاحظه دیدم که آن پیر همان رقعه را بامیر عرض کرده بر فراز کرده و از اول تا آخر تمام بخواند و هیچ جواب نداد خادم را
طلبیده آهسته در گوش او چیزی گفت پس از آن مهتر ایشان را طلبید در گوش وی کلمه ای بگفت و همچنین خادم دیگر را

طلبید سخنی در گوش گفت همه برخاستند خادم نخستین آمد صره ای زر که زیاده از پانصد دینار بود با چند تخته جامه برد که گویند تحفه
و بابستانه را شاید و انواع ظرفها و غالیه ها و دیگر طعامها و شربتها بیاوردند و در پیش وی نهادند و سیف الدوله را عادت
چنان بود که هرگاه که کسی احسان کردی از نقد و جنس پیش خویش می خواست و بعد از آن تسلیم آن کس فرمودی و آن
شب ها را بستده و در آستین دو دست داشتی پیر را خوب تر از ... میخ این بود تا آنکه پیر را دیدم که الله حسب الخبر نموده خادم
ساخت غلام سیاه فام بر پیشش آوردند و امیر از وی پرسید که وظیفه تو چند است معروض داشت که دیناری فرمودی
سی دینار بودم و امروز این پیر شنیدم بدید که عذرش بر حسب کسی داد و از خویشتن را ... دادی و از این بیگذر که از امیری
من میبردی شکسته دل نشوی که خدمت این پیر خدمت من است پس فرمود تا سی دینار نقد و درود داده انگاه گفت
غلان مرا را خاطر کنند و چنین فرود کندم و جو دو اکه و میوه و زر و حلت ... فرمود و موصل ساختند که حال را
او بکار برد و بعثم کرد آنچه وی گوید که در این وقت که امیر ... جناب سعادت شیخ را هیچ میسر نبود بکه گمان
این بود که هر دو رقعه را از دست دو با خوانده و تعال ... فرمود و چون بساط را که از نقود و جنس و عادت و اطعمه که بجمله آن نیز
فرموده بود و همه حاضر کردند فرمان داده تفصیل کرده و دیوانی بهرام کاتب که از ملوکیان او بوده بخوانده در
گوش وی سخنی گفت پس بهرام دست شیخ را گرفته و گفت که امیر عذر میخواهد و میفرماید که از وقت حال پیشتر
اموال بجمعوق زود در سوال ها بی و ... و فرموده جنس درد را ... پیشتر ... و الا تمامی ... تهیه های
برآوردی در خانه هر چه باشد همان هر که ... تفصیل اسباب بردی خواهد گرفت من اینجا بهرام گفت
گفتم که بعد از پس فنا ای که شیخ را امروز دست داده بود و کاعطای امیر خام و کمال ... یک مرتبه کمی مباد که نادی
مرگ شود شیخ بعد از استماع تفصیل اموال که پیش آغاز کرده گفت ابدا الامیر بکار که هر آنچه چشم امید از حضرت نموده ام
بسیار افزودی و حقوق مرا همه چندان که حق است عطا فرمودی شکر عنایت و اشفاق تو بگویم زبان کم که از عهده بر
نیک آن برنیایم خدای تبارک و تعالی بردی دو جهانی تو همه چندان خیره و خوبیها کرامت کند و مکافات این احسان
بدانچه خاطر مقدس خواهد عطا فرماید اگر خداوند دولت مبارک بدهد که این خبر خواهد باغه مر بنوسد فی عظیم و مرتبه ای
اتفاق کرد باز بندی و فرموده خواهد بود امیر سیف الدوله دستوری داد و دستوری بخشید و آن نامها هر چند نوبت

منوار دشت وی را بپرسید و امیر را آفرین نوبت دستبوسی وی رسید و در بر گرفته چیزی در گوش وی گفت شیخ
بصیر بخندید و گفت ای ولد الله اجاز الامیر آنگه عادتی از اقدام مردم سرا را خواند و چیزی در گوش وی بگفت
شیخ با آن سرای که از بهر وی حاصل کرده بودند در شب ساعت رفت و من از آن خادم استفسار کردم که امیر در باره
شیخ چه فرمود گفت بخواهد که از کبر آن خواهر پرسش کند باز که قبحت آن صحبت بر او دوام باشد و در حسن و صفا
سرآمد بود با علم و حلم و ثبات و هم نیز و یک شیخ رهی ناقل کند که چون من این سخن را از آن خادم بشنیدم
برپای خواستم و زبان با ثنا و ستایش امیر برگشوده گفتم آنچه امروز خداوند از خلق و احسان و بر و انعام
در باره این بصیر بجا آورد در هیچ کتابی نخوانده ام و از هیچ کس نشنیده ام و بعد از این معلوم نیست که هیچ کریمی
باره در مانده این قسم لطفی و کرمی فرماید حق جل و علا به عمر و دولت و حشمت و ابهت امیر بیفزاید چندانکه در حیز
کلمان و امکان نیاید وی گفت این سخن را بگذار و مفصل آن مجمل را که با این بهرام کاتب گفتی بیان نما سید نظامی
که شیخ زاده دست داده بود و شرح عطیات را بهر یکی پرسش او کنی تا از شادی بمیرد چنان کی من ماجرا آنکه میان صالح
شهید و ملازمت وی با شیخ رفته بود تقریر کردم و گفتم همه بصیر بغایت نومید و دلتنگ شد و از نزد ایشان بیرون
آمد چون چو ساعت دو حاصل ایشان بخدمت امیر آمد چندان احسان و اکرام در حق وی فرمود امیر در حق که این حکایت را
می شنید با شیخ ابتهاج منظر بود و ما همی فرمان داد و در ساعت حاضر شدند امیر روی بدیشان کرده فرمود که من شما را از امثال
و اقران برگزیدم و بر اقارب و اخوان ترجیح دادم و در خدمت خود مدارجات بلند و مراتب ارجمند رسانیدم و در حق
شما از تعهد عطیه و تحفه خدمت دقیقه ای نامرعی نگذاشتم و در قضای حقوق همه و حق رسانیدم جزای این همه
لطف و احسان این است که از من امیدواری را نا امید کنید و در مطالعه از اقاع ارباب حوایج و اصحاب آمال منسوب
دستم سازید [illegible] بشما از ترک این نیکنامی بر رسید و کدام نقصان از ثواب آن دولت خیر بروزگار [illegible]
شما عاید بشد اگر از من در حق او بکلی ظاهر گشتی و زیارت و عیادت نمودی آن بد نامی بر من افتادی [illegible]
و در آن باب بکشتی نه حق نعمت آن مرد بگذارید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب خود را مراعات نمودید [illegible]
نوع سخنان بیش از پیش بدیشان گفت و عتاب و سرزنش بدیشان فرمود چنانچه [illegible] عظیم و مجرمان لئیم [illegible]

ایشان را

ایشان را بسیار سپاس نمای بر کاری آورده تو کند باخورده که قصد ما از آن ماجرا این بود که وی رفع را انکار کند
تا امیر را در خواندن آن تحفه محبت باشد و داد مقصود رسید حاضران از استماع این سخنان در دعا و ثنای سیف الدوله
[illegible] معروض داشتند که این احسان با رجوع از ایشان و نیت ادای حق بر بصیر بابت از مواهب و انعام و اکرامی
است که امیر در وجود وی توفیق ورزی سعادت در تمنی که [illegible] هیچ موقف با جان نمودن در مانده کان ایشان کند

در بیان روشن چشم ملک قطب الدین از بیان لطف حضرت آفریدگار در طبقات ناصری مسطور است که [illegible]
چون سلطان خوارزمشاه از پیش چنگیز بگریخت در کل ممالک قرار این جماعت است که حصارها استحکام کنند و آنچه محتاج
باشند ذخیره نهند و قلعه سیفرود را ملک قطب الدین داشت عمارت کرد و یک حوض بس فراخ ساخت که لشکر
مغول در آن سبزه دیگر وی را مجال عمارت کردن و ذخیره آب حوض نماند و در آن حوض بقدر چهل روزه آب جمع کرده چون
لشکر مغول را معلوم شد که در قلعه آب اندک است در پای قلعه سیفرود بنشستند و در جنگ و در حصار مواشی بود آنچه امکان قدید
کردن داشت بکشتند و قدید کردند و تا بقدر هشت و چهار هزار از آن چهار پا که [illegible] آنچه بمردند همه را از باره قلعه بیرون انداختند
و اهل قلعه را از آب و غله وظیفه معین بود هر مردی را یکمن آب و یکمن غله دادندی و وظیفه ملک نیز یکمن بود
و بموسم [illegible] در قلعه هیچ آبی نماند مگر اندک [illegible] ملک که آب و خوی ملک را جمع کرده در طشتی [illegible] داشتند
چو نوبت محصور شدن بیشتر شد جماعتی که محافظت آن حوض بودند خبر دادند که در حوض بگذاره آب بیش نمانده و شخصی از
بالای قلعه بزیر رفته [illegible] مغول را از آن جمعی مخبر کرده [illegible] ملک قطب الدین چون برآن قضیه مخبر گردید مردان را در قلعه را از [illegible]
جمع کرده قرار داد که فردا جمله عورات و اطفال را بدست خود بکشند و در قلعه بگشایند هر کدام شمشیر برهنه گرفته از هر طرف
اندرون قلعه حصار [illegible] هر کس که لشکر تاتار داخل حصار شوند مسلمانان همه یکدل و یک زبان شدند [illegible]
و جان گشته تیغ در کافران نهند چندانکه بدولت شهادت رسند خلاصه کلام همه برین عهد ببستند و دل بر مردن نهادند
و یکدیگر را وداع کردند و بکیل بستند در کوچه و محلت و در هم بازار و خانه قیامتی قایم شد و اطفال گریه و زاری میکردند و فریاد
و بیقراری از حد بگذرانیدند تا شام شد از کرم ایزد سبحانه بی اندیشه دیگران ابر رحمتی ناگهان پدید شد و در حرمت [illegible]
گشاده گشت و تا نیم شب برف و باران بارید [illegible] چنانچه صد هزار فریاد و فغان از غازیان شهر برآمد و لشکر تاتار

از عنایت باری تعالی برآمد سکنهٔ حصار که دل از جان برداشته بودند و چهار روز تشنگی کشیده و در این مدت
آب سیر نخورده و نچشیده چندان برف بگرفتند که تا یک هفته دو روز دهان ایشان بر جای ماند و چون مقول آن مردان تمام
درباره محصوران بدیدند از پای محصوره برخاستند در حقه قیس الله من له لطف خفی **در بیان احوال شخصی که به تهمت**
خون بودن در بند بلا افتاد و حضرت سبحانه از او نجات داد مجتبی نامه حکایت نموده که من در ایام امارت معتضد
عباسی در بغداد بان مجوسیان داد می روزی در زندان مردی را دیدم که دست و پای او بزنجیر کشیده بودند و خشتی
سنگین بر پشت او نهاده بودند گفتم ای مرد مسلمان سبب حبس و واسطه تعذیب تو چیست وی گفت من مظلوم نه مجرم شبی در
بازار مهمان دوستی شدم و در دکان او که متصل بسوق بود ساعتی بسر بردم بعد از اکل طعام ساعتی نیز بجهت اقتباس فایده
اینجا توقف نمودم خواب بر من غلبه کرد و عزیمت خانه خود کردم در راه عسس چند از دور پیدا شدند من از اندیشه که
مبادا مرا بگیرند و زحمت برسانند عقب دکان نانبایی رفتم چون عسسان با مشعل و چراغ بدان جا رسیدند گفتند که در این
نوبت باید کرد که کسی مبادا مخفی شده باشد پس با مشعل درآمدند شخصی را دیدند که تازه کشته شده و کاردی بر سینه او
نهاده و جوی خون از او در جریان بود در قفای او من بی خبر بجهت تاریکی در زیر برگشته ایستاده بودند چون مرا
دیدند چنین تصور کردند که قاتل او من خواهم بود مرا گرفتند و انواع تعذیب کردند و چون بیگناه بودم اقرار نکردم
و آن خون بر من ثابت نشد مرا محبوس ساختند و جمعی از اتباع و اشیاع که معارف و مشاهیر بغداد بودند بر امانت و
صلاح من گواهی دادند تا از کشتن من دست بداشتند و در زندانم مقید داشتند اکنون شانزده سال است که بدین عذاب که
می بینی گرفتارم و در این مدت یک آن از فضل ایزد سبحانه نومید نبوده ام و هم اکنون از کرم او امیدوارم که از این
فرج روی نماید و درهای خلاص بر روی من گشاید راوی گوید که آن محبوس چون سر رشته سخن با امیدوارم برد و رسانید
در ساعت دیدم که جمعی از اطراف زندان درهای زندان بشکستند و درون درآمدند و غوغا در حبس بهم رسید و جمیع محبوسان
خلاص کرده آن مرد نیز که تکیه با امید کرم الهی کرده بود خلاص شد در میان آن مردم از زندان بیرون رفت من از
باعث آن فتنه و آشوب باز پرسیدم گفتند امیر بارتکین که سالار عسسان بود جمعی از سرهنگان متقاضی زر از روی
عداوت کشته اند و این شور و شغب بجهت آن در بغداد افتاده تکیه بر فضل خدای کن طمع از خلق ببر که گشت است کرم چو علم
در بیان بودن

در بیان مقید شدن محبوس ابو عمرو قاضی و نجات یافتن او از جامع الحکایات منقولست
که ابو عمرو قاضی حکایت نمود که در آن وقت که مقتدر را خلع کردند و عبدالله را بخلافت نشاندند و دولتی که تمام
استقلال نپذیرفته بود و با نظام نینجامید و از او رفت و او که محبوس شده بود مرتفع گشت مرا و ابو مثنی قاضی و محمد
بن داود جراح را در سرخانهٔ محبوس کردند که متصل یکدیگر بود و خانه من در میان خانهٔ ایشان واقع بود و ما هر سه
از حیات مأیوس بودیم و من در موسم شباب بودم و ما نشستم چون پر خواب شبی آواز گشادن قفلهای زندان
بگوش من رسید از استماع آن صدا خوف و هراسی بر ضمیرم استیلا یافت در اثنای آن حال جمعی درآمدند و محمد
بن داود را از حبس برآوردند و در صحن خانه بنشاندند که چون گوسفند ذبح سازند و هر چند الحاح و زاری کرد و گفت
صدمه او دیدار دیدم اگر از جان من دست بدارند ایشان بگفته او التفات نکرده کار او را تمام رسانیدند من چون آن
حال بدیدم از زندگانی دست بشستم و بقرائت قرآن و تسبیح و دعوات مشغول گردیدم بعد از اندک زمانی همان طایفه را
دیدم که ابو مثنی قاضی را از آن خانه بیرون بردند و گفتند که امیر المؤمنین باید که از این کفر باز گردی و استغفار کنی
تا از حبس امان یابی و آن ابو مثنی از قبول توبه اجتناب نموده گفت که از من کفری سر نزده و گناهی
در وجود نمانده که بدان اقرار کنم یا استغفار نمایم و از این جنس سخنان بسیار بدان جماعت بگفت و بعد از دل
آن قوم رفته بعد از اندک زمانی بازآمدند و او را در صحن سرا برده سر از تن جدا کردند و تن او را در چاه انداختند
من چون این حال بدیدم نیاز و انابت و ابتهال بردم و دل از همه برگرفتم و دیده را با امید رحمت او گشادم و از جهت
شاید و در ملاحظه این واقعه بودم و دیدم فضل ایزد نازل میشد تا نسیم سحری وزیدن درآمد جماعت مذکوره شتافته
بازگشتند و مرا از حبس بیرون آوردند و در صحن سرا باز داشتند و گفتند که امیر معتضد باید که ای بگوید تو را چه بر این داشت
که بیعت مرا خلع کردی گفتم خطا و سهو و نسیان شقاوت و گمراهی و عصیان بود و من از این گناه توبه نمودم و بحضرت خلافت پناه
جستم و به چون انگاشته ام که گناه کردند و از آن انکار نمودند از این نوع سخنان بگفتم که یکی از ایشان رفت و باز
آمد و گفت امیر تو را مطلبه و اشته در گوش من گفت مترس و دل قوی دار که وزیر التماس گناه تو نموده و تو را بخشیده
آمد از استماع این سخن جان در تن ساکن شد و دلم قرار آمد طلب در رسیدم و از آن دو که جایت الفرات

منسوب بود مرا بیرون آوردند و گفت وزیر بردند چون نظر وی بر من افتاد زبان ملامت بگشود که ای من بازگفتن
گرفت و من اعتراف نمودن گرفتم پس فرمود که از سر خون تو من بخشیدم و از حضرت او خون تو را طلبید هزار دینار
جریمه گفتم خدای تبارک و تعالی به استقلال وزارت و دولت تو برکت کناد من نصف این مبلغ بدهم [illegible]
بگوشه ابرو اشارت فرمود که خاموش باش و کاتبان و دبیران که حاضر بودند به من رسانیدند که مطلع [illegible] از این
گفتگو خاموش است نه رحمت نمودم در کش و خاطر مطلق ساختن سبک شدم و مال قبول کردم آن گاه وزیر فرمود
تا مرا به وثاق بردند خود نیز از عقب من بیامد و فرمان داد که مرا به حمام بردند و تطهیر من دادند و خلعت پوشانیدند چون در
آیینه روی خود نگاه کردم موهای خود را اکثر سفید دیدم و قلیلی سیاه مانده بود و آن را از خوف و هراسی
که بر من غالب شده بود دانستم پس از آن مبلغ مقرری هزار دینار ادا کردم و باقی را ابن الفرات معفو
داشت و مرا منظور نظر خود ساخته متوکلان را از من دور کرد و من در خانه او ملازم بودم تا آن زمان که حضرت [illegible]
تعالی و تقدس ابواب فرج بر روی روزگارم مفتوح گردانید و مقالید اعمال خطیره و اشغال بزرگ در کف کفایت
بر ارباب دانش و بصیرت پوشیده نیست که چون کلید ابواب نجات و درهای بسته را انفتاح جز [illegible] نیست که چون
بعضی از ابوابی بالکمال و قضیه از قضاهای آسمانی گرفتار گردد دانش مضطرب که در وقت خاکی او ترکیب است تا به تلخ
دستگیرها منظم ساز و ابوالقاسم قشیری گفته است که حقیقت شکر آنست که اقرار کنی به نعمت خدا از سر تواضع و شکرها
آن باشد که ثنا گوید بر آن کس که نور نعمت داده است و از روی [illegible] که فلان انعام من داده است پس شکر بنده
بر خدای آن باشد که یاد نعمت خدا کند و در خود [illegible] و شکر خدای بنده را آن باشد که ثنای بنده گوید با آنکه شکر
نعمت وی کرده است و شیخ شبلی علیه الرحمه فرموده که شکر آن باشد که تو خود نعمت را نبینی نه منعم را و نظر به آن
کسی کنی که نور نعمت داده است موسی بن عمران علی نبینا و علیه السلام مناجات کرده گفت بار خدایا آدم صفی را به ید قدرت
خود آفریدی و انواع نعمت بدو لطف فرمودی وی چگونه حق شکر آن نعمت تو به جا آورد به خطاب آمد که [illegible]
او شکر من چنان گزارد که دانست که آنها از من است متقدمان اخبار مصطفی [illegible] از آن سرور نقل کرده اند که فرموده که فردای
قیامت چون مردمان به محشر حاضر شوند منادی ندا کند بعضی را که بیایند بی حساب تا آن کسانی که سپاسهای خود را از سر

زمزمه دوام مبادا شنیدند در شبهای تاریک بشمع عبادت بجا آورده اند بیایند و مزد خود بستانند که امروز روز جزاست
جماعتی اندک برخیزند و از جماعت جدا شوند پس همان منادی ندا کند که کجایند آن قوم که در خیر و شر و شدت
رضای خدای عزوجل را شکر می گفتند قومی دیگر اندک برخیزند و از جماعت جدا شوند پس همان منادی ندا کند [illegible]
حساب اعمال خلایق کنند از آیات و احادیث و اخباری که در صدد این باب رسیده و ملک جهان خواهد گشت آداب
فواید صبر و شکر و درجه و مرتبه آن و دانش و صبر [illegible] گردید و چون در کتب معتبر حکایات که در این باب مذکور [illegible]
باشد مجموعاً مؤلف گرد کرده لاجرم حکایات صابران و شاکران را در یک باب در حیطه نگارش در سلک تحریر آورده و در جمله
دوازده حکایت متفرق شش حکایت از صابران و شش از شاکران به ضبط تحریر کشیده اول از آن باب و صبر آن حضرت
علی نبینا و علیه السلام تحمل بسیار گردید زیرا که انتخاب سر جریده صابران است و سرور شاکران **نادره اول** از ارباب [illegible]
چنان صبر و شکیبایی ایوب صبور [illegible] ورزید که آن حکایت بعضی آنحضرت بیان صبر است مجمل کرم حضرت العزت
نادره دوم در رسیدن حضرت امیرالمؤمنین [illegible] را به شام کربلا و رحلت نمودن آنحضرت امام حسین علیه السلام به صبر
جانب [illegible] **نادره سیم** در بیان صبر و شکیبایی [illegible]
[illegible] دو نوع [illegible]
نادره چهارم در بیان صبر [illegible] **نادره پنجم** در بیان صبر [illegible]
[illegible] **نادره ششم** در بیان [illegible]
[illegible] **نادره هفتم**
در بیان [illegible] **نادره هشتم** در بیان [illegible]
امیر [illegible]
[illegible] **نادره نهم** در بیان شکرگزاری مردی که [illegible] **نادره دهم** در بیان
اضطراب شخصی که [illegible]
[illegible] **نادره یازدهم** در بیان آزادی غلامی به سبب شکرگزاری خواجه خویش **نادره دوازدهم** در بیان پیری که

در بیان شکرگزاری پیری که از انها که احسان دیده بود بعد از استعمال ایشان نیز در منازل خرابات رخ فرستادش
میکرد در بیان آن شکرگزاری از سبب سطوت نارون ماموس ماند و انعامی دادوزی گرفت در بیان صبر و شکیبائی حضرت
ایوب صبور بر بلاها و آزار کردن و نجات یافتن آن سرور بیان صبر محض کرم رب العزت در اخبار صدق
آثار و انبیای عظام علیهم السلام آمده است که حضرت ایوب رکن حضرت خلیل الرحمن و مادرش بقول صاحب روضة الصفا یکی
از بنات محترمات صالحات بن لوط پیغمبر بود و پدرش از اولاد اسحق علیه السلام و خاتونش بزعم مورخان معتبر دختر
افرائیم بن یوسف رحمة الله بوده و تحقیق پیوسته که حضرت ایوب صبور بود و نوال و کثرت مال و حواشی و خیابات و مواشی
و نهایت و بسیاری املاک و مزارع مستغلات داشت و اولاد رشید داشت و انبوهی خدم و حشم بیحد از مقیمان دیار شام متفرد و منفرد
بود و علی الدوام با طعام فقراء و مساکین و رعایت فقراء مستحقین و ترغیب ایتام و تفقد فقرا اشتغال داشته و اکرام ضعیف ادا
داشتای سبیل مقرر بود و در نعمت و رفاه و شدت بر یک منوال بود شکر بجا آورده و شکر منعم حقیقی بجا آورده و همواره و نظام
شکرگزاری و مواظبت سپاس الهی حضرت باری قیام مینمود و چون سیاح منازل آسمانها با مر حضرت سبحانه همیشه خلوص عبادت و تسبیح
بجهت آنحضرت و اوراد مراسم طاعت و طاعات فلک جلوه میداد و صفای عقیده و اخلاص او را از کسب لوازم عبادت با انواع
ساکنان خطایر قدس باز مینمود و در شستگان آن حضرت عزت مناجات کرده گفتند پروردگارا بنده از بندگان خود را منصب قرب
مخصوص داشته و باوجود استظهار دنیوی و نقش ابتهاج نعمت دهشتش را از کلفت معاملات آراسته و قلب سلیم و خاطر فارغ
داده هیچ عبادات داده او را فرموده چگونه کدورت تو قیام نماید و بر تقدیر نهادن و نقصیر که کیف از عهده خطاب بیرون
آید اگر در ایام حیات تمامی را طاعت و عبادت مصروف دارد هنوز شکر یک کرامت را نگذارده باشد و اگر یک لحظه از طریقه
عبودیت غافل شود روز امانت انصاف در معرض با خواست و سرزنش آید چون ملائکه از مناجات فارغ شدند خطاب آمد
که چون شما را افعال حسنه و اعمال مستحسنه او را بر فوز مال و فراغ بال او را منسوب میدارید و صفای عقیدت و خلوص نیتش را سبب
این سعادت گمان میبرید مجموع آنچه ازو دیار کرم و عوض بیت و فراغت تفرقه و محنت بدل کنم تا شما را یقین شود که
چگونه در طریقه عبادت ثابت قدم بجاده اطاعت سالک است و ازین تحولات انواع بلاها بتوجه حال او داشته انصاف مثل
روی منوا گشت و در باب ابتلاء ایوب صبور علیه السلام و شکیبائی حضرت او در اسباب شدت محنت و تفرقه جمعیت اقوال

مخفی نماند که رسیده و ازان بجای آنچه اعتقادی تمام داشت در این باب مرقوم قلم مصارف رقم کرده اند مذکور گوید که در زمان
پیشین ابلیس بر آسمان عروج کردی و ملائکه تکلم کرده مراد فایت عزت کشتی و مشاهدت عرض نموده یعنی الله تعالی غرف
اجابت افزون باقی چون الله تعالی ظاهر شنید و تصدیق ایوب علیه السلام او را بجای عطف در گذشت و شیطان را نسبت باو درنگ
با ب محمول و سوسه دا فوا نمانده بر چگونه وجسد او باطن با کشش اشتغال یافت با وی عداوت آغاز کرده در آن اثنا مدتی
از سرا پرده کبریا بدو رسید که ای لعین ایوب بی جنبه است صالح و عابد و مخلص و شاکر تو استطاعت قدرت اغوا و اضلال او
ندارای شیطان گفت من چگونه دسترسی یابم که حضرت تو این همه ثروت و مکنت بوی ارزانی داشته و چشم او را با آن
رشید روشن گردانیده اگر آنچه بدو انعام کرده بستانی بگو سجده نکند و شکر تو ملاکی بجا آورد و در تعلق از طاعت و عبادت تو
بیرون آید خطاب الهی نازل شد که ای ابلیس دروغ گفتی و طن تو درباره برگزیده ما خلاف واقع است شیطان گفت مرا بر مال
و اولاد او مسلط گردان تا بر میل او بغرائب درجات و عجب تو چون است پادشاه بر خیاره ... فرمود و تو را بر مال
و اولاد او تسلط دادم ابلیس ... نموده اتباع ذریات خود را جمع کرده صورت حال را با ایشان در میان نهاد بعضی از
آنجماعت را فرموده تا انعام و مواشی ایوب را در آب غرق کردند و خود بصورت شبانان آمده از هلاک گوسفندان با آن
حضرت سخن راند ایوب شیطان را شناخته گفت شکر مر خدا را که آنچه بفضل بما داده بود بعدل باز گرفت و دیگر در تو
در و خیری نبودی باری فقط نور را با گوسفندان هلاک کردی شیطان خایب و خاسر بازگشته قومی از فرزندان خود را گفت تا
ضیاع و عقار و مزارع ایوب را آتش زدند و بسوختند و خود بر نیامت یکی از وکلای او آمده و گفت ای ایوب تو را خبر میکنم که
دیدی حال آنکه آتش در مزروعات و بوستان تو افتاده و همه را خاکستر گردانید ایوب همان جواب باز گفته
با ادای صلوات قیام نمودن گرفت شیطان ملول و محزون مراجعت کرده بجانب مال آنحضرت رخ نهاد و معدوم گردانید
او را از احوال یک یک خبر میداد و آنحضرت همان جواب اول میداد چون مقصود ابلیس ازین تفحصات حاصل نشد
بنیاد خانه را که اولاد و پسران در بیرون خانه اش و در آنجا بتعلیم مشغول بودند متزلزل گردانیده و خانه را بر سر ایشان فرود آورد آنگه نزد
ایوب آمده او را از آن واقعه اعلام کرد بیان آنکه ... روزگار و اوقات دعا بیرون شد ای تعالی روزه صبر صبر نموده ملائکه تعزیت
کمال خود را و مداوا ... شیطان گفت الهی ایوب میداند که آنچه از اموال او و اولاد او که تلف شده همه خواهد یافت بنابراین

بلکه مرا بر جسد او مسلط ساز تا هر چه رای من باشد بر آن عمل کنم تا کار بدان رسید که تمام اعضای او مسلط گردید الا
الا زبان او و سمع و بصر و قلب چه لسان او برای ذکر و سمعش برای استماع وحی و بصر جهة مشاهده مصنوعات و دلش
جهة شکر محفوظ میداریم ابلیس فرصت یافته بجهة تغیر احوال او بصورت مرد ساحری آمد بادی در بینی او دمید و از
اثر آن مزاج ایوب راه یافت و خارشی در بدن شریفش پیدا شده مجموع پوست و گوشت او فرو ریخت و آن
حضرت مطلق تجرع و جزع نفرمود و اظهار الم نفرمود و چون ایام مرض متمادی شد کرم در اعضای شریفش افتاد و بدین
و عفونت در وی پدید آمد چنانچه ساکنان قریه در بیرون قریه بپای جسته جایی ساخته او را آنجا نقل کردند و هیچ از [illegible]
او قیام ننمود الا رحمت که در تمام مرضش بود و از میان اجداد کمر اخلاص بسته بود و چون از [illegible] باب شیخ هم صرف نمود
در تنگدستی و مزد داشتن چیزی نماند روی بمزدوری آورده آنچه بدستش میافتاد نصفی به نفقه جهت او صدقه میبود و نصف
دیگر خرید طعام کرده بجهة قوت لا یموت وی میبرد ارباب خبر گفته اند که هر بار حرم ایوب بمزدوری رفتی ابلیس مردم را از
گرفتن منع کرده گفتی که با چنین کمال و جمال مزدوری چرا باید کرد و حاصل آنچه تو خود را صرف شوهری باید نمود که خداوند
که مغضوب [illegible] الاطلاق است [illegible] بهر ادویه و استمداد [illegible] دارم ترک این چاره
و صحبت وی کرده و نفقه اش اختیار کرده رحمت [illegible] این محب صادق نوازد [illegible] آورده و با وجوه [illegible]
رساند حرم ایوب مطلقا بر کلمات او [illegible] التفات ننموده بکار خود مشغول بود [illegible] ایوب رسید
تمامی این کلمات معروض میداشت و ایوب بوی [illegible] زنهار که گفته وی از راه روی و [illegible] کردی که نوعی
آن ملعون از تمهیدات اساس اغوا و تلبیس است و چون اغوای آن لعین مثمر نگشت از طریقه معالجه طبی
در آمد و رحمت گرفته سخنان گفته بعد از استفسار تمام از کیفیت اصل و نوع مرض آن گفت بایدکه رحمت امتداد
یافته است چند گوشت و شراب انگور نافع باشد حرم ایوب برامید صحت کوشش نموده آنچه آن روز بدستش افتاد
مجموع بشراب و گوشت خوک داده بخدمت آورده سبب آوردن آن دو چیز معروض داشته گفت طبیبی حاذق عجیب
حاذق که در علم ابدان مهارت تمام داشت علاج طبیب و صلاح مزاج متبادل این گوشت و تجرع این شراب منحصر داشته
اگر رغبت داشته باشد کرایج [illegible] لعاب مبدل گردد ایوب فرمود که همه انگور و گوشت خوک بر جمله [illegible]

خوردست و از تناول آن از کجا بر طعام تو او پس از این کلمه گرانشنی شیطان رجیم است لعین او کار تو کند
که دیگر از این مرض نجات یابم ترا صد چوب بزنم در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که روزی رحمت در طلب قوت
هر چند گردید کسی وی را چیزی نداد ابلیس بر کشت شیطان خود را بصورت زنی کوتاه موی بروی ظاهر گردید گفت
گیسوی خود را بریده بمن ده تا امروز در حق تو کرمی نمایم که تمام با محتاج ایوب مرتب سازی ضرورت چنان
کرده چیزی بستده و طعامی گرفته متوجه خدمت شوهر شد ابلیس لعین از راه سبقت گرفته پیش ایوب آمده گفت
که منکوحه تو را بر حرکت اقدام نمود پسندیده منسوب شده اند و هر دو گیسوی آن را بریده چون نزدیک تو آمده
گیسوان وی را بریده دیده با آن سوگند را گوید را باد فرمود که اگر صحت یابم ترا صد چوب بزنم در اخبار آمده که حرم
محترم ایوب را از شیطان دو گیسو نبرید و با ایشان منکر بود و بچنان نو خایف و قوت قیام ننمود و با
شفقت و تعهد مهد میداشت و ایوب نیز بر شدت آن ملت نوعی تحمل صبر نمود که در طول زمان مضعور بوده
لحظه از وظایف عبادت و وظایف مناجات غافل نگشت چنانچه دلهای پاک بسیار کسان خطره شک از شدت وی تحیر
افتاده از بیان حال او و کار درباره آن کرمی نبوده و از کمال مصعرف این منقول بگوشش هوش ارباب کمال
میرسانید و دوست چنین ماند و دیگر شود و لعین میرفت کمال نبود علاج را کسان نمود و چون ابلیس استجابت مشاهده
میکرد تو از بعض و عداوت در عهاد آن لعنت از پیش از پیشتر مشتغل میکرد به حصول را دو وحشت خفه و حسد چاره
نمیدید لاجرم خود را بصورت هیبی آراسته بر شتر نشسته کنار آن قبیله ظاهر ساخت و گفت ای قوم شما خداپند که یکی
یکی از فرشتگان ام در فلک چهارم مقام دارم و شما را از مرگی خبر میدهم باید استماع نموده بسمع قبول مطالعه نمید
و آن خبر آنست که ایوب پیغمبر خدا بود و باری تعالی بروی غضب نموده تمام اولاد و عیال و اسباب محو فرمود اکنون وی را
از این معنی دوری و شکسته تا از تکالیف آنچه نسبت کرده ابلیس اشتال این سخنان بدان مردمان گفته نیز برگشت و
ایوب این سخن را از رحمت شنیده از تیغ و شفقت فراموش کرده از حرمت تمام روی به دعا آورده با خالقی آمد حاجات
مناجات نموده بر کت مناجات ایوب محبت حضرت رب العزت بهادی روز گذارش گشوده تا ندای ربیع رحمت
و شفقت بسرآمد جبرئیل امین بفرمان رب العالمین بروی نازل شد و گفت ای ایوب حقیقت قصه آنکه ابلیس در باره [illegible]

بود خبر داد و پس از آن تعبیه محنت بدن و سلامتی حال گفت الحال دست وی را گرفته از جایش برانگیخت و فرمود
که پای خود را حرکت داده بر زمین زد چون او چنان کرد از زیر قدم او چشمه آب گرم پیدا شد باشارت
جبرئیل او را غسل کرده مجموع امراض و اسقامی که بر ظاهر بدن او بود زایل گشت و کلفت اول معاودت
نمود الحال باز بامر روح الامین پای چپ حرکت داد و چشمه آب سرد ظاهر شد اقدام او ظاهر گشته مقداری از آن
آب تجرع نمود هر علت و رنجی که در باطنش بود بصحت مبدل شد جبرئیل لباسی از بهشت آورده بپوشانید و از آن
نشسته رحمت که بجهت تحصیل قوت رفته بود مراجعت کرده چون ایوب را ندید فریاد برآورد و زاری نمود الحال نزد
جبرئیل و ایوب آمده از ایشان پرسید که از این مبتلا که در اینجا اقامت داشت هیچ خبر دارید جبرئیل
گفت اگر او را ببینی می شناسی ایوب از آن حرف جبرئیل در خنده افتاد وی را بشناخت و ایوب بجهت رفع سوگند
صد چوب یا یک بار یکبار بسته بر جرم خود فرود آورد و از عهده آن یمین بیرون آمد و بمنزل خویش شتافت
و چون در منزل خود قرار گرفت حضرت قادر بیچون بدستور معهود تمامی خیل و حواشی و مال و مواشی بدان حضرت
بدو ارزانی داشت و بعضی از مورخین و مفسرین گفته اند که حضرت قیوم فرزندان او را بکمال حیات باز آورد و
بعضی بر آنند که اولاد مجددش کرامت فرمود و منقول است که چون ایوب بسرای خویش در آمد از وقت عصر تا هنگام
شام بفرمان خالق آسمان و زمین ملخ زرین بارید یکی از آن ملخها بر کنار آمده نزدیک آن شد که در رود و عالم
ایوب آن را برداشته مضبوط نمود بعضی از این حرکت تعجب کردند و انکاری در خاطر گذرانیدند حضرت ایوب
بفراست دریافت فرمود که این برکت خدای تعالی است جل شانه و برکت هر چند بیشتر بهتر و نقلی در معارف
آورده است که حضرت ایوب علیه السلام را منزل در اراضی شام میان دمشق و رمله بود و موضعی که آن را ثنیه
گفتندی و در آن شهرستانی بود معمور و چشمه که از اقدام مبارکش پدید آمده بود الی الیوم باقیست و اصحاب علل و امراض
از اطراف آفاق بدان محل آیند و مستشفی و بهره مند گشته بمقام خویش باز گردند و در خبر است که در وقت دعوت
ایوب سه کس بدو ایمان آورده بودند و باقی در طریق کفر و ضلالت اصرار نموده و عاقبت آن سه کس چون شدت
بلیت او مشاهده کرده مرتد شدند دیگر ابلیس ترغیبش نیابند چون از مرض علامتی یافت دعوت اهل روم نمود

روی زمین تابش و بار آورده در آخر ایام و قرب وفات حومل الکه ارشاد الله و او بود وصی او نموده خود کرده بنیاد مهمات
تجهیز و تکفین وصیت فرمود و معجزاتش بسیار است از آنجمله یکی آنکه در وقت ظهور دعوت دعا فرمود تا مجموع
عمری که اهل فسق داشتند آب صلاح تبدیل یافت مدت ابتلایش بقول کعب الاحبار هفت سال بوده و ابن بابویه
هیجده سال گوید چنین آورده که هفت سال در مرتبه بنی اسرائیل افتاده بود که هیچکس بوی التفات نمیکرد و او را از آنجا
بر نمیداشت و عاقبت عرش رحمت نمود و از دوری عرشی ساخته او را بآنجا نقل کرد بعضی گفته اند که عمر مبارکش نود و سه سال
بوده و اهل کتاب در منتخب المعارف آورده اند که صد و چهل سال زندگانی کرد و مدت دعوتش هفت هفت سال بود اما این
قول منافی آن روایت که گفته اند بعد از تخلص از بلا هفتاد سال زندگانی کرد و خلایق را بدین ابراهیم علیه السلام دعوت
فرمود در رسیدن امیر المومنین علی علیه السلام در طی طریق شام بکربلا و در بیان نمودن ایام حسین را بحضیر
در تاریخ اعثم کوفی مسطور است که روزی که امیر المومنین علی علیه السلام متوجه شام شد بزمین کربلا رسید بر آنجا فرات چند
نخل خرمائی دید رنگ مبارکش متغیر شده روی بابن عباس کرده فرمود ای عبد الله میدانی این چه مکانست گفت نمیدانم
فرمود اگر میدانستی چنانکه من میدانم تو نیز میگریستی و چنان بگریست که محاسن مبارکش از آب دیده تر شد و آه سرد
از سینه برآورده فرمود آوخ آوخ چه افتاده است مرا با آل ابو سفیان و امام المتقین امیر المومنین امام حسین علیه السلام را پیش
خود خوانده فرمود ای جگر گوشه رسول خدا او را دیدی قول تو ای بلاها و محنتها صبر باید بود که آنچه پدرت مرا روز از آل ابو
سفیان می رسد تو را از ایشان مثل آن خواهی دید پس با یک نشسته ساعتی که در زمین که ما بیامده متمکن شد چنانچه خبری از او
با کسی کم شنو باشد بعد از آن فرود آمد و آب طلب نموده وضو ساخته دو رکعت نماز گذارده سر بر تکیه نهاده بخواب رفت و تمام
در زمان با اضطراب تمام از خواب بیدار شده ابن عباس را خوانده فرمود ای برادر عجب خوابی دیده ام عرض کرد خیر باد یا امیر
بیان فرمای فرمود دیدم جماعتی از مردان سفید روی شمشیرها حمایل کرده و علمها بدست گرفته از آسمان فرود آمده گرد این زمین
خطی کشیدند و این درختان شاخهای خود بر زمین زدند و جویها پر از خون تازه میرفت و حسین پسرم در میان جوی خون
افتاده دست و پا میزند و فریاد رس نمی یابد و هیچکس او را مدد نمیکند و آن مردان میگفتند صبر کنید ای فرزندان
مصطفی و مرتضی دمی چند که زود بدرجه شهادت فایز شوید و بهشت عنبر سرشت در رضوان مشتاق دیدار

فتح آثار شهادت در روی من آمده مرا تعزیت داده گفتند بشارت باد ترا ای ابا الحسن که خدای تعالی در روز قیامت چشم ترا
بجمال حسین روشن میگرداند و چون چنین خواب هولناک دیدم زود بیدار شدم سوگند بآن خدای که جان علی ابن ابی
طالب در قبضه قدرت اوست که مخبر صادق و رسول برحق صلی الله علیه و آله و سلم مرا خبر داده که در وقت جنگ اهل بغی
بدشت کربلا خواهی رسید و گفت ای عبدالله این زمین را کربلا گویند که حسین مرا و شیعه او را و جماعتی از اولاد فاطمه
بتول بنت رسول الله درین خاک دفن خواهند کرد و اهل آسمانها و زمین این بقعه را زمین کربلا گویند و از خاک این
بقعه روز قیامت جماعتی را برانگیزانند که این گروه بی شائبه حساب و کتاب و عقاب به بهشت روند ای عبدالله بیا تا گرد این
زمین بگردیم باشد که خوابگاه آهوان را بیابیم ابن عباس گوید که گرد زمین گشتیم تا خوابگاه آهوان را یافتیم امیرالمؤمنین
پاره از پشکل برگرفت رنگ آن پشکلها زعفرانی بود و بوی آن بوی مشک از فردوس اعلی فرمود ای عبدالله عجب
حال میدانی گفتم نه فرمود عیسی علیه السلام براین سرزمین میگذشت چون بدین موضع رسید از پشکل آهوان برگرفته و بوئید
و آهوان آمده گرد او برگرد او ایستادند من نیز از وقت تقدیر ولایت حاضر بودم عیسی علیه السلام چون پشکل آهوان دید
بسیار بگریست و حواریان نیز بموافقت او بگریستند گفتند یا روح الله موجب بوئیدن این پشکلها و گریستن چیست
گفت درین زمین فرزند خاتم انبیا را خواهند کشت و خونهای حق ریخته خواهد شد و این پشکلها از ان سبب خوش
بو است که آهوان گیاه این زمین چریده اند بار خدایا بحق محمد مصطفی روزی کن که در این زمین رسید این پشکلها را
بهمین بوید تا او را تسلی حاصل آید ای عبدالله این پشکلها را حضرت عیسی علیه السلام بدست گرفته و بوش می کرد و اینچنین خشک شده
و از امتداد ایام زرد گشته و این سخنان فرموده بزار زار بگریست چنانچه آواز مبارکش بگریه بلند شد و بیهوش گشت چنانکه
چون حال بدین منوال دیدیم و دلها شکسته بگریستیم چون بهوش آمد برخواست و هشت رکعت نماز بگزارد بعد از سلام
امام الثقلین امام حسین گفت ای فرزند در شوری ثابت قدم باش که با دریغ نصیب دوستان بهشت و دنیا جای محنت و محنت
است تا چشم برهم زنی راحت و محنت گذشته باشد پس روی مبارک بسوی آسمان کرده و دستها برداشته گفت خداوندا
از عمر قاتلان فرزندان من برکات برگیر و مخذول و مقهور ابد گردان و دستی ازان پشکلها برگرفته در دو پاک بستر پنهان
جامهای خود نهاده فرمود که ای عبدالله هرگاه بعد از من چون رنگ پشکلها بر خون مبدل شود چنانکه رنگ خون گیرد یقین بدان

که وقت

که وقت شهادت بود و امام حسین رسیده ابن عباس گوید که آن دستمال پیش خود نگاه داشتم و هر وقت از ان خبردار میبودم
و امیرالمؤمنین ازان زمان که در کربلا خواب دیده بود علی الدوام در خشم و الم جانگداز و در عاقبت کار امام حسین علیه السلام
در اندیشه بود و بعد از خشم روایت کنند که چون ابن ملجم لعنه الله علیه و علی اعوانه بر فرق همایون اشرف امیرالمؤمنین علی
علیه السلام شمشیر زد و امیر از خود رفته مستغرق لقای احدیت گردید بعد از ساعتی چون چشم مبارک گشاد و امام حسین علیه السلام
را در سینه با گریه خود گرفته گریان بگفت ای مقصود دل و مراد جان وای یادگار پیغمبر آخر الزمان کجا بی تو هم که
دشمنان ترا خواهند کشت و با تو چه مهربی و بیوفائی خواهند نمود گفتم یا امیرالمؤمنین آخر کدام کس را زهره و یارای آن
باشد که با فرزند نور دیده مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم این نوع ظلم کند فرمود ای [illegible] این کار کنند که [illegible]
امت و از [illegible] غضب حضرت رب العزت جلالی [illegible] در گ [illegible] گناه کرده [illegible]
چون این کلمات از امیرالمؤمنین شنیدم بجای که رنگ [illegible] آید و جود [illegible]
فرمود ای [illegible] نمودی [illegible] و جان عمر و شکی ما
تو می بر [illegible] در اخبار پیشینیان آورده که در ایام [illegible] مردی بود متقی و پرهیزکار [illegible]
خود [illegible] نهاده و در [illegible] ابواب [illegible] روزی [illegible] کار [illegible] در [illegible]
گشتی [illegible] کردی و طریق معارف [illegible] در [illegible]
دستوران را [illegible] از [illegible] شیران [illegible] آن شد که [illegible]
دیار [illegible] ساکنان [illegible] آمده [illegible] جمع آمده [illegible] که [illegible] این [illegible]
که این شیران مردم [illegible] را دفع کنیم [illegible] نمی [illegible]
[illegible] که [illegible] خویش [illegible] کار شما ساخته شود و هم شما [illegible]
خدا [illegible] داود [illegible] حال شما [illegible] عاقلان [illegible] شیر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] کردند [illegible] آن [illegible] حقیقت [illegible]
شیران [illegible] گشتن شیران [illegible] شمشیر [illegible] آن جا از مر

ایشان ذبح کردانید ابوصابر چون برین قضیه واقف شد با اهل و پسران گفت دیدید که اگر صبر کار خود کرده بود
شیران برآورد و اگر نفس خویش مرتکب گرفتن و کشتن ایشان میشدیم امکان داشت که چندین کس را نیز کشته
و خسته کردی غرض شامی عمل نماید چون روزی چند ازان قضیه بگذشت عامل از دیوان پادشاه برای تحصیل مال
علف و انبار و مال ... آزار کردن گرفت و دست جور و تعدی گشادن آغاز کرد جمعی از جوانان ... رسیده
جان خسته دل ... دور شدند و بر سر عامل ظالم ریختند او را کشتند و در همان شب از آن ده فرار نمودند روز حاکی آن
ده و پسران آن قریه گفت ابوصابر را اظهار کردند که آن قسم جوانان را ... واقع شد ... در آن شب که با پادشاه
پادشاه وقت رفته از روی ... ملک و صورت حال معروض داریم شاید که بیچارگی ما ... ابوصابر گفت اگر
شما بروید و بحث ... می ... قرار ... ام و صبر ... را شعار خود ساخته ام چون از آن
عامل سلطان را خبر شد جمعی را فرستاد تا آن ده را ... کردند و از خرابه عمارت آن کرد آسمان رسانیدند
مجرمان را نگرفتند و جماعت بیچاره ماندند که ابوصابر آمده صورت حال باز گفتند وی همان جواب داد که ایشان گفتند
که همین صبر است که خانه های ما را خراب کرد پس ... گرد ... پادشاه رفته حقیقت ... خود کارکنان
معروض داشتند پادشاه ... جایزه ... حقیقت حال معروض داشتند ... بحکم ...
نفر ... گفتند ... صبر ... امور ... ابوصابر ...
بر ... صبر کردیم اکنون ... رسیدیم ... رسید ... پادشاه ... آمدیم
نمودیم ملک ... پریشان شده بودند ... عمارت ... ابوصابر که مردم ...
نمودن ... بیرون کردند ... صبر ... پسری ... راه ... روزی ... بیابان ...
جمعی از دزدان با ایشان برخوردند مالی ... ابوصابر ... گرفته بردند ... و در آن بیابان ماندند زن
بر پسران ... گفت ... صبر ... گفت که عاقبت صبر جمیل خواهد بود ...
و خود ... جمع کرد ... رسیدند ابوصابر ... بیرون ... دست آوردن ...
به برف یکی از لشکریان ... ابوصابر ... جمال ... در بیابان نشسته خواست که

قصد دهی کند

که قصد دهی کند زن گفت دست ازین مرد غریب بدار ... بطلب ... رفته اگر ... تو
... سلطان رفته ... سلطان ... سلطان ... ای مرد لشکری
... گفت که ... چون دید که ... صورت حال ...
... ابوصابر چون ... داشت ... برخاست ... کرد و از
... حکایت ... ابوصابر ... بر جایگاه ... داشت ...
... شهر ... در آن شهر ... غریبی ... شهر ...
... کار ... غریب ... مردی ...
... افتاده ... گفت ای ... ابوصابر ... گفت ای
صبر کن ... گرفتار ... ظالم چون بشنید ... شخص که ...
بود ... ابوصابر ... گفت ...
گفتند که ... صبر کن ... ابوصابر ... در آن حبس ...
لشکری ... در آن ملک ... کردند ...
... ابوصابر ... پادشاه ...
بر بساط ... عدل و احسان ...
منتشر شد چون حقیقت عدل و انصاف پادشاه وقت ... ابوصابر رسید روزی ...
معدلت پناه ... کشیده ...
... ابوصابر ... لشکری ... مردم ازین کار
در عجب افتادند ... گفتند که این پادشاه مردی ... افتاده ... مردم کردن گرفت پس ...
... که پسران ... عدل و احسان ... پسران را ...
... و انعام و اکرام ... پسران ... ابوصابر

خدای عز و جل را شکر کرد که پسران را بکرم فرستاده و دردان را ظفر نمود و بار دادند تعجب مردم زیاده شد اولاد
قرنه آن پادشاه ظالم که او را دو به بیرون کرده بود بسبب ظلم و تعدی در اطراف افتاده بود او را اعوان و مقاومان
هم رسیده باد و مقاومت آغاز کردند تاب مقاومت دشمنان نیاورده در پیش ایشان فرار نمود چاره با بوعمار آورد
ابوعمار رفته و گفت اقبال الملک مرا شنیدی که گفت ابوعمار گفت من آن شخصم که در جا مردم را بصبر تحریص نمودم و تو
ظلم و جور میکردی و بچه جایی مرا جلای وطن نمودی لاجرم من ثمره صبر خود یافتم و تو ثمرات ظلم مستاصل شدی پس
وی را بطلبید و فرستاده جواهر و اموال او متصرف شده و صورت حال را تمام و کمال باسپاه در عقب بازگفت ولان
هم دولت و سلطنت بایشان مسلم باشد **در بیان صبر نمودن زنی که فرزند او را ابن جوانی درربوده بود** در تذکره
معتبر مسطور است و در بعضی مؤلفات متقدمین مذکور که ذوالنون مصری گوید که وقتی از [illegible] کنار گورستانی افتادم زنی دیدم که
بر بالای گوری نشسته و میگریست چنانکه شعر زمینی دشتها را بسوخت بسبب خود در انجا است تمنی میداد و وی بپرسیدم که تو را چه
رسیده و کدام محنت صبر نمایی گفت شخصی که برادری داده کسی قتل کرده دو پسر داشتم که راحت دل و آرام جان
من بودند روزی شنیدم و دیدم و قوت قلب این خسته دل روزی پدر ایشان گوسفندی در مکانی ذبح نمود و کارد را در آن گوشه
نمود پسر بزرگ را گفت به خانه آورده برادر بزرگ که دل از من چه قدر از مقام پیغام آمدی نادانسته برادر کوچک را گفت بیا تا تو را نمایم که پدرم
گوسفند را چگونه کشت پس وی را دست و پا بسته ذبح کرد این خبر با من گفتند خبری که ادویه بانگ بزدی تا زنم در خانه بازگردم
فرزند خانه مشغول اگو نشسته که همان که گفت و من پسرش را خبر کردم وی برادر را بدید و برفت وی را در دامن کوهی دید افتاده
و شیر تکه تکه او را دریده مرده را در دو رها برگشت که بخانه آورده در حال طرفی تشنگی بر او غالب شد که بدان وسیله جان
بپسرش را از قالب بر آمده و طفلی دیگر نیز داشتم از خبر یافتن مردن برادرش هم در آن روز بر سر دیگی آتش که در جوش بود
رفته دست بر آن زده از آن آتش پاره پاره بر روی او ریخت در جان نفس آخر بوش رها کرده و شد در یک روز این حادثه
مرا پیش آمد ذوالنون گوید بعد گفتم تو چه میکنی گفت صبر میکنم گفتم چگونه توانی صبر افتادی گفت باخود اندیشه کردم که اگر
صبر و جزع را مثل دو شخص بنشستند و ما بگیر که آوردند تک پیت که صبر بر جزع غالب آید و اولی آنست که بصبر
جویم تا از جزع رها شده باشم و اجر عظیم از معبود به حال در این حال کرده **در بیان تحمل در باب رجب و ثقه کسی که بر آن دوستی دردالله**

یکی از بزرگان آنجا آن گوید که چنان شد در سی رفیع برین لطیفه که نوشته که ای پسر عزیز و ای دوست صاحب
هنر در این محنت که تو را پیش آمده است در خود دو تو فی صبر آن در مقام عجز از غایت جزع دیده را بر آوردنگ کردن
و در ... دین ما که از جانب حضرت حق در نوشته و نگاه در حب است زیرا که منقلب خواهد بسیار است اول آنکه
حادثه تو را از خیار صحبت عاف و پاک کرد دوم آنکه مستحق ثواب صابران گرداند سیم آنکه از جواب حقایق چیزی را نوشتی
چهارم شناخت که نعمت این رنج بود تا قدر و نعمت شناسی پنجم آنکه از سعادت زیر مستعد گرداند ششم آنکه خیر کلی به تو
دهی هفتم آنکه مجروح به جهت او دعا کرده و دیگر صبر را هیچ نیست خود است که انتظار فرج بصبر بعبادت است از آن بزرگ که
جا بود و گفت که چون برادر این رفیق خواندم آن بار برکشان شد آن رنج بسهولت در مزاج بجاده حق تعالی
مرا بود و توفیق صبر از آن بلاها کرامت داد **در بیان صبوری مسعود دمشقی در هر بابی که او را در پیش آمد** و یکی از کتب
معتبر مسطور است که در زمان خلفای بنی امیه رئیسی بود دمشقی بود با کمال جمعیت و سامان و اموال و پایان دیگر اسباب بود
و دار خانه او و یکی از اکبر و حلی که از اکبر داشت مسعود ساخته و در زیب او مشهور از دیگران و دیگر کشیدی بر او که
این مسعود که از خیر و صلاح آراسته بود و برادر او بعیش به او فتنه و فساد و سرکرده را داده و در مقام مرد علم و ادب او حتی
داشت و در کسب هنر کوششی در او دکان را جمله اوقات مطالعت و لهو و لعب صرف نمودی پدر او بسبب محنت
تمام دو هم رسیده از اطراف و اکناف هر جا عالمی و فاضلی بود کلیه تعلیم و تأدیب او احسان مجهود داد این باب آنقاعدی
هر کسی که اهلی در می داشت بخانه طلبیده به پیش او فنون علم آموخته او را استاد کرد چون مسعود و شوری کامل داشت
در کوچه تمام عیار او هم فن از فنون هنر سرآمد روزگار شد برادران از غایت رشک و حسد همواره در پیش پدر با
او در بهتان نشده و شکوه او میکردند و تحت در مرتبه پیش پدر قبول نمیکرد و او را اکرام میداشت تا گاه
از عمر گذشت و دختی از دختران رئیس با مسعود درگشاد و نام بافت رئیس از هم آنکه حیاد آنکه شایسته فرزند او را
ضایع سازند و از دو دشمنی زهری در طعام و شربت روزگار او کنند و دل در مفارقت فرزند پدر نهاده بود گفت مرا یج
در این مهم و اقامه حاج وقت چنین که تو را در ایام سفر کنی و سر در کوه روزگار تحمل پس ماند لایق خبر او بر [illegible]
نوده انواع اطعمه اجماع کرده و جوالها حاضر که بیابان دارد و هسته نان بار داد اوش نیز انواع زر و جواهر کرده داشت

به پسر خود املا کرد و پدر نصیحت گفت که ای گرامی فرزند من نور البصر ورث از خود عبد الحکیم هنوز اول عمر و زندگانی

است و آغاز شباب و جوانی در کارها شتاب مکن اگر بجهت تحصیل [illegible] از جاها گرفتار شوی صبر شعار خود ساز که تا

وقت فرج برسد از جایها نباید و بر آن مترتب نشود تا ممکن باشد خود را از حرام نگه دار [illegible] عاشق مشو

که بر تو حلال نشود و اگر جایی عاشق شوی خویشتن را در پیش [illegible] که حرام بر تو حلال گردد و بعد از آن دست مراد در گردن

عروس آرزو حمایل کن و هر شهری که در او توقف واقع شود باید که اول دوستی از مردم اجمل آن شهر پیدا کنی بعد

از آن شروع در معامله و سودا کنی آنچه گفتنی بود با تو گفتم [illegible] که برای تو نصیحتی بود نوشتم اکنون [illegible]

در گوش دل [illegible] که کار تو بسیار خواهد آمد چون این خبر [illegible] فاش شد که رئیس پسر خود را به تجارت

میفرستد هر کس از تجار آن دیار که بر سر سفر بودند [illegible] آمدند [illegible] بارهای پسر وی آراسته

دیده و گفتند هر گونه خدمتی باشد [illegible] که مخدوم زاده ما را روی دهد [illegible] خدمت [illegible] از جانب خاطر

[illegible] امور مسافرت [illegible] فرزند خود جمع دارید القصه مسعود [illegible] در کمال [illegible] و ملال [illegible]

خاطر و کمال [illegible] وداع شده روی براه آورده با کاروان [illegible] بشهری که مقر [illegible] حجاج بن یوسف

ثقفی بود رسید در کاروانسرای بار فرود آورده حجره گرفت و در شهر [illegible] برای [illegible] دوستی خبر

[illegible] آمد چون [illegible] شهر رسید سه جوان [illegible] لباسهای پاکیزه و هر سه در حسن [illegible] بودند

[illegible] صحبت ایشان مایل شد از یکی پرسید که این جوانان کیستند و چگونه روزگار [illegible] آن شخص گفت این هر سه

اول برادر بودند [illegible] هر دو [illegible] و هر سه برادر [illegible] مسعود با خود گفت [illegible]

مصاحبت و مرافقت [illegible] پیش رفته [illegible] سلام کرد ایشان چون وی [illegible] شرایط تعظیم [illegible]

آوردند [illegible] احوال او [illegible] که حال خویش [illegible] کجا وارد آمده [illegible]

[illegible] از ایشان وداع شده بحجره خود عود کرد [illegible] هر سه برادر بدیدن وی آمده [illegible]

شدند [illegible] و ظیفه [illegible] نمودند [illegible] در خانه [illegible] از آن جمله

بردند مسعود [illegible] ایشان [illegible] در سفر اول [illegible]

[illegible] خریده و در حسن [illegible] محبت [illegible] در کمال [illegible] در [illegible] مسعود [illegible] مسعود جناب

جاریه [illegible] کارها [illegible] ایشان گفتند [illegible] داریم

بدین خدمت [illegible] از سر اخلاص و صدق و صفا [illegible] در کمال راستی و دیانت [illegible] مسعود جان

[illegible] ایشان [illegible] جمع آورند ایشان در خیانت [illegible] کار خود [illegible]

اندک [illegible] کاری از دزدی و خیانتی که در مال [illegible] کردند [illegible] و [illegible] و بعد از آن

طریق [illegible] سپرده گشتند [illegible] از مال [illegible] فلان تجارت [illegible] قطاع الطریق [illegible] کاروان [illegible]

و آنچه از مال [illegible] غارت [illegible] گشتی غرق شده [illegible] مسعود [illegible]

[illegible] از مال [illegible] مسعود [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] چند [illegible] دست [illegible]

[illegible] داشتند [illegible] مسعود [illegible] اتفاق [illegible]

[illegible] مسعود [illegible] سلام [illegible] ایشان جواب [illegible] مسعود

[illegible] طریق [illegible]

[illegible] حرف [illegible] مال خود [illegible] چون [illegible]

[illegible] رسید [illegible] وداع [illegible] بود

[illegible] آن [illegible]

[illegible] مسعود [illegible] شهر [illegible] لطف و احسان [illegible] بود

[illegible] مسعود [illegible]

[illegible] اطراف و اکناف شهر مشغول [illegible] القصه [illegible]

[illegible] عمارات [illegible] باغ [illegible] اطراف و اکناف باغ

[illegible] پرسید که این باغ از کیست گفتند از حجاج بن یوسف [illegible] این باغ [illegible] مسعود گفت

چرا در شهر پیچیده گفتند از حوروی که حجاج دارد میخواهد که بمجلس ارباب نشاط و ذکور دختر خود را به عقد حق ما درد خود بیان
زد بکیش پیش او نیز رفته داوری می پسندد که گاهی که بعد از منادی آن را صبح در آن مجلس توانند دید و این نازنین صبح
طلوع رسیده حجاج وی را شوهر نمیدهد و از غایت غرور کاطر بر نمی رساند که داماد را انجمن دید و نام مصاهرت دختر خود
بعنوان شنیده باز آن ارادهٔ این حدیقه دارد و بار انجراست و نگاهبانان تعیین نموده مسعود از آنجا برگشته کنار آب آمد که
همی سبزه و خرم دارای بود و نشست ساعتی ساز نواخته بخواب رفت نازنینی در عالم رویا مشاهده نمود که هرگز شبیه او نظیرش
صورتگر خیال بر صفحهٔ خاطر کسی نکشیده بود در رعونت دوران ماند او خاتمه تقدیر در خواب چهره نگشوده دل از دست
بداده در محبت بر روی زده کاشانهٔ خود گشاده بخبط آمده که به زاری و اضطراب بیقراری آغاز کرد خاتون آن دختر نشست باز
آن بخواب در داد شاید که باز دیگر آن صورت زیبا در عالم رویا ملحوظ شود بخشش او نباید از آنجا بخوده خود کرده شب را
در کمال بیقراری بسر برد و چون روز دیگر متوجه مقام مذکور شد از قضای الهی دختر حجاج فرموده بود که
در آن روز در کنار آن در میان چمن خیمه و سراپرده برپا کرده بودند و خود بعزم سیر صحرا در آن مقام نزول کرده و وی
از تکبر سنگ بجانب شغول شده مسعود نیز از طرفی متوجه چمن مذکور شد و از مقدمهٔ نزول دختر حجاج بیخبر بود از قضای
ایزدی همان لحظه ابری سیراب بر برآمد و باران فراوان باریدن گرفت طوفان باد آغاز کرد و غبار جهان را تیره
و تار گردانید و تگرگ بزرگ در آن اثنا ریختن آغاز کرد هر دانه برابر بجوزی بر هر سری که بجوزد دم مغز جای میکرد و از
پای در میآورد و خیمه و سراپرده ها از ضرب تگرگ چون خانهٔ زنبور خانه خانه گردید و اکثر حاجبان و نگهبانان را چشم
آمده کور گردانید و خادمان را از ذکور و اناث تفرقه ساخت با هر که تو انا بود خود را بجائی کشید و بمجلس در آن
رستاخیز و باد و باران و از تکلیف مقید نموده خود دختر حجاج کرد بیاورد او نیز تنها در آن باد و طوفان و تاریکی بطرفی دویده
ناگاه بکوهی افتاد و از قضای الهی مسعود دمشقی نیز از هر طرفی گریخته در اثنا بدان مکان رسیده بود و در آن کوه زاده
خوابیده که دختر نیز بر او افتاد وی از جا جنبیده دختر نیز بگمان آنکه از خادمانست هیچ نگفت تا شب بر سر دست او
آمده پاسی از شب گذشته بود که طوفان باد تخفیف یافت مسعود از بوی عطر گیسوی نازنین مست شده برخاست و دختر
بطرفی نشست میکرد و او بحکایت که بر چند کسی در آن اثنا برقه روشن جهیدن گرفت که لمعهٔ خوب جهان آراروش
و چون خورشید

و چون خورشید تابان نمودار شد مسعود خوب بجلوه آرا دید مسعود نازنینی که در خواب دیده بود به بیداری
دید آهی از جگر برکشیده بیخود گردید دختر حجاج نیز دل از دست داده و از روی ترحم سرش در کنار گرفت تا بهوش آمد
مسعود چون آن التفات از وی مشاهده کرد برخاسته بر کرداد گشتن گرفت نازنین به تکلیف تمام او را از قربان
شدن باز داشته در پیش خود جا داده و در او نگریستن آغاز کرد چندانکه بیشتر میدید دلش مایل تر میشد دم ساعت رغبت
که میداشت و ایشان بجلوه آرا میدیدند بیشتر از پیشتر عاشق هم میشدند نازنین گفت سبحان الله این طوفان گویا که
محض از برای ملاقات ما بوده نازنینی در عالم امروز بخته وصلت از روی نموده ای عزیز تو کیستی وی حقیقت خواب خود
بیان کرده گفت امروز بقصد دیدن دیدار تو در بیداری راه بدین وادی نهاده ام چون از روی صدق و عقیده قدم
در راه تو نهاده بودم بدولت رسیدم و در انتظار و از تفرج کل جمالت پر کرده بدیدم نازنین سری لباده تفرج داشت اگر
اوقات خود مقید لباس نو عیش و سرود کشی میشد عاشق سرودی آهسته از شوق آغاز نمود و ترنم مرغان معشوق را اختیار
دلش افتاد و گفت ای یار همیش و کامرانی من است خود هر طرف که هست در این کوه باتو بسر میبرم زود از هر طرف
که باشد مرا پیدا خواهند نمود دیگر کجا ترا جویم و چگونه تنها دیگر بهم خواهی آمد مسعود گفت علاج ما هم است کدام
تدبیر است علاج دختر گفت بطرف حصار باغ خندق عمیق عریضی دارد و در آن سمت پاسبانان نمی باشند من کشتی خردی
ساخته ام گاهی در شب مهتاب در آن کشتی نشسته بر آب میخرام امروز که بخانه میروم باد و سه کس متعهد این راز را
میان میدهم و ایشان را تعلیم دوره بور با خود همدست میکردانم و میگویم که شب آن کشتی را بر آن کنار باز میدارند
و تو تنها در آن میان نشسته آهسته آهسته کشتی را خود میرانی تا نزدیک حصار باغ میرسی در بچه دارد و آن را باز میکنم
از آنجا در آمده بچابکی دست چپ روانه شو تا بقصر در آئی که من در آن انتظار تو میبرم تا بر تو بر خویشتن معارف نمودن
در این کار مشکل خواهد شد چاره جز آن نیست راوی گوید که مسعود موجب و محبت پدر میرا شعار خود ساخته و
خویشتن داری را کار فرموده بلا ضجه و معانقه مطلب برداشت و دختر نیز از غایت حیرت قصد آن نمود از هم وداع
شدند و مسعود در تاریکی آخر شب بطرف خانهٔ خود روانه شد و دختر حجاج در دوستی در آن حجره برآمده پاره راه طی کرده
تا بخیمه رسید بعضی از خادمان که حاضر شده بودند شکر ایزد سبحان بجای آوردند وی بایشان گفت من نمیدانم که دیگر

باین سرزمین نیایم زیرا که امشب عجب محنتی کشیدیم و شما از من غافل شدید پدرم اگر بشنود و از این واقعه آگاه شود
یکی از شما زنده نگذارد و ایشان عجز نمودند و عذر تقصیرات خود خواستند القصه دختر با خادمان باغ معاودت کرد
دایه را با دو کنیز همدم و دو خواجه سرای محرم بگوشه برده راز دل با ایشان باز گفت و گریه کنان زر و زیور بسیاری بهر
کدام داده و گفت پدرم میخواهد که قضای الهی را بگرداند و دختر خود را بشوهر ندهد مرا در این محل بازداشته و از صحبت
مادر و اقوام جدا ساخته نمیداند که دختر بی شوهر چون پادشاه بی تاج است و زن بی جفت چون تخت بی پرچت از خادمان
شوهر خویشتن چه نام دارد و نشنوده‌ام شنیده‌ام از غایت تکبر و غرور همسری بحجه من از امثال و اقران نمیتواند کرد اگر
مرا شوهر دادی بدین بلا گرفتار نشدمی و با این جوان از عجب و سیله باد و طوفان دل ندادمی حکمت الهی
در وقوع این قضیه چه باشد و اراده آنکه سبب این محبت جانبین جاری شده هر تقدیر آنچه شدنی است خواهد شد
و آنچه نشدنی است نمیشود حرکات پدرم در باب من عبث است پس با آن دو خواجه قرار داد که شب کشتی را با انجام معهود برند
و شب موعود مسعود خویشتن را با یار کشتی رسانید و از آب عبور نمود و با مطلوب هم صحبت شد و دوری چند جام پیاپی پیموده
و چندی از کنیزان را از قفا بدیدند و طالب و مطلوب در برابر یکدیگر نشسته صحبت داشتند و فرزانه نمودند و بناز خروش و نغمه
دلربا نمودند بار دیگر همه بجا آوردند و دختر حجاج را امل بوس و کنار شد مسعود از آن کناره گرفت و گفت پدرم از وقت
وداع نصیحت کرده و وصیت فرموده سر آمد نصایح و وصایای او صبر در آن قسم امورات و خویشتن داری در حرام
تا آنکه برکت صبر و زهد بر من حلال گرداند خداوند که محبت ما و تو را به پیوند معرفت مدارج رساند فاد رسید را که
یکدیگر حلال کند کنیزان و خادمان از آن خودداری مسعود تعجب نمودند با یکدیگر میگفتند که زهی صبور مردی که این
جوان است صبر در هر بلا است آن زن که از وصل یار دشکیبانه و در مصاحبت عظیم چندان دست دور تاب که در مواصلت یار
مسعود بهر کدام از آن خدمه مهربانی کرده وداع شد و همچنین تا چهل شب خود را بمطلب میرسانید و لیکن لب از شربت
وصل تر نمیساخت و در صحبت ایشان تجمع و نغمه و حکایت میگذشت خادمان و کنیزان همه فریفته احسان و شیفته
اطوار و اخلاق مسعود شده بودند چنانچه اگر شبی او را نمیدیدندی خواب نکردندی و آرام نداشتندی روزی پدر دختر
بباغ آمده اثر کشتی را بر کنار خندق دید سبب پرسید دختر حقیقت بر خندق کردن باز گفت حجاج فرمود که دیواری

از دور برابر

از دور برابر خندق بکشند احتیاط را برداشتند و مسعود بعد از وقوع این قضیه کمندی هم رسانیده از آن دیوار بالا میرفت
خود را بکشتی میرسانید در خبر است که حجاج در آن ایام با سادات رفیع الدرجات بد شده بود و دشمنی بسیار از خاندان
نبی و علی علیه السلام بقتل رسانیده بود و مردم تفحص نموده که در هر محلی و دیاری که علوی می‌یابند میکشند اکثری از
علویان بغارها و مغاره‌ها در آمده بودند و در کوهها و کنارها منزوی شده حجاج از این رهگذر که علوی بدست نمی‌آمد بحیله گیتی
دلتنگ میشد شبها خود تنها بگردیدی و تفحص علوی مینمود و در پس دیوارهای مردم گوش فرا میداشت شاید که
حرف علوی در آن شهر باشد و بگوش او برسد تا او را پیدا کرده بقتل رساند و مجلس را با برای آن بود که در خانه خود
نام علوی بر زبان راند با شب از خانه بر آمده بکوچه‌ها رود و تردد کند شبی حجاج باندیشه مذکور در بازار و شهر گردیدن
در آمد چون بسر چارسوق رسید در گوشه پنهان شد ناگاه جوانی دید چون ماه تمام که خود را بلباس سیاه در آمده و در آن
بشر دوان از خنجر و کمند و رجوه مرتب ساخته و سازی بر دوش آمده از پیش او بگذشت با خود گفت اگر چنانچه این جوان
عیار و شبرو است ساز را برای چه با خود دارد و اگر مطرب است آلت شبروان چرا با خود مرتب ساخته بانگ بروی
زد چون آن جوان حجاج را بدید هم آنجا بایستاد و از پرسش جواب نداد حجاج خود را بدو رسانید و گفت که تو کیستی
و کجا میروی سیاه پوش گفت مردی غریبم راز فنون و شیوه‌ها بیشتر برفاق دوستی میروم که باوی مجلسی ملازم موجب
وعده که با او کرده‌ام حجاج گفت اگر مطرب این رفاق حیاران است که با خود داری و اگر عیاری وجه ساز با خود
برداشتن باز گو سیاه پوش خاموش شد حجاج با خود گفت که این مرد را البته اندیشه ایست که حال او در دل
می گردد با این عقده خاطرم گشوده نگردد پس با وی گفت که تو کیستی چون و برابر وجه دید که گفت چه نام داری از
کدام دیاری سیاه پوش گفت نام من مسعود است و اولادم از دمشق مدتی شد که بدین شهر آمده رحل اقامت انداخته‌ام
حجاج گفت بچه کار مشغول شده‌ای و اوقات چون بگذرانی مسعود قصه خویش از سبب بر آمدن وطن تا بوقت عامراران
تمام باز گفت و آب حسرت از دیده فرو ریخت چنانچه دل حجاج با وجود سختی بدرد آمد و از جوانمردی همراهان تعجب نمود
و گفت چرا پیش حجاج از دست ایشان فریاد رسی ننمودی تا داد تو را از ایشان بستاند هر چند ظالم است آثار داد میداد
که کسی نمیرا زود بر کسی تعدی کند مسعود گفت من شکایات ایشان را بروزگار حواله کرده‌ام آن گاه بدو گفت من خود

احوال خویش بیان کردم و نیز گفت که کیستی و در چه کاری حجاج گفت من یکی از سرهنگان خاص حجاجم و شب تنها
خود در شهر میگردد و هر که را بیابد میکشد امشب بنا بر ضرورت خود نتوانست که برآید مرا بنیابت خود فرستاد
تا هر که را بیابم بکشم مسعود گفت قضا کار خود کرده داده خود را بستان به هر طریق که دانی زندگانی من بسر آورد
هست خداوند خویش بکار آورده باشی حجاج از لطف گفتار او با عدم شفقت ترحمی پدید آمده گفت برای من
سازی بنواز و ترانه آغاز کن تا ببینم که چه در بار داری از هنر و کسب مسعود گفت هر چند دلم رعایت و خاطرم
پریشانست بدان که روی دو لرزه خدا بر صفحه ظهور آید پس فصلی ساز بنواخت و این ترانه آغاز کرد امشب صنما
طبع را خود ببریدیم وزره عمل نو ز بیداد جان کردیم … که دور مانم از تو امشب دیدم از آنچه میترسیدم حجاج را
این ترانه پسندیده افتاد بدو گفت اگر راست بگویی … که امشب کی بی حرفی دست از تو بدارم و دیده را ناوک انگارم
مسعود جواب بداد حجاج گفت مرا جواب آنچه از تو سوال میکنم بگوی تا از کشتن خلاص شوی مسعود گفت اول دوبیت
از سرگذشت خود و سرگذشتم بگو دلست سر در سر سر نهاده ام چون مردان … تا تو معلوم شود حجاج دید که گفته
میشود در این بار بگوید بیش از این … در اندیشه شد با خود گفت که اگر این مرد را بکشم چگونه با معنی سبب صورت برود
بیم دارم حال او بر من منکشف شود از غصه هلاک شوم بدو گفت ای جوان چون دست از جان شسته و دل از زندگانی برداشته
ساخته در این نفس آخرین با افسانه خود وصل دیگر مرا مشغول گردان و ذکری بر در این باب که عمر جان خویش بشناسی
وقیت این گوهر … باز خود بار کوشش و خود را از قید غم آزادگی مسعود بار دیگر ضرب و نطق موافق کرده این
سرود سر کرد ایام فراق بار دیگر سر آمد هنگام وداع جان بسر بر آمد افسوس که سر به مهر جانانه نشد بر بالینش که
خشت بالین آمد حجاج از استماع این سرود عجب بیاده شد و گفت برکت افزود … چنین افسانه در ازار خاطر گردانید
بدو گفت که اگر میل داری که امشب تو را امان دهم تمامی این ده که فردا تو را بمن بسپارد گفت من حقیقت حال خویش از
اول تفصیل گفتم دو دوستان من آن سه برادر بودند ایشان با من آنچنان نمودند که شنیدی و اکنون طلب خود با ایشان
گفتگو کردم اکنون چگونه ایشان را بنمایم خود در این همه کم حجاج گفت چون دلیل تو را بشنیدند تو در خانه آن جمعی از
ایشان … نباشند که نزدیک خواهند نمود مسعود گفت ایشان سلام مرا علیک گویند چه جای اینکه فرمان من شوند گفت با

ناز ایشان

ناز ایشان کنم ایشان را از مروت مسعود گفت بتکلیف قبول کردم پس بدر خانه برادر بزرگ آمده در زدن گرفتند چراغ
که برادر بزرگ بود سر از دریچه بدر کرده گفت کیست که هنگام خفتن در میزند مسعود گفت منم فلان آشنای دیرینه تا بدر در آورد
در طریقه آشنایی تضرع بر داده ام اکنون ضرورت حاجتی از تو بخواهم و این نخستین حاجت منست چنانچه میدانی مرا
گفت آن حاجت کدامست مسعود گفت سرهنگی از سرهنگان شهر مرا گرفته ضامن میخواهد که فردا بحقیقت حال من اطلاع
یابد امشب در خانه خود بهر طریق که دانی نگهداری و فردا بدو بسپاری صراف چون این سخن بشنید سر در درون کشید و جواب
مسعود نداده و در جای شد … گفت احوال معلوم شد که آنچه در باره صرافان تو گفتم از همه ایشان تمام
بود این ابتدا و حقیقت شنیدم … و این بیچاری را بدلالت تو اختیار کردم مرده زیر سنگ اندر به که
باشد بر زیر ننگ اندر اکنون پیش از این مرا به محالت مجیبان و دیگری مردان که فرق انداختم و دارم به برادرم
حجاج گفت چنانچه در برادر میانه روم شاید که او جوانمردی کند مقابل که مرا تمام بود این مرد عجب بود پس بتکلیف حجاج
بدر خانه برادر میانه رفتند و همچنین حاجت خواهش نمودند و بدر خانه برادر کوچک برادری آوردند و هر دو نسبت برادر بزرگ
عمل کردند و همه را از فرق مخفی و مخفی از فرق تصور کرده و بهر صورتی که مذکور شد جواب در اول داده و در آخر سر در درون
کرده ساکت شدند حجاج را از ناجوانمردی ایشان حیرت بر حیرت افزود و از برای تفتیش احوال مسعود نیز متفکر شد
با خود گفت به چه حیله بسازم که بر حقیقت حال او نیز اطلاع یابم آنگاه مسعود گفت آنچه چه بود و عهدی که از این برادران
با من گفته بودی ظاهر شد اکنون در این شهر هیچ آشنایی نداری که تو را کفیل ضامن شود مسعود گفت بر در بیت آن
کوه بر که گفت زن او … مردم میشوید کلاهی حیف را شسته … سبب … آشنایی هم رسانده ام حجاج گفت آن زن
و شوهر ضامن تو شوند مسعود گفت کسانی که در دولت … صاحب طمع دعا نشدند ضامن نشدند … از مزدوری کاری حرفی از
من یافته اند چگونه ضمان کردند حجاج گفت حال از ده … و مرام زاده را جمل با … نظر بود …
گفتگو کردم شاید که او درباره تو مروت کند القصه بدر سرای کفشگر … حلقه بر در زدند کفشگر بیرون آمد مسعود را دید و گفت
چه واقع شده و کدام ضرورت افتاده که تو را در این وقت بلا افتاد … مسعود گفت سرهنگ حجاج مرا گرفته و ضامن
میخواهد که مرا فردا بدو بسپارد اگر بسپارد آنچه درباره من … درباره او کار آورده هر کس گفت که بجان و … فردا با تو هرچه خواهند کرد

پس لب بسخن گشاد گفت ای مرد ترا من بسیار دوست دارم نمی‌خواهم که اگر دختر نشانم بباشی که درباره او بخوری کمی من با حجاج
دست مسعود را گرفته گفت سر در خود در رفته گوشه پنهان شد تا به بیند که مسعود از کجا بر می‌آید و کجا می‌رود پس مسعود از
خانه کفشگر برآمده بهمان لباس روان شد حجاج دنباله او چنان گرفت که خبردار نگردد و همه جا از اثر او دور دور
میرفت تا از شهر برآمده متوجه باغ دختر گردید با خود گفت این جوان خود را دیوانه ساخته با این تاکیدی که من از حفظ
و حراست دختر خود کرده‌ام وی که بجای قصر آمده کمند رکاب را لگاه حصار بند کرده بالا رفت و همچنان کمند را گذاشته از آن طرف
زیر رفت حجاج نیز از عقب او در دیوار برآمده و در بالا دید که از آن طرف دیوار کمند را گذاشته‌اند از آنجا زیر آمده در درون قصر نهاده از
راه زینه بام ببام برآمده از روزن نظاره کردن گرفت دید که مجلس بهرامی و جابجا آراسته و اطراف قصر کنیزان عطر
در دامن پیراسته دختر خوش بر چهار بالش برجا نشسته با هزاران چاپ تکیه کرده مسعود در آمد اهل مجلس از جای برخاستند تعظیم او بجا آوردند
و دختر دو قدم از مسند فرو آمده دست او گرفته در برابر وی مسند آورده در پهلوی خویش چون دل جای داد و مقرعش
کرد دل او بر جای نیست خاطرش آشفته شد از روی مهربانی بدو گفت که امشب ترا حالتی می‌بینم که هرگز ندیده‌ام سبب چیست
مسعود آهی سرد از دل بر آورده برگشته و صورت قضیه را سر به سر بر زبان راند که روی نمود چهره گشاده دید دختر چون ابر نوبهار اشک باریدن گرفت
در آمد آنگاه مهر از روی لطف و اشفاق گفت که مال از این دلگیر مباش در دروازه بیرون برو که من این چنین مال در دست
بفرزندان کفشگر بدهم که ایشان از مردن کفشگر غم و ملال نخورند و مراد خود را حاصل کنند مسعود گفت حاشا و کلا که
هرگز این کار کنم و سلسله عشق را بدست اجل بسپارم ایشان که بیدون من صاحب نباشند و مختار گردیدند ماتم‌زده شدند و این بیچاره که
از من بود برای مرده ما هیچ چیزی ندیده و درمان این مادران و دختران چون روا دارم که او کشته شود اگر او مایل بشود بدون
دیدار تعبات اجازتی اگر این به عهدی با او کنم دادن داشتن و هم فردای قیامت چگونه روی او نظر کنم در جواب چون حق
چگونه بر دختر گفت مردی که بر سر مهر جهان رانده را وداع خواهم کرد اگر من وسیله مرتبه شهادت قرین حالش گردد
با خود نامرد به مسعود گفت دیگر از این بخود مخور کوی که از من چاره شکلی نباید تا ز این دید که عاشق بیچاره دست از جان
شسته و سر در راه وفا و عهد نهاده فریاد کرد به زاری و زاری نمود و بغل و زاری نموده جامه بر تن چون گل چاک کرده موی کند
روی خود خراشیدن را ... چند که کمال رسانید پس ... مرده ساز ... که ... همراه ... یاران ... دیگران ... خادمان ...

دوستی دارد و دوری خود نکرد که کاشته کحاج احوال من سوال میدید و چون مرا از قسم بوجود می‌سنجید با خود گفت به همه
عاقبت کار این یکی ملکه دختر را آن رفت منزل طلب نمود و جهد کنیزی سنگین خود کرد مسعود مانع آمده دختر را جامع
ممنوع نشده همچنان بران کار اصرار نمود تا کنیزی خود قطع و نمود کنیزان و خادمان نیز موافقت در گریه زاری کردند دختر
از دین و عقل و عمل خود را بچه رایش نهاد همه بر دامان دستور عمل آورد هر چند که مسعود گریه و زاری کرد کار نرسید
و بچه دل را زمن بخواست در ده و دستاری گذارده گفت این زیب و زینت زاری بود دیگری هر گاه تو جان نشینی اینجا
دختم نیز ما باشیم بهتر خواهد بود پس جامه خوب مسعود بر بالا نهاده چند آن گریستند که بیهوش شده عنبر گلاب زرد
و بیشان زدند تا بهوش باز آمدند دختر گفت چند ساعت که باشم زمین و مونس را دارم کرده هرگز از این مشغول گردی درد
آورده در کردن عروس مراد حاصل نگردی اکنون این حسرت با خود تا بکی میر کام دل خود از این لبستان در خوش نهاد در
میدان هوس بگذارم مسعود گفت نهاده که از من جدا سرزند با شادی چنین تو بجو آید هر گاه در ابجهت
عشق پاک ورزیده باشم و دست هوس به دامن وصلت جاودانه اکنون چگونه زنار بجود را دارم و بعجبت بجوید
ملازم که او بمن گفته بود که در نام گرد و اگر عاشق نیوی هرگز نام حرام بر تو حلال گردد و چون خدا خواسته بود که وی ذوق را با
جهان از کجا بکار نفسی بگیرم شد که پیرکت این با درد حرمت هم رسیده باهم رجوع نمی‌کنیم اکنون صبح زد گفت رفتم که جان
در سر و کلام کنم دستی هوای دوستی و صحبت بسازم از تو التماس دارم که مرا فراموش نکنی و گاه گاهی از من یاد
آوری دختر گفت کسی تو را فراموش کند که بعد از کشته شدن تو زنده بماند من که خود را داده باشم هم فردا خود را بجان
از حال تو فاخ کنم و خویش را در عالم ارواح بتو رسانم تا بدانند که دوستی من از دل و جان بوده بیاب دیان
اکنون اگر حقی داری بگو تا من بر آوردم مسعود گفت مرا دو حاجت است که تو را بر همه کرنشه خود را بجای دارد
داده در خود را بمن نمانی تا تو را دیده جان دهم و نمی‌آن شرط با تو در وجود بیان کردم دختر قبول نموده او بخانه خود
مسعود درخواست که بیرون رود دختر خود را در پایش افتاده از گریه و زاری چنانچه قیامتی برپا گشت مسعود در مقصود و مطلوب کلام
او بکار لکن وداع شده خود را بجای حصار رسانید و از زود بان بالا رفته دست بر کمند زده زیر رفت حجاج از عقب
او روانه شد تا به بیند که از آنجا برآمده بجانب کفشگر میرود یا بجای دیگر دید که مسعود هیچ جا توقف نکرد تا خانه کفشگر

مجود رسیدن حلقه بر در زد پیر کفشگر چون آواز در بشنید بگو که گفت میترسم که مسعود عود کرده باشد بر خواست و در را گشاد
وی را بدید و گفت چرا معاودت کردی ای پسر در دلش و محبت کرده ام و مردن لحظه تو بر خود قرار داده ام زیرا که
دیگر بی سال از عمر من گذشته و چاره عمرم پر شده عنقریب جان را قابض ارواح بسپارم تو جوانی و آغاز
کامرانی است به تو حیف میرسد که در ایام نوبهار جوانی بپنجه مرگ اجل از پا در آئی اکنون بهر جا که دانی برو و در جوانی
خود در هم کن غم مخور که من غمی از حیات ندارم و غم دلبستگان من بکار است و مدد خدای تعالی ایشان را
نگاهدارد مسعود گفت ای پدر مهربان الحق لائق جوانمردی بود در این پیری بکاری آوردی و دقیقه از اشفاق و
اعطاف فرو نگذاشتی لیکن هرگز این ناجوانمردی بخود راه ندهم و تو را بمدت اجل بسپارم زیرا که از من هیچ جرم
بفعلی بتو نرسیده و شفقتی بزرگوار بر تو عاید نشده ضمان من شدی تا نستی از چنگ مرگ امان یافتم و دیدار یار بسیار
مطلوب دیدم از غایت بیشرمی اگر این کار کنم فردا در عرصه محشر اکبر جواب این بدعهدی چگونه برآیم و حجاج در کناری
پنهان شده این سخنان میشنود و در حیرت میماند و معتقد درست عهدی و خوشی اعتقادی او میشد گفتگو زن او
هر چند در این باب با مسعود مبالغه کردند فایده نکرد و در پیش ایشان برخواسته غسل کرد و رخت پاک پوشید و بنماز مشغول
شد و ساعت بساعت هر دو گفت که ادا میکرد آمرزش از خدای تبارک و تعالی میخواست حجاج را یقین شد که مسعود نوعی
که با کفشگر کرده وفا خواهد کرد از آنجا بخانه خود معاودت کرد زنش بدو گفت امشب چرا در اداء کردش میماندی و برگشتی
حجاج گفت مرا امشب کاری دشوار پیش آمده چنانچه از سلاطین سلف کسی را پیش نیامده نمیگویم حقیقت آن استفسار کرد
حجاج بالتمام قصه مسعود را بدو باز گفت زن بشنود و گفت مبادا که غلط کرده باشی و دیگری را زاده خود تصور کرده باشی
حجاج گفت من دختر خود را بشناسم که غلط کنم زن حجاج گفت اکنون دانستی که بسعی جباری و تاکید جبروت رفع قضای آسمانی
نتوان کرد و کارهای خود را با اراده ایزدی باید گذاشت هر چند دختر خود را ضبط نمودی و در حراست او تاکید فرمودی یکبار زیر سبید
حجاج چون آن شب را به بیداری در روز آورد آخر شب سر بر بالین نهاده بود خواب بروی غلبه کرد تا چشمش از دیدن و گوشش از شنیدن باز ماند
و تا چاشت بلند خواب تمام عیاری بیدار شد نقیبی را طلبیده بدو گفت هم اکنون بر اسپی نشسته بفلان سرا رو و مرد پیر کفشگر
… سرا دکان در رو با او یکو شخصی را که شب مهمان شده بود … بسیار که حجاج طلبیده چون او را بتو حواله کند او را … آورده

تا من بگویم که چه باید کرد و اگر نه هم بهمان کفشگر را بحضور آورد تا تدبیر کار او بکنم نقیب بدر خانه کفشگر آمد
طلب را معطل شده پیر کفشگر جواب نداد و دل بر مردن نهاد مسعود از بیرون بر احوال او مطلع شده دانست
که دلش باری نمیدهد که وی را بنقیب بسپارد فریاد کرد که یا ایها النقیب آنکس که تو بطلب او آمده و پیر
ضامن شده منم خویشتن باشد نقیب و سرهنگان که با او بودند حیران ماندند که اکثری از مسعود الفاظ ها یافته
بودند و در باطن بحجاج لعنت کردن گرفتند آنگاه نقیب بمسعود گفت هر چند دل ما بر تو میسوزد و درد امید داریم
که یک موی از سر تو کم نشود اما حکم حاکم ظالم را چاره نیست ما را معذور خواهی داشت مسعود گفت درست میگویید
و شما را تقصیری نیست بهمراه نقیبان و سرهنگان روان شد پیر کفشگر در پیش پای برهنه از دنبال او
روان شد و اکثر مردم شهر … از عقب مسعود گریان و نالان میرفتند بر جان و جوانی او تاسف میخوردند
راوی گوید که ما بین نماز دو نوع مسعود در انقطاع صحبت آن معشوقه محمود و تحمل معارف جاوید بار مردود و دیوانه وار در حجره
سر بر زده و بیهوش شده چون بهوش آمد قصد جان خود نمود و خادمه از روی غم … باز کشیدند که با عاشق بیچاره قراری داده
و وعده کرده لایق نور دیدهای … است و مناسب … داری حیات که خود را جای دار و … هر نوع که دانی … دیدار خود را
بدو نمائی با حسرت دیدار آخر نفس در دلش نماند و نفس تن را بشتاب از ربع روح خالی گرداند دختر و خادمه آخر گفت این
چگونه نبود بوعده وفا کنم و راه بدعهدی پویم لبس خود را در لباس سایر الناس معدوم الاناس در داده با چادر کهنه چون
امروز چندین جا بخیه زده بر سر ردا کرده و از گوش بحلی بر آمد و بمقام مسعود رفته چاره کرده دیده منتظر آمدن آن یار
در آن اثنا مسعود را بسر در آن جای رو دیده و سر … بدار هم و دار بسته کرده قصد بر کشیدن کردند مردم که بر داری و
اضطراب بیقراری منع نمودن گرفتند و دلبر دلداده چون در آن حال دید قصد هلاک خویش نمود و بار خود را انقضای
اداوت ابریکیا رد آشت مسعود چون وی را در آن وره بدید از شوق جان بجذبه که دو لبش چون پسته خندان باز کرده
در دارندگان و نگرندگان در رو گفت زود باشید و دار بنجه ها بوربید بعمل آورید نقیب حجاج هر دو گفت سبب این شتاب و
تعجیل در بردن و از جهان رفتن از محبت مسعود گفت خوبرویان چو پرده بر گیرند عاشقان پیش شان چنین میرند نقیبان
استماع این بیت آگاه از کار گشت و محبت خداوند خویش که فراموش کرده بود بیادش آمد و نظر نموده حجاج را طرف نظر

اندامش گرفت در برابر دختری بدان صفت که حجاج نشان داده بود دید چندی از خادمان را فرستاد تا او را
گرفته بجای دور آوردند آنگاه در میان مسعود را اندرون برده آورده و با آن دختر برداشته بیارگاه حجاج روان کردید
مسعود را رشید در این احوال لعنت بخود نموده گفت زهی ناجوانمردی که از من درباره معشوق بوضوح پیوست اگر او را
بآمدن پای در دولت نمیکردم او را بکشتن نمیدادم از خجلت و شرمساری این کار غم جان و سرش نماند دختر نیز
خود را فراموش کرده در غم روان مسعود بود در کنار نالید و میگفت خداوندا مرا از جان خود گذشتم تو یار مرا نگاه دار
القصه ایشان را در میان هجوم خاص و عام بشبستان خلوت نشان حجاج رسانیدند و پیغام بردند رفت که ظفر بود
خداوندا آن جوان و آن زن را بسزای که حکم شده بود آورده ام حجاج هر دو را نگاه نه که خود در آن بود طلبید دختر
چون چشم بپدر افتاد بیکباره از جان خویش و مطلوب نومید گردیده و ماند و بیدار زدن آغاز کرد مادرش از عقب
آن خلوت نظاره مشغول بود چون وی را بدان حالت دید با فغان مهربانی در ملاطفت بیاورد و دو سه خادم فرستاد تا
دخترش را بپیش او بردند و مسعود تنها مانده بود و مسعود سر در پیش انداخت و بحسن لباس نظر کردن گرفت حجاج گفت ای
جوان بکرار از جان خود سیر آمدی وقتی عجب است این وقت هر چه از تو پرسم راست خواهی گفت مسعود گفت هر که دست از
جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید من دل از جان برداشته ام و مرگ را معاینه بچشم سر دیده ام در خدمت چون تو امیر
پاملکی که بلقا که در عالم طاقت و مجنون ریش مشتاق بهنگام دم واپسین دروغ گویم و سر در دون پوشیده دارم هر
از آنچه خواهش دل است اظهار و آشکارا کنم حجاج گفت او دوش کجا بسر بردی و چگونه گرفتار گشتی مسعود ماجرای خویش
از گرفتار شدن تا فرمان ورودن گفت باز گفت حجاج گفت بعد از خلاص از دست سرهنگ کجا رفتی و چه کردی مسعود
در جواب این سوال خاموش شده سر در پیش انداخت حجاج گفت چرا قصه واقعه دوشینه خود را باتمام نمیگویی تا زندگی
که راست بگویم و دروغ نگویم مسعود جواب داد که آنچه قابل گفتن بود بی‌پروا راست بیان نمودم و راه خلاف نپیمودم
و آنچه نشاید گفت نگویم آنچه در باره من کار طرفداری عمل آورده هر سپاسی که بجوای من ارکش کرم من سر خود آشکار سازم
و سر خود را بر سر بیارم حجاج چون دید که مسعود سر از پیچ در کشود و در راه اخفای آن پایان نمود گفت اگر تو نگویی این
نگویم که تو دوش کجا رفته بودی و بچه کار مشغول شدی آنگاه قصه زفاف اهل خویش و آنچه از دوش شده گفته بود

بازگفت

بازگفت مسعود از استماع این واقعه از هوش رفته بیخبر افتاد در طلبیه حجاج پسرش را در کنار گرفت و ... نگه داشت که هوش باز
آمد پس براده چون بهوش آمد سر خود را در کنار پدر یافت دید و برخواسته سر در قدمش نهاد حجاج گفت گمان نبری که تو مهربان
شده ام رشک میبرم که از من با مهربان تر و چه پرسم تو خدای را بیند عجب خاطر پریشانه و خواستن دلداری تو مرا دلنشین
تو بایع آمد اکنون در روی من با مجلس الافروز شدنم و در خدمت شدم که آزادی تو برآورم و دست تو را از کردن ...
مقصود و حاصل کنم تا بر لبان ظاهر شود که مهر و خوبتن ورزی در حفظ ناموس مسلمانان مثل من با کسانه و ادار ...
آورده مهربان میباز در وازگر و شور بار میبرد مسعود ... دعا گو ... آورده حجاج ... زمان ... که مسعود را ...
کرده بجام برده سر وی نشسته مقطر ساخته قبض نموده حاضر ساخت مسعود عاقبت محمود باد و بکر در حضور حجاج ... زمین ... بجا
آورده حجاج وی را در کنار گرفته بدست خود شربت خورانید و در پهلوی خاص جای داده و خیلیان امر کرد که جایک ... شهر
نداکنند که شهر را آیین بندند و علما و فضلای مکان و دستار زمرکس که اسم وری داشته باشند حاضر کردند ... سادی کرده
روز دیگر حجاج مسعود را طلبید و با وی شربت ... خورانید ورده گفت و شنود در مستی ... گفت ... سخی که
نو بشنیده ... گفت ... ورای خلوت سرا آسایش کن ... بنگام ... کارسازی ... و خود ...
دیگر ... نظر کردن گرفت که هر چند مسعود چه بگند و هم نگوید ... حجاج ... مستی ... بجاست ...
نگاه می اکاهات کردن آغاز نمود و گفت الی ... کرده لیلی ... دختر ... بکرد ... مسعودی که ...
از کرشت هم ... چون غنچه ... امروز مانند گل شکفته ... بعد از ... آسایش مشغول شد حجاج ...
این ... هوش افتاد ... دختر بیکباره ... در هنگام ... در قصری که با انواع ...
درهای ... قاضی و خطیب و مفتی و نقیب علما و فضلا ...
حاضر شدند مسعود را ... طلبیده ... گرفته در پهلوی خود جای داد آنگاه ... گفت ...
و مهمان ... که من دختری ... و ... از پس ... اکنون ... مدام ... کسی ...
خود طلاق ... بر چند ... این ... بمجلس ... اکنون ...
آورده ام که آن دختر ... جوان ... حجاج ... مسعود ...

دیده بود و از کیفیت حالش اطلاع داشت همه تصدیق کردند گفت شنیدم که مناسب حالست و لائق است و آنکه مذکور بود موجب
تصدیق دوستان تحریر کردند و از این وجه آوازه مبارکباد با اوج فلک رسانیدند و التماس نمودند که نثار با مجلس اشتمال
مبذول گشت انگشتری و نقود و سیم و گوهر و اجناس معهود شد که دامان گردون پر شد و عامه خلایق هر کس که میشنید نقد
مقدور نثاری آورده بر سر او میریخت خصوص پیری که نود سال عمر داشت و در کمال زهد و تقوی بود حجاج گفت که این کار
خوبست که تو امروز کردی تمام شد به جائی که از دولت عمر با طول انتها از تو معاودت شد و بود گردید پس خطبه را حاضر حال [illegible]
خوانده عقد نکاح بین عاشق و معشوق بصد هزار دینار مهر منعقد ساخت و حجاج چهل طبق زر بعد از خواندن صیغه نکاح ایثار داماد
کرد [illegible] شنود نمود آنگاه اکابر شهر خواستند که از حجاج رخصت شوند وی بدیشان گفت قصری تحفه داماد مسعود
مهیا شده او را خود گرفته بدان قصر رسانید و بمنزل خود معاودت کنید ایشان فرموده حجاج را بسمع رضا اصغا نموده از
مراجعت مسعود با عزاز و اکرام تمام در ساعت ... الکلام علی طریق قصر معاودت نمودند و مسعود تا [illegible]
شاهوار بر سر نهاده در مرکب خاص حجاج سوار شده با یک [illegible] و سرور [illegible] بمنزل مراجعت [illegible] و قدوم [illegible]
و اکناف [illegible] بر سر او [illegible] تا او بقصر رسید الا [illegible] و حجاج از مجلس برخاسته پیش زن خود رفته
داماد را [illegible] نمودم تو [illegible] اکنون عروس را آراسته کرده با خدم [illegible] بمراد دل حاصل کنند زن شوهر
گفت [illegible] و تحیر [illegible] در باره [illegible] چه بود و این [illegible] و مصلحت در [illegible] که گفت اقارب
اخوان و امثال و اقران را طلبیده و رسم عروسی را بجای آوردیم و [illegible] اینجا [illegible] بسپاریم حجاج گفت این [illegible]
[illegible] انتظار و حمل [illegible] کشیده اند که تو [illegible] بر آن [illegible] صبر و خویشتن داری که مسعود در باره [illegible] مقدور
[illegible] بشر [illegible] که در باب مسعود [illegible] تعجیل [illegible] الطاف [illegible] از دست [illegible]
حالت میان من و تو [illegible] که زن [illegible] روی [illegible] خود [illegible] تو این [illegible] بر طاق نسیان [illegible]
و خویشتن داری [illegible] در باره [illegible] عروسی [illegible] خواهیم کرد امروز فرمان [illegible]
تمام [illegible] پس [illegible] را طلبیده با [illegible] اقوام و قبایل [illegible] موجود فرمان داد و زن را با دختر پیش مسعود فرستاد
داماد دختر را [illegible] عروس [illegible] آورده عاشق چون خانه عیش [illegible]

پر از مشوق و از انجام خاطر دیده که آن روز [illegible] از بار معهود و شکر از دوستان بجا آورده زبان به ثنای آن دو نگار گشود
پس از آن قصر با مطلوب و نفس بکشاده بمجمع و [illegible] ساخت و شاه رود بعیش و عشرت و ذوق و دولت [illegible]
آنگاه مادر عروس بدیدن داماد آمده او را بانواع نوازش و لطف از خود راضی ساخته گفت خویشانم و نزدیکانم
آرزوی دیدن تو دارند خرم در کاشانه دارند خود را مهیا دار که عروسی بجا آرم مسعود گفت قبول کردم و نهاده دعای او
نمود پس [illegible] و دست دعای عروس را بعد از [illegible] در [illegible] روز موعود چون فصل بهار آراسته رنگ [illegible]
[illegible] و آراسته [illegible] در پهلویش جا دادند از خویشان [illegible] هر کس که [illegible] حجاج نزدیکی داشت آمده
نثارها آوردند و زن حجاج هشت مرتبه به دستوری که در میان آن گروه بمیان متعارف بود عروس را جلوه داده آنچه برسم
بود آورده بودند ایثار کردند و در آن وقت مسعود [illegible] دعا در یاد آورده که لیلی آغاز نمود و زن حجاج [illegible] سبب که [illegible]
در باب [illegible] گفت ای [illegible] من [illegible] تو را [illegible] اندیشه [illegible] طبیعت [illegible] خود را مرکبان
[illegible] در [illegible] و حجاج [illegible] که در این [illegible] همه از اقارب و اقوام [illegible] مسعود [illegible]
[illegible] خواهش کرده گفت [illegible] این [illegible] دست [illegible] معذور [illegible] آری [illegible]
[illegible] آمده بودند [illegible] مسعود [illegible] دعای [illegible] کردند
[illegible] الکمال [illegible] نهادند [illegible] روز [illegible] چون [illegible] تمام رسید
[illegible] عروس [illegible] حجاج رفته مسعود [illegible] مقصود [illegible] که [illegible] عالم را چون روی [illegible]
[illegible] جمال خویش زیب و زینت بخشید [illegible] مشاطگان [illegible] جهان را [illegible] خویش [illegible]
زن حجاج بدیدن داماد [illegible] رفته گفت [illegible] محمود حجاج [illegible] الکرمت [illegible]
مهربان [illegible] و جهان [illegible] مسعود گفت [illegible]
خویش [illegible] سرافرازی بخشید [illegible] غلام [illegible] هر کس [illegible]
اسباب و اموال [illegible] مسعود [illegible]
[illegible] حجاج [illegible] که حجاج [illegible] کرده بود [illegible]

دفعه دیگر از جهت مسعود مهیا ساخت و گفت اکنون هر روز باید که بخدمت حجاج رفته شرایط بندگی بجای آوری تا او خوشنود
روز بروز مهربان تر گردد و درجات تو رفیعتر و منیع تر شود مسعود گفت بجان منت دارم و دقیقه از دقایق مراسم خدمت فرو
نگذارم حجاج داماد و عروس را بجای خویش در برگرفته مسرور و مبتهج گشته بخانه مراجعت کرد مسعود خود را بلباس ملوکانه آراسته
با غلامان و خدم سوار شده بخدمت حجاج آمده ابن یوسف را در مجلس بار بود وی را در پهلوی خود جای داد و تعظیم
نمود و همچنین مسعود هر روز بخدمت میآمد و مردم او را دیده از پیشه جمال و کمال او میگردیدند تا روزی حجاج از آن پیش که
مسعود که بسلام آید قصد گوی زدن و چوگان باختن بمیدان چوگان آمده شروع در گوی بازی کرد در اثنا
مسعود خود را بخدمت رسانید حجاج روی را درهم کشیده از روی سرکه جبینی بدو نظر کرد و سبب این آن بود که جمعی
از رسولان اطراف و اکناف در میدان چوگان حاضر بودند بخاطر رسانید که مبادا مسعود گوی نتواند زدن و باعث خجلت
وی گردد و مطعون طعن داماد گردد چون چوگان بازان را قسمت نمودند مسعود بطرف دیگران افتاد حجاج
در اندیشه شده با خود گفت کاش بطرف من میافتاد که از او خبردار میبودم راوی گوید که چون گوی در میدان انداختند
اول مسعود اسب چوگان از جای برانگیخته گوی را در خم چوگان پیش از همه زدن گرفت و میبرد و همچنین تا سر حد
سراپای میدان را بچوگان گردید که کسی بدو نرسید و گوی از ... حجاج از این حالات مسعود بخنده شد و محبت به
او افزود آنگاه قصد تیر از حلقه انگشتر بدر کردن کرد تا مسعود در آن کار نیز آزموده شود پس حلقه کرده نشستند مسعود پنج تیر پیاپی بر
از حلقه انگشتر بدر کردن نموده از حلقه گذرانید نظاره کنان از خاص و عام آواز تحسین باوج علیین رسانیدند و مسعود
لب چند در سواری مردم در آن روز نمود که چشم تماشائیان خیره شد و وضیع و شریف و قوی و ضعیف دعای او
کردند و ثنای او خواندند القصه حجاج از تفرج کارهای داماد دلشاد شده بخانه مراجعت کرده و پیران روز پیش خود نگاه
داشته شراب داد و نرد و شطرنج آزمایش نمود و نغمه و سرود امتحان نمود و در جمیع فنون و پیرایشیوه یافت در
میان رسولان بدامادی وی افتخار کردن گرفت و رسولان زبان بتحسین مسعود گشاده آوازه آفرین از ... سپهر برین
گذرانیدند حجاج رسولان را از قلع ساخته مرخص ساخت و مسعود بخانه خود عود کرد حجاج بحرم رفته بصورت ... گذشته را در
پیش نگاه ... چون صبح صادق بر دمید و دیو چهر از نظر عالمیان ناپدید گردید حجاج از بستر خواب ...

بازآمده

باز آمده مطربان را هم ساخته مسعود را طلبید و بنوعی که ... مشغول کرده و شب را بجایی رسانید آن سه نفر حریف را داماد
هر سه برادر را حاضر ساختند ایشان چون مسعود را در پهلوی حجاج دیدند بر خود لرزیدند و با یکدیگر گفتند وقت آن آمد
که فضیحت با جوانمردی که در باره این جوان کرده ایم بما عاید شود ابن یوسف با ایشان گفت از شما حرفی میپرسم راست
بگوئید تا رستگار شوید ایشان گفتند راه خطا نپوئیم از آنچه بپرسی گفت چگوئید در حق جوانی که او را از اقلیم ... شهری
بشهری آمده باشد و بجهة بیراهی مقام خود در آن شهر سه دوست اختیار کند و جان اختیار ... خود بدست ایشان
دهد ما ایشان از روی دیانت کارسازی او نکنند و بمکر و حیله و فریب و خدعه همه اموالش را پایمال نمایند و خود را توانگر
سازند و بعد از آن طریق ... از خانه بیرون کرده و بدو چیزی ندهند و رنگ ... او را جواب دهند و اگر
از راهی بحسب اتفاق باو برسند راه از طرف وی گردانند تا او را نبینند و مرد غریب بان سه ... در باب مال خود
مناقشه نکند و هیچ حاجتی از ایشان نخواهد همراهان گفتند مرد ... آنچه لازمه آدمیت و مروت باشد با مجاوران بکار آورد
و سزاوار عاطفت و احسان پادشاه باشد و این مجاوران شایسته سیاست بیکران حجاج گفت چون شما طریق مروت و عدل
سپرده ... بجان نمودید ایشان خاموش گشتند حجاج زنگی را که مهول نام داشت و جلاد ...
بود طلبیده و حریفان را بدو حواله کرده گفت این سه کس را بجای دار برده پاره پاره ساخته هر قطعه از اینها را بدروازه ... بیاویز
منادی کن که حجاج سزای بدعهدان و بیوفایان و دزدان و خیانتکاران را بدین نوع میدهد ... اندیشه
دل بخود بدر کند تا بدین عقوبت گرفتار نشود مهول دست ایشان گرفته قصد بیرون بردن کرد مسعود ...
زمین ببوسی کرده معروض داشت که اگر اینها را بجهدی و خیانتی که حال ... کردند امروز سزای خود ... شرمساری
در خدمت مثل تو امیر جبار عالم گیری ... حق نان و نمک ... دلگیر گرده ... خدمت ... عفو تقصیر ایشان ...
از کرم خداوند امید دارم که مخلص بنده را در باره این سه کس که کار رنجیده دل دارد حجاج ... گفت که ای ... فرزند
عجب از فهم دانا ... که در جای ایذا مردم را ... نظر نمیداری و بنیاد ... وجود شان را ... مسعود گفت
بمکافات ... بدی ان الله لا یضیع اجر المحسنین ... کار ایشان ... حجاج از التماس وی در ... افتاد
مهول زنگی گفت ... این مردم را بمسعود بخشیدم اکنون ایشان را برده ... آنچه از اموال داشته باشند گرفته ...

معمول نفرموده عمل نموده آنگاه حجاج با مسعود ساعتی جمعه و سرود گذرانیده باوی گفت فردا نامه بدمشق نزد پدر بفرستاد

داد و را با مادر و قبیله خود طلب مسعود نفرموده عمل نموده نامه فرزند وقتی بوالدین رسید که از زندگی او مایوس شده بودند

بوده نامه شایسته فرزند شاد و ابتهاج نمودند و صدقات بفقرا و مساکین دادند آنگاه و بشوق تمام سامان و سرانجام سفر کرده

با هر کس از اقوام که شوق دیدن مسعود داشتند روانه شدند چون ببغداد رسیدند خبر بمسعود فرستادند وی استقبال پدر و مادر

و خویشان نموده والدین را دریافت و روزی چند مهمانداری ایشان کرده شرایط خدمتگاری که از فرزندان [illegible]

بتقدیم رسانید و حجاج زمین دمشق را با نواع خلعت و احسان مشحون ساخته منشور ایالت دمشق بازو ایشان فرموده و ایشان را

مرخص گردانید و مسعود در بغداد ماند روز بروز بمدارج بزرگی و سروری صعود و ترقی [illegible] راوی گوید که روزی حجاج

معمول زرگی را طلبیده گفت مال [illegible] صرافان [illegible] انصاف [illegible] گفت [illegible] فرمود اکنون بمسعود بخشیدم [illegible]

نقیب بگو که [illegible] چون [illegible] حاضر باشند اول زبان بدعا و ثنای حجاج گشوده پس از آن

ستایش مسعود نمود پس حجاج [illegible] نامه [illegible] هزار دینار [illegible] فرمان داد که آن کار [illegible]

[illegible] حواله [illegible] مسعود [illegible] حجاج گردانید که [illegible] مال صرافان را [illegible] فرموده [illegible]

[illegible] حجاج [illegible] مال صرافان [illegible] حواله کرد [illegible]

بحکمی که در حق مسعود کرده بود بدولت گذرانیدن گرفت

در بیان دوام نعمتی که حق جل و علا بمردی شاکر [illegible] فرموده

در اخبار آمده که در روزگار پیشین مردی بود [illegible] و صلاح و عفاف [illegible] حصول معاش [illegible] ساخته زهد و ورع را [illegible]

فلاح [illegible] شبی در خواب [illegible] عالم غیب [illegible] که حق جل و علا [illegible] نعمتی [illegible]

اگر خواهی [illegible] در جوانی [illegible] عطا [illegible] در جواب گفت که [illegible] خود [illegible]

[illegible] آنگاه از خواب بیدار شد [illegible] صورت [illegible] گرفته [illegible]

در نعمت [illegible] ساخته شد [illegible] گفت ای خواهر [illegible] خدای [illegible] تو مهربانست [illegible]

[illegible] نعمت [illegible] و بعد از وقت [illegible]

[illegible] نعمت [illegible] حاصل [illegible] کرد [illegible]

ادوایم

مرد زاهد چنان جواب دیده و چنان [illegible] شنیده گفت [illegible] در ایام جوانی خواهم [illegible] حضرت [illegible]

نعمتی [illegible] کرامت فرموده [illegible] روزی [illegible] گفت زن [illegible] گفت [illegible]

محنت [illegible] از حضرت رب العزت [illegible] که [illegible] وقت [illegible] ارزانی [illegible]

حقیقی [illegible] نعمت [illegible] و ذخیره ساخته [illegible] خود [illegible]

[illegible] احسان [illegible] انعام بسیار داده و بفقرا و مساکین رعایت [illegible] کرده [illegible]

[illegible] زبان [illegible] رعایت [illegible] از عمرش [illegible] بعضی [illegible]

[illegible] نعمت [illegible] ذخیره [illegible] گفت [illegible]

[illegible] شکر منعم حقیقی [illegible] زبان [illegible] احسان [illegible]

[illegible] شکر [illegible] عالم [illegible] عالم [illegible] چون [illegible] شکر [illegible]

[illegible] رعایت [illegible] احسان کردی [illegible] احسان [illegible]

[illegible] احسان [illegible]

[illegible] حق جل و علا [illegible]

[illegible] مال [illegible] احسان [illegible]

در بیان دوام نعمتی [illegible]

در کتب اخبار آورده اند که سلطان سنجر روزی [illegible] درویشی [illegible] بر [illegible] سلام

[illegible] مشغول بود سلام [illegible] درویش [illegible] پادشاه [illegible] گفت [illegible]

السلطان الکریم سلام سنت است [illegible] سلام [illegible] سنت [illegible] اسلام و [illegible]

الطاف بر سلطان غالب [illegible] درویش [illegible] جواب [illegible] که من [illegible] شکر [illegible] اشتغال [illegible]

جواب سلام [illegible] درویش گفت [illegible] منعم [illegible] گفت منعم حقیقی را شکر [illegible]

[illegible] دنیای [illegible] و ما فیها [illegible] درویش گفت [illegible] که [illegible] نعمت [illegible]

[illegible] الحمد لله رب العالمین درویش گفت [illegible] شکر گذاری [illegible]

می آورد شکر ملک باید که بقدر نقصان آلتی و ترادف موهبت خدایی بنده که روزگار دولت او را مهلت و دوام شوکت او را
شامل دیگر نه بینی بنده که نفسی در طول زمان را در نفس دهان بر کلمه حمد و با الحمد لله تشریف وزارت شکری که از سلاطین برای
حضرت مالک الملک بدرجه قبول رسد و بمدارج معارج ترفع کند آنست که بدانچه بوده مرحمت شده مناسب هر یک از آن شکر
گوناگون خدا بجا شکر علاحده کنند سلطان چون کلمات از آن درویش سوال آن معامله نموده گفت ای سید خادم کرم مرا
ذائق حقایق انواع شکرها مطلع گردانید درویش گفت شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان و احسان بر جمیع آدمیان
و شکر نعمت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع نا کردن در املاک رعیت شکر فرمان روایی حق فرمان بران شناختن شکر
بلندی بخت و اقبال برافتادگان نظر داشتن و بار از دوش برداشتن شکر معموری خزانه صدقات و ادرارات جهت اهل استحقاق
مقرر داشتن شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن شکر صحت بازار ستم بربستن و ابواب قانون عدل گشادن شکر
داشتن شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان را از مسلمانان دور داشتن شکر عمارتهای عالیه و باغ بهشت آیین ساکن ساختن
رعیت را از زوال عدم و چشم معاف کردن و خلاصه شکرگزاری آنست که در خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری در آسایش
خود مقدم داری نیاسایی و برادر دیگران آسایش خویش خواهی پس سلطان از ذوق این سخنان خواست که از مرکب
فرود آید و درویش را دریابد در قدم وی افتد وی را ندید و پس از آن کسی از آن نشان نداد پس بفرمود تا این کلمات
را باب زر نوشته دستور العمل ایام زندگانی سلطنت خود ساخت **در بیان شکرگزاری مردی که بی دست و بی پا بوده**
آورده اند که وقتی از اوقات که گرما در کمال قوت بود و حرارت هوا در غایت شدت در کوهستان شام میرفتم حدت
گرما بر من اثر کرده از قوت رفتار باز داشت با خود گفتم ساعتی بموضعی توقف باید کرد تا هوا خنک شود بعد از آن بمقصد بشتابم
در آن اندیشه ویرانه بنظر درآوردم بدانجا رفتم که ساعتی آرام گیرم ناگاه مردی در آن خرابه دیدم هر دو چشم نابینا و دست
داشت و نه پا و پاپوش از زمین نبود و با آن حال با حق در گفتگو بود و با خدا مناجات کرده میگفت الحمد لله علی احسانه و نعمائه
چون این شکر او شنیدم با خود گفتم عجب بنده است خدا را که نه علم است و نه پا و چشمها و در این ویرانه افتاده نه دوستی دارد و نه
یاری نه معتمدی و نه خدمتگاری با این حال اینهمه شکر حضرت وهاب میگذارد نزدیکش رفته سلام کردم و گفتم شکر کدام
نعمت است که بجا میآوری و سپاس کدام نعمت میگذاری یاری بگو که طاعت بخت بسیار داری چون من این سخن گفتم آن مرد

ورده گفت

ده گفت دور شو از پیش من ای مرد بیکار کدام نعمت بزرگتر از این تواند بود که حق تعالی در حق من فرموده که ...
معصیت از من گرفته و آنچه آلت معرفت من بود دو چشم از من گرفته که نا محرم ننگرم و دو دستم از آن ستده که نا گرفتنی نگیرم
و پایم از آن گرفته که جایی که نا رفتنی است نروم دلم داده تا او را دانم و زبانم داده تا او را خوانم چون این کلمات از وی
شنیدم از او دور گشتم و دانستم که حقیقت شکر آنست که او میگفت و حق گزار مثل او باید نه آنکه زبان الحمد لله گوید و دل
مشغول معصیت بود **در بیان اضطراب شخصی که بیگناه بزندان گرفتار شده بود** از اکثر کتب معتبره آورده اند که
وقتی از اوقات یکی از مردم اهل را بتهمتی گرفته در بند کردند آن مرد را دوستی بود همدم بدیدن او رفت و دید که اضطراب مینماید و
کلام دارد گفت که ای کارای دوستدار من در این حبس صبر شعار خود ساز که تنگی را مصباح است و مفتاح فرج
مجرب است و اضطراب مکن و زبان جان بشکر خدا بگشای تا حق تعالی از این بند خلاصی دهد بیچاره گفت من چه گناه
کرده ام که ... کدام بلا از این قوی تر خواهد بود که بیگناه در بند افتاده ام و کدام نعمت است که شکر آن بجا
آورم صبر نمایم دوست وی بازگشت شنید که روز دیگر او را در جای مجلس بردند بر سر جاه آمده ... در گشته ... کردن
گرفت وی همان اضطراب طلبی که داشت و در زوال نعمت ... الحمد لله ... گفت شکر ... خود عود کرده
روز دیگر ... آب تا دور دور که از دوست خود خبر گرفت ... بر سر جاه آمد ... شنید که زبان بشکر ... کار گشاده میگوید که الهی
شکر میکنم نعمتهای تو را از ... دوستش ... گفت ای یار مهربان روز اول مرا در زندان بالای رنج
کردی و گفتی که صبر کن و شکر بجا آر که بسیار ... روز ... از جانب حق ... استماع کردم ... که دانستم ...
امروز دیگر مرا از این جاه ... کردند و ... آمده ... شنیدم ... گفتم
غایت بهبودی این اندیشه کردم که ... را ... دیده ... با خود میگفتم که ... از آن ... عظیم تر
... از این سخت تر ... در ... کمال ... کار ... که آن هم طلبه ... مرا ...
عظیم ... آمد چنانچه ... روزی ... قضای حاجت ... بار ... بر سر ... میبردم و دانستم که ...
... بسیار که ... که پیم ... روی ... گشاده ...
حق باشد ... غضب ... ظهور آید ... که در زندان بالا ... مهربان ... میکردم و ... میخواهم

بدین چاه درمی آمدم و اگر از چاه نیز گذشته تو زنگ اضطراب بگوم صاحب مطولیه مرا اسهال سخت مبتلا داد که بهبودت داده
بر سر قدم بردم داروی که به کمر چون التماس دیدم که راه معاودت مسیر و خاطر جمع شدم که انشاء زودی نجات خواهم یافت بدو گفتم
که امید است اکنون صدق نفس نزدیک شد پس اندک زمانی برآمد که گذشت که از حبس رها یافت پس از آن هیچ بلا
که بدان عارض شدی از چاه رها یافتی و بخوبیها مغرور گشتی **داستان آزادی غلامی بسبب شکرگذاری** در اخبار آمده
که مردی غلامی داشت خردمند که کمال ادب و صاحب کمال خواجه بود غلام خادم مالک شد روزی از خیار با تکلی پاره
کرده بر غلام داد همی تلخ خود که برداشت تا بخورد خواجه دران اثنا دید که غلام به اکمل خشنود آن کلام خیار را خوردن
گرفت و بذوق تمام بکار برد وی مر او پس او نیز دیگر را چشید تلخ یافت به غلام گفت ای چنین چیز تلخی را بدان شیرینی
چگونه خوردی و در وقت اکل آن تو را تلخی چه سان در اوردی که کام جان من یک چشیدن تلخ از حنظل کامل گشت غلام گفت
ای خواجه بزرگوار از دست تو چیزها و شیرینیها بسیار خورده بودم بدین قدر تلخی شرم داشتم که از بار نعمتهای تو از این تلخی
کراهیت بدل راه داده اظهار کنم خواجه چون این فقره دلنشین از آن غلام آزاده منش بشنید بدو گفت شکر نعمت ایزدی
خاص کرده ای و شرایط حق شناسی و شکرگذاری بشنیدی بجا آوردی من نیز از سبب این حق شناسی و شکرگذاری در جنب
خدمتگذاری و مراعات ترا از مال خویش آزاد کرده آن غلام عاقبت خاتمه نیکو انجام را از سبب شکرگذاری خلعت آزادی
پوشید **داستان شکرگذاری پیری که از ادای بر ادای احسان دیده بود** از سرور خادم هارون منقول است که رشید بعد از اعدام خانها
برامکه حکم و جزم نمود که مجلس نبان امکان احسان ایشان نکشاید گویند که در آن اوقات پیر دهری آمده و در میان خانهای
ایشان که از صدمه غضب رشید انهدام پذیرفته بود کرسی نهاده در بالای آن شیخ و اصل آن طبقه را به تبیح تسبیح مینامیده
جاجاهای بیکار ایت رشید چون این خبر بشنید چون غضبش جنبید و احضار آن شخص امر نمود چیان طلب پیر و حقیر را پیش او آورده
از موقف سیاست حکم تقاضا داده رفع شده پیر گفت ای خلیفه چستی اتر تکلیف مرا انقدر دست ده که دو کلمه گویم بعد از آن هر چه بشاید
بعمل آید حکم باید بهت گفت بگو گفت مرا منذرین معتبره و شکلی گویند آبا و اجداد من در ممالک کرام شام انتظام داشتند چون
ایام دوران حال برگشته جمیع اقبال ایشان اختلال تبدیل یافت و من از کمال پریشانی از روز جهال را بر داشته خود را در بلاد السلام بغداد
دور زمانی را در فلان از دواره و در مسجدی بنشانده و نظیر باسید اگر شاید که یکی از کرام انام مرا در جوار خود کرد بشهر در آمدم چو بنیان

بازار رسیدم دیدم که جمعی از اکابر و معارف انفاق نیکو بر ملکوره ماخوذ کنم که انجا میتک به عوض نمبر دم چون از
گرسنگی مجانت شده بودم با افسرده بر اثر ایشان رفتم پس از در سرای عالی رسیدم و حاجب پرده برداشت و همه بقصر ان
جماعت با ایشان درون گذاشت و من آهسته پاک در آمدم و بگوشه نشستم و الحق کهیر جلوی من بود پرسیدم که این منزل کیست گفت
این جشن جعفر است گفت این خانه فضل برمکی است و حاکه واقع میشود چون منقضی شد خادمان طبقهای زر نزد هر کس نهادند
به دستور من نیز طبقی دادند بعد از ان تکلفات تسبیح و عقار ایثار کردند با هر کس هر خانه که بایدان ملک حقی باو داده
باشد از انجمله در تنک است من افتاد و انگاه مجلس انجم رخصت من فضلادم که به چون بودم ناگاه غلامی آستین مرا کشیده
توقف فرمود با خود جزم کردم که بخواهد زر ها و جا طبقها را بگیرد و بعد از لحظه مرا نزد فضل برد و او اکرام به نقطه عظیم کرد و بنده گفت ترا
در میان این مردم غریب دیدم خواستم که شمه از حال تو را معلوم کنم احوال خود را باو حکایت کن القصه من سر قصه
خویش را از مبادی حال تا آن وقت بروجهی تقریر کردم که او دلرقت شد گفت حالا منتظران تو کجا اند گفتم در فلان مسجد گفت
هم مرا که آنچه دل خواهش چنان خواهد شد پس غلام مرا طلبید و در گوش او چیزی گفت و تشریف خاص در من پوشانید و تا آن
روز تا سه ماه بهم صحبت داشت در آن اثنا هر چند مبالغه نمودم که خاطر کاتب فرزندان متعلق است مرا رخصت دهد که خود را
بدیشان رسانم که غمخواری و غم ایشان ماندند حواست است که چون ایشان را در رخصت الله که گذشته خدا تعالی به جلاله کفیل ایشانست
القصه آنکه در صحبت ایشان که فرمایند روز دیگر چون در خانه من توقع پیش از پیش مشاهده نمود خادمی همراه کرده مرا رخصت
داد چون اراده کردم که جانب مسجد روم آن خادم مرا راه دیگر برد تا بانجمله مرا بکاشانه در آورد خانه دلکش و من فرزندان خود را
آنجا دیدم و از ایشان پرسیدم که شما را که بدین جا آورده گفتند دیروز جمعی آمدند ما را در بیخانه آوردند و اسبابی که در این جا
می بینی آوردند و فرو دوش و ما را باجلاج همراه حاضر کردانیدند و ما هم شکر الهی تقدیم رسانیده عادت را که رجوع در حق
گردانیدم اکنون ای خلیفه اگر اداوی حقوق با ایشان نماید و دیدم هرا فیه کفران نعمت موصوف گشته در دنیا و عقبا
مخاطب باشم چون رشید این فصل فصل بشنید ترحم بحال پیر کرده وی را بنواخت و طبقه طلا که در پیش داشت بجانب او انداخت
بر این خدمت بوسیده و این در میان عرب ضرب المثل شد که اگر خوارک عقوبت گناه کاران است در حالت نسل برمکیم
و این حضرت برحمت و فضائل و مایه فانی است و اخبار و احادیث و این مثال در ورود است و حضرت حق سبحانه و تعالی

پیغمبر را صلی الله علیه وآله وسلم بدین صفت امر فرموده که فراگیر سیرت عفو کار در گناهی که نسبت بتو کرده باشند عادت
کن و دراین بود که حضرت رسالت پناهی صلعم در روز فتح مکه صنادید قریش را که انواع ایذاء و اضرار بجان حضرت رسانیده
بودند آزاد کردند و دلهای ایشان را بمژده عفو شاد گردانید و نیز رسول صلعم عقبه بن عامر را فرمود که ای عقبه میخواهی ترا
خبر دهم از شریف تر و فاضل ترین اخلاق که اهل دنیا و آخرت هر که با تو بافعال ناصواب قطیعت ورزد تو با او انعام و احسان
وصلت نمایی و هر که چیزی از تو منقطع دارد تو بسیرت خویش وی را برسانی و هر که در حق تو ظلم و جفا کند در مقام ازو در گذری عفو
کن و مشایخ طریقت گفته اند که خشم فرو خوردن آنست که عقوبت و انتقام نکشند و عفو آنکه اثر کراهیت تمام از دل محو کنند
و احسان آنکه بر اصل محبت و مودت باز آورند اسکندر از ارسطو پرسید که در باب ظالمان گناه کار چه میگویند حکیم گفت ایشان
اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین صفات است از کسی ظاهر نشدی پس گناه آینه عفوست و گناه کار سبب ظهور آن صفت
او را باید که آن معنی بظهور رسد اسکندر گفت عفو در چه محل نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر یافتن بر خصم مانند آن عفو شکر
گذاری ظفر کرده باشد اما حلم حلوا است لطیف و شکر از برای صید دلها و شکار خاطرها هر کس این حلوا بکار برد دشمنان را دوست
دارد و جهان را پر از بوی خوش آن گردانند و بوذرجمهر گفت که حلم نمک خوان اخلاق است چون معروف آن را کار کرده اند هیچ
شود و چنانچه هیچ طعامی بی نمک مزه ندارد هیچ خلق بی حلم جان نمی‌آید و پادشاه را بی حلم کمی از اخلاق الهی است و جمله
انبیاء و اولیاء را ازین صفت پسندیده حظی برگزیده نصیبی هست که بحقوبت آن صورت غضب که مقصد ابلیست هر دو
شیطان شکسته اند و دست خشم را که محرب مال ایشانست بسیاری برده و در وی زنجیر چون مباحث علم و بردباری سرآمد همه صفات
حمیده و آداب پسندیده است خبار آن درین باب حکایات دارد که لا جرم در یکباب این کتاب سر مهر انتخاب بر پیشانی برده
است و درب اکرم از بر دستیان که از اعتراض نکند گیرند در باب این اجماع برضمن مضمون مأمون مانده در این باب ایرادی حکایات
عفوی که از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نسبت بخادم آنحضرت واقع شده بود نموده زیرا که رعایت این باب اگر محلی از عفو حضرت
ختمی پناه نسبت بصنادید قریش کرده شد و پس از آن حکایت عفوی که از امام عالیمقام حسین ابن علی علیهما السلام نسبت... و گلگون یکجا
مبارزه تا بر علاوه از حجبه تحسین در آن حضرت نموده بود دعا نموده باشد **دوره اول** در باب ثالث محجبه نسیم دوازده حکایت در
بیان عفوی که از امیرالمؤمنین علی علیه السلام نسبت بغلام وی صادر شد **دوره دوم** در بیان عفوی که از امام حسن علیه السلام نسبت بغلام

وی صادر شد **دوره سوم** در بیان عفوی که از عمر عبدالعزیز واقع شد نسبت به مردی که او را اکثر در دل شب پاسبانی کرده
واقع شد **دوره چهارم** در بیان عفوی که از مأمون نسبت به ابراهیم مهدی واقع شد **دوره پنجم** در بیان عفوی که هم از وی
بفضل ربیع و شاهک سندی واقع شد **دوره ششم** در بیان عفوی که از خسرو طغران پناه نورالدین جهانگیر نسبت بحکیمی از
کاسبان الله واقع شد **دوره هفتم** در بیان علم و بردباری که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم نسبت به
شعبه یهودی واقع شد **دوره هشتم** در بیان حلمی که از ولد الکعل نسبت بالمعیزی حسکا بچه در لباس مقتبس الله واقع شد
دوره نهم در بیان حلمی که از حضرت عیسی علیه السلام نسبت بشخصی واقع شد **دوره دهم** در بیان حلمی که از سلطان هادی در حق
شخصی که او را به جنگ گرفته بود واقع شد **دوره یازدهم** در بیان حلمی که از منصور عباسی نسبت بشخصی که او را سبب تهمت نمودن
آل بنی امیه کرده بودند واقع شد **دوره دوازدهم** در بیان حلمی که هم از وی نسبت بعضی ... الکلام که خادم درگاه
او بود واقع شد **در بیان عفو امیرالمؤمنین نسبت بغلام خود** در اخبار صدق آثار امیرالمؤمنین حیدر کرار علیه السلام آمده که روزی
جناب ولایت مآب امیرالمؤمنین علی علیه السلام بغلام در پیش خود را آواز طلبید و لبیک نشنید آنگاه از زبان
معجز البیان فرمود که ای غلام از چه در گذر این غفلت جایز داشتی و جواب ما ادا نکردی عرض داشت که بار اول آواز
ولیوارت می شنیدم ولیکن خواستم که فراموش سبب غضب آن دم فرمود اگر خواست ما غضب بود در راه غضب کردم و آواز
نو بدادی و در دوم پس بدست ولایت حکا آزادی فرمود و بخشش داد و نیز فرمود که در قید حیات باشم خوشت نزد خود
لازم دواب شمرم و قصه کاوری که هنگام طعام مطلوب بشکنا بردی مبارک آنحضرت آب در دهن آمد حیث و آن کلار ارباب عفو و
علم از دو در گذر رانید و تیغ کین در نیام نگین نماند و آفتاب مشهور است و در عفوی که در باب کشنده خویش فرموده و بر از
هر جه گو که مشهور است که شربت طلبیده اول بدان مقهور مرد داد و فرمود که تو بنوش تا آورد شربت آن آمرزیده شود و آن
مرد دوازیم اگر مبادا و هر دو آن غیره کرده باشد و از شربت آنجا شعر نموده آن کار فرمای عفو بخشنده حقیقی پس از آن بدو گفت
ببیودی که علامه جهان جمیع عباد را در قبضه قدرت اوست که اگر تو شربی ... شرط کرده بودم که بدو تو قدم و روز و فقره دوانا
نکو ام **در بیان عفوی که از امام حسین نسبت بغلام خود شده** در اکثر کتب معتبر چنان بنظر در آمده که آنحضرت خامس پنجه آل عبا شاه شهدا
غریب خاک کربلا قافله سالار ارباب عفا امام عالیمقام حسین بن علی علیهما السلام با جمعی از عمائد و اشراف عرب بر سر خوان

نشسته بود خادمش کاسه آش گرم پیش آورد و از غایت دهشت پایش بگوشه بساط درآمد و کاسه از دستش
بسر شاهزاده افتاد و آشهای گرم بر رخساره مبارک آنحضرت فرو ریخت و از روی ادب نه از روی غضب بجانب او
نگریست زبان خادم جاری شد که والکاظمین الغیظ امام فرمود که خشم خود را فرو خوردم گفت والعافین عن الناس
فرمود که عفو کردم غلام تتمه آیه را برخواند امام فرمود ترا آزاد کردم و نفقه تو را بر ذمت کرم خود لازم کردم
و در بعضی از کتب اخبار این حلم از حضرت امام حسن علیه السلام روایت شده والله اعلم علی مختلف الروایتین

در بیان عفوی که از عمر عبدالعزیز به پیری واقع شد

در بعضی از کتب اخبار بنظر رسیده که عمر عبدالعزیز بامیر عسسان
تاکید فرمود که هر شب تجسس کرده چون پرده ظلمت برکشد هر کرا مست یابد گرفته مقید ساخته صبح که بدست حاضر سازد تا حد شرعی
باو براند و یکی از معتمدان خود را همچنان باو تاکید برابر عسس مشرف کرده چند گاه از روی دران باب تجسس ... اوقات
گزارش کوتاهی واقع نشود در شب نخستین که امیر عسس بطوف مشغول گردید در دروازه کشت پیری را دید که عمرش بهفتاد رسیده
و از غایت مستی از پا درآمده و رنجه عمر او عالم را در گرفته بود گفت ایها الشیخ این چه غفلت است که درین ایام از تو
واقع شده و این چه سهو و جهالت است که از تو صادر گشته وقت آنست که شربت فنا از دست اجل نوشی کنی و
دل از جان جهان برداشته راه گورخانه بپیری نه آنکه میخانه روی وقت ... زمان تقصیر
و گناه باید که معذرت گذشته خواهی نه آنکه روسیاهی بر روسیاهی افزائی پیر بیچاره در خجالت افتاده زبان عجز و تضرع
و زاری گشاده گفت ضرورتا درمیان جوانان افتاده و ایشان از مستی جوانی مرا و سیاه ... اول وایه ساخته و از
بسکه شراب بر من پیمودند بدین حالم انداخته اند بو که با خوردند که ... نخابم و حال تو را هیچ افزوده
اطلاع فرما با تیم کیفیت حالت بیان کن گفت که چون باده شراب بر من پیمودند مرا مست از خانه بدر کردند چون
باز سر از کوچه جهان گشتم بواسطه ضعف شیخوخیت طاقت مستی نیاورده بدینجا افتادم و امیر خدمت شما کردم و با شما
عهد میکنم که اگر مرا رسوا نسازید و فضیحت نکنید توبه از گناه بکنم و هرگز نام می بر زبان نرانم امیر عسس با مشرف گفت که از خوف
رب العزت مرا حیا مانع میآید که این پیر را بی حرمت سازم و در حضرت کبریا شرم میدارم که وی را در ورطه
اندازم تو این حکایت پیش خلیفه بازگوی در رضا داده که این شیخ را رها کنیم و دراین ... نیابش فضیحت و رسوا نکنیم

و غنیمت که بعد ازین مرد مست دیگر بدست آید پس وی را رها کردند و در شب دوم بهنگام سیر همان پیر را بهمان ...
شب گذشته مست و اشتر یافتند بلکه از آن بیشتر در خواب تر امیر عسس زبان بسرزنش او بگشاد و در آزار او ابتدا نمودی
زبانه بیهوده و هرزه پیر بیهوش شب گذشته آغاز عجز و زاری کرده گفت ایها الامیر تو دیدی که دیدم غرق دریای ندامت شدم
در گرداب خجالت افتادم اکنون مرا که از غایت ابلهی و نادانی پیش آن جوانان رفته صورت واقعه باز گفتم
و از توبه خود باز نمودم آن فرقه حق نشناس مرا باز دیگر روی خود را از تعجب می سرخ ... ساختند اگر بار دیگر عفو
عفو و از این ضعیف پوشانید از ستار حقیقی بعصمت خویش امیدوارم بگو دید امیر عسس را از سخنان پیر رقت شد
دید پیری و شکستگی او رحم آورد و بمشرف گفت التماس دارم که حال درویش و احوال امشب این شیخ را معروض
رای خلیفه نگردانید و استخلاص وی شمل فرمایند آزادی را بدیه خود کردند تا مشرف ملتمس وی را مبذول داشت
و وی را رها کردند بسیم شب بر همان پیر را بهمان منوال در دروازه دیدند که مست و بیهوش افتاده گفتند که ای پیر چه جای
وای شیخ بیوفا دو شب ترا گرفته گذاشتیم امشب اغماض درباره تو جایز نداریم و حبس و قید ترا واجب شماریم
پیر گفت در سیم حرف لازم است و در چهارم حد واجب زیرا که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که هرگاه شخصی شراب
خورد حق سبحانه و تعالی تا چهل روز عبادت او را نپذیرد و اگر از سر آن برخیزد و توبه و انابت گراید قبول نماید و اگر
بار دیگر ... دو دست دراز کردن ... کند و لب بر لب پیاله گذارد توبه وی مقبول شود و اگر بار سیم هم بدان عمل
شنیع مشغول گردد در طریق انابت سپرده گم او در ... اول ... و اما اگر کرت چهارم بر ضلالت رود در ...
عقوبت گیرد و خواهد که در حمایت توبه و حرم انابت گریزد آن نمی نبخشد و از عذاب روز قیامت امان نیابد
دنیا خانه و عافیت یوم الجزاء را سزاوار شود امیر عسس چون این فصل از پیر شنیدند از ... شده با خود گفت که این
شیخ مردی عالم است اگرچه این نوع اعمال از وی در وجود میآید در محظورات اقدام مینماید اما او لایق است که این ...
نگه دارد شارت حضرت حق پناه گناه و عفو کریم پس بصلاح مشرف وی را بگذاشتند شب دیگر بهنگام تفحص مستان در
گرد شهر مستان وی را دیدند در گرداب خجالت افتاده و سر او برای وجودش بضلالت طبیعت فرو گشته بود گفتند که ای پیر
گردون ای بدعهد تا بجای ... حرم ... گذشت و مباشرت ... عمور الحال ... را مستوره شد پیر گفت

که معذرت گفتن اخمن سرد گوش بست زبان در کام کشیده داشت و خونش عیرا آماده کرده امیر عیسی در باب محبوس
ساخت تا وقتی که هشیار گشت و عقلش بجا آمد رجعت کرده خلیفه بروفق شرع و احکام شرع حد را جاری فرموده
بیچاره را زندان کرده و در آن نستش بند بر پا نهادند و در قید نگاه داشتند تا روز شد پس بحضرت خلیفه آوردند عمر عبد
العزیز نظر نمود تا علامت شرمی بر آن پیر از آن نمود پس از آن بدو گفت ای سرگردان بادیه ضلالت بحضرت رب العزت
مراجعت کن و دری توبه و انابت از پیر گفت افعال خلیفه بتو سزاوار نیست و اخلاق او بما ناسب تر
خلیفه گفت از من کدام حرکت ناملایم بتو واقع شده بارکونا زان تو چه گفتم گفت آنچه در باب من تا بحضرت رسید تمام
نامحمود بود زیرا که من طوق عبودیت در گردن دارم نصف حد بر بنده بیش لازم نشود خلیفه گفت در اول چرا
مطلع نساختی پیر گفت مرا چه مهلت ندادی که سخن گویم نصف حقیقی انصاف من از تو ستاند عمر عبد العزیز از این
سخن گریان شد و خوف بروی غالب شد پیر گفت ایها الامیر از گفتار من در اندیشه شدی فرمود آری پیر گفت بعضی از
بلکه هرگاه که بر حال من وقوف یابند متعرض نشوند تا من تو را بحل کنم او بدین حرکات رضا داد عمر عبد العزیز
بعسان گفت هرگاه این پیر را بمال خوش پسندید قرض او بدهید در عجوبی که هم در زمان مامون بزرگی واقع شد
سلیمان وراق گفت روزی در خدمت مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم طول آن مقدار چهار انگشت و عرض آن
دو انگشت در صفا و روشنی چون خورشید تابان بود و چون ماه درخشان زرگری را بخواندند و گفت خاتمی بساز که این
یاقوت نگین آن تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و رفت روز دیگر هم در خدمت مامون بودم که از آن انگشتری یاد
آورده نظر نمود تا آن زرگر را حاضر آوردند چون حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده مانند بید میلرزد مامون از دید
که سبب تغییر تو چیست معروض داشت که امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین را بیرون کرد بچهار پاره
شده بود گفت ای خلیفه انگشترین را ساختم و خواستم که نگین در آن نشانم از دست من افتاده بسندان خورده و چهار
پاره شد مامون تبسم کرده گفت برو و این را چهار انگشترین بساز که تو را در این هیچ گناهی نیست در بیان عجوبی که
از مامون [illegible] واقع شد در زبدة الاخبار و نگارستان قاضی احمد غفاری مذکور است که هارون الرشید در مرض موت
قرابی و جهازات که همراه داشت در حق مامون که در آن وقت مرده بود وصیت کرد فضل بن ربیع و زبیده برای هارون خلاف

آن کرده آن خزاین را از محمد امین بغداد فرستادند چون آغاز فساد کرد محمد امین را بر آن داشت که نام مامون را از خطبه
انداخت و بر سریر حکومت نشست و به بغداد آمده و به پیدا کردن فضل که در بغداد متواری بود کمال اهتمام بتقدیم رسانید و
شامک بن سندی را که از جمله مخصوصان او بود و بدین مهم تعیین نموده شامک بعد از چند وقت او را بنزد مامون آورده و
مامون رفتم بخواب بر ابرام او کشیده و کیفیت امام خفا سوال کرد فضل گفت در وقتی که روزی از آن منزل و حشت اکبر
که بودم بیرون آمده بخواستم که جای دیگر نقل کنم ناگاه در اثنای راه سواری دیدم پیاده و چادر گشته پیاده مرا شناخته سوار
خبر کرده هر دو قاصد جان من شدند من جوانی بطریق حالان بر دوش داشته آن را نحو بکی ادم اسب آن سوار
او را بر زمین انداخت من و حشت عجب داشتم قوت هر چه تمام تر جاده دویدن گرفتم ناگاه دیدم که عجوزه بر در سرای
نشسته استغاثه براو بردم او بر من رحم نموده مرا بخانه درون برده در بالاخانه نشاند مخارن آن حال سوار بدان سرا
آمده گفت ای عجوزه کسی که من با پیرزن جان میگزید نامعت عجوزه من چون آن حکایت شنیدم بهم آن بود که از ترس
بمیرم در آن حال عطسه زدم آن شخص آواز عطسه بشنید از آن بپرسید که این کیست که در بالاخانه نشسته پیرزن گفت کم
برادرزاده من است که بسفر رفته بود تا الان یافته اکال آمده است و از رنجی باز آمده این شخص گفت جانم
من بپرسید و پرسشانی داد و او را چادر تا به پیم عجوزه گفت که مدت دارم او را که ست این انگشتری مرا بگیر و بیادار رفته قدری
طعام بیاور که تناول کرده بعد از آن بخدمت تو آید آن شخص گفت چنین کنم و بیرون رفت پیرزن بالا آمد گفت ای فلج
آن مرد که گفتی تو باشی گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر من از آن که از غایت اضطراب و حیرت بیرون رفته سراسیمه
میرفتم تا آنکه بدر سرای عالی رسیدم و کیفیت بخدمت استراحت نشستم که ناگاه آواز پای اسبی شنیدم پس برخاستم
و خود را بدلیز خانه رسانیدم که یک بار دیدم که شامک بدرون آمده لطف فرمود از زمین افتاده تعجب نموده گفت ای فضل
این جا چه میکنی گفتم پناه بتو آورده ام شامک بسیار لطف کرده مرا بدرون برد و کیفیت حالات استفسار نموده طعام
آورده گفتم این بگذار امید دارم که رحمت تو نکنم گفت ای فضل در وقت بغداد که سه روز نگاه داشت و ضیافت و لطف
بتقدیم رسانید گفت اکنون هر جا که میروی مختاری گفتم از اینجا بیرون آمده بکجا روم تا جری که سالها در ایام دولت او را نعمت
یافته بود در فکر او بودم بمنزل استشار نموده مرا در خانه نشاند در آن امور بود که خلیفه رفته شامک خبردار کرد تا بند و ایکه شامک

مرا بخدمت شما آورده و مامون شاهک را استحسان نموده گفت اگر او این کیفیت نداشتی بگونه زد با علم و ادب برابر داشتی و مبلغی زر

بجز او ارسال داشت و ما جرا را سرزنش نموده از شهر اخراج نمود **در بیان عفوی که از خسرو عنوان پناه نور الدین جهانگیر پادشاه**

واقع شد بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده نماناد که نور الدین جهانگیر پادشاه بسلامت نفس و نجسته کرداری و خوش خلقی

و بردباری بر سایر سلاطین قرون ماضیه تفوق تمام و رجحان لاکلام داشت در صحت و شجاعت [illegible] زمان دو صد دوران چون [illegible]

بود در صورت و سیرت عدیم المثل زمان در آغاز سلطنت خود که هزار و شش [illegible] هجرت حضرت ختمی پناهی بود بر سریر کامرانی [illegible]

گردید و بآوازه جهانبانی رایات جهانگیری طنین گردانید و کل ممالک هندوستان را با جزیره که از هندوستان گرفته بسیار

می بخشید و از مرحوم جمعی از امرای اکبری و ارکان عالی که در ایام شاهزادگی نسبت بوی کمال بد اندیشی کرده بودند که شاید

دشمنان دیرینه خود را از خورد و بزرگ کلفت عفو جنایات بخشش آورد همچنین از سنه آغاز سلطنت تا انجام همت داد عدل و

انصاف داده دستور عدل کسری در دفتر سخاوت حاتم بر طاق نسیان نهاد چون سال هجرت سید کاینات علیه افضل الصلوات هزار و

بیست و سه رسید رایات اجلال جهانگیری بعزم طواف مزار فایض الانوار سر دفتر ارباب یقین قطب مدار دنیا و دین خواجه معین الدین

در بلده دلپذیر اجمیر نهضت فرمود [illegible] سر سر طلای [illegible] این معبود در آن سال جمعی از [illegible] هر کدام در فن جلد و مردی

و [illegible] زبان خود بودند [illegible] آن لعین را [illegible] مربع اشیانه [illegible] خویش [illegible] نقش خاتم خسرو هندوستان

را بر سنگ زر می کنده بودند و تقلید مهرهای دیوانیان عظام بدستور مذکور کرده و همچنین نشانهای دفتریان را مغلط گشته چون

نوشته بودند و ارقام ملک و وظیفه داده [illegible] در این لباس گرفته یا ده نفر یکبار [illegible] از خدمت ارباب حل و عقد افتاده

دگر جای جابه جمله ایشان تا بدان دیده گشت همه را مقید و مغلول در هر کوی خاص و عام [illegible] کرده حقیقت جنایات ایشان

را معروض رای جهان آرا گردانیدند و [illegible] فرامین که بمردم داده [illegible] بخشیده بودند نمودند خسرو مروت [illegible] از دیوانیان تجویز

که در فرامین لباس چه نوشته اند و انشاء چگونه کرده گفتند چنین در حیز نگارش آورده اند که موازی فلان بیگه زمین تصدق فرق

مبارک بندگان حضرت خلافت پناهی بفلان مرحمت شد جهانگیر غازی گفت این مردان حقیقتا خیانتی نکرده اند همه تصدق

ما در فرامین [illegible] ملک نموده اند خواجه [illegible] خواجه ابوالحسن با وجود سلامت نفس و عنایت طبع [illegible] معروض رای

ایستادگان پایه سریر گردون نظیر گردانید که کشتن این لباسیان از جمله واجبات تا دیگر مردم امثال این امور [illegible]

جهانگیر

جهانگیر قبول نفرمود و مهابت خان در آن اثنا حاضر بود عرض مقدس رسانید که اگر حضرت این جعلبازان را بسگان آدمی خوار

که خسرو ایران حشمت نشان شاه عباس حسینی صفوی بهادر خان فرستاده چند از سر دو کار کرده میشود اول آنکه لباسیان

سزای خود می یابند دوم آنکه تفریح در نگاه مردم خواری سگان تماشا میشود خسرو از حق آگاه بمهابت خان فرمود که آدمی هر چند

مجرم و گناهکار باشد سزاوار چنین عقوبت نیست که تو میگویی و قتل ایشان واجب شرعی را بواسطه جنایات [illegible]

سگان که احق آفرینش اند [illegible] تقصیر این طایفه که گذشتیم و ایشان را بجان امان دادیم در ساعت فرمان داد که

آن لباسیان را از حبس رها کردند و این یک عفو که از آن خسرو عفو اندیش صادر گشت چنین هزار [illegible] از مردم دون که

ملک بلباس داشتند از اندیشه سیاست و [illegible] برآمده دعای ازدیاد عمر و دولتش نمودند و از سرزنش و تعرض [illegible]

حضرت [illegible] خواستند اما [illegible] مهابت خان [illegible] بود که [illegible] مجرم بود [illegible] از اطعام او [illegible]

از [illegible] تا آزار بسیاری کردند **در بیان [illegible] که در حضرت [illegible] پناه [illegible] شعبه جهودی واقع شد**

در کتاب شرف النبی چنین آورده اند که چون عبد الله سلام بشرف اسلام مشرف شد او را پرسیدند از احبار یهودیان که [illegible]

[illegible] عبد الله [illegible] و [illegible] بر اسلام کردی و از [illegible] با او بار [illegible] شعبه [illegible]

[illegible] دیدم [illegible] اسلام [illegible] اسلام آورد

[illegible] از وی پرسیدم که باعث این سعادت [illegible] شد [illegible] این شرف [illegible] گردید گفت

[illegible] در خانه [illegible] چون صحف محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم تمام خواندم و [illegible] مجید [illegible] اطلاع یافتم

[illegible] خود گفتم که [illegible] که محمد [illegible] او [illegible] اوست

دیگری خواهد بود [illegible] و اقوال و افعال او نظر کردی [illegible] تمام [illegible]

[illegible] حضرت داده بودند [illegible] کرده [illegible] او خوانده بودم [illegible] بود که [illegible]

[illegible] غالب بود هر چند که [illegible] کسانی [illegible]

[illegible] که [illegible] نشسته [illegible] و چون [illegible] گفت [illegible]

[illegible] فرستاده اند و در میان ایشان [illegible] و ایشان [illegible] و [illegible] حال خود [illegible]

و ابو میداوند که در حق ایشان احسان کنی و شفقت فرمائی پس پیغمبر علیه السلام روی با امیر المؤمنین علی علیه السلام کرده فرمود که یا علی
از فلان وجه چیزی باقی مانده است امیر را جواب داد حضرت ابو الحسن اندیشه شدی پیش رفته معروض داشتم که یا
رسول الله اگر خواهی بدو نوازم و بهم و خرما بلطف از تو بخرم و لیکن از فلان خراسانیان حضرت فرمود از فلان خراسانی
معین نفروشم و لیکن خرمای نیکو بلطف تو بفروشم و بر سر وعده ادای دین بایم و دیناری چند داده بطریق مذکور خرمای
آنحضرت را بخریدم و بدان اعرابی دادم و انتظار وعده میبردم و منتظر سپری شدن مهلت میبودم تا یک هفته منقضی شدن
وعده مانده بود که حضرت ختمی پناهی را دیدم که بتشییع جنازه یاری بصحرا بیرون آمده و در سایه درختی بنشسته و من هم با کسی
از یاران او که نیز نشسته بودم گستاخ در رفتم و گریبان وی گرفتم و گفتم شما را نیکو نمیشناسم مال مردم را بپیچید و انکار میکنید
گیرید و در وقت ادای وام را مماطلت و مدافعت میبرید بدین شما رهگذران ظاهر است هیچ میدانید که چند روز از وعده
گذشته و مهلت بسر آمده که من حق خود رسیده ام و از این عالم بد ادای بسیار نموده ام و از مناصب بیشمار بوده ام ناگاه از
عقب سر خود آوازی شنیدم مهیب از گوشه بستم عمران الخطاب را دیدم که شمشیر علم کرده نعره میزند که ای سگ دور شو از
نزدیک پیغمبر و خواست که تیغ را بر سر فرود آورد و حضرت رسالت پناه وی را منع نموده فرمود که ایها العمر حاجت بدین
تهور نبود و بایستی که مرا بحسن ادای قرض نصیحت کنی و خصم را بزبان خوش تسلی نمائی و از روی علم و کرم با وی تکلم نمائی اکنون
برو حق وی از فلان خرما وزن کرده ادا کن و بیست پیمانه دیگر زیاده از طلب وی بگذار که دیار ترسانیدی بوده
پس عمر مرا برده خرمای دین مع بیست پیمانه حواله نمودی گفتم این چه لطف است که از تو درباره من بوجود میآید
گفت اگر کار بدست عمر بودی تو را عمر بودی علم محمدی است اگر تو از من رنجیدی این انعام کرامت فرموده بر تعجب
گفتم چون من این کمال علم و بردباری از آنحضرت ملاحظه کردم طامع قرض طاق گشت چه اعتبار که بتوسط شناختم و کلمه طیبه شهادت
گفته خود را بشرف اسلام مشرف گردانیدم تا بر عالمیان ظاهر گردد که علم تعویذ لبیست که دشمن را دوست می‌نماید و در باب
که هر جا گرای عداوت را دفع نموده باشد **در بیان حالی که از ذوالکفل نسبت بابلیس علیه اللعنه واقع شد**
در جامع الحکایات از کتب معتبر چنین در تحریر نگارش آمده که الیسع پیغمبری بوده است از بنی اسرائیل که نبوت الیسع در اواخر
زندگانی روزی از ایام در حوالی بنی اسرائیل را جمع ساخته خطبه در باب فصاحت خواند و در خلال آن خطبه اظهار کرد

دانا و نادان خویش نمود و گفت ارکان وجود از ضعف شیخوخیت از قوت بازمانده و بار پیری بر کالبد خاکی گرانی آغاز کرده
ساخته سفر ناگزیر گشته ام و روی توجه به بهشت و لپذیر آورده اگر خواهید خلیفه برای شما از جانب خود نصب کنم و کسی را که باتفاق
بپسندید نایب سازم همه گفتند رای تو صواب است الیسع چون خواهش قوم را بجانب اهل دید روی در کل قوم کرده گفت که
از شما که این پذیرد و در این امر خطیر را ضامن و کفیل شود که روزی روزه دارد و تمام شب را نگذارد و هیچ خشم بر او از مردمان
خشم نشود هر چند که وی را در کار منزه علم و مدارا با خطا کاران زندگانی کند نام وی را جانشین خود کرده ام و جواب
قوم بدو خواهد سازم هر کس که متکفل این شروط شود و ضمن این وظیفه کرده من او را نایب و خلیفه خود کرده ام مردی که
جمال لایق داشت و حسنی فایق از میان مردم برخاسته گفت من قبول آنچه گفتی بکنم و از عهده آن بر آیم الیسع بار
دیگر از کلمات مذکور نمود و مجلس حزان مرد کفیل مطالب مذکور شد الیسع بجانب و ولایت خود بدو داده و سپرده
و ذوالکفل مخاطب ساخت و این ذوالکفل پیوسته روزه داشتی و شب نماز گذاردی و در میان مردم حکم کردی مهمات ایشان را
قطع و فصل کردی و از مطلع صباح تا مطلع رواح برخ حکومت خصام کردی و در هنگام بودی که در
آن هنگام روز استراحت فرمودی روزی شیطان وقت استراحت خود را بصورت پیری اندیشش ساخت نجفی در وادی چو
و گفت مردی ام و مرا با جماعتی از امثال و اقران و اقارب خوان خصومت است و داد و کسی مهم را فیصل نداده و
کلام و سخن را چندان طول داد که وقت استراحت از ذوالکفل فوت شد پس ذوالکفل وقت نماز در آمده فرمود صبر کن تا من رفته
وضو ساخته نماز را انجام آمده و حکم بین شما کنم و برد و خصمان را در محکمه حاضر سازی پس وضو نمود و تکلیم آمد آن مرد را ندید
و شب همه شب نماز گذارده تا بروز هیچ نخوابید و رنج عظیم دید با وجود آن بمحکمه آمد آن مرد را ندید شروع در حکم کرد و نماز تمام
خواب حق گذاردی فرمود و قصد آنکه ساعتی جا با آید سر بر بالین نهاده تن بخواب داد و شیطان آمده و وی را بیدار ساخت
ذوالکفل گفت که من دیروز تا شب انتظار تو بردم و امروز تا اکنون در مجلس حکم نشسته بودم چون نیامدی گفت حضرت من
نگارا و درمان بزبیر در مطاوعت نساید چون بنزدیک او رفتم وی را مجلس حکم دلالت کردم گفت حق تو را
بدهم و مرا و عده نکاه و داشت تا اکنون که رفع کرد چون آمد و عده داشت نا امید شدم باز گشت تو آمدم تا داد من از وی بستانی
و سخن را چندان پیچ بافت که خواب از ذوالکفل فوت شد و پیداکه اراده آن کند قصد نماز نمود و شیطان گفت رو بخصم خود را

ابلیس حکم حاضر کردن تا من طهارت کرده بدو آنجا ایم شیطان برفت و ذوالکفل از طهارت فارغ شده بدار الحکم آمد
مدعی را ندید و تا شب حکم نموده باز شب بنماز مشغول گردید و تا صبح نیاسوده بعد از طلوع مهر جهان افروز تا وقت چاشتگاه
حکم نمودن گرفت و پس از آن بخانه عود نمود تا ساعتی بیاساید بواب گفت چون کسی نزدیک من آید او را راه مده
شیطان باز رسید دربان او را مانع آمد ممنوع شد و بخانه درآمد و او را بیدار کرد چون ذوالکفل بیدار شد آن سگ
ملعون را دید خواست که در خشم شود اما حق تعالی او را بر حلم ثابت داشت تا مدتی دیگر با ابلیس محاوره نمود و از روی غضب و خشم
دوری نکرد ابلیس و بعد سخن درشتی گفت چون بکمال حلم و بردباری وی دید غمگین شد و بشتاب بازگشت و حضرت آفریدگار
ذوالکفل بنامید این بردباری خلعت نبوت او را ارزانی داشت و در قرآن مجید ذکر وی کرده بزبان پیغمبر آخر الزمان ویرا
مذکور گردانید **در علمی که از حضرت عیسی بشخصی واقع شد** در خبر است که روزی حضرت عیسی علیه السلام از راهی میگذشت
ابلهی بدو دچار شد و از روی تعنت پرسید حضرت عیسی علیه السلام بر سبیل تلطف و تلطف جوابش باز دادن گرفت و آن شخص
جواب وی را تسلیم نداشته آغاز جهد و سفاهت کرد چنانکه او نفرین میشنود عیسی علیه السلام تحسین میفرمود و هر چند او در
مجادله در میآید آن حضرت طریق ملاطفت و مراعات میسپرد حواری در آن اثنا بدان جایگاه رسید بر آن قضیه وقوف یافت
و گفت چرا زبون این شخص شدهٔ هر چند او تهور میکند تو لطف میفرمائی و هر چند که او بر جور و جفا میافزاید تو مهر و وفا
بیشتر مینمائی حضرت عیسی علیه السلام فرمود که انما الغرض صاحب تمیز از کوزه همان برون تراود که در اوست از ما
صفت بیرون آید و از من این صورت میباید من از وی در غضب شوم او از من ادب آموز نمیگردد و من از او جهل اندوزی کنم
چون نشوم من از وی او در خشم او نشود از من او آموخته **در بیان علمی که از منصور عباسی نسبت بشخصی که او را بسبب متهم
باخفا نمودن مال بنی امیه واقع شد** در جامع الحکایات مسطور است که سلمان فارسی رضی الله عنه در شهری از
شهرهای شام امیر بود و عادت و سیرت او این بود که در ایام امارت و عزلت تفاوت نکرده بود و کلاه گلیمی سیاه پوشیده
پیاده ببازار رفته اسباب خانه را تکفل کردی که بر دوش در میان بازار میرفت مردی دید که پاره اسباب خریده بود و در راه نظار شخصی
میبرد که بکار گرفته آن بار بر دوش او نهد چون سلمان بوی رسید وی را نشناخته او را بر پشت او نهاد آنجناب هیچ نگفته
در زیر بار آن مرد درآمده روان شد ناگاه در میان راه شخصی که سلمان را شناخت پیش آمد گفت ایها الامیر این اسباب را

بکاری

بکاری صاحب این اسباب بخفت سلمان وقوف یافته از کرده پشیمان شد و در قدم وی افتاده استدعای عذر نموده معروض داشت که
معذور دار که من خدمت شما را نشناختم و الا این گستاخی هرگز نمیکردم سلمان عذر وی قبول نموده باز هیچ نگفت و آن شخص گفت اکنون تو
این بار بر زمین بگذار تا من خاک خدمت را توتیای دیده کنم سلمان فرمود عهد با خود کرده ام که این بار بمنزل رسانم اکنون برین وجه
که از عهدهٔ عهدی که با خود کرده ام بیرون آیم خلاصه کلام آنکه سلمان فارسی رضی الله عنه بار آنمرد بخانه او رسانیده و گفت من از عهدهٔ
خود برآمدم اکنون تو نیز عهد کن که من بعد هیچکس را به بیگاری نگیری و هیچ فرد بشر که بر دوش او آنچه بران مخفی نقصانه بکمال تو رسانید
و بشان انسانیت تو که بری راه نیاید **در بیان علمی که از منصور عباسی واقع شده است** در اکثر کتب معتبر نظر
آمده که روزگار خلافت منصور عباسی شخصی پیش یکی از اصحاب او رفته گفت که نزدیک مردم کوفه از مال بنی امیه بسیار است و آن
جمله شخصی را بخصوص نام برده و در حسب نسب او سخن گفته صاحب آن این آورد تا ماجرای وی معروض منصور گردانند صاحب صورت آن واقعه
را بعرض خلیفه رسانید منصور باحضار آن مرد فرمان داد چون حاضر گشت بدو گفت که آنچه از ودایع بنی امیه که پیش تست جمیع و حاضر
درهم و دینار بسبب اجمال داردن آن محتاج بمتابعت خطاب گرداند و نوعی کنی که زودتر با جمال اسباب کرده ایم آنمرد پرسش نمود گفت
ایها الامیر تو وارث بنی امیه گفت نه مرد گفت پس از آن چیزی که از تو نیست برای چه باز خواست میکنی و طلب مینمائی که در شرع بتو آن
نمیرسد نه در آن جهان و نه در این جهان چون بطلبی منصوب حق سر در پیش افکنده پس از آن خشم آلوده گفت که بنی امیه مال مسلمانان
را بجانب بردند و خیانت کردند و در خانهای خود پنهان نهادند کل اموال مسلمانان در دست ایشان بود که مردم سپردند و من خلیفه مسلمانانم
بر من واجب است که آن اموال را از ایشان آورده در بیت المال نهم آنمرد گفت ایها المنصور بنی امیه غاصب بودند و مال مسلمانان بظلم و تعدی
گرفتند بگو تا ایشان جواب آن مال بازپرسند و معلوم کنید اگر وی آن مال را متصرف شده که آنها باز خواست کنند تو حواله مانمیکند
منصور روی بسوی حاجب کرده گفت برای این مرد ذره شیئی چیزی لازم نمی آید هیچ حاجب گفت سخن حق اینست که خلیفه میفرماید آنگاه
منصور بدو گفت هیچ حاجت داری گفت بلی این حاجت دارم که ربیع حاجب مرا گویند تا در ذمام ارسال دارد و با ایشان ملاقات
کرد که من زنده و سالم ترم باز منصور گفت حاجت دیگر داری بخواه که روا شد آنمرد گفت حاجت نه که دارم و لیکن از درحط اکتم نباید
روا شود نمیخواهم منصور گفت به تفرقه بخواه که روا است آنمرد گفت التماس دارم که آن غمازی که این سعایت کرده است بر من نموده او را بیم
دهو کنند نمیخواهم بگویم که چیزی نیست که از مال بنی امیه هیچ در میان من نیست و زیر نهیدام که پیش گفت و لیکن از عقل

نشستم که پیش منصور رفتم و حجتهای بیحد و نه آوردم و هیچ نکشتم دانستم که پیشکاری نزد کسی باشد منصور فرمود تا آن حاجی را حاضر کردند
گفت چون درآید بدو گفت امیرالمومنین حیث تو هزار باشم اگر نه امیرا دم خریده ام سه هزار دینار داده بجای نیش نمودم بدو گفت
رنج سفری که او برده مرا بجز حاصل آید و از سفر مراجعت کرده که چیزی از عمل و رنج نیاورده است و چیزی که از او باز خواست کرده ام
چنین سعایتی نمود که جانم در سر آن شود و خونم ریخته گردد شما گفتم که خلیفه مرا به حق سپاری کرد منصور از استماع این سخن در خشم شد
بربیع حاجب گفت که عقابین حاضر سازد تا سزای این کار فرمت رساند پس غلام چون خود را در چنگ اجل دید گفت یا منصور عفو کنی
که آنچه خداوند من است در ذمت بگویم که هرچه در دنیای وی را ضایع کرده بودم ترسیدم که مباد انصاف و نشد دارم باز خواهد من چون چنین شد گفتم
دار و روی این را فرا کردم باز دست وی بر دم منصور صاحب غلام را گفت که این غلام مستحق همه عقوبتهاست در او را بتو بخشیدم اگر گفت
یا امیرالمومنین من او را از مال خود آزاد کردم و نیز قبول نمودم که بار دیگر مروی بایه داده تجارت فرستم تا ضایع و معطل نماند منصور فرمود که او
بگوئی اسراف کردی آزاد کردن او بخشیدن بس بود و مال مجدد دادن و تجارت فرستادن حاجت نبود گفت یا امیرالمومنین اگرچه
او بد کرده است اما به این سبب که من بدین بارگاه راه یافتم و شرف مکالمت امیرالمومنین حاصل شد حق بزرگی بر من ثابت ساخت منصور
را گفتار او پسندیده افتاد و دیگر با محرمت گفته باشریف و انعام بخانه فرستاد ربیع حاجب گوید با منصور در قبه جایی بود و جز کس پیش او
بجز ربیع حضور حقی نیامد کرد و افتادای گفت و شنید ضمنی گفتی که خدای تعالی یاران کو فیه یاد که مثل او در دست خواهد داد و قاطع
حیلتی بدیدم در بیان عملی که بر ازادی نضیره بن شیبان واقع شد آورده اند که منصور پیش از آنکه کار خلافت بر وی قرار گیرد بکلاتی که کسی
نضیره بن شیبان کلانی بود که در وقت معاش خود مزدوری کردی و این نضیره مردی بود سخت اهلی مادوان سفیه در دست کوی و
کران جان هزار درم سیم بروی مقرر نمود و قرارداد که از آنچه خورد و پوشد بدو قسمتی ده یکی وری که مذکور شد نضیره او فلت چونه در عمر
منصور گذرانیدن گرفت و منصور اگرچه از وی پیوسته سخنان سخت میشنود لاکن تاب آن صبر معذور بود و از منصور منقول است که هر کاری که نضیره
مقرر نموده بر زبان میآید نقصان در دست دیدا دگر جای دیگر دیدم چون خادم قدیمی شده بود روا ندیدم که او را محروم از خدمت خویش گردانم
هنگامی که کار برادرم جعفر سفاح استقامت گرفت و مسند خلافت بوجود او اجلال یافت جماعتی از معارف و اهل بصره از اصحاب
کتابت نزد من پیوستند و نضیره بن شیبان سبب قدیم خدمت تقدم بر جمله میجست و من پیوسته از گفتار ناهموار و کردار ناهنجارش در رنج
بودم و میترسیدم که مبادا از او در خشم شود بعد گفتم ای نضیره تو را برمن حق قدمت میخواهم که حق تو بگذارم و تو مردی باز داری

دعا را حکایت سربری نیست و تو مردی کار نیستی ده هزار دینار از من بگیر و گوشه خانه بگیر و از فراغت مشغول شو زیرا که تو مرد این کار نیستی و گردار
گفتار تو همه عیب است که بر من برادرم خلیفه وقت خواهد رسید اگر اتفاق نومیدی کند از وقت خلاف حکم وی از من بیابد وی بر این سخن از من بکشتن
من آزاد ده صبر نموده ام عمل نمود خاطرم از کار انجا تا اوستیا را کرده چون منصب خلافت بمن رسید او وی را دیدم که خود را پیش حاجت
مجلس من آمده خدمت نمود و کلامی تو پیش بایستاد چون وی را بدیدم از کار است اوراک طاقت او بر خود نداشتم او گفتم چرا از تو
شدی گفت به تهنیت خلافت تو آمده ام و آرزو داشتم که خدمت صاحب خود را بر تخت سلطنت بنیم شما الحمد که دیدم و دیده ام بجمال
جهان آرای روشن گردانیدم اگرم خداوند خود امید دارم که از من اعراض نماید و حقوق خدمات قدیم از پوشش نفرماید مرا از وی دل
شرم آمد بدو گفتم تو مردی نادان و شخصی جاهلی و لکن از دوستی حقوق خدمت داری و بامن از زبان غلط گستاخ برآید و ضبط خود نتوانی
کرد بدستور معهود هرزه بسیار خواهی گفت و مکان داری که از تو حرکتی ناپسند بوجود آید که مرا خلاف قوانین فرمایش بایدکرد و در امر انگیختن
که در خدمت تا بوده باید برخواست اکنون ده هزار درهم دیگر از من بستان و پیش از این صداع مده خود شد که پیش از این از
بیت المال تو را برسید ده هزار درهم گرفته معاودت کرد بعد از مدتی که فرزندم مهدی از عدم بوجود آمده نضیره بار دیگر بمعرض
من رسیده آمده در محل جایگاه خود بایستاد و بدو گفتم سبب رنج راه بردن چیست گفت شنیدم که امیر را ولدی شایسته در کنار آمده که
بعد از وی همین خلافت را انتظار خواهد بخشید و سریر سلطنت بوجود خود آرایش خواهد داد و کار مسلمانان بدو حواله خواهد گشت امیر
مومنان از وی شکسته خواهد یافت من از آن آمده ام که خلیفه را مبارکباد دگویم گفتم این خدمت زینت بسیار نعمت افتاد میفرمودم خویش
عود کن گفت هر گاه انعام تو باز کردم دیگر از ده هزار درهم بستانم گفتم ای نضیره تو مردی جوانی درهم و در خانه بسیار دارم و خدمت د
دخواب بدو کودکان بسیار و در فرع میشود و مدتی واسطه مرا فرزندان بسیار بوجود آید اگر تو به هر فرزندی از من ده هزار درهم خواهی
بکلی بیتالمال خالی ماند اکنون ده هزار درهم بگیر و لکن پس من بعد پیش من میا نضیره مبلغ مذکور را گرفت و مراجعت نمود بعد از آن
مدتی که باز آمد گفتم چرا باز آمدی و شرط کرده بودی که پیش ما نیائی گفت امیر را در این شبهای دراز فورا دعائی سکنم و از دوایاشت
از خدا بخواهم شبی در حین دعا گوئی تو بیادم آمد که فلان زاهد مرا دعاء و هیچ دعایی آموخت و گفت هر که خدای را بدین نام
خواند حق تعالی حاجتهای او را روا کند گفتم که شاید امیر فراموش کرده باشد و هیچ هدیه بهتر از آن نباشد که دعا آن دعا را
یاد امیر آرم گفتم آن دعا را یاد دارم و دوش همه شب میخواندم و از خدا خواستم که دیدار تو را روزی گرداند مستجاب نشد زیرا که

تو امروز آمده و معذب از جسم کرده و من شرم میدارم که تو را ابدا [illegible] و تو از شرط خود آزرده نمی کنی تا چند پایه و دروی اگر
بیشتر تو را از پیش خود برانم مردم حمل بر حق ناشناسی نمایند و اگر هیچ نگویم و تو را پیش خود بگذارم در مصاحبت و ملاطفت تو
در عذاب باشم ده هزار درم دیگر از من بستان و پیش از این مرا از خود مرنجان دست از من بدار و پا از سرم بردار و این
بگذار که [illegible] اختلاط خود مرا ببخش [illegible] گرفتار کسی [illegible] در میان مردم خجلت بکشم و تو منفعل گردی و مبلغ مذکور را این بار گرفته
مرا بگذار [illegible] من شرط کردم که تا تو زنده باشی و پیش من نیایی این ده هزار درم یگانه تو رسانم و اگر مرا قضا در رسد و [illegible]
خود بستانند [illegible] و [illegible] کسی [illegible] تو و اولاد من [illegible] ماندگان تو مقرر دارند پس تعهدنامه [illegible]
شرایط مذکور مرقوم نموده [illegible] داده و یا [illegible] محنت باز کرده و پس از آن در [illegible] وی بیاید اگر چه این علم از منصور در باب
[illegible] آمده اما قائل بوده در جمع کردن مال بسیار حریص بوده و گویند که هرگاه بر منبر برآمدی خطبه خواندی در اثنای خطبه
خطبه وعظ گفتی و خلق را بسیار گریانیدی و خود نیز گریستی [illegible] بسیار [illegible] گردی و شخصی بود که پیوسته بر [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] پیش خود با لوح نهادی چون از نماز فارغ شدی هر چه در وقت ادای نماز از امور دنیوی [illegible]
آمدی بر لوح نوشتی و ثبت کردی [illegible] با [illegible] آن مشغول گشتی یکی را کشتی و دیگری را تعذیب نمودی گویند یکی از شعرای
عرب شعری گفت که مضمونش این بود که امیر منصور را خلق خود با [illegible] مبادا که آب از چشم او [illegible]
[illegible] زیرا که خلق را [illegible] و در منبر رفته خود را [illegible] مردمان را از دنیا [illegible] و [illegible]
[illegible] جامعی این شعر را [illegible] [illegible] گفت شنیده ام که شعری گفته و ما را [illegible] کرده [illegible]
آن [illegible] بوده و [illegible] شاعر گفت که [illegible] بوده [illegible] آمده [illegible]
روزی در [illegible] عظیم [illegible] رفته [illegible] را [illegible] و [illegible] از [illegible] آب چشم او [illegible]
[illegible] که حال چشم وی [illegible] و گفت [illegible] مردی عظیم [illegible] رحم دل [illegible] و دیگر گفت [illegible]
منصور [illegible] شعر وی را [illegible] و پیش خود [illegible] داشت و [illegible] شعر [illegible] و [illegible] بخشید و [illegible]
تواضع موجب رفعت و فروتنی موجب بلندی مرتبت و حضرت سید کاینات علیه و آله افضل الصلوات [illegible] تواضع [illegible]
[illegible] مضمون آن اینست که هر که تواضع و فروتنی [illegible] خدای تعالی [illegible] و [illegible] او را بلند گرداند و تواضع [illegible]

از اخلاق حمیده و برترین [illegible] پسندیده و [illegible] فضیلت بسیار دارد [illegible] گفته اند و [illegible] آدم علیه السلام [illegible] تواضع [illegible]
[illegible] کرده و ابلیس [illegible] لعنت شده بعضی از اکابر گفته اند تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند
و حرمت خود را بر اطلاق [illegible] و دیگران را معزز و محترم داند و به نفس الامر هر کس که عالیقدر و بزرگ مرتبت است از تواضع
[illegible] زیرا که تواضع از [illegible] و جلالت وی هیچ کم نکند بلکه بر حرمت و شوکت او بیفزاید چنانکه [illegible] آدمی را از
نظرها [illegible] پا [illegible] مقدار [illegible] اول [illegible] و خصال حمیده و مردم را حرمت نگاه داشتن [illegible]
خویشتن و دیگران را [illegible] بعضی از اکابر گفته اند که حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
نماید که ادب کامل او داشت و آداب [illegible] و [illegible] دیگر است و چون [illegible] سیاق این تمهید داشت
[illegible] شده و بعضی علم و ادب [illegible] گفته اند [illegible] که آداب علوم چون از نوادر آداب اخلاق عاری
باشد هیچ ثمره ندهد و نفس [illegible] مؤدب و مهذب نشود [illegible] فضلا با ادب [illegible] بوده و چون درین ابواب مذکوره حکایات
که لطفی و ندرتی داشته باشد کمتر از کتب معتبر [illegible] نظر کرده بود این تألیف [illegible] این دو باب [illegible] از
حکایات نادره که متعلق بتواضع حضرت [illegible] بود شروع نمود ذروه اول در بیان تواضعی که از آن سرور نسبت با امیر المؤمنین
علیه السلام در باب [illegible] واقع شده ذروه دوم در بیان تواضعی که از آن سرور نسبت [illegible] واقع شده ذروه سیم
در بیان تواضعی که از امام حسین علیه السلام نسبت بکودکان واقع شده ذروه چهارم در بیان تواضعی که از اسمعیل سامانی [illegible] واقع شده
ذروه پنجم در بیان آمرزیده شدن یکی از ارباب فجور قوم بنی اسرائیل بسبب حرمت داشتن و ادب رعایت کردن نام
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم ذروه ششم در آداب رعایت کردن یکی از [illegible] ذروه هفتم
در بیان ادب [illegible] هارون الرشید رعایت نمودن یکی از [illegible] ذروه هشتم در بیان ادب رعایت
[illegible] هارون را ذروه نهم در بیان امتحان نمودن هارون [illegible] مأمون را با ادب و [illegible] ذروه دهم در بیان کمال
ادب رعایت نمودن [illegible] مأمون [illegible] در بیان تواضعی که از آن سرور در باب [illegible] واقع شده در اخبار
[illegible] سید ابرار احمد مختار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمده که [illegible] تواضع [illegible]
[illegible] رضوان [illegible] آنحضرت آمده [illegible]

آتش نور خورشید را تیره و مظلم ساخت حق جل و علی بر زمین نهاده معروض کردانید که یا رسول الله کلید مخازن خزاین روی زمین
در این صندوق است بگشا ... و مکنون ضمیر دنیا و ودایع الارض را مکشوف کردانیدم چنانکه تو انی برگیر و بهر که خواهی
بده و بهر چه خواهی صرف نما که بر تو هیچ حساب نیست و از انچه برای تو در آخرت ساخته شده هیچ کم نخواهد شد پیغمبر صلی الله علیه و آله
از شنیدن این بشارت بسوی جبرئیل امین نگریستن آغاز نمود چنانچه کسی از دوستی مصاحب رای در امر طالب رای صواب
شود روح الامین بر زمین نگریست مفسران این اشارت را به تعبیر کرده اند یکی آنست که آن سرور را امر کند که در تواضع دلالت
فرمود دیگر آنکه عاقبت در زمین در چاه پیش است پیغمبر خواستار در دل خاک باید رفت و در پیش خاک باید بس نمود سیم آنکه از این نوع که تو
خواهی بوده است و خاک خواهی بود و خاک خواهی شد پیغمبر از این بشارت نصیحت وی قبول فرموده گفت که چون من بنده پیغمبر باشم
دوست تر دارم از آنکه پیغمبر پادشاه باشم و مضمون آن صندوق را برداشته بجای خود برد جبرئیل گفت یا محمد این ملک تو انکری
مرا تابع تو را خواهد بود لیکن اگر حضرت تو قبول فرمودی در دو نشان رتبت تو نقصان بودی اکنون خورسندی ایشان را
تو خواهد بود که در مقام فقر خود را امتناع نمایند و در طلب تو انکری تو ... بلند شوی که از ادراک حلاوت طاعت و دریافت
ذوق قناعت محروم مانند راوی گوید که بعد از آن آنحضرت هرگز طعام نیندوده نخوردی فرمودی که بنده خدایم این چنان خورم که
بندگان میخورند و تواضع کمال او بجایی رسید که چون بلال و بلال را دیدی از ایشان التماس دعای آخرت بجهت خود نمودی و
فرمودی که التماس دعا از شما دارم **در بیان تواضعی که از آن سرور نسبت باطفال واقع شد** در جامع الحکایات مسطور است که سید کائنات
علیه و آله افضل الصلوات شش درهم با امیر المؤمنین علی علیه السلام داد که بجهت وی پیراهنی بخرد جناب ولایت مآب بازار رفته بدان سیم
پیراهنی خریده بیاورد چون حضرت رسالت پناهی بر آن پیراهن را پوشید فرمود که نفس من این جنس را خوش کرده و از امیر المؤمنین علی
علیه السلام شرم نمود که بدو باز کرداند هیچ فرمایید خود بهمان پیراهن را بازار برده و نزد فروشنده در آمد مردی یهودی بود بدو گفت ابا
الیهودی تو این را آن که هیچ نامی یهودی بجمیع امانات بیع نموده سیم با آنحضرت داد سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بسه درهم پیراهنی
خرید و باز گشت در اثنای طریق کنیزکی را گریان دید سبب گریه از وی پرسید گفت که بانوی خانه مرا بجهت آب فرستاده بود درهم را بیم خریده
سبو شکست از بیم عتاب خواجه ام آن حضرت خیر البشر بکرم درهمی بدو داد و سبو خریده پر آب نموده بر سر کنیزک نهاد و جاریه گفت اکنون
میترسم که بسبب دیر بردن آب مرا ادب کنند آنسرور بشفاعت وی بدر خانه که بانوی وی رفته عذر خواستن گرفت و فرمود که من

ابا کی

جم مراجش کوبانو بشوهرش از قوم یهود بودند از این تواضع متحیر شدند و دانستند که چه گویند و چگونه عذر نقص حضرت ختمی
پناهی خواهند بلکه از این کرامت و شادی در میکالی رجوانسته در آشتانه او رونهاده با جمله خود بجمیع قوم شرف اسلام مشرف
شده کنیزک را آزاد کرد و از آن که آنحضرت فرسوده بجوانب میانه روی که هر که آن تن پوشیده شد در دو لبش بر آسوده دیگر
آزاد کردید و اهل بیتی از دل کفر بر اسلام رسیدند **در بیان تواضعی که از امام حسین هم نسبت بکودکان واقع شد**
در کتب سیر مذکور است که روزی محمد بن عبدالله کائنات علیه و آله افضل الصلوات وقت نماز دیگر که خضد بجره طاهره نموده بعد
از آن روانه مسجد کردید کودکان مهاجر و انصار در راه کوچه مسجد بازی میکردند چون حضرت را دیدند از وی آمدند و هر یکی از آن
کودکان تکلف کرد که جملی یعنی شتر من باش کمان بردند که هر حسنین را جواب آنچه ایشان را تیز همان جواب آید
رسول علیه السلام تن بدیشان در داده بود در بام از آن ام در دست ایشان نهاده و صحابه در حرم خوانده از جهه او وقت نماز دیگر انتظار
رسول می بردند و طفلان در دامن آن آفتاب سپهر علم آویخته و خورشید خاوری در دامن کوهسار بجهت بهمراهی بلال باستقبال سالاده علیه
رحمت از بارگاه بخدمت قدم بیرون نهاده حضرت را در دست اطفال بدان منوال دید قصد که شمال ایشان نمود حضرت منع
نمود و فرمود که وقت تا زنگ شدن دوست دارم از آنکه دل اطفال با این تنگ شود و دای بلال برود و کرد که حجرات طاهرات
کرد آنچه جا یابد آورند تا جوز را از دست ایشان باز خرم بلال رفته کرد بجره طاهره کرد دیده هشت کردکان بافته بخدمت سید
کائنات آورد حضرت آنها را از وی گرفته بسته شکرین لب گوهرین را بجهت ... گشاده که مضمونش آنست که ابا القصیان
اشتر خود را ابیا کردکان مبعوث شدید که دکان راضی شده کردکان کرفته دست از دامن آن خواجه دو کون برکرفتند چون عطف
هیچ میبان مضمر و معز را دکان صورت سرانجام یافت آنحضرت فرمود رحمت خدای قرین برادرم یوسف باد که او را بچند درم
مرا بجز چند فروختند اما این طفلان این هیچ را از سر رحمت کردند و آن نکولان اذر عقد جلال چون این تواضع از آن سرور بشد
دربای عرش سای مبارکش افتاد **در تواضعی که از امام حسین واقع شد** در خبر است که روزی امام عالیمقام امام حسین علیه السلام
برای بیرون رفت جمعی از کودکان گذشت که چیزی میخوردند ایشان از غایت التماس نمودند که با ما در چیزی خوردن مرافقت کن
و موافقت با ایشان گشت بر طعام ایشان امام حسین از مرکب فرود آمده با ایشان طعام خورد و آنگاه بدیشان فرمود که من خود با شما
موافقت نمودم اکنون شما موافقت من نمایید تا طعامی که باشد با هم بکار تناول نمائیم پس آن کودکان را بخانه برد و طعامی که در اشت

پس ایشان حاضر ساخت ناگاه درآمدند و ایشان را در خرج نموده گفت این طفلان در کرم از من زیاده بوده اند زیرا که بکرم
باری بوده اند و آنچه در دست داشتند پیش آوردند و من آنچه داشتم پیش نیاوردم این حکایت از انصاف زنان عادل کلستان آل عبا زیاده بر آن
تواضع بود و هم چنان تواضعی که از اسمعیل سامانی با علمای واقع شد نقل است که اخلاف سلاطین سامانیه امیر اسمعیل محمد سامانی که از ارباب
تواضع مسلمانی اتقی بود از اسخیای رحمت ارباب پادشاه ملک خراسان بود و برادر بزرگش امیر اسحق پیوسته در خدمت وی بسر
میبرد روزی یکی از علمای آن دیار بعزم شهریار دیار خراسان آمده در اکابر مکالمه مشاهده و در تواضع و تعظیم وی دقیقه فرو نگذاشت
نمود چون آن مرد عالم چهره کشای مطلب خود گشته عزم رفتن کرد اسمعیل هفت گام از عقب او متابعت رفته مشغول خویش
عود نمود امیر اسحق برادر را ملامت کرده گفت حرمت کسی را بدین مرتبه باید نگاه داشت امیر اسمعیل گفت شرف علم بسیار است و
این از برای آن عالم کم بود و امیر اسحق جواب او را پسندیده کلمه آغاز کرد اسمعیل همان شب پیش از آن که از دل متفت شد حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله را در خواب دید که بدو فرمود ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا دوست و عزیز داشتی من از
حضرت حق تعالی در خواستم تا ترا در هر دو جهان دوست و عزیز دارد و عوض هفت گام که بعقب وی از روی تواضع رفتی
دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و این هر دو دعا درباره تو مستجاب شد و هم چنان آنکه بوده ندادی یکی از ارباب تجرید
در کتب اخلاق مسطور است که یکی از علامات تواضع میل کردن بصحبت علمای دین و صلحا و درویشان صاحب یقین
نه جماعتی که خود را بالصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی ساخته اند و طبع حکام قانع سخنان حق بزور خوشامد چاره نمود
بلکه بصحبت کسی باید رفت که رهبر کار از صحبت مردم باشد و کسی باید اعتقاد داشت که بخواهد کسی معتقد او شود و آورده اند
که عبد الله طاهر بحکومت خراسان در نیشابور نزول فرمود اعیان و اشراف بسلام وی آمدند و بعد از یک هفته
که بمجلس او آمده که بدین وسیلام نیامده باشد دارا رسیده باشند گفتند که در این شهر دو کس اند که [illegible]
دیده و پرسید الا دو درویش که هر یک از ایشان بگوشه نشسته و دیده از مشاهده این و آن بسته اند متعقدان حرم کبریا
نشسته زوال صورت گر روزها دیده نه و گوش بکمال در نظر پای نه دم در جهان پس عبد الله پرسید که این دو
تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که زاهد اند و باز به راه نروند عبد الله گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما
بسلام ایشان میرویم پس سوار شد و در [illegible] احمد حرب یکی از روزه [illegible] عبد الله طاهر از محل فرا [illegible] عبد الله

بخانه وی

بخانه وی در اندرون شد برپای خواست و نماز سر در پیش افکند و عبد الله نیز ایستاده بود و احمد سر در آورده در او نگریست گفت ای امیر
ظاهر شنوده بودم که مردی نیکو روی و خوش منظری حالا که ترا دیدم از آن خوبتری که خبر داده اند اکنون این روی نیکو را بناخوش
خدا زشت مگردان و چنین رخساره را هیزم آتش دوزخ مساز بسوی قبله آورده بنماز پیوسته در عبد الله گریان از خانه او
بیرون آمده نزدیک محمد اسلم رفت وی را بار نداد هر چند جهد کردند سودی نداشت گفتند خبر دار باید بود تا روز آدینه که از خانه بیرون
آید شاید که ملاقات حاصل شود عبد الله روز آدینه بیامده بر سر کوچه می ایستاد شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران آنجا
ایستاده اند همانجا توقف نمود عبد الله از اسب فرود آمده و پیش محمد اسلم رفته سلام کرد شیخ از وی پرسید که چه کسی و چه کار داری
گفت عبد الله طاهرم و بزیارت تو آمده ام شیخ گفت حالا کار مرا با تو چه کار و ترا با من چه آشنائی پشت بر او داده بروی
گریستن آغاز کرد عبد الله پیشتر رفته روی بر خاک قدم او نهاده مناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن
میدارد و من برضای تو او را که بنده نیک بخت دوست میدارم بحق آن دوستی که برای تست که این بدی را در کار آن نیک کن الهی
آورده اند که سر برداد که گناه تو را در کار طاعت او کردیم و هم چنان آنکه بوده مشهور یکی از ارباب فجور قوم بنی اسرائیل بسبب رحمت
ارحم الراحمین در انیس العارفین مسطور است که در زمان بنی اسرائیل مردی بود خبیث بدکار و صنایع روزگار در بسیار سال
فسق و فجور گذرانیده و بسبب مشهور از روزگار کاری و نکاری بجای آن رسانیده انواع ظلم و فساد و بر روی معاصران خود کشیده داد
بد اندیشی در ایام عمر خود داده و قصدهای از روی نسبت به عبد الله صادر گشت و هفت درباره بندگان خدا در وجود آمده در حین
این آلود که بجا بود که ملک الموت قبض روح او نمود مردم بفوت او شاد و بهجا کردند و شکر وجود فنا بعدم نعاتش تصدق داده
انجمن که چو میری بر هی نه چنان زی که چو میری برهند راوی گوید از آنکه قوم بنی اسرائیل از آن فاجر آزرده بودند پس از
مردن او بخانه اش در آمده پایش گرفته از خانه بیرون کشیدند در مزبله با قوم خود انداختند جبرئیل امین از احد قدیم بموسی کلیم نازل
شد و گفت حق تعالی تو را سلام میرساند و میفرماید که از جای او بجا که واقع شده و او که نه رحمت من بر غضب سبقت نمودی هم از آنجا بر
قهر لب حضرت موسی علیه السلام گفت چه واقع شد که من او را نیز خبر ندارم جبرئیل عرض نمود که ارحم الراحمین فرمود که او تنی از دوستان ما
دنیا رحلت نموده و دشمنان او را بمکانی نه از کتابهای بنی اسرائیل انداخته هم اکنون برو و تجهیز و تکفین او بکار آور و بنی اسرائیل
نفرما تا بروی نماز گذارند تا ببرکت او همه را عفو کنم و موسی بفرمان الهی بدان مزبله رفته وی را بدان حال دید بدانچه درباره او از حق

درباره او از جانب حق مأمور شده بود بجا آورد و بعد از سبب اعزاز و اقدام او در درگاه ملک علام استفسار کرد حق تعالی به او
وحی فرستاد که ای ابا الموسی آنچه از عصیان و نافرمانی و دلیری او در معاصی بر بنی اسرائیل ظاهر شده بود مجموع چندان بود اما
وسیلهٔ آمرزش او بدرگاه ما این گردید که روزی کتاب تورات گشاد و نام حبیب من محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نظرش
در آمد آن ورق را که نام محمد بر آن نوشته بود بر رو و چشم خود مالید ببرکت آن حرمت و ادب که او درباره اسم معشوق
من بجا آورد تمام گناهان او را بخشیدم و وی را از جملهٔ مقربان گردانیدم   پیش معشوقش غلط تقصیر با تقصیر است
جرم بیاندازه میخواهد عطای بیشمار حکایت در ادب رعایت کردن یکی از وزرای عرب نوشیروان در کتب معتبر مسطور است که یکی از وزرای
عرب در ایام سلطنت نوشیروان در مجلس آن حکمران بجهت سرانجام بعضی مهمات بخدمت کسری آمده رسم ملوک پارس این بود
که با هر کس بر سر التفات آمدندی بالشی دیبا که بر آن صورت ایشان نقش بودی دادندی تا بر آن نشستندی بدین جهت آن بالش را
بر سر گرفته بر آن ننشست کسری بجهت [illegible] فرمان داد چون حاضر شد از او سوال فرمود که چرا بر بالش ننشستی جواب داد بر آن بالش
صورت پادشاه عادل دیدم خواستم که آن را بر فرق سر جا دهم چه از سر بدیدم بهتر ندیدم بدان سبب بر سر نهادم کسری گفت
که چون صورت ما را بر بالش دیباچه بچشم احترام دیدی و ادب آن را رعایت کردی ما نیز نظر مرحمت و شفقت از تو دریغ نداریم وی را
تشریف خاص داده بر اکابر و رجال دولت خویش تقدیم داد و بالا دست همه جای نشستن تعیین نموده بدین رعایت جهت
اعراض رئیس از کسری کامل آمد حکایت در ادب کلام هرون الرشید و رعایت نمودن یکی از منسوبان ارباب تاریخ رحمهم الله آورده اند
که بروزگار دولت هرون الرشید جمعی از مصاحبان بکنگاش اظهار کردند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردیست خداوند جاه
و صاحب دستگاه و مالک منهیات دارد و حرمتی زیاده از حد و نهایت مالک ضیاع و عقار بسیار است و متصرف اسباب و ضیاع بیشمار
فرزندان و متعلقان او هر سال لشکر روند لشکری آراسته را سر داده از آلات و ادوات حرب و ضرب جنگ و حرب فراوان
فراهم آورده بهوا و هوس خود میپیچد متعلقان و وابستگان خویش را پیوسته مسلح و مکمل میدارد و از خیالاتی که لوازم طبایع گشت
هارون را در خاطر چنان خطور نمود که مبادا اراده فتنه زاید که از عهده آن بدشواری بر آید و کثرت مال و قدرت دولت
و انبوهی سوار آن شخص را محرک و باعث فساد گردد در پی تفتیش حال آن مرد افتاده هارون در آن ایام کوفه را آرام داشت
منارة بن حمزه را که یکی از معتمدان وی بود بخلوت طلبیده با وی گفت که همین ساعت جهاز کار مستعد نموده و منار [illegible]

ترتیب داده صد نفر غلام را نفقه بده و در مصاحبت و مرافقت غلامان بر دو بدمشق رو بندی با خود ببر و نزدیک فلان مرد که صاحب
حسب و حشمت است از بقایای بنی امیه برو و بنده استیاق وی کن و فرمان ما به وی رسان و او را مقید بحضرت ما بیاور اگر
فرمان ما قبول نماید او را بند کن و نزدیک ما بیاور و اگر از اطاعت ابا نماید مثال دیگر که بوالی دمشق نافذ فرموده ایم بده تا او دست
او را بجنگ و لشکر آمده و بیاورد و بند کرده در مرافقت تو بدرگاه ما فرستد و بیرون رو و از این نوبت هفت شبانه روز رفتن و نشستن
آمدن و دیگر روز آنجا توقف کردن و در وقت آوردن باید که محمل بجهت آن شخص مهیا کنی که بیک جانب شتر بنشیند و بیکجانب دیگر خود
و چون بدمشق رسی سرای او را ملاحظه کن و ترتیب حشم و خدم وی را در نظر در آوری و در طریق او از اقوال و افعال او آنچه
به بینی و بشنوی از هر باب بحق از نشستن و برخواستن در خاطر بداری که بتکلم طاعت معروض گردانی راوی گوید که خلیفه بنا
بهم همراه با صد نفر غلام بدستوری که مسطور گردید بصوب شام روان شدم با دمشق رسیدم هم از در امیر باز [illegible]
رفتم چون بدرخانه او رسیدم سرایی دیدم عالی و درگاهی بلند و کشیده و خلقی انبوه بجا ایستاده و نشسته و حاشیه عظیم بدستوری [illegible]
شدم قوم وی چون مرا دیدند از خدم من پرسیدند که این شخص کیست گفتند که منارة بن حمزه رسول هارون الرشید
که نزدیک شما آمده است ایشان همه خاموش گردیدند و چون بعضی سرا رسیدم پیاده شده به درون رفتم مجلسی دیدم آراسته
و خلقی انبوه در آن ادب جای جای نشسته گمان بردم که کدام در میان ایشان خواجه بود و او خود حاضر نبود و هر کس بود از اهل ادب
تعظیم من از جای برخواستند و یکان یکان مرحبا گفتند و در اکرام من مبالغه نمودند گفتم صاحب این سرای در میان شما
هست گفتند نه او در حمام است و در گرمابه است پس برخیزد و او را در آمدن تعجیل کردند و من نشسته و سرای و منزل او را که هم
الحق سرایی عالی بود و عمارتی رفیع داشت هم از کثرت خدم و حشم و آداب ادب مردم وی از سبب بوی او را اندیشه شدم
که مبادا فتنه زاید و چون پاره دیر کرد و گمان متواری شدن نیز بردم بعد از ساعتی دیدم که جامه برخواستم و چند قدم پیش او
باز رفتم و او را برگرد و مردم جامه او را فرمان و غلامان بسیار و بیشمار چون نزدیک رسیدم وی تحت برنشست سلام کرده
پهلوی من نشست و از حال هارون الرشید و استقامت احوال او پرسیدن گرفت بروفق مزاج جواب گفتم
و در این اثنا جمعی آمدند و طبقهای میوه آوردند و شروع در خوردن کردند مرا تکلیف نمودند نخوردم مبالغه نکردند بعد از میوه
طعام آوردند مائده ملوکی نهادند چنانچه در خور ملوک عظیم الشان باشد و مرا باز تکلیف کردند ابا کردم دو نشان طعام بر

بی مبالغه و اکراه نکردند و هیچ مبالغه ننمودند و من حیران بودم که طعام خوردند پس از آن دیدم که مائده بغارت بردند آنگاه
آنگاه نماز پیشین برخواست و نماز با خضوع و خشوع و تعدیل ارکان و آداب سنن و شرایط بگزارد و پس روی بمن آورد و گفت
موجب آمدن تو چیست و من هم از وقت آنجا نشسته بودم زیرا که کثرت غلامان مرا متفرق گردانیده بودند و هر کدام طرفی
رفته جز چهار غلام با من نبوده بود گفتم که خلیفه مرا بخدمت تو بکاری فرستاده و فرمان را آورده بدو دادم چون بخواند
فرزندان را همه طلبیده و بوسه های عظیم از طلاق زنان و غیر هیچ بجا داده و مثال آن داده گفت که از همین ساعت از شما
کس در یک موضع ننشیند و ثبات عزم و چشم کالاهای خود ورده و ابنه عجبت بکشید تا لازم صورت نگیرد هارون الرشید
مرا طلبیده [illegible] که من امتثال فرمان وی نمایم و در این جا [illegible] کنم پس بمن گفت ای ستاره بندی که آورده
بیاور آنگاه آنچه را طلبیده بند بر پای خود نهاد و غلامان را فرمود تا محمل ترتیب دادند و بر او در محمل نشاندند و من بر
محمل نشسته با او بر یک شتر روان شدیم و از بیرون شهر متوجه کوفه گشتیم و وی بجز از یک غلام با خود همراه نگرفت همه جا
روی [illegible] گشاده روز با من سخن میگفت که در راه ما به [illegible] در وسط [illegible] افتاد گفت این دیه و بوستان از منست
و در این باغ انواع درخت است چون از آنجا بگذشتیم بمزرعه دیگر رسیدیم دیهی از آن خوشتر دیدیم گفت این هم ملک
منست و از آنجا بیشتر رفتیم بمزرعه که در راه افتاد گفت این هم ملک من است چون این کلمات از وی شنیدم از بیداد
او در خشم شدم و [illegible] گفتم مرا از کار تو عجب می آید که مرا هارون بطلب تو فرستاده و تو در این حال از فرزندان و اتباع و
اشیاع جدا شده و شما دست بند رو بهارون الرشید آورده و معلوم نیست که عاقبت کارت بکجا خواهد کشید بدل فارغ
صفت باغ و بوستان میکنی و از عاقبت کار خود نمی اندیشی و از اندیشه این کار که تو را افتاده خاطرت پریشان
نمیشود خندان و تبسم کنان با من صحبت میداری چون این کلمات از من استماع نمود گفت ضیع از فراست من که
در حق تو خطا کرده من ترا مردی کامل تصور میکردم و گمان میبردم که تو بخدمت هارون هم از این وجه باشد و تو را از
ازوان منار [illegible] باشد [illegible] در حاجت رفیع کرده باشد [illegible] من در باره تو درست [illegible] و کلام تو
مانند کلام عوام [illegible] آنچه مرا [illegible] تهدید [illegible] که ملک و مال و جان و روان هارون در ربع
مسکون در قبضه قدرت او [illegible] حضرت [illegible]

دهانی [illegible]

و از من بر سبیل بخدمت هارون تقصیری و گناهی واقع نشده که از آن اندیشه کنم و هارون سلامتی نفس و استغناء مزاج
شناخته و دانسته و گفته غمازان و ساعیان که در باب من از روی حسد عرضی کرده اند و دروغی معروض داشته مرا طلب فرمود
چون راستی ساحت من از کل جرایمی که بمن نسبت کرده اند مکشوف رای صواب نمایش گردد [illegible] گردد و
خون مرا حلال نشمرد و مرا عزیز و محترم و معزز و مکرم باز گرداند یا در خدمت خود نگاه دارد و اگر در سابق [illegible] در باب من حکم
تقصیر در این صورت شده باشد و اجل محتوم رسیده و عمر معلوم بسر گشته بکدام جهد و کوشش هیچ گونه تغییر و تبدیل در او نیابد
نیست از برای چه خود را بغصه غم اندازیم و از حکم الهی در اندیشه شوم و پیش از این حدوث واقعه فکرت کنم و من بخدمت اکرم
الاکرمین نیکو گمانم و [illegible] تعالی که صبر بر جانب [illegible] و زبان [illegible] گویا و دل در مقام تسلیم و رضا و من می پنداشتم که
سعادت [illegible] هیچ دقیقه از دقایق عقل بر تو پوشیده نباشد اکنون که نقد عقل تو بر محک امتحان آمده و ناقص عیار برآمد دیگر
با تو سخن نگویم تا وقتی که بخدمت هارون رسیم انشاء الله تعالی پس از آن روی از من بگردانید و بقرآن خواندن اشتغال نموده تا
نظرش بر هارون افتاد بجز از تسبیح و تهلیل و قرائت قرآن لفظی دیگر نشنیدم تا در روز سیزدهم بحوالی کوفه رسیدیم مجرمان با
آمده منتظر آمدن ما بودند چون ما را دیدند پیشتر دویده خبر بخلیفه رسانیدند و من بعد از ایشان رسیده شرط زمین بوس بجا آوردم خلیفه
فرمود آنچه از احوال [illegible] دیدی و شنیدی باز گوی من از آنچه مشاهده کرده بودم و از وی دیده و شنیده همه را بتفصیل معروض
رای هارون گردانیدم [illegible] فرمود که وی شرط ادب امتثال فرمان ما بجا آورده و دقیقه از دقایق قاعده فرو گذاشت ننموده
از کردار و گفتار او معلوم است که مردی نیک و متوکل و صاحب جود و خیر [illegible] پس وی را باعزاز
و اکرام بخدمت طلبیده [illegible] پای او در حضور خود برداشت و بانواع نوازش ملوکانه سر افراز ساخته معزز و مکرم [illegible] نمود
در بیان حکم هارون الرشید — در جامع الحکایات از اصمعی منقولست که روزی هارون الرشید مرا بتعجیل تمام طلبید که
چنانچه از غایت استعجال [illegible] که بطلب من آمده بودند اندیشه شدم و [illegible] جان [illegible] غالب کرده که [illegible] و بیان
[illegible] بیابد چون بموقف رسیدم دیدم که بر تخت خلافت نشسته بود و کرسی در برابرش نهاده و دخترکی [illegible] ساله [illegible]
نشسته و بر در خاص خانه مردان مختصر بپا ایستاده و من خدمت کردم و بجای خود ایستادم وی در [illegible]
[illegible] دست [illegible] زمین [illegible] بجا آورده و چنانچه عادت [illegible] بعد از ساعتی سر بر آورده گفت شنیده که [illegible]

مروان بن حفصه در مدح زائده را چه مدح گفته بود گفتم نشنوده ام پس ابیاتی چند برخواند که معنی آنها این بود که سخاوت بر
معن ختم شد واکنون معن وفات کرده تا قیامت جمله کریمان در کرم و سخا عیال معن خواهند بود تو خود بگو چه ابیاتی که
معن بنده زاده ماست در کرم چگونه عیال او باشیم اصمعی گوید من گفتم اعتقاد الامیر در این سخن ما دانسته گفته و کار شعرا
اغراق در سخن باشد و بنای کلام او بکذب نباشد چه دروغ صریح بود اگر خلیفه وی را از این رکیک گذر معاف دارد و تقصیرش
عفو فرماید از کرم وی سزاوار خواهد بود فرمود که تو این بار ازو ادب کن تا بعد از این شعرا بدین حرکت اقدام ننمایند
پس نظر نمودم که مروان بن حفصه را چند تازیانه زدند و آواز فریاد او بگوش وی رسید که مملکت آنچه را در باره او
داده او وراثت گفته ام حق آن نشناس در نشستم عفو بر جریده این درد فلکوش خلیفه فرمود که آنچه در حق ما گفته
چنان که شعری انشا کرد چنانچه هارون الرشید را استماع آن اهتزاز آمده و طرب ازوی ظاهر گردیده و سی هزار درهم
بوی انعام داده و خلعت عفو بوی عطا فرمود تا خوشدل بازگشت آنگاه این فرمود یا اصمعی میدانی که این دختر کیست
گفتم نمیدانم گفت این عتبه دخت برود بر سر او بوسه زن من با خود گفتم اگر خلاف حکم او کنم شاید که مرا عقوبتی عظیم
کند و اگر بدان جرأت اقدام نمایم که غیرت او را بر سر آرد من آورده با انعام ریابنده آستین بر سر روی انداخته آستینش
را بوسه دادم هارون را از این رعایت ادب من خاطر مسرور گردید من گفت بخدا که اگر خلاف این ادب از تو امری
دیگر بوقوع می آمد از نعمت حیات محروم میشدی مرا بیست هزار درم برسم انعام داد و من از خدمتش معاودت کردم
آن مبلغ را بکرانه انگاشته از نظر کنایت با قدم اعتماد قدم دادم در خدمت ملوک هیچ خدمتی پسندیده تر از ادب نیست
هر کس که راه ادب بپوید بر نزدیک سلاطین بسر برد بر سر آن کار کند در بیان ادب رعایت کردن اصمعی چیزی
هارون الرشید را در بعضی از کتب چنین آورده اند که روزی هارون الرشید بازیچه بجهت پی واشت
و او در هر جا سخن بیک دیگر نقل میکردند در اثنای مکالمه زبیده ملکه از اثر هم خویش آغاز نموده بود گفت زاده کنیزک حبشیه
مامون را از گرامی فرزندم امین دولت زیبا را رعایت او را اهتمام رعایت منصبها نماید هارون گفت ای نقد
چهار دانش هر دو را اکنون از یک امتحان زده ام مامون را سزاوارتر یافته ام اگر خواهی که مرا معذور
داری همین ساعت هر دو را امتحان کن پس غلام بکیکر ده خادم خود مشد را انجاند [illegible]

بسوی ما

بسوی مامون فرستادند گفتند که شما هر کدام پیش این دو پسر رفته با ایشان علاحده بگوئید که اگر نوبت خلافت بشما رسد در باب
ما چه احسان کنید آنچه در این باب از ایشان هر یک بشنوید بکم و بیش آمده بازگوئید خادمی که بنوبت امین رفته بود چون
وی را ملازمت نمود زبان [illegible] گشود امین گفت در ایام خلافت خود در حق تو نیکیهای عالم بکار آورم و ترا از جمله
خواص و مقربان گردانم و نظر تربیت از تو دریغ ندارم اما خادمی که بسوی مامون فرستاده گفتند که چون سخن از مقصد بزبان
راند دوات که پیش مامون نهاده بود از پیش خود برداشته بر صورت خادم زده گفت ای ملک زنو در حق من چیزی مطلبی که
تحمل بسیری شدن حیات خداوند بخود بر زبان آوردن داری و من امید میدارم که جان خود در پای رایت دولت او بذل کنم
و در اصل عمر خود دولت او از خدا [illegible] که بخواهم و از رعایت ادب بیرون رفته در بسیار دولت گفتن این قسم سخن اگر کسی
بشنوم اگر نه حقوق خدمتی که در خدمت خداوندم داری مانع آمدی تو را [illegible] بعد از این ازین قسم سخنان مگوی
که یکان از مامون امان خواسته خادمان مذکور آنچه از امین و مامون شنیده بودند بعرض رسانیده و نمود هر چه شنیده بودند هارون
بر زبیده گفت اکنون دانستی که کدام [illegible] و کدام [illegible] در مقام تربیت او
نشده ام زبیده [illegible] انجه بخلاف زده شده و دیگر در باب این ها هارون الرشید سخنی گفت و در رعایت وی مبالغه کرد
در بیان کمال ادب نمودن امین و مامون [illegible] در جامع الحکایات آورده اند که هارون چاشتی بر منظری نشسته نظر بگنج خانه
امین و مامون انداخته دید که هر دو [illegible] پیش هر دو سخن از ادب میرفت [illegible] آن انجا
بخواست امین و مامون بر خواسته شد هر کدام بجای کفش استاد خود را گرفته پیش پای وی نهادند هارون از ملاحظه آن
تعجب گردیده و کسانی را نزدیک [illegible] فرستاد زیرا که گمان او آن بود که پسران او کفش پیش پای کسی گذارند و [illegible]
بازآمد هارون از خادمی پرسید که کیست آن کس که در این جزو زمان که خدمت کاران او بزرگترین مردمانند خادم گشت
بجز از خدمت گاران خاص بسته خلیفه گفت که بهترین مردمان خادم وی باشند خلیفه گفت غلط کرده آن شخص کیست
که مامون و امین بجهت فضل و علم وی را خدمت میکنند کسانی چون این سخن شنیدند و گفت امیرالمومنین اگر تو و پسران تو
را خدمت کنند هنوز کم است زیرا که علم و فضل و ادب جاودانه است و جاه و دولت فانی افتخار در دانش است
زرو بیش هارون انصاف داد و کسایی را خلعت فاخر ارزانی فرمود در بیان بهتر کاری [illegible] گوید

برادران روزگار و پرهیزکاران دهر را باید از آفتاب روشن‌تر است بلکه از آفتاب ظاهرتر که زهد حقیقی آنست که ترک حرام
کند و اجتناب از شبهات علاوه نماید و این ترک حرام بر اهل توحید واجب است و اجتناب از مباحات
را امر می لازم و نفس را خلاف رضا نمودن آنست که به اراده خدا راضی باشد و نفسی که برای او شده قناعت کند
و در جمیع انواع معاش و فراخی روزی نماند که حق جل و علا در قرآن مجید و فرقان حمید در چند جا مذمت دنیا کرده
دنیا فرموده و حضرت ختمی پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که اگر دنیا بقدر پر پشه نزد خدای تعالی قدر و
قیمت داشتی یک شربت آب کافران که دشمنان وی اند ندادی و در خبر است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر مرداری
گذشت که گنده شده بود و بوی بدی از آن می آمد فرمود بحق آن خدائی که جان محمد در قبضه قدرت اوست که
دنیا نزد حضرت باری تعالی از این گوسفند مرده متعفن شده ناچیزتر است آورده اند که روزی جنید بغدادی
رحمة الله علیه پیش سری سقطی رفت دید که میگرید جنید سبب گریه از وی باز پرسید گفت دیروز کوزه آب
در حجره نزدیک من آمده گفت و چنان آرد که چنان نماید که امشب هوا گرم است تا باشد اگر رضای پدر باشد امشب کوزه
آب خوردن وی را در هوا بگذارم دختر گفت که سرد شود و بیدار شد دیدم آن قسم کردم که کتم شاید بعد از آنکه در
خواب رفتم کنیزکی دیدم بغایت صاحب جمال گفتم از آن کیستی گفت از آن کسی که آب سرد کوزه نخورد از کوزه باد
کوزه را گرفته بر زمین زده بشکست گویند که تکثر حاتی چندین سال آن کوزه باقی داشت و نگذرد بعد از آنکه در وقت
جان با مانت داران کارخانه قضا سپرد یکی از صلحا وی را در خواب دید از وی پرسید که خدای تبارک و تعالی
با تو چه کرد جواب داد که بر من رحمت کرد و فرمودی آنکه در دنیا نخوردی و نیاسامیدی زهد ورزیدی و
در باب کشیدی اکنون بخور و بیاشام و در کتب احادیث حدیثی از حضرت خاتم الانبیاء اعنی
جناب محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نقل کرده اند که ترجمه آن اینست که هرگاه مردی میبینند که
حق جل و علی وی را زهد داده و میل دل او با دنیا نیست و خاموش زبانی داشت و او نزدیک او روید
او و حکمت خواهید داد و حکم بیک که حکیم علی الاطلاق دریافت روزی کرده است اما زهد مجازی اجتناب
از حرام است که بر هر کس واجب و لازم است و این معنی و عین فرض از ملوک و سلاطین زمان و خواقین

زمان دودمان

خود زمان دودمان شایسته‌تر از عار به تامس شده بایسته‌تر از عامه که اینکس زیرا که ایشان مصدر امور دنیوی و کارها
ملکی اند و بر همه چیز دسترس دارند از خوردن و پوشیدن و ادراک حظوظ انواع نعمتها نمودن آن سخت تر است که
پرهیزکاری ایشان فوق زهد و ورع همین است که بواسطه پرنیان و اطلس ضرورت زیب ساخته اند و هرگاه که پادشاه
زاهد و پرهیزکار باشد وزرا و امرای او نیز هر چند بطبع کاره زهد باشند لیکن بطبیعت ملک وقت که الناس علی
دین ملوکهم خود را از لباس تقید ورع جبرا و قهرا دهند و این معنی اندک اندک رفته رفته عادت گشتند و بالکلیه از ناخالص
دنیا منقبض عادی و دری کرده و همچنین عوام نیز ترک امور ناشایسته کردند و از آنچه بحکم شرع ناکرده است احتراز
و اجتناب نمایند و در این روزگار زهد حقیقی و ورع مجازی هر دو وجود عنقا و کیمیا دارد و وجود قابض الجودی که بطراز
پرهیزکاری و لباس حقیقی داری از حقیقی و مجازی مطرز و مفرز بود و در یک گردی امجاد با ولالت مصونه عن الآفات
والعاهات در سجاده ورع تمکن داشت و خیابت آباء عظام و اجداد کرام خود و فرزند شمع تقوی بود و در دودمان دوازده
چراغ صدق و صفا هم در شمیمه ذکور عظام مرور را عجز حق را اثبات کفت چون قلم شکسته رقم پر اقتدار نگارشی
از زهد و ورع جبین نمود و گذارشی بجود دانه از تقوی و طهارت سجاد مسندی حق آیین فرمود ضرور شد که نامی از وی
دنیا چه طور نگار دو همجی در کیفیت زکوت نسب و حسب در حیطه عبارت آرد و اکنون با دیگران عز حق رحمت ربانی
و مطلع انوار سبحانی طراز سجاده پرهیزکاری قطب دایره دین داری سالک مسالک طریقت عارف آداب شریعت
دانای اسرار حقیقت مقتدای حق جویان پیشوای ارزو کیشان زبده و خلاصه سادات رفیع الدرجات این خود
زمان قبله و قدوه مشایخ عظام این دودمان سید نجیب وحید عابد خالق ازل و از خلف الصدق حضرت ختمی پناهی
چون در مهاد منه در خواب بود و نه در خلوتخانه در حضرت بودند در قبولیت و علام از حرمت ناموس بام دودمان و
شأن دولت نمیر که جد اعلای خود قطب المحققین قدوة الواصلین زبدة العارفین غوث السالکین خسرو اولیای اعظم
حضرت شاه عالم نور الله مرقده بطاعت بسر بردی یا در مسجدی که هم در آن روضه منوره است عبادت کردی یا در درویشی بقدر
که بجهت خود قرار داده بتلاوت قرآن مشغول شدی و آنچه که نعش از وظیفه سلاطین و فتوح از دو شدن آن رسیدی بکیفیت الاد
تصرف کرده صرف عجزه و مساکین و فقراء مستحقین نمودی و از طیبات بگذار یک پیرهن در تن نداشتی گاه گاه که

مستحقی دیدی آن پرهیزکار دادی چادری بجهة ستر بدن در خود و چیدی ... این پرهیز از چنین ... آیان ... وارث ... از
همیشه سجود پرستش نماید این خلق در کمال داشت و شغل و قیل و قال از مسائل ... پرسیدندی جواب آن بجز از روی کتاب
حضرت رب الارباب ندادی و اگر مشتبه گشتی از امری از امور شرعی رو مسعودی ملاحظه کتب احادیث بعد از تحقیق رفع
نفرمودی و احتیاطش از نهی منکر مرتبه بود که ... زیرا که ... که در ... حکمای حاذق و طبیبان مسیح
دم کردند معروض داشتند که علاج ذات شریف منحصر در تریاق فاروق است که پرهیزکاری قبول نفرموده گفت که
حدیثی از حضرت ختمی پناه جناب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم به نظر رسیده که آنحضرت فرموده که هر کس تریاق مذکور
بخورد از مرده ... است ... و بخورد تا بروضه رضوان و فردوس جنان خرامید رحمة الله علیه و از سلاطین زمان
کسی را که صالح و متقی میدانند و شکر پرهیزکاری او بر زبانها میگذرانند خسرو ایران ... دودمان علیان
پادشاه دین و دوران صفی ... شاه دین پناه صفی القاب پادشاهی ... بوده است چنانچه مسموع میشود که ...
ناپسندیده سلاطین ماضی را محو و منسی نموده و بنیاد فسق و فجور برانداخته در حفظ ناموس ... سعی نموده و از عادت
... و علم ... نموده و از ... پرهیزکاری ... حق شناسی ... در ... و ...
... بوده ... که در این ... شخصی چند ... کرده ... بیت المقدس ... بوده ...
... آن ... سه روز ... آن ... علاج ... میدان ...
خورد ... رسیده ... آورده ... نموده ... استغفار کرد
که سبب ... آوردن ... بوده ... معروض داشت که ... سه روز ... آن ... سرگردان بودم چون کسی ... جناب
کاظم رسید که این ... آورده ... خوردن آن ... روضه رضوان اختیار
کرده ... پرهیزکاری پادشاه عادل دین ... عالمیان ...
که ... پرهیزکاری پادشاه ... حسینی صفوی بهادرخان ...
که شخصی چند ... پادشاه دین پناه ... فرمود که ... دولت
توفیق بخش حقیقی جمیع سلاطین وقت را به پرهیزکاری و ... موفق گرداند ... آن بود که پرهیزکاری

سلاطین نسبت به سایر الناس چون مرتبه و عظمت ایشان زیادت دارد هر گاه ملک و قت خود ... گرده ...
نگذارند و ایشان را ... تا زمان دولت ... که ... خیر و برکت ...
نگارش حکایات ... پرهیزکاران حقیقی و مجازی گذشته ... عالمیان ظاهر گردد که این جهان ... وجود ...
سلاطین و ملوک متقی و پرهیزکار و زهاد و عباد و ... در قبل ... مرتب ... بوده ... حکایات ...
پرهیزکاران حقیقی و چیزی از مجازی ... و موجب ... که در ... این کتاب ... انتخاب ...
ثمره از پرهیزکاری حقیقی و مجازی حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین غالب کل غالب علی ابن ابیطالب علیه السلام ...
آن ... حکایت دیگر ... تا باب ... پرهیزکاری ...
مادره اول در بیان مجملی از پرهیزکاری حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه **نادره دویم** در بیان ...
... و مشاهده کردن ... و انواع ... آن ... مردان ...
دیگر ... **نادره سیم** در بیان مجملی ... و ورع و پرهیزکاری و ... سلمان فارسی رضی الله عنه **نادره چهارم**
در بیان پرهیزکاری یکی از زهاد و ... که در ایام خلافت عمران الخطاب ... شهری از شهرها ...
... کردند **نادره پنجم** در بیان زهد و ورع یکی از زهاد ... **نادره ششم** در بیان ثمره از پرهیزکاری ...
اسمعیل ... **نادره هفتم** در بیان ... عبدالله طاهر ... **نادره هشتم** در بیان
پرهیزکاری ... الصادق ... عبدالله طاهر ... **نادره نهم** در بیان پرهیزکاری یکی از ملوک کرمان
که در زمان سلطان ... ملکشاه ... کرمان بود **نادره دهم** در بیان ... سه تن از سایر الناس ...
... ایشان ... خود ... آن
آن ... پرهیزکاری ... ایشان ... حضرت باری **نادره یازدهم** در بیان پرهیزکاری یکی از ...
زمان بنی اسرائیل **نادره دوازدهم** در بیان ... و پرهیزکاری ... که در زمان بنی اسرائیل ...
... نجات ...
... که ... کرده بودند **در بیان مجملی از پرهیزکاری حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام**

وهم از کتب سیر چنان بنظر در آمده که چون حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام مسند خلافت بوجود فایض الجود خویش مشرف ساخت
امام حسن علیه السلام را از محبت خود جدا ساخت بدان سبب که آنجناب بسیار شبیه بود بحضرت ختمی پناه صلی الله علیه وآله وسلم
هم بصورت و هم بسیرت و شاه ولایت پناه بدین واسطه محبت وی بسیار داشتی و سخن وی رد نکردی و خلق بصحبت شاهزاده
حسن بمهابت رغبت نمودندی و ملوک و اشراف بزودی آمدندی و هدایا و اموال فرستادندی و علی علیه السلام در هفته یک بار
جو آرد کردی و در کدو ریخته نموده سر آن مهر نمودی و گاه گاه از آن کفی بخوردی و افطار نمودی و گاه بودی که یک کف از آن
طعام در دهان ریختی و باز سر آن کدو مهر نمودی و جامه کهنه پرپینه پوشیدی و نعلینی از لیف خرما در پا کردی بعضی از آنجناب استفسار
نمودند که سر کدو را با این چه مهر می‌باید نمود فرمود که مبادا که فرزندم حسن از مهربانی چیزی بدان [illegible] کند روزی یکی از ملوک بزیارت
امام حسن علیه السلام آمده بود [illegible] که وقت فریضه ادا کرده بودند و متفرق شده داخل مسجد شد که ادای فریضه بجا آورد امیر را
دید که نشسته بود و سر آن کدو را باز کرده افطار می‌کرد چون آن شخص از نماز فارغ شد حضرت امیر کفی از آن آرد جو داد آن شخص [illegible]
استفسار بر سبیل [illegible] برآمد و بملازمت امام حسن علیه السلام مستسعد گردید اطعمه الوان بر خوان نهادند آن شخص پاره طعام جدا کرد
با امام حسن گفت درویشی در مسجد دیدم که از گرسنگی آرد جو می‌خورد مرا بروی رحم آمد اگر اجازت شود این طعام را ببرم امام حسن
علیه السلام فرمود که آن شخص خلیفه وقت امیر المؤمنین علی است پدرم [illegible] که آن را غذای خود اختیار
فرموده است و در روضة الشهدا مسطور است که روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام بعضی از حوایج [illegible] خریده بود بدوش گرفته خود می‌برد یکی از غلام
[illegible] پیش آمد گفت این بار را بمن ده تا بردارم بزبان فصاحت بیان فرمود ابو العیال احق ان یحمل [illegible]
صاحب عیال سزاوارتر است به بردنش [illegible] خادم گفت یا امیر المؤمنین [illegible]
و همچنین [illegible] در جواب فرمود لا ینقص الرجال [illegible]
عیاله یعنی [illegible]
جمعه بمسجد در آمدم امیر را دیدم که بر منبری در خطبه بود جامه پرپینه پوشیده و شمشیری از لیف خرما حمایل کرده بر منبر بود حیران بودم [illegible] گفتم
[illegible]
[illegible]

ایشان شریک نباشم و در گرسنگی و نجیبانی عیش ایشان موافقت نکنم و در تفسیر حافظی و فخر رازی و ترجمه
الخواص و صحایف و هدایة السعداء و ذخیرة الملوک اصل این کلمات را از زبان حضرت امیر ا
لمؤمنین علیه السلام باین عبارت در حیز نگارش آورده‌اند که لقد رقعت مرقعتی حتی استحییت
من راقعها ما لعلی و زینة الدنیا افرح بلذة تفنی و نعیم لا یبقی و کیف اشبع و حول الحجاز بطون
غرثی و کیف ارضی بان اسمی امیر المؤمنین و لا اشارکهم فی خشونة العیش و شداید الدهر
و البلوی ابن عباس فرموده که من از استماع این کلمات بسیار گریستم و خلایق نیز گریستند
من معروض داشتم که یا امیر المؤمنین چرا جامه نو نپوشی فرمود بدرستی که خدای تعالی فرموده است
که امیران اسلام را باید که خوردن و پوشیدن مانند فروترین رعیتی باشد از رعایای ایشان
تا توانگران در زند کانی اقتدا با ایشان کنند و ضعیفان بسبب فقر و فاقه اندوهگین نباشند
و در خبر است که روز عید ضعفا و مساکین در خانه امیر المؤمنین علیه السلام مجتمع گشتند و حضرت امیر
بیرون آمده با بو موسی اشعری فرمود که در خزانه بیت المال گشوده سیصد هزار دینار بفقرا و مستحقان
صدقه داد آنگاه بعیدگاه رفته چون نماز گذارده بخانه معاودت فرمود من با او همراه رفتم در خانه
وی زنبیله از آرد جو پر و غیر پخته دیدم متعجب گشتم یا علی اگر میفرمودید که از عمال یکدرم بروغن
وادندی چه شدی فرمود که میخواهی مرا در مجمع قیامت شرمسار نمازی و داغ خیانت بر جبین
علی کشی والله که علی را هیچ نعمتی از آن بزرگتر نیست که در محشر و قیامت امین باشد در مجلس
ثانی حبیب السیر مسطور است که در صحاح اخبار بتواتر رسیده که امیر المؤمنین علیه السلام در مدت
عمر خود دو روز متواتر سیر نخورده و در اکثر اوقات با نان جو نان خورش میل کرده و چون
اهل بیتش تکلف تناول نمودن طعام می‌کردند بر زبان معجز بیان فرمود یجبنی الطعام ما یقیم ظهری
یعنی پسندیده است طعام بمقداری که پشت مرا قایم دارد و مرا از عبادت و طاعت پروردگار
منع ننماید در مناقب مرتضوی مسطور است که روزی امیر المؤمنین و امام المتقین نان خشکی آورده

خوات بشکند بتر بر قوت کرد نتوانست یکی از حضار مجلس فردوس آیین گفت در خبر که
آن ثقل و بزرگی بود بدو انگشت کندی و به پهر خود ساختی امروز بشکستن نان اینهمه ضعف از
چیست فرمود آن قوت از برای حق بود و این ضعف از برای نفس

از انس بن مالک روایت است که روزی در خدمت حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم حاضر بودم فرمود که درین ساعت جبرئیل مرا خبر داده که جریر بن عطا نخعی
فرمان یافت و روح او را بآسمان میبردند و بهشت و دوزخ را بدو نمودند و عجایب بسیار
دید باز جانش زنده کردند اینحال از وی پرسید تا شما را خبر کند پس باحضار وی فرمان داد
چون حاضر شد بدو گفت تو بودی که فرمان یافتی و باز زنده گشتی معروض داشت که بلی یا رسول الله
فرمود که بیا و بگو که چه دیدی از عجایب گفت یا رسول الله روزی در دکان خود نشسته
بودم تنم اندکی ناخوش شد و اندامهای مرا درد گرفت بخانه باز آمدم زبان من از کار
بیفتاد و بر بستر غلطیدن گرفتم ناگاه چشم باز کردم قومی دیدم که بر مثال کرگان [illegible]
و بر در خانه بایستادند و قومی دیگر دیدم بمثال پلنگان آمده بجانب راست من بایستادند
زمانی دیگر بر آمد قومی دیگر بصورت شیران پیدا شدند هر دو قوم بر جانب چپ بایستادند
من در ایشان مینگریستم اما زبانم بسته شده بود و سخن نمیتوانستم نمود پس از زمانی دیگر
شخصی دیگر دیدم که صفت او نمیتوانم کرد بگردن در آمد و مرا بو بیند و گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله علیا ولی الله پس روبروی آن قوم کرد و گفت بشنید و آن قوم که روهای ایشان
بشبه کرگ و شیر بود گفت که شما باز گردید بغلط آمدید که این مرد از جمله شما نیست از جمله اهل
توحید است چنان دانم که ایشان اعوان اهل دوزخ بودند پس بدیشان که در پهلوی من بودند
گفت بسم الله قبض روحش نمایید ایشان بکار خود مشغول شدند و آن طایفه بکیفیت بیک جان
من از تن گستاندند که باقی عمر از شدت و تو هم ملک الموت نتوانم گفت پس پاره حریر

بیاوردند و جان مرا در آن پیچیدند پس آن قوم که بصورت کرگان بودند دادند که بآسمان
بردند و آن قوم که بصورت پلنگان بودند در عقب من می آمدند تا مرا از هفت آسمان
بگذرانیدند پس چند از موکلان دوزخ را دیدم که هر یک تازیانه از آتش در دست
گرفته پیش من آمدند و قصد زدن بمن کردند آنهاکه مرا میبردند بدیشان گفتند باز گردید
که این از زمره شناختگان اهل توحید است و مرا بردند نزدیک مالک دوزخ خلقی
دیدم که بزرگی او را جز خدای پروردگار عالمیان نشناسد کسی نداند بر کرسی آتش نشسته روی
بر مثال آتش افروخته و پیراهنی از آتش پوشیده و ریخته مرا از آنجا باز داشتند در آن شان
بمردی جهل پیراهن آتش پوشانیدند پس غلهای آتشین آورده در گردنش
انداختند و یکی از خادمان دوزخ وی را بر روی میکشید تا در میان آتش انداخت
من از مشاهده آن چنان بترسیدم که مانند بید بلرزیدم از آن قوم پرسیدم که این
خلقت غریب که بر کرسی آتش نشسته کیست گفتند مالک دوزخ پس مرا پیش او
بردند از من پرسید که چه نام داری لرزه بر اندام من افتاد و از هیبت آن جواب
نتوانستم داد بانگ بر من زد که زود نام خود بگوی گفتم جریر گفت پسر کیستی گفتم پسر عطای
نخعی گفت از کیانی گفتم از اهل مدینه نامه بیرون کرد در آنجا نظر کردن گرفت پس پرسید
که معبود تو در دنیا که بود گفتم خدای عز و جل گفت رسول او کیست گفتم محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم گفت اقرار تو در زندگانی چه بود گفتم لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله
پس بانگ بر آنها که همراه من بودند گفت که بحکم الهی هنوز اجل در نرسیده بروید
و بملک الموت بگویید که جان این شخص بغلط گرفت پس با من گفت که بار دیگر
با ما میباشی تا جاهای اینجا را ببینی من از این کلام او دلخوش شدم گفتم مباشم آنگاه آن کرگان
که مرا میبردند مرا باز گردانیدند ازینجا باز گشتند من از ایشان پرسیدم که بر ملک الموت

غلط رود که جان کسی بغلط کرد گفتند معاذ الله چنین مگو که هرگز بروی غلط نرفته و نرود
ولیکن در هیچ امتی بمثل این عجایب نبوده است که کسی بمیرد و باز زنده شود
و حکایت او در جهان کند بلکه این از شرافت امت محمد است علیه السلام
که کسی را چنین حالتی دست دهد پس مالک گفت برخیز و یکی از ایشان با خود
ببر تا کردارهای بد ببینی مرا بجای دیگر بردند و نامه بدست من دادند چون بان نامه نگاه کردم
سیصد و شصت نیکی دیدم و سیصد و شصت بدی بدل کردند و من مفلس
بماندم بترسیدم گفتم مبادا مستوجب دوزخ شده باشم در ساعت نامه بدست
من دادند نیکیهای بسیاری دیدم گفتم این نیکیها نکرده ام گفتند این زیادتی عطاهای
یزدانی است من ایمن شدم مرا گفتند بیننده تا دوزخیان را ببینی مالک یکی را بخواند
و گفت ای السی دوزخیان و خداوندان بلا را با او بنمای تا خدای تعالی را شکر
کند و چون باز گردد امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را خبر کند تا خود را از عذاب
دوزخ نگاه دارند و با او رفیق ده اراکن که از امت محمد است علیه السلام یا رسول
الله چون مرا بدوزخ بردند جمعی را دیدم که سنگهای آتشین بمقدار کوه عظیم در دهانهای
ایشان فرو میکردند و از راه دیگر بیرون می آمد و بهر باری لقمه فرو بردندی بانگ کردی
چنانکه اگر اهل دنیا بشنیدندی همه از هیبت آن هلاک گشتندی من بر آن
فرشتگان عذاب سلام کردم جواب سلام من باز دادند گفتم این مسکینان
چه کردند گفتند غیبت مسلمانان کرده اند از آنجا فراز شدم قومی را دیدم زبا
نهای ایشان از دهان بیرون آمده بود و بزبانشان در دوزخ آویخته بودند
و هر زمان یکی از آن زبانیان دوزخ عمود آتشین بر انقوم زدندی چنانچه زبانشان
از کام بگسستی باز زبانشان بیاو بجستی مرا از آن عذاب شدید هراسی عظیم

بدل

بدل رسید گفتم این مسکینان چه کردند گفتند که در مسجد سخن دنیا کرده اند از آنجا
فراتر شدم قومی را دیدم که دارهای آتشین کرده بودند هر یکی جز از گردن او بخته
بعضی را اسبوله و بعضی را خمی و بعضی را قدحی و بعضی طنبور با نای هر یکی را در بانه
موکل شده و بدست هر یک از آن زبانیان موکل قدحی و خونابه و بدست
دیگرشان عمود آتشین که بزرگی از آن جز خدای نداند و هر زمانه آن اقداح را
بدست انقوم دادندی تا بخوردندی چون بنزدیک لب آوردندی همه پوست
روی و گوشت ایشان در قدح ریختی و از دستهاشان نیز گوشت فرو ریختی
و استخوانها درهم شکستی و آن بیچارگان از بیم عمود آتشین قدحهای پر دم
و خون را در کشیدندی چون وارد بدن ایشان شدی هرچه در شکمهایشان
بودی از راه دیگر بیرون رفتی آنگاه بانگ چون خران بکردندی گفتم این عجیب
عذابی است انها چه کرده اند که مستوجب این عقوبت شده اند گفتند
این مردم خمر خواره اند و از آنجا نیز فراتر شدم امثال این و بدتر از این نیز
عذاب بسیار بدیدم که مردم را میدادند و من صفت انها را نتوانم نمود باز
دیگر مرا نزدیک مالک آوردند شخصی را که مرا العوض او داده بودند بدیدم
که بر انبانهای آتشین در و پوشانیده بودند مالک گفت اگر نه رحمت خدا شامل
حال تو بودی که از اهل ایمان و جهت آفریده این جامهای آتشین در تو پوشیده
شدی پس او را در آتش آوردند آنگاه مرا گفت ایها الحر صحراهای بهشت
را ببینی زیرا که حساب تو کردند و شربت ناگوار مرگ چشیده و دوزخ را
دیده گفتم بلی یکی از فرشتگان فرمود که این مرد را نزدیک رضوان ببر و بگوی
که مالک ترا سلام میرساند و میگوید که این شخص از امت محمد است

علیه السلام وملک الموت اورا بغلط جان گرفته است باز بدنیا خواهد رفت
مرگ را دریافته دوزخ را دیده و حساب کرده شده یکی از پیش ایزدی آمده و مرا
بهشت فرست تا بهشت را نیز ببینم چون نزدیک رضوان آمدم گفت اقرار
تو چیست گفتم بوحدانیت معترفم و محمد علیه السلام را پیغمبر حضرت میدانم و خود را از متابعان
آنجناب میدانم یکی از فرشتگان فرمود که در بهشت را گشوده و مرا در دروازه برده
بهمه جای بهشت بگردانید نخست گوشکی دیدم بغایت بلند که چشمم از تفرج آن عاجز
شده و عقلم از وصف آن قاصر است گفتم این گوشک از آن کیست گفت از
آن محمد علیه السلام گفتم مرا نیز گوشکی دیدم. گفت که هر کس از اهل توحید است
که وی را در بهشت گوشکی نبود دیگر چندان از عجایبات و نعمتها بدیدم که وصف
آن یکعشر راست نیاید و در خاطر نمانده از بسکه بسیار دیدم مرا پس از
بهشت بیرون آورده بنزد مالک آوردند و آن عوانان آتشی ایستاده بودند مرا
بدیشان سپرد ایشان بار دیگر مرا بنظر مالک در آوردند همه دوزخیان را دیدم افتاده
چنانکه گویی مرده اند و هیچکس را عذاب نمیکردند بر مالک سلام کردم جواب
داد و روی من نگریستن آغاز کرد بترسیدم گفت ای جریر بهشت را دیدی
گفتم بلی از وی پرسیدم که سبب چیست که دوزخیان مرده اند و از ایشان
نمیشنوم گفت روز پنجشنبه باخر رسیده و شب آدینه آمده فرمان حق چنین است
که شبهای جمعه عذاب از ایشان بردارم پس مرا گفت میخواهی بدانی که از
عمر تو چندان مانده است گفتم از این بهتر چه باشد یکی از عوانان خود گفت که این
مرد را نیز دو فرشته جانها بر دیگوی که مالک ترا سلام میرساند و میگوید که این شخص
از امت محمد علیه السلام است و ملک الموت جان او را بغلط گرفته است

میخواهد بدنیا که از عمر او چند باقی مانده مرا نزدیک او بردند و آن فرشته از من پرسید که نام
تو چیست گفتم جریر بن عطا جریح گفت از کدام جایی گفتم از مدینه دیوانی در دست
داشت از آن در نوشت و دیوان دیگر باز کرد و در آن بسیار بنگریست
نام مرا ندید بمن گفت نزدیک من جریر بن عطا جریح نیست اما تو نام دیگر داشته
گفتم پدرم مرد غازی بود بغزا رفته بوده که من متولد شده ام مادرم مرا عبد الحمید نام
کرده گفت اینک در لوح محفوظ عبد الحمید بن عطاء بن جریح از اهل مدینه آنگاه گفت
تا اجل تو بیست سال و یکماه دیگر مانده برو و باقی عمر توبه کن و بطاعت حقتعالی مشغول
باش پس عوانان مرا باز نزدیک مالک آوردند پرسید که ترا از مرگ خبر کردند
گفتم بلی پس بدان جوانان که بصورت گرگان بودند گفت این مرد را بدان مقام که آورده اند
برده بکالبدش باز رسانید ایشان مرا باز آوردند مردمان شم را شسته بودند و در کفن
پیچیده و حنوط کرده اما هنوز بقبر ننهاده بودند مرا پا ور دند و در میان دو لب من نهادند
و من بمیان تن باز رفتم اینک یا رسول الله زنده گشتم و بخدمت رسیدم حضرت فرمود
که راست گفتی ای جریر پیش از آنکه تو بیایی جبرئیل مرا خبر داد و بجایی که تو گفتی آنگاه فرمود
که عجب کاری ترا پیش آمده که هیچکس را تا حال نیامده و پس از این عدی را این امور نیز
مشاهده نیفتد که ترا افتاد یا نیز رود و در اخبار صحیح آمده که سبب وقوع این قضیه آن بود که
چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله را بمعراج بردند و از بهشت و دوزخ خبر میداد
و در مدینه مردی از جریر زیرکتر و عاقلتر نبود حضرت با قدرت الهی این امورات را باو نمود
تا شاهد صدق گفتار سید مختار باشد

نورالدین محمد عوفی

در جامع الحکایات آورده که عمر بن الخطاب در ایام خلافت خود سلمان فارسی رضی الله عنه
را بحکومت شهری از شهرهای شام مقرر ساخته بود و مراجب وی از بیت المال بر ساله سیاه

هزار درم معین کرده وی این مبلغ را گرفته تمام بصدقه دادی و همه روز بوریا بافته فروختی
و قوت خود از آن سرانجام نمودی و هر سال چون وقت اغنام و صدقه آمدی
گوسفند را قسمت کردی و نصیب خود را گرفته جمله کشتی و گوشت آنها را بصدقه دادی و پشمهای آن را
بریسیدی و از آن ریسمانها ساختی و از پوستهای آنها انبانها ترتیب دادی هرگاه ببغداد
رفتی هر کس از زائران او را احتیاج بدانها بهم رسیدی دادی و هر کس را توشه دانی نبودی
یکی از آن انبانها بدو بخشیدی و چون هنگام آن آمد که دنیا را بدرود نماید وی را در حالت
نزع گریان دیدند سبب گریه از وی پرسیدند گفت گریه من از برای تودیع این جهان و مفارقت
تن و روان ولیکن وصیتی از حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله که اکثری بیاران خود فرمودی
و گفتی چند کنند از دنیا بسبب رهرو بده مرا یاد آمد گریه بر من غلبه کرد زیرا که عظیم بار بیرون و بلغی از
رخت و قماش بر خود جمع کرده چون اثاث البیت او ملاحظه کردند طغاری که در آن آرد خمیر کردی
و مطهره آبی و پالان شتری که گلیمی بروی پوشیده بود در اخبار کبار مسطور است که روزی
امیرالمؤمنین علیه السلام در زمان ایالت عمر بن الخطاب بمسجد در آمده فرمود حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله
امشب در واقعه بمن فرمود که سلمان رضی الله عنه امشب برحمت حق پیوسته برو بتجهیز و تکفین قیام
نموده بروی نماز کن بنا بر فرمان پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله بمداین میروم تا بوظایف مهام
او قیام نمایم بعضی از اصحاب تصدیق کردند و برخی انکار نمودند یکی از ایشان از روی استهزاء
و استخفاف گفت کفش از بیت المال بگیر امیر فرمود وی از این نوع کلفتی مستغنی است پس جمعی از اصحاب
بمشایعت حضرت امیر از مدینه بیرون رفتند و امیر مردان یکبار از نظر ایشان غایب شد و پس از آن
پیش از نماز ظهر بمدینه حاضر شد و فرمود که سلمان مرحوم را در مداین مدفون ساختم یعنی الحال از دفن او
فارغ شدم در مداین بعضی از اهل انکار تاریخ نگاه داشتند تا بعد از چندی از مداین مکتوبی باین مضمون
رسید که فلانه تاریخ بفلانه روز سلمان از عالم فنا بدار بقا رحلت نموده مردی از جانب صحرا پیدا شده

بکفن او

و تکفین او نموده بر جنازه او نماز گذارده و مدفونش ساخته از نظر غایب شد
منقولست که چون از عنایت الهی ولایت عجم مفتوح شد تمام و
کمال بحیطه تصرف لشکر اسلام در آمد عمر بن الخطاب یکی از زهاد صحابه را بامارت شهری از شهرهای
عجم فرستاد آن صحابه پرهیزکار غلام سیاهی داشت و شتری جوان چون بحدود ملکی که حکومت
او مقرر شده بود رسید باستقبال او جمعی بر آمده بودند از غلام صحابه پرسیدند که از امیر و حاکم اگر
خبر داری ما را نشان ده که باستقبال او بر آمده ایم غلام آقای خود را بایشان نموده گفت این است
شخصی که بامیری شما آمده ایشان جمله آن صحابه را سجده کردند صحابه را خیز از شتر فرود آمده سر بسجده
نهاد آن جماعت گفتند امیر که را سجده کرد گفت خدای را عز و جل پس از ایشان پرسید که شما
که را سجده کردید گفتند امیر خود را که باستقبال او آمده ایم صحابه از استماع این سخن گریان شد
و گفت پنداشتم که خلیفه خطاب مرا بامیری باین شهر فرستاده ندانستم که مرا فرستاده است
که سکنه اینجا را بخدائی گیرند در ساعت هم از آن جا معاودت کرده نزد عمر بن الخطاب آمده
صورت حال باز گفت و از آن حکومت بالکلیه استعفا نمود و گفت ما را بحکومت کاری نیست
عمر دو کس دیگر از انصار را بدان شهر فرستاده و بر دمان آنجا نوشت که رسوم ایران را
بگذارید که سجده کردن جز خدای را روا نبود و چون آن دو نفر بحوالی آن شهر رسیدند باهل شهر
پیغام دادند که کسی باستقبال ما نیاید هیچکس بیرون نیاید چون ایشان داخل شدند اکابر شهر حکام
خود را ببرانی فرود آوردند و سفره کشیدند و اول یک رنگ طعام پیش آوردند بعد از آن الوان طعام لذیذ
بر دستار خوان چیدند آن دو نفر صحابه از مشاهده اطعمه و اشربه گوناگون بیکدیگر نگریسته با هم گفتند
که این مردم ما را مستغرق دنیا خواهند ساخت و ظاهر و باطن ما را آلوده خواهند نمود و این جهان گذران
بدان نمی ارزد که آخرت بدل کنیم اولی آن است که بازگشته با فقر و فاقه خود بسازیم پس بازگشتند
عمر مردی دیگر را که او را نام ... بود مقرر داشت چون نزدیک شهر رسید بموضعی نزول کرد و اهل شهر

باستقبال او بیرون آمدند و بجهة شتر وی علف آوردند قبول نکرد گفت شتر بعلف احتیاج
ندارد پس مدتی در آنجا بود و هیچ از آن مردم نگرفت و جمع نکرد و بعد بنه فرستاد

در جامع الحکایات و انس العارفین و اکثر کتب معتبر مسطور است

که در ایام ماضی مردی بود در نهایت عفت و پرهیزکاری و غایت صلاح و خویشتن
داری از تناول منهیات اجتناب نمودی و از ارتکاب شهوات و ترکیب در
حذر وقتی کار بر وی تنگ شده و ابواب روزی برو مسدود گشت سه شبانه
روز قوت نیافت روزی بر لب جوئی نشسته بود سیبی دید که آب می آورد و غلوی گرسنگی
و برابر آن داشت که آن سیب را تناول کند چون ذوق حلاوت آن سیب
بحلق او رسید آوازی شنید که ایها الفلان دعوی پرهیزکاری و حلال خواری مینمائی
در این میوه تو را چه حق بود که خوردی مرد زاهد چون این صدا را بشنید گریان گردید و اضطراب
و قلق آنچنان بر وی غلبه کرد که دست مانند زنان بر سر زنان رو براه آب نهاد
و همه جا بر کنار آب میرفت تا بباغی رسید که آن آب بیرون می آمد شخصی در آن
حدیقه مشکر دید صورت حال با وی بگفت و حلیت سیب از آن خواستن گرفت
آن مرد گفت بدانکه ما سه برادریم و این باغ میراثی ما است و هر چه از این ریاض حاصل
میشود ثلثی حصه منست و ثلثان دیگر تعلق برادران دارد من حصه خود را حلال کردم
و آن شب مهمان زاهد شد چون روز دیگر که جهان از نور آفتاب منور گردید
زاهد از آن شخص سراغ مسکن برادران پرسش کرد وی گفت از اینجا تا جای
یک برادرم میباشد تا آنجا هیچ فرسنگ است و از آن موضع تا بمقام برادرم
دیگر نیز هیچ فرسنگ است مرد زاهد از او وداع شده رو براه آورد تا بدان
مقام رسید که نشان داده بود و با برادر ثانی ملاقات کرد و حلیت سیب از وی خواست
وی مر آن زاهد را تحسین کرده آفرین خواند و میزبان او گردید و آن شب او را

مهمانداری

مهمانداری نمود مرد زاهد از او وداع شده بجانب برادر ثالث که مطلب و مقصود
از دیدن وی بانجام میرسید و آن مرد را دریافت آنگاه حلیت سیب از او نمود
گفت یکهفته مهمان من باش بعد از آن با تو بگویم که چه باید کرد زاهد گفت نخست
حصه سیب خود را حلال کن و بعد از آن هر چه کنی حکم تو بر جان و سر من نافذ است
برادر ثالث گفت آنها زاهد اختیار حلال کردن سیب در دست من است
خواهم حلال کنم و اخواهم نکنم زاهد از شنیدن این سخن مضطرب شده
آب از دیده روان ساخت و بدو گفت بقیه حلیت سیب را بهر قیمتی
خواهی بفروش مرد گفت نفروشم ولیکن در دهر اینک در مانست
و چاره کار تو منحصر بدان اگر میخواهی تو را بحل کنم مرا دختری است کور و نابینا و بی زبان و بیدست
و پا در حباله نکاح خویش در آور و الا حرمان مطلبی که داری اختیار نمای زاهد گفت
دختری که بدین صفات که تو میگوئی متصف باشد جز پاره گوشتی نباشد
من بخدمت او در مانم و از طاعت حق تعالی باز مانم مالک ثالث سیب گفت
اگر میل حلیت سیب داری از این مدعا گذشت سر مپیچ زاهد دید که چاره کارش
جز بنکاح دختر نمیشود لاعلاج تن بدان مصاهرت در داد همه روز آن روز دختر را
در حباله نکاح زاهد در آورد و شب دیگر سرای آراسته نازنینی چون ماه ناکاسته
در انگال بر تخت زیبائی بجلوه در آورد و مرد زاهد گوید که چون پرده از پیش روی
عروس بر داشتند دختری دیدم چون حوران خلد برین در کمال حسن و جمال
با خود گفتم که البته با من غدر کرده اند و میخواهند که در این صورت زهد و تقوای مرا
بباد دهند پس نخست گفته که دختر کور و گنگ و بی دست و پا است الحال این چنین
نازنینی بر جای او می بینم پس از آن خانه برآمده پیش پدر زن رفت وی پیش

از نکو داماد و بدو رسید باستقبال لشکر برآمد و بدو گفت فرزند فرزند من سلیم الاعضا
و صحیح الاکار است و صاحب چشم و گوش و زبان مرا دمی ازو گفتش او آن بود
که هرگز بسوی نامحرم ندیده است و اظهار کرد وی چنان که گوش او آواز نامحرم نرسیده
دم چون صلاح و تقوی تو را دیدم دانستم چنان عروسی جز لایق چون تو داماد نبود بنا
بر آن وی را بتو دادم و اسباب شما مهیا کردانیده ام الغرض که امروز زاهد پس عفت
و پرهیزکاری از حضیض محنت باوج عزت برآمد و از جمله اغنیا و اکابر گشت هرگاه نتیجه
زهد مجازی این باشد نتایج ورع حقیقی خود از حیز گمان بیرون خواهد بود

آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث در ولایت خراسان شایع
گشت معتضد عباسی نامه باسمعیل سامانی ارسال داشت که از آب جیحون
عبور کرده با او مصاف کند اسمعیل سامانی لشکر داشت در نهایت سامانی
و اکثر لشکریانش در غایت برهنه که بهای چوبین داشتند اما زهد و پرهیزکاری وی
و لشکر وی بمرتبه بود که تمامت سپاه از پای دیوار باغی بگذشتند که شاخها درختان بر سیب
سر از طرف حصار باغ بدر کرده بود اکثر بر دوش و گوش ایشان میخورد و هیچکدام بسبب
اجتناب از حرام در یکی از آن سیبها تصرف نکردند اسمعیل از مشاهده این حال از
اسب فرود آمده سجده شکر بجای آورده اما در وقتی که در برابر عمرو لیث صف آراستند
عمرو را اسب ها رونده سوار شده در قلب لشکر ایستاده مرکب او توسنی آغاز کرده
وی را برداشته پیش علم اسمعیل برد سکندری خورد عمرو لیث از اسب در افتاده
بر نحو تقدیر اسیر و دستگیر شد ولی آنکه تیری از کمان بجهد و سنانی بر سینه راست
شود از میامن زهد و ورع باسمعیل وجهی نصیب سامانی شد و بتحقیق پیوسته که یکی از خدام
اسمعیل را در قید طپیده بدو گفت که از زبان من باسمعیل دعا برسان و بگو که مرا اذ

مرا تو دولت شکر تو نشکست بلکه زهد و پرهیزکاری شما بر من فایق آمد و من بسبب ناپاکی و بدی مقصدی
خود بقید افتادم اکنون قضا کار خود کرده و من بیقین میدانم که خلیفه مرا زنده نخواهد گذاشت
و بیچاره شکنی که بمن دادی خراسان را بتو وارزانی خواهد داشت ترا اسامانی
باید که بدان سرانجام مملکت داری نمایی و طریقی که تو از کمال پرهیزکاری سپهداری دخل
بخرج وفا نکند خزاین بیشمار فراهم آورده ام دفاین بسیار جمع کرده طومار گنجها را نخست
فرستادم تا برنج همه را بدست آوری و صرف روزگار خود کنی که بسیاری از تو بتجمل
از امیران شایسته این خواسته نیست پس طوماری از بازوی بازکرده بدان
خادم داد وی چون طومار را بنظر اسمعیل در آورد و پیغامات را گفت اسمعیل
ساعتی در آن طومار نگریسته درهم پیچیده بخادم گفت بخدمت عمرو لیث معاودت
کن و از من تحیت بدو برسان و بگو که آنچه تو گفتی استماع کردم و بر مطلب
وی ان واقف گشتم و مرا پیش از وقوع فتح یقین بود زیرا که ظلم تو باوج
کمال رسیده بود و هر بنایی که بظلم نهند استوار نباشد اما آنچه نسخه خزینه
بمن فرستادی مراد تو اخلاص است بلکه استخلاص خویش است و اصل
غرضت از ارسال طومار اعوان است که دل بر مرگ نهاده و مرگ را
آماده و بیقین میدانم که این اسباب همه از ظلم و تعدی فراهم آورده فردا
در عرض اکبر خداوندان این مالها از تو باز خواست کنند و میخواهی که در آن روز که
از تو حساب این چیزها خواهند بمن حواله نمایی که باسمعیل دادم من بدان احتیاج ندارم

مرویست که در آن اوان که طاهر بن عبد الله ایالت
خراسان داشت وی را غلامی بود زیاروی و مشکین موی نامش سعید از
غایت لطافت رخسار و ظرافت گفتار انگشت نمای اهل روزگار بود

پس عبدالله طاهر رقعه بدو داد و گفت که این رقعه را بفلان بباغ رسان و ازوی جواب ان
بستان چون نوشته بباغ رسانید وی دران نگریسته دید که اندران مرقوم گشته
که سعید خادم را بهر بهائی که بخرند بفروشش و در این باب بهیچ وجه من الوجوه تکاهل جایز مدار
بباغ از خواندن رقعه متحیر شد زیرا که سعید یکی از خدام مشهور عبدالله بود اما چون سعید
بباغ را متحیر دید سبب ان ازوی پرسید بباغ صورت حال با وی گفت سعید
چون این سخن ازو شنید گریان شد و ازوی بعجز و شکستگی از بباغ التماس نمود
که بخدمت صاحبش رفته سبب بی لطفی استفسار کند وی ملتمس او را امید دل
داشته بمنزل عبدالله طاهر روان شد چون او را دید ابن طاهر بدو گفت که کار غلام را
چه کردی گفت زندگانی امیر دراز باد سعید جوان معروفیست هر بازارگان مجهول بخریداری
او رغبت ننماید و وی چون مضمون رقعه حضرت از من شنید گریه و زاری اغاز کرده
و گفت خداوندم احتیاج بفروختن من ندارد و البته بسبب خیانتی که از من صادر شده
رنجیده و یا از رهگذر سوادی که از من بوقوع امده ازرده گشته حق علیم است که از تقصیر
خود بیخبرم و ندانسته ام که چه گناه کرده ام که مستحق چنان بدین رسوائی شده ام امیر خراسان
گفت از او جرمی سرنزده و خطائی بوجود نیامده ولیکن دوش من بنگاه برخواسته
بودم که بحرم به بروم گذارم بر در اتاق سعید افتاد دیدم که برهنه بیحجابی خفته و چادر نازکی بر خود کشیده
پرتو ماه بر او افتاده لطافت اندام و طراوت اعضای او چون ماه از زیر ابر سید درخشید
از مشاهده ان نزدیک شد که عنان اختیار از دستم برود و کاری که هرگز نکرده ام
مرتکب ان شوم پناه بحضرت پروردگار جستم و تکرار اعوذ بالله گفتم تا از اقدام امری
که نکرده طبیعتم بود مصون ماندم ولیکن مرا همه شب دل درین وسوسه بود ترسیدم
که مبادا شیطان مرا بسبب او در ورطه وبال افکند و خلل در میان قصه عصمت من اندازد

ویرا

ویرا با رقعه بسوی تو فرستادم که بفروششی بباغ گوید که من چون این فصل ازوی بشنیدم
ویرا دعا گفتم و معروض داشتم که بدولت خداوند سعید خادم متمولیست اگر قیمت
خود را به همه دو به عاید که من بعد بر امکنه از گرما به بخشید بدان خود را بوسته پوشیده دارد
اگر امیر او را بفروشد شاید بایع خود را در باره او ضبط نتواند کرد و این بیچاره برمالی گرفتار شود
و از این سخنان بسیار گفت عبدالله دل با وی خوش کرد و لغزش خرید ه مدد داد و گفتا
بخشید ولیکن او را امیش خود نگاه داشته تا سرحدی نزدیکی از امیران خویش فرستاد
از حسین بن علی شعری که از مشاهیر خدام طاهریان بود
نقل کرده اند که گفت چون عبدالله وداع این جهان کرد ان گرد خلف الصدق او بر سراير
ایالت خراسان متمکن گشت وی نیز بسیرت آبا و اجداد عظام خود زندگانی میکرد روزی
من در خانه خود نشسته بودم ایوب شادان که طبیب او بود نزدیک من امده بنشست
و این ایوب از کودکی خدمت محمد کرده بود و در خدمتش بزرگ شده بمن گفت نسبت
خاص و قرب اختصاص من با امیر زمان بر تو پوشیده و پنهان نیست اکنون پیچ روز
شده که حقوق خدمت مرا بر طاق نسیان نهاده و بملازمت سعادت بخش خویش
بار نداده امروز قلم بی لطفی بر صفحه آمالم رانده و رقم محو بر جریده منت هده انعامات
مقررم کشیده من راه بجرم خود نبرده ام و سبب جریمه خود ندانسته ام باعث این تادیب
نفهمیده ام که کدام خیانت شده از تو التماس دارم که قدم رنجه داری و سبب
بی عنایتی او را نسبت به بنده استفسار فرمائی من ویرا تسلی کردم و روز دیگر
بخدمت ابو عبدالله رفتم و صبر نمودم تا مجلس از مردم خالی شد بنفری بشنید
سخن از ایوب شادان در میان اوردم و از تقصیر او باز پرسیدم و گفتم اگر گناهی
از او سهو در وجود امده باشد اجرای او باز گرفتن از قواعد مروت نیست امیر

فرمود بجهة این قسم براجرای او کشیدم که دیگر او را بنزدیک خود راه نخواهم داد کار خود بخود
و روزگار در خدمت من بپایان برد هر چند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد بنده را بجرم او اطلاع
بخشید وی فرمود تا غلامان دور شدند و مجلس خالی گردید انگاه بمن گفت که مرا علتی
حادث شده روزی علاج آن ازوی پرسیدم او اشاره بغلامان کرد که در پیش من
ایستاده بودند و گفت جماع با چنین کسان بکن بجهة اجبار قسم که از بیم آنکه مبادا
بغلامان بد آنچه او بمن گفته اطلاع یابند او را ادب نکردم و الا آنچنان ادب میکردم که عبرت
عالمیان میشد کسی که این نوع سخن در حضور من گوید و من اغماض کنم مرا زبان دارد
زیرا که غلامان شنیده بی ادب شوند و نیز شاید که خواطر از استماع این قسم
سخنان فاتر گردد و بدان امر شنیع التفات نماید نعوذ بالله علی ابن الحسین گوید
که چون من این حقیقت ازوی بشنیدم وی را دعا کردم و معروض داشتم که حق
بجانب خداوند است و طبیب مستحق عقوبت بود مانند از خدمتش بازگشته
ایوب را دیدم ملامت کردم وی سوگند خورد که مراد من آن بود که جماع با کنیزکان
خورد کند و اشاره بغلامان هم سال ایشان کردم یعنی کنیزانی که در سن این
غلامان باشند انگاه کتابهای طبی آورده بمن نموده که در علاج این مرض حکیمان
نوشته اند که مباشرت با کنیزان خورد نارسیده باید نمود پس من آن
کتاب را بخدمت امیر محمد بن عبد الله بردم و عذر ایوب تقریر کردم او خوشدل
شد و با وی بر سر رضا آمد

آورده اند که در عهد سلطان

ملکشاه در ولایت کرمان ملکی بود نیکو سیرت و پسندیده خصلت اما سر
انگشت دست راست نداشت و هیچکس سبب ازوی استفسار نیارا
ستی کرد روزی شخصی بخدمتش از پسر وی تظلم کرد و گفت پسر تو در جوار من

فرود

فرود آمده است و من از همسایگی او در عذابم زیرا که عورت خانهٔ من در پرده حجاب مانده اند
از بیم آنکه مبادا نظر نامحرمی بدیشان افتد از درون بصحن سرا نمیتوانند آمد ملک چون این قصه
بشنید بفرزند خود گفت که ازینجا بیرون رو و معروض داشت که پدر بزرگوار شنیده
باشد که من این خانه را خریدم هر گاه به بیگانگان نگاه ستم ونداد و بفرزند خود چگونه روا میدارد
فرمود که ایها الولد خاندان مرا این ناپرهیزکاری نشاید از آن روز بیندیش که دیگری عورت
ترا بدین دستور محجوب سازد انگاه بدو سبب قطع انگشت خویش بیان فرمود
گفت بدانکه من وقتی برای سیر فتم بدهی رسیدم و عورات الموضع علی الرسم بنظاره
می آمدند در میان آنگروه دختری دیدم که بصفای ناصیه و طراوت بشره صبح سعادت را
بر آتش رشک می نشاند جانم را در قید محبت آورده بهوس وصال او دست
از پرهیزکاری شستم خانه اش را نشان کردم و در نصف اللیل تنها بر بالین او رفته خفته اش
یافتم دست بر پستانش نهادم از خواب بیدار شده مرا دید گفت بریده باد انگشتانی
که بحرام بحرم مستهلک دراز شود این سخن بر ام او اثر کرد از آنجا برگشتم و چون در مصاف خصمان
برابر شدیم ناگاه شمشیری بر من آمده سر انگشتم قلم شد سبب دانستم که از شامت
ناپرهیزکاری ازو زید بدین عیب مبتلا گشتم توبه نمودم که من بعد مرتکب ناحفاظی نگردم و از
روز تا حال بتوفیق ایزد متعال از ارتکاب این قسم امورات اجتناب مینمایم و
کس نگفته بودم جهت گفتم که اعتراض از همسایگی این مرد نامرادی اکراه بکنی پس وی را
از آن خانه بر آورد

در انیس العارفین

مسطور است که سه تن از دیاری بعزم شکاری در آمدند ناگاه ابری پدید آمد و باران
عظیم باریدن گرفت پناه بکوهی برده بغاری در آمدند از قضای کردگار بادی شدید چنین
آغاز کرد و سنگی بزرگ از قله کوه غلطیده فرود آمده بر در غار محکم شد آن سه در آن غار

بماندند و دل از جان و طمع از زوان بر دند یکی از آن جماعت گفت نا امیدی
برار باب طریقت کفر است حق جل و علا به بندگان خود مهربانست و دستگیر
درماندگان اما عجز و انکسار افتادگان دوست میدارد و شکستگی و نیازمندی همه آن
رابسیار باشد اولی آنست که هر کدام تحفه ای نیازی بدرگاه کریم کارساز فرستیم
وامری که خشنودی وی در آنست و از ما سرزده باشد بر طبق عرض نهیم و از کرم وی
استدعای نجات خود بدین وسایل جوییم اگر رضای او در استخلاص ما بود بی شک
خلاص کردیم والا دل از زندگی برداریم و سر در رضای حق تعالی نهیم همه با هم درین رای
همداستان شدند یکی از آن مردم مناجات کرد و گفت بار خدایا الهی حاشا
بر حضرت تو پوشیده نیست که من با دختر عم خود که در کمال رعنایی و نهایت دلربایی
بود دلداده بودم و رشته جان را بسته بخمش سر رشته چند مرتبه از وی طالب
وصل شدم مطلبم بر نیاورد و تن بر من در نداد و مقصودم در کنار ننهاد و بعد از مدتی
بشدت عسرت گرفتار گشت و از تنگی رزق در شکنجه جوع افتاد و از غایت بینوایی
بر من آمد و از بلای گرسنگی خود باز گفت چو پای خود ذلیل دید گفتم کام من برار تا من مدعای
تو حاصل کنم اطاعت من کن تا معاونت تو نمایم گفت کلا و حاشا من هرگز این کار
نکنم و دور زیر این بار نروم زیرا که خدای تعالی زانیان را دشمن دارد و نظر دوستی از
ایشان باز گرداند و امیدوار در من معاودت کرد پس از دو روز باز آمد و از فقر
و فاقه حکایت کرد و از ناهمواری روزگار شکایت نمود و گفت فرزندانم از گرسنگی
کباب شد و دل از این رهگذر پریشانست مددی کن و خاطرم را جمعیتی بخش من گفتم
سخن همی است دیگر را عبارت ارائی است کام مرا نمی سازی تا کامیاب گردانم
وی گفت من از خدا خود میترسم اگر تو نیز ترسی و از وسوسه شیطان از راه نروم

اکر تو

اگر تو مردی این بگفت و بازگشت و هم چنین تا چهار مرتبه همین ماجرا از انکار گفت و شنید
واقع شد و در مرتبه پنجم آمد و گفت مرا غم خود چندان نیست که غم فرزندان زیرا که از
گرسنگی مشرف بموت شده اند و عنقریب هلاک خواهند شد هر چه مراد تست
چنان کن مرا قوتی ده که بدیشان رسانم اما در جای این کار نا کرد با من کون که کسی
نه بیند من بذوق تمام وی را بخانه بردم خالی در خلوت را بر روی غیر بستم چون دست
هوس بدامن عصمتش دراز کردم بر خود بلرزید و گفت نه تو را گفتم که مرا بجایی بر
که کسی نه بیند گفتم اکنون که می بیند گفت خدایی که ما را آفریده می بیند و ملکین موکلین که
همراه تو اند و کاتبین شاهد منی که همراه من اند می بینند هرگاه قاضی حقیقی و گواهان تحقیقی
حاضر و چهار تن حاضر باشند فردای قیامت جواب ایشان در باب حساب چه دهم
و تو چگونه از عهده این معامله برآیی من چون این فصل دلنشین از وی بشنیدم با خود
گفتم هرگاه زنی از خدای تعالی تا باین حد بترسد اولی آنست که من که دعوی مردی
میکنم گرد این عمل شنیع نگردم و دامن عصمت بلوث این معصیت نیالایم و کشتی
تقوی را در این بحر پر آشوب بتلاطم امواج وسوسه نفس طوفانی نکنم و ترک این آرزو کنم
و آتش شهوت را بزلال نصیحت او محض حرمت فرو نشانم پس دست
از وی بداشتم و نکرده را اکرده انگاشتم آنچه میخواست باو دادم و شاد و مانش
بخانه فرستادم وی دعاگویان و شادمان بسوی فرزندان شد خداوندا اگر
رضای تو این عمل از این بنده سرزده حضرت تو از آن خرسند گشته و دعای آن ضعیفه مطلقه
در حق این ضعیف مستجاب گردیده ما را از این تنگی گشایشی عطا فرما بقدرت یزدان
آن سنگ در آن زمان حرکتی کرد و پاره از در غار گشوده شده اندک روشنائی در آن
تاریکی پدید آمد دیگری از آن سه تن گفت بار خدایا تو ظاهر و باهر است که من گوسفندان

داشتم و بنزد ایشان صرف مادر و عیال و اطفال خود میکردم شبی دیرتر شیر بخانه آوردم
دیدم که خدمت پیش مادر بردم در خواب بود و از بیم آنکه مبادا خواب بر وی ناخوش سازم بیدار
نکردم و شیر را بر دست گرفته ایستادم تا وی بیدار شود و خاطرم از رهگذر
گرسنگی عیال و اطفال نگران بود و لیکن خدمت مادر را بر آن رجحان داده بسوی ایشان
نرفتم و خواب بر خود حرام ساختم از برای آنکه مبادا مادر بیدار شده مرا او ز دهد و در خدمت او
اهمال واقع شود و بدان سبب عاصی شوم الغرض متعلقان را گرسنه گذاشتم
دیده بر روی مادر گماشتم تا از خواب بیدار شد شیر بدستش دادم دمی بیاشامید
و گفت در این وقت این شیر را از کجا آوردی من صورت حال معروض داشتم
از این خدمت من خوش وقت گردید و از غایت خوشی در گریه شد و گفت
بار خدایا هرگاه این فرزند نیازمند مبتلا گردد شود وی را فرو مگذار الهی سیدی
و مولای اگر دعای مادر در حق من مستجاب شده و آن عمل مقبول درگاه تو گشته
ما را از این شدت فرج بخش آن سنگ بقدرت پروردگار بار دیگر بجنبید و
از آن بیشتر از پیشتر گشاده شد و روشنائی بر روشنائی سابق افزود دیگری
گفت یا پروردگارا تو آگاه بودی آنکه من وقتی عمارتی میساختم روزی از جمله مزدوران کل
کاری دیرتر آمد اما بیشتر از دیگران کار من کرد من مزد آن روز را بزیادم و گفتم فردا روز
بیا تا مزد دو روزه بدهم روز دیگر بیامد من مزد او را گندم خریدم و به نیت او بکاشتم سالی
کامل بود گندم بسیاری بحاصل آمد سال دیگر بحسب اتفاق گندم گران شد بهای
تمام بفروختم و بدان باز زراعت کردم تا مال وافر جمع آمد و من در انتظار مزدور بودم که پیدا
شود و حق خود دیگر دو وا همه داشتم که مبادا مرا امر ناگزیر پیش آید و این مال مزدور تلف
شود و من در زیر بار دین او از این دار ملال انتقال بعالم مثال کنم از آن مال

گوسفندان

گوسفندان خریدم و گاو و شتر بستدم و از آنها نتاج پدید آمد تا اغنام ده رمه شد
و گاوان ده گله و شتران مثل آن بعد از روزگاری آن مزدور نزدیک من آمده سلام
کرد و گفت من فلان مزدورم و قلیلی مزد من از ذمه تو میباشد از کرم خود رفع
کن گفتم راست میگوئی او را بصحرا بردم گله و رمه و گاوان و شتران و غلامان
را حاضر کردم و گفتم اینها همه مال تست بتصرف در آور گفت من مرد فقیرم با من
استهزا مکن من سبب جمعیت آن مال و کثرت آن اموال با وی گفته
بدو تسلیم کردم وی خوش دل شده گفت بار خدایا بدل این احسان و نیکوئی
که این مرد با من نمود در این دنیا بهر بلیتی که در مانده ای را دستگیر گرد ای رحیم اگر این
کار من در حضرت تو تشریف قبول یافته و دعا آن مرد در حق این در مانده مستجاب
گشته ما را از این عقوبت برهان در ساعت بفرمان ایزد سبحان آن سنگ
بخودی خود در حرکت آمده غلطان شد و از در آن غار بپایین کوه افتاد و آن
سه کس برکت خویشتن داری و پرهیزکاری از آن جان فرسا ورطه هلاک بساحل
نجات رسیدند و از آن غار برآمده بمنازل خود بسلامت روان شدند
در خبر است که در بنی اسرائیل جوانی بود دوک
تراش روزی دوکی در دست بحسب اتفاق او در کوشک حرم ملک وقت
گذشتن گرفت پرده نشین پادشاه وی را دیده مایل شد دلش بدام محبت
وی افتاده کنیزی را فرستاد که وی را ببهانه دوک خریدن بالا برد چون کنیز بفرموده
عمل نمود معشوق عاشق بیخبر آن جوان گفت اگر میل داری که از این فقر و فاقه
خلاص شوی حاجت من روا کن چنانچه سخن من بشنوی و فرموده من بجا آوری
چندان مال و خواسته بتو دهم که از همه چیز بی نیاز گردی و عالمیان بتو بخشم

اکرام و اعزاز نکرد چون دوک تراش مردی پرهیزکاری و حق شناس و جوانی
ورع پیشه و زهد اساس بود بدو گفت من عمر خود حرام نکردم و اوقات شریف
زنان نخسته ام تو شوهری چون پادشاه وقت داری لایق و پسندیده نیست
که مرتکب این کار مملو از ننگ و عار گردی دست از من بدار که من مرد این کار
نیستم و لایق وصل این ابدار نه زن گفت هوای وصل تو در سرم افتاده و هوس
کامجوئی تو در خواهش بر روی دلم گشاده دست از تو برندارم تا کام من بر نیاری
جوان چون دید که خلاصی از جمله محالست درهای معقول ممتنعات بدو گفت
ای خورشید آسمان خوبی و ای ماه سپهر محبوبی من مرد درویشم و تو ملکه زنان
بسبب وجود لباس ناپاک و عدم بدن پاک از من بوی ناخوش آید مناسب
آنست که بفرمائی که اول بجهت من کرم کنند و لباسی مهیا سازند و بخورها آماده نمایند
تا من سر و تن بشویم و بدن معطر ساخته و ملبس شده بخدمت رسم و آنچه
بفرمائی بعمل آورم تا زنین بدو آفرین کرد پس فرمود تا آب گرم و لباس نرم با عطر
تمام بردند آنگاه وی را رخصت غسل کردن و جامه پوشیدن داد و پارسا بر بام برآمد
که غسل کند در اندیشه وخامت آن کار افتاده با خود گفت خود را از این بام بزیر
اندازم بهتر از آنست که دامن پرهیزکاری بلوث این معصیت آلوده ساختن
و در یوم جزا در جرگ زناکاران در آوردن و با این اندیشه خود را آنچه اسپردم از بام بزیر
انداخت راوی گوید که از جانب واجب الوجود بفرشته از فرشتگان فرمان شد
که در باب بنده شایسته ما آن فرشته وی را در بر خود گرفته بر زمین گذاشت
چنانچه هیچ رنجی و آسیبی بوی نرسید جوان شکر خدا را بجا آورده بخانه رفت
زن بدو گفت امروز هیچ نخوردم و هیچ نیافتم تا ایزد تعالی برکت خود هر بار از مسندی

دهد پس زن گفت برخیز و آتش در تنور کن و پاره هیزم در آنجا بریز تا دود
از خانه برآید و بسبب آن همسایگان را دل بجهت ما مشغول نگردد زن بفرموده
عمل نموده بازگشت و در پیش شوهر بنشست بعد از زمانی از همسایه پیش زن
آن جوان آمده طالب آتش شده و بر تنور رفت آن داد چون زن همسایه
بسر تنور رفت دید که تنور پر از نانست پیش زن پارسا آمده گفت عجب
از تو که پروای خانه داری نیست که نان را در تنور گذاشته آمده اینجا نشسته
اند البته از سوختن وی بر سر تنور رفت پر از نان یافت بخدمت
شوهر بر سر تنور عمل بازگفت و سبب حدوث آن حالت
از او پرسید جوان قصه خواهش زن پادشاه که از وی کمال پرهیزکاری بوقوع آمده بود
مکشوف گردانید زن بدو گفت شک نیست که تو را در درگاه رب العزت عزتی تمام است
که این کرامت قرین حالت شده هم اکنون این آرزو را بدرگاه او برزمین نیاز برده استدعا
کن که ما را از دنیا چندان بدهد که از درد تنگدستی خلاص گردیم و تا آخر عمر تو رنج دوک
تراشی نکشی بیقین که دعای تو مستجاب شود و ما از رنج افلاس نجات یابیم مرد
گفت در درویشی صبور باش که بهترین قصه از انصاب الهی هر بنده آن را صبر در این شیوه
است زن مبالغه نمود از حد گذرانید چون شب شد جوان رکعتی چند نماز
گذارده دست طلب بدرگاه کامبخش حقیقی برداشت دعا کرد و گفت خداوندا
تو میدانی که عیال چیزی میخواهند چیزی شان بده چنانکه فوق آن باشد ناگاه سقف خانه
شکافته شد دستی از هوای خانه پدیدار گشت گوهری بر کف مانند شمع
افروخته درخشان و چون چراغ فروزنده فروزان زن در آن وقت در خواب بود مرد بیدارش
کرد و گفت بستان آنچه مطلبیدی گفت میخواهم دعا کن تا بجای خود رود مرد گفت

چرا از خواهش خویش پشیمان گشتی و ترک بیرون حسن خود نمودی گفت همین دم در
خواب چنان دیدم که در بهشت میگردم کوشکی بنظرم در آمد چنانکه هرگز بدان خوبی مکان
ندیده بودم و از کسی نشنیده تختی دیدم از زر سرخ در آن کوشک نهاده و اکنافش
بگوهر است هوار مرصع گشته و در آنهای جواهرها بیاسمین و یسار او نشسته و برکی
گوشه تخت جای یکی گوهر خالی مانده پرسیدم که این تخت از کیست و جای این یک
گوهر چرا خالیست گفتند این تخت از آن شوهر تست و آن یک گوهر را در دنیا خواسته
وقتی که برا ایستادگی کردی این گوهر دیدم و دانستم که این گوهر آن گوهر است آن تخت
بدین گوهر زیبا نباشد دعا کرد و بازگشت زهی چنبه سعادت که بر هر کاری که ذخیره متقبلان
میگردد سعادتمند کسی که خود را بلباس زهد و ورع آراسته تا عاقبت کار بدرگاه
الهی پیراسته بازگردد در عهده الداعی مسطور است
که در زمان بنی اسرائیل پادشاهی بود بلند اختری عدل اندیشه خدا دوست مردی
سخاپیشه او زی وی را بجهت انجاح بعضی مطالب بارسال معتمدی عاقل بطرفی ضرورت
افتاد بقاضی مشورت فرمود قاضی گفت من بکسی وثوق ندارم که این نوع مهمی را شاید
مگر برادر خود و برادرش زنی داشت صالحه و جمیله پادشاه برادر قاضی را طلبیده مهم
مذکوره بود تفویض فرمود او بعد از قبول برادر خود قاضی را کفیل مهمات زن خویش ساخت
تا در قضای حاجات او مساعی جمیله بتقدیم رساند و روانه شد روزی قاضی بخانه برادر
خود رفت وی را روی گشاده در خانه دید مرغ دلش بر پرید و عشقش بر عقل غالب
گردید پیغام داد و فرستاده اظهار مطلب نمود زن بدو جواب داد که من هرگز این
کار نکنم و ننگ این عار بشوهر خود نپسندم و دامن عصمت خود بدین معصیت
نیالایم و بستر شوهر خویش بدین لوث ملوث نسازم همچنان بتکرار این پیغامات

فیمابین آن زن پاکدامن و قاضی بجدادشمن اتفاق افتاد بجایی رسید چنانکه
حلقه وصل جنبانید در ملاقات گشوده نکرد و بدو هر چند افسانه و افسون بکار برد معنیه
نگشاد سرانجام از مواصلت آن عورت نومید گشت ابلیس لعین
بصورت انسان نموده گفت سهل است از طلب مدار که عادت زنان
آنست و قاعده ایشان چنین که وصل ایشان کنند اول جواب تلخ دهند
آخر کام شیرین کنند قاضی ناحافظ خود بخانه زن برادر رفته پرده حجاب از میان
برداشته از روی عجز و انکسار بیرون حسن وصل او نمود از زنان پاکدامن بود
گفت زنهار و الف زنهار که ترک این گونه گفتار بکنی و از خدا اندیشه نمایی از برادر
خود شرم و بیش از این مرا خود را بجهه از که آهن سرد کوفتن و در سر خویش داد
مرد هوسناک چون دید که آن صالحه دامن پاک بدان امر شنیع راضی نمیشود
او را تهدید و وعید نمود و گفت اگر بفرموده ام عمل نکنی تهمت از تو باز گیرم تا بقوت
روز در مانی و بضرورت برضا میتن در دهی وی گفت اگر مرا پاره پاره کنی که بدین
کار ناشایسته تن در ندهم و صحیفه عمل خود را از این معصیت سیاه نکنم قاضی
گفت اگر رسنگی صبر کنی و از غایت جهل از آن عمل بر نگردی تهمت و ستم بمن
فرود بیاوری تو را بزنا متهم کنم و قصر وجودت را از بنیاد بر اندازم مستوره گفت
هر چه میخواهی بکن که اندیشه من از خدای تعالی بیش از بندگانست قاضی چون
دید که کار بجایی نمیرسد و مهم از پیش نمیرود در آمدن برادر رسوا میشود چاره یافت
از منافقان آن عهد را بمزد گرفت تا در خدمت ملک بناحق قاضی از آن زن شهادت
دهند پس قاضی آن زن را بزنا متهم ساخته گواهان مزدی را در خدمت ملک
گذرانید و ملک بفرموده قاضی برجم او امر فرمود آن مستوره بی جرم را از خانه بیراه

زده در حجره رجم کردند نصف بدن او را از برای عبرت زنان نامحافظ بیرون گذاشتند
و مدفون نساختند ضعیفه بیچاره همچنان در حجره خاموش شد تا شب شد در جوف
لیل از درد زخم سنگ ناله و زاری آغاز کرد اعرابی از احشامی شتر سوار در آن
اثنا رسید ناله او بشنید دلش بروی سوخته از شتر فرود آمد و وی را از آن
حجره برآورده بر شتر بار کرده و بخانه خود برد بزن خود فرمود تا بر زخمها جراحتهای او
مرهم نهاده غمخواری او کند زن اعرابی بفرموده شوهر بپرستاری او مشغول
گشت تا نیکو شد حسنش بحال خود آمد اعرابی را روزی نظری درست بروی افتاد
دل بر محبت او نهاده روزی بدو گفت ای نازنین دلم بتو مایل شده در حباله نکاح
من درآی آن زن گفت بخدا که من شوهر دارم و خدا میداند که با من عذر کرده چگونه
شوهر دیگر بکنم اعرابی گفت اگر زن من نمیشوی باری مراد من برآور و دست
آرزوم بدامن وصل خویش آشنا ساز زن گفت یا سید در حق این ضعیفه
چندان احسان کردی و از زیر سنگهای گرانم برآوردی شک نیست
که از این ترحم که درباره من نموده ترا اجر عظیم خواهد بود این ثواب را بعقاب
میامیز و این نیکی را به بدی در میاور و بر اگر شیطان در این باب بر تو زیادتی
کند خود را ضایع سازم زیرا که بجهة حفظ عصمت آن محبت که مرا از آن رهاندی
گرفتار شده بودم اعرابی مردی بود عاقل و خدا ترس بهمین کلمات متنبه شده
از آن کار باز آمد و وی را بحال خود گذاشت و بپرستاری کودکی که او راست
بدو حواله نمود این اعرابی را غلامی بود حبشی که مدار کارخانه و سرانجام روزگارش
بروی بود بی لم رعنه بود باز آمد چون زن را بدید با دلش بلغزید بند در باطن با او
عشقبازی میکرد و چون عنان صبرش از دست رفت روزی در محل

فرصت

فرصت یافته مافی الضمیر خود را اظهار ساخته طالب مطلب گشت زن بهم درشتی
کرده گفت ای ناکس خویشتن ناشناس چرا بد خود را امینه اله و در حق
بندگان خدا بدمی اندیشی و اراده فاسد مینمایی غلام از گفتار رهم برآمد و گفت
اگر بمن تن درندهی حیلتی اندیشم که سر در ورطه خطر نهی گفت آنچه دانی بکن که ترس ما
من از خدای بیش از بنده کان نست تو که خود بنده بندگان میباشی آن غلام
نمک بحرام نیم شبی سر آن طفل را ببرید و کارد خون آلود را بر سر بالین آن زن
گذاشت تا در آخر شب برخواست که طفل شیر دهد وی را کشته
یافت چراغ روشن کرد سر کودک بریده دید و خون بر جهد چکیده برگرد خانه برآمد
که تفحص قاتل پسر نماید کارد خون آلود را در زیر سر آن زن یافت شوهر را خبر
کرد اعرابی گفت بزن که مکافات احسانی که بتو نمودیم این بود که پسر ما را بکشتی
و بنهاد جگر گوشه مرا بر از خون کنی زن گفت بخدا که من از آن بنها خبر ندارم و چرا این
کار بکنم شما بعقل خود بازگشت کنید و از دل خود صدق مقال من جویید یا در پسر در
وی آویختند و پوست اعضای او را بدندان کندن گرفتند در آن اثنا غلام
درآمد با اعرابی گفت فاجره را بخانه خود راه دادی و پسر خود در آمد و پسر دلی تا وی
را بقتل رسانید و امثال این حرکات شنیعه از این طایفه بعید نباشد انگاه آن
صالحه را بزد که سراپا مجروح شد زن با اعرابی گفت مرد خود در کارهای صعب اندیشه
کند و نیروی حزم عقدهای مشکل گشاید و در این کار نیکو تامل نما و در عاقبت این
امر بدیده باطن نظر کن و بخاطر رسان که من چنان چشم از احسان تو پوشیده
بی سببی پسر تو را ضایع میسازم اعرابی مرد دانشوری بود دانست که راست
میگوید گفت مصلحت در این است که تو در خانه من نباشی زیرا که زن و غلام

هر دو تو را از زنده نخواهند گذاشت و پس از کشتن تو زنده نشود و خون تو نیز فاش گردد که من کرده

پس بیست دینار بدو داده نیم شب وی را پنهان از زن و غلام از خانه بر کرد بیچاره گریان

گریان میرفت تا بدهی رسید مردی را دید که بر دار بسته بودند مستفسر احوال او گشت

گفتند بیست دینار وام دارد و در رسم این ده است که هر کس دینی دارد او را بر دار

بندند اگر ادا کرد خلاص است والا مصلوب را اهمال است زن بیست دینار که داشت

داده او را خلاص کرد چون مرد مصلوب این نیکی را ملاحظه نمود گفت چون تو مرا از قتل

و صلب نجات دادی تا زنده ام تو را بنده ام و از خدمت تو جدا نمیشوم و در راه مشتغل

خدمت آوری براه آورد در طی طریق حق ناشناس بر در آمد سر هوس وصال آن

جلوه گر آمد آغاز تملق نمودی گفت من شوهر دارم نتیجه احسان من است

که نسبت بعصمت من بد اندیشی هر جا که دولت خواهد برو و مرا براه خود بگذار که من

از رفاقت مثل تو کافر نعمتی بیزارم مرد هوس پیشه بزبان عذر خواستن گرفت و در

دل کینه او ذخیره نمود و همچنان با او میرفت تا بکنار دریا رسید آنگاه بمشوره گفت

تو ساعتی زمانی اینجا باش تا من بجهت تو طعامی بیاورم چون پیش تاجران

آمد دید که دو کشتی مرتب ساخته اند و عنقریب روانه خواهند ساخت

بتاجران گفت ای زمره مرغوب دست پیرا خاص خوب چهره چیز دار این کشتیها

دارید گفتند جواهر و اقمشه نفیسه چیز هست گفت مرا کنیزکی است که مثل او بحسن

صورت و معنی سیرت کسی ندیده گفتند با میفروشی گفت آری بشرط آنکه

جمعی از شما بمشاهده او رسیده و با او حدیث بیع شرا ننمایند و بدو اعلام نکنند بعد از آن

بمن بدهند و من از نظر که غایب شدم او را تصرف کنند پس بهمین قرار دادند

و بعد از مشاهده در عهده الدامی مرقوم است که بازرگان از آن میان وی را بهزار

دینار

دینار بخریدند و در جامع الحکایات آورده که بده هزار درم خریده آن حق ناشناس زر را

گرفته روان شد آن زن بتحقیق حال واقف گشته فریاد بر آورد که من آزاده ام و شوهر

دارم خریدار بگفتار آن صادقه التفات نکرده وی را بکشتی در آورد زن در آن اثنا

روی بسوی آسمان کرده گفت بار خدایا تو دانا و آگاهی که بر من ظلم میرود و بجز ذات

پاک تو که عادل حقیقی پناهی ندارم در انیس العارفین مسطور است که در آن اثنا ندا

از عالم غیب بدو دادند که خاطر جمع دار و صبر شعار خود ساز که تو را با مراتب بلند و مدارج ارجمند

خواهم رسانید تاجری که وی را خریده بود قصد خلوت کرد زن بر خود بلرزید و از روی درد

بنالید و گفت بار خدایا تو حافظ عصمت من باش که بجز از ذات مقدس تو

که بر گاهی ندارم در خواست بادی سخت برخاست و موج سهمناک سر باوج عیوق

کشید نزدیک بآن شد که کشتی غرق شود از آن گفت لله الحمد که دعای من

مظلومه مستجاب شد تجار سبب دعا را از وی استفسار کردند حقیقت

بیدیانتی و حق ناشناسی فروشنده خود باز گفت و سوگند یاد کرد که من آزاده ام

و شوهر دارم اکنون این مردی که مرا خریده قصد صحبت من کرد بدان سبب دعا کردم

تا خدا تعالی بسببی از اسباب ناخدای حافظ عصمت من گردد و این طوفان برکت

این ضعیفه تا از آن اشکال را گردید حق تعالی بر صدق مقال من گواه است چون اهل

کشتی بر حقیقت حال واقف شدند بخواهر دی هزار دینار باتفاق دادند تا وی را

آزاد کردند از غم امن لذادی او طوفان باد ساکن شد تا ایشان از بند بیم هلاک

شدید ایشان خلاص شدند روای گردید که اهل کشتی صورت وی را در خواب بدیدند

همه مفتون موی مشکین و شیفته روی گلگون وی شدند و همه قصد کردند که بادی

که بادی بنیاد وی مبادرت کنند وی بار سر بسوی آسمان کرد و بحضرت رب العزت

ازان ناحاضی بساعت آتشی پدید آمد و در تاجران افتاد و تمام و مال بطوفان آتش
هلاک گشته چنانکه یک تن زنده نماند و کشتی همچنان میرفت تا بجزیره رسید
از نواحی شام مردم جزیره بتماشای کشتی آمده بودند زن از بیم آنکه مبادا بار دیگر
ببلایی گرفتار شود لباس مردانه بر خود مرتب ساخته از کشتی برآمد و پیش ملک
آن ملک رفت و بدو گفت که این کشتی مال با من است که خداوندان آن با آتش
قهر الهی سوخته اند بفرما تا از انضباط کنند یا وارثان پیدا شده متصرف شوند ملک
از دیانت او در تعجب افتاده بفرموده او عمل نمود و بدو گفت دیگر چه مدعا داری زن گفت
بفرما تا صومعه بجهة عبادت من بسازند تا من در آنجا بپرستش پروردگار حقیقی مشغول
گردم ملک بفرمود تا برکنار دریا بجهة او صومعه ساختند و این عابده در آن صومعه بعبادت
الهی مشغول گردیده در عقده الداعی آورده اند که ان زن که بقول بعضی مرحومه نام داشت
مستجاب الدعوه شد خدای تعالی به پیغمبری که در آن وقت در میان بنی اسرائیل
بود وحی فرمود که نزد آن پادشاه رفته بدو بگوید که تو و هر کس که در مملکت تست نزد
آن صالحه استدعای مغفرت کنید اگر او آمرزیده ها آمرزیده باشیم مغفرت او
مغفرت ها است چون پیغمبر وقت چگونگی را بملک و سایر ان ناس رسانید هر کس
از قوی و ضعیف و وضیع و شریف که خللی از معصیت در ضمیر داشتند بخدمت
مرحومه رفته مستدعی آمرزش میشدند وی دعا میکرد و نوید آمرزش میداد و هر کس
از بیماران که بدو رجوع می آوردند ببرکت نفس او بصحت می پیوستند تا این
خبر در اقطار عالم منتشر گردید و ملک آن جزیره را عارضه دست داد وصیت نمود که آن
زن صالحه را که مرحومه بود پادشاه کنند انگاه در گذشت اعیان دولت خسروی
بدر صومعه او رفتند و التماس کردند که بموجب وصیت ملک شریف بقبول السلطنت

ارزانی

ارزانی دارد قبول ننموده گفت من گرفتار عبادت پروردگار خودم با احوال بندگان نفس
نتوانم پرداخت اعیان سلطنت مبالغه و الحاح در آن باب از حد گذرانیدند
مرحومه گفت چون مرا پادشاه میسازید دختری بزنی دهید بعد ازان مرا فرمانروا
کنید اکابر و اهالی دختران و زنان خود را بخدمت فرستادند که هر کس را که قبول
کند در حباله نکاح وی در آورند چندان ازان گروه هوس پرور نکوسیرت برده پستان
خود بدیشان نموده گفت من زنم و زن پادشاهی را نشاید و اسم زنان زیب
و زینت دراهم و دنانیر نشود و در خطبه مسلمانان جایز نباشد هوسناکان شنیع زنان
شاهی در کمال زیبائی ازینش او برآمده چهره کشای صورت حال پیش اعیان سلطنت
گفتند انگاه اکابر و اهالی آن دیار بصلاح و صوابدید مرحومه جوان عابدی را بپادشاهی
برداشتند و مرحومه بدستور معهود بعبادت اشتغال نمود اما چون شوهر
وی ازان سفر مراجعت کرد برادر خود را نابینا دید از احوال زن باز پرسید گفت
از وی ناخاصی بوقوع آمد بشهادت چهار گواه عادل ملک رجم فرمود من غصه ناخاصی
او بس که گریستم چشمم نابینا شد و برادر من بعد از آمدن برادر نابینا و مفلوج شده
است والله اعلم بالصحة برادر قاضی از استماع این قصه متعجب شد زیرا که بقطع میدانست
که زن او ناحافظ نبود و برادر قاضی حقیقت استجابت دعای مرحومه را شنیده
بود و ذکر نزول وحی در باب مغفرت او در السنه و افواه افتاد و برادر را با خود برداشته
متوجه صومعه شد که بر ساحل دریای مذکور بود که شاید تا ببرکت دعای او برادرش
بینا گردد در راه گذر رسول [illegible] غلام حبشی او نیز مفلوج گردیده بود اعراض
ایشان را اهمال کرد و از قصد مقصد ایشان پرسیده چون گفتند که بهمراهی فلان
زن عابده از برای شفا میرویم وی نیز ان غلام را برداشته روانه شده

بدان مرد مصلوب رسیدند بحسب اتفاق مهمان مادر او گردیدند آن جوان نیز نابینا
و مفلوج گردیده بود مادرش بعد از اطلاع بر قصد مسافران پسر را همراه خود گرفته با ایشان
روی براه آورد تا بمطلب رسیدند صالحه صومعه نشین اعنی مرحومه چون کرین آواز شوهر
و معیان خود را ایکان بشنید که با یکدیگر مصالحه میکردند شکر ایزد سبحان را
بجا آورده از غایت شوق زار زار بگریست آنگاه از چگونگی حالات ایشان باز
پرسیدن گرفت معروض داشتند که معلول چند بخدمت آمده اند و میخواهند
که ببرکت انفاس شریفه شفا یابند و آورده اند که ملک که برجم مرحومه فرمان داده بود
از کرده پشیمان شده وی نیز با خدام و حشم بان جزیره بقصد استغفار از آن
کار آمده و مرحومه برقع انداخته نشسته بود که ملک و ارباب علل و اصحاب امراض حاضر
شدند وی بدیشان گفت هیچکس بی سببی بعلتی از علتهای شدید گرفتار نمیگردد
و هر کس سبب علتی که او را پدید آمده است بگوید ببرکت راستی او البته دعای من از
خزانه رحمت الهی جرعه کش شربت شفا خواهد شد ملک سخنش پیش رفت
و گفت من علتی ندارم ولیکن نفرموده این قاضی کور که اول بینا بود زن برادر او را که وی
نیز حاضر است حکم برجم فرموده ام تا الحال شکی برادر تنبیه او بدیده ام از بیم آن سر تسلیم
التماس دعای عفو دارم مرحومه گفت اللهم اغفره شوهرش بعد از استماع آن
کلام ملک پیش رفت و گفت من زنی داشتم صالحه و بحکم ملک بخدمتی رفتم بعد از
مراجعت برادرم بمن گفت که او را بسبب زنا رجم کردند من ازین خائفم که مبادا
در حق او تقصیری کرده باشم استدعای مغفرت دارم مرحومه گفت اللهم اغفره
بعد از آن قاضی خود پیش رفت کیفیت و کمیت افترائی که در حق مستوره کرده
بود بر صفحه ظهور کشیده بتقصیر و گناه خود معترف شد و از زنش طلبید مرحومه

کفت

گفت اللهم اغفره و بشوهر گفت شنیدی که چه گفت گفت بلی شنیدم بقدرت
کریم خطاپوش شفابخش قاضی صحت یافت بعد از آن اعرابی پیش رفت
و معروض داشت که آن زن را من از زیر سنگها برآوردم و بخانه برده وی را
معالجه کردم آنگاه بسببی که آن نیز خواهی دانست نصف اللیل از خانه بیرون
کردم مترسم که سبعی او را هلاک کرده باشد و من بدان سبب مواخذ
شده باشم پس طلب مغفرت نموده مرحومه گفت اللهم اغفره آنگاه غلام اعرابی
نزدیک شد و عرض نمود که من بسبب آنکه زن صالحه که تن بمواصلت من در نداد
خواجه زاده خود را کشتم و بر آن بیچاره افترای خون طفل بستم مرحومه باعرابی
بشنو چه میگوید و فرمود اللهم اغفره غلام نیز تندرست و بینا شد پس مرد مصلوب
رفت و قصه مرحومه در باره خود و بی مروتی خود در باره او تمام و کمال بر طبق عرض
نهاد و گفت یقین میدانم که از شآمت آن حق ناشناسی بدین بلا گرفتار
شده ام زیرا که قیمت آن صالحه را از برای روز بد ذخیره کرده بودم سنگ
گردیده بود مرحومه گفت اللهم اغفره همه خلعت صحت و مغفرت یافتند الا المصلوب
و در انس العارفین و جامع الحکایات برخلاف قول عدة الداعی مسطور است
که در باب مصلوب نیز دعائی کرد تا صحت و مغفرت قرین حال او گشت و العهدة
علی الراوین اما چون بیماران معصیت و مجرمان شریعت ببرکت انفاس
شریفه مرحومه شفا یافتند وی نقاب حجاب از پیش رو بر داشته روی خود بدیشان
نموده و فرمود که من بدان زن شباهتی دارم گفتند بلی پس بدیشان گفت
من آن زنم و الله الحمد که در خدمت ملک و شوهرم و سایر الناس از تهمت زنا
کاری برآمدم آنگاه باتفاق یاره بکمر بستند و حقیقت خود را باز گفته ملک و مردم

دیگر را وداع نموده خود با شوهر دران صومعه بعبادت مشغول گشت بدانکه
تحمل بار امانت شدن و در حفظ ان شرایط دیانت بجا اوردن کاریست
بغایت دشوار و امریست بنهایت دور از کار منتدین درین روزگار کسی
است که بی ضرورت شرعی و شدت عرفی حامل بار گران نگردد زیرا که برعزیز
گرامی ترین غضبهای نامضای جناب اقدس الهی است چنانکه دمی زنی و پا
قدمی برداری اعتماد نیست و کسی نمیداند که در کدام نفس کدام و کدام مقام
داعی حق را لبیک اجابت خواهد گفت اگر متحمل این حمل گران قبل از بساط
ساختن امر ناگزیر مرگ پیش آید بعد از وی هیچکس از زیر این بار گران بر نیاید
ولطیفه که کمال امانت داری با ایشان توان داشت و از زمره مشایخ عظام
بودند تمام درین باب ملحوظ شد زمره تجار و متردین که در وسعت اباد جهان
بجهد و تلاش قصد این کار کرده و در محمضها که اهل دنیا را رو میدهد متحمل این بار
شد باغوای شیطان و وسوسه ان مردود در گاه رحمان در وقت انقیاط
امانت راه انکار سپردند و سال و ماه بسر برده با خود چنین دینی بگور بردند و بعد از
ارتحال و انتقال ایشان مال ایشان را جمعی که در پیه باشی امثال و اقران آن
خائنان بودند چون گوشت قربان تفرقه ساختند و ان بار بر گردن ایشان بنا بر
مداهنه و تعطیل که در امانت داری از ایشان صادر شده تا قیام قیامت ماند بالجمله
پیه باشی درین جزو زمان چنان در میان عالمیان شایع شده که بشره و پسان را است
نیاید مردودان و دین بزرگ دیانت حق بین و خدا ترس خیانت کند از خاک بیاموزد امانت
داری کو دخل برده امانت نکند برارباب دانش پوشیده نماند که شیمه امانت داری
رستگاریست و حضرت باری تعالی الجماعت را که بحلیه امانت متحلی بودند در قرآن

مجید بر سبیل مدح ذکر فرموده است و هر فردی از افراد السنه که حق امانت داری بجا
اورد از حضیض عناد و درویشی باوج غنا و توانگری بر امده حکایتی که درین باب بر بیاض مرود
برین معنی دال است   از باب ششم صحیفه تالف نوادر الحکایات در بیان امانت
داری بازرگانی که گوهری به مغلی داد که بموجب نذری که کرده بود و فراموش کردن او وصیت
پدر مذکور و محافظت نمودن وی مر ان امانت را تا بوقتی که بوارث صاحب امانت
رسید   در بیان امانت داری طراری که خواجه بگاه در راه گرمابه و کیسه زری سپرد
          در بیان امانت داری شخصی دلال کرخ بغداد که همیان زری یافته
بشرط امانت داران تصرف کرده بود   در بیان امانت داری تاجری که در راه
کعبه همیان زری یافته بود در وقت عسرت صاحب مال بحکمت عمداً داد تا شادی
مرگ نشود   در بیان امانت داری زالی که صره زری در مسجد یافته بود
بصاحبش داد   در بیان امانت داری فضل ایاز در ایام راهزنی
در بیان امانت داری پسر بازرگانی که پدرش در آخر عمر بی دیانت شده بود و داد
در زر امانت سر هنگ عبد الملک مروان در امده و بعد از وفات صاحب
مال امانت را بموجب وصیتش بفرزندش رسانید   در بیان
امانت داری ملک زاده که بسبب فوت خصال نیک سلطنت کرده نجابت
اختیار کرد   در بیان امانت مرد تعابیری که شخصی که نفر برده قاضی وقت
زری بدو بامانت سپرده   در بیان امانت یکی از مردم زمان منوچهر
          در بیان امانت داری مزدوری که در ایام شیخ جنید در خدمت
میوه نهال میکرد و سلطان محمود چون حرص او را در ان کار دید سوگند طلاق
خورد که تو از این باغ بر نخوری خورد   در بیان امانت یکی از اهل کتاب

که در جوار نوشیروان در آغاز سلطنت وی منزل داشت

امام بیان اسحق نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده

که یکی از بازرگانان در بصره وطن ساخته بود و هرگاه که قصد سفر کردی بچین برفتی و پس از
مدتی که برگشتی جمعیت بسیاری آورده چند بضاعت ایشان صرف کرده عوض
متاع چین بیاوردی و از هر کس که مناسب میدانست بجهة سلامتی را بضاعتهای
ایشان را قبول می‌نمود در اثنائی که بر کنار رود یا نشسته بود و مردم اسباب با امانت
بدو حواله میکردند پری آمده از روی عجز و انکسار گفت ای خواجه بزرگوار مرا در خدمت تو
حاجتی است امیدوارم که دست رد بر سینه ملتمس من نگذاری و مرادم را بکام دل
برآری خواجه گفت کدام کار است که بسبب آن این همه الحاح مینمائی گفت
که پنجه دینار قلعی دارم میخواهم که بحواله خود وقتی که بمیان حقیقی دریا رسی انرا بدریا اندازی
که من برین جمله نوزی کرده ام خواجه چنین حامل امانت او شده بار کشتی انداخت
و نام و حسب و نسبتش را تحقیق کرده در تحت اسامی ارباب امانت ثبت ساخت
چون بمیان دریا رسید از تراکم امواج طوفان و تزاحم انواع باد و باران که در آن ورطه
سراسر خطر او را دست داد وصیت پری فراموش کرد تا هنگامی که بچین رسید
و شروع در خرید و فروخت نمود در آن اثنا جوانی آمده از وی طلب قلعی کرد
خواجه را قلع امانت پری و وصیت نامبارکش بخاطر آمده با خود گفت اگر در آن وقت
بسبب شورش تموج دریا مساهله در وصیت او نمودی الحال خود را معاف مدار
قلعی را بفروش و بجهة وی متاعی بخر تا کاری بجهت بنده خدا کرده باشی که در آخرت
بکار آید پس قلعی را ببهای خوب بآن جوان فروخت و از بهای آن بجهة
پری متاعی مناسب خریده معاودت بمقر و مسکن نمود و در بصره طالب پری مذکور شد

ناحق را

ناحق بحق دارم سخنی را بدو رساند گفتند فوت کرده یک وارث داشت و در ایام زندگانی
خود بوی پیوسته و برا بجا نمیدید و بوی چیزی نمیداد تا وی محنت غربت بر محنت وطن بضرورت اختیار
کرد بعد از آن بر هیچکس معلوم نگردید که کار او بکجا رسید مال او بچه انجامید اما در قید اختیار
یا بحقوق مهمات خواجه بازرگان متاعی را که بجهة او آورده بود فروخته زر او را در مقامی استوار
گذاشته نام وی بر آن مرقوم نمود تا وقتی که وارثش پیدا شود دید بسیار دو پیوسته
در این اندیشه می‌بود که از زیر آن بار امانت برآید روزی در فکر اسقاط امانت آن پری افتاده
در دکان خود بنشست دید که جوانی آمده بر وی سلام کرد و گفت مرا میشناسی گفت نه
جوان گفت من آن شخصم که در چین مقداری قلعی از تو بفلان مبلغ خریدم اکنون آمده‌ام
چون آن قلعی را بخانه بردم شکستم زر سرخ در آن تضمین کرده بود با خود گفتم که من قلعی
خریدم این زر بر من حرام است بجهة رفع خیانت بتعاقب تو تا اینجا آمدم که زرها را
بتو تسلیم نمایم و خود از زیر آن بار برآیم بازرگان گفت ای عزیز صاحب امانت وای جوان پری
از جنات آن قلعی از من بود پری بر سبیل امانت بمن سپرده بود و وصیت کرده
بود که در میان دریا اندازم من از سهم طوفان وصیتش را فراموش کرده بکناره
آوردم چون در چین تو طالب قلع شدی مرا امانت او بیاد آمد بخاطر رسانیدم
که چون از وصیت او سهو کردم اولی آنست که بجهة او خرید کرده ببری و از او معذرت
بخواهی پس قلعی را بتو فروخته از قیمت آن فلان متاع خریده با اینجا آوردم شنیدم
که داعی حق را لبیک اجابت گفته و وارثی ندارد دیگر برادرزاده او هم بسبب بی‌زر و آزار
عم خود ترک وطن کرده بغربت رفته است بعد از آن کسی از وی خبر ندارد که بکجا رفت
و بکدام مملکت است الجوان چون این داستان را از جوان بشنید تبسمی کرده خدا را
شکر نمود و پس از آن بدو گفت که ای خواجه بدان و آگاه باش که آن پسر عم من بود

وغرضش از غرق کردن اموال این بوده که میراث بمن نرسد و حرمان قسمت من کرد
اما خدای تعالی چیزی را که نصیب من گردانیده بود بچندین وسیله و واسطه بمن
رسانید چون استحقاق این پیر بخواجه بصره ظاهر گشت آن هفتصد دینار امانت
را بدو تسلیم کرده صدق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر گشت
در اکثر کتب معتبر مسطور است که یکی از
تجار نامدار بگاه از خواب بیدار گشته عزم گرمابه کرد در راه دوستی بوی برخورد و برا
تکلیف حمام کرد دوست گفت قریب بدر گرمابه با تو موافقت کنم و از آنجا رو بمقصد خود
آورم زیرا که اگر با تو بگرمابه آیم در کاری که بخاطر دارم تاخیر واقع شود و بیقین میدانم که تاخیر سبب
فقدان آن کار میشود چون پاره راه برفتند دوست مصاحب بیخبر از دوست گرمابه
روی در طی طریق براه خود رفت و در آن اثنا طراری که بقصد کیسه بریدن و جیب شکافتن
مردم سحرخیزی کرده بود بدر گرمابه رسید آن مرد وی را بدید و در تاریکی شب طرار را
نشناخت و تصور نمود که مگر همان دوست ویست صره هزار دینار زر با خود داشت
بدو سپرده و گفت این را بامانت نگاه دار تا من از گرمابه عود کنم بمن سپاری
زر را بطرار سپرده بحمام رفت و چون از حمام برآمد روز شده بود و رخت پوشیده
خواست که بخانه رود دید که طراری پیش آمد و گفت خواجه امانت خود را بستان و مرا از زیر این
بار گران برار خواجه صره خود را گرفت و در حیرت افتاد و گفت که تو کیستی جواب داد که من
مردی طرار و جیب شکاف و کیسه برم خواجه گفت چون این زری که نادانسته متصرف
نشدی گفت اگر بصنعت خود میبردمی دیناری نمیگذاردمی چون امانت دادی خیانت
روا نداشتم که خیانت در امانت دارم باشد و زینهار داری با زینهار خواری نزد ارباب
خرد پسندیده نبود

ازدلال

ازدلال کرخی منقولست که گفت یکی از تجار خراسان به بغداد آمده در دکان من نشستی
و ابتیاع امتعه بوقوف من کرده معاودت کرده دو هزار درم از دلالی خرید وی عاید من شدی
سالی بوقت موسم نیامد اختلال از نیامدن او بحال من راه یافت قرض وام فراهم رسانم
چنانچه مدت چهار سال از بیم قرض داران در دکان بسته متواری گشتم در سال چهارم
چون هنگام آمدن مرد من آمد با خود گفتم از حال خراسانی استفساری باید نمود
شاید که آمده باشد و بسبب او کار نیکو شود چون بسوی یحیی آمدم و تفحص احوال آن
کردم هیچکس از آمدن او مرا خبری نداد برگشتم و در بیرون شهر بکنار دجله رسیدم
هوا بسیار گرم شده بود ساعتی در دجله در آمدم تا حرارت آفتاب تسکین یافت
پس از آن برآمدم تا کهنه که از بر کشیده بودم در بر کنم قدری گل در پایم چسپید و از زیر
آن گل سر دوالی نمایان شد جامه در پوشیدم و آن دوال را از آن گل بیرون
کشیدم همیانی پر از زر دیدم بخانه آورده بشکافتم هزار دینار زر در وی یافتم بعقب
دیدن آن زر با خدای خود عهد کردم چون حال من بواسطه این زر نیکو شود خداوند
ش را تفحص کرده تمام و کمال بدو سپارم آنگاه در دکان بکشادم و بپیوسته در تفحص
خداوند همیان مشغول بودم مردی دیدم با موی ژولیده گمان بردم که مگر از سایلان
خراسانست قصد کردم که دیناری بدو دهم وی بر اندیشه من واقف شده روی
از من بگردانید بتندی از پیش دکانم برفت من از آن حرکت وی بشک افتادم
از دنبالش روان شدم چون بدو رسیدم دیدم که تاجر خراسانی است
بسبب آشفتگی احوالش پرسیدم گفت قصه من دراز است پس او را بخانه
بردم و دستی لباس باو درپوشانیدم و مهمان کردم بعد از اکل طعام انکشاف احوال
او در طلب شدم گفت سالی سامان این سفر بعادت معهود کردم آمیز

خراسان مرا طلبید و گفت جوهری قیمتی دارم که بجز خلیفه کسی نتواند خرید آنرا با خود برده بخلیفه
بفروش و از وجه آن پاره قماش بجهة من ابتیاع نما باقی زر را با خود بیاور پس فرمودم تا همیان
از پوست بدوختند و صفت آن همیانی که من یافته بودم گفتش گرفت و آن گوهر قیمتی را
در میان همیان دوختم و هزار دینار زر نیز دران حجره کرده بر میان بستم بکنار دجله برهنه
شدم و همیان را با رخت بگذاشتم و در آب آمده غسل کردم پس از آن رخت
پوشیده همیان را فراموش نمودم روان شدم تا روز دیگر که مرا یاد آمد بمکان مذکور
رفته جستن کرده نیافتم با خود گفتم قیمت آن جوهر بیش از سه هزار دینار نبوده لاعلاج
با میر شهر باید داد پس بدین اندیشه رفته معاودت بمسکن نمودم و سه هزار دینار
بجهة قیمت امیر شهر برده واقعه را معروض داشتم گفت قیمت آن جوهر بیست هزار دینار است
القصه آنچه داشتم از نقد و جنس و ضیاع همه بدو دادم بعد انواع ایذا از آن نابکار دیده
هفت سال مرا حبس نمود تا امسال بشفاعت جمعی از اکابر مستخلص شده از شماتت
دشمنان غربت اختیار کردم من بدو گفتم ایها الفلان بدانکه خدای تعالی بعضی از مال
ترا بنوا رزانی داشت و از خلایق بی نیاز شدی صفت همیانی که تو میگوئی من یافته ام
و هزار دینار سالهاست انرا با خود ساخته با خدا عهد کردم که هر کس صفت همیان مذکور از قرار
واقع کند پس برخاسته همیان را با هزار دینار آورده پیش وی بر زمین نهادم
زبان بشکر ایزد سبحان گشوده همیان را برکرد و بند واکرده گرفت آن گوهر
را بشکافت پاره یاقوت رنگین برابر کف دستی از آن میان بیرون آورده
چنانچه از شعاع آن خانه من تمام روشن شد خواجه همان یاقوت فایق بود
که بیابد بار دیگر آغاز شکر کرد و مرا دعای خیر گفته بدینارها التفات نکرد گفتم زر خود
برگیر گفت لا والله من بدو بسوگند آن غلیظ سیصد دینار بجهة خرج راه دادم

باقی

و باقی زر را بمن حلال کرده بشهر خویش روانه گشت چند سال دیگر باز آمد با جمعیت تمام گفت
وقتی که بوطن رسیدم آگاه برادران و شفیعان و دوستان خود را طلبیدم و آن یاقوت
بدیشان نموده صورت واقعه باز گفتم ایشان بجهة قیمت آن والی شده ماجرا را معروض
داشتند والی مال خود را متصرف شده فرمود تا آنچه از من گرفته بودند باز پس داده
مبلغ کلی بمن انعام نموده حیلتی از من حاصل نموده منهم او را حلال کردم و از برکت دیانت
و امانت تو آنهمه را یافتم اکنون تجارت میکنم
منقول است از تاجری که گفت سالی عزیمت حج کردم با سامانی بسیار
و جمعی بیشمار از انجمله بجهة احتیاط همیانی با سه هزار دینار زر و پاره جواهر بر کمر بستم روزی
در طی طریق مجبور شده جهة قضای حاجت نشستم همیان مذکور را از کمر گشاده بر زمین
افتاده من ندیدم و لیکن در وقت برخاستن فراموش کردم بعد از طی چند فرسنگ بیادم
آمد چون امکان مراجعت نبود از او دیعت بخدای خود سپردم با خود گفتم چون در
طریقی از من آمال رفته که اصل قصد آن مسجد حرام و مشاعر عظام است و رضای
خدا تعالی و رسول او صلی الله علیه و آله و سلم الحال خود مرا بآن چندان احتیاجی نیست
حق سبحانه و تعالی در وقت عسرت و اضطرار رساند از کثرت ثروت و غلبه جمعیت
نه در ظاهر و نه در باطن خللی پدید نیامد بشوق تمام بخانه کعبه رفتم بعد از ادراک آن سعادت
عظمی بوطن مراجعت کردم بعد از اندک روزگاری روزگار بر من بشورید و بخت از من
برمید و جمعیت بتفرقه و ثروت بعسرت مبدل گشت من از شماتت اعدا عیال
خود را برداشته از وطن برآمدم و چون باد در گرداب سرگردانی افتاده بودم گاه از
دهی بدهی میشدم دران سرگردانی شبی بدهی رسیدم و از دانگی تفروش با من
مانده بود دران شب بغایت تاریک بود خرابه سرائی دران قریه بود بآنجا رفتم منکوحه ام

حملی داشت در آن خرابه بار نهاده در آن اثنا بمن گفت که همین ساعت بکتر
قوتی بیاور و الا جانم از بدن مفارقت خواهد کرد من در آن تاریکی و باران افتان
و خیزان به بازار رفتم و در دکان بسته رسیده تضرع بسیار نمودم تا در را صاحب
دکان بگشود و بدان دانگی که داشتم قدری حلیه و روغن جوشانیده گرفته و در کاسه بدان
خرابه معاودت کردم چون نزدیک کاروان سرا رسیدم پایم بلغزید و کاسه از
دستم افتاده بشکست و هرچه در آن بود بر بخت من خود در میان گل و لای افتادم از
وقوع آن حال چندان اختلال راه یافت که از عمر خود سیر شدم پس از کثرت
اندوه نالیدم چنانچه در نزدیکی من سرائی بود با بالاخانه عالی مرتفع خداوند خانه سر از دیوار
بانگ بر من زده گفت این چه شور و غوغا است که بنیاد کرده خواب بر بردهای حرام نمودی
من قصه خویش با وی بگفتم گفت این همه زاری و بیقراری تو از برای دانگی نقره بود زهی خفیف
مردی و گران جانی که با تست چندان سخنان مرد کش گرفت که ما فوقی بر آن متصور نباشد
با وجودی که محنتم بدرجه کمال بود از سرزنش او که متاثر گردیده بدو گفتم ای سید بخدائی که جان جهانیان
را آفریده که این دانگ نقره را نزد من قدری و مقداری نیست ولیکن بر خویش و زن و فرزند
خویش رحم کرده میگریم که از گرسنگی خواهیم مرد و سوگند بخدای عز و جل که در فلان سال
کوچ رفته بودم در فلان منزل همیانی که سه هزار دینار نقد و همان قدر جواهر در وی بود از من
گم شد از فوت آن تاسف نخوردم اینسان از غایت درماندگی و نهایت درویشی آنکه
نقره که قوت لا یموت بخانه عیال گرفته بودم نوحه میکنم از خدای تعالی بترس و از این قسم
روزی بیندیش که او روزگار زیست و بلند بسیار دارد و سلامتی نفس از حق بخواه و از
سرزنش و توبیخ من اباز کن تا روز من نتلخی آمد چون این داستان از من بشنید
گفت بگو نه همیانی بود و از تو گم شده بود من بار دیگر گریستن آغاز کردم و گفتم باز استهزا

بکنی و با من مطایبه و تمسخر مینمائی از صفت همیان کردن چه فائده مرا برسید پس پاره
خود گریان میرفتم آن مرد بتکرار آواز میدادم دیدم که خود نزدیک من آمده گفت تا صفت
همیان مذکور نکنی نگذارم بروی من بضرورت صفت همیان و حقیقت آن تفصیل واضح
ساختم چون قصه همیان فارغ شدم مرا با خود بسرا برد و گفت زن و فرزند تو کجا ست
گفتم فلان سرای خراب چندی از غلامان خود را فرستاد تا ایشان را آورده بحرم خود
بردند و فرمود تا اهل حرم وی متعهد کار ایشان قیام نمایند و آن مرد دستاری و پیراهن
و ازاری بجهت من آورد مرا بحمام فرستاد و بعد از روزی چند با من گفت که در اینجا باشی
تا از تو صحبت یابد من در آنجا ماندم و او گاهی ده دینار و گاهی بیست دینار بمن دادی و من
از بسیاری لطف خود متحیر گشتم روزی بمن گفت بچه پیشه روزگاری میگذرانیدی
گفتم بازرگانی می نمودم و در خرید و فروخت بصارتی تمام دارم گفت ترا سرمایه دهم تا
تجارت کنی خرید و فروخت کنی گفتم رضا دارم پس دویست دینار بمن دادی
گفت بعد از آن شهر خرید و فروخت کن تا بدین سبب کشش در کار تو پدید آید
من با آن زر که گرفتم تجارت نمودم بعد از ایامی که نفع فراهم آمد پیش وی بگذاشتم و حال من بر او
معلوم شده بود دیدم که از پیش من برخاست و بخانه درون شد و چیزی را آورده
پیش من نهاد چون بنگریستم همیانی که گم شده بود دیدم از غایت شادی گریستم
و گفتم ای عزیز تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت آدمیم و چند این
سال است که محنت نگاهداشت این همیان گرفتار شده ام الحمد لله که از زیر این
بار گران بر آمدم همانشب که نشان همیان بمن دادی خواستم که همان ساعت
حق بحق دار برسانم نرسیدم که مبادا از شادی هلاک شوی پراکنده هر روز ده دینار
و بیست دینار رسانیدم و همچنین او دویست دینار دیگر از مال خود بصیغه قرض دادم فی الجمله

کاروان رونق گرفت واز اندیشه شادی مرگ شده بنت برآمدم اکنون برگیر این همیان خود را
ودر ابحل کن من مهر از همیان خود برداشتم وزر را در ابازدادم وشکر احسان او بجا اورده
بمنزل خویش معاودت کردم

از خالد ربیع

منقول است که گفت روزی بمسجد رفتم تا نماز گذارم همیان زری داشتم که هزار درم در وی
بود بر زمین گذاشته باداء فریضه مشغول شدم وبعد از فراغ فریضه بتعجیل روان شده
همیان مذکور را فراموش کردم چون بمقصد رسیدم بیادم امد بسرعت برگشتم وباخود
در طی طریقه اندیشه میکردم که حیف الله مقام فقرا وغربا بلست هر کس خواهد بی مانعی ومنازعی
بدرون رود ودرون اید شک نیست که هم ان ساعت کسی انجا وارد شده بوده وهمیان
مرا متصرف گشته باشد ودر رفتن بطلب ان فایده ندید بازگشتم وبرفوت شده صبر کردم وبدان
سبب پریشان گشتم وبکلی احوالم بدرجه اعلی رسید بعد از مدتی شبی در ان مسجد رفته
بعد از نماز سر بسجده نهادم ومعروض بارگاه احدیت گردانیدم که الهی مال خود را در خزانه تو
فراموش کردم بجای روم بمن باز ده ودران اثنا پیره زالی که در عقب ستون بنماز مشغول بود
آواز من بشنید وبر حقیقت حال من واقف شده گفت ان همیان را من
یافتم ومدت یکسالست که بامانت نگاه داشتم ودر اندیشه آن بودم که بصاحبش
برسانم الله الحمد که از ان اندیشه فارغ شدم پس بمنزل خود رفته صره بمن اورده
تسلیم کرده

اورده اند که فضیل عیاض

در اول کار ره ارخود بر اهزنی نهاده بود ودر ان پیشه شهرت تمام یافته تجار ومتر
ددین در شهر رو ستین از بیم راهزنان او مدام در خوف وهراس می بود روزی
کاروانی زده از ان کاروانیان مال ومنال بسیار بدست آورده مردی از ان
جماعت همیان زری باخود داشت دران زمان که دزدان بقافله ریخته اند صره

نزد فضیل اورده گفت این همیان را بامانت بتو میسپارم وی از ان مرد بستده ودر پیش
خود نگاه داشت وچون دزدان از کاروان فارغ شدند نماز دیگر شد فضیل سجاده
انداخته نماز گذارد وپس از ان بقران خواندن مشغول شد صاحب مال از دزدی
پرسید که این مرد کیست گفت امیر ماست بروزها روزه میگیرد وتا ختم قران نکند بجز د
باخود در اندیشه شده گفت من از غایت نادانی ونهایت ابلهی زر خود را با امیر
دزدان سپرده ام دل از ان امانت خود برداشت اما فضیل وقتی که از نماز وقران
فراغت یافت همان شخص را بنزدیک خود طلبیده ان صره را از زیر سجاده خود برداشت
وفرمود که بیا وامانت خود را بردار صاحب صره امانت خود را برداشت ومعروض
داشت که عجب حالی در تو می بینم دزدی با نماز وروزه جمع کاروان زدن با قران خوا
ندن چه کار فضیل گفت مرد در هر کاری که باشد باید که از نیک وبد باید که راه آشتی
حق از دست ندهد پس یکی از دزدان گفت باید این مرد را بشهر رسانیدن انشائی
ازوی بسوی من اوری که خواطرم جمع گردد ببرکت این امانت داری بود که اضلاع
روزگاری رسته کار او در ضرا برستی بالا گرفته رستگار گردید

اورده اند که در شهر دمشق بازرگانی بود وداد وستد

خود به بیاعی گذرانیدی وخیال بدیانت اشتهار یافته که از اغانیب بلاد تجار
زر بامانت پیش او فرستادندی تا او بجهت ایشان خرید کردی وفرستادی وقتی
از او خیانتی پدید آمد تاجران مرد از ان سبب تنفر کردند وبشت تهمت خیانت
دام بسیاری بهم رسانید چون پسر پدر را بحال دید از کمال عقل وفور خرد زهد پیشه
خود ساخت وبر شکی دستی صبر کردن گرفت در جوار او سرهنگی از سرهنگان
عبد الملک مروان خوانه داشت وقتی عبد الملک ان سرهنگ را باز کرده

بروم بجارت فرستاده وی در حین رفتن پسر بیاع را بخلوت طلبیده بدو گفت من دختر خود را بتو
میسپارم و بجهت تجارت مالی خطیر ذخیره کرده ام آن مال را بامانت بتو میسپارم اگر
بسلامت باز آیم حق خدمت تو بگذارم و الا عشر آن مال بر تو حلال و باقی را بفرزندانم
رسان پسر بیاع انگشت قبول بر دیده نهاد و به سرهنگ دو بدره زر که ده هزار دینار درهم بود
بدو بطریق محبت و سند سپرده متوجه مقصد شد از قضای اله در حرب روم بدرجه شها
دت رسید بیاع را از آن امانت خبر بود به پسر گفت ظاهر است که افلاس من
بسر حد اعلا رسیده و کسی بر امانت سرهنگ اطلاع ندارد و او کشته شده اگر آن مال
او را بار و ابوام دهیم و پاره بنفقه خویش صرف سازیم زیانی بکسی نرسد و سخنی بر ما
لازم نیاید پسر گفت من در امانت خیانت نکنم و جان در سر این کار کرده خود را
خاین نکردانم و او وصیت کرده بمن هرگاه وقت آن اید بجا اورم راوی گوید که بعد از
مدتی فرزندان او دست تنگ شدند نزد یک بیاع زاده زهد پیشه آمده اظهار
عسرت کردند و التماس نمودند که از زبان ایشان عریضه بخدمت عبدالملک مروان
نویسد تا شاید که چیزی از ایشان از بیت المال برسد چون قصه را از وی نوشته بعبد
الملک دادند او در جواب نوشت که هر کس که در حرب کشته شود نام او از دفتر بیت
المال محو کرده و بدو چیزی ندهند و این امر مستمر شده و میشود پسران سرهنگ نومید شده
برگشته پیش آن جوان زاهد آمده صورت حال تقریر کردند پسر بیاع بدیشان گفت
که پدر شما ده هزار دینار بر سبیل ودیعت پیش من گذاشته و وصیت فرموده که هرگاه کار
بر شما دشوار شود عشر آن را متصرف شده باقی بشما علی السویه قسمت کنم
و شما ده یک آن بمن دهید زیرا که بر نیتم و اگر ندهید مرا در اخذ آن منازعتی نیست
ایشان از استماع این سخن شادان گشته گفتند ما نیز بموجب وصیت پدر

خود عمل کنیم و عشر آن مال را بتو دهیم و عشر دیگر نیز از جانب خویش خدمت
تمام بیاع زاده ده هزار دینار را بمهر سرهنگ در ده صره پیش پسران آورد و دو
هزار دینار بوی دادند باقی را خود متصرف گشتند تا حال ایشان بدان منتظم
شد روزی خلیفه از فرزندان آن سرهنگ یاد آمده گفت وقتی ایشان قصه خود بمن
نوشته بودند اجابت نکردند بحال ایشان نپرداختم نمیدانم که چه حال دارند تفحص
معروض داشتند که اسباب کامرانی مهیا دارند و زندگانی بعشرت میگذرانند عبدالملک
باحضار پسران سرهنگ فرمان داد و از سبب ثروت ایشان سوال
فرمود پسران سرهنگ معروض داشتند که حال ما تباه شده بود از کثرت پریشانی
بقوت لایموت درمانده بودیم پدر ما مبلغ ده هزار دینار بفلان بازرگان زاده بامانت
سپرده بود و بدو وصیت کرده که در وقت عسرت بما داده عشر آن بگیرد چون
بر افلاس ما مطلع گشت آن مبلغ را بمهر ودیعت آن پدر بما داد عبدالملک گفت کسی
که در روزگار انقدر دیانت باشد شایسته تربیت عنایات زیرا که بسبب او
در خزینه هر مال که باشد برکتی عظیم خواهد یافت صوبه را خوانده تشریفی فاخر داد و خزینه خویش را
بدو سپرد و صاحب جمعیت گردید برکت دیانت
در خبر است که یکی از سلاطین زمان را پسری بود بغایت فراست
و نهایت کیاست و پدر بعد از و بجای او صاحب سریر شد بعد از اندک زمانی
آن نوباوه سلطنت را از اطراف و حوالی خصمان بهم رسیدند و از هر طرف با لشکرها
اراسته رو بوی نهادند چون تاب مقاومت ایشان نیاورد و بخزینه رفته بقدر
مقدور از زر و نفایس با خود برداشته با جمعی از معتمدان متواری گشته لباس شاهی
را بجامه بیزاری مبدل ساخت پس میرفت تا بشهری رسید در آن شهر سیر مینمود
و مردم آن بلده را مشاهده میکردند ناگاه بدر دکانی رسید مردی را دید که در جایگاه آن

دکان نشسته و فرشهای پاکیزه گسترده و لباسهای خوب در پیش خود بر روی هم چیده
نزد وی رفته سلام کرد جواب از روی شکفتگی شنید ساعتی در دکان او نشست
و گفت خواجه بکدام کار مشغولند آن مرد گفت سخن فروشم ملکزاده در تعجب شده گفت
متاعی شایسته است اما کم خریدار است مرد گفت محتاج در جهان بسیار است
هر کرا سعادت و اقبال یاری کند بهر بهای که بفروشم بخرد شاهزاده هزار دینار پیش
وی گذاشته گفت سخنی بمن بفروش حکیم گفت زنهار که در مسافرت در زمین
پست فرود نیایی و مقامی که بلند و مرتفع باشد از برای فرود آمدن که بدست آری
از دست نگذاری ملکزاده گفت سخن دیگر بگو گفت بهای آن بشتری ملکزاده با خود
گفت این سخن که از حکیم وار دشنید سهل بود هزار دینار دیگر باید داد شاید که سخن
کار آمدنی از او بتراود پس هزار دینار دیگر دادم حکیم گفت سوگند میدهم تو را که هرگز
در امانت خیانت نکنی ملک زاده فرمود که سخن دیگر بگو حکیم گفت ار بدهی سخن
بهتر از جوهر نشنوی هزار دینار دیگر بوی داده طالب سخن شد گفت زنهار که زر
نیک را بزر بد بدل نکنی حکیم را وداع نموده از پیش او برگشت و خود را بکاروانسرا رسانید
دید که خیل او کوچ کرده اند از عقب ایشان بشتاب برفت تا بدیشان رسید دید که در
دامن کوهی فرود آمده اند با خود گفت هزار دینار داده این سخن شنیده ام که تا زمین
بلند یابی بجایگاه پست فرود نیایی فرمان داد تا خیمه او را بر بالای کوه بردند و بیگاه از آنجا کوچ
نموده رفقای وی در کوچ دل کاهلی نمودند تا آخر روز در دامن کوه ماندند ناگاه سیلی
عظیم آمده رخت بسیاری با چند چاروا از ایشان ببرد ملک زاده که با خیل خود کوچ
کرده بود با اسباب خویش بسلامت ماند چون قصه خرابی رفقای بازمانده بسبب
آمدن سیل شنید فرمود هزار دینار بهای آن سخن بود و من بسیار ارزان خرید
کرده بودم روزی چند نیز طی طریق کرده بشهری رسیدند ملکزاده پیشتر بشهر در آمده تا منزل

بجهت

بجهت خود بگیرد در بازار رسید که جمعی اهتمام میفرمایند که چهارسو و بازارها پاک ساخته میگویند که امیر ملک از آنجا
عبور میکند ناگاه امیر شهر رسیده ملکزاده بسوی وی نگریست بنده از بندگان پدر خویش را دید که در زمان
حیات بگلگشت ولایتی فرستاده بود امیر نیز وی را دیده در وی نگریست و بر آن حشمت بدو التفات
خود رفته او را احضار کرد و در مجلس ملاقات بخلوت صاحبزاده خود دریافته ایستاده معروض داشت
که اگر میل سلطنت داری بنده تاج دولت بر سر مبارکت نهاده کمر خدمت بر میان بندم و دشمن ترا از ملک
ما و ولایت از دست رفته را بدست آورده بحمد الله اولی دولت قاهره دهم ملکزاده فرمود که من از
از سروری برخواسته ام و دل در سیاحت و غربت بسته امیر گفت پس با من در اینجا
موافقت کن تا من در اینجا نیابت از حکومت کنم پس ملکزاده در آنجا ماند و تمام ملک بسعی آن غلام
مقرر گشت وقتی آن امیر را سفری پیش آمد هنگام کوچ ملکزاده را بخلوت طلبیده معروض داشت
که پیوسته از سر بزرگیان عصمت من خبردار باشی تا من برگردم انچه خاطرخواه تو باشد
چنان کنم القصه بعد از رفتن امیر روزی ملکزاده را در دار الاماره نظر بحرم امیر افتاد که بر بام آمده
بود چنان نگریست که دلش صید او گردیده و حرم امیر هم که رنگ از عشق ملکزاده بر سینه آتش
نشانده طریق وصل سپردن گرفت رقعها متواتر نوشته طالب مواصلت شد ملکزاده
را سخن حکیم در گوش بود او را از بدکرداری خود نومید ساخت او را اعلام نمود که کام مرا برنیاوری
در پیش امیر تو را بخیانت متهم سازم که در دو از نهاد برادرم ملکزاده بوی التفات نکرده تا امیر
از سفر باز گردیده و زوجه امیر در وقت ملاقات خلوت کرده گفت عجب از دانش و بینش تو
بود که مرا بخیانت چنین سپردی او چندین دفع بمن پیغام داده بخود دعوت کرد من ملتمس او را
بدل نداشتم بمن خبر فرستاد که اگر سر بمن در نیاوری وقتی که غلام من از سفر باید ترا
بکشم و خود تاریخ اقبال ملک را منحرف کردم تا شعله غیرت از دل امیر زبانه زدن گرفت
پس رقعه نوشته مهر نمود و بیرون آمده بدست ملکزاده داد که این را پیش کوتوال بشهر برده

جواب از او خود بجهة من بیاور ملکزاده بنفس خویش حامل رقعه گشته بر احصار رسیدن گرفت در راه
جمعی از یاران و دوستان را دید که بر کنار آبی بساط انداخته اند و مجلس شراب انداخته اند
و بنوشتن پیاله و بوسه بازی لبها مشغول گشته همه پیش ملکزاده آمده التماس موافقت نمودند گفت
که امیر مرا بکاری پیش کوتوال حصار فرستاده رقعه بمن داده که خود ببرد برسانده جواب بگیرم شخصی
که واسطه زن امیر و شاهزاده بود حاضر بود برپای خاست و گفت این رقعه را بمن ده تا بدهم در کمال
احتیاط رفته جواب بیاورم شاهزاده با خود در اندیشه شد و گفت هزار دینار داده ام این کلمه را خریده ام
که روز نیک را بروز بد بدل نکنم اولی آنست که چنین روز نیک را بروز بد بدل نکنم پس از اسب فرود
آمده نامه را بدو داد خود نشاط را مشغول شد چون کوتوال بر مضمون نامه مطلع گردید در
ساعت سر آن شخص را برید بخدمت امیر فرستاد امیر سر را بخلاف امر خود دید متفکر شد
در این واقعه سر لیست پس ملکزاده را بخلوتی طلبید چهره کشای گفتگوی زن خویشتن گردید
ملکزاده سوگندان غلیظ خورده بر توهمات زوجه وی را که صدق مقال شاهزاده بجهة
خصال از آن ظاهر و باهر شده بود نمود گفت در این کار بی گناه بودم و این شخص مقتول
درمیان واسطه بود الحمد لله که در دام حیلت نیفتادم و راه ناحقی نسپردم و ناکس مردی که
دلال این مکر گردیده بود بسزای خود رسید پس حدیث ابتیاع سخنان حکیم مذکور نمود
و گفت که معلوم شد که هریک از این کلمات بجهة ینی هزار درم می ارزیده و من ارزان
خریده بودم
آورده اند که مردی عزم سفری
کرده و همیان زری داشت از ابتذ نیک قاضی شهر خویش برد که بدو سپارد گفت
این امانت را بکسی سپار که امانت وی از من بهتر باشد صاحب امانت گفت
که از قاضی روزگار امین تر باشد قاضی بدو گفت مرد مقامبری بفلان محلت خانه دارد
امانت خود به وی حواله کن که او باعتقاد من از خاص و عام این شهر بهتر است آن مرد باشاره

قاضی

قاضی بسوی مقام مبرروان شد دید که بر سر مقام نشسته قمار میبارد و آنچه داشته باخته
حتی لباس تن را خواست که باز گرد با خود گفت سخن قاضی بی معنی نباشد نزدیک
وی آمد و بدو سلام کرده طالب مطلب شد مقامبر گفت این خود قمارخانه است
جای امانت نگاه داشتن نیست در صحن سرای من بفلان گوشه کبوترخانه ایست
آن زر را بدانجا برده بدست خود زمین را حفر کرده مدفون ساز صاحب مال
بفرموده عمل نموده از خانه مقامبر برآمده بسفر رفت بعد از مدتی مراجعت کرد از گرد راه
بخانه مقامبر رفت زر را طلب کرد مقامبر گفت هرجا که گذاشته برو بیرون آر مرد بدانجا
رفته امانت خود را بمهر خود برداشت و بر آن مقامبر محمدت میکرد بخدمت قاضی
آمده صورت حال باز گفت و التماس کرد که خدام شریعت پناه از کی بر دیانت
امزد آگاه گشته قاضی گفت وقتی کنیزکی خریده بودم و آن کنیزک را چند کس خریده
بودند و دست بدست رفته بخانه گردیده بود از او استفسار کردم که بکجا کس
از خریداران تو ترا استبرا داشت گفت فلان مقامبر از آنجا دانستم که آن مرد
صاحب دیانت است
آورده اند که چون
هارون رشید بر سلطنت بعد از کشته شدن برادر خود امین متمکن گشت
از خراسان عازم بغداد گردید اهالی و سادات باستقبال شتافتند از شهر
در آمده و برابر ایوان نوشیروان فرود آوردند مامون از تفرج آن عمارت و عمارات
دیگر که بر اطراف آن واقع بود در تعجب افتاده باره از بزرگی و عظمت کسری باز
گفتند مامون گفت هرکس از کسری حکایتی و نقلی داشت گفتن گرفت تا سخن بدخمه او
رسید خلیفه را هوس دیدن دخمه وی در سر افتاد از هرکس که سراغ دخمه
نوشیروان می گرفت اینقدر معروض داشت که چنان شنیده ام

که در واسطه پیری بغایت چنانچه دیده شاید که او داند خلیفه نامه بدان پیر نوشته مصحوب
قاصدی چند رفتار بطلب او مرسول داشت قاصدان بمقصد حلقه بر در خانه بر سر کوی زدند
زنی از درون بنام او بر آمده گفت کیست این بدبخت که حلقه بر در سخت میزند قاصدان
گفتند ملازمان خلیفه ایم بطلب شوهر تو آمده ایم زن گفت شوهرم مردی پیر است و از غایت
ضعف زمین گیر شده قدرت و قوت نقل و حرکت از مکان بمکان ندارد و انگاه بمنمود
و مرد پیری را بدیشان نمود قاصدان فرمان خلیفه بدو دادند پیر چون بر مضمون حکم مطلع شد
گفت با وجود این ضعف و ناتوانی ادراک ملازمت خلیفه را بهترین نصیبه زندگانی میدانم
ساز سفر کرده تحفه چند با خود برداشته روانه ملازمت خلیفه شد قاصدان پیشتر از وی
مراجعت کردند که خبر رسانند در راه بمزرعه رسیده دهقانی دیدند که بزور قلبه تمام زمین
شیار میکند در ان اثنا سر آهن شیار بر زمین بند شده سنگی از جا بر کنده شد
و حفره مدوری از زیر آن حجر پدید آمده خم بزرگی از ان میان سر بمهر نمودار گردید سر خم را
شکسته انبار گندم یافتند ولیکن هر دانه برابر بیضه مرغی در تعجب افتادند قاصدان
چند دانه از ان با خود همراه برداشتند و نزد خلیفه آمده گندمها را از نظر گذرانیدند
و حقیقت احوال پیر را معروض داشتند خلیفه از دیدن آن گندمها در تعجب شده
و تتمه را با خشم طلبیده ان پیر بسعادت ملازمت مستسعد گردید از وی پرسید که هیچ
از کیفیت این گندمها واقف هستی وی گفت لا والله خلیفه فرمود که دخمه نوشیروان
را میدانی که در کجا واقع باشد گفت من نمیدانم ولیکن گمان میبرم که برادر بزرگ
من میداند و او در موضعی که از اجل میگویند میباشد خلیفه فرمان داد که باحضار او مکتوب
قاصدان سریع الرفتار ارسال فرمود چون ایشان بموضع مذکور رسیدند
در خانه او را زدند گرفته زنی پیر خوش رو ولیکن مرد از زن که از کلام او تاثر

بدوخط

خوب با خاطر میشد گفتند که خلیفه شوهر تو را طلبیده آن زن در شب گویانه قاصدان را نزدیک شوهر برد مردی
دید که ریش و موی او در کمال شگفتگی و تازه و رطب العقید او را بخدمت خلیفه آورده سوالات
مذکور را قاصدان از او نموده گفت من اطلاع ندارم لیکن برادری دارم از من بزرگتر او کاملتر
بیقین که او اهل این مشکل خواهد بود خلاصه کلام انکه برادر بزرگتر را بنحو یک قاصدان مرقوم گشته
ملک الطریق مذکور حاضر کردند مردی بود در کمال شگفته روی و اقتدارات خلیفه او را نزدیک خود نشستن
جای داد از حقیقت گندم و دخمه انوشیروان پرسید و نیز بدو گفت که سبب چیست که برادران
کوچک تو از ضعف تر و شکسته تر اند پیر که نام او موبد یزدان پرست بود گفت که اما برادر کوچک
من صد و شصت سال عمر دارد و من چهار صد و بیست سال از زندگانی دارم خوبی و ناسازگار
و سلیطه مع ذالک جفت نفرتم علاوه بر انها بسته در نگوری وی از این ره گذرا است و بغیر
از ضعف پیری از غم خورد نیست و برادر وسط قلیلی از مال دنیا دارد و زن او بالنسبه برادر کوچک
بهتر گشت بنا بر آن حال او نیست برادر کوچک بهتر است و بنده زندگی دارم بنجیب کدبانو دو تا ز
دارد خوش روی و شیرین زبان لیس قرین من از آن صحبت او همواره از یاری صفت او گفت از کیفیت
این گندم باز گو موبد گفت در کتب پیشینیان چنین مضبوط شده که منوچهر پادشاهی بود حکیم و دانا و عادل
و رعیت پرور در عهد او مردی مبلغی از شخصی خریده و در آن زمین شیار دهقان زده گرد خم زری پیدا گشت
وی آن را در تصرف در آن نکرده نزدیک بایع رفته گفت این زر خود را متصرف شو که من
زمین از تو خریدم نه زر انصاف جبینه بایع گفت من این را با آنچه در آن بتو فروختم در بیع مخصوص
منما بین آن دو چون مرد به سید است داوری پیش قاضی عهد بردند از نتیجه معامله ایشان عاجز
آمده پادشاه معروض داشت منوچهر که شهریار آن جزو زمان بود چون بحقیقت امد نزاع وقوف
یافت پرسید که هیچ از شما را فرزندی هست از هر دو شنیده معروض داشتند که مرا ابنیت
دختر مزه گفت من دختری دارم منوچهر فرمود که هر دو را نکاح کرده و آن خم زر بایشان بازگذاشتند

ودر ان سال از میان امانت ملک مملکت منوچهر دیانت رعیت این گندم بهم رسید
مامون گفت اکنون سراغ دخمه کسری بده تا بتفرج ان برویم موبد گفت راه دخمه مذکور را
در کتب خوانده ام و همان بنظر در امده که خلیفه ان دخمه را ببیند ولیکن بشخص دیگر خلیفه را را
همنون آن دخمه نشود و عنقریب میسر خواهد شد

در اخلاق المحسنین مسطور است که در روزگار متقدمین ملکزاده بلخ روزی
بتماشای صحرا بیرون امد گذارش به بوارستی افتاد بدرون نظر کرد پیری دید زناری بر میان
بسته و بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از
میوه ان نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت نشاندند خوردیم حالا می نشانیم تا خورند شاید
که ما نیز بخوریم امیرزاده بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این باغ نخواهی خورد این بگفت
و مرکب براند بعد از مدتی امیرزاده سوار شده با کوکبه تمام بدر باغ مذکور رسیده
پیاده شده بدرون باغ رفت پیری دید زنار بند که در ان باغ میگشت امیرزاده را
نشناخت امیرزاده بنزد او راند انست طبقی از میوه های لطیف چیده پیش امیرزاده آورد آغاز
خوردن نمود در اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که توهم در نشاط دل با ما اتفاق کن
پیر ان میوه را بدست یکی از غلامان که ایستاده بود بداد گفت مرا نشاید از این میوه
خوردن امیرزاده گفت چرا گفت از جهه انکه وقتی که من این درختان را می نشاندم
پسر امیر بلخ انجا رسیده مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمر گذرانیده و بلب
گور رسیده چه حرص دور دراز داری که در این سن درختی که چند سال دیگر میوه خواهد داد
میکاری من سخن او را جواب گفتم او بسه طلاق سوگند خورد که از میوه این باغ نخواهی خورد
و من از حرمت انکه شاید زنده باشد و گوهر ... شده باشد میوه این باغ را نمیخورم
تا طلاق واقع نشود و من از عهده امانت بیرون آمده باشم جوان گفت امیرزاده منم

دهو کند

وسوگند خورده ام از بهر دیانت که من وزارت خود بتو تفویض نمودم و بمشاورت تو در
هیچ کاری و مهمی شروع ننمایم پیر زمانی سر در پیش افکنده و تامل نمود پس سر برآورد و گفت
قبول کردم اما پادشاه مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمه بر زبان راند و ببرکت
دیانت بشرف اسلام مشرف شد

در جامع الحکایات مسطور است که در اوایل زمان نوشیروان که هنوز رایت
عدالت نفراخته بود در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت مهمانان معروف چون
اوازه او بمردی براهد نوشیروان بجهه امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانه او
رفته مهمان او در انشب حسب چنانکه عادت او بود طریق تکلف بجا اورد و از لوازم
ضیافت دقیقه از دقایق فرو نگذاشت او را در صفه آورد که پنجره او بباغ انگور بود انگورهای
لطیف رسیده بر تاکها مینمود انجا صحبت داشتند مهمان چندان تکلف نمود که مهمان
متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه من بازرگانم و اوازه جود و سخاوت
تو تو را التصدیع دادم انچه از جود و جوانمردی تو شنیده بودم صد چندان اکنون میدیدم
بر من حکمی فرمای که برای تو تحفه فرستم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو ما را همه
اسباب مهیاست چون پرده حشمت از میان برخاست و رسم تکلف بر
طرف شد مرا میل با انگور تازه است اگر شما را باغی برنده یا از برای شما برسم تکلف
بیاورند قدری برای من بفرست نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم
چرا انها را نخوری گفت ای خواجه پادشاه مردی ظالم و غافلست و برای مردم نذارد
و انگورهای رعایا رسیده کسی تعین میکند که عشر گیرد و مردم اکنون میخورند و ملاحظه میکند
که حق او در این باغ است و هنوز عشر نکرده اند اگر بخوریم خیانت کرده باشیم و بر مذهب
من خیانت حرامست چون غوره پدید اید در باغ بر چندم و مهر کنم نوشیروان که این حکایت

بشنید بگریست و گفت آن پادشاه منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار
گشتم پس راه عدل پیش گرفت و امین در امن عزیز و مکرم ساخت و آنکه بهترین نصیحه عالم
یان را در این جهان که زیان نیکیست هر فردی از افراد انسانی که بتعلیم عقل کسب نیکی کند
و راه بدی نسپرد بهر اینه ثمره ان بروزگار رشته عاید شود و بزرگان دین و ارباب یقین
فرموده اند که در دار دنیا نیکی ساختن و طی طریق وسیل بدی نسپردن ابواب بهشت بر روی
خود گشادن و درهای دوزخ را بر خود بستن است محوای این کلام معلوم میشود و معلوم میشود
که نهال بدی نیز ثمره بدی خواهد داد پس خردمند کسی است که از بدی احتراز و اجتناب نموده
پیوسته از زمین دل تخم نیکی کارد تا در هر دو عالم بهر ان بردارد ابو ذر جمهر گفته است
که نیکی تخمی است که چون یکبار بکاری بر ان دو جا بر داری یکی در این جهان و یکی در آن جهان چون
در این دار ملال جای اقامت نیست اگر از پی خواهش نفس نرود و به بدی نگرود و بجای
مردی عقل بار نیکی رود و متاع خوب خرد و فتی که روی توجه بمنزل اصلی آورد و در همه چیز بجهة خود بهشت فرستاده
باشد پس از برای تنبیه اهل روزگار رشته حکایت که بخصوص تعلق بنیکی دارد و رشته حکایت دیگر
که متعلق ببدیست و این هر دو صفت در السنه و افواه لازم و ملزوم یکدیگراند یکی ریاض برونا کتاب
از ترتیب نهفته و حکایات این باب نیز دوازده باشد — از باب سیم نسخه ثالث
نوادر الحکایات در بیان فوایدی که بروزگار پسر ماهیگیر که ماهی بدام امده را رها کرد عاید شد
در بیان فوایدی که بروزگار مردی که بر سبیل امتحان نیکی خواهان و گوشت بدریا انداخت عاید شد
در بیان فوایدی که بسبب نیکی بروزگار مردی مجهول راهزن عاید شد — در بیان
فوایدی که بسبب نیت نیک بروزگار دهقانی عاید شد — در بیان فوایدی که بروزگار قافله سالا
ری و اهل قافله بسبب قربان کردن بر سر مرقد حاتم عاید شد — در بیان بدی که بسبب
بدی بروزگار وزیرزاده شیراز عاید شد — در بیان نابود شدن شخصی بسبب

قصه برادر

قصه برادر خود کردن از برای مال — در بیان بدیهایی که بروزگار ملک بجو بسبب اندیشی
که در حق ملکزاده حلب کرده بود عاید شد — در بیان بدی که بروزگار یوسف حجام بسبب
بدیهایی که در حق منصور جواهری کرده عاید شد — در بیان بدی که بروزگار بعضی از دزدان
بسبب قتل دانا دل حکیم عاید شد — در بیان نابود شدن بعضی از حیوانات
بسبب خوردن و ضایع کردن یکدیگر و شخصی نیز عاید شد — در بیان فوایدی
که بروزگار حسن احمد نان بدریا انداختن عاید شد

آورده اند که در شهر چین

مردی بود ماهی گیر و او را پسری بود پسر چهارده سالگی و در نهایت حسن و جمال پدر و مادر آن پسر هیچ دراین
دیدند که تا دم مرگ بر گرد لب گل رخ و رشد قدم از خانه بیرون ننهند و بر زمینی ساختند ان
پسر را در ان مکان میبردند چون مدتها بر این برامد پسر روزی از پدر پرسید که شما این ماهیها
از کجا آورده گفت از دریا پسر چون هرگز قدم از خانه بیرون ننهاده بود و شهر و غیره جائی ندیده بود
صفت دریا باز پرسید پدر احوال دریا را چنانچه بود باز نمود قرار داد که روز دیگر صبح تاریک
متوجه دریا شود او را با خود ببرد و همچنین بشام تاریک بخانه عود کنند تا کسی او را نه بیند آرزوی دیدن
دریا از خاطر پسر دور و روز دیگر بیگاه پسر را با خود بکنار دریا شکار ماهی بردند چون بکنار دریا رسیدند
پدر به پسر گفت که این دام را بدریا فرو گذار و طالع خود باز گشته به بینیم که چه از آب بجهت
تو در می آید پسر بفرموده عمل نمود و هنگام دام کشیدن دام را گران یافت پدر را بمدد
طلبید باتفاق هر دو قوت کردند سر ماهی بزرگ بر خطوط خالی از آب بیرون امده پدر به پسر گفت
که طالع تو ماهی بغایت بزرگ در دام افتاده است و از قیمت این ماهی امروز زر بسیار
بهم خواهد رسید من بروم و مردی دو سه بمدد بیارم تا ماهی از آب بر آوریم چون او رفت
پسر را بخاطر رسید که حیف باشد که چنین ماهی با این همه خوبی بطمع تو بیجان شود و او مان

که بعد از آمدن پدر این ماهی را آزاد کنی پس ریسمان رها کرد تا ماهی به آب فرو رفت در این وقت
ماهی گیر در رسید و دو سه کس را بواسطه مدد همراه آورده چون چشم بر دام انداخت و دام را
خالی یافت از پسر پرسید که آن ماهی چه شد گفت مرا حیف آمد که چنین ماهی بسعی من کشته
شود وی را رها کردم ماهی گیر از این سخن بغایت در خشم شده از روی غضب طپانچه سخت
بر روی پسر زد چون رو بخانه نهاد و از غایت آزردگی طاقت آن نداشت پسر آهسته آهسته
از پی پدر میرفت تا در حوالی شهر از نظر پدر غایب شده آسیمه سر و متحیر براه کنار دریا میرفت و قتی
پدرش بخانه رسید باز پس نگریست پسر را ندید هر چند چپ و راست دویدن گرفت از فرزند
اثری نیافت پسر چون روی بخانه میکرد دید تا صبح شد بکنار دریا آمده و لحظه آنجا بنشست ناگاه از دور
آدمی پیدا شد خوشش وقت چون نزدیک رسیدند و بعد از سلام نمودند و احوال از یکدیگر پرسیدن
گرفتند و آن جوان از پسر ماهی گیر پرسید که چه نام داری گفت ملک محمد پرسید که عزم کجا داری
ملک محمد احوال خود چنانچه بود شرح داد گفت ای برادر مرا هم همین واقعه پیش آمده است
و قصه تو عدیل حادثه من است ملک محمد از او پرسید که نام تو چیست آن جوان گفت
نام من حسن است و پیشه من پیشه تو یکی است و بنا بر حقیقت باید که هر دو با هم باتفاق
گذرانیم و چون دو برادر باهم باشیم و بهیچ حال از یکدیگر جدا نگردیم و آنچه بهم رسانیم لازم اتباع
نداریم ملک محمد گفت که کدام سعادت بالاتر از این است که مرا برادر و ملازم خود
دانی پس هر دو رفیق یکدیگر راه می پیمودند تا بولایت مصر رسیدند ملک حسن جوانی
بود بغایت فصیح و کاردان صاحب شعور بخدمت شاه مصر رفته وی را ملازمت
نمودند چون شاه مصر آثار رشد و صلاح از صفحه احوال ملک حسن مطالع کرد و ملک
محمد را در کمال حسن خوبی دید هر دو را در خدمت خود از روی رغبت نگاه داشت
و در شمار سرکار خود را بملک حسن تفویض فرمود و خاص و عام شهر شیفته و فریفته

کمال

کمال حسن او شده بجهت تماشای رخساره او از دور و نزدیک بدرگاه سلطنت می آمدند
تا روزی دختر شاه مصر را چشم بر جمال ملک محمد افتاد و عاشق و واله او گشت و ملک حسن
را طلب نموده بدو گفت بجهت ما طعام بدست برادر خود بفرست ملک حسن زمین
ادب بوسید بخانه آمد و ملک محمد گفت که ای برادر بدان دختر شاه مصر بر تو عاشق
شده است و از من درخواست کرده که طعام مصحوب تو نزد او فرستم هر وقت
که بخدمت او رسی شک نیست که از فرط محبت بتو تملق نمایند طالب وصال شود
باید که گوش سخن او نداری تغافل نمائی و بجواب او اصلا نطق نگشائی و در روی او ننگری چون چنین
کنی دختر آزرده خاطر گشته از روی اعراض سیلی چند بر روی تو خواهد زد چون چنان
کند تو اشک چند فرو بار و از خدمت او بیرون آی که انتقام آن از حسن این ایراد ات
کلی برادر ده خواهد شد ملک محمد گفت بانچه فرمودی عمل کنم حسن طعام را مصحوب
ملک محمد بخدمت دختر فرستاد دختر با دایه خود و چندی از محرمان خلوت ساخت
و ملک محمد را در آن خلوت طلب داشت اظهار عشق و محبت نمود هر چند دختر
دست در گردن ملک محمد میکرد و در دست و پایش افتاده طالب وصل میشد
عاشق اصلا سخن او نشنید و چشم از پشت پا بر نمیداشت دختر از استغنای
وی خشمگین شده طپانچه چند در کار او کرد و ملک محمد از پیش دختر بر آمده بخدمت
برادر معاودت کرد صورت حال معروض داشت در آن اثنا شخصی از خدمت
ملک بطلب ملک حسن آمده وی را برد ملکه بدو گفت برادر تو بسیار بد خو و کودن است هر چند
نسبت با او اظهار عشق و محبت نمودم اصلا در او اثر ننمود و در روی من ننگریست
سوال مرا جواب نداد گمان میبرم که جای گرفتار است و بدین سبب بمن میل
ننمود ملک حسن گفت بدانکه این جوان پسر پادشاه چین است مگر در وقتی در سفر

جمالت را در خواب دیده و پدرش از آن کار آگاه شده و خزانه و لشکر و جواهری که داشت
با لشکر همراه کرد که بملک مصر آمده طلب وصال مطلوب خود کند چون در دریا نشستیم بادی شد
پیدا شد و دریا در تلاطم انداخت کشتیهای لشکر و اموال با سپاه و حشم غرق
کردید من پسر وزیر ملک زاده بودم و از روی خصوصیت مرا با خود در یک کشتی جا داده بود
کشتی ما نیز بشکست هر دو یک تخته پاره گرفته دل از جان در خطر رخت هستی بکنار
کشیدیم تا بسعادت ملازمت مستعد گردیدیم بیشتر از آن خاطر این است که او را
برادر تو شمالی گویند و از بزرگ زادگی خود یاد آورد و آزرده خاطر میگردد دختر گفت جان
مال بجز از او بکار کدام کس خواهد آمد اکنون ای برادر باید که از خزانه و جواهر هرچه هست
در خورست چندانکه خواهی از سرکار من برداری و شاهزاده را از شهر قسطنطنیه برده
همچنانکه از چین برآمده بود با لشکر و حشم با اینجا بیاوری و سرکار ملوکانه بجهت او ترتیب
دهی و به یقین میدانم که آنچه گفتم بصد خوبی آن سرانجام کنی ملک حسن زمین ادب
بوسید و ملکه در ساعت وکلای خود را که نسبت محرمیت با و داده است طلبید
و فرمود تا در بیرون شهر فرشش بگسترند و ملک حسن با شاهزاده بانجا رفتند بعد از
آن فرمود تا خزانه او را با جمیع جواهرالات بدانجا نقل کردند و در ساعت بیک لشکر را
رخصت داد متوجه شهر قسطنطنیه شد ملک محمد بردم آمده لشکری بسیار نگاه داشت
و سامان شاهزاده در اندک زمانی بصد خوبی آنکه دختر فرموده بود سرانجام داده متوجه
ملک مصر شد خبر بملک مصر رسید ملک مصر باستقبال او بیرون رفت و آن معنی
سعادت خود دانست زیرا که فادر شاه چین بادشاهی بود بغایت معظم و شهریار
نکرم مالک ملک بسیار و خزانه بیشمار شاهان اطراف همگی سر بر خط فرمان او نهاده
شاه مصر چنین شخص بر جمال جهان آرای شاهزاده ملک محمد افتاد با خود گفت کسی

دختر

دختر بچنین دامادی نمیدهد بکه دهد پس هر دو از اسب بزیر آمده یکدیگر را کنار گرفتند و شاهزا
در شهر فرود آوردند چون شاه به درون حرم رفت اهل خانه تعریف شاهزاده و ملک حسن
گردان گرفت روز دیگر شهر آیین بستند و اسباب عروسی آماده نموده چهل شبانه
روز بعیش گذرانیده و نازنین صنم را با شاهزاده ملک محمد عقد بستند چون آن دو عاشق
مفتون بمراد رسیدند و یکچندی بگذشت ملک حسن بخدمت شاه مصر رفت
در خدمت شاهزاده طلب نمود که بولایت چین بخدمت پدر رود شاه مصر قبول نمود
تحفه و هدایای بسیار و لشکر بیشمار با شاهزاده همراه نمود و او را رخصت نموده
ملک حسن با شاهزاده ملک محمد را برداشته متوجه ملک چین شد و چون
خبر شاه چین رسید که چنین لشکری آراسته صف آرائی نموده در برابر
لشکر کشیدند ملک حسن با آن لشکر فیروزی بیک حمله شاه چین را بر داشت
و لشکر شاه چین در آن حمله از پا در آمد ملک حسن ملک او را در حیطه تصرف
در آورد شاهزاده ملک محمد را بر تخت ملک چین نشاندند و کس فرستادند تا پدر و مادر
ملک محمد را بصد هزار عزت و بزرگی و شادکامی بشهر چین آوردند روزی ملک
حسن با ملک محمد شکار کنان بعد از مدتی بکنار دریا بهمان موضع که ملک محمد دام
در افکنده بود رسیدند ملک حسن گفت ای برادر میخواهم که درین دریا دام
و شناوری کنم این بگفت و برهنه شده خود را بدریا انداخت پاره شنا
وری نمود پس سر از آب بر آورد دیدند که بدن ملک حسن ماهی شده سرش
بحال خود است در آن صورت بملک محمد گفت برادر که من آن ماهی ام که آن
روز بر من ترحم کردی و مرا آزاد ساختی و بجهت استخلاص من از رنج طبا بخچه خودی
خدا تعالی مرا که فلان ملک مقرب حکم فرمود تا بصورت خود را بتو رسانیدم و ملک

حسن نام خود نهادم بپاداش آن نیکویی و ترحم که نمودی ترا باین دولت و مکنت رسانیدم
این بگفت و سه باب فرو برد حاضران تعجب کردند ملک محمد بدار الملک چین آمده پادشاهی
باعدالت و کامرانی نمودن گرفت تا در گذشت و داور او دختر پادشاه روم نصیب شد و فرزند
آن هم رسید و پادشاهی ملک چین در نسل او بماند

شخصی از سلیم طبعان در وجود احسان بر روی خلق گشاده فرمود
تا دو خوان با سرپوشها از چوب ترتیب نمودند و گوسفندی را پخته تمام با چند درمیان
آن خوانها گذاشته سرا زا بقیر مضبوط ساخته بدریا انداخته اتفاقا جمعی از قطاع الطریق
بحری بر کشتی نشسته سیر دریا می نمودند بر روی آب آن خوانهای بر هم بسته را دیده نزدیک
بان رانده بگرفتند چون از هم گشودند دیدند آنچه دیدند پس از حیرت بسیار آن نعمت
را مطعوم خویش گردانیدند و چون ایامی چند بر این بگذشت صاحب آن خیرات را امری
روی نمود که او را سفر دریا ضرورت افتاد از هنگامی که کشتی نشست بجهت تحقیق آن
امکان رفتند در همان ساحل بسنوک دزدان مطور رسیدند دزدان از کمین بر آمده
همه را گرفتند روی بسوی آن کشتی آورده و اهل آن کشتی را بسته با من خود آورده
و شروع در کشتن ایشان کردند چون نوبت بان مرد خیر رسید چشمش بر آن خوانها
و گوسفند و مرغ نان و ران میان گذاشته و سر بسته بدریا انداخته بود افتاد و فریاد
و زاری آغاز کرده بدزدان گفت اگر من بگویید که این خوانها چون بدست شما افتاده
دزدان گفتند مقصود تو از این سوال چیست وی گفت من شنیده بودم که هر که
نیکی کند و بدریا اندازد ایزد تعالی در بیابان بیخ آن بد دار زانی دارد این خوانها با چند نان
و گوسفندان ریخته درهم بسته و بقیر گرفته بدریا بر سبیل امتحان انداختم چون دزدان
آن خوان و گوسفندان شنیدند گفتند این نعمت تو دفتی بار رسیده که از غایت

حج مشرف برویت شده بودم بجزای نیکی از سرخون تو هر کس که زنده مانده گذاشتم
مالهای شما را از کشته و زنده بشما میدهم که زندگانی صرف خواسته خود شوید و از کسان برا
بورثه ایشان رسانید تا حق نعمت تو گذارده باشیم پس آنچه گفتند بعمل آورده در جهان نکونامی
بیادگار ماند

در بعضی
از مولفات قدما مسطور است که در شهر بغداد پادشاهی بود باعدل و داد و شهریاری با دولت
و مراد حکم نافذش بر ربع مسکون روان و خلق در سایه معدلتش فارغ و شادمان و لیکن
خلفی نداشت که بعد از مرگ وارث ملک او گردد و وزیری داشت عاقل و خردمند و آن وزیر
را چهل پسر بود همه بسن رشد و تمیز رسیده و میوه مراد از باغ دولت در آرزو چیده روزی در خدمت
پادشاه نشسته بود که از خدم او یکی خبر رسانید که خدای تعالی ترا از فلان زن پسری دیگر کرامت
فرموده وزیر خنده آن کرد دید پادشاه گریان آنگاه روی بوزیر کرده گفت خدای تعالی بتو چهل پسر
کرامت فرموده این پسر را بمن ده که بفرزندی بردارم و بدیدار او روشن چشم باشم تا بعد
از من پادشاه و وارث ملک من باشد وزیر زمین بوسه داده در ساعت کس فرستاد تا آن
پسر را بحضرت پادشاه آوردند چون شاه را چشم بر آن طفل افتاد محبتی تمام بدو بهم رسانید
فی الحال عورتی صالحه بشیر دادن و دایگی و پروردن شاهزاده تعیین فرمود و آن طفل را در ساعتی
نیک در کنار دایه نهاد و فیروز بخت نام نهاد و ملک وی را چون جان عزیز میداشت
تا در عهد تربیت سلطنت چو بسالی رسید و در خواندن و نوشتن و سواری و گوی زدن
بی نظیر عهد شد شاه فرمود تا فرزند دلبند را شناوران دانا هر روز به لب رود برده شناوری
بیاموزند زیرا که هنر ملوک منحصر بسه چیز است خواندن و تیراندازی و شناوری شاهزاده هر روز
بلب رود دریا می آمد و شناوری میکرد چون چندی بر این بگذشت روزی تنها لب آب آمد بگمان
آنکه شناوری خوب یاد گرفته ام با آب دریا رفت و دست و پای چند زد آب او را

در بود شاهزاده خود را در آب داد تا غرق نشود اما آب او را بسیار بپایان برد چون لحظه‌ای گذشت
و شاهزاده پیدا نشد پادشاه مضطرب گشته فرمود تا به هر طرف جستجو نمودند ناگاه یکی از
اطفال آمده گفت من شاهزاده را بکنار شط دیدم که شناوری میکرد شاه را یقین حاصل
شد که آن طفل غرق شده و از شناوری بکنار دریا رفته و آب او را ربوده فرمود که هر کس مرده
و زنده آن طفل را بیاورد زر و جواهر بیشمار بدهم و خود با ماتم و سوگواری و بیقراری نشست مردم
بطمع مال هر طرف دوان گردیدند روز سیم ملاحی که بسیار بپایان رفته بود شاهزاده
را در جزیره زنده و بسلامت بدید و او را برداشته بعد از سه روز بخدمت ملک
رسانید پادشاه شادان گشته فرمود که سه روز است که فرزند من طعام نخورده است
طعام بیاورید چون خوردنیها حاضر نمودند شاهزاده گفت من سیرم و میل طعام ندارم
شاه و حاضران از آن تعجب کردند که در میان جزیرة الجبال بجهت قوت او از کجا
سبب رسیده از وی استفسار نمودند شاهزاده گفت هر روز ده نان
شیرمال کلان در غایت خوبی و نهایت لطافت در سبدی چیده و بر او
نوشته که احمد ابن حسن شیرازی بموج دریا آوردی من آن سبدها را بچوب بایست
بیشتر خوردمی و از آن بکار بردمی و فارغ البال بگذرانیدمی و خدا را و صاحب
آن نانها را شکر گفتمی تا این مرد ملاح بمن رسید و مرا بخدمت شاه آورد پادشاه
از این سخن خوش وقت شده فرمود تا منادی کردند که در آن شهر تفحص کنند
که احمد ابن حسن شیرازی کیست او را بحضور طلبند مردم بعد از تفحص بسیار
وی را یافته بخدمت ملک حاضر ساختند چون چشم پادشاه بر وی افتاد از
روی تلطف از وی پرسید که این سبد نانها تو بدریا فرو میگذاشتی احمد گفت
بلی شاه فرمود که سبب آن چه بود گفت از کتب اخلاق چنان بنظر در آورده بودم

که اگر

که اگر کسی بقصد نیکی چیزی در آب اندازد فایده آن بدو عاید شود چه جای آنکه بانسان
نیکی نماید بر سبیل امتحان ده نان شیرمال در سبدی نهاده بدریا سر میدادم
تا وقوع سخن بزرگان واضح من گردد ملک فرمود اینک اثر آن پدید آمد و آن مرد
را مال و ملک بسیار داد و از جمله ندیمان و مخصوصان خود گردانید

آورده‌اند که بروزگار دولت مهدی عباسی

مردی بود از اهل کوفه بتفضل و آداب آراسته و بهنر و حسب پیراسته بظرافت
و لطافت معروف بنظارت و سبکروحی موصوف اکثر اوقات و اغلب ساعات
مجالس انس اکابر و اهالی و محافل طرب و اعیان حاضر شدی و مردم بمنازعت و مخالطت
او رغبت نمودندی و عطایا و صلات بدو دادندی وجه معیشت آن شخص ظریف حریف
شراب حاضر جواب از این رهگذر بودی پیوسته بدین وسیلت بعیش و عشرت
و فراخی نعمت روزگار گذرانیدی زمانه ناسازگار بر عادت خود با او بیوفائی آغاز کرده
مردم را از صحبت وی متنفر گردانید و طبایع روزگار ناکار بر دلها را از مبادرت مجالست
او کیبانید مبرات و صلات بروزگار را از آن جوان منقطع گشت و اختلال تمام بهم
سبب در احوال او راه یافت چون حرفتی دیگر نمیدانست که از آن ممر قوت بدست
آورد کاری دیگر از وی نمی آمد که دست در آن زند پای تردد در دامن فقر پیچیده در خانه خویش نشست
مردم وی را فراموش کردند و اوقات گذران حیات از مزد اجرت دست رشته عیالان و اهل
ایشان گذشتن گرفت روزی از روزها در غایت پریشانی و نهایت بینوائی در خانه خود
نشسته بود ناگاه آواز سم اسبی بگوش وی رسید و از عقب آن صدا آواز حلقه در
زدن مسموع او شد بعقب در رفت و از روزنه نظر کرد شخصی را دید که در خانه وی میزند در
بگشود بان شخص شرط تحیت بجا آورده از نسب و حسب باز پرسید گفت برادر

زاده ازان تو که در بردن نامش صلاح نمیدانم نمود دعا و سلام میرساند و میگوید که مدتی
شد که متواری و مستورم و از تنهائی تنگدل و رنجور با هر کس راز در میان نمی توانم
نهاد و پیش هر و هیچ پرده از روی کار نمی توانم برداشت اگر مصلحت دانی و به تفرقه
توانی پیش من آمده با لطف محاورت و حسن منادمت تو استیناسی کنم نعمتی عظیم و
موهبتی عظیم باشد از حسن مردم پریشان منقولست که من از استماع این حکایت
با خود گفتم که مگر بخت خفته بیدار شده و ایام فلاکت بخواب رفت یا روزگار از بیوفائی
که نسبت بمن نموده پشیمان شد اکنون راه رهوداری و معاونت میپرد جامه پوشیدنی
نداشتم که در پوشم چادری از عورات گرفته در خود پیچیده بر جنیبی که سوار با خود آورده
بود برنشسته روان شدم معلم واو مرا بر دیگ چائی بنیاد روی بنده کو برد وان مرا بدید برپای
خاسته تواضع رسمی از مصافحه و معانقه بجا آورد و پس از ان طعامی آوردند و بعد از اکل
طعام انواع عطرها آوردند و آنگاه شروع در تکلم نموده از هر فنی سخنی در میان آورده تا سخن
بشراب رسید شرابی حاضر کردند و سازی در آوردند شروع در خوردن کردیم و دم
از نغمه زدن کردیم در هر صورت و عملی که سیر نمودم و برادر ضرب و نطق کامل یافتم و از هر
علوم منادمت که حرفی گفتم از او جوابی شنیدم که از جواب اعلم یافتم حیث سه رحیب
در یا فنون و شیون منادمت و معاشرت سرآمد زمان و منتخب دوران بالو و چون
وقت سحر شد بمن گفت از تو التماس دارم که از اسم و رسم من پرسی و از حسب
و نسب من استفسار نکنی و هر وقت که ترا بخوانم بنزدیک من آئی و پس از ان
یک انبان زر بیرون آورده پیش من نهاده گفت التماس دیگر آنست که این زر را
از این مخلص مختصر قبول کنی و پس از این هر چه این ضعیف را بدست آید از تو دریغ ندارم
و مضایقه ننماید راوی گوید که نشاء شراب مرا از جا برداشته بود تحفه عظیم کولا

ازمه

زمه الخالت در من پدید آمده و مصلحت وقت بدان واسطه بر من پوشیده گشته
گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم زیرا که تو مرا از میان خلق برگزیده محرم راز خود کردی
بندگی از مروت دور باشد که از تو طمع کنم و اجرت مخالطت کریم و همچنان تهی
دست دیدند تو میکردیدند من چهره کشی صورت مجلس پیش ایشان گفتم
و ایشان مرا چندان ملامت کردند که از کرده پشیمان و از گفته نادم شدم و احتیاج
بیشتر از پیشتر گشت و فقر و فاقه ام بحد کمال رسید تا در عسرت سخت گذرانیدم
شبی دیگر بعد از چندگاه رسول آن شخص آمد مرا بدستور رفته و بپیش ال حوالی
بردو او همان مال از روی عجز و انکسار بمن عرض کرد من از غایت مستی ابا و امتناع
نموده خایب و خاسر باز گشتم و زن و فرزند چون مرا دست تهی دیدند سرزنش آغاز
کردند و بطعن سنان زبان ومار از دو دمان دلم بر آوردند من با زن خود گفتم
که اگر این مرتبه مرا ببرند و آن شخص چیزی دهد بگیرم تو ببر طلاق از من حرام باشی
و هنوز در احتراز گرفت اول بخت و فلاکت گذرانیدم باز رسول آمد بطلب
من آمد عزم رفتن کردم متوجه با من گفت که ای نیکوان بخت سرگشته روزگار سو
گندی که خورده یاد دار و از گرسنگی فرزندان و فقر و احتیاج فراموش
مکن چون بمقصد رسیدم نخست طعام خوردم پس از ان شراب آوردند
پس از ان شخص التماس کردم که مرا از تجرع می ناب معاف دار که عارضه مرا
دست داده اگر بخوردن شراب مبادرت نمایم مضرت عظیم از بیمودن می عاید
وجود من گردد گفت منت دارم غرض من از نخوردن شراب آن بود که عظیم
بر جای باشد تا زری که بمن دهد از او بستانم و از عطیه او محروم نمانم چون مراجعت
شدم همان انبان زر را با الحاح تمام داد من آنرا قبول کردم و از قبول من خیالی

شادان شد که بکرر بر سر من بوسه داده گفت از تو ممنون منت باشم پس بخانه
آمده آن انبان زر ایشی عیالان نهادم چندین هزار دینار در آن بود شکر خدای
بجا آوردم و بدان سبب حالم نیکو شد ضیاع و عقاری چند خریدم بار دیگر مردم
بصحبت من رغبت نمودند و پیدا است که از درگاه سلطنت بمن این انعام
مرحمت شد و پس از آن دیگر رسول امیر و صاحب اصول پیش من نیامد چون
مدتی بر آن بگذشت روزی در میان شهر میرفتم غوغای شنیدم و آن سوی دیدم
پیش رفتم و سببش از انبوه پرسیدم گفتند مردی از میان فلان قبیله راه میزد
و در برگاه است که امیر او را مطلب امروز اتای وی فلان مکان داده اند لشکری
رفت که تا او را گرفته بیاورد و من بدان سمت روان شدم دیدم که جوانی پیاده
مانند شیر ژیان بلشکر حمله می آورد و بهر طرف که رو میگذارد مردم از بیم شمشیر او
پراکنده و منهزم میگردند پیش وی رفتم همان جوان را که با من احسان کرده بود در آن
بد حالی نیکی در باره من بجا آورده دیدم از اسب پیاده شده پیش وی رفتم خلایق از ضرب
شمشیر وی نزدیک با او نمی شدند و دم بدم دور تر از وی میشدم القصه بجد تمام رسیدم
و اسب خود را پیش وی کشیدم و گفتم پدر و مادرم فدای تو باد بر این اسب جولان گشتی
سوار شو و خود را بپای مردی صبار فنا را از این معرکه بکنار ری کش وا و بر آن مرکب
سوار شده چون برق خاطف بر میان مردم زده چندی را بشمشیر انداخته از آن
ورطه هلاک بیرون رفت لشکریان مرا گرفته در قید کرده شلاق زنان در تهدید کنان پیش
عیسی بن موسی که امیر وقت بود بردند وی چون ماجرای من از آن جماعت بشنید از
من برسید گفت و از روی غضب نگاه نمودن آغاز کرد من معروض داشتم که
اگر خلیفه این بنده را نزدیک خود خواند و از من واسطه این جرات بشنود شک نیست

که اگر مرا معاف خواهد داشت خلیفه مرا نزدیک طلبید و نزدیکان را از پیش خود دور کرد من
صورت حال و قصه احوال چنانکه بود از اول تا آخر بعرض رسانیده گفتم هر که شخصی در حق
من در چنان وقت بدی بدین سان نیکی کند چگونه در این قسم وقت بد و امداد نکنم و حق
نیکی او نگذارم اگر خلیفه بجهة ادای حق نیکی درباره این بنده بد اندیشد محق راست حکمی آنکه
با من گفت که بسیار نیکو کردی و شرط نمک بجا آوردی ایمن باش و باک مدار
و بفراغت بنشین از این روز که نگذاردن که کسی را با تو کاری نیست پس بدان جوانان
که مرا گرفته بودند رو نموده و فرمود هر گاه مردم مسلمانی را سنگ ریزه اسب رو دادند بجهة آلت
آن از اسب فرود آید عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه که شامه از حمله او روباه آسا فرار
نموده باشند بد و حمله آورده سبب او را بعنف گیرد چگونه محروم باشد دست از وی بدار اگر که
گناهی ندارد بعد از این رهگذار لازم نباشد عوانان مرا رها کردند و من سر خود گرفته سلامت
بخانه خویش معاودت کردم و خدای عز و جل شکرها کردم که بحق گذاری آمرزد توفیق
یافته از ایراد این فسانه و ترقه این ترانه بر عقلای روزگار ظاهر میگردد که نیکی در حق مجهول
و معروف خلق را خلاصی از مهالک دنیوی میگردد و در لجه حوادث دستگیر میشود

در اخلاق شاهی مسطور است که بهرام

گور روزی بشکار بیرون رفت در صیدگاه ابری پدید آمد از شب فراق مهجوران تیره تر و از
دیده خونبار عاشقان گریان تر روی هوا را چون نامه عاصیان سیاه گردانیده و شعله
مشعل آفتاب فرو نشاند حشم و خدم پادشاه در آن تیرگی و تاریکی از یکدیگر متفرق شدند
بهرام بمزرعه افتاد که در آنجا دهقانی بود عالم دار و صاحب مراکب و مواشی بسیار بخانه
او فرود آورد و میزبان چون بهرام را نمی شناخت خدمتی لایق نساخت و منزل مناسب
نپرداخت و فقط چنگ قدوم پادشاه را سر ننگرد و بهرام از کم خدمتی میزبان آزرده خاطر شد

دو در ضمیر گذرانید که چون بجشن رود انتقام از دهقان بکشد شبانگاه که شبان امد از دشت
گوسفندان کمتر از معتاد داد دهقان را ازین معنی خبر شد گفت پادشاه را نیت ناخوش
بدگشته و حسن نظر از ایشان منقطع گردانیده که در قلع شیر گوسفندان تاثیر کرده بصورت
ان نزدیک است که ازین مقام دور شویم و بمنزل آمده ماجرای با منکوحه خود تقریر کرد زن
بشوهر گفت اگر چنین خواهی کرد در خانه اجناس شراب و انواع طعام و نقل الوان هست
که نقل ان متعذر است اگر بجهة تخفیف بعضی را از آن درین مهمان صرف کنم اولا باشد دهقان
اجابت کرد فرمود تا ماحضر چون ... بی تکلف ساختند و در پیش بهرام نهادند بعد از ان شراب
گلگون و منقلات گوناگون ترتیب کرده بخدمت رسانیدند و دو سه روز بهرام را نگاه داشت و بخدمت
لایقه قیام نمودند درین اثنا بهرام دهقان را گفت اگر حیله حاضر کنی که بعضی ... جمال خود ساعتی خود را از
وحشت غربت باز رهانم و بدیداری قانع باشم از لطف شما غریب نمی نماید ارائی گره ... نهانی
بجهة تمشیت ان کار از جا برخواست و او دختری داشت خورشید روی مشکین موی بر خرج جهان افتاده
دیده و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلف
چون شب فراق سیاه و بی پایان شکر لبی که گویا دایه روزگار را در از شیره جان سپیدلان غذا
داده بود و شیرین گفتاری که جهان را در ایام از شکرستان زهره آسایش در مهد پرورده دهقان نزدیک
دختر رفته بدو گفت ساعتی بجنس این مهمان باید نشستن و آتش شوق او برزلال وصال خود نشاندن
دختر فرمان پدر را انقیاد شد و بخدمت پادشاه شد و بنشست بهرام تماشای جمال عالم آرای
دختر نمود از رنج غربت بیاسود و پای دلش در گل محبت فرو رفت و بکلی چشمه آفتاب رای اندود
و مهره عشق با او پنهان همی باخت و با جام نشت شربت اشتیاق میساخت و بخواطر رسانید
که چون بمسند سلطنت قرار گیرم دختر را بعقد شرعی در آورم و پدرش را کرامت ها فرمایم چاشت
شب شبان از دشت باز آمد و از کثرت شیر گوسفندان حکایتی گفت که شنونده را

انگشت

انگشت حیرت در دهان ماند دهقان و ضعیفه با هم گفتند مگر اختر سعد پادشاه عنان عاطفت
بجانب ما منعطف گردانیده و خفیف عدم منعکس ساخت والا شیری که دیروز از مجری ملوث
منقطع شده بود اعادت از امر موجبه چه بود و این بگفت و ازین بیخبر بود که منبع شیر از خانواده
سرت و شکر لب او در انجام شیر پنهان لبشستان خود خواهد برد بهرام چون بمستقر دولت
خود باز رسید فرمود تا بمکافات ضیافت قباله ملکیت و به نام دهقان نوشتند دختر مشکین را
بعقد شرعی بستند و بمسند پادشاهی آوردند خورشید در خانه بهرام پرتو انداخت رطب در
شیر قرار یافت — در بعضی از مولفات
مرقوم است که در میان قبایل عرب رسم این شده بود و قانون چنین که گذار هر قافله
و کاروان در طی طریق و سبیل بمزار حاتم طائی افتادی یک روز مقام نمودی و بقدر مقدور
از شتر و گوسفند اهل قافله بر سر تربت وی قربان کردندی وقتی کاروانی را عبور بمرقد او گذر
واقع شد سالار قافله گفت یک روز درین مقام باید کرد و قربانی نموده کوچ باید فرمود اهل قافله
همه گفتند با انچه سالار قافله مصلحت دیده عین صواب است مگر یک کس که از غایت بخل
و امساک و شتران فربه که در قبیله خود داشت گفت بر سر تربت حاتم نذر قربانی باید نمود
اما وقتی که بمنازل خود در رسم قربانی کنیم سالار قافله گفت حاتم مردی کریم بوده اندیشه
بیکی که درباره او بخاطر امده از فوت تفضل او دیدم و بهیچ وجه تاخیر درین اندیشه نیک جایز نشمرم
و آن مرد ممسک گفت من در خانه خود قربانی خواهم نمود زیرا که یک شتر لاغر با خود همراه
دارم و آن قابل داغ کردن است نه لایق قربانی نمودن اصل مطلبش ازین مقال و اهمال
این بود که قربانی نکند شاید که بین واسطه اسم قربانی از مرقد حاتم بر افتد کاروانیان سخنان
وی را نا شنیده انگاشته متوجه قافله سالار بار فرود گرفتند و در ان مقام هر کدام علیحده
شتری قربانی کردند مگر آن مرد ممسک بخیل و در شب آن روز اهل قافله بالتمام از وضیع و شریف

دو قوی و ضعیف حاتم را بجواب بدیدند که در میان ایشان امده معذرت از ایشان یکان یکان
علیحده خواستن گرفت و گفت که خدای شما را در تجارت کرامت برکتی کناد که موفق
بران مقصور نباشید زیرا که در حق من نیکی کردید و شرط نیکی بسنت بمن بجا آوردید و بغیر مرده
ان مرد بخیل مرتکب بر طرف ساختن قربان از تربت من نشدید و مرا از این احسان ممنون
منت خود ساختید حق تعالی فردا شتران بد اندیش را بسزای او ضایع خواهد ساخت
شما امشب خود درین مقام آرام دارید فردا برای خواطر من مقام کنید و بحمه شکون مهمانی
من خورده بروید زیرا که من پسر خود عبدالله را از حال شما آگاه ساخته گفته ام که میزبانی شما کند و مهمانی
شما نماید راوی گوید که اهل قافله مسطور پس از شنیدن این واقعه همه یکبار از خواب بیدار
شدند در یکجا نشسته صورت واقعه با هم بگفتند و در اثنای آن مرد بخیل را دیدند که با گریبان
پاره فریاد کنان نزدیک ایشان امده گفت امشب شترم را کشته اند مردم به تماشا دویده
سر شتر مرا بریده دیدند از حدوث این امر غریب در تعجب افتادند چون آفتاب عالمتاب
برو داری بلند شد غباری از دور نمودار شد از میان آن گرد و غبار جوقی از سواران پدیدار گشته
چنانچه علامت سرداری ایشان معاینه دیده میشد معلوم میشد که شخصی سردار این گروه است
و او در اسب قوی هیکل بلند تازی سوار در سایه علمی که غلامی بر سر او فراشته داشت
می امد کاروانیان یکمان این که مبادا آن گروه دزدان باشند همه ترسان و هراسان ساز جنگ
آن سواران کردند ناگاه شخصی از آن سواران جدا شده پیش کاروانیان امده گفت این جوان
عبدالله اکرم حاتم است بدیدن اهل قافله امده است سالار کاروان چون این سخن از او
بشنید مردم را از جنگ مانع امده گفت پیاده باستقبال وی دوید و خود را بدو رسانیده
رکاب وی را بوسه دادند عبدالله فرود امده وی را در بغل گرفت و پس از معانقه اهل
قافله را یکان یکان پرسش نمود و معذرت میزبانی که کرده بود خواستن گرفت و آن قدر مشغول

بان امر بود تا همه ذخیره کار برپای کردند انگاه اهل قافله را بجمیع خود در دو مجلس برد و ایشان بیار است
و به اهل قافله گفت دوش پدرم حاتم بخواب من امده از تو شکر بسیاری نمود و از مرد بخیل
شکایت بسیار نمود و مرا گفت شتر بخیل را کشته بینید لیکن تو باید بهر یک از اهل قافله بعوض شتری
که بجهت من قربان کرده اند ده شتر بدهی و ایشان را مهمانی نمائی پس هر کدام را ده شتر داده و مهمانی
ایشان نمود و گفت جهد کنید که پیوسته راه نیکی بسپرید و طریق بدی پیش نگیرید که از فواید نیکی محروم نمانید
و نتیجه بدی بروزگار شما عاید نشود چنانچه شما و آن مرد بخیل هر کدام در معامله قربان پدرم کشته خود در و
دید بعد از آن جمعی از آن سواران را بدرقه اهل کاروان ساخت تا اهل قافله را بجای امنی رسانیدند
و مرد شتر مرده با پای برهنه پیاده بصد محنت همراه اهل قافله میرفت تا بجای امنی رسید مطلب از ایراد
این حکایت آن بود که نیکی بمردمان کردن ثمره میدهد و فواید آن بروزگار نیکی کننده عاید میگردد و هم
جای آنکه در حق زندگان کنند نتیجه آن نیابند
در اخلاق شاهی مسطور است که وزیری در شیراز بود و دو پسر داشت یکی را الله فهم نام
بود و دیگری را او انفهم هر دو را بمکتب داد که شب و روز بدرس خواندن مشغول نمود و مباحثه
و مطالعه و از مجالست علما محظوظ چنانچه در اندک مدتی بر اخلاق و دقایق علوم وقوف و وافی در مکتب
با پسر حاکم بمطایبت مشغول می بود و اوقات به تعطیل میگذرانید و در آن بودی این پسر
قابل رحمت بر لبت ملک بعد از آن هر دو را طلبیده تحقیق استعداد و قابلیت ایشان
نمود و کافی با نواع فضایل و کمالات مزین بود و از همه هنری عاری ملک منصب وزارت را
بکافی داده و دو خایب و خاسر از آن محفل بیرون آمده همچنان با جام بی سرانجام بلهو و لعب
مشغول می بود تا تمامی اموال مورث بخرج رفت انگاه او را با تمامی خود طلبیده در تقویت او کوشید
و مراقبت او مرعی میفرمود تا آنکه جام دانه را گفت خود را از بر دست تو خودی دانستن از حمیت
غیرت اگر رخصت باشد حیله اندیشم که ملک او را هلاک کند و وزارت بر تو قرار گیرد صواب

است که انگشتری لعل که در دست برادر تو است از و بطلبی چون از او بستانی این مهم
انجام یابد و افعی انگشتری برادر بستد و بحجام داد انگشتری که افعی را بدلاله داد تا بخدمت ملکه برد
و گفت این انگشتر از دختریست که با انگشتری ملکه مایل شده و قیمت این را میداند اگر رای
ملکه قرار گیرد از ابعاد وضه راضی توان کرد ملکه انگشتری یا قوت که در دست داشت بوی داد
و انگشتری لعل بستد دلاله پیش حجام آمد و انگشتری ملکه با و داد حجام و افعی را گفت این انگشتری که
بستانی و تحفه نزد برادر برو که انگشتر ملکه را در انگشت کشید و بخدمت ملک رفت
ملک را چشم بر انگشتری ملکه افتاد و بشناخت غضبناک شده بحرم رفت انگشتری که نه در
بدست ملکه دید غضب او زیاده شد از ملکه پرسید که این انگشتر لعل از کجا بدست
آوردی ملکه گفت این را دلاله داشت با انگشتری خود معاوضه کرده ام آنگه وزیر را طلبید
گفت این خاتم را از کجا آوردی گفت برادر من بخشیده است ملک انگشتری را از او
بستد و با حضار افعی امثال واد فی الفور افعی را حاضر کردند انگشتر را با او افعی نمود گفت
این خاتم را در جای دیگر دیده افعی بی تامل جواب داد که انگشتری ملکه است ملک گفت
از چه دانی که خاتم ملکه است از بیان عاجز آمد ملک گفت اگر راست گفتی رستی
والا بانواع سیاستها گرفتار خواهی گردید خوف بر و مستولی شد احوال چنانچه بود معروض
داشت ملک افعی را از شهر اخراج نمود و حجام بسرانجام را بر دار کشید و کافر
را بانواع عطوفات ممتاز و سرافراز ساخت

در فرج بعد از شدت مسطور است که دو برادر بعد از فوت پدر
میراث قسمت کردند یکی در از دیار مال کوشیدن گرفت و دیگری راه تلف کردن پیمود
تا آن یک در نعمت ممتاز گشت و آن یک گرفتار رنج نزد برادر غنی بعزم تجارت نمود برادر
فقیر نزد او آمده گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره و تر اندرین سفر از خادمی گزیر

نباشد و اگر مرا بعوض چند مکاری قبول کنی من از شکر خدمت تاجران خلاصی یابم و تو
از مظنه خیانت بیگانگان برادر غنی او را اجابت نموده محل اعتماد خود ساخت روی بسفر
آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن چشمه آب بود برادر توانگر نزول کرد
برادر فقیر مکاری جهار پایان را بآب بردند و تاجر بأکل مشغول شد و بعد از ساعتی برادر را دید
که تنها می آید پرسید که مکاری کجا رفت گفت در این کوه لحظه بخفت تا باز سایه و آنگاه
چند سنگی برگرفت و در روی برادر او در برادر غنی گفت بکرد تو دیوانه شدی تو را چه بلا پیش
آمده گفت تو دیوانه شدی تو را بلا فرو گرفته که بسیاری میتوانی که مال پدرم را برگیری و بدان
تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی و از دست من جان بری کلا و حاشا این هرگز
نشود بآخر سر و پای برادر را بسنگ مجروح ساخت تا افتاد و دو دست و پایش محکم ببست
و بر سر سینه او نشست خواست که کارد از میان برکشد بر نیامد از غضب شد برخاست
و دست بجیب برداشت زیرا که کارد به در زده بود و لقوت هرچه تمامتر دست را است کارد
را بر کشید چون کارد بقوت کشیده شده بود سکین بگلوی او رسید و حلقوم و مری او بریده
چنانچه در حال بیفتاد و جان بداد و کفش باره دو خشک شده بود برادر دیگر به جان بستن پایش
نمی توانست کرد سفره گشت و جهار پایان بسته الشب دلتنگ هم بر آن حالت بودند تا آنکه
کاروانی را عبور بدانجا افتاد و از آن تعجب نمودند و مرد زنده را دست و پای گشوده حقیقت
حال معلوم کردند و مکاری را طلب کردند در آب غرق کرده بود پس بار آن بازرگان را جهار
پایان بار کردند و او را بسلامت با خود بردند

آورده اند که بروزگار قدیم در ملک حلب ملکی بود کریم
بصورت و معنی آراسته مسمی بملک غیاث الدین و از حضرت اکرم الاکرمین دو
پسر یافته که در مرحمت شده یکی موسوم بملک قاسم و دیگری ملقب بملک محمد در ایام

دولت پدر بلهو و لعب مشغول شدند وقتی از پدر رخصت شکار گرفته از شهر بدر آمدند
قریب به بیست روز شکار و صید بشکار کرده روز بیست یکم ابری برروی هوا خیمه زد و ترشحی
از رطوبت هوا پدید آمد ملک زادگان باتفاق ندیمان شیرین کلام بقصد صید بشکار سوار
گردیدند تا آنکه آهوی پر خط و خال بنظر در آمد ملک قاسم را دل بصید آن آهو شد مرکب از
برانگیخت و بعقب گردش آهو سر در دنبال آهو نهاد هر چند بیشتر راند بصید کمتر رسید تا صید
از نظر غایب شد و او همچنان میراند تا یاران از او جدا افتادند و خود تنها و بیخبر میرفت تا کنار
چشمه آبی و درختی کهن رسید از مرکب بزیر آمده در سایه آن درخت بخواب رفت بعد از
زمانی دراز از خواب بیدار شد آهو را گرد دید چند شبانه روز میراند تا بشهر مصر رسید در آن
اوان ملک مصر روان بقابض ارواح سپرده بود و بسبب بی ولدی ملک در تزلزل تمام
بحال سپاه و رعیت راه یافته وزرا و امرای ملک مصر از برای رفع آن آشوب و فتنه
باتفاق قرار دادند که باز پادشاه را برداشته بیرون شهر برند و در هوا بر افشانند بر سر هر کسی
بنشیند به پادشاهی بر او سلام کنند و بموجب قرار داد در میدان وسیع در سواد شهر
باز را سر دادند از قضای الهی باز بر سر ملک قاسم نشست اکابر و اهالی آمد باز نزدیک او
آمده از وی استفسار حالش کردند گفت ملک زاده حلیم و دست قضا مرا بعزم صید آهو بصحرا
بر آورد سر در دنبال آهو نهادم و براندم تا بعد از چندین شبانه روزی باینجا رسیدم پس همه
از مرکب بزیر آمده بملک قاسم بپادشاهی سلام کردند ملک قاسم بالهام ربانی بساط
عدل و داد بر مملکت گسترانید اما ملک محمد چون دید که برادر غایب گردید وی نیز سر در بیابان
نهاده از رفیقان و مصاحبان جدا افتاده موضع بموضع میگردید و از برادر خبری نرسید در
کاروانسرای فرود آمد با خود گفت دست بکاری باید زدن تا از برادر خبری یافته شود
و بخاطر رسانید که بهترین شغلها امثال من کسی را خدمت ملوک است آنگاه بوسیله

کسی

کسی روزی بسر راه ملک مسعود امیر بصره آمد که مردی تاجرم و با کاروانان بسفری برآ
مدم دزدان نیم شبی بر قافله ما زده جمعی را بقتل رسانیده اموال و اشیا ما را بغارت
بردند من جان سالم بپای از آن ورطه برآوردم و بضرورت اراده نوکری کردم اگر ملک
شناخت ناقص عیار نشمرده باشم در جرگه ملازمان خود داخل سازند ملک بصره را
گفتار ملک محمد پسندیده افتاد و از دیدار ابواب احسان بر روی روزگارش گشود
که ملک مسعود را ملک محمد نام پسری بود بعیوب شرعی آراسته و بکبری و شلی
و لنگی پیراسته دختر ملک یمن را که موسوم بعاصمه بود نامزد آن پسر نموده در آن ایام
میخواست که کار سازی پسر کرده با عروس آن پسر فرستند بسبب معیوبی فرزند تامل مینمود
بخاطر رسانید که ملک محمد را که بجمیله جمال و لطف مقال تمام عیار است با دامادی
عروس فرستند تا ملک و ولایت یمن گمان آنکه ملک محمد پسر اوست از دامادی
خوش وقت شده دختر را باکراه طبیعت بدو سپارد و وقتی که ملک محمد برگردد بطریقی
کار او ضایع ساخته عروس را بملک محمد سپارد ملک محمد را بخلوت طلبیده بدو گفت
اعتماد کلی بتو دارم و ترا بخدمتی میفرستم باید که امانت و دیانت خود در این کار ظاهر
سازی ملک محمد گفت قبول بر دیده نهاد و ملک مسعود تحفت نامه بملک یمن نوشته
التماس نمود که وقت برخورداری و کامرانی فرزندان است اگر حکم شود بنده زاده بطلب قرب
آمده عروس خود را بیاورد ملک عاصم در جواب نوشت که مبارک و میمون است پس
ملک مسعود سامان عروسی همراه ملک محمد نموده و جمعی را بدرقه راه ساخت بدان محرمان
گفت که در وقت برگشتن بهر طریق که دانید ملک محمد را بکشید و عروس را بیاورید و ملک
محمد بکمیه بحفظ حمایت الهی کرده با همراهان براندیشی متوجه مقصد شد چون بیمن اند ازا
مدن داماد خبر شد امیران و سرداران سپاه خود را باستقبال وی فرستاد تا او را

باعزاز و اکرام بشهر آوردند و در عرض دو ماه سرانجام عروسی کرده هر دو را بهم سپردند
و بعد از آن با غلامان بجانب بصره روان گردانیدند که قاعدهٔ ارمنه سابق چنین بود که چون
پادشاهی دختری به پسر پادشاه ولایت دیگر دادی و داماد از وطن بقصد آوردن عروس
بملک پدر زن آمدی عروس را دیدی و با او نشست و برخواست نمودی ولیکن تا بملک
مراجعت نکردی عیش مقرری بجا نیاوردی اما ملکه زینب که دختر ملک سلیم بود الحق بصورت
و سیرت و شرم و حیا و خلق و حلم و گفتار و کردار ملک محمد پسندیده افتاد و طالب وصل
بیش از ایام مقرری اتصال گشت ملک محمد حقیقت حال را بیان فرمود گفت ای
غنچه گلبن مطلوب راه وصال چگونه بروی گیرم که از بیم هجران جان و دلم لرزان است ملکه
سبب این کلام پرسید ملک محمد حقیقت حال بیان فرمود به تفصیل گفت بدانکه جمله که
همراه منند مرا در طی طریق ضایع خواهند ساخت و ترا برده بدست آن عجوزه نابود
روزگار خواهند انداخت غم جان خود را با غم صحبت تو و محبوب میخورم از تو التماس دارم
که مرا رخصت دهی تا سر خود گرفته از بحر بلا بکناری روم و اندیشه کاری بجهت خود کنم زینب خاتون
از استماع این سخن در گریه شد گفت تا جان در تن دارم ترا از دست ندهم مرا از وفات
نه بهم بس فرمود تا کشتیهای علیحده کردند و توابع و لواحق و غلامان و کنیزان خود را در
کشتیهای خود در آورده سفاین دریا ساختند اما ملک مسعود بزال محیلی را که
ابلیس درس بتلبیس پیش او خواندی همراه کرده بود و بدو گفته که بحیلتی ملک محمد را دفع کند
چون بزال این منوال دید بدو گفت که ملک محمد در دامن و کنار من پرورش یافته و بدین تیز
او را امین سپرده بمزاج او آشنایم اگر او را از هوای دریا المی و رنجی حادث شود
معالجه آن توانم کرد و بر اشتها نتوانم گذاشت بهتر آنکه با او را رخصت بده که کشتی خود
باشند با مرا در آن کشتی نگاه دار و دختر قصد او را داشت ولیکن با خود گفت

کاز

که از وجود زال چه آید نگاه داشت روزی بجزیره رسیدند در کمال سبزی و خرمی کشتیها را
برکنار بستند و در آن اثنا ملک از علو شراب خواست ملک محمد و ملکه زینب مست شده
بخواب رفتند ملک محمد بعد از آن از خواب بیدار شده بقصد سیر جزیره از کشتی برآمد
و پاره بگردید در آن اثنا ملاحان بجز از رفتن ملکزاده لنگر برداشته کشتی را در دریا انداختند
شب شد ملکه بیدار گردید شاهزاده را ندید بتفحص مشغول شد نیافت کمال نمود که مگر
آن زال و بر اندر دریا انداخته اند بزال را با پسرش که همراه بود خود بدان کشتی آورده بود دیگر رفت
و بیخ دهان عرض نمود که ایشان از خبر بسیاری نمودند بزال سوگند آن بخورد که من از وی خبر ندارم و با وجود
آن آزاری که بدو رسید در باطن مسرور بود و میگفت که بمقصود رسیدم اگرچه بعقوبت گرفتار
گردیدم القصه همچنان روان بودند تا به بندر سولیس رسیدند و در آن بندر شنیدند که ملک مصر
از عالم رفته و جبروی تازه بر سریر سلطنت برآمده از استماع این خبر و کلای ملک مسعود مضطر
شدند از بیم آنکه مبادا از غیبت ملک محمد مصر رسد ایشانرا معطل سازد و آن دختر را از ایشان
بگیرد و در اندیشه افتادند ملکه حقیقت حال خود را عرضه داشت نمودند چشم بر راه خواب
نهادند اما ملک محمد وقتی که از سیر جزیره سیر شده بکنار دریا آمده کشتیها را ندید گریان
هر طرف گردیدن گرفت ناگاه بپای درختی بزرگ که بر کنار چشمه واقع بود رسید خانه
دید از کاه و چوب در پای آن درخت ساخته و مرد درویش نورانی در آن منزل اقامت
انداخته بنزدیک وی رفته سلام کرد درویش بعد از جواب بدو گفت از کدام دیاری ملک
محمد حقیقت حال خود بدو باز گفت درویش بدو گفت دل قوی دار که خدا یاری تو
است روزی چند ملک محمد در خدمت درویش بسر برد و در روزی از روزها بکنار دریا آمده دید
که کشتی بر کنار لنگر انداخته اند و آب شیرین برمیدارند از ایشان پرسید از کجا آمدید و بکجا میروید
از جده آمده ایم بمصر میرویم ملک یکی از آن سفاین در آمد خواجه دید نزدیک او رفته سلام کرد مرد

محتشم از وی چگونگی احوال پرسید ملک محمد قصه خویش در بهشت وی از آغاز و انجام
رسانید خواجه تعجب نمود و از شنیدن سرگذشت وی بروی رحم آمد بدو گفت غم مخور و اندیشه
بخاطر راه مده که مرا مالی بسیار است و تجملی بیشمار بجای فرزند منی در این کشتی با تو بسا جمل بردم
شاید که از کار بسته تو گره گشوده گردد انگاه فرمود تا لنگر برداشتند و کشتی را در یا بی شتافتند
اما در وقتی که عرایض وکلای ملک بصره ملک مسعود رسید تحفه چند لایق بجهت ملک قاسم پادشاه
جزیره مصر مرتب ساخته و پیشکش مناسب ترتیب داده مصحوب پسر برادر خود ملک محمود برسول داشت
و ان پسر بعد اختراز راه دریا بتخت مصر آمده پاره پیشکش بخدمت ملک قاسم گذرانیده عرض نمود
که جزوی تحایف من در بندر سولیل است اگر حکم عالی باشد ببوس رفته بیاورم و بدین بهانه بمصر
آمده بود از ملک قاسم مرخص شده ببوس آمده و قصد نمود که عروس را در یابد وی پیغام
نمود که اگر قدم تو برای من رسد قصد جان خود کنم و دمار از دودمان تو بر آرم ملک محمود
سراسیمه از انجا با خیل و حشم بمصر آمد و زینب خاتون نیز بی اختیار همراه وی آمد اما ملک
محمود دو دست خانه کرایه کرده خود و عروس در ان منزل فرود آمد و شبی بخاطر رسانید که به
بجز زر در سرای مطلوب رفت و نهایت علامت نمود شاید که ان پری چون دیوانه با فسون
نرمی رام شود پس بعقب در حرم آمده آغاز نیاز نمود کمال عجز و زاری بجا آورد دختر آهسته
نزدیک در آمده از روزنه نظر بدو کرد جانوری دید معیوب تمام آراسته چنانکه از ملک محمد احوال
او شنیده بود دید که بجایگاه خویش آمده بدو پیغام فرستاد که یک امشب صبر کن تا من اندیشه
در کار خود و تو کنم با امیدواری وصال ما برسد و دختر روز دیگر فرمود تا کمند ابریشمین از بازار
بیاوردند و میخی بزرگ تراشیدند و هر دو را در پهلوی هم بر طاقچه بگذاشت کنیزان از دیدن کمند و میخ
در فکر افتادند و با خود گفتند که آیا این مصالح را در کی بکار خواهد داد تا شب بر سر دست در
آمد ملک مسعود بموقف شب گذشته تملق کرد و دختر فرمود پیش بیا ملک مسعود تعظیم و تکریم او

اوبجا

او بجا آورد و در بستر بیش او بخوابید و در آخر آن شب ملکه کنیزان فرمود که دست و پای
ملک محمود را ببستند و میخ چوبین را در بر نشستن زدند تا سر از شکم وی بدر کرد و آنگاه از دریچه
که بازار نگاه میکرد و آن کمند از گلو کشیده او بختند صبح شد زاغان بر سر او نشسته مغز
سر وی خوردن گرفتند و از مرد و زن شهر هر کس که از آنجا عبور می نمود آن حالت که میدید
سبب آن می پرسید گفتند که دختر پادشاه و چنین این کار کرده و وزیر در ساعت بخدمت
ملک قاسم آمده حقیقت یمن را معروض کرد اینجا ملک قاسم از استماع قصه مذکور جمعی
از خاصان و محرمان بدر خانه ایشان آمد و دو سه تن از مردم محرم را پیش ملکه یمن فرستاد
سبب آن عمل استفسار کرد و محرمان چون بعقب پرده ملکه آمدند طالب مقصود شدند
وی گفت قصه من دراز است اما پادشاه عادل محرم شنیدن این راز بخلوت بکرم گرامی
محرمان بخدمت ملک قاسم معاودت نموده حقیقت حال معروض داشتند ملک قاسم
با دو سه تن از خاصان بعقب پرده عصمت زینب خاتون آمده طالب مطلب شد ملکه از
درون پرده و ثنا بتحیت و شرایط خدمت بجا آورد و ملک قاسم فرمود که ای ملکه یمن
یمن چنان رسید که تو پسر ملک بصره را از گلو کشیده و ملک زاده را که شوهر تو بود ضایع
ساخته از مناسب ملوک این امر شنیع پسندیده نمود ملکه عرض کرد که پدر او ملک مسعود با من
کرده کسی در این جهان ندیده احوالات خود را ابتدا تا بکم بیان نموده و از نبا و ملک قاسم
بر آمد اما ملکه یمن بخدمت پدر خود نفرستاده داشت و اسبابی که همراه وکلای ملک مسعود بود
گرفته بملکه یمن واداشت ابتدا سال و اغلال شغ ساخت اما ملک محمد و خواجه بازرگان از
انجا بمصر آمده باتفاق خواجه مذکور تحفه چند لایق برداشتند عزم ملازمت ملک قاسم نمود بعد
از ادراک ملک قاسم ملک محمد یکدیگر را شناختند و هر دو بی اختیار نعره زده دست در
گردن یکدیگر کردند ملک قاسم دست برادر گرفت نزد زینب خاتون ملکه یمن فرستاد

ملک یمن چون شاهزاده را بسلامت دید هر دو شکر ایزد سبحان از دل و جان بر آورده
سرگرم عیش و طرب شدند راوی گوید که چون خبر غیبت ملک محمد و ملک قاسم به پدر و مادر
رسید چندان بگریستند که دیده ایشان از حلیه نور عاطل گشت و ملک غیاث الدین
زمام اختیار سلطنت حلب در کف کفایت وزیر خود گذاشت بعبادت خالق
زمین و زمان مشغول گردید تا وقتی که ملک محمد و ملک قاسم بهم رسیدند باتفاق یکدیگر نیز
مشتمل بر مجاری احوال محنت وی مرسول داشتند چون پدر خبر سلامتی فرزندان
شنید از لباس فقر بر آمد و وزیر را با لشکر جانب آموده به بصره فرستاد و از آنجانب ملک محمد نیز
با سپاه زیاد از حد بر سر بصره آمد با وزیر به رفقه بصره کرده واندک توجهی ملک مسعود را بدست آورده
بصره را متصرف گشتند و وزیر را بعمارت بصره مقرر فرموده ملک مسعود را بمحنت پدر و برادر دو در اقفرمان
بفرمان بردار کرده ملک غیاث الدین ملک محمد را در حلب پادشاه کرده از حلب بمصر رفته ملک قاسم
را در یافته دختر ملک یمن پسری از ملک محمد آورده بود و دیده را به دیدار فرزند بزرگ و فرزندزاده روشن ساخته
مدتی در مصر مانده بعد از آن وزیر را پادشاه بصره ساخته خود در لباس فقر در آمده بعبادت ایزدی
مشغول گردید تا عالم فانی را وداع کرده و پسران هر یک بساط عدل در ممالک خود گسترده داد معدلت
دادند
منقولست که در شهر بصره مردی بود خالد
نام خداوند چندین ضیاع و عقار پیوسته غلامان به یکی رسانیده فرستادی و از پی دو غلامان شایسته نفع
تمامی بر روزگار او عاید شدی عمارات عالیه ساختی و فرشهای ملوکانه پرداختی اکثر اوقات مسافران بر در بارگاه
را ضیافت کردی و اکثر بر اهالی مسکین خویش را به زبان شدی و در اقصای بلاد عالم بمالداری و مرتبه
دوستی مشهور و معروف گردیدی و این خالد را نه پسری و نه دختری و نه برادر و نه میراث خواری پیوسته محبوب
مسکینه میگرفت و با ایشان جمع میشد از جمله ام فرزندی بهم نمی آمد چندین زن و چندین مرخوله جاریه فراهم آورد
شبی از شبها دوری از خود به درگاه حضرت باری آورده ولدی مسئلت نموده و از خداوند بی تخلف

فرزندی خواهش نمود و مرحبا که نخواست سبزی و زاری خواست دعای او با جابت قرین
و حاجتش با ستجابت هم نشین گردید بر حقیقت این مقال و توضیح این حال آنکه خالد در همین گریه
و زاری بخواب رفته خود را در صومعه دید با صفا و پری در آن بقعه سجاده آراسته و مرد ملک ارغند سلام
کرد و خواهش خاطر را معروض رای وی کرده اندا آن پیر انگشتری ازهین از انگشت خود بر آورده
به وی داد و گفت علی الصباح جمیع مدخولان خود را پیش خود حاضر گردان و این خاتم را
در میان ایشان بینداز هر که آن را بالطوع و رغبت بر داشته در انگشت کند باد او
محبت دار که حق تعالی از وجود او خلفی پدید آورده در کنار امید تو نهد خالد از شوق این واقعه
از خواب بیدار شده خاتم مذکور را در دست دید چون صبح بدمید بعد از ادای نماز با جنار
جمیع زنان و کنیزان مقید شده همه حاضر شدند از آراسته پیراسته در آن مجلس حقیقت خواب را گفت
آن انگشتری را از دست بینداخت و گفت هر کس از شما این خاتم را خواهش کند بر دارد و آن
کس را که خواهش نباید بگذارد ناگاه من بدون خاتم دیگر دادم همه گفتند ما بهوس خاتم زرین خوشتر نگین
بیش از همه چیز داریم ولیکن این خاتم آهنین را نخواهیم کنیزکی سیاه فام اندام موزون بگفت
من در میان شما بر مثال آهن واقع شده ام و این خاتم آهن سیاه را راست با تقاضای جنسیت
مع الجنس خواهش کردم الله اله آن خاتم را بالطوع و رغبت بر آن خاتم آهن رغبت نموده برداشته
در انگشت کرد عورات دیگر بر او بخندیدند و گفتند این کنیز از پستی فطرت و زشتی طبیعت
بدین انگشتری چون خود را خورسند ساخت خالد گفت که شاید خدای تعالی در ضمن قبول خاتم تنبیه
برای عنایتی مخفی باشد که شما ندانید اکنون او را امر در و امشب بواسطه این معنی جهان من است
و من میزبان او خواهم بود تا مطلوب حاصل شود پس بدان کنیزک گفت تا اکنون برو غسل بجا آور
و خود را مصفا ساز که امشب بالین بستر عشرت تعلق بتو دارد و آن کنیز بفرموده عمل نمود خالد با او
شرط صحبت بجا آورده از عنایت الهی شجره امید خالد بشمرهای مراد بارور گردید و در جهان

شب کنیز حامله شد و بعد از انقضای ایام حمل پسری آورد که صبح جبین او نور خورشید جمالی
عالم را فرو گرفت و از اشعهٔ صورت آفتاب مثالش جهان چون دل عارفان نور آگین
شد و آن کودک یوسف طلعت را بسعادت مسمی بمنصور گردانیدند و در مهد تربیت
پرورش دادن گرفتند تا بسن رشد و تمیز رسیده در خواندن و نوشتن و کمان داری
و اسب سواری و فنون و شیون حکمت و اغانی سرآمد زمان شد و بحسن و رشد
و تمیز رسیده قابلیت و استعداد بر ... شهره جهان در هر خانه سخن از حسن او گفتندی و هر
کاشانه ترانه خوبی وی ترنم نمودندی و هیچ مردی وی را روزی ندیدی که در شب در منزل خویش
پیش متعلقان ذکر حسن وی نکردی یا از استعدادش بر زبان نیاوردی روزی زنی بر کمراز
خادمان دختر جعفر خال هرون الرشید بودی وی را بدید از مشاهده فروغ طلعت و طراوت
حسن وی در حیرت افتاده بخدمت صاحبه خویش دختر جعفر آمده چندان از خوبی منصور
سخن بر زبان آورد که آتش عشق منصور در خانهٔ دل دختر از گرمی گفتار وی شعله افراخت ضمیر بیدل
راز اندیشه پدر و مادر خاله نموده پیراز بحث ساخته تا زمین از شنیدن وصف جمال یوسف طلعتی
منصور دل از دست داد و بلبل آسا در عشق گل روی وی نغمه سرایی آغاز گرفت پیوسته از
دوری و نزدیک از مطلوب جبر گرفتن آغاز کرده خود را بابخار رقوح آثار بیمار نمیده و دل از در پی کشیده و تسلی
میداد و منتظر و مترصد فرصت مواصلت و محل ملاطفت وی می بود اما خاله جوهری در این اثنا سر بر
بالین بیماری نهاد و چندان در آن ضعف ماند که از کار افتاد و دل بر مرگ نهاد و بناچار و ناکام منصور را
در خلوت طلبیده و گریه سر کرده و هوس زندگی را یکباره از سر بدر کرد و پس بوسه گفت ای حاصل زندگی
من سفر ناگزیر پیش آمده و وقت رحلت است نه هنگام خوردن و خفتن اکنون ترا وداع با
صحبت میکنم داغ فراق ترا با خود بآن جهان می برم اما وصیت نخستین من بتو آن است که دل
در این جهان سپنجی و بدر ماندگان روزگار نبندی که مدار کار این دهر بیمدار بر بیوفایی است بیوفایی

یکی را

یکی را از کرینه در نظرها معتبر گرداند پس از آن خوار گرداند که مقصد عبرت اولو
الابصار گردد و لیکن باید که تو در وفاداری هنر از دست ندهی و سر رشته کار به یکی
نسپاری بدان چندان آشنایی نکنی که بدان درمانی و به بیگانه طریق مروت را
بنوعی سلوک داری که همه جهان توانی هرچند که من مال فراوان از حلال و حرام فراهم
آورده بتو باز میگذارم بدان مغرور نگردی و بهرزه و بیجا صرف نکنی که بی ثباتی آن بکار خود
درمانی القصه خاله جوهری جهان فانی را وداع کرده رو بعالم عقبی آورد پس بعد از چندی منصور بنده
زمانه شروع بعیش و کامرانی کرده با جمعی از اوباش هر روز مصاحبت آغاز کرد در عرض
دو سال آن همه مال و اموال که از نقد و جنس میراث بدو رسیده بود بمصرف رسانید
و پس از آن باغات و سراها و خانهایی که داشت یک یک فروخته صرف میکنی و ... بهر سستی
ساخت و خود را از بیم پروا جانان از پا انداخت که در چشم جهانیان ذلیل گردید و از کثرت
خواری و بیمقداری مضحکه اهل روزگار شد مادرش را بر وی رحم آمد قلیلی که از و پنهان داشت
بدو داد از آن نیز بدستور ... ضایع نموده همچنان پریشان و عریان پیش آشنایان و مصاحبان
جان بکدیه میرفت و همه بر وی میخندیدند بلکه از رحم در وی نمی نگریستند و بدو هیچ نمیدادند تا روزی
پیش یکی از مصاحبان خود که بدو از همه بیشتر نیکی کرده بود رفته طالب قوت یکروزه شد
و آنکس بدو نداد و دنبال بد ... شناعتهای غلیظ گرفته و منظر بیشها درآورده بجابجای یک بیت
و گفت آرزوی شوربایی دارم که در او هیچ دار نیست باشد مادرش او را تسلی داده
بکدیه رفت و خرج شوربایی بهم رسانید و شوربا را مهیا کرده پیش وی آورد و سر پایه ندا شتند
که در آن شکسته شوربا بخورند ناگاه درآمدند منصور قصد خوردن شوربا کرد و ظرف سفالی
که در آن شوربا بود برداشت که برگشته در آن اثنا کلاغی پرانزی خنک ره دهان گرفته
در پرواز بود چون بمحاذی منصور رسید آن چنین کسیف از دهان وی در میان کاسه

اتش افتاد منصور کاسه را بر زمین نهاده از جا برخواست و ما در را گذاشته او براه آورد
با خود در مکالمه آمده گفت بیچاره بخت از من برگردیده و روزگار از من رمیده که کلاغان این
جهان گذران در مقام ایذا و آزار من اند شگفت نیست که خود را کشتن و دل از جان برداشتن
بهتر از این زندگانی است که من دارم اولی آنست و الا این جهان که خود را بکوشش هلاک سازم پس
بقصد هلاک خود را به دیوار باغی رسانید که شاخ درختی سر از آن بدر کرده و رسنی از آن
آویخته با خود گفت جای که فلک بکام کرده انجا بود که رسن را برای هلاکم منظور دارد پس
آن ریسمان را بنوعی که بدان در گذرد در گلوی خود انداخت و خواست که خود را بکشد تا بمیرد اما
دختر جعفر چنان دل بسته منصور غائبانه شده بود که شب تا سحر خود را چون اختران بیدار
داشتی و اشک از چشمه سار اشک چشم مانند آب از کوهسار روان ساختی روزی
در علاج گریه و زاری خواجه سرای حبشی را که لالای وی بود و دایه خود را بخلوت طلبیده
راز دل با ایشان در میان نهاده گفت اگر چاره کار من نسازید من کار خود را بسازم
ایشان لا علاجه داشتند که آن شخص که دل برده او را از پا در آمده و جا نشانند مجانین سر
بصحرا نهاده و کارش بجائی رسیده که جز افسانه ارد رمیده در اول جوانی بود و با کمال
قبول و سامان احوال دیوانه ایست نا قبول و پریشان دختر جعفر گفت بد بار پیش من
نگوئید و راه خبث او مپوئید که من از شما بجان از این راه گذار بریختم اگر میخواهید که من از
شما راضی باشم با هم اکنون لالا یک بدره زر برداشته بتفحص او رود و هر جا که وی را
دریابد او را از مصاحبت بدان او را نیز و دهد و با گفت بلطف ایشان راغب گرداند پس
از آن مبلغ را بدو دهد و با آنکه اظهار نام و عشق من کنند بدو بگویید که من صاحبی دارم مردم
اصل و پریشان مهربان هر جا سخن فلک زده شنود چندان وی را رعایت کند که بجا
لت احتیاج خود آید و همچنین مرد را زمجاری احوال او خبر گرفته رعایت او کنیم تا بچه اول

خوش

خوش وقت بصورت معنی شود بعد از آن من او را بحضور طلبیده علاقه سکنی را او را که بید
که جعفر بغیر از این دختر فرزندی دیگر نداشت مدار کار خود در قبضه اقتدار او نهاده بود و گوش
با اوره اراده وی نهاده و الحق کمی شنیدی و از گفته وی تخلف نورزیدی او را ره چنین
و جمال او در عالم افتاده بود اکابر شام و حیزرگ هم حسب داشتند و هم نسب خواستگاری
وی بودند و هر کس او بنمودی پدر از بیمی که بدو داشت پدر انشور میبداد چون لالا میدانست که
ترک رضا او موجب هلاکت او میشود و هلاک او موجب کشته شدن وی دارد
دایه انگشت قبول بر دیده نهاده و دختر مبلغی بر او احسان کرده و بدان جانب مقصد روان ساخت
و لالا بتفحص منصور روان شده وقتی که بپای آن درخت رسید دید که منصور ریسمان
در گلوی خود انداخته قصد ضایع کردن خویش دارد و وی را از آن کار مانع آمده و بزبان آفت
و افسون و همه گونه او را از قصد جان نمودن باز آورد و بدستور بکه مذکور گردید چنین بخش را
نوبه از هم نشین بداد و او را به صحبت یکان ترغیب نموده مبلغ زر او را داده باز گشت و
حقیقت را بصاحبه خود معروض داشت اما منصور در کمال سرور خود را بآبادی رسانید
و خانه از منازل فروخته خود را اقتضی که فروخته بود باز خریده در آن آرام گرفت و هر روزه
بکرمنه لالا خود را بدو میرسانید و مبلغی از جانب خداوند خویش بیمیداد و سید و وی را استمالت
میداد و با اقتضای من اقبل اذا اقبل دو سه غلام منصور که به تجارت رفته بودند آمده مال فراوان
و جمع تحایان آوردند منصور را از فروختن خانه و عمارات منازل و باغات نادم و پشیمان
گشته شبی بلطف از وی استفسار کرد منصور گفت کیست ما فی الضمیر واضح ساخت
لالا گفت از این رهگذر دل نگران مدار و خاطر عاطر را بهرزه میازار که من این حقیقت را
بخداوند خویش گفته نوعی سازم که املاک از دست رفته تو بدست آید آنگاه بخدمت
صاحبه خود معاودت نموده صورت حال را بر طبق عرض نهاد و چون حکومت بصره در جعفر

بود و مدار مهام ملکی و مالی در قبضه اقتدار دختر نازنین لالا را در پیش قصاب و ارباب
فتوی فرستاده پیغام نمود که پسر حاله از غایت پریشانی مجنون شده ضیاع و عقار
باغ و خانه خود را فروخته الحال که از عنایت الهی جمعی از غلامان او آمده مال وی را در نزد
بکمال خود آمده عقلش عود نموده میخواهد که املاک خود را بمبلغی که فروخته باز خرد ملک وی را
بهمه بمفروش شده شما عیال او را طلبیده بگوئید که منصور بواسطه پریشانی و افلاس
دیوانه شده املاک خود را فروخته بود الحال بسبب جمعیت خاطر خداوند عقل شده خواهش
منازل و باغات دارد چون داد و ستد مجانین در شرع معتبر نیست املاک وی را
بازداده زر خود را بگیرید لالا بفرموده عمل نموده قضات مر عیال منصور را با آنکه بجگر روند
ایشان را طلبیده غایبانه ماجرای باز گفت شد و تاکید نمودند که باید خود بدر خانه منصور رفته
قبالجات املاک را داده زر خود را بگیرید و اگر او گوید که من فروخته ام باز پس نگیرم بوی
بگوئید که آن وقت که تو این املاک را میفروختی دیوانه بودی الحال که عقل داری و بتحقیق
این املاک را میفروشی بلکه قضا آمده شد مجدد با بدو اما منصور در اندیشه بدست
آوردن منازل خویش فرو رفته بود خریداران املاک خود را بر در یافت بیرون آمده همه را
بدرون برد ایشان پیش از آنکه حرفی از جانب منصور بشنوند قبالجات را ابراز و مطالب
زر را خویش گشتند منصور از حدیث این واقعه تعجب نموده مغتنم دانسته قبالجات
از آنها گرفته زر داده همه را وداع نمود باز بدستور سابق مالک ضیاع و عقار و خداوند منازل و
باغات بسیار شده در میان امثال و اقران آغاز سربلندی نمودن گرفت روزی لالا
نزد وی آمده بود و گفت خداوندم ترا یاد نموده و خواهش ملاقات فرموده برخیز تا بجهت خبر نقش
رویم پس منصور را با خود به سرای جعفر آورده محاذی دریچه زرین بار داشت و خود بدرون
رفت تا خبر رخصت دخول بیاورد منصور با اطراف و اکناف آن خانه و دریچه نظر کردن گرفت

وازهمین روی سر به تفرج کردن مشغول شد قصری دید بلند و عمارتی عالی جمعی کنیز برادر و در آن
ایستاده و خلقی انبوه مقام بمقام قرار گرفته بعد از ساعتی لالا از آن عمارت برآمده یک تخته
جامه با بدره زر پیش وی آورده گفت امروز خداوندم را شغل بسیار است از غلبه مشغله
فرصت ملاقات ندارد این تخته جامه را با این مبلغ بجهت تو تحفه فرستاده بسعادت
بازگردید و همچنین تا سه مرتبه لالا منصور را به در خانه جعفر آورده وداع کرد بعد از چند روز باز
آمده منصور را بمقام معهود برده وجود غایب کرد چون اطراف و اکناف قصر و عمارت
از مردم خالی شد دریچه گشوده گشت نازنینی مانند آفتاب تا با که با چهره درخشان سر از
دریچه مانند فلک سفیده دم بیرون کشید از آن دریچه بدر آورد و عالم را از عکس رخسار فایض
الانوار خویش پر نور نمود فروغ محبوبی گرفت کارش در عشق آن زیبا صنم چون روز تیره
روزان تباه گردید و روزگار عمرش از محبت وی چون چشم جانانه سیاه چشم بر آن داشت
تا لبش شد و خورشید جمال بار غایب گشت گریان بخانه آمده سیماب وار بیقراری
آغاز نمود و بلبل آسا ناله و زاری خویش را با خویشان ابراز کرد تا در دخدمه منصور از آن حال
آگاه شده بسوی وی دویدند سبب بیقراری و اضطراب از وی پرسیدند گفت
که درد دلی دارم که درمان آن کسی نداند بر دردمندی خود میگریم و چاره بجز از صبر ندانم
تا فرح روزی گردد آن روز تا شب بدان دستور بسر رسانید علی الصباح متوجه خانه
جعفر گردید و مطلوب را دیگر خود را ابد نموده محبت بر محبتش افزود در پرده رفت و همچنین
سه روز منصور شبها پای قصر لالا رامده و بر امید بود و بهر دیدن از حالی بحالی میگردید دیوانه
وار میگریست و لحظه مجنبید تا روز چهارم بنظارگاه آمده دختر جعفر سر از دریچه بیرون کرده بدست
بدو اشاره ای کرده بیچاره از بس که مست و مدهوش دیدار یار بود قصد اخفای دلربای
خود را الفهمید از آن اشاره نیز سالکوز زده از آن سرا برآمده منصور سلام کرده دست وی را

گرفت و به درون برد و در منزلی از منازل آن کوشک خجسته الطعمه و اشربه در کمال لطافت
وحلاوت حاضر ساخت تا بکار برد آنگاه مروی گفت ای پسر خالد جوهری بدانکه این سرا از آن
جعفر خال خلیفه وقت هارون است و تقرب خدمتش در بندگی هارون از حد
وحصر بیرون بصره را بملکیت باو عطا فرموده حکومت ولایت را نیز بدو تفویض
فرموده و این دختر که تو از دور دیده و دل در او بسته قصد نزدیکیش داری فرزند
این جعفر است و جعفر بغیر از او فرزندی ندارد و دم بی یاد او برنیاورد و قدم بر رضای او
و عنان اختیار ملک و مال بدست اراداتش داده فرمان فرمایش را به جان و
دل گردن نهاده اکابر آفاق از شام و عراق قصد خواستن او نموده و مینمایند
پدر محبتی که بوی دارد وی را بشوهری نمی سپارد و این نازنین دختر که بر فلک اخضر
اختری چون او تابنده نیست بخن گفتار دل بسته تو شده و مواصلت تو را بر همه کس ترجیح
داده یکسال شد که صید عشق تو گشته من دایه این گرانمایه گوهرم چون دل پرورده
ام تا بسن رشد و تمیز رسیده روزی مرا با لالا بخلوتی طلب داشته کشف ما فی الضمیر
نموده و اظهار محبت تو پیش از پیش فرموده هرچند از جنون و خانه خرابی تو پیش وی
بازگفتیم که بدان وسیله او را دل سرد عشق تو سازیم سرگرم تر گردیده قصد جان خویشتن
نمودن گرفت چون دیدیم آن پریوش دیوانه محبت تو شده با باد استماع ما دل از
تو برنمی گیرد بلکه جان بر سر دل می نهد وی را تسلی داده گفتیم که خاطر مبارک در این باب
جمع دار و دل را از کلفت این غم رنجه مدار که ما تو را بحضور ملاقات خواهیم داد و خود را در
تمشیت این مخالفت و مواصلت معاف نخواهیم داشت و حقیقت فرستادن لالا نزد
اصحاب قضا و پیغام دادن بارباب فتوا در باب باز دادن املاک بیان کرده پس پرسید
گفت که تو در چه کاری و در محبت وی چه حال داری بدل چه میرسانی و در خاطرم

[illegible]

می گذرانند تا من بر طبق آن فکری باحوال تو کنم منصور گفت از روزی که او را دیده ام و دوده
بدیدارش گشوده از خویش بیگانه شده ام و بجنون همخانه گشته از غم دوری او نزدیک بمردن
رسیده ام و در فراغ وصلش طمع لذت زندگی بریده هرگاه با دشنامی خواهشش ملاقاتم گدای
کند دشنام و بازی بصد معره راضی گرده باید که فوز عظیم دانند و شکران موهبت بجا آورد
وای دایه مهربان و ای مشفقه قدردان هرچه در باب رفع انفصال ما بخاطر رسانیده و بدانچه
درباره اتصال جانبین اندیشه کنی صواب محض و محض صواب است و خواهد بود دایه
بعد از استماع این کلمات برخاست که پیش دختر جعفر رود منصور گفت که چند روز شده
که لالا پیدا نیست باعث چیست دایه گفت بکاری رفته عنقریب خواهد آمد در این اثنا کنیزی
تحفه جامه آورده پیش دایه بر زمین نهاده و سخنی چند در گوشش دایه گفت که منصور بگوید دایه
بعد از شنیدن آن سخنان بمنصور گفت دلدار تو بتو پیغام فرستاده که از آرزوی قرب
تو بغایت مضطرب حالم و این مدت بعد تو پریشان احوال از کرم کام بخش حقیقی
امیدوارم بیش از پیش شدن علم ما انجام دل رساند و بکام بیروزه هش باطنی و ظاهر
همنشین تو روزی گرداند پس دایه تحفه جامه را پیش منصور گذاشته بدو گفت این
جامها مشرفه تو برای تو فرستاده تا خود بپوشی و روز بدستور معهود باینجا آمده دیداری مینمود باشی
و روی مقصود از دوری دیده باشی تا من بهنگام فرصت تدبیری بجهت نزدیکی شما کنم منصور
بخانه آمده از خود بیگانه و عشق آن الفت زمانه بفنت از خلق بنوعی متنفر شد که ما فوق بر آن
متصور نباشد از زبانه و زاری گذرانید و شب را نیز نالان و گریان بسر رسانید و صباح
دیگر خود را در لباس ملوکانه آراسته برادر سرای جعفر آمده صورت مقصود در آن آفتاب
از آن در پنجره طلوع نمود با ره نگر دید و در آن اثنا لالا سواره نمودار شده پیش رفته و برادر یافت
لالا بود و گفت اینجا چه میکنی و برای چه میگردی گفت بطلب تو آمده بودم تا که ساعتی با تو از دل

کفته غمی از دل بدر کنم لالا خندان خندان بدو گفت باش تا بدرون رفته باز گردم
پس بدرون شد و پس از اندک زمانی بیرون آمده دستش گرفته بکوشکی برد منصور
مکانی دید رفیع تر از آسمان چون بهشت برین آراسته و در و دیوارش بصورتهای
نادر پیراسته تختی از عاج و آبنوس در میان آن نهاده و بر چهار گوشه آن چهار شمع
ساخته اطراف آن اماکن را مرصع نموده حوضی در پیشگاه آن کوشک از سنگ رخام
ترتیب داده و آب از چهار فواره که بر اطراف حوض بود سر بر زده با خود گفت بهشت
برین را با حور العین می‌بینم اگر آن نازنین درین وقت جلوه‌گر شود لالا او را بر تخت نشانده
زمانی پیش وی بود و از او برخاسته بر زمین نشسته بعد از آن بدو گفت که ای منصور بدان
و آگاه باش که دختر جعفر محبوبه ایست که وضیع و شریف شام و حجاز در حسرت
روی او میمیرند آرزوی این دارند که در خوابش ببینند خدای تعالی نصیب تو کرده
اگر از وصل او بوس و کنار قانع شوی دست در او هوس دراز نکنی و با خود
قرار دهی که باد در بوق نمیدمند از ذی دآب شهوت بگذری و چندی خود را از وصل او
تمام عیار نگاه داری تا بمقتضای وقت میسر گردد ما هر روزه هر دو را باهم ملاقات دهیم اگر
بدین شرط راضی نباشی میان او و تو اتصال ندهیم و جماعتی که قریب است بعید سازیم
زیرا که سر از این رهگذر بباد خواهیم داد و خونها ریخته گردد منصور گفت بخدای که مرا
بمراد جزوی رسانیده و از کرم او امیدوارم که بکلی رساند که من بدختر جعفر بنظر شهوت
ننگرم و دامن عصمت را بلوث معصیت نیالایم چون لالا این فضول از منصور
بشنید بعقب پرده رفت دست دختر را با دایه گرفته بر آورد و همانند مهر و ماه هر دو را
بر آن تخت فلک پایه قرار کردند و آن عاشق بلکه دو معشوق دست یکدیگر را گرفته
غمهای عالم را از صفحه ضمیر و لوح خاطر محو ساختند نازنین بدایه گفت امروز پدرم بشکار

رفته

رفته و در صحرا الصید مشغول خواهد بود و شب در آنجا خواهد ماند بزم طرب و نغمه
یار آماده سازد و مهربانیهای مادری خواهد کرد دایه بساطی فرو چید انواع ساز حاضر
ساخت عاشق و معشوق گردن صراحی و لب پیاله گرفته چندان بر یکدیگر پیمودند
گرفتند که پرده حجاب از میان برخاست لب از لب پیاله بر گرفته بجای آن
لب بر لب یکدیگر نهاده بمکیدن آغاز کردند و گلهای بوسه از گلزار رخسار هم چیدن گرفتند
و آن قند یکدیگر را بوسیدند که عاشق بوی معشوق گرفت و معشوق خوی عاشق
در عین مستی ساز را بر کنار گرفته آواز بر کشیدند و اشعار مناسب در شان
یکدیگر چندان خواندند که گوش گردون از آواز زمزمه خواهش پر شده هش ظاهر و باطن
ایشان پر شد تا نیم شب بدین دستور بعشق و عشرت گذرانیدند پس از غایت
مستی بخواب رفتند دایه و لالا منصور را بجای برده بخوابانیدند سفیده دم که
منصور سر از خواب خمار برداشت و جا نشناخت کجا بوده است باز نشسته خود را
در منزل تنها دید بی اختیار اشک از چشمه سار چشم روان ساخت در آن اثنا
دایه پیش وی آمد و او را گریان و نالان دید با انواع دلداری دلجویی تسلی بخش دل بیقرار منصور
گردید و از آنجا پیش دختر آمده او را نیز گریان و نالان یافته بدو گفت دایه بنده جانت شود
باعث این گریه چیست و علت این اضطراب کدام نازنین بدایه گفت پیش از آنکه از
مهجوری وصل یار غمگسار و خار هجر خونخوار در بستر ناتوانی افتم و از ضعف تن بلب رسد و کار
کنم و کار بدرون رسد و خلاصی از این غم منحصر بجان بردن شود روح و تن را باهم ملاقات ده
و از این بزم موانست زنده گردان بار دیگر آن کرامت فرما دایه گفت امشب پدرت
در شکار مانده اگر فردا هم بماند باز بزم طرب فی مابین شما سازکنم و عاشق و معشوق را باهم
آواز گردانم در آن اثنا قاصدی رسیده خطی از جعفر بدین مضمون رسانید که هفت روز را

سامان شکار برای من کرده بفرستید که در صحرا صید بسیار جمع آمده و ذوق شکار را
بسیار دارم نازنین از این خبر چون غنچه از نسیم سحر شکفته گردید تعویق ملاقات
پدر را فوز عظیم دانسته سامان یک هفته از اطعمه و اشربه نموده بجهت جعفر فرستاد
و خود مطلوب را طلبیده بزم صحبت و عشرت در خلوت آراسته و همچنین هفت
شبانه روز منصور را در خلوت بازداشته بپرداخت امور ملکی و مالی روز
بروز در وقت مقرری خود نموده بسوی وی عود کرده بصحبت می نشست و داد عیش
و لذت داده سرود میگذرانید و منصور همه وقت منظور را در نظر منصور را
از راه مخفی بخانه رسانیدند و دختر به منصور گریه آغاز نموده وی را تسلی داده اشک
چشمش پاک کرده چون جعفر به دستور معهود از شکار برگشت فرزند خویش را ابد نسبت
با دل صوری بنظر در آورده گفت جان پدر اوضاع ترا متغیر مکرر می بینم و صورت
و معنی ترا مضطرب می یابم خاطرم از پریشانی حال تو بغایت نگران شده و دلم بهایت
از این غم پریشان اگر از کسی گله داری بگو و از دایه و لالا آزاری داری باز گوی تا من
بایذای ایشان از کلال خاطر برادرم و ملال صحبت را به تعیین خفای حق ناشناس
سال محو کنم نازنین از بس که در مفارقت دوست سر رشته گفتگو از دست داده
بود سر رشته انداخته جواب نگفت جعفر از خاموشی او یقین حاصل شد که بسبب کم
خدمتی اینها دلگیر و آزرده است دایه و لالا را مخاطب ساخته گفت من شما را از
برای دلجویی فرزند گرامی خویش بخدمت او بازداشته ام شما از دل آزاری رنگ
برروی دلجویی فرزند گرامی من نگذاشته اید و بر او بواسطه کم خدمتی باین روز نشسته از من نرسیده
که او را از خود آزرده ساخته اید دست قضا مهر سکوت بر لب آن دو دلنواز دختر نهاد تا جعفر
هر کدام را بجرم کم خدمتی و دل آزاری چوب زده در قید کرده سوگند خورد که تا یکسال آنها را

مقید دارد

مقید دارد دختر از دل آسا نموده بخلوت سرای خود رفت اما نازنین آزرده شده
و غمگین بر آتش غم نشست و حرمان شادی را بحسب تقدیر اختیار کرده
آب از جویبار دیده بگلستان روی خویش سر داده با خود میگفت بعد از این راز
با که خواهم گفت و درمان از درد خویش از که خواهم جست اما منصور دور از یار نالان
و بخود می پیچید تا دو ماه هر روزه از گوشه و کنار قصر جعفر انتظار دیدار میبرد و کسی را نمی دید و دیوانه وار
میگردید و مانند ماهی بر تابه می طپید تا کارش از غلبهٔ اضطراب و غلوی تب و تاب
بجائی رسید که مانند هلال کشته ضعیف و نحیف شد و در نظر آشنایان از غایت
زاری و زبونی بیگانه گشت مجلس پیرامنی نشناخت و در وقتی که قطع امید از دیدار کرده بود
بخاطر رسانید که از دایه و لالا بحیله خبری باید گرفت پس بدر خانه آنها رفته استفسار احوال
نموده از او پرسیدند که تو مردی بیگانه بچه رسید در آشنای دایه دختر جعفر و لالای
او احوال ایشان می پرسی منصور گفت مرا با ایشان آشنائی بود چند بار چه قماش
از من بجهت سرکار حرم قیمت نموده گرفته و زر نداده اند مطالب طلب خود شده جستجوی ایشان
می نمایم آن جماعه گفتند جعفر قریب دو ماه شده که آنها را در قید فرموده و سوگند خورده
تا دو سال اطلاق نفرماید منصور از این خبر مضطرب شده بخانه آمده سر بر بالین ضعف
و ناتوانی نهاده و شد دریسی سوختند را در داغ کرده باندیشه سبب گرفتاری لالا و دایه فرو
رفت با خود گفت که آیا بسبب من آنها در قید افتاده باشند یا بواسطه خبری
دیگر است و از اندیشه کاران و دمگساران دو شش بر درد افزودن درد بخشش نزاید برفت
حکمای حاذق هر چند معالجه نمودند بجائی نرسید و تدارک او نشد دختر نیز در غم و الم بود
چون شمع بسوختن و گداختن آغاز کرده بر بستر درد مندی تکیه نموده پدر بدیدن او رفته
وی را بنحو رنجور و نالان و لخته خاطر گرفته یافته سبب آن حال باز پرسید وی گفت

چگونه خون نه نالم و مانند چنگ نخروشم که مرا به شفقت و مهربانی پرورده و غمگساران مرا از من
جدا فرموده دایه و لالا را که بدان گناه محبوس ساختی و بچه تقصیر بند انداختی ایشان مهربان
در سینه بودند و در خدمت و پرستاری بغایت موافق و بهمه از احوالم خبر میگرفتند از روز
که تو ایشان را در قید میکردی بسبب آنکه مبادا امتناع امر ما باعث کلال طبعیت
پدر شود دم بدم بیمار و دم بدم بفقد یاران تا بجایی که ایشان را در قید اند من از خواب راحت نمی‌یابم
و نه از خورد لذت و مدار نعمت ایشان بیش دو چیز است و بعد از ایشان همدم و
مونس و محرم کسی که قابل مصاحبت باشد ندارم و خواجه‌سرایان شایسته خدمت بوده
نمی‌بینم جمیع نادان که خدمتکاری تو بزرگ کرده‌اند و فنون و شیوه خدمت نفهمیده‌اند
در خدمت من شده بگفت جان پدر رغم بخاطر راه مده و غصه از دل بدر کن که من هم ساعت
ایشان را خلاص کرده بخدمت تو باز دارم پس سر دختر را بوسیده لالا و دایه را از
قید برآورده در پای وی انداخت و بغایت لایق مناسب ایشان را نواخت
و سفارش دلجویی و خاطرداری بدیشان نموده بجا رفت راوی گوید که نازنین بدایه
و لالا در خلوت درد دل و دوری مطلوب سر کرد ایشان نیز گریستن آغاز نمودند و گفتند
که ما در خدمت تو خود را معاف نمیداریم از برای آنکه بدستور گمان میبردیم بر زبان
دادیم و دل بر بند نهاده در وقت معاینه و مخاطبه حرفی بجهت استخلاص خود بجهت عرض ننمودیم
دختر گفت خدا از شما راضی و داغها از روزی که شما محبوس شده‌اید تا حال روز خوش
ندیده‌ام و لب بسخن نگشوده و نه منصور را دیده‌ام و نه از او خبری شنیده‌ام کسی که محرم این راز
بود و مونسی که در این غم دمساز شما بودید شما را این واقعه پیش آمد بهمه حال یک دست جامه مرا
که پس بجهت او بدست او دوخته‌ام بیشتر از همه جامه‌ها بهتر است برده او برده در روی پوشانیده
و از من دعا و سلام بدو رسانیده خبر خیریت از سلامتی وی برای من آورده که از روزی این خبر

بیشتر از

بیشتر از همه چیز دارم لالا و دایه بخانه منصور آمده دیدند که پهلو صحت بر بستر نهاده و در آن فنای روز بیمار
غم او ده از کثرت ضعف نفسش یارای نزد و آمد شد ندارد هر دو را دل بدو بسوخت
نزدیک بستر نشسته به دو بآهستگی گفتن گرفتند که ما فلان و فلانیم از خدمت سرخیل عنبرین مویان
در آمدیم خبر رسان دختر جعفر آمده خبر سلامتی آن با لباس عافیت بخشید تو او دیده منصور ساعتی بگشاد
بدو دیشان کرده دست اشارت نمود که مرا بر خیزانید لالا وی را در بغل گرفته دایه روی پایش بوسید
چون منصور نیک ایشان را بشناخت بیمن آن معرفت بیخود بیهوش آمده دست
دایه را گرفته بر دل نهاد و زمانی او را نبداشت پس چه باد آخر بس گفت بوی مطلوب از تو شنودم
بنم جانی یافتم با من بگو که سبب اختفا لالا با تو در این مدت چه بود ایشان سرگذشت خویش باز
گفتند و از دل نگرانی دختر جعفر و اضطراب ایشان سر و رجوان منصور فصلی ادا کردند منصور زار
زار بگریست و مانند نی فریاد های چند بکرد و در آن فریاد حقیقت درد مهجوری و گفت سبب آن
رنجوری باز گفت دایه و لالا بصد هزار افسانه و افسون ابراز تسلی داده شربت بخورانیدند و گفتند خاطر
جمع دار که من بعد کار ما برادر خواهد بود و غمها بر باد و دلها شاد و در آن اثنا مادر منصور از در در آمد فرزند
خود را گویا و شنوا یافت و در پای دایه و لالا افتاده گفت نزول این اقدام سبب حیات فرزندم
شده و بیمن نفس مسیح اساس شما مرده احیا گشته ایشان او را داد منصور را بنوعی که شایسته بود
تسلی داده منصور را وداع نموده بخدمت دختر جعفر آمده ماجرا باز گفتند و وی را از نگرانی خاطر او
روند نازنین دو هزار زر به تصدق داد و یک بدره را صرف مداوی و حکیمان نموده و خود را از نوا گردانید
تا بمقتضای وقت مرا شکر کنیم و غمهای کرده را سبب مهجوری سرد نموده از دل بدر
نام و دایه مبلغ را بمنصور رسانید تبلیغ رسالت بجا آورد منصور بیمن توجه مطلوب شده بر روز
و ساعت بساعت بهتر شد چنانچه که و بر بازار سبزه مرزنت صبح بعد دایه پیش وی آمده و دستی
جامه ملوکانه از جانب مطلوب بیشتر زود آورده گفت دلدار تو میگوید که امروز دو آلدم جمعه بخانه

جمعه بمسجد میرود و در خانه حمامها است از مردم خدا بشنود در رفتن حمام خود را ابا برسان بلا توقف خود را اینجا برسان
که چشم انتظار در راه تو دارم منصور را از این خبر مسرور گشته با خود گفت مدتی شده که بحمام نرفته‌ام
و تطهیر مین نداده باید بحمام رفت و سر تراشیده و تن شسته خود را از دروازه معطر ساخته بجهت
مطلوب رسانید منصور در غیر وصل بود سبحان الله بجهة او منهید بلاهی نمود بس بغلامان گفت
که رخت وی را بحمام برند و خود از عقب سوار شده متوجه مقصد گردیده و او در علی طریق یکی از
دوستان که معروف و مشهور بار وی بود اتفاق ملاقات افتاد و سبب حرکت باز پرسید منصور
گفت بحمام که باید دارم آن عزیز خندید و گفت چه روز جمعه که حمامها بسیار گرم میباشند و از کثرت
انبوهی تر میشود و میگردد و تو مرد ضعیف و تنها بحمام رفتن یا بسا حرارت آن بیاورده ضعف کنی در خانه مستراحت
باعتدال بخانه مراجعت کن که از آن گشتی منصور گفت غلامان رخت مرا الغلان کرده بردهاند آن
شخص گفت الحال … رخت و همه چیز رخت بالفعل فرود آمده بحمام رو و یک کس بطلب غلامان
فرست که الات و ادوات حمام را بر گردانند منصور بطبع انکه زود تر فارغ شود بحمام وی در آمد و انتظار
حجام میبرد که ناگاه مرد بالا دراز ناخوش ادا ز بیهوده گوی بلکه نیکو کرشن مناره گردن خرس بدن جاهل
کامل بدبخت دل سخت از در در آمد دستاری از کرباس خام بجبه شلواری پشمین ردا در
گردن انداخته صد وقحه در زیر بغل کرده منصور چون آن خلقت عجیب بنظر در آورده گمان دیو کرده
زبان بلاحول گشاده اما چون چشم آن خلقت عجیب بر منصور افتاد گفت السلام علیک ای بنده
و بنده زاده خدا السلام علیک ای از یک قطره آب گندیده آفریده در مزبله شکم پرورده السلام ای
منصور خالد جوری منصور در حیرت افتاده سلام فراموش کرده آن شخص بد و گفت ایها المنصور
جواب سلام بتحیت من نگفتی که حرف برین داشت بخشت حرف آورد که ترک فرض نامقبول … که
سلام سنت است و رد آن فرض هر کس افتاده تر رفت آنچ از هوش آماده نه انکه سر کشی …
نزدیک ابلیس از سرکشی ملعون ابد گردیده و فرعون از خود بینی غریق بحر افتاده شد ایها المنصور خدای

تبارک

تبارک و تعالی ترا از کرم مثنی بری گردانا و در برکات قدوم فیض لزوم من در این حمام به بنور ساخت
بعد از ادای این کلمات صندوقچه از بغل بر زمین نهاد و متوجه آن شد از زاری که رد اگرده بود بر میان
بست منصور را از حرکات و سکنات خود متعارف از حیز منحر شده بد و گفت
ایها الشیخ از کدام دیاری و چه نام داری مرد معلوم از استفسار منصور قهقهه بخندید و گفت
گناه تو نیست گناه روزگار غدار است که هر چند روز قومی حق ناشناس را بدید بر مسند
سپاسی کور کرده اند تا جمیع را کو قابل عزت و حرمت اند به زینت ساخته در گوشه افکنده و …
ببینید و بنظر در نیاورده و حقوق خدمت ایشان را فراموش نمایند و دیده از هنر مندان پوشیده
بعیب گشا شده … امی شناسی منم آن کسی که … نشان تراشم و فقها و علما را اصلاح
کنم من آن کسی ام که ترا سنت کرده ام و به بدرت … نهاده‌ام اگر حکیم گوی حکیم و اگر عارف
گوی عارفم سر اندر نامه در حلقه عباد دم و سالک مسالک علم یقینم و عارف حقیقت زهی لطف و کرم
مرحمت که حق تعالی را با تو است که چون من هنرمند ظاهر و باطنی را ایشان نزد تو فرستاده و سر تراش
را در این گرمابه بدست من داده اکنون بر تیغ سید تیغ خواهم تراشید نور المحمول خداوند
گرمابه باید شد که بسبب قرابت او سعادت خدمت من میسر شده اگر نه این وسیله
بودی مراحین معرفت نه بدیهی و با انکه هزار روپیه … منش نزدیک منصور را از سخنان او …
و بین خاطر مجروح گشت وی آزرده شده با خود گفت مثلی است مشهور که هر کس هزار کلمه حرف زند
میسر دا این مرد که ده هزار کلمه بر اکنده بلغو آگنده گفته … است ناطق یا پاره سنگی
است بد و گفت ایها الشیخ خدمت را شناختم و بزرگوارت را دانستم کار دانا و خرد مندی
از تقریر دلپذیرت ظاهر و باهر گردید عذر تقصیر چه بخواهم در عهدم که خدمتی برای لطف فرموده بر وی سرم
بتراش که گرمابه گرم است و من یا نه از سماری برخواسته‌ام با سر حرارت حمام ندارم و از گرمی
آن در آزارم یوسف گفت منت دارم بیان آن صندوقچه را بر داشته بیرون برده بعد از آن

با اسطرلاب بدر بیرون آمد و گفت بیرون رفته ارتفاع گرفتم ربع آفتاب در دلو است و مقارنه
قمر با مریخ الحال ساعت خوب نیست یک ساعت از روز مانده ساعت سعد است بجهة
تراشیدن سر خواهد آمد و در آن وقت باب کرم در آمدن نیز نقصد نخواست منصور گفت
مرا با نجوم و اسطرلاب کار نیست هرگز بجهة هیچ امری از امور عظیم ساعت اختیار نکرده ام
چه جای گرمابه رفتن و سر تراشیدن عجب از تست که در جامهٔ دعوی منجمی میکنی ترک این بگو
حاصلی که با ما نموده سرم بتراش و دولت سرا از کردی یوسف بد گفت که ایها المنصور
مگر جنون داری یا مرا غلام خود می پنداری که بدین نوع شنیع حرف میزنی که منکوی صاحب این حمام
مرا بتو التماس آورده که خدمت تو کنم اگر نه خاطر او در میان بودی هرگز خدمت تو نکردمی از
دی شومت تو بدی منصور را از گفته پشیمان شده با خود گفت بد سلطنتی بمردی سر داده
ام و به بلای غیر متعارف گرفتار شده چون این سخن بصاحب گرمابه منسوب است با دل از
او گذرانیده و بملایمت از او التماس خدمت نموده تا حکایت از تو بنیخ وی نکند
پس چون واسطه یوسف از روی مهربانی گفت ای یوسف تو فرا بجای پدری و من بمنزلهٔ
فرزند تو ام اگر حرف ناخوش گفته باشم نظر بر شفقت ابوت خود نموده مرا معاف دار
و بزودی سرم بتراش که فرزندت ضرورت گرمابه خوردن ندارد یوسف آسترهٔ تیز کرده
قدری موی از جنبا منصور تراشیده بالست و آواز برکشیده سرودی سر کرد منصور گفت
هیچ میدانی که این کدام شعبه است و در چه پرده است من علم موسیقی را نیک
میدانم و همه اصولی که حکما قرار داده اند درست میزنم و انواع سازها خوب می نوازم دف
ار طبل بجرس سرخوش شود که هم بر کف چنان با اصول آید که رشک دف گردد بار دیگر چون
آغاز نموده گفت تو کلی مثل من نمیتوانی سرود گفت و ترانه و غزل خواند با چنگ
و بربط نواختن منصور از استماع نغمات بیهوده و گفتگوی بیهودهٔ او در هم شده و در خاطر گذرانید

که کاشکی

که کاشکی هرگز بخداوند گرمابه ملاقات نمی کردم تا گرفتار این نابهنجار چنین گرفتار نمیشدم
عنقریب شب خواهد شد و من بمطلبی که دارم نخواهم رسید پس یوسف گفت ایها العزیز
وافر التمیز بر من ظاهر شد که امروز بجامعیت تو در علم معقول و منقول کسی نیست و در این
جزو زمان سرآمد مستعدان زمانی و مسندنشین دانشوران دانای روزگاری
و شناسای پروردگار بتوفیق خدای لم یزل عذر خدمت تو خواهم خواست و تلافی
محنت و مشقت تو خواهم نمود اکنون التماس دارم که بزودی سرم بتراشی و تنم بشوئی
که پیش از این در حمام نتوانم نشست زیرا که از کثرت حرارت آثار ضعف دل در خود
می بینم حجام گفت دل خوش دار که گرمابه ترا زیان نکند و این حرارت غریزیست
که در تو غلبه کرده و بخار معده است که متصاعد گشته زیرا که تو تازه از بیماری برخاستهٔ
فاما در باطن فایده این است که هر کسانیها را بواسطهٔ این حرارت عرق گشته بیرون تراویده
دفع گرده اگرچه حکیم علی الاطلاق وجود انسان را از چهار عناصر خلق و بر دیگری غالب شود
آدمی را فنا کند و لیکن شربتی خواهم ساخت که مزاج ترا بحد اعتدال آورد و اگر یک هفته
هر روز سه درم سنگ از آن بخوری بالمره از امراض و علل دیرینه خلاص شوی منصور گفت
خدا ترا اجزای خیر دهاد از دانش و حکمت تو چشم داشت این حذاقت دارم بالفعل
شفقت فرموده سرم بتراش بعد از آن شربت خواهی ساخت حجام قدری از سر وی بتراشید
آنگاه بس کرده بدو گفت ایها المنصور من در کار تو حیرانم و باندیشهٔ دور و دراز افتاده که آن همه
مال و اموال را در اندک زمانی صرف لهو و لعب نمودی و از چیزی گدای افتادی و لشکرها
که در دانش رنج داشته باشد محتاج شدی بیکبار چون مالک مال بسیار گشتی و ضیاع و عقار خود
را بدست آوردی چنانچه الحال بیشتر از اول جمعیت و سامان داری اکنون راست بگو
که گنجی یافتی یا کیمیا را گشته مالش را بدست آورده یا عاشقی بطلب رسانده که صاحب ثروتست

ترا از حفص زرین تاج صاحب سامان رسانیده‌اند از دزدی صاحب ثروت کرده و من یقین
میدانم که اوسطا صاحب سامان نمیتواند از این شغلها که گفتم برون نیست عنقریب شحنه دو دوال از بن
مقعد منجر دار خواهند شد ترا گرفته در زیر شکنجه خواهند کشید پیش از آن که این راز برملا شود
و در بلا افتی با من بگو تا تدبیری بحفظ جان و مالت از روی حکمت بکنم منصور از استماع این
سخنان چون شعله افروخته گشت جهد و گفت ای مردک شوم روی بوم خوبخند با معقول
کوبه و در راه هرزه درای پوچ ترا با این سخنان چه کار رو اگر سرم را میتراشی بتراش و الا
بهر جا که دلت میخواهد برو من از سر تراشیدن گذشتم یوسف سنگک چون دید که منصور تافته
شروع در چاپلوسی کرده گفت ایها المنصور بخدا که مرا بر جوانی تو رحم می‌آید و دلم بجهت خوبیهای
تو میسوزد و از روی دلسوزی سخنی چند از آن که از مردم درباره تو شنیده‌ام گفتم تا ترا خبردار ساختم
اگر محرم دانی افشای راز کنی ناچاره گذارت کنم و الا خود فکری بحال خود کنی تو از سخن من راست
رنجیدی و بر تافتی امین چو شنیدی دیگر از این مقوله سخن نگویم تو دانی و کار خود بار دیگر استره
بر سر منصور نهاده سه مرتبه حرکت داده قدری تراشیده استره را نهاده لا حول گفتن گرفت
باز استور الکراه اشت گفت ایها المنصور الحال یک رباعی در شان خود گفتم بشنو و انصاف
بده که بیان واقع و دلنشین است   چندانکه نظر میکنم در ایام   مانند خودی نمیبینم از خاصه و عام
هم عارف هم طبیب هم عالم   هم شاعر و هم منجم و هم حجام   این رباعی خوانده بوجد اندر آمده گفت
بذوق این دو بیت رقص میکنم و مثل من رقاصی در این عهد نیست اگر رقص مرا خوش کنی
و خواهی بیاموزی الزایع سماعها از عربی و ترکی و فارسی و کیلکی و هندی بنو دار اندک زمانی بیاموزم
این فصل برداخت و برقص آمده چرخها زد و کارها کرد که منصور بیچاره حیران مانده لا حول گویان
با خود گفت که این شیطان از کجا برای من پیدا شد وقت نماز رسیده و هنگام نماز
حرف ضربت معشوق کردن آمد بعد از دو ماه که قصد وصل دوست نمودم این چنین

دشمن

دشمن مجوسی پیش آمده مانع میشود پس جهد و گفت ای بد مهربان امروز در علم و فضل ابو حفص
زمان و شافعی دوران بخدای که بتو این همه فضل و دانش کرامت فرموده چندین فنون
و شیون معطل نموده که برودی سرم را بتراش و خاطرم را بهش از این بخار انتظار بحرارش
یوسف گفت از تعجیل تو بگمان دری افتم زیرا که تعجیل تو از برای نماز است از من زاهدتر بینتی
و مثل من نماز بوقت بگذاری و اگر جای کار داری پیش از نماز جمعه القای آن جایز
و اگر کاری دیگر خواهی نمود شتاب مکن که هیچ کاری بشتاب بر نیاید زیرا شتاب
نمودن در کار دنیا از اعمال شیطان است و تأنی در هر امری از امور متابعت رحمن
خدای تبارک و تعالی طبقات سموات معلق و زمین مطبق را بطرفة العین میتوانست
آفرید لیکن شش روز آفرید تا بندگان او در کارها شتاب نکنند و طریق تأنی بسر برند تو نیز
کار خود را بتأنی و راز خود را با من بگو تا من تأمل در کار تو کنم و اندیشه درست تمام شاید که
بفکر صواب این بر ساخ رده کار نوجوان جهان نادیده نوعی صورت بندد که بدامت
باز تبارد منصور بار دیگر از این سخنان دل کوب بهم بر آمده جهد و گفت ای بیهوده هرزه درای
این چه سخنانست که میگویی و تهمت بر خود و من می‌بندی ترا با من چه کار و بدوستی
و دشمنیت چه اعتبار اگر دلالی سر ما پاک تراشیده مزد خود را بگیر و الا دست
از سر بردار و پای از این گرمابه بیرون گذار و گاه میگویی که شاعرم و گاهی نازی که منجم ملا از حکمت
خود حکایت میکنی و الحمد ار سر دادم بصر و لعنت خدا بر خداوندان این گرمابه باد و از زندگی
خود بس از این بهره نیابد که مرا شغل تو باید نادک تا یک عمر اگر کار را که مردم آزار این گرفتار
نمودی پس از روی خشم قصد بیرون رفتن نمود یوسف سنگک پیش او بدو دستش را بوسید
و گفت ای بزرگ زاده بصره اگر امروز ترا بزانی در بندی با دست و سر بشکنی از تو بیجا
و اسطا آزرده شوم و ابتدای تو را از جان و دل بپذیرم چند اول بپذیرم آنکه مهمانان عزیزی بر میزبان

واجب است که از حرکات ناخوش مهمان بترسد و نگردد بدی او را به نیکی حمل کنند دوم آنکه
پدرت مرا برادر خوانده بود بر من حقها دارد و تو را بمنزله برادرزاده باشی غمخواری تو بر من
واجبست سیم آنکه حق تعالی در قرآن فرموده که صحیح الراجحان بیمار را رعایت نماید و تو از
بیماری برخاسته و دماغت ضعیف گشته و دلت نازک گشته رعایت خاطر تو واجب
است چهارم آنکه تو میوه پرورده پدر منی پرورش کرده و کودک بودی که پدرت مرد و مادر تو را بمنصور تو
برادر داده تا بتربیت خود در آورده مال پدر را تمام ضایع ساختی و خود را انگشت نما ساختی و افواه
انداختی و کار خویش از نابهنجاری بجائی رسانیدی که مضحکه روزگار و مسخره بازاری شدی منصور از
شنیدن این سخنان ساعتی بگریست و اضطراب درافتاد دلشکسته شد با خود گفت که چه حیله از
دست او خلاص سازد و در آن اثنا باز یوسف نکته پیش رفته آهسته بر سر منصور نهاده و قدری
دیگر تراشیده منصور ز درد او اضطراب و خلاص داشت که باز یوسف دست از سر تراشیدن
کوتاه کرد و زبان درازی آغاز نمود و گفت ایها المنصور ز درد او اضطراب مکن که مادرت زن
... معهد بلند بست اکثر مجلس اکابر و اهالی بصره میرفت در محافل و مجالس که اجتماع میکرد
و سرود شدی اقسام سازها نواختی و انواع صوتها خواندی من مدتها با مادرت عشقبازی کرده ام
و شبها بعیش و عشرت با او بروز آورده صورت او همیشه در نظر من است و زنگاه چشم
سیاهش در جگر من منصور این سخنان را از شنیده است بر سر زد که به بند بر خش تمام
تراشیده شده است با ناتمام مانده زیرا که از کثرت وحشتی که او را دست داده بود نفهمیده است
چون دست بر بالیده جان ادراک نمود که اندکی تراشیده و بسیار مانده با خود گفت
چه سازم که از دست این ملحد خلاص گردم اگر برخیزم که مالش کنم صاحب حمام از من آزرده
خواهد شد اگر تمام دیگر حلم و بردباری پیش برم وقت وعده که با او کرده ام دیر میشود و میگذرد و او لجاجت
کرده است بر طبیعت این مردک نهم و آنچه بگوید بشنوم و آنچه بخواهد قبول کنم که بدین وسیله

نجات

نجات یابم و زودی خود را بخدمت احمد جعفر رسانم پس رو بگفت ای یوسف زود
سرم تراش تا من از حمام بیرون رفته با مادرم آن نوبت باز آرم که با او عیش مستور سابق
کنم یوسف گفت غرض از عیش با مادرت آن بود که تو او را انکار ورزی باید بست خفقی
زیرا که در حضور من بشخص مهربانی کرده و آن مرا بد آمده تو خود فرضاً سازی با مادر احتساب کرده
قصد آن داری که بیگانه را بخانه برده با او خود خجسته سازی لعنت بر این ننگ و عار
تو باد منصور گفت از بهر دل تو میگویم زیرا که تو میکرلی همیشه با مادرت در نظم جلوه گرانت
یوسف گفت راست است دل از او نمی توانم برداشت ولیکن بچشم خود با دیگری نمی توانم
دید با او بگو که من بعد بر در بام نرود و سخن مرا بشنود و پاس عصمت از دست نگذارد
تا من بخاطر جمع از او دست نگاه دارم منصور گفت منت بجان داشته بفرموده تو عمل خواهم
و بدین وسیله سر تفاخر بر فلک سایم زیرا که از در عمل وجه عصمت و فرید دهری اکنون بزودی سرم
تراش تا من از حمام بیرون رفته شروع در کار خیر خود استخاره کنم یوسف قدری دیگر از
سر وی تراشیده باز ایستاده گفت ای دردم خیال میآید که مادرت بر سر اول اختلاطی عادت
کرده باشد محافظی العفت گرفته ننگ شنیده است که از این عمل باز نخواهد آمد و ترک لوندی نخواهد نمود
و در این صورت سیرت چندین ساله من بسبب این وصلت بر باد رود و افسانه
و رسوای من بر زبانها افتد اگر با او در خود عهد قرار داد که تا من در خانه باشم شب و روز
نخواهد و بیت نشیند و در منظامی که بیرون روم با مصاحبان قدیم خلوت نکند من در زیر این بار
در آیم و تن بدین کار دهم منصور لاحول گویان بجهة استخلاص خود از عجز و انکسار گفت که
ایها الیوسف مادرم کنیز تو است و من غلام تو هر چه فرمائی جان کنم و بدانچه بگوئی قبول از جان
غلام تو سرم زود تر تراش و بیش از این کاهل مباش یوسف باز تیغ بر سنگ کشیده موی
سر وی را جا لبیده باز ایستاده سنگ را بدست گرفته بود و گفت که این سنگ را از

که ابو قبیس آورده اند و چند گاه در جنگ لفظ پرورش داده تا تیغ تیز شده و بر تراشش بهم
نموده یکی از آن مرد و انگشت می فروختند در سالی که من بچه رفته بودم این را خریدم و زد آن
بسیار که بجا مانده بود و این سنگ قیمت بهم رسانیده بود و یکی بیارزد تمام عیار خریدم
و در آن سال باران نباریده بود و کی و زرسته چندین هزار پیاده بسبب آن به هلاک
شدند منصور گفت مرا این چرخ بیمار بر بقراریست هرگز نیک قرار زمانه گاهی جهان را
آباد دارد و گاهی ویران اکنون سرم بتراش و مراد خود را از اشعار مهیا دار یوسف
گفت شتاب مکن بگذار تا سخن را تمام کنم به آنکه این استره را از آهن ذوالفقار
حضرت امیرالمومنین حیدر کرار ساخته اند به تحقیق پیوسته که آهن ذوالفقار و زره داود
پیغمبر از یک معدن برآمده سعادت و اقبال قرین حال کسی گردد که سر او را بدین استره بتراشم
منصور گفت پس سرم را به تعجیل بتراش تا زود بدین سعادت عظمی مستسعد گردم یوسف
گفت ایها المنصور عجب بی ادب واقع شده مستعد آنکه من کلام خود را با تمام رسانم
و سخنی که سرکرده با نصرام آرم هر گاه که تو سخن مرا نشنوی مادرت که خواهد شنید
منصور را اعراضی شده بر ریش یوسف چسپیده و چنانش فرو کشید که بزانو در آمد و مشتی
چند بر سر و روی او زد و لگدی چند در کارش کرد ساعتی خوب از کار افتاد در زمانی در اغمان
بیهوش شد که منصور گفت مگر جان داد پس منصور از توهم مردن یوسف بخلوتی در
آمد با خود می گفت امروز روی کدام شوم را دیده ام که بشامت او گرفتار گردیدم گاهی
منجم میشود گاهی حکیم گاهی شاعر گردد گاهی ندیم اما چون یوسف بهوش آمده خود را گرفته
یافت و منصور را منظور ندید مضطرب شد به تفحص او مشغول گردید بدان خلوت که او در آن
بود در آمد دید تنها نشسته با دیگر جا مانده در غذاب و خطاب آمد و بسنگ گفت که ای منصور گدا
زاده حلاج داده ای زکاة خواره نامرد سیاه بد داده تنخواه خدمت من این است که مرا زدی

و مرا فضل و هنری که در این حجام ننموده آموخته مرا آنکه حال کنی منصور را از استماع این کلمات بخنده
افتاد و یوسف بار دیگر آغاز کف مالی سر منصور نموده گفت بواسطه خاطر خداوند حجام هرچند
را برآشفتم و لیکن مادرت را سه طلاق و ادام اللعنة بر تو جمیع پدر اصلان و کم زادگان
باد میخواهم که تو را تربیت کنم و مادرت را زن سازم تا تو در سایه بال حمایت من پرورش
یابی و بفنون گوناگون فضل و هنر آراسته گردی ننگ کسی را که خدا تعالی بدبخت
آفریده باشد چگونه نیک بخت تواند نمود منصور را از استماع کلمات چنان خنده ان
شد که از غلبه خنده سست گردید پس گفت اکنون سرم مهل خوش بتراش
و خاطر فارغ دار که تلافی خدمات تو پسندیده کنم و عذر تقصیرات خود خواطر خواه تو خواهم
زیرا که جمیع الحال افتخار من داند و دیده و شنیدم بر راه آمدم می کشانید یوسف گفت ای
جماعت بکدام واسطه منتظر خدام شما شدند برای چه خود را از اشتغال در نحو منتظر باشند منصور گفت
دوستی مرا بمهمانی طلبیده و جمعی را بطفیل من بزبان گشته حجام چون نام مهمانی شنید
استره از دست انداخته انگشت گزیدن آغاز کرد و گفت لاحول ولا قوة الا بالله لعنت خدای
بر کار و پیشه من باد لعنت رسول بر تو بیوه زاده که تو شوی تو غرق عرق خجالت شدم منصور
گفت چه واقع شده یوسف گفت کدام واقعه صعب تر از این خواهد بود که من در میان گروهی
صاحب شکوه بطون طعن خلاف وعده گردیدم جمعی از معارف و مشاهیر بصره چون آنکه
ترنی و ملکه صابونی عبدل علاف و لاده طواف خلان فخاک نیر طولک صاحب بک اوز
خرنک حوریس بازو سنگک ساز تنگ انداز که حریف و هم آواز منند ضیافت در میان ماده
کرده است اکنون که نوبت من است و با ایشان موعودم شومی تو سر انجام آن نکردم و از این
معنی غافل شدم فردا چرا ایشان شرمساری خواهم کشید و از شرمندگی آب خواهم کرد منصور
گفت حق بجانب تست شک نیست که از این غفلت پیش حریفان خجلت زده خواهم شد

اکنون بزودی سرم تراش که من پنج کوزه دوست من نان و چند دینار نقد بجهة احتیاج ضیافت
بتو دهم تا این اکابری که نام بردی ضیافتی نمایی و گوی تفوق دراین میزبانی از
امثال و اقران بربایی یوسف گفت اگر راست میگویی چیزی بمن بگرو بده تا من خاطر
از اندیشه جمع کنم و بجمعیت خاطر سرترا فی الفور پاک بتراشم منصور گفت در گرمابه بالفعل
بجز آب گرم هیچ چیزی دیگر صبر کن تا بیرون رفته بوعده وفا نمایم یوسف در آن اثنا
انگشتری در دست منصور دید گفت اگر در قول خود صادقی این انگشتر یاقوتی که در دست
داری بمن بگرو بده تا فارغ البال بتراشیدن سرتو مشغول شوم و بمن تقبل بده که بدین
ضیافتی که قصد داری پی من بزودی تا من نیز با خود قرار دهم که من بعد از احوال تو
خبردار باشم و آن انگشتر خاتمی بود که دختر جعفر بدو بیادگار داده چون منصور از دلتنگی
گرمابه بتنگ آمده بود و میخواست که بزودی سر خود از دست یوسف خلاص کرده پیش شسته
راه مقصد پیش گیرد خاتم مذکور را بگرو بدو داده و قبول نمود که پی او بمهمانی بزود آنگاه
یوسف سر وی بتراشید و بدن وی را تطهیر داد منصور رخت خود داشته بزودی بجامه خانه
حمام آمد که رخت بپوشد یوسف پیش وی آمد و گفت ایها المنصور سرآمد رندان این دورا
نم و صدرنشین صف لوندان و در عالم رندی در خاطرم چنین خطور میکند که این انگشتر را شاید
زیبا یا زرگرزاده زیبایی که بخدام تو تعلق بهم رسانده داده باشد و تو از غایت ملاحظه و
نهایت واهمه بمن نگویی منصور گفت ای ملحد شوم رود ای کافر لوم خوب بخدای عالم قسم
که من بعد از تو میگذرم و جزای این قسم سخنان ناخوش در کنارت بی نهم اما حال در حمام
هستم و سرم ناتراشیده نمانده که بتو خوش آید کریم وار از تو تحمل کنم یوسف از استماع این
سخنان از ترس دم در خود کرده نفس را در قفس سینه محبوس نمود و در آن اثنا خود او ذکرها به
طعام و شربتی حاضر ساخت تا منصور بکار برد و یوسف نیز از آن شربت خورد اندکی گفت

زهرمارت

زهرمارت باد و دیگر بصحبت نکشی پس از گرمابه برآمد و دید که وقت نماز است و نماز گذشته
وقت رفتن او نمانده آزرده و دلگیر رفته بخانه معاودت کرد اما یوسف حجام ببازار زرگران
رفته انگشتر مذکور را نمودن گرفت و از هر زرگری پرسیدن گرفت که این خاتم
را تو ساخته یک بیک میگفتند که ما این خاتم را ندیده ایم تا بدر دکان بزرگ رسید دید
که جوانی چند بکار زرگری مشغول است خاتم را بدو نموده گفت هیچ میدانی که انگشتری کار
کیست جوان زرگر گفت که این کار من است و از برای دختر جعفر جمال خلیفه زمان
که آفتاب بر او نتابیده ساخته ام از کجا بدست تو افتاده برای چه ببازار آورده
یوسف گفت من شوهر دایه ویم و بجهة آن ببازار آورده ام که سازنده او را پیدا کنم تا
دیگر از این قسم بجهة وی بسازد اکنون ترا یافتم میروم و از جدش پاره زر و نگین یاقوت
بیاورم که از خاتمی چند بسازی این بگفت و از پیش او بخانه منصور آمده وی را برسر راه دید
بخانه منصور دلتنگ نشسته دید از روی تشدد باو گفت ایها المنصور نمیشود که با این
حسب و نسب و جمال با زنان نامحرم خلیفه زمان هارون نشوی دختر جعفر هاشمی که اکابر آفاق
آرزوی خواستگاری او را دارند و پدرش کسی را کفو خود ندانسته نمیدهد عاشق گردی
که چون این انگشتر بدست تو درآمده و چگونه از آن زیبا صنم گرفتی که کسی بر آن مطلع نشده
و جعفر نشنیده و استادار سرت نکنده و بر جبل ازتنه منصور از استماع نام صبیه جعفر
بر خود بلرزید از بیم آنکه مبادا آشکارا شود دست یوسف را گرفته از میان راه بکناری برده
گفت ای شغری بیجا بجهة آنکه من این انگشتر را از مادرم و دختری را که تو نام بردی ندیده ام یوسف
گفت باز میخواهی که مرا در دروغ بگذری و از کجا که بعضی پیوسته عذر بسازی همین ساعت من
این خاتم را با زرگری که ساخته برداشته پیش جعفر برم او خود گفت که انگشتری خود را شناسد
و جزای تو را بدو اداء این بگفت و راه خانه جعفر پیش گرفت منصور از دنبالش لرزان

چون گرد روان شد و دستش گرفته تملق نمودن گرفت و بدو گفت تو مرا عزیزتر
از پدری و گرامی تر از مادر زمانی بنشین تا من با تو سخنی چند که گفتنی است بگویم و خاطر
نشان سازم که گمان تو در باره من غلط است یوسف گفت میخواهی که بمکیدتی چرب
مرا نرم کنی و از اظهار این نصیحت که از تو توقع امده باز داری من از ترس جان
خود بنت جعفر اظهار این راز می نمایم تا من بسلامت مانم و تو در بلا افتی منصور
گفت ای ظالم کافر نهاد ای کافر ظالم نژاد کسی را که من نزاده ام چگونه بدو نسبت اشنائی
درست کنم و عفیفه را که نام او را نشنیده چه سان دامن عصمتش بلوث معصیت
الوده سازم یوسف گفت لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم سبدارد که مرا من بتحقیق
نکرده او را معشوق دختر جعفر بخوانم مینمایند که من حقیقت را نگو میدانم پس بدو گفت
که ایها المنصور دختر جعفر بواسطه صحبت رسوا و فاحشه است با بهو اکثر زندان شناخته
باز بنجه تهمتش رسیده اند و از رایض اخلاطش کل عیبش چیده قابل این نیست که تو سر او را
چنین در سینه نهان داری و خاطر خود را از جنس این عقیده بیازاری منصور درمانده
شد و دیگر در خاطر آمده تدبیری اندیشید گفت ایها الیوسف سخن درست است با تو بگویم این
خاتم را اگر بیکی از کنیزان آن کسی که تو میگوئی که بمن عاشق است داده یوسف گفت که
سبحان الله من به بیچاره این پسر سودا گری نبوده ام میخواهد که مرا بازی زند و دروغ
بفروغ راستی سازد میدانم که من از او فریب نمی خورم و تکذیب او تسلی نمیکردم
پس بدو گفت اگر دختر جعفر معشوقه تو نیست این خاتم را او بتو داده با من بنشین
جعفر بیا تا من انگشتر را بدو نموده و برا از حقیقت آگاه کردانم و اگر دروغ است تو باشی
بسلامت برگردی و الا در دام بلا افتی و آنچه سوای این خاتم آن بار زینب از زر و زیور
حلی و حلل بتو داده از تو باز خواست شود منصور عاجز وار بدو گفت اگر میل آن انگشتر

داری از من بستان و بیش ازین مرا در سخن خود را مغری و مرا با حق بد حق
مکن یوسف باواز بلند گفت ایها المسلمین پسر خاله میخواهد که برشوت مرا
بی ایمان سازد و خیانتی که نسبت بخاندان خلیفه زمان نموده مستور دارد
و سبدارد که من چون قاضیان عهد بت مست رشوت راه حق از دست
میدهم و ترک حق گوئی میکنم حاشا که من دین را بدنیا فروشم و برده بر روی
این ناحق‌ها ظلی بپوشم از غضب الهی هراسانم و عذاب ناصحای ترسان آنچه
دیده ام و به تحقیق شنیده ام معروض رای عالی خلیفه خواهم گردانید و این
جوهری پسر بی ادب را بسزا رسانند و تنها من این جزای دنیوی از عقوبت
اخروی رها نبند حقیقتا از برای او کاری کنم که ذلت باری از دلم بردارم بر داشته
منصور گفت ایها الیوسف مقصود اصلی تو ازین هرزه درایی و عبارت آرائی
چیست اگر میل کشتن من داری چه احتیاج به تهمت و افتراست و این
گفتگوهای دور از شرم و حیات و خون خود را بتو حلال کردم سرم از تن
بردار و پیش ازین دلم رنجه مدار یوسف شرمنده ملایمت منصور شد و گفت اگر
میل داری جان بسلامت بری با من قول بده که هر گاه نزدیک دختر جعفر روی
مرا ببری و آنچه بتو دهد بمن بنمائی تا من از احوال تو خبردار باشم در فکر کار تو باشم
هر جا که خطری روی دهد یا رخنه در کارت شود بتدبیر اندر رفع آن مخاطره و دفع آن رخنه
کنم منصور لاعلاج شده بیوسف قول داد و بعد جبر تقبیل انگشتر را از او گرفته بخانه
رفت و از طره شام تا غره بام در فکر اندیشه کار خود بوده تعقل کرد از او که شنیده آنچه
یوسف نموده متفکر و متحیر بکردید اما یوسف ملعون ساعتی بخانه خود رفته طعامی که
داشت زهر مار کرده باز بدر خانه منصور آمده نشست و انتظار میبرد که

که منصور برآمده وی را با خود بخانه مطلوب برد منصور علی الصباح خود را
آراسته ساخته عزم کوی دلدار کرد لالا و دایه را دیده معذرت خلف
وعده خواهد و واسطه وجهه خلاف وعده را مذکور سازد چون بدهلیز خانه رسید
دید که یوسف نشسته دشنام میدهد و میگوید که این بد اصل بیوه پرور تمام شب
مرا بر در داشته بر نیامد با خود گفت این ملحد کافر نهاد در باب خرابی من بنوعی بجد است
که گویی فرض عین و عین فرض است که بجای آورد از دروازه خانه برگشته براه دیگر که
یوسف وی را ندید متوجه مقصد شد چون بدر قصر جعفر رسید دید که در کوچک گشاده
و کسی بر در نایستاده فرصت غنیمت شمرده خود را بدرون خانه دایه رسانید دید
که وضو می‌سازد بروی سلام کرد دایه گفت چرا دیروز نیامدی در وعده وفا ننمودی دیده انتظار یار تمام روز براه
آمدن تو باز بود و دلش با خیال تو همدم و همراز بود چون از آمدن تو مایوس شد گریبان کرده و دامان باز خود را
از سرشک مجمع البحرین ساخته پس از شش او بر خواسته پیش نازنین رفته حقیقت آمدن وی را معروض داشت آن مهر
چهر خوبی با جان جهان خشم و ناز محجوبی بخانه دایه آمده آرام گرفت و منصور در رهگذرش زمین بوس نموده ما
ماجرای یوسف حجام را معروض داشت عذر تقصیرات خواست دختر جعفر بسبب حقوق ملاقات را قبول ننمود که سرگشته
ز خویشتن داری ننموده دست در گردن منصور کرده با او بر بستر دایه تا چاشت بخوابید آنگاه بر خواسته منصور را گذاشته
بخانه خود رفت که انجام بزم الفتی تمام جدا نماید اما منصور از آن خانه بخانه دیگر که در جوارش بود رفته بشارع رود آمده روزنه
دید دیده بر آن روزن نهاد که تماشا کند یا جای نظر درآورد یوسف را دید که چون دیوانه کلان سیده دود دشنام
میدهد از مشاهده آن حال لرزه بر سراپای وی افتاد دست بدعا بر داشته گفت ای خدایا بفضل و کرم
خود این بنده شرمنده را از شر این ملحد در پناه حفظ و حمایت خود دار در این اثنا دختر جعفر چون فصل بهار با تمام
آراسته جلوه گر گردید منصور بدو گفت بگر که دیده در تماشای نگاهی بر این سو فکن و این روزنه را
از نور چشم شهلا چون خانه دل اهل معرفت روشن کن تا زشتی بیهوده عمل نموده یوسف ستم پیشه و بگردانی دیده

بدو گفت

بدو گفت این مرد دیوانه کیست که بر در این خانه می‌گردد منصور قصه حجام را مفصل بیا
ن و بدل در مدتش در حیطه تقریر درآورد دختر از شنیدن آن قصه چندان بخندید که
مافوق بر آن متصور نباشد از کثرت خنده بر پشت افتاده غلطیدن گرفت پس خواسته
بمنصور گفت هر گاه که از اینجا بیرون میروی و بنیاری چند بر بندی او باشی ده
تا وی را گشته از سر تو باز کنند در این وقت دایه و لالا از دور از در
درآمدند اسباب عیش و طرب و آلات لهو و لعب آورده بزم محبت عاشق
و معشوق را رنگین ساختند و نازنین از ایشان استفسار احوال پدر نمود ایشان
گفتند که بسیر صحرا رفته خواهد عود نمود پس طالب و مطلوب بذوق تمام
و شوق مالا کلام دست در گردن صراحی و مینا کرده لب بر لب پیاله
نهاده داد بی کیفی و نغمه سرایی داده دور نصف النهار جعفر با گله جلال
از دشت باز گشت دختر منصور را در آن جا گذاشته پیشتر از پدر خود را
بخانه رسانیده نشست تا پدرش آمده وی را دیده بخانه خویشتن رفت راویان
گوید که چون جعفر بمقر آرامش خود آمده خوان سالار خویشتن را طلبید
فرمود تا طعام حاضر ساخت و خود بدولت بر سفره بطعام خوردن مشغول
شد و در اثنای خوردن طعام موی بنظر جعفر آمده بهم برآمده تغافل کرد
از جانب دیگر لقمه برداشتن گرفت از قضای ایزدی همه سی در
میان لقمه و بر دو نش بهم برآمد آنچه خورده بود در رد نمود و از غواصی
مطبخی را طلبیده فرمود تا ده چوب بر وی زنند چون شکسته شده و مدهان
فارغ گشته چوگان طلبیده بدست خود مطبخی را زدن گرفت
و آواز این چوب و چوگان و فریاد و داد مطبخی و سایر خادمان حرم

بگوشش یوسف در بیرون رسیده گمان برد که مگر منصور را گرفته اند
شلاق میزنند دران وقت یکی از خدمه بیرون آمد بمردمی
که در بیرون بودند گفت که این بیچاره تا حال کشته شده باشد
که جانش قرین رحمت یزدان شده است یوسف از استماع
این سخن یقین حاصل کرد که منصور کشته شده دستار
از سر برداشته بر زمین زد و گریبان پاره پاره ساخته فریاد برآورد که
داد و بیداد بیچاره منصور را بعبث کشتند هرگاه دختر جعفر او را بزور خود
طلبیده باخود همدم و محرم سازد او را چه گناه باشد جمعی که حاضر
بودند گفتند که ای مرد مگر تو دیوانه شدی منصور کیست گمان
بد بدختر جعفر چیست خداوند ما مطبخی را میزند یوسف از شنیدن این
سخن بیشتر از بیشتر آواز بلند کرده گفت وا مصیبتا مگر مسلمانی و
دایمان پرستی نیست که این قسم جفا بچنان جوانی میرود و داد من تمام عیاری
شعر برای کشته میگویند که مطبخی باشد در عالمیان روشن است و جهانیان
میدانند که منصور پسر خالد جوهری است هزار غلام و بنده دارد و از آزادگان جهان است
خود بیشمار دارد اگر نه جوان و ظریف و شوخ و حریف بودی چگونه دختر جعفر بدو عاشق شدی
و هرچند منصور از این دختر خود را پنهان میداشت او دیر بافسانه و افسون بچنگ دام
بیاساخت و بهر رنگ که ناگوشش در دام می آورد و او را که جعفر با دختر خود گرفت
و بر او مطبخی نام نهاده میزند تا بکشد و بدختر خود هیچ نمیگویند تا بدنام نشود اگر غیرت دارد
دختر را بکشد و راه حق را از دست نداده پسر را بگذارد خدمتکاران جعفر
چون این فصل نامعقول از وی شنیدند وی را بسیار بزدند و از آنجا دور

نمودند با سر شکسته و روی خراشیده و بدن خسته در کوچه و بازار میگردید
و هر کس که میرسید میگفت که جعفر خال هرون منصور خالد را با دختر خود
گرفته در زیر چوب درآورده چندان زد که مرد و بدختر خود گرفته و بر او بسیار
برزدند و از آنجا دور نمودند یوسف گفت که در پیش خدا گواهی میدهم که پسر
خالد را در این امر گناهی نیست دختر جعفر خال هرون او را بچندین
حیله و مکر پیش خود برده خود را در زیر او انداخته و کام دل از او
حاصل کرده با این گفتگو و با آن سر و رو در کوچه و بازار کو بکو میگردید
تا بدر خانه منصور رسید ناگاه فریاد و فغان برآورد که ای مسلمانان
چند که در این خانه می باشید و در غایت فراغت و آسودگی نشسته اید
چه نشسته اید برخیزید و خاک تیره بر سر کنید که منصور را جعفر خال خلیفه کشت
اکنون با من بیایید تا مرده او را از جعفر گرفته بخاک بسپاریم مادر منصور
و خدمتکاران وی از ذکور و اناث از استماع این نوای جانگداز جامه
صبر و شکیبایی بر تن چون گل چاک زدند و با خدمتگاران بی سر و پا ماتم
فریاد ناله و فغان بگوش هوش عالم و عالمیان رسانیدند پس یوسف
ملعون و آن کافر دون با این شیون و فغان مادر منصور را با تمام خدمه و زن
همه دست غم بر سر زنان و موی کنان و روی خراشان بنحوی که دیده روزگار
ندیده و هیچ گوشی نشنیده برداشته عازم خانه جعفر شدند و خلقی انبوه
از خورد و بزرگ و تاجیک و ترک با ایشان تماشاکنان همراه گشتند
و یوسف ملعون همه جا فریاد کنان و سینه خراشان و اشک ریزان با ناله

وا فغان می کشد ای فرزند ارجمند و ای نوجوان خردمند بکدام چشم
برده تو در نگرم و چگونه نعش ترا به بینم و بعد از تو کرا بر تو بگریانم آه آه که
بسخنان نصیحت آمیز من تن در ندادی و بکلمات محبت انگیز من را نشنیدی
تا دیدی از خود آنچه دیدی چشم هوس را بحلقه انگشتر گرد فریب دختر جعفر
سیاه ساختی و بطمع یاقوت حیات و زندگانی بر خود تباه نمودی
سر در سر هوای نفس گذاشتی و جان عزیز خود را در راه هوای
و هوس دل بباد فنا دادی با مثال این گونه کلمات لاطایل و عبارات
بی موضوع و محمل گاه گاهی خاک بر سر میریخت و زمانی نالهای سوزناک
از دل برمی آورد با این هیئت و مقال می آمد تا بدر خانه جعفر خاص خلیفه
زمان هرون رسیدند منصور بیچاره ایشان را بدان احوال و بدان
مقال و بدو شنید چون بدید بر خود بلرزید نزدیک آن رسیده که
قفس تن از مرغ روح خالی سازد و رخسار ارغوانش بزعفرانی
مبدل شد و آواز شور و غوغای ازدحام و مردم بدر خانه کوشک خاص
خلیفه زمان رسید سر از دریچه قصر خود بدر کرده آن کثرت و ازدحام
و غلبه خاص و عام را دید حیرتی کرده سبب ازدحام باز پرسید حاجبی را
نزدیک انگیزه و شتابان تا تحقیق سبب جمعیت که در و بام را فرو گرفته نماید حاجب [illegible]
ای مرد پر سودا [illegible] و برای چه فریاد می کشید [illegible] چه چیز که واقع شده و کدام قضیه
ناگزیر است که رو نداده من و این قومی که همراه منند با این حالت تباه پدر و قوم و خویش
با جوانیم که جعفر او را با دختر خود [illegible] کشت اکنون آمده مرده خود را میخواهیم که [illegible]

بیچاره

نخورد و نخفت و در شب چهارم نزدیک رفتم دیدم که اندک غنوده [illegible] در آمده گوش داشتم تا بشنوم چه میگوید و چه
بخواب شنیدم که با حق تعالی مناجات میکرد و میگفت خدایا پناه میبرم بتو از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار [illegible]
گفتم این [illegible] که هر [illegible] اطفال [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امیر المومنین علی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر المومنین [illegible]
[illegible] شهادت [illegible] امیر المومنین [illegible]
[illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه و آله [illegible]
[illegible]
[illegible] درجه شهادت رسید [illegible]
[illegible] رحمه الله علیه [illegible]
ذکر حسن بصری — در خبر است که مادر حسن بصری از موالی ام سلمه بود [illegible] در خدمت ام سلمه بکاری مشغول شدی حسن گریه
آغازیدی ام سلمه پستان در دهانش نهادی بقدرت ایزد تعالی چند قطره شیر [illegible] ساکن گردیدی و گویند که شیخ حسن بصری را
[illegible] حضرت [illegible] آب [illegible] حسن بصری دست

ارادت با هم داشتم امام حسن را دیده و ارشاد و ارادت حضرت یافته اند که شیخ عطار رحمه الله در تذکره مسطور است که در آغاز

جوانی کار حسن بصری گوهر فروشی بود گفت روزی گفت جای خواهم رفت تو نیز با ما موافقت کن و مجلس [illegible] مشغول شد

بود در فن بردیم که گفت وزیر قیصر او را برای شغلی [illegible] روزی وزیر بود گفت که امروز جایی خواهیم رفت تو نیز با ما موافقت کن

وی همراه آن وزیر روان شد ناگاه در راه بصحرا رسیدند که خیمه در آن صحرا زده با طنابهای ابریشمین و میخهای زرین

بر پا کرده بودند و گروهی انبوه با پادشاه بود هر قدم جمعی از این طایفه بدان خیمه در رفتند و سخنان گفتند بیرون آمدند پس از تمام

لشکریان قیصر خانی برخاستند گروهی [illegible] و گروه عالمان و حکیمان خیمه در رفتند و چیزی گفتند [illegible]

پیران میان عمل قیام نمودند پس از آن چهار صد [illegible] کنیزکان با طبقهای زر و جواهرها که بهره [illegible]

سر بیرون جمله شدند و سخنی چند گفتند [illegible] آن گاه وزیر پادشاه [illegible] در آن مکان نهاد [illegible] سخن رانده بر آمدند

حسن بصری گوید که متحیر شده [illegible] سبب آن معامله [illegible] از وزیر استفسار کردم گفتند که قیصر را

پسری بود در کمال حسن و جمال [illegible] هر چند در معالجه او سعی نمودند رنج [illegible] از این دار فانی ارتحال کرد

و پدر و مادر [illegible] هر سال [illegible] تمام [illegible] زیارت [illegible] خود آید

تخت لشکریان [illegible] صاحب زاده [illegible] کلک [illegible]

[illegible] که کلک [illegible] گرفتار کردی [illegible] که [illegible] قیصر خان [illegible]

شناسان [illegible] معروض دارند که ای ملک زاده [illegible] پرورش [illegible] اگر [illegible]

شناسی [illegible] تقصیر [illegible] که [illegible] پیران و وزیران [illegible]

[illegible] در آن مقام [illegible] پس [illegible] ملک زاده [illegible]

[illegible] که اگر کار تو [illegible] مال و جمال [illegible] چاره [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] ملک زاده [illegible]

[illegible] کار [illegible] مال [illegible] کارت [illegible]

برای [illegible] قیصر خان [illegible] آمدیم [illegible] آوردیم [illegible]

اگر کسی را در باب نجات [illegible] از [illegible] و نه [illegible] گرانی [illegible] این صورت [illegible]

است اکنون سلام [illegible] حضرت [illegible] و بسی [illegible] دیگر [illegible]

مکان [illegible] سخنان گفته [illegible] حسن بصری [illegible] این سخنان [illegible]

نمود و توبه کرد که دیگر [illegible] و طهارت [illegible]

حقیقت شناسان [illegible] اگر [illegible]

سخن گفته [illegible] چون [illegible] پرسیدند [illegible] گفتند [illegible]

حاضر باشند [illegible] حاضر باشیم [illegible]

[illegible] حسن بصری [illegible]

[illegible] بصره [illegible]

[illegible] حسن بصری [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] الامام [illegible]

[illegible] شیخ حسن علی [illegible]

رسید [illegible] حضرت [illegible] طهارت [illegible]

[illegible] آن مکان [illegible]

حاضر شد [illegible]

دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بصره [illegible]

شیخ فرمود این غلام مرا بنماید که من در دل گفت خانه گذارم پس از آن آب خواهید خورد پس بنماز مشغول گشت چاه
از آب لب ریز گردید پس از آن آب از روی اضطراب بخوردیم یکی از اصحاب کوزه از آن نگهداشت و بر داشت در میان
آب بدین چاه رفت شیخ از نماز فارغ شده گفت چرا خدای را امتحان کردید تا آب بپایان نرود یعنی آب در ظرف
نبایستی کرد تا خلل در عالم توکل نیفتد آنگه بادی از آن مکان روی آوردیم و در میان باد به هر روی خرمائی داد
بخوردیم و از نعمای آن روز بی بود لکه داشتیم چون بمدینه رفتیم بغیر چند پاره از خرمای آن طعام داده خوردیم و چون
دیگر از آن صوفیه مستحقان دادیم بتحقیق پیوسته که ابو عمرو امام القرای بود و مدام اوقات صرف تعلیم نمودن قرآن مجید نمودی
روزی کودکی صاحب جمال نزدیک وی آمد تا قرآن خواند و فاتحه و قرائت از وی فرا گیرد قاری بنظر خیانت بدو نگریست
بقدرت مقلب القلوب والابصار در ساعت از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد قاری بی رنگ گشت و آتشی
در نهر جانش افتاد که این بخدمت شیخ حسن بصری آمد و کیفیت حال را عرض رسانید شیخ فرمود اکنون ایام زیارت
از حجات حج باشد برو کنار چون از ادای آن فریضه فارغ باشی بمسجد خیف در روی پیری در آن مکان در روی محراب
بیمی وقت بروی مبادا که مکرار تا از شغل خویش فارغ گردد پس از آن حقیقت حال بازگوی احوال خود بر وی عرض دار
او و استدعای دعای کن راوی گوید که بفرموده عمل نمودم چون بدان مقام رفتم پیری با هیبت دیدم جامه سفید پوشیده
و روی دل بسوی محراب آورده و گروهی بر وی گرد بر آمده و او آرام گرفته پیری دیگر از در در آمد حاضران باستقبال او برخاستند
و او سلام کردند چون پیر نخستین از پیش محراب برخاست جمعی که همراه او بودند برخاستند بیرون رفتند پیر نخستین در جای خویش بماند
من نزدیک او رفتم و حال خود عرض داشتم گفتم الله الله در راه خدا مرا بفریاد رس وی از استماع سخن من غمناک گردیده
بجانب چشم در آسمان کرده آسمان نگاه کرد هنوز سر فرو نیاورده بود که همه قرآن در خاطرم آمد و ابواب قرائت بروم گشوده
شد ابو عمرو گوید بر رشادی در پای او افتادم او فرمود با ابو عمرو را که مرا بمن راه نمود گفتم حسن بصری فرمود کسی را که چون
حسن راه نمای باشد بدیگری چه حاجت الکار گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم اکنون ای ابو عمرو بدانکه آن پیر که
با جامهای سفید دیدی جا آمد و با ما سخن کرد حسن بصری بود وی هر روز نماز پیشین بدینجا آید و نماز پیشین را با ما گزارده و در هنگام
بصره رود و داوری قریب از وقت و در آن مکان در پایه بدیگر آورده ز آن بیگوییم که کسی چون حسن بزرگی هادی و داشته باشد

ابا بعدا

وی را حکایت دیگری چه پیش منهاج و دیگر در جایز آورده اند که شیخ حسن بصری همسایه بود آتش پرست نام آن مرد شمعون بود
در نزع افتاد کار بجان رسید و حال به شیخ رسید حسن را مرد آن بود گفتند که حسن همسایگی کوی آور همی در باب بخود را بگفتند
و در این باب اخبار بسیار در احادیث چنین آمده و در شده شیخ جانب مریض رفت و دید که روی او از دود آتش پرستی سیاه شده بود
حسن گفت که بترس از خدای که او همیان را بتباه نمودی در برآید اکنون شرم دار در عمل خویش یعنی آتش پرستی که عام
عمر در عرف کردی در وقت خویش نجات یابی در این وقت اگر ایمان بحضرت آوری بدین کار پای دی برود پا مرده دور در مرحوم
در گذرد شمعون گفت تا حال سه چیز مرا از اسلام باز داشته و میل دور نخست آنکه مسلمانان دنیا را نکوهش کنند و لیکن دست از طلب آن
باز نداشته دوم آنکه بگویند که مردن حق است و ساختگی آن نمی نمایند سیم آنکه می گویند که دیدار خدای حق و عمل دیدار ثواب دارد
مصروف کاری آورند که ثواب آن میکنند که خلاف رضای حضرت اوست حسن گفت که این نشانه است تا بنگاه نگاهان چه
بدو گفت که اگر مومنان چنین بکنند تو چه میگوئی ایشان به یگانگی ذات او معترف و تو عمر صرف آتش پرستی کرده و یکی
نکرده سنم هر گز از این امر گشته ام اگر من و تو در دوست در آتش نهیم دست هر دو را بسوزد و لیکن قدرت میان من و تو نموده حق
پرستش تو نگاه نداردو اما بر مرد در همچون آتش اچه جای آنکه موی از من بر این آرد اکنون چاه من و تو هر دو دست او
نهیم تا ضعف آتش و قوت خدای من مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش کرد و ساعتی در دست بداشت بگذرد هیچ اثر
هم نرسید چون شمعون آن حال مشاهده نمود شیخ گفت اکنون تو هر گاه از صحبت دو رخ تباه کاری در رخ سیاه در رو کاری
شود فرمود بدانکه ایمان بایزد تعالی آوری شمعون گفت اگر عالم شوی و عمل بن وی که ایزد تعالی مرا در در محشر عفو
در تقصیرات گذشته من بگیرد ایمان آرم حسن بصری آن نشد آن نشانها و خود و شنید و در بود و شمعون را در از کرنب
حالت از آن بود و مسلمان به شیخ ایمان آورد پس از آن شیخ حسن وصیت نمود که مرا بعد از وفات بدست خویش غسل
تجهیز فرمای و در این محضر این رد کور کنید و بعد از ختام این کلمات جان بحق تسلیم کرد شیخ وصیت وی بجای آورده و آنچه
حسن فرمان شد اول گور شمعون در اندیشه شد و در فارای خود گمان داشت هم جانب ما خود گفت کسی که خود غرق دریای گناه و
چون رنگارنگ کرده و مرده را که رنگ خود دست نبشت رنگ خدا بگو چه سهل کند در حینی اندیشه بخواب شد شمعون را دید تاجی بر
سر نهاده و حله بهشت پوشیده خندان فرود و قهرمانان نیجو از ... پرسید که ای شمعون چگونه گفت چنین که می بینی حق تعالی بفضل

دامنان خویش مراد و مراد خود جای داد و دیدار خود بمن نمود و آنقدر لطف و احسان در باره من بکار آورد که از عهده بیان آن
بر نمی توانم آمد اکنون تو از خدا می خواه تا بر ما هم برون آمدی کبر این خط خود که دیگر مرا این حاجت نبود چون حسن از خواب بیدار آمد
آن کاغذ در دست خود دید بغایت مناجات کرد و گفت خداوندا معلومست فضل تو که چنان شود که به صد سال راهی که بیک
لحظه کبر را چنان ببرد جمع راه وی تو ... سالها ... معلوم کرده اند نقلست که هر که حسن بصری را حیران ندیده بود در
زیر خنده دید این را گفت که کدام گناه ... پیر مریدی وی را علاوه حالت در خواب دید سبب خنده
از وی پرسید گفت در آن زمان آوازی بگوشم رسید که با ملک الموت گفت که ... یک گناه او باقی مانده است
آن ... خنده آمد گفتم کدام گناه ... چنان ... در حضرت کرد حالت آن شیخ بزرگوار ... حاضران
در واقعه دید که درهای آسمان ... حسن بصری ... حق تعالی از وی خوشنود گردید **مجلس سیم**

در باب ... در بیان ذکر ... شیخ حبیب عجمی اخبار کرامات زیاده از آنست که بشمار در آید ...
ساعت ... در حضرت ... شیخ علاء ... حبیب عجمی ...
مال ... مردم داده ... خویش ... رفتی ...
... خود ... روزی ...
وی در منزل ... حبیب ... کوشت عجمی ...
... شیخ ... روزی ... طعامی ...
... عجمی ... درویش ...
... کوشت ...
... درویش ... کوشت ... حبیب ...
... حسن بصری ... حبیب ...
... خود ... حبیب ... حسن ...
... مجلس شیخ ... اطفال ... بازی ...

بگفته

بگفته ... حبیب ... بشنیدن این سخن ...
... مناجات ... حضرت ...
... سخن ...
... حبیب ...
... حبیب ...
... حسن بصری ...
... عجمی ...
... حبیب ...
... کوشت ...
... حبیب ...
... کوشت ...
... حبیب ...
... کوشت ...

بر دیدار گفت نقلست که شبی کالای حسن بصری بصومعه حبیب آمد وی قامت گفته بود بجا ایستاد حسن خواست که اقتدا بوی کند شنید که الحمد

الحمد بلحن میخواند با خود گفت این مرد قرائت درست ندارد نماز در پی او درست نباشد با خود اقتدا نکرد و آن شب بخواب دید که

که گفتند چرا نماز تو درست نبود از جان گوشت ایزد سبحانه بخطاب فرمود که ای حسن رضای ما دریافته بودی قدر آن ندانستی

معروف داشت که آن چه بود فرمود نماز از پی حبیب گزاردن اما تو راستی عبادت از درستی خبر دادی نقلست که روزی

حسن بصری بجایی میرفت جبیب عجمی رسید و ایستاد تا کشتی پیدا شود در این وقت حبیب عجمی پیدا شد و گفت ای استاد چرا ایستاده

گفت انتظار کشتی دارم گفت که حسد مردمان از دل بیرون کرده و دنیا بر دل خود سرد گردانیده این بگفت و پای بر روی آب نهاد

و از آب عبور کرد حسن از مشاهده آن در حیرت افتاد و خود گفت این مرد شاگرد من بوده و این زمان گذشته و بچگونه از آب گذشت اگر

فردای محشر بما هر دو ندا در دهند که بر صراط بگذرید و این بر گذرد و من بمانم چه چاره سازم پس گفت ای حبیب این درجه از کجا یافتی گفت

از آنجا که من دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه بجلی حسن گفت علم من دیگران را منفعت داد و مرا از بهره ساخت و حیرت که هر گاه

حبیب ذکر آن خواندی دل او را کریستی مرد گفتند تو قرآن بگو نمیدانی و از استماع آن چرا گریه میکنی گفت اگرچه زبانم عجمی است

اما دلم عربیست نقلست که خانه او را ملل قماش بردند و او هم در آن شب وی را در خواب دید که در مزه روحست پرسید که

پرسیدند که ابتدا چه بود باقی گفت در آن زمان که مرا بردند گفتند حبیب عجمی کیست و از آن مکان عبور کرد و گفت چشم در من گرفته

دعای خیر در حق تو حضرت آفریدگار در کرد دعای آن بزرگوار را اجابت فرمود **ذکر سلطان ابراهیم ادهم قدس الله سره**

در اخبار آمده که آن مهر سپهر مشیخت باکثر مشایخ عظام و علمای صاحب احترام صحبت داشته و بحصول طریقت مقاربت از زمان خود شده

اکابر عصری از وی سخنان مسموع نقل نموده اند حکایات غریب ملک بجر کشیده آورده اند که شبی از شبها بر در ایوان سلطنت

بخواب رفت در میان نوم از صدای پای پیدا شد کوش فرا داشت چنان ادراک کرد که مردی عظیم الجثه بر بام قصر در کشت

گفت کدام بی‌ادب درین وقت در بام قصر سلطنت میگردد یکی آواز داد که اشتری کم کرده ام و در طلب آن درین مکان

تردد میکنم خداوند افسر و دیهیم سلطان ابراهیم زجو فرمود که ای مرد شتر بر بام شاهان چگونه جوید گفت ای نادان که پادشاهان [illegible]

در لباس اطلس ابراهیم ادهم از استماع آن خطاب آزرده درهم شد و تا هنگام صبح فرو بر بستر نهاد و روز دیگر بر شاهان بیدار گاه

سلطنت آمده بر تخت آرام گرفت ارکان سلطنت و ارکان دولت را اطراف و اکناف او جا یافتند و از گرفته ملا محسن [illegible]

از درون او آتشی فروغ میزد تا شاهی بجای آغاز رقص کرد چون به زبان سلطان رسید از وی پرسید که کجا میروی و چه چیز میخواهی گفت در این

رباط فرود آیم ابراهیم گفت که این خانه تست نه رباط گفت قبل از این از آن که بود گفت از آن پدرم گفت که پیش از پدرت که

منزل بود جواب داد که به پدرش گفت ای نادانی که هر منزلی که یکی بیرون رود و دیگری آید جایش فرود آید رباط خود آن کاخ است

شد سلطان سر بسر پیچید و بر پای او نماند و خشم گرفت در فور دید آن مرد رسید از وی پرسید کجا میروی گفت نه بر روی بکار خود بود

غایب شد ماه روزی آتش در خرمن جان او افتاد و بیابان حیران در پیش آن میرا کالای آوازی شنید که ای ملک شیخ پیدا شو پیش از آنکه

برکت جلال گسسته او شنود این بحر اضطرابش بیشتر شد و اسب بر گردید و خود را مشغول داشت از آن گفت برآید او مجنون الله

و گفت ای ملک که تو را برای این کار آفریده اند که چنین بکری بدی از آن کرد و جان سرکش از فرو پس بیرون شنید باز خوش

علیم روی اسپیلاد شد ایزد سبحان خواست که وی را بکار دیگر از فضل این جهان بیاورد و یک نوبت دیگر جهان آوازی گرد جانان

ابراهیم کوش از اسب جدا کرد او هم شد پس روی براه آورد شبانی را زکار بان خود بدید قبا و کلاه او بپوشید و از وی سبحانه

و بدل آن قباها بر بستر جامه زری و کلاه کامکاری خویش که پیش تکلیف بود بدو داد و آن نعم ان را بر الانعام بدان سان گذشت

نظاره کیان آسمانها از رشک این حال گفتند زهی سلطنت و دولت باقی که روی بابراهیم نهاد و چندی سر بسجده کرده و بجا

بجا بود و بیابانیست چون بالای و دو رسید که آتش بر افتاد و پس از چندی از مرو در نشابور رفت و در غاری که در نواحی آن بود

مشهور است نه سال بعبادت مشغول گشت که ادراک حقیقت نیست و بهر مقدار آنچه باید بکار میگذارد و جمیعاً پیش حضرت آفریدگار

نقل است که هر شب پنجشنبه از آن غار برآمدی پشته هیمه بر پشت نهاده بنشابور بردی و بفروختی نصف بهای آن را صدقه دادی

نماز جمعه گزاردی و باز آمدی و تا جمعه دیگر در آن غار بسر بردی و در حیرت که شبی از شبهای زمستان یخ بسته غسل کرده بود

و سرما بر تن او غالب شده که گفت آتشی بایستی از آتش فرو که برآمد تا که و پوستین بپوشید و بیاد و در آن غار بکی در بر گرفت و

جان کرم نمود که بخواب رفت چون بیدار شد دید که عجبا نه آتشی است در گاه اژدهایی بود معروف داشت که آگاهی این حال بود

در صورت لطف رحمن فرستاده بودی الکنون بصورت قهرش میبینم و برخاست اژدهای از جای خود برخاست و در پیش سلطان ادهم

بزمین مالید و بیرون رفت در تذکرة الشیخ عطار مسطور است که روزی حداد سال زواد مکرر رفت و گفت این چنین که دیدم بود

و گفت ما گزارد و فرج زدی کردی چون بدین طریق طی طریق کلبه خود دریافت ایزد سبحان رسید پس از آن معتکف

گردند سلطان خود را از خاطر بیش انداخت کسی ازو انساب حال نمی‌دانست از آن حرم محترم قبل از آن ازوی پرسیده که ابراهیم هرگز یک رسیده به
مشایخ حرم به استقبالش آمده بودند و یاد او می‌کردند گفت چه گویید ایشان از رفیقان ایشان طایفه‌ای روی و گرد پیش زدند و گفتند خود را چنان مردی
چنین یاد مکنید زیرا که ابراهیم گفت من هم چنین کودکی بودم اما از آن گذشته پس از آن با نفس خود در خطاب شد و گفت ای نفس خراسی که
مشایخ که به استقبال تو آمدند محبت خدای عز و جل کرد من تو را به کام خود دیدم نه به کام تو پس چون سالک شد وی را یاران و دوست
داران به پیروی آمدند گویند که وقت صحبت خود را در کسب هیزم و پشته برداشتی و آن را بفروختی و در آن مکان از هیچ کس چیزی نستاندی
نقل است در وقتی که از بلخ برآمده و ترک سلطنت کرده پسری شیرخواره از وی مانده بود چون بزرگ شد آن کودک از مادر پرسید
از مادر پرسید که پدرم کجاست و حکایت او را گفت مادر گفت پدر تو درویش شده است گفت دیدار او این زمان کجا توان دید پس گفت
دیدار او امسال به زیارت کعبه رویم و پدر را خود را نیز دریابیم گویند که چهار هزار کس بر سر او جمع شده و همه را سامان نمود و با خود
به طواف خانه ایزد سبحان برد و چون به مکه رسید به مسجد الحرام رفت و جمعی مرقع‌پوشان را دید از ایشان پرسید که ابراهیم ادهم را
می‌شناسید گفتند بلی وی شیخ ماست اکنون به هیزم رفته تا هیزم آرد و بفروشد پسر از پیش ایشان به صحرا رفت و به طلب پدر مشغول شد
ناگاه پیری را دید پشته هیزم بر پشت نهاده گریه بر وی غلبه کرد و لکن نفس خود را نگاه داشته آهسته آهسته از دنبال او
روان گردید تا به بازار رسید پیر آواز برآورد که من یشتری الطیب بالطیب نانوایی بخرید و نان بداد و آنچه آورده بود پیش آن طایفه
گذاشت و خود به نماز مشغول شد اصحاب نان بخوردند و سلطان نماز بگزارد و پسر از هیبت او پیش نیامد مادر گفت صبر کن تا روز
امروز به حج رویم ابراهیم اصحاب را گفت امروز که روز حج است زنان و کودکان بسیار باشند چشم نگاه دارید همه
وی را قبول کردند چون به طواف مشغول شدند پسری صاحب جمال پیش آمد ابراهیم تیز در وی نگریست یاران چون از طواف فارغ شدند
از آن نظر ابراهیم بر وی افتاد و مهر وی در دل گرفت اصحاب تعجب آمد و گفتند که ما را گفتی که هیچ زن و کودک را نگرید و شیخ گفتند که
امروز ما را از دیدن امردان و زنان منع نمودی چگونه بود که در پسری نگریستی گفت چون از بلخ برآمدم طفلی شیرخواره
داشتم گمان چنان دانستم که آن کودک پسر من باشد روزی دیگر یکی از اصحاب ابراهیم به میان قافله بلخ رفت و طلب او
مشغول گشت خیمه‌ای از دیبا به نظر درآورد و دید که پیش آن را بار کرده و کرسی در میان آن نهاده و آن جوان خوش روی
بر روی آن کرسی به تلاوت قرآن مجید اشتغال دارد و می‌گرید اجازت خواست و درون رفت و از وی پرسید که

از کجی

فرزند کیستی و از کجایی جواب داد که من پسر سلطان ابراهیم ادهم‌ام و پدر خود را ندیده‌ام مگر دی و آن را که وی دیده‌ام نمی‌دانم که او است یا
دیگری و از ترس آن که سلام بکنم و دیدن مبادا فرار نماید چرا که او از ما گریخته است آن درویش بیرون آمد گفت پسر و مادر ابراهیم این جا اند
با مادر خویش به دیدن پدر آمده‌ام آن درویش ایشان را همراه خود آورد چون به مقام سلطان رسیدند و چون نزدیک رسید ابراهیم
آن فرزند خود را از دور دید چهره او کبابی و زاری وی را دید آن درویش پرسید که تو فرزند کیستی گفت پسر ابراهیم ادهم‌ام و فرزند را با
در قدم وی افتاد و آن بزرگوار پسر خویش را در کنار گرفت و گفت ازوی استفسار نمود که بر کدام دینی گفت بر دین محمدی
نموده الحمدلله بار پرسید که قرآن می‌دانی جواب داد بلی نمود شکر خدای عز و جل به جا آورد باز از ایشان دوری او بخشید
و شیخ و زاری آغاز کردند و اصحاب که حاضر بودند بسی از آن شده آن از وی پیش رفتند ابراهیم سر به سوی آسمان کرد و گفت
پروردگارا اغثنی دل در دوست گماشته پسر در کنار پدر جان به جان آفرین سپرده درویشان از دیدن آن حال بر خاک افتادند اصحاب
سبب آن واقعه از درویش استفسار نمودند فرمود چون فرزندم را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید سروش غیبم رسید که ای ابراهیم
دعوی دوستی ما با دیگری را دوست داری عاشقی و یاری مجازی با و خود دل به ما و فرزند می‌دهی چون معروض داشتم که بار الهی
اگر دوستی پسر مرا از دوستی تو باز می‌دارد جان من از تن بستان یا روان او از تن بگیر و آن دعا در حق وی مستجاب شد نقل است که
روزی هیچ نیافت تا خورد چهار کاه و از شب معروض داشت که الهی شب از شب روز گرسنه بودم تا فردا چهارم چهارم روز گفت الهی بار گرسنه‌ام
و همچنین تا هفت شبانه روز چیزی نیافت بر شکوه و شکر شکر کامل آورد چون از تشنگی ایام بر وی زیاد تر گرفت عجز کرد و گفت الهی
اکرم هیچ مذهبی نشاید دوران زمان جوان یکی رو به وی آمد و گفت ای شیخ مگر ترا قوت احتیاج افتاده که چنین ضعیف شده‌ای
او را همراه خود به منزل خویش برد و طعامی در وی بگذاشت ناگاه نعره از جان برکشید و به جوان از دو درویش سر نهاد و بیرون رسید
که یا شیخ بزرگوار من غلام توام و آنچه دارم از مال تست و خود مولا را از مال خود آزاد نمودم و آنچه از آن پیش تست ترا بخشیدم مرا
نگذار ناگاه رخ خود دیدم و پس از آن گفت عهد کردم که دیگر از تو بجوزم تو هیچ نخواهم همدمی بار از برای وی نخوانده از خوانیم
انجا سوی ما آورد نقل است که یکی از مشایخ پرسیدم گفت در چه کاری و چه پیشه داری جواب داد که دنیا را به طالبان دنیا
بازگذاشتم و عقبی را به خواهندگان خود در این جهان از حق به ره گزیدیم و در آن جهان لقای دوست اختیار نمودیم آورده اند
که جمعی از مردم نیکوکار از آن بزرگوار استفسار نمودند سبب چیست که ما حق تعالی را بخوانیم و ما را اجابت نمی‌فرماید

فرمود از بهر آنکه خدای را میدانید و طاعتش بجا نیارید و رسول را می شناسید و متابعتش بجا نیارید و قرآن مجید میخوانید و بدان
عمل نمی کنید و نعمت خداوند کریم میخورید و شکرش بجا نمی آورید و میدانید که بهشت از برای مطیعان و دوزخ برای عاصیان آراسته
و دوزخ را بجهت عاصیان ساخته اند مع هذا بهشت نمی جوئید و از دوزخ نمی گریزید و در دشمنی شیطان اطلاع دارید و عداوتش بر خود لازم نمی شمارید
و حقیقت مرگ میدانید و لیکن ساز آن نمی سازید و اموات را بسیار می بینید که پدر و برادر و مادر و خواهر و زن و فرزند به سعادت و شقاوت
منزل را بدست خود بر خاک می نهید از آن عبرت نمی گیرید و از عیب خود در گذشته دیده می پوشید و عیب دیگران چشم می گشائید کسی که
او متابعتش [illegible] بود و درین [illegible] نماند [illegible] ایزد سبحان و تعالی مستجاب فرماید یکی از ایشان [illegible] پرسید که
اگر کسی گرسنه شود چه کند فرمود صبر کند تا وقتی که بمیرد و زنده گی [illegible] نقل است که گفت با ابراهیم ادهم روزی [illegible]
از وی پرسیدم که نشان کمال مردان چه باشد فرمود اگر بکوه گوید برو آن کوه روان گردد کمال قدرت ایزد متعال [illegible]
آمدی گفت ای کوه روان مگو من [illegible] نقل است ابراهیم با جماعتی از درویشان بحصاری رسید بر بالای آن طایفه [illegible]
بعضی در [illegible] و هیزمی از آن [illegible] بهم آوردند [illegible] گفتند این مقام [illegible] برود [illegible]
کاشکی گوشتی حلال پیدا آوری تا بر این آتش کباب کردی [illegible] ابراهیم [illegible] سلام داد و گفت حق تعالی قادر است
بر آنکه در این دم شما را گوشت حلال عطا فرماید [illegible] بعزت حضرت [illegible] در آن زمان [illegible] دیده [illegible]
با آتش [illegible] نزدیک درویشان رسانید ایشان آن جانور را [illegible] ذبح کردند و کباب کردن آغاز کردند [illegible] در آن [illegible]
نشسته [illegible] مشغول بودند [illegible] که درویشان از گوشت آن حیوان [illegible] رسانیدند [illegible]
صحرا روان گشت صاحب جامع الحکایات در تالیف خود از مبارک عبدالله [illegible] نقل مینماید که گفت وقتی با ابراهیم بشام
میرفتیم در اثنای طریق هوا [illegible] گرم شد در آن گرما بپای درختی [illegible] رسید در سایه آن [illegible] مشغول گردید [illegible]
[illegible] بود و سلطان [illegible] التفات کرد [illegible] درخت آوازی آمد که [illegible]
ابراهیم ادهم [illegible] درخت [illegible] پس همراه [illegible]
زیارت کردم [illegible]
[illegible]

دو سالی دیدار یار [illegible] الحاید [illegible] که ابراهیم ادهم [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] عالم فانی را وداع کرد بعضی از ارباب سیر گفته اند که [illegible] و در آنجا وفات یافت
[illegible] در مزار [illegible] السلام [illegible] مذکور است که [illegible]
[illegible] آگاه باشید که امان روی زمین وفات یافت خلق از استماع این [illegible]
[illegible] که خبر وفات ابراهیم اشتهار یافت **ذکر ذوالنون مصری** [illegible] شریف [illegible]
[illegible] بود روزی [illegible] از خانه برآمد [illegible] صاحب [illegible]
در [illegible] عبادت حضرت [illegible] الله [illegible]
[illegible] ذوالنون [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible]
ذوالنون گفت [illegible]
[illegible] ذوالنون [illegible]
دید که جوانی در [illegible] ایستاده و پای دیگر او بیرون [illegible]
کرد پس [illegible] عبادت اشتغال [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
این چه [illegible] از صومعه بیرون نهاده بودم [illegible]
[illegible] ذوالنون [illegible]
[illegible] عالم فانی [illegible] جامع الحکایات [illegible]
ذوالنون مصری [illegible] پرسیدم [illegible]
[illegible]

فرود آمده مقدار بر زمین زدن گرفت بکار او کوزه بعیاد گشت یکی سیمین و دیگری زرین و در بن کوزه سیاه پر کند و سیمین آب
گلاب آمیخته آن مرغ ملک نامی همان آب دو دانه را خورده و دست میدید بآشیانه خود پرواز کرد و در آن زمان ذوالنون ز جود
گرفتم از مشاهده آن تکلف و اقعه از خواب غفلت بیدار شدم و توکل در باده حالی توکل کرده ترک همه چیز نمودم نقد آب ماده
پروا یافتن بیابان نمیه منزل طی کردم چیزی از تحفه ای نیز با من همراه شده اگر چیزی بیرون آمدی سی الیوم قیمت نمودی
و الا صبر کردی هم او روزی نقلست که روزی جمعی از دوستان بکجا رسیدیم مرو روزی بیابان نوبهاری تحته از پود و نصف کرده دوری
از اسمای الهی بر آن نقش نموده من یاران گفتم که از دو کوه را از آن شما و نام دوست قسمت من ایشان از اعضای در خواب شدند
نمود و خواهم در میان جای نهاد نقش کرده دین بیرون دکار خود رسیدند گفتم شبی در خواب من گفتند یا ذوالنون رفیقان تو نام
دل زده شیند و تو نام خداوند کریم اختیار کردی اکنون دل شاد دار که ابواب تحقیق بر تو گشاده گشت و اسرار مهر و محبت بر تو
کشف کرده در تذکره شیخ آورده اند که ذوالنون مصری رحمة الله فرمود که روزی کنار رودی رسیدم کوشکی بر کنار آن دیدم
بجان طهارت رفته و خواستم ساختم چون فارغ شدم هم بر آن نظرم بر بام افتاد دختری که چشم در آمد در غایت حسن و جمال در رهایت
اعضا بود گفتم که ای کیستی رخساره وای لب زیبا بر بام در آن کیستی گفت ای ذوالنون از دور درت دیوانه تصور کردم چون نزدیک
آمدی عالم تصور آوردم که عاشق دور از آن بیشتر آمدی گمان عرفان بر بردم اکنون یقین حاصل شد که تو از این همه سه هیچ
یا چیزی گفتم از چه معرای گفت اگر عاشق بودی فرمودا که دیوانه بودی در جهان بر طهارت کردی و اگر از علم نور ایمن
بودی بنا محرم چنان نمی نگریستی و اگر از عرفان بهره داشتی چشمت بدون حق نیالودی من از مشاهده این جمال و استماع این
مقال مدهوش گشتم با آنکه وی مشتبه کننده بود مرا در جانب معشوق حقیقی آتش در نهر جانم افتاد و دیوانه وار بهر سو دویدم بسفینه رسیدم
که جمعی در آن آمده از آب عبور میکردند من نیز در آن کشتی در آمدم از قضا گوهری از بازرگانی در آن سفینه گم شد کمان کشتی
بر گمان کردند و مرا در شکنجه کشیدند من چند تن نظر در ایشان کردم که از کار در خشم با الضروره در بارگاه قاضی الحاجات مناجات
نموده معروض داشتم الهی بر بارگاهی این ضعیف تو دانا بنده درمانده و در بارگاه حضرت تو کار برآرنده ای
گفتم بعین دیبار سر برآوردند و در دهان هر یک از آن ماهیان گوهری در خشان هر یکی از ایشان گرفته بر کشتی دادم چون
سفینه آنکه مشاهده نمودند معذرت در پایم افتاده عذر خواستند از آن روز باز ذوالنون لقب شدم نقلست که کودکی پیش

آن جواب آمده معروض داشت که صد هزار دینار از پدر میراث رسیده میخواهم در خدمت تو صرف شود جواب داد مرد
رسیدی مبلغی که بالغ نرسی آن کودک نمود و شیخ قبول نمود پس از بالغ شدن بخدمت ذوالنون توبه کرد و پس از آن مبلغ
بود او همه جان ها شیخ ایثار کرد و در کاری بر این بگذشت روزی درویشان در خدمت شیخ حاضر بودند نقلست محتاج شده آن جوان
با خود گفت کاشکی صد هزار دینار دیگر داشتم تا در خدمت این عزیزان صرف رسیدی شیخ ذوالنون با علم اندیشه اش اطلاع داشت که
این هنوز به حقیقت کار نرسیده و با خبر از حقیقت خود خواند و گفت به دکان فلان عطار رو و بگو صد درم از فلان دارو بمن ده آن جوان
همان نموده عمل نموده آنچه شیخ خواسته بود به پیش آورد و با بر بر بود در هاون نهاد و بسائید در دو روغن گوگرد تا چند سه مهره از آن
هر یک از آن مهره را نموده بسوزن سوراخ کرده ز روی آورد در ذوالنون در دستش گرفت و بانگشتان خویش نمی بمالید و دو
آن دمیده سه پاره یاقوت رمانی شد که هرگز مانند آن ندیده بود و گفت این یاقوت را بازار ببر و قیمت کن آن جوان یاقوت ها را بازار برد
هر یک صد هزار دینار قیمت کردند برگشت و حقیقت حال را عرض رساند ذوالنون گفت که اکنون این را در هاون انداز و خورد
کن و پس از آن در آب انداز جوان چنان کرد آن گاه گفت ای عزیز این درویشان نه از بی نانی گرسنه اند لیکن این اختیار
ایشانست آن جوان در مشاهده چنین حاله از خواب بیدار شد و دنیا در دل او بی مقدار گشت دیگر از هیچ چیز نقلست که گفت روزی در
خدمت ذوالنون حاضر بودیم یاران از طاعت جمادات حکایت میکردند تختی در آن انجمن نهاده بود ذوالنون بدو نگریست و گفت
متابعت جمادات اولیا را بدین حدیست که اگر این تخت را بگویند گرد این خانه گردد در ساعت بحرکت آید بگردد آن تخت هم در
زمان متحرک گردید بگردید و در جای خود آرام گرفت پس بجای خویش عود کرد جوانی که بجای یساع از چشمه گرد درویش بود از نظاره آن
حال چنان بگریست که جان را بجان تسلیم کرد و بر روی تخت غسل داده مدفون ساختند در خبرست که چون کار ذوالنون
بلند شد اهل مصر وی را بکفر و زندقه نسبت کردند و قول وی را باطل کردند حکام مصر وی را طلب کردند بند بر پای نهاده و به بغداد
رده ذوالنون نقل کرده اند که گفت چون بر کرد دیدم در کار خلافت حاضر کردم خود عظیم بر من مستیلا یافت بود از بیم سخت گفت آنجا
شیخ از طراق ابن مریض دلفرم بودند و مرا تا بغداد آوردند خویش با بر من گفت که از بر حال تو ببیند بباید از بند کاتش بر هر جای جواب
جاج بند بر بند بر پای کنند تا اکنون نشنیدی این سخن و شعظیم بدلم رسید دیگر در راه سقایی را دیدم آب بر ما خاتیت اگر چه به عنایت لطف
کنی داده و لسوزی که همراه من بود اشارت نموده کردم و دیناری بوی دهند او نستانیت و گفت از مرد اسیر با غریب کار نیست شیرین جوان

جوانمردان نباشد در چنین حال از خوف تو زیرا که خبری کرده‌اند که کمال سعادت بنده در آن گاه مذکور است که او اکنون چهل شبانه

روزه در زندان مشغول می‌بود محبوس بود تو امیر لشکر جانانه هر روز [illegible] او را چوب بجهد و محبس [illegible] روزی که از عین ایام

و طبیعه چهل روزه خود با خود بر او رود [illegible] گفت ای شیخ الکامل [illegible] از فرصت‌های حال بکار بردی [illegible]

سبب که طرفش پاک نمود یعنی از دست زندانبان [illegible] رسید چون از قید برآمده بیفتاد و بیفتاد او بشکست خون بسیاری از زخم

بجهد وی روان شد و لیکن قطره [illegible] بر روی مویش نچکید همه بر زمین رسید و در وقت آنگاه زندانبانان وی را بحضور [illegible]

بردند و کیفیت آن واقعه غریب معروض داشتند خلیفه حسب آن قضیه از وی استفسار کرده دو اکنون مرا آسان بگو چنان کرد که

[illegible] آن مسکین [illegible] کرده دو بر و [illegible] و الطاف لسان شیخ حیران [illegible] و مکرم کتاب [illegible]

داد و خبر آمده که جمعی مریدان در حالت نزع از وی اکنون مصری رسید [illegible] بودم مشغول [illegible] در تحقیق [illegible]

زمان [illegible] رضوان خواهید بود [illegible] حیات که [illegible] رضوان خواهید دفتی که [illegible] بسیاری

مرغان [illegible] شده [illegible] جنازه [illegible] نمودند [illegible] دیدند که در وفات او

[illegible] چون [illegible] رسید شیخ گفت [illegible] جنازه [illegible] کشیده‌اند [illegible]

بر زمین نهاده [illegible] بود که ایشان تصور نموده [illegible] دست کرده [illegible] شهادت

[illegible]

[illegible] حالت بهم [illegible]

دیگر که حال وی را [illegible] کرده [illegible] گشتند بیان احوال شیخ الاسلام شیخ فضیل عیاض

آن مستغرق انوار [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] روزی [illegible]

[illegible] عاشق شده

[illegible] وصال [illegible] رسید [illegible]

[illegible] آن [illegible]

کواین [illegible] فضیل عیاض [illegible] چندان [illegible]

بسیاری [illegible] طلب [illegible] تحقیق [illegible] عادت [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] مشغول شده [illegible]

شنیدم که مردم [illegible] گفتند [illegible] منزل [illegible] داشت [illegible] کرده

دیگری گفت [illegible] فضیل عیاض [illegible] فضیل چون این کلمات استماع نمود بسیار

گریست و گفت ای برادران [illegible] کار [illegible] اکنون [illegible]

ایشان [illegible] فضیل [illegible] چون [illegible]

[illegible] استفسار کرده [illegible]

پس از قطع [illegible] احوال [illegible] صاحبان [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] مبارک [illegible]

خویش [illegible] اکنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فضیل [illegible]

بر [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دو بر بساط خانه او گرد آمدند تحت ستایش آمد کار ستار که ما بحث تو یک بار گشت و استغفار با جانب معروف معروف شد

بگاه آمد و پس از زبان این ایمان عرض کن و آداب اسلام به جا آورد فضیل تحت سجده شکر کرده زبان و دل بگشاد و در جهال

و ستایش ایزد متعال گشود بعد از آن ایمان عرض کرد معبود کلمهٔ طیبه بر زبان آورده و به شرف اسلام مشرف شد در تذکرهٔ

شیخ عطار مسطور است که فضیل عیاض را دختر بود هنگام انقطاع حیات به زوجه خویش وصیت نمود که بعد از فوت من اطفال

مرا نگاه داری و چون [illegible] در معروف دارد که الهی تو هم از دین وصیت بی وصیت نمود ما این دختران را به جا

آوردم و به عرض تو رسانم که فضیل بمرده بود و این زنجیرها بیان را به قدر استطاعت وقت خود نگاه داشت اکنون روز داشت

زن شادی ایشان را تو بپرور و او بگوید که روضه آن منزل در کلاه الهی بعد از آن کار در شغل تجمل دختران را انجام معهود

بروش شرعا وصیت گاه آورد و در آن زمان امیر عرب [illegible] بر احوال ایشان اطلاع یافت آن دو دختر یک

دختر را بر پسران خود نامزد کرده و کابین هر کدام از ایشان را به هزار دینار مقرر نمود و در جان مکان ایشان را در بود

روزگار رعایای داده روانه دیار خویش گردید در جامع الحکایات مسطور است که فضیل در مکه معظمه در سنه سبع و ثمانین و مائه

به ایمن رضوان خرامید ابو محفوظ معروف کرخی در حضرت کرخ بوده [illegible] معروف [illegible]

رسید وی را پدر ترسا بوده [illegible] انجیل [illegible] روزی معلم بدو گفت که بگو ثالث ثلثه یعنی که خدا سه است او گفت

بل هو الله احد آن معلم او را [illegible] شاگردی [illegible] چنانچه به شرف [illegible] بعد از [illegible]

بوقت فرصت دل از مهر پدر و مادر برداشته [illegible] در گاه [illegible] امام رضا علیه التحیة

و الثنا آمد و در خدمت آن امام عالی مقام به شرف اسلام مشرف شد [illegible] آن حضرت اختیار نموده [illegible] در ملازمت علی

ابن موسی الرضا علیه السلام بالا گرفت بعد از آن روزگاری شوق دیدار [illegible] مادر و پدر [illegible] چنانچه از غایت اشتیاق

گفتند اگر او را ببینیم [illegible] رضا جوی دین او خود نموده [illegible] معروف [illegible]

[illegible] حفظ کرده [illegible] چون به در خانه خویش رسید [illegible] گفتند کیست گفت منم ابو محفوظ [illegible] گفتند بر کدام دینی

گفت بر دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] آمدند و [illegible]

دین مصطفوی مشرف گشتند [illegible] گفت روزی [illegible] در خدمت معروف حاضر بودم [illegible]

یا ابا محفوظ

یا ابا محفوظ من دیروز [illegible] در خدمت تو بودم [illegible] که صورت [illegible] دیدم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] معبود [illegible] سؤال [illegible] چون [illegible] رسیدم [illegible]

[illegible] خود [illegible] بیان [illegible] گفت که روزی از برای طهارت [illegible]

[illegible] مسجد [illegible] چون [illegible] طهارت [illegible]

[illegible] مسجد [illegible] قرآن خوان [illegible] معروف گفت [illegible]

مصحف [illegible] حلال [illegible] افتاده [illegible]

گفت که روزی [illegible] گورستان [illegible]

[illegible] معروف [illegible]

[illegible] معروف [illegible]

[illegible]

[illegible]

معروف [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] گورستان [illegible]

خویش [illegible] شیخ عطار مسطور است که روزی [illegible] معروف [illegible] معروف رسید [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] معروف [illegible] مسجد [illegible]

[illegible] کتاب [illegible]

علی ابن موسی الرضا [illegible] معروف [illegible]

[illegible]

که آمده‌ام بروم در جامع الحکایات مسطور است که آنقدر نقل دو ذرع با آن بزرگوار بوده که بعد از وفات وی است مریدان متعلقی
از برای جنازه بردن او دعوی کردند خادم معروف گفت ای مریدان دست از جنگ و جدال باز دارید که روی چنان وصیت نموده
که هر کس از اقطاب برسم که جنازه مرا از جا بتواند که بردارد روی که بعد کرمی ترقی تا نوبت آنجناب از جای برداشتن
شد دانستند که وی رحمة الله علیه بعد از دفن از خاک مزارش تربتی شد مجرب از برای حاجتمندان قوتی داد که از جهت مطلبی
روی به خاک وی آورد دست آنکه در کردن و سر بر او جانب برکند در این زمان نیز کبیر و صغیر از برکت زیارت مرقد آن
در بیان امام ثامن ضامن مطالب و مقاصد خود میرسند در بیان ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر و کیفیت
حالات آن بزرگوار بر طالبان اخبار مشایخ عظام و عارفان آثار اولیای کرام مخفی نماند که حضرت شیخ ابوسعید
ابوالخیر قدس سره خرقه فقر از دست ابو عبدالرحمن بن محمد السلمی پوشیده و آنجناب از دست شیخ ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی
و آن بزرگ از شیخ شبلی و آن سرور از ارباب طریقت از شیخ جنید بغدادی و آن قطب بزرگ ولایت از سری سقطی و آن هادی راه
ولایت از معروف کرخی و آن سرور جمال حضرت از قبله ارباب طاعت و کعبه اصحاب ارادت امام ضامن ثامن امام هشتم
علی بن موسی الرضا علیه السلام در جامع الحکایات مسطور است که یکی از اعیان شهر نیشابور که به صلاحیت مشهور و معروف بود چنان
نقل کرد که در سر جوانی دو کنیز داشتم حضرت شاهی مرا کسب بزرگ کاری به عهده داد چنانکه ترک کار خود دادم و به وادی بازرگانی
افتادم و ابتدا اراده تجارت می کردم تا به بازار میرفت و هرگز از اهل خود جدا نبوده بودم با برف خویش را آلوده کرده
جنس باب شهر ذکور خریدم و در رفقت آن مسافران روی به راه آوردم تحت قرض رسیدیم روزی دو در آن مکان مقام
کردیم بعد از آن متوجه مرو گشتیم و من شتری کرایه کرده و در پیاده در آورده بودم و خود پیاده روان از کاروان کم گشتی و در سر راه
تشنگی یافتم که غلبه بر من رسید بار بر خواستم و از پیش برون رفتم و تشنگی تمام را مدد بی طریق میرفتم شبی به سوی مقصود از راه یک
طرف شدم و در سنگی جاده به خواب رفتم و چون بیدار شدم آفتاب بلند شده بود کاروان از من گذشته سراسیمه و سرگردان
بهر سو دویدم مضطرب و پریشان طی کردیم نه بعد دیده دیدم نه پرنده به نظر درآوردم ساعتی در سایه درختی با ترس و وحشت مشغول کردیم
وقتی که حرارت مهر عالم آرا تخفیف یافت برخواستم و در سمتی روان شدم از سردی هوا شب تختی در تشنگی و شبانه‌روز هم رسید تا
سفیده صبح ندیدیم اثری معموری نمودیم و در روز آن شب چند از افطار بودم که آفتاب به طلوع رسید و رسیدم از یک نظرم درآمد

بعد محنت خود را بر فراز آن رسانیدم و در پایان آن کف تا سر بر دیدم با خود گفتم که بروم و آب طلبم آباد و مقامی باشد
در جاده که آنجا بوده دو دیگر باشند از فراز آن تل آغاز شب نمودم و چون رسیدیم چشمه دیدم که در آن دیدم پاکیزه آب است
خوردم و غذا و اندکی از آن گیاه تناول کردم و پس از آن به سر فرود و در یک گوشه آرام یافتم دیده باز کردم دیدم از آن سواری
از یکطرف راه نزدیک به غروب آفتاب پیدا شد مرقعی پوشیده و بر پشت سر فرود آمده سجاده بر دوش انداخته و ابریقی
بدست گرفته کنار چشمه رفت تجدید وضو کرده پس از آن نماز گذارده بر لب چشمه نشسته بود از جای که آمده بود رفت من
خویشتن را دعوت کردم و با خود گفتم زهی ابله مردی که من از کمال سعادت نزدیک آن مرد رفتم و نشان راه کاروان از
وی پرسیدم آن شب را در آن بیشه بروز آوردم و تمام آن روز نیز در این فکر بودم که تا نیم گذشته بیدم گاه در زوال آفتاب بتهیه
گذشته پیدا شده به شغل خویش مشغول گشت وقتی که از عبادت آن مرد فارغ گردید نزدیکش رفتم جواب دیدم خندید
بعد پوشید و پیش چشم من دو سلام کردم و شرح حال خود عرض رسانیدم وی از استماع سخن من ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد
دو دست مرا به دست گرفته روی به راه آورد و گامی در عقبش رفتم چیزی از دور نزدیکش آمد آنجناب سر در گوش شیر نهاد و
سخنی گفت پس به من فرمود که این شیر بود که راه بر بست و هر جا که بایستد دانکه نزدیک رسیده و روی که
من از دو جانب شیر روی گرفتم و او نیز میرفت تا به بالای تلی رسید بایستاد و چون بر فراز آن مقام برآمدم قافله را در پایان
خویش مشاهده کردم حمد خدا و شادمان تکه روان در آمدم و در وقت کاروانیان به کاروان در قریب کار خویش بردند
روان شدیم تا بود زادوان و طن مفاودت کرده بر سر خواری رفتم چون از کار وی بر این بر آمد روزی بحسب اتفاق گذرم
به کوی کافرکوبان افتاد و دری گشوده دیدم بسبب آن حجت پرسیدم گفت این مقام شیخ ابوسعید ابوالخیر است اکنون به نحو ...
خوش گیر مشغول است با خود گفتم زیارت این بزرگوار از جمله واجبات کار آمده و در آمدم دیدم که همان بزرگوار است که مرا
راه نموده حاضر بود به حضور او رسیدم نشسته چون چشمش بر من افتاد خطاب حال گرم فرمود از استماع آن بیم و اضطراب نمود
بردم و از هوش رفتم چون به هوش آمدم مجلس تمام شده بود و دیگر با خود رسید و در وقتی که بر سر السجاده گفت شیخ فرموده که تو را دو چیز است
گفتمش ای بیم این را بعجز آن بزرگوار بوده در پایش افتادم و دو سه جای مبارک او دادم آنجناب جایزه به من داد و فرموده مطبخی
نگاه دار و تبسم کنند پس مرا گفت ای سید ما آن که ما سر درست باشیم کرامات هر کسی نقل نکنی بعد و گفت قبول کردم و عهد بستم

بزرگوار زنده بود سر این راز پیش کسی نگشادم زیرا ابوالقاسم طلایی نقل است که گفت مدتی در نیشابور بودم و مدت چند سال

بود که از جمله مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر گردیده بودم در آن خانقاه بودم که آن شیخ بود در کنج خانقاه

جوان نیکو روی بود مانند ماه بود بکار بود و بخدمت آن بزرگوار مشغول بود در آن ایام اعتقاد بود و دعا

زنده کاذب بود نور عشق بر جمال دوستی میان معشوق خود و ما بس میخواستم که ما بگانه یکی از خویشان او بودم

و در آن جمال و از روی وصال دوری بود و منتظر ماندم باشد که در مقام معهود آرام گیرم و چشم انتظار را بگشایم

که دیده معشوق آنجا خواب بر من غلبه کرد و جان خویش دادم از آن مطلوب چشم گذشت دیدم که آن دولت

و وصال محروم ماندم روزی دیگر در مرافقت جماعت حضرت شیخ رفتم و آن جناب در اثنای وعظ بتقریبی گفت هر کاه که کسی

در طلب معشوق مجازی وقت حرف آید و مقصود در نرسد بگو تو طالب لقای مطلوب حقیقی باش و غفلت از دست ندهد

و هر بس مراد حاصل کند و بس آنجوان از جمله مریدان شد و جمله این سخن چون شنیدم بیخود شدم

چون بیدار شدم شیخ فرموده بود که خواب آب داشتی مطلوب جواب نیست ما هم مقصود در دست یافتی و آنکه بی خبر بعضی

بود و حاضران همه هر یکی دارند و هیچ گشته چون آن مجلس آخر رسید بودم مشغول با مریدان بخدمت ایستاده

و بعد ابوالخیر با دوستان و یکان خود بودم چون آن مجلس گرد آمد و رفت و گفتند بر شیخ الاسلام

نقلست معروف است که از آب جاسی آن دست و بر آن حضرت در آن ضیافت در وقت آن دست آب نوش

نموده و بکیار بمن گفت یک مردی خوابی بوده و صلاحیت زندگانی خوابی کرده از این تاریخ تا حال چندان و لیکن نه خورده ام

و نه زنا کرده ام و گرد هیچ معصیتی نگشته ام و هر امری که شنیدم بوده و ابواب سعادت را از برکت آن مبارک آن کردی

شیخ همانم از شیخ حسن مؤدب که خادم شیخ بزرگوار است نقل کرده اند که گفت چند روز در خانقاه شیخ ابوسعید گرسنه بودند

در بیرون شهر آنجا در بستان بوده روزی شیخ مرا بحضور خواند و گفت ابوالفضل احوال مجلس در وقت چنین

صورت آن بود که ابوالخیر بگوید که هر کجا بودم بر سر خود نوشته بود که آن روز بود و سماع آن در مقام خود

جوان رسانیدم وی چون این سخن از من بشنید گفت هر کجا بر سر خود که دل را گرد آن

خبری در بازار بود که من آن امانت را بنزدیک بردم گفت اکنون هرگز بیرون نیاید و در آن مجلس جوان شد

در آنجا که برسیدم... سمرقند بود و بر آن گرفت آن نقش ... این دیناراوی و ...

گفت و هم از وی بخود بروی گفتم که آن گرفت داشتن کند وی را خود مخلصان موضع برود حضور آن گرفت بگیرد

اعتقاد نادرست در آن وقت پیدا شدی گفته که چون من خادم آن خانقاه شدم و آنجا بسیار با هم خود جا نیاز کرد

بکنم و بخود بگفتم که عجب از شیخ است که از آن روی مریدان را بحرمت مستغرق که ایشان طالب گوشه شده اند

چون غالب رفتم و مریدان را که آمده بودند بار ... دادم روی را بخود بنمایی که چیز و غرض داده بودم بر دم در حضور وی

دادم اتفاق از مشاهده جمال کرامات که آن شب دوش میرفت و بیامد شیخ آمده و دست در وی افتاده گفت ای مقتدای

طریقت در این جوانی جمال حقیقت و به آن جناب فرمود که ای جوان تو بهر من حاضر بدی رسیدی و در آن حسن خود گرفتی اکنون

چگونگی بازگوی وی بهر من رسید که بعد این ره بجا آرام دلش بیک پرورش داده بودم و در دستار مرا و بیاورد گفت

دیدن الطاف را ملاحظه کن که آن دولت دیدم حضرت شیخ را از آن و مال خانقاه دادند و آن خود آن حرم را بدرود

شیخ بزرگوار بعد از سماع سخن آنجوان بمن گفت ای حسن ... را با مرشد خود بخدمت بیا و مرا مطلع کن

در وقت سر زنان ولیعهد این طایفه بحرمت حلال و پاک جزئی و کلیم جامه عجب آن دینار حاضر بود گفت با شیخ بزرگوار

گوسفندی به من دادند که جهت دادن آن امر وی با شیخ خود رسانم و بعد از آنکه دل بدان نعمت در وی فرمود

موقوف بدان بود که گفت ممکن دادن آنچه را بخشد در بیان ذکر شیخ الاسلام احمد جام گوید در جمادی

که خواندم کتابت و خلاصه موجودات آن قدر حقیر دانم وی کار آرد که از برای کم کسی از اصحاب بکار آورده شد و هیچ بگوید

در روی مبارک خود را از برای هر چیز ضرورت با او در آن نشست هر که را اصل واقعی کمال و جمال او بود تا غیب و حضرت آن

صاحب سعادت در صورت حضرت حق جل شانه بر او ظاهر گرداند و رجوع بود قدوة الاصحاب در وقت و نسب این بزرگ سعی بهم

پیوسته بحضرت ابراهیم خلیل علیه السلام میرسد گفت این نسب اسم به اسم تا بحضرت آدم در احادیث آمده که جناب شیخ الاسلام

احمد ابوالحسن جامی در وجه خوانده و هفتاد و دو کتاب تصنیف کرده و اوقات حیات خوش صرف خدمت کرده و اکثر جوانان

در وقت کار او بخش میرسان صحبت این کار عشق در میان آن گروه چنان تربیت کرد که یکی از جماعت بغدادی و با نعمت

بر شب مشغول گشتندی و چون وقت بیامدی نام رسیدی از قربت قندی و گویند که آن شیخ آگاه و اکثر اوقات بگاه مرگ آن را شیخ

روزی در خدمت شیخ الاسلام احمد بن ابو الحسن جامی بودم دیدم که دفتری عجایب خویش است که خبر رساندم که رسید نوبت
در نابت و را به وقت اوزی استغفار نماید بود چون سوال و الطاف استغفار از آن بزرگوار کردم جواب داد که یک بار در مجلس ایشان
و فقرا حضور او بام بمن رسید در آن اثنا شخصی شهزاده ای پیش آمده غایب گشت و من در خود او را برای حیث او به توفیق حق
نا سفهان نامق و خماران هم متفق شده بمن گفتند شاید شخصی در زد آید تو در او را به کار خیر از من با خود گفتم که در خود ما باید
چنانچه مجلس چایده و دعوی نوبت معامله خود هیچ نباید در دو دیگر از برای او باید بود انواع الحمد چون آن معامله کردم در آن
شهر بامداد آن گفتم شخصی نامق بیاید ضیافت دیگر از هم لازم شد در او جمیع احباب و یاران بودم و خشتی مرتب کرده بودیم و همه طعام
خوردیم وقتی که شراب صراحی شد خادم برابر خانه خود که در آنجا چهل خم خمر بود فرستادم شراب بیاورد آن شخص بازآمد و گفت
خمهای باده پر خالی شد می در آن ظروف ازی باید نیست من از شیخ این خبر عجایب گوش کردم و لیکن که کیفیت و احوال
حاضران مهمان داشتم و از برای ایشان آوردگی شراب بود از هر یک آن لیقرض آورده در پیش ایشان گذاشتم و آهسته از آن انجمن
برآمده بروم از گوش خود سوار شدم و شتاب رفتی که در آنجا خمر بسیار داشتم روان گشتم و خود را بحیل رساندن که شتاب رود تا زود
رسیده بر کردم ما در از او گشتم کسی می گرد و ره و خبر رفت و من از راه مبحث بر گاندم چه دلم از برای حریفان نگران بود ناگاه ندای
بگوشم رسید که چرا این بار بردار کم از در را چیست بخود مبداری او بقربان آنکه آنجا داده ادیم این مستی بگند تو غافل از آن
شده و بر راه مبحث بر گاندم از شخص نامق خود بگوای در حضرت که از جمیع عالم و عالمیان معذرت بخواهد تا قول فرمایم از
شنیدن این سروش هوشم از تن پرید رو زمین افتادم و گفتم الهی توبه کردم که دیگر مرتکب مناهی نشوم هم از آن امام محمد خوارزمی نقل است که
در وقتی که شیخ الاسلام توبه کرد زمستان بود و سرما سخت و در آنجا رسانده عمل کرد طوفان و سرما بروی غلبه کرد و خود را به صومعه
که بیرون شهر نامق در وقت رسانید و در آنجا توبه و انابت مشغول گردید چون ابر بهاری بگریه و زاری در آمد و در نماز ایستاده و گریه
که پیش از آن آب برف و باران بسیار در آن مکان جمع شده یخ بسته بود در بالای یخ ایستاده عبادت می کرد و پیراهن بر تن
بود و بکاشانه آمد مادر و پدر او را آشفته و مضطرب دیده گفتند که تو را چه افتاده است که تغیر وضع داده گفت مرا کار رسیده پیش آمده
و چه خوش بودی که از مادر نزادی و هرگز از صحرای عدم قدم بملک وجود ننهادی تا خلاف فرمان خداوند خویش روزگار نمی کردی مادر
پدر و قوم و خویش از چه بود گفتند که تو هنوز کودکی چه وقت این سخنان است تو کار و توبه کار شیخ جواب داد که رنج بیهوده بکار خود

بابوم که ای بار

دید که این کار بزرگ مرا افتاده است ما را به آن که ایشان را گذاشته رو کوه نامق خانه و از این کوه تا آن کوه میرفت
دشت و در و بیابان میگردید و گاه بودی که هفته هفته و ماه ماه طعام نیافتی و ریاضت از سنگی کشیدی همچنانچه چشم گریان و سینه
سوزان از اطراف بر آن طرف روان بودی بآواز گوش ندا شنید که ای احمد از این چنین میروند که تو میروی و فقیر را
ره کرده که حق ایشان در ذمه تو واجب و ایشان را که مستغفران و متوسلان تو اند ضایع گذاشته در یاد در خاطر خاکیان گذشت
که در خانه من چهل خم خمر است وقتی که او را به طرف رساند آنگاه فکری در باره ایشان بکنم هم در آن اندیشه باز ندا
بسمع او رسید که ای احمد تو کل بر هم فکر بکنی تو بر خالق خود تو کل از استماع این سروش هوش از سر او رفت و کاشانه خود
نمود تمام خمهای را شکست و هر چه که در خانهای خویشان و بیگانگان نظرش در آمد میریخت و می شکست گویند که پیش از
هر آن خم مزبور شکسته و هزار و دو است جنگ و جنازه و ظهور ضایع ساخته و زیاده از ده جوال موی جعد و جیران بریده
جمعی خبر شیخ شهر رسانیدند که احمد جامی باینگونه جنون بر ایشان غلبه کرده بشهر در آمده و هر خم شراب که جای یابد میشکند
و هر آن را بر زمین میریزد و خود را از اعمال بازداشته و دیگری از اسبان نشست و دست برد است
آغاز کرد و اسبان از استماع سرود سر از علف خوردن بر داشتند و سر بدیوار زدن گرفتند و در چشمان ایشان آب در جریان آمد
چون در از ده مرکبان این احوال مشاهده کردند نزد صاحب خود آمدند و حقیقت احوال را معروض داشتند شخص گذشت آن سرود فرا آب
شوق آمده معذرت تقصیر خویش خواسته او را بجای آورد و شیخ از آن جا متوجه کوه گشت نقل است که شیخ ایزد تعالی یک بار گندم
هر یک از صاحبان فرمان شیخ از خرانه فضل و مرحمت خویش برکت نموده و کیفیت آن عطای ایزدی این بود که هر شیخ
هر یک از دانسته که آن شیخ الاسلام یک بار گندم به زیاده و نقصان در نیز فروش خود با فرزندی و صرف معیشت خود نمودی هرگز
هر یک از آن جماعت را مهمان بسیار رسیدی آن گندم برکت میشد و هم رسانیدی چنانچه مهمانان را کفایت کردی و از ایشان زیاد
با مردی نقلست که در سالها ایام زمستان در عین سرما و طوفان در کوه میگشت نفس او بجا دل و مناقشه در آمد و گفت ای احمد
چند مرا رنجه داری و در سرما زحمت رسانی و لیث بسیار نکشت دیگر تاب این محنت و مشقت ندارم اکنون مرا خانه گرمی و بالوده
نرمی مباید شیخ در جواب گفت آنچه بخواهی نوشیدم پس بر خواست و به هیئه رفته پاره خار چاره و در زمین چین کرد آنگاه فرم
از سر بر آورد و در روی آن خار خطیدن و نعره زدن آغاز کرد و با نفس میگفت این خانه گرم و بالوده نرم گو چند که

شیخ تمام مجروح شده و خون چشمه چشمه از جراحتهای بدن او سر بر کرده چون وقت نماز نزدیک شد شیخ خرقه خود را بر دوش
آن حال بر کنار چشمه که علامم از ان دم میکرد و بر کرانه آن چشمه یخ بسته بود نفس بر دیگر باری بحرف در آمد و گفت ای
سخن من می شنوی بحکم خدای خود بشنو و بدین سخن ساعتی بر لب آب تفکر فرو رفت و بجهان خون از اعضایش در جریان بود
ناگاه در زیر کرمی بر بر نظر آن مجروح تیغ عشق در آمد که بر روی آب بجنبید خود گفت تو ازین کرم ضعیف تر نیستی اگر
درین بر روی آب نگاه دارد اگر خواهم تو را هم از آسیب این آب تواند نگاه داشت پس بسنگ بر رفت و بیخ زانگشت در
میان چشمه در آمد تمام آب خون آلوده گردید در ان آب نشست تا سری آب خون از زخمهای او را برد و دست بر تمام جراحتهای
خود مالید و بمره داشت وقتی که از آب بر آمد اثری از زخمهای او نمانده بود و خرقه خود را پوشید و باز گشت ناگاه دید که دو دام
کنام رو باه و نماد و فرود ... بتسبیح کردن مشغول گشت و در همان مکان که ایستاده بود شب سباع از ان تنگ در میان گرفتند
چنانچه از آنها نیز نفس ایشان حرق از اطراف و جوانب شیخ الاسلام روان شدند و های عظیم پر از ... هیبت و نزدیک دره که
گرد او گردش گشت و بسر خویش اشاره کرد که ای شیخ برخواست و از پی آن روان گردید تا بر غاری رسید آنجا بار ایستاد
و اشارت نمود که چیزی از او نماز را که شیخ الاسلام نماز را آنجا گذارد تا متعاقب وی روان گشت و بر روی او نماده با تمامش
مشغول شد چون وقت نماز آمد دل او متعلق بصلوة گردید اما از ضعف طراوت در حرکت نمی توانست آمد و خود برخواست و با نماز
بسوی در غار شیخ دانست که قصد او آنست که وی در بیرون غار نگاه دارد و بیرون رفته ادای فریضه بجا آورد گویند مدتها در ان غار
با آن اژدها بسر برد و بستوری که مذکور شد بسر برده بیست و هفت که ابو علی کردی از دین و دنیا نام در مجمع شیخ الاسلام بوده دانی
گردش روزگار مال از دست رفت و بقیه حیاتش بعسرت و ذلت میگذشت از غایت اضطراب در روز تربت مشایخ عظام و تفقد
اولیای کرام رفتی و از باطن ایشان استمداد طلبیدی تا از برکت ربیع و رفع الاربعات او فرج مبدل شود روزی متکی بعبادت
ادای فریضه و دعا مشغول گشت و از حضرت عزت از ان ایمنی طلبی مسئلت نمود ناگاه پیری نورانی بسوی او آمد و گفت در لبنان کار
درمانده و نادار بودم که مرا کار کرم کار رساند و رحم بنده نمود فیاله و دار او دو از سر از روی اعتقاد طلب مطلوب نمیابی سبب مکرر که
حال خویش بیان کن باشکستگی احوال زر ده نمانم هم رسانده ابو علی کردی ممنحت گفت ابو در میان نماز و دان پر نورانه باز گفت که
ابو الحسن ما معنی ... که درین کوه چه پیاده و بشنوی گفتم آری او بار در پیر گفت و خبر خود را بدست از بیان که از نماز و سال

از مدت دنیا و جمعی حوادث ماضی یاد ابو علی کردیه گرچه دلم مسرور گردیده در خود و بخدمت شیخ الاسلام رفتم دیدم که در ان
آن کوه تماشه مستان شراب شوق از نشاء و وجود وحدت در دوش افتاده کرده بمیاد گفت ای فلان جای که خاطرم از راه
کرامات و نکارند آمده دل خویش در که نزدیک حق تعالی سهل بجا گشت قبول کردم که رفت درباره تو عرض بدرگاه حق تعالی
دعا گفتم تا هم جواب آمد مرا آن روز نیک شانه خویش عود نمودم روز دیگر که قرض شمام و بود که حضرت آید کار مراد تو
آورده بجز چند کفاف روزگارت بهم که گفتم چهار دانگ و نود دان سنگ که در برابر تو بنیاد حواله کردم هر روز بیا تا قوم دو دم
معیشت خود را از ان مبلغ میگرفته باشی گویند چون بنزدیک آن مجاور رفتم مثل صخری که قرض ده درداد بعد از رسیدن مطلوب به
چنین بحضرت شیخ عرضه داشتم که ای زرکوان بنده عیال مندم پس از انقطاع حیات احوال فرزندانم چگونه خواهد گذشت شیخ فرمود
بعد از تو اولاد تو از ان سنگ چهار دانگ طلا بعد طلا چهار دانگ میگرفته باشند و این وظیفه وقتی از ایشان انقطاع
یابد که یکی از این دو دمان خیانت نماید بهیکن چنانچه که مدتها ابو القاسم کرد آن وجه را از ان مجاور بستور میگرفتند تا وقتی
که رشادت خیانت تحقیق از ان سلسله بوم الخ از ایشان منقطع گشت در مقامات آن شیخ صاحب کرامات چنین مسطور است که
در ایام دولت کامگار اسلام سلطان ملکشاه شبی در خواب بجناب شیخ الاسلام میگفتند که از برای ارواح و عمر و دولت سنجر بن ملکشاه
دعا میکرد و مباش در اقتدای خود بخواهش که بعد از پدر پادشاه شود چه شایسته این امر خطیر اوست نه ما در پیش پر کار دعا
کرد و همیشه تا بلا مده و هم شیخ شب و میل در دکردن ایشان را رواج و هم شیخ بعد از شنیدن این خبر اکثر اوقات دعای سلطان
سنجر میکرد تا حق سبحانه و تعالی زمام سلطنت و جهانبانی بکفی سنا نه در قبضه اقتدار سلطان سنجر نهاد و در ان خسرو بلند اختر ابواب عدل
و داد بر روی عالم و عالمیان گشاد و در روضه الریاحین از جناب شیخ الاسلام احمد ابن ابو الحسن حاجی چنین آورده که روزی پسر که
روزی در کوه دو شخص نورانی بر من ظاهر شدند و از غایت مهابت گرده گفتند ای احمد سلطان سنجر را بگو بیرون آید از احوال شیخ علی
در حال او تغافل مرزان کنم که چه باید کرد گفتند او را در مجامع و در روح دعا کن و پس دولت روزگار او که در ان گفتم که ایزد تعالی
در باره او دعا آورده گفتند و در تک آخر و غایب گشتند چون بتحریر این برآمد روزی بهنگام زوال ان دو شخص سابق گشتند بر من
ظاهر شدند و گفتند که ترا اعلام کردیم که پیش پور ملکشاه سلطان سنجر را رسانده او خبر در پیش گفتم چه واقع شده و بود
امروز شربت مسموم از برای او ترتیب داده اند و فنه خویش ریخته کنم اکنون در ادای این دعا مهابت گفتند با پیش ایشان حاجی

روان شوند و من از عقب ایشان رفتم و در خوف جلیل تر شب تا بامداد بشهر مرو بر در سرای گشتند و درون رفتم و کمند بسی در روزی خود
بر آن تخت خفته است و کنیزکی که او را با پیاله کوزه پیش تخت ایستاده خواجه بود و قدح زرین بر زبر سر او نزدیک تشنیع زرین نهاده
است زهر در آن قدح شربت آن لاجورد در جامه سرای سرای او در کنار آن طرف در پای بالین سلطان روی بی خواب
اول کنون بسازد و شمعدان طلا در بالای سر او نهاده کاسی شمعدان سیمین در پایین سلطان نهاده و از این امور رنگی
توقف کن تا چه شنوی و چه بینی آنگاه باز گرد و بمنزل خویش معاودت کن شیخ بفرماید هر جا که ایشان در بودند بسرای سلطان
در آمدم ابواب بودیم گشاده گشت در رفتم و هر چه ما فرموده بودیم عمل آوردیم در وقتی که شمعدانها را در بالای سر کنیزک را
بدیدم و جمله شاه در دیگر آن شمعدانها خود بر او بنهادم از آن پیاله غلبه کرده دست بر چشمهای خویشتن نهاد
در دو حضرت رسالت و شاه و بعد از آن دیدم که سلطان بیدار شد و نظر بر قدح نگونسار افتاد کنیزک گفت که شربت را چرا
و قدح را نگونسار کردی او نگونسار خورده گفتم نکردم سلطان فرمود تو نخوردی و من نخوردم بر زمین افتادم و بخشم بر شیخ
و ما را باز روانه داشت و در زمان آن کنیزک را زد و فرمود که من تو گفتم خواب کن و بیدار باش کنیزک گفت بر آنکه سلطان
نخورده ام و در خواب کرده ام و لکن شمعدانها را دیدم که خود بخود نگون گردید و جای دیگر افتاد دیگر ندانستم که احوال
چه شد و که او را روانه نمودند و سلطان تعجب فرمود که اگر این را راست گفتی آنگاه را کی تو را بخوانم این گناه بکنیم
بخوابید که بعد از شیخ این سخنان باز آن کنیزک را بکاربردند و من بخانه خویش روان گشتم در حال آمده که سبب زهر دادن سلطان این بود که
سلطان بنده خاص بود و خواجه را در این خواجه در حضرت پادشاه عزت و قربت بهم رسانید چنانچه از جانب خود کنیزک را که سلطان خود
بزرگ کرده بود عهده اختیار تمام داشت با دادن خواجه بدان روز عزت صاحب خویش غرض زر پیشکش زن خویش گفت که ای او را
دستار دادی و اینش همراه است چیزی آورده بگوید تو را گمان خواهند آورده بگوید زن گفت اگر تو را آورده کند گفتم غلام بیک ایام
گفت تو را چیزی چاه نوم بمقصود حاصل شود در روی تو کنیزکان خورده که تا فی این راز کند او گفت در وقتی که شربت سلطان را
مهیا کنی زهری توضیح بکم در آن شربت تعبیه کن و جا وقتی که سلطان از خواب بیدار شود آن را بخورد و جان را بدهد
تا تو صاحب روزگار و خداوند جهان شوی تو آن جاریه او را بشوهر خود قبول و چهار بیخ نموده آن زهر را در حلوای سلطان در شربت سلطان
تعبیه نموده پیش شوهر آمده و هر دو منتظر بودند که سلطان بخسپد چون نیمه شب در میان گرفت و از روز پدید آمد کنیزان آنکه آن قبض

خوف جان برادر غلبه کرد از بیم آنکه مبادا پادشاه بر آن قضیه واقف گردد زن خود را با بعضی از مردان برداشته بجانب عراق گریزان شد
و در آن جا رحل اقامت انداخت و در کار قتال و جدال شد و سبب آزار نمودن او بر بود ملک شاه ظاهر شد که کسی طلب او و سیاه
بنامد بنابر فرود طغیان آن نا خوشنودی شناسی سلطان لشکر از فرمان بیرون کشید غلاف و عسکر را دست داده و غلام برخواست
خلایق آمد از شیخ احمد ابوالحسن حاجی نقل است که فرمود در آن روز که سلطان سنجر از قراجه بدبخت شکست خورده جان در تحصیل
من حاضر شده گفتند امروز در عراق عجم سلطان از غلام خویش شکست یافته من نظر نموده ایشان روان شدم در دماء و دیدم
که سلطان با فیلی گریزانست خانش گرفتم و گفتم بر کرد و باز جنگ کن او گفت ای شیخ نگذارد که از پی او آثار سپاهیان بماند
رسالاران لشکرم فرار نموده اند من گفتم بر گرد تا من قراجه را گرفته بدست تو دهم او برگشت و مردم بر سر او جمع شدند و بر لشکر
خصم زدند بنسیم فتح و ظفر بر پرچم دولت سلطان سنجر وزید و قراجه بدست غلامان او گرفتار شد سنجر بعد از شاهد و فتح لیوا بمن
آمد و گفت ای شیخ تو کیستی و از کجا آمده گفتم مرا احمد ابوالحسن بگویند فقط شد که نور احمد بسپرده اند و دعای از ره یاد مزید
دولت تو میکنم سلطان از من استفسار کرد که چه نشان این سخن باور توان کرد من حقیقت رفیقی شربت و تعبیه کردن زهر
در آن با آنچه در آن شب نظر نموده مردان غیب را آورده بودم تقریر کردم سلطان تعجب نموده و از من استفسار کرد که دیگر تو را
کجا خواهم دید گفتم هر جا که حق خواسته باشد آنگاه قراجه را بحضور خود طلبیده و سبب گریختن وی از او پرسید وی کیفیت فرار نمودن
خویشتن و باعث آن طلاق نقل من بیان کرد سلطان متحیر شد و من بمکان خویش معاودت نمودم نقل است از شیخ الاسلام
که فرمود بعد از دوازده سال که در کوه نامق توقف کردم در بیابان بسر بردم روزی هاتفی بگوشم رسید که ای احمد بر خیز و بمیان
خلق خدا رو و خلایق را از راه طریقت و هوا شریعت مصطفی دلالت کن از شنیدن این ندا در گوشم نیابت گران آمد چرا که انس بحضرت
با انس حق بدل میشود در مناجات مشغول گردیدم و معروض داشتم که الهی میدانم که این آواز حاجت بیشه طاعت و مرا از سید
که بهر طریق که خاطر خواه تو میدان لیکن نشود گواه من بزیر کوه آمدم چشمه بزرگ بود که از درون کوه بزیر میآید گفتم خدایا اگر آن آواز
رحمانیست یشیطانی فرماید که این آب از نشیب رو بفراز نهد آب آن چشمه متوجه بالا شد تا بسر کوه رسید گفتم خداوندا بحق
العالم یقین گشتم پس از آن معروض داشتم که الهی عالم تو بسیار است و خلق تو بیشمار بکدام دیار روم و کدام قوم را بدین حضرت
مصطفی راه نمایم روشنائی پیدا شد بر سان مشعله و ظاهر شد روان گشت آوازی شنیدم که ای احمد با آن نور برو هر جا که قرار یابد

شود همانجا رحل اقامت انداز آن کوه را کوه زر و کوه جادو میرفت من بار ز پیش از عقب روان بودم تا کوه زر
جام رسیدم و از نظرم نهان گشت و در آن مکان که آن نور غایب گردید مسجدی بنا کردم و شش سال تمام در آن مکان
آرام گرفتم و مردم را به راه راست دلالت کردم و از ائمه و مشایخ اطراف و اکناف نوشتها به من رسید و حل مشکلها از
من طلب نمودند و همه را جواب گفتم چون خطاب و فضل حق سبحانه و تعالی درباره این ضعیف شامل شد میگویند که مجلس و
منعقد میشد و در کتاب رموز الحقایق مسطور است که چون مرتبه اول شیخ الاسلام از ملک علام ملهم باین شد که در میان خلق در آید
زار زار بگریست و با خدای خود مناجات کرده گفت الهی احمد چه تقصیر کرده و کدام جرم از او سر زده که حضرت تو او را مستوجب این
عقوبت میداند و از بندگان خویش دور میافکند آوازی شنید که چندین هزار خلق در راه جهد و اجتهاد شده [illegible] نظر داشته ایم از نفس
تو کار باید و طریق خداپرستی و شریعت مصطفی صلی الله علیه و آله از پیش تو پیشه سازند صاحب رموز الحقایق گوید که آنچه خبر است معلوم
ست ششصد هزار مرد از نفس آن خورشید ضمیر از جهل و فسق صاف و مهتدی شدند و بعضی از این صاحب دلان در مقام محبت و دلالت
باقی و برخی از ایشان اصحاب کرامات و ولایت گشتند در اخبار آمده که چون آوازه فضل و کرامات احمد ابن ابو الحسن جامی که از شیخ زنده
سلطان سنجر رسید از مرو قصد زیارت حضرت شیخ بجام آمد چون معبد آباد جام رسید با خیل و سپاه خود بر در خانقاه در آمد گویند که آن روز
در برابر خانقاه در قبر رسید شیخ آستین مبارک پر از زر نثارهای چو بر کرده از خانقاه برآمد و دیگر چون که بر در خانقاه توقف رسیده
آستین مبارک بر سر سنجر بجنبانید و آن زر نثارها بر فرق سلطان نثار کرد همه زر خالص شد پس فرمود که اینها را بجا برید [illegible]
بر بودند لطف کنند که آثار آن خوبی بود در آن مکان و بر زمین [illegible] بشکل زر آنچه چوب [illegible] سلطان وقت صحبت و خدمت شیخ از ایشان
درخواست کرد وی همان مردیست که در روز جنگ قراچه خان وی را گرفته بازگرداند که اینها که بیافتاد قوم گشت بعرض ایشان
رسانیدند گویند که در آن روز بام خانقاه را اندوده میکردند سلطان از جناب شیخ التماس کرد که آنچه او را در خدمت حضرتش گنجد با
بنا به شیخ عرض سلطان را مقبول داشت آن پادشاه بر سر کار گل خانقاه آمد و تغار را پر از گل کرده بر گردن گرفت و بالای بام خانقاه
برد شیخ الاسلام فرمود که این کار از برای کدام مقصود کردی گفت از برای آنکه هیچ وسیلتی از برای حیر آخرت نداشتم اگر در روز آخرت
از من پرسند که ای پادشاه عالی ای حق تعالی تو مرحمت فرمود از برای حضرتش [illegible] عوض آن چه آوردی گویم
در مقام با احترام دوست ولی شیخ احمد [illegible] گل کشیدم خود را [illegible] منصب [illegible] یکی از فضلای روزگار گفته است

بوده‌ام

بوده ام پوشیده نماند که بجهت لطف بعضی از اصحاب بود چون آنکه کرشمی در مقام انس با خدای خویش مناجات کرد که الهی
از بندگان خاص خود را بنام اختصاص داده و لقبی برایشان نهاده بایزید بسطامی را بابا گفته و ابوسعید را مرغ خود خوانده و
احمد در درگاه تو چه نام دارد ندا لقبی آمد که ای احمد تو ژنده پیلی و در دو پنج سال در کوه ریاضت و شغف مجاهده مشغول بوده
بتحقیق پیوسته که شیخ لقب مجاز رفته در راه اکثر ارباب حقیقت و [illegible] شیخ صاحب کرامات عجیبه و مکاشفات غریبه از ایشان [illegible] گردیده
گویند که در وقتی که ایشان عازم کعبه معظمه شدند در زمان اصحاب التماس نمودند که در خانه کعبه از برای [illegible] حیری [illegible]
وی از مناسک حج فارغ گشت و چون بخانه کعبه [illegible] شد [illegible] در آمد دید که در [illegible] از روی [illegible] معروف [illegible]
[illegible] نور [illegible] در روی او [illegible] که [illegible] در روی [illegible] لقب [illegible] داد که [illegible]
ما در آمد که کسی در روی او [illegible] شیخ [illegible] بر در [illegible] و [illegible] فرزندان [illegible] حیرکرده
[illegible] با اجابت مقرون شده و فرزندانش [illegible] صاحب کمال شدند مسطور است که حق سبحانه و تعالی شیخ
را چهل و دو فرزند داده بود و [illegible] پسر و [illegible] دختر و از این فرزندان [illegible] و فات وی چهارده پسر و [illegible] دختر زنده
مانده بودند و این پسران و دختران همه عالم و [illegible] صاحبان ولایت و خداوندان کرامات و صاحب تصنیف و مقتدا و پیشوای خلق
بودند [illegible] که در آن زمان که شیخ بریاضت و مجاهده مشغول بودم هیچ هوس دنیا [illegible] بوده و [illegible]
[illegible] که قطع آن شهوت خود نماید چنانچه [illegible] و در [illegible] آن [illegible] لقبی آمد که ای احمد
[illegible] این کار [illegible] و [illegible] زبان [illegible] خوارت
[illegible] رسیده و خود [illegible] که [illegible] بعضی از این جهان معروف و مشهور [illegible] در آن جهان [illegible]
مراد از این کلمه حضرت ایشان در آن بود که آنها که قبل از وفات ایشان [illegible] عالم [illegible] از این عالم رفته [illegible]
آمده که ابوالحسن [illegible] یکی از مریدان [illegible] شیخ الاسلام [illegible] در حیات [illegible] در خواب [illegible] معبد آباد [illegible]
[illegible] الانوار [illegible] چل [illegible] کرامات [illegible] چنانچه [illegible] معبد آباد جام رسید [illegible]
شد و [illegible] از خانه [illegible] در راه [illegible] هر دو [illegible] اصحاب [illegible] معبد آباد [illegible]
ملاقات [illegible] مرید [illegible] خویش [illegible] گردی [illegible] معبد آباد رسید گفت ای ابوالحسن [illegible]

که ستون آن مسجد درکار بود پیدا شد و گفت چون در آن مقام رسم بنا بجا آورد و کرش پیش برد تا آن مکان بنا یافت [illegible]

نمود شیخ پیش پیش ایشان روان شد در مقام محمود مان [illegible] احترام نمود آنجناب در آن موضع [illegible] و سر بسجده نهاد

مدتی دراز سر از سجده برنداشت [illegible] در این زمین چشمه [illegible] پیدا گردید و اثر آن باطراف و اکناف عالم رسید [illegible]

انگاه روی بر خاک نهاد و صورت مسجدی از آن احجار ترتیب داده روان کرده که چند [illegible] زمانها برین واقعه گذشت که آن

دفتر [illegible] بفرمود پس چنان روان کرده حدودی [illegible] در آن موضع که سنگها برای هم نهاده بود و هنوز باقیست [illegible]

چشمه های [illegible] گشت پس شرف آن فاضل [illegible] از هزار و شش سال [illegible] تاریخ وی [illegible] بجناب [illegible]

احمد علی قدس سره بر جاده در بیان ذکر شیخ صفی علیه الرحمه در اخبار آمده که آن شیخ در دودمان آل علی [illegible]

خاندان مرتضی در تمام عمر [illegible] از روزه [illegible] باحکام شرع [illegible] بقیام و قعود و رکوع و سجود [illegible]

داشته و نسب آنجناب بعده [illegible] بامام والاهمام موسی کاظم علیه السلام میرسد بدین تفصیل شیخ صفی الدین اسحق بن امین الدین

جبرئیل بن شیخ صالح بن قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ الکلام الله بن عوض بن فیروزشاه بن محمد [illegible]

بن محمد حسن بن محمد ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن محمد بن احمد اعرابی بن ابو محمد القاسم بن ابوالقاسم حمزه بن امام

عالیمقام موسی بن کاظم علیه السلام [illegible] که در حضرت جناب [illegible] ابواب [illegible]

ولایت [illegible] روزگارش [illegible] در عرش [illegible]

[illegible] مسجد جامع اردبیل [illegible]

طالع شد [illegible] آفتاب روی

مبارک [illegible] سعادت [illegible]

[illegible] جواب [illegible]

ولایت [illegible] از شرق و غرب [illegible]

[illegible] حضرت عزت [illegible]

مرشد [illegible] صلاح الدین رشید [illegible] شیخ [illegible] نزول [illegible]

[illegible] صلاح الدین رشید [illegible] حضرت [illegible] ابواب انعام و اکرام [illegible]

[illegible] شیخ صفی [illegible] وظایف عبادات مشغول شده [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible] شیخ صفی الدین اسحق [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] اردبیل [illegible]

[illegible] ماه مبارک رمضان

[illegible] شیخ زاهد [illegible]

[illegible]

[illegible] شیخ زاهد شیخ صفی [illegible]

[illegible] شیخ صفی [illegible]

[illegible]

[illegible] شیخ زاهد [illegible]

[illegible] کمال [illegible] شیخ زاهد گیلانی [illegible]

[illegible] شیخ صفی [illegible]

[illegible] کمالات [illegible] شیخ زاهد [illegible]

[illegible] شیخ صفی [illegible]

[illegible] شیخ زاهد [illegible]

[illegible] شیخ صفی [illegible] اردبیل [illegible]

[illegible] جمال الدین علی [illegible] کمالات صوری و معنوی [illegible]

[illegible] شیخ زاهد [illegible]

دولت خانه سجاده نشین ولایت [illegible] شیخ [illegible] ارباب ارادت [illegible]
[illegible] سلطان المشایخ [illegible] گفت [illegible]
خرقانی چون [illegible] سلطان العارفین [illegible]
ابوالحسن [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] ابوالحسن [illegible] شیخ
گفت ای بایزید [illegible] ای ابوالحسن [illegible]
شیخ گفت [illegible] چون بخرقان رسیدم [illegible] قرآن [illegible]
[illegible] چون بخرقان رسیدم [illegible] شیخ رسید گفت [illegible]
چیزی [illegible] ابوالحسن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ای ابوالحسن [illegible]
[illegible] ای ابوالحسن [illegible]
[illegible] ابوعلی سینا [illegible] شیخ [illegible] خرقان [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] گفت ابوعلی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ابوعلی [illegible] ابوالحسن [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوعلی [illegible] شیخ [illegible] ابوعلی [illegible]
[illegible]

[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قرآن [illegible] حضرت رسول [illegible]
[illegible]

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره

از اکابر اولیا بوده [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] ولایت [illegible] حضرت [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] اصحاب [illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت رسول صلی الله علیه و سلم [illegible] حضرت [illegible]

که مرا کسی بگفت حضرت شیخ فرمود که او را کتاب پرسید که او را کتاب محضه فرمود که ما شنوده چون از وی قصه ملاقات شیخ ابی روح

چنان نمود که از دنیا اجتناب دارد و در حال تجرید اختیار کرد و در طلب مرشدی ساعی گشت و هر کس که بر سید ارادت ارادت ننمود تا بکه

دانشمند بود مرا در مجلس وی در آمد چون به ملک خوزستان رسید انکار نمود و در مجلس او را مقامی بداد که آنکار نزد کسی گفت

از کسی پرسید که درین شهر مسلمان باشد که مردم را از غریب در خانه خود جای دهد گفت آنجا روزی چند بود تا کسی گفت اینجا خانقاه

است شیخ خوب درد آنگاه روزی از دوست گفته گفتم ما را در صحبت خواست که شیخ اسمعیل قصری نجم الدین آنکار است وی را صفت

از درویشان جای دهند آنجا ما کسی نزد اگر وی بطول کشید روزی شنیدم که گفت ازان روزی چنان شیخ می رسید که او را سماع

درویشان بغایت سماع را منکر بودم شیخ سماع می کرد و شیخ اسمعیل ذکری سماع جانانی آورد و گفت بجوری که زنجیری گفتم می دانم

که حرف در مرا انکار کشید و همیان اهل سماع بود در زمانه بیک لحظه و پس از ان روزی دیدم تکیه داده می گفتم که در حال خواهم افتاد

و چون بالوش آمدم خود را خارت دیدم و مرا اواردات حاصل شد روزی که بیش از وقت دوست از دوست داده دادم و بسلوک مشغول

کردم و دیدم آنجا بودم چون مرا از حوالی اهل خبر شده و علم را از دادم شنیدم بی درد علم گذشت که از علم بی کمال هم رسیدی علم ظاهر

بیش از علم بر دست بود که گذشت بر آمدم گفت زنجیر و سفر کن و بخدمت عمار یاسر بروی و انستم که شیخ با آنکه بشب حکیم واقف گردد

اما هیچ نگفتم و بحسب الامر پیش عمار رفتم و مدتی پیش وی تمام سلوک کردم آنجا نیز شبی مرا آنچه در باره شیخ اسمعیل خاطر آمده بود در باره عمار

شیخ عمار بمن گفت نجم الدین برخیز و بمصر رو و بخدمت شیخ روزبهان که ازین هستی بسیلی از تو بیرون برد آنجا بمصر رفتم چون بخانقاه

روزبهان در آمدم وی حاضر نبود و مریدانش همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت و کسی دیگر آنجا نبود از وی پرسیدم که شیخ کجاست

گفت در بیرون است و وضو می سازد بیرون رفتم شیخ را دیدم که از ذکر آب اندک وضو میساخت در خاطرم آمد که شیخ نمیداند که بدین قدر آب وضو جایز

نیست شیخ اندکی دست بر آب وضو و دست بروی من افشاند چون آب بروی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد

من نیز در آمدم وی بنماز مشغول گردید من بجای بایستادم منتظر آن بودم که وی سلام بازدهد تا من بوی سلام بدهم ناگهان برپای ایستاده

غایب شدم و دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گردیده و مردمان را میگیرند و در آتش میاندازند و بر گذر آتش پشته ایست و شخصی

بر سر آن پشته نشسته هر که میگوید من از تعلق دارم او را بگذارند و دیگران را در آتش میاندازند ناگاه مرا گرفتند و کشیدند چون آنجا رسیدم

گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بالای آن پشته بالا رفتم دیدم شیخ روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم وی سیلی سخت بر قفای من زد

چنانکه از وقت آن بزرگی در افتادم و از زبان فرمود که بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون بخود آمدم آن حالت را از مردم

شیخ نماز را بسته بود و آن برکت چنان حالتی پیدا شد که خودی از اهل رفته بود پس بطالعه در وقت دیدم در پای مصطفی افتادم او او فرمود

که رو بتبریز رو که خواهد بود که مرید شیخ داری بی دست از خالص کرد تمام و باز بسوی تبریز شتم القصه بیش شیخ بابا فرج

رسیدم آنجا بودم چون سلوک تمام کردم مرا امر فرمود که بخوارزم رو گفتم مردم آنجا منطق را راه نمیدهند فرمود که برو در رنگ

درین وقت که آنجا آب و رنگی که بخوارزم آمده در زمانه طریق صوفیه را انتشار داد و مریدان بسیار بروی جمع آمده

وبارشاد مشغول گشت چون کفار تاتار بخوارزم رسیدند شیخ اصحاب خود را جمع نمود و زیادت بر شصت تن بودند و دران ایام

سلطان محمد خوارزمشاه فرار نموده بود و کفار را الغفور دانگر وی در خوارزم ... هنوز شهر اندر آمده بودند حضرت که شیخ قبل از

آنکه سپاه تاتار دست بقتل و غارت باز کنند مریدان خود گفت برخیزید و بولایت خود روید که آتشی از جانب مشرق بر آورد

که تا نزدیک مغرب خواهد سوخت و فتنه ایست عظیم که پیش ازین در امت واقع نشده بعضی از اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ

دعا کند تا این بلا از دیار مسلمانان دفع شود وی فرمود که این قضا مبرم است بدعا دفع نتوان کرد پس اصحاب التماس کردند

که چهارپایان آماده اند اگر حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کند تا در ولایت ایشان بخراسان متوجه شوند شیخ فرمود که من اینجا

شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که ازین بیرون روم پس ازان اصحاب را رخصت داد و بعضی ماندند و وقتی که کفار

بشهر در آمدند گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه در آمده خرقه خود پوشید و میان محکم بربست و بغل پیش

گشاده بود و بغل خود را از سنگ پر کرد و نیزه بدست گرفته بیرون آمد چون با کفار مقابل شد در روی ایشان

سنگ میانداخت تا جایی که سنگ ماند کفار وی را تیرباران کردند یک تیر بر سینه وی آمد و بیرون کشید و بدان حالت

گذشت و بعضی گویند در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود و پس از وفات ده کس نتوانستند که آن پرچم از دستش

بگیرند عاقبت پرچم را بقطع نتوانستند برد در بیان سلاطین زمان پادشاه جهانگیر بر خردمندان عالم پوشیده نماند

پوشیده و پنهان نیست که پادشاه علی الاطلاق در ازل باستحقاق جمعی شاهان را بر تخت شاهی نشاند و بعضی را از اظهار قدرت کامله

نام خویش یکی از خاک نشینان درگاه ناپسندی از خطیر سلطنت و جهانبانی باستحقاق جهانگیری و جهانستانی درشته نظم کشید

نظره که مرحمت کرده حضرت ایزد بر تخت نشینی و شهریاری رساند و ثبات با ستقامت آن گروه متوقف بوده بطراز اعزاز

ریاست خاص و عام مطرز گردانید تاج رواج خلافت و کامکاری را فر رفیع قدر بزرگی و جهانداری بر فرق فرقدسای ایشان نهاده
هر یک را از خور رتبت اعلی و قابلیت جلی بر مسند امارت و خلعت و سریر شوکت و حشمت متمکن ساخته داخل در میان قواعد امور
ملکی و انتظام آن را ره نیابد حصول [illegible] این دو زمان که بهترین حجتها [illegible] مدام [illegible] اتقوی [illegible] الملکوت
جویندگان اخبار و مطلوب طالبان آثار خوب مستتر ماند که باعتقاد عقلای روزگار و در علم دانایان این دو [illegible] پدیدار از
خواندن اذکار و یاد شاهان فیروز مرتبه ارجمند کشورگشا در رتبه بلند و فرمانروا رسیده اند مصدر [illegible]
بصرف حضرت آنرا بکار بردن و در نقش جاودانی که بخشنده جان و مال آن و آیات آگاه شدن از حسنات [illegible]
صحیفه تحسین این مجموعه را ذکر چندی از سلاطین ممدوح [illegible] بر نماید و ذکر سلاطین که کیفیت ایام کار ایشان [illegible]
است و حقیقت دولت رسیدن این طایفه به نهایت عجب [illegible] مسطور [illegible] ده دوازده مجلس مقرری ترتیب داده
امید که مقبول طبع و مطبوع خاطر [illegible] این مختصر بیان کرده نادره اول در بیان حکایت بخت النصر نادره دوم در بیان
حکایت اسکندر ذوالقرنین نادره سیم در بیان حکایت نادره دقیانوس نادره چهارم در بیان حکایت اردشیر بابکان نادره پنجم
در بیان حکایت شاپور ذوالاکتاف نادره ششم در بیان حکایت سلطان اعظم ابراهیم ادهم نادره هفتم در بیان حکایت
سبکتگین و کیفیت سلطنت یافتن او بفرمان رب العالمین نادره هشتم در بیان حکایت یعقوب لیث نادره نهم در بیان حکایت
نادره آل بویه که ایشان را سلاطین دیالمه خوانند نادره دهم در بیان حکایت محمود غزنوی و [illegible] و سلطنت یافتن او
بامر قادر و [illegible] نادره یازدهم در بیان حکایت سالم و غانم نادره دوازدهم در بیان حکایت شیرخان افغان نادره حکایت
بخت النصر در کتب سلف مسطور است که [illegible] نادره صاحب جمال در قریه [illegible] که طرف رود فرات واقع بود بعد از آن
شهرستان بابل شد و شهره آفاق گشت [illegible] برآمده [illegible] شهر مردم بسیار برآمد [illegible]
[illegible] افتاد و ناگاه [illegible] مذکوره [illegible] درآمد [illegible] غلام [illegible] چون [illegible] جمع آمد آنگاه
غلام دیگر که همراه بود گفت که [illegible] خود [illegible] کرده [illegible] حمل گرفت و بعد از انقضای مدت
حمل پسری بعمل آمد و در وقت زادن از عالم رفت و مادر خود وصیت کرده که [illegible] حال را [illegible] رسانی و بگو که فلان نشان
در فلان زمان دختر [illegible] از وی حمل گرفته و این پسر [illegible] است [illegible] مادر [illegible] دختر خود [illegible]

ملک رب بنده [illegible] را معروض کرد [illegible] کودک را [illegible] نمود [illegible] وی را از پیش خود براند [illegible] خود را [illegible]
باز گشت آورده اند که از آن تاریخ [illegible] بنی اسرائیل قوم [illegible] پیر [illegible] بیکی مانده بود شکسته [illegible] افتاده را [illegible]
در میان آن است که نصر نام داشت نهاد و گفت [illegible] غذای [illegible] و این کودک [illegible] بخت [illegible]
و نام آن پسر را بخت النصر نهاد [illegible] رفت چون بازگردید دید که سگ [illegible] خواست که
نزدیک رود سگ نگذاشت و قصد [illegible] نمود و آن سگ [illegible] بخت النصر را شیر داده [illegible] رسیده
حیات خود را [illegible] بخت النصر [illegible] احوال [illegible] بوده [illegible]
در [illegible] افتاده مسطور است که در بنی اسرائیل شخصی بود که [illegible] در اثنای [illegible]
رسیده که [illegible] شخصی [illegible] بیت المقدس را خراب کند و بنی اسرائیل را پریشان گرداند [illegible] خواب [illegible]
[illegible] که خراب کننده بیت المقدس [illegible] در بابل بخت النصر نام [illegible] احوال خود را [illegible]
چون ببابل رسید [illegible] در بابل [illegible] ملک [illegible] احوال خود را [illegible]
[illegible] غلام [illegible] در بابل [illegible] بخت النصر [illegible]
غلامی [illegible] افتاده غلام [illegible] جواب [illegible]
خود [illegible] غلام [illegible] بخت النصر غلام [illegible]
غلام بود غلام [illegible] بخت النصر [illegible] بخت النصر [illegible]
[illegible] بابل [illegible] احسان [illegible] بخت النصر [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
جواب داد [illegible] بابل [illegible]
[illegible] بخت النصر [illegible]
[illegible]
[illegible]

اهل دنیا همه او علامات اقبال مشاهده کرده بود روز بروز در ترقیش مبادرت و به مرتبه ای رسانیدش که بهر جا که توجه می‌نمود مظفر
و منصور باز گشت چون سنحاریب بر بیت المقدس رفت او را همراه خویش برد با هم گرفتار گشتند و در مراجعت در خدمت بابل
پادشاه لهراسب بود تا ملک و مملکت شام و فلسطین تعلق گرفت در خلال این احوال حکومت بنی اسرائیل به منشیه بن حزقیا
برادر میا فرزانه زید بود و آن اوان فسق و فساد و جور و عناد آشکار کردند و هر چند که ارمیا قوم را امر و عظه و نصیحت می‌نمود
فایده نمی‌داد بخت النصر را فرا داد و اسیر خدمت صحبان و طبیبان بنی اسرائیل شنیده و ترتیب اسباب حرب و تکبیر او در آنجا
و ضرب چیره دست تا کنار بیت المقدس تا خود مکند و در این اثنا ارمیا به حجره بیت المقدس بر آمد و در پیش خود را خاک آلوده
خاک و خاکستر بر سر کرد و روی با قوم آورده گفت خدای تعالی می‌فرماید که دست ازینها و فرمانها باز دارید و الا کسی را که پیش از این
بر شما مسلط کرده‌ام که خوف از عقاب را به خواب دارند و دوباره عناد شما برآورده بیت المقدس را خراب سازد بهود گفتند تو
بر خداوند عالمیان افترا مکنی چه هرگز معبود بر حق ممکن نبود اعزاب نکرده و حاکم عادل بر دوستان خویش دشمنان را که
التفات بدین سخن ننموده بگفتار ارمیا ارمیا را گرفته محبوس ساختند و در آن نزدیکی بخت النصر لشکر کشیده به ظاهر بیت المقدس
نزول کرد بعد از آنکه بنی اسرائیل را محاصره نموده مدت آن امتداد یافت اهل شهر تسلیم او را می‌شدند مطابق تسلیم او نمودند بخت النصر
شمشیر خون ریز را برداشت قتال حکم کرد تا بند و جمعی بیچاره را یکان امان داده در خیال اگر اطفال و زنان کشند و جمله به حکم خداوند تعالی که
بن فرقیل را که در حکم خلف و دانیال اگر بود و عهد نامه را گرفت بخت النصر آورده و بر عهد خود وفا نموده آن گروه را پیش خود
امین کرده بود و عمارات بیت المقدس را کنده و در شرف آوردن و خراب کرده از آنجا عنان عزیمت جانب شام رسید و بغداد را
تقرر داد و فرزندان ملوک و اولاد و اخبار یهود را اسیر کرده با آنکه در این باب نامی از ایشان که آن عاجز بود نقل دار الملک خود نمود چون
غارت و غنایم بسیار او را حاصل شد که چیزی از علمای بنی اسرائیل از جمیع علومات بیش از آن بود ایشان را خبر داده بود
روزگار برگشتگان او را اکرام نموده در خلال آن موضع حبس کرده بود بخت النصر با جمعی از ایشان فرمان داده از روی اسرار پرسید که تو کیستی از کجا
دانستی ارمیا گفت عالم الغیب مرا بعثت داده و بقوم فرستاده از جمیع این قضایا خبر داده بخت النصر گفت چه بودی بشنید که پیغمبر خود
را تکذیب نموده محبوس کرده بودند اکنون اگر خواهی با تو نیز اکرام و احسان خواهم نمود پس مشاهده نمی‌کنی و اگر میل داری در بلاد خویشتن ایمن
ساکن باش ارمیا جواب داد که من همیشه در امان خدای بخت النصر را از جهت انصراف داده خود عزیمت بابل نموده و دانیال نبی

فرقیل را با اهل بیت و دانیال اگر رفیق ساخته اعزاز و احترام ایشان بجا آورده ما در جایی که خود بود بپوشید و در بخت النصر
بیگانه چون نغیره استماع از دانیال ارمیا و دوف قصد ندردارانی کافی پرون آمد و در دور شهر گشتند و گفتند که بعد از این
که کتاب مصر روم رود و حل محاربت عالم آگاه گرفت زنده کشتم پس از این زمان ارمیا با ایشان در آن سفر موافقت نمود
طایفه از فقرا اختیار کرده که بخت النصر مشهور در ولایت شام بود که بقایای بنی اسرائیل از خدمت ارمیا به مصر رفتند و این حکایت
به بخت النصر رسید که تو به پادشاه ارسال نمود مصر را اگر کسی از بندگان من گریخته به آن ولایت رفته اند چنانچه گویا ایشان
به این جانب فرستند و اگر در این باب اهمال ورزند به مصر حمایت خواهم رسید که بیت المقدس رسید و ملک و حکام فرستاد که این جماعت
از مردم من اند از شهر خود فرار کرده به من آورده اند در دفع ایشان در نباشد که ایشان را تو سپارم و در انتهای این حالت ارمیا
قوم را گفت که در حوادث خود استغفار کنید و الا بخت النصر در این دیار آمده در محله شما رسد و از آنچه که جباران شما رسید
بنی اسرائیل گفتند این چه سخن است که دل خود را به بخت النصر بر این مملکت مستولی شود و مصر را به خود ما ظلمان موضع عهد نامه
سر باز و مجاری حجاز فرستاد بجز این چون بخت النصر جواب حاکم مصر را استماع نمود متوجه آن دیار گشته بر مخالفان غالب شده
بنی اسرائیل را اسیر کرده ارمیا را در آن میان یافت و او را خطاب نموده گفت من با تو احسان نمودم و تو را از آنچه تو مقیم بوده
نگاه داشتم ارمیا گفت من گفت بس چرا با دشمنان من موافقت نمودی ارمیا گفت من ایشان را نصیحت کردم که تو را
ملک و تسلط خواهی یافت و علامت صدق این سخن آنکه جای سنگ در این موضع مدفون ساخته و من بنی اسرائیل را اعلام نموده‌ام که
خواهی گفت که تو بر این احجار را به تخت خواهی برد بخت النصر از این صورت متعجب شده و ارمیا را صادق یافته حکم کرد ارمیا بر روی طاق
آن حضرت را معذور کرده ملک که به هر جا که خواهد برود و خود از آنجا به بابل آمده پس از مدتی در آن در دانیال بن فرقیل و اهل بیت و دانیال اگر
زیاده از چهل سال در ملک بابل بود و بحران مکان آورده و محبوس از وقوع این امر حسد برده با بخت النصر گفتند که شخصی را از خدمت خود جدا کن که خلاف ملت تو دارد
طعام و شراب تو نمی‌خورد ملک دانیال را طلبید و سوال کرد که ما هر روز با تو طعام و شراب نمی‌خوری در آن قول صادقند از این جهت که
او را حبس فرمود و دانیال محبوس بود تا آنکه بخت النصر خوابی دید که از هیبت آن در فکر شد و از وحشت کرده معبران را طلبید
احوال استفسار نمود و چون مجلس برخاست گفت و حالا گفتند که ملک خواب خود نقل کند تا تعبیر آن بگوییم ملک بدیشان گفت فراموش کرده و این نیز
کرده‌ام که امثال این مشکلات در عقده اوهام و خیال بماند اکنون دو روز مهلت دادم اگر تعبیر خواب مرا گوید خطا

چون این خبر شهرت در شهر بابل در زمان [illegible] بسمع دانیال رسید از صاحب سخن التماس نمود که با ملک بگوید که تعبیر
خواب نزد دانیال دانند گفت از این سخن در گذر [illegible] که [illegible] بخت النصر [illegible] رسید دانیال مبالغه کرد که این سخن
بگوی و [illegible] ایشان صورت واقعه را معروض ملک گردانید بخت النصر دانیال را طلب کرده از کیفیت واقعه و تعبیر آن
استعلام نمود دانیال فرمود که ملک [illegible] در خواب دیدی که [illegible] ایستاده بود که سرش از زر و گردنش از سیم ساخته بودند
میانش از مس و ساقهای پایش از آهن بود [illegible] در آن حال که در آن نظر [illegible] سنگی از آسمان
[illegible] گمان بردی که [illegible] جمع کردند اجزای آن [illegible] از هم جدا شوند گرد [illegible]
گشت و هر ذره از آن را [illegible] چنان [illegible] شد که [illegible] آسمان [illegible]
مملو گردید و [illegible] هیچ [illegible] بخت النصر گفت صورت واقعه همین است [illegible] و نقصان اکنون تعبیرش بیان
نمای دانیال فرمود که [illegible] زمان [illegible] ملک [illegible] عبارت از [illegible]
و میان [illegible] کنایت از ملک دیگران است [illegible] ملوک [illegible] که [illegible] ایشان [illegible] دولت ایشان [illegible]
[illegible] است که [illegible] حکومت و سلطنت [illegible] ایشان ضعیف گردد و سنگی که از آسمان افتاده
[illegible] عبارت از [illegible] که [illegible] شود و ملوک را [illegible] گرداند و ادیان را منسوخ سازد [illegible]
او تا قیام قیامت قایم ماند بخت النصر گفت ای دانیال [illegible] که حق [illegible]
که [illegible] خواهم که [illegible]
رخصت فرمایم که [illegible] عمارت [illegible] نامه نویسم [illegible]
[illegible] دانیال
جواب داد که [illegible] مجلس [illegible] عمارت آن [illegible]
[illegible] دانیال [illegible] بخت النصر [illegible] گفت دانیال [illegible]
[illegible] خواب [illegible] کرده بودم و فراموش کرده [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

او اعلام کرده

او معلوم کرده باید که فرمان [illegible] دانیال [illegible] جهت [illegible]
[illegible] مشغول گشت که [illegible]
[illegible] بخت النصر معروض داشتند که [illegible] بنی اسرائیل
[illegible] ملوک اطراف [illegible] سلطنت
[illegible] بخت النصر جواب داد که [illegible]
[illegible] دانیال [illegible]
[illegible]
[illegible] علمای قوم [illegible] گفتند که [illegible] بنی اسرائیل [illegible]
[illegible] بخت النصر جواب داد که [illegible]
[illegible] بخت النصر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible]
[illegible] دانیال [illegible] بخت النصر [illegible]
[illegible] چون بخت النصر [illegible] دانیال [illegible]
[illegible] این صورت [illegible] ایشان [illegible]
بخت النصر [illegible] دانیال گفت [illegible]
[illegible] بخت النصر [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] بخت النصر [illegible]
[illegible] بخت النصر [illegible] علمای قوم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کردم [illegible] اکنون [illegible] قوم [illegible]

تا زمان تفصیل جواسیس نور و در خوابهای شوریده و در وقع پادشاه جا داده و بواسطه تعبیر آنها از شرف و بخت و اجتماعی

جا بدو صدق اتفاق اگر قبل از حالت در بیان امثال این واقعات منیره بحث القمر گفت در جواب صورت این خبر را بیجهی

علاوه گفتند او بیان را در مجلس بیرون کرده با حضار در بیان امثال داده در جواب خویش و نشانیان آن او را اعلام نموده طلب

تعبیر کرد در بیان معنی طلبیده گفت و در گفت خبر داده از علم آنجواب گفت جواب تعبیر من را استنباط نموده در حضرت او ذکر

علم بگفت این امر نمود و گفت در جواب چنان دیدی که درختی بزرگ تمام گشته بود و طیور در زیر آن مجتمع گشته و در سایه‌اش جوش

و سباع آرمیده و در وی نظر کردی که ناگاه درخت دیگر نمودار گردید که آن درخت عن اصلها مستاصل گردان علیه نیز را او فتنه

و بعضی را گمراه نموده و کردی که آن درخت عطفان شجره را در بر جوش و طیور را مشرف گردانید اصل درخت مانده و تغییر

تمام در حسن و طراوت آن راه یافت بحث القمر گفت در تعبیر صورت بیان کردی اکنون گوی که تعبیر من چیست در بیان

که شجره تو و طیور اهل دولت و حشم تو اند و جوش و سباع رعایا اند که در ظل حمایت تو آرمیده و مقصود آنکه بنده او

اگر ارکان دولت خود را در جای خود مصروف گردانیدی ایزد تعالی بلکی فرمان داده که تو را پاک گردانیده بعضی از نسل نور او

چه گمراه و بحث القمر گفت حضرت علاوه در بیان هر خواه کی در بیان جواب داد که با من چون هشت سال معمور صورت جمیع

بر سبیل وراثت خواهی شد بحث القمر گفت تو به و تضرع در این باب سود ندارد و در بیان جواب داد که به تقضای او زمین

با فرزند بحث القمر از استماع این صورت منصب سلطنت بر پسر خود داد که تنها عزلت اختیار کرد و در زاویه عزلت نشسته مشغول

شد چون یک هفته بر این گذشت جام جهانما آنجا استنشاق نمود ناگاه بقدرت الله مخلوق بسیار بر آورده معمور صورت گشت

و جمیع طیور را دون و معمور خویش ساخت و این خبر در آن دیار شایع شد که جانوری چنین پیدا شده است و بعد از آن با جمیع آن مملکت

منقلب گشته رعایای حبس علم بکرد و مدت هشت سال هر طرف تکلیف دیگر در آن دیار برگذشته و در آن اوان در بیان و نیابت آن بحث القمر

رعایا و لشکری بر دو حصه ایشان را از نکات امور ناپسندیده باز میداشت و دو عده میداد که عنقریب بحث القمر این جانب باز آید و در و

التفات کمال شما باز خواهد افکند و چنین سر کرده که آخر الامر از شب خانه خویش در آمد و در چون صورت اصلی و او را

عسلی کای آورده و او منزل خاص با شمشیر کشیده بعضی بار و او را گرفت و ارکان ملک و اعیان دولت در عایا و حشم و خدم در این جمع آورده

گفت من پیش از این عمادی را بر پسر سپرده کم نفع دهری او منظور نمود اکنون بقدرت الهی واثق شده ایمان بخدای بنی اسرائیل

آورده هم کرده دین و قوم خاقان را که از هر در ستان معبود کرده و الا از این پس با شمشیر تیز با بروی کم

سارا بکشتند و روزی شمار اجلت داده و او از سر صدق با اتباع و اشیاع خویش موجب وعده روزی که دین کلام الله

گرده بعبوث عاصم مراجعت نمود و در جهان ثبت فتوحات تسلیم خاص از انواع نموده و بعضی روایات مسطور نموده است

در بیان حکایت ازدواج اسکندر ذوالقرنین که اسکندر ملقب بوده با اختیار دختر این بعضی فیلقوس

فیلقوس مادت و در بیان صحت فیلقوس گوید و گفت این را با هم در این تقریر بعضی فیلقوس می‌گفت که او از ارباب تاریخ

و ارباب تألیف خلاف جمله معروف زده او بعضی گفته‌اند که اسکندر پسر دارای اکبر است و بعضی طبقه نامند که دارا درشک دختر

دارای اصغر را در حقیقت تصرف خویش آورده مولف این تألیف حقیقت در حق است که نسل اسکندر با دو شاهی که از عجایب

دین دارای و دارا است بعضی با دیگران صغیری برده‌اند بلکه مابین این بالا در خویش را نفی کرده دیگر ایشان که دعوی کند

که دارا در بیان سابق این دعوی جایز بوده و این دعوی نیز خالی از غرابتی نیست الحکایات مختلفه که در باب اسکندر و جنگ

او با دارا در بیان آمده هر یک علیحده و تفصیل در بیان مال خاطر مطالعه کنندگان خواهد شد و بعضی در آنکه مطلع نظر موقف از

برای رتبت لطیف است بهم خواهد رسید ما بر آن بروایتی که شیخ نظامی در آن نقل شده و برای شیخ امام محمد حسن الدین کمال

محمود سهروردی روح الله روحه کرده به دیباچه طوره کتابت و کتاب او زبده الغرایب که از جمله مؤلفات اوست در بیان احوال

ملکی در تاریخ عبارت آورده است که چون هشت سال از حکومت فیلقوس بود اسکندر گذشت تشریف کمین با کاملاً گشته گرده به سیب

وی آن بود که یکی از سلطان روم که ولی عهد اسکندر بود محرم فیلقوس عاشق شده فعلی بجا آورده بیتانه که در خوردن و جای

کردن و سکون و آرام عنایت فرمود و بر هیچه هوس اسباب خود اصلا باز داده و تعریه کرده و جواهر نفیسه و دیباب خلعت بر آن معصوم مرحوم

مقید بفرماید و اموال و ذخیره فیلقوس هیچ نگرفت در آن جا که کمال شفقت و صلاح او بود و اقطاع عظیم نمود و تا عموم افرادند کشتن فیلقوس

در تسخیر ملک و تصرف بلاد او اسکندر در ضمیر با مبارک طوس استحکام یافته تسلط و غرض می‌نمود در خلال این فیلقوس یکی از ارکان

را با قوی از مبارزان که بعضی در جنگ به پادشاه و فیلقوس کم صاحبان بمرزبه تا مرد و نمود اسکندر را از برای تسخیر ولایت ها نیز ارسال

بران جنگ عادت در سال نمود و طوس از چون تفرقی لشکر او دید باز مطلوب بود و محقق گشت معنی آنکه در هوس فتنه و فساد

داشتند با خود گردانیده بر سر فیلقوس تاخت و او را حب دوات زخم تیر و شمشیر زده گرفتند و دو شیخ و بقیه لشکر را شکسته و بعد از آن شاه

هم گشته از این معرکه رو در هم شکسته در مقام دفع آن بود اسکندر شهر رسید و صورت حادثه را معلوم نمود و اشتیاق تمام بدرگاه او بود
که در پیش طوس رفت شد و بود و یک روز اسکندر خبار کرد که مبادا که از مخبر دیگر خبار آن شنیدی و سعادت استعمال تیغ قتل نمود که گاه
آن معرکه را در آورده و دست شمشیر زده گفت که اگر حق پادشاهی و وقف شد مرا مکافات باید جمعی که او را جهد بود ز شر این حرم
ازین بار در ری بیشتر و اسکندر یک ضرب طوس را هلاک ساخت و بیا این مرد فت آفتاب حیات او را بر فنا در آورد و ال شرف
یافته دید گفت بر خیز و در برابر این شمشیر انتقام از دشمن بکش و بطوس طبقات خشم و عواطف امر را طلبید و فرمود تا به حیث اسکندر
پرداختند و احضار او طوس را ان دو دوست اسکندر روزت او نهاد و در حسب مبلغ ارباب اسکندر گاهی آورده و جهان خانه را بیاد
کرد چون اسکندر از تجهیز و دفن و تعزیت او فارغ گشت در میان جمعی از خواص بر پای خواسته گفت ما را باید ای مردمان که
پادشاه تا با حاجات در وقت درم رنج از و در وقت عملی مثبت چون بکی ام از شما در امری از امور دنیا که تربیع نماید معاودت ایم
و هوای خود را بر جای شما صحبتی دارم و در مجلس مخالفت شما کم سخن مرا بشنوید و شورت مرا قبول کنید و کاری با مع مرا این سخن
دانستی خود را حیات بلا تعمیر و معلوم شما شد است اکنون کسی را بر خود حاکم و دولت را روا کرده اید که پیوند کار را تابع در خاطر برایا مخفی
جنبان و مستکبران ز جهل ز رشک و وحشت خانم در میان شما بود است توبت کند و در حقیق شهوات در حال رغبت و ستیز حاصل کند و
دار شرار او این و در خیر او منبود و فواید بود و از این خطبه است دور و دراز که مراد آن در گفت حکمت عملی موجود است چون این
مجلس ارباب اسکندر این نوع سخنان شنیدند تعجب نمودند و گفتند کلام تو شنیدیم و نصیحتی که فرمودی قبول کردیم و امور را بات و سروری
برای دور بین تو تفویض کردانیدیم سالهای بی حساب در زمان عزت در میان ممالک سلطنت کردی که همچنین در اوان پادشاهی و
رغبت بودی انتظام مراد او رفیق را تهم آن گاه رخواسته طلوع در حسب بال در صحبت کرده با سالیعت او را اما بیان مو کردر دهد
الحیل شهریاری را بعزت بعضی او ز شهبا داده اند و اسکندر بر جمیع امور ملکی ملاطفت در جهانی حاکم شده و اطراف و اکناف ممالک را بهما و ست
و خلایق را بجای کی دو خبر امید حقانی دعوت فرمود و در پرستیدن اصنام را در نام نهی کرد و باستحضار لشکرها فرمان داده و گفت بیرون نشسته
کند و زنگ و ز رده حضر سیخ تیز و سر هر چون ریزد و با ایزد نهاد و در آرام و بر حسب فرموده حساب شهر و اکناف در حرکت آمده در روز را این
کردن را اساس مجمع گشته و اسکندر از آن سپاه را بلخ و فرستاد ... کرانه بر منجی و امرا دوز را تاحته با طلاق مر یار است و علوفات تجویز داد
نمود و از کمال سعادت پادشاه دو نور طالب و صورت درست بر صحف زر بستان در خشونت و هجب اورد باره کمالطفان با مراتب رقیه فانیه

ساخته کرده که حضرت آن در خیال مجلس منصور گشته بود لا جرم در طوس بر بهر مکر گشته بود که امری عظیم و خللی در او ظهور خواهد نمود که
الحمد ملک عجم دارا هر سال از پدرش رسم خراج بر از هیچه دارین در خزانه میابد و با مستعدی آن مبلغ رسولان فرستاده و مطالبت
نموده را علی الرسم است و اسکندر در جواب فرمود که زانید آن خانه را در سراب خانه در پیرهان او ان ملوک معدوده کرده بود با آن
رنجیا بوده که هر یک یک خاتم جزیه بر و خطه عطف در عهده او جهد بسناد که آن حله را در ارباب طبعا آنکه کمال او منزل گشت داد
تمامی آن مملکت در خبر فتح و اورده مطفر و منصور باز گشت و چون دارا آن اعلام سوی عجم از بعد مطاوعت و ولادت کمال
باضطرار و در هفت سال با وشاهی خود جا نهاد و دار آن مرجع بطرف ولایت شام توجه نموده دار ایجا بعون الله مرحله و دار آن خبرت سعادت
بافت حیات نامه نوشت که فتح عزم آن قدر طاقت که طایفه در دارا را از هر جا جمع آورده و به امیر مسجد عظم و رسید اکنون و خلیفه الحکم
گرفته با اسم و دولت ایشان را بر با اندازند و در میش آن قوم را شکنید و معلول بر دین و ستیزند که قوم و ولادت شما نه دران مرتبه گران از
اقامت این جوری خدمت ظاهر آتید این قدر که در کسب و ولی و خیر و شاد و تا خبر این جسم نرم در جهات تکا تهید بود در اسکندر با دارا مسم
در کمال خود کنار ز مرد طوس بیش آن معرکه بجای دو مباحث در اسباب این خبر اطراف ایالات گشته نخبه او نامه نوشت که بمضمون که
پادشاه و اشیاع سلطنت ایمنی و دولت حرمه رفیع مسکن ابی الله در دشت منفور رفت و ترک وسیلهای خوان و اتفاق مرا مخصوص
گردانید و دین حصن بر سانید که تو جمعی از دو در را الحوراه و داده و کثرت ایشان معرور شده و با جمعا دار آن حجابت طلب تاج و تخت
دارا طمع نموده یافته و فساد در ملک با دوک عزت و نسل مشیمه نماد و خیر تو گشته و با وی این عمرا از کم خود و دولت و جهان حرب و جهد
جاهد که چون بر مضمون کتب مطلع کردی از اراده پیش از حد و اینجا که رسید مرجعت نمائی ... کرده را تو نمودی بقدر
و نعم خدا طلعت و اسباب باو در او ضری که بهره اورا امانه کرفاخر خلاف جناب ... کشته و با تو بپروره جودی که
بیش تو فرستاده شد که تا کنون سال دیگر با هر دو دار آن استدلال کرده و کوتاه تو را سال کردیم تا از سر کودکی بازی کی دور
نمودت نموی دوالقرنین چون نامه را مطالعه کرده بمضمون آن وقوف یافت فرمود رسولان را گرفته در جمله کشتن ایشان علاوه ان مقرر
کرد که حاضر آنید و بقتل انجامت فرمان داده هر چند ایشان امرا در حقیقت خلاف اراده او نمود و ایشان فرمان برادر کرده ای شهریاران
برخاست که اراده آن سعی سزا نیست زیرا که هیچ جاسوس سابق و حال طایفه را اکثر دوالقرنین فرمود که خواهد که داشما مراد و دیده
و اورت و نیزه او منزل با شما عمل دوران خواهم کرد پس از این باب علاوه بر نکار خود را اطاعت کنید مرا که شما را بنیاد دار آن قتل با شماست

گفتند ای پادشاه دارا فرو نمیده و دولت [illegible] بجا [illegible] و گشتیم [illegible] المعروف [illegible] وکرم [illegible]

بر ما سنت [illegible] از اوراد [illegible] خصال و فضایل و صفات پسندیده و اخلاق حمیده [illegible] کرم و اخلاق [illegible]

دارا گواهی دهیم اسکندر گفت که چون شما [illegible] صحیح [illegible] شفاعت [illegible] اجابت کردم [illegible]

اطلاع یابند [illegible] رسولان دارا را اطلاق کرده [illegible] پادشاه [illegible] خوف و وحشت ایشان [illegible]

در جواب نامه دارا [illegible] که این نامه [illegible] ذوالقرنین [illegible] دعوی [illegible] که پادشاه زمین [illegible]

آسمان [illegible] امارت اهل دنیا [illegible] چون [illegible] باشد [illegible] ضعیف و [illegible] اسکندر [illegible]

دانسته که ملک و دولت خدای تعالی [illegible] هر کس که خواهد [illegible] انسان ضعیف [illegible]

[illegible] زوال ملک [illegible] هر کس [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] اختیار کردم [illegible] ملک [illegible] خدای [illegible] ضعیف [illegible]

و نصرت [illegible] و [illegible] که [illegible] خویش [illegible]

[illegible] سعادت خود [illegible] کردم [illegible] دلالت [illegible]

[illegible] که [illegible] زمین [illegible]

[illegible] دولت [illegible] عدد [illegible] روم [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] علم [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible] الخراب [illegible]

[illegible] سعادت [illegible]

[illegible] خشم [illegible]

اسکندر [illegible] خدای تعالی [illegible] نصرت [illegible] شهر روم که [illegible]

[illegible] اخلاص [illegible] این [illegible]

[illegible] الوان [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] دل [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] چون [illegible] عجم و ملک [illegible]

[illegible] حال [illegible] ذوالقرنین [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

السیف [illegible] ایشان [illegible] دارا [illegible]

[illegible] که اسکندر [illegible]

[illegible] نامه [illegible] خود [illegible]

[illegible] نامه [illegible] ذوالقرنین نامه دارا [illegible]

[illegible] عجم [illegible] ایران [illegible] ملک [illegible] زمین [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] جنگ اول [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] قبل [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] دارا [illegible] ذوالقرنین [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] شهریاران [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] خاک [illegible]

[illegible] ملک [illegible] خاک [illegible]

با دلی دور و طول با جامع نعمای که وقت نزول حوادث [illegible]

دوباره چون زمانی از آنکه [illegible] دست اسکندر را بوسه داده [illegible]

که ای [illegible] چون دیدی که دنیا [illegible]

با اقبال دنیا اعتماد [illegible] احوال غافل مباش که خود حوادث [illegible]

عاقبت و کمال [illegible]

خود آوری اسکندر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روی توجه بنهادند سپاه روم به ضرب شمشیر آتشبار جمعی معدود را از زمره قالقان دین از پشت زین بر روی زمین
انداختند و در سوی شهر تحصن نمودند روز دیگر از اطراف مملکت هندوستان خلق بیکران مدد پیوستند باستظهار ایشان
اوباره دیگر در مقام قتال آمده مدت یک روز مبارزان طرفین باستعمال سیف و سنان سرهای هم از تن جدا کردند و سپاهی
بکدیگر تنگ شدند و جمعی انبوه از زیادیان در آن روز بکار بلا گرفتار گشتند و انقورس صورت واقعه را مشاهده فرمود
متفکر و متاثر گشت آخر الامر غلغله دولت و اقبال بسوی فور پیغام فرستاد که چه جهت و شرف بشجاعت و پادشاهی که در
صورت حادثه لشکر و حشم خود را در طرف و هلاک اندازد و حال آنکه نفس خود در نهانند به مبارزت بروح آن قادر شد
عرض از این سخن آنکه اگر اتفاق بنماید من و تو هر دو بمطاهرت خود در میدان مبارزه و مقاتله قطع رسانیم و این بکار آن
که از برای سلطنت هم تو نفس نفیسه خود را در معرض فنا و زوال در میاورده این کار را بهم دور از دین التماس معقول نمود
زیرا که او مردی عظیم و هیکلی جسیم داشت و اسکندر در جنب وی صغیر و حقیر می‌نمود دادم فور ملتمس پادشاه روم را اجابت نموده فرود آمد
وحید مانند شیر ژیان میان میدان شتافتند و در برابر هم آمده هر دو پادشاه اسباب محاربت ساز دادند و در اثنای گیر و دار سمع
فور از جانب لشکر خویش آوازی هایلی که نجمیت غالب اهل بود رسید و فور ... طرف التفات نمود تا معلوم کند که آن آواز
به چه هنگام جهت و صدور آن از کجاست اسکندر فرصت دوره غنیمت شمرده بمطاهرت شمشیر آتشبار و با یک پیاده کرد و بیکبار
زود آمده بر سینه اش نشست و بخنجر آبدار سر پر کبر او را از بدن جدا کرد و با دلاوران هند و سروران بهیچ گونه رسید از جانب
و بخنجر مستعد قتال و جدال گشتند و انقورس از ایشان پرسید که باعث خلاف و عصیان شما از بهر شاه در شده باعث برای حرکت شما چیست
جهت سروران جواب دادند که گمان ما این بود که با اختیار ذل اسیری در همه قتل خواهیم نهاد را معنی باعث جنگ از جنگ با خواهیم
داشت و وان خبر شنیدیم که ما بی از وجه هیچ جرم بر ما نیم در شب بار اهل را سبک بدهیم دور از ملک خویش حاکم تکلیم
اسکندر فرمود که من با ایشان عهد و محبت میان در جهان نخواهم در خلف و عده و نقض میثاق تعاقب دور هم که از وی
گشته و در مقام فرمان بری آید که این و بال از زمن ایشان بشد و سلطان اعتماد بقول شاه نمودند و بقدم تذلل و تملق پیش آمدند و
عنایات پادشاهانه مستظهر و سرافراز گشتند و انقورس فرمود که فور را الطنت تمام بدان سامان که بملوک دیگر تلطف و ترحم کرده بود
دروی زمین را گرفته در مشکم خاک نهادند و کنج و اسلحه او را با آنچه از این عالم در ممالک ساخت در حوزه تصرف خویش آورده و ...

زو به سوی براهمه نهاد و ایشان بکثرت علم و انقطاع ایشان از زخارف دنیا بجامع علماء رسیده بود و براهمه را دانا بمقال اسکندر
خبر یافته نامه نزد او فرستادند مبنی بر آنکه حرمتی شهریار اگر از تو به ما جنبا آمده اموال است با همه فقر و مساکین چیزی نداریم
با جز گیاه و پوشیدنی ما چیز جو دیو ادامات نیست و اگر مقصود علم و حکمت است در طلب آن اتفقه حشمت و شوکت چه
کار آید اسکندر نامه ایشان را مطالعه فرموده متوجه ایشان گشته ایشان را داد و با طایفه از خدام خاص بزیارت ایشان
رفته قومی دید که هر یک از ایشان مدام با حال و عبادات بوده و فرزندان و زنان اکثر اوقات در صحاری بتخلیات
بقولها مشغول بودند و چون اسکندر در مجلس براهمه حاضر گشت میان او و آن طایفه مناظره و مباحثه بسیار واقع
شد و از یکدیگر تفتیش قواعد علمی و مسایل حکمی کردند و انقورس اطوار ایشان را بسندیده و بفضیلت آن طبقه معترف
گشته فرمود که هر چه براهمه خواهند از اموال و اسباب مبذول است جواب دادند که ملتمس ما فور حیات و سلطنت تو آن
بقای سرمد و ملکه حرمت اسکندر جواب داد که این کار از این مطلوب مقدور بشر نیست لکن کاتب نفس رئیس چون
از وی چگونه بقای سرمدی دیگری تواند بخشید براهمه گفتند که چون چنین است و او محقق است که هر کمال را زوالی و هر ...
را انتقالیست از چه روز قتل چنان کرد و تخریب بلاد و جمع کردن اموال که عاقبت ما را با ید کذاشت همچنان جابجا
اسکندر جواب داد که مرا امری از پروردگار ابلاغ دین قویم و قمع منکران و شستن وقوع اهل عجز دافع و اعلای صنع ورزیدن فساد و ...
اگر از جانب آمر بلا را این امر مامور خود نمی باشم هر چه از این خود پروردگار عادم و لکن بحکم باری تعالی عظیم و فرمان
حق گفتند تا وقت طول اجل نهاده بر سازم و دوام ایشان که آنکه ام اراده ما پروردگار خواهیم رفت و انقورس بعد از آن فال
این کلمات براهمه را وداع نموده بمعسکر خود باز گشت و در بعضی از تواریخ آورده‌اند که در انقورس بر فور غالب آمده
سمع او رسید که در اقصی بلاد هند ملکی است کید نام که عهد از حکمت و دیانت و انصاف و در ایت ملکی آبادان و رفیع ... مشهور
چاچونکری در جنب دارد و همه ارکان او بعضی از اولاد و بعضی در تنکنات ریاضت مشغول و امور ساختن اوست خوب که بعد از آن اله
عزم او که نشسته است اسکندر نامه از او خواستند و فرستاد و پیغام داد که چون فرستادگان هرم برسند اگر ایستاده باشی منتشینی و اگر
رواماشی قبول نما و الا از غضب ما بر باد و جهان او بسر آید که بتاریک دادها هندوستان رسید و رسولان چون بدربارگاه شهریار
درآمده کید ایشان را تعظیم تمام فرموده اسکندر را بعنوان ملک الملوک بر زبان آورده و جدو تمام و ایشان را تشریف داد و ...

کرده بند و معروض داشت که مرا در این وقت چهار چیز دست داده است که در خزانهٔ هیچ یک از پادشاهی [illegible] در شبستان
منزویست که در حسن رخسار او آفتاب خجل و در لطف رفتار او سرو روان پای بگل است و دیگر فیلسوفی دارم که از سر
ضمیر [illegible] اعلام دهد و دیگر طبیبی [illegible] که در حفظ صحت [illegible] اعتبار دارد و دیگر
قدحی دارم که آن را پر آب سازند جمیع خلایق از آن آشامند [illegible]
نمود که شاه جهانیان بواسطهٔ [illegible] اگر [illegible] قبول [illegible]
گذشت [illegible] اسکندر چون این خبر رسید تعجب کرده گفت امثال این اشیا [illegible]
[illegible] اگر آنچه [illegible] مطابق واقع [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] در تاریخ [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible]

نموده ملک زاده گفت ای پادشاه موقوف گفتاری شنوم که تا از آن کار فارغ نشوم تعلل ابا است در باب شنوانم پرداخت و
ذوالقرنین پرسید که چه شنوده گفت شاه و عظام رمیم رفات همی دوری دارم حکم کرد و گفت ای پادشاه چه مقدور و چاره دیدی چاه او
تامل کردم از حق دوری کرده و گورستان مسکن ساختم و چندین گاه است که عظام موکرا از استخوانهای چیده و جدا کنم
نمیتوانم و این امر برمن مشتبه میشود اسکندر فرمود که این همی است که جز علم خدا بر آن محیط نگردد اگر همتی داری از
فرمان من نگذر جابر مادری تا من فرود مرتبه ای آباد و جلاد و سالم جواب داد که همتی از این رفیع تر باشد که طالب حیات بی
موت و شباب بی هرم اسکندر گفت که این مطلوب از من نشود یافت جوان گفت از کسی جویم که رفته و یابم ازو چه خواست
که منجمان در ازل بحر طالع اسکندر علم کرده بوده که قرب موت آنحضرت در تخت از زمین آهنین خواهد بود و در فوق او آسمان
زرین ذوالقرنین چون از تسخیر ممالک فراغت یافت آهنگ بوطان کرد و در نواحی ترس از او روبع بیش شده رعاف مفرط او را
روی نمود چنانکه ضرورت یکی از امرا جوشن خویش را ساخته جهت رفع سقرت حرارت بر زمین جبان او آفتاب حائل گردانید
اسکندر این صورت را ملاحظه نموده که زمین آهنین و آسمان زرین که منجمان استدلال موت می نموده ماند راست بر آن
اینجا رسیدگانه فانی و آنگاه ملاطفت طبیبه نمود کاتب او درش مرقوم سید و بمادر شاه زاده نامه در اول گفت گفت که این
نامه الیسب از بنده اسکندر که در وقت اندک در زمان طویل با اهل زمین ملوک بهر طاف نموده در ماههای دراز و در ماههای دیرباز
محاورت اول آخرت خواهم کردن لیوی مادرش که از برای عبرت از امور مملکت و ملازمت او ممتنع نشده اگر خواهد خواسته باشد
در طعام نموده کرامت و دار سرور و صحبت از محاورت او ممنع کرده این نامه الیسب طویل الذیل که منعقد در تفریع مبسوط ملکوت است
و چون پادشاه گیتی ستان لباس حیات در داعی حق را لبیک اجابت گفت منقضی و صحبت نمود گفتگین حسد چاوش ساده
تابوت زرین مانده و عظما و اشراف آن دیار و اسنه در انجمن عظیم حاضر گردانیده و سرور قوم بر آن عمل بپای ایستاده گفت اگر کسی از
تماشای گرنش باشد رونق ملک بازی روی ملک بگرید دل آموزش عجب نمودن باشد از چیزی بهای ادای محنت کند و نعلوالان مدی نگاه دارد
ارباب در دولت که هر یکی کلمه چند که نقش و نزهت خواهی در عنقی عوام باشد بر سبیل انکار را ختمار گوید شخصی از ناگوران از لطف
پای خوارت و دولت اسکندر که جابر و صحبت او بعد از دولت او را تابوت بیرون کرده بود و دنیا بهر عالم ملک بنمد که از خیمه ملک و مال است
تمامی عالم آخرت رفت و دیگری دست و برسر عامه گفت که این مخبر گوی بشیر بن رای زبان او آنچه ضیغم و زر احمر سخن اخمین آنکه زنگ

کرده بود

که ابنه بیت رسانده و رحمت گفت چون عبد عاقل در این دام یکه چگونه افتادی و دیگری گفت که دیروز اسکندر سیم را ذخیره
نهان میکرد و امروز در کار او زر در دست سیم از چشم خلایق نهان میکند و دیگری گفت که دیروز بر استماع سخن قادر بود و دیگران از ایم
سخن نمیتوانستند گفت امروز بر کلام قادر نیست و دیگران بر کلام قادرند و او قدرت استماع ندارد و دیگری گفت که دیروز رعایا را
پادشاهی قاهر بود و امروز زیر دست بعضی از ایشان محصور مانده و دیگری گفت که این آن پادشاهیست که دیدی و دشمنان را بر بیت او کرده و شمرده
امروز دوستانش در تربت او کار رسید و دیگری گفت که اسکندر در ذی زمرد بیت کار رعایا را صحبت نفس خود را ماتمت مرجانید و امروز او
سرانجام مهم خود عاجز ماند فسبحان الذی کل شئ ما لک الا وجهه و چون عالمیان هر یک در خور علم و حکمت خویش سخنی ادا نمودند
و اهله نعش محفوف رحمت و غفران ذوالقرنین را اکابر اسکندریه تسلیل کرده و او تشیع آن را با جلال تمام استقبال نموده
و چون چشم مادرش بر تابوت اسکندر افتاد و جامه پاره و او از دریغ بر آورد و گفت ای قرة العین و ثمرة الفواد عجب میدارم
از کسی که علم و حکمت او با آسمان رسیده باشد و در هفت ربع مسکون را ملک خویش کرده و ملوک آفاق را مملوک خود کرده اجند حکم
حقت که چه پدیدار شده و چون خاموش گشت که هیچ سخن نگویم چگونه که ارمن بعد از ذوالقرنین رسانده که مرا پند داده قبول کردم
تعزیت نموده و صاحب هزار گشتم و صبر اختیار نمودی مشکل که کار ستم دین اشاره بعضی از حکما نزد او حاضر گشتند و رسم تعزیت بجای
آورده و عظ و نصیحت تمام نموده و خشم جماهیر وش را که پرورده داد اسکندر خلاف و وحوش کاتبه آنکه رسول که آنحضرت در دم
نوشته بود و وصیت و نموده طعامها مرتب ساخت و زنان مملکت را حاضر گردانیده بر سر خوان نشاند و در وقت تناول فرمود که
مطعومات کسی خورد که هرگز باد فرزند و مصیبتی ندیده باشد و فرقی نرسیده باشد همه دست باز کشیده و در اظهار طعام وضع الکلی الی تعجب نمود
که هیچیک از ایشان نبود که در مرگ فرزند در دل او رقت نرسیده بود اما درد اسکندر فرمود که موجب این امتناع اهل طعام
سوال کرده ایشان صورت حال را معروض داشتند مادر اسکندر دانست که غرض فرزند آن بوده که در حضر جمیع خبایه که شریک او در غم
میشوید و در والبلیه اذا عمت طابت الا بر جمیع دخلاب کم کرده گفتم اقرار را با دعا منع نموده گفت که دوام بقا اشیا و بقای ممکن
اغراض ملک زوال و حیات ظل زوال از جمله بهر راست و بهر آنکه الذی ما نفسی ولا یموت انا لله وانا الیه راجعون و در مولع نقل
مذکور است که اسکندر را دو صورت بیا و دری ساحت داشت که چون بلولیان او الصوات نایل بود و یکی جنبش سیاه و یکی از ازرق بود و یکی جاه
نگاه کرد و یکی زرد و دراز دیهای او در قرنش و مزیر بود ور در ماننده دوی برداشت و هم در همه صحی دا بخوانی نمود و نقاش صحت وقت

شهرت یافت در روز دوست کی پادشاه و فرمان روا گشت و مدت سلطنت او هفتاد سال کشید نه سال از وقت خود را بلهو
مصروف داشت و هشت سال با طغیان دل و دریغ عالم عمر گذرانید و بیست و دو در ملک عظیم از ممالک شرق و غرب و جنوب
و شمال تسلط یافت و از اقارب و عشایر خود هیزده ملک فرمان روا داشت چنانچه در سفر و حضر طارست مینمودند و اکثر ربع مسکون را
به ده سال طواف کرده و اطراف و اکناف آن را در نظر آورده و عجایب و غرایب آن را مشاهده فرموده و اکثر جواد خود خوشخرام
قدم در میدان تفضیل آنجا نهاده جوانان باید از رنگ دوی باز مانده و پانصد و پنجاه هزار مرد دانا قامت شرق و غرب بهم
ساخت و آخر الامر دنیا را با کلام دیگران باز گذاشت و از ان کوزه احوال و تحول در حال عبرت ... هر چند گرد ...
بر روی کل اهل کتاب ... داشت و حفظه ام الکتاب در بیان حکایت نادره دقیانوس و گنج یافتن
و مرتبه عظیم پادشاهی رسیدن و از طریقه معبود بت معروف کردن او گوید معان اخبار شیرین و
نقاشان آثار در این باب از کتب الاخبار که مردم از ارباب خبر و اهل معنی مقرر گردیده معروف بوده بت در تولدات و مصنفات خود چنین
آورده اند که مولد دقیانوس از ملک فارس بت و او مردی بوده از بنی اسرائیل که بجوهر شجاعت آراسته و کوهر صداقت پیراسته اکثر
اوقات او صرف چرا بیدن و اغنام میگذشت و هر شب بالای آن کان او بعبادت ملک علام بسر بیاید و مقصود صلاحیت که او داشت
آن زمان اطلاع فردی از افراد انسان را نبود چنانچه اکثر عباد و زهاد در کثرت عبادت و غلبه قابلیت رشک میبردند عبد الله مسیح
روزی بر قله جبلی از جبال بکار خویش اشتغال داشت ناگاه دید که اکثر گوسفندان بر میدند و در عقب اغنام هر کدام نظر دوختند
نقص باعث آن امر غریب مشغول گردید دید که گوسفندی ناگه در کوی فرو رفته هر چند فوت بکلید که خود را از ان مهلکه خلاص
دادن امکان پیشتر فرو میرفت دقیانوس بدان مکان آمد و آن حکم را بقوت بازوی خود از ان مغاک برآورده ملاحظه دید
یافت سطری چند بر حجر منعارف بدان نقش شده هر چند خواست که بخواند نتوانست لیکن آورده و بهر کس که خود بنمود آن رقم
نتوانست خواند در آن شهر در این علم بی نظیر بود مردی بدست جایا و در که حل آن عقده توانند نمود تا اگر شخصی روزی گفت
که در شهر قیصر به کسی بیری دانا و دانشمندی توانا است که حلال مشکلات عالیات و مواد خوان تمام علمهای غریب حلال یابد
دقیانوس نظر نموده آن مرد لوح را با خود به قیصر برده و آن مرد را پیر انجمن پسیار در یافته لوح را بدست او داده و آن گنج
دانشوران جواب خوب داد آن لوح نظر کرد پس از ان نیز بروی دقیانوس نظاره کرد آن گرفت در عجب ماند آغاز کرده دید و گفت ای دقیانوس

شنیده ام که از قوم بنی اسرائیل هستی گفت بلی فرمود عجب حکمتی که از میان جوانی برآمده بت باکی و فطرت ... خواهی
دانسته لوح را دار شنیدن این سخن از زبان امام افتاد بدید و گفت ای بزرگ نفس من از بنی اسرائیل عابدی مشهور
و زاهدی معروف عجب از دانش تست که مرا بگاه از طبیعت جویانی بر گفت که بگو و تو بگو که در این پرستش معبود بود از
ستایش حضرت او نیست تا عاقبت کار تو با محو و خواهر شد و در آخر کار جوانان عالمی خواهی شد دقیانوس گفت
کشف که تو این خبر از کجا میدانی و عجب این در عقبه از چه رو میگویی گفت سی و پنج سال در علم کوشش ها از ابتدای شناخت خویش
تا حال حل مشکلات بسیار جوانان نوده ام و خوانده ام و رقمهای پیشینیان حقیقت که از آن محبت تو را التماس از کلامی که در این لوح
نقش بت مطالعه افتاد گفت اکنون هر گاه این لوح را باز خوانی تا بری نسبت خوانده او دیانت این سخنان ثابت
در باره خود دارد شنیدی هر گفت که شنیدن و اکنون بوش خود بوی میکنی تا تو را بجو شناسم با آنکه در این جگه نوایا بی هم
کنجی که شمار آن در حیز کمان در نگاه نیاید این جهان گذران بیاید زیر زمین نهاده است و آن خواهنده را خواهم نام تو گفتم
نه دیگری در آن گنج آن مال حق پادشاهی که دقیانوس از وی استفسار کرد که بعضی کلام در کلام ایزد سبحان از چه رو میگوید جواب
جواب داد که حضرت آن دو روز در زمانی آن جا نسبی مقدر داده و لوح مرا گفت چون چنین بت بر حجر که اتفاق تو
بر گنج روم و آنچه بت آمد با آن را بنام تو نیست بگیریم هر گفت و دمی که خشت بدان مال الله مقصد جان تو کی ... و دیدار ... داد
و مادر و دور کلام برادری دقیانوس با وی عهد کرده و پیمان را با بیان ... و کرد و دید که او را جا داده و نقش آن خواسته باز داد که بود
بعد از آن دید و گفت هر دو عازم فارس شده بر سر آن موقع رسید که آن گوسفند در دو فته بود آمده و در جوف ... جبل گشودن آن را بجا
مشغول شدند و چندان بکار همت نمودند که در دری رسید قفل بزرگ و محکم ... دقیانوس گفت تا بزرگ دست ... در را بجا
بعد نموده قفل گشود هر دو در ان دم دوان رفته میان شیر از ا دیدند که بهشت خانه بر دو در و بر یکی از ان منازل که بر آن اطاق
آن موضع واقع شده نقش زده اند یکی از ان ابواب مفتوح ساختند دیدند که از زمین تا سقف پر از گوهر مرصع بت در خانه دوم را
باز گشوده در تحت تا فوق پر از زر سرخ یافتند چون در منزل سیم را گشادند پر از نقره سفید دیدند مکان چهارم را پر از جواهر شاهوار
انگور را بیاد در اقسام میوه های سیب و بعضی جنس انجیر و برخی لیموی با غنچه های شکفته خلقی جسم با ... از یاقوت پر از کمال نظر آورده اند هم
مرصع و خانه ششم را پر از یاقوت سرخ دیگر دو ظروف مرصع و حصه را پر از لعل و فیروزه دیدند که خانه را و مهر ... سلطان دقیانوس

از مشاهده آن ظرایف و دیدن آن تحایف و دراهم و دنانیر حرص قوی شد با خود گفت که مرا بنده باید که همه اسباب را
بمن واده [illegible] این همه را نیز یک بمال خود کرده ام هیچ [illegible] کردی با همین مکان بکشم و خود [illegible]
متصرف این خواسته شوم پس جوان بر روش خبر گفت که صلاح دولت خودا [illegible] تو هم اولیا آنست که تخت برادر
تا تو بودم [illegible] و جواهر و مادر این مال را متصرف کردم [illegible] چند گاهی و دوری خواهش بانجام آوردی
تحمیل دوری من چیزی [illegible] است اکنون هم از تو بجز جان خود چیزی نخواهم بگذار تا راهی که آمده ام بروم و تو
[illegible] خداوند مال شو اگر بر من رحم نکنی در ضلالت [illegible] و در کشتن چون من پیری ضعیف که وجود [illegible] در جهان [illegible]
[illegible] مکافات حضرت [illegible] رسید و قباوس گفت قتل تو [illegible] که از وی جنایت و [illegible] تو باعث افشای راز گردد و [illegible]
[illegible] القصه آن نا جوان مرد تیغ برکشید و کار آن پیر را [illegible] با تمام رسانید آنگاه وی را در همان [illegible] دفن کرد و
[illegible] ازان گنج چیزی برداشت و بعد از آنگاه در آن [illegible] کردانید و بشهری از شهرهای فارس رفته از دوری [illegible]
خانه و املاک خرید و در [illegible] و مشهور منازل و باغات ترتیب داده شهره آفاق گردید و مردم آن سرزمین را گمان این
که همین مرد بازرگانیست و از فارس [illegible] خود ترتیب داده [illegible] علامه [illegible] آهسته آهسته ازان گنج [illegible]
و هر روز سامان بزرگی و سرانجام سلطنت خود [illegible] و روز جمعیت خود را زیاد میکرد [illegible] مردم تکلفات میکرد تا بدین زمانی
مشهور جهان گشت و از برای ارکان دولت فارس پیشکش و تکالیف فرستاده غایبانه با ایشان رابطه و آشنائی بهم رسانید
آن گروه غایبانه وی را چون پادشاه عزیز و گرامی داشتند ملک بر آن داشتند که وی را بحضور طلبید خسرو فارس از استماع سخنان
اعیان درگاه با استحضار و قباوس فرمان داد و وی را با سوغات لایق و تکلفات موافق بحضرت شهریار در آوردند و آن تحفها
تمام در محل عزت گذرانید و بعد از دریافت ملازمت هر روز تحفه مناسب داده [illegible] تقرب در نظر ملک میکرد تا بدین طریق
یکی از مقربان ملک گشت و تقرب وی در خدمت خسرو از حد و اندازه گذشت پس از چند مدت و بعد از عهدی بعید روزی خبر
فارس رسید که ملک روم قیصر این مرز و بوم با صد هزار سوار از تخت سلطنت خود کوچ کرد و شهریار از شنیدن این خبر نهایت
هم رسانید و ارکان دولت و اعیان سلطنتش مضطرب و سراسیمه گشتند و قباوس عرض رسانید که اگر بنده را اجازت
در مقابله کار از بیش [illegible] اعمال [illegible] از برای حضرت ملک روم [illegible] بنده را با همین [illegible] شهرستان [illegible]

افسانه و افسون تیغ و خوش [illegible] چنانچه [illegible] کرده [illegible] در سرکشی خرم گشته [illegible] گرفته با وی محاربه کنم بعنایت الهی او را مغلوب
سازم و خفت [illegible] کار برابر و [illegible] وی کنم [illegible] قرض [illegible] ملک گواه کرده ام شاه از گفتار قباوس بغایت شادمان
شده و فرمود که تا سپاه وی [illegible] از نظر قباوس بگذرانند تا هر کرا خواهش کند همراه خود گرفته بسر قیصر رود مختصر کلام
آنکه قباوس [illegible] هزار مرد دلاور هزار جوان انتخاب نمود و از ملک [illegible] بکمال اعزاز برای ایشان گرفته مرخص گشت
بر سر گنج رفته هر از [illegible] اقسام جبه ها برداشته متوجه دیار روم و عازم آن مرز و بوم گردید و در طی طریق هر روز لشکریان را
بدین زیان تکلفات میکرد در جیب که همراه غلام از خود داشت همه را سر قیمت پیش کرده همراه برد و آنقدر احسان
بلشکریان بکار برد که همه قطره های جان بر کف دست گرفته منتظر نثار کردید و با یکدیگر در آن سفر میگفتند که بجز از فداکردن جان
از شرمندگی احسان این سالار لشکریان بر نخواهیم آمد تا روزی که یکی از معتبران ملازمان قیصر پیش ملک فارس بمحافظت
سرحد رسید و قباوس خبر یافت فرمود تا وی را نزد او آوردند نامه اش را گرفت و نگاه دید که دارای روم ملازمه فارس نوشته
که اگر میل [illegible] داری که ما از تقصیر تو بگذریم و جهان تو را بر دست بیاوریم باید که خراج چند ساله بدرگاه ما بفرستی و گرنه [illegible]
سعادت نشان بفرستی و قباوس آن نامه را پیش خود نگاه داشت و از جانب خود نامه بدین مضمون نوشت که شهریار عجم
پیش از آنکه جانب شما برگاه و لشکر سد پیش دستی کرده بنده را عوض خراج بملازمت فرستاده باید که بمجرد رسیدن جواب
قتال و جدال شوید چون مضمون این نامه بگوش ملک روم رسید غایت آزرده و در هم گردید سپاهی لشکر خود دید با فوج دریا
روم آمده و در برابر قباوس آمد چون صفوف طرفین آراسته گردید و تا شکر [illegible] دست داده آتش محاربه در میان آن
گروه بمرتبه اشتعال یافت که گویا در میان طوفان نوح آب حیات ازان بالا گرفته باشد کار جنگ از دوران آن در سپاه لشکر
گذشته نوبت بر ایشان رسید قیصر در آن معرکه زنده بدست مردم قباوس گرفتار گردید و بتیغ ظفر بر ده هم دولت
وی زوال پذیرفت [illegible] که پادشاه عظیم الشان را زبون شکسته جهانداری قباوس از روم سر قیصر را از تن جدا کرده
جدا گردید ازان جا با لشکریان جان فشان و دلیران نامدار ایشان قدم در ولایت روم نهاده و تمام آن مرز و بوم را در عرض دو ماه تسخیر
اقتدار خود آورده آن گاه حکمی بملک فارس بجهت ارسال داشت که این دو سه ملک را شایسته تر از [illegible] خود دانسته
در ظل سلطنت و جهانبانی عطا فرموده و گرفتاری قیصر و [illegible] ولایت روم دلیل صدق این مقدمات باید که روم در ساعت

حرام بود که قیصر ازو خواسته بود که به بت پرستی و سجده با ما من کرده دقیانوس [illegible] و خطبه بنام گرامی من بخوانند شهریار
فارس از خواندن نامه دقیانوس آشفته گشت جواب بدو نوشت که ای ناخوش سرشت نشناسی من تورا در عالم رواج دادم
و تربیت نمودم نتیجه خطا باشد که درباره تو کرده ام این بود آماده باش که خود با سپاه [illegible] آمده [illegible]
حوض عراق بکفارت خواهم داد [illegible] که ملک فارس با لشکر فراوان و سپاهی زیاده از حد امکان بر سر دقیانوس
روان شد و [illegible] طریق مملکت روم در دل [illegible] دید که اکابر سپاه دقیانوس ملازم قدیمی هستند [illegible]
رسم همراه او جدا شده [illegible] که ظفر نرسانید که این گروه انبوه از غلبه [illegible] قدیمی بودن و جان سپار
او شده اند خلاصه سخن آنکه ملک [illegible] رسید و با او محاربه کرد و ایزد سبحان او را مغلوب دقیانوس کردانید چنانچه در آن
جنگ در عین گیر و دار کشته شد خزانه و اسباب وی بدست دقیانوس افتاد بعد از ظهور این فتح [illegible]
[illegible] و تمام بلاد روم متصرف نمود و در کل آن مرز و بوم عمال و عاملان شغل را تعیین فرمود و خود بفارس آمد و [illegible]
سلطنت خویش ساخت و کوشکی در آن دیار از برای خود بنیاد کرد که عرض و طول آن یک فرسخ در یک فرسخ بود
اطراف آن سرزمین را فرمود که همه را بخشت سیمین و زرین فرش نمایند و چهارصد تخت مرصع در میان آن عمارت از برای
نشستن مقربان نهاد و هزار [illegible] آن عمارت [illegible] و تمام در و دیوارش لعل و یاقوت آبدار و در
شاهوار مکلل نمود [illegible] نام آن مکان قصر بهشت کرد و غلامان گل اندام آفتاب
تمثال دیگر از جنس حوری سرشت [illegible] با تمام زیب و زینت آراسته و با انواع زیور مرصع آلات [illegible]
داد و مقرر نمود که [illegible] مکان خویش از دست نه نهند و هرگاه در آن مکان [illegible] شکوه خویش جالسان
بودی [illegible] و چهارصد غلام زرین [illegible]
هزار مرد جنگی بر در قصر [illegible] صف زدندی [illegible] ساعت غرورش زیاده شدی گویند که
میان شش هزار غلام خویش شش تن انتخاب نموده خدمت حضور بدیشان تفویض نمود و این شش غلام کمال امانت و
دیانت داشتند در کفایت [illegible] صاحب خود هر کدام [illegible] خود بودند و در خدمت دقیانوس [illegible]
[illegible] کار بجائی رسانیدند که [illegible] شش هزار غلام شدند و حل و عقد امور [illegible] ایشان [illegible]

ایشان

بر ایشان اعتماد زیاده شد چنانچه در امور کلی و جزئی با ایشان مشاوره میکرد و به صلاح و صواب دید [illegible] امری از امور سلطنت
بجا می آورد و در میان این غلامان از همه بزرگتر یملیخا بود که در هر فن از کارهای جهان از امثال و اقران در پیش [illegible]
دیگر که نام مکسلمینا و دیگری تملیخا و رابع آن [illegible] و خامس آن [illegible] و سادس [illegible] بود [illegible]
[illegible] بهر تقدیر دقیانوس در هیچ امری از صلاح این شش تن بیرون [illegible] یملیخا
[illegible] با ایشان خلوت کردی و باده [illegible] از دست این شش تن نوشیدی و [illegible]
به ایشان [illegible] ایشان از خواب [illegible]
کرد و باد نخوت [illegible] گفت که [illegible] این عالم [illegible] عدیل دقیانوس [illegible]
[illegible] شیطان لعین که [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] سلام کرد ملک [illegible] پرسید که تو چه کسی
[illegible] گفت ملکی از جانب ایزد سبحانه [illegible] آمده ام [illegible] حضرت عزت [illegible]
[illegible] دقیانوس [illegible] شنیدن این
سخن [illegible]
[illegible]
سخن [illegible] ملک فارس [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] وقتی که [illegible]
[illegible] تمام آن مکان [illegible]
[illegible] دقیانوس [illegible] شیطان [illegible] رسید که
تو چه کسی [illegible]
صورت [illegible]
[illegible]

او براده عب رای دقیانوس ما روز مضطر و متحیر سر گردید پس از فکر بسیار با خود گفت بیهوده سخن بدین درازی نبود انچه این مرد
بگوید همه راست است چه خبر رسول اول را که از جانب کریم لم یزل بسوی من آمده بود کسی نکشتم درین اندیشه بود که ابلیس از نظرش
غایب شد و بجای او دیگر بود تا شب دو چهر مهر رنگین طلعت جهان را از عکس جمال طلعت بخش خویش چون دل کافران حربا چهره
و دل تیره گردانید ملک از اول تا آخر آن شب چون سوخته کوکب در فکر علاوه مری افتاده با خود میگفت که چنین کنم و چنان کنم
بار دیگر بفکار رفت پس از فراغ عبادت بخوابگاه عادتا چون تا اهنائی بر بستر استراحت نهد عزازیل بصورت شخصی که
جوابرا جلوه گر شد ملک هم عزرا فاکرام وی پیش از مرتبهٔ اول کوشید و وی استفسار کرد که کیستی گفت من آن دوم کس که
او روز دهقان مکان از جانب ملک علام بسوی تو پیغام آوردم امکان برهان کار آمده ام چنین میدان که حضرت اکرم الاکرمین
علاوه مری روی زمین جز بار گذاشت و در منازلی که آن را بشکسته ارمی دقیانوس را از شنیع این کلمات نظر اکبر قبیح شده بگوید
ای شخص فرشته البته از جانب [illegible] بسوی او رسالت آمده و از حضرت عزت از برای الوهیت طبقات ارض پیغام
آورده پس دقیانوس گفت ای پیغمبر خدای آسمان من از حق تو [illegible] که عالمیان چگونه قبول الوهیت خواهند
کرد ابلیس گفت ای بار خدای روی زمین [illegible] از فرشتگان مقرب اول کواهی میدهم که تو خدای زمینی و انچه در او هست
هستی رشته بست اگر دلیل را بر امر میخواهی [illegible] از جنس آدمیان کسی ملک [illegible] بگرا اچیا و فرود مرتبه مرادی و در ما بی دیگر
الکه فرشته از دستگاه دهقان مکان بجز بشارت علاوه مری آورده و دلیل ثالث الکه تو تا مید اشده و هیچکس از ملوک روی زمین
نیامده اند و هیچکس غالب آمد که همه بندگان تو اند و تو آمده کار ایشان کردی و ایشان آمده کان تو ملک اند و گفت ای صاحب
و ای رسول آسمانی انچه تو فرمودی بطبع رضا اصغا نمودم اما ترجمی فرمای که این امر بچه قبول کافه انام و درمی طبیع عام
عام کرد عزازیل گفت عجایبان درگاه و دهقان بارگاه بمن حوالت نموده که تو کنار دریا رویم و من بر بانه ساطع و دلیلی قاطع
تو بر عالمیان ظاهر کنم دقیانوس بر شبطان اکثر مقربان خویش را با آن شخص غلام بکنار دریا برده و آب نیز کویند که آن
دریا بی غایت بزرگ بود که هر روز بر سر آب آمدی و مرتبه گاه که غلام بیری اطراف در آن کف کرا از کوه و آب بزرگ
را آن کوهش را عادت چنان بود که هر روز نامرا در تا از شش بر روی دریا تسبیح خالق ارض و سما کردی و پس از مشغولی و قت
سر بیکر در روی با برود دیگر مردم آن دیار از عادت آن ماهی خبر دار بودند و لیکن نمیدانستند که طاعت آن جانور گوید و قت

داد و عوامه کلام دیگر ابلیس و ابلیس ملک عظیم و ماهی کبیر در وقتی که بکنار بحر آوردند که وقت فرود آمدن ماهی بود که
ابلیس روی بجانب کران کرد و گفت که ای گروه مردم همه احوال این ماهی مید انید ایشان گفتند مردم این دیار از مدتی
دیگر از احوال وی در نفند عزازیل گفت اگر این جانور را برای دیدار دو گواهی که دقیانوس خدای زمین است و ای گروه
خورش و مثابه میدید که وی آنرا از جنگید همه گفتند که بعد از مشاهده این امر عجب قبول نماییم ابلیس لعین آنقدر مردم را
مشغول ساخت که وقت فرود آمدن ماهی آمد آنگاه روی بسوی بحر آورده فریاد نمود و گفت ای ماهی گواهی میدهی که دقیانوس
خدای طبقات ارض است ماهی از شنیدن این سخن چنان بجوشید و در آمد که دریا از موج او مضطرب در آمد مردم از هیبت
اشکال متوهم گشتند اما ماهی چنان نعره زده سر از آب فرو برد که نزدیک بود زمین از هیبت بلرزد و آسمانها از یکدیگر جدا
شود در حین آن شورش و طوفان شیطان مردود فریاد بر آورد که دقیانوس خدای طبقات ارض است و زبان ماهی همه بندگان
او میدهد و دوست آنرا بکار عالم صدق باد دقیانوس خبر و طاهر بیا و مردم آن سرزمین چنان تصور کردند که آن فغان هم
از ماهی بر آمد و جهان سمک بفرمان ایزد سبحان بخداوندی دقیانوس اقرار کرد پس همه قبول کرده دیگر دل از ایشان بر خاست
امروز کویند که دقیانوس الاتطرفه امضا بر بدولت بخود راه داد که هیچ فردی از افراد انسانی راه ندهد بر جهان
نگرید و بخیره آمده بحث آن شخص غلام را بکلمات طیبه و با علما گفت چه میدانی که من خداوند روی زمینم و منشد که با او پا
امر شود ولیکن خبر نداشته ام از بوقت ابلیس رسید و بوده تکیه کرد و ملک از وی پرسید که تو کیستی گفت ملکی از ملائکه افلاکی
ای دقیانوس ایزد خدا اهم مرا اسلام رسانید و بلیغ اسلام پیغام رسانده که در آن درگاه بالاتر کس بکار تو را متوجه خداوندی قبول
نموده و به ملکی خانات زمین آورده الحمد لله خود را ایشان را روی زمین بشناساند هر کس قبول ایشان کند رضا بت
زمانه و هر که سر از این سعادت بپیچد بمعرض عذاب سرمدی گرفتار آید بر این برهان ابلیس لعین از بر داشت
فصل پس ابلیس از نظرش غایب گردید دقیانوس از جهان مکان کوچ کرده بشهر آمده و عالمیان را به بندگی خود دعوت کرد
و هر کس سجده و معبود نشان کرد او را در وی از انواع عنایات خسروانه و الطاف شاهانه مفتخر و سرافراز گردید تا بجایی رسید
یتیمش گشت و از همه دیاری شهر یاری با انواع هدایا بدیدن آنگاه و از برای خود بهشتی ترتیب داد و آن شخص غلام حرام کرد شانی
منقطع حاضر بودی و کوشش از دل و جان داشتندی تا هر دو با هم یک از ایشان علاقه در دل و خاطر نتوانستند که با عطای

زمین بود همیشه در هر امری حق تعالی را یاد میکرد و از هر نقش مطالب معنوی در می‌یافت [illegible] محمود [illegible] که میگوید که این

غلام دو دست خدا بوده ام و از خدا خبر داشته ام کسی که خدا باشد از خوردن و خواب بی نیاز باشد اگر خواست چرا

پیش از این خدای دیگر را ستایش نمود و اگر او به کار است پس چرا ترک عبادت پروردگار خود کرده [illegible]

به ما نیست محتاج طعام و شراب است چگونه خدا را شاید و همچنان این اندیشها از یکدیگر پنهان داشتند و هر امری که

کرده که از ملک میدیدند در باطن خود نفرت از آن میکردند و [illegible] با خویش شناخت دقیانوس را همین در دل

میکردند چند در بعضی از روایات آمده که این غلامان پیغمبرزادگان بودند روزی دقیانوس عزم کرد که در صحرا

جشنی کند سوار شده حکم نمود که اسباب طعام و شراب را آنجا با انعام ببرند و موجب فرمانش رعایا و دولت هر کدام از

برای خود جاهای خوب و سرسبز مرغوب ترتیب داده بعیش مشغول شدند در وقت طعام خوردن دقیانوس یملیخا با آن

پنج غلام دیگر حاضر بودند دیدند که از هوا مگسی بر سر لقمه که در دست ملک بود نشست وی آن را چند بار دفع کرد باز

داشت برآن نیز نشست همچنان تا هفتاد لقمه از دست او دور کرده هم چندان غلامان آن مگس را [illegible]

از مشاهده آن قضیه بهم برآمد یملیخا و قوم او را اعتراض نموده گفتند که کسی که نتواند که مگسی را از لقمه که میخورد دور

نماید ایشان هر یک در دل خود با خود گفتند زهی خداوند رحیم که [illegible] از خود دور [illegible]

و [illegible] دقیانوس [illegible] یملیخا [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] دقیانوس [illegible]

یملیخا [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] هر کدام [illegible] مشغول بودند در آن زمان [illegible]

[illegible] دقیانوس [illegible]

روی تخت سلطنت بر خاک [illegible] یملیخا [illegible]

[illegible] ولیکن در خاطرش این حکایت [illegible]

[illegible] خویش شناس است که [illegible] خدا [illegible]

بازآن روز [illegible] یملیخا بر بام رفته تماشای آسمان و ستارگان نمود با خود گفت [illegible]

کسی است که آسمان چنان و زمین چنین [illegible] مصنوعات [illegible]

[illegible] هر کدام [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] دقیانوس [illegible]

با خدای زمین و آسمان [illegible]

[illegible]

[illegible] این غلام [illegible]

[illegible]

[illegible] عبادت پروردگار [illegible]

[illegible] دقیانوس [illegible]

[illegible] یملیخا [illegible] دقیانوس [illegible]

[illegible] غلامان [illegible]

[illegible]

[illegible] یملیخا [illegible]

[illegible] این قضیه [illegible]

[illegible] یملیخا [illegible]

[illegible] آسمان و زمین [illegible]

[illegible]

[illegible] طعام و شراب [illegible]

[illegible] یملیخا [illegible]

نوع دوم گرافشانی ملازم پیش کس نکنی و جابجا نمود و مجاهای نمود و بوی او ازین خبر دارند پس اکنون مرا نشین تا گفت ایشوه
شنوی بر تو ظاهر است که تو مرید و چهار عبید شد که تنها با شاه و دیگر برادران در عوض نزدیک ابخرد بیرم مرا نکوئیس الوب
زده بود علم را چون بر خود نشسته از روزی به عبادت پروردگاری که عالم و عالمیان را آفریده اشتغال داشت اکنون
میگوید که من آفریدگارم اگر راست میگوید قبل از این که در امیر بپرستید و چنانچه امثال عبادت آن زمان او را این چه نمود کسی که
اراده حیات خود را هم آفریده و چیزی آفریده کارش هم چگونه خداوندی را سزاوار است اعتقاد تو پروردگار جهان و جهانیان کیست
گفت آنکس که نگارستان افلاک و خارستان خاک را آفریده دقیانوس چنانچه گفت برای نوع شرکتی شش کس را بر داد طلبید
و هدیت چیزی و روز و جمید و عمر پرورش وی را گفت یملیخا گفت راست میخواند بنده خود شاه و امیر کرده ام یملیخا گفت
که چون ما بخوردن و خفتن و شهوت راندن محتاج باشد کی خداوندی را شاید چون تملیخا از آنجمله سخنان درشت شنید یک
بار دیگر ملک جبار گفت ای برادر سخنان درشت گفتم که بنده و جبر در بیت نادرا مرا شبیه افتاده ام اما کسی را میان
نهاده ام اکنون میدانم که از تو کار پیش خوانده ام گفت نه یملیخا گفت ملک مرا برای تفحص نمود بیجا و ساده چه حقیقت خدا
پرستی مورد میشود چون وقتی که لیس تو میانگیم و مرا با خود میگفتم نه تنها خدای دانه که از زمانه اخبر بنده خود جبر و ملاح یملیخا از شنیدن
این سخن و برادر آرزو گفت خوشدل شدم اکنون که تو هم با من هم کلام که هر دو با یکدیگر در مورت آفریدگار سخنان کرده و دیگر
بندگی از دو سخنان ازدوی اعتقاد و میان جان بستند و پیمان را با این موکد کردانیدند آنگاه گفتند لایق آنست که ما آن چهار
بز با خود یار سازیم و ایشان را از پرستش این غلامان مزور باز داریم اما یملیخا بجهت اینکه پیش ملک آمد دقیانوس باورد اکنون
بوده استفسار نمود وی گفت که دوش تا صبح یملیخا را بیان و انکار بر ملک اختیار زدم و دیگر با پرستش عبادت خدای بر حق و اکنون
پادشاه مطلق نیافتم دقیانوس از استماع این حکایات تعجب فرم کرد و بد تصور کرد که خدای بر حق و پادشاه مطلق اوست
گفت هیچ میدانم که یملیخا هر گز ازین برنگردد و بجز من خدای دیگر را نپرستد آنگاه مقربان و هم جایی که در باب یملیخا سعایت
کرده بودند اعتراضات فرمود ایشان از این مرگ که آن دو برادر در سینه ذخیره کرده و در سلوک براه دین آن دو تن بیشتر شدند
یملیخا با تملیخا گفت ای برادر چرا که نزد کان ملک باید گشته اند عقوبت که ما را بیجا نه جلا خواهند ساخت بهتر آنست که
چهار برادر را با خود یار سازیم آنگاه درباره خود فکر اساس کنیم جلا نمیدانم چه با صواب نگیرد که ملک استدعا کرده تا آن

چهار غلام را همراه ساختند وی مجلس ایشان را خلوت در دست انقضه پرستش غلام در خانه یملیخا جمع آمدند پس انگار و دلایل
طعام و شراب خلوت کرده یملیخا از هر طرف سخن دقیانوس سحر در میان آورد و حکایت مجلس را که ملک شراب از خود دفع خواست
کرد میان آورد ایشان از هر کلمات مناسب و حکایات شنیدند و سخنان گفتند یملیخا گفت ای برادران برشما ظاهر است که
دقیانوس از هجده سال عمر بیش ندارد و درین طبقات آسمان و زمین و هر چه در حسب انتهای از زمان مردی که
مردم دیده اند وی پرستند و بی مجلس ما از این عزت الهی العجب نشسته ام که در کتب سماوی حقیقت آن بیش مسموع خوانده
کیفیت خدا یابی در دین و از کلام الهی مطالعه کرده باشم آن چهار غلام از استماع کلام یملیخا غایت خوشوقت شدند و در دل
اندیشه دیرینه را مادی در میان نهادند و از عقوبت عاقبت عاجز و حسرتهای خاطر کنند تا کیفیت حکایت کردند و عداوت سینه
والعلام ربانه همه در پرستش سزاوار پرستش که گل و گلزار شوند و جواب دادند خوش از همه طرف اقرار کردند و عهد ملک بیزار
خویش را چون مغز در استخوان نگه در مغز جای جان داده و دقیانوس را نفاق که دیگر برزدند و ایشان از مهالک ایمان گفتند حفظ
کلام اکنون درکار ما در دقیانوس نوع رد کند میگوید که باطل پرستش مجبس خود میکردند و در ظاهر خدمت دقیانوس میفرمودند
و آن ستم زنگ منکر ورد و هر بار ایشان نهاده بود و چنان اختیار امور کلی بقبضه اقتدار حق پرستان داده بود اما جهان و دولت و ارکان
سلطنت از غلبه نفس و کثرت تجسس برطرف گلی اهمال خداشناسان به پرده زبان الطمی در ایشان چون نیش سنان در دل کرده
دارو هجر جسد تو ی نمودند که کیفیت ابرو پرستی غلامان که تحقیق آورده این جماعت کمراهان بوده ملک ستم کار را رسید
با ایشان دو این باب سخن شده گفت میشنوم که شما بجز این خداوند دیگر را میپرستید اگر اعتقاد راست تو هر کس تن را
خواست جز کار گرفتار کردم چنانچه عالمیان از عذاب و که لیست شما تقدیر کنم عبرت گیرند و تقرب شما مرا تا شکل روزگار کرده
یملیخا و برادران گفتند ما بجز آفریدگار زمین و آسمان و پروردگار عالم و عالمیان کسی را نپرستیم دقیانوس چنان تکان کرد
که ایشان اور استهزا میکنند و مقصد شان از ستایش خدای زمین و آسمان اوست در حال از جنجال تیغ و سپر آورده چهار را یملیخا
و شرایعات و آرایش نمودند و به آن کاخ جست که در باره ایشان غور کردند آخر جفات فرمود پس گفت هر کس که در باب این غلامان سخنی با
گوید پدر آنجا جای که باکون قتلا کرده ام اعتقاد در این منزلگاه داده و اول آنست که غیبت کسی در حق ایشان بشنوم تعدد از دوی نوع این
حالات اعتقاد یملیخا گفت تا در کار خود را به کرده و از حفظ حافظ حقیقی ایشان را در امان نگه نگه یملیخا بیشتر گشت کمال دیگر بستود

مقصود و مرکالمه کرده با وجود خداپرستی ظاهر بخلاف در باطن پرستش عالی میبودند پس در حق این امام [illegible] و دست بجا

بجا میگفتند چون علما و دانایان در خداشناسی دانا و در پرستش پیشتر از همه مشهور شده بودند و دیگر ارباب غرض موقعی که قول ایشان [illegible]

کرده کیفیت مسلک ایشان را بعرض او رسانیدند و هم بدر باب [illegible] علمای [illegible] مجوسان [illegible] ایشان را

بحضور طلبیده گویند که آن ملک حق شناس دانا [illegible] سپاس [illegible] بزرگ [illegible] عذاب بندگان خدا

بود هر کس که در این عالم [illegible] در آن [illegible] و از میان [illegible] بیرون [illegible]

تا آن نفس عقوبت تمام [illegible] در حق [illegible] نفس [illegible] اگر [illegible] ازو عقوبت را معلوم

کردند و آن [illegible] را [illegible] و پیوسته [illegible] برابر باشند [illegible] خود [illegible] متکلم شده گفت علمای دولت

سلطنت [illegible] میگویند که [illegible] خدای دیگر را [illegible] اعمال [illegible] این خیانت [illegible] کرده [illegible]

انعام ایشان گفتند که ما یک خدا داریم و دو خدا نداریم و ستایش [illegible] اگر زمین و آسمان و عالم و عالمیان را

آفریده است [illegible] ما و دیگر [illegible] خاطر [illegible] گفت [illegible] عالم و عالمیان را آفریده [illegible]

همه مرا [illegible] و علما و دانایان [illegible] دانش خداوند [illegible] از بندگان [illegible] که [illegible]

خداوند [illegible] خداوند که [illegible] داریم [illegible] مقرر شده [illegible] کرده اند [illegible] و [illegible] خود [illegible]

و گفت [illegible] مردم [illegible] که در احوال ایشان [illegible] از بندگان که [illegible] دولت و جهان سلطنت [illegible]

و اهل دانش [illegible] خود هم میگویند که [illegible] خداوندی [illegible] اعتقاد [illegible] و [illegible] این [illegible]

[illegible] کردم [illegible] بر [illegible] که از بندگان [illegible] خود [illegible] در حق این [illegible]

دو [illegible] ایشان گفت [illegible] خداوندی [illegible] خود [illegible] معلوم کردم که [illegible]

[illegible] بندگان [illegible] هر کس که [illegible] این بندگان [illegible]

کند [illegible] گرفتار [illegible] و [illegible] طریق [illegible]

علما [illegible] گفت [illegible] خداوند [illegible] که [illegible] قدرت کامله و حکمت بالغه خویش [illegible]

[illegible] و [illegible] قدرت خداوند [illegible] این [illegible] ازو [illegible]

روز بروز اعتقاد ایشان زیاده میگشت و لحظه بلحظه [illegible] دیگر [illegible] ارباب [illegible]

[illegible] مدام در [illegible] بودند و اصحاب غرض [illegible] ایشان [illegible] علما [illegible]

گفت [illegible] زبان ستایش [illegible] و [illegible] و دشمنان [illegible] جوف [illegible]

پرستش یکتا پروردگار خویش [illegible] خاطر [illegible] و دل [illegible] است [illegible] چنان که [illegible]

[illegible] و [illegible] آن مکان [illegible] معبود [illegible] پرستش [illegible] گفتند که [illegible] خود [illegible]

دیگر [illegible] گفت خداوندی که [illegible] امروز [illegible] این [illegible] خود [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible] در [illegible] که [illegible] در آن [illegible]

[illegible] علما و دانایان [illegible] که در شهر [illegible] ایشان [illegible] شده [illegible] معروف [illegible]

از معتقدان [illegible] از کثرت [illegible] درباره [illegible] چون ملک [illegible] غلامان [illegible]

سلوک خوب [illegible] و [illegible] بسیار [illegible] و [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] که روزی [illegible] کارهای خود [illegible] و آنچه [illegible] و [illegible] خود [illegible]

خواجه [illegible] چون [illegible] آمدند [illegible] چوگان [illegible] که [illegible] کرده [illegible]

خواجه [illegible] ایشان [illegible] که [illegible] طایفه [illegible] چوگان

[illegible] خواجه [illegible] ایشان [illegible] گفت [illegible] ایشان گفتند که [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible]

و خانواده [illegible] خوب [illegible] چون خواجه [illegible] ملک [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] کرده [illegible] خواجه [illegible] کرده

در طلب ایزد [illegible] گفت [illegible] ستایش [illegible]

عالمیان [illegible] که [illegible] که [illegible] و دل [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] حق پرستی [illegible] و [illegible] آورده [illegible]

باره‌ای راه خداجویان و حق‌گویان طی کرده از تشنگی در ایشان اثر کرد و تشنگی بر آن آزادگان غالب گشت در آن اثنا به

بیابانی رسیدند در آن جا چوپانی شبانی رسید وی از آن جوانان پرسید که شما چه کسانید گفتند [illegible] در ضمیر شما

بگیم جواب دادند که [illegible] اگر خواهید [illegible] حاضر سازند شبان نان و شیر آورده و [illegible] بسیار کرده و التماس نمود که

مرا از حال خود خبر دهید که محبت شما در دل من جای گرفته نیت آن دارم که بقیه عمر در خدمت شما باشم و ایشان [illegible]

سوگند دادند که افشای راز جایز [illegible] صورت واقعه را تقریر کردند شبان [illegible] خبر را باطن جا داده و از روی محبت

استوار گشت که شما از خدا [illegible] ایشان گفتند [illegible] که از خود بی‌خبرست چه جای [illegible] شبان نیز

بر هدایت [illegible] در حضور آنها اعتراف نمود و خانمان را [illegible] باز داده با سگی [illegible] در موافقت [illegible] ایشان [illegible] گردید

یکی از اصحاب [illegible] که مبادا کسی از آواز سگ بر حال ایشان اطلاع [illegible] سگ [illegible] هر [illegible]

[illegible] آن جوانان باز [illegible] که سگ [illegible] پس [illegible] کرده گفتند ای [illegible]

[illegible] که ای [illegible] سگ [illegible] تو [illegible]

[illegible] این سگ [illegible] را محافظت کرده [illegible] از من [illegible] پس [illegible]

سگ [illegible] سگ [illegible] شهادت بر زبان راند پس [illegible]

[illegible] گفت [illegible] پروردگار عالمیان را [illegible] و [illegible] طلب مقصود [illegible] از شما [illegible]

به تقرب [illegible] آنجا [illegible] و [illegible] ایشان کشته [illegible]

دادند [illegible] آن سگ [illegible] کار [illegible] کرده [illegible]

[illegible] چون [illegible] غار رسیدند [illegible]

[illegible] و [illegible] آن چشمه [illegible] آب [illegible] پاره [illegible]

[illegible] و [illegible] گفت ای عزیزان خدا [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] خطاب [illegible]

درباب

در باب حال ایشان [illegible] و [illegible] چشمه [illegible]

[illegible] در طلب [illegible] چشمه آب [illegible]

[illegible] آب [illegible] لشکر [illegible] گفت [illegible] ایشان گفت [illegible]

[illegible] در این غار [illegible] چشمه [illegible]

هر کدام جا [illegible] آن سگ [illegible] غار [illegible] دست [illegible]

معروف [illegible] و [illegible] سلاح [illegible]

[illegible] چون [illegible] غلامان [illegible] گفت [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] ایشان را [illegible] معروف [illegible] خویش

[illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] گفت شما [illegible] ایشان [illegible] گفت [illegible]

من این غلامان را [illegible] خود [illegible] اکنون [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] گفتند که ای [illegible] معروف [illegible] قبول [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible] معروف [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] خویش [illegible]

معروض [illegible] که [illegible] این [illegible]

و عقوبت نمودیم [illegible] خداوندی [illegible] و اعتقاد ما [illegible] در بارهٔ [illegible] شیطان لعین خود را بصورت ملکی
در برابر جلوه داده گفت ای خدای روی زمین جوانان درگاه در کوه طرطوس بر کهف رقیم منهزم و [illegible] با یکی بیرون آن مکان با
ایشان است ملک [illegible] که ای شیخ اگر آن غار را [illegible] خود [illegible] ابلیس [illegible] با جمیع [illegible]
دوران شده غلغله در شهر افسوس در ارکان دقیانوس افتاد و جمیع [illegible] و در این اندیشه بود که ایشان را بچگونه سیاست نماید
و کدام عقوبت گرفتار گرداند چون [illegible] غار رسید با جماعه در باب عذاب تکلم شد هر کدام رای زدند یکی [illegible] لایق دیده و دیگری
مناسب دانست یکی باره کشیدن رضا داد و دیگری بقطع اعضا صلاح دید ابلیس بدقیانوس گفت مناسب آنست ای پادشاه روی زمین
این مردم در هوای خود [illegible] شده‌اند و [illegible] کار خویش برگشته عقوبتی باید کرد که جمیع بندگان [illegible] را تنبیه شود آنچه بخاطر
میرسد اینست که خداوند بفرماید تا در آن غار را بسنگ و گچ برآورند و لوحی [illegible] اسامی اصحاب کهف و لقب و انساب
ایشان را در آن نقش کنند و کیفیت [illegible] این جوانان را در آن نقش کنند تا هر کس که سالهای دراز [illegible] رسد لوح را
بخواند بداند که جوانان درگاه دقیانوس بچه عقوبت گرفتار شدند ملک [illegible] این رای بغایت مستحسن افتاد و فرموده [illegible] عمل نمود
انگاه گفت اکنون به چه کنم که کدام جزای ایشان را [illegible] آن غار خواهد برآوردن ابلیس در آن زمان از نظر [illegible] غایب شد و دقیانوس
از این عمل بغایت [illegible] و مسرور بود با خود میگفت که هرگاه [illegible] ایام و سنین و شهور در این مقام [illegible]
نقش این لوح را بخوانند و کمال صفات و عقوبت من [illegible] ظاهر گردد [illegible] پرستش خدای دیگر نکنند پس از آن کوه [illegible]
عود نموده و در اکثر تفاسیر مسطور است که حضرت [illegible] از جانب اصحاب کهف موکل گردانید تا هر سالی [illegible]
دل [illegible] دست راست بدست چپ و از چپ براست گردانند تا آنکه خاک زمین قالب ایشان را فرسوده نگرداند و همچنین خداوند
بخشاینده مهربان [illegible] خود را محفوظ میداشت تا فسادی [illegible] راه نیابد [illegible] که دقیانوس بعد از [illegible]
اصحاب کهف [illegible] پادشاهی کرده [illegible] گردید [illegible] جهان [illegible] فاسق [illegible]
مردی [illegible] سلطنت متمکن گشت [illegible] سال [illegible] در [illegible] ولایت [illegible]
چهار سال در [illegible] ایشان [illegible] بدست دیگران افتاد چون [illegible] سال [illegible] دقیانوس گذشت حضرت [illegible]
و پس از آن حضرت [illegible] حضرت عیسی علیه السلام مبعوث شد چون بکمال رسید [illegible] خود دعوت نموده [illegible]

دوازده [illegible] سیصد و نه سال در [illegible] از خواب اصحاب رقیم [illegible] انقضای [illegible]
الهی [illegible] از خواب برآمد [illegible] اصحاب [illegible] از خواب [illegible]
و همه بیکبار کلمهٔ طیبهٔ شهادت خواندند و چشمهای خویش را مالیدند چنانچه کسی از خواب گران متیقظ گردد پس با خود گفتند که ما
امروز یک [illegible] در این مقام [illegible] گذشته باشد چون خورشید [illegible] دیدند گفتند که یک روز یا بعضی از روز که بعد از [illegible] حضرت مسیح
[illegible] بیرون [illegible] که [illegible] آب خورده بودند [illegible] که اول طلب [illegible] کرده [illegible] و تناول کنند چون [illegible] غار
دیدند که در کهف رقیم [illegible] ازان [illegible] که [illegible] بوده [illegible]
که پیش از [illegible] اصحاب [illegible] شنیده [illegible] در غار [illegible] بود [illegible] که [illegible]
مقام [illegible] مطلب [illegible] نشده [illegible] کهف رقیم [illegible]
[illegible] چشمه آب [illegible] مشاهده کردند [illegible] دیگر [illegible]
با یکدیگر گفتند سبحان الله [illegible] که بعنوان [illegible] اکنون [illegible]
طعامی باید [illegible] شهر [illegible] و دقیانوس [illegible]
گشت [illegible] رقیم [illegible] چون [illegible] روی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شهر [illegible] زمان [illegible]
[illegible] از علامات طریق [illegible] قطع مسافت [illegible]
دید که صورت عیسی علیه السلام را بر سقف و جدار آن نقش کرده بودند با خود گفت عجب حالتی است [illegible] را
در آن ساعت [illegible] که [illegible] شهر رسید [illegible] کلمه طیبه لا اله الا الله عیسی
روح الله نقش کرده [illegible] شهر [illegible] و مجلس [illegible]
متعارف [illegible] شهر [illegible] دید که یکی مسیح و دیگری بخدای مسیح
[illegible] تملیخا [illegible] گردیده [illegible] جهان [illegible] و انگاه با [illegible]
نمودن [illegible] چهل [illegible] دیده [illegible]

از دو راهم دقیانوس بگذارد و دکه آن بستانند چون حجاز کلاف درهم ایشان خویش در همی جانب بزرگ دیدم [illegible] طول آن
از فروش آن آورده بود از علما پرسید که این گنج را از کجا بدست تو افتاده است وی جواب داد که این گنج کهنه یافته ام [illegible]
مبالغه نموده معنی از قبیل و قال ایشان واقف گشتند علما را گرفته نزد قطروس قاضی بردند قاضی گفت احوال را معلوم نموده
گفت که هیچ [illegible] کسی [illegible] که با خود نشان دو بیتی جواب داد که من از این نعمت محرومم قاضی پرسید که پس این را هم
را از کجا آورده گفت فلان روز از خانه پدر خویش برداشته ام گفتند پدر تو کیست گفت فلان ابن فلان [illegible] که نام پدرت
این شخص را [illegible] علما نام [illegible] شهر [illegible] کسی نشناختند گفتند که هیچ از این مردم [illegible]
حیله گنج را [illegible] از این قضیه متردد شده [illegible] ملک [illegible] علما [illegible] گفت که هم در زمان که
دقیانوس [illegible] تفحص نمودند که دقیانوس کیست گفت پادشاه این شهر گفتند [illegible]
چه سالهای دراز است که [illegible] سلطنت خود ساخته [illegible] از این [illegible] چون [illegible]
حاضر کرده [illegible] مسیح علیه السلام اشتغال داشت علما [illegible]
نگاه کردن گرفت ملک [illegible] پرسید که چه کسی [illegible] فلان بن فلان [illegible] این شهر [illegible]
[illegible] خانه [illegible] فلان [illegible] العجایب [illegible]
از [illegible] دیگر [illegible] شهر [illegible] ملک [illegible] که [illegible]
[illegible] حقیقت حال خویش [illegible]
که [illegible] ملک [illegible] آن شخص [illegible]
مبدا [illegible] علما [illegible] دقیانوس [illegible] ملک [illegible] گفت که [illegible]
دقیانوس [illegible] پادشاهی [illegible] سلطنت [illegible]
ولایت [illegible] عیسی [illegible]
مستقیم [illegible] علما گفت [illegible] ملک [illegible]
شهر [illegible] ملک [illegible]

فرمان داد و چون همه حاضر شدند علما [illegible] گفت ای حاضران جهان دیده و ای پیران [illegible] روزگار [illegible] در جهان
کسی [illegible] که دقیانوس [illegible] باشد [illegible] حقیقت [illegible] انجیل [illegible]
[illegible] دقیانوس [illegible] حضرت [illegible]
ایشان را [illegible] غربت [illegible] خویش [illegible]
ظاهر گردد [illegible] ملک گفت [illegible] شهر [illegible]
[illegible] قبول [illegible] دقیانوس [illegible]
[illegible] شهر [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] انجیل عیسی علیه السلام [illegible] علما گفت [illegible] این شهر [illegible]
[illegible] ملک گفت [illegible]
[illegible] علما [illegible] این شهر [illegible]
[illegible] ملک [illegible] این شهر [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] مقام خویش [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible] ملک [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] کلام علما [illegible]
[illegible] کلام [illegible] علما [illegible] ملک [illegible]
گفت [illegible] خانه [illegible]
[illegible] ملک [illegible] پادشاه [illegible]
از علما [illegible] گفت [illegible] علما [illegible]
[illegible] سلام [illegible] جواب [illegible] گفت ای [illegible] جهان [illegible]

وای اولاد مرد کرم و مرد و روزگار رسیده و می گویم که نام تو چیست و از کدام قبیله ای گفت و کدام وی در چه جای زندگانی کرده
عماد فرزند این خانه چون شد و کاشانه از فرزندم کجا رفت تو افتاد و پدر از استماع این سخن گریه در گرفت و گفت احوال عجب حضرت عیسی
علیه السلام زندگانی بکنم پس موی ابروی خود را که افتاده بود و پیش چشمهایش را فرو گرفته بود برداشت ساعتی بیکی از
عیسی نگریست و بعد گفت عجب از تو است که مثل من پیری را می شناسی و منزل از تو است و از پدر من میراث رسیده و پدرم نیز از پدرش
منتقل شده عمر من حدود هفتاد سالست و عمر پدرم نیز سیصد و پنجاه سال داده و پدرش چارصد سال [illegible] در عمارت [illegible]
[illegible] بگوید که وقت [illegible] میدانی اگر در این جهان [illegible] صاحب این دولت بودیم که خانه مرده را تصرف نمودیم
عمر او از دو صد سال [illegible] و روزگار [illegible] بیداری کرد عیسی گفت عمرت بچه رسیده و نفس زندگانی [illegible]
افتاده [illegible] حق [illegible] خود [illegible] و خانه [illegible] منصرف شو این منزل [illegible] پادشاه [illegible] و علما و فضلا [illegible]
این [illegible] جایگاه آورده ام خانه که در تصرف ایشان [illegible] خود [illegible] و خانه [illegible] منصرف کردم
گفت من در این خانه زاده ام و در این کاشانه پرورده شده ام [illegible] پدرم نیز در جاست [illegible] آمده که [illegible]
[illegible] که در کلام [illegible] خلاف [illegible] کاری آید که وی را [illegible] این سخن [illegible]
افتاد پس به عیسی گفت اکنون حقیقت عمارت خود [illegible] جواب داد که این عمارت [illegible] ساخته است و [illegible]
تعمیری ننموده [illegible] بر جانب راست [illegible] منزل [illegible] داده ام [illegible] ایوان از سنگ مرمر [illegible] داده ام [illegible]
ستون [illegible] سنگی است [illegible] بزرگ [illegible] خانه [illegible] کرده ام [illegible]
[illegible] که [illegible] عمارت [illegible] منزل [illegible] تا [illegible]
[illegible] که این خانه ملک و مال منست [illegible] و در این [illegible]
[illegible] ظاهر کرد [illegible] سال [illegible] پسر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] منزل خود [illegible] آمده [illegible]
منزل [illegible] عمارت [illegible] پس آن موضع را [illegible]
[illegible] که [illegible] کرده بود [illegible] که [illegible] آمد [illegible]

آورده‌اند

خود نهاد و فت [illegible] گفت [illegible] که این مکان از پدرش بمیراث رسیده و [illegible]
خانه [illegible] که سیصد [illegible] سالست که [illegible] منزل [illegible] پدرم [illegible] غلام [illegible]
بوده [illegible] پس [illegible] جبار و ستمکار [illegible] دعوی [illegible] کرده [illegible] غلام [illegible]
دعوی [illegible] نموده [illegible] ایشان [illegible] و در آن موضع
[illegible] پدرم [illegible] زیارت [illegible] حضرت [illegible]
و ایشان چندان در خواستم که [illegible] بیدار [illegible] حضرتش [illegible] پس آن [illegible]
[illegible] عیسی [illegible] خود [illegible] که نام تو چیست [illegible]
[illegible] گفت نام پدرم [illegible] عیسی [illegible] پس از استماع این کلام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نام [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] عمل [illegible]
[illegible] گوشت [illegible] آن طرف [illegible]
در [illegible] گوشت [illegible]
[illegible] عمارت [illegible]
[illegible] عجب [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] عیسی [illegible] و هر کدام [illegible]
[illegible] قبول کرده [illegible] عیسی [illegible] حال [illegible]
[illegible] پس آن گوشت [illegible] عمارت [illegible] عیسی [illegible] که در آن مقام [illegible]
جواب داد که [illegible] سیصد و پنجاه سال [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
پس [illegible] گفت [illegible] حضرت [illegible] مبارک [illegible]

که معارف تو بمن نماید و نجات مرا بیش از آن تو بهتری سازد وی گفت دل از غم بپرداز که فردا شب همه جا
خواهیم شد پس یملیخا روانه غار شد شهریار و اکابر با علما و با طعام بسیار روانه جبل [illegible] گردیدند چون همه بدر غار رسیدند
یملیخا گفت ای شهریار سلطان عادل [illegible] نیست که یاران من بعد از سیصد و نه سال از خواب بیدار شده و خبر از
دقیانوس و تغییر اوضاع زمانه ندارند همچنان در خوف آن جبار ستمکارند اگر این جمعیت را بر در غار بینند گمان
دقیانوس خواهند کرد بر سر ایشان آمده زهره همه از بیم آب شود باید که شهریار دین دار ساعتی توقف نمایند تا من
با خوردنی طعام نزد ایشان روم و کیفیت حال را بیان کنم پس از آن بخدمت حضرت آمده وی را بدیدن یاران
برم ملک این سخن بپسندید [illegible] وی را رخصت داد یملیخا درون رفت و همه یاران آن مکان همه یکبار بسوی آن
مکان دویدند و کمی از آن طعام که با خود برده بود خوردند و [illegible] برادران نعمت [illegible] داده آن حیوان دهان
طعام شما بوده و هیچ از آن نگذرد پس یملیخا برادران گفت تا از دقیانوس گریخته ایم چند گاه و چند سال گذشته
روزی یا کمتر گفت و دیگری گفت دو شبان روز و همچنین هر کدام سخنی گفتند یملیخا گفت تا من بشهر رفته بودم همین تصور
میکردم اما سیصد و نه سال از آن ماجرا گذشته و دقیانوس از جهان گم شده و جهان پادشاه دیگر [illegible] در شهر افسوس
سریر سلطنت متمکن گشته و پیغمبری عیسی نام بامر ملک علام مبعوث آمده و کتابی انجیل نام [illegible] گردیده تا خلایق را
[illegible] شما [illegible] از ایزد سبحان احوال شما در آن کتاب [illegible] اعلام فرموده و کیفیت فرار نمودن و انکار کردن
[illegible] کافران [illegible] جهان [illegible] خبر داده و جهان پیغمبر بامر ایزد داد که با آسمان رفته [illegible] برفع
او گذشته اکنون ملک [illegible] در شهر [illegible] شما آمده و التماس دارد که بشهر افسوس در آئید و باقی عمر
در آن مکان بپرستش پروردگار زمین و آسمان اشتغال نمایند ایشان این را استماع نمودند هر یک سخنی گفتند آخر
یکی از آن میان گفت حکایت ما از جمله عجایب است چون ما غیبت [illegible] از میان آدمیان برآمده ایم و طریق سلوک را
فراموش کرده ایم اولی آنست که از خدای خود مرگ خواهیم که در این غار طریق رحمت اختیار کردیم یملیخا
گفت منهم در این عقیده ام [illegible] خدا [illegible] درست [illegible] اعتقاد [illegible] ترک جهان و جهانیان [illegible]
بر سر او جا باید که در میان خلق در نیاید همچنانکه خالق عالمیان او را از آسیب دشمنان محفوظ داشته وی [illegible] درستی

و مجلس

و مجلس باشد و عبادت و پرستش یکتا پروردگار را با جمعیت اهل روزگار [illegible] یملیخا و دیگران [illegible] آن جوانان
شنیدند و با هم گفتند از این غار بر آمدن در این روزگار چون محال گشت [illegible] کمال [illegible] احوال ما
همه دست بدرگاه خالق موت و حیات برداشته فنای خود را از حضرت آفریدگار درخواست نمودند و چنانچه [illegible]
[illegible] که در آن زمان قابض ارواح بفرمان ایزد سبحان قبض روح آن خلق
پرستان نمود ملک دین دار با [illegible] در انتظار [illegible] جوانان غار استماع نمودند و خواستند که درون آیند [illegible]
ایشان غلبه کرده قدم پیش نهادند آخر الامر قرار دادند که [illegible] یملیخا [illegible] در آن مقام رود پس از ملاحظه کیفیت واقعه
با ایشان را اعلام کند [illegible] پادشاه به غار رفت و دید که همه [illegible] سپرده اند [illegible] ایشان
حال [illegible] بامر ایزد سبحان تسلیم کرد چون ملک [illegible] را
[illegible] حقیقت [illegible] در ساحت [illegible] سبحان در غار [illegible] آمد چنانچه تصور کرده
که هرگز [illegible] در آنجا [illegible] و ملاحظه این واقعه غریب در
تعجب افتاده [illegible] پس ملک [illegible] آن مکان زیارت [illegible]
و عمارات مختلف [illegible] ساختند [illegible]
نیست که در باب این بزرگواران [illegible] احوال ایشان اخبار بسیار مختلف وارد شده و این ضعیف روایت [illegible]
و ابن عباس [illegible] تاریخ [illegible] رحمهم الله [illegible] کتاب [illegible] مرقوم [illegible]
[illegible] روح [illegible] بنگارید

در بیان حکایت نادره اردشیر بابکان

در اخبار آمده که اردوان آخر ملوک اشکانیان بود با سپاهیان در اصفهان مقیم بودی و در شبستان [illegible]
و بعضی از مورخین گفته اند که تختگاه وی ری بود و تمام ولایات فارس را یکی از امرای معتبر خویش
تفویض کرده و آن امیر حکومت [illegible] سرای خود [illegible] نام داده و وی [illegible] آتشکده [illegible]
که [illegible] بابک [illegible] ساسان [illegible] که پسر [illegible] بابک [illegible]
[illegible] اقسام [illegible] خود را

بگذشت و ساسان چون حاکم فارس بر وفور عقل و کمال شجاعت اردشیر مطلع گردید علم آنکه اردشیر بدارابگرد
در تربیت او در امور ملک محمود معاون باشد و هرگاه در تربیت او اهتمام اردشیر بتکفل امور آن ولایت کرد
و بحسب اتفاق هم در آن چندگاه در تربیت از تخت حکومت بر تخته تابوت انتقال کرد حکومت دارابگرد با اردشیر متعلق گشت
و چنان آنکه منجمان با اردشیر گفته بودند که تو پادشاه ربع مسکون خواهی شد و باستظهار آنکه در خواب دیده بود که ملکی
منکشف با وی کرد بشارت با او داد که حضرت رب الارباب ملک جهان را با خویش تو ارزانی خواهد داشت
لشکر باطراف عراق و آذربایجان کشید و همه را مسخر ساخت الحکم و بعد از آنکه نوشت که رعیت نگاه داشته را
مملکت فارس که جانب دارالملک استیلا دارد و تعلق آورده بایک با شارت پسر خاطر از آن کار فارغ ساخته فرزند
بزرگتر خود شاپور را که از سایر فرزندان دوست از میراث بر تخت سلطنت نشاند و او را ولیعهد خود اردشیر کرد
مطاوعت بر میان جان بسته و در میان چند روز با یک داعی حق را ایلچی اجابت گفته شاپور بعد از دولت
با جهاز برادر خود اردشیر مسرجان و ساسان و دیگر امرا خلع نمود و شاپور در عقب رفته لشکر با مسرت داشته تمام
برادران روان گشت و اردشیر بر سپاهی عظیم از هم آورده متوجه شاپور شده چون تقارب فریقین روی نمود برادران
در قوا و طایفه از خواص با شاپور غدر کرده او را گرفته دست بسته و مغلول گردانیده با اردشیر سپردند و اردشیر بالکل
استیلا یافته بعد از روزی چند باستصواب وزیر جمعی کثیر را که با شاپور طریقه مؤالفت سلوک داشته بودند برکنار
اصلی و ساسان و خود متوجه کرمان شد و میان او و بلاس والی کرمان حرب صعب اتفاق افتاد و بلاس در زیر
حکومت گرفته و چندی در کرمان شد و از آنجا بهم رفته حاکم آن دیار را نیز بقتل آورده و همچنین اطراف و
اکناف را که فتح کرده در هر زمینی شهری بنیاد کرد چون اخبار متواتر با اردوان رسید کتوبی بحضرت اتمه
با اردشیر و ساسان و اردشیر در جواب نوشت که زود باشد که روز ظفر با هم و سر تو را از تن جدا کرده با تیشکده
فرستم مردولت از رب علانیه و برهمی بر حراغ دایره قضا بالکلیه را انگشت دیده که ظلم و ستم برا عدی را
و ولایت شخصی بخشید که منجم بالا و زبر قبضه دارد اردشیر بنجی اردوان التفات ننموده بهمه سرزمین و دیار
مفتوح مبادرت و ملوک را مقهور گردانید و با اردوان در سایل جهان متوالی و متواتر بوده صحرای هرمزجان بجنگ

مقابله و مقاتله متوجه شدند و اردشیر پیش از وقعه در آن موضع آمده و آب را مضبوط ساخته و خندق محکم کرده اکمال
خندق کرده و اردوان نیز بوقعه در آنجا نمود و با لشکری زیاده از مور و ملخ متوجه وقعه کارزار شده و بعد از خاتمه
ترتیبی که مبارزان از جانبین بمقام جدال و قتال آمدند اردوان در آن میان بقتل رسیده و در روز کم
اردشیر بر اردوان غالب آمد وی را شاهنشاه خواندند و گویند که نخستین پادشاهی که او را شاهنشاه لقب اکناف
بود چون از اردوان فراغت یافت بهیچ عنوان براحت و از آنجا لشکر بجبل دار نهضت و موصل کشید مجموع
قلاع آن نواحی را گشت و در آن موصل بسواد آمده در کنار دجله شهری عظیم بنیاد نهاد و از سواد در اطراف عراق
عود نموده از آن موضع سیستان رفت و از آنجا متوجه جرجان گشت و از جرجان بجانب نیشابور و مرو و بلخ و خوارزم
نهضت نمود بعد از تسخیر این ممالک بطرف فارس معاودت نمود و ملوک آفاق ارزوی تحف و هدایا ارسال
نموده که مطاوعت و متابعت بر میان جان بسته و حلقه بندگی و فرمان برداری او در گوش کردند
و جانشینی اردوان در طاعت اردشیر در ورش کشیدند الا پادشاه بحرین که از انقیاد او استنکاف نمود و سبب
اردشیر بدان صوب توجه نمود و چون آوازه وصول لشکر بعالم منتشر گشت چنان خوف بر ضمیر پادشاه
بحرین استیلا یافت که خود را از بالای قلعه بزیر انداخت و هلاک شد و در خبر است که منجمان با اردشیر گفته
که ملک تو بیکی از فرزندان اشک بن اشکان خواهد منتقل گردد بنابر آن آن خسرو صاحب فر بر انقضای طوایف عالم
کرده و اثری از آثار اشکانیان در جهان باقی نگذاشت بعد از فراغ قتل آن جماعت روزی در شبستان
خویش دختری دید قمرچهره خورشید منظر از وی پرسید که تو چه کسی گفت از خدمتکاران حرمم پرسید
که کنیزک بانو جواب داد که کنیز شهریار آفاق را بل تمام نسبت آن دختر پیدا شد از ولادت
او نموده بترویج صحبت در میان ایشان درگذشت تا روزی دختر با اردشیر گفت که من یکی از اولاد
بن اشکانم اردشیر از این معنی آشفته خاطر گشت و روی در هم کشیده وزیر را طلبید و با او گفت که این
جاریه را ببر و شکم زیبا را برادری او کن وزیر آن عورت را بخانه برده چون خواست که او را بقتل
آورد جاریه گفت که من از ملک حملی دارم وزیر را کمان برد طلبیده و از این امر سلطان استفسار نمود همه

بود افکنده [illegible] شده نامه [illegible] شاه [illegible] این اطفال [illegible] برده است

که پدرش [illegible] شاه آمده [illegible] وزیر [illegible] بیقین شده که قرة العین [illegible]

و حمایت گشته [illegible] منقول است که [illegible] آمده [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] سال [illegible]

[illegible] ربع مسکون [illegible]

پادشاهی [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

میان مردم [illegible] زمان [illegible]

[illegible] اطراف [illegible] ربع

مسکون و کتاب [illegible] تصنیف کرده است [illegible]

[illegible] کتاب [illegible]

کردن [illegible] چنین آورده اند [illegible] بار [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

کار می داد که [illegible] دختر [illegible] اقبال [illegible] وزیر صاحب [illegible] خانه وزیر بر زمین جهت استمزاج

دختر مهیا کرده اند و آن [illegible] خود را قطع کرده در حجره نهاده و دختر و ملک رفته عرض کرده که بموجب [illegible]

عمل نموده دختر را در بطن زمین جای داده در این حجره [illegible] الناس [illegible] ملک با انگشتری مبارک خود

مهر کرده [illegible] ملک [illegible] وزیر [illegible] خاطر گشت و بعد از [illegible]

اندک [illegible] دختر پسری متولد شد که [illegible] علامات اقبال روشن و هویدا

بود وزیر از صورت حال آگاهی یافته [illegible] داشت که با اجازت شاه [illegible] با اسمی موسوم

کرده اند وزیر [illegible] بود که در وقت مناسب کیفیت واقعه را معروض ملک کرده اند [illegible]

[illegible] پسر [illegible] وزیر [illegible]

سبب آن استفسار نمود شاه جواب داد که در این فکرم که ربع مسکون را [illegible]

[illegible] احوال رعیت [illegible] وزیر [illegible] شاه [illegible]

اندیشه [illegible] بود که پسری [illegible]

[illegible] استعلام نمود وزیر معروض کرده اند که [illegible] شاه سپرده شد [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] وزیر [illegible] ملک [illegible] وزیر بعرض رسانید [illegible] شاه [illegible] فرمان داد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الحمد لله [illegible] شاه [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible]

همراه آورده چون چشم پادشاه [illegible]

[illegible]

فتنه و فساد عرب در عراق و عجم و در تنها اشتغال داشت و چون شاپور پنج ساله شد نجیب و نجابت او در ممالک منتشر شد و این معنی
محقق گشت که شاهزاده روزی از ایوان شبی آواز غلغله مردم بسیار شنید پرسید که سبب این چیست گفتند از ازدحام عبور آینده و رونده بر جسری
که بر دجله است بر روی جسر غلبه و ازدحام واقع می‌شود شاپور گفت تدبیر دفع این قضیه آن است که جسری دیگر ببندند که آیندگان از جسری
باشند و روندگان از جسری دیگر وزیران و بزرگان این سخن را از شاهزاده شنیده از وی تعجب کردند و چون سنش به هفت سالگی رسید میل
سواری و چوگان بازی نمود و در هشت سالگی بزرگان دولت او جمع آمدند و در حضرت که چهار هزار کس برگزیده متوجه جمعی از عرب
شدند که [illegible] در فارس آمده به غارت و قتل مشغول بودند [illegible] بر سر ایشان [illegible] از ایشان قتل آوردند و بقیه السیف
آن گروه ظلم پیشه به ولایت خود رفتند و در کنار [illegible] ایشان تا آن زمان [illegible] از راه دریا
آمده در ولایت بحرین کشتی بسیار [illegible] بنی تمیم و بکر بن وائل و عبد القیس جمعی از ایشان را به قتل آورد و چندان از آن
قوم کشت که [illegible] چون از کشتن ملول گشت فرمان داد تا شانه‌های عرب را سوراخ کرده ریسمان در کتف ایشان می‌کشیدند و بدین
سبب در عرب شاپور را ذوالاکتاف خواندند و در مروج الذهب مسطور است که در بعضی [illegible] بنی تمیم [illegible] شاپور [illegible]
که عمرو بن [illegible] سیصد سال از عمر وی گذشته بود [illegible] گفت که [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] غلامی [illegible] بنی تمیم [illegible] روزی [illegible] مردم [illegible] کسی [illegible] شاپور
آورده [illegible] کرد [illegible] گفت [illegible]
عقوبت [illegible] که خدای آسمان و زمین [illegible]
[illegible] شاپور [illegible]
که [illegible] اجازت [illegible] گفت [illegible] شاپور [illegible] ولایت [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بعضی از ایشان [illegible] شاپور [illegible]
این [illegible] عرب [illegible] شنیده [illegible]
[illegible] شاپور [illegible] گفت [illegible]

دیدن

که [illegible] عرب و عجم غالب آید و ملک [illegible] بعد از آن [illegible] آفاق [illegible] احسان کند و
طریق [illegible] شاپور [illegible] آورده [illegible] بعضی [illegible]
[illegible] عرب و عجم [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] کرد [illegible] شاپور [illegible] کفتن از
[illegible] صدق [illegible]
[illegible] مروج الذهب مسطور است که [illegible] شاپور [illegible] سال [illegible]
ذوالاکتاف [illegible] عرب [illegible]
قیصر [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] ذوالاکتاف [illegible] قیصر [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] شاپور [illegible] قیصر [illegible]
قیصر [illegible] عراق و فارس [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
ایران [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible] فارس [illegible]
[illegible]

رسانیدند [illegible] اصلاح [illegible] لشکر [illegible] شهر [illegible] آمده چون [illegible] لشکر

[illegible] عسکر ظفر [illegible] ملک [illegible] شهر [illegible] اول [illegible] سال

[illegible] مردم [illegible] آورده [illegible] اصلاح [illegible]

[illegible] چون [illegible] ملک [illegible] شهر [illegible] اطراف [illegible]

[illegible] قطع کرده [illegible] گشته [illegible] نقاره [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] استیلا یافته [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] بعد [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] ولایت [illegible]

چند [illegible] سپاهی [illegible] اطراف [illegible] رسیده [illegible]

کشیده [illegible] شرق [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] شهر [illegible] انهزام [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] نظام [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] مردم [illegible] گشته [illegible]

کرد [illegible] پسر [illegible] خطری [illegible]

[illegible] خرابی [illegible] اطراف [illegible] عراق [illegible] بنام [illegible]

[illegible] اطراف [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] اصفهان [illegible] عراق [illegible]

[illegible] ولایت [illegible] عراق [illegible]

[illegible] عراق [illegible] نماز [illegible]

[illegible] عبرت [illegible] حصار [illegible]

[illegible] عجایب [illegible]

[illegible] اطراف [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] ملک [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] قبول [illegible]

[illegible] خوارزم [illegible]

[illegible] صدق [illegible] ساخت کردند

محاربه [illegible] آثار [illegible]

[illegible] قزاق [illegible]

[illegible]

[illegible] مستحقان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باره روزگار ... پادشاه عاشق شدن ... [illegible] ... القصه ... [illegible]

دل ... عشق ... [illegible]

... [illegible] ... بیان ... [illegible]

... [illegible] ... کرده ... [illegible]

... [illegible]

کلام ... حضرت ... [illegible]

... عاشق ... [illegible]

چنانچه ... [illegible] ... گرفت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... عاشق صادق ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... گلستان [illegible]

... [illegible] ... جنازه ... [illegible]

... [illegible] ... جنازه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... زیارت کعبه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

درشت ... طبیعت ... [illegible]

در میان ... [illegible]

... [illegible] ... در میان ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... حضرت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... حضرت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

هر روز تا نماز [illegible] نشستن بودی و [illegible] هر یک [illegible] لیکن کوشش [illegible] که این [illegible] اگر [illegible] وفات [illegible] خانه [illegible] و اطفال [illegible] کردی

که [illegible] فاتحه [illegible] که از برای [illegible] حاضر شدی روزی [illegible] مسجد [illegible] ابراهیم [illegible] بود آمد و اطفال [illegible] از کرد

[illegible] افتاد و طفلی [illegible] در کمال زیبائی و جمال [illegible] رعونت و لطافت [illegible] شباب [illegible]

[illegible] گفت [illegible] کیفیت [illegible]

[illegible] خویش بیان کرد [illegible] گفت [illegible] ابراهیم [illegible] السلام

خلاصه کلام [illegible] ابراهیم [illegible] لقای او [illegible]

[illegible] خویش [illegible] گفت [illegible] ابراهیم [illegible] حضرت

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] خویش [illegible] شناخت [illegible]

بعد از فراغ [illegible] حال [illegible] ابراهیم [illegible] والده [illegible] خویش [illegible]

رسانیدی [illegible] شکر [illegible] مسجد [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] بعد از [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] عدل جهانی

[illegible] حضرت [illegible]

ترک جهان [illegible] صدق [illegible]

[illegible] کرده

[illegible]

[illegible] البتکین [illegible] سامانیان [illegible] عزت [illegible]

رسانید و سپاه‌سالاری خراسان یافت [illegible] البتکین [illegible] غلامان [illegible]

[illegible] سامانیان [illegible]

قاعده آن سلسله در ترتیب غلام [illegible] چنین که [illegible] غلامی [illegible]

و خداوندی گرفتن [illegible] غلام [illegible] در جهان [illegible] اسب [illegible]

[illegible] خویش [illegible] غلام [illegible]

[illegible] چون یک سال [illegible] غلام [illegible] در سال [illegible]

[illegible] در سال پنجم [illegible] گرفتندی و قبای [illegible]

[illegible] و در سال ششم خدمت ساقی‌گری [illegible]

[illegible] در سال هفتم [illegible] خیمه [illegible] غلام نوخرید [illegible]

[illegible] لقب نهادندی [illegible] و همچنین سال بسال [illegible]

سامانیان [illegible] غلام [illegible] چون [illegible] خدمت [illegible]

[illegible] سی و پنج [illegible]

[illegible] البتکین [illegible] سامانیان [illegible]

[illegible] خراسان [illegible] غلام سامانیان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] البتکین

[illegible] غلام ترک [illegible] سبکتگین [illegible] غلام [illegible] البتکین [illegible]

غلام [illegible] البتکین [illegible]

البتکین [illegible] سبکتگین [illegible] غلامان [illegible]

خداوند [illegible] غلام [illegible] غلام [illegible]

[illegible] غلامان [illegible]

[illegible] سبکتگین [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] سبکتگین [illegible]

[illegible] سبکتگین [illegible]

وبر هر جا که از زبان خداوند خویش چیزی کمی بردی با کم و زیادت بیان کردی و جواب آن بدستور نکو دادی و اندر کسی روزگاری

چنان تخم مهری در دل او بکاشت که سالهای دراز کس چیزی از آن در دل العرضه از غیبت عزات نشنید و بصیرت

ابوکاری که در عهد سامانیان نهایت اعتبار یافته و غلام همه درگاه چون ... بسید صاحب جیش و لیث غلام کرد

رای که به سبکتگین تمام از خاص غلامان خود داشت در خدمت دستگاه ... و شراب خوردن و ... خفتن و کری چنین

و شغل کشیدن و خوان نهادن و خلعت بخشیدن و انعام دادن تبع کرد و ... ایشان چون بر او ... کرد ... و ... کسی

... افتادی ... گردی ... بگو ... روزی البتکین ... علام ...

ترکمانان فرستاده ... که از ایشان مال ... بستانند چون ... بسید ... بر ... و ... کردند ...

خویش را ... و بعضی غلامان البتکین ... کرده ... که ... زوال خداوند خویش احتمال ... ایشان طایفه

بستانند سبکتگین بدیشان گفت که من با ... جنگ ... بسم ... ابنکار ... هر چه خداوند ما فرموده بود ...

... ترکمانان ... جنگ کرده ... اگر ...

نکث ... خداوند ما ... چون ... خورده ... که ... گفته ...

که جنگ کنند ... سبکتگین این کلام ... غلامان ...

... جنگ ... گفت ... چون ... خداوند ...

ترکمانان ... البتکین گفت ...

... بعضی از غلامان ... جنگ کرده ... سبکتگین ...

البتکین گفت ... جنگ نکردی ... خداوند ... و اگر ... بندگان ...

این فعل ... بنده ... خداوند ... بندگان ...

جنگ ... از جانب این بندگان ...

... گفته بودم جنگ ...

بر سر ترکمانان ...

... البتکین ...

... البتکین ...

امیر خراسان نوح بن منصور ... سبکتگین ...

که امیر خراسان ...

... البتکین ...

...

... جهان ...

لشکری ...

پس از ... البتکین ...

این خبر ...

پس ...

سخن ...

...

... سبکتگین ...

...

... البتکین ...

...

سلطنت ... سپهسالاری خراسان ...

اعتبار ... نوح بن منصور ...

... خراسان ...

... البتکین ...

بخارا سالار سپاه امیری خراسان کرده به کس [illegible] در سخن [illegible] و جمعیتی که وی را [illegible] [illegible]

و در گشتن [illegible] سپاه [illegible] کرده [illegible] [illegible]

سلطنت [illegible] [illegible] خراسان [illegible] ملک [illegible]

[illegible] الپتگین [illegible] خراسان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الپتگین [illegible]

وهمراه منک سحر آورده آمده دست تعاون از کنگاه روی ایشان ولیکن شده روزی سبکتکین از زره بسنگ آمده بیدار شدم
صحرا ایشانرا حصر فرو گرفته در بیشه شده و حمله کرده ایشانرا از غنیمت دو لشکر خراسان را با غنیمهای کوناکون بدین طایفه
از کردنشه روی بغزنین آورده و این زخم ترکان را با اتفاق همه جان سپرده روی از بسیاری خویشتن داری بر چشم و دو بر دو بدی از آن قوم
خود را از کشتن جهد داده و بسیار که چند کس از سبکتکین ایشان از تیر کشتند و چند کس از ایشان را بجروح زده و به سردیم ساز بنال ایشان
کرده بر او از آنجا و بسوی غزنه از خیل خود آورده و گفت ای دوستان از همین اوان که بایست کرد ایشان دستی و دو انبار بر خالصه
در ملک موضع شد این دشمنان از اقتدار و جو که ایشان را از ولایت بندگیتی رسانیدن از زمین رند کاه در بیرون کرانند اما اینست که از ملک
بر الشغانی خود دو کس کرده هر ضای سبکتکین جهت سپاه نیم اگر صاحب او خواهش نیاید پس غلامان خیل خویش بر عطایه زده و دست بردی غیب
تو را سپاه بر خود بخشیده شد که هزار مرد ایشان از ان روی بغزنین آمده شکستی عظیم بر دوم طلوع ایشان سبکتکین بعد از این که
نمودند بر سر ملک آمده خبر با سبکتکین رسید و با طلبیده بد و گفت بر به بصیری کار ای در کار بکرد رنج جهت بر شتاب لازم و هر چه دید
گفت رفع این کار بکوشش تدبیر باید و از حضرت حق خواهد رسید و اسم کرفتح الفوت لازم رسید کار را بهر این البتکین بعد گفت که چون
این سپاه کینه خواه را شور لینده ی غنیمتی است بهیچ کرد اکنون باید تا چنینها بکنند و باز باشند و بلی از این خیمه کوچ کنند و باز بدنبال ایشان
از لشکر بیرون زنند و طلوف را با ایشان سلاح دارد و نشان دره مخفی شده و مهیا باز از لشکر بیرون شده و صحرا بستیم چون ایشان
جز بیابند بر سر ملک آیند کسی ایشان را که بنید از سبکتکین از کشت یکباره باز رسند و به دو نشان آیند چون بعضی از ایشان از هر طرف
مرد در صحرا ایستاده چند دشمنان از هر جهت وجه کمین کنند تا تمام لشکر که از لشکر بیرون آمده باشند درمیان کریم و به ضرب تیغ آبدار در
از دو طرف ایشان بر کریم روی بهزیمت نهند و بر ایشان تاختند و کردیم آمده و از لشکر را پیدا و از ایشان لشکر که ایشان در غزنه غنیمت از کریم
بر سنوری که مانده بعد آمده بر خوان سپاه خود نشستند روز دیگر بر قوم جنگ بسر شکند تا هر یکی امید بر خود بسر نشاند از لشکر بیرون
اثری از قوم سبکتکین ظاهر شد گفتند البتکین که کشت الحال امروز این لشکر از عقب ما تا نزدیک است چون از لشکر آمدیم و هیچ طرح نیاورد کم
سنان از زمین بر چنیم و از خود کرفته از بیست امیر بضرب و دو ایشان جمله بر ان قرار نیست و از عقب آمده در آمد چون از حین از لشکر بدر آمدن کرفتند
البتکین او بد غفر با هزار سوار روانه که پیاده بخود گفتند که سعد و دو چند روز مهتی فرستند بر دو لشکر خواهیم کرد که هیچ یکی از ایشان زنده نماند و بر آمد
سبکتکین از دو جهت با لشکر پیاده سوار رسیدند و طوفان از هر جهت با لوای خود روان کردیده از هر دو طرف در لشکر شمشیر بر ایشان نهاده نمودند

ورو سپاهی که ماند بود و مرتبه از خویش بکار آمده منفی نبود و اتفاق سپاه چند روزی که بکرد که در لشکر ایشان از قوم خود جستند و زخمی بیکبار از هر سپاه از صف بر جانب
لیکن لشکر منهزم شکستی عظیم کرفته در سپاه بیابان هیچ جایی که ملکشاهی خود در ضمیر سبکتکین بعد از فتح این فتح چنان بیابان رفت و سلطان
بیابان با آنجانب سپرده و کار از آنجا تا رفت این دو حاسای کرفتار شده سبکتکین از خلق هیچ خود ولی همه جز مراد شدند و به منقش داد و دو برابر خود
خوانده گفت بعد از چند نظر سبکتکین سپاه بیابان باز رفت هنگام سبکتکین از بیابان بکابل رفت و اول کسانی از لشکر و درو سپاه
اول ملک زده بکرفت و از غزنه بکشید و در این باب از نوبه بخدمت و عصمت اسیر داد و بدین حدود شاه عهد از انقضای وقت که از آنجا بغزنین رفت و گفت
که سپه امیر بیال انجامید کرد چون دشمن جهت غزنین آمده بود و در حیثیت حال از قوت استبداد بیایند پسر سپاه در لشکر که غزنین کرده با اتفاق خود و جمعی
از شهر ملوک با البتکین جنگ کرده امیر از کرفتار شده سلطان از شهر آمده و در شهر از روی سپاه بجانب لب و عسکر غزنوی بالاتر از البتکین
بر روی شهر از از کرفته و رسانیده که غزنین با هم سلطان خویش آورده اند و بر روی سبکتکین می آمده و روی من از دو روز ولکن کس چیزی که بسپارم بسپارند
و در بر ما زده روی جهت صحبت جمع با سیاستی عظیم و عذاب الیم کرفتار خواهد شد روز دیگر سبکتکین بر غلامی از غلامان خواص خود فرستاد و بیک جانب
ملک و در عین و پیش کار بسته بیاورده و امر بستن جو داده و بعد ازان که اسیر و وزیر را که ببرد خویش دید آن غلام گفت که از آن سپاهی اینست که کرفتیم
البتکین فرمود که این مرد را باز بیاوردند بر سپه بر گفت پس بجای اینستم بر غنائم بیرون از قوم مانده و مال و رقیب او را
اندر کرفتن و یک روز زنده نکردند که ان عقاید را در باز بیابان بر هم و عزیمت کاهی و بیابان ها از از لشکر کاه باد کرده و شادی خود کرد و بر کس که کم بگفت چیزی
بسپارند و باز ان کسی که این غلام خاص خود از بیکار ام بکشد و بر ان دو روز زیاده بر زبان فرستاد و سر بر غنیمت شاد بر او ان داد و ان مقدار کرد و بر سر بردند از
رونمای جهت غزنین انتقام بفت من بشکر سبکتکین می آمده که این شهر را بیابان خود بیاید و البتکین کرد و از آن شهر بیرون شتافته روی جو از البتکین اختیار
نموده چون سکنه شهر و جمله غزنین عدالت آمیز بر حد نمود و از ان بعد ولی ایشان با لگد بر کردند که یا او امیر است و حکم دولت را که تحقیق
بشهر بدین عدالت بر ده و ملک داری هر جهت بکشد و بدان این و هیبت او بدین از روی ایشان بشهر خود از کس بیشتر خواه عجیب و خواه قدیم
بیشتر خواه جدید بعد از شنیدن این مژده و این کلمات شنیدند سبکتکین بیرون از شهر را نمود که بکرفت البتکین از مقدمی بد و از جهت دو امیر غزنین از شهر
فقیه با ایشان کشت با زیر حصار برد و بعد از انقضای این ایام با ایام او بر غنیمت بر کرد البتکین از ولایت خود را با لشکر جو جنبید و از رکاب ایشان رفت
غایب که روز تاریخ وی کیر ایالت در حیله و ضرر غنیمت جو در حصار و از آنجا که در سپه لشکر ایشان بد بخت که بعد از حد آن نمک خود و غنیمت سپاه
بدست آورده بغزنین بخود در آورده و کند که از آن کاه سپاه وی در حمل کردن زمان که در بار دو روز به قرب پانصد فرسنگ تمام بزرگ غزنین بهم پیوستند و تاختن کرده

الپتگین چندین ولایت در هندوستان بگرفت و تاراج نمود و بر تصرف خود آورد و چون اخبار به هندوان رسید جیپال با یکصد هزار سوار و پنج هزار
پیاده و پانصد زنجیر فیل از جای بجنبید و عزم جزم کرد که الپتگین را از هندوستان بیرون کند و وی با تمام خزاین بن کرده با سپاه و لشکر خود به
غزنین رفت امیر خراسان ابو جعفر [illegible] بجهت آنکه الپتگین از [illegible] نموده و [illegible] علم [illegible] انتقام آن
بود از وی بکشید الپتگین خبر [illegible] که شاه هندوستان شنیده بود و مستعد و [illegible] قتال او [illegible] فرزند خود [illegible] به استقبال او رفته بود و کار [illegible] کرد و چون
خبر [illegible] ابو جعفر [illegible] رسید [illegible] بجنبید [illegible] غزنین آمد آنگاه [illegible] هزار سوار خود را [illegible] بسپاه [illegible] از لشکر [illegible]
بلشکر ابو جعفر [illegible] معرکه [illegible] رفته [illegible] هزیمت [illegible] گرفتار [illegible] الپتگین [illegible] با آنچه [illegible]
بخصوص [illegible] خود [illegible] ابو جعفر با [illegible] خراسان [illegible] رفت [illegible] سپاه الپتگین [illegible]
[illegible] لشکر خراسان افتاد و در [illegible] خلقی عظیم [illegible] آمد چنانچه [illegible] ترکستان [illegible]
[illegible] الپتگین [illegible] ابو جعفر [illegible] اطراف [illegible] خراسان [illegible] دوازده هزار [illegible]
[illegible] هندوستان [illegible] جمع [illegible] به استقبال شاه هندوان رفت [illegible]
هزار [illegible] لشکر [illegible] اقبال [illegible]
سپاه شاه هندوان [illegible] گرفت [illegible] که [illegible] کاری [illegible] شاه هندوان [illegible]
[illegible] قتال [illegible]
[illegible] سبکتگین [illegible]
سبکتگین [illegible] الپتگین [illegible] فتوحات عظیم [illegible] هندوستان [illegible]
[illegible] سبکتگین [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] الپتگین
[illegible] شاه هندوان [illegible]
[illegible]
[illegible] هندوستان [illegible] سبکتگین [illegible]

در مقام فرزند و صاحبان [illegible] الپتگین چون [illegible] غزنین [illegible] فتح [illegible]
[illegible]
[illegible] هندوان [illegible] خراسان [illegible] ولایت [illegible]
[illegible] هندوان [illegible]
[illegible] الپتگین [illegible] الپتگین [illegible]
[illegible] هندوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سبکتگین [illegible]
سبکتگین [illegible] سبکتگین [illegible]
دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] هندوستان [illegible] سبکتگین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
سبکتگین [illegible]

زاولستان را وجهاد کفار آورده و محمد و الزبیر زن و بر ... عمرو و زاولستانی زن عمرو است و فتح کرد و تیز رسیده در هیئت
پدر خود کارد و دامن کفار را و شمشیر بازو و نام سعد دار خیل سلطنت به ... بند ... زیر دست زاولستانی تمکن یافت

یعقوب لیث بغایت ثقه و بزرگ اراده و سخاوتی بحق و رقت بر کسی که پیش

او برای خدمت آمدی اگر در نظر وی پسندیده بودی از عمال او بار رسیدی که سلاح بر وی بپوشد و پیش او رود و در شمشیر زدن نظر دارد
دارد و بعد از آن از وی سوال کردی که در بغداد به پیروی و در کدام موکب سپاهی آمد تا حکم کردی تا مکیال را بکشد و از آنجا
و طبرسات و بر اینها بر آمدی و اگر بیش از آن فرصتی کمال کم بودی جایی در آن وادی تا آنچه او داده است او ماند
و مجموع اسبان منتخب مملکت او بود و مرکب او همیشه از خاصه خود سید ارو نمی چون جهت خود زیب داده بود و چون از آنجا نشستی زر سپاه لشکر
مطلع بودی اگر از خاص لشکر یان چیزی در نظر او پسند آمدی حکم کردی تا نظیر آن بدهند و تیز سپاه از مردان کرده و بر کرایه حاجت
مددی داده بود و این چهار فرار او جیاد و محصل بر وی ضبط داده و بر هر یک از آن چهار فوج بر انتقال علاوه و همچنین بر اسب حاجت
دیگر از نقود هزار کس دیگر داده بود و هر کس را موقوف به بعد از وی نزدیک داد و در آن مجلس مشورت می کرد و چون دشمن و تیز جنگ رفت
از لشکر یافتی کسی که محل آن نزدیک که بر حضرت او و ... تا او را بر آورد و در پس ... و ... لطف ملک و مردم خود خدمت ای
لشکر را در آن و بر کار او شاه یاری بودی یکی از غلامان را آواز دادی تا آن مهم کفایت کردی بر بروز و در طرح او رفت ... در جنگ
هی رسیدند اول جمله غلامان در راه مدد وی کردند و ... نشست می کرد و روزی یکی از امیران با او گفت که تو در جنگ پیشوای داری و در
تیز زبان جایی که بر آن نشسته بر سلامی ای که پوشیده چیزی نیست یعقوب جواب داد که به دست تو که هر روز بیش کند و از آن جهان تیغ بر هم
کشند و محققی که وابسته یعقوب بود و در شبی که عمر و دریب بهبه است آورده و به قوت جنگهای لطیف بر سر لطف مملکت کشند
چنانچه بعضی از حیلتهای او که در جنگ آنجا نموده در کتاب سیاق ترجمه داده و در ذکر سلطنت او برپا می برده و بعضی از ذکرهای او در
در صحیفه آخرین این کتاب به جهت مردان مردم قسم ... ترکیه نوشته شد

بنظر آورده که لیث پدر یعقوب رویگری بود در سیستان و در لیث نام که یعقوب عمرو و علی یعقوب بیز و بینه ای حال
و به رویگری وی در آن صنعت به پیشه ممتاز افتادی که کلان از جماعت اقوی در میان اهالی و اقران خود ممتاز و مشهور شد ...
چنین شد و تیز رسید جمعی از مردم جلد و جنگ طرف که ترتیب کرد پیشه و راه زدن شغل گشتند تا جماعتی از مردم سرمایه ساختند و یعقوب در قطع طریق

سر طالب انصاف و مصلحت وی پیش رفت و با مدد کسی که بر او غلبه کرده بود نقل رفته کرد و در آن نزد زبون شده مسند فتح ... دو در بعث کرد که یعقوب بیشتر و دلیر است
و در آن اوقات که در با ایشان جنگ پیش ساخته بود روزی بیمار را یافت که بر وی افتاده بود و ملتفت شد و جمعی از ایشان ظاهر کرد و نزد او بر دو دار و نگه داری ... شد
و در آن ایام در سیستان مردی بود با زر بسیار که او را پسر و فرزند کسی نبود و الکه ... بسیار و صاحب زر و نقره بسیار بود و لکن در عشرت یعقوب روزی
در کوهسار روزی به پیش سرای او در رفت و جمعی با وی گفت که بر وجه یک خواجه که او کسی از دوستان او نیز نزد ... در بیشه های آن مشاورت و مشورت
کرد از آن جمله بسیج ... بجا آورد و در بیابان رسید و از آنجا خبر رسید که یعقوب اطراف و اکناف سرای و کاخانه ... را ملاحظه کرده و جای نو در آمد
در آمد و مقیم نزد وی بود و جایی که به نقب فرو داده و در حفظ محافظه چون در کار او بیاری ... و در پشت آن ملاحظه کرده منتظر نشسته بود و بامداد بیرون آمد
در آن پیش صاحب خانه بسیار رفت و یعقوب به پیش پسر فرزند او گفت که از وی بر روز و شب ... و او را همه ... که اگر این چه در حق ... خود آن فرزند ... آمد چون
بند دل او به در دست ... همچنان ... که ... نهاده ... که عهد و نزد یعقوب گفت که خواجه را بکشد ... رفت و ... بار
سکوت ... همه در راه طریقه اتفاق شرح و خلاف آن ... جمله را ... نقد ... بهانه ... شد
از دو این نزد آن بود ... کشیده ... که ... و ... با ... گفتم ... صحرا ... دستان ... رام ... پناه ... دستان ... دیرا
کرد که من ... ... بند که ... خود ... سازید و بجنگ ... کرد که ... عهد ... کار ... پسر فرزند ... بنی
و بر فتنه عثمان طاهری بر آمد ... شده که اگر خواجه ... از آن ... او ... بیعت ... دارم ... او ... بنی
ستمگر آن ... و بکری کرد و رحمت ... رعیت ... خود ... اصحاف ... دوه ... یعقوب ... با ... مدد ... یعقوب ... رفت ... آمد
هنگام او در کشته ... پیش ... پسر فرزند رفت ... گفت که ... خواجه ... که ... آمد ... چیزی ... دار ... اجازت دخول
در آن حال ... ... پسر و فرزند ... ... قتل عثمان طاهری ... چند ... یعقوب گفت ... چیزی ... بار
خواجه فرزند آورده ... بود ... گفت ... و ... شنید ... خود ... پسر فرزند را ملاحظه ... رفت ... کرد ... چند ... روز ... بود ... نام ... شده
تا که گشت ... بغضی ... پسر فرزند ... ... چیزی ... ... برخاست گلا
تخواند ... چیزی ... ... که ... ... با ...
که ... ... که یعقوب را
وقت بیرون آمدن ... ...

این بگفت و خود بجلدی و سرعت روان شد چون فرزند خود را که گرفته بصندوق خانه در آمد دید که سر عیاری بر کرده است در خدمت ایشان
رنجیده و لیکن کسی چیزی نبرده و زیاری نقصان نرسیده ناگاه نظرش بر آن رقعه افتاد چون بر مضمون مطلع گردید گفت نیست غم چه بریم
آنچه طلب شد همرسانم جلد نوشته بکدام آنکه مبلغ ذکر کرده بودند حرف حرف همه را بگیرم که بمقام معهود برود و یعقوب آن نیم را از آن مکان
برآورده یاران خود داشت کرده حقیقت احوال و صورت حال که از برای آن زر آورده بود با ایشان بگفت و عیاران وی را بر پای افتاده و خدمت
او را اعتراف نمودند و سوی حرمین جدو سم در رسیدند بعد از آن که یعقوب با یاران گفت حجت تمام شد همه بمیراد خدمت نشان
بود گفتند بجانب بی حیا به سرعت و نظاره کاروان رفتن و بر که در یکی محل دیگر رسیده کاروان همی بسیار دارد یعقوب فرمود که در آن کاروان
فرسنگ بر و صد و هشتاد و اتفاقی بیایان میان مسجد آستین زهر ملایان نرسانیم و در طلب ایشان باز است بر و حیله پیدا کنیم و اگر یکی باری
پس یکی از یاران رسید که کاروانیان فرستاده و پیغام داد که یکی از عیاران بان احتیاج بهم رسانده ایم و در طلب ایشان شهر رفته اگر رفته ایم
در میان مشاعره بسیار رفت بعض شخص از ایشان آزار و دغدغه بی صدا و گفتیم اولا آنکه شما نیز بعضی از خود سبقی کنیم
بدان احتیاج داریم در میان خود از چه بود و تحصیل کرده از برای ما فرستید بسلامت برسید اگر غرضی دیگر کنید آنچه نیست نزد خود چنیده وقتی که
این پیغام بر و هم قصد رسید بعضی که قسمت نزدیک او بودند بعضی جمع شدند بر سر حیا کردند در روی [illegible] گفتند که ما بعضی بزدان بیزاری
نمی بیم و از عیاران اندیشه نداریم صد سوار با سلاح و تکاوران حاضر است با دولت و نه آنکه زر داده ایم از دلالان و رکاب ایشان بر آوریم چون جواب
پیغام بیعقوب رسید یاران خود را بگذار کاروان از گشتی بیاید خود را بقصه جوی باستقبال رفته بر فرصتی بخود برد و هست چون کاروان
فرود آمدند یعقوب ایشان را بیاری داد بر فرق کرده صدای برق بیعقوب رساند که کمان بخته از دان آمد که سلاح بر خود راست کرده مستعد
جدال ایستاده و غزنیها آهن است که سپید صبح پیدا کرد انداختند دور تنی را کرده بر شد و یعقوب همه بر نیم و سنگ یکبار برق زدندی و همان
همچنان باحتیاط رفتند که سلاح ندیده و باز کردند و بعد از آن بهتر راه طی کردندی تیز و پیدا نیز زدند و بدیدند از آن کشتی نزد آمدند که
بر آنجا فرود آمدند یعقوب بر جماعت از طرف رفته برق انداز که چه کسی کاروان تحیر گشتند و گفتند که در دل بسیار از نیازان
در بر طرف صدای برق بجای آن شب نیز دو دم آن که کشتی بسلاح بسلاح مستعد ایستادند و دور از آنکه از چشم را نمی دیدند چون صبح بر سید راه
روی راه آورده و یعقوب بر آن [illegible] دوم عبارت شد از جنب [illegible] گردن [illegible] داد رفت و آن خواست که [illegible] و در پی [illegible]
و از کاروانیان آمد ایشان چون هر آنچه ایشان دیدند که حکم که حاضر استفسار کردند گفت که من یکی ام که از سیستان بکرمان میروم و زادی در این راه

چون را خبر شد و هیچ زر نمانده و غیر آن برای مزد و بسیار برده و اغنیای آن جهت حصول گردانیده بودند عیب دارم که بشنود از همه چه ارکان ایشان و جمیع
جنبه چه کرد طلب که روان آمده بودند گفتند چند مرد را بود گفت یکی مرد بود گفت یکی مرد و دیگر نیم بسلاح بود بر خیمه یکی کاروانیان خوش شدند [illegible]
همه را که [illegible] گرد و از پیش ایشان را زد و شد که رها و در این که بیشتر آن یعقوب بود و فرود آمدند و در شب باز بود که جنگ
با وی سلاح رفته و دو کرده و پس بخشیدند یعقوب نزدیک یاران رفت و ایشان بسیار کرده بسلاح از چهار طرف که روان آمدند و کار ایشان
زدند و همه یکباره پیدا از جوانب شد و متحیر گشتند یعقوب فرمود که همه بسلاح چند از همه دستهای یکدیگر را بر بندید بگمان امان بدهید
همه یکدیگر را ببندند آنگاه یعقوب گفت که مقصود ما سلامت شما است کسی را نکشیم آرزو کرد یعقوب با ایشان از آنکه که ما مال چیزی از شما نمی گیریم
رضا بدهید کرده اکنون بیست هزار دینار سه روز ما نشسته بودیم تا شما بهر قافله گفتم چنانچه شما را اگر بداد از آنچه داریم و باز ده هزار دینار بسلامت بروید پیش اهل
کاروان فرستاده و در رفت بسیار بر زر کسی تحصیل نموده و یعقوب سپرده و گفت روان آن لطف که با ایشان کرده شکر شدند و ایشان از اهل
خود بکسی که رفته و یعقوب بسیار از آنجا بست و پیش [illegible] بیعقوب [illegible] آن ایشان [illegible] احوال [illegible] که نیست آورده
و اول حال سب بزد و چون لشکر این چند مزد هست آورد که بران کاری توانند کرد و [illegible] بود تا هنر است که کاروانی عظیم از جانب
بصره [illegible] آید و جنس صفاهان [illegible] سیستان [illegible]
نامزد شدند ناگاه روز از [illegible] یعقوب ایشان خود را نشسته کرده و در [illegible] بسلاح تمام [illegible] کنند چون
بدان [illegible] نزدیک ایشان رسیده [illegible] گفتند که ما از سیستان آمده ایم و عزم کرمان داریم منتظر [illegible]
پس یعقوب [illegible] یاران خود گفت [illegible]
کرده [illegible]
حضر کردند که باستقبال روان رفتند یعقوب [illegible]
یاران خود [illegible] یعقوب [illegible]
یعقوب [illegible]
ایشان [illegible] الحکم لله [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]

که بعلاوه آن روان گشتم و نواب شال ... بنیاد ... و هم او در میان شد زمانه بنابر آنکه ضبط ... الکرن خراج سار کشیده بود

کریج یک سال خود را باو رسید رسیدبات بر وجه هر کرانه هزار درم کمتر دار و هر ... از وی ... اهل کاروان ... یکجا ... تشنه

و از مال خود هیچک بیرون کرده و آن مال خبر شد یعقوب لیث و یک حمله بدانه محمد بن نصر ... بدست آورده در آنجا

کار او را ... گرفت و در سنه سبع و خمسین و مائتین که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبدالله تعلق داشت شخصی از اہل ... صالح بن نصر

گفتندی بتغلب ... ملک سیستان مستولی شد یعقوب لیث او را ... صالح ... در این اثنا طاهر بن عبدالله ... را فرستاد و صالح را

از ملک سیستان بیرون کرد چون ... بهم ... یعقوب لیث ... لشکر ... چون ...

ضعف ... یعقوب ... و ... بطاهر ...

کردانیده ... آورده که حاکم خراسان ... بغداد ... خلیفه ...

بعد از آن ... خلیفه ... یعقوب ... خوارج ...

و اران و الازمان یعقوب ... سیستان ... لشکر ...

کشید در آن سال ... سیستان ... و در سنه ... و خمسین و مائتین ...

... خراسان ... کرمان ... حاکم فارس ...

موضع ... فارس ...

... خلیفه ... لشکر ...

... خلیفه ... یعقوب ... سیستان ...

... یعقوب ...

کابل ...

و محمد بن طاهر ... یعقوب ... سیستان ... خراسان ...

آنگاه ... طبرستان ... حسن بن زید علوی ... عبدالله سجزی ... یعقوب ... محمد بن طاهر

رفته ... یعقوب ...

و حسن بن ... یعقوب ... لشکر ... حسن بن زید ...

او ... یعقوب ... حسن ... طبرستان ...

... یعقوب ...

... خلیفه ... طبرستان ... حسن بن زید ...

... خلیفه ... طبرستان ... یعقوب ... سیستان ...

... یعقوب ...

... آل طاهر ... سیستان ...

... خلیفه ...

عبدالرحمن ...

... محمد بن واصل ... خلیفه ...

که عبدالرحمن ... یعقوب ...

...

فارس ... خلیفه ... خراسان ...

و فارس ... یعقوب ...

...

... خلیفه ...

...

... یعقوب ...

آنگاه ...

...

حقان را در حضرت خلافت طمع بر تو آورده است ایشان گفتند که ما جان داریم و بر شمشیر زنیم که یعقوب مردی ظالم است و ... او و ما نیز هم
لشکر را بدین طریق ساخته کردند بعد قصد علاقه او ... در معتمد او دولت خادم که کار ایشان کفایت کردن اند همچنین بوده و ... عمر خلیفه
ماهر شده بود که کار بر وی ... پیش ایشان مهیا کرده و کار به ساخته از آنجا برون که یعقوب ... فرستاد که تو آمده نامه معتمد
... و از بهر چی که ... بده که تو ... که ... آنچه ... که خلیفه به جمله بر وی آمده و ... جمله که او
... که ... در اختیار است که ... قول ... یعقوب را این رای موافق نمود و گفت چند گاه من خلیفه را در مجلس بنشیم و ...
بگیرم پس برای قرار داده شده و یعقوب از این قضیه آگاه شد که ... برادر من خواهد شد خلیفه موقوف بر معتمد کرد که ... سوی ... افتاد ...
و ابراهیم سپاه را ... جمیع و ... خود بر ... قول ... و غلامان که ... ابراهیم نامه ... که مقصد کی بوده ... بیاید
... که ... ابراهیم بسیار مردی بود که در حضرت خلیفه ... بود و از ... جای خود معزز کرد و ... و از آن
حشم او ... و ... که ... فرستاد ... یعقوب لیث ... پیغام کرد که خلیفه ... از خشم ... و ...
تو ... خواهی خونیت ... بیعت ... چون یعقوب این شنود ... از آن ... گفت ... جهت ...
خاطر جمع دار پس یعقوب ... چون ... سید محمد ... ابراهیم و ... فرستاد و گفت ... که ... است ... او ...
چون ایشان ... ابراهیم ... بود و ... آورده بودند ... چون ... خلیفه ...
... گفت ... یعقوب ... گفت ... خلیفه ... بدو رسیده اند یعقوب گفت ... زمین ... است پس ...
از روان ... که ... ایشان ... و ...
جوی ... و غلامان ... ایشان ... خطائی ... چندینی ...
شدند لشکر بغداد ... بودند و یعقوب ... نهاد و ... گشته بود از سپه لشکر ...
و ... بیرون ... بیامد ... و ... السلام ... و ...
قولنج گرفتار آمد طبیبان ... گفتند ... گفت ... علاج ... از ...
اورسید ... نامه ... و گفته ... که ... خلیفه ... زنی
رسان ... که ... یعقوب ... گفت ... جان ... این ... که غالب ...

دلم خود بر نیم ... ابن ... ایام ... یعقوب ... تا ...
ولی ... عمرو لیث ... حکومت ... ولایت ... خلافت ... رسالت ... و ... اطاعت ... و ... المعتمد
منشوری ارسال کرده حکومت عراق عجم و ... خراسان و ... بغداد ... خلیفه ... عبدالله طاهر را ... کل
شحنگی بغداد فرستاد و خود ... رفت ... از ... محمد بن لیث ... خلافت ...
عمرو ... آنحضرت ... بود ... کرد ... و ... از ... ماوراءالنهر ... سلطان
... چون ... قرار گرفت ... هزار ... و ... پنجاه ... درست ... عمرو ... و ... سعید ... جامع
... نقشهای ... مسجد ... طلا ... مسجد ... نامه ... بر ... کرد ... اعتبار ... فرستاد ...
... چون اهالی خراسان ... که ... خلیفه ...
... عمرو لیث ... شد ... شام ... اشتغال ... خانه ...
... خلیفه ... چند ... عمرو ... گشت ... به ... سیف ... که ...
... کرده ... سیستان ... عمرو ... سیستان ... شد ... خراسان ... خزینه کرده ... جمع
... بنام محمد ... عمرو لیث ... ظفر ... بغداد ... خلیفه ...
... و ... خلیفه ... خراسان ... و ... منشور ... خراسان ...
... و کرمان و سیستان ... بنام عمرو لیث ... خراسان ...
خلیفه ... بند ... چهار ... است ... و ... که ... بود ... راه ... نیز ...
... خلیفه ... گاه ... می شد
... عمرو لیث
... بدو ... خلیفه ... عمرو لیث
... عمرو لیث ... هزار ...
چون ... صف ... عمرو ... اسمعیل ...
... عمرو ... گفت ...

[illegible] بدست آورده و در سلطنت [illegible] و [illegible] رفت [illegible] کرده [illegible]

[illegible] آورده [illegible] سعید [illegible] حال [illegible] باوی گفت [illegible]

[illegible] فرزندان [illegible] سامانیان [illegible] کرد [illegible]

[illegible] اسمعیل [illegible] کرد و [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ما وراء النهر [illegible] کرد [illegible] اسمعیل [illegible]

[illegible] داده [illegible] گفت [illegible] اسمعیل [illegible] بعد از آن [illegible] اسمعیل [illegible]

[illegible] اسمعیل [illegible] کرده [illegible]

[illegible] داده [illegible]

[illegible] گفته اند [illegible] گفته اند که [illegible]

[illegible] خراسان [illegible] ری [illegible] عراق [illegible]

[illegible] سال [illegible] سال [illegible]

سیم طاهر بن [illegible] شاه
مؤلف [illegible]

در تالیف خود آورده که [illegible] دیالمه آنست که ایشان از فرزندان یزدجرد بن شهریار اند [illegible] اسلام [illegible]

یزدجرد بن شهریار [illegible] گیلان [illegible]

[illegible] ابو شجاع [illegible]

[illegible] ابو شجاع [illegible]

[illegible] ابو شجاع [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابو شجاع [illegible] خراسان [illegible]

[illegible] مرداویج [illegible]

[illegible] قتل [illegible]

[illegible] اصفهان [illegible]

حاکم اصفهان [illegible] مرداویج [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرد لشکری [illegible] طعام [illegible] طلب [illegible] [illegible] بود که [illegible]

ناگاه بر سقف خانه [illegible] افتاد [illegible] آن منزل [illegible] آن سقف [illegible] چون [illegible]

بشکافتند [illegible] یافتند [illegible] صندوق [illegible] درم و دینار [illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] آن اسباب [illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible] خلیفه [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] معز الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] معز الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible] رکن الدوله [illegible] معز الدوله [illegible]

سنه سبع و ثلثین و ثلثمائه عماد الدوله [illegible] رکن الدوله [illegible] عضد الدوله [illegible]

در فارس [illegible] رکن الدوله [illegible]

عضد الدوله [illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] عضد الدوله [illegible]

[illegible] عضد الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible]

[illegible] عماد الدوله [illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] معز الدوله [illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible]

[illegible] رکن الدوله [illegible] عضد الدوله [illegible]

[illegible] عضد الدوله [illegible] اصفهان [illegible]

[illegible] ابوالفتح [illegible] رکن الدوله [illegible]

ابوالفتح [illegible] رکن الدوله [illegible] عضد الدوله [illegible] اصفهان [illegible]

[illegible] ابوالفتح [illegible] رکن الدوله [illegible]

[illegible] عضد الدوله [illegible] اصفهان [illegible]

[illegible] عضد الدوله [illegible]

پوشیده نماند چنانچه ... است که رکن الدوله مدتی چند بعد از وفات ... در بعضی تواریخ مسطور است که مدت حکومت ... چهل و
شانزده سال ... ایام عماد الدوله و بعد ... سال ... رکن الدوله پادشاهی نیکو سیرت ... بود و همواره ...
مسلمانان و علما و فضلا را تعظیم و احترام نمودی صاحب تواریخ ... گوید که چون عضد الدوله بن رکن الدوله بحکم وصیت عم خود عماد الدوله در مسند
حکومت فارس ... [illegible]
[illegible]

... [illegible]
گفت ... [illegible]
فی الحال عضد الدوله ... [illegible]
[illegible]

داوزغان بکری که حکم او چنان است که زبان در کام کشیده خموش نشیند و بر مضمون آن شخص [illegible] چون او را دید بر زمین زد [illegible]
خوبروئی از او بی تجربه شد با خود گفت این عجب [illegible] عظیم است که حیران [illegible] زبان [illegible] نشیند [illegible]
مانند [illegible] سلیمان [illegible] و در سال [illegible] وقت پدرم بزرگ [illegible] کیفیت [illegible] جزم کرد که [illegible]
از حال عضد الدوله [illegible] مطابق [illegible] لاجرم [illegible] محبت [illegible] غالب [illegible]
و خلاصه سلاطین دیالمه عضد الدوله و رکن الدوله بوده اند و در زمان او رعایا در مهد امن و امان بوده اند و در ایام حکومت [illegible]
[illegible] از [illegible] بود [illegible] یکبار [illegible]
[illegible] و در [illegible] سنه اثنین و سبعین و ثلثمائه و [illegible]
[illegible] عضد الدوله [illegible] سال [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] حکایات [illegible] مؤلف [illegible]
[illegible] دیالمه [illegible]
[illegible] عضد الدوله [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] از ابتدای [illegible]
[illegible] سال چهار [illegible] سلطنت [illegible] اول عماد الدوله علی بن بویه [illegible] سال
دویم رکن الدوله حسن بن بویه [illegible] سال سیم معز الدوله احمد بن بویه [illegible] سال چهارم عضد الدوله بن رکن الدوله
[illegible] سال پنجم فخر الدوله [illegible] بن معز الدوله [illegible] سال ششم مؤید الدوله بن رکن الدوله [illegible] سال هفتم فخر الدوله
بن رکن الدوله [illegible] سال هشتم مجد الدوله بن فخر الدوله [illegible] سال نهم صمصام الدوله [illegible] یازدهم [illegible]
بن عضد الدوله [illegible] سال [illegible] سلطان الدوله بن بهاء الدوله [illegible] سال [illegible]
[illegible] سال [illegible] عماد الدوله [illegible] بهاء الدوله [illegible] سال [illegible] ملک الرحیم [illegible] سال [illegible]
عماد الدین [illegible] سال [illegible]

عبد الرحمن بن محمد بن اشعث [illegible]

[illegible] سال [illegible]

[illegible] بعد از [illegible] بر [illegible] تا [illegible] روز [illegible]
[illegible] ابن خلکان [illegible] تاریخ [illegible] که عبد الرحمن منسوب بقبیله کنده بضم کاف و سکون نون و فتح دال
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطنت عبد الرحمن
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابو حامد الغزالی [illegible]
[illegible]
[illegible]

سفر آخرت نموده و روز قلم برادر شرف بود می‌نشست و در آن بلده و ده نفر گریسته بر شکری که در نوروز در بیابان منع مقرر بود و در اوقات [illegible]

که عهد برادر مسجد برادران و ده می‌گفت و هجوم مردم آن بلده مرید و معتقد او گشته طلبهٔ علوم نزد وی مشغول تلمذ می‌گردیدند و در آن زمان [illegible]

امیر یحیی بن العزیز الصنهاجی بود و چون امیر یحیی از قدوم محمد بن تومرت خبر یافت کس فرستاده اظهار رغبت ملاقات حضور او نمود و محمد ملتفت [illegible]

اجابت نکرد و با جمعی از شاگردان خویش نزد یحیی رفت یحیی مراسم تعظیم و تکریم بتقدیم رسانیده التماس دعا نمود محمد گفت اصلحک الله [illegible] از مجلس بیرون رفت

و هم در آن ایام [illegible] عبدالرحمن بن علی [illegible] باز یافت [illegible] که سابقاً در [illegible] آمده [illegible]

خود را بنده و در آن [illegible] علم و فصاحت [illegible] بود و بعید [illegible] محمد بن تومرت

[illegible] خود [illegible] و در آن [illegible] در پنهان [illegible] مردم [illegible]

[illegible] محمد بن [illegible]

[illegible] عبدالله [illegible] بود [illegible] محمد [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] ابوالحسن علی بن یوسف بن تاشفین [illegible] سخنان [illegible] گفت و چون [illegible] محمد [illegible]

رسید [illegible] مالک بن [illegible] علم [illegible] محمد بن تومرت [illegible] آن [illegible]

جمع آورده [illegible] ابوالحسن علی بن یوسف [illegible]

ابوالحسن علی بن یوسف [illegible] گفت [illegible] محمد بن تومرت [illegible] محمد بن تومرت [illegible]

و گفت این [illegible] سخنان [illegible] علم [illegible] محمد بن تومرت [illegible]

[illegible] علم [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] بر [illegible]

[illegible] در میان اهل اسلام [illegible] محمد بن تومرت [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] کرده [illegible] عبدالملک [illegible] محمد بن تومرت [illegible]

[illegible] ابوالحسن [illegible]

[illegible] کرده [illegible]

[illegible] ارباب جلادت [illegible] محمد [illegible]

سخنان [illegible] محمد بن تومرت [illegible] مالک بن [illegible]

[illegible] سلطان

[illegible] گشته بود [illegible] عبدالحق [illegible]

[illegible] محمد [illegible]

[illegible]

[illegible] طلبهٔ علوم [illegible] تعظیم و تکریم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] محمد گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] محمد گفت [illegible]

[illegible] محمد بن تومرت [illegible]

[illegible] محمد بن تومرت [illegible]

[illegible] محمد بن تومرت [illegible]

[illegible] مالک [illegible] محمد بن تومرت

منتظر مقصود بوده و بر وفق فرصت مخالف گشته لشکری [illegible] محمد [illegible] مردم آن کوهستان [illegible]

[illegible] از دو طرف [illegible] نشستند که [illegible]

[illegible] مردم [illegible] لشکر [illegible] محمد بن [illegible]

عبد الله [illegible] گفت [illegible]

[illegible] عبد الله [illegible]

[illegible] محمد [illegible] عبد الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنام بیم سالم گفت ای برادر عزیز بجود خدای که در قسم آن و حقیقت آن معلوم نباشد مرتکب خطای عظیم شدن و بتصور خانه و دهی که
منفعتی ندارد و دو کجاوه خود را در مهلکه زندگی انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل بر چنین ورزد که بجان نکوشد و هیچ خردمند
نقد برای نسیه بنزول نکند غانم فرمود که ای در سبق شفق برای [illegible] مقدمه نه خست و دو مانت و در [illegible] مخاطرات رنج
دولت و ثروت سر و دست بدست نکرده و از نشه فرزند بابر و تا پا به بلند بحث نباید از پای نشستن کل طریق عار نقب غزان چند
گنج مراد بحجه کلید رنج توان گشود و در بحث عنان گرفته نیسر کوه جذبه کشیده و از کرد آب جادو [illegible] بار عنا کشیدم از این سبب سالم گفت که
کرم کریمی جباره دولت با عزی خاطر بحث زمان سخت فنا در این قدم زدن که بیان ندارد و در انگور [illegible] از آنکه
ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور است باید هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه در آمدن را از آن [illegible] محو [illegible] بیند و از آن
سهم نظر نکام در جسته عزم و نفع را بر آن عقل بسنجد تا رنج بیهوده کشیده نباشد و نقد عمر عزیز بر باد فنا بر نداده نباشد که این خطاب
سخن بنت نشنید و این تمام رای استهزا و ادانی کشیده و در جستجو کردن باشند که ایشان بکنار نتوان آمد که بخت از هر که او
بکن که و فرزند سر پیاپی باشد که [illegible] نتوان کشید و اگر آن نیز وجوه دیگر و ممکن است که پیاده و بدین سر کوه نتوان رسید و اگر انجمه
بکجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود [illegible] ماده برهم بسته و در لجز از قدم این کار شیخ میکنم غانم که از این
سخن منکه هر که سخن بقول کسی از عزیمت خود بر گردد و اعتقادی [illegible] بر روی شیطان [illegible] الحمد [illegible] بکوشیم که ذرت
[illegible] و در الف [illegible] تماشا نظاره بکنی [illegible] سالم دانست که او در مهم خود بحث
گفت ای برادر سیم که سخن تو منع [illegible] و فرزند [illegible] بکنی [illegible] بدین حال [illegible] و تفرج کاری که [illegible] طبع
و قبول [illegible] رای صلاح در آن ندیدم [illegible] که [illegible] بر اهل نهاده بار خود را و دوع [illegible] روی [illegible] و [illegible] دل
از جان بر داشته و عزم بر گرفت [illegible] و آن چشمه نهاد و آن چشمه [illegible] دریائی بود که [illegible] خود در [illegible] چشمه [illegible]
و [illegible] آن چشمه [illegible] بسبب [illegible] بشنانی [illegible] ساحل [illegible] برآمد [illegible] کرد [illegible] سنگین [illegible]
سنگین [illegible] کشیده [illegible] بزرگ [illegible] خود در [illegible] کوه [illegible] طرف شهری دید بزرگ [illegible] خوش [illegible]
بر بالای کوه قرار گرفت و بجانب شهری نگریست [illegible] سنگین [illegible] رسید [illegible] آنجا [illegible] و [illegible] شهر
رسید خلقی بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند [illegible] بر گاه نهاده [illegible] غانم [illegible] مبارکباد [illegible]

تعجب میکنم [illegible]

تعجب [illegible] که [illegible] جهان [illegible] دعا [illegible] بجای آوردند [illegible] غانم [illegible] بعجب [illegible] شهر [illegible]
ای [illegible] پادشاه [illegible] سلطنت آن ولایت [illegible] بوده [illegible]
[illegible] حکم [illegible] ذات [illegible]
[illegible] آن [illegible] بیرون آید [illegible] حکم [illegible]
[illegible] خطر [illegible] عزیزی [illegible]
[illegible] بالای کوه [illegible] شهر [illegible] رسید [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] زمان [illegible] چون [illegible]
[illegible] آمدند [illegible]
این [illegible] حکایت [illegible] بود [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
چند [illegible] آن [illegible]
نام [illegible] فرزند [illegible] حسن [illegible]
گردد
[illegible] سلطان بهلول [illegible] آن [illegible] طول [illegible]
[illegible] حسن [illegible] افغان [illegible] بایام [illegible] حسن [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان بهلول [illegible] حصار [illegible] جون [illegible]
سلطان بهلول [illegible] جمال خان [illegible] حاکم [illegible]
[illegible] جمال خان [illegible]
[illegible] افغان [illegible]
[illegible] جندان [illegible]
[illegible] جمال خان [illegible]

اولاد بهر زمینکه باشد نسبتی داده [illegible] دانا و [illegible] پسر آمده اند و بهم کردن [illegible] ایشان که بعلم و حکمت و تهذیب اخلاق

[illegible] افغان [illegible] که گرفت حسن [illegible] مقبول کرده و جوابی که رسیده دیوانی [illegible] چون [illegible] سعدی از شعر [illegible]

و در اینجا علما و فضلا بیشتر از جاهای دیگر و بخصوص [illegible] اینجا چیزی [illegible] که [illegible] حکیم [illegible] کتاب گلستان و بوستان شیخ

سعدی و سکندرنامه شیخ [illegible] فی الکلمة [illegible] سال که حسن [illegible] آمده [illegible] و در میان

افتاده رفع [illegible] فرزند حسن [illegible] السعادت [illegible] جاگیر خود [illegible]

فرزند [illegible] حکومت [illegible] که [illegible] بعدل و ظلم [illegible]

از عدل [illegible] ظلم و [illegible] خود [illegible] چنانچه در میان [illegible]

نسبت [illegible] حکومت [illegible] خود [illegible]

کلام [illegible] جاگیر [illegible] عدل [illegible]

[illegible] معاملات [illegible] زمیسیان و طغیان [illegible]

بودند [illegible] و تقرب [illegible] گفتند [illegible]

بزرگوار در باب [illegible] پسر [illegible]

[illegible] طلبیده [illegible] بوده اند [illegible] قوتی و ضعف

حال [illegible] و در اطراف آن پرگنات [illegible] طلبیده [illegible]

[illegible] طلبیده [illegible] خراب [illegible]

[illegible] جاگیر [illegible]

[illegible] جاگیرهای [illegible]

[illegible] بنای [illegible] ساخته شروع [illegible]

[illegible] گماشته [illegible]

[illegible] و دل [illegible] پرگنات [illegible]

بحکم خود

بجاگیر خود آمده [illegible] معاملات [illegible] حکومت و جاگیرداری خود [illegible]

[illegible] حسن [illegible]

[illegible] حسن [illegible] خود [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] حکومت [illegible] فرزندان [illegible]

[illegible] حکومت [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] خود [illegible]

[illegible] حسن [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] حسن [illegible]

[illegible] پرگنات [illegible] حسن [illegible] جاگیرهای خود [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible] افغان [illegible]

[illegible] برادران [illegible]

[illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرگنات [illegible]

حکومت [illegible] پرگنات [illegible] سلطان [illegible]

انجام جاگیر [illegible]

[illegible] حسن [illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

[illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

حسب المدعا ملازم بود و بعضی از آنچه وظیفه [illegible] بخود داده و [illegible] شیفتهٔ مهربانی دولتخان شده [illegible] در آن ایام خبر رسید

حسن پدر [illegible] دولتخان به بندگی حقیقت حال معروض رای سلطان ابراهیم گردانیده پرگنات [illegible]

سلیمان گرفته [illegible] دولتخان [illegible] شمشیر [illegible] بجاگیرهای مذکور رفته [illegible]

در سرانجام ملک [illegible] سلیمان [illegible] برادر [illegible] محمد خان سور حاکم پرگنهٔ

چوند که صاحب [illegible] سوار بود رفت و حقیقت [illegible] حال خویش [illegible] استقلال برادر باز نموده و محمد خان [illegible]

سلیمان گفت [illegible] که حضرت بابر پادشاه [illegible] هندوستان [illegible] شده [illegible]

و سلطان ابراهیم جنگ عظیمی واقع خواهد شد [illegible] سلطان ابراهیم ظفر [illegible] انتخاب [illegible]

تحمل نموده گفت [illegible] شیر خان از جانب خود

شخصی پیش [illegible] فرستاده [illegible] صلح [illegible] جواب [illegible]

شده موافق [illegible] سلیمان [illegible] بود لیکن [illegible] حکومت [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] حاکم [illegible] چون [illegible] سلیمان حکومت بود

[illegible] محمد خان [illegible] که بنده محمد خان [illegible] حکومت سابق [illegible]

گرفته [illegible] جدال و قتال ابراهیم و حضرت بابر پادشاه [illegible]

و احوال [illegible] سلطان ابراهیم [illegible] بابر پادشاه [illegible] بهار خان ولد دریا خان

لوحانی رفت و این دریا خان در زمان [illegible] سلطان محمد خطاب یافته بود [illegible] ملک بهار [illegible]

[illegible] سلطان محمد مذکور بشکار رفت در اثنای [illegible] شیری [illegible]

درآمده [illegible] شیر [illegible] سلطان محمد [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] شیرخان [illegible]

[illegible] شیر خان [illegible] سلطان [illegible]

جاگیر خود [illegible] سلطان محمد [illegible]

که [illegible] محمد خان سور حاکم چوند [illegible] معروض داشت که [illegible]

[illegible] سلطان محمد [illegible]

[illegible] محمد خان [illegible] سلیمان [illegible] حسن [illegible]

[illegible] شیر خان [illegible]

[illegible] محمد خان [illegible] برادران [illegible]

[illegible] محمد خان [illegible] غلام [illegible] شیر خان [illegible] جاگیر [illegible]

[illegible]

شیر خان [illegible]

[illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

شیر خان [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] شیر خان [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] شیر خان [illegible]

[illegible] محمد خان [illegible]

شیر خان حاکم پرگنات [illegible]

[illegible] شیر خان [illegible] شیر خان [illegible]

[illegible] محمد خان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] حضرت بابر پادشاه [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

خود معاودت کرد محمد خان تاب مقاومت نیاورده تنگ ذار بر فرار ترجیح داده بگره رهتاس درآمد شیرخان این قضیه چون

بعرض معروض شد که کمکیان سلطان جنید الوقوع والجرانی نموده مصوب ایشان انجام تحایف ازبرای سلطان جنید فرستاده

والزام وضبط خود آمده کوهستان از بیم سپاهیان درآمده بودند طلبیده جمعیت نامی کرده محمد خان پیغام نمود که عزم

غافلی ورزد و انتقام از برادران کشیدن بود از برای خود خواستم مرا برابر عمر بزرگ بار بند اگر از کوهستان برآمده جابگیرد

خود را معروض شد شیرخان برادر خود نظام را با کمکی همراه از خواص پور نموده بگره رفت و از آن و از سلطان جنید عازم

حضرت بابر پادشاه بود و [illegible] لیعادت [illegible] کشته و مدتی [illegible] در [illegible] در رکاب ظفر انتساب

پادشاه بابر بود چون طلوع وطن از آراب فادرن [illegible] بهر کرا یا باران خود این سخن از خفیه با ظهور رسانید که مغل

از هندوستان بدر کردن بسیار آسانست [illegible] چند ان [illegible] باران [illegible] بهچه دلیل شیرخان

بر دن توان کرد گفت بهمین دلیل که سلاطین مغول [illegible] معاملات ملکی و مالی [illegible] و مدار مهام سلطنت و جهانداری

و نظام امور حضرت [illegible] بر وزرای [illegible] و وزرا نظر بر رشوت نموده پروجهت مملکت داری از قرار واقع نمی بینند

عجب افغانان ما اینست که اگر یکی اتفاق نمایند اگر دولت [illegible] از خود منفق ساخته نفاق از میان بردارم

با ملک سعی تمام هندوستان را بکرم باران [illegible] این سخنان با وجود [illegible] این معقولات امتناع نمودند

و در صورت که همین شیرخان [illegible] در مجلس [illegible] ملک ملک هندوستان حضرت بابر پادشاه درآمده

بود در طبقی [illegible] پیش او نهاده بودند که او لب خوردن آن مصلحت [illegible] کرد و بزرگ شارحین و از [illegible] بهیچ امانت

خوردن [illegible] او [illegible] خالی [illegible] چون [illegible] خورد [illegible] و ازکمر برآورده [illegible] ریزه ریزه

کرد و بفراغت خوردن گرفت چون بابر پادشاه ان حال دید به میر خلیفه گفت که این افغان عزت کسی کرد بعضی از ملازمان [illegible]

که شیرخان با محمد خان کرده بود اطلاع داشتند بازگفتند شیرخان [illegible] پادشاه آگاه شده و یقین است که مظلوم

منظور گشت و این معنی علاوه در جان و دیگر که بخاطر داشت کرده و از لشکر ظفر اثر بجان شب فرار نموده بگره رفت سلطان جنید

نامه‌ای مراسل داشت [illegible] معذرت آمیز و معروض کرد اینکه کمر بر این جانب رسید که محمد خان سلطان محمد عرض نموده که افغان

پیش سلطان رفته [illegible] برکنات [illegible] بودند و چون من [illegible] که حضرت [illegible] نزد [illegible] میر [illegible] شده و قت

تنگ شده بنا بر آن بی اجازت حضرت شده خواطر آن معامله صحیح کرده خواهیم آمد امّا چون شیرخان از تغافل واپس شده بار دیگر

برادر خود را بخدمت سلطان محمد رفت سلطان محمد او را از نزد نموده با البیگی پسر خود جلال خان مستثنی ساخته و چون جلال خان

مذکور بعد از ارتحال و انتقال پدر خود از بین دار ملال قایم مقام پدر شده و الده او امور مالی و ملکی با اتفاق شیرخان دخل داده

خود نسبت بسیار در میان ایام والده جلال خان بنزد لیث حیات با امانت و از ان کار خانه ترفیع سپرده حکومت بهار

من حیث الاستقلال بشیرخان قرار گرفت مخدوم عالم نام امیری که از امیران نامی سلطان بنگاله بود و در آن حکومت

حاجی پور داشت میان او و شیرخان رابطه محبت استحکام و ضابطه خلت [illegible] از گردش فلکی و از فوق طالع غالب شیرخان

بهم رسانید و سلطان بنگاله با مخدوم عالم مانند ایام سر گران شده قطب خان امیری را با افواج بسیار برسر مخدوم

عالم فرستاده و مقرر نمود که ولایت بهار و حاجی پور را از قبضه اقتدار و اختیار شیرخان و مخدوم عالم برآورده متصرف نماید

و قتی که سپاه بنگاله بکرانی صوبه بهار رسید شیرخان مردم در میان آمده طالب صلح شد هر چند در این باب مبالغه نمود

قبول نکردند لاعلاج شده افغانان را با خود متفق و متحمل ساخته از سر جان برخاسته مستعد جدال و قتال گشت و چون

فتح لشکر بنگاله دست داد جنگی عظیم درپیوست قطب خان در آن معرکه بجای اجل کشته شد و تمامی ذخایر کرده بدست شیرخان برشستان

غالب آمده فیل و حشم و خزانه و اموال سپاه بنگاله را متصرف گشت و این فتح عظیم سبب از دیاد قدرت و اولاد شیرخان گردید

ز حامیان با وی از آنچه در مقام حقد و حسد درآمده قصد کشتن وی کرده و دران باب با جلال خان که او نیز بر جانی او

مشورت نمودند جمعی از امرای شیرخان شیرخان را از صورت حال آگاه کردانیدند و در همین ایام جلال خان معروض داشت که جمعی

برای تزاحم من جمع شده اند و قاصد جان من گردیده اگر در صلاح اندیشه و کشتن بضرورت ترک ملازمت کرده بهر جاکه رای من

بر آن قرار گیرد خواهم رفت جلال خان گفت بهر طریق که مصلحت بینی علاج ایشان بکنم گفت مصلحت در آنست که در خانه

اوّل قرار سازی جمعی را تحصیل برکنات مقرر سازی و کار بهر اراده غنیم سپاه بنگاله بیاورد القصه زمانیان با نفتگیه

راضی شده با هم دیگر قرار دادند که ولایت بهار بحاکم بنگاله داده نوکر او شوند و هرچند که شیرخان را البازم بهر تقدیر نزدیکان

جلال خان را برین داشت شیرخان را از تعاقب حاکم بنگاله گذشته باتفاق ایشان پیش سلطان بنگاله رفت و سلطان

مذکور ابراهیم خان ولد قطب خان مقتول که بدست شیرخان کشته شده بود کومک جلال خان داده بسر شیرخان فرستاد و از همه جمعی

در قلعه گواژ که آن را استوار خود ساخته بود متحصن شده هر روز فوجی تازه بتازه از درون قلعه بیرون کرده بجنگ خصم میفرستاد و سپاه
ابراهیم را شکست میداد ابراهیم خان از شکست سپاه شیرخان بسلطان بنگاله عرضه داشت کرده کومک طلبید و در این کرت کومک
بنگالیان رسیده توپخانه و فیلان را آراسته کرده مستعد قلعه‌گیری گردید شیرخان بدین قضیه مطلع گردیده مردم خود را بوعده و وعید
دلداری داده بجنگ صف مستعد ساخت و در بامداد دیگر با فوج خود از قلعه گلین برآمده صف آراست و مردم جریده برگزیده خود را
جدا نموده در عقب قلعه مخفی ساخت و قرار داد که چون فوج مقابل برابر خصم نقدی بتیر اندازی نمایند اتفاقات بنشینیم و ده
بهزیمت بنهند ناگاه شما از کمین برآئید از برای اتفاق از توپخانه برآید بعد از آن مردمی که پنهان کرده بودند اتفاق کار بسته بر ایشان
زنند تا بسهولت این جهت فتح میسر گردد به ستیز که کوشند تیر اندازان و گروه اخرشده بنگالیان را از نقاب عقب از توپخانه
بر گرفتند جمعی که در کمین بودند یکبار از اطراف برآمده بضرب شمشیر آبدار دمار از روزگار بنگالیان برآوردند ابراهیم خان نیز چون
بهر کشته شد جلال خان از آن میان نیم جانی بتک پائی در برده به بنگاله معاودت کرد تمام حشم و توپخانه و فیلان و سپاه
دیار بنگ بدست شیرخان افتاد و مملکت بهار بالکلیه از آن شده از غنایم بیزوالی رسانه جهانبانی بر زبر ساختند و اکثر از ولایت
بهند سطور است که در آن اوان تاج خان نام شخصی از جانب سلطان ابراهیم لودی بحکومت قلعه چنار استقلال داشت و او را منکوحه
عفیفه لاد ملکه نام از دست بود و محبت تمام داشت و پسران کثیر تاج خان از زنهای دیگر داشت و منصب هیچ ملکی بحسب رسالاه ملکه رفته
بقصد قتل ملکه رخت زخم کاری نتوانست زد و در آن غوغا میان مردم افتاد که ملکه کشته شد تاج خان بشمشیر کار پسر را بقصد
جان پسر کرد چون آن ناخلف دانست که من بعد از آن بجان نخواهد برد بقتل پدر بادرت نموده شمشیر روی کار کرد آمده جانی
حرمان زنده کانی بیخبار کرد چون پسران استعداد ملکه داری نداشتند و از تدابیر آن عاری بودند ملکی در میان ایشان
بهم بالا شیرخان در میان گی ایشان بود در بعضی الملح رفته بیر احمد نام که در میان ملازمان تاج خان اعتبار تمام داشت
در باب ازدواج لاد ملکه گفت و شنود در میان آورده بعد از آن شد در میان قرار یافت که لاد ملکه را شیرخان در حباله
نکاح درآورد و قلعه چنار را متصرف شود بعد از عهد و پیمان ملکه را بحصار مذبور رده و خزاین متصرف گردید و رفقای این جمال
امرای سلطان اسکندر لودی از صدمه افواج حضرت بر پادشاه پناه برای استحکام برده بانفاق رای مطلوب وزن مهر وزین ولایت
دیگر سپاه بر پادشاه آورده و قضیه مالوه جنگ کرده شکست یافته بود و سلطان در زاویه قلعه چون بدروزی لب بسر ساینده

وشی بروی آورد و القصه اکثر امرای لوحانی که در ولایت بهار مجتمع بودند کس بطلب سلطان محمود فرستاده او را طلب داشتند
و سلطان محمود بدین رغبت آمده بکمال استقلال امداد ایشان بر مسند دولت و اقبال جلوس نمود و از آن لشکر گران بهم آورده
چون شیرخان دید که افغانان در اطاعت سلطان محمود پناه آورده اند علاج آن جز اطاعت ندید بملازمت سلطان محمود آمد و امرای سلطان محمود
ولایت جاگیر او بهم قسمت کرده بودند شیرخان با کمال استعداد و هیبت بیشتر عذر خواهی نمود که هر گاه ولایت بهار از تصرف
مغل برآورده ولایت جونپور را بکمال جرأت بگیرم شیرخان در این باب قول نامه از سلطان محمود گرفت و طلب انعامات
نموده برانجام لشکر رخصت گرفته بسهسرام رفت پس از مدتی اندک بامر سلطان محمود در سر ولایت جونپور رفته جنگ مغل
آغاز کرد کس بطلب شیرخان فرستاد شیرخان جواب داد که من سرانجام لشکر خود نموده متعاقب میرسم امرای سلطان محمود
سوء ظن بهم رسانیده بشیرخان مردم مجلس محاربات مناسب آن است که اول کار او را فیصل کرده و در این راه خود را بکمک آن گاه متوجه جونپور گردیم
سلطان محمود بصلاح سپاهیان و جوانان دولت خواه بسهسرام رفت و در حین پیش قدمی شیرخان باستقبال نموده لوازم مهمانی
و دلداری بجای آورده بدستور سابق بخدمت سلطان محمود رسید و در این ولایت چند تا آن روز بود و رخصت آنجا نیز همراه شده امرای حضرت جنت آشیانی
تاب مقاومت نیاورده ملک را گذاشته رفتند و جونپور بالطراف و اکناف آن لکهنو و در تصرف افغانه در آمده دولت حضرت
جنت آشیانی المخاطب بنصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی در آن اوان متوجه تسخیر تصرف شده چون خبر ورود سپاهیان و غلبه فوجی
افغانان با جمع و جلال رسید بخاطر مبارک فرمودند که دفع آن گروه بر ذمه همت ضروریه و متعطف فرمودند و سلطان محمود و افغانان
در مقابل لشکر منصور شیرخان سپهسالاری داشت و در آن روز بتقریب جنگ بر انظام الدین شاه ناظم بسر بودند و در خیمه امیر هندو بیگ که از
امرای کبار و سپهسالار حضرت جنت آشیانی بود و صاحب اراده بر وی افزوده حسن تمام در دره خضرت فرمودنی بکاملی نامی ظهیرالدین
بابر پادشاه غازی است اساس جنگ ببرکت افغانان از نابود شده و سر دفتری که در آن لشکر بود و به حضرت جنت آشیانی و
نصرت شیرخان در حین جنگ با فوج خود طرح داده بطرفه برزفت و دو ابای دولت بر سر خصم اعتقاد کرده بنده فتح و فیروزی
اختصاص یافت و سلطان محمود که سپاهی کرده و در گوشه فرار نمود و در ولایت اودیسه شیخ الدین رسیده و دمی چند از الکیت اجابت گفته
خلاصه سخن آنکه حضرت جنت آشیانی بعد از فتح دار سرحد کرده و امیر هندو بیگ را بطلب شیرخان فرستاده و قرار بود که قلعه چنار را باید
بسپارد شیرخان در دادن قلعه مماطله ساخته عذر تراشی آغاز کرده و چند که ابن عیش پیش آورده امیر هندو بیگ را بیکبارگی بسر حضرت

جنت مکانی عود کرده صورت حال را از نواده نصیر الدین همایون پادشاه شنیدند این سخن بغایت نفیس عزم تسخیر قلعه چنار کرده

وقتی که بحد ستور رسیده بود شیر خان عرضه داشتی فرستاده که از آنجا که این ایام بسلطنت به ... از ملازمان ... بصدق فرقی نیست

حضرت فردوس مکانی از صمیم دولت اوج امارت رسیده و در جنگ سلطان محمود نیز باعث فتح گردیده اگر حضرت

قلعه چنار را بدین بنده بازگذارند پسر خود قطب خان را با فوجی آراسته در رکاب دولت باز ملازم کردم که هر خدمت شایسته بتقدیم رسانند

و ملازم بندگی درجای بسیاری بجا آورند در آنکه باجز استیلای سلطان بهادر گجراتی بمبالغ عز و جلال رسیده بود مصلحت

در این دیدند که ملتمس شیر خان را بسمع قبول دارند و شیر خان قطب خان را با عیسی خان که بزرگ ... او بود بملازمت آستان

خلافت فرستاد و حضرت جنت آشیانی فوج چنار بجانب گجرات نهضت فرمودند و بمهم سلطان بهادر مشغول

گشتند و قطب خان ولد شیر خان در گجرات از رکاب سعادت چون بی سعادتان فرار نموده پیش پدر خود رفت و شیر خان

در ایامیکه حضرت جنت آشیانی گرفتار مهم سلطان بهادر بودند فرصتی یافته ولایت بهار را از خود ساخت و قوت دیگر

تمامی بهم رسانید و لشکر بسیاری فراهم آورد اما چون حضرت جنت آشیانی از فتح گجرات معاودت نمودند و مهم سلطان ...

باگره معاودت فرمودند اخبار ... رسید که جمیع بمبالغ عز و جلال رسیده و مع ... داشته متوجه تسخیر چنار بقصد استیصال

او شدند شیر خان فوری برادر ... که ... و خود بکوهستان بر کنده درآمد اولیای دولت قاهره قلعه چنار را

محاصره نموده بودند رومی خان که یکی از امرای حضرت جنت آشیانی بود ساباط و ... ساخته کار بر اهل حصار دشوار

ساخت و در دوم قلعه از حضرت ... به تنگ آمده طالب قول گشته ... بنده و ... مع اطلاع قلعه متصرف اولیای دولت

قاهره گشتند و حضرت جنت آشیانی قلعه چنار را محاصره داشتند شیر خان پسر خود جلال خان را با خواص خان بر سر شیر خان ...

... شده بود ... که حضرت جنت آشیانی ... لشکر ... تسخیر ولایت بنگاله فرستاده بود و ... در آورده ...

که حضرت جنت آشیانی بقصد قلع و قمع شیر خان ... رسیدند جهانگیر قلی خان را با اکثر امرای نامی بکمک

جلال خان تعیین فرمودند و جلال خان ولد شیر خان ... با فوج پادشاهی محاربه نموده ... غالب آمد حضرت

جنت آشیانی افواج دیگر تعیین فرموده و خود بنفس نفیس بدولت ... فرمودند و پسر شیر خان ... جانب پدر فرار

کرد و چون شیر خان از نزول رایات جلال ... خبر یافت کوه ... اهل و عیال بجانب جهارکند رفت و در ...

[illegible]

رهتاس بهانه تعلق آمیزی نموده ... عجز و انکسار ... که ... مغل تعاقب من نموده اند اگر ... رسید از برای حفظ

عورات و اطفال اندک جایی ... مروت کرده در قلعه ... دست ... این احسان ...

رهتاس از غایت بیخردی قبول التماس نموده ... شیر خان افتاد و شیر خان هزار دولی ترتیب داده و در هر

دولی یکی از مردان ... مسلح ... ساخته ... دولی ... فرستاد ... که ... عورات ...

نفیس ... مشغول ... کرده ... مانع ... فرستاد ... محروم ...

و ... ... در ... ... مشغول ... قلعه ... ...

و از آنجمله چندی ... صاحب قلعه ... از اطراف رهتاس ...

بیرون ... قلعه ... از اقبال ... شیر ... ... سلطان

محمود ... چنار ... شیر خان ... مدت یکسال ... قرار گرفت ... ایام ...

حکم ... ضبط و ربط ... روزی ... شیر خان ... ...

... ... جنگ کرده غالب آمد ... ...

چون این خبر شیر خان رسید ... اعظم ... خطبه ... ...

... که از طایفه ... کدورت بود در قلعه ... ... اکثر ... ...

... ... شیر خان ... ...

... ...

و ... اطفال ... ...

بر ... شیر خان ... ...

... افغان ... ...

... فیلان ... ...

... کنند شیر خان ... ...

دران ضمن بنوده عازم تسخیر مالوه گردید و در طی مراحل و سیر منازل قلعه [illegible] رسید که بکستان
بود ساختن قلعه دران ریگزار صورت امکان نه داشت بفکر صائب و اندیشه درست فرموده که جوالها پر از ریگ کرده
بر بالای هم چیده حصاری از جوالهای پر از ریگ ترتیب دادند و هم چنین در هر منزل یک یک از جوال یک قلعه ساختند
اول بسر ولایت راجه مالدیو که حکومت ناگور و جاپور است در میان راجهای هندوستان بکثرت لشکر و مزید حشمت
مستثنی و ممتاز بود رفت و رای مذکور با پنجاه هزار راجپوت خونخوار در اجمیر در مقابله شیرخان لشکر کشیده مدت یک ماه در مقابل ایستادند
شیرخان دید که بجنگ و جدل کار [illegible] از پیش نخواهد رفت شروع در روباه بازی و حیله گری کرده خطی چند از زبان امرای رای
مالدیو نوشت [illegible] کرده بدست قاصدی چند داده [illegible] که آن خطها بدست رای در آید [illegible]
[illegible] کتابات مذکور بدست رای [illegible] افتاد [illegible] مقدمه [illegible] غلبه کرده است [illegible] اعتماد کرده
یاران [illegible] بود در آمد هر چند امرای او [illegible] خورده [illegible]
حیله ایست از شیرخان در عالم روباه بازی [illegible] در میان [illegible]
در نفاق همگنان [illegible] و دیگر امرای مالدیو [illegible] و بقصد [illegible] شبخون کردند و در اثنای طی طریق راه
غلط کرده [illegible] وقت صبح بلشکر شیرخان رسیدند [illegible] جنگ [illegible] روی داد [illegible]
[illegible] راجپوتان [illegible] آمده [illegible]
[illegible] شیرخان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیرخان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیرخان [illegible]
[illegible] شیرخان [illegible]

دعا لظم

دعا لظم [illegible] شیرخان [illegible]
[illegible]
[illegible] شیرخان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

برای عالم آرای دانایان روز که چون آفتاب [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] سلاطین گذشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
سبحان خالق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]

که مسیح عیسی بن مریم وزیر المهدی و در خبر است که اصحاب آن آنحضرت پرسیدند که یا رسول الله اگر برسالت مبعوث نگردیدی
چه کاره بودی فرمود که وزارت پادشاهان [illegible] بواسطه قضای حاجت [illegible] [illegible] این کلام معجز نظام معلوم می شود که
پایه قدر وزارت [illegible] در حضرت [illegible] که از انبیای مرسل بوده بخطاب [illegible] الشرف گشته و تشریف [illegible] بخلعت
سرافرازی یافته [illegible] وزیر از ملک کبیر [illegible] بمرتبه آن امر خطیر اقدام نموده [illegible] جهان گیر و جهان بانی
از وزیر کاردان و دستور صاحب [illegible] گزیر نبود و اکنون از احوال وزیران که برای صواب نمای جهان داری و جهان گشائی [illegible]
درین بحر الزخار در بیانی [illegible] که در ابواب کتب ثبت شده دوازده مجلس [illegible] بیان کرده شده و درین باب نیز دوازده مجلس
[illegible] دوازده وزیری که بعضی از ایشان از متقدمین [illegible] بوده [illegible] تا این کتاب [illegible] قاعده
خویش [illegible]

[illegible] صحیفه نخستین در بیان حکایات نادره آصف بن برخیا — از باب [illegible] صحیفه
[illegible] در بیان حکایات نادره خواجه [illegible] بوذرجمهر حکیم — در بیان حکایات نادره جعفر برمکی — در بیان حکایات
نادره جعفر بن یحیی بن خالد بن جعفر برمکی — در بیان حکایات نادره حسن میمندی — در بیان حکایات نادره
خواجه نظام الملک طوسی — در بیان حکایات نادره خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان — در بیان حکایات نادره
مجد الملک یزدی — در بیان حکایه نادره فخر الملک حسن بن نظام الملک — در بیان حکایه نادره [illegible]
[illegible] — در بیان حکایه نادره وزارت [illegible] قاضی جهان [illegible]
علیان — در بیان حکایه نادره وزارت [illegible]

ارباب خبرت و اصحاب بصیرت [illegible] که [illegible] اول کسی که در سلک وزرا انتظام داده اند آصف بن برخیاست [illegible]
وزیر [illegible] حضرت سلیمان [illegible] بوده [illegible] [illegible] سمت وزارت [illegible] ساخته اند و در توصیف و تعریف
[illegible] صفات [illegible] کرده اند که چون [illegible] حضرت
[illegible] وزارت [illegible] ملک [illegible] و [illegible]
ملک [illegible] حضرت [illegible] [illegible] علوم [illegible] و تحقیق [illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible] بود [illegible] حضرت سلیمان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] حضرت [illegible] [illegible]
که حضرت [illegible] [illegible] ارباب تفسیر [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] سلیمان [illegible] [illegible] درین صحیفه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
سلیمان [illegible] [illegible] سلیمان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
آن حضرت [illegible] [illegible]
[illegible] آصف [illegible] [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] [illegible]
آصف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

او گفتی که سلیمان خلق سعادت کرده خاک بر سر و روی مبارکش ریختندی و گفتندی که تو دیوانهٔ سلیمانی
اینک در غایت حشمت و ملکت بر تخت نشسته است و طایفه را عقیده چنانست که این شخص دیو است
که خود را بصورت سلیمان مصور گردانیده است حسن بصری میگوید که روزی سلیمان نبی علیه السلام گرسنه
و تشنه در سرای یکی از بنی اسرائیل رسید و حلقه بجنبانید عورتی از خانه بیرون آمده پرسید که حاجت داری
سلیمان فرمود که میتوانی مرا ضیافت کنی ضعیفه گفت تو مرد غریبی و شوهر من در خانه نیست در این بستان
که متصل است در رو که انجا آب دهم بیرون و چندان توقف نمای که شوهر من باز آید و شرط مهمان نوازی
بجای آرد سلیمان در بستان آمد و قدری آب آشامید و مقداری میوه تناول نموده در خواب رفت مار
سیاه در رسید و او مجبور گردید بالهام حضرت ربانی سلیمان را شناخت و چون دید که مگس او را رنجه میدارد از
شاخ ریحانی از آن بستان گرفته آورده و از روی مبارکش مگس میراندن گرفت و در این اوان صاحب
خانه رسیده حقیقت آن مهمان را با او در میان نهاد و آن شخص به بستان در آمده دید که دوست
مندی در خواب است و ماری بخدمت او مشغول است از مشاهده این متحیر گشت و حرمت خود را طلبیده
آن امر عجب روی نمود و چون صاحب بستان نزدیک سلیمان رسید مار بگوشه رفت و آن شخص سلیمان را
بیدار کرده دلداری نموده گفت قربت و منزلت ترا نزدیک خدای تعالی دانسته ام اکنون این منزل خانه از آن
تست و من دختر جمیله دارم در سلک ازدواج تو میکشم اگر ملتمس مرا قبول داری [illegible] در خانه من روز
بگذرانی سلیمان ملتمس وی قبول افتاد و دخترش را در عقد نکاح او در آورد و سه شبانه روز در خانهٔ وی بسر برد
روز چهارم با اصحاب برای گفت من طاقت آن ندارم که بجهت تو [illegible] در خوف باشد این سخن
گفته از خانه بیرون آمد و بساحل بحر رفت با صیادان در [illegible] تا آن زمان که از آن محنت و حیرت رهائی یافته
و کیفیت این واقعه چنان است که چون صخره جنی بر سریر سلیمان نشست با بنی آدم تکلف سخن نمودن و احکام
کردن گرفت و اکثر اوقات مخالطت و مصاحبت با ابنای جنس خود بوده در این چهل روزه خلاف
شرع و عقل از وی بسیار صادر شده و مردم از مشاهده این اطوار نالایق بدگمان شده صورت حال را

سلیمان [illegible] از زنان او فرمود [illegible] که قبل از صحبت حضرت نبوی [illegible]
مروی عظیم [illegible] خود با جواری بعبادت و پرستش صنم مشغول شدند سلیمان را [illegible] اصلا از این معنی نبود و بعد از چهل روز
از وقوع این قضیه خبر [illegible] جمعی از محرمان صادق کیفیت واقعه را بعرض آصف رسانیدند و او [illegible]
[illegible] نزد سلیمان اضطراب [illegible] آصف [illegible] بر منبر رسید [illegible] سلیمان علیه السلام
و همان لحظه با آنحضرت ملاقات کرده گفت یا نبی الله ضعف پیری و شیخوخیت مرا [illegible] و پیش از انقضای ایام حیات [illegible]
خاص فضایل [illegible] کرده سلیمان [illegible] آصف همان روز با حضور طوایف
جن و انس زبان [illegible] و آصف [illegible] فضیلت و شرف هر یک از پیغمبران گذشته [illegible]
صحیح بر شمردن گرفت و چون سخن بنوبت سلیمان رسید مناقب او را از زمان [illegible] تا [illegible] بیان کرد [illegible] از زمان
[illegible] خطش چون بر زبان نیاورد [illegible] بر سلیمان بسیار گران آمد عظیم اندوهناک شد و چون مردم پراکنده شدند
سلیمان [illegible] آصف پرسید که سبب چیست که [illegible] بر زبان [illegible] خدای عز و جل [illegible]
ذکر نفرمودی آصف گفت [illegible] در زمان پیغمبری تو بت پرستیدند چگونه از ایام نبوت تو سخن گویم سلیمان کیفیت این حادثه پرسید
وی صورت واقعه را معروض داشت جناب نبوی زبان بکلمهٔ انا لله و انا الیه راجعون گشاده [illegible]
در هم شکست [illegible] و بعد از آن جامهای پاک [illegible] پوشیده امر کرد تا در خلوتی [illegible]
بر [illegible] و خود در آن خانه رفته بتضرع و گریه و زاری باستغفار مشغول شد و چون شب آمد از مسجد بیرون آمده انگشتری خود را
بکاربر از جواری حرم جراده نام بدستور معهود سپرد و بمستراح رفت و در این حین یکی از عفاریت موسوم بصخره بهیأت سلیمان
بر جراده ظاهر شده انگشتری از وی گرفت [illegible] و بر سریر سلطنت قرار گرفت جن و انس کمر اطاعت او بر میان جان بستند
چون سلیمان از قضای حاجت فارغ گشت خاتم از جراده طلب [illegible] جراده گفت [illegible] ترا نمی شناسم [illegible]
کرد که تغیر در صورت آنحضرت [illegible]
[illegible]
پیوسته [illegible] سؤال کردی و چون مردم از وی [illegible] کسی

روزی

حال را بعرض آصف رسانیدند وی فرمود که غالب ظن من آنست که این شخص جن است یا دیو زیرا که این
معنی یقین بوده نزد ارذال و اجلاف و محرمان حضرت سلیمان که در هیچ کاری معاش او و صباح حال او
استفسار نمود گفتند که چند گاهست که سلیمان نزد ما نیامده است پس آصف از آنجا آمده
مردم را آگاه گردانید و گفت که این شخص که بر سریر سلیمان برآمده وی نیست یا جن است یا دیو است
اگرچه این معنی یقین من شده اما از برای کشف این امر مهم پیش او رفته توریة بخوانید تا از استماع
آن تکرار چون فرموده آصف آغاز خواندن توریة کردند آن شیطان طاقت شنیدن کلام الهی نیاورده
از مجلس گریخت و خاتم سلیمان را در دریا انداخت و ماهی بامر الهی آن انگشتر را فرو برده در
در دام صیادانی که سلیمان معاونت ایشان میکرد افتاد و صیادان در عوض اجر سلیمان
آن ماهی را بوی دادند و حضرت نبوت پناه شکار شب بخانه مراجعت نمود از آنرو هر روز دو
که بریان کند چون حضرت شکم ماهی را شکاف داد خاتم را دید که از لمعان او خانه روشن گشت
و سلیمان انگشتری را در انگشت کرد و همان لحظه طوایف انس و جن و طیور در درگاه سلطنت پناه
جمع آمدند و با وجود آنکه حاکی چنین حکمت و دیو چنان افتاد چندانی محتاط نبوده و در گشت آنگاه
حضرت سلیمان دیوان را فرمود تا نجره دیو را حبس کرده او را در دو طلسم انجذاب بر این بغل
مقید و مغلول گردانیده در دریا انداختند بر ارباب بصیرت پوشیده نماند که این واقعه را
محض از برای اظهار مهارت آصف ابن برخیا در این مجلس بر بیاض بود و بر مدبران این امور در زمان سیم
واضح گرداند که چگونگی کیفیت بند بستی در بخشش لطیف سلیمان دانسته دادند و در خزانت تحت
تحقیق این بوده که معجزه سلیمان نیست بلکه دیو است رسیده توریة خواندن از مجلس گریزانیده و الا
کتب پیش این قصه را از احوال سلیمان نبی علیه السلام در باب ثانی این مجموعه که از این پیشتر صورت رقم
یافته بود

در یکی از لطافت

متقدمین

متقدمین چنین بنظر رسیده که مولد و منشأ حکیم ابوذرجمهر از مرو است وی از بلخ جمال و نیز و جابلسا است
و بعضی دیگر گفته اند که مولد وی از کوفه بوده و در تحصیل علم بمرو رفت والله اعلم بحقیقة الحال
در خبرات که چون کیقباد باغ داد را بنیاد نهاد فرمود که از وزرا و وکلا و اکابر و اعالی هر یک فراخور حال
خویش باغی و عماراتی در اطراف باغ داد بسازند مردم بموجب فرمان در ساختن عمارات و باغات کوشیدند و در آن
ایام بخت جمال در کوفه بود و در آنجا پیرو جمهره جهت وی از کمال افلاس و پریشانی از کار معطل مانده بود چنانچه
گاوی نوبت روزه واحد در پیمانه و چنانکه جدش از نهایت دانش و فضیلت او این بخت جمهر
و بیدانش بود از غایت نادانی بحالی افتاده شبی در خواب دید که بر روی سنگی نشسته بود ناگاه چهل چشمه از آن
سنگ جاری شده او بسنگی که بر آن نشسته بود در میان آن چشمه ها فرو رفت از واهمه این واقعه از خواب
بیدار شده و کیفیت خواب را بیاران خویش بگفت وی کیفیت خواب پریشانی دیده بود که چهل روز
از خانه بیرون نرود و بر جای جای مقید بنشیند چنین نموده ملازمت حمل نموده در خانه قرار گرفت و هر روز خطی بر دیوار
میکشید چهل روز بگذرد روزی میگوید که بعد از آن باید در طرف راست نگاه کند و از بعد از
بگاه او حسب خوارزمی بیخی چراکه ازو وقت آن خبر رسید که دیده او بود در آن خط را بر دیوار خانه دید تصور کرد که
بیکم حساب او را آگاه داشته چه فایده خود خط بر آن خطوط افزود چون روز سی و یکم شد بخت جمال
خطها را شمردن گرفت دید که چهل خط درست شده آنگه یاد ارقام خط کرده از تخلف قصد نقل
کردید رخت جمالی پوشیده از خانه در آمد بر سر بازار رسید دید که جمعی از حمالان سامان سفر میسازند
پرسید که کجا خواهید رفت گفتند ببلادی که آنجا رواج مزدوری و حمالی بسیار است چه کیقباد فرموده که
بر اطراف باغ داد عمارات و باغات بسازند و اجرت مضاعف انچه قبل از این میدادند اکنون
میدهند بخت جمال نیز از استماع این سخن سوگرده بنان را وداع کردن گرفت ملازمه بود گفت که من صاحب
ورقیر شناسی کی است و در بلادی که من از وضع حمل فارغ نشوم بکسی و بچیزی بر تو پوشیده نیست
غم خواری در وقت زادن و هنگام بر نهادن ندارم بر تو واجب است که در این وقت از من جدا نشوی

نجف گفت که من هم از برای سامان این کار میردم و با کمال گریه و زاری از متعلقه
رخصت شده و از کوفه بنجف رسیده آمد هر یک از رفقای وی در سر کار بزرگی بکار گل مشغول
شدند تا روز جمعه شد و او بسر کار یکی از وزرای کیقباد افتاده بود به بیلداری مشغول گردیده
دراز روز نیز او کسی کار نکرده و او از برای اینکه از جهة زن چیزی حاصل کرده بدو رساند تا صرف
کار خیر شود در روز تعطیل هم کار نکرده در کرمخانه رو زن شغل خویش اشتغال داشت ناگاه بر بیلش
سنگی بر خورد دور آن را خالی کرده دید که سنگی بزرگ حلقه بدان تعبیه کرده اند بهر وجه تمام آن سنگ را
از آن مقام برداشت زینه پایه چند از گچ و آهک بنظرش در آمد قدم بر آن زینه پایها نهاده و بزیر رفت
خوانه دید که چهار صفه دارد و در هر صفه ده خم از زر و جواهر و درهم انباشته و در جوار هر یک از آن خمها خشتی از
طلا نهاده و بر زبر آن تخت گوهر نصب چراغی از یک تخم پاره زر و جواهر بر گرفت و با خود گفت که این
مبلغ را زود بآن عورت باید رسانید تا صرف مایحتاج خویش نماید باز بخاطر رسانید که زر را
توانی نگذاشته بودی که بر داری این زمین از وزیر پادشاه است و آنچه در این زمین باشد از او است
اولی آن است که او را خبر کنم تا وی بمژده این گنج دیقدر بمن بدهد که از این افلاس و پریشانی
برآیم و آنچه از وی بیابم او بمن حلال است بس این پس آن زرها را انجا بگذاشت و سر آن
زمین را بسنگ پوشید و بخدمت وزیر آمده کیفیت واقعه را بعرض رسانید وی بسرعت تمام
بسر گنج رفته غلامی با خود ببرد چون چشمش از مشاهده آن زر و جواهر روشن شد با خود گفت
که بزرگان گفته اند که چهار چشم بهم چیزی که افشا و اخفای آن از محالات است چه هیچکس نیست که او را
دوستی نباشد البته راز خود را از دوست نپوشد آن دوست دیگر را نیز دوستی بود و راز او نیز بدیگری
میرسد و هم چنین میرود تا مشهور شود الحال دو کس از این گنج اطلاع دارند پنهان ماندن این از محالات
اولی آنست که هر دو را بقتل رسانم و بخود اختصاص دهم از این جهت شوم پس بغلام خود گفت
که این مرد را بقتل رسان تا ترا از بار خدمت آزاد کنم و بتو زر بسیار بدهم غلام گفت هرچه فرمائی

بجان

بجان فرمان برم زانکه از جان بنده فرمان برم پس دست نجف را بگرفت و با دست دیگرش
بر هم بست پیر زاری در آمد که ای امیر وزیر من چه تقصیر کردم که قصد جان من میفرمائی وزیر گفت از جای
آنکه سر این گنج پنهان ماند وی سوگند خورد که هرگز آن راز پوشیده را آشکار نکند وزیر قبول نکرد
و گفت سر بریده سخن نگوید چون نجف دید که بخت مساعدت نمیکند و وزیر او را میکشد او را دید گفت
ای وزیر پس من وصیتی دارم از من بشنو بخدائی که بندگی او میکنی که آنچه من میگویم بدان
قیام نمای وزیر گفت قبول کردم نجف گفت زنی دارم حامله و هیچ در بساط من نیست که
صرف معیشت خود کند و چشم امیدش بر راه من است وزیر گفت از برای او هزار مثقال
طلا از رنج نفرستم پس در حضور وی هزار دینار در کیسه کرده مهر نموده سوگند یاد کرد که از برای عورت
او بفلان محله کوفه که وی نشان داده رسانند نجف رضا بقضا داد تا وی را بقتل رسانیدند
و در میان همان چهار صفه چاهی بود غلام بفرموده صاحب خود نعش وی را در میان آنچاه انداخت
و نزدیک بخدمتش آمد و گفت آنچه فرموده بودی کردم وزیر بر سر چاه آمد نگاه کرد و گفت از روی خدعه
غلام که من گشته او را در چاه انداخته بر بیخم چون نظر بچاه انداخت وزیر ضربی از عقب بر پشت وی زد
که از سینه اش بدر کرد و جسد خودش در چاه انداخت آنگاه بخاطر جمع از آن مکان برآمد
و سر چاه را محکم بسته و زر موعود را بجهة زن نجف حمال فرستاد و بر بالای آن گنج عمارتی عالی ساخت
و اما زن نجف حمال با چشم بر راه شوهر بود چون وضع حملش نزدیک رسید پیش زنان همسایه
آمده التماس نمود که لحظه بحال من بپردازید و مرا در هنگام بار نهادن یاری کنید هیچکدام توجه باحوال
او نشدند پس از روی ناامیدی بخانه خود آمده و در امید بر روی خود ببست چون از همه نزدیکان
مایوس شد دل بر کرم حضرت آفریدگار ببست ناگاه شخصی بر در خانه آمده در خانه اش را
بزد پرسید که چه کسی گفت مرا نجف حمال فرستاده و هزار اشرفی بجهة تو فرستاده است زن گفت
نجف هزار اشرفی از کجا آورد که بجهة من فرستد مرد سوگند یاد کرد که آنچه میگویم بیان واقع است

زن گفت اگر راست میگوئی در کلید دان در بگذار و برو آن شخص چنان کرد عورت بخت زرا
متصرف شد همسایگان چون این خبر شنیدند همه در خدمتش دویدند و داد مهمانی دادند آنگاه
آن عورت پسری آورد و بوذرجمهرش نام کرد و روز بروز نشو می پرورد تا بچهار سالگی
رسید پس بمکتبش فرستاد وی در اندک زمانی بر اکثر علوم از معقول و منقول مطلع
گردید بر ارباب بصیرت و اصحاب فطنت پوشیده نماند که بعضی از مورخین در تالیفات
خود آورده‌اند که تولد بوذرجمهر در کوفه بدستوری که مذکور شد واقع گردیده و وی از برای تعلیم علوم
بمرو رفت و در آنجا ترقی کرده سرو آزاد نام شخصی که بطلب معبر میگردید ویرا از آنجا بخدمت
کسری برد و بعضی مولفان در مولفات خود چنین در سلک تحریر کشیده‌اند که مولد و منشا بوذر
جمهر از توابع مرو است و قتل پدرش بدست وزیر سلطان مرو واقع شده و گنج را وی نصف
گردیده نزد از برای مادر بوذرجمهر فرستاد اما چون بوذرجمهر بسن رشد رسید والده‌اش ویرا بشهر آورد
بتعلم علوم مشغول گشت چون قباد جهان فانی را وداع کرد کسری بامر پروردگار جهان جهاندار
گردیده پرداخت در امر امور سلطنت و جهانبانی کار بجائی رسانید که ضرب المثل جهانیان
شده از وفور معدلت و نصفت دستور العمل پادشاهان عظیم الشان گشت
در خبر است که انوشیروان شبی در روزگار دولت خود در خواب چنان دید که در
پیش تخت او درختی بزرگ رسته است و ملک را هیات مجموع شیرهٔ مطبوع افتاده
شراب خواست و در آن حال که جام بر دست گرفت خوکی ظاهر شد ، جام را در کشید
کسری اندوهناک گشت و بار چنان دید که خوک رسیده او نشسته است و کاسه
که بر بالای سر او بود کسری بدست گرفت خوک آن را از او گرفت و بخورد انوشیروان
چون از خواب بیدار شد از این واقعه متفکر و اندوهناک گشت با همه از معبران تمثال داده کیفیت
خواب را بایشان تعبیر فرمود اکثر آنها از تعبیر عاجز مانده بنادانی خویش اعتراف نمودند

[illegible]

مطلوب

مطلوب آنست که هر کس از شما طلب شخصی کند که نقاب حجاب از چهره این امر
بهم بردارد از آن جمله مرد آزاد سرو نام به تفحص فرمان انوشیروان بدره زر گرفته باطراف
و اکناف عالم جهت طلب معبر شهر بشهر میگشت و معبر را طلب میکرد تا بمرو رسید اتفاقات
حسنه مرور را گذار بر در خانهٔ معلمی افتاد فرود آمد از او پرسید که در علم تعبیر مهارتی داری جواب
داد که کتاب زنقرو استاد را خوانده‌ام لیکن علم تعبیر را ندانم یکی از شاگردان او بوذرجمهر نام که بجودت
ذهن و صفای قلب مخصوص بود با آزاد سرو گفت که کیفیت واقعه را تقریر کن استادش بانگ
بروی زد که خاموش باش آزاده سرو معلم را از خشونت منع کرد و خواب انوشیروان بیان کرد بوذر
جمهر گفت من تعبیر این خواب را نگویم مگر در حضور شاه آزاد سرو را حدیث کودک معقول افتاد بوذرجمهر را
دو دینار داده هر دو متوجه درگاه پادشاه شدند در اثنای طی طریق بکنار آبی رسیده در پای
درختی نزول کردند بوذرجمهر پوششی بر روی پوشیده باستراحت مشغول گشت آزاد سرو
دید که از بیشه ناگاه مار سیاهی بیرون آمده روی بحکیم بوذرجمهر نهاده چادر شب را
از روی او بالا کشیده سر و پای او را بوسیده و بر فراز درخت رفت آزاد سرو از مشاهده
این حال حیران و متعجب شده هر دو سوار شدند و بچهل روز و شب براندند تا ببارگاه
انوشیروان رسیدند و آزاده سرو قضایای گذشته را معروض رای کسری گردانید
نوشیروان بوذرجمهر را طلب کرد طالب مطلب شد بوذرجمهر در خلوتی بعرض
رسانید که در شبستان پادشاه غلامی است که با یکی از اهل حرم در ساخته است
و اگر شاه خواهد که حقیقت حال روشن شود فرمان دهد تا کنیزکان یک یک از پیش او
بگذرند نوشیروان فرمود تا مجموع جواری حاضر گشته یک یک گذشتند چون غلام که لباس
بلباس ایشان ملبس بود آن امر مبهم منکشف گشت انوشیروان آشفته گشت
بوذرجمهر گفت تعبیر انکشاف آن است که کنیزکان برهنه شوند چون کنیزان بامر

انوشیروان برهنه شدند پیرهن و ازار بالا کشیدند غلامی در آن میان پدید
آمد آن غلام دختر حاکم حاج بود چون از خوروی میان ایشان تعلقی دست داده
بود در خانهٔ پدر آورده پنهان در شبستان انوشیروان نگاه میداشت و چون
این امر شنیع ظاهر گشت کسری از دختر پرسید که این چه کس است گفت
برادر مادری من است که همراه از ولایت خود آورده‌ام اگر لباس مردانه نداشت
هیچ کس او را از من نمیگذاشت آنگاه شاه فرمود که دختر حاکم حاج و غلام را
سیاست کردند همه روزه ابوذرجمهر را کار در خدمت انوشیروان بالا گرفت تا به
وزارت رسید خلق و کاردانیش بر قامت قابلیت چست آمد در خبر است که
روزی کسری انجمنی ساخته بود حکما و فضلا را در آن جمع کرده و با ایشان فرمود که هر یک
بقدر خویش کلمه چند القا نمایند که متضمن صلاح حال پادشاه و رعیت باشد
و از هر کس در آن باب استفسار نمود چون نوبت با بوذرجمهر رسید معروض
داشت که آنچه مطلوب پادشاه است بدوازده کلمه ادا نمایم انوشیروان
پرسید که آن کلمات کدام است بوذرجمهر حکیم گفت که اول پرهیز است از
شهوات و غضب و هوای نفس دوم صدق است در گفتار و وفا بعهد با دوستان
و عهود و مواثیق سیم مشورت است با دانایان در آنچه روی نماید از امور چهارم
اکرام علما و اشراف و امرا بقدر منازل و مراتب ایشان پنجم تعهد قضات و
تفحص عمال و از سلوک با رعایا بواسطهٔ احسان ششم تفحص اهل زندان است
تا گناهکاران را بجزا رسانند و هر که مستحق گذاشتن باشد بگذارند هفتم تعهد
سبل و اسواق و تجارات و عبادات هشتم حسن تادیب رعایا بر جرائم و آفات
بر حدود تا آنکه نهم اعداد سلاح و جمیع آلات حرب است دهم اکرام اولاد و اهل

و اقارب است

در صلاح انجاح یازدهم ارسال جواسیس است تا حوادث ملکی را بپادشاه
رسانند دوازدهم تفقد وزرا و ندما و خیل و خدم است گویند در وقتی که انوشیروان بوذر
جمهر را محبوس کرده مقرر نمود که هر روز دو قرص جو و کوزهٔ آب وظیفهٔ او بفرستند در
موضعی تنگ و تاریک با وحشت و دست و پای او با آهن ببستند موکلان را فرمود که منتظر
و مترصد باشند هر کلمه که بر زبان آورد و حرف بحرفی که تقریر نماید تحریر کنند مبادا که گوهر
های او ضایع شود و وی مدتها در آن حبس ماند کسی حرفی از زبان او نشنید آنگاه
شاه جمعی از ندما را که با او مخصوص بودند فرمود که نزد بوذرجمهر روند و از وی سوال
کنند چیزی آنچه جواب دهد از اول تا آخر حرف را گرفته بحضور آیند پس از آن عده
عرضه داران آن گروه دانش پژوه حسب الحکم کسری پیش بوذرجمهر رفتند بدو گفتند
ایها الحکیم در این واقعه سخت و شدت با امتداد او رنگ و روی و قدرت ترکیب تو بر
قرار است و هیچگونه ضعفی و تغیری در ذات تو پدید نیامده است جواب داد که من
گوارشی ساخته‌ام از شش خلط هر روز از آن گوارش شربتی میخورم اعتدال
مزاج من بسبب آن گوارش برقرار است گفتند ایها الوزیر کیفیت آن گوارش
با ما بگوی که اگر روزی ما را از این طریق پیش آید یکی از یاران را این قضیه
روی دهد بدان گوارش احتیاج تمام افتد گفت خلط اول وثوق است
بفضل باری تعالی که در همه حال دستگیری درماندگان کند خلط دوم علم بدانکه هر چه
مقدر است واقع و لابد خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نباشد خلط سیم دانستن که
صبر بهترین دوائی است که ممتحن اثر او وسیلهٔ شفا سازد خلط چهارم آنکه اگر صبر نکنم
چون دست بحیله که از این ورطه مخلص باشد در نشود و مرا کسی یار نشود و چکنم خلط پنجم
آنکه ازان می اندیشم که بلا تواند سخت‌تر از این بود که من در آنم خلط ششم آنکه امید

که از خدای تعالی چه چیز خواهم که همه چیز خواسته باشم گفت سه چیز تندرستی و توانگری
و ایمنی گفتم کارهای خود بکه سپارم گفت بآنکه شایسته آن بود گفتم ایمن بکه باشم گفت
بدوستی که حسود نبود گفتم چه چیز است که آدمی را همه وقت بکار است گفت
بکار خود مشغول بودن گفتم در جوانی چه کار بهتر است گفت دانش علم و آموختن
آن و در پیری بکار بردن گفتم کدام راست است که نزد مردم خوار نماید گفت عرض هنر
گفتم از دوست ناشایسته چگونه باید برید گفت بسه چیز بدیدنش نارفتن و حالش ناپرسیدن
و از وی آرزو ناخواستن گفتم کارها بکوشش است یا قضا گفت کوشش قضا را سبب
است گفتم چه چیز از جوانان بهتر و از پیران چه نیکوتر گفت از جوانان شرم و دلیری و از پیران
دانش و آهستگی گفتم مهتری کرا شاید و مهتر که باید گفت مهتری آنکس را شاید
که نیک از بد بداند و مهتر آنکه کار بکاردان دهد گفتم حذر از که باید کرد تا رسته باشم
فرمود که از ناکس چاپلوس و خسیسی که توانگر شده باشد گفتم سخی ترین مردم
کیست گفت آنکه ببخشد و شاد شود گفتم بر مردان هیچ چیز عزیزتر از جان هست گفت سه
چیز که بدان جان پرورند دین و دانش و کین خواستن و از سختی رستن گفتم کدام
چیز است که همه از آن جویند و کسی یکباره از آن در نیابد گفت چهار چیز تندرستی و شادی
و دوست مخلص و یار موافق گفتم نیکی کردن بهتر است یا از بدی دوری کردن گفت
گفت از بدی دوری کردن سر همه نیکیهاست گفتم هیچ مزد که وقتی عیب بود گفت سخاوتی
که با منت بود گفتم چونست که مردم از حقیر علم ننگ نامور دارند گفت زیرا که عالم حقیر و حقیر عالم
نباشد گفتم چه چیز است که دانش را بپا دارد گفت راستی گفتم چه چیز است که دلیری
را شایان بود گفت عفو کردن در قدرت گفتم آن کیست که در وی هیچ عیب نیست
گفت خدای تعالی گفتم از کارها چه بهتر گفت آنکه پرده پوشیده باشد گفتم زندگانی

میدارم که ساعت بساعت فرح فزا رسد در خبر است که چون ایام حبس بوذر
جمهر بطول انجامید چشمهای او ضعیف گشت در نور بصره او خللی عظیم پدید آمد اتفاقا
نامه از ملک روم رسید و آن نامه بر دقایق عجب و حلی غریب داشت جمیع علما
و فضلا و حکمای محفل انوشیروان از خواندن آن نامه عاجز آمدند چرا که تمام معما بود
شاه دانست که کسی بجز بوذرجمهر حل آن مشکلات نتواند نمود و بنا بر احتیاج خاصه را
از زندان برآورد و از کرده پشیمان گشته وی را اعتذار خواست پس از آن نامه را بوی
داد تا بخواند گفت نور باصره من ضعیف شده ولیکن حیلتی لطیف کنم تا غرض پادشاه بحصول
پیوندد پس بگرمابه رفت و فرمود تا طشتی آوردند پر از یخ و شکل نامه را حرف بحرف
بیخ بر پشت او می نوشتند و او کلمه بکلمه ضبط میکرد و چون تمام نوشتند جمله را ترجمه کرد
در حضار و انجمن ساحت شاه با جمیع فضلا بدانش وی انصاف دادند انکار
از روی الطاف خسروی و اعطاف پادشاهی بار دیگر وی را وزیر گردانیدند و حل
عقد امور ملکی در قبضه اقتدار او نهادند از سخنان آن حکیم روشن ضمیر دانا وزیر
صاحب تدبیر است که پنج چیز از چیزهای این جهان فانی موجب تقدیر ربانی و قضای
آسمانی است و سعی بنده هیچ مفید نیست اول زن موافق خواستن دوم فرزند
آوردن سیم مال یافتن چهارم در نزد مخلوق عزت داشتن پنجم صاحبان عزت
تعز من تشاء و تذل من تشاء و پنج چیز بجد و جهد بنده حاصل گردد اول علم دوم
ادب سیم شجاعت چهارم یافتن بهشت پنجم رستن از دوزخ و پنج چیز طبیعی است وفا
و مدارا و تواضع و سخاوت و راستگوئی و پنج چیز عادت است رفتن و خفتن و جماع
کردن و بول و غایت کردن و پنج چیز موروثی است روی خوب و خوی خوش و همت
بلند و منکری و سفلگی و هم از بوذرجمهر نقل است که گفت از استاد خود پرسیدم

سه فرزندای

کدام ساعت ضایع‌تر گفت آن زمان که بجای کسی نیکی توانند کرد و نکنند گفتم از فرمانها
کدام خوارتر نباید داشت گفت چهار فرمان حق تعالی و فرمان عقلا و فرمان پادشاه و فرمان
مادر و پدر گفتم کدام تخم است که یکجا بکارند و دو جا بدروند گفت با مردم نیکی کردن
که هم درین جهان از ایشان پاداش یابد و هم در آن جهان از خدای تعالی
پاداش یابد گفتم بهتر از زندگانی چیست گفت درویشی و هم گفتم عاقبت را
چه بهتر گفت خشنودی الله تعالی گفتم که چه چیز است تباه کننده مروت گفت
چهار چیز بزرگان را بخیلی و دانشمندان را عجب و زنان را بی‌شرمی و مردان را دروغ
گفتم چه چیز است که مردم را بسیار تباه کند گفت ستودن ستمکاران گفتم اینجا را
بچه توان یافت گفت بفرهنگی و سپاس داری گفتم چه کنم تا طبیب حاجت نباشد
گفت کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن و کم جماع کردن گفتم از مردم که عاقل‌تر گفت کم گوی
بسیاردان گفتم ذل از چه چیز خیزد گفت از نیاز گفتم نیاز از چه زاید گفت از کاهلی و فساد
گفتم کم رنج‌تر کیست گفت آنکه شهوار است گفتم بینواتر کیست گفت آنکه پرعیال‌تر است
گفتم نامداری از چه خیزد گفت از عدل و راستی گفتم شرم از که خیزد گفت دین داران
را از هم دین و بی‌دینان را از نادانی گفتم چه چیز است که حجت را ببرد گفت صلح گفتم
چه چیز است نیکوتر در جهان گفت تواضع بی‌ذلت و رنج بردن کارها از بهر دین و سعادت
نه از بهر مکافات گفتم در اینجهان چه بدتر گفت تندی از پادشاه و بخیلی از توانگران گفتم
اصل تواضع چیست گفت تازه‌رویی با فرودستان و بازداشتن از ریا گفتم تدبیر
از که پرسم تا مصیبت زده نشوم گفت با آنکه سه خصلت دارد بود دین پاک و حجت
پنهان و دانش پاکان گفتم پادشاه را بچه چیز حاجت بیشتر افتد گفت بمردم دانا
گفتم در اینجهان که بیکارتر است گفت آنکه نادانتر گفتم در اینجهان که نکوبخت‌تر گفت آنکه

کردار

کردار بسخاوت بیاراید و گفتار براستی گفتم از خوی خویش کدام گزینم تا در کنج
غربت غریب نباشم گفت از ظلمت دور شو و کم آزار باش و ادب بجای
آور گفتم که حق مهتر بر کهتر چیست گفت آنکه او را از شر نگاه دارد و نصیحت از او باز نگیرد
و بر وی مهتر دیگر نگزیند گفتم نشان دولت نیک چیست گفت آنکه خطای تو بپوشد
و تو را پند دهد و بر آن و راز تو را آشکار نکند و بر گذشته نگوید که چنین چرا بود گفتم چگونه تا زندگانی
بسلامت گذرانم گفت بپرهیز کن از استخفاف کردن بر پادشاهان وقت و علماء دین
و دوست صادق گفتم نیکویی با که باید کرد گفت با عاقل و خداوند حسب گفتم با چند گروه
نیکویی نباید کرد گفت با ابله و بدفعل گفتم نیکویی بچند چیز تمام شود گفت بتواضع و معروف و سخاوت
بی منت و خدمت بی طلب مکافات گفتم چند چیز است که زندگانی بدان آسان توان کرد
گفت بزم درست و بنشاط گفتم حاجت خواستن بچند چیز تمام شود گفت بدانچه از کسی
خواهی خوشتر بود و آن چیز که سزاوارتر بود گفتم حکیم که مر او دوست دارند گفت در معامله
ستم نکند و دروغ نگوید و بزبان هیچ کس را نرنجاند گفتم در علم آموختن چه پایه گفت اگر ارجمندی
نامدار شوی و اگر درویشی توانگر گردی و اگر معروف باشی معروف‌تر باشی گفتم خواسته از بهر
چه بکار آید گفت تا حق خویشان و نزدیکان بدان بگذاری و بسوی مادر و پدر و ذخیره فرستی
در آنجهان از بهر خود بر داری و دشمن را بدان برگردانی و دوستان را بی‌نیاز کنی
گفتم چه چیز است که اگر تو را زندگی را بود دارد گفت شش چیز جامه نرم و زن و دار نیکو و حجت
نیکان و نیکی دیدن از دوستان و کار به معتدل و روی خوش انتهی کلامه

در بیان احوال آل برامکه [illegible] جعفر برمکی

بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده و پنهان نیست که آل برمک
کردی فیض رسان بودند و در زمان دولت ایشان دست هر کس که بدامن همت

ایشان رسیده شاه مقصود در آینه ستاری سخای جبلی ایشان در آغوش
کشیده حکایت غریب از این گروه والاشکوه بمقتضای مقام جا بجا در حیطه
ربط خواهد آمد بجز آن اخبار پیشین و راویان آثار دیرین در مؤلفات خود چنین آورده
اند که جعفر برمکی در تاریخ تسعین هجری وزیر سلیمان عبد الملک گردید و پدران او
و پشت با پشت آن وزیر و وزیرزاده بوده و جد وی همان وزیریست که خود را ختنی کرد
چنانچه در همین صحیفه در باب ششم صورت رقم یافته و در تاریخ فتاح الا
سحاب آورده اند که برمک جد ایشان برکیش مجوس بوده است در نوبهار بلخ
و معتکف آتشکده که کیقباد بنا نموده بود و پیش از مبعث رسول صلعم در میان
قوم آن عهد شبیه به کعبه بوده است و اهل فرس بزیارت آنجا باعتقاد تمام میرفتند
چنانچه استاد الشعرا فردوسی در آن باب فرمود بیت بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان بدان روزگار مر آن خانه را داشتی آنچنان که مر مکه را
اکنون تازیان سابقه عنایت ازلی او را دریافت تا بشرف اسلام مشرف
گشت و میامن آن سعادت مرتبه خاندان او بجائی رسید که تا انقراض عالم
در میان بنی آدم از سخاوت و مروت ایشان مسطور و مذکور خواهد گشت و سبب
آمدن او از بلخ بخدمت سلیمان عبد الملک آن بود که او روزی بندمای خود گفت
که مملکت من از مملکت سلیمان نبی کم نیست و تفاوتی که میان سلطنت خود و وی
هم این است که باد در فرمان داشت و دیوان و جنیان در فرمان او بودند و وحوش
و طیور گرد نشستن ایشان جان بسته بودند و امروز آنچه من دارم از اسباب
جهانبانی و اسباب دولت و کامرانی که دارد و پیش از این هیچ کس نداشته
ای سران سپاه و ای خردمندیشان بارگاه من با من بگوئید که در پادشاهی من
چه نقصان

چه نقصانست و کدام چیز در کار دارد و کدام چیز است که سلاطین قرون ماضی
داشته اند و من ندارم یکی از دانایان محفل گفت زندگانی خلیفه بر روی زمین دراز
باد بهترین چیزی که مملکت را در کار است بخت خداوند را ارزانی است و آنچه
پادشاهان سابق اکثر داشته اند و بدان خلیفه ایزدی شکر واجب الوجود بجا آورده
و ملک ندارد سلیمان عبد الملک فرمود که آن کدام چیز است که دیگران داشته اند
و من با وجود این عظمت و بزرگی ندارم آن مرد گفت آن وزیریست که در خورد
خلیفه باشد چنانکه آصف ابن برخیا وزیر سلیمان نبی علیه السلام بود دیگر خداوند
ما هم پادشاهست و هم پادشاه زاده و برا و وزیری باید که هم وزیر و هم وزیرزاده باشد
سلیمان گفت چنین وزیر که تو میگوئی در این جزو زمان بدست توان آورد
گفت بلی گفت در کجا گفت در بلخ شخصی است جعفر نام که پدر و وزیر و وزیرزاده بوده
و از فرزندان برمک مجوس است و نوبهار بلخ که آتشکده قدیم است وقف
بر ایشان است چون خلیفه اسلام آشکاره گشت و دولت از خاندان ملوک
عجم رفت پدران او در بلخ مقام کردند و در همان مکان نسلا بعد نسل آرام گرفتند
و وزارت ایشان موروثی است و کمالات ایشان را در سیرت پدرانست
وزیران و آداب و قوانین ایشان چون فرزندان ایشان سواد هم رسانند
پس از آداب دبیری و رموز حسن انتظام جهانداری ایشان مداومتی تا تمام بخواندندی و آنچه
ز انتخاب بودی همه را دستور العمل روزگار وزارت خود ساختندی و سیرت
پسران مطابق اوضاع پدران بودی و اکنون در همه جهان مثل جعفر برمکی مردی
از برای وزارت بهم نرسد و آنچه در این باب از وی آید از بنی آدم نیاید
و لی آنست که ملک او را از بلخ بطلبد و منصب وزارت بدو ارزانی دارد

راوی گوید که از مردانه هیچکس بعظمت و بزرگی سلیمان عبد الملک نبود دل
در حرف آن مردیت و مقید بطلب جعفر برمک گردید ولیکن اندیشه از کافری او می
نمود آنگاه از آن شخص پرسید که جعفر کجاست باسلام گفت مسلمان سلیمان
ازین سخن شاد شد پس بفرمود تا برای او نامه نوشتند و جعفر را از وی طلب کردند
و چنان مقرر نمودند که وی را با اعزاز و اکرام بدمشق روان سازند و بهر شهری و دیاری
که رسد اکابر آنجا وی را استقبال نمایند خلاصه کلام آنکه جعفر برمکی بدستور مذکور
بدمشق رسید اهل دمشق او را استقبال کردند و در سرای نیکو فرود آوردند و بفرمان
سلیمان سه روز مهمانی نمودند پس از آن بمجلسش بردند و حجاب بارگاه وی را
از روی تعظیم و تکریم تا نزدیک تخت برده جای دادند چون جعفر در آن مقام آرام
گرفت خلیفه در آن نگریست و پس از آن از روی خشم بدو گفت برخیز از تلخی
پیش من و حاجبان بفرمان سلیمان جعفر را سبک گردانیده از بارگاه باز
گردانیدند و بر هیچکس سبب بی لطفی و خشم نسبت بوزیر ظاهر نشد روز دیگر چون
خلیفه نماز پیشین بگزارد و دیوان مظالم بگذاشت بخلوتخانه خاص رفت و چندی از ندیمان
و مصاحبان را بدان خلوت بار داد و با ایشان بشراب خوردن مشغول گردید
یکی از ندما که با سلیمان گستاخ‌تر از دیگر ندیمان بود در وقتی که وی خوش وقت گردید
بدو گفت خلیفه روی زمین جعفر برمکی را با اعزاز و اکرام آنچه تمامتر از بلخ بجهت شغل بزرگ
بحضور طلبیده پس از آنکه او سعادت ملازمت ملک اعظم دریافت ملک
فی الحال وی را از حضور دور کرد و باعث این امر عجیب بر هیچکس ظاهر نگشت و سبب
نزول این واقعه غریب نامفهوم ماند عالمی در این اندیشه فقیه مبهمند و حاضران این
انجمن همگی از حضرت استدعای حل این عقده دارند و میخواهند که کیفیت تقصیر جعفر

و ب

و سبب بی لطفی خلیفه نسبت باو بدیشان ظاهر گردد سلیمان فرمود که
اگر جعفر بزرگ زاده پیر دمن وی را نطلبیدم و خود وی بدیدن من بدستوری که امروز
آمده بودی اندکی از رو تمام میکردم و دمار از روزگارش بر می آوردم تا وی این
قسم جرأتی در باره من نکرده و در هنگام نخستین زهر قاتل همراه می آورد و بار خدا
ندیم گفت اگر امر عالی باشد بنده نزد او بروم و چگونگی این حال را از وی بپرسم
ببینم که چه میگوید شاید جوابی معقول داشته باشد یا آنکه وی زهر همراه نیاورده
باشد و دیگری این کار کرده باشد خلیفه ملتمس وی را مبذول داشت آن ندیم پیش
آمده بدو گفت در وقت ملازمت سلیمان زهر همراه داشتی یا نه گفت داشتم و
اکنون نیز همراه دارم اینک در زیر نگین انگشتری من است و پدران من همچنین زهر در زیر
نگین همیشه داشته اند و این انگشتر از پدر من میراث رسیده است و حضرت ایزد تعالی
ایشان را آنچنان داده است که هرگز اجداد من زهر انگشتر هر چه را نیازرده اند و هلاک او جان
روا نداشته اند بجز احسان از ایشان بکسی چیزی نرسیده است ولیکن از برای
حزم و احتیاط خود داشته اند که اگر ملک عهد ایشان بجز آزار ایشان نمی بیند
حزم استحقاقی نماید نگین از روی انگشتر دور کنند و زهر را از نگین خانه برکنند تا تلخی
و خواری در جهان نچشیده باشند و جهانبانان و تلخی و خواری ایشان نبینند و اجداد
مرا اکثر بر این حال وقوع داشته این روز پیش آمده چه از این ملوک گنجها طلبیده
اند و آن آزاد مردان از برای عزت خود از سر جان برخاسته اند و بر من
ظاهر نیست که خلیفه مرا از برای چه طلبیده اند و در این اندیشه ام که مبادا از من
گنجی طلبد از عهده بر نتوانم آمد و بواسطه مالی که من نداشته باشم بمن رنجی رساند
بالضروره این زهر را از زیر نگین بر کنم تا پاس حرمت خود داشته باشم

و ملاحظهٔ عزت خویشتن نموده بعضی از مورخان گفته‌اند که این سلسله
بواسطهٔ برمکیان ملقب برمکی شده‌اند والله اعلم بالصواب راوی گوید که این ندیم
بعد از استماع این سخنان پیش سلیمان آمده آنچه از وی شنیده بود بازگفت سلیمان ابن
عبدالملک از حزم و احتیاط و پیش‌بینی و عاقبت‌اندیشی جعفر در تعجب افتاد و عذر وی
را پذیرفت و مرکب خاص جعفر را فرستاد و تا سوار شده پیش بزرگان را امر حکم کرد که بدر
سرای وی روند و جعفر را بعزت و حرمت هرچه تمامتر بیاورند چون بزرگان
سلیمان عبدالملک بموجب فرمان وی جعفر را بحضورش بردند و التفات و عنایت
بسیاری فرمود و در ساعت خلعت وزارت پوشانید و دوات و قلم وزارت
پیش وی گذاشت پس از آن چند فرمان در حضورش بمهر رسانید در خزانه از اسلاف
بنی امیه و بنی مروان هیچکس بعظمت و بزرگی سلیمان نبود و این سلیمان را هیچکس
در مدت عمر بدان شکفتگی ندیده بود که در آن روز چه در خاطر میگذرانید که من
سلیمان این عهدم و جعفر آصف من است چون از بارگاه برخاست بمجلس انس
نشستند خلوت شد و در طرب و نشاط بمرتبهٔ اعلا رسید اندر آن وقت
جعفر از وی پرسید که خلیفهٔ روی زمین در میان چندین مگس چون
دانست که این بنده که من زهر خورده دارم خلیفه گفت از چیزی که در پیش من از همه
چیز عزیزتر است و آنچه بر روی زمین گرامی‌تر و آن دو مهره است مانند جزع
و لیکن نه جزع است که از خزانهٔ ملوک بدست من افتاده و همیشه در بازوی
من بسته و هرگز از خود جدا نکنم و خاصیت آن مهره‌ها آنست که هرگاه بوی زهری
بدیشان رسد بجنبش آیند و پس از آن بهم زدن گیرند و بیقراری نمایند
و من از غلبهٔ اضطراب آن دو مهره دانم که زهر در چیزی کرده‌اند یا کسی با خود

دارد و در طعام و شراب هرجا که زهر باشد ایشان بقدرت
ایزد سبحان در می‌یابند چون تو پای بایوان من نهادی مهرها بحرکت
درآمدند و هرچند که پیشتر می‌آمدی حرکت ایشان زیاده میشد
چون پیش من نشستی بر یکدیگر زدن گرفتند از غلبهٔ اضطراب مهرها
یقین حاصل کردم که تو زهر همراه داری ترا از پیش خود دور کردم و
اگر سیبی تو دیگری بعد از رفتن او التفات نکردی و در وقتی که تو را میبردند
مهرها کم کم ساکن شدن گرفتند وقتی که از محفل بیرون رفتی بیکبار
هر دو ساکن شدند و دیگر حرکت نکردند آنگاه هر دو مهره را از بازو
بگشاد و بدست جعفر داد و تا مشاهده کند راوی گوید که آن مهره‌ها را جعفر
بصورت دو فوج دید که صانع قدیم بید قدرت خود آفریده و ساخته
بود حضار آن انجمن از ارباب رو[illegible] تماشای آن مهره‌ها میکردند و جعفر
تعجب مینمود خلیفه بجعفر گفت ایها الوزیر تو در عمر خود هرگز هیچ چیز عجیبی دیده
گفت بنده در عمر خویش سه چیز عجیب دیده‌ام یکی این است که در عهد
خلیفهٔ روی زمین دیدم دو نیم انگشت پیش از آنکه خداوند مر الطلب [illegible]
تحت رحمه بودم میان زمین و والی انجاب الغنی و همچنین بهم رسید روزی
تفرجی سخن از اشتهای خوب و ترکیب مرغوب که اشتها بیاورد
راندن گرفت و با من گفت عجب نعمتی است که کسی اشتهای خوب
داشته باشد و با نوکسی که اشتها آور دو داشته باشد با من رنگی
بود تعارف شستی گفتم که همچنین چیزی دارم گفت بیار چون حاضر کردم فرمود
که تخت تو بخور تا من ببینم که تو از اشتهای طبیعی زیاده طعام میخوری

ومن اندازه اشتهای تو را میدانم حب اللالماس وی پاره
ازان ترکیب بخوردم چون گفتم برسید گرسنگی بر من غلبه کرد طعام طلبیدم
دوازده لنگری طعام الوان پیش من یکبار کشیده شد ومن از هر طرفی دو
لقمه خوردم سیر شدم والی تعجب کرد گفت ای جعفر تو ترکیب خورده همین مقدار
طعام خواهی خورد گفتم دو برابر روزهای دیگر امروز خورده ام گفت اینقدر تعریف
که تو این ترکیب را کردی نهایت خاصیتش همین بود که سی و چهار لقمه
بخوری اکنون تو را ترکیبی دهم که این طعامهای حاضر را بخوری و دم از اول برنه
زنی آنگاه بخادمی گفت برو ترکیب اشتهای مرکار را بیار وی برفت و
پاره چوبک ازان باریکی مانند خیزران بیاورد ولکن آن چوب خیزران نبود
و نهایت براق و درخشنده بود خادم آن را در زیر بغل در میان غلاف بتقطیع
داشت باشاره والی آن خادم همان چوب را زان درخشان را از غلاف
برآورد و بر روی شکم من زد در ساعت مرا اشتهائی بهم رسید چنانچه
دو لنگری سلطانی طعام بخوردم آنگاه سیر شدم گفت دیگر بخور گفتم بس است
وازخاصیت آن چوب در تعجب افتادم باز همان چوب دار باشاره
وی چوب دیگر ازان چوب بر روی شکم من زد در حال گرسنه شدم
و سر لنگری دیگر طعام بخوردم و همچنین میکرد تا آنچه طعام موجود بود خورده شد
واز دوازده لنگری هیچ نماند و دیگر طعام طلبید من در دست و پای وی افتادم
و عجز آغاز کردم گفتم ازین چوب دیگر بر من مزن که گرسنه خواهم شد و
زخم باری نخواهد کرد که دیگر طعام بجایم در عذابی شدیدی افتم آنگاه گفت
حالا تو دانستی که ترکیب تو هیچ خاصیتی ندارد گفتم بلی پس ازین چوب

هیچ ترکیبی

هیچ ترکیبی نمیباید و بخاصیت این در عالم چیزی نباشد دیگر از عجا
یبات این دیدم که چون خلیفه روی زمین مرا اجازت طلبید والی بلخ
حب الحکم ساز سفر من نمود و من در طی طریق از نیشابور آهنگ طبر
ستان نمودم چراکه دران مقام بضاعتی داشتم و ملک طبرستان
بنده را با عزاز و اکرام استقبال نموده بشهر برده جای در سرای خویش
داد و هر روز در خوان یکدیگری نشستیم و وی مرا سیر باغ میفرمود و تماشا مینمود
روزی در کمال خرمی بمن گفت که تو هرگز تماشای دریا کرده گفتم نه گفت فردا
مهمان مائی تا تو را سیر دریا بریم روزی دیگر با وی بکشتی در آمدم و ساقیان
شراب ناب در سفینه چون آغاز کردند و مطربان آواز برکشیدن گرفتند و
ملاحان با نشاط تمام و غرشی لا کلام کشتی براندن گرفتند من و والی
شک یکدیگر نشسته بودیم و میان ما واسطه نبود انگشتری در انگشت وی دیدم
که از شعاع نگین آن آب دریا خونین مینمود و هرگاه بتقریبی دست بر میداشت
هوا از عکس یاقوت از انگشتر نگین آب میشد و من در عمر خود از ان
نیکوتر سنگی ندیده بودم و از غرابتش در تعجب بودم چنانچه چشم از ان
برنمیداشتم وی دید که من بر ندیدنش نگاه میکنم انگشترین را از دست در آورده
پیش من انداخت بنده برداشته و بر چند بران داده در خدمتش
گذاشتم ملک بار دیگر بسوی من انداخت و گفت انگشترینی که بر سبیل
عطا و بخشش از دست من برآمده باشد هرگز بانگشتم خود نتابد من گفتم
که این انگشترین بجز از انگشت خداوند انگشت هیچ آفریده را سزاوار
نباشد و مکرر ازین عالم گفت و شنید میان من و او واقع شد و من از ان

همی اندیشه بودم که ملک اکنون در عالم آب و عطا و بخشش او از مستی
شراب است مبادا که هنگام هشیاری پشیمان شود و خاطرش از
من اندوهگین گردد چون دیدم که مبالغه در گرفتن آن عطیه از حد گذرانید آن
انگشتری را برداشت و در میان دریا انداخت وقتی که بدیدم آه از نهادم
برآمد گفتم که اگر من بیقین میدانستم که ملک دیگر آن را در انگشت نخواهد کرد
و بدریا خواهد انداخت باز پس نمیدادم خدا گواه است که من از ابتدا
شناخت خود تا این زمان یاقوتی چنان ندیده بودم ملک گفت من دانستم
که تو بدان مایل شده بنابران بتو دادم و تو از غایت خودداری و بهانه
ساختگی از من نپذیرفتی حق علیم است که من آن انگشتری را بسیار دوست
میداشتم و لیکن ترا پیش از آن خواستم که بتو دادم من گفتم دریغ
دریغ از چنان تحفه گفت اکنون چاره کنم که آن خاتم همچنین بدست تو درآید
بفرمود
پس ملاحان را تا لنگر افکندند و کشتی بر جای بداشتند آنگاه بر
غلام عجمی گفت بر فلان زورق نشسته بر کنار رود و از آنجا بفلان آب
سوار شده بجزیره‌ی روان شو چون بجزیره دار رسی بگو که ملک فلان
صندوق را میخواهد از وی بگیر و زود بنزدیک من آ غلام بفرموده عمل
نموده چون بیامد و صندوق مذکور را بیاورد کلیدی سیمین در کنار خود داشت
بهمان کلید در صندوق را بگشود و از میان آن درجی بدر آورده و از میان
آن درج ماهی زرینی برداشت و بر میان دریا انداخت ماهی بر روی آب
چرخی زد و غوطه در آب زده فرو رفت چنانکه بقعر دریا رسید از چشم
ناپدید شد و مدتی در تک بحر بماند پس از آن چرخ زنان و رقص کنان
انگشتر در دهان

انگشتر در دهان بر روی آب ظاهر شد ملک فرمود تا آن ماهی
زرین را غلامی همچنان بگرفت و پیش ملک آورد و آن کریم طبیعی ا
انگشتری را از دهان ماهی بستد پیش من انداخت پس از آن
همان سنگ را در صندوق نهاد و در آن را قفل نمود و کیسه آن را از کیسه
گر خود انداخت راوی گوید که جعفر چون سخن را بسر رشته بدینجا رسانید
انگشتر خود را از انگشت برآورد و پیش سلیمان بن عبدالملک بر زمین
گذاشت و گفت این همان انگشتر است خلیفه ساعتی دیر در آن انگشتر
بنگریست پس از آن بجعفر داده گفت یادگار چنین مرد کریمی را نیکو باید نگاه
داشت بر ارباب دانش پوشیده نماند که حقیقت آغاز دولت آل بر
باین روایت که مسطور گردید برخی نقل از نجبا و فضل خاجه نظام الملک طوسی
و بندی از دستور الوزرای نظام الملک خانی نموده و از این دو روایت
چنان ظاهر میشود که ابتدای دولت آل برمک از جعفر است و سبب زوال
جعفر بن یحیی چنانکه در مجلس آینده مذکور خواهد گردید و مترجم آثار برامکه ضیاء برنی
برخلاف خاجه نظام الملک در تالیف خود آورده و چنان مرقوم گردیده که برمک
مجوس بوده و خود بواسطه حدوث بخدمت عبدالملک مروان شتافت
و در اکثر کتب معتبره بنظر رسیده که چون برمک بخدمت عبدالملک رسید
بنابر استعداد و قابلیتش روز بروز در مرتبه و جاه و جلالتش افزود تا بجز
اهل شد و معتمد علیه گشت چه او را در هر هنری که بیاموزند کامل و سرآمد یافتند و
همچنین بر کیش گبری و آتش پرستی بود تا بدان درگذشت و باری تعالی
او را پسری خالد نام عطا کرده بود که فرصتی بنابر قابلیت فطری بجمیع فنون و

وفضایل آراسته گردید و بصد مرتبه از پدر بزرگتر گردید و باعث هدایت
ازلی و رهنمونی توفیق لم یزلی از بادیه ضلالت بسر چشمه هدایت روآورد
بشرف اسلام مشرف گشت و در عهد ولید عبد الملک بمعارج سروری
عروج نمود و در میان اهل اسلام اعتباری تمام یافت و در شعر و خط و دبیری
گوی سبقت از همگنان ربود و وقتی که دولت مروانیان بسر آمده و نوبت سلطنت
بنام عباسیان زدند خالد بخدمت ابو جعفر دوانیقی که برادر ابو عباس
سفاح بود و خلیفه ثانی عباسیان بود شتافت و باصابت رای مملکت
آرای در خدمت ابو جعفر بمرتبه بلند وزارت رسید و در روضة الصفا و کتب
معتبر دیگر اکثر مسطور است که ابو جعفر در ابتدای شهر بغداد خواست که ایوان
کسری را که در مداین است خراب کند و خشت آنرا در عمارت بغداد
صرف نماید و با خالد برمکی در آن باب مشورت کرد خالد او را مانع آمده گفت
این نشانه ایست از ملوک عجم و از آنجا استدلال میتوان نمود که
قوت دین محمدی صلعم تا چه غایت بوده که متابعان ملت او بر خداوندان امثال
این عمارات غالب آمدند دیگر آنکه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در
آن موضع نماز گذارده چون خالد برمکی یکی از اعیان عجم بود منصور بدو گفت که تو تعصب
ملوک فرس و مجوس میکنی و نمیخواهی که بنای ایشان منهدم گردد و بعد
از آن بتخریب ایوان کسری امر فرمود چون دید که اجرت عمله که ایوان
خراب میکردند و اجرت الاغانی که خشتها بر آن بار کرده ببغداد میبردند بسیاری
از بهای خشتی که بتجدید بزنند و بپزند زیاده است فرمود تا ترک نمایند و با خالد گفت
که من بموجب رای تو از سر تخریب ایوان کسری گذشتم خالد گفت اگر

ترک آن

ترک خراب کردن ایوان مذکور را بر طاق نسیان مگذار و وقت از آن
مهم مدار که مردم خواهند گفت که کاری که دیگران در اتمام آن سعی نمودند
امیر منصور خراب نتوانست و منصور بجهت کمال انصاف و معرفه با آن سخن
التفات ننمود و در آثار البرامکه مرقوم است که منصور وقتیکه در ایام سلطنت
خود مهدی را ولیعهد نموده خواست که وی در نظر خاص و عام مامور و معتبر گردد
خالد را بخدمت او داده بری فرستاده و در وقت رخصت بدو وصیت
کرد که پرداخت امور مملکت داری بصلاح و صواب دید خالد برمکی نماید بلکه بخالد
باز گذارد و چون بری رسیدند اندک فرصتی که مهدی را وقت دادی
بسیار دانسته بلهو و لعب گذرانیدی و رفته رفته از وفور رغبت جوانی
کار تا بجائی رسانید که یکدم بی عذر تقاضای و لحظه بی عشرت و کامرانی [illegible]
و مدار بشکار کردن و شراب خوردن گذاشته بود خالد بعد از مشاهده
اینمعنی در خلوت با مهدی گفت که پدر تو او لیعهد ساخته و میخواهد که
تو خداوند تمکین و وقار باشی تا در نظرها قدر و اعتبار بهم رسانی و اینکه
خلیفه زاده را باینجا فرستاده و مطلق العنان درین ملک گردانیده
بجهت آنست که در میان خلایق مشهور و معروف گردد و این اول کار
تست اگر خوب نکردی و مساهله نمودی بندگانت را در دلها وقعی نماند
شرکای دولت و دشمنان خلافت تو بتو تشنیع نمایند صلاح در آنست
که اوقات تو صرف انتظام ملک و ملت گردد و مجلس تو خالی از
ارباب خرد و اصحاب هنر نباشد باید که همیشه چشم را مستعد
دوری یا مالی که همراه آورده یا آنچه اینجا از خراج ملک میستانی

بعد از خرج مایحتاج باقی مانده را بسپاه دهی و کار خراج مستقیم گردانی
و بحکم معدلت و ایجی نشانی تا در میان امثال و اقران و دوستان
و دشمنان باحسان معروف گردی در بهای در آمد خصمان را لشکرهای
جرار مستعد و دوداری و از خصمان اطراف و اکناف باخبر باشی و از حقیقت
کارها بدرگاه خلافت پناه عرضه داشت نمائی بعد از آن اگر بصید و طرب
گاهی مشغول گردی گنجایش دارد مهدی را این نصیحت خالد برمکی
دلپذیر افتاد فرمود وزیر را دستور العمل روزگار خویش گردانید
در خبر است که روزی مهدی با کوکبه تمام بعزم صید سوار شده بود ناگاه
قلعه بنظرش در آورده خواست که بربام آن قلعه بر آید و تماشای اطراف
نماید خالد همراه وی بود بصلاح وی خدم و حشم را بر در آن قلعه گذاشته
خود با وزیر و مقربی چند بر فراز قلعه بر آمد ناگاه نظر وزیر بجانب شمال افتاد
گرد تیره بنظرش در آمد مهدی گفت که علامت این گرد در اینگونی میبینم مبادا
که لشکر مخالف باشد زیرا که از هیچ جانبی مادی نیست زود تر پایان باید
رفت و با سپاهی که همراه داریم استقبال این گرد باید نمود تا ببینیم
که ازین غبار چه چیز پدیدار میشود خلاصه کلام آنکه باتفاق فرود آمدند و با تمام
و خدمی که همراه بود بسوی گرد شتافتند شکار بسیاری رمیده آشکار
شدند خالد گفت که ازین جانوران پیشتر باید رفت و یقین باید داشت
که این جانوران از لشکر بیگانه رمیده اند و باضطراب باینجانب دویده
آمده همچنان میرفتند مخبران و مسرعان پیشتر میدوانیدند در آن اثنا مسرعه
خبر رسانیدند که گروهی انبوه از دیلمیان آماده حرب میآیند مهدی خواست

تا بازگشته

ساخت سپاه نموده بجنگ دیلمیان آید خالد مانع آمده گفت وقت
قتال همین است که قاصدان ملک از دور دست رانده اند و آمده همه
کوفته و مانده شده اند ما اگرچه از ایشان در عدد کمتریم ولیکن در زور و
قوت از ایشان بیشتریم اگر در اینوقت برگردیم گویند که ولیعهد خلیفه
از خصم ترسیده برگردید اصل سخن آنکه مهدی بصوابدید خالد برمکی با لشکر
فیروزی از خود شمشیر کشیده قصد دیلمیان کردند و بیک حمله دلیرانه فتح
عظیمی نمودند و غنیمت بسیار بدست آوردند مهدی از آن غنیمتها آنچه
تحفه و برگزیده بود بخالد برمکی داد و حدوث این واقعه را بخدمت پدر
عرضه داشت نمود و از آن عزت و عظمتی از مهدی در دلهای خاص
و عام افتاد و روز بروز کار خالد افزونی گرفت و ایزد تعالی یحیی را در آن
اثنا بخالد کرامت فرمود

اما در کتب معتبره چنان بنظر رسیده که یحیی
ابن خالد برمکی باصابت رای و حسن تدبیر و کمال نیک خواهی از
ابنای زمان امتیاز داشت و فضل ابن یحیی در جود و سخاوت و جهانداری
و وزارت منفرد بود و جعفر بن یحیی در کیاست و فراست عدیل و نظیر نداشت
و محمد ابن یحیی بطیب سیرت و ولادت و علو همت وحید الزمان خود بود
و موسی ابن یحیی را در شجاعت عدیم المثال گفتندی و این پسران
با وجود کمال شوکت و حشمت مطلقا از اشاره پدر مخالفت
جایز نمیداشتند به تخصیص فضل چنانچه آورده اند که نوبتی که صاحب
انها اختیار در آن زمان که فضل ابن یحیی در خراسان بود

مکتوبی برشید فرستاد مضمون آنکه پیوسته فضل بشرب و صید
ولهو ولعب مشغول است و از حال رعیت غافل رشید نامه را مطالعه
کرده و گفت ای پدر در مکتوب تامل کن و سطری چند بنویس بر پسر خود
تا دست از مناهی وملاهی باز داشته باحوال و ودایع الهی که رعایا اند
بپردازد یحیی قلم بر داشته بر ظهر آن نامه نوشت که ای فرزند خدای
ترا در پناه خود نگاه دارد و مرا از تو متمتع کرداناد چنین مکتوبی از خراسان
بخلیفه رسیده که مدام بفراغت میگذرانی و آنحضرت را از اشتغال
بعیش و اعراض تو از تنظیم امور مملکت موافق مزاج نیفتاده باید که آن
قرة العین همت بکاری مصروف دارد که متضمن صلاح دنیا و آخرت
او باشد چون نصیحت نامه پدر به پسر رسید دامن خود از مستحبات
در چیده و تا در خراسان بود نماز جمعه و جماعت از وی فوت نشد و
بکفایت مهام رعیت و سپاهی پرداخته در مروج الذهب مسطور است
که روزی جعفر بقصد دیدن اصمعی سوار شد و مبلغ هزار دینار بیکی
از خدام خویش داد که چون من در مجلس اصمعی خنده کنم این وجه
در پیش او بر زمین نه و الا فلا جعفر بخانه اصمعی آمده هر چند از مضحکات
و نوادر حکایات در میان آورد که جعفر بخندد نخندید و خادم زر نزد او نهاد و چون
از پیش اصمعی برخواست یکی از ندیمان با وی گفت امروز عجب حالتی
مشاهده کردم چه امیر هزار دینار بخادم داده با وی گفت هرگاه اصمعی
مرا بخنداند این وجه را تسلیم او نمای و آن بیچاره هر چند لطیفها گفت امیر
نخندید بخلاف عادت وجهی که از خزانه بیرون آمده باز همان موضع برد و گفت

در این چیت

در این چیت جواب داد که از ما با اصمعی در نهمت صد هزار درم رسیده است
و امروز زیر پلاس نشسته و هر چه در خانه او بنظر من در آمد همه کهنه بود
شک نیست که بلسان نعمت او ناطق است شکر منعم علیه و مدح
کثرت نعمت و ذم قلت آن ظاهرتر است از شکر و هرگاه که اصمعی
بزبان گویا مراسم سپاس و ستایش بجای آورد چه ضرورت است
که ما در باره او احسان و انعام کنیم مفسران در تغییر مزاج هارون
بر قوم برامکه گفته اند که یکی از جهات انحراف رشید نسبت برامکه
آن بود که چون بر سریر خلافت متمکن گشت زمام حل و عقد و رتق و فتق
و بست و گشاد ملک در قبضه اقتدار یحیی ابن خالد برمکی نهاد و اولاد
او نیز بمراتب بلند ارجمند اختصاص داد و استیلای برامکه از ملک
و مال بمرتبه رسید که اگر رشید را اندک مهمی احتیاج شدی بجهد
بسیار بمطلوب رسیدی گاهی هر چند سعی و کوشش نمودی هیچ
فایده بر آن مترتب نگشت و از آنجمله دیگر آن بود که چون یحیی ابن
عبد الله المحض ابن حسین ابن علی ابن ابیطالب علیهم السلام
در ابتدای خلافت هارون از میان دیالمه خروج کرد و خلقی نامحصور
در ظل رایت او مجتمع گشتند و رشید از این خبر ملول شده فضل
ابن یحیی را با پنجاه هزار سوار بدفع او نامزد فرستاده بود و فضل در آن سفر
بیحیی ابن عبد الله نامها نوشته از پاس دولت هارون تحذیر بلطف
و عاطفت وی امیدوار گردانیده بنابر آن یحیی راغب گشته بفضل اعلام
کرد که من بشرطی از سر مخالفت میگذرم که تو بمضمونی که من نوشته

و فرستاده ام امان نامه بجهة من از رشید بمهر خود مهر و خط علمای درگاه
خلافتش گرفته بفرستی فضل ابن یحیی صورت را آنگاه موجه بهارون عرضه داشت
امان نامه طلب نموده هارون امان نامه بدستور مسطور با تحفه چند برای یحیی
ابن عبدالله ابن حسن فرستاد و یحیی بلشکرگاه فضل آمده و فضل ویرا
باخود بدرگاه خلافت برد یحیی رشید ملاقات کرده بصلات گرانمایه و انعامات
بنهایت اختصاص یافت فضل بسبب این خدمت منصبی بلند و مرتبه ارجمند
یافت و شعرا در مدح فضل قصاید گفته صلهای وافر یافتند و رشید اندیشه باطلی
درباره یحیی ابن عبدالله بخاطر آورده ویرا بجعفر سپرد تا او را محافظت نماید مدتی
در قید بود القصه یحیی ابن عبدالله شبی جعفر را در خلوتی طلبیده استفسار احوال
نمود و یحیی چون میدانست که رشید قاصد جان وی است در اثنای سخن
با جعفر گفت که از خدای عز و جل بترس و از خصومت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم در روز قیامت محترز باش که من گناهی نکرده ام که مستوجب
کشته شدن باشم و در تضییع هیچ مجرمی سعی ننموده ام از آن سخن رقت عظیم
بر جعفر مستولی شد گفت هر جا که خاطر خواه تو باشد برو که رخصت است گفت
از آن میترسم که مرا گرفته نگاه دارند جعفر فرمود تا معتمدان او یحیی را بامانی
رسانیدند و همان صورت واقعه را الفضل ابن ربیع باز نمودند و فضل
این سخن را معروض رشید کرد ایند روزی در میان گذارش حکایت
از جعفر پرسید که حال یحیی ابن عبدالله چون است جواب داد که در خانه تنگ
زندان است با بندهای گران رشید گفت برو جان من که چنین است
از آنجا که فراست جعفر بوده است دانست که مخلص یحیی بسمع خلیفه رسانیده اند

گفت برو

گفت برو که چنین نیست اما چون دانستم که یحیی بی جرم شده و از وی حرکتی
ظاهر نخواهد شد که موجب مشغولی دل باشد و نیز خویش شما بوده و فرزند
رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را آزاد ساختم هرچند ازین معنی بر رشید گران
آمد فرمود که نیکو کردی و من هم این در خاطر داشتم و چون جعفر از مجلس
برخاست و روان شد تا آن زمان که غایب گردید رشید از عقب او می
نگریست و میگفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم از آنجمله دیگر آن بود که
جاریه نزد رشید آوردند بغایت فاضله و عاقله بالغه تمام شعر نیکو گفتی و خط خوب
نوشتی و در علم سیاق مهارتی داشت خوب روی و رقاص و سرود
گوی بود از صاحبش رشید پرسید که قیمت کنیزک چند است جواب داد که من
سوگند خورده ام که این کنیزک را بصد هزار دینار بفروشم و ازین کمتر
نفروشم رشید فرمود تا مبلغ باو دهند جعفر این سخن بشنید با پدر و برادر
گفت اگر رشید بدین نهج معاش کند زود باشد که خزانه تهی گردد صواب
آنست که مبلغ را در رهگذر رشید بر آگنده کنند که لامحاله چون چشم او
بدین زر افتد در نظرش بسیار نماید بتحمل که از سر این معامله درگذرد
و بموجب صوابدید جعفر چنان کردند رشید مبلغی سنگین دید پرسید
که این چیست از کجا رسیده خازن گفت که این بهای آن کنیزک است
که از خزینه بیرون آورده اند و میخواهند که بصاحبش دهند رشید را
آن مبلغ عظیم نموده فرمود تا وجه مذبور را علیحده محفوظ داشتند و آن خزانه
را بیت المال عروس نام نهادند و بعد از آن بتفحص احوال مملکت و خزاین
اشتغال نموده معلوم کرد که برمکیان تصرف بسیار دارند چه ایشان

دست عطا گشاده و خوان کرم نهاده بودند از ابراهیم ابن مهدی که دوست
جعفر بن یحیی بود نقل است که گفت روزی پیش جعفر رفتم گفت ای ابراهیم
از سخن منصور ابن زیاد تعجب میکنی گفتم تا چه گفته که موجب این معنی باشد
فرمود که از وی پرسیدم که در این قصر عیبی می یابی گفت بلی در اینجا درخت
خرما ندارد و ابراهیم گفت که من گفتم که عیب منزل تو آن است که مبلغ دویست
هزار درم در عمارتش صرف کرده می اندیشم که خلیفه اهمال نکند و گوید که
جعفر در عمارت خویش مصروف داشته مال من است جعفر گفت که
خلیفه آن صله داده است و من در خدمت او اموال بی نهایت نفقه
کردم حساد و اضداد این قضیه را بوجهی دیگر باز نموده گویند شخصی دویست
هزار تومان در عمارتی صرف نماید توان دانست که اخراجات و نفقات
او تا بچه غایت باشد و این محتمل است که در خاطر او دارند جعفر گفت
اگر رشید بر من این نوع اعتراض فرماید جواب گویم که خلیفه را بسبب
آن نعمتها که پنهان داشته کفران نعمت میورزند و می شناسند
و من مردی ام که کلمه جمیل شکر انعام او میکنم و میگویم که پاینده و احسان
امیر درشان من بیحد ابراهیم گفت یا جعفر گفتم تو وقتی که در خدمت
خلیفه حسن نوانی گفت که تو نظاره کند و رخصت تکلم ارزانی دارد
چون سخن باین مقام رسید جعفر خاموش گشت و از جمله
اسباب انحراف هارون بجعفر یکی دیگر قضیه عباسه خواهر هارون
گویند که چون مملکه و حشمت برامکه بحد کمال رسید بمقتضی اینکه کمال سبب
زوال است کار ایشان روی بتنزل نهاد تبیین این مقال آنکه هارون

الرشید

الرشید که مجلس بزم و طرب و مطایبه و استیفای لذت جوانی
چنانچه دانی شغفی تمام داشت و از اختلاط جعفر برمکی و مصاحبت خواهر
خویش عباسه که در غایت لطافت و ظرافت و طراوت بود شکیبائی
نداشت و از اختلاف نیز چاره نبود و در باب اجتماع آن هر دو دیگر
مجلس چنانکه عیبی بر آن مقرون نباشد تاملی نموده روزی جعفر را مخاطب
ساخت که مرا بطلعت تو انسی است تمام و ملاقات عباسه را نیز هوا
نستی لاکلام و اگر یکی از شما دو کس را نه بینم ناقصی در صحبت و سرود
خود یابم اما در باب تحصیل لذت و جمعیت خاطر خویش فکری که کرده ام
و رایی زده ام جعفر گفت توفیق الهی قرین روزگار تو و عنایت پادشاه
حقیقی مددکار تو باشد رشید گفت میخواهم که عباسه را با تو عقد بندم تا نگاه
تو با او و نظر تو بسوی او و اجتماع شما در یک مجلس جایز و مشروع باشد
شبهه و خطا بشرطی که سوای دیدن یکدیگر امری در میان نباشد جعفر
ازین تجویز امتناع نموده رشید در آن باب الحاح کرد عاقبت عباسه را
بعقد جعفر در آورده او را سوگند داد که با عباسه خلوت نکند و در هیچ خلوتی
نظر در او نیفکند مگر آنکه رشید ثابت قدم بود اما عباسه بدین راضی نبود
بعد از تمهید و تاکید این پیمان جعفر و عباسه بی تحاشی در مجلس هارون حاضر
میگشتند و جعفر در وفای رشید ثابت قدم بود و عباسه میخواست که با جعفر
زیبا طلعت در خلوت بنشیند و از نهال عیش او میوه مراد بچیند چون بلطایف
گشته مکتوبی بسوی وی فرستاده طالب مقصود شد جعفر رسول را
زجر کرده و تهدید نموده و بار دیگر عباسه بجعفر رسول فرستاده و اظهار اشتیاق

کرد جعفر بیشتر از پیشتر انکار کرد چون عباسه از جعفر مأیوس شد با مادرش مباحثه
آغاز نهاد و هدایا و جواهر نفیسه پیش او فرستاد چون دانست که مادر جعفر
در مقام مطاوعت و موافقت آمد بوی پیغام کرد که مصاهرت خلیفه
سبب افتخار و مباهات پسرت هرگاه که رابطه قوی تر گردد و قرب
اتصال دست دهد تو و جعفر از زوال نعمت و سقوط رتبت ایمن شوید
اکنون ملتمس چنان است و توقع آنست که در مواصلت ساعی نمائی و
خود را درین امر معاف و معذور نداری که عذر ما خواسته خواهد شد
مادر جعفر مسئول عباسه را متقبل شده وعده داد و گفت بلطایف حیل چنان
سازم که میان شما جمعیتی روی نماید که دست حوادث ایام از تفریق آن عاجز
آید بعد از آن مادر جعفر روزی با پسر گفت که چنان شنیدم که جاریه را که در
فصاحت و بلاغت لطیف و نادره است و صاحب طبع و کمال هنر و خصال
پسندیده است عدیل و نظیر ندارد و در خاندان کرم نشو و نما یافته در معرض
بیع آورده اند و مراد رخاطر است که آن کنیزک را برای تو بخرم مادر جعفر چندین
ازین نوع افسون و دمدمه بر پسر خواند که پسر مشعوف و مفتون گشت و مصرعی
آغاز کرد مادر جعفر مماطلتی در آوردن عباسه می نمود تا جعفر نیک مشتاق او
شده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت آنگاه عباسه را از آن
حال اعلام نمود و با پسر گفت که فلان جاریه را امشب پیش تو حاضر
خواهم کرد چون شب وعده رسید عباسه با زیب و زینت تمام بمنزل مادر
جعفر آمد و جعفر در آن شب بغایت مست از مجلس خلیفه بیرون آمده
بخوابگاه رسید از مادر پرسید که جاریه در کجاست گفت اینک میاید

و همان لحظه

و همان لحظه عباسه در حجره جعفر قدم نهاد و آن اسیر شهوت از غایت
مستی بجای نیاورد که مطلوب او کیست کام دل حاصل کرده گفت عباسه
بعد از فراغ از مباشرت که صحبت بنات ملوک را چون یافتی جعفر گفت
کدام بنات و کدام ملوک و این چه سخن است که میگوئی عباسه گفت منم فلانه
بنت مهدی جعفر چون این سخن شنید مستی از وی زایل شد فی الحال
از جای برجست و نزدیک مادر رفت و با او عتاب کرد که آتش شهوت
مرا افروختی و بر مرکب سرکش سوار گردانیدی پس مترصد انقلاب
و استیصال و قتال باش چون قضا کار خود کرده بود و فایده بر آن کلمات
ترتیب نیافت و عباسه از بام قصر جعفر بخانه خویش شتافت و بعد از انقضای
مدت حمل پسری آورد که طلعت زیبایش رشک قمر بود و او را بخادمی
خاصه الیاس نام سپردند و چون نزدیک بآن رسید که راز آشکار
بتربیت او
یابد کودک را با دو خادم فرستادند تا در حرم اقامت نمایند و درین اثنا زبیده خا
تون را که زن رشید مزاقی تمام بود با یحیی ابن خالد نقاری پیدا شده و از
یحیی شکایت کرد که او خادمان و خواجه سرایان را از آمد و شد حرم منع
میکند و رشید این حکایت را با یحیی در میان نهاد و یحیی گفت یا امیر
مگر من در حرم تو متهم بتقصیرم رشید گفت لا والله یحیی التماس نمود که دیگر
سخن زبیده را در شأن من مشنو رشید قبول کرد و یحیی در مخالفت
زبیده اصرار نمود و چون آفتاب زرد گشتی ابواب حرم را مقفل ساخته
مفاتیح را بمنزل خود بردی و چون زبیده بار دیگر ازین باب با رشید سخن
گفتن فرمود رشید گفت من یحیی را در حرم خود بامری که می باید متهم نمیدارم

زبیده گفت اگر چنین است چرا پسر خود را از ارتکاب این مهم منع نمیکرد
رشید از حقیقت کار استفسار نمود زبیده صورت واقعهٔ عباسه و جعفر را
را تقریر کرد رشید این امر را عظیم شمرده گفت هیچ دلیلی بر این معنی
هست زبیده گفت کدام دلیل روشن تر از ولد میباشد رشید پرسید که این
سر از پرده بیرون می افتد گفت او را بمکهٔ معظمه فرستاد رشید گفت
غیر از تو احدی بر این وقوف دارد زبیده گفت هیچ جاریه در قصر تو
نیست که این قضیه گوش او نشده باشد و چون سخن بدینجا رسید بعد
از چند روز بفرمود تا خواص و خدم تهیهٔ رفتن راه حرم پردازند عباسه بتعجیل
بمکه فرستاد تا کودک را از آنجا بیمن برند و چون رشید در مکه نزول کرد
و از کودک استفسار نموده شرائط تفحص بجای آورد قول زبیده را مطابق
واقع یافت و خاطر باستیصال برامکه قرار داد و بعد از فراغ مناسک
حج عزیمت بغداد نمود با نبار رسیده چند روزی رحل اقامت انداخت و
بقولی دیگر چون رشید از کیفیت جعفر و عباسه مطلع گردید در آن ایام خدمتش
را با زرارة بن محمد بغایت خوش افتاده و جاه او را از همه مقربان پایه
بلندتر گردانید روزی خلیفه با زراره و جعفر در خلوتی نشسته بودند زراره بگمان
آنکه مبادا هارون الرشید با جعفر سخن مخفی داشته باشد قصد بیرون
آمدن نمود خلیفه ویرا پیش طلبید جعفر دریافت که میخواهد با زراره سری در
باب استیصال او در میان نهد فورا از مجلس خلوت بیرون رفت و شخصی را
فرمود تا در راه انتظار بر آمدن زراره برد و وقتی که بر آمد خبر بدو رساند اما
زراره را خلیفه که در این ایام درجهٔ تو از جمیع مقربان گذرانده ام و اختصاص تو

بمن زیاده

بمن زیاده از دیگران گردید محسود امثال و اقران گردیده خود را از آسیب
ایشان نگاه دار به تخصیص این جعفر که با تو بسیار بد است مبادا که از
حسد بتو آفتی رساند و در اخفای اسرار ما او در میان نهاد که کسی بر آن
اطلاع نیافت چون زراره از خدمت خلیفه بر آمد که بمنزل خود رود مخبر
خبر بجعفر رسانید و در ساعت سوار شده بخانهٔ زراره رفت و زراره
شرائط تعظیم و تکریم جعفر زیاده از سابق بجا آورد جعفر ویرا پیش از پیش تفتیش
فرمود گفت امروز با خلیفه چه صحبت داشتید آنچه فیمابین گذشت نقل
فرما زراره تخت معذرت جعفر بخواست و پس از آن گفت وزیر
این هرگز روا ندارد که من راز خلیفه با او در میان نهم و بشامت آن
حرمان زندگانی اختیار کنم هر چند جعفر بیشتر الحاح کرد او در ستر سر کوشید
آخر متفکر و مایوس برخاست چون جعفر بازگشت زراره همان ساعت بدار
الخلافه آمده خلیفه را از آمدن او بتعجیل در خلوتخانه طلب کردند زراره آنچه میان
جعفر و او گذشته بود بسمع خلیفه رسانید کینهٔ خلیفه بجعفر زیادت شد و زراره را
گفت که جعفر بعد ازین در قلع و قمع تو خواهد کوشید تو خاطر جمع دار که هر چه
در باب تو گفته ام نشنیده و مرتبهٔ تو هر روز زیادت خواهم کرد چون زراره از
خدمت خلیفه باز گشت در حال خادمی از نزدیکان خلیفه آنچه گذشته بود یکان
یکان بسمع جعفر رسانیده بود و الم جعفر زیادت شده و دانست که خلیفه
در پی انتقام او است و دست از او باز نخواهد داشت پس از آن در صدد آن
شد تا نوعی کند که زراره مذکور را از خدمت خلیفه دور افکند و جعفر جمعی مقربان و
خادمان و خاصگان خلیفه را چنان در تحت ضبط خود در آورده بود که

بهیچ وجه از حکم و اشارت او سر نپیچیدندی حجاب و پرده داران بارگاه
خلافت را فرمود که امروز چون زراره در آید او را عذر گویند که بار نیست یا
با خلیفه در خواب است یا خدمت گذشته و چون خلیفه از حال غیبت او
باز پرسید همگی متفق اللفظ معروض داشتند که زراره چند روز است که مریض شده است
و مشرف بهلاکست بعد از چند روز دیگر آوازه در افگندند که او درگذشت
باشارت او اهل درگاه همچنان کردند که او گفته بود چون مردن زراره
بسمع خلیفه رسید تأسف بسیاری خورد و در حق فرزندان او انعامات
و وظایف تعیین فرمود بعد از شیوع این قضیه آن جماعت که این کار
کرده بودند همگی یکبار خود بترسیدند و دست از حیات خود برداشتند
و در دفع زراره بهر نحوی که ممکن باشد هم عهد گردیده یکزبان شدند و در تدبیر
آن شدند که زراره را جائی فرستند تا هلاک سازند از قضا خلیفه را ندیمی بود
که او را جعفر عبد الله هاشمی گفتندی و با خلیفه خویش بود و با جعفر برمکی
عداوتی تمام داشت در خانهٔ زراره رفت و صورت حال را باز گفت و
او را راه نمود که در شکارگاه خود را بخلیفه نماید و صورت حال بعرض رساند
این بار که خلیفه بعزم شکار بیرون رفت زراره فرصت یافته خود را
بخلیفه رساند و سم اسب خلیفه را بوسه داد چون چشم خلیفه بر زراره
افتاد دانست که آن اخبار ناخوش از تدبیر جعفر در بارهٔ او بود از شکار
بخانه آمد و بزم عیش بیاراست و مطربان را طلبید بشادی و عشرت مشغول
شد و در اثنای صحبت زراره را یاد فرمود و بعضی اشعار تعرض آمیز
خواندن گرفت جعفر دریافت که این کنایتی است نسبت باو و در آن شب

مصراع

مصراع اضرار بسیار خواندی اما در وقتی که هارون الرشید بمکه معظمه رفته
تحقیق وله جعفر نموده مراجعت با نبار رسیده رحل اقامت انداخت
جعفر بن یحیی ملازم و مصاحب بود هارون در آن ایام سندی بن
شاهک را که روی اعتمادی تمام داشت پوشیده و پنهان بعد از فرستاد
و در حین وداع باو گفت که باید در فلان روز سرای برامکه و کارکنان
و متعلقان و خویشان و موکلان و کاتبان وی همه را مضبوط و
محفوظ گردانی و تا مباشر این امر نگردی هیچ احدی را از این سر
مطلع نسازی و رسید در انبار توقف کرده بساط نشاط بگستر و روزی
از روزها مجلسی بیاراست که از مبدا آنجا و آدم تا آندم زهره خیال
مثل آن مجلس کم دیده بود و در آن حین احسان و اعطاف
در بارهٔ جعفر برمکی ارزانی داشته چندان نوازش نمود که حا
ظران تعجب نمودند و چون روز نماز دیگر رسید جعفر برمکی عزیمت
وثاق خود نمود بمشایعت او بیرون آمد تا سوار شد و چون جعفر بخوا
رفت ابو دکار طنبوری و کاتب شیخ ابن ابی شیخ را طلبید بشراب
خوردن مشغول گشت و چون رشید از مشایعت جعفر بازگشت بر کرسی
نشسته فرمود که آلات مناهی را از مجلس برداشتند و یاسر غلام را
طلبیده گفت من ترا جهت امری خوانده ام که امین و مأمون و معتمد
را شایسته این امر ندیده ام باید که حالی مرا نسبت بجعفر راست گردانی
و ابا نموده من عمل نمائی و مخالفت نکنی که موجب سقوط منزلت تو خواهد
بود یاسر گفت یا امیر اگر فرمائی که شمشیر بر سینه خود نهاده از پشت بیرون

اگرم چنان کنم جعفر گفت جعفر ابن یحیی را میشناسی یاسر گفت مثل من شخصی
همچنین بزرگی را چون نشناسد رشید گفت مشاهده کردی که من چگونه
او را مشایعت نمودم یاسر گفت آری رشید گفت همین لحظه برو و سر
او را پیش من آور درین حدیث لرزه بر اعضای یاسر افتاده خاموش گشت
رشید فرمود که حالا ترا کشم که خلاف حکم تو جایز میداری یاسر جواب داد
که مهم ازان عظیم‌تر است که تصور توان کرد من دوست میدارم که این
امر از من در وجود نیاید رشید گفت تو چه نسبت داری که ازین قسم
سخنان گویی بانچه ماموری عمل نمای والا سخط ما را آماده باش یاسر خطا
و کرهاً نزد جعفر آمد و بی رخصت او در آمد جعفر از غایت خوف هشیار گشت
و برسید یاسر فرمان باو رسانید جعفر گفت این از جمله مطایبات که رشید
با من میکند یاسر گفت امیر از سر حدت تمام مرا باین امر مامور گردانیده
جعفر گفت شاید از سر مستی بر قتل من اقدام داده باشد اکنون برو و بار دیگر
بگوی که آنچه فرمودی بجای آوردم اگر در او پشیمان یابی برای ابقای
حیات من نعمتی بجوید که در حصر نیاید از من بتو رسد و اگر بر سخن خود مصر باشد
از آنجا مراجعت کرده گردن مرا بزن و التماس کرد که من با تو [illegible]
برابر پرورده ایم تا بگوش خود این سخن بشنوم یاسر ملتمس او را مبذول
داشته جعفر را همراه برد و او بر در بارگاه بایستاد یاسر باندرون رفته
رشید پرسید که چه کردی گفت اینک سر او را آوردم و در بیرون
در نهاده‌ام رشید گفت زود در پیش من آر و الا گردنت را بزنم یاسر
نزد جعفر آمد و گفت شنیدی و قول مرا باور کردی جعفر گفت آری کار را

آماده باش

آماده باش یاسر مندیلی از آستین بیرون آورده چشم جعفر را بست
و سرش از تن جدا کرد و پیش رشید برد و رشید جرایم جعفر را پیش
او شمرده یاسر را گفت فلان را به مجلس من حاضر گردان چون او را
بارگاه در آورد گفت گردن یاسر را بزن که من طاقت آن ندارم
که کشنده جعفر را ببینم آن شخص امر نموده عمل نمود گویند از ابتدای حکومت
و تسلط برامکه در زمان خلافت هارون الرشید بود تا آن زمان که
جعفر بقتل رسید و نکبت بحال ایشان راه یافته هفده سال و هفت
روز بود و چون جعفر کشته شد یحیی و فضل و اتباع را محبوس گردانیدند
محنت بران قوم متوالی و مترادف گشت از محمد عبدالرحمن هاشمی منقولست
که گفت روز عید اضحی نزد مادر خود رفتم و در مجلس مادر خود زنی دیدم
که جامهای کهنه در بر داشت مادر مرا گفت باین عورت هیچ معرفتی
داری گفتم نه گفت این ضعیفه عفیفه مادر جعفر یحیی برمکی است من شرط
تعظیم او بجا آورده با او در سخن آمده از او پرسیدم که ای مادر از امور
عجیبه چه دیدی گفت ای پسر عیدی بر من گذشت که چهارصد مقنعه گرانبها
و [illegible] درین عید دو پوست گوسفند دارم که یکی بستر و دیگری لحاف
من است محمد گفت که فرمودم که همان لحظه پانصد درم پیش وی آوردند
از غایت فرح نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت کند بعد ازان
پیوسته بخانه ما می آمد تا مسبب الاسباب ما را از یکدیگر جدا ساخت
گویند چون جعفر بن یحیی را بموجب فرموده ببغداد برده بر سر بازار بر دار کشیدند در زمانی
که رشید عازم خراسان شد فرمان داد تا او را بسوختند و از غرایب حالتی

که مورخان ذکر آن کرده‌اند یکی آنست که یکی از نویسندگان گفته که روزی
دفتر اخراجات هارون را مطالعه میکردم در آن اثنا بورقی رسیدم نوشته
بودند که در فلان روز بفرمان امیر زر و سیم چندین و کسوت و فرش و عطر چند
بابو الفضل جعفر بن یحیی ادام الله کرامته داده‌اند که چون انها میزان
بالا میکردند بیست هزار درم میرسید بعد از آن در ورق دیگر دیدم که بهای
نفط و بوریائی جعفر بن یحیی را با آن سوختند چهار درم و نیم دانگ از زبان
بزرگان برمکی نقل است از موسی عباسی که روزی پیش هارون الرشید
رفتم دیدم که کاغذ پاره در دست دارد و ساعت بساعت در و نگریسته و
زار زار میگریست فرا رفتم و معروض داشتم که یا امیر سبب اینهمه زاری
و باعث بسیاری بیقراری چیست فرمود که در وقتی که جعفر برمکی را فرزندان
بگور میبرده‌اند این رقعه را بر بند جامه او بسته بودند گشوده آورده‌اند و بدست من
داده‌اند از مطالعه آن بی اختیار گریان میشوم و آب دیده‌ام از جریان می
ایستد و آتش از دلم کم میگردد گفتم یا امیر من نیز آن رقعه را ببینم تا دریغی که
خداوند را از ملاحظه آن دست داده شریک گردم هارون آن رقعه را بدست
من داد دیدم که سه سطر باین عبارت بر آن کاغذ پاره مرقوم است که مدعی
بمحکمه عدل رفت و مدعی علیه نیز بر اثر او میرود و قاضی حاکم عادل که در پیش
قضا با میل و مداهنه نمی‌نماید بتحقیق پیوسته که بعد از استیصال برامکه هارون
الرشید دیگر روی راحت ندید خللی در ملک خراسان پدید آمد چاره جز آن
ندید که خود عازم طوس شود چون بمطلب رسید در دشکی بهم رسانید و از روز
بروز در تضاعف و تزاید بود و در آن اثنا بعرض خلیفه رسانیدند که فضل ابن
یحیی بیمار

یحیی بیمار است استماع این خبر علاوه رنج شده گردید زیرا که منجمان
باو گفته بودند که تو و فضل برمکی طالع زاده‌اید از روی ملاقات
فضل نموده فرمان داد تا آنچه فضل اسب و استر با آنچه در کار
باشد از برای وی برده او را بعزت تمام بیاورند و در گرفت که وراثت
را باز باو دهد و بهر شهری و ناحیه امثله خلیفه صادر گشت که فضل بهر جا
که رسد آنچه از مال بخواهد بدو دهند فضل ربیع چون خلیفه را بالغایت
رنجور دید در ارسال آن مثالها تعلل نمود تا در آن چند روز خبر فضل
ابن یحیی بدو رسید فضل ربیع از آن خبر شادیها کرد و از معزولی خویش
ایمن گردید و خبر مرگ فضل از هارون نهان میداشت و با کس نمیگفت و هارون
نیز سه روز بعد از خبر فضل در طوس اندر گذشت و گویند که میان حیات
رشید و فضل هفت روز بیش نشد در خبر است که وقتی خبر بیماری هارون
در بغداد شایع شده بگوش فضل رسید هر لحظه از حال او استفسار
نمودی ناصر بن خلیل از وی پرسید که سبب تکرار پرسش بیماری خلیفه
چیست فضل گفت فوت من و او نزدیک بهم وابسته است از این
رسیدن نجات خود میخواهم که پیش از این طاقت محنت حبس و
فراق پدر و برادر عزیزم ندارم و فوت هارون و فضل در محرم سنه
ثلث و تسعین مائه واقع شده و یحیی بدو سال پیش از ایشان رحلت
نموده بود

در اکثر کتب معتبر بنظر در آمده که در عهد یمین
الدوله محمود سبکتگین احمد حسن میمندی وزیری باستقلال شد

و در خدمت سلطان نامدار درجه او بمرتبه رسید که محمود امثال و اقران
گردید و یمین الدوله در اواخر آن بواسطه تقریر حاسدان و تکرار غمازان
از بو حسن میمندی برنجید و دشمنان وزیر از صغیر و کبیر بر وی غلبه کردند و خواجه
حسنک میکال با اقبال که از سلطان نسبت بخود در بعضی امور مشاهده
میکرد و منتظر الوزارت میبود و هر روز آوازه در لشکر سلطان غزنین می
افتاد که امروز جای احمد حسن میمندی را بخواجه حسن میکال میدهند اما
وزیر در ظل حمایت حرم او که دختر خان ترکستان بود و از روی تعظیم و
تکریم مهدی چگل مخاطب شده از قصد قاصدان دولت خود مصون و مامون
میماند و جمیله قندهاری که از جمله خدمه حرم بود نسبت بخواجه کمال امداد و معاونت
بجای آورد و هر کس که با خواجه حسن میمندی در مقام مخاصمه می آمد
بلطایف الحیل رفع و دفع مینمود از آن جمله التونتاش که او را قایم مقام
محمود میدانستند هر وقت که بر خواجه می پیچید بجائی نمیرسید بلکه ملزم میگردید و وقتی
از اوقات اردوی سلطان در حوالی کابل واقع شده بود و خواجه بواسطه
فیصل بعضی از مدعیات بغزنین آمده و در خدمتش مذکور کردند که کاروانی
درین ولا از غزنین بترکستان میرود و در زمستان معاودت خواهد کرد
خواجه را بخاطر رسید که هر سال چندین پوستین از برای اهل خوانه
درکار میشود باید که همراه این کاروان مردی را با پاره از متاع غزنین
فرستاد تا در ترکستان فروخته عوض نمونه بیاورد القصه یکی را تعیین
نمود و چندین ظرایف و تحایف و تبرکات جمع و همراه مصحوب وی فرستاد
هما روز غمازان این خبر بحسنک رسانیدند و او این حقیقت با التونتاش
رسانید

رسانید و با یکدیگر گفتند که ماده خبث احمد حسن بهتر ازین فرصت از برای اینکه
او همه وقت باین مباهات میکند که من هرگز هیچ امری از امور دنیوی
ملتفت نشده ام الا بحکم نواب سلطانی اکنون تجار با اطراف میفرستد
اظهار این بکمال خجلت و شرمندگی او خواهد و باعث استیصال وی میگردد
اما چنان باید کرد که بعد از تحقیق خلافی در این امر واقع نگردد و قضیه منعکس
نشود حسنک گفت تحقیق این مقدمه با خاتمه نموده ام شکی و ریبی نمانده
راوی گوید که این خبر بخواجه رسید جمیله قندهاری را طلب کرده رابطه
خواجه با او چنان بود که هر روز ده بار اخبار از طرفین بیکدیگر رسانیدی و بجز
آن شخصی که رسول بودی بر پیغام ایشان کسی دیگر مطلع نگردیدی
هرچند بهر سالی ملاقات مواجهه یکبار روی ندادی القصه وقتیکه پیغام
بجمیله لطیف حیله رسید جواب فرستاد که خواجه ازین رهگذر دل
مشغول ندارد و خواطر جمع دارد که تدارک قصد دشمنان او باحسن
و اسهل وجهی خواهم کرد همانا لحظه کیفیت واقعه را بعرض مهدی چگل رسانید
وی فرمود تدبیر چیست جمیله گفت تدبیر این است که بفرمائی من تحفه چند
از برای والده و خواهران خویش مصحوب تاجری ارسال داشته
بودم و تحایف و ظرایف خواجه را که بجهة تجارت داده نام بنام اقوام
خویشتن باید نوشت و چیزی چند که مخصوص خزینه باشد و سلطان بتو
مرحمت کرده از ملبوسات و غیره باید فرستاد که با آن منضم سازند و تفصیل
کلا بمهر خود مصحوب مسرعی مخفی نزد حامل اسباب فرستاد تا حقیقت
حال را بدو خاطرنشان کند و بدو بگوید وقتی که مردم التونتاش او را برگردانند

از مقوله چیزی بازنگوید تا وقتی که او را بدیوان آورند بعد ازان مکاتب
شمار انماید و در خدمت سلطان معروض دارد که من فرستادهٔ مهدی
چکلم پس برین دستور کار دشمن خواجه احمد را ساختند هنگامیکه حسن
مکال و التونتاش چگونگی تاجر مسطور بعرض رسانید سلطان فرمود مبادا
که خلاف واقع باشد التونتاش و حسنک معروض گردانیدند که بثبوت
پیوسته سلطان فرمود صدق این مقال چگونه ظاهر خواهید کرد گفتند اگر
فرمان شود کس بفرستیم تا تاجر را با اسباب بیاورند سلطان فرمود
چنین کنید تا شکی نماند خلاصه سخن آنکه تاجر را بر گردانیدند و او را در راه
هیچ نگفتند تا بدیوان رسید آنگاه فریاد بر آورد که من فرستادهٔ
مهدی چکلم و حکایت مذکور را بمهروی نمود پیلاکاتی که مخصوص خواتین بود
مثل مقنعه و حمایل و امثال آن ظاهر ساخت و آن جماعت بسیار شرمنده
و منفعل شدند و تاویلی بران حیلت نتوانستند کرد چون بجرم رفت مهدی
چکل آغاز ناز کرده گفت بعد از مدتی که از برای اقوام و اقربای خود
از درگاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات فرستاده ایم این همه
خجلت و شرمساری بفرستادهٔ من رسید و مقنعه مرا با حمایل بر سر دیوان
بگشادند و ازان مقوله سخنان چنان مؤثر گفت که سلطان از غایت تاثر و تغیر
بقتل آن جماعت که این فساد کرده بودند فرمان داد و چون ز مهدی چکل
بیگناهی ایشان ظاهر بود بنابران نخواست که ضایع شوند و خونهای ایشان
بناحق ریخته شود بسلطان گفت که اینگروه ازین قسم خطاها بسیار
خواهند کرد و لازم نیست که از رهگذر بدی که درباره من نادانسته اندیشیده اند

بسزا رسند

بسزا رسند گو از مرد دیگر باش اگرچه التونتاش و حسنک مکال را
شماتت فاما قدر ایشان ازان شکست و فضیحت و رسوای عالم گشتند و
از همه نازکتر آنکه آن تاجر را با عز و اکرام بفرمان سلطان بجانب
ترکستان روان کردند و بدین تدبیر پدرانه هم دشمن را زبون کردند و هم مقصود
ایشان حاصل آمد و نجیبگی ذات و پسندیدگی صفات این خواجه آصف
طینت از حد و حصر بیرون است و کیفیت دانشمندی و حقیقت سعادت
مندی او زیاده از چند و چون در اخبار آمده که پدرش یکی از عمله دیوان
بود بواسطه سخاوتی که داشت دخل او بخرج وفا نمیکرد و چون چشمش بجمال
قرة العین روشنی یافت همگی همت خود بر تربیت او مقصور گردانید تا در
یازده سالگی قرآن یاد گرفت و پس ازان نظام الملک بذوق خود
بخدمت علما و فضلا رفته تحصیل علوم عقلی و نقلی نمود و در علم فقه مهارت تمام
بهم رسانید و در عمل آن علم نیز کوشیدن گرفت و روی بغربت نهاد و با نویسند
گان و ارباب قلم در آمیخت و در ان فن یگانه شد و در مبدا حال چندگاهی
با ابن شاذان عمید بلخ بسر میبرد و بکتابت او مشغول میبود و عمید هر وقت که
هرگاه اندک سامانی بخواجه میبرد با و میگفت که ای حسن فربه شده و آنچه
جمع کرده بود ازو میگرفت چون این حرکت ناپسند که پسند لئیمان است و جبلی
طبیعت خسیسان است از ابن شاذان مکرر بوقوع انجامید خواجه از ملازمت
او ملول گردیده بمرو گریخت و بوسایط بخدمت جعفر بیگ سلجوقی رسید شمه
از احوال خویش را معروض داشت جعفر بیگ را اوضاع خواجه خوش آمد
و بفراستیکه ارباب دولت و اصحاب سلطنت را میباشد از ناصیه نظام الملک

نظام امور ملکی مشاهده نمود و او را بخدمت پسر خود الب ارسلان فرستاد و
پیغام داد که باید این شخص کاتب مشیر و مدبر امور تو باشد و در این اثنا
عرضه داشتی از ابن شاذان بمرو رسید مضمون آنکه نویسنده و بلخ
گریخته است و بخدمت سلطان توسل جسته و مهمات این ولایت
معطل ماند اگر رای عالی اقتضا کند او را بفرستد جعفر بیک دست رد
بر سینه ملتمس عمید نهاده گفت نظام الملک پیش الب ارسلان
میباشد قاصد عمید را بی نیل مقصود باز گردانید چون نوبت سلطنت و جهان
بانی بالب ارسلان رسید زمام نظم امور عالمیان در کف کفایت خواجه
جهان نهاده او را بر مسند وزارت متمکن گردانید امام محمد ناصحی در کتاب
دستور الوزرا آورده که بعد از آصف ابن برخیا تا زمان صاحب اعظم
نظام الملک کسی باستحقاق او پای بر مسند وزارت ننهاده چرا که
از وزرا آن طایفه را که بدرجه اشتهار رسیدند مراتب و مقامات ایشان
را اذکار سلف در کتب مثبت گردانیدند اخبار و آثار ایشان در ازمنه و اکثر
سایر و دایر گشت و انوشروان خالد در کتاب شفه آورده که من از لفظ
خواجه نظام الملک شنیدم که فرمود در بدایت حال موکلان بنا بر امری
که مرا فرصت تقریر تفصیل آن نیست از جائی بجائی میبردند و من بر اسب لاغری
سوار بودم و از غایت پریشانی و بی سامانی روز روشن در چشمم چون شب تار
در کمال حزن و ملال راه قطع مسافت میکردم که ناگاه در آن دشت و هامون
بیابان شخصی بر اسب فربه رهواری سوار نمایان شد نزدیک من آمد و من
هرگز او را ندیده بودم و موکلان من هم او را نشناختیم آن سوار بمن گفت

ای حسن

ای حسن اسب خود را با اسب تو بدل میکنیم میل داری گفتم ای جوان محل استهزا و تمسخر نیست
گفت والله که هزل نمیکنم فی الفور پیاده شد و رکاب بگردانید و مرا بر اسب خود سوار کرد
و خود بر اسب من سوار گردید و در ساعت از نظر غایب گشت من و موکلان از این حال
در تعجب افتادیم و من در ایام حکومت چشم داشتم که آن شخص را ببینم تا بر اسم اعتذار قیام
نمایم اما هرگز بنظرم نیامد در اکثر کتب معتبر چنین بنظر آمده که خواجه نظام الملک در اول حال بخدمت
عزیز الدین فقاعی اتصال داشت و عزیز فقاعی شرابدار سلطان ملکشاه بود و او مردی
بزرگ با ثروت بود کتابخانه مرو بنا کرده است و چون خواجه در خدمت او شهرت تمام یافت
طباخ ملکشاه او را از عزیز فقاعی بخواست و گفت شغل من بهتر از شغل تست و بخدمت او لایقتر
مخادیم ویرا بمن ده فقاعی بخدمتش فرستاد و انتخاب از خدمت طباخ آثار کفایت ظاهر
میکرد و در دیوان بجهة حسابها دقتها میکرد و با مستوفیان مناظرها می نمود و مغالطات را نیکو
میگذرانید و نیک میپرداخت و چون سلطان شهامت و کیاست او بدید گفت این مرد لایق
خدمت طباخ نباشد او را بخدمت خود برد و در دیوان خویش مرتب گردانید خواجه مدتی
در دیوان استیفا محرر بود و آخر الامر نایب مستوفی گشت و در آن خدمت شهرتی
عظیم یافت وقتی از اوقات سلطان ملکشاه را سفری اتفاق افتاد مستوفی الممالک
رنجور بود سلطان بدو گفت که نایب را همراه ما بفرست و خود باستکمال صحت بجای
خود حرکت منمای چون این خبر بنظام الملک رسید در حیرت افتاد که چگونه بدان سفر شود
چرا که استعداد سفر نداشت در حین تفکر بمسجدی درآمد و رکعتی چند نماز گذارد و در
پس ستونی نشست و در بستگی کار خود تفکر و رفتن گرفت ناگاه نابینائی در آن مسجد
آمده گفت در مسجد کیست خواجه جواب نداد و آن نابینا مکرر فریاد و خواجه جواب نداد
و بجز از وی کسی دیگر در آن مسجد نبود ناگاه نابینا برگشت و در مسجد را محکم ببست و بنزدیک

محراب آمده بوریا را برداشت وخشتی از زیر بوریا جدا کرده از زمین وحفره زری بیرون آورد
آن مبلغ را در دامن خود ریخت و پاره با آن بازی کرد و پس از آن زرها را در حفره کرد
بجای خود گذاشت وخشت بر بالای موضعی که حفره در آن گذاشته بود نهاد و بساط بر روی گسترد
و از مسجد بیرون رفت خواجه آن زرها را برداشت و خدا را شکرها نمود که در چنان وقتی
و برادر مانده نگذاشت اسب و استر و خیمه و اسباب سفر تمام با آن زر سرانجام نمود و در آن
سفر در ملازمت سلطان معرفتی تمام بهم رسید چون بازگشت مستوفی برحمت پروردگار پیوسته
خواجه دیوان باسم و رسم شده در استیفا کارهای بزرگ کرد و از آنجا بوزارت رسیده
کار وزارت بدرجه رسانید که بالاتر از آن باشد روزی در ایام وزارت در بازار مرو میرفت
دید که آن نانبا شکسته حال و پریشان بر سر راهی نشسته گدایی میکرد فرمود تا ویرا بسرای خویش
بردند و در خلوت نانبا را پیش خود خواند گفت شناختی یک وقتی از تو چیزی گم شده بود انرا یافتی
نانبا برجست و دامن خواجه را گرفت و گفت اکنون یافتم خواجه فرمود چگونه یافتی گفت
از برای اینکه هرگز افشای این راز پیش کسی نکرده ام و با هیچکس کیفیت این واقعه نگفته ام
چون تو مرا اعلام دادی دانستم که جز تو کسی دزد من نیست خواجه پنجهزار دینار بعوض مبلغ
او که هزار دینار بود بدو داد و دهی از اعمال مرو بخرید و آن موضع را بنانبا و اولادش وقف
کرد و آن معموره تا بغایت وقف است و به نانبایان مشهور شده و در جامع الحکایات
مسطور است که چون نظام الملک در منصب وزارت ملکشاه تمکین یافت و آن شغل خطیر را
بغایت پسندیده و بنهایت سنجیده ضبط نمود و یکی از مبرات خواجه گرامی آن بود
که چون ملکشاه با لشکری که عدد ایشان بچهار صد هزار میرسید عزم غزو روم کرد و قیصر
از آن معنی خبر یافته با استعداد تمام باستقبال او آمد و دفع خصم را مهیا شد چون
این لشکرها نزدیک یکدیگر رسیدند سلطان ملکشاه با سواری چند بشکار رفت و عادتش

چنان

چنان بود که هرگاه بشکار رفتی دور باش و نشانه سلطنت با خود نبردی ناگاه بزرگ سپاه
خصم با ایشان برخوردند و چون همه را بی سپاه دیدند گرد ایشان را فرو گرفتند و همه را دستگیر
کردند و سلطان ملکشاه نیز در آن میان گرفتار شد و در آن زمان بیاران گفت که مرا تعظیم
نکنید و نام مرا مبرید تا ایشان ندانند که من کیستم آنگاه ایشان را نزدیک قیصر آوردند و قیصر از ایشان
پرسید که سرخیل شما کیست گفتند ما را سرخیلی نیست ما وثاقی چند بودیم که از راه بشکار بیرون
آمدیم خود گرفتار شدیم قیصر فرمود تا ایشان را محبوس کردند بزرگان که در خدمت سلطان رفته بودند
باز ماندند چون آنحال مشاهده کردند بلشکرگاه خود رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن
اعلام دادند خواجه آنجماعت را در خیمه خود محبوس کرد تا راز فاش نشود نماز شام جوقی را سوار
کرده تا در لشکر سوی سراپرده رفتند و آوازه انداختند که سلطان رسید آنگاه اطراف را ضبط
کرد و روز دیگر خود برسم رسالت بلشکر قیصر رفت چون قیصر را خبر شد که خواجه برسالت می آید
ویرا تعظیم بسیار کرد و بجایگاه نیکو فرود آورد و بدو گفت که ملکشاه جوانست و کودک و این کار
که او پیش گرفته است از سر کودکی میکند باید او را منع کنی پس نظام الملک صلحی کرد و عهدی بست
و برادر ایشان در مصلحت سخنی گفت و چون کار بقرار باز آمد در میان گفتند که از لشکر شما
هیچ کم شده است گفت مرا معلوم نیست چه لشکر بسیار است گفتند صد سوار را ما گرفته ایم فرمود
که اگر باز دهید از برای استحکام صلح الصواب به باشد پس ملکشاه را با آن سواران پیش
وزیر آوردند چون خواجه ایشان را دید همه را بزبان برنجانید و با ایشان گفت که ای بلد
ابلهان و نادانید که در چنین جایها بشکار میروید ایشان را همراه خود برد و رسولی هم از جانب
قیصر همراه خویشتن گرفت و شکاریان را همراه در بند سپرد تا از سر حد در میان گذشت
آنگاه پیاده شد و بند از دست و پای سلطان برداشت و در دست و پایش افتاد پس
سوارش نمود و در آن رکابش را بوسه داد و رسول قیصر که آن حال مشاهده کرده است

که وی سلطان بوده تأسف بردن و حسرت خوردن بر چنان امری غریب بودی نداشت آلب ارسلان
ملکشاه وقتی که بلشکرگاه رسید در ساعت سپاه را سوار ساخت و خود با انگروه لشکر روی بمصاف
قیصر آورد و بی خاطر جمع نشسته بود دیگر اعتماد و صلح داشت چون بنام صف در ارسلان
کشید ساعتی پیش در برابر شوکت ایستادند پس از آن عنان از هنگامه رزم بگردانید و شکست عظیم در لشکر
افتاد و عسکر ظفر اثر سلطان ویرا تعاقب نموده چندان از عقبش بتاختند که او را از اسب بگرفتند
که او را از اسب انداختند پس از آن دستگیر نموده بحضور سلطان آوردند وی تعظیم سلطان
نکرد و سر تسلیم فرو نیاورد و هر چند حجاب بر وی در آن باب مبالغه کردند او بدان امر قیام ننموده گفت
اگر او پادشاهست من نیز پادشاهم و اگر سلطان جوانست من نیز جوانم چون از زمین بوس ابا
کرد بر وی گفتند حرفی درباره خود بعرض سلطان رسان گفت اگر سلطان پادشاهست مرا
بخشد و اگر قصابست بکشد و اگر تاجرست بفروشد ملکشاه این سخن بشنید گفت من پادشاهم
جان تو را بخشیدم پس در ساعت ویرا مخلع ساخت و در پهلوی خودش جای داد و مالی عظیم قرار
دادند که سال بسال بخزانه سلطنت برسم خراج برساند چون مدار کار سلطنت و جهانبانی بر خواجه
بود قیصر بوی گفت تو هم از من چیزی بخواه خواجه گفت از تو چیز سهلی میخواهم دست صد دینار
زر میکشم قیصر گفت چه چیزست خواجه گفت جزوی زمین از قسطنطنیه بمن عطا کنی و لعنت کنی
که هیچکس بعد از تو در آن مدخل ننماید تا من در آنجا سرائی و رباطی بسازم قیصر انگشت قبول
بر دیده رضا نهاد و خواجه در قسطنطنیه رباطی وسیع و مسجدی عالی و خانقاهی بتکلف بساخت
و میگویند تا بغایت آن خیر در آن شهر قایم و رایج است این نیز از جمله خیرات خواجه نظام
الملک است سهل کاری نیست پادشاهی را بدین حیلت از دست دشمن خلاص کردن
و آسان امری نیست فتح چنان نمودن سلطان بازای این دانش یرلیغی بخواجه نبشت
فرمود و هذا صورته چون حضرت تبارک و تعالی و تقدس مرا از میان پادشاهی برگزیده بود

جهانداری

جهانداری خلیفه گردانید هم چنین نظام الملک را که بهترین ناصحانست و در روزگار مثل او کسی
ندیده و نشنیده لایق آنست که ما او را بجای پدر دانستیم اکنون مملکت را او خود را بدو سپردیم
و غرض از تحریر این یرلیغ آنست که بر عالمیان ظاهر شود که ما با وی چگونه ایم و الا او را از همه
دولتخواهان بهتر میدانیم همه را باو سپرده ایم و فرمان او را بر سر سران گردانیده آنچه او
گوید و آنچه او کند گفته و کرده ماست و عهده هر دو جهان بدو افکندیم تا در جهان خلق را آسوده
دارد و نگذارد که رنجی و ظلمی بکسی رسد و لشکر را علوفه بوقت رساند و جهان را سرسبز آبادان
سازد چنانچه از زمان پادشاهی ما و ایام وزارت او تا قیام قیامت باز گویند امروز او داند
کار جهان و رعایت خواطر زیردستان و فردا در آنجهان او خواهد داد جواب خدای
عالمیان بر ما آن بود که وی را تمکین و هم نفس خود از سخن وی در نگذریم مولف آثار
الوزرا در تالیف خود آورده که خواجه در خدمت الب ارسلان وزارت بشراکت
عبد الملک کندری میکرد چون عبد الملک را بتحریک خواجه بعز شهادت رسانیدند منصب
وزارت را من حیث الاستقلال بخواجه مفوض گردانیدند و خواجه برای رزین و فکر متین
انتظام امور مملکت داد و کار دین و دولت از شمیم عدل و نسیم عاطفتش سرانجام شد و پیوسته
باحوال عالمیان از خاص و عام میپرداخت و با اصحاب درس و فتوی و زهد و تقوی صحبت
داشتی و اوقات خجسته ساعاتش مستغرق طاعات و عبادات بودی و بقاع خیر در
بغداد و اصفهان و سایر اقطار جهان بنا فرموده و دیهای آبادان وقف آن ابنیه
رفیعه نموده و در زمان سلطنت الب ارسلان و اوایل ایالت سلطان ملکشاه سی
سال رای عالم آرایش رونق افزای دولت جهانبانی بود و بجمیع انواع اسباب
حرمت و شوکت او از جمیع اسباب جاه و جلال درگذشت اشتلم فراهم و احکام مطاعش
در اقطار آفاق روان گشته صورت نفاذ پذیرفته و در روضة الصفا مسطور است

که خواجه در خدمت الب ارسلان بمنصب اتابکی مفتخر گردید و مقرر شد که انجناب را اتابک
ابا خواجه گویند و به ثبوت پیوسته که در سنه خمس و ستین واربعمائه سلطان الب ارسلان
از خاکدان جهان بریاض جنان انتقال یافت در عهد سلطان ملکشاه باعزاز تمام
انخواجه آصف صفات بر مسند جهانبانی نشست و در تشیید قواعد عدل و انصاف
جهد موفور کرد حاکم آن بلده فاخره بود پرداخت و در عرض چند روز شهر مسخر گشته سلطان
سلیمان خان را مقید ساخت و بطرف اصفهان روانه گردانید و در وقت مراجعت
از ماوراء النهر خواجه نظام الملک اجرت ملاحان جیحون برانطاکیه شام نوشت ملاحان
استغاثه برد سلطان او بردند سلطان از روز بر روشن ضمیر پرسید که حکمت در این
حرکت چیست وزیر باتدبیر جواب گفت بنا بر آن از من این معنی صدور یافته که من
بعد سالهای فراوان از فسحت مملکت ملک باز گویند سلطان را این معنی صورت مستحسن
افتاد خواجه فرمان داد که آن براوت ملاحان را طلبیداران بزر نقد خریدند و در شهور
سنه سبع و ثمانین اربعمائه بدار السلام بغداد رفت بملاقات مقتدر بالله فایز گشت
خواست دست خلیفه را ببوسد رخصت نیافت آنگاه سلطان خاتم خلیفه را گرفت و ببوسید
خلیفه سلطان را خلعت پوشانید سلطان از دار الخلافه خوشدل و مسرور بیرون خرامید
اما خواجه نظام الملک همانجا توقف کرد تا یکیک از امراء العرب بساط بوسی خلیفه
رسیدند و خواجه زبان بتعریف هر یکی از ایشان گشاده میگفت که این یک چه درجه
دارد و آن یک چه مرتبه و هر سواری چه قدر علوفه دارد بعد از آن خواجه خلعت فاخر
پوشیده از مجلس خلیفه بیرون رفت و خواجه در وصایای خود بتقریبی آورده که در آن اوان
سلطان ملکشاه در بغداد بود مخدره از مخدرات سرای خلافت که حجله نشین تتق عصمت
و طهارت بود خلیفه فرمود که چون امر مواصلت و مصاهرت باتمام رسید روز عقد باید

جمیع

جمیع اکابر و اشراف از اطراف و اکناف عرب و عجم حاضر باشند پس بجمله ممالک محروسه از مکه
معظمه و مدینه مشرفه و بلاد شام و روم و فارس و عراق حاضر باشند و خراسان ایلچیان
رفته مقدمان الولایات را به بغداد احضار کردند و در آن بلده اجتماعی دست داد
که در قرون ماضیه و ازمنه سالفه مثل آن روی ننموده بود و محیط سلطان در جانب غربی
بود و دار الخلافه بجانب شرقی چون رسم بر آنکه چنان بود که کسان را اما و در وقت
استرضا بخضوع و خشوع قیام نمایند در روز که اختیار بود عقد سلطان فرمود که جمیع اکابر
و اعیان که از اطراف جهان حاضر گشته بودند جهت رضا طلبی خلیفه پیاده متوجه دار الخلافه شوند چون
خلیفه بر این معنی وقوف یافت در محلی که اکابر و اشراف روان شدند کس فرستاده گفت فرمان
خلیفه چنان است که نظام الملک سوار شده و سایر اکابر پیاده وارد دار الخلافه شوند آنگاه من بر
اسب او سوار شده و جمیع اعیان عالم در رکاب من پیاده روان شدند چون بسده
خلافت رسیدم بر مسندی که در غایت عظمت و رفعت بود مرا بدان جانب نشاندند و
سایر خلق بر ترتیب رو بروی من قرار گرفتند و بعد هر یک از علما و عظما خلعتی از دار الخلافه
بیرون آوردند و خلعت من مطرز بطرازی باسم الوزیر العادل الکامل نظام الملک رضی المقتدر
بالله از ابتداء اسلام تا غایت آن کسی را با خلیفه از وزرا منسوب نکرده بودند
غرض از شرح حال آنکه شیطان از زبان در نفس من بهیچ تعظیم تکبر میکرد و من در
بیوفائی و کم بقائی دنیا تامل مینمودم و عجز و ضعف خود با وجود خیال دولتی متنبه
میکردم و بیقین میدانستم که این مرتبه و مثل آن صد هزار درجه دفع یک تب و صداع
نمی نماید لاحول میگفتم چون از عتبه خلافت بازگشتم و شب در آمد در خواب دیدم که
همان مسند بر مقامی رفیع بود من بر آن نشسته و خلعت را پوشیده ام و از غلبه
خوف و وحشت تمام داشتم ناگاه شخصی بشکل زشت و کریه منظر پیدا شده و نزدیک

من نشست چنانچه از رایحه منکر او مرا توهم هلاک بوده بکری بصد هزار کراهت زیادت
از وی پدید آمد و بر همان مسند فرا رکرفت و هم چنین از عقب یکدیگر قبیح ترمی امدند
می نشستند تا جای من تنگ گشت نزدیک بان شد که از شدت نکوهش را ایشان واز روایح
ناخوش ایشان روح از بدن من مفارقت کند از غایت اضطرار بیدار گشتم
خدا را شکرها گفتم و بامداد تصدقات کردم و انحال با هیچکس نگفتم شبی دیگر بعینه چنین
واقعه دیدم و این مرتبه چنان مضطرب شدم که لرزه بر اعضای من افتاد بمثابه که اگر
بیدار نمیگردیدم همان بود که بخواب ابدی رفتمی القصه شب سیم از بیم بخواب نمیرفتم
در نیم شب مرا خواب ربود باز همین جمع منکر را دیدم که امدند و نشستند و نزدیک بان
شد که نفسم منقطع شود ناگاه طایفه خوش روی خوش بوی همه نورانی و روحانی پیدا شدند
چون یک تن از انجماعت آمده بر من سلام کرد و نشست یک تن از ان زمره ناقبول
غایب گردید هم چنان خوبان یکیک می نشستند و بدان بر میخواستند چنان زشتان
تمام غایب گردیدند و مقبولان ارام گرفتند و از مجالست فرقه ثانیه راضی یافتم ازینان
در وصف بیان آن قاصر است دران اثنا یکی از ایشان را مخاطب ساختم و استفسار
نمودم که این گروه راحت رسان چه از ار کیستند و ان کریه منظران شوم دیدار چه کسان
بودند جواب داد که این مردم اخلاق حمیده تو اند وان زمره اوصاف ذمیمه تو اند مقاربت
و مواسات ایشان غایت و نهایت ندارد چه قرب ایشان با تو مؤید خواهد بود ان جمع را
اگر طاقت مصاحبت ایشان داری مارا بگذار و اگر میل هم نشینی ما داری منکران پس ترک
ایشان بکن با الجمله از مکالمه قوم الله تعالی حیاتی یافتم که شرح نتوان کرد و هرگز بهتر از ان شب
نموده بودم که مرا از خواب بیدار کردند خواجه در ذیل انحکایت نوشته که پس چنان زی
ای خداوند این مسند یعنی مسند وزارت که اکتساب سیر مرضیه از لوازم واند اجتناب.

شنیعه

شنیعه بر خود لازم کرد انتهی سید صدر الدین بخارایی در تصنیف خود اورده که خواجه نظام الملک در بغداد
و بصره و صفاهان و هر مملکتی از اعراب و بلاد روم بقاع خیر و ابواب انداخته و باتمام رسانیده
از انجمله در بغداد مدرسه ساخته که از ان نظامیه میگفتند و آن مدرسه شریف در غایت تمکین بوده هیچکس از طلبه
در آن بقعه تلمذ و تعلم نمود که از فنون علم بهره ور نگشت و بسیاری از اعاظم علما در انجا ساکن گشته
بدرس و افاده قیام نموده اند مثل حجة الاسلام امام محمد غزالی و شیرازی و انجناب خازنه دار
الکتاب الشیخ ابوذکریای تبریزی داده بوده او هر شب بشرب شراب گلفام و مصاحبت جوانان
سیم اندام قیام و اقدام می نمود و بواب مدرسه شمه از ین معنی بعرض خواجه رسانیده انجناب جواب داد
که مرا شیخ ذکریای تبریزی اعتقاد تمامی است هر که این سخن در حق او باز نداریم اما ده غده در خاطرش پدید آمد
شبی از مردم پنهان بمدرسه رفته و بر بام کتابخانه آمده از روزن حال انجناب شیخ ذکریا نمود و انچه شنیده بود بعین
العین مشاهده فرموده بمنزل خود عود نموده روز دیگر وظیفه شیخ ابوذکریا را مضاعف گردانیده و بروات اصل
و وظیفه ذکریا را بیکی از بواب داد و گفت این نوشتجات پیش شیخ ببر و بگو فلان کس میگوید بنجد که در ابتدا
که انجناب را از بعضی اخراجات ضروری واقع میشود اگر در اتیان که تعیین وظایف می نمودم
محقر وظیفه که در وجه تقصیر قلمی شده رضا نمیدادم چون فرستاده خواجه بشیخ رسید و ادای رسالت نمود
و دانست که خواجه بر اسرار نهانی او پی برده از غایت خجالت و نهایت انفعال دست در دامن
تو به و استغفار زده دیگر گرد مناهی نگشت مرویست که خواجه نظام الملک شخصی را که ملقب بابو سعید
احمد بن محمد نیشابوری بود مشرف عمارت نظامیه بغداد ساخت و چون عمارت نظامیه باتمام
رسید منهیان بعرض رسانیدند که ابوسعید خیانت کرده و بسیاری از وجوه عمارت بمصرف خود رسانیده
وی بر کیفیت واقعه مطلع شده بیچاره گریخت و بعد از چند روز از فرار پشیمان شده ببغداد مراجعت
نموده نزد خواجه رفته زبان بتضرع و زاری گشوده معروض داشت که خداوند این مدرسه را خاصه

وجه الله ساخته اند هر کس که در ان خیانت کرده باشد حساب او را بخدای تعالی باز گذارند تا ابد از ثواب
باشد و خاین را عقاب خواجه در جواب فرمود که ای احمد اندیشه من از عمر خیانت نیست بلکه از اینست که
خاطرم ازین رهگذر است که بنای این مدرسه در غایت رصانت و نهایت متانت واقع شده تا
در اندک ایامی اندراس و انهدام بقواعد ان راه نیابد حالا از زمان آن کار گذشت تا تدارک
ان ممکن نیست راوی گوید که ان خواجه والاگهر زیاده برین کلامی که مذکور شد بدان خاین نگفت یکی از
فضلای زمان سلطان ملکشاه حکایت کرده است در ان زمان که سلطان در بغداد بود خاطر خواجه
نظام الملک گذاردن حجة الاسلام و طوف روضه مقدسه حضرت خیر الانام صلوات الله علیه و آله
وسلم استیلا یافت بمبالغه تمام از سلطان رخصت یافت خدام خواجه عالیمقام احمال و اثقال
انجناب را بجانب خیمه دار السلام کشیدند و ان مکان روزی چند مضرب خیام وزیر صاحب احتشام
روزی من بملازمت خواجه شتافتم چون بنزدیک درگاه وزارت رسیدم شخصی که سیمای صلاح
انقیاد داشت بنظر من در آمد رقعه بمن داد و گفت امانتی است از وزیر لطف کرده باو برسان
ان کاغذ را گرفته ناخوانده بخیمه وزیر در آمدم و رقعه را عرض کردم و کیفیت واقعه را معروض
داشتم خواجه بعد از مطالعه رقعه در گریه افتاد و گریه بمثابه برو غلبه کرد که من از کار خود پشیمان
گشتم چون از گریه تسکین یافت فرمود که صاحب این کاغذ با صاف الکمال نزد من آر من در
زمان از خیمه بیرون آمدم هر چند ان درویش را جستم نیافتم بالضروره باز گشتم و از فقدان
ان درویش خبر دادم انگاه خواجه رقعه را پیش من انداخت دیدم که در ان رقعه نوشته
بود که دوش حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دیدم که فرمود نزد حسن
رفته بگو که حج تو اینجاست بمکه چرا میروی نه من ترا گفتم که بر درگاه این ترک ملازم باش
و مطالب ارباب حاجت را بر آورده با مستحقان و انجاح مقرون گردان و بفریاد درماندگان

امت

امت برس راوی گوید که خواجه سفر حجاز فسخ کرده با من گفت هر گاه صاحب رقعه را ببینی بمن رسان
و من بعد از مدتی ان شخص را دیدم گفتم وزیر مشتاق لقای تست اگر رنجه شوی غایت لطف است
جواب داد که وزیر را امانتی پیش من بود به و رسانیدم بعد ازین مرا با او و او را با من هیچ
مهمی نبود صاحب تاریخ استظهار اعنی قاضی احمد سمنانی در تالیف خود آورده که خواجه نظام
الملک و عمر خیام و حسن صباح در نیشابور پیش امام موفق نیشابوری شرکاء درس بودند و امام
مذکور مردی معمر و معزز و متبرک بود و در آن ایام شهرت داشت که هر کس پیش وی تلاوت قران و خواندن
حدیث قیام نماید البته بدولت رسد و این سه تن چهار سال در ملازمت وی باستفاده اشتغال داشتند و
در آن ایشان با یکدیگر عقد مواخات بسته بودند و قرار داده که هر کس از ایشان که بدولت عظیم رسند دیگران
شریک دولت خود نماید چون خواجه را کوکب اقبال بالا گرفت و از غایت ابر و بخت چون وزیر ربع مسکون
شد حسن صباح و عمر خیام قصد ملازمت خواجه کرده چون در صفاهان ملاقات وزیر آصف نظیر دست داد
و انجناب اقدام ایشان را باکرام تلقی فرمود و بعد از چند گاه گفت در حقیه شما چیست عمر خیام گفت
در حقیه من بستست که وجه معیشت من از نیشابور معین سازی تا بفراغت روزگاری گذرانم خواجه
چنان کرده و بعد از ان حسن صباح گفت التفات من بشغل دنیا است پارست خواجه عمل همدان و دینور
بدان نامزد کرد حسن صباح را دغدغه آن بود که او را در وزارت شریک گرداند و او درین عمل علی
بر خواجه دل گران شد و معاندت خواجه بر خوست و در روزگاری با ندمای سلطان ملکشاه اختلاط
کرده همه را از لطیفه صحبت خود گرداند و ببازی شطرنج اکثری را شیفته نشست و بر جانب خویشتن
گروانید در فته رفته حریف شطرنج سلطان نیز گشت روزی در حضور خواجه بعرض سلطان رسانید
که سلطان مدت بیست سال است که تاج جهانداری بر سر دارد امر فرماید که جمع و خرج ممالک مستوفیان
در قلم آورند و از نظر کیمیا اثر بگذرانند و این در اندک ایام صورت نشیتی نپذیرد خواجه
گفت به دولت پادشاه امور مساحت مملکت از حد کاشغر تا انطاکیه روم است اگر بجد و جهد از حد بگذرد

شاید که بسالی این مهم تمشیت شود حسن صباح در انوقت چیزی گفت و در شب
بعرض رسانید که اگر سلطان این شغل را بمن تفویض کند و دست مرا قوی گرداند در
چهل روز جمع و خرج کل ممالک را مرتب ساخته مجملی مکمل در نظر بگذرانم سلطان اعتبار
دفترخانه بدو داده و حکم فرمود که مستوفیان و محاسبان محکوم حکم حسن صباح باشند تا آن
شغل بزرگ بچهل روز باتمام رسد خواجه از این رو درهم و غرال شد و حسن در عرض ایام معین نسخه را
تمام نمود راوی گوید که خواجه بدوات دار خود فرمود که با دوات دار حسن صباح طرح مصاحبت
انداخت و روز بروز را اختلاط را زیاد نمود در وقتی که آن دفتر مرتب شده پیش خواجه آورد
خواجه دید که خوب باتمام رسانیده و آنچه گفته از عهده برآمده در اندیشه شد که چگونه از عجب
برآید و از کدام رهگذر بر خصم غالب آید در انوقت نقد او در افراد نبود و محاسبان گماشته
بمهادی من ذالک کوشیدی و اوراق دیباچه و اتصال نگشتی اگر اوراق از هم جدا شدی
ترتیب دادن آن زمانی دراز بایستی خواجه نظام الملک آن اوراق را بر هم زد و گفت
نمیدانستم که کاری کرده است و چیزی نوشته است که کسی نتوان نمود بسیار ابتر نوشته است
از گفتن اوراق و رقمهای دفتر پراکنده شده بود و دوات دار حسن صباح اوراق دفتر
جمع کرد ابتر و پریشان و درهم ریخته ماند چون وقت باز آمد هر دو بخدمت سلطان رفتند
حسن چو است که کیفیت دفتر را عرض کند ابتر و پریشان یافت اوراق را درهم گذاشت
سلطان شروع در پرسش جمع و خرج نمود و محال نمود از هر محال که پرسش می‌نمود حسن
در جواب مان مان میگفت خواجه فرمود دفتری که دانایان را بدو سال هم بپایان تمام
کرد جاهلی بچهل روز تمام بسازد و حاصل نتیجه او جز مان و مان نباشد سلطان از حسن صباح رنجید
و میخواست که با او خطاب کند ترتیب خودش را دامنگیر شد حسن از سلطان بگریخت و سر بالا
برآورد و کار بانجا رسید که شهرتی تمام داشت و در اکثر کتب معتبر ذکر او مسطور است

و در انوقت

و در انوقت دیباچه اوراق رقم بحساب هندسه پیدا و نهاده و در این روزگار رسم منها
و من ذالک منسوخ شده و رقم ابتدا کرده در خبر است که مزاج سلطان در اواخر ایام
سلطنت نسبت بخواجه عالی منزلت تغییر پذیرفت و سبب این بود که حرم بزرگ سلطان
ترکان خاتون از خواجه رنجیده بجهة آنکه او سلطان را ترغیب مینمود که پسر مهتر خود سلطان
برکیارق را ولیعهد سازد و خاتون میخواست که فرزند او را جانشین خود گرداند سلطان سبب
با خواجه بد شد و میان ایشان غبار نقار ارتفاع یافت و ترکان خاتون در خلوت
اکثر بد خواجه بعرض سلطان میرسانید و سخنان غیر واقع در باب او معروض میداشت
روزی سلطان گفت که خواجه نظام الملک دوازده پسر داشت میخواهد ایشان را
بمثابه حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در چشم مردم عزیز گرداند تمامی
ممالک محروسه را بر پسران قسمت نموده و راه منافع را بخواص و مقربان مسدود
ساخته بحکم سخن بخل در خواطر سلطان تاثیر کرده در خلال این احوال خواجه عثمان
نظام الملک را که حاکم مرو شاهجهان بود با شحنه ولایت که یکی از خواص سلطان بود
نزاعی افتاد خواجه عثمان شحنه را ایذای بلیغی نمود شحنه بخدمت سلطان آمده صورت حال را
معروض داشت استماع این حکایت نیز علاوه کدورت سلطان گردید و در خواطر او
مخاطرش تاثیر کرد جمعی را نزد یک خواجه برسالت فرستاد و با ایشان گفت
که با خواجه بگویند که اگر تو را در ملک داری و سلطنت شرکتی هست باز نمای والا
این حکم دگر بیست چرا اولاد مارا بغیر حکم و فرمان ما بفرزندان خویشتن قسمت
میکنی و در امور مملکت داری استقلال زیاده از حد و نهایت میدهی تا حرمت
خواص مقربان درگاه را باندازه ایشان نگاه ندارند اگر از این امور قبیح باز آمدی
مضی ما مضی و اگر ترک این افعال ناپسندیده نمی‌نمائی بفرمائیم تا دوات از پیش تو بردارند

از سر تو بردارند خواجه پس از استماع این کلمات ملالت انگیز باعراض آمده گفت با سلطان
بگویید که کارسازان قضا و قدر دوات و دستار مرا با افسر و دیهیم سلطان در بسته اند و استقامت
السلطنت این منوط است و قوام آن بنظام این مربوط نمیدانی که در ملک شریک توام و باین
مرتبه بتدبیر من رسیده بخاطر داری که بعد از شهادت الب ارسلان امرا و اعیان او را
جمع آوردم و از جیحون گذشته چگونه ابواب ولایات بر روی تو گشودم و اقطار جهان را
مسخر تو گردانیدم هرگاه دوات از پیش من برداری تاج از سر تو بردارند چون خشم خواجه
تسکین یافت از گفته پشیمان شد اما سخن از دهان بر آمده بود و تیر از کمان جسته پس با رسولان
سلطان گفت که من این سخنان از روی آزردگی گفتم اگر صلاح دانید از سر مصلحت همین
سخنان بعرض رسانید و الا آنچه وقت تقاضا کند بگویید رسولان بازگشتند و با
سلطان گفتند که خواجه میگوید که من بنده کمینه شهریارم و فرزندانم بنده زادهای سلطانند
و حکم سلطان بر خون و مال من نافذ است بهر چه فرمان شود از الضرورت تجاوز
نرود با عثمان آن کنم که موجب عبرت دیگران بود و سلطان از استماع این سخنان خاموش
گشت اما ترکان خاتون که آن سخنان که خواجه نخستین مرتبه گفته بود بید ترین وجهی
خاطرنشان سلطان نموده چون مجلس خالی گشت دیگر باره رسولان را طلبید و بجهت خواجه
خاتون کلماتی که خواجه اول گفته بود معروض داشتند پادشاه از جواب درشت
وزیر در خشم شده رقم عزل بر صحیفه حال وی کشید و جای او را بتاج الدین ابو القاسم
قمی داد و شرف الدوله ابو سعید کاتب را بمجد الملک و ابو الفضل قمی را بکمال الدوله
و ابو عارض را بسدید الدوله ابو المعالی بدل کرد از این حرکات خلل بملک سلطان راه
یافت و سلطان بعد از عزل خواجه بجانب بغداد روان شد و خواجه نیز از عقب
روان گردید چون در طی طریق بیروجرد رسید ابو طاهر اوانی که در سلک فدائیان

حسن

حسن صباح بود باشارت مشار الیه و اغوای تاج الملک ابو الغنایم در وقتی که خواجه
از بارگاه بحرم سرای میرفت و زری و لباس متصوفه پیش آمده رقعه بدست انجاب داده چون
خواجه بمطالعه آن رقیمه مشغول گشت ابو طاهر بد گوهر کاردی عمر فرسای جان گزای بر خواجه
زد و این اول خونی بود که فدائیان ملحده در ایران کردند چون این خبر بحسن رسید گفت
قتل هذا الشیطان اول السعادات و خواجه پس از ضرب آن ملحد بد گوهر زندگانی درین
جهان فانی نموده بعالم بقا خرامید راوی گوید که بعد از درجه شهادت جسد پاک
آن خواجه پاکیزه جبلت را باصفهان برده در موضعی مناسب مدفون ساختند اکنون آن مقبره در
شهر بگور تربت نظام الملک اشتهار دارد و در صحت پیوسته که مدت وزارت چهل و چهار سال
بود و در منتخب الوزرا مسطور است که خواجه نظام الملک چهار سال قبل از عزل اراده سفر حج نموده
این عریضه بسلطان ملکشاه نوشت بنده اصورته پیر غلام نظام الملک بعزم باریافتگان بار
گاه نواب خلیفة الارض میرساند و از ملازمان آن آستان که قبله امید پادشاهان روی زمین
و کعبه اقبال و آمال حاجتمندان التماس مینماید که چون مدت مدید و عهدی بعید است که من
المهد الی اللحد در سلک دولتخواهان آن آستان بکمر خدمت و عبودیت بر میان جان
بسته و از روی صدق و اخلاص ایام شباب تا هنگام شیب بی غبار عیب بدولت
آنحضرت بر مسند عزت نشسته و در سرانجام مهام ملک و اهل مملکت اهتمام بجای آورده
بحمد الله تعالی که در این مدت چهل سال کم در پایه تخت حضرت شهریار را بعدل بپای خدمت
ایستاده و از حضرت عزت تعالی توفیق یافته که در رعیت پروری دقیقه نامرعی
نگذاشته و حال وی بهشتاد و نه رسیده میخواهم که قلم از ورق دفتر تفرقه دارد در جهت
عالی روی بکعبه مراد نهد و چند روزی که از عمر باقی مانده باشد در سفر و مجاورت
کعبه بیت الحرام گذرانده و در ایامی که در طواف باشد بدعای دولت ابدی

الاتصال اشتغال غایبانه باشد آنچه بر رای جهان‌گشای ملک ملک‌آرای رایت آید محض بنده‌نوازی
خواهد بود والامر اعلی و آنچه که سلطان مجاهد در جواب امیر نفیسه بدان خواجه آصف نوشته
این است صاحب اکرم اعظم خواجه نیک‌رای کرم رعیت‌پرور عدالت‌گستر معتمد الملک طاب مضجعه
باشد که همیشه خاطر انور متوجه فکر و اندیشه آن وزیر بی‌نظیر سیرمی بود حالا نیز از رای صواب‌نمای او که
موافق دولت ابدالاتصال است بیرون نیست و از علم‌الیقین چنان دل‌نشین و دین حق‌گزین
شده که انجام مهام مملکت و قرار و آرام رعیت بلندپایه وزیر صافی‌ضمیر می‌پذیرد و انتظام
ملک با انتظام میسر نمی‌شود کم هنر از هنر نخواهد بخواهد امیدوار بوده رضا چون بندگان خدای
تعالی فرموده از دلالت بامور خیر و منع از شر سعی موفور بظهور رساند و اجر آن اگر در دنیا
نرسد در آخرت از حضرت ملک غفور طلب دارد مباد که اگر حاجت یک بنده عاجز زود
مانده باهتمام او بسمع مبارک ما برسد و روا گردد ثواب آن برابری کند بحج بن حج پیاده
والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم فی شهور سنه تسعین و اربعمایه در روضة الصفا
مسطور است که آن خواجه بزرگ و بزرگوار از غایت شفقت و مهربانی و رقت قلب و صفای
عقیدت در ایام دولت غم آخرت بیش از اندوه دنیا داشت بنابران بخاطرش رسید
که در باب کیفیت معاش نسبت برعایا و زیردستان محضری نویسد و باسامی صلحا و علمای
ملت و اعیان در میان اشراف است انرا موشح و مزین گرداند تا آن محضر را بعد از وفات
او با او در قبر نهند هرچند این امر معهود نبود اما اجله ائمه دین و سالکان طریق یقین بنا
بر التماس خواجه اسامی خویش را بران کاغذ نوشتند و چون آن محضر بجهت شیخ ابو
اسحق مدرس مدرسه نظامیه بغداد بردند نوشت که خیر الظلمه حسن کتبه اسحق و چون این
کلمه بنظر خواجه رسید بسیار گریست و فرمود که هیچکس از علما و اکابر اسمی چنین ننوشته‌اند
که امام ابو اسحق نوشته در خبر است که بعد از رحلت خواجه بزرگ وی را در خواب

دید از کیفیت حالش پرسید جواب داد که حق تعالی مرا بر کلمه مطابق واقع که امام ابو اسحق در محضر
من نوشته بود بخشید نقل است که چون ملکشاه در رابع عشرین شهر رمضان المبارک سنه خمس و ثمانین و اربعمایه
ببغداد رسید از فوت خواجه خبر یافت زمام وزارت بتاج الملک قمی داده تاج الدین ابو القاسم را
عزل فرمود و خود بشکار رفته در هشتم شوال سال مذکور در شکارگاه مریض گشته ببغداد معاودت نمود
و در منتصف همین ماه بعد از شهادت خواجه بهشتاد روز فوت شد فاما امیر معزی در قصیده
که در مرثیه سلطان ملکشاه گفته فرق فیما بین آن پادشاه عادل و آن وزیر کامل ده گفته

نسب خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بامام الحرمین عبد الملک جوینی منتهی میشود و آبا عن جد
متصدی مراتب ارجمند متکفل امور رفیعه بوده‌اند جد او نیز خواجه شمس الدین محمد نام داشته وزارت
سلطان محمد خوارزمشاه و سلطان جلال الدین کرده پدرش خواجه بهاء الدین محمد مستوفی
الممالک بوده و برادرش علاء الملک بغایت فاضل و کامل تاریخ جهانگشای جوینی از مصنفات
اوست فضل و هنر و دانش و بینش او از آن بر خردمندان عالم و دانشمندان ظاهر و باهر شده
در تاریخ روضة الصفا مسطور است که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بعد از شهادت باتفاق
سیف الدین بیتکچی در خدمت هلاکوخان وزیر با استقلال شد و بعد از ارتحال آن پادشاه
خجسته خصال چون فرزند سعادتمندش اباقاخان قدم بر تخت جهانبانی نهاده و برادر دستور
سابق وزیر با استقلال گردانید جناب صاحبی بعزم ثابت و رای صائب و اقبال ساعد
در اهتمام مهام مملکت و ترفیه احوال سپاهی و رعیت و اصلاح حال و تدارک نوعی کوشید
که مزیدی بران متصور نبود و جناب او ملوک و سلاطین و اکابر خراسان و عراق و بغداد
و شام و روم و ارمن را ملاذ و ملجا و مامن شد و در زمان نشر صحایف جود و اوراق فتوت
حاتم طی منطوی گشت و کرم نیکان آفاق و اقطار محروسه ممالک هر کس که بادی دم

مخالفت زده و قدم مطاوعت از جادهٔ منحرف گردانید روزگار او را عرضهٔ فنا گردانید و ملک
ایلخان و اعیان و معتمدان بجهت ضبط اموال دیوان فرستاد و مقرر فرمود که ابواب صلات
و صدقات بر ارباب استحقاق و اصحاب حاجات مفتوح دارند با وجود جلالت قدر
و نفاذ حکم او از کبر چون نام صدر روم و شام نسبت با ارباب فضل و دانش در مقام تواضع
و تعظیم بود و از رشحات فیض انعامش غنچهٔ آمال انبساطیه در گلزار اقبال بشکفت و از
ترشح زلال افضالش نهال آمال این طبقه در چمن مراد مثمر و بارور گشت الا انعامش
از سنت منزه و معرا بود و در زمان دولت او میان افاضل و اراذل دانا و جاهل تفاوت
و امتیازی ظاهر گشت اشعار آبدار آن خواجهٔ عالیمقدار در لطافت و صفا حکم چشمهٔ
حیوان داشت گویند که یکی از نویسندگان حاصل املاک مشار الیه را در قلم آورد
حاصل هر روزه آن مبلغ ششصد و شصت تومان برآمد چون بسط حکومت بغداد
بهنگام واقعهٔ مستعصم خراب و بایر شده بود روزگار ماضیه اعمال و عمال آن
رقم اختلال کشیده بر برادرش علاء الدین عطاء الملک قرار یافت خدمتش
باندک زمانی بمعماری عدل و شفقت آن ولایت را آبادان گردانید و خاکهای آن
آن سرزمین را از نعیم و ناز خرم و آبادان ساخت از جملهٔ خیرات عام او یکی این بود که در زمین
نجف نهری حفر کرده بود زیاده از صد هزار دینار زر احمر در آنجا صرف نمود تا آب فرات بمشهد کوفه
روح الله روح ساکنه برد این روی کار ملک و ملت او رد که آبروی سلاطین ما تقدم
و خلفای زمان سابق که هر یک در عهد خود درین جهان بدین هوس صرف کرده
بر خاک تحسر و تأسف ریخته فاما ارشد اولاد خواجه شمس الدین محمد صاحب
دیوان خواجه بهاء الدین و خواجه شرف الدین هارون بودند هم در اوایل
شباب آیات شمایل کرم و امارات مجد و معالی نزد شیخ و شاب در ناصیه

هر یکی

هر یک ظاهر و لایح بوده در تحصیل فضایل عقلی و نقلی و قواعد فضایل نفسانی مجاهدت داشت
آن نعمت عیان بمساعی جمیله بجای آوردند و خواجه بهاء الدین در مفتتح نشو و نما بحکم یرلیغ پادشاه
جهانگشای متقلد حکومت اصفهان و تومانات عراق شده ره در افشای علوم ثمرهٔ فضل او
بدین سبب فتوری راه یافت و اظهار قدرت و اعدال سطوت رسمها نهاد که ناسخ
حکومت زیاد امیه و حجاج بن یوسف ثقفی گشت چون صنایع ارباب اصفهان بارتکاب
فتنه و آشوب مجهول یافت بکلی در عفو و اغماض در بست و همت بر تشدید تعقب و
مرحمت گرد اگر سختی نه بر وفق مزاج سمع او رسیدی تا بجریرهٔ صغیر و کبیر چه رسد جانی را
بر باد و خانه‌ای را بدست استیصال دادی ارکان دولت و نواب حضرت و طوایف
صدور و اعیان و سایر ملازمان و مقربان و کافهٔ اهل اصفهان در شب بستر استراحت را
گستردندی چون شمع بر مشعلهٔ حیات خویش لرزان بودند تا روز دیگر رشتهٔ زندگانی ایشان
از قطع مقراض سیاست او چگونه خلاص یابد سبحان الله قوت غضبی و صفت سبعی نفس
انسانی چنین مستولی گردد که بزواجر عقل و موانع شرع و مراسم عرف منقطع نگردند و از فعل
خود باز گشت نکنند نصایح ناصحان و مواعظ واعظان در وی هیچگونه اثری نماند و نواب
رأفت و قلت مخالطتش اوصفاهانیان که بیشتر با یکدیگر بکارد و خنجر سخن میگفتند و در یک چشم
زدن صد کس حلق هم میبریدند و اوباش که شب در اسواق هیچکس را از بیم ایشان مجال
تردد آمد و شد نبود در اندک زمانی چنان مطیع و فرمان بردار شدند که مزیدی بر آن متصور
نباشد و محافظت محلات را بر رؤسا و سپهسالاران سپرده بموجب فرمان او اهل بازار
دکاکین خود را با نواع امتعه و اقمشه بی حارس و محافظ گذاشته شب بخانهای
خود میرفتند هیچکس را مجال آن نبود که از ماکولات خسیس تا اقمشهٔ نفیس چه رسد اندکی
تصرف کند و حیف میلی در آن نماید روایت کرده‌اند که شبی یکی از اعیان مقداری

خورده از دکانی که صاحبش حاضر نبود برداشت و ضعف بهاء در آنجا بگذاشت روز دیگر که چون
خورشید از تنور افق برآمد دکان دار بجای خود معاودت نمود چهار قرص نان فروخته که دو برابر
بهای آن دید اخفاء آن جایز نداشت بدرگاه رفته صورت قضیه را معروض داشت فی الحال
نافذ شد تا آن شخص را پیدا کرده از حلق او بیاویزند گویند خواجه بهاء الدین غلامی داشت بنکوم
که محرم اسرارش بود شبی بیگاه او را فرستاد تا گرد شهر برآید و تفحص نماید که مستحفظان محلات
و اسواق کدام یک شرایط تحفظ و تیقظ بجای می آورند و چه کسان طریق اهمال و تکاهل
مسلوک میدارند بیگاه بعد از سیر اطراف محلات برگشته بعرض رساند که شخصی دیدم از
رؤس اهل این صنعت کاردیده و هشیار دیده بان عزمش دزد اندیشه را بر در نفس استوار
گرفته و نگهبان حزمش غنوده و چهار خورده و دیگری را یافتم در مقام حراست نشسته
اما لشکر خواب بر شهرستان دماغ او استیلا یافته بود و عمله و حواس ظاهری
او را از اعمال خویش معزول گردانیده بود در موضع حراس غایب بود سزاوار عتاب
صاحب زمانه گردیده روز دیگر که نقاب لمعان آفتاب دریچه برافتاد حکم کرد
تا هر کس از آن دو کس را هشتاد چوب زدند شیخ الاسلام جلال الدین فرمود
که من در زمان تادیب حاضر بودم از خدمتش پرسیدم که اگر این دو شخص بسبب
غیب با عدم احتیاط مستحق عقاب شدند وجهی دارد باری این شخص که پهلوی استراحت
بر زمین ننهاده بود چرا در زمره در باب جرایم الخراط یافت گفت که معاتبه و مواخذه
از جهة آن اتفاق واقع شد که بیگاه در ظلمت لیل از دیده ببر وقت او رفت چرا او را کوفت
و تفتیش حال ننمود که در این وقت باعث بر خروج چه بود آورده اند که روزی با بهتی
و حشمتی که سلاطین روزگار در ازمنه آن بودند برای مبرت شخصی در زینت و تجمل
او چنانکه عادت عوام است نظر کرده گرفت خواجه مذکور بجانب آن بیچاره ملتفت

شده

شده او را پیش خواند پرسید که در چه نظر میکنی آن بیگناه از غایت دهشت مرتکب جواب
نتوانست شد خواجه نازنین از سر خشم و کین امر فرمود تا چشمان بین او را بسر کارد از حدقه برکردن
آورند از غرایب حکایات بهاء الدین یکی آنست که نوبتی طفل هشت ماهه را از اعزه و ولاه
در کنار داشت ناگاه از حرکت آن کودک انامل آن مجالس پرور رسید و ریش که مغلظ
خورد که او را از حلق بیاویزند تا چون مثل آن کودک کودک دیگر این بچه ادب نبیند رکنه
مجلس با برای شفاعت آن نمود کودک را در از ارتی بسته از معلاق بیاویختند تا جراحت
در تو کند جان بشود چون اهل اصفهان شفقت او را در باره جگر گوشه بدان منوال
دیدند دست از زن و کالای خود بشستند تفصیل عذاب و عقوبتهای او را دفترها باید تا برین
بطریق موعظت ارباب دولت را از مقام بدین دو کلمه مشحون است میباید حکام انام باید
که از کلمه ارحم ترحم متنبه شوند و مضمون لا یرحم ومن لا یرحم نصب العین ضمیر گردانند و بر
هدم اساس الانسان بنیان الرب بر رخصت شرعی و تجویز عقلا اقدام ننمایند و در کتب معتبر
بنظر رسیده که اصفهانیان مستحق سزاوار آن بوده اند و گفته اند که حکیم قهار امثال خواجه
بهاء الدین حکام جبار بر ایشان گماشت از اکابر اصفهانیان روایت است که بعد از وفات
خواجه مذکور یک مرتبه حضرت بیان ساکنان السنه زمین بهم رسید که بمقاتله و مجادله انجامید
تعداد کشتگان از ده هزار زیاده از آنچه در عهد خواجه مشار الیه کشته شده بود [illegible]
و تجدید خواجه بهاء الدین هر چند در شیوه سیاست بر غیری نمود اما با اضعاف آن طریق بذل
و سخاوت و آشتی اوقات خود را مصروف و مقسوم گردانید و چون از صفه باز برمیگشت آشتی با
محاوره با اخوان الصفا صحبت و آشتی و حظ با فضلا نمود اما بتجرع شراب ارغوانی استیناس
کردی و باقی اوقات را مصروف با تمام مهمات ملک ساختی القصه چون بواسطه مرتبه امکان
بذروه اجلال رسید افراط او در سفک دماء معروض پادشاه گشت او را به کمال رجولیت

و فرط حرارت حمل فرموده هرچند خواجه شمس الدین محمد فرزندش خواجه بهاء الدین را از خون امتناع مینمود
و از عاقبت آن حرکت نالایق نهی میفرمود منتبه نمی شد تا از گردش فلکی بامراض مختلفه و اسقام
متنوعه گرفتار شده ازین عالم فانی رحلت نمود
در بعضی از کتب معتبر بنظر رسیده که خواجه مجد الملک یزدی یکی از وزیرزادگان اتابکان یزد بود
بسببی از اسباب از اتابک یوسف شاه رنجیده متوجه اصفهان شد و در آن بلده ملازمت
خواجه بهاء الدین محمد اختیار کرد چون او را نازک مزاج و تند خوی یافت بخدمت پدرش
خواجه شمس الدین محمد شتافت نزدیکان صاحبی او را از وی متنفر ساختند تا آثار بی‌عنایتی
در باب او روز بروز در تزاید نهاد مجد الملک تحمل فرموده حرمت ولی نعمت خود نگاه
میداشت چون بی لطفی از حد اعتدال گذشت و رنجور مجد الملک بدشمنان خواجه آشنائی
آغاز نمود و زبان بمذمت و شکایت خدمتش گشوده شروع در مخاصمت او کرد در این اثنا
روزی مجد الدین اثیر که نایب خواجه علاء الدین عطا ملک جوینی بود با مجد الملک
از شوکت و عظمت سپاه مصر و کثرت اهبت و عدت ایشان حکایت کرد مجد الملک
راه خیانت یافته بواسطه یکی از معتبران بعرض اباقاخان رسانید که نایب برادر
خواجه شمس الدین محمد میگوید که علاء الدین عطا ملک با مصریان یکدل است و از ایشان
استدعا مینماید که بعراق عرب آیند تا وی بغداد را با توابع و لواحق آن بلده بدیشان
تسلیم نماید از استماع این حدیث نایره غضب پادشاه التهاب یافته فرمان داد تا مجد الدین
اثیر را گرفته در شکنجه کشیدند و هرچند تعذیب نموده چوب زدند معترف نشد ایلخان تحقیق
این قضیه را مهمل گذاشت و او را بصاحب سعید شمس الدین محمد سپردند اما چون جناب
صاحبی الحاح و عناد مجدی مشاهده نمود و طلیعه استمالت خود مراد او را بجای آورده منشور
حکومت سیواس بنام او نوشت و چند بالش زر و برات بمبلغ دو هزار دینار اطلاق

باسم

باسم او فرموده مجد الملک چون بچنین حرکتی اقدام نموده بود همیشه میترسید و بمجرد تملق و انعامی
که صاحب بدو میفرمود خاطرش قرار نمیگرفت با دشمنان آنجناب دوستی آغاز نهاده منتظر فرصت
میبود تا زمانی که اباقاخان از تبریز متوجه خراسان شد چون در طی طریق بقزوین رسید شاه
زاده ارغون سعادت ملازمت پدر مستسعد گشت و مجد الملک بوسیله یکی از مقربان شاهزاده
ارغون بمجلس او راه یافته معروض داشت که مدت یکسال است تا میخواهم که سخنی از صاحب دیوان
بعرض پادشاه رسانم میسر نمیگردد و سبب آنکه بوسیله امراء و خواص صورت نمی بندد و از نزد
یکان دولت ایلخانی را آنجناب برشوت گرانبار ساخته که بجز از کتمان و پرده پوشی چاره
ندارند چون شاهزاده خلاف امر مصلحت پادشاه بمصلحت نمیفرمود شد بخدمت توسل جسته عرضه
میدارم که هر سال چندان مالی که از جمیع ممالک محروسه بخزانه عامره میرسد حاصل املاک صاحب
دیوان است که از اموال پادشاه خریده و کفران او بجائی رسیده که با سلاطین مصر و شام در ساخته
بجوانب با استصواب او چند فدائی را دعوت کرد تا بر مردم رفته از النفس باشارت او را هلاک
و اعدام امر پادشاه و سعی پیوست و برادرش علاء الدین عطا ملک در دیار بغداد و عراق
عرب استیلا یافته آن مملکت را ملک خود پنداشته تاج مرصع جهت خود ترتیب داده که در
خزانه هیچیک از سلاطین ذوی الاقتدار قریب آن موجود نیست اگر خان گیتی ستان بنده
سیورغامشی فرماید بر صاحب دیوان مواجه میکنم که چهار هزار تومان از مال پادشاه
املاک بنام خود خریده است و از نقود و جواهر و گله و رمه موازی دو هزار تومان دیگر دارد
بنا بر آنکه بنده قضایای صاحب وقوف یافت منشور حکومت سیواس و چند بالش نقد و یکقطعه
لعل و برات بمبلغ دو هزار تومان حق السکوت بنده داده شاهزاده ارغون این سخنان را
در خلوت معروض پدر گردانید فرمود که وی را بحضور آورد تا خود از دشمنان مذکور بشنود
بروایتی بوسیله بعضی از امرا که دشمن صاحب سعید بودند بخدمت پادشاه رسید آنچه

شاهزاده گفته بود بپادشاه گفت پس از آن داستان معایب را به پسر خواجه شمس الدین رسانید و
گفت بهاء الدین ولد شمس الدین در ایام حکومت عراق چون از حقوق واجبات اهالی آن بلاد
مبلغ سیصد تومان از اعمال استخراج کرده دیناری از آن داخل خزانه نشده در ترتیب تجهیز
عساکر نصرت مآثر مصروف نگشته باری تعالی سخن مجد الملک را در دل اباقاخان جای داده و کرر
تقریر او هر چند در نظر عقل نقدی زیف نمود چون نعل بر زر گرفته بود پادشاه آنرا بگوش
هوش اصغا نموده و از گلزار عاطفت نسیم سعادت در وزیدن آمده اباقاخان او را بحرمت
و شفقت زیاده از مطمح مجد الملک رعایت داشت و بدست خود کاسه مرحمت بدو داد
و بدنش را بخلعت خاص اختصاص و هم در آن زمان اباقاخان بار دیگر حقیقت تعدی و تقصیر
صاحبی را از وی استفسار کرد مجد الملک آنچه داشت و توانست گفت یرلیغ نافذ شد که مستوفی
الممالک باشد و محاسبات چند ساله مفروغ گرداند و از شاهزادگان و خواتین هیچکس در مهم او
مدخل نکند تا بخاطر جمع توفیرات اموال دیوانی بر آورده فی الجمله پرتو التفات ایلخانی بروزگار
مجد الملک افتاد مرتبه او از ثری بثریا رسید غلامان پری وش سیم عذار زرین کمر بر مرکبان
تازی نژاد سوار گردانید و بارگاه از دیبای رومی و اطلس ششتری افراشت خلاصه سخن اینکه عقیده
شاه نسبت بصاحب سعید متغیر شد و باحضار او و نواب و وکلاء و مشرفان فرستاد از استماع
این خبر کلفت اثر غبار وحشت بر دامن ضمیر و صفحه حال دیوان نشسته بعد از چند روز ببارگاه
پادشاه شتافت اباقاخان بوی خطاب نموده گفت سالها کمر خدمت بر میان جان بسته
پدر ما را کوچ دادی و چون الحال باقی بودت و سریر سلطنت بوجود ما مزین گشت
منصب قدیم را بتو ارزانی داشتیم و ضبط جمیع اموال و ممالک محروسه برای دولت
تو باز گذاشتیم امروز مجد الملک چنین تقریر میکند که تصرف و تقصیر تو بسیار است صاحب
دیوان چون دانست که وقت اقتضای آن میکند که زبان بتکذیب او گشاید و نقیض داشت

کمچهره

کمچهره خاص و خاص را بجز از روزنه صدق و اخلاص مشاهده نتوان کرد لاجرم بتایید مرشد عقل
و هدایت هادی توفیق بعرض رسانید که سر و مال و تن و جان و خانمان من فدای پادشاه باد
چگونه انکار نعمت خداوند خود نمایم بنده و فرزندان اموال پادشاه بستدیم و خوردیم و بردیم
و بعضی در خدمت پادشاهزادگان و خواتین مصروف داشتیم و برخی درباره مستحقان
بجهت دوام دولت ابد پیوند ایلخانی مصروف کردیم و آنچه در تحت تصرف ماست از ضیاع
و عقار و خزانه و اسباب و املاک و ممالیک نواله نعم از خوان انعام و سفره احسان
اباقاخان است هر گونه که فرمان شود هر وقت که مصلحت باشد آنچه داریم بهر چه حکم شود از طیب
نفس و عین قبول رضا تسلیم نمایم و بهیچ وجه در هیچ حال تعلل و توقف جایز نداریم و بنده را تا از عمر حلقی
سفره رسیده در ساغر زندگانی جرعه باقی بیک گره دوتا میان بسته بالا غلامی تنگ کشیده و خدمت
نموده بندگی کنم چون این سخنان از زبان صاحب دیوان بسمع پادشاه رسید عنبر نسیم عنایت
از جهت غنچه در وزیدن آمده و غنچه قبول از صبای رضا شکفتن گرفت باب عفو و اغماض
غبار سخن اعدا را بهمواره از صحیفه خاطر محو فرموده اضعاف الطاف در حق صاحب دیوان
تازه گردانید و گفت گناه تو را بخشیدیم شغل معهود را بدستور ماضی و سابق بر تو مقرر داشتیم
باید که با انشراح صدر و دل قوی بر قاعده گذشته صاحب سجلات شکر گردید و باطراف
و جوانب بلاد رسولان فرستاده از عنایت پادشاه اعلام داده نامه برادر خود علاء الدین
عطا ملک در رقم آورد مصدر باین آیه که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من
المکرمین و این بیت را آیه گردانید امروز بحمد الله فارغ دلم از دشمن کاندر دل تنگ
من جز دوست نگنجد و صاحب سعید هر چند از پاس سطوت ایمن شد بمنصب سابق خویش
مستظهر گشت اما مجد الملک بواسطه تقرب ایلخان در قصد صاحب مجد بود و بنابر استیفای
ممالک منظور اکابر و اشراف گشت نوبتی مجد الملک این دو بیت منشآت کرده بصاحب

فرستاد در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا گهری آوردن خصم تو بسی تو ای آ
خواهم کردن یا روی بدان سرخ کنم یا گردن وصاحب سعید این رباعی در جواب گفته وارسال
نمود پس غصه روزگار باید خوردن بر غصه بر شاه نشاید خوردن این کار که در میانش داری
یالی هم روی بدان سرخ کنی هم گردن و گویند که صاحب سعید بقوت نفس و علو همت از ملازمت
اباقاخان بقاعده جابر نمیداشت و عمارت عجزه الفعال بخود راه نمیداد هر چند جای آن نداشت
در خبرست که روزی اباقاخان صاحب سعید را در پایه تخت با مجد الملک بجهة سخنانی که گفته بود مواجهه
کرد بجهة علی الرسم هر دو در پهلوی هم زانو زدند پادشاه اشارت کرد که صاحب پیشتر زانو زند صاحب
در حضور دشمن معاند از دست بعنایتی پادشاه آن جام ناخوشگوار را در کشیده هم چنین روایت
کرده اند که در هنگام طوی که مجلس بزم نشاط چون عرصه بهشت غم فرسا بود شراب نابش یار
آب حیات جان فزای صاحب سه نوبت کاسه پیش پادشاه داشت و هر مرتبه اباقاخان
رد قبول آن کرده نوبت دیگر از جلادت بجهة رفع شماتت اعدا زانو زده عرض کاسه کرد
پادشاه از گوشتی که حرمت آن بنص کتاب مجید ثابت شده تبرکا در لقمه صاحب داد صاحب
زمین را بوسه داده انرا فرو برد بعد از آن ایلخان جام شراب از دست صاحب در کشید
و با اباقاخان گفت که این تاجیک عجب مردی مجد است چند نوبت از قبول کاسه او اعراض
کردم و او هم چنان در کاسه داشتن مبالغه نمود در خاطر چنان بود که اگر او این لقمه را رد
کند دیده بر سر این کار رود از حدقه ماندان لقمه بردارم چون مجد الملک دید که مکاید
زیاده تاثیری در شان صاحب دیوان ندارد در غمز و سعایت برادرش علاء الدین
عطاء الملک سعی نمودن گرفت محاسبات او را در صورت قبایح بعرض پادشاه رسانید تا پ
او را که مجد الدین اثیر میگفتند بغز سود تا در برابر عطاء الملک تقریر کرد فرمان پادشاه باخذ و قید
خواجه عطاء الملک صادر گشت چون شمس الدین محمد قضیه را نازک مشاهده نمود برادر پیغام

داد

داد که هر چه مقرران در حق تو گویند قبول کن و هیچ چه بر سخن ایشان قبول مکن بعد از قبول مال
عطاء الملک سیصد تومان قبول کرد مع ذالک بآنقدر خرسند نگشتند و حکم بجائی رسید
که محصلان او را در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد بغداد برمی آوردند و بانواع شکنجه بعد
مبالغه هرچه داشت از صامت و ناطق فدای جان خود ساخت و فرزندان خود را فروخته
بهای ایشان تسلیم نمود و معاندان بمجرد مطالبه اکتفا نکرده او را بمصادقت و موافقت
حکام مصر و شام متهم گردانیدند و یکباره بتبدل او مستاصل گشت و در آن اوان پادشاه در همدان
بود مجد الملک در امور ملک مطلق العنان بود بنابر تحریک مجد الملک عطاء الملک را بحملان با بند
گران از بغداد بجانب همدان بردند و در راه خبر وفات اباقاخان شنیده هم چنان
مشارالیه را مقید نگاه میداشتند تا باری تعالی فرج و مخلص ارزانی فرموده در کیفیت
آن چنان بوده که چون اباقاخان ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرده و د غال
دولت و ارکان سلطنت او هر کس که بود همه با هم متفق شده تکودار اغول بن هلاکوخان
که برادر اباقاخان بود و عم ارغون طلبیده بر چهار بالش سلطنت تکیه دادند و قرلتای ساختند
که بدان زیب و زینت هرگز اتفاق نیفتاده بود تکودار اغول خود را سلطان احمد موسوم
گردانید و خدمتش پیشتر از شروع در مهمات مملکت ایلچیان بهمدان فرستاد تا صاحب
علاء الدین را از قید خلاص داده باز آوردند و خواجه شمس الدین بوسیله یکی از خواص
معتبر در پایه سریر اعلی عزت تمام یافته در این اثنا مجد الملک شهزاده ارغون بن اباقاخان
پیغام داد که صاحب دیوان پدر تو را زهر داد تا هلاک شد و چون میداند که بنده بدین
سر صاحب وقوف فهم قصد سر من مینماید اگر حادثه روی نماید باید که شهزاده واقف
باشد برین قضیه سعد الدوله برادرزاده مجد الملک واقف بود در آن اوقات

مجد الملک بنا بر ظهور رنجانی که از سعد الدوله ظاهر شده او را در خزانه داری معزول گردانید متغیر
رنجیده و آزرده خاطر میگشت بمصاحبان صاحب دیوان او را بعز لقبنه و نزد خواجه شمس الدین
محمد صاحب دیوان آوردند تا صورت مکاتبه مجد الملک باز نمود و آن حدیث بمسامع علیه
سلطان احمد رسیده حکم فرمود که مجد الملک را مقید و مغلول گردانیدند بر لیغ نافذ گشت
انچه از عطاء الملک برادر صاحب دیوان بزجر و تکلیف ستاده بودند باز دادند علاء
الدین عطاء الملک معروض داشت که هر نعمتی با برادران درین مدت یافته ام از
فواضل حضرت سلطانی است و حالا من بنده همه را درین فرمان بی ایثار میکنم و اشارت
کرد تا اموال بی قیاس که باورد کرده بودند و از موقف جلال فرمان قضا جریان بشرف
نفاذ یافت که امرا از بزرگ مثل بوتجاق داده و فوق مهم مجد الملک را برسند و در اثنای تفحص
در میان اقمشه و امتعه او مقداری پوست شیر یافتند که بزعفران و شنجرف سطری چند بر آن
مسطور بود چون اتراک سحر را بالغایت منکر باشند از آن خایف گشتند و در سر بزرگ
بر آن بحث بسیار واقع شده بختان و قومان گفتند آن تعویذ را باب غشته عصاره
آن مجد الملک بخورد تا نتیجه سحر باو عاید گردد و مجد الملک ازین ابا و امتناع نمود و حجه
میداشت که نوشته شیخ عبد الرحمن است صاحب دیوان در میان متاع او نهاده و
گمان برد که در ضمن آن مکر و کیدی توانم بود فی الجمله گناه بر مجد الملک ثابت شده اما
بوتجاق نویان بکشتن او رضا نمیداد مقارن آن حال بوتجاق بیمار شده و شیخ عبد
الرحمن بعیادت او رفت و مبالغها کرد تا بوتجاق بقتل مجد الملک رضا داد و حکم شد تا او را
بخصمان سپارند و علاء الدین عطاء الملک از کمال حسن خلق و نفس نیک خواست که در زمان
قدرت خلعت عفو و اغماض که بهترین مواهب و بلندترین مراتب فضایل است بر زبان

دارد

دارد جمعی از مخلصان حقیقی و اعیان و انصار و طبقات ملازمان زبان بسرزنش دراز
کردند که بر همگنان روشن است که در ابتدای دوستان دولت چگونه کوشیده در حالت تسلط
خویش سر موئی جانب حق را منظور نداشته امروز که بجزا از افعال سیه روی مبتلا و بعمل
سیه روی خود گرفتار آمده عقل سلیم و طبع مستقیم کی روا دارد که آن ظالم مظلوم صورت را
خلاص کنی و باز عالمی را بدست ظلم و عدوان او گرفتار کنی فرصت در دست نباید داد
او روی زمین و ساحت خاطر از خبث طبیعت و جنس عقیدت او پاک باید ساخت
و عدم چنین شخصی پایمال را شادمانی و مایه فتوح زندگانی باید شمرد و در آن وقت خلقی بسیار از مغول و مسلمانان با تیغ
تیز و خنجر بران مرتب و مترصد ایستاده بودند تا بچه اشارت ناگاه اعوان حاجبی او را بیرون آوردند و در یک لحظه
زود مانند ذبایح قربانی جزو جزو اعضای وجود نابودش از هم ربودند و هر عضوی از اعضایش بملکی فرستادند از
جمله سرش ببغداد آوردند و پا و دست ... آلت تناسلش را بتبریز که محبسش فرستادند نقلست که شخصی زبان او را
از کردار رخنه بصد دینار خریده بتبریز فرستاد و پای آن شوم قدم را بشیراز بردند و دستش بیاردی سرغان بعراق
رسید بیچاره آدمی از آنکه بجهت اندک غرضی خود را هدف تیر ملامت میسازد و ذخیره بدنامی و نتیجه
ناکامی اندوزد و درین جهان آتش حرمان و حسرت او را میسوزد و در آن جهان بمصیبت خسران
و شقاوت گرفتار گردد و چون مجد الملک یزدی و قبح وجهی کشته شد سلطان احمد زمام حکومت
بغداد بدستور سابق در قبضه قدرت خواجه علاء الدین عطاء الملک نهاد و عطاء الملک
هر چند با خود قرار داده بود که بقیه عمر منزوی بمبالغه سلطان تعهد امر ریاست که بغایت
از آن کاره نبود چون شغل خطیر سلطنت بر تکودار اغول قرار یافت رؤس منابر و
وجوه دنانیر باسم و لقب شریفش مزین گردید منصب وزارت بدستور سابق بخواجه
شمس الدین محمد صاحب دیوان باز گذاشت و رتق و فتق امور مملکت برای
رزین و فکر دوربین او مقرر گشت و آن وزیر صاحب تدبیر بلاد و عباد را بحسن سعی

وبرکت اهتمام خود آبادان و معمور گردانید جهانیان دفتر عدل نوشیروان بر طاق نسیان
نهادند و ریاض دین محمدی بسبب عدل احمدی روز بروز تازه تر و خرم تر میگردید بعد
از انقضاء ایامی که در تواریخ مسطور است ارغون خان بر سلطان احمد خروج کرد و از
اقبال روزافزون سلطان احمد در جنگ ظفر یافته بسر پنجه تقدیر اسیر و دستگیر گشت و سلطان
او را در بند کرده به بوقا و اروق که هر دو برادران بودند سپرده خود آهنگ عراق بهوای
وصل توری خاتون ساز داده مقرر فرمود که ایتاق پس از هفته ارغون را بیاسا رساند
بوقا با برادر خود اروق متفق شده در محل فرصت ارغون را از بند نجات داده
خود در دل شب بر سر ایتاق رفته بملازم خود علی تمقاجی فرمود تا سر او را جدا کردند
هر کرا میل خواندن تفصیل این واقعه باشد از جلد خامس روضة الصفا مطالعه نماید
خلاصه کلام آنکه خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان در شب شبیخون که ارغون بر لشکر
سلطان احمد زد و خود را بیجا جرم رسانیده و اولاغ بدست آورده عازم اصفهان گشت
و چون بمطلب رسید اکابر و اشراف آن دیار و آن بلده بل جمهور طوایف آن شهر
زهی که از نکبا و نکبت و بیم و وقت غافل بودند باستقبال از شهر بیرون آمدند و بجهة
لایقه بجناب او توسل جستند و صاحب سعید دو سه روز در اصفهان توقف کرده منهیان باطراف
فرستاد تا خبر با تحقیق نمایند بخاطر میگذرانید که از آنجا بشیراز رود و از شیراز بهرمز رفته و از آنجا براه دریا
عازم هندوستان گردد باز از قهر و صولت مغول اندیشیده با خود گفت که نفس خویش را از ورطه
بلا به ساحل نجات انداختن زن و فرزند و متعلقان و خویش و پیوند را در غرقاب بوار و هلاک
گذاشتن پسندیده عقل و نظر صایب نباشد و بعد از سی سال که در کمال جاه و علو قدر بسر برده باشم
و لمعان صبح صادق جوانی و شباب را بسر حد شیب و پیری رسانیده اگر چرخ سست عهد که بیوفائی
عادت اوست آغاز کند اصابت تدبیر و درایت رای پیری که نافع افتد مصلحت آنست که دست

در دامن توکل

در دامن توکل زده متوجه بندگی دولتمندی که از سلطنت بهره و قرار یافته شوم در بین اثنا خبر رسید که ارغون خان
بموجب فرمان روائی و تقدیم آسمانی قدم بر تخت جهانبانی نهاده و در آن امر خطیر مستقل گشت صاحب
سعید با خود گفت اکنون باید دل در کرم یزدانی بسته بدرگاه خانی متوجه شده و حقوق خدمت
سی ساله پادشاهی بعرض رساند شاید که نسیم عاطفت در اهتزاز آید و گناه ناکرده بعفو و اغماض
مقابل سازند آنگاه کلمه شریفه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد بر زبان گذرانید و بصوب
اردو توجه نمود و از راه حجاز ایلچی اتابک یوسف شاه ملک امام الدین قزوینی که ارغون خان بجهة
استمالت صاحب فرستاده بود متعاقب باو رسیدند و خدمتش را بشارت دادند که ارغون خان
میگوید که چون خدای جاوید مرا از دست دشمن خلاص داده مانند موی از خمیر بیرون آورده تاج
و تخت بمن ارزانی داشت گناه تمام مجرمان بخشیده ام و گرد کدورت هیچکس در خاطر نمانده اگر صاحب
بخدمت مبادرت نماید بنوازش مخصوص و برلیغ پادشاه باور نمود و مشتغل بر تمهید قواعد رحمت
و تاکید معاقد عاطفت صاحب دیوان مطمئن و ساکن گشته از انشار خود بشارت نامه بکلام
عراق فرستاد و سواد آن در کتب معتبر تواریخ مسطور است و خود مانند برق و باد قطع مسافت
کرده در جمعه دهم رجب ثلث و ثمانین و ستمائه باردو رسید و بنابر محبتی که بوقا داشت بوقا جهانی
بپایه سریر اعلی برد ارغون صاحب دیوان را بنواخت و بمنصب وزارت سرافراز ساخت تا باتفاق
بوقا بمشت امور و تنظیم مصالح جمهور قیام نمایند و صاحب سعید بشکر این عطیه زبان ستایش ارغون گشاد و
پس از آن بمنزل خود رفت فخر الدین مستوفی و حسام الدین صاحب که برکشیدگان صاحب
دیوان بودند کفران نعمت کرده از روی حسد جاه در فصد او متفق شدند و بعرض بوقا رسانیدند
که با وجود صاحب دیوان کار تو رونقی نباشد چون ممکن کرده تو را نیز چون امرای ارغون
و دیگر امرا به اختیار رساند و بعد از یک هفته چون بوقا امارت اقبال و امارات استقلال
صاحب مشاهده نمود ارغون را با بقای او ملامت کرده گفت کسی که درباره پدر پادشاه

براند و او را با وجود سوابق تربیت زهر دهد بگوی بنده کی از او چگونه توقع توان داشت ثبات دولت
شهریار گیتی ستان قاآن صاحب دیوان مثلا از مانند بوقا را این سخنان را مؤثر افتاده علاوه
نفاری که از خواجه شمس الدین در دل داشت گردید لاجرم فرمان داد تا وی را در مقام پرسش
آورده امرای ارغون فرمودند که دستهای او بر هم بستند فریاد از نهاد ترک و تاجیک برآمد که در
ارزاق چرا می بندند صاحب در جواب ارغونخان گفت که آنچه از باب اعراض از تقصیرات
بنده بسمع شریف ارغونخان رسانیده اند یکی را صد اعتراف می نماید اما از تهمت قصد و نعمت
بجرم نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر نه در عقیده این بنده هرگز این بوده بالتقدیر حی التقدیر
نه بر نافع نیاید با حکم قضا دم هیچ چه کند و چون مهلت ایام صاحبی بسر آمده فرمان نافذ گشت
که بنیاد فضایل و معالی را خراب سازند و سرچشمه جود و مکارم را سراب گردانند در کنار رودخانه
شهر جناد و قهر خواست که صاحب سعید را بسیاست رسانند چون صاحب دانست که اصلا خلاصی
ممکن نیست و تا جان در بدن باقی است بهانه با قیت الناس نمود که یک لحظه او را امان دهند
در همان مکان غسل نموده بمصحفی که همراه داشت تفأل نمود پس وصیت نامه بسوی فرزندان در
سلک تحریر آورده این رقعه را با امرای تبریز نوشته که چون در صحن کشته شدن تفأل بقرآن
مجید کردم این آیه آمد که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا
تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون باری تعالی چون بنده خویش را درین جهان
فانی نیکو نگاه داشت و هیچ مرادی از وی دریغ نداشت هم درین عالم فانی بشارت
جهان باقی بوی رسانید چون حال برین نهج بود بمولانا محیی الدین و مولانا افضل الدین
و مولانا شمس الدین و مولانا همام الدین و مشایخ کبار که ذکر هر یک بنظم و نثر می انجامد و موضع
اجمال نیکو دید بشارت رسانیدن واجب بود تا دانند که قطع علایق کرده روانه شدیم و ایشان
نیز بدعای خیر مدد نمایند چون از تحریر کتابت فارغ شد در نماز دیگر روز چهارم شعبان سنه ثلث

دقایق

دقایق دستانه بدرجه عالیه شهادت فایز گشت صاحب آثار الوزرا خواجه نظام الملک خافی در تالیف
خود آورده که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بیست و نه سال وزارت سلاطین مغول کرده
ده سال وزارت هولاکو خان و هفده سال وزارت اباقاخان و دو سال وزارت سلطان احمد
و در ابتدای سلطنت ارغون خان که برادرزاده سلطان احمد است بتهمت آنکه تو اباقاخان را
مهمانی کرده زهر داده وی را بدرجه شهادت رسانیدند منقول است که در وقت تحریر آثار
الوزرا یکی از دوستان حکایت کرد که جمهور خلایق از صغیر و کبیر سپاهی و رعیت بغایت حلیم
و بردبار و بنهایت بدرویشان متوجه و مهربان روزی می خواست که سوار شود دید که درویشی پابرهنه
از روی اضطراب بسوی او می آید چندان اضطراب او را دید توقف کرد تا بدو رسید تا آن شخص
سنان سر عصای خود را بر پشت پای صاحب دیوان نهاد و تکیه کرده مهم خود را معروض داشت
وزیر بزرگ نهاد پای خود را از زیر عصای او برداشت تا موزه او سوراخ شده و نیزه عصا از پشت پای
او گذشته بزمین رسید بعد از آن که کلام خود را با تمام رسانید خواجه بزرگوار جواب او را بموجب خاطر
خواه او داده مهم او را سرانجام نمود بخانه رفته موزه را بدل کرده سوار شد روز دیگر بواسطه آن
قضیه صاحب فراش شد و تا دو ماه دیگر نتوانست سوار شد در خبر است که چون قصد ارغون خان
صاحب دیوان نسبت بخود دید بعضی مناسبات انشاء نمود و همچنین پیوسته که پس از کشتن بی
که فضلای تبریز در هنگام رحلت تحریر نمود این مکتوب بفرزندان و اهل بیت خود نوشته و هی هذه
جماعة اعزه و فرزندان حفظهم الله تعالی بدانند که ایشان را بخدای تعالی بودیعت سپرده شد الله لا
یضیع ودایعه و در خاطر چنان بود که بملاقات واقع خواهد شد و وصیتی کرده آید خواهم چون روزی نبود
بانجام افتاد باید که در رعایت فرزندان تقصیری ننمایند و ایشان را بفضل و ترغیب تا الغایه گذارند
که کرده عمل کنند با آنچه خداوند تعالی روزی کرده باشند بسازند و اگر فرزند اتابک و والده اش
خوشک خاتون خواهند که بولایت روند اجازت دهند پیر نوروز مسعود باد والده ملازم

باشند و اگر اتابک چیزی مرحمت کنند بستانند و بدان قناعت کنند و حرم بزرگ کی تواند رفت
هم اینجا بر سر تربت مادر و برادر باشند و بکر مومنه خاتون هرگز از ما آسایشی ندیده اگر خواهد شوهر کند
فرج الله با والده اش و اتابک جا باشند و کریا را با اتابک شاهنشاهی با مهر و وفا داده اند او را
بدو نمایند و بکرا اتابک سما عرضه دارند اگر چیزی رکنند فبها و الا قناعت نمایند باری تعالی بر ما
رحمت و بر شما برکت کناد و درین زمان خاطرم با حضرت ایزدی بوده شوال است هیچ از بن گوشش
بنده و ازاو را نگاه دارند و بهر خانه ز بیت عزیز ما را فراموش نکنند بهر چه دست دهد والسلام بعد
از شهادت صاحب دیوان اتابک اسباب او را در هر دیاری که او بود کی شکلان دیوان
پادشاه ضبط کردند و اساس خیرات او را منهدم گردانیدند و از اولادش فرج الله و یحیی و مسعود
و اتابک را که سرو بوستان سعادت بودند از پا در آوردند و بر ان جگرپاره ها ترحم ننمودند مرقد
صاحب سعید و اولاد بغو در تبریز است

فخرالملک وزیری بود صاحب تدبیر و دانا در آب دین داری و مراسم دین پروری دقیقه
فرو گذاشت نمی بود و در احیای خیر و ایجاد بدعت نیک و تربیت علما و تقویت ضعفا سر
امد امثال و اقران خویشتن گردید در ابتدای وزارت سلطان برکیارق یافت چون
در سنه ثمان و تسعین و اربعمائه سلطان برکیارق وفات یافت سلطان ملک محمد بن ملکشاه
با ملاحده جنگها کرده بازان قمع و بل دست بر دها نموده و اجتهادات بلیغ بجا آوردند از ملاعین
فدائیان را بقتل او ترغیب نمودند و فخرالملک بزخمهای کاری یکی از ان گروه معصیت
پژوه درگذشت آثار پسندیده از ان گروه برگزیده بسیار یادگار مانده و شیخ آذری
علیه الرحمه در مرآت دفتر عجایب الدنیا حکایتی غریب از بت درست و صدق عقیدت
او بدرگاه الهی ذکر کرده بنظم آورده از انجمله این بیت فخر سنجر که بود فخرالملک بود بکجور از ...
فلک در زمان بزرگ و نکین فتح کرد او ممالک عز بن لعب از غزنین شه کشور را او دیده

درکمال

درکمال کبر کرد اتفاقا نگاه وزیر بگشت ساغری از آن ندیم که به زان بفکر برافشید
از چه انکس هیچ قرن ندید مجلسی ساخت بهر عیش وزیر بزرا مترافت جمله شاه و وزیر مجلسی انجنان که میداند
روضه بر هوای تفسلا از روز بساط نوروز میکرد بزمی بطالع فیروز چون گرفت آنوزیر جام بکف
نظاره ملوک صف در صف خلق در جام باده و حیرت در ربودان وزیر را انگشت ناگهان جام را
فلته زدست از هوا در زمین زد و بشکست هرک آن شراب بر مجلس سرگران شده وزیر چون گرفت
جمله گفتند تو را چه حال افتاد آنچه کردی چگونه است دل او باده ناخورده جام بشکستی در غرور عقل سست
بدستی داد پاسخ وزیر باید برکاین ندامت به از پی تقصیر کاین چنین جوهری بالت لهو
صرف کردی لبی خطا و سهو بود کوهر مناب قندیل گر کشند از برای کعبه سبیل انجنین گوهری
طرایف لطیف بود لایق بدان مقام شریف چون شه گفتم اتفاقا لحظت قبیل ... ماهم مباش
کوالت — در منتخب الوزرا مسطور است که حسن عمید وزیر جغتای
خان بن چنگیز خان ساعی جمیله آن اصف پسندیده در هرای وه و مسلمانان نزد آن پادشاه
بی ایمان بسیار بوده در خبر است که جغتای خان جانب اهل ایمان داشتی و لیکن بکیش
کفر عمل نمودی ابو یعقوب سکاکی در زمان او بوده انچه میان وزیر و سکاکی بوقوع انجامید
از سلک غرائب نابران درین باب بریاض برده و الا بالبتی که در مقال گذشته از احوال خداوندان
علوم غریبه صورت رقم یافته مسطور گرد ابو یعقوب صاحب کتاب مفتاح است که در علم معانی
تصنیف اوست و وی از علوم غریبه و فنون عجیبه و تسخیر جن و نیرنجات و دعوت کواکب و
فن سحر و سیمیا و خاصیت اجسام الارض و اجرام سما وقوف تام داشت این معنی را
حسن عمید بجغتای خان رسانید خان او را طلب داشته انیس و جلیس خود گردانید سکاکی
پیوسته غرائب اشیا بجغتای خان مینمود و این معنی مزید اعزاز و احترامش میگردید از انجمله
انکه در روزی جغتای خان بر کرسی نشسته اتفاقا ملاحظه نمود دید که کلنکی چند در هوا طیران

میکنند دست چپ در دامان کرد سکاکی گفت کدام یک ازین کلنگان میخواهی که بر زمین افتد جغتای
خان اولین و آخرین و یکی از انها که در میان می پرد سکاکی خطی در بر زمین کشیده افسون
بدان خط دمید و بانگشت اشارت بجانب اسمان کرد آن کلنگان بر زمین افتاد جغتای
خان انگشت حیرت بدندان گرفته بمرتبه مرید و معتقد ابو یعقوب سکاکی شد که پیش او بود نائی
ادب در ادای و پس از آن دیگر در حضور چهار زانو نشستی در ان ایام نوبتی بعرض خان
رسانیدند که در ایامی که در بغداد بودم از وزیر خلیفه برنجیدم آتش بالستم چنانچه هر چند مردم
سعی کردند افروخته نمی شد بعد از سه شبانه روز فریاد از نهاد خلق برآمد خلیفه دانست که اینمعنی
از نتایج طبع من است لاجرم مرا طلبیده گفت آتش را بکش ای گفت بکشیم که در بغداد نقل
کنند که این فعل از سکاکی صدور یافته و حسن عمید که این زمان وزیر خان است و در ان
اوان در خدمت خلیفه میبود بوسه بر کون سگ زند هم چنین کردند آتش انکشت القصه
ابو یعقوب سکاکی با حسن عمید وزیر جغتای خان هم چنان سرگران بود و تقرب او بمرتبه رسید
که آتش رشک در ضمیر وزیر مشتعل گردید و همت بر استیصال ان زبده اهل دانش و کمال
بست سکاکی ازین قضیه وقوف یافته بروی مسابقت جست و از و بجغتای خان گفت
که از دلایل نجوم معلوم میشود که کواکب دولت و اقبال حسن عمید بدرجه هبوط و نحوس رسیده و از
ان میترسم که شقاوت و ادبار بسعادت و اقبال خان سرایت کند جغتای خان این سخن
باور کرده فی الحال ابن عمید را از وزارت معزول ساخت و چون یک سال از عزل او
درگذشت اختلال تمام در ملک و مال ظاهر شد جغتای خان گفت که ضعف و نحوست طالع
مردم دوامی نمیدارد شاید که کوکب بخت ابن عمید قوت گرفته باشد سکاکی از وخامت
عاقبت اندیشیده گفت میتواند بود خان بار دیگر وزارت با ابن عمید داد وی کمر قصد
یعقوب بر میان جان بسته زبان بمعایبش بگشاد و در ان اثنا روزی سکاکی را شحنه مریخ

لشکر آتش

لشکر آتش کشی که ساز و سلاح ان سپاه از تیر و شمشیر و غیر آن همه آتشین بود در خرگاه جغتای
خان ظاهر گردانید خان از مشاهده ان حال اندیشناک شد حسن عمید مجال سخن یافته گفت سکاکی که
بر ایجاد مثل این امور قدرت دارد و میتواند بود که خیال سلطنت نموده باشد و بقصد جان خان
لشکر آتشین کشیده و این سخن جغتای خان را بغایت تاثیر افتاد چنانچه فرمود که سکاکی را
محبوس گردانیدند و وی سه سال در زندان بماند و پس از انقضای مدت مذکور جان بقابض
ارواح سپرد

بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده نماند
که وزرای متاخرین در ایران زمین کسی مانند قاضی جهان قزوینی وزارت نکرده بلکه بعد از
خواجه دریا دل والا گهر نظام الملک هیچکس باستحقاق انجاب قدم بر مسند وزارت ننهاده
رفعت شان او از شرح و بیان مستغنی است در علم و فضیلت و فهم و فراست و دانش و بینش
وحید دهر و یگانه عصر بوده در اصابت رای و تدبیر و صفای ضمیر جهر تنویر از وزرای عدیم النظیر
گردیده دقایق معقول و منقول و فنون منظوم و منثور بر لوح خاطر و صحیفه ضمیر کیمیا تاثیرش منقش گشت
و صفایح روزگار از غلبه فصاحت و بلاغت و حسن خط و لطف عبارت می آراست و حدت
فهم وی بمثابه بود که علما و فضلا از هر علمی که در مجلس بهشت آیین خلد تزیین شاه با تمکین طرح مباحثه
افکندی و فضلهای موجه و اعتراضات معقول در ان مباحثه نمودی و نکات مستحسن و جوابهای
احسن بیان کردی تهذیب عبارت و لطافت تقریر آن دستور بی نظیر بحدی بود که مقدمات
منغلقه و مدعیات مشکله را بلا تامل و تفکر بعبارت لطیف و تقریر خاطر خواه مشکل پسندان خیال
خویش حل نمودی و معنی بیان فرمودی و در عهد ان مبارک وزیر همایون تدبیر شعرای نامدار
و فضلای عالیمقدار که هر یک در عرصه فضیلت گستری و انجمن سخنوری گوی تفوق و رجحان
از امثال و اقران خود میربودند غایت شاگردی و استعداد او جز دگنی مدحتش نداشتند چنانچه
مسودات احکام مطالعه رفته بات که بسلاطین هند و ترکستان نوشته و مردم در سینه ها

ثبت دارند شاه صدق این معنی است وگواه عدل این دعوی در تمشیت امور مملکت و سرانجام مهام
دین و دولت ید بیضا و معجزه موسی داشت سرمایه عدالت و رعیت پروری را پیرایه خوف
الهی ساخته دقیقه از دقایق حسن سلوک و خیرخواهی مسلمانان نامرعی نمیگذاشت با وجود رفعت
شان و علو مکان با جمیع خلایق در مقام ادب و تواضع بود الحق وزیر فاضل و ذات کامل
بود خیرات بسیاری کرده و احسان بدرویش و فقیر بیشمار فرموده بتحقیق پیوسته در روزهای پنجشنبه
روزه گرفتی و شبهای جمعه را به بیداری گذراندی و مدام تلاوت کلام علام ملک میفرموده
در تعظیم و توقیر سادات جدی تمام و جهدی لاکلام داشته و اکثر اوقات بسمع عزت و جلال
میرسانده که هرکس نسبت بسادات و اهل علم در مقام بیعزتی و خواری باشد فردای قیامت در
خدمت حضرت ختمی پناه مواخذه خواهد بود و باین عبارت در خدمت شاه غفران پناه معروض
داشته که اگر سیخی را سرخ کرده در آتش و در گوش قاضی جهان کشند خوشتر خواهد بود که
کسی بسادات لفظ تو خطاب کند و این حکایت باعث ازدیاد لطف پادشاهی درباره
این طبقه رفیعه شده در منتخب الوزرا مسطور است که قاضی جهان از اکابر سادات
دار الموحدین قزوین است و والد ماجد او میر نور الهدی اعلم العلما و قاضی القضات
آن بلده طیبه بود و نسب او بچند واسطه بمغفرت پناهی قاضی سیف الدین که از
اعظم سادات ایران است و معاصر پادشاه مرحوم سلطان محمد الجایتو بوده میرسد
و بدین سبب ایشان را سادات سیفی میخوانند قاضی بیک در اوایل حال بسنت
سنیه آبا و اجداد بقضای قزوین مشغول گردیده چون استعداد ذاتی و رفعت
جبلی آنجناب فوق این خطیر امر بوده باز بلند پرواز همتش بدان منصب سر فرو نیاورده
از قزوین باردوی همایون پادشاه جنت مکان علیین آشیان ابو البقا شاه
اسماعیل رفت و داخل بساط بوسان ایشان گردیده و نخستین خدمتی که بامر آن

پادشاه

پادشاه ستاره سپاه بدان مامور شده نهر این است که از آب فرات جدا کرده
بچهار فرسخی نجف اشرف رسانیده بمبلغ چهار ارتومان خرج آن نهر گشته و در هر
سال قریب بهزار تومان حاصل آن نهر میشود گویند قاضی بیک بنوعی از روی اخلاص
و اعتقاد آن خدمت کرده که مزیدی بر آن متصور نباشد از صحیح القولی نقل کرده اند که
عربان بمزدوری و فعلگی آن نهر شریف اقدام داشتند و دستهای ایشان از کثرت
سختی کار مجروح میگشت شبها که قاضی بدیشان اجرت میداد دستهای مجروح را بدو
مینمودند یکبوسه بر جراحتهای دستهای ایشان میداد و در اجرت ایشان حق افزود بعد
از اتمام آن خدمت در سلک قاضی محمد کاشی که هر دو صدر بودند انتظام یافت
و پس از آن وزیر میرزا شاه حسین که وزیر اعظم شاه اسمعیل ماضی بود گشت
و بعد از قتل میرزا شاه حسین در وقتی که دار الملک فارس را آن پادشاه ستاره
سپاه بفرزند خود شاه طهماسب بعوض هراه داده و آن حضرت فرموده پدر بفارس
آمد قاضی جهان حسب الحکم خاقان جنت مکان یعنی شاه اسماعیل بهادرخان وزیر
آن ملک گردید خدمتش دو سال و نیم بنیابت و حکومت فارس و شیراز خصوصا
نمود چون نوبت سلطنت و جهانبانی بدان خسرو فلک رتبه گردون توان و شهریار
حق شناس قدردان رسید وزارت کل بقاضی بیک عنایت فرموده بخطاب
قاضی جهانی سرافرازش فرمود چون امراء درخانه و اوجاقات منافقه و منازعه
دست داد آنجناب از جانب امرای استاجلو بود چرا که وصلتی با ایشان
کرده بود و کپک سلطان استاجلو امیر و دیوان و وکیل دار السلطنه بود و با او نیز
نسبتی داشت درین اثنا امرای استاجلو از امرای تکلو و روملو مغلوب شدند
و استاجلو بگیلان رفتند قاضی بیک بضرورت همراهی الطالقه کرد مظفر سلطان

امیره دباج حاکم گیلان که پیش قبل از آن مغدریه نسبت بلازمان قاضی سو مزاجی
بهم رسانیده بود بنابر کینه دیرینه و براکردهٔ محبوس کرده کنده بر پای ان یگانه روزگار
نهاده آنجناب قریب بده سال در زندان آن بدخصال گرفتار بود چون از
سبوط نکبت زورق حیات مظفر سلطان در گرداب غرقاب فنا افتاده دستگیر
پنجه تقدیر شد قاضی بیک بدان نسبت خلاص گشته از گیلان برآمده مجددا منصب
وزارت اعظم پادشاه عرب و عجم شاه طهماسب حسینی صفوی بعد اله غفرانه بمبارکت
میر عنایت اله خوزانی سرافراز گشت میر عنایت اله نسبت بآن خیراندیش خلق الله
بیادبانه سلوک نمودن گرفت در مقام کسر حرمت وی درآمد از گردش فلک زمانه
بانتقام او صاحب بهانه شد تا میر عنایت اله بجزای اعمال ناصواب خود رسید
خلاصه سخن آنکه قاضی جهان در سنه احدی و اربعین و تسعمائه بعد از رحلت میر عنایت
خوزانی وزیر باستقلال گردید ملاذ و ملجا خاص و عام گردید و این مرتبه چهارده سال
وزارت خسرو بلند اقبال پادشاه خجسته خصال شاه طهماسب حسینی الصفوی کرده
در سنه خمس و خمسین و تسعمائه از وزارت استعفا نموده اول از آن پادشاه ستاره
سپاه رخصت زیارت مرقد مطهر و مشهد مقدس علی بن موسی الرضا علیه التحیة
والثنا گرفت و از اسباب حشمت و وزارت و اثاثه که لازمه دولت است
آنچه داشت همه را ببرکار خاصه شریفه سپرده روانه آستان عرش منزلت امام
ثامن ضامن علیه السلام گشت بعد از استسعاد این سعادت عظمی وارد دار
الموحدین قزوین که وطن دیرآی صاحب تمکین بود منزوی گردید بعد از سالی
که بدین منوال معتکف بود بعضی از معاندان در اردوی همایون در باب
قریه عبدل آباد بشارت که سالها در تصرف وی بود از او وقف بیرون آورده

و پس مع عز و جلال از غایت حسد بعرض رسانیدند که این قریه را که وقف بوده بملکیت
در تصرف خود در آورده حکم شاهی نفاذ یافت که آنکه آن را از تصرف قاضی جهان بیرون
آورده حاصل ایام گذشته را که مبلغ کلی میشد باز یافت نمایند بعد از آنکه حکم مذکور به آن
دستور روزگار رسید خدمتش در نهایت ضعف و پیری بنابر رسم وداع و تقریب جبر او
متوجه اردوی همایون شد در خبر است که پیش از شرف پای بوس شاهنشاهی جمیع امرا
باستقبال او شتافته دیده او در یافتند و بارگاه جهان پناه استکام در آمدن وی از مردم خالی
شد چرا که همه بیرون رفته آنجناب را در می یافتند و غلغله در بارگاه شاهی بهم رسیده که بالاتر از
آن کسی یاد نداشته شاه را از حسن سلوک قاضی جهان تعجب آمده فرمود که سلوک بهتر از
قاضی جهان کسی از وزرا تا غایت در میان عالمیان نکرده و آن خسرو صاحب نظر چون
بر احوال قاضی مطلع گشت نظر بر پیری و ضعف وی فرموده طی مقدمات گذشته نموده
مبلغی بزر بسم سیورغال بوی شفقت فرموده بقزوین رخصت کرد چون قاضی جهان در
طی طریق بقصبه زنجان رسید در خانه مجاوران مزار کثیر الانوار شیخ ابوالفرج زنجانی
در آخر روز جمعه وقت غروب آفتاب در هفدهم ذی حجه سنه ستین و تسعمائه نقد عمر
از جهان فانی بعالم باقی رحلت کرد ایزد تعالی آن وزیر بی نظیر نیک نهاد و پاکیزه اعتقاد
با جمیع نیکان و پاکان انبیه درونده بیامرزد قاضی جهان جا موافق تاریخ فوت اوست
و ولادتش بتاریخ دوازدهم ماه محرم الحرام سنه ثمان و ثمانین و ثمانمائه صبح پنجشنبه در قزوین
واقع شده و سن شریفش را از هفتاد و دو متجاوز نکرده بتحقیق پیوسته که مرتبه اول
چهار سال وزارت کرده و مرتبه دویم چهارده سال در خبر است که چون خبر مرگ قاضی
جهان بعرض شاه جنت مکان علیین آشیان شاه طهماسب حسینی صفوی رسیده
فرمود که نعش قاضی بیک را بکربلای معلی برده در حایره دفن کنند چون نعش او را

بجوار بغداد برده بودند و در آن سال طاعون عظیمی در عراق رعب دست داده بود بنا بر آن متکفلان
نعش را بالضروره بقزوین معاودت کرده مدت یکسال نعش قاضی در قزوین بطریق
امانت در خاک بود تا فی الحال حسب الحکم شاه غفران دستگاه طهماسب شاه حسینی صفوی
بمشهد مقدس برده در عقب پنجره که پایین در محاذی اقدام مبارک حضرت امام
عالیمقام امام رضا علیه السلام است دفن کردند و از آثار خیر قاضی جهان که در این جهان
گذران یادگار مانده کاشی کاری است که بر گرد ضریح معصومه فاطمه علیها السلام است
در دار المؤمنین قم

در منتخب الوزرا مسطور است که اصل میرزا سلمان از طهران صفاهان است و نسب او
بجابر انصاری میرسد پدرش خواجه میرزا علی وزیر خلیل سلطان ذوالقدر حاکم شیراز
بوده مردی بود سلیم النفس که صفا طینت درویش دوست و درویش نهاد واقع
و مدرسه در جنب مزار فایض الانوار سید علاء الدین رحمه الله در محله بالاکت ساخته
و املاک خود را تمام بر آن وقف نموده خیلی از طلبه و افاضل در آن توفیق مطالعه یافته
دانشمند گردیده اند و میرزا سلمان بصفای طبع سلیم و سعای ذهن مستقیم موصوف و
معروف بود در اوایل حال بعد از رحلت پدرش بوزارت ابراهیم خان ذو
القدر حاکم شیراز منصوب شده چند روزی با وی بسر برده احوال آن مملکت زیاده
از آن بود که بسر تواند کرد معزول گشت و در اوایل جلوس بار روی پادشاهی آمده پرشد
و اختلال تمام بحال او راه یافت و سالها شد که راه بجا نداشت چون میرزا عطاء الله
اصفهانی وزیر کل ممالک آذربایجان و شیروان بود نزد او رفت و چند عامل الکا
ارسباران مرکش طالکردید از آنجا صاحب تحشث شد بعد از عزل میرزا عطاء الله همراه
او بدار السلطنه قزوین آمده مدتی همراه او میگشت تا تدبیری بخاطرش رسید مبلغ

دویست تومان از خود نقد کرده بخزانه عامره سپرده قبض خزانه دار گرفت بعرض اشرف
رسید آصف را امر از او نموده بسامع عزت جلال رسانید که مال سرکار اشرف علی
بود مرا جهت سپرد لاجرم مبادرت بگستاخی این امر کردم چون در این ایام از
کل ایلچیان چیزها باز یافت میشد این فکر او باعث آن شد که نواب اعلی را باد و
شفقتی پدید آمد رفته رفته او را بمجلس طلبیده داخل مجلس ساخت و خدمات متفرقه از
توشکخانه و باده داشتیها بدو متعلق نمودند و در صف دوم عقب ارباب مناصب جا یافت
تا آنکه او را ناظر خزینه عامره فرمودند با خدمت بیوتات و خدمات دیگر که از این عالم
بود و در این مناصب مرجع خواص و عوام گشت و جمیع اکابر ممالک محروسه با او تردد و مصاحبت
مینمودند تا از تقدیر ایزدی نوبت سلطنت و جهانبانی بشاه اسمعیل ثانی رسید آن خسرو
گردون اساس و آن پادشاه مردم شناس خدمات مرجوعه میرزا سلمان را بدو بدستور
سابق باز گذاشت و پس از اندک ایامی میرزا شکر الله قزوینی را از وزیری معزول ساخته
علیه المراتب وزارت را بمیرزا سلمان آصف طبیعت ارزانی داشت و میرزا سلمان
در روز چهارشنبه بیست و ششم ربیع الاول خلعت وزارت پوشیده سنه خمس و ثمانین و تسعمائه
و بر مسند وزارت اعظم متمکن باشد و مقرر شد که برغیه او از امرا و عالیشان کسی
نشیند و تعظیم از برای هیچ آفریده نکند خلاصه کلام آنکه مدت یکسال تا آن پادشاه
آسمان جاه در قید حیات بود آن دستور بی نظیر بدستوری که مذکور شد روزگار
میگذرانید و در تمشیت امور مملکت و سرانجام مهام دین و دولت ید بیضا مینمود وزیری
بود آصف رای و فاضل بکار ملکی بس کافی و کامل چه فکر اهل حکمت در مبنی جمیع
آخر اندیشان امینی چون بموجب فرمان ربانی و بامر حضرت سبحانی شاه اسمعیل ثانی
طبل رحلت فرو کوفت و نوبت جهانداری در این جهان فانی بنام سلطان محمد خدابنده

روند او با میرزا سلمان چه اسنان شده خدمتش را منصب رجوع بدستور سابق باز
گذاشتند و آنجناب در وزارت سلطان محمد پادشاه در علو شان و نفاذ فرمان و وفور
اقبال و حصول آمال بدرجه کمال رسیده مدت چهار سال و نیم وزارت کرده دختر خود را
بشاهزاده کامکار عالم مدار سعید شهید ابو المظفر سلطان حمزه میرزا داده و صاحب طبل
طبل و علم گردید و بقرب هزار کس از نجبا و پاکان و بزرگزادگان طوایف ایلات
ملازم داشت و صد نفر غلام چرکس و گرجی با کمرهای مرصع در حوالی و حواشی مجلسش
بخدمات نزدیک اقدام می‌نمودند و اکثر ارباب مناصب او غلامانش بودند املاک
و اسباب و جهات او از حد و حصر گذشته بود و آنجناب در فضیلت خیلی کوشیده
بود و مقدمات علمی را تا مختصر تلخیص و حاشیه نزد استاد العلما خواجه جمال الدین
محمود شیرازی دیده خوش خط و خوش عبارت و صاحب انشا بود و شعر را بسیار خوب
میگفت و بدیهه‌اش بنوعی روان بود که در جواب عرایض مردم احکام نظم انشا نموده و
مینوشت دیوان غزلیات تمام کرده بود و در خیرات که در رعایت سادات بسیار کوشیدی
و خاطر جوئی علما و مشایخ بیشمار نمودی و تصدق بفقرا بسیار میرسانید و انعام او بخاص
و عام میرسید تا آنکه در یورش خراسان در رفتن دار السلطنه هرات امرای لشکر با
او برگشته و اتفاق کرده او را در باغ زاغان بقتل رسانیدند در بیست و یکم شهر ربیع
الاول سنه اثنی و تسعین و تسعمائه این قضیه در خلاصة التواریخ مسطور است یکی از شعرای
آن ایام تاریخ فوت او منظوم ساخته و نعش آن وزیر بی‌نظیر را از هرات بمشهد مقدس
نقل کردند و در گنبد پرده دفن کردند
بر طالبان مطالب حکمت و جویندگان مراتب فضیلت محجب و مستتر نماند که ثمره شجره علم
از احصار و شمار افزون است و منتج مقدمات فضل و دانش از حیز ضبط و تعداد بیرون

چه حضرت

چه حضرت ختمی پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مکرر درین باب فرموده که العلماء
ورثة الانبیاء و بار دیگر بر زبان معجز بیان آورده که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
و بر عقلای روزگار ظاهر و فضلای دهر پدیدار است که بعد از عقل هیچ چیز شریفتر
از علم نیست و پس از خرد هیچ نعمتی عظیمتر از حکمت نه در اخبار آمده که حضرت باری
سبحان لقمان حکیم را میانه نبوت و حکمت مخیر گردانید وی حکمت و دانش را اختیار
کرد از این خبر معلوم میشود که قبل از عهد خاتم الانبیاء نیز پایه قدر حکمت بلند و قیمت دانش
ارجمند بوده در خبر است که هرکه بابی از علم و صفحه از دانش تعلم نماید و از طریق بحث
بر کیفیت آن وقوف حاصل کند اگر بمقتضای آن عمل کند یا نکند مجرد دانستن آن
فاضلتر است از هزار رکعت نمازی که متعبد جاهل و ننگ عامی بگذارد و اگر بدان عمل کند
باید بدیگری بیاموزد و آن عمل را ثواب عمل آن کس که آن عمل و علم از او آموخته
باشند تا روز قیامت در نامه اعمال بنویسند پس بنا بر آن دوازده مجلس از حکما و آثار
فضلا نه از حکیمان و طبیبان چه فرق میان این دو گروه دانشمند پژوه بسیار است
درین باب بر بیاض میرود تا این تالیف از ترتیب خویش نقصی نداشته در باب دوازدهم
صحیفه ثانی این کتاب سراسر انتخاب بدستور مذکور از نوادر اطبا و معالجات
شگرف ایشان چه مشهور و چه غیر مشهور مرقوم رقم قلم شکسته رقم خواهد گردید ان شاء الله
تعالی   از باب هشتم صحیفه نخستین در بیان حکایات نادره از وفور فضل
امیر المؤمنین و ظهور معرفت امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام در باب
مسئلة الاقه که بعد از ارتحال حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله ازین دار
ملال قیصر روم نموده بود از مسئلات دیگر که یهودان در ایام خلافت عمر بن
الخطاب از او پرسیده‌اند   در بیان حکایت نادره بهرام و بهروز و تمثیلات

که بتقریبات در وقت مکالمه چگونه بکار آورند   در بیان حکایت نادره جالینوس
با ملک باز و کیفیت اختلاط ان دو و اجتماع نقیضین   در بیان حکایت نادره
سیاحت معلم ثانی ابونصر فارابی و مآل حال او   در بیان حکایت نادره مراد فضلای
آفاق ابو علا و فاق   در بیان حکایت نادره عباسی ناصر در باب امانت طلبه علم
مدرسه نظامیه را طویله ساختن و بازداشتن از آن کار ناهنجار   در بیان حکایت نادره
قاضی ابو یوسف در باب توجیه کلمات مکالمه که فیما بین هارون و زبیده از روی رنگ
واقع شده بود   در بیان حکایت نادره ابوبکر وراق   در بیان حکایت
نادره عبدالملک معلم و خلاص شدن او از طعنه جابر ببرکت فضل لازم الاعزاز
در بیان حکایت نادره [illegible]   در بیان حکایت نادره جوان عالم فارسی
و کیفیت سؤال دختر قیصر که عالمه وقت بوده و جواب دادن آن جوان فاضل سؤالهای
وی را بدان وسیله از وصال بهره مند شدن   در بیان حکایت نادره
مکالمه ابو اسحق با اسحق حمیری از ساو مسلمان شدن او

بر ارباب یقین پوشیده نماند که چون در باب ثانی
و ثالث این صحیفه باین معنی اشاره نموده بود که در هر بابی از ابواب این کتاب در صحایف خاتمه
هر چه گنجایش داشته باشد بقدر مقدور در ذکر مناقب و مفاخر ائمه معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین خواهد نمود بنابران استفتاح این باب بذکر شمه از دانش و آگاهی
حضرت ولایت پناهی مزین میگرداند و حکایت چند نادره که ارباب اخبار در
فضیلت آنجناب مرقوم نموده اند بر صدر باب فضیلت بر پا میبرد تا بر وعده خود
وفا نموده باشد اما در مناقب جناب مرتضوی ابو لیلی نقل میکند که ملک روم مال بسیاری
بخدمت سرور انبیا صلعم فرستاده چون بمدینه آوردند آنسرور از این دار فانی بعالم بقا شتافته

بود رسولان ملک روم حقیقت را بقیصر معروض داشتند وی بایشان که هر کس که جواب این
مسئله که نوشته فرستاده ام بگوید وصی پیغمبر اوست مال را بدو تسلیم نمایید و اگر از عهدهٔ
جواب این مسایل احدی بر نیاید مال را واپس آورید رسولان ملک روم پیش ابوبکر
آمده گفتند تو خلیفه رسول خدائی گفت بلی گفتند ما را خبر ده اول از آنچه خدا تعالی را نیست
دویم آنچه نزد حق سبحانه نیست سیم چیست که آنرا خدا نمیداند ابوبکر نظر بر عمر کرده گفت این
چه کفر است که شما میگویید و عمر بن الخطاب علیه اللعنة و العذاب پیش از پیش با او درشتی
نموده ابن عباس حاضر بود گفت از انصاف دور است که با او درشتی کنید بگویید که نمیدانیم
شیخین گفتند اگر تو میدانی بگو گفت نمیدانم اما کسی را میدانم که او از من و شما و سایر خلایق بجواب
و آن علی بن ابیطالب است گفتند جزاک الله خیرا براستی که راست گفتی پس رسولان قیصر را
پیش امیر آوردند در وقتی که آنحضرت از تجهیز کتابت فارغ شده بود رسولان قیصر بعد از
اسلام و تحیت سؤالات قیصر معروض داشتند حضرت امیر فرمود آنچه خدا را نیست شریک است
و چیزی که خدا نمیداند قول شماست که میگویید عیسی پسر خداست و خدا او را پسر خود نمیداند
کما قال الله تعالی و ما یعلم فی السموات و الارض یعنی خدا نمیداند که او را پسری است در
آسمانها و زمینها و آنچه نزد خدا نیست ظلم است رسول قیصر گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله و مال را تسلیم آنحضرت نموده آنحضرت
بارباب ایمان و اصحاب ایقان قسمت نمود و در احسن الکبار مسطور است که در زمان عمر
بن الخطاب یکی از علمای یهود آمده گفت عالمترین شما بکتاب خدا و سنت مصطفی کیست
عمر اشاره بعلی مرتضی علیه السلام کرد او گفت ای خلیفه هرگاه تو خود معترفی که او اعلم است
با وجود او چگونه ترا مردم بیعت میکنند عمر جواب داد که او باین کار نپرداخته پس یهودی
رو بامیر آورده گفت تو چنانکه عمر دعوی کرد حضرت امیر فرمود که سؤال کن از آنچه

میخواهی تا جواب بشنوی یهودی گفت که سؤال من از تو سه و یک است امیر فرمود که چرا
نمیگوئی که هفت یهودی گفت اول از سه پرسم اگر جواب بگوئی آنگاه سؤالات دیگر کنم امیر
فرمود که شرط کن که اگر جواب سؤال را بحسب الدعا یابی مسلمان شوی یهودی قبول نمود
گفت خبر ده مرا از قطره خونی که اول بر زمین چکیده و از چشمه که آب بر روی زمین روان
شده و از درختی که اول بر روی زمین پیدا شد حضرت فرمود که باعتقاد شما خون هابیل است
اما نه چنین است آن قطره خون بطن حوا است که پیش از وجود شیث بر زمین افتاده و بعقیده شما
چشمه که در بیت المقدس بود اول که آب از آن روان شده نه چنان است و آن چشمه
حیات است که خضر در زمان ذوالقرنین آنرا یافت و ماهی در آن افتاده زنده شده و موسی
و یوشع بن نون بدو رسیدند و بزعم شما درختی که اول بر روی زمین پیدا شد زیتون است
که نوح بکشتی نشاند و نه چنان است آن نخله ایست که آدم علیه السلام از بهشت با خود
آورده و انواع شجره از آن است یهودی گفت بخدائی که خالق لیل و نهار است که پدرم هرون بالای
موسی چنین نوشته اکنون مرا خبر ده از سه گانه دیگر اول آنکه بعد از سید انام علیه
الصلوة والسلام چند امام شده و بم در کدام بهشت باشند سیم از سنگی که اول از آسمان
بزیر آمد امیر جواب فرمود دوازده امام عادل باشند و زیان ندارد ایشانرا ظلم هیچ
ظالمی و دلتنگ نشوند از مخالفت هیچ مخالفی و رسید که ثبات علیه افضل الصلوات در
بهشت عدن باشند و امامان نیز با وی باشند و اول سنگی که از آسمان بزمین آمد
بزعم شما صخره بیت المقدس است نه چنان است و آن حجر الاسود است در بیت الحرام
که جبرئیل از آسمان آورده یهودی گفت والله که من نیز در کتاب هارون چنین دیده ام
اکنون سؤال چهارم این است که مدت حیات وصی خاتم الانبیا چند سال است
و او را بکشند یا بمرگ خود بمیرد فرمود وصی پیغمبر منم و شصت و سه سال عمر من خواهد

بود

بود و بزخم تیغ شهید شوم و کشنده من بدتر از عاقر ناقه صالح باشد یهودی زار زار گریسته
گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله پس
ورقی بخط عبرانی از آستین برآورده بدست امیر داد پس آنحضرت در وی نگریسته
بگریست یهودی گفت یا وصی خیر المرسلین موجب گریه چیست فرمود بواسطه آنکه حق سبحانه
تعالی مرا یاد کرده در تورات باسم ایلیا و در انجیل نیز بمید ربوسوم و هم چنان میگریست
و میفرمود که الحمد لله که نام من در کتب و صحیفه ابرار ثبت کرده مرا از فراموشان نگردانیده
احمد عوض در تالیف خود آورده که در زمان خلافت عمر علیه اللعنه جمعی از جهودان بسوی وی
آمده و بعد و گفتند که درین جزو زمان تو سرور اهل اسلامی و ما از برای حل عقده چند نزد تو بیک
زمانه ایم اگر جواب مسائل ما بجهی اندرین خود برگردیده آئین تو پیش گیریم و اقرار کنیم
از صمیم قلب نه از سر زبان که شریعت پیغمبر تو محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم بر حق است
فاروق گفت بگوئید تا بشنویم گفتند نخست بما بگو باب های که قفل آسمان چیست و کلید آن قفل
کدام است و بگو که کدام قبر بود که با مدفون سفر میکرد و آن شخص که بود که بقوم خود پند میداد
و وعظ میگفت و او نه از آدمیان بود و نه از پریان و آن جاعی که ماده وجود است آن
چه امد از صلب پدر و بغیر پرورش مادر از کتم عدم بوجود آمده چند تن بودند و آن کدام
مقام است که از ابتدای آفرینش تا امروز یکبار بیشتر آفتاب بدان جایگاه نتافته عمر پس
از استماع این سخنان با میر مومنان گفت که یا علی جواب سؤالات این جهودان
بدیشان بیان فرمای ایشان از عمر پرسیدند که این کیست که حل مشکلات ما بدو
حواله میکنی گفت او زنوری عالم است گفت آری وی پسر عم و داماد پیغمبر ما است صلی الله
علیه واله وسلم ایشان گفتند راست گفتی ذکر او در تورات ما است در کتاب که بحضرت موسی
علیه السلام آمده بالیا مسمی است و او در بای علم بود آنگاه مظهر عجایب علی بن ابی طالب

علیه السلام بزبان الهام بیان بجواب سائل جهودان گشاده گفت فرمود که قفل آسمانها شرک
بخدا چون کسی شرک بحضرت عزت نماید اعمال او بافلاک نیاید و دعای او بسموات نرسد کلید
این قفلها کلمهٔ طیبهٔ شهادت بوحدانیت ایزد متعال و فردانیت قادر ذو الجلال اقرار و اعتراف
کند اما گوری که مدفون با وی سفر میکرد ماهی یونس بود علیه السلام که وی را گرد هفت دریا
در آورد و خدای عز و جل سینهٔ آن ماهی را چنان صاف و روشن گردانیده بود تا یونس عجایب
بحار و عجایب صنایع خویش در اندرون باطن او نماید و آن داعی که قوم خود را دعوت کرد
مورچه بود که پادشاه موران بود در وقتی که سلیمان علیه السلام با لشکر و حشم خویش از نواحی
منزل موران میگذشت وی بموران گفت بروید جاهای خویش در شوید تا در زیر دست و پای
سپاه پادشاه جن و انس و وحوش و طیر ضایع نشوید و آن جماعتی که بر روی زمین بی واسطهٔ
صلب و رحم آمدند و از این جهان گذران گذشتند شش تن بودند اول ایشان حضرت آدم
بود دوم حوا سیم ناقهٔ صالح چهارم گوسفند ابراهیم پنجم عصای موسی ششم مرغ عیسی اما آن
موضعی که از ابتدا تا حال یکمرتبه آفتاب بر آن تابیده قعر رود نیل است که حضرت آفریدگار
بواسطهٔ معجزهٔ حضرت موسی علیه السلام آن دریا را بشکافت و بفرمان او حضرت شعبه آب در میان رود
نیل از هر طرف بر روی یکدیگر ایستاده اند تا گرد آن بهم رسید و زمین آن دریا نمایان شد آفتاب
بر آن مکان بتابید و بنی اسرائیل ببرکت دعای پیغمبر خود از آن دریا عبور کردند دیگر آفتاب
بر آن موضع نتافت چنانچه پیش از آن نتافته بود راوی گوید که جهودان از استماع جوابهای شافیه شاه ولایت
در پای مبارکش افتادند و بوسه بر قدم حضرتش دادند پس از آن جابر خواسته کلمهٔ شهادت بر زبان راندند
و ایمان بحضرت رسالت پناه آوردند و در دست حیدر ولایت مآب بشرف اسلام مشرف گشتند و در کتاب
مسطور است که آن یهودان سی تن بودند که این سؤالات نمودند از آنجمله ده نفر ایمان آوردند و دیگران بکفر
و حق ایمان می آورم که چند سؤال را جواب فرمایی حضرت امیر فرمود بپرس از آنچه خود نظر داری اما بعد

دراج

دراج و خروس و قمری و جغد و اسب و حمار چه میگویند فرمود که دراج الرحمن علی العرش استوی
میگوید و خروس اذکروا الله یا غافلون میگوید و قمری اللهم العن مبغض محمد و آل محمد و جغد سبحان
ربی المعبود و اسب روز جهاد اللهم انصر عبادک المؤمنین علی الکافرین و حمار بر عشار لعنت میکند
و ابلیس را دیده بانگ میزند جهود گفت راست فرمودی که من در توریة چنین خوانده ام اکنون
بگو حال از حال اصحاب کهف و رقیم حضرت امیر فرمود حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید از حال ایشان
خبر میدهد آنگاه از قصهٔ ایشان اول تا آخر فرمود چنانچه در باب ششم از صحیفه مفصلاً مسطور
گشت بیان کرده شد آن یهودی نیز بشرف اسلام مشرف گشت امام اوست که دانندهٔ رموز منطق
طیر است اگر رهزن مردم شود بدانه و دام در مناقب مرتضوی از اصبغ بن نباته منقول است که در
زمان عمر بن الخطاب پنج نفر را بعلت زنا گرفته و بدار الشرع آوردند عمر هر کدام را حد فرمود حضرت
امیر علیه السلام حاضر بود فرمود من حکم کنم بدانچه خدا و رسول فرموده بیان نموده بعمل آید
پس از آن پنج تن یکی را امر کرد زدند و دوم را سنگسار کردند تا بمرد و سیم را حد زدند و چهارم را
نیمه حد زدند و پنجم را تادیب کردند عمر گفت یا ابا الحسن در باب پنج نفر یک جرم پنج حکم مختلف
فرمودی جواب فرمود که شخصی را گردن زدند ذمی بود که با زن مسلمان زنا کرده و آنکه
سنگسار نمودند محصن بود یعنی زن داشت واجب الرجم بود مردی را که حد زدند مجرد بود
چهارم بنده بود نیمه حد بر او رانده شد پنجم دیوانه بود حد او تعزیر است بعد از تحقیق تمام
اهل مدینه زبان بمدح و منقبت امیر المؤمنین بگشوده او را وارث علم سید المرسلین
صلی الله علیه و آله دانستند در احسن الکبار مسطور است که در زمان خلافت خلیفهٔ ثانی دو مرد
بتجارت رفته بودند و زنان هر دو حامله داشتند اتفاقاً در یک روز وضع حمل هر دو اتفاق
افتاد و یکی پسر زایید و یکی دختر چون در عرب قاعده اکثری از جهال بود که دختر را میکشتند
بنابراین مادر دختر زبردستی کرده دختر را بر جای پسر گذاشته پسر را متصرف شد مادر پسر

از جمعی اگاه شد بعد از چون وقال بسیار بدار الشرع آمده داد خواه شد خلیفه گفت تا عورت بلا
حاضر کردند پس بدو گفت چرا دختر خود را بپسر این ضعیفه بدل کردی زن گفت محض تهمت
و افترا است که در حق من میکند چون درین قضیه گواهی در میان نبود و در شرع هیچ حکمی
دعوی بی گواه و شاهد فیصل نمی یابد عمر گفت این ماجرا را بش علی ابن ابیطالب برید
مقتدای دین باستحقاق اوست مفتی مطلق علی الاطلاق اوست المقصود ان هر دو زن را
سلمان بخدمت امیر مومنان آورده صورت حال معروض داشت حضرت امیر المومنین
علیه السلام ترازو و سنگ طلبیده دو شیشه حاضر نموده یکی از ان دو زن فرمود که از شیر خود
شیشه را پر کن پس ابغرموده عمل نموده و زن فرمود در بریخت و بزن دیگر نیز هم چنان فرمود
او نیز وزن کرده بریخت پس پسر را بمادرش سپرد و دختر را بوالده اش چون این خبر بعمر رسید
تعجب نمود با میر گفت یا ابا الحسن چگونه تشخیص این امر غریب نمودی فرمود یا ابا حفص شیر
مادر دختر سبکتر می باشد و شیر مادر پسر سنگین تر بنا برین یقین من حاصل شد که پسر از زن
صاحب شیر ثقیل است حق بحقدار سپردم مادر دختر بعد از وقوع این قضیه مرضیه بقلب خود
قرار کرد هم در کتاب مذکور از ابن عباس و عمار یاسر و جابر انصاری و مالک اشتر
و مقداد اسود کندی منقول است وقتی که حضرت ولایت پناه متوجه شام بود روزی عنان
از راه بگردانید و ساعتی بهر طرف نظر انداخت انگاه بطرفی راند اصحاب گفتند یا امیر را
از راه شام عنان گردانیدی و بدین هامون متوجه شدی فرمود انچه من می بینم بنظر
شما در نمی آید و انچه من میدانم شما نمیدانید درین هامون دیری دور روی ترسا ایست
که راه دین عیسی می پیماید زناری بر میان بسته و نواختن ناقوس اورده میروم که زنارش
بگسلانم و ناقوسش بشکنم اگر موافقت میکنید همراه باشید اصحاب در رکاب آن
عالیجناب روان شدند چون لشکر ظفر اثر نزدیک دیر رسیدند ترسا از بالای دیر سر اورد

امیر را چون ماه تابان در میان اختران در میان لشکریان دید و با میر اورده گفت ای
جوان سرخ رو از کجا می ائی و بکدام طرف میروی شاه ولایت پناه فرمود از مدینه می آیم
و بجانب شام بجهة غزا توجه دارم از ملاحظه نور جمال هدایت اثار امیر ولایت شعار چراغ
ایمان از خانه دلش روشن گردیده بدو گفت که از فرقه فرشتگانی یا از زمره ادمیان
امیر فرمود مقتدای انس و جانم و پیشوای فرشتگان ترسا گفت در انجیل طالب
خوانده ام آیا ان نام تست امیر فرمود ان نام مصطفی است صلی الله علیه و اله وسلم و نام
من در انجیل مشتقل است ترسا گفت در توریة مثبت نام تست امیر فرمود ان نام
حضرت ختمی پناهست نام من در توریة ایلیاست گفت توسیحی که از اسمان فرود آمده
که ناد و رکرده از رنج و غبار را از اهل ایمان گفت علیی نیستم اما او از دوستان و
محبان من است ترسی گفت تو موسی که با عصا و ید بیضا امده که معجزه بخلق نماید
و ابواب اعجاز بر روی اهل عالم بگشاید امیر فرمود موسی نیستم اما او از هواداران
و یاوران من است ترسا گفت بحق معبود که نام خود با من بگوی و از حسب و نسب خود
بیان کن امیر فرمود در هر قومی و طایفه مرا نامی است چنانچه در عرب مرا اهل قد میگویند
و طایفه طایفه تحمید خوانند و اهل مکه باب البلد نامند و اهل اسمان نامم احمد مرقوم
کردانند و ترکان بلیا و زنگیان محیلان و هندوان کشکش و فرنگیان حامی
علیمی و اهل خطا لیابون و در عراق با میر النحل مشهورم و در خراسان بحیدر معروف
و در اسمان اول بعبد الحمید و در دوم بعبد الصمد و در سیم بعبد المجید و در چهارم ذو العلا
و در پنجم مزکی و در ششم مسمی برب العالم و در هفتم بعلی اعلحضرت برسند امارت
نشسته و امیر المومنین خوانده و خواجه دو سرای محمد مصطفی ابو تراب خوانده
و پدرم ابو الحسن کنیت نهاده و مادرم ابو العشر قرار داده ترسا بعد از استماع این

حکایت روی باقوس نواختن آورده اند درون آن صامت اوازی بر آمد امیر فرمود
هیچ میدانی که ناقوس کدام راه مینوازد و در کدام نغمه مقام میپردازد و چه میگوید و از تو چه
میجوید ترسا گفت این از روی ریخته است و من از خاک انگیخته خاک زبان روی چه داند
و اعمی خط چگونه خواند شاه ولایت پناه فرمود سلیمان زبان مرغ و مور دانستی و چنان
زبان ایشان توانستی من وصی مصطفای معالم محل استعداد حیث اگر انچه ناقوس
تو گوید چنان نمایم پس فرمود ناقوس سبوح قدوس سبحان رئوف است حق است حق
میگوید اللّه از نوای ناقوس تسبیح تعلیم داد بنوازد را روی در نوا نهاد ترسا چون این حکایت
از شاه ولایت شنود و انچنان برهان مشاهده نمود خود را از بالای بر زبر انداخت حضرت
رب العزت بفرشته حکم فرمود که او را در روی هوا گرفت و بر زمین نهاد چون بزمین رسید
نعره و زجگر چنان برکشید که باسمان رسید چهار صد ترسا که دران دیر بودند چون نعره
او شنیدند بسویش دویدند ماجرا ازوی پرسیدند ترسا گفت در انجیل خوانده ام که یک
جوان زنبیا در این دیر آید که مستوجب مدح و ثنا باشد هر که با او ایمان آورد نجات یابد
و هر که از طاعت او کشد بسوی دوزخ شتابد ایشان چون این سخنان ازان رهبان
شنیدند بخدمت امیر مؤمنان آمده همه مسلمان شدند الحمد لله علی دین الاسلام در کتاب
امالی روایت کند صالح بن عیسی بن احمد بن محمد باسناد طویل از حارث اعور که گفت
که من در حیره نام که موضعی است قریب بکوفه با امیر المؤمنین علی علیه السلام سیر میکردم و دران
هنگام که گذشتیم بر دیرانی که ناقوس میزد انحضرت فرمود ای حارث میدانی که چه میگوید
این ناقوس گفتم وصی خاتم انبیا بهتر داند گفت بدرستی که مثل میزند دنیا و خرابی او را
و میگوید لا اله الا الله حقا حقا صدقا صدقا ان الدنیا قد غرتنا و شغلتنا و استهوتنا
یا ابن الدنیا جمعا جمعا لقی الدنیا قرنا قرنا ما من یوم یمضی عنا الا اوهی منا رکنا قد ضیعنا

وارنقی

وارنقی و استوطنا وارتقنا لسنا ندری ما فرطنا فیها الا یوما متنا به اگر عروضیان این بحر را از
ناقوس استنباط کرده بحر ناقوس نامیده اند هر مصراعی چهار فعلن است بسکون عین و این
بحر مثمن منقلع است و کلمه طیبه لا اله الا الله که مصراع اول این ابیات است تقطیعش چنین است
لا با شباع همزه بسکون فعلن لاو با شباع های مضمومه فعلن ال ال فعلن لاه با شباع
های مضمومه فعلن معنی بیت اول انکه کلمه طیبه لا اله الا الله حق و صدق راست و تکرار حق و صدق جهت مبالغه
آمده معنی بیت دوم بدرستی که دنیا فریب داد ما را و مشغول گردانید ما را و در سهو و خطا انداخت ما را معنی بیت
سیم ای پسر دنیا جماعت جماعت و قرن قرن را فانی گرداند معنی بیت چهارم نمیگذرد هیچ روزی بر ما مگر انکه از
ما سست مینمود رکنی معنی بیت پنجم ضایع کردیم ما سرای باقی را و وطن ساختیم سرای فانی را معنی بیت ششم نمیدانیم
ما که چه دانیم انچه تقصیر کردیم در دنیا مگر روزی که بمیریم راوی گوید که چون من این ابیات از حضرت امیر شنیدم
گفتم یا امیر المؤمنین نصاری میدانند انچه ناقوس میگوید فرمود اگر میدانستند هر آینه عیسی را بخدائی نمیپذیرفتند
پس روز دیگر پیش دیرانی رفته بودم و گفتم بحق مسیح ناقوس را بنواز بنوعی که دیروز مینواختی وی ناقوس را اخفتی
گرفت و من ابیات مذکوره خواندن گرفتم تا رسیدم بمصراع فیها الا یوما متنا پس دیرانی گفت بخدا راست
که تو را از معنی خبر داد گفتم انمردی که دیروز با من بود گفت ایا او را با پیغمبر مسیح قرابتی هست گفتم این
عم پسر او نیاست پس دیرانی گفت واللّه که من در توریه دیدم که در اخر انبیا پیغمبری خواهد بود که وصی او
او تفسیر کند انچه ناقوس گوید انگاه همراه من بخلافت امیر امده مسلمان شد الحمد لله علی دین الاسلام و هم
در کتاب امالی باسناد طویل از اصبغ بن نباته منقول است که چون امیر المؤمنین علیه السلام بر سر منبر خلافت حضوری
نشست در روزهای با وی بیعت کردند عمامه رسول بر سر نهاده و خرقه متبرکه انسرور در برگرفته و شمشیر خاتم الانبیا
حمایل کرده بر منبر بر امده فرمود الحمد لله علی احسانه قد رجع الحق الی مکانه و فرمود ای مردمان بپرسید از من
در انچه خواهید پیش از انکه مرا نیابید در انحال اشعث بن قیس برخواسته گفت یا امیر المؤمنین چگونه خبر بر
میگیری از مجوس حال انکه نازل نشده بر ایشان کتابی و بر انگیخته نشده در میان ایشان پیغمبری امیر گفت ای

اشعث بحقیق خدای تعالی کتاب و پیغمبر باشان فرستاد و مرایشانرا پادشاهی بود یکشبی بیهوش
گشته دختر خود را بفراش خود طلبید او جمع شد چون قوم او شنیده بودند گفتند ایها الملک خراب
کردی دین ما را بیرون آی تا ترا پاک سازیم با قامت حد پادشاه گفت اگر من دلیلی و حجتی
بر جنبت این امر که بر من صادر شده نداشته باشد هرچه خواهید با من بکنید پس گفت اما میدانید
شما خدای تبارک و تعالی خلق کرد از پدر ما ادم مادر ما حوا را و ادم عقد بست او را با خود هم چنین تزویج
نمود دختران خود را با پسران خویش گفتند راست است ملک گفت این کار من نیز هم چنان است
پس قوم همچنان کردند و محرمات را عقد بستند از روی حین خدای محو کرد علم را از سینهای ایشان
و کتاب ما از ایشان برداشت بنابرین کافرانند که داخل میشوند در دوزخ و حال منافقان بحث
زیاده است از ایشان در انحال مرد دیگر آمده گفت یا امیر المؤمنین دلالت کن مرا العملی که بوسیله آن
نجات دهد خدای تعالی فرمود بشر که اقامت دنیا بر سه چیز است بعالم عامل بحق و مالداری که بخل
نکند مال خود را بر اهل دنیا و دین و بفقیر صابر هرگاه عالم بپوشد علم خود را و غنی بخل ورزد و فقیر صبر
نکند آنگاه ویل و ثبور است یعنی در دنیا هلاک میشود عارفان خداشناس میدانند که در دنیا
رجعت میکنند بکفر و مردمان مغرور نشوند بکثرت مساجد و جماعت طایفه هستند که بدنهای
ایشان جمعند و دلهای ایشان پریشان ایها الناس مردم سه طایفه اند زاهد و راغب و صابر
زاهد آنکه شاد نمیشود بچیزی از دنیا که بسوی او آید و محزون نمیگردد از آنچیزی که برود صابر آنکه
آرزوی دنیا نمیکند اما چون بدست آید معرض آید از روی جهت آنکه میداند خرابی عاقبت او را
و راغب باک ندارد از حلال و حرام دنیا که باو رسد سائل گفت یا امیر المؤمنین نشانه
مؤمن چیست فرمود آنست که نظر کند بچیزیکه خداوند واجب گردانیده است بر وی و روی دعا
سوی آن آورده نظر نکند بانچه خلاف خدا در آنست و پرهیز نمود از آن سائل گفت
راست فرمودی یا امیر المؤمنین و ناپیدا شد امیر تبسم فرموده گفت این برادر

من

من خضر بود و در اربعین علامه مسطور است که چون حدیث انا مدینة العلم و علی بابها بگوش
بعضی از خوارج رسید از آن جمله ده نفر از علماء ایشان پیش امیر المؤمنان آمده گفتند یا علی
هر کدام یک سؤال از تو جدا جدا میکنیم اگر جواب ما را جدا جدا دادی پس میدانیم که تو تحقیق در
مدینه علم رسولی امیر فرمود بپرسید آنچه در خاطر دارید یکی از آن جمله پیش آمده گفت علم بهتر است
یا مال فرمود علم بهتر است گفت بچه دلیل فرمود به رستیکه علم میراث پیغمبر است و مال میراث
قارون و فرعون و هامان دیگری نیز همین سؤال کرد فرمود که علم بهتر است از مال زیرا که تو مال را
نگهبانی و علم نگهبان تست دیگری نیز همین سؤال نمود فرمود که علم بهتر است از مال زیرا که از
علم دل روشن شود و از جمع مال سیاه دیگری نیز همین سؤال کرد فرمود که علم بهتر است
از مال زیرا که مال را از دزد محافظت باید کرد و علم را احتیاج بمحافظت نیست دیگری نیز
همان سؤال را خواهش کرد فرمود که علم بهتر است از مال زیرا که مال را فردا حساب طلبند
و از صاحب علم نه دیگری نیز همان سؤال نمود فرمود که علم بهتر است از مال زیرا که مال
بطول زمان کهنه شود و علم نه دیگری نیز همان سؤال کرد فرمود که علم بهتر است از مال زیرا
که صاحب مال چون فرعون دعوی خدائی کند و صاحب علم گوید که ما عبدناک حق
عبادتک بعد از ادای جواب سؤالات فرمود بخدائی که جان علی در قبضه قدرت
اوست که اگر شما سؤال کنید تا مادامی که زنده ام هر آینه جواب غیر مکرر میدهم چون
خوارج مسطوره آن وسعت علم و دانش از امیر مؤمنان و پادشاه متقیان صلوات الله
علیه مشاهده و استماع نمودند هر ده نفر با جمعی از توابع خود زبان باستغفار گشوده
تایب و مؤمن شدند
در کتب تواریخ مسطور است که بهرام و بهروز دو برادر بودند در طبرستان مشهور و نیکو تعریف

دموصوف بکثرت مال ومعروف به بسیاری ملک برادر بزرگتر را دختری بود چو مهر نام که از شعاع
افتاب جبینش خورشید مانند ماه از افتاب نور گرفتی و کهتر را دو پسر امده یکی سالم اما بی خوب
و بکار نشد و دوم اختر نور داده بود و از یک برج یکی سعد و یکی نحس طالع بهرام مسمی و صالح به بهروز
موسوم هرچند هردو برادر مواصلت عظیم داشتند و مصادقتی قوی اما طبع توسن بهرام جز
با اوباش و لئام ارام نگرفتی و همیشه با ایشان مخالطت نمودی و دوستی با کسانی ورزیدی
که فسق و فساد بر طبایع ایشان مستولی بودی و بهروز همگی اوقات روز باشتغال علوم دینی
و اکتساب فنون دنیوی مستغرق داشتی و جمیع زمان به تحصیل اسباب سعادت و تکرار
انچه اموخته بود زنده گذاشتی و هر دم ترتیب بهروز که اثار سعادت از جبین او همچو صبح از روزن
شب ظاهر میگشت اقبال می نمودند و از احوال ناپسندیده بهرام اظهار ملال میکردند بهروز از انجا
که اقتضای حقوق اخوت بود بهرام را بنصایح مشفقانه و مواعظ مخلصانه بر سلوک جاده مستقیم
باعث شده میگفت که چند روزی اقامت که ما را درین سرای دو در خواهد بود چرا باید ان
تضییع با اعمال ناستوده از ما صادر شود که بدکردار پس از مفارقت روح جز عذاب الیم نبیند
بلکه گل بکیفیت حیات کم او راست چون وقت رحلت بوی خوش و رنگ خوب و نام
نیک یادگار میگذارد ذکر او چگونه پایدار میماند و شعف مردم در معاودت او تا بچه حد
باشد و بسان خار مباش که چون دست بوی زنند بخلد و اگر جا سه در پایش اندازند بدرد
لاجرم از غایت ازار جز بازار اتش بدو نیز نکنند و اگر هرگز سر از خاک بر ندارد و دنیا از
روی او نشوند با بدان مجالست مکن و بصحبت ایشان میپیوند که ترا می اختلاط انطبیعه
هر اینه سرایت نماید و نامبارکی مجاورت ایشان لامحاله تاثیر کند چه دوستی انجماعت
مقتضی دشمنی اهل صلاح و تقوی بود و دشمنی اهل صلاح منجر شود بعداوت خدا و رسول

دمی بیک می اندیشم و بغایت مبهم اسم که از صحبت این فرقه و مصاحبت این زمره بتو رسد که
باغبان رسید از دوستی بوزینه بهرام پرسید که چگونه بود آن حکایت بهروز گفت چنین شنیده ام
که در ولایت روم باغبانی زیرک و چالاک در فلاحت و عمارت زیرک بود ساحت باغ
وی از زینت اشجار و طراوت ازهار رشک دهد دیده ارم کرده بود و عرصه بوستان وی از
میامن عرایس ریاحین داغ حسرت بر دل حوران فردوس نهاده و این باغبان با بوزینه
صداقت میورزید و میان ایشان محبت و مصادقت بدرجه کمال رسیده و اتحاد و موالات
از حد اعتدال تجاوز نموده بیش از دوستی بوزینه باغبان ماری را زخم زده بود و بنهایت
عداوت بدین سبب حادث گشته و مار فرصتی میجست تا از باغبان انتقام کشد و بمقتضای
جزاء سیئة سیئة مثلها عمل نماید و باغبان از شدت مار و صولت او عروس بالش را طلاق
داده بود و جلیس استراحت را وداع کرده اتفاقا در آخر روزی که از تعب حرکت و تفقد
اشجار ماندگی بروی مستولی گشت و خواب بروی غلبه کرد میل با بالش کرد و خوش
بخفت مار بر این حال اطلاع یافت فرصت غنیمت شمرده فی الفور بیالین او امده با
خود اندیشه کرد که اگر من بروی زخم زنم که کارگر نباید این چابک برخیزد و برمن دست بردی
زند که از پای درایم پس بر جای با بروی حمله بردن طریق عقل نیست و حکما گفته اند چون
بر دشمن دست یافتی چنانش زخمی زن که دیگر حرکت نکند و جز آنکه بتقدیم رسانی
که او را قدرت مکافات نماند و مار بعد از اندیشه و تامل بسیار گفت که هیچ چیزی لطیف
تر از مردمک چشم نباشد و صواب آن است که اهسته بر روی او روم و بر چشم وی زخمی
زنم که بعد از ان دیده باز نکند این بگفت و بجانب باغبان حرکت کرد باغبان از
ازار او از رفتن او بر بالین بیدار شد و دست را بیازید و میل برداشت مار بهزار حیله خویش
در سوراخ انداخت و باغبان چون از بیم و رطه خلاص یافت گفت ای نفس خواب است

و جان اگر خواهت بباید جان را وداع کن و اگر ترا جان درکار است حرمان اختیار
نمای و روزگاری برآمد که باغبان بنا بر سنت خفتن داز چنانچه کار او بجان رسید صورت
واقعه را با بوزینه که دوست مخلص بود درمیان نهاد و از وی درین باب معاونت خواست
بوزینه گفت که مداوات این سهل است و تدارک این آسان هرگاه که ترا خواب آید
باعتماد من بخواب که من بربالین تو نشینم اگر مار بیاید چون ریسمان حلقه اش از یکدیگر
بگسلم و سرش بسنگ محنت بکوبم باغبان باین سخن ایمن شده و در گرم گاهی بخواب رفت
و چنان بخفت که تا صبح صور برنخواست و آنچنان بود که چون باغبان سر بر بالین نهاد مگسان
بر روی جمع آمدند نزدیک بود که از غلبه مگس چشمش کور شود بوزینه مگس را میراند و بعد از زمانی
باز مجتمع میگشتند بوزینه ازین حرکت چنان در خشم شد که لرزه بر اندامش افتاد گفت که
فارغ باشید که با شما کاری بکنم که از روی زمین نیست شوید آنگاه برخواست و گرد باغ برآمد
سنگی بهی قریب بده من بدست آورد تا بر سر مگسان زند همه را نیست گرداند بر بالین باغبان
آمده سنگ را از هوا بقوة تمام بر روی باغبان زد مگسان جان بسلامت بردند و باغبان
بشهرستان عدم رفت از بار که دشمن دانا بود گزندی نیافت و از بوزینه که دوست نادان
بود رنجی چنان دید این مثل بران آوردم که تا بدانی که مصادقت جهال عاقبتی وخیم و نتیجه
ای ناخوش خاتمتی ذمیم دارد و هر روز زهر روز زیادت و حکمت در نصیحت داد بهرام چندان اثر
نکرد که نقش کژدم در سنگ خارا و زخم منقار مرغی در کوه ... بهرام در جواب گفت ای
برادر چون از من فعلی بد نیاید و کردار زشت سر نزند بمجرد مصاحبت ایشان چه لازم
آید و بر تقدیر مصادقت ایشان چه مکروه حاصل شود و این مسلم نه که هرچه از دزدان
صادر گردد از ما در وجود آید چون اصحاب سلطان را برین دیران وقوف نباشد
کدام خیانت متوجه ما گردد گفت ای سلیم دل شوخی این قوم ترا از قبول نصیحت

مانع

مانع آید و از بار دوستی آن گروه ترا از سبیل رشاد باز میدارد و آنچه میگوئی که اصحاب
سلاطین بر احوال ایشان واقف نیستند خلاف واقع است و تو خود را خواب خرگوش میدهی
چه ایشان مطلع اند از حال شما اما بتغافل که مینمایند شما را در خواب میسازند ناگاه از غدر کمند حیله میتابند
و همه را اسیر و دستگیر مینمایند همچنان روباه که بر سر کلنگ آمد بهرام گفت چگونه بود بهروز گفت شنیدم که
بر کنار آبگیری که حواشی آن بانواع ریاحین چون بوستان فردوس از شکوفه آراسته بود و سطح
آن باجناس مرغان آبی چون آسمان بستاره پیراسته فوجی از کلنگان شب آنجا مقام کردندی
و ماوای خویش گزیده آن غدیر ساختندی چه آب آن از هوا صافی‌تر بود و سطح آن از آینه
صیقلی روشن‌تر تا اگر دشمنی قصد ایشان کند هیکل او در آینه آب منعکس شود و کلنگان بر قصد
او مطلع گشته چاره کار خود دانسته باشند پاسبانی که دیده او چهره خواب ندیده بود و هرگز قدم
نوم در حجره حدقه او نرسیده بود اتفاقا روباهی که از خبث ثعالب بود و مکر و حیله بر افعال و
غالب از آن آگاهی یافت و چون آرزوی گوشت کلنگ بر روباه استیلا یافت بعد از تدبیر
و تفکر شب بکنار رود آمده شاخی درمنه از زمین برکنده و در مجاری آب انداخت و آب آن را
میبرد تا نزدیک کلنگ رسید از او دید پنداشت که دشمنی قصد ایشان دارد نعره زد چنان
چه کلنگان همه مضطرب شده و پریدند چون نیک تامل کردند گیاهی بود لاجرم زبان سرزنش
بر روی او گشودند و تیغ ملامت در روی نهادند که آیا دیده ترا چه افتاده است و چه آفت رسیده
که گیاه از جانوری فرق نمیکنی و ما را از خواب خوش بیدار میسازی پاسبان خجل شده و مهر
سکوت بر دهن نهاده روباه توقف نمود تا کلنگان بخواب رفتند و آن حال بر پاسبان
پریشان شد روباه دیگر باره درمنه را در آب انداخت چون نزدیک پاسبان رسید دیگر
بار بنا بر هول نعره بزد که شورشی در کلنگان افتاد همه از خواب برجستند احتیاط کردند بغیر از
شاخ درمنه چیزی ندیدند از آن سبب پاسبان را رنجانیده و دشنام دادند و گفتند اگر بار

دیگر این امر از تو صادر شود ما ترا ازین عمل معزول کنیم و ازین شغل محروم کردانیم بیچاره چون
مجال خاموشی اختیار کرد ماند کناه کاران سر در پیش انداخته با خود گفت این آب را ازین
چه رسیده است و این کیاه را از کجا می آورد این بار هیچ نخواهم گفت و اضطراب نخواهم نمود
روباه ساعتی صبر کرده بعمل سابق مشغول گشت و پاسبان در تشنه راه دید این نوبت هیچ نگفت
تا از پیش او گذشت و از نظرش غایب شد پاسبان با خود گفت کلنکان در سرزنش و ملامت
من محق اند و من دران حرکت مخطی اکنون مرا معلوم شد که باد کیاه را در آب می اندازد
و چون برین حیله دیگر از حراست غافل گشت ترک حزم و احتیاط کرده روباه بجای در تشنه بود ی
اب روان شد قریب بمنزل کلنکان رسیده پاسبان بیچاره را در ربوده و از گوشت و استخوان
او گرد با سمان رسید این مثل بدان اوردم که اصحاب سلطان شمارا غافل میکنند چون روباه
بران کلنکان را هر اینه از ایشان بشما ان رسد که از روباه بکلنک رسید چند انکه بهروز
نصیحت بیش میکرد بهرام بر باطل بیشتر از پیشتر اقدام مینمود درین حدیث چندی گذشت شبی
یکی از یاران بهرام از مجلس شراب بیرون آمده نقبی بخانه رئیس شهر برد و انچه یافت از
نقد و جنس بیرون آورده بنظر اصحاب رسانید و ملازمان رئیس پی بمنزل عیاران برده
بغیر از بهرام همه را در یک خانه مجتمع یافتند چه بهرام بنا بر مانعی دران اوقات از شرف
ملازمت ایشان محروم بود و چون عیاران دستگیر شده جرایم بران جماعت ثابت گشت
بفرمان حاکم هر شخصی را برو در حقی او بخشند بهرام از ان معرکه جان بدر برده یافت و از صحبت
اشرار چنان متنفر شد که اگر نام رندی شنیدی لرزه بر اندام وی افتادی روزی بهروز با او
گفت که ای برادر هرگز بخاطر من خطور نکرده بود که تو از ان شیوه ناپسند انابت کنی
و از ان قوم مهاجرت گزینی که مصاحبت و محبت لطف تو با ایشان یکی شده بود ندانم
این ارتداد و انزجار از چه حاصل آمده بهرام گفت یک ماند سال نو از من پیش
لشن

شیر از روباه گفت آن چگونه بود گفت آورده اند که شیری که کاو ماهی از نهیب پنجه او زنهار جستی
نفس زده جال از دهشت او پیرامن صحرا شوانستی گشت در بیشه مقام داشت گرگی و روباهی از
جمله مخصوصان او بودند روزی شیر از روی شکار کرده بنشاط صید مشغول گشت گرگ و روباه
در صحبت او روانه بودند شیر گفت بطلب صید هر یک از گوشه بیرون رویم و منزل اجتماع ما با بیشه ما بعد
شده باشد بفلان بیشه باشد مثال را امتثال باشند هر کدام بطرفی رفتند و بعد از فرصتی بر مکان
موعود مجتمع شدند شیر خرگوری گشته بود گرگ اهوی صید کرده روباه خرگوشی بچنگ آورده
شیر گرگ را گفت این صیدها را قسمت نمای گرگ بعرض رسانید که قسمت صحیح است خرگور ملک را
و اهو مرا و خرگوش روباه را شیر ازین قسمت در خشم شده پنجه زده سر گرگ را از تن جدا کرد
انگاه روباه را گفت که بر قسمت اقدام نمای روباه گفت که گورخر ملک را لایق باشد که چاشت
تناول نماید و اهو را هنگام شام و خرگوش را بر سبیل نقل بکار برند شیر گفت که قسمتی بدین راستی
وز جای از که اموخته روباه جواب داد که از ان سر که در پیش تخت ملک موضوع است اکنون
ای بهروز من این فرهنگ از در حقی چند اموختم که جمعی یاران من صلب کرده بودند و در خلال
این احوال روزی عم بهرام بهروز برادر خود را که پدر ایشان بود در خلوت طلب داشته گفت
که چون دیده خود را میگشایم و بنظر عقل مینگرم بر زمان عمر هیچ اعتمادی نیست از انکه چون
برق خاطف میگذرد و بر قصر حیات تکیه نتوان کرد که بنا سست دارد و زمان زندگانی انچه
رفت اعاده ان ممکن نیست و انچه مانده در پرده غیب است و بر کمیت و کیفیت او احاطه
متصور نیست و میان زمان گذشته و آینده وقتی که از ان حال گویند غم خود دران حال
باید خورد و عمر خویش آندم باید شناخت غرض از تمهید این مقدمه انکه در پس پرده عصمت
سرا یکدختر نیست و اسباب فراوان دارم و میخواهم که دختر من بیگانه نرود و ان
زمان دولت و ملکیت من نصیب دیگران گردد و فرزندان تو محروم مانند و از روی حقیقت تو الد

وشمایل از جانب دختر بهره و جانب تعلق دارد و نتایج و موالید از هر دو طرف نسبت برد
پسران تو جگر گوشگان منند و چشم من بجمال ایشان روشن است اندیشه کردم که دختر را در حبالهٔ
عقد بهروز درآورم و جوهر را در واسطهٔ عقد او کشم و مال و ملک و خانه و تجمل با ایشان بازگذارم
و خود در گوشهٔ منزوی شوم و در زاویهٔ مختفی گردم آنگاه که قدر داده خویش از ستاند و قضا امانت خود
باز طلبد برادر گفت که فرزندان مرا این مقام نیست که در سلک اولاد تو منتظم گردند و اگر حضرت
تو بدرجهٔ عبودیت رسیده‌اند مرتبه باشند و رای جد ایشان اگر بهروز بشرف مصاهرت تو
مخصوص گردد جهت رطبیعت بهرام غالب شود و حسد رطبیعت او دست یابد و در میان برادران
درین سبب خصومت پیدا شود و گفتگو واقع گردد که از خاندان اثری نماند و قضیه بمرتبهٔ انجامد که دشمن دست
یابد اگر بهرام را این دولت دست دهد بهروز هیچگونه متأثر نگردد و خللی در قواعد محبت و اخوت ما پدید نیاید
بلکه بانواع مدد امداد دهد بهروز را سعادت دانش که با کتساب آن مشغولست ضایع نگذارد و گرامت
علم که در تعلیم آن اجتهاد مینماید بزرگ گرداند پدر دختر ازین سخن در غضب شده گفت معاذ الله که این
دختر بهرام دهم و بدامادی او جد استان شوم و جوهر مکنون در طین متون تعبیه کنم و بره شیر مست
بگرگ گرسنه بسپارم تو میدانی که من بهروز را بجهت علم و فضل او اختیار میکنم و بر نهج دانشی که
دارد و بر بهرام ترجیح میدهم برادر گفت که بهرام و بهروز هر دو بندگان حضرت تو اند و از
مقتضی رای تو عدول متصور نیست و تجاوز ممکن نه اگر فرمائی درین باب با فرزندان
مشورت کنم و بعد از آن بهرچه فرمائی کمر مطاوعت بر میان بندم پدر دختر رخصت
داده و بخانه آمد و بهروز را طلب داشته از صورت واقعه آگاهی داد و گفت مقتضی
من آن بود که این وصلت نسبت بهرام واقع شود که او را عقل و تقوی و فطنت و ذکا نیست
و از سلوک و رفتار او بر خود ایمن نیستم پدر گفت عم تو هیچ حال دختر با او نخواهد داد و اگر
تو نسبت خاطر برادر ازین کار احتراز نمائی بیگانگان پای درین کاشانه نهند و

درین

مناکحت

درین آستانه نشیمن سازند بهروز گفت اگر رضای عم و خوشنودی پدر درین است پیش من
بر جملهٔ مهمات تقدیم دارد و در هیچ کدام وسیله بر رعایت حقوق ایشان تقصیر روا داشته باشد
و بالجمله عقد جوهر با بهروز بسته شد و رشتهٔ مصاهرت بسته گشت و چون بهرام ازین آگاهی
یافت جهان روشن بر چشم او تاریک گشت و از غایت رشک لرزه بر اندامش افتاد و گفت
من بر تو از پرتو شعاع تیغ روز را سیاه گردانم و بحدت شمشیر آتشبار دود حسرت از دل و
جان عم و پدر باسمان رسانم اگر گوهر خود را در درج عدم پنهان کند بیرون ارم و اگر
چون خورشید باسمانش برد بکمند قهرش بزیر اندازم پس در آن خشم و غضب
و غصه و تعب برخواست و پیش بهروز آمد و او بمطالعهٔ کتب اشتغال داشت چون
برادر را از دور دید بدانست که نایرهٔ غضب در میان جان ملتهب است باعزاز و اکرام
او را استقبال کرده بتعظیم تلقی نمود بهرام گفت عقد نکاح مبارکباد بهرام گفت اگر صورت
غضب و خشم تو نبودی مبارکتر و میمون تر بودی بهرام گفت اگر من بر باد دانش ابلهی با من کرده
مکافات این شیوه و زدیده کاری کنم و دفعی اندیشم باید که مرا معذور داری که مبادی خصومت
از تو بوده است بهروز جواب داد که مگر پدر را اعمال سابق خواهی رفت و مصاحب دیوان
گزیده اختیار خواهی کرد در تهدیدی که مرا مینمائی و سرزنشی که میکنی بدین پس که از من چه گناه
صادر شده است پیش از آن نیست که در نکاح دختر عم ما بسبب تعلق خاندان و دفع شریکان
در ملک و مال خویش بمن رغبت نمود پدر نیز درین امر موافق شده و من بر سخن عم و پدر اقدام نمودم
کرده که دروغ با طول نشوند و در آخرت مواخذه نمرا از جهة ارتکاب افعال بد و اعمال زشت
محل آن نمانده بود که آن مخدره را خطبه کنی عم ملتمس تو را باجابت مقرون نگردانید
بهرام گفت که سخن اراده میکنی و با من از سر جدل مناظره میکنی سبب مبرائی خود را مجمل تا صبح
این دواعظ مشفق من مینمائی و نمیدانی که بر عطف محبت زایل نشود و به تصحیح حق باطل

نکرده فارغ باش و دل جمعدار که چنان سازم که ترا پیش از کهنه پاره و دو سه جزو کهنه نماند و چون کرم
هفتاد در گوشه مدرسه بیک من نان راضی باشی و جز ایشان کسی بصحبت تو نه پیوندد و بغیر از ان
جماعت با هیچ افریده مخالطت و مجالست ننمائی گرد بهروز گفت انچه در حق من اندیشی
غایت مطلوب و نهایت مقصود من انست دشمنی تو با من و اندیشه که در تعذیب من نمائی
بیک بعداوت عقاب با سمندر نماند و اتفاق افتاد در کوه که فوج سمندر را خواستند که باتش
تعذیب کنند بهرام پرسید که چگونه بود ان بهروز گفت که چنین اورده اند که وقتی عقابی بر قله
کوهی بلند و ذروه کمری مرتفع خانه ساخته بود کوهی که عقاب بر عقبات او بسختی رفتی و بر ذروه
ان بناکامی رسیدی وقتی این عقاب از ین قله راسخ و ذروه راسخ بطلب صید رو بصحرا
و بیابان نهاد و چند ان طیران نمود که بزمین هندوستان افتاد و بصحرائی رسید که نشیمن
فوج سمندر بدانموضع نزدیک بود اتفاقا فوج سمندر از اشیان خویش بیرون طلب طعمه میکردند
و خیل سمندر خانه در اتش ساخته اند و در میان اخگر زندگانی کنند درین اثنا عقاب برایشان بر
خورد از غایت گرسنگی چنان تافته شده بود که اگر نظرش بر بیل افتادی از التهاب جوع
مانند طیر ابابیل برداشتی چون نظر ایشان بر وی افتاد بی پروا بر ایشان قضای مبرم چنگال و
منقار در هر دو محکم کرده بهزار زحمت یکی از ان دو بخت خون الوده و مجروح بسوی نشیمن
امد و ان دیگر در چنگال عقاب هلاک شد خیل سمندر که شاهد ان واقعه هولناک
کردند جمعی از اشیان بیرون آمده بر عقاب حمله آوردند و یار خود را مرده از چنگ او
بیرون بردند و عقاب را از مقاتله و مقابله ایشان چند جا جراحت رسید گفت ما از دشمنان
بسیار رنجها کشیدیم از جنون ... و خود را بتهمت مردی در چنگ ... انداختیم
الحق حالا درین مقام گریز به از ستیز و فرار به از قرار است پس روی از کارزار تافته
بوطن خویش آمد و امثال خود را جمع ساخته صورت واقعه را با ایشان در میان

نهاده گفت ما باین عار منقار را چه کنیم و با این ننگ چنگ در چه زنیم اگر شما معاونت من نکنید و انتقام
نکشید رخت بمیان بومان برم و از یک ننگ چنگ در دامن استظهار ایشان زنم فوج عقاب
گفتند که ما در مطالبه این اثار منقار نجون اما روهیم و در جستجوی این انتقام دست در دامن قضا و قدر
زنیم در طلب آن کینه سنان مخلب در سینه دشمنان نشانیم و در جستن این خون گرد فتنه بر گردون
رسانیم و هم در ساعت لشکر جمع آوردند و بر خیل سمندر تاختن بردند بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر کرده
بوطن خویش رسانیدند بعد از ان جمعیت ساختند و سگالش کردند که اسیران را بچه عذاب بکشند
و بکدام بلا هلاک گردانند پس از معاوضه بسیار و اشارت فراوان رای همه بر ان
قرار گرفت که هیچ تعذیبی سخت تر از اتش احتراق نیست و جمله برین همداستان شدند ایشانرا
بیاوردند در معدن گوگرد که از اتش خود افروز گشته بود همه را انداختند و هر گز خیل سمندر
بدان نزهت وطن ندیده بودند و بدان زیبائی نزهت مشاهده ننموده بودند از غایت فرح
اواز بر اوردند که ای بدبختان این نوع موت ما را حیات ابدیست و این جنس قتل سرجای
سرمد حال ما را بحال خود قیاس کرده اند و ندانسته اند که اتش ظلمه را میسوزد و ققنس را میکند از دو
و نار ما برا اخیار و ابرار گلزاری بود فوج عقاب از ضیعی ناسفتها خوردند و ندامت مفید نبود
تو نیز قیاس من در مواصلت اهل علم و مجالست زمره دانشمندان بحال خویش میکنی
و از غایت جهل نمیدانی که مصاحبت ایشان با من کیمیای سعادتست و مخالطت این
جماعت دولت و طایفه از اهل ظاهر باشند که ایشان را جز از لذتهای محسوس چون
خوردن و خفتن و اشامیدن و مباشرت حظی نباشد و نپندارند که هیچ لذت ورای
این ثابت و از نیل ادراک و تمتع معرفت اشیا محروم و بی نصیب باشند و نوازان
ان طایفه درینصورت از مردی و مروت دور بود که شخصی را گویند که ما دختر بتو دهیم
و از پیوندی عار دارند و قرابت او را ننگ شمارند و بدین استخفاف تن در دهد

و بدین استحقار راضی شود بهرام گفت اگر عم از دامادی من استنکاف نماید رشته حیات او منقطع
گردانم و تا تیغ و بازو با من است از هیچ آفریده نیندیشم و از هیچکس بیم و هراس نکنم بهروز گفت
که این تزویج میان تو و دختر عم قضا باطل کند و این پیوند را میان تو و او قدر منقطع گرداند
و بیروی و نیروی قضای آسمانی رد نتوان نمود نه هر فلکی را رفع توان ساخت و توانا تر از شیر
صاحب شوکت زتیغی و ازان هر بر قوی صولتی نه که روباه را از چنگ عقاب نتوانست باز
رهانید چون همت عم و پدرت را در داهیه بحث و واقعه منکر انداز دو نفس خود را چگونه حمایت
کنی بهرام پرسید که چگونه بود آن بهروز گفت خوانده ام که عقابی که نهنگ را از قعر آب
بچنگال بر میکشیدی و پیل را بمنقار از حضیض هامون باوج گردون بردی روباهی را
دید خواست که از هوا بر سر او فرود آید و چون صعوه از زمینش در رباید روباه از بیم جان
خود را در غاری انداخت و قریب پنج روز از هیبت عقاب دران غار بماند و هیچ جه
از ان تنگنای اندیشه خروج در ضمیر راه ندارد و در خیال وی استحکام یافته بود که عقاب
بر در غار مترصد بیرون آمدن اوست چون کار بروی تنگ شده گرسنگی بروی استیلا
یافت جهد تمام و ننگ بگذاشت و باحتیاط هر چه تمامتر پای از خانه بیرون نهاده با خود گفت
بیش از ان زمان که در طلب قوت شروع کنم و در جستجوی طعمه قدم نهم کسی را طلب باید کرد
که شر این دشمن قوی از من دفع کند و بلای این خصم منکر را از من باز دارد و نزدیک نشیمن او
شیری غیور و ضرغامی حسود آرام داشت روباه نزد او رفته گفت که سایه ملوک آفتاب سعادت است
که مظلومان را از صواعق آفات بدان التجا سازند و از امکان خصوم بدان احتما جویند و در
خبر آمده که ملوک سایه پروردگارند بر روی زمین مظلومان و بیچارگان از صدمت
ظالمان بحضرت ایشان گریزند و ستم رسیدگان از بیداد جباران پناه ببارگاه ایشان
برند و هر که ملتجی بملوک عادل گشت از جور طاغیان و شر بیباکان امان یافت شیر گفت

برزمین

بر زمینی که ظل حمایت سلطنت سایه فرو گستر من باشد باد بر غنچه نیارد که پرده دری حیف
و ظلم پیرامن آن چگونه تواند گذشت و بیداد و ستم چگونه گرد او تواند گذشت روباه گفت ای زبده
رعایای پادشاه از من ضعیف‌تر جانوری نیست در سایه رعایت ملک طعمه می یافتم و دعا می گفتم
اکنون روزی چند است تا عقابی از عقبات جبال بر من در کات و در زمین گشته است و از بیم
او کام از خانه نمیتوانم بیرون نهاد و از صعوبت او سر از کاشانه بیرون نمیتوانم آورد شیر گفت
از نظر من غایب شو اگر عقاب قصد جان تو کند پشت زمین از وی تهی گردانم و اوج هوا
بروی زندان گردانم روباه گفت چند روز است که افطار نکرده ام و بطلب طعمه در اقطار گشته
از گرسنگی ضعف مرا از پای در آورده است و بی برگی و احتیاج دست و پای مرا سست گردانیده
شیر گفت بر پشت من نشین تا صیدی بچنگ آرم و لقمه چند بتو دهم که قوتی در اعضای تو پدید آید
در این حالت عقاب در پرواز بود چون در اوج هوا نگریست روباه را بر پشت شیر نشسته دید مانند
صاعقه که از آسمان متوجه نشیب گردد از هوا فرو پرید روباه را بربوده روباه نعره زد که ای
ملک فریاد رس شیر گفت تا بر زمین بودی حمایت تو میکردم این ساعت معذورم زیرا
آسمان دست رس نیست و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که قضای سماوی را بیروی
رد نتوان کرد و بشجاعت رفع نتوان ساخت وقایع آسمانی از منابع ارزار بیرون است و حوادث
فلکی ملازم ایذای عم و برادر بهرام گفت من از خصومت پدر و عم بر خواستم و مرا هر داغی
که هست باشد چه سلسله عداوت مرا با تو بتحریک آورده و مرا در ورطه بلیه انداخته در جهان
شنیع‌تر ازین واقعه کدام بود و عظیم‌تر ازین حادثه چه باشد محبوبه را که از وی
گزیر داشتم و از وی گرامی‌تر نداشتم می‌بینم که با دیگری پیوند گرفته و با غیری در
خلوت خانه معاشرت و مواصلت نشسته اکنون مصلحت آن است که از بطلان
این تزویج آب بر آتش فتنه بریزی و غبار این داهیه یاران قطع نکاح فرونشانی

الا نوردیا بجور بر خسم تیغ از نشاط عروسی ناامید گردانم و در اقطار جهان آواره کردم آنگاه نه سلطان را ابر توانند ساخت
و نه شخواز من قصاص توانند خواست بهروز گفت معاذالله که آنچه می اندیشی واقع گردد و آنچه در گمان آورده بفعل آید اگر با مرغان
هوا پران واگر با ماهیان در قعر دریا غوطه کردی که تیر تدبیر تو را از بود بر بستی اندازم و بدام حیلت از دریا بخشکی کشند
و بیقین مرا معلوم است که آنچه درباره من جبلا النصب تو کرده و هر بدی که در حق من می اندیشی عاید بتو شود
بهرام گفت که من تو را ازین گمراهی بچاره مصلحت راه نموده میکنم و بمنزل سلامت نشان میدهم اگر میان
جانبین ازاری قبیح است و بین الطرفین مواصلت و مصالحت بطلبی هجران یار من اختیار کن و رشته
این مواصلت منقطع گردان بهروز گفت گمراه کسی بود که تو راهنمای او باشی به بحث و بیچاره نصیحی
بود که تو چاره گرا و گردی اگر براهی که تو دلالت میکنی بروم و بمقصدی که تو نشان میدهی متوجه
شوم همان رسد که بان کبوتر رسید که از زاغ راه التماس کرد که پا بود از غور بنشان وطن خویش
طلب داشت بهرام گفت چگونه بود ان بهروز گفت چنین شنیده ام که خلیفه بغداد را کبوتری بود
نامه بر که از غایت سرعت دانه بقعر غانه طلبیدی و آب از رود عامل خوردی بیلی که گاه مسافر
روم بودی و گاه سیاح کشور هندوستان خلیفه او را از جمله ممالکه خویش دوست داشتی
و گفتار بودی بالکه بجای دانه ثوابت و سیاره را در پای او زیند رنجی و تقصیر نمودی
وقتی این کبوتر از زمین خراسان معاودت نموده بود تا خبر بغداد رساند که در ان حال
سپاه سرما بر عرصه زمین تاختن آورده و از غایت برودت و بهوت هوا طبیعت برگ
گرفت و جهان از سحاب پوستین سنجاب بر سر کرد و از کثرت برف خطوط شعاع را
از صدقه مجال خروج و نفوذ نمانده و در ان زمان هرچند کبوتر بهر طرف پرواز کرد تا نشانی از
وطن مالوف و مسکن معهود یابد میسر نشد چه تیغ بصر او کارگر نمی آمد و تیر نظر او بر سحاب گذر
نمی یافت بیچاره با خود گفت که در چنین حالی که جهان از جهت برف چو نامه مطیعان سفید شده
از میغ مانند دل عاصیان سیاه است ازین مغازه کجا جان بیرون توانم برد و ازین مهلکه

صعب

صعب بچه طریق سوی مقصد شتابم در اثنای این دهشت و حیرت زاغی دید بر روی برف چون
خال مشکین بر روی عارض سیمین دلبران نشسته و لباس سیاه را بهانه پوشیده کبوتر نزدیک وی آمد
و شرط مصافحه بجای آورده و چون گنهکاران پیش زهاد و فاسقان پیش عباد نشست زاغ پرسید که از
کجا می آئی و چه حاجت داری گفت بدعای شیخ احتیاجی هرچه تمامتر روی نموده است چه من اگرچه از خراسان
می آیم و اصل من از زمین بغداد است و چون کام ازین گام نهادم و قدم درین طرف گذاردم جهان بچشم
گشت و مسالک مسدود ماند راه گم کردم زحمت بحضرت آوردم تا مرا بر صوب بغداد براه نمائی و بر
سمت کشور عراق دلیل شوی و اگر از من بیادبی واقع شود در وجود آید معذور دار که غریبم و گمراه
گویند که این زاغ از دیر وقت با شاهینی دم دوستی میزد و آن شاهین بر کنگره کوه نشیمن داشت و در
میان ایشان قاعده بود که هرگاه زاغ صیدی دیدی بانگ صعب کردی تا شاهین بر تحصیل لقمه
تعجیل نمایدی پس آواز کشید شاهین سر بر آورد دید صیدی نشسته زاغ کبوتر را گفت که من از حضرت معبود امیدوارم
با اینکه درین جایگاه متوقف باشم تا هر کس که گمراه شود او را راه نمایم و آخر او رسیده باشند از اهل سعادت آخرت باشم
اکنون آن کنگره که در ان کوه برابر نظر تست می بینی مسکین گفت که آری اشارت کرد که برخیز و در این کنگره نشین چون
بهامون نظر کنی زمین عراق و بغداد را چنانکه باشد ببینی کبوتر بیچاره از آنجا برخاسته بر پای چنین آراسته بچاره بر طیران او بدید و بان کنگره
نشست و در دام چنگال شاهین گرفتار گردید و تو نیز در راه نمودن کم از غراب نیستی و در راه نمودن تو همچو
در انخفاض این ممالک یعنی نخواهم بود و مخالفت سخن عم و پدر را از من نباید و از مجانبت رضای
ایشان گذر نکنم و جز بر متابعت ایشان قدم ننهم و عم و پدر بسخن تو التفات نخواهند کرد اگر بند پیری که
ایشان اندیشیده اند راضی شوی قواعد اخوت بر جای ماند و اساس برادری برقرار گردد و اگر تجنب
بهرام ازین مخاصمت باعث میگردد بهرام ازین سخن بیارام گشت و گفت اینک من بیرون رفتم و
بیاد آتش جرات و بهادر تو مشغول گشتم و اگر مرا بپای در حق بر بند تا سیاست کنند و تو
بر مسند وزارت متمکن باشی نخواهم که مخلص من باشاره تو ردی نماید پس از امثال این سخنان

گفته و از سر خشم و غضب بیرون آمده روی بمنازل جهال و اوباش نهاد و ایشان را در قصد برادر خود متفق
گردانید و بهروز ازین حال وقوف یافته نزدیک پدر آمده و گفت ازین مصاهرت عظیم بر خطرم و ازین ملک
بر حذر گفتند بچه سبب آنچه از برای تو دست میدهد دولتی است که تاجداران در طلب آنند بهروز گفت که قدر
این دولت اگر من ندانم که داند اما بهرام با جمعی بقصد من متفق گشته‌اند و عیش مرا این منغص خواهند کرد و اگر
من ازین دولت چگونه گریزم صواب آن است که یکسال یا دو سال از وطن هجرت گیرم و از سفر
خود مفارقت اختیار نمایم و دختر عم در گوشه متردی بنشیند و آوازه در اندازند که بهروز نسبتی که ملک
خود را گرفته از آن دیار گریخته معلوم نیست که بکدام طرف رفته تا ماده فساد و سودای بهرام مضمحل شود
و از روزگار گوشمال سزا یابد و عشق مجازی نمود و زوال پذیرد دیگر آنکه من اگر بسبب اشتغال احوال
و انتظام مال بکار مشغول شوم و از طلب علم اعراض نمایم و ترک وطن کنم و از برای معاشرت
یار و ملازمت دیار از تحصیل علوم باز مانم عمر خویش ضایع کرده باشم و سنگ در کاسه ننگ نام
انداخته پس عم و پدر بدین سخن همداستان شده با تحدیث رضا دادند بهروز زاد و هنر بر راحله سفر
نهاد و رخت فصاحت بزاویه سیاحت نهاد و مدت ده سال در اطراف عالم طواف کرده و در شهری
بهری از علم یافت و در هر اقلیمی تعلیمی از دانشی بر گرفت چون انواع علوم جمع کرده و اصول و فروع
آن ضبط آورده داعیه حب الوطن من الایمان از باطنش سر زده و نسیم از آن دیار معهود بدماغ
او راه یافت و بوی آب و طین بلاد بر مشام او گذر کرد عنان انعطاف بسوی مولد خویش معطوف
گردانیده عزیمت از مراجعت به امصار رسانید و چون بمسقط راس متقارب گشت در شهری
که دار الملک آن اقلیم بود نزول فرمود و پیش از وصول او بدان بلده صیت دانشش بمسامع
وضیع و شریف رسیده ملاقات در دلهای اهل بینش انداخته لاجرم افاضل و دانشمندان
بدیدارش رفتند چنانچه آیین دانشمندان باشد سبیل علی الغفا کردند و مباحثه بسیار واقع
شد اندازه بیش از آوازه یافتند و منظر او بهتر از مخبر دیدند آنگاه متفق الکلمه گفتند که هر کرا این کشور

چنین

چنین پروری در نخوراست ازین اقلیم چنین حکیمی ظاهر گشت و ازین بستان بار و ورد و ثمر زینت بیش
باتفاق جمله به بندگی پادشاه شتافتند و در شرح کمالات او خوض نمودند تا پادشاه را بدیدن او
مشتاق گردانیدند فی الحال باحضار او فرمان فرستاد چون حاضر گشت شاه او را بانواع لطف
و نعمت ازو بنواخت فصلی در تحریص علم و تحسین حلم تقریر کرد و مواعظ از اشفاق رعایا و مرحمت زیردستان
القا نمود و رخصت انصراف طلبید ملتمس او مقبول نیفتاد و ملک فرمود که حضرت ما را بوجود فرخنده
تو احتیاج است و مجلس ما را الفضایل با حضور تو افتخار در باب مراجعت مبالغه نباید کرد و در انصراف
استعجال نباید نمود پس ملک درباره بهروز انواع عاطفت بتقدیم رسانیده و در جوار بارگاه
خویش مسکنی و سرایی زیبا بجهت او مهیا فرمود و موضعی نیکو با مستوفیات و ادوات ترتیب
داد این ملک را از این پادشاهی دولت و عدت و ملک و ولایت و خدم و حشم و گنج و لشکر
هیچ در غایت جز آنکه هیچ فرزندی نداشت که وارث ملک او گردد و ازین جهت ملول
و متوحش بود و بحسب اتفاق در آن روز که بهروز بخدمت وی مشغول گشت بازی اشهب چون
کوکبی از اوج آسمان قصد مرکز کند از اوج فرود آمده بر کنگره قصر ملک نشست و ملک ازین صورت
متحیر گشته از بهروز تکون آن استفسار نمود جواب داد که باز دلالت کند بر فرزندی که دست
شهریاری و مسند جهانداری را شاید انشاء الله تعالی که بیمن قدم و نفس درویشان ملک را
خلفی محمود که قدم او منحصر باشد بمقصود روزی گردد و در این حین یکی از مستورات حرم
حامله بود ملک فرمود که باز را در قفسه حراست ارند تا بفال فرزندی او را بر دست جای دهیم
و در سایه حمایت دانش بهروز چنان بازی صیدی کنم چندانکه بازداران و صیادان قصد گرفتش
باز کردند میسر نشد و هیچ کس آن بر دست نیافتند چون از آن خداوند ناامید شدند ملک را
گفتند که حیله کرده نشستیم بعمل او سودیم بدست در نیاید باز بغایت وحشی است نه بر طعمه التفات
مینماید و نه در دام حیله می‌آید باز هر روز را مدی و زمانی بر آن کنگره نشستی و باز بنشیمن

خود رفته روز دیگر آمدی بهروز گفت آن کنگره آرامگاه اوست و نشستن بران عادت کرده اگر اب
سازد و بجای آن هیکل مردی بیاکنند تمام اعضا استادان چنان که فرموده بود بعمل آوردند
روز دیگر که باز آمد چون شکل هیئت بر خلاف معتاد دید طپیدن و بی‌آرامی بنا نهاد و زمانی
محترز بود چون دران هیکل آثار حرکت حیوانی ندید و دران پیکر نشان جنبش انسانی نیافت
بهمان موضع آرام گرفت و بقدر توقف بجای آورد آنگاه رو بسوی نشیمن آورد و بعد از
چند روز الفت باز بدان صورت زیاده گشت بهروز فرمود تا برسم مردان جامه بدان
هیکل پوشانیدند و انواع خلعت و آرایش دادند باز بشیوه معتاد قصد منزل خویش
کرد و شکلی نو دید حادث شده از ابتدا رمیدن آغاز نهاد تا بتدریج معلوم کرد که در آن
حرکتی نیست ساکن شده این نشست دو روز که گذشت باز بان هیکل انسی تمام گرفت پس
فرمود تا آن بنا را باطل کردند و مردی بهمان جامه بر جای صورت ایستاد چنانکه گویا
حس و حرکت نداشت باز بطریق معهود و شیوه معتاد فرود آمد و بر دست مرد نشست
آن شخص باز را گرفته نزد ملک آورد ملک بهروز را ثنا گفت و بر فهم او که بدین ارشاد
نمود آفرین خواند بهروز گفت که بقای باد ملک را باز را بانحیله گرفتند که مار مرغان را ملک
گفت که چگونه بوده است آن بهروز گفت که در کتب معتبره چنین مسطور است که در ولایت
طبرستان ماری بوده که از شدت حرارت آن هیچ صاحب قدم را در آن مکان جای
رفتار نبودی و هیچ مرغی را طاقت طیران نماندی بدان طریق ماری سهم و شجاعی از رقم
نشیمن داشت که از صولت آن هیچ رونده نتوانست گذشت مدتها این مار دران
آرامگاه ساخته بود و در آن ریگستان توطن گزیده بود و دران صحرا از کثرت گرما
هیچ حیوانی یافت نمیشد و چون مرغان ضعیف و طفلان کوچک که بوسیله بال از وبال
مار رستگاری یافته و مار از پی قوت روزگار بسر برده آخر با خود گفت که جهنده بطرز است

جوینده

جوینده باشد و جنبنده و خورنده و جانوران در قید حیات است و او را اگر بر غیب و روزی بپای خویش
از در کس در نیاید و طعمه آزادست خود بر خوان کسی ننشیند اگرچه روزی در ازل مقدر است
و نسبت بهر کس مقسوم و مفروض اما در تحصیل آن تکاسل نباید ورزید و در طلب جد و جهد
باید نمود تا من در خانه سر بر زانوی اندوه نهاده باشم روزی جز بدیده خیال نخواهم دید و بوی طعمه
جز بحاشیه خیال نشنید پس صواب آنست که نفس خود را چون دانه برنا بریگ اندازم و بر تاب
آتش چنان صبر کنم تا مرغان بدانه دل ربا تا آنم مرغی یا چون دانه در پرده خاک استواری کردم بعد از
استخاره در میان ریگ رفت و دنبال خود دران فرو برده چون چوبی که از زمین رسته باشد راست
بایستاده حرکت را فراموش کرد طیر چو ریگ گرم امکان توقف نداشتند گمان بردند که آن مار
چوبیست از زمین برآمده لاجرم پرواز غصه بر بار حی نشستند اگر نبودی آن مکار فرو میبرد و اگر مرغ بودی
بشب آوردی و بجوردی بدین حیله مدتها بسر برد و هرگز مرغان واقف نگشتند و ما نیز اندیشیدیم باد
غافل نه تا گرفتار شده شاه تقریر و تدبیر بهروز را ستایش مینمود که ناگاه خبر رسید که خداوند ملک را خلعتی و زری
آورده کرد که کار بجری ارزانی داشت از بشره همایونش واضح است که میدان شهریاری را بالبقی روزگار
چابک سواری خواهد کرد شاه بدین بشارت فرمود که تا مفاتیح خزاین بیاوردند و اموال عظیم و جواهر
جسیم بذل فرمود و در اشفاق و بخشش بر اصحاب مسکنت بگشاد و خداوندان فقر را زر داد و پس از
میامن قدوم بهروز از برکت در ره او داشت با برابر این الصاحب کمال را در خلوت احضار فرمود
و بوزارت خویش نوید داد بهروز گفت ای خداوند حضرت ملوک بر مثال دریا اند هر که بدریا نزدیکتر
از تلاطم امواج بر حذرتر و خشم و غضب پادشاه صفت آتش دارد هر که با آتش نزدیکتر سوخته تر و از قرب
ملوک حذر جستن باید که خوشتر بود و خواص و مقربان او که ملازم درگاه باشند از آنکه قصد نمایند باک
ندارند که بیگناهان و ناتوانان را طعمه شیر گردانند و از او مردان را با آتش خشم شهریاران
بسوزانند و دل پادشاهان سبب آن جوهر است که هر صورتیکه بدو نمایند قبول کند و در نهند حسن

وقیح آن نشود و خشم شاه جهان چون دم نهنگ که زنهار نده بود درین عمل که شاه بنده را فرمایند که
بر وقع و ضر و صلاح و فساد و خیر و شر ممالک برای او منوط شد گستاخ روی کرده و در مفاسد و مصالح
سخن بوینده و بسیار بود که ازین گستاخی بسعایت فساد و غمازی مهم بمهالک انجامد عاقل آن است
که خود را از امثال این اعمال نگاه دارد چون پادشاه این سخنان اصغا فرمود گفت در حضرت
ما نه آن خدمتکاران باشند که طبیعت ایشان با حسد مجبول باشد و بدگوهر را انجا راه دهند و
عادت بد در اساس ملک نهاده باشد غرض از تمهید این مقدمه آنکه در خاطر تو ازین سبب خطری کند
و هر فکری که در ضمیر تو ازین سبب استیلا یابد خود را از آن فارغ گردانیدی که اقبال ما نظر سعادت
بر آنچنان بجانب تو انداخته است که خلل در آن راه باید و دولت ما سایه قبول بر سر تو چنان ساخته
و رحمت گسترده است که از آفتاب حوادث خطری کرده و در عدم قبول این شغل هیچ عذر از جانب تو مقبول نخواهد بود
چون امتناع بهروز بیکراه و جبار شاه برابری نکرد دست قبول بر سینه نهاد و بطالع خجسته در ساعتی سعد بر مسند وزارت
نشست و زبان روزگار بتهنیت دولت آن صاحب سعادت بتهنیت و مبارکباد مترنم بود لاجرم بهروز مرتبه بلند یافت
گویند روزی در ایام وزارت او پسر شاه بر بام قصر کوی بهمین بازی مینمود که ناگاه کوی غلطان شده بر ناودانی
که بر کناره بام کوشک گچ و آهک استحکام داده بودند رسید بایستاد شاهزاده برای کوی گشته از حاشیه بام گذشته در میان
ناودان آمده متوقف شد زیادی پیش داشت و زمان پیش رفتن پرو لیکن مردم از اجل آگاهی یافته مادر شاهزاده
بر وی لرزه افتاده برخاست و بیرون دوید چون نگریست کودک را بر ناودان دید مانند بیهوشان بر در دست بالا داشت تا مگر
ثمره مراد در افتد درین اثنا خادمی دوید و دست شاهزاده را گرفت و بر بام بر آورد اما دست مادر بیجان ماند که
اطلاع بجانب شیب حرکت نکرد و پس طبیبان که ملازم درگاه پادشاه بودند از معالجه عاجز شدند پادشاه دلتنگ شده بهروز را
داده و رسیده چاره جوئی بر آمد بهروز گفت که اگر پادشاه زنگ [illegible] داد برای [illegible] زرک [illegible] بجهل
و بهی مرض را مداوا توان کرد و الا کار بجایی رسد که علاج نپذیرد پادشاه قبول کرد و بر دو [illegible] در آمدند [illegible]
ظاهر گشته [illegible] دست [illegible] زود آورده [illegible]

استوار

استوار گرفت شاه چه انجال او به بهروز را بعنایات شاهانه سرافراز گردانید از کیفیت آن معالجه
استفسار نمود بهروز گفت که اصل مرض از غایت اندوه بود و اندوه مرضی است تقاضا در انتشار که
دست بالا برد ماده غلیظ مفاصل او منعقد گردانید فراهم آوردن آن خادم نبود چون دست بر موضع
تشنیع نهاد حیا غالب گشت و حرارت غریزی استیلا یافته آن ماده را تحلیل داده مفاصل گشود
شاه سپاس و ستایش خدا را بجا آورده چون برین قضیه چند روزی بگذشت شاه را عزیمت شهری
که وطن بهروز بود تصمیم یافت روی توجه بمسقط راس او نهاد بهروز نیز کمر متابعت بر میان بسته
در خدمت شاه روان شد چون روز دیگر بهروز بدستور سابق بپایه سریر اعلی رسید وحشت
و ضجرت از چهره او لایح بود ملک پرسید که دلتنگی از چیست بهروز کیفیت عم و پدر و برادر و دختر عم بعرض
رسانید شاه از تفحص خوشدل گشته گفت این جای شادی است همین ساعت خاطر دوست و نزدیک
از ملاحظه اقبال تو خرم گردد بهروز شرط خدمت بجا آورده بمنزل پدر و عم شتافت چون بشهر در آمد
[illegible] در مقام تعذیب و تنکیل ایستاده جمعی از دزدان را میخواهد که سیاست فرماید از آنجمله
یکی بهرام بود بهروز را نظر بر برادر افتاد شفقت اخوت سیلاب اشک از دیدهای او روان ساخت
تلی را استخلاص نموده از کشتن خلاصی داد چون بدر سرای پدر رسید از دست و پای وی افتاده
سر [illegible] بوسیدن گرفت از کرده و گفته اعتذار و استغفار نمود عم و پدر که از برای کار بهرام
متواری بودند از آمدن بهروز آگاه شده بملازمت او شتافتند و سایه دولت و اقبال وی بر ایشان
تافته عمر گذشته باز یافتند و دست در دامن دولت او محکم کردند بهروز برادر خود بهرام را گفت
داری که امروز با من در عین مجادله و مناقشه میگفتی که چون بوزارت رسی و مرا بپای درخت
بینی در استخلاص من سعی ننمای اکنون یقین دانستی که ثمره علم و دراست منصبی ارجمند است
و نتیجه جهل و غوایت دار [illegible] این سرزنش بهروز در بهرام اثر نکرد از راه شماتت دست بود جهل بجهت
جهل و [illegible] کار بود و در یکی از کتب معتبره بنظر خیال رسیده که جالینوس حکیم فاضل [illegible]

توانگر بود و مردم عهد او از خرد و بزرگ در وی بچشم تعظیم و دیده تکریم می‌نگریستند و در مقدونیه که شهری
یونان است اقامت داشت و پادشاه آن بلد که او را نیقاس می‌گفتند جالینوس را بعواطف
پادشاهانه و عوارف خسروانه اختصاص داده پیوسته اظهار فضل و مدح او می‌کرد و در آن زمان پادشاهی
بود در بلاد مغرب که او را باز میخواندند و جمیع ملوک آن نواحی در سلک مطاوعت او انخراط داشتند اتفاقاً
یکی از نسوان او بعلت مرض مبتلا گشت و چون در این دیار طبیبی حاذق و حکیمی تمام نبود که بمعالجه او قیام
نماید ملک باز از این جهة مغموم و مهموم گشته سبب پریشانی خود را با یکی از وزرا در میان نهاد وزیر
با او گفت که در مملکت نیقاس شخصی است جالینوس نام که بر فنون علل و مداوای آن وقوف تمام دارد
او را باید بحضور طلبید تا حسب الدعای ملک این مرض را دفع کند باز از این حدیث مستبشر شده مکتوبی
به نیقاس فرستاد مضمون آنکه چون نامه من بتو رسد باید توقف جالینوس را بپایه سریر اعلی فرست
و الا تجاوز به مملکت خویش واثق باش و نیقاس بر فحوای نامه مطلع شده اضطراب عظیم نموده جالینوس را
در خلوت طلبید و صورت واقعه با او در میان نهاد و گفت من مخالفت ملک باز را بر مهاجرت تو
ترجیح می‌نهم و نفس نفیس و ملک عزیز را فدای تو کرده کمر محاربت او بر میان می‌بندم جالینوس
گفت استماع تو از ارسال من مستلزم فساد مملکت و خون ریختن سپاه و رعیت می‌شود
مرا بزودی بجانب او گسیل نمای و ثمره از فضیلت و منزلتی که نزد تو دارم شرف اعلام ارزانی دار
القصه نیقاس بعذر سوده آن حکیم تمام عیار نامه در قلم آورده در آنجا نوشت که ملک یونان هر چند مطیع
و منقاد ملک باز ند اما بندگان حکما اند که این جماعت بحقیقت مالک ایشان و خادم او ارواح اشند
و جالینوس بر همه این زمره اقدام و جمیع این فرقه افضل است تا مول از مکارم اخلاق شهریاری
آنکه مشارالیه منظور نظر احترام جهاندار و پادشاه جهانیان گردد و چون خدمتی که بدان اشارت فرمایند
فارغ شود رخصت ارزانی دارد و چه حرمان مصاحبت او بر ما بغایت صعب است و نامه را سربمهر
کرده بجالینوس داد و تهیه اسباب سفر او نموده بدیار مغربش فرستاد جالینوس بعد از

قطع

قطع منازل و طی مراحل بمقصد رسیده باز را اجابت مستبشر یافت که از افعال حمیده انسانیت بغایت
دور بود مدت یکماه هر صباح و رواح بدربارگاه او آمده رخصت ملاقات نیافت و او را در منزل
بعضی از صیادان بار برپادشاه او برده بودند و بغیر از گوشت صید غذا نمی‌یافت که تناول
فرماید بعد از انقضای مدت او را بمجلس ملک بردند و زجان باشارت ملک پرسید که صحت
زوجه جالینوس جواب داد حفظ صحت و نفی علت قبل از استحکام ماده ملک گفت که درد
حرم ما بیماری است که بوا و روی او بیاض مبدل گشته است هیچ دوا که علاج نمای که رنگ وی
بحال اول معاودت نماید جالینوس گفت که بعضی از علل چنانست که مدت ظهور و زمان
استحکام و هنگام زوال آن معین نباشد میخواهم که مرا معلوم گردد که چند گاه است که این مرض
حادث شده است ملک فرمود در سال اول ظاهر گشت در سال دیگر استحکام یافت و امسال
سال سیم است از ظهور مرض جالینوس گفت من شنیده‌ام عادت ملک آن است که هر که در روی
حرم وی نظر کند چشم او را از جمله نور عاطل کرده‌اند و این مرض را معالجه نمیتوان کرد تا آنکه
در آن نظر کند ملک جواب داد که سیرت ما این است دیگر نه تو بدین جهه استثنا کردی ده
معالجه قیام نمای جالینوس فرمود که من جمله میدانم که تا آنکه چشم من بر آن مستوره افتد علاج را
مشاهده کنم ملک تعجب نموده گفت اگر آنچه دعوی کردی بجای آری ما بفضیلت تو اعتراف
نمائیم جالینوس فرمود تا جاریه حبشیه معموله را در قفای او بداشتند و آیینه را در برابر او
چنان داشت که روی او را در آیینه بدید گفت رنگ جاریه را دیدم قابل علاج است ملک
خوشحال شده هر روز گروه از زنانه خود مقرر کرد که بجالینوس دهند و بعد از آن معالجه مشغول
گردیده مرض را بالکل زایل ساخت ملک باز اعتقاد عظیم درباره جالینوس پیدا کرده فرمان
داد که پیوسته در شبها حاضر گردد و او بنا بر اشارت هر روز بمجلس شاه شرف حضور دریافتی
و اشتهی دید که ملک اغذیه غلیظ میخورد جالینوس ضرر هر یک از آن بیان کرده او را از تناول

انها منع میفرمود تا روزی ملک به بندهای خود گفت که من این شخص را از وطن مالوف و مصاحبان
و دوستان جدا ساختم و بنابر کدورتی که از این ممر از من در خاطر او استحکام یافته میان ما نشستن
نقش نقیض حایل میگردد و من برغم او انچه مرغوب طبع است خواهم خوردن و یکی از ندیمان ملک
باز جالینوس را نصیحت کرد که دیگر با ملک امثال این سخنان نگوید و حکیم فاضل و دانشمند انزوا پیشه
مند گشته ترک اختلاط پادشاه کرد و بدان رغیفی که روز بروز از مائده ملک بجهة ادمی اوردند
قناعت مینمود و ملک یکماه بچسبید گاه و بیگاه رفته مطلقا از جالینوس ذکر نمیکرد تا نوبتی حکیم بر
خوان ملک حاضر گشت و او را از خوردن غذای غلیظی که تناول مینمود منع فرمود ملک پرسید
که کدام علت بر مداومت این غذا مترتب میگردد جالینوس گفت که جذام ملک این سخن را
نشنیده دست دراز کرد و انچه از ان طعام مانده بود تناول کرده گفت ای حکیم علی رغم
تو انچه مقدور من بود ازین غذا خوردم جالینوس گفت حقوق ملک بر ذمه من بسیار است
و پاداش بعضی از ان حقها ان است که رساله بنویسم مشتمل بر علاماتی که ظاهر شود در
بدن انسان قبل از عروض علت بیکسال یا بدو سال یا به سال و ان دستوری بود
ملک را و محفوظ باشد در خزانه تا بهانه ان بعد از موت من ملک را بخاطر اشرف بگذراند جالینوس
از جانب ملک مرخص شده نسخه تالیف کرد که محتوی بود بر اسباب علل و افات ابتدا
و انتها و استحکام آن زمانی را که افات در ان قابل معالجه بود و بعد از نمود و در ان
رساله علل سلیمه و مهلکه و سریعة الموت و بطیئة الموت را درج کرد و چون بعضی دانسته بود که او را
تناول لحوم غلیظ و ادخال طعام بدن ملک قابلیت حدوث علت جذام پیدا کرده است
دران کتاب وانمود که بعد از یکسال شهوت ملک فاتر گردد و نوم کسالت بر وی غلبه
کند و اعضا و اطراف او ثقیل گردد و مع ذلک اگر ملاحظه حال خویش فرماید و در تلطیف
غذا سعی نماید ازین مرض بیهوده الا بعد از یکسال دیگر نشانه ناخنهای او ریختن گیرد

وتغیر

وتغیری در چشمهای او پیدا آید و با وجود این حال اگر در علاج خود کوشد خلاصی ممکن بود و اگر
غفلت ورزد علت مستحکم شود و معالجه متعسر و طبیب متحیر گردد و بعد از اتمام کتاب جالینوس انرا
بخواند و بپادشاه سپرد و بدن خود را بسیاهی رنگ کرد و بجانب یونان زمین گریخته در
در شهری که غیر قلمرو قیقاس بود ساکن گشت و ملک با ز مدتی بعد از فرار جالینوس اگاهی یافته
بنابر کراهتی که از وی در خاطر داشت مفارقتش را نعمتی بزرگ شمرد و بعد از چندگاهی علامات
جذام را چنانچه جالینوس نوشته بود در نفس خویش کرده از مخصوصان و نزدیکان پنهان
داشت و چون ابرو و ناخون او ریختن گرفت سریر سلطنت را وداع کرده رخت سفر پوشیده
بطرف یونان روان شد و بمقصد رسید از حال جالینوس استفسار نمود جمعی باو
گفتند که در فلان شهر ساکن است بازبی توقف باز راه پیمودن گرفت تا بمقصد رسیده جالینوس را
پیدا کرده در میان خلق انبوه که بافاده مشغول بود و چون مجلس خلوت گشت باز با جالینوس
گفت که میخواهم با تو سری در میان نهم که افشای او هم جان است جالینوس قبول کرده باز او
بحال خود شناسا گردانید اظهار ندامت بسیار کرد و حکیم ملک را بمنزل خود کرده شخصی را بتفقد
و تعهد او گماشت و مدت یکسال بمعالجه او مشغول شده موهای ملک که ریخته بود رستن
اغاز کرد و بعد از یکسال دیگر مرض بتمامت زایل شده اخلاق فاسده ملک باز بصفات حسنه
بونان مبدل گردید جالینوس زاد و راحله مهیا ساخت و یکی از تلامذه خود را که برود شوق تمام
داشت همراه ملک گردانیده او را بجانب دیار مغرب گسیل کرد و ملک باز مانند چرخ
باز بطرف مملکت خویش بازگشت ناگاه بشهر رفته سپاهی و رعیت او را صحیح و سالم
دیده استبشار نمود و پسر بزرگترش که بعد از غیبت پدر مستقل امور ملک شده بود حکومت را
باز گذاشت و ملک باز بر سریر مملکت متمکن شده هدایای بسیار و تحفهای بیشمار از اقمشه
نفیس جواهر قیمتی و مراکب بادرفتار و کنیزان خورشید رخسار ارسال کرد جالینوس

تسلیم نمود تا نزد استاد خود برد و او را نیز بمراحم خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز ساخت
و کتابتی بجالینوس نوشت مشتمل بر شکر و سپاس و در آن نامه ذکر کرد که معمول و مطلوب نیست که جناب
حکمت مآب دیگر کربت غربت کشند و بوطن مالوف مراجعت نمایند و همچنین تحف و هدایا بجهة ملک بنقاس مصحوب
گردانیده مکتوب نیز بجهة او در قلم آورده مضمون آنکه مرا با تو در ملک و مال هیچ مضایقتی و منافسه
نیست و من برادر دوستدار توام و هیچ فرقی میان ولایت خود و مملکت تو نمیدانم و ذوات شریف
بهره فراوانه مترقب و مترصدم بسبب و موجب این محبت و مودت آنکه بنا بر سعی و اهتمام تو بچنان
حکیم فاضل که در عالم عدیل و شبیه ندارد آشنا شدم و از صحبت وی فایض گشتم اکنون حاجت
من بلطف تو آنست که بخدمت او در دیار الجناب در خواهی که بوطن خویش و مقری که بنزد
همت او معهود است از پیش او زن ندارد و قبول فرماید و عیاذا بالله اگر ملتمس ترا مبذول نفرماید من
با طایفه از خواص متوجه الصوب گشته این معنی را از استاد خواهم نمود چون ملک باز
از این معنی امور فراغت یافت تلمیذ جالینوس را معزز و مکرم بازگردانید و آن مکتوبات
بپادشاه و حکیم فاضل رسید هر دو مستبشر گشتند و جالینوس بالتماس بنقاس بوطن
مراجعت نموده رسل و رسایل در میان ایشان متواصل گشت تا ملک باز بیمار شد
و بجالینوس این خبر رسیده با بنقاس گفت که مرا رخصت ده تا بدیار مغرب روم
و بمعالجه ملک باز پردازم بنقاس نیز با او موافقت کرده هر دو بدیار مغرب روان شدند
و بعد از طی مراحل و منازل قریب بدار الملک باز رسیدند و این خبر بسمع پادشاه رسید
و او در آن اوان از عنایت ایزد سبحان صحت یافته بود و چون از وصول مهمانان
آگاهی یافت با ارکان ملک باستقبال شتافت و حاکم عادل و حکیم فاضل را
باعزاز و احترام تمام بمقام خود آورده یک هفته از صحبت ایشان جدا نشد و بنقاس
و جالینوس در پیکاه که آنجا اقامت داشتند هر روز از جوایز و صلات ملک

بهره مند

بهره‌مند گشتند و باز بنقاس را شفیع ساخته یکی از پسران خود را بحکیم سپرد تا با موختن علوم
او را از بادیه غوایت بسر چشمه هدایت رساند و در وقت بازگشتن فرزند با خدم و حشم
و مال فراوان مصحوب جالینوس گردانید از بلاد خود که تسخیر کرده بود دار الملک بنقاس قریبی [illegible]
بدو ارزانی فرمود و بنقاس یکی از مخدرات خود را در حباله نکاح پسر ملک مغرب آورده
قواعد محبت میان این هر دو پادشاه و اولاد ایشان ببرکت جالینوس علیه الرحمة والرضوان
استحکام پذیرفت
و اکثر ارباب تصنیف و اغلب اصحاب تالیف در مصنفات و مؤلفات خود چنین آورده اند
که معلم نخستین ارسطو است و معلم ثانی ابونصر فارابی است و از حکمای اسلام هیچکس منتبع تر از ابونصر
فاضل تر و دانا تر نبوده است و گفته اند که حکمای کامل چهار اند قبل از ظهور شریعت احمدی
دو تن اند که موسوم اند بلقمان و ارسطو و بعد از ظهور اسلام دو عزیزند که مسمی و مشهورند
بابونصر و ابوعلی در کتاب اخلاق الحکما مسطور است که کافی الکفاة صاحب اعظم اسمعیل
عباد را هوس ملاقات ابونصر فارابی بر ضمیر استیلا یافت هدایای وافره و صلات متکاثره
نزد او فرستاد و ابونصر از راه تنفق آنرا قبول نکرده بعد از چندگاه اتفاق چنان
افتاد که شیخ ابونصر در لباس سپاهیان و لشکریان بشهری رسیده و در مجلس انس صاحب
عباد منکروار حاضر شد و چون بحسب هیئت و صفات صفائی و تکلفی نداشت و حکما و ندما که در
خدمت صاحب عباد بودند حضرتش را حقیر شمردند و زبان استهزا به و دراز کردند و حکیم
ابونصر با ایذای ایشان تحمل مینمود و چون ساقیان شیرین حرکت قدحی چند بر این جماعت
پیمودند حکیم ابونصر آلات عارا از آستین بیرون آورده و لحن آغاز کرد چنانچه علی الفور
همه بخواب رفتند و او بر کاسه بربط نوشت که ابونصر فارابی قد حضر علیکم بالاستهزاء
ثم به فتوی کم بلحنه و غناه و غاب پس ایشانرا در خواب گذاشته از مجلس بیرون آمده

دعوت شام نمود و چون صاحب عباد و حریفان بزم از عالم سکر و نوم بحال آمدند آن گوشه را
دیدند عظیم مضطرب شدند و صاحب عباد بیش از همگنان متوحش شده پیراهن خود چاک زد
و در عقب ابو نصر مسرعان فرستاده و ایشان از وصول بان نیافته مراجعت نمودند و صاحب
عباد از غبن این واقعه بقیة العمر بتأسف و تحسر روزگار گذرانید و در بعضی از تواریخ مسطور است
که ابو نصر فارابی چون بدیار شام رسید روزی در مجلس سیف الدوله پادشاه در زی
ترکان و لباس مسافران حاضر شد و در آن روز جمع کثیر از علما و فضلا در آن محفل شریف
حضور ارزانی داشته بمباحثه و مناظره اشتغال مینمودند و حکیم ابو نصر بر پای ایستاده
در سخنان دخل میکرد سیف الدوله گفت در موضعی که مناسب ملبوس تو باشد بنشین
ابو نصر در منزل مشار الیه در مسند سیف الدوله بر پهلوی او بنشست عرق نخوت و حمیت
پادشاهانه از این جرأت در حرکت آمد با دو غلام از ممالک خویش بزبانی که خاص میان
سیف الدوله و ایشان بود گفت این شیخ ترک ادب کرده و چون برون رود او را
بگیرید و سیاست کنید ابو نصر گفت ایها الامیر اصبر فان الامور بعواقبها سیف
الدوله متعجب شد و گفت تو این زبان میدانی جواب داد که من بهمه لغات عارفم
و بعد از آن با فضلا و علما بحث آغاز کرد و بر همگنان در جمیع علوم غالب آمد و همه
بدان رسید که هرچه او گفت نوشتند تا بهنگام حاجت حجت باشد و چون مردم
متفرق شدند سیف الدوله ابو نصر را نگاه داشت و گفت میل بطعامی است گفت نه پرسید
که رغبت بشراب هست تا حاضر کنیم امتناع نمود گفت باستماع نغمات و الحان دلکش
خاطر مایل است جواب داد که بلی پادشاه فرمود تا مغنیان و اهل سازرا بمجلس در آوردند
ایشان برود و سرود مشغول شدند و ابو نصر بر آن جماعت اعتراض جداگانه بیک یک
میفرمود و ایشان همه بسهو و خطای خود اعتراف مینمودند سیف الدوله از ابو نصر

پرسید

پرسید که شما را بر عمل این فن قدرت است گفت بلی و خریطه از میان خود گشود و از
آنجا چند قطعه از آلات غنا بیرون آورده آنها را با یکدیگر وصل کرد و بنواخت چنانچه
اهل مجلس بخنده در آمدند و بعد از آن ادوات مذکوره را از هم بگشود و بهیأت دیگر باهم
اتصال داد و بنواخت چنانچه حضار و مستمعان بیکبار گریان شدند و باز نوعی دیگر آغاز
کرد که همگنان را خواب در ربود سیف الدوله از ابو نصر التماس کرد که چند گاهی در دمشق
توقف نماید حکیم ملتمس پادشاه را بحسن قبول تلقی نموده گفت چنین کنم اما بشرطی که مرا
ملازمت تکلیف نفرمائی سیف الدوله گفت هرگاه خاطر خواه تو باشد بخدمت آی و اکنون
هرچه بدان احتیاج داری باز نمای ابو نصر گفت مرا روزی چهار درهم کفاف است سیف الدوله
با خازنان گفت که هرچه ابو نصر طلبد بدهند و چون مسکنش در دمشق روزی زیاده از چهار درهم
نمیگرفت و بدان قناعت مینمود تا در دمشق بود و بعد از آن متوجه عسقلان شد و در اثنای
راه قطاع الطریق بدو باز خوردند ابو نصر با ایشان گفت که آنچه دارم از زر و نقود و اقمشه تسلیم شما مینمایم
مرا بجان امان دهید قبول نکردند و ابو نصر تیر انداز بود و تیر را بغایت نیکو می انداخت بالضروره
با دزدان بمحاربه مشغول شده هر تیری که در ترکش داشت بینداخت و چون سهام باتمام رسید او را
گرفته بقتل آوردند و سیف الدوله بر این حادثه اطلاع یافت فرمان داد که علا زمان قطاع الطریق را
بهر طریق باشد پیدا نمایند و فرمان بران در آن باب جد و جهد نمودند و همه را بدست آورده سیف
الدوله فرمود تا همگنان را در برابر قبر حکیم ابو نصر از حلق بیاویختند از سخنان اوست که هر که در علم شروع
نماید باید که جوان درست و صحیح المزاج باشد و متادب بآداب اخیار و عالم بقرآن مجید و عارف بلغات
عرب و قواعد علوم شرعی و عفیف النفس و ممتنع از فسق و فجور و غدر و خیانت و دور از حیله و تدبیر و
فارغ خاطر از اسباب معاش و مواظبت بر ادای وظایف شرعیه و باید که بهیچ وجه اخلال بارکان شرع
و آداب سنت روا ندارد و تحصیل علم از جهت حطام دنیوی نکند نه از برای جاه بلکه غرضش کمال نفس

واجرای سعادت اخروی باشد و هرکس که بخلاف این شیوه در علم حکمت شروع نماید او را حکیم روزه
شهرج گویند و همو گوید که تمام سعادت بمکارم منوط است چنانچه تمام شجره بثمره و همو گوید هرکس نفس خود را
بالا فزون از حد و قدر او دارد از نیل کمالات محروم ماند انتهی کلامه

بر رای معنی آرای دانش پذیران نکته
رس و ضمیر مهر تنویر بر روشن دلان صبح نفس پوشیده و مخفی نماند که پدر ابو علی حکیم از کفات و عمات
بلخ بود و در ایام سلطنت نوح بن منصور سامانی بجانب بخارا رفت و در قریه از مهمات قرای بخارا
بعمل مشغول شد و از اهل رساتیق زنی خواست ستاره نام و ابو علی در تاریخ سنه ثلث و سبعین
و ثلث مائه چون ماه شب چهارده از ستاره متولد شد بطالع سرطان و مشتری در بیت برج بود
بدرجه شرف زهره و قمر و شمس نیز در درجات خویش بودند و بعد از پنج سال پدر ابو علی را حق
جل و علا پسری دیگر کرامت فرمود و او را محمود نام نهادند و آنگاه عبد الله ابن سینا بشهر بخارا
رفت و ابو علی را بمکتب فرستاد و خدمتش بغایت رشید بود بمرتبه که چون بده سالگی
رسید از اصول عربیت چون ادب فراغتش او پدر او را اکثر اوقات بعد از اکل از اشتغالات
دیوانی و عملداری فارغ شدی بمطالعه کتاب احوال گذرانیدی و او نیز گاهی در آن
تامل نمودی و در بخارا البقالی بود موسوم بمحمود مساح که علم حساب و هندسه و جبر و مقابله
نیکو دانستی و ابو علی باشارت پدر پیش او رفته بتحصیل متداول حساب مشغول شد بعد از آنکه حکیم
ابو عبد الله ناتلی که در تاریخ حکما نام او مسطور است به بخارا رسید و پدر ابو علی مشار الیه را اعزاز
و احترام نموده بوثاق خود فرود آورده و شرایط ضیافت و انواع خدمت بتقدیم رسانید
و ابو علی قسم منطق از اقسام مسایل حکمت بر وی گذرانید و اقلیدس و مجسطی هم پیش
ناتلی خواند بعد از آن بعلم طبیعی و الهی مشغول شده ابواب علوم بر وی مفتوح شد پس
از آن بتحصیل علم طب توجه فرموده و باندک زمانی بمرتبه رسید که مجلس در آن فن

مثل

مثل او نبود و دانشمندان ماهر بدرس طب او حاضر گشتندی با وجود آن خدمتش بمجلس
اسمعیل زاهد تردد کردی و مسایل فقه و اصول از وی استفاده نمودی و در این ایام لمحه از
مطالعه کتاب فارغ نبودی و شبها زمان قلیل بخواب رفتی و در تحصیل مطالب شرایط جهد
منطق مرعی داشتی و چون در مسئله متردد گشتی تا شبهه ارتفاع یافتی و شب بوثاق خود آمدی
و چراغ افروختی و بقرائت و کتابت پرداختی و چون خواب بر وی غلبه کردی یا ضعفی در مزاج
احساس نمودی قدحی شراب خوردی و پیش از وی هیچ حکیم از حکمای اسلامی مردی بیشکم آن
خوده باشد بلکه افلاطون و ارسطو و امثال ایشان را که قبل از ظهور احمدی بوده اند با این امر بعضی نسبت
خمر خود را منسوب نداشته اند و ابو علی در اجرای شهوات نیز مبالغه نمودی و اکثر حکما که بعد از ابو
علی بوجود آمده اند اقتدا بوی کردند و بلذات نفسانی نقش غم از لوح خاطر بزدودند و چون اجل
موعود رسید گویا هرگز نبوده اند فی الجمله شیخ ابو علی بسن هجده سالگی رسید از تحصیل جمیع علوم
فارغ شده بود گویند که چون از علوم منطق و ریاضی و طبیعی فراغت یافت بعلم ما بعد الطبیعه
میل فرمود و کتابی در آن فن تدوین کرده بودند مطالعه نمود و چند دفعه عبارتش خوانده یاد
گرفت اما چند محل از آن نامفهوم ماند و هر چند قوت متفکره بر حل آن گماشت منکشف نگشت
چنانچه خدمتش را یاسی تمام حاصل گشت و با خود گفت که طریق فهم این علم مسدود است تا روزی
در بازار صحافان تتمه اغراض ما بعد الطبیعه بنظرش در آمد و صحاف خریدن آن را بشیخ ابو علی
ترغیب نمود و چون شیخ مایوس گشته از آن سخن اعراض نمود صحاف گفت این نسخه را از من بخر که تو را
توقع دارم چون خداوندش فقیر و محتاج است شیخ ابو علی او را بسه درم بخرید و آن کتاب بود از مصنفات
حکیم ابو نصر فارابی چون شیخ رئیس بوثاق خویش آمد بمطالعه آن پرداخت جمیع اشتباهات
آن مرتفع شد و جناب شیخ بدین جهت خوشحال شد آورده اند که امیر نوح ابن منصور سامانی را
در آن مرض صعب روی نمود و اطبا از معالجه آن عاجز شدند و در آن باب با بو علی رجوع

کردند و برکت انفاس عیسوی او امیر صحت یافت و امیر نوح شیخ را ملازم خود گردانید و اول
کسی که از حکما ملازمت حکام و ارباب فرمان اختیار نمود ابو علی بود و از پادشاه چند کار
خواست که در کتابخانه خواص باشد و احتیاط کتب نماید امیر نوح رخصت داد و کتب متقدمین
و متاخرین در انجا جمع بود که اسامی بعضی از انها را شیخ نمیدانست از مصنفات ابو نصر فارابی
و غیره ابو علی بر همه نسخه عبور نمود و بسیاری قواعد گرفت اتفاقا آتش در انکتابخانه افتاد و جمیع
سوخت دشمنان گفتند که ابو علی عمدا آتش در کتب خانه زد تا استخراج بعضی از مسایل انجو د اضافه
کند شیخ ابو علی بعد از ان بتالیف و تصنیف مشغول گشت و چون بیست و دو سالگی رسید پدرش
برحمت ایزدی پیوست و هم در آن اوقات در زمان تزلزل و اضطراب بمیان قصر دولت
آل سامان در راه یافت و ابو علی از بخارا بیرون آمده روی توجه بخوارزم نهاده و در ان
اوان جمع کثیر از حکما و فضلا مثل ابو سهل مسیحی و ابو ریحان و ابو الخیر خمار و غیرهم در صحبت
و ملازمت خوارزمشاه بر تربیت مرتبه عالیه اقبال تمام نمود و به معیشت او مقرر کرده و در اثنای
این احوال سلطان سبکتکین بر مملکت ملوک سامانیان مستولی شد پیش او خدمت ابو علی کردند
که مذهب او مخالف اهل سنت است و سلطان در دین بغایت صلب بود و میخواست که شیخ
رئیس را بدست آورد لاجرم رسول بخدمان که بفضایل لقب ذو مجلجل آراسته بود پیش خوارزم
شاه فرستاد و خلاصه پیغام انکه هم چنانکه انجناب بصحبت اهل علم و حکمت میل دارد ما نیز بمجالست
ایشان رغبت داریم و در این   چنین استماع افتاد که جمعی از فضلا و دانشوران
در ان صوب ملازم انجناب اند توقع ان و چشم داشت چنان است که ان جماعت را باین
جماعت ارسال دارند تا ما نیز از فواید مجلس ایشان محظوظ گردیم و پیش از وصول رسولان
خوارزمشاه را از کیفیت احوال خبر شد و حکمای مذکور را طلبیده صورت قضیه با ایشان
در میان نهاد و فرمود هر که از شما میل رفتن پیش سلطان محمود داشته توقف

نمایه

نمایه و هر که رغبت ملازمت ندارد باید که هر چند تواند زودتر از اینجا رحلت کند که رسول نزدیک است
شیخ ابو علی و ابو سهل مسیحی بنابر انکه از سلطان هراسان بودند سر خویش گرفتند و از جایان بخفیه
باور گشتند و روز دیگر چون فرستاده سلطان بخوارزم رسید و پیغام بگذارد خوارزمشاه
گفت که ابو علی و ابو سهل بچند روز عزیمت خراسان کردند اما ابو ریحان و ابو الخیر تا غایت
مصاحب‌اند و ما را در فرستادن ایشان هیچ مضایقه نیست و رسول این دو فاضل را بجانب
خویش گردانیده پیش سلطان برد و صورت حال باز نمود سلطان فرمود که مقصود از فرستادن
احضار ابو علی را بر چند قطعه حریر کشیدند و نقاشان نقشها نوشتند هر نقاش را صورت بطرفی
فرستادن مضمون جمله انکه حکام و داروغگان تفحص نمایند و چون صاحب تصویر را یابند
بپایه سریر اعلی فرستند فی الجمله چون ابو علی و ابو سهل بدشت و صحرای که میان خوارزم و
باورد است درآمدند راه غلط کردند و ابو سهل دران بیابان خونخوار بجوار رحمت ایزدی
و ابو علی بهزار زحمت و مشقت جان بیرون برده بباورد رسید و نزول نمود مقارن وصول و بباورد
رسول سلطان محمود با صورت و نشان بباورد رسید و ابو علی بر این حادثه مطلع گشته متوجه جرجان
شد و در ان روزگار فرمان فرمای آن دیار شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر ابن زیاد بود و بحلیت
فضل و دانش و جودت طبع و حسن خط از اهل عصر امتیاز داشت القصه شیخ رئیس
چون بمقصد رسید در کاروانسرای فرود آمد و بمعالجه مرضا مشغول شد و در آن وقت
بیماران در ولایت جرجان بسیار بودند و بحسب اتفاق هر رنجوری را که علاج کرد صحت
یافت و سبب در زمان میان خلق دار و سر برگشت و قابوس خواهرزاده داشت
در بستر ناتوانی افتاده و اطبا هر چند در معالجه او میکوشیدند مفید نمی افتاد قابوس چون
صیت و آوازه ابو علی را شنید فرمود که خدمتش را بر بالین خواهرزاده بردند
شیخ رئیس هر چند میکوشیدند مفید نمی افتاد شیخ رئیس بر نبض و قاروره مریض را احتیاط کردی

بعلت راه برود پس از تامل بسیار با خود گفت شاید که این جوان عاشق باشد و از غیرت حیا از اظهار آن بسته بیدار و آنگاه ابو علی
فرمود نام محلات شهر او گفته شد و یک یک را بر مریض خواندن گرفتن و انگشت بر نبض جوان نهاده بود چون بذکر محله مشرق
رسید اختلاف در نبض مریض پیدا آمد شیخ فرمود تا جمیع اسامی مردم سراهای که در آن محله بود بروی
خوانند و چون نوبت بذکر سرای مطلوب رسید از نبض علی الـ رکت تخلف کرد شیخ گفت تا نام ساکنان سرا را گفتن گرفتند
چون نام محبوب مذکور شد بار دیگر نبض در رفتن مضطرب زمان متحیر گشتن شیخ رئیس با مقربان
شمس المعالی گفت این جوان بر فلان دختر که در فلان محله در فلان سرای می باشد عاشق است و چاره
این مرض بجز وصال او نیست چون تفحص کردند صورت قضیه چنان واقع بود فرمود که شیخ ابو علی را
در مجلس اعلی حاضر آوردند چون چشم قابوس بر بو علی افتاد از صورتی که سلطان پیش از این
بجرجان فرستاده بود خدمتش را بشناخت و بر پای خواست و در تعظیم و احترام او مبالغه
نمود و در تضاعیف این حالات امرا و ارکان دولت سر از اطاعت قابوس بنابر سببی
که در تواریخ مذکور است باز زدند و پسرش منوچهر که بفلک المعالی ملقب بود بپادشاهی بر داشتند
بعد از آن حادثه شیخ رئیس بدهستان رفت و شخصی که او را ابو محمد شیرازی میگفتند بخانه
خود آورد بضیافت و بانواع خدمت مشغول شد و ابو محمد شیرازی کتاب مجسطی پیش شیخ خواند
و شیخ نیز اوسط جرجانی را در فن منطق جهت او در سلک تحریر کشید و بدیگر مصنفات پرداخت
که تفصیل آن موجب تطویل میشود و بعد از چندگاه شیخ ابو علی از دهستان بدیلم رفت و در آن
وقت فخر الدوله دیلمی وفات یافته بود و پسرش مجد الدوله ابو طالب رستم ابن
فخر الدوله بجای پدر حاکم بود و مادر مجد الدوله سیده خاتون به تنظیم امور ملک قیام
مینمود و ایشان قبل از وصول ابو علی بدیلم نام و آوازه ابو علی را شنیده بودند و بعضی
مصنفات او را دیده لاجرم چون شیخ رئیس بدانجا رسید در تعظیم و تکریم او مبالغه نمودند
و مقارن این مرض ماخولیا بمجد الدوله استیلا یافت و شیخ رئیس بحسن تدبیر از او

زایل

زایل گردانید و چون شمس الدوله بجنگ هلال بن بدر ابن حسنویه که از دار السلام آمده بود
رفت و لشکر بغداد او را منهزم ساخت شیخ ابو علی از ری متوجه قزوین شد و از آنجا بهمدان رفت
و با شمس الدوله اختلاط آغاز کرد و شمس الدوله را مرض قولنج عارض گشت و بیمن شیخ رئیس
از آن زحمت صحت یافت و ابو علی را بمسند وزارت نشاندند ناگاه اعیان لشکر قصد
قتل ابو علی کردند بگریخت از کتب و غیر ذلک آنچه داشت بتاراج رفت و خدمتش مدت
چهل روز متواری بود و در خلال این احوال مرض شمس الدوله نکس کرد و شیخ ابو علی را
طلب کرد و او از شدت اضطراب آمده بمجلس ایشان رفت و امرا از آنچه که کرده
بودند پشیمان شدند و زبان اعتذار و استغفار بگشودند و شیخ بار دیگر بمعالجه شمس الدوله
اشتغال نمود و چون مرض زایل شد کرت ثانیه وزارت بدو مفوض گشت و چون روز
بسبب شواغل دیوانی مجال درس گفتن نداشت بافاده مشغول بودی چون از آن
فراغت یافتی باستماع الحان خوش و نغمات دلکش و شرب خمر میل نمودی بعد
از آن شمس الدوله باهنگ جنگ پسر عم خود بهاء الدوله متوجه بغداد شد بنابر سوء
تدبیر و اعراض از آنچه شیخ منع فرموده بار دیگر مرض قولنج عود کرد و امرا و لشکریان از [illegible]
نرسیده بهمدان بازگشتند و شمس الدین در راه وفات یافت و ارکان دولت پسر
شمس الدوله را بپادشاهی برداشتند و از شیخ ابو علی التماس کردند که بوزارت
آن پسر قیام نماید شیخ قبول نفرمود مقارن این احوال علاء الدین ابن کاکویه که پسر
مجد الدوله بود و والده خال را کاکویه گویند از اصفهان طلب شیخ رئیس امر فرموده شیخ از
رفتن امتناع نموده در سرای ابو غالب عطار مختفی شد و چنانکه نسخه در نظر او بود
جمیع طبیعیات و الهیات کتاب شفا را باتمام رسانید و تاج الدوله او را بمکاتبه علاء
الدوله جعفری کاکویه متهم گردانیده گرفت و در قلعه از عراق باز داشت و شیخ در آن

حبس رساله حی یقظان و رساله الطیر و کتاب ادویه قلبیه و دیگر نسخ تصنیف کرد و شیخ مدت
چهار ماه دران قلعه محبوس بود بعد ازان علاء الدوله از اصفهان مراجعت نمود تاج
الدوله از قلعه که شیخ درانجا محبوس بود بهمدان آمده آنجناب را نیز همراه آورد و شیخ
بدلالت قومی با برادرش محمود از ری بگزار از همدان بیرون رفته بجانب اصفهان
توجه نمود و چون بدان حدود نزدیک رسیدند علاء الدوله را خبر شد خواص خود را
با جنائب و دیگر تجملات باستقبال فرستاد و شیخ را با اعزاز و احترام بشهر آورده منزل
مناسب تعیین نمودند و آنجناب هر شب جمعه بمجلس علاء الدوله حاضر شدی علما و فضلا نیز بآن
مجلس تشریف ارزانی داشته و چون آغاز تکلم کردی همگنان بزانوی ادب پیش
آمدندی و استماع نمودندی و شیخ در اصفهان چند نسخه دیگر تصنیف نمود روزی در مجلس علاء
الدوله سخن رصدهای قدیم و خللهای که در تقاویم واقع میشد درمیان آمده علاء الدوله
از شیخ التماس نمود که رصدی جدید بندد و هرچه بدان احتیاج افتد بر خزینه حواله داشت
و شیخ را لابد بدان مشغول نمود فاما بواسطه کثرت اسفار و تراکم موانع و عوائق باتمام
نرسید و در وقتی از اوقات فحول علمای اصفهان که او را ابومنصور گفتندی در مجلس
علاء الدوله حاضر بود و سخن در علم لغت میگذشت شیخ ابوعلی دران دخلی فرمود ابومنصور
گفت ای شیخ اگر شما حکیم اید و در دانش شما سخنی نیست اما لغت تعلق باستماع دارد
و شما تتبع این قسم نکرده اید شیخ ازین کلام استنکاف نمود و بدرس و مطالعه کتاب
لغت مواظبت فرمود باندک زمانی آن فن را نیز در تحت ضبط آورد و بعد ازان
سه قصیده گفت و سه رساله نوشت و دران رسایل و قصاید الفاظ غریبه مندرج ساخت
وان سه رساله و قصاید را بر کاغذهای کهنه نوشت و با علاء الدوله گفت که در مجلسی
که ابومنصور باشد با او بگو که این اوراق را در شکارگاه یافتم و میخواهم که بر مضمون

آن

آن اطلاع یابم علاء الدوله بفرموده شیخ ابوعلی عمل نمود و آن اوراق را با بومنصور داد و
خدمتش در لغاتی که شیخ در آن قصاید آورده بود مشتبه بود و هر لغتی که ابومنصور معنی او
بر نمیبرد شیخ میگفت که این لغات در فلان کتاب است و این معنی دارد ابومنصور بفطانت
و کیاست دانست که این قصیده ها و رساله ها ساخته و پرداخته شیخ است لاجرم بقدم استغفار
و اعتذار پیش آمده و بر فضیلت و تقدم آنجناب در علوم و فنون اعتراف نمود نقل است
که نسخه از نسخ شیخ ابوعلی که در علم منطق نوشته بود بشیراز افتاد و علمای شیراز در چند
محل شبهه نموده و اشتباه خود را بر جزوی ثبت کرده مصحوب ابوالقاسم کرمانی گردانیده
و پیش شیخ ابوعلی فرستادند و ابوالقاسم را در فصل تابستان هنگام غروب آفتاب با شیخ
رئیس در اصفهان ملاقات افتاد و جزو را بوی داد و شیخ چون نماز خفتن را بگذارد
بمطالعه اشتباهات مشغول شده اجوبه را به پنج جزو ده ورقی دران شب نوشت و بخواب
رفت و چون از خواب در آمد نماز بامداد بگذارد و با بوالقاسم داده فرمود که استعجلت
فی الجواب حتی لا یلبث القاصد ابوالقاسم و دیگران که این معلوم کردند استعجاب
نمودند و فی الواقع جای آن داشت امور عجیبه و غریبه در باب معالجه و غیر آن از
شیخ ابوعلی بسیار روایت کرده اند و این اوراق گنجایش تفصیل آن ندارد و در
تواریخ مسطور است که سلطان محمود سبکتکین با پسرش سلطان مسعود در سنه عشرین و
اربعمائه بعراق عجم درآمدند و بعضی ازان مملکت را در تحت تصرف در آورده سلطان
محمود پسرش را در ری گذاشته بغزنه مراجعت نمود و مسعود بقصد علاء الدوله متوجه
شد و علاء الدوله گریخت و خواهرش بدست مسعود افتاد و شیخ ابوعلی بسلطان
مکتوبی نوشت مضمون آنکه اگر خواهر علاء الدوله را که کفو تست در عقد نکاح آوری
او را استطاعت نماید و نزاع مرتفع گردد و مسعود بمجرد این پیغام آن عورت

بخوات و بعد از آن قضیه علاء الدوله ترتیب اسباب مقاتله و محاربه مشغول شد
سلطان محمود پیش علاء الدین رسول فرستاد که اگر مطاوعت نماید خوب و الا خود
ترا بر نوداو باش خواهم داد و علاء الدوله از شیخ ابو علی پرسید که چارهٔ این کار چیست
اگر جواب شایسته داری بنویس شیخ رئیس جواب نوشته بسلطان مسعود که اگر چه
این عورت خواهر علاء الدوله است زوجه تست اگر طلاق دهی مطلقهٔ تو باشد و در عدت
نفقه عیب و هنر باز دوراج نمایدت نه با خواهر سلطان منتبه شد و خواهر علاء الدوله را بجهت
دعوت هر چه تمامتر فرستاد و بعد از آن از عراق متوجه خراسان شد و ابو سهل حمدانی را
بنیابت خود در آن ولایت بگذاشت میان ابو سهل و علاء الدوله محاربه واقع شد ابو سهل
غالب آمد و اصفهان را بگرفت و کتب شیخ ابو علی در آن حادثه بتاراج رفت آورده‌اند
که ابو علی قوه فلاح داشت مجامعت و مباشرت بسیار میکرد و در آخر ایام حیات زحمت قولنج
بروی استیلا یافت و در یک روز هشت نوبت با حقنه مشغول کرده بعضی امعای
او ریش شد و علت شیخ با قولنج منضم گشت و برنج صرع نیز گرفتار شد و بخادمان
فرمود که دو درنگ بزر کرفس در آن خلط کردند و او را بدین جهت شیخ زیاده شد
و جناب شیخ بجهت دفع صرع هر روز قدری معجون مثرودیطوس خوردی و یکی از
خادمان شیخ بنا بر خیانتی که کرده بود از مال آنجناب فیتقی در دیده و خورده میترسید
که چون شیخ بهتر گردد او بفعل خویش مواخذه کرده افیون با جزاء آن معجون مخلوط
ساخته بود القصه مرض شیخ ابو علی بواسطه قصد اعدا که همراه علاء الدوله ابو الروشگیر
مبالغت کرد از دیاد پذیرفت و او با محفه از ان طرف و انطرف میبردند تا باصفهان رسانیدند
چون علاء الدوله ما بانجا رسید شیخ پیش از یک نوبت بمجلس او نرسید و شیخ هم جان
دست از پرهیز باز نمید است و چون مرض فی الجمله بهتر شد علاء الدوله عزیمت همدان

نمود و جناب شیخ را نیز همراه خود برد و در اثنای طریق زحمت قولنج او عود کرد و چون
بهمدان رسید دانست که قوت طبیعت ساقط شده است و با مرض مقاومت نمیتواند
کرد دست از معالجه باز داشت و چون شیخ رئیس خاطر از اشتغال قرار داد غسل بر آورد و از
جمیع منهیات توبه کرد و اموال خود را بر ارباب احتیاج و افتقار قسمت و تصدق
نموده ممالیک خویش را آزاد کرد و ختم کلام علام بجای آورد و بعد از آن به روز
در جمعه شهر رمضان سنه سبع و عشرین و اربعمائه از سرای غرور بدار سرور خرامید عزیزی
در تاریخ وفات او گوید در اواخر شفا شیخ ابو علی سینا گفته است که چنانچه دلیل بر وجوب
حشر و اجساد نداریم اما چون مخبر صادق یعنی پیغمبر آخر الزمان از وقوع آن خبر داده تصدیق
میکنم و بدین تقدیر زبان از طعن او کشیده باید داشت و نقد منش را از جمله مؤمنان و موحدان و
متوفیان باید کاشت والله اعلم بما فی الضمیر

والا وادی ازادی تاج الدین علی مورخ بغدادی

در تاریخ خویش آورده که چون ناصر عباسی بر تخت حکومت نشست فرمود تا هر جا شراب
یافتند بریختند و مزامیر بشکستند و در رواج شریعت غرا کوشیدند از اکناف و اطراف
بلاد اهل اسلام روی بدار السلام بغداد نهادند و ولایت او معمور و آبادان گشت بعضی
رسیده که ناصر مردانه و فرزانه خردمند و دانشمند و عالم و فاضل بود و در بحث و جدل
از علماء ایام دولت خود کم نبود و همت مصروف میداشت که از کلیات و جزئیات
احوال ارکان دولت و سپاهی و رعیت با خبر باشد تا بحدی که شبها در محلات
و دروب بغداد میگشت و استفسار اخبار مینمود و اگر کسی را داعیه آن میشد که با منکوحه
خود در جامهٔ خواب سخنی گوید میترسید که مبادا ناصر خلیفه باستراق سمع مشغول
باشد و پیوسته با اطراف و اکناف عالم و عرصه ربع مسکون امد و شد مینمودند

واز سلوک ملوک و سلاطین و بر اخبر میدادند در اقطار آفاق رفیقان داشت که هیچکس
ایشان را نمی شناخت مساجد و خوانق بسیار احداث کرد و در بغداد چند دار الضیافه
ساخت و هم او آورده که چون ناصر عمارت رباط خلاطیه را بر جانب دار السلام بغداد
باتمام رسانید دعوتی عظیم مرتب گردانید چنانچه در ان جشن هیجده هزار گوسفند و سی
هزار مرغ کشته شده بود حلاوت و فواکه را بر این قیاس باید ابو القاسم کاشی
در تالیف خود آورده که بعد از اتمام آن عمارت چند نوبت منهیان بسمع ناصر
خلیفه رسانیدند که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب خمر و زنا و لواطه اشتغال
مینمایند ناصر بعد از تحقیق و تفتیش موالی را از ان موضع اخراج نمود و فرمان داد
تا فرزندگان اسپان و استران در ان مدرسه بندند و بعد از چندگاه شبی
صدر و بدر کاینات و خلاصه موجودات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را
در خواب دید و یافت در مدرسه نظام الملک طوسی را ملازم آنحضرت دید ناصر نزدیک
ان سرور آمده خواست سلام کند پیغمبر از وی اعراض کرد و ناصر در پای مبارک
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم افتاده گفت یا رسول الله از من چه گناه صادر شده که
روی بگردانید آنحضرت اشاره بخواجه نظام الملک کرده فرمود که تا او از تو خوشنود
نگردد من از تو راضی نشوم و سلام ترا جواب ندهم ناصر در عالم واقعه از خواجه نظام
الملک پرسید که سبب آزار خاطر تو چیست خواجه جواب داد که من از برای طالب
علوم و اهل عالم مدرسه ساختم تا در آنجا بمذاکره و مباحثه افاده و استفاده اشتغال
نمایند و تو باندک جرمی بتفضیح ایشان کردی و ان جماعت را اخراج نموده مدرسه را
مزبله فرزندگان و چهارپایان گردانیدی ناصر بعد از استماع این کلام در نوم
سر بر پای او نهاده بر اسم معذرت قیام نموده گفت از تو متقبل شدم که مدرسه را

بحالت

بحالت اصل باز آورده و در آن موضع کتابخانه بنا نهم و بعد از آن نسخه نظام الملک رحمه الله شرف تقبیل حضرت
محمدی پناه صلی الله علیه وآله وسلم حاصل کرد شادان و خندان در آمد چنان لحظه کسان فرستاد تا چهار
پایان از نظامیه بیرون بردند و فرمود تا مدرسه را بعمارت کتابخانه مشغول شدند و بهمین اعتقاد و حسن اهتمام
ارباب فضل باز روی بمنازل خود مراجعت کردند و بار دیگر مدرسه نظامیه را نظامی تازه و انتظامی بی اندازه پدید آمد

در یکی از کتب معتبره چنان بنظر رسیده که هنوز آوازه فضل
و دانش قاضی ابو یوسف بلند نشده بود و حقیقت معرفت و صیت دانش او بگوش وضیع و شریف رسیده جهودی در جوار
او جای داشت بیچاره و با تمام سابقه مشغول گردیده همسایگان را از آن خبر میرسید و نزدیکان را بتخصیص قاضی را
از آن خبر ملالتی گرد ابو یوسف آن جهود را از آن امر امتناع نمود جهودی در جواب گفت هر گاه که جاری در دست
زنی افتاده از پی سببات در گذرد بفرمایند تا ویران گشته و از پی راه بگذرند ابو یوسف از شنیدن این
سخن درهم برآمد و قدم بر داشته متوجه خانه شد روزگاری بر این کار بر آمد روزی چنان اتفاق افتاد که زبیده
خاتون از بالای منظری سری بخلوت خانه هارون الرشید داشت دید که با کنیزکی از کنیزان او و مباشرت
میکند و قصد آن دارد که دست هوای خویش در کوس آن جاریه حمایل کند ناگاه او را بیاد آمد که این
جاریه ملک من قیمت مال زبیده است و دست طلب از دامن مطلوب بر داشت و چنان شهوت خود را
بقوت رزانت فعل حرام نگاه داشت القصه همان ساعت بر جستن زبیده که زبیده را خبر شد بود آمد زبیده بر آن رشک
زنان بر آن درشت با شوهر خود خلیفه بر سر پرخاش آمد و گفت خود را از جنس من ای دوزخی باید دور گردی
چون این کلام از منکوحه خود شنید بهم بر آمده در جواب گفت اگر من دوزخی ام تو از من بطلاقی و هم در زمان
هر دو از این سخنان پشیمان گشتند زبیده گریستن آغاز کرد و خلیفه دست بر سر زدن گرفت پس علمای بغداد را
طلب کرد و از همگنان این مسئله پرسید در رفع این سخن از ایشان طلبه هیچکس او را جواب شافی
نداد که او خود را بدان تسلی تواند کرد آتش در نهاد هارون افتاد و اضطراب و قلق بر وی غلبه کرد و در آن

اضطرار دانمیشد از حضار پرسید که چه کس از شاگردان ابو حنیفه حاضر است گفتند یکی از شاگردان رشید آن ابو یوسف نام است
اما مردی پریشان حالت خراب احوال است هارون باحضار او فرمان داد چون حاضر شد حاضران از برای
او تعظیم و تکریم نکردند و اعزاز و احترام شرط بجا نیاوردند و لا علاج در صف نعال نشست خلیفه چون بسیار طالب مطلوب
خود بود بعجز و قرار کرد با قاضی ابو یوسف استفسار جواب مسئله نمود او گفت من جواب مسئله بصواب خواهم داد
ولیکن بر جای سائلان نشسته ام نه بر جای عالمان در مقام جهال قرار دارم نه بر تقسیم ارباب کمال بر صف
نعال نشسته ام نه در مکان اهل حال هارون از دلیری هم زبانی او حساب تمامی گرفت فرمود تا صدر مجلس را بدو
جای دهند بعد از آن راز او پرسید که جواب این مسئله چیست ابو یوسف گفت ایها الامیر هرگز بسر کنیزی رفته
که از خوف غضب الهی نفس را از ارتکاب آن مناهی باز داشته باشی گفت بلی از سال صورت واقعه خود همین است
که قصد کنیز نا داشتم در حین گرفت دگر بخاطر رسید که این جاریه از آن من نیست از زبیده خواتون است
و از خوف سخط ایزدی آن خیانت کردم ابو یوسف بعرض رسانید که یا امیر زن تو حلال است
و تجدید نکاح او را حاجت نیست و طلاق بر او جاری نه علما گفتند تو از کجا میدانی که خلیفه مستحق است
برهان روشن و دلیل مبرهن بگو تا خاطر ما مطمئن گردد ابو یوسف گفت از آنجا میگویم که حضرت
حق سبحانه در قرآن مجید و فرقان حمید میفرماید که اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی الماوی یعنی هر که از خدا بترسد و نفس خود را از خوف خدا و از هوا باز دارد
بهشت جای او بود پس هارون الرشید از این جواب شاد و مسرت بسیار گشت و هم در حال قضای
بغداد بوی مفوض گردانید تشریف و عماری و اسباب امارت در ساعت بوی ارزانی
داشت و در ساعت فرمود که در عماری نشسته بمنزل رود بفرموده عمل نموده روان شد چون
بدان ساباط رسید که جهود ساخته بود عنان کشید و آن جهود را طلبیده گفت الحال وعده
تو منقضی شد و محل آن آمد که این بدعت را که عبارت از عمارت ساباط شوم توست
معدوم گردانم چه در آن روزها که با مشقت تکرار علم اشتغال داشتم و ترا از این بنا

مانع

مانع آمدم جواب دادی که هرگاه عماری تو از اینجا بگذرد و در این ساباط نگنجد خراب کنم پس
در حال فرمود تا آن بنا را افگندند بر خردمندان عالم و دانشمندان بنی آدم اظهر من الشمس است
که وصف عالم نهایت ندارد و صفت آن تحریر و تقریر راست نمی آید
در اخبار آمده که ابو بکر وراق در عهد خود
سرآمد علمای آفاق گشت و در علم تحقیق بدستیاری توفیق بمراتب بلند و درجات عالی رسیده
مرد سر دفتر ارباب یقین شد و مردی از مردان شاهراه دین گشت و گویند که کتابی در علم شریعت
و آداب طریقت تصنیف کرد چنانچه مقبول قبول جمله علما و مطبوع طبع جمله فضلای آن عهد گردید
آنگاه آن کتاب را بیکی از تلامذه خود که بمحمد علی حکیم موسوم بود داد و گفت این تصنیف مرا
ببر در رود جیحون انداز شاگرد بفرموده استاد آن نسخه را کنار آب آورد و خواست که بیندازد
دلش یاری نداد و خاطر بر آن کار قرار نگرفت برگشته نسخه را در خانه خویش مخفی ساخت
و خود بخدمت ابو بکر آمد و گفت که بفرموده عمل نمودم خدمتش گفت که ای شاگرد وقتی که خدمت
بانصرام رسانیدی چه دیدی گفت هیچ شیخ فرموده که دروغ میگویی کتاب را در آب نینداختی
بار دیگر گفت برو و در آب انداز این بار هم لا علاج آن کتاب را در آب انداخت دستی
از آب برآمد و آن را بگرفت و فرو رفت او از کنار رود بخدمت استاد آمد پرسید که چه دیدی
کیفیت حال معروض داشت فرمود که راست گفتی آن دست دست استاد ما خضر علیه السلام بود
ما آن را بخدمت او فرستاده ایم تا تصحیح نموده باز داد از همین حکیم علی نقل کرده اند که گفت روزی
دیگر همان کتاب را دیدم که در پیش استادم نهاده بود چون نیک نظر کردم در اوراق
آن اکثر جاها دیدم که بر روی او سطور خطها کشیده بودند چنانچه کسی کتابی را تصحیح کند دانستم
که مقام جناب او بدرگاه ملک علام عالی است که خضر علیه السلام تصحیح تصنیف او میفرماید

در فرج بعد از شدت از عبد الملک بن مرتب نقل است که گفت من در ابتدا به تعلّم و تلمّذ
در بصره بودم بغایت پریشان حال و تنگدست بسر کوچه که من در آن منزل داشتم بقالی
بر خانه دو کان داشت هر بامداد که از او بیرون شدمی پرسیدی که بکجا میروی گفتمی که بنزدیک فلان محدّث
و چون شب هنگام باز آمدی گفتی از کجا می آیی گفتمی از خدمت فلان ادیب گفتی وجهت من گوش کن
جوانی و زن و کالا بهرزه برباد مده و بعضی خود در رنجه مدار حرفتی پیش گیر که نفع آن بتو عاید شود و کاغذها
رنگین که فایده از آن بتو نرسد هر کدام که داری بمن ده تا در ابلاک چوبین خود نهم و سبوی آبی
بر آن ریزم و از اوراق آن کتب خمیری کرده مال بپزم والله که اگر تمام کتابهای خود بمن دهی
از این یک جزو از خواهی شدهم و هر نوبت که مرا بدیدی هم چنین سخن در کار من کردی و شرایط نصیحت
ابلهانه بجا آوردی من از بسیاری ملامت آن بقال دلتنگ شدم بعد از آن شبها بطلب علم
رفتن آغاز کردم تا از سرزنش او ایمن باشم در این اثنا حال من از نهایت درویشی بغایت کشید
که اساس خانه تمام در وجه خرج بتدریج فروختم و روزی بر این حال در خانه با مویی ژولیده و جامه
دریده و بدنی چرکین گرفته متفکر و متحیر نشسته ناگاه خادم محمد بن سلیمان که امیر بصره بود از در آمد
و گفت امیر ترا می طلبد گفتم امیر چه میکند مردی را که حال او از غایت عسرت بدین درجه رسیده
که می بینی چون خادم در کثرت و آن حالت و هیأت شوریده مرا مشاهده کرد باز گشت و آنچه
دیده و دیده بود بگوش هوش امیر رسانید امیر وی را با چند تخته جامه و هزار دینار بسوی من فرستاد
آن خادم بسوی من عود کرد و گفت که امیر فرموده است که این جامه بپوش و سر و تن بشوی و از این جا
در بر تو پوشانم و از این بوی خوشی که از خدمت وی آورده ام عطر بر بدن و با تتمه جامه ها به زر از آن
تو باشد و پس از آن ترا بحضور وی برم از مشاهده این حال چون گل خندان شدم و زبان و دل بشکر
جهای آن امیر قدردان بگشادم و شکرها بجای آوردم و بدانچه مامور گردیده بودم و با خادم بنزدیک او
رفته سلام کردم خدمتش از روی مهربانی اعزاز و اکرام من فرمود و بجایگاه نیکو بنشاند پس گفت

ایها العبد

ایها العبد الملک ترا بجهت تأدیب وارث خلیفه اختیار کرده ام ساخته شو تا بدرگاه خلافت روی چه بینم
که چگونه زنکانی خواهی کرد و اثر بلاغت خود چگونه ظاهر خواهی کرد انشاد دعای وی
بگفتم و کتابهای خویش را جمع کردم و بدانچه احتیاج داشتم از کتب همراه گرفتم و باقی را در خانه نهادم
و حجره از اقربا در آن سرای که میبودم بنشانیدم آنگاه در ساعت نیک مرا آن امیر مهربان روانه
گردانید بعد بپرسیدم خادم وی با من بکنار دریا آمد و کشتی مرتب گردانید و از ما یحتاج آنچه در کار
بود بکشتی در آورد و مرا در کشتی نشانده بجانب بغداد روان کرد و چون بمطلب رسیدم هرون
الرشید را ملازمت کردم و ادای تحیت بجای آوردم خدمتش بعد از رد تحیت فرمود عبد الملک این
مرتب اصمعی توی گفتم بلی بنده خلیفه ام فرمود که خلف خود محمد امین را بامانت بتو می سپارم تا او را
علم و ادب بیاموزی و سفارش مینمایم چیزی که دین ترا تباه کند و اعتقاد را فاسد گرداند بدو بیاموز
شاید که خلیفه مسلمان شود گفتم بجان و دل منت دارم و آنچه لازمه احتیاط و تعلیم باشد دقیقه از دقایق
فرو نگذارم پس در ساعت امین را بیاوردند و بمن بسپردند و ما را سرای که از برای افاده و استفاده
ترتیب داده بودند جا دادند و در آن سرا آنچه در کار بود از ظروف و فرش و خدم و حواشی مرتب بود
و هر ماه ده هزار درم وظیفه بمن مقرر گشت و هر روز مایده از رشته چنانچه لایق ملوک باشد بجهت من می آوردند
و من در میان تأدیب کار مردم میساختم و حاجات اصحاب حوایج عرضه میداشتم و مردم از برای
من تحایف و ظرایف می آوردند آنچه حاصل میکردم ببصره میفرستادم و میگفتم که از جهت
من عقار و ضیاع میخریدند و فرمودم تا در بصره سرای خوب از برای من ساختند و آن خانه در دار الخلافه
بماندم که امین قران و فقه بیاموخت در شعر و لغت استاد گشت و در معرفت ایام و دولت عربان و انساب
ایشان مهارتی تمام بهم رسانید و بر اخبار و احادیث و وقایع ایشان کرده واقف گشت و من حقیقت وقوف
امین را بر اخبار و احادیث بعرض هرون رسانیدم خدمتش را بنزدیک خواند و در هر باب از او
سخنان پرسید همه را جواب با صواب شنید پس هرون بمن فرمود که خطبه بدو بیاموز من خطبه

فصیح و بلیغ بامین آموختم و دی بفرمان پدر روز جمعه در مسجد امامت کرد و خطبه را بر منبر بخواند مردم
ازین رو بامین او زرا عا و تحسین باوج علیین رسانیدند ارکان دولت خلیفه و اقارب و ارباب
و خواص مقربان و اهل حرم و سایر الناس شهر از برای من هدیها فرستادند و مال عظیم پیدا کردم
پس از آن هرون مرا بخلوت طلبید و گفت ایها العبد الملک خدمت نیکو کردی و حقی بزرگ
ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو خواستن رسید بخواه آنچه در دل داری تا مبذول گردانم
عرض نمودم که بدولت خلیفه روی زمین مرا آرزوی نمانده و مرادات تمام حاصل شده فرمود تا
خلعت گرانمایه در من پوشانیدند و مال بسیار از صامت و ناطق و طیب و فرش و آلت خانه
و جامه از هر نوع بمن تسلیم کردند و من مراسم شکرگذاری بجا آورده معروض داشتم اگر
خلیفه روی زمین باین کمترین بنده اجازت فرماید که روزی چند بوطن رود و بدولت خداوند
و امثال و اقران و اقارب و اخوان تفاخر نماید مزید مرام خواهد گشت هرون از شنیدن
این سخن رخصت انصراف ارزانی داشت چون بمکتب رسیدم نخست از در دکان آن
مرد بقال باکوکبه و دبدبه بگذشتم و بدو گفتم ایها الجاهل یکی بسوی من نظر کن تا برکت
کسب علم ببینی و همت بمرتبه فضیلت بشناسی آن مرد چون مرا بدید بدان حال شرمسار
و خجل گردید ایزد عز اسمه از میامن علوم دین مبین مرا از طعن آن جاهل هیچمدان
خلاص گردانید در خبر است که حکیمی از حکمای عرب که او را
فن خواندی داو را کمال و دانش و وفور حکمت سرآمد زمان خویش و وحید دوران خویشتن بود
ولیکن با خود عهد کرده بود که زن نداد در سلک ازدواج خویش کشد که در دانش و بینش همراه او نباشد
چندانکه گرد جهان بگردید و جفتی بدستور مذکور طلبید نیافت با خود گفت که اگر نخواستندی دادندی
خواست و هم چنین رنج غربت و درد کربت از برای جفت موافق و یار مطابق بر خود روا نمیداشت
تا آنکه روزی در راهی مردی با او رفیق شد به و گفت تحملنی ام احملک یعنی تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم آن

مردگفت

مرد گفت من بار دستار خود را نمیتوانم کشید ترا چگونه بکشم عجب حرف جاهلانه گفتی حکیم خاموش شد
پاره راه نیز برفتند کشتی دیدند بغایت ناموزون خوشهایش سر کشیده فن گفت آیا خداوند این کشت
غله این کشت را خورده است یا برجا گذاشته است آن مرد گفت مگر دیوانه غله که ندیده اند چگونه خورده اند
حکیم دم در خود کرد و لختی طی طریق نمودند بقصبه از اشام رسیدند یکی وفات کرده بود و او را بر جنازه
بگورستان میبردند فن برفیق خود گفت چه میگوئی شخصی را که بر جنازه میبرند آیا مرده است یا زنده وی گفت
سوگند میخورم که بهمه عالم با حمقی تو آدم نیست مردی را که مرده است در جنازه بگورستان میبرند از من میپرسی
که مرده است یا زنده هیچ سفیهی این قسم سوال را جواب طلب کرده من دیگر با تو حرف نمیزنم تا این قسم
سخنان دور از عقل نشنوم دیگر با هم حرف نزدند و همچنان خاموش میرفتند تا بشهر آن مرد رسیدند آن مرد
فن را هیچ نگفته و بی ادبی نموده بخانه خویش رفت مر این مرد دختری داشت در نهایت حسن و ملاحت و غایت
علم و فضیلت از پدر پرسید که در راه همراه که بودی و با رفیق خود چه گفتی و چه شنودی گفت مرا در راه عقوبت عظیم پیش
آمد زیرا که مرد احمقی رفیق من گردید و سخنان بعضی از من پرسید و سوالهای پریشان نمود دختر گفت آنچه از تو
سوال کرد باز گوی وی ماجرا باز گفت دختر گفت بسیار بد نمودی که به درشتی گردی وی مرد حکیم بوده و آنچه گفته
از روی دانش گفته و تو از پی ادراک کلام او درک نکرده اکنون بدانکه آنکه گفت من بر تو نشینم یا تو بر من نشینی اشاره
بدانست که من حکایتی بگویم تا رنج راه بر تو کمتر گردد یا تو قصه میگوئی که من از آن راحتی یابم چه دو کس که براهی میروند
یکی حکایتی سر میکند گوینده و شنونده بدان مشغول میشوند و محنت راه برایشان چندان اثر نمیکند و آنچه گفته است که غله این
کشت را خورده اند یا نه اشاره بدانست که شاید خداوند این زراعت را دامی بوده باشد و عده قرض او پیش از زراعت
رسیده و قرض دار او را اقتضا کند بفروختن از جهت ادای دین غله نرسیده را بالسلم بفروخته و دام خویش باز دهد پس
در اینصورت حاصل کشت پیش از رسیدن خورده باشد و آنچه گفته است این مرده زنده است یا مرده
بدانست که آیا این شخص عالمی است که از او فرزندی یا شاگردی مانده باشد که بعد از وی نام وی زنده دارد یا خیری
و صدقه جاری کرده که ذکر او بدان باقی ماند یا خود جاهل عامی بوده است که بعد از مردن کسی هیچ نام او بر زبان

پدر صواب آنست که هم اکنون بخدمت او روی و خدمتش را ضیافت کنی و عذر خواهی و معانی سخنان او بدو عرض نمای
تا بر جهل و حماقت تو حمل نکند پس پدر دختر حکیم را بوثاق خود برده معذرت خواست و ناودان مکالمه که بادی در راه کرده
بود مجموعه گفت در آن وقت خاطر من مشوش بود بجواب آن مبادرت نتوانستم نمود اکنون باز گفتم تا بر ادای
بر معنای سخنانی که فرموده بودی اطلاع داشته ام شخص گفت حل این عقده از طبیعت تو خواهد بار گو که از گرانمایه خیر
و بر حل این نکات که تو ما را دی کرده مرد گفت راستی این است دختری دارم که در دانش بر سر مردان دانا برپا
بجنبد و عقلای هر انجمن را در میزان دانش خود وزنی نهند شخص چون این سخن از وی شنید دختر را بصلاح
او در حباله نکاح خویش آورده مدتی از وصال جمال او تمتع گرفت تا بودند هر دو موافق یکدیگر بودند
در السنه و افواه عرب بر درافت شهره گشتند چنانچه بتقریب آن که موافقان کسی را که اتفاق شده با هم طبقه
و این مثل را در مقامی از حرف زدن زنند که دو تن در یاری و دوستی بنهایت موافق و در شفقت
خلت و وداد ایشان بغایت استحکام داشته باشند

در ذکر قیصر بطرابس محجر جان در آمده

یکی از قیاصره روم را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال که در
دقایق علت بر حکمای روزگار تقدم جستی و در انواع فضایل که هنرمندان
عرصه خود سبقت گرفتی و هر کس که از اکناف و اطراف اراده خطبه
وی کردی ابا و امتناع نمودی و گفتی شوهر من کسی تواند شد که در اقسام
علوم بر من زیادتی نموده باشد پس حیلتی اندیشید و قرار
داده که هر کس اراده تزویج او کند از وی ده مسئله بپرسد
اگر دختر از جواب مسایل مرد بگریزد ... در قاصر گردد زن وی شود و اگر شخص سائل هم بی اجر عاجز آید

مسایل بزرگ شرو بیچ کیرد و قطع رسید از حیات کند و روزگاری دراز هر کس که اراده خواستگاری
او کردی بتحت در حضور علما و مشایخ فضلا و قضاة از او سندی گرفتندی که اگر جواب مسایل دختر
نگوید سر را فانی زنده کانی اختیار کند و بسیار مردم از سران و سروران سر در سر این آرزو کردند
و از حل مسایل مذکوره برنیامده اند و کشته گردیده اند و در آن اوان در یکی از امصار عراق مردی
بود که اندک مایه ثروتی داشت و حضرت آفریده کار پسری بدو رحمت فرمود پدر آن پسر را
به تحصیل علوم عقلی و نقلی باعث آمد و آنچه داشت از معلمان و مؤدبان دریغ ننمید است تا ایشان
تعلیم علم او فرزند وی دریغ ندارند و آن خلف در کسب فضایل در مشاهیر و مصا
ویدهای خود شد بحدی رسید که او فوقی بر آن متصور نباشد و بر انواع علوم معقول
و منقول اتفاق افتاد روزگار پریشان گونه و کار ایشان پریشان گردید چنانچه
روزی بهوت روزگار در مانده از مال و دنیای ایشان هیچ نماند پسر از زد
در مانده وقتی پدر از بی برگی خود با فرزند شکایت کرد پسر گفت چرا پیش خبر نکردی تا من
فکری در باره تو والده می نمودمی اکنون من متوجه بدرگاه قیصر گشته ام پس سابقا
ولیکن ازاد در این دیار خریداری نیست اولی آنست که شما این خانه را فروخته
و از قیمت آن سامان سفر نمایید تا از این شهر بشهر دیگر رویم پسر گفت که از دو جان دوری
از زر وی نی بلکه فقر و دری برروی ما خواهد کشید پس خانه را فروخته و اسباب
سفر مهیا کرده عازم شهر فارس شدند و در طی طریق و در دوران بهمایشان روزها
آنچه داشتند از ناطق و صامت ببر وند و آن نکو سخنان در کمال املاک
بفارس رسیدند فرزند بوالدین گفت اولی آنست که شما مرا فروخته و از بهای
من وجه معیشت خود و سرانجام نمایید گفتند اگر ما ترا فروشیم دیگر روی ترا
نبینیم زیرا که بهای تو در احتیاج صرف کنیم ... آنست که تو ما را اگر و کمی از

و از مبلغ مرهون قسطی لیکن خود بردار و تتمه بباده تردد مکنی شاید که مطلع الابواب
سببی سازد که جمعی بهم سانی دینار را از رهن براوری پس بشهر فارس داخل شدند اما
فارس پادشاهی بود عادل و رحیم دل و خریدار اهل هنر چون دانشور بوسیله وزیر
ملک فارس رسید مدحی منظوم و ثنای منثور در حین ملازمت بروی بخواند پادشاه گفت
ای جوان چه حاجت داری جوان گفت غلامی و کنیزکی پیر دارم میخواهم که غلام را
بابی که من پسندم و کنیزکی را بجوی که بدان تسلی شوم گرو کنم و هر دو را بدرگاه ملک
بگذارم و روی دل بسوی مقصد آرم ملک فرمود اجابت حاجتی که نمودی بسهل است
اما بواسطه رهن بواسی تا بگذاشت صلاح نمی‌بینم جوان گفت مقصود بنده آنست که غلام
و کنیز در خدمت پادشاه باشند و از سعادت ملازمت محروم نمانند ملک
ملتمس و برامید ولذاشت و فرمان داد تا اسپ و جوتی و سلاحی که در کار داشت
بدو دادند و آن خلف والدین را برضای ایشان در خدمت پادشاه فارسستان
بگذاشت و رخ در روی بوادی نهاد و در طی طریق مرز و بوم روم چنان
مرد و زن شنید که دختر قیصر عفیفه ایست عالمه هر کس که اراده خواستگاری کند می
تن در نمیدهد حیلتی اندیشیده با خود قرار داده که از هر کس در مسائل
کند و اشخص مسائل خود را جواب شافیه بزن و شوهر الالکنتن دهد و دل
ازرنده کی بردارد وارد مسائل پرسند اگر عاجز آید بنکاح سایل در آید
اما خود مسائل می پرسد و هیچ فردی را فرصت نمیدهد که نوبت باو
برسد ای شاهزاده که در حضور قضاة و علما خط بخون خود داده در مقام
جواب و سوال دختر درمانده اند و سر در سر آن کار کرده اند قریب
بپانصد کس هم چنین از اشراف و اکابر ضایع شده اند جوان هنرمند از استماع
الهم

قصه با خود اندیشه کرده گفت اگر دانش در اینوقت بکار من نیاید دیگر
از او بهره بر ندارم عزم همسری دختر قیصر جزم کرد چون بدرگاه قیصر رسید
بوزیری که فاضلتر بود تقرب جسته مجلی از فضایل خویش اظهار کرد و از خواستگاری
دختر قیصر در میان آورد وزیر بر دانش و هنر وی مطلع گردید به تعظیم و
تکریم وی بجا آورد و از حقیقت حال آن یگانه دوران در خدمت ملک
روم و از کیفیت اراده او معروض داشت قیصر از آن سبب عظیم
برنجید و گفت هر مرد مجهول جاهلی پا باند و بهوس فاسدی در دماغ
او راه یابد تو بمعاونت وی برخیزی این لایق خود و ادب نباشد قصد
کرد که وزیر را هلاک کند انکار را مشد چه او بزرگان روم بود دیگران فعل
او بر همگنان معلوم حیله اندیشید و رقعه بنزدیک یکی از عمال در اقلیم مداین مضمون
آورد که چون مکتوب بتو رسد حامل رقعه را در حال سیاست کن و نشان امان
مده و وزیر گفت انعامی در باره تو بدرستی که با تو واقع شده است نوشته ایم
باید که این کاغذ را بفلان عامل رسانی و در عمل او نظر کرده انعام خویش را بستانی
و آن عامل را با خود بیاوری تا در کار وی نظری کنم وزیر بموجب تقدیر که در
اجل و تاخیری بود آن نامه قتل را بجوان دانشور داد و گفت این رقعه
را به نزدیک فلان عامل بفلان مکان ببر انعامی که ملک به بنده از آنجا
داشته بگیر و از وجه آن سر انجام کار خود کن و تحمل خطبه کدخدایی آن
به تمنای نامی دررو فی صالح ملک را بر این بیاورم که تو را پیش دختر
بر دو و چنین تا جواب و سوال رو دو بدل شود و من یقین میدانم
که تو بر او فایق آیی و غالب خواهی آمد و آن نامه مطوب مکتوب

خواهد گشت و این مبلغی که در این رقعه سر بمهر مرقوم است زر نیست که ملک در بدل
مبلغی که از برای تو تعین نموده انعام کرده و من بتو تکلف کردم در بعضی از اوقات
چنان بنظر درآمده که بصلاح وزیر ملک رفته [illegible] جوان [illegible] خیال
انعام و رسانیدن [illegible] شود بهر تقدیر جوان فاضل [illegible] بر مضمون [illegible] مطلع شده [illegible]
گرفته روی بمقصود معدوم نهاد و در طی طریق تشنگی بر وی غالب گشته
بر چاهی رسید دلو و رسنی نبود که بدان وسایل آب از چاه برآورد بخاطر
رسانید که دستار را در چاه باید انداخت و بارها از آن تر کرد پس از آن
بالا باید کشید و آب از او در کوزه فشرد و تا دل سوخته بدان تسلی شود و آتش جگر
افروخته فرونشیند و غافل از این معنی که خط خواص بر دستار بسته است
دستار را در چاه انداخت و بدستوری که مذکور گردید آب بخورد و ناگاه نظرش
بر رقعه ملک افتاد از هم بگشود تا خشک کند و بدید پس بار دیگر سر او را باز دید
که در آن رقعه مرقوم است که حامل رقعه هر کس باشد او را امان نداده در
قتل رسانند خدا را شکر بجا آورد که از آن قصه بسبب غفلت نجات یافت
برفور باز گردید و صورت حال را با وزیر باز گفت وزیر از ملک خایف
شده و بدو گفت ای جوان نکته دان بخدای عالمیان که تو را دانسته در مهلکه
انداخته بودم از اقبال که تو داری بر دختر قیصر غالب آئی اکنون بدرگاه سلطنت
رو و کیفیت نجات خود را معروض دار و بگو که من امروز در مقام جواب سؤالهای
ملکه روم آمده‌ام اگر عاجز آیدم مرا بکشید و خط بخون بده تا قیصر از تو [illegible] شده بود
و ترا با دختر خویش مجادله و مباحثه اندازد و خواطر [illegible] دار که فیروزی از طرف تو
خواهد بود جوان فاضل بخدمت قیصر آمده ماجرای نجات خوانش باز گفت قیصر

بحجی ذکر

خجل گشت و در همین سر شماری بدو گفت ترا [illegible] و یک دختر باید رفتن و حل
مسایل باید نمود با شرط و شروط تردید قیام نماید جوان گفت از عهده عهد بیرون آیم
پس حجاب ارباب مشایخ و قضات با او بدر رفته قیصر نزد ملکه روم رفتند و صورت
حال را باز نمودند دختر از پس پرده گفت ای جوان بی باک چرا جان خود را در ورطه
هلاکت می اندازی و از چون من سفاک خونخوار اندیشه نمی نمائی در کنگرهای قصر من
نگاه کن و خون ریزه گان بر آن ببین که هنوز خشک نشده بر جوانی خود ببخشای و
زنده گانی بر خویش تباه مکن مرد هنرپیشه گفت عتاب منظر مائی و لیکن [illegible]
که قدم در راه طلب وصال جمال آفتاب مثال تو نهاده از سر بر خواسته
دو جهان رنده گانه اختیار کرده سخن در از گوی و روی سخن بر مسایل آورد
تا قیل و قال کوتاه شود مؤلف جامع الحکایات چندی از مسایل دختر را برسبیل نظم در
آورد تا فهم نزدیک تر باشد و سخن اختصار یابد دختر اول این بود که آن چه چیز است
که زاید شود و نه نقصان و آن چه چیز است که هم زاید و هم ناقص باشد گر بدانی [illegible]
این نیز چه چیز است بگو ور نه رخسار تو را ناخن غم بخراشد از گفتار جوان هیچ
چشمه آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود یقین دان که بجز رحمت یزدان نبود
آنکه ناقص بود و باز که زاید گردد عقل میگوید کان [illegible] نبود
[illegible] و عمر همی گردد کم هیچ افزایش و نقصان [illegible] نبود
حاضران تحسین کردند دختر ثانی نموده گفت آنچه چیز است که اگر شود
از روی بسیار لیک او باشد هیچ قدر بر جای و آنچه چیز است که [illegible]
از او کردد قیمت و اگر کم [illegible] جوان خوش شد گفت و آن
زمین است که یکدانه بدو گر بدهی آن یکی را زده افزودن بدهد بفضل خدای

و اندکی آتش باشد که بی هیزم   نیست گردد و دیر نباشد بر جای
دیگر آنچه نیست که گرد و نه مرده نبود   وان چیست که بی صنع اثر خود نماید از حاصل
این هر دو خبر ده تو مرا زود   تا نخست ز راحت بر تو بگشاید   آن امید باشد
که بنازند مرا و را   تا صورت نابوده هر کس نماید   وان چیز که بی صنع نماید اثر خویش
و آن باشد و خوابها که بینی و بنماید   دیگر آن بود که در جسمی یکی بیچاره جا جز
بگریست چه ادیا فت از آن جسم رها چون خلق شده از گریه او خرم و خندان بر وی
شده ترسان همه از هم جداها پس آن جسم بیرون آمد دیگر او را با رانش گرسنه که بودند
مرا چه باید که تو این رمز به تفصیل بگویی   شاید که تو این بند بتحقیق گشایی   داد آن خبر
چه این بود آن جسم رحم باشد و زنده ها کودک و آن جسم دگر هم زندان قضای
آنها که او دیت خندان بودند گریند که رفت از درد جداها   دیگر آن بود آنچه
چیز است که یکبار اگر آن بکنی راحتش باشد و بگفته بذات تو رسان و آنچه بفعل
بکنی و شوی مشغولش برگ یکساله ترا هست شود پر نقصان و آنچه شغل است یکسال
در او رنج بری به همه عمر بیابی تو از آن راحت جان   فعل یک روزه که گفته
براحت باشی هست گرمابه و واند هر کس رحمت آن شغل نکاهد که یکسال
ادا و بر نخوری و آن زراعت و آن که از خاک بدست آری نان رنج یکسال که از آن
راحت عمری باشد هست وصل رخ زیبای تو ای جان جهان دختر بانگ بر زد
و گفت سخن وصال با من بگوی که آسان بهر کس نرسد و سخن باید زده گوئی تا منت
زبان زنان بیاید خردمند مرد گفت از عتاب بر در دکار کار دشوار زبان
گردیده و اکثر مسایل و عقایدی که بدان مردم را آزرده کا بنج بر می آورده حل
نموده شده و گشوده کشته اگر سؤال دیگر داری بنمای دختر گفت   آن صوفی

بکدل ازرق لباس

شکدل ازرق لباس چیست که از گره روی او چهره کهکشان بود اندر که
سماع سرافشانده او برقص   هر که کشت ساکن اندر میان بود   جوان هنرمند
گفت آن بود صبحهای بارک که از گهر پیوسته در ره زخش زمجره نشان بود
اندر نهاد او عجب مانده عاقلان کو آبدار باشد و آتش فشان بود   دیگر که
دختر قیصر روم نمود این بود چیست جز می خور خدا تند جانان و لقب چپ
دهندشان بسته و ران هر که که ابد او بکار دستگیر مرد و زن باشد بنیکو صورتی
را این سبب شد در زمانه سرخ روی نامدار   جوان گفته وان ابروی ای کمان
کشته مر خورشید خود را مدار پیش روی عالم افروز تو خورشید است خوار
و می شده ختم همه خوبان عالم این نقر صفت الاختام شاهان عالی اقتدار
دختر قیصر رو بدان جوان آورد و گفت این سخن ها را خوب جواب گفتی
ولیکن این مسایل اشارات بود و خواطر هم کس بجواب آنها تمامت مجهت
هیچ نمود اما اکنون سه سؤال دیگر مانده است از تو خواهم پرسید اگر
جواب گوئی تاجدار شوی و الا بردار روی جوان گفت سؤال کن دختر
گفت کوهی است که او را دو چشمه است و دیگری هست که او را
چهار چشمه است و دیگری هست که او را هشت چشمه است حاصل این چشمها
یک نام دارد باز گو که این چه چیز است جوان گفت که آن کوه که او را
دو چشمه است آن زن است و آن دو چشمه پستان اوست و اگر چهار
چشمه است ماده گاو است که او را چهار پستان است و اگر هشت
چشمه است ماده سگ است که او را هشت پستان است و همه را یکنام
و حاصل این همه چشمها شیر است حاضران تحسین کردند دختر گفت بهشت

که بنای آن شهر بر دو ستون است و مر آن شهر را هفت در است از
پیش و دو در از پس و در اندرون آن شهر کوشکی است و در بیرون آن
قصری و در این قصر پنج جاسوس و حاجبی و در دهلیز قصر نشسته و دو جلیفه
در قصر اندر پنج امیر است و وزیری و چهار در از آن هفت در صاحب خبر اند که
اخبار به پادشاه میرسانند و وزیر شاه مردیست کافی و جلالی پادشاه را دلیر
گرداند و گاه بر بددلی و جبنت باعث گردد مرا گو که این شهر که است جوان
گفت که آن شهر که پرسیدی تن آدمیست و آن دو ستون پای آدمیست و
درها که در پیش است دو چشم و گوش و دهان و بینی و آن دو در که از پس است
سبیلین است و اما کوشک دل و پنج امیر پنج ظاهر و باطن حواس است
و جاسوسان دو چشم و جلیفگان دو دست اند و حاجب زبان
و وزیر دولت و امیر روح است و اصحاب اخبار دو گوش اند و بینی
که گوش آنچه بشنود به دل رساند چون این جواب بگفت دختر متحیر شد و خاطر
آن تحسین کردند و دختر گفت یک سؤال دیگر باقیست با من بگو گفت مرد را
دوست بودند که همه را با یکدیگر صفا و وفا بود آن مرد نزدیک دوستان
رو گفت مرا با شما حاجتی هست و امیدوارم که روا کنید ایشان گفتند که با حاجت
ترا چگونه روا بکنیم که ما آنچه داریم از بهر تو داریم تو اشارت کن تا ما وفا کنیم
در رو بازگوی و ما روا کنیم آن مرد گفت که مرا سلطان به درگاه خود خوانده و من میترسم
که تنها روم بخدمت سلطان باید که با من موافقت بکنید تا مرا از مؤانست شما
استظهاری باشد یکی از آن سه دوست گفت هر حاجتی که اینجا داری بر آرم
ولی با تو نیایم که برگ سفر ندارم دیگری گفت که بدر سرای سلطان با تو آیم لیکن

باندرون سرای

باندرون سرای نیایم سیم گفت که ایشان دوستان سرسری اند و برادر آن
هر دو سه برادر دوست مخلص توام که با تو بیایم و بخدمت سلطان روم
و در جواب و سؤال ترا مدد و معاونت نمایم شرح این مبهم را بازگو
و تفصیل این مجمل را تقریر کن جوان گفت یکی از آن سه دوست مال است
که او را دوست میدارند و مصالح خود در اکفایت میکنند اما چون آدمی از سرای
فنا بعالم بقا رحلت کند مال با وی موافقت نکند و از سرای فنا بعالم بقا
رحلت کند مال با وی موافقت نکند و از سرای او بیرون نیاید و دوست
دیگر اهل و فرزندان اند که تا لب گور با او همراهی کنند آنگاه باز گردند و آن
دوست سیم عمل صالح است که در دنیا با وی بود و در قیامت با وی باشند
چون جوان این سه سؤال را جواب گفت پرده از پیش دختر برداشتند
چون چشم جوان بر دختر افتاد نعره بزد و بیهوش شد چون بخود باز آمد دختر
گفت تو اکنون باز از من سؤال کن اگر جواب گفتم رستم و اگر عاجز آیم تو رستی جوان
گفت که چه گویی در حق مردی که پدر او را ابی بود و مادر او را حوا و برادر
نشنید و آن جوشن را در پوشید و روی بجایی می آورد که محال هلاک او بود
بواسطه که کاغذ در آب نرشد و از ورطه هلاک خلاص یابد در حل این مشکل
بتوفیق حکمت اشارتی کن دختر فرو ماند و گفت جواب فردا گویم از روز
جوان با دل پر نشاط و املی صحیح بخانه آمد دختر کنیزکان خود گفت تدبیر حل
مسایل چیست و بچه نوع از عهده سؤال او بیرون آیم کنیزکان گفتند حیلتی
کنیم که از وی جواب این مسئله را بشنویم پس بر آن قرار دادند که دو کنیزک
را که در حسن همانند ایشان بودند جامهای خاص خود پوشانیده خود دوش لباس خلق

در پوشیده و مقنعه چرکین بر سر انداخت و سله بر طعام و شراب بر سر خود
نهاد و بدر وثاق جوان رفتند و در بکوفتند جوان در بگشاد و دو دلبر خورشید
جمال ماه رخسار دید که بخانه درآمدند و بروی ثنا نمودند گفتند که چون ما امروز
برهان تو در بیان مسایل و حل مشکلات دیدیم شیفته مجاوره تو شده ایم
و امشب آمده ایم تا ساعتی در خدمت تو بگذرانیم پس دختر طعام پیش ایشان نهاد
و تناول کردند چون از طعام فارغ شدند اقداح راه گردان شدند
دختر قیصر خود را ساکت و ساقی کرده ایشانرا شراب میداد و جوان هرچند
باده میخورد هشیارتر میشد ادب و خردوری زیاده میشد چون شب
بنیمه رسید دختر قیصر کنیزکان اشارت کرد که حیلتی سازید که جواب این
مسئله از وی بشنوم پس کنیزکان گفتند که امروز سوال عظیمی پرسیدی
و ملکه را از جواب عاجز گردانیدی میخواهیم که جواب آن از تو بشنویم جوان
گفت فردا دختر پادشاه به عجز اعتراف کند من جواب آن با شما بگویم کنیزکان
در دست و پای او افتادند و الحاح کردند جوان گفت بگویم اما ... گفتند
اگر جواب این مسئله بگویی بهر کدام از ما که میل کنی تراست و عیش کنیم جوان
گفت شاید که جواب و سوال از من بیاموزید و بگریزید مرا مقصود از شما حاصل
نباید اگر جامهای خویش بمن دهید و بگذارید تا من از اینجا بنهم و داستان را فعل کنم جواب
مسئله با شما بگویم و یکی از شما اختیار کنم کنیزکان بدان راضی شدند لباس
فاخر و زرینهای مرصع را از خود جدا نمودند بدو دادند و وی آنرا بگنجینه
نهاده و در آن مکان را محکم کرده و حکایت خود با ایشان گفت و حال کرد
کردن پدر و مادر را با سبب و صلاح دختر نامه قفل و زر بر مرطبع انعام
دلشاد شدند

و تشنه شدن خود بیشان گفت و دستارها از برای آب در چاه انداختن و بدان
رفته از غفلت تر شدن و بواسطه خشک کردن رقعه بر مضمون آن مطلع گشتن و بدان وسیله
خلاص شدن خویش با ایشان بگفت گفتند سخت خوب گفتی شما عجایب حالها دیده اید
این خدمت کارتان را پسندیدم که شد دیوانه او کنیزکی مطیع است و از همه فرومایه
تر است کی او را اختیار کند جوان گفت لا خصومة فی شهوة و در ارزوهای
دل خصومت نباشد مرا وی میباید پس دست دراز کرد و دست دختر قیصر را
گرفت و ایشان در وی آویختند و دست او را بدندان پاره کردند و جامه
او را درهم دریدند و برگ زر و زینت کردند و از خانه او بیرون رفتند و بگریختند پس
دختر قیصر بقصر خود رفت و بیرون شب و جامهای شاهانه بپوشید و روز دیگر جوان
بخدمت آمد دختر را دید و کنیزان از درپیش وی بطرف او در سطرا اول او را دید
دست مجروح بدیشان نمود آنگاه دختر قیصر گفت جواب مسئله مرا بگوی دختر گفت جواب این مسئله
مسئله آسانست چنانچه از وی آموخته بود باز گفت جوان گفت یک مسئله دیگر امروز بپرسم دختر گفت بپرس
جوان گفت کبوتر ماده و نر و یک کبوتر نر اند گفتند از آن که عدد یکیست بما قسمت کنید و مارا ازان قسمتی کرا
فرمایا ... و در کبوتر خانه رویم آن کبوتر نر گفت من بر شما اعتماد ندارم که بخواهید دغا کنید بلکه بیائید که دانه بگنجید
و مرا بگذارید اگر مرا قبول شما اعتماد افتد با شما مسامحه بکنم ایشان گفتند پر و بال خود بر شما بعاریت بدهیم
تا بر ما اعتماد افتد پس جمله پرهای خود بکندند و بدو دادند و او پرهای ایشانرا بجای استوار نهاد
و دانه در پیش ایشان ریخت چندانکه بخوردند و سیر شدند پس قصد کبوتر نر کردند و او را بمنقار
مجروح گردانیدند و بر نتوانستند پرید و بال خود را که گذاشته بود برداشت و بپرید معنی این رمزهای با بیان کن
دختر چون این فصول بشنید دانست که او را از آن مخلصی نیست چه اگر اعتراف کند که از او این حیله
بدنام شود و اگر بعجز اقرار کند مغلوب گردد پس گفت بگو و بر دیگر مرا امانده تا جواب این مسئله را

بگویم جوان دیگر روز دیگر او را امان داده دختر هر حیلتی که اندیشید جواب از اینها گفت
پس عصای سر خود و بر بادر گشاد و با دربار و گفت صواب آن بود که باشد تا و راضی شوی چه او دوی
عاقل تر بنا بر باد دختر از باد چون این معنی بشنود دل بران نهاد روز دیگر جوان از آنجا برون
آمد امنا و معارف حضرت بر در بودند با ایشان بدر سرای دختر رفت ملکه از آمدن او خبر یافت
پیش رفته خدمت کرد و دستش گرفته بر تخت نشاند و خود در پیش او در کرسی نشست و بفرمود
تا تشریفی فاخر بر او پوشانیدند آنگاه بدو گفت تو بر من غالب آمدی اکنون من بندهٔ فرمانم
دو چشم تو ام و هر چه مراد تست من از آن نیم پس خواص بزرگ دختر کس فرستادند
و اجازت مناکحت او می خواستند و چون آن عقد منعقد شد هنرمند بخدمت دختر قیصر رفت
قیصر ترابط تعظیم بجا آورد و جملهٔ مملکت خود بدو سپرد و آن نکته دان بزرگ بجهت علم بر سریر
و جلال قرار گرفت و نزدیک شهنشاه فارس که خراج گزار قیصر بود علم در قلم آورد
که من از کمال دانش بر دختر قیصر غالب آمدم و او را در عقد آوردم و ملک روم و ولایت
بمن سپرد و من بجهت بیرون آمدن آن گروه خراج فارس را بتو بخشیدم باید آن گنج و بلاد را
بر من فرستی که ایشان پدر و مادر منند پادشاه فارس از مطالعهٔ نامه مژدهٔ روم و چگان
خوشدل و شادان گشت پدر و مادر او را با عزاز تمام و اکرام لاکلام قیصر بدولت فرستاد
و آن همه دولتها از نتیجهٔ علم و کسب فضل بود که او را روی نمود تا عاقلان را معلوم گردد که هر که رنج
در کسب علم برد هرگز ضایع نشود و چنانکه حق تعالی میفرماید لا نضیع اجر من احسن عملا

در اخبار آمده در روزگاری

که ابومسلم در مرو و در مسند حکومت نشست با سلطان حکما و فضلای شهر مذکور فرمان داد
بایشان که در میان شما عالم و فاضل کیست گفتند زمانی است شیخ نام که از رضوی ابن الیلم
هیچ کدام در دانش و فضیلت بمرتبهٔ آن نرسیده اند در انواع علوم از معقول و منقول رنجها کشیده

رباعی

رباعی و طبعی نادرهٔ زمان و وحید دوران خود است ابومسلم آن شیخ را طلبید
و از وی سؤالهای غریب و جوابهای عجیب شنید از کمال دانش و وفور فضل او
در تحیر افتاد فرمود این تقدم بر کافهٔ مسلمانان بچه وسیله یافتی و بچه صفت آسمان
و زمین چگونه شناختی زمانی گفت چهار خصلت از خصایل آسمانی برگزیدم باین درجه
رسیدم و آنکه هر روز خدای را صد بار بر پای خود دیدم و بر هیچ کافر و مسلمان
سلام نکردم ابومسلم از استماع این سخن در غضب شد و آثار حمیت در
بشرهٔ او ظاهر شد خواست که زمانی را سیاست کند زمانی گفت ایها الامیر ناگفته مرا
شفقت و گفته را شنوا نشنفت آنچه گفتم شرحش باز پرس اگر پسندیده نباشد آن گاه گردن بزن
و الا تشهیر سر مرا بر گیر ابومسلم ساکن شد زمانی گفت آنچه گفتم چهار چیز اختیار کردم
یکی آنکه هیچ حیوانی را بهیچ نوع از خود نیازردم از بهر آنکه بر همه جانوران جان عزیز است دوم
آنکه هیچ کس را از رحمت خدا نا امید ندیدم از آن که بچشم حقارت در هیچ کس نگریستم زیرا
معصیت جملهٔ عاصیان در مقابل رحمت یزدان ناچیز دیدم سیم آنکه فانی را اهل
دیدم و باقی را بر وی گزیدم یعنی دنیای فانی را بگذاشتم و عقبای باقی را اختیار
کردم چهارم آنکه پیوسته متابعت حق کردم و گرد باطل نگشتم از بهر آنکه بسیار
دیدم که اند که از حق بسیاری از باطل را عوض کرد و آنچه گفتم هر روز صد بار خدا
ای خود را زیر پای او زدم مراد از آن نفس که هوای من معبود منست مرا فرموده
در موسات انام خواهش و انواع پرورش می انداخت هر روز نفس را صد بار
در زیر پای ریاضت او زدم تا مقهور شدم ابومسلم گفت که درک خدا تعالی یابد
تو باد این کلمه که من گفتم مستنبط از قرآنست آنجا که حق تعالی میفرماید
افرأیت من اتخذ الهه هواه پس گفت الحکیم با خبر من فضل و علم خراسانی شوی

کفت ای امیر قفلی از خذلان بر در دل من نهاده اند چه بعد و توفیق کشاده شود بی شعب
هیچ کلید ندارم و نو قسم اشارت اگر در استانه در بی شفاعت کن تا این قفل از دل
بر دارند ابو مسلم دو رکعت نماز بگزارد و سر بسجده نهاد و دعا کرد جهرت الارب
بلت عظمه هدایت بدل اسپهج رسانید تا اسلام آورد ابو مسلم چونکه اسپهج مسلمان شد قریب بود
ما هزار دینار و سخه جامه پیش او نهادند و بایست مرد پا و هیچ مو نطلبید و از فرمود اسپهج ابو مسلم اعذر خواست گفت
و گفت آنگاه که پادشاه بودم از تو چیزی نپذیرفتم که بر خدای تعالی اعتماد داشتم ابو مسلم گفت اگر صلات و عمل قبول نمیکنی ای
از من حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا این پادشاهی با عذر ایام گذشته خواهم ابو مسلم اورا عذر خواست
و اسپهج در مقام ریاضت بغایتی رسید که در عالم یگانه دهر گشت و از برکت علم مرتبه او در حصص کاودی
باوج دین پروری نکی از برامد مومنان خدا شناس کرامت بهار شد

بر نادره خشان این جزو زمان پوشیده و پنهان نیست که دبیری عالی
است چون کیفیت و کمیت این صنعت شریف و حرفت لطیف عقربت در حکایت عمر و معده
بفرمی که بغایت متحن افتاده قسم زده کلک بیان خواهد گشت بنا بران تعداد اقسام
آن در آن مقام جایز نمید اره و کنت لغت پهلوی مطولست که در اصطلاح بمعنی فرهنگ
است و اهل فارس دبیر را از جهت آن دو وزیر خوانند که بدو فرهنگ داشته باشد یکی
حصص و دیگری هنر خط اما دبیر باید که بر معانی قرآن و دقایق کلی و جزوی آن استحضار
تمام داشته باشد و از احادیث مغز حرت خبر البشر بسیار با خبر باشد تا بانشا کلمات
نفس قاطع مهم خلقی را از تحریر مراسلات دفع تواند کرد بلکه بر انجام مهام ملکی تا بانجام
رساند و بنگارش حدیثی از قول رسول علیه السلام دشمن تو را از فصاحت باز آورد و عالم
تمام عبارت کرده اند دبیر کامل دانشمندی تواند بود که چون عنان کمیت خامه کشیده و
سخن بکلم اختصار کند و چون در میدان صفت جولان دهد اندک مطلبی را بعبارات و استعارات دیده
و با کره بسیار کرده

و با کره بسیار کرده اند و دبیران محرم اسرار اند و ناظم امور ملک بر کس اگر موجب
نقد بر این حرفت دستگیر کردد باید که خویشتن را در مراجدان خداوند خویش
کرد و چنانچه انچه بد و نیز و باید بخرف طبیعت و رد محافظه کنند و مطالب را بعبارتی
که موافق مزاج وی باشد در قید کتابت آورده و تا قدم از راه حساب دبیری
برون ننهاده باشد و اعراض بر خود لازم نیاورند و در شوره وقوف بر ادراک
مقاصد و مطالب تجدید باشد اگر ما حصل چندین مراسله و مفاوضه یکبار بدو گوید
ایشان در حیطه ضبط در آورد که احتیاج باستفسار نداشته باشد و در کتابت نوشتن
جلد و ماهر بود زیرا که بسیار وقت باشد که اندک فرصتی مطالب موفوری در قید کتابت
آورده و خداوند را بجز او دیگر کسی محرم این امر خطیر نبود و آن امور فروری معطل باید و آن مبالغ
از دست برود و پس از آن تحریر دبیر مدعا بحاصل نیاید و این نقصی است بزرگ و قانون
و شیوه دبیری و وزیران باید که در کتمان سری که در قید کتابت آورند نهایت
سعی بجا آورند بلکه از در ارجوشیده نیز باز نگویند تا بدان عادت نکنند که بسیار عادت تنها
علت را و اخط شود گویند مردی در قرب دست بد زدی بگشاده و از آن فعل
ذمیم صاحب جمعیت گشته بوطن معاودت کرد بنا بر عادتی که داشت هر روز نیز بدکان
کاغذ فروشی رفتی و در وقت هجوم مشتری دسته کاغذ در دیده و در اب انداخت دو
تی از دوستان وی آن بدید سبب باز پرسید گفت این از عادت است تبرا از دزدی
چه اگر قصد دزدی بودی بر داشتی و بدر بابیدا اختی بهر حال بر کتمان سر خداوند خود بر
برو مزید پا بنظر که راز داران که راز داران ایشانند واجب و لازم است تا بنابت
زبان بسرخ سر سبز را بباد فنا ندهند اکنون حکایت چندی در این باب از نوادر مکتوبات
دبیران تمام عیار رقوم قسم پراکنده قسم میکردانند تا بر خرد مندان این جزو زمان کمال آن شکی

دبیران پیش ظاهر گردد و دبیران این عصر و زمان و منشیان این دوران بطرقات
مرغوب و دخلهای مطلوب در آداب انواع دبیری کرده اند و بر خداوندان این فن
از آن روشن‌تر است که احتیاج باظهار داشته باشند و مدار مراسلۀ منشیان
این عهد در تحریر مراسلات بر عبارات مهذب رنگین است و استعارات
پاکیزه بمکین سخن که زینت در استعاره نیست ملاحت و براعت باستعلام جا بهمه
در وقت گزارش اخبار و نگارش بمطمح نظر این گروه تراکت پژده است
و منشیان تمام عیار این روزگار تا ممکن باشد تعداد الفاظ و تکرار لغات در
تحریر مراسلات جایز نداشته اند مگر آنکه بضرورت بسیاری در صورت ارقام معنا
کلام افتد از مضایق سوابق سخن از برای رفع تکرار الفاظ مترادف درآیند و نظام
لفظی نیز رعایت کنند منشیان کامل این فن شریف و هنر لطیف که بها تا سخته
در پرداخته اند هر کس که از ذوق این شغل عاری باشد و بدانستن قواعد این
علم مذکور رغبت فرمایند بدانها رجوع فرمایند تا مطلوب و مقصود وی از مطالعۀ تألیفات
و مصنفات مسطور بحاصل آید

در جامع الحکایات مسطور است که روزی امیر عادل سبکتگین در نیشابور از امام
دین حدیثی از کلام حضرت مصطفی علیه السلام شنید که از وی فرموده است که مراد
حضرت عزت بر این جمله است که بامداد هر که تو را از برای آن آفریده است
و بر نماز شام مواظبت نمای که نصرت مؤمنان در آن است و از مخلوقات
هیچکس طمع مدار که بدست ایشان هیچ چیز نیست و بر من توکل کن که بازگشت
تو بمن است چون امیر این کلام از امام مذکور استماع نمود بسمع رضا اصغا فرمود
بنای کارهای خود بر آن نهاد و همواره حضرت و نماز شب طلبیده و بیدار داشتی

تا حق تعالی

تا حق تعالی سلطان محمود را بدو عطا فرمود مخایل سعادت در روی وی پدید آمد
او را بر دیگر تمام عالم فرستاد و وی همون خبر را بر روی رداب گند
محمودان در ابدار را در گوش دل ذخیره کرد و مقتدای خود ساخت تا امروز
که با خان ترکستان در فتح مصاف بایستی کرد تا شب از روز در دل لیل خواست
و آب گرم طلبید و وضو کند هم نرسید آب سرد وضو ساخت گویند که در آن شب
هر بار که یخی و برف میبارید بارد مگر آب سرد غسل کرده وضو نمود بسجاده
رفت و تا روز بنماز مشغول شد در آن شب بدو گفتند که فردا روز کارزار است
امشب خود را آسوده دار جواب داد که مرا امشب کاری باید که فردا
کار با حق سبحانه و تعالی است جلت عظمته و بدانست من سبع نیت القصه از
نماز شام تا هنگام صلوات صبح بر سر سجاده بود و پس نماز بامداد دیگر روی
بسوی آسمان کرده و گفت الهی از این دو فرقه هر کدام که بندگان تو اند
او را نصرت بخش چون از مناجات فارغ گردید بر مرکب اقبال سوار گشت
و در کوکبه خویش بمصاف رفت فتح عظیم و نصرت شگرف او را حاصل آمد

راویان اخبار و منشیان

امراء و خسان نقل کرده اند که گفت وقتی از اوقات زندگانی
در ایامهای جوانی پریشانی روی بمن آورده و شب مرا از بار قرض گران
بیدار گردانیده و مبالغی زر از خباز و قصاب و بقال بر من جمع آمده بود و
خداوندان قرض بر من شوریدند و بدان سبب بغایت پراکنده ضمیر و در
خاطر گشتم و دوستان از من قدم باز گرفتند و معاملات دشمن جانی
من شدند و ترک دستگیری کرده متقاضیان بر گماشتند تا حق ایشان

بوصول رسید و من بخرج روز درمانده بودم روزی شغلی کردم
با حیله سازم و تدبیری اغازم ناگاه غلام از در درآمد و گفت شخصی بر در
ایستاده با شما کاری دارد اجازت دادم تا درآمد و مردی از اهل
خراسان بود بر من سلام کرد و گفت ابوخان تمائید گفتم آری گفت دو هزار درم
درم کیسه دارم هزار دینار از برای روز بد و بازگشت روزگار بتو می‌سپارم از
من قبول کن و در جنبان آن خود رعایت بدار در نگاهداشتن آن دیانت را
منظور نظر دار القصه مبلغ را در کیسه سر بمهر بمن سپرده رفت چون خداوند مال قدم
بیرون نهاد من توکل بدرگاه خداوند جزو و کل کرده مهر از سر بدره امانت برداشتم
بعضی از او ام دادم و بعضی را نفقه خود و متعلقان ساختم با خود گفتم هرگاه که او بازگردد
حق تعالی دری از ابواب رزق بر روی روزگارم تا آن وقت البته خواهد گشود
با آن صاحب مال بدو تسلیم کنم بهر تقدیر آن شب با فراغ دل بخفتم روز دیگر
بامداد غلام درآمد گفت خراسانی بر در است اجازت میطلبد گفتم درآید
وی بیامد گفت من دیروز بر آن عزیمت بودم که فردا روانه حج الله گردم
لیکن امروز خبر فوت پدر بمن رسید بضرورت بجانب خراسان مراجعت
مینمایم بفرما تا امانت مرا بیاورند ابوخانم از استماع این سخن حالی بهم رسانیدم
که هرگز در خود مشاهده نکرده بودم و عالم بر جهان بین من تاریک شد از خجالت
و انفعال ندانستم که جواب او در چه باید گفت بخود اندیشیدم که اگر انکار نمایم مرا
بخانه قاضی بر دعوی کند و بد رسوائی دنیا و عقبا شوم اگر مداهنت و مماطلت کنم تشنیع
و غلبه کند و پرده بر من بدرد از قضای ایزد بر زبان من این جواب آمد که خانه ابو
خان حصن حصین نبود مال ترا از برای محافظت جای دیگر فرستاده ام تا امروز

بسعادت باز گرد

بسعادت بازگرد تا فردا حق تو بتو سپارم چون او برفت من حیران کار
گردیدم که بمیمن از این رفق نمیدانستم چون شب درآمد خواب و آرام
عقل و هوش از سر برو چشم و دل من مفارقت نمود وقت نمود دیگر بغلام
گفتم که اسب را زین کن و هر مرتبه جواب میداد که شب باقی است
تا وقت سحر زین بر اسب نهاد بر نشستم و ندانستم که بکجا میروم و چرا میروم
و چون عنانم از دست برفته بود عنان درگردن مرکب انداختم
و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل احد قدیم کردم و اسب عنان
داری میرفت تا بکنار جسر رسیدم و از آنجا عبور کرده بجانب دست راست سوی کوی
سرای مامون رهی آغاز کرد رفتم رفتار آن ظرف را اقبال گرفتم و آن را موجب
محل مقصود خود اندیشیدم نزدیک سرای مذکور رسیدم هنوز شب چون
روز روزگارم تاریک بود طلوع فجر فرح من نزدیک سواری از من
بگذشت و تیز بر من نگاه کرد و بگذشت و گفت تو ابوخانی گفتم بلی گفت
مرا بر تو فرستاده اند و گفته اند که من ترا بیرم گفتم ترا که فرستاده است
و از من چه میخواهد گفت امیر حسن سهل ترا طلبیده است با او بدر سرای
سرای امیر حسن رفتم پس وی درون رفت و دستوری دخول
من حاصل کرد چون بدرون رفتم سهل گفت یا ابوخان حال تو چگونه است
و بچه سبب بپای آمد و شد از خانه من بازگرفته من خواستم تملق و تقاعد عذری
بگویم فرمود که دست از تحاشی دروغ بدار و راست بگوی که ترا چه
واقعه افتاده است و بکدام حادثه گرفتار شده ئی از عاشقی و مفلسی من
از برای تو خوابهای آشفته دیده ام من قصه خویش پیش وی بگفتم و پیش

تقریر کردم در حال فرمود تا دو بدره زر هر یکی ده هزار درهم بمن دادند
بمن گفت که هر یک بدره را بدان خراسانی ده و دیگر از آن تو حلال
خود صرف گردان و هرگاه که ترا احتیاج افتد بسوی ما این حقیقت را اعلام
فرمای در حال برگشتم و مال خراسانی بدو دادم و برکت توکلی
که بر خالق جزو و کل کرده بودم از آن شدت فرج یافتم غرض تمهید
آنست که چون سجاده نشین در راه تقوی و طهارت شعار و دثار خود کردند
و ترک اضطراب و اضطرار نماید و به تسلیم و توکل کار خود را نوید کار خویش
باز گذارد تا از آن بلیه نجات یابد

ذکر اکثر مؤلفات ارباب تألیف بطرازن

بنده ضعیف در آمده که در زمان حضرت موسی علیه السلام در بنی اسرائیل
مردی بود در کمال تقوی و طهارت نیز او به توکل و تسلیم مقیم شده
و هوس بیخ رامیان به تیغ قناعت دو نیم کرده شب و روز اوقات
بطاعت و عبادت گذرانیدی و بر صحیفه دل هرگز نقش زینش دنیا نگاشتی گویند
که همان عابد را زنی بود که پیوسته با شوهر خصومت کردی و خاطر آن کامل
از خود بیازردی و گفتی که چرا از حق جل و علا نخواهی تا تو بفراغ دل بطاعت
مشغول باشی و مرا اسباب اموال دنیا ساخته آید مرد عابد بگفته زن
التفات نه نموده و بگریان از یاد ایزد و سجاده غافل نگشتی در ورد آن شبان
بر روزی بر سجاده بسر بردی تا آنکه شبی در خواب بدید و گفتند که در پای
فلان درخت در فلان مقام آفتابه زری مدفون است ایزد چون
آنرا نصیب تو گردانیده است و مبلغ را بمصرف خود آور و بدان زن

کوشش نکرد

کوشش نکرد شب دیگر همان خواب دید و همچنین بار سیم آن واقعه اتفاق
افتاد در روز سیم باز این صورت حال مشاهده نمود گفت باید رفت و آن زر
آورد که الهام ایزدی ترا مقرر گردانیده است شوهر گفت من متوکلم اگر از روی
سجاده خویش برخیزم از توکل من خلل پدید آید و یقین من حاصل است
هر چه که از برای من مهیا کرده اند بمن رسانند و بدیگری ندهند زن دانست
که شوهر آن استدعا نمیکند خواب شوهر را با همسایه باز گفت که بمفارقت یکدیگر
بپای آن درخت روند و آفتابه معهود در آرند و در مرد همسایه با زن عابد
گفت که بخانه ما بیا تا زر را با هم قسمت کنیم زن گفت که از منزل من بتحقیق
شود بهتر خواهد بود احوال امر بخانه همسایه قرار یافت چون بمقام قسمت رسید
زن گفت که چراغ از خانه خود برافروز تا در این جایگاه بیاورد همسایه فرصت
یافت و بخانه از خانهای خود که در آنجا بود رفت و بقصد خیانت سر آفتابه
را بگشاد حق جل و علا آن زرها را در نظرش بشکل مار و کژدم آورده
زده است مکافات این عمل در شوهر و عمل او باید نهاد چه او بی رضای مرد
خویش این کار نکرده است هیچ به از این نیست که این مارها را از آن گژدم
از سوراخ بام خانه او بر سر او در ریزم آفتابه را برداشت و بر بام اینجا
خود آمد و سر آن آفتابه را بر در روزن بام زاهد نهاد و آن عقارب
و افاعی را فرو ریخت چون حضرت رب الارباب آن زرها را بر زاهد عطا
فرموده بود در هنگام ریختن باز از اول بود باز بقدرت کامله خود باز خالص
گردانید زاهد بزن خود گفت برخیز و ببین که آنچه نصیب ما بود
بدیگری نرسید و از قسمت من احدی بی رضای من بهره نیابد چرا بهره خود را بدیگری

در جوف لیل نزد وی حصل نمودی

در تالیف محمد عوفی مسطور است که سلطان ملکشاه را ندیمی

بود که او را مظفر چنگ خواندندی دهی بود از دههای کرمان و نام ان قریه را در
جلناد نوشتندی و آن قریه در دامن کوه بلند واقع بود و مظفر در ایام
دولت ملکشاه مالی کثیر بهم رسانیده جلناد را بخرید در آن مکان سرای عالی
و باغ خوب ترتیب داد چون سلطان ملکشاه شهید شد مظفر چنگ ترک
خدمت گرفته عزلت اختیار کرد وقتی که رایت دولت سنجری بالا گرفت مصاحبی
از یاران و همکاران چنگ باو نامه نوشتند و بر آن قناعت ملامت کردند
که با روستائیان خلوت گزیدی لایق خردمند و موافق عقل نباشد چون مرقومات
مذکور به وی رسید در اندیشه شد که جواب ایشان را چه نویسد گویند که
این مظفر رباب را نیکو زدی و سرود را خوب گفتی روزی بفکر جواب مراسلات
احباب صراحی شراب با رباب خود برداشت و بر سر کوه جلناد رفت و رباب خود
در کنار گرفته شراب خوردن آغاز نمود و رباب این قطعه را از پرده خیال بیرون
کار اورد و جواب مفاوضات دوستان خود نوشت قدم در راه توکل و تسلیم
نهاده که اگر دولتی نصیب من باشد بپای خود بر در آید و اگر قسمت بعکس نموده
شود همی نه بر دوستان بر این نامه کلفت تمام بهم رسانیده اندک روزگاری
بر این بر نیامد که نتیجه توکل و تسلیم او به وی عاید گشت برادرزاده سلطان سنجر سلطان
مسعود از عراق عازم خراسان شد روزی در فصل زمستان شکار کنان
میرفت در نواحی کرمان از سپاه خود جدا افتاده بوز باخور رسید و لشکر
احدی بر او نرسید بر آن تنهائی قریه جلناد در دامن کوه مظفر را ورد باخود

گفت اولی

گفت اولی آنست که شب در این ده بگذرانم تا بامداد لشکر من برسد
پس بقریه مذکور در آمد مظفر بر در سرای خود نشسته بود و جامه ستبر
روستائیان پوشیده سلطان مسعود بدر سرای او رسید از او پرسید
خانه رئیس ده کدام است مظفر گفت مقصد از این استفسار چیست گفت امشب
میخواهم در خانه او بگذرانم مظفر گفت بسم الله فرود آئید که این خانه رئیس
است القصه سلطان مسعود را در همان خانه خود که بانواع فرشهای ملون آراسته
بود با تمام پردههای منقش پیراسته فرود آورد و خود بر جائی که میزبانان نشسته
خدمت سلطان جست و گمان این که مهمان او حاجب است بدو گفت اگر حاجب میل
طعام داشته باشی اشارت فرمای سلطان مسعود گفت گرسنگی از حد
انتظار گذشته مظفر طعامهای لذیذ و کبابهای لطیف حاضر کرد سلطان از روی
رغبت طعام خورد و چون نقره برچیدند و زنان نیز از آن بگذشت مظفر بعرض رسانید
که زنده و کاتب مهمان من در ازا بنده هر شب یکمن شراب از برای هضم طعام
میخورد اگر وی را از خدمتی قدر مالی هم نرسد بگوشه برود و رایت خود را بکار
برد سلطان گفت می بیاور تا تو باتفاق بخوریم مظفر غلامان معقول
خود اشاره کرد تا مجلس ملوکانه ترتیب دادند سلطان از مجلس آرائی
مظفر و آداب دانستن تعجب کرد و دوری چند از گردش پیاله
بگذشت مظفر گفت ای حاجب این روستائی را عادت شده است که هر
وقت که نیم مست شود دست رباب می نوازد و الحال وقت انست
اگر بر خاطر شریف گران آید از ادای تجارتی ساز بزنم والا در مقام دیگر
نغمه آغاز کنم سلطان فرمود که در حضور من نغمه پردازی مشغول شو

که رغبت من در مستی پیش از تست مظفر یک فصل رباب انچنان بنواخت
که سلطان را از سوز ساز خود کباب کرد انگاه گفت ای گرامی هدیه یزدانی
یک عادت شوم دیگر دارم که در مستی از من فوت نمی شود مرا چنان طبع
می آید که انکار در حضور تو کنم برخصت عالی میل رقصیدن دارم و انجا
بذوق بنمایانم دست افشان نمودن سلطان فرمود که ما هم با تو بی تقسیم
با سرم کنی و بذوقی که همیشه میرقصیده برقصی پس هر دو مستان باتفاق
برقص اندر آمدند پس سلطان میل استراحت کردند قبا بگشاد غلامان مظفر رخت
و خواب ملوکانه بگستردند تا وی سر بر بالین آسایش نهاد پس مظفر
بمطبخیان گفت که بجهت بامداد هریسه مهیا سازند و خود بگوشه دیگر رفته
بخوابید پگاه از خواب خمار برخواست و بر بالین سلطان رفته وی را آماده
ساخت خواص سلطان بدان مواضع رسیدند و بدر وثاق میزبان
خود سلام کردندی وی از برای هرکدام بقدر حالت سری فرود
می آورد مظفر چون بسی لشکر جمعی با شمشیرهای مرصع ایستاده دید دانست
که مهمانش سلطان است آستین در کشید و خود را جمع نموده بگوشه
نزدیک نشست سلطان فرمود که خواجه مظفر برقرار خود باش و خود ارتش
مدار طعامی که شب فرموده بیاور تا بکار بریم مظفر اشاره فرمود تا آنچه
مهیا کرده بودند حاضر نمودند سلطان بخورد و بعد از فراغ اکل نعمت
ایزدی از آن مقام در آمد و خواجه مظفر را بهمان لباس خویش
خویش سوار کرده با لشکر خویش برده ده سر اسب و ده شتر
و بنگاه تمام با هزار دینار نقد بدو داد وی را همراه خود بدرگاه سلطان

سحر براد

سحر برادو حکایت مهمانداری و طرز صحبت داشتن او را معروض داشت
سلطان مظفر را مراعات فرموده گفت در زمان پدر بزرگوار ما وی چه حالت
داشت عرض کردن که در زمان سلطان ملکشاه انار الله برهانه دبیر بود
سلطان از عزل او استفسار کرد گفتند فرمان داد که بهمان شغل مشغول باشد
و مواجب وی را او را چندانی که سابق داشت گردانید آورده اند که مظفر
بعد از سعادت یافتن اندولت همیشه بیاران خود میگفت که وصول این
دولت از توکلیت که بحضرت خالق جزء و کل کرده ایم و این اقبال از آن روی بما نمود
که پشت بدو دادیم

روزی سلطان محمود سبکتکین در ایام دولت خود در نواحی غزنین
بشکار صید مشغول بود ناگاه از سپاه جدا افتاد و بعد از یک روی بوثاق پیره زنی
که پسر هیزم کشی داشت رسید چون اسب سلطان از رفتار بازمانده بود
جا فرود آمد تا زنان بپا بستند پیره زال با پسر گفت که مهمان رسیده است
بیا تا بزی که ذخیره داریم بکشیم و بگوشت آن این مرد غریب را ضیافتی
نماییم پسر بفرموده مادر عمل نمود پیره زال اشی ترتیب داده پیش سلطان
زمان آورده مطبوخ او در محل قبول افتاد و بعد از زمانی جمعی از بنده
گان سلطان که با خدمتش در شکار بودند رسیدند و سلطان در وقت
سوار شدن با پیره زن گفت که من حاکم این مملکتم باید که عنقریب
پسر خود را بدرگاه ما فرستی تا او را برابر ضیافت نوعی لطف پادشاهانه بجا
آوریم القصه بعد از اتمام این کلام سلطان پای دولت در رکاب سعادت
آورد و سوار شد چون بلشکرگاه رسید با نواب و حجاب گفت که هرگاه بدین شکل بما

وشمایل مردی بدرگاه اید و بر ان زنگ من ارید روز دیگر آن عجوزه
پسر خود را بدرگاه سلطان فرستاد چون پسر بدرگاه سلطان رسید
ملازمان سده سلطنت او را دیدند گفتند که سلطان باوراد خواندن
مشغول است و از برای برآمدن حاجات بمناجات حضرت قاضی الحاجات
اشتغال دارد چون از آن شغل فارغ گردد ما ترا بنظر کیمیا اثر وی درآوریم
پسر پیره زال اگرچه بسال خورد بود لیکن قادر ذو الجلال او را عقل کامل
عطا فرموده بود با خود گفت پادشاهی باین عظمت و حشمت بر تحصیل مراد
خویش التجا بدرگاه حق جل و علا می برد بهتر آنست که من قطع طمع از مخلوق نمایم
و در ایجاب ملتمس خود دست استمداد بدرگاه خداوندی زنم که پادشاهان روی
زمین جبین بر خاک نیاز او می نهند و روی امید بجانب بارگاه حضرت عزت او دارند
که تاج سلطنت بر سر خاک نشینان او میگذارد و در هر کار توکل بجناب او
و کل تمام تا نتیجه آن بی منت مخلوق بمن عاید شود این اندیشه بر خاطر او استیلا یافت
که بواب و حجاب را غافل کرده بر فور برگشت و تیشه هیزم شکنی خود برداشت
روی بصحرا آورد راوی گوید که در همان روز در چیدن هیزم کندن بیخ درختی
او بسنگی آمد بعد از جد و جهد تمام آن سنگ را از جای بجا نمود ناگاه خزینه
بنظرش درآمد و گنجی پدید آمد فی الفور از آنجا بخدمت مادر آمد و کیفیت
دیدن گنج را بگفت مادر بدید و گفت ترا نزد سلطان باید رفت و صورت
حال باز نمود پس آن پسر بارگاه سلطان آمد و بوسیله مقربان و حاجیان که
سلطان سفارش کرده بود بشرف پای بوس مشرف شد سلطان فرمود که
ای پسر بدانکه ما چشم براه انتظار آمدن تو داشتیم چون دیر آمدی وجه خود امید و در میان آری

پسر احوال

پسر احوال گذشته بیان کرد و حقیقت یافتن گنج بعرض رسانید سلطان در گریه شد
بعد از رقت بسیار اشاره بامینان کرد تا سر آن گنج را باز کرده و باز نموده به پیره زال
تسلیم نموده تا ایشان از فقر و فاقه نجات یافتند و ببرکت توکل صاحب گنج گشتند
در شهر اندلس دهقانی بود بادست و دل گشاده
و اسباب زر عیش در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و دویست دینار
زر جمع کرده بدان مایه زر رنگ الش دگشته بودی و هیچ وجه قدری از آن
در وجه نفقات خود صرف نه نمودی و هر روز خزینه زرش را در ده شمار
کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی
روزی نظر بمعهود زر را در صره کرده بود و میخواست که در جای
مضبوط بنهد دوستی بدر آمد و دهقان از بیم آنکه وی در نیابد و بدان عروس
درخشنده رو که او را بحکم استر ذهبک در پرده خفا باید داشت نظر بیند آن جهت
و بضبط آن نپرداخت بضرورت در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت
مهمی واجب عزیمت دهی نمود هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعام مرتب
نماید چون دهقان رفت خاتون خواست که آتش به پزد سبو را از آب
تهی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر اگر آشنایی در گذرد و با سقا دلو
قضا را روستایی قصاب که آشنایی وی بود جهت خریدن گاو بشهر آمده
بود آنجا رسید زن دهقان را آشنایی در نظر آمد از او التماس نمود
که متحمل این زحمت شو مقداری آب از برای من بیاور تا حق آشنایی
گزارده باشی روستایی قبول کرد و زن آن سبو را که صره زر در آن بود
بوی داد و قصاب صورت نهاده بطلب آب روان شد و در راه

چیزی از درون سبو احساس نمود دست بجای او برد همه زری دید به نشاط
تمام در آستین تملک کشیده و سپاس منت حضرت عزت را تعالی شانه
که بی شایبهٔ محنت و غائلهٔ رنج دولتی عظمی دافروز و تا تمام عمر از رنج کار واسطت
و این زر را بجهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستایی را اتفاق
زر از سبوی آب فراموش شد بزری که داشت گاو جوان فربهی
خرید عزیمت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این
صره را با خود دارم بار خوف دزدان ایمن نتوانم بود اگر در شهر
در جایی دفن کنم از تشویش خاطر و وسوسه بیهوده دمی نخوشد لیکن نتوانم
زد و بر هیچکس اعتماد این نیست که امانت بدو توانم سپرد مصلحت آنست
که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلو فرو برد بعد از آن که ذبح
کرده باشم صره زر را بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان
مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از او گنجی زری برساخت روی
بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد و هم چند که در ده سانح شده بود
و قصاب را تدارک آن مایت کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات
بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان از ده با یار خود معاودت
نموده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاو فربهی قربان کند چون گاو
بدان فربهی را دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود داشت چیزی
زیاده داد ذبح کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند در این محل قصه
زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از سبو برآورد و در جای محکم مدفون سازد چندانکه
سبو را بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که فلان سبو کجاست زن صورت حال
باز گفت

باز گفت او دل از دل دهقان برآمد و دیده حرصش از حسرت زر
میگریست و خرد عاقبت بین بر سوء حال او بخندید دهقان ساعتی حیران در
ورطه تفکر افتاده و زمانی در غرقاب اضطراب دست و پا زده عاقبت
راه رضا و تسلیم پیش گرفت و چنگ عقیدت در حبل المتین توکل
زده گفت ما گاو را قربان کردند و چون به شکنبه اشارت رسید چشمش
بر صره زر افتاد از فرح مدهوش شد و چون بهوش آمد همه صره را
برداشته و زرها را برون آورد و هر زمان دستی بر دستی
و بوسه بر آن داده بجای باز نهادی پس با خود اندیشه کرد که این
نوبت بچنین امری غریب و سری عجیب که هیچ گوشی نشنیده این
زر بدست آمد بعد از این جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک
لحظه بی او بودن میسور نخواهد بود پس از آن مرد دهقان همواره
صره با خود داشتی و خاتون او را ملامت کردی که این عمل از طریق
توکل دور است چه ذخیره داشتن بر رزاق حقیقی اعتماد ناکردن است
و روزی از خزانه کرم او چنانچه عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص تمام ندارد
و بیقین باید داند که روزی او آنچه در ازل است نقصان بدان راه ندارد
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست
بصورت محافظت اسباب باید کرد و در معنی رشته تفویض را بر عروهٔ
توکل باید چسبید زن دم درکشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود
مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده
چون از غسل فارغ شد جامه در پوشید و زر را آنجا بگاه فراموش

کرده روی براه نهاده متعاقب او شبانی باب دان گوسفندان
بانجا رسید و آن صره زر دیده برداشت و با وفور سرور و نشاط بمنزل
خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت که این عقدی تمام دارد هر چیزی
از آن بردارم نقصانی بر این راه یابد و شاید که دیگر بدین عقد رسد در هر کار
خبر باید نمود و این مبلغ از برای روز بد ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل
نیز دل در آن بست و زر به بغل در کشیده بشبانی مشغول گشت اما چون دهقان از
از زیارت آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از
بیرون و بسیار دویدن آغاز کرد بسیار بجست بی مقصود نیز از خیال امر مغبون و محزون
بخانه باز آمد و صورت حال با عیال اظهار نمود زن زبان ملامت بدو گشود و گفت ای
بی عاقبت بر حفظ زر این همه مبالغه نمودی و در حفظ امساک ورزیده بر عیال تنگ
گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت محض غلط و غلط
محض بود که در از خارجی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشتن مبالغه
کردم هیچ عاقل این کار نکند که صره زر بر کمر و شب و روز زحمت کشد و برای
اسایش گنجینه بر رنج فقد گرفتار شود و پس دهقان توبه و انابت اشتغال نموده
نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف بمصرف سازد پس
بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و از آن جانب شبان صره زر
در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بشغل خود اشتغال داشت ناگاه
جمعی سوار از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر از او بستانند
صره زر در آن چاه انداخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت بدان
مقام رسید و در آن وقت باد تند جستن گرفت و عمامه او در ربوده همان

بچاه انداخت

چاه انداخت دهقان بچاه فرو شد و دستار مطلب پیدا ناگاه صره
زر پیش آمد شکر الهی بجای آورده و باز گشت و قصه آن مال با عیال در میان نهاد
و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی
همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس نذری که
کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی
بر راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان نگاه دل
دل از هم گوسفندان جمع کرده بر چاه آمد یوسف روشن خود در آن چاه
ندید و یعقوب وار نفیر و واسفا بر کشید و گفت مرا بعد از این زیان
از سرمایه حیات چه سود در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زنده گانی چه
راحت و لذت رسد نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این ملک چون
دیده از آن نعمت در این جدا شبان روزان متاسف و حیران میگشت
بعد از چند تجویش شهر آمده گذارش بزاویه دهقان افتاد در حسب عادت
کرمی که داشت شبان را ضیافت کرد از هر نوع سخن در میان آورده
شبان حکایت میگفت ولیکن آثار ملالت از کلام او بظهور می پیوست در
میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب
گریه و مشغولی خواطر او پرسید شبان گفت بدانکه سیصد دینار زر داشتم
قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی فلان
روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم دیگر از وی اثری نیافتم دهقان
از این سخن آشفته شد برخواست و پیش زن رفت گفت این مال که روزی
پیدا شتم و دست اسراف و اتلاف بدان دراز کرده با خرج میکردیم

حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه ورزه و بال افتاده‌ایم
اکنون محقری که مانده است بر طریق تکلف بدو تسلیم باید نمود و از قناعتی
این راز احتراز باید کرد که مبادا مال مطالبه نماید زن با وی در این راه
موافقت نمود گفت با قناعت و توکل در ساخت ناچیز تعالی عوض
باز دهد دهقان صد دیناری که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش
شبان نهاد و شبان ممنون گشته زر برداشت و بعد از آن نمود
صد دینار را تمام بود باخود گفت این مقدار صد دینار است امید دارم
که باقی نیز بدست آید حالا این را تنگ محافظت باید نمود تا دیگر چنین
محنت نبینم پس چوب دست که داشت و بدان کو عصا آن مجرا بند
پاره از آن مجوف و زرها در آن تعبیه نمود تا کسی را اطلاع نشود روزی
روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود و چوب دست از دست
وی در آن رود افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذران
آب بجانب شهر دهقان بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی
دید که آب بسوی او می آمد برگرفت بخانه برد تا آتش طبخ میکرد
هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا مطبوخ بدان
باتمام رسد که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشی شد
زرها را برداشت و شمرد صد دینار تمام بود بسجده شکر در افتاد
دیگر باره دست تزلزل و اشتیاق بگشاد و بعد از سه روز شبان
بمنزل دهقان آمد از نوبت اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار
بازگفت دهقان از او پرسید که راست بگو آن زرها که اول از تو

بازگفت

بازگفت دهقان از او پرسید که راست بگو آن زرها که اول از تو
غایب شده بود از کجا بدست آوردی شبان صورت راستی باز نمود
که در فلان وقت بر چشمه صره یافتم که در او صد دینار زر بود و همان زر را
در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن دادی دهقان تبسمی کرد
گفت این صره من بر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه من یافتم و صد دینار
همه آن بود که من بتو دادم عصا نیز بدست من آمد و صد دینار این است
که خرج میکنم شبان فرو ماند گفت روزی کس کس نخورد

در اکثر مؤلفات سلف بنظر

رسید که در ایام سلطنت سلطان عادل غزنین محمود سبکتگین در شهر غزنین پیره
زنی بود که سر بر خط رضا و توکل نهاده بود و هر روز سه درم مزدکاری
مبلغ مذکور را بانجام و کمال بمصرف میرسانید از آنجمله یکدرم بشب اب و لوازم
آن میداد و یکدرم بشاهدی که مطلوب وی بود و درم دیگر صرف طبخ مینمود
تا خود را شناخته بود بدین طریق عمر میگذرانید و شبها زنده کانی خود را
بکام دل بروز میرسانید و دوستان او مدام با وی گفتند که از این مزد
هر روزه چیزی قلیلی برای روز پیری و ناتوانی ذخیره کن که روزگار او مزاجی
قرار ندارد پیری و دستی کمین جوانیست و شدن پیش خبر بیماری و ناتوانی
هرگاه از فلک غدار یکی از این دو بلا مبتلا گردی مفلسی بزند این کلفتها نکرد
وی بیاران این جواب دادی که من مدارکار خود بر توکل نهاده ام و عنان
اختیار خود بدست خالق جزو و کل داده چندانیکه جان به بدن است
دشنه نان از وی دریغ نمیدارد روشنی سلطان غازی محمود در رسم معهود

در لباس درویشان از خانه برآمد و در شهر غزنین گردید ناگاه گذرش
بر در خانهٔ آن پاره‌دوز افتاد زمزمه شنید گوش فرا داشت چنان ادراک
نمود که شاهدی با شمعی می‌نشیند و مطلوب بذوق تمام تملق میکند و بر اغیاب
خوش آمد و حلقه در بجنبانید و از صاحب خانه جهت دخول طلبید پاره‌دوز
بسوی خود راه داد با شمعی با یکدیگر نشستند و از هر جا سخنان در میان آوردند
سلطان از پیچ تکلفی آمد و در دمند نقاب سخن افتاد با خود گفت این سعادت
کم که اوقات حیات را چون میگذراند و وجه عشرت که من بدان رشک دارم
از کدام ممر بهم میرساند پس بدو گفت که ای رند معتقد این مرغ سمین حلوا
صید که دخل و خرج خود چگونه بدست می‌آوری پاره‌دوز کیفیت وجه
مره خود را با حقیقت توکل خویش بیان کرد سلطان فرمود عجب است که اندیشه
که چیزی از برای ذخیره از برای روز بد نگه نمیداری و در بند چه تو انبار نمی
می اندیشی پاره‌دوز گفت این بی‌پروایی من بسبب اعتمادیست که بر خدا
خود دارم و یقین میدانم که روزی مقدر بمن میرسد بگمان نرسیدن
خواطر پریشان نمیدارم سلطان فرمود که اگر ابرد [؟] بسبب جرمی که از تو
سرزند روزی رزق از تو بازگیرد چون خواهی گذرانید پاره‌دوز گفت
بفرما که بکدام سبب وظیفهٔ مقرر را بروی من نرسد سلطان فرمود که اگر
حضرت محمود در دل ساید خوانده اند که امر فرماید که پاره‌دوزی در اطراف
باشد و کسی کفش نه دوزد و نبوند تو چگونه این عشرت کنی و وجه معیشت از کجا بهم
میرسانی وی جواب داد که نه خدای محمود در این دارد و نه محمود این بدعت
سحر اطراو رد اندیشه تو چون قلندرانست و فکر و خیال بیهوده بیکبار سلطان
فرمود که

فرمود در عالم خیرخواهی حرفی بتو گفتم اگر بدان عمل کنی نقصان از آن بجز سود
نرسد و اگر نکنی پشیمانی سودی ندهد پس از پیش او برآمد روز دیگر حکم فرمود
که دیگر کسی کفش پاره‌دوز ندهد و از پاره‌دوزان کسی در دکان کار
کار نکند رندی عاشق چون این حکایت شنید بغایت دلتنگ شد با خود
گفت که آن قلندر تنگی عجب سیاه‌زبان بود حرف تلخیان که از وی برد
روزگار زین برداشت و از نائره فال شوم او مرا زنده وی تنگ کرد القصه
در کمال ایام اندیشه فرو رفت پس از زمانی بنجوا خاطرش رسید که در دکان شکسته
کهنه دارد و بر از آب نموده بر سر راه زیارتگاه رفته و تمام روز بر سر دوین
نگرداند هرچه از آن کار بدست آمد صرف عشرت مقرری خود فرماید آنچه در دل
گذرانده بود پیش آمد از غایت آبروی از آن پیشه چهار درم بیشش آمد
با خویش گفت بکوری آن قلندر محمد محمود صاحب بدعت خلق متوکل را نباید داد
و آنچه بهم رسیده صرف باید نمود القصه مجلس مقرری خود را آراسته‌تر از شبهای دیگر
کرد آتشی و سازنده ملایم نوازی را بر ساز صحبت افزود سلطان محمود تمام روز
در بند آن بود که شب بر سر دست درآمد که ببیند با آن پاره‌دوز چون خواهد گذرانید
بار دیگر بر در خانه او نزد متوکل آمد صدای ساز شنید تعجب کرد و حلقه بر در زد
پاره‌دوز آگاه شد و برآمد و درون بر دید و گفت ای شوم دهن سیاه‌زبان از آن
فال بدی که دوش در حق من زدی امروز از شامت آن نزدیک بان شده
که از گرسنگی بمیرم و لیکن توکل را اهل نگذاشت و مجلس امشب من بهتر از شب گذشته
است سلطان فرمود که اگر دماغ داری بگو که امروز بر تو چون گذشت دیده

اصل ذخایر تو از کجا بهم رسیده باره دوز بعد از مبالغه تمام حقیقت حال گفته عرض
سلطان گردانید سلطان از این معنی متعجب نموده پس بدو گفت امروز بر حسب اتفاقی
یافته و بخردی کردی که اضافه را ذخیره نکرده که هم بر قول خود عمل کرده باشی و هم خردمندی
بجای اورده راه احتیاط از دست نداده باره دوز گفت رهی بی مغز مردی که تو درویش
بر منزوی دخیره نعاهت که تو داری خداوندی که مخلوق باشد بنده عاصی خود را فرو
نگذارد خداوند حقیقی که خالق است چگونه آفریده خود را فرو گذارد سلطان فرمود که اگر فردا
فرمان پادشاه وقت صادر گردد که کسی سبیل نکند و بدانی از کسی چیزی نگیرند تو به
عاقبت وجه معیشت از کجا بهم رسانی باره دوز گفت ای شوم گفتار بد فال برخیز و برو که
بنیاد از من آنچه خبر رسید اگر میل صحبت داری از این مقوله سخن مگو القصه محمود بعد از
اندک زمانی از آنجا برای خود رفت و روز دیگر فرمان داد که منادی گران منادی
نمایند که کسی آب بر سبیل طریق به مردم نخوراند و از کسی بدان سبب فلسی نستانند
چون آن عیاش خانه بدوش را آب بامداد رسانید بدستور روز گذشته قصد سقائی نمود
منادی شنید که کسی آب در کوچه و بازار بمردم چون سقایان قلندر پیشه نه
دهاند بخواطر رسانید که کهنه کلاه عیسانه در خانه داری بر سر باید نهاده در سر
بازاری که دران داد و ستد نمایند تا شاید که دو کس با یکدیگر جنگ نمایند با ایشان
حسیده از ایشان جریمه گرفت از وجه مذکور سرانجام بزم خویش نموده بدستوری
که بر ممر گذرانده بود بلبل اورده و دو کس را در جنگ بگرفت و شش قرار انجا
شش درم گرفته بخانه امد و مجلس مقرری خود را از شبهای دیگر آراسته
تر گردانید و رفاهی تر بر ساز بزم خود افزود سلطان خود را اید و رسانید بر شبها

ما کمتر از شبهای

رنگین تر از شبهای گذشته دید ملاحظه کرد تعجب نموده بدو گفت ای رند
بی عاقبت امروز سامان این هنگام چون نمودی باره دوز گفت ای بی خبر حق
ناشناس سیاه زبان فال دوشینه نزدیک بان شده بود که مرا از حق بی خبر
خود باز دارد ولیکن رزاق روزی رسان وجه معیشت مرا این رسانید چگونه
نرساند که جان در گرو نان دارد من بجز ارادت حضرت او وسیله ندارم
سلطان فرمود که از روی یاری التماس دارم که حقیقت پیدایش امروز خود را
بیان نمای وی حقیقت حال باز گفت سلطان گفت امروز نیز اسراف
نموده و هرچه کار از دست داده یا باقی از جمله شش درم دو درم
ذخیره کنی و چهار درم بمصرف رسانی تا قدم در جاده احتیاط نهاده
باشی و راه حزم از دست نداده وی گفت حزم کسی منظور ندارد و
راه احتیاط شخصی سپرد که مثل تو از توکل و تسلیم بی نصیب باشد ای
قلندر گیتی شرم از لباس فقری که در بر داری بکن و اندیشه از
برای روزی اینده مکن یا از سلب درویشی عور شو یا دست امید
در حبل المتین توکل استوار زن سلطان فرمود سخن تو صدق
محض است انچه من میگویم از روی عقل میگویم و بدانچه تو را دلالت
مینمایم از برای عاقبت کار تو بکار می اید اگر فردا اتفاق نوباری کند
سلطان وقت صباح در رهگذری سبو با تو خورده و ترا نوکر خود سازد
و شمشیر خاص بر تو سپارد و ترا فرصت آن نشود که بکاری که دیروز
نمودی فردا مشغول شوی و تمام روز در خدمت سلطان بمانی و غذا
فضای انروزی طعام نیابی که تناول نمایی چون شب بخانه معاودت

نمایی از کجا بخوری و صحبت چگونه داری وی گفت القصه سلطان رفت
و روز دیگر بدستوری که مذکور ساخته بود وی را نوکر خود کرد دانید که شمشیر
خود را بوی سپرد به همراه خویش بیار کاره برد و تمام روز در خدمتش بازداشت
و در وقت طعام خوردن بوی چیزی نداد و بیچاره درویش از غایت گرسنگی خود را
بدون از فراشان که آش پادشاه میخوردند رسانید با خود گفت که پیغمبر
فرموده لا الحیاء یمنع الرزق اولی آن است که شرم را بر طاق نسیان
گذارم و از روی بیحیایی بتکلف دست بطعام فراشان دراز کنم چون
بموجب اندیشه ضمیر عمل کرد فراشان باشاره سلطان او را بضرب گردنی
از انجا دور آوردند و نگذاشتند که لقمه بخورد چه جای آنکه شکم سیر کند همچنان گرسنه
بماند و در شب آخر روز از خدمت سلطان حسب الحکم بمنزل خود روان
شد و در راه از غایت جوع صحبت شمشیر را فراموش نمود ناگاه بر در دکان
شمشیرگری رسید بخاطر رسانید که تیغه سیف سلطانی را از قبضه جدا کند و به مبلغ
ده درم گرو کند و بعوض آن تیغ تیغه چوبین بقبضه نصب نموده در غلاف
کند و از مبلغی که شمشیر در گرو کرده سامان عشرت معهود نماید القصه آنچه بخاطر
آورده بود بعمل آورد و با خود گفت چون با خود قرار داده که ذخیره نکنی
و قدم از بادیه توکل بیرون نگذاری اولی آنست که از پنجملش صلبت
بدست آورده بمعرف رسانی القصه مجلس را بهتر از مجالس گذشته بر
داد خود نیکوتر از بارها دیگر بعیش مشغول گردید سلطان باز بوی آمد وقت
و از تماشای رنگین او استفاده نموده بود و گفت خوش هنگامه گرمی داری
باری بگو که امروز چون گذراندی و وجه این عیش از کجا بهم رسانیدی وی
گفت

گفت ای قلندر شوم روسیاه زبان بیگی وای درویش حق
ناشناس خجلی باز آمده که از من حقیقت حال بشنوی و فال بدی
بزنی و مرا ایش گفتار شوم خود از گرسنگی قریب بهلاکت رسانیدی
وی گفت بذات خالق جزو کل که سر بر خط تسلیم و توکل دارد
که چگونگی احوال امروزی خود بتقریب باره دوز کیفیت مرهون
نمودن تیغ سلطان را بیان کرد سلطان فرمود زهی بی پروائی که
تو بی وجهی بی دانشی که تو داری بی اواخ این چه عملست که تو میگو
و این چه کار است که تو کرده بی پس تیغ را طلبید و تیغه چوبین را دید
و گفت ای بیغیرت نادان اگر فردا حضرت سلطان در مجلس خویش
بتو بفرماید که فلان دزد را سر از تن بشمشیر خاص بردار چه چاره کنی
و اجرای حکم پادشاهی چگونه نمایی وی گفت که ای درویش تیغ
بدان وای نیز دار بیگیان گمان این است که هر باده خیالی
که در وقت تحمل بر بروزگار برطبق عرض خواهد نهاد و آنچه تو بر زبان
آوری همان خواهد شد درویش گفت ای بی عاقبت مکرر حلم مرا بر محک
تجربه زدی باز این قسم سخن میگوی باره دوز بید و گفت مدام خیال
نیک صورت نبندد و همیشه گفتار نیکی بسر نگردد برخیز برو که بیش از این
تاب لایعنی شنیدن ندارم سلطان بخوابگاه عود نمود چون روز دیگر آفتاب
بحفش تیغ کشیدن جهان را تسخیر نمود باره دوز بخدمت سلطان رفت
و شمشیر بدستور معهود دوش گرفت سلطان بتقریبات سخن از شمشیر در میان
آورده بگفتار گفت که این تیغی که بفلان سپرده ام در سنگ اسان تیز

هزار سر تیر در بر دو و بر سندان سخت جان کارگر می آید پس
دزد را طلبید و فرمود که آن دزد را در نزدیک خدمش بر روی
ریگ نشانند انگاه بیچاره دزد گفت که این دزد را بیک تیغ با همان
حوادث باز دانا جوهر شمشیر خواص ما بر حاضران این انجمن ظاهر کرده بتمامی
که در باب تیزی او فرموده ایم انکار شوده وی گفت ای پسندیده عادل که
خداوند عادل بتحقیق جرم این زندانی نماید و پس از آن حکم قتل فرماید
سلطان فرمود که دفع این دزد چون دفع مایل هفت ملت واجب
گشته و قتل این مرد در هر مذهب چون قتل اعمی جایز کرد بیچاره بار دیگر
وزیر گفت بموجب فرمان سلطان عمل نمایم چنانچه این مرد مجرم است
بیک تیغ بسزا خواهد رسید و سرش از بدن چون مرغ از آشیان
خود خواهد پرید والا شمشیر خواص سلطان چوب خواهد شد پس روی بسوی
آسمان کرده گفت بارخدایا بر تو ظاهر است که این بنده تو هرگز خون ناحق
نه نموده و بقتل بیگناهان راضی نبوده چنانچه بحضرت تو پوشیده نیست
که در این امر مجبور است اگر این بنده تو مجرم است بسزا رسان و دیگر
او را از بار رنگ گردان والا این شمشیر سلطان از اقتدار کار بیرون چوب
ساز انگاه تیغ را بسرعت از غلاف برکشیده و درود بر حضرت رسالت
فرستاده پیش سلطان بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه عادل ببین قدرت
خدا را که تیغ را چگونه چوب ساخته و این بیچاره بیگناه را محافظت فرموده
سلطان تعجب نموده بخندید و کیفیت گفته دزد شنود و او را با وی بگفت و بحضار آن
انجمن حقیقت به تسلیم و توکل باید دور نظر فرموده و بتحاشا گفت مرا بر توکل این باره دزد

ان دربار

این قدر رشک است که کسی را بر سلطنت سلاطین نباشد و سخنی چند گریان گریان
بر زبان آورد و باره دیگر دزد را از مخصوصان خویشتن گردانید و در جرگه ملازمانش درآورده
سر افتخارش از فلک الافلاک گذرانید
در انوار سهیلی مسطور است که در ولایت بلخ پادشاهی
بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلاب روزگار دیده و بسیار تغیرات
لیل و نهار مشاهده کرده او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بتحصیل و طلب لذات مشغول بودندی و پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و
جواهر نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که مبادا بعد از وی این اندوخته را
در معرض تلف انداخته بروجه احتیاج بباد تاراج دهند در حوالی آن شهر زاهدی بود
بر استیاد مبنی کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده پادشاه را با وی الفتی و نسبتی بود
و بوی زیادت از سایر درویشان عقیدتی داشت تمام اموال جمع نموده بوجهی
که کس بر آن اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که
چون دولت و جاه بی بقا روی از فرزندان من تابد و سرچشمه اقبال که چون سراب
نمایشی بیش ندارد و بچنگ ادبار انباشته شود و فرزندان من گرفتار بفاقه
و فقر گردند ایشان را از آن گنج خبر دهند شاید که بعد از دیدن تکلیف و
کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بروجه معقول صرف نمایند و از اسراف و اتلاف
انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد
شاه ابدای صلاح حال در درون قصری که داشت جای مرتب کرده
چنان قرار نمود که خزانه خود را در آنجا مدفون کرده اند و فرزند از ابدان
صاحب وقوف کردند چون صورت احتیاج روی نماید بیخار خبره گلی که معلوم

تواند بود مخزون است و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت
دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند و آن گنج
که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچ کس را بر آن حال
وقوف نیفتاد و برادران و فرزندان بعد از وفات پدر بجهة مقاسمت
ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه
کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خورد خود را مغموم
و محروم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی
بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب
زوال دارد و چرخ جفا پیشه وفا ندیده مهری انکار کرده بار
دیگر روی بطلب دنیا آوردن و باز آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد هیچ
باز این بهتر که چون آن گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد دامن
توکل و قناعت بدست آرم و رتبه درویشی را که سلطنت بی زوال است از
کف ندهم پس بدین نیت از شهر بیرون رفت با خود گفت که فلان زاهد دوست
پدر من بود و صلاح در آن است که روی در صومعه وی آرم و در قدم وی
بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید روح شیرین او
از قفس بدن بجانب ریاض جنان طیران نموده صومعه از آن پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر او غالب شد و عاقبت همان
موضع را بجهة اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت
و در حوالی صومعه چاهی کنده بود و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب
از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه از آن بکار بردند و از آن غسل

و وضو

و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب نیامدن تنگ
احتیاط کرد و درنگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید
و اگر خللی کلی بچاه و کاریز یافته باشد و تمامی مندرس شده دیگر در این بقعه بودن متعذر
خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شده و اطراف و جوانب راه آب را
بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که از آنجا قدری خاک رخنه در آب افتاده
بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت که این حفره بکجا رود و این سوراخ از
کجا سر برکند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان
بود و بر گنج پدر رسید همان شاهزاده که آن مال بحساب و نقود بیکران بدید
خدا را سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است از نتیجه توکل
و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج بکار برد تا ببینم که از غیب چه آید
بظهور از آن جانب برادر مهتر در فرمان برادری متمکن شده پروای رعیت
و لشکری نداشتی و باميد گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست
آوردی تلف کردی و از رعایت ثروت عظمت پدر خود را تقدی نموده ابواب نفقت
او تنگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار متوجه از حدود ولایت
او گردید شاهزاده خزانه تهی و لشکر بیسامان و پریشان حال یافت بدان موضع
آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاهی را معمور سازد لا ملک
الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت
و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود چون بکلی از یافتن
آن گنج ناامید شد انواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی
بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمده بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراسته

واتش قتال با شتغال براید از صف لشکر دشمن تیری مقبل ملک زاده رسید
و بر جای سرد شد از این جانب نیز تیری چند انداختند و پادشاه یگانه
کشته گردیده و لشکر پریشان و مهمل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن
گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخرالامر سرداران هر دو
لشکر جمع شده باستصواب یکدیگر از خانه دان پادشاهی دختری دو ماه را
فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو
تفویض نمایند و رای مجموع براین قرار گرفت که شهریاری که فرق دولت
او سزاوار تاج سرافرازی و اختر سعادت او شایسته خاتم جهانداری
باشد همان شاهزاده متوکل است کارداران ممالک برد و صومعه
او رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بارگاه
قبول و از زاویه عزلت بصدر سند دولت بردند و از میامن توکل هم
گنج پدر باو رسید و هم مملکت پدر بر او قرار گرفت

تعظیم و تکریم

اهل بیت سید سرور هر دو سرای و تولای مرا از باید و دامن نوبت
نشان آل عبا و برمؤمنان راسخ الاعتقاد و مخلصان صافی نهاد خالصا
مخلصا لوجه الله واجب و لازم است و تبرا از دشمنان این خاندان
سعادت عنوان فیض رسان بر مؤمنان و دوستان حضرت رفیع الدرجات
شان فرض عین و عین فرض ساد نمشد در این کسی است که دیده بصیرت
از این موهبت عظمی و هم این دار قانوشد و خلعت معنوف خدا و بدوش
و مدد ار بفاتنده بوشد که در تعظیم و تکریم اهل بیت نبی و علی کوشد چنانچه مدنی

این مقال

این مقال از آیات و احادیثی که در این باب نازل شده در صحیفه نخستین از این
دنیا تالیف جا بجا بمقتضای مقام مرقوم قلم صداقت رقم گردیده ظاهر و باهر است
وارد و از ده حکایت معهودی که مناسبتی باین مقدمه دارد و از کتب بسیار معتبره ملحوظ
نظر گردیده در باب صحیفه ثانیه نادر الحکایات برسامع مردوامح و لایح میشود
در خواب دیدن آتش صحرای محشر را و آب کوثر یافتن او بحکمت دشمن
کشی امیر المؤمنین حیدر   اولاد خود نمودن علی علیه السلام در عالم رؤیا
بمقصد عباسی   مظهر العجایب علی ابن ابی طالب علیه السلام متوکل جابر را
بار دیگر در عالم واقعه از برای آنکه شیعه اهل بیت حضرتش را از زیارت حضرت
امام حسین باز می آید   ملاقات نمودن شخصی با حضرت الیاس پیغمبر
و سوال نمودن از حضرت وی علیه السلام   خروج نمودن مختار بن
ابوعبیده ثقفی بر قاتلان حضرت امام حسین علیه السلام   قادر عباسی امیرالمؤمنین
علی علیه السلام را و او از زبان مبارک آنحضرت مژده ریاست شنیدن و اعزاز
و اکرام اولاد و امجاد آنحضرت را تعهد نمودن   تاجر خراسانی
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را و از زبان مبارک آنحضرت سفارش طاهر علوی
شنیدن   مهدی عباسی امیرالمؤمنین علی را علیه السلام و از قید
رها کردن او عبدالله ابن حسن الحسن را بسبب خواب دیدن آنحضرت
پیدا شدن طاعون و وبا از ابتدا و رحمت که از اعمال دارالسرور
لاهور است   سید سرور هر دو سرا شیخ سیلی علاء الدین حمزه
یکی از شعرای متاخرین از عالم غیب بواسطه آنکه نسبت سید
السلاطین شری هزل امیز گفته میخواند

اما مستغفری در کتاب دلایل النبوه آورده که یکی از صالحان
این امت گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است و همه
خلایق را در حشرگاه جمع کرده اند من بصراط نزدیک رسیدم و از آنجا
در گذشتم ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر کنار حوض کوثر است
و حسن و حسین مردمان را آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید ندادند
پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمدم و گفتم یا رسول الله ایشان را بگو که مرا
آب دهند رسول ص فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله فرمود
از آن سبب که در همسایگی تو مردی است که علی را مذمت میکند و بد میگوید تو
وی را منع نکنی گفتم یا رسول الله قوت او از من بیش است منع او نتوانم کرد فرمود
که برو و وی را بدین کارد بکش من در خواب رفتم و وی را کشتم پس بازگشتم و پیش
رسول الله آمدم گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی بجا آوردم رسول صلی الله علیه و آله
و سلم فرمود که یا حسن وی را آب ده امیرالمؤمنین حسن مرا آب داد من کاسه
از دست مبارک وی گرفتم و نمیدانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب
بیدار شدم بسیار ترسناک پس وضو ساختم و به نماز مشغول گشتم تا از نماز
که صبح دمید ناگاه آواز مردم برآمد که فلان کس را در جامه خواب کشته اند گما
شتگان سلطان آمدند و همسایگان را بگناه بگرفتند من با خود گفتم سبحان الله
این خوابی است که من دیده ام حق تعالی آن را ظاهر کرده برخاستم
و پیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست که من کرده ام و این مردمان بیگناهند
حاکم گفت وای بر تو این چه سخن است که میگویی گفتم این خوابیست که من
دیده ام و خدای تعالی آن را راست ساخته گناه من چیست و کیفیت خواب را

بازنمودم

بازنمودم حاکم گفت برخیز و برو که در این معنی بیگناهی و قوم بیگناه
اند الحق حاکم راست میگفت که گناه کسی نبود گناه آن سگ بود که با ابن عم مصطفی
علی المرتضی ناسزا گفت

ابن حمدون حکیم که یکی از مخصوصان معتضد عباسی بوده است از حاجب خود
نقل کرده است که وی روزی در عالم شکفتگی و خوشوقتی با من چنین حکایت
کرد که در ایام پدرم الموفق بالله در مرض موت از سفر کوهستان مراجعت
کرد کار اسمعیل بن بلال در پیش او مستقیم شد آن تا غایت اندیشه همیشه در
فکر این بود که مرا چون اسمعیل قربان کند تا او را عید باشد و من از این اندیشه
در توهم بودم که مبادا در بیماری پدرم مکری بکار برد و خصومت قتل
من حاصل کند تا در آن وقت که از حیات معتضد نومید شد و یقین دانست که او
نخواهد مرد از زبان او بدروغ پیغام بقاتلان رسانید تا چون شمع سر
گرم بگیرند از این وسوسه پیوسته چون شمع بر خود میگریستم و میگداختم
و میسوختم در شبی از شبها نماز میگذاردم و ادعیه با سوره اخلاص میخواندم که بخواب
رفتم در عین واقعه چنان مشاهده کردم که بکنار دجله بیرون رفته ام
و مردی در کمال جلالت و قدرت در کنار دریا بار میبینم و آن بزرگ
هر بار که دست مبارک در زیر آب دجله کردی بکلی نشسته شدی چنانکه
یک قطره آب از زیر دست او بیرون نرفتی و یکجانب دجله خشک گشتی و آب
بیکجانب دیگر بر زبر یکدیگر گشتی تا کوه بلند شدی و چون دست از آب بیرون آوردی
دیگر باره دجله بحال خود آمدی من از عظمت آن حالت و هیبت آن بزرگ بترسیدم
فرا رفتم و بر وی سلام کردم گفتم تو کیستی ای بنده صالح خدای عزوجل فرمود

که من علی ابن ابی طالبم گفتم یا امیر المؤمنین برای من دستی بدعای خیر بردار
تا در حضرت حق پایه مرد این ضعیف شود فرمود آن کار ترا خواهد بود
وخلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتضد بالله واحفظنی فی والدی یعنی بخدا
معتضد باش وجانب مرا محافظت فرزندان من رعایت کن چون از خواب در آمدم
او انچه در گوشم بود از سرعت بیداری و تقلا خلافت واثق بنجات خویش متیقن
گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد و مائل فتح گردیدم و بدل قوی
که با من در حبس بود بفرمودم چون بامداد شود در و نگینی بنجر و نظرهای تا بر انگشت نقش
کنند واحد المعتضد و بعد از آن انگشتری بسازند و آن نگین در او نصب کنند و می
بفرموده عمل نمودند و چون بیاوردند در انگشت کردم گفتم چون خلافت بمن رسد خود را
المعتضد بالله لقب نهم بعد از آن روز و شب در تدبیر امور خلافت و عمارت
و خرابی مملکت و تعیین امرا ببلاد و عمال با مصار و تقلید مناصب و ترتیب مراتب
می بودم رقعه بر گرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبد الله ابن سلیمان الحاجب
بدر العلائی تا باخر جمیع مناصب و ولایات و اعمال بهر کسی مفوض کردم و تنها
بر آنجا نوشتم بغلام دادم و غلام را گفتم این رقعه را خوب نگه دار که چون من
تو را بکجه سود اگر کسی بر آن اطلاع یابد و اندک مدتی گذشته بود که موفق پدر را
غشی آمد و مردم گمان بردند که وفاتش رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس
بیرون آوردند و بر بالین او بردند چون بدیدمش دانستم که او زنده است
بنشستم دست و پایش بوسیدم گرفتم چون چشم باز کرد مرا بدید اشاره بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید هم در آن روز داعی حق را اجابت کرد
و مرا بر جای او نشاندند و خلافت بر من مقرر گشت و آن رقعه را خواستم

بر آن

بر آن نسق که بر آن ثبت کرده بودم با مضا رسانیدم و در ایام خلافت
خود متعرض هیچ علوم نگشتم و بر ایشان اجمال سلوک داشتم

در اکثر کتب

معروض نظر رسیده که در زمان متوکل عباسی جمعی از محبان خاندان مصطفوی و جمعی
از بزرگان دودمان مرتضوی بزیارت مرقد مطهر قرة العین رسول کونین حضرت
امام حسین علیه السلام بکربلا میرفتند ناگاه در راه یکی از خدمتکاران محرم متوکل بدیشان
ایشان برخورد و بنا بر خوشامد خداوند خویش که او در عهد دولت خود با جملگی ان
بغایت عداوت داشت و با شیعۀ آل علی بی نهایت بد بود ایشان را بهم بسته بنزد
او آورد متوکل آن بیچاره را مقید و محبوس گردانید و مقرر کرد که دیگر کسی لا ابدا
بطواف امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابو طالب و بزیارت مرقد عالی
جگرگوشه مصطفی و نور دیده فاطمه زهرا امام عالی مقام امام حسین علیه السلام
و اولاد و اتباع او نرود و در این باب مبالغه از حد گذرانید و تاکید را بکمال رسانید
و در راه و بیراه مجران و جاسوسان باز داشت چون روزگاری بر این برآمد
چند کس از معتقدان با اعتقاد خاندان شاه مردان و جمعی از مخلصان با اخلاص
آن دودمان خلافت نشان از سر برخواستند و پای در راه وفاداری نهادند و عازم
کربلای امام شهید گشتند و بحسب تقدیر اسیر و دستگیر موکلان متوکل گردیدند چون
آن فرقه را بدرگاه خلیفه آوردند وی بقتل ایشان فرمان داد و گفت
با این همه تاکید که ما در باب ترک زیارت اهل بیت بجای می آوردیم بجای
نمیرسد هنوز مردم از آن باز نمی آیند پس یکی از خدام حکم نمود که آن لشکر
دشت خو و بکنار آب فرات رود و آن را بزراعت حرثات بندد و ما قبوره

ایشان از دخول آب ویران گردد و شیعه امیرالمؤمنین علیه السلام از فیض
طواف مراقد و مشاهد اولاد سید المرسلین که سرمایه دنیا و دین خود میدانند
محروم مانند مؤلف مخزن اخبار گوید که چون آن خادم مقرر نموده مخدوم خویش
آب در زمین کربلا بست آب تا نزدیک مرقد مطهر منور امام عالیمقام امام حسین علیه السلام
جای که الحال بحایر اشتهار یافته رسیده پیش نرفت و از کرامات آن شمع
دودمان امامت قدم پیش ننهاد چندانکه می آمد همانجا بر روی یکدیگر می ایستاد
کوه کوه بلند میشد نزدیک بان شد که در آن سرزمین انبار و بین اوج خود
بعلیین رسانید چون ارتفاع آب از حد گذشت ناگاه تمام برگشت و رو بدان
صوب نهاد که مخزان خانه شاه شهید آن بودند و همگی را با اسباب و اشیاء
از دروازه عدم گذرانیده بقعر جهنم رسانید و هم آورده که شامت این بی ادبی
هر بیچ و شیحه امر قبیح که آن نحس در حق فرزندان آن خدا اندیشیده بود زود بدو
عاید شد مخلص سخن آنکه در آن ایام که آن امر شنیع از متوکل بی توکل بوقوع
انجامید شبی از شبها شاه ولایت و امیر هدایت امیرالمؤمنین و قاتل الکفره والمشرکین
غالب کل غالب علی ابن ابیطالب علیه السلام را در خواب دید که تازیانه
در دست مبارک داشت و با او خطاب عتاب آمیز فرموده گفت تا چند
فرزندان و علویان مرا آزرده سازی و تا کی محبان و زایران مقابر
اولاد مرا بر اندازی و بدست خود هفت تازیانه باو زد چنانکه از شدت
درد و الم تازیانها از نوم بیدار شد دید که از ضرب تازیانهای که در خواب
از دست جناب ولایت مآب خورده بود درخت پوستش در کشیده و نشان
زخم آنها مانده و خون جا بجا از آن مواضع سر بدر کرده است مؤلف مخزن

اخبار

اخبار گفته است که او آن خواب را پنهان از اعیان خود میداشت
هنوز آن زخمهای تن او خوب رو به بهی نیاورده بود که غلامان ترکش
در اختفا بیعت کردند با پسرش منتصر و نفری دیگر از غلامان باستصواب بدار ا
لخلافه آمده خلیفه را با فتح خاقان که بحمایت صاحب خود برخواست پاره
پاره کردند و پارهای هر دو را در جای پیچیده در زیر تخت پنهان کردند تا
یکروز و یکشب که مردم از خورد و بزرگ بمنتصر بیعت کردند و بعد از فراغ
از امر خلافت منتصر فرمود تا لاش پدرش را بر آوردند دید که اعضای او
شش پاره است یکی از محرمان متوکل که از مقدمه خواب او مخبر بود بعرض منتصر
رسانید که میباید هفت پاره باشد نیک تفحص نماید چون تجسس نمودند یک انگشت
که در وقت حرب و ضرب غلامان بریده بودند یافتند خادم گفت صدق
یا غالب کل غالب سبب آن کلام از او استفسار نمودند او حقیقت خواب را
بیان و حاضران از استماع این سخنان تعجبها کردند و از انکار اولاد احمد مختار
و امیرالمؤمنین حیدر کرار بتوبه و استغفار مشغول گشتند و منتصر بنا بر آن
فرمان داد که دیگر کسی مانع زایران مقابر فرزندان خواجه کاینات
و علویان آزار نرسانند در عوالی مذکور است که شخصی در دیار عسقلان
گفت که در وقت نصف النهار در صحرای اردن بقطع مفاوز مشغول بودم ناگاه
یکی در آن بیابان بمن باز خورد و بعد از مراسم سلام و تحیت پرسیدم که
تو کیستی و درین صحرا چه میکنی فرمود که من الیاس پیغمبرم از استماع
این سخن لرزه بر من افتاد گفتم یا نبی الله دعا کن تا این حالت از من زایل شود و
سؤال چند دارم آنحضرت دعا فرمود و دست مبارک بر دوشم نهاد

چنانکه بودم شدم گفتم یا نبی الله اکنون وحی بتو نازل شد فرمود با محمد
صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شده است ابواب رسالت و وحی مسدود گشت
و بعد از وی هیچ پیغمبری وحی نیاید گفتم اکنون چند پیغمبر در حیاتند گفت چهار
پیغمبر عیسی و ادریس در آسمان و خضر و من در زمین گفتم اولاد امت محمد صلی الله
علیه و آله چند تن اند و مقام ایشان در کجا است فرمود که ایشان شصت
نفر اند و پنجاه نفر ایشان در حدود ملک مصر تا بشواطی فرات ساکن باشند
دو نفر معصیه و یکی در عقلان و هفت دیگر در نامی بلاد و چون از ایشان
فوت شود باری تعالی همان لحظه عوض آن نصب کند گفتم چه میگوئی
در حق مردان و محاربات او گفت مردان مرد طالع و حامی بر
خدای بیرون آمده فاسق و مقتول شاید و مشهود و محاربات او هیزم عذاب
دوزخ اند گفتم یا نبی الله چنان اتفاق افتاد که در بعضی از محاربات
او حاضر بودم اما از طعن و ضرب و غیر و ذالک هیچ فعلی از من صادر
نشده چه میفرمائی حالم چه باشد فرمود که نیکو کردی امداد مکن در امثال
این مقامات حاضر نشوی بعد از آن دو رغیف کو سفند تر از برف بود
حاضر کرد با یکدیگر تناول کردیم آنگاه باطراف و جوانب صحرا نظر کرد فی الحال
پدید آمد پیش او ایستاد چون خواست سوار شود گفتم ای پیغمبر خدا مرا
مصاحبت تو مطلوب است گفت آن متعذر است گفتم مرا تعلیمی و تا اهلی نسبت
کفش این مطلوب میسر شود بعد از آن گفت مراد اعیه آنست که در ماه رمضان در بیت
المقدس معتکف باشم در ناقه سوار شد و درختی در میان ما و او حایل
گشته از نظر من ناپدید شد

مختار بجمه

مختار بر رای جهان آرای عقلای جهان
و ضمیر عقده کشای از کیای این خبر در زمان پوشیده نماناد که در بعضی از
سوالقاء ارباب اخبار بنظر چنان رسیده که سبب خروج مختار بانتقام
از دشمنان فرزندان حیدر کرار و تصمیم عزیمت او بر محاربه اهل خلال
و ضلال کتابت امیر المومنین و امام المتقین غالب کل غالب علی ابن ابی طالب
بود علیه السلام مفصل این مجمل آنکه شعبی روایت میکند که روزی در
مجلس مختار حاضر اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودم
ناگاه شخصی بر هیات مسافران از در در آمد و گفت السلام علیک یا
ولی الله آنگاه مکتوب سر بمهر آورد و بدست مختار داد معروض گردانید
که این امانتیست که امیر المؤمنین علی علیه السلام بمن سپرده فرموده بود که
بمختار رسانی مختار ابن ابو عبیده فرمود که ترا بخدای که جز او خدای نیست
سوگند میدهم که آنچه گفتی مطابق واقع است آن شخص بر صدق قول خود
سوگندان غلیظ خورد پس مختار مهر از کاغذ برداشت در آنجا نوشته
بود بخط مبارک حضرت امیر المؤمنین باین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم
السلام علیک اما بعد بدان ای مختار که بعد از سی سال که در بادیه
ضلالت سرگرده باشی خدای تعالی محبت اهل بیت ما در دل تو خواهند
افکند و تو خون فرزندان ما از ارباب بغی و طغیان و ارباب ترک عصیان
طلب خواهی داشت باید که خاطر جمع داری و هیچ گونه ترس بخود راه ندهی
مختار بعد از اطلاع بر این مضمون مستظهر و قوی دل شده کمر در قتل دشمنان ابتدای
دین و دفع خصمان خاندان طیبین و طاهرین بر میان جان بست و عزم الجزم نمود

متوجه کوفه شدند چون بقادسیه رسید از راه عدول نموده بکربلا رفت
و بر قبر منور امیر المؤمنین حسین علیه السلام سلام کرده و مرقد او را
بوسیده در کنار گرفت و بهای های بگریست و گفت یا سیدی پدر و
مادر و برادر و اهل بیت تو و نجی تو شیعه و دوستان و محبان تو که طعام لذیذ
نخوردم و آب خوشگوار نیاشامم و بر بستر راحت نیارامم تا انتقام
تو نکشم یا انکه کشته شوم انگاه قبر آنحضرت را وداع کرده گریه کنان بجانب
کوفه روان شد چون بمطلب رسید و در ان باب سعی بلیغ بجا آورد و در دوده ان
امر از روی یقین جد و جهد نمود و مساعی جمیل مبذول گشت چنانکه ابو المؤید
خوارزمی گوید که عدد کشتگان مختار بجحیح هزار بانصد و هشت و چهار رسید والله
اعلم

ارباب
تاریخ رحمهم الله در مصنفات و مؤلفات خود چنین آورده اند که احمد ابن اسحق
پیش از انکه خلیفه شود لقب خود قادر نهد از بیم انکه مبادا طایع عباسی دمار
از روزگار او بر آورد و روانش را منغص کند از ترس بدر گریخته
بطیحه رفت و پناه بمهذب الدوله که والی انجا بود برد و طایع مدتی در ده
تفحص حال و تجسس احوال کوشیده تا او را بدست آورد و خواطر از کار مدعی دولت
خویش فارغ سازد بدستش نیامد چرا که قضا تقدیر دی خلاف روی او بود و اما
احمد در بطیحه اکثر اوقات و اغلب ساعات در گوشه و کنار ان دیار بسر برده
و همیشه در دوره میبود و خود را در دست بکسی نمی نمود در ایام روزی و در خفا
مخفی مینگشت از هبة الله یحیی بن کاتب مهذب الدوله نقل کرده اند که گفت من
شنیده

شنیده ام که اسحق در بطیحه است و مدام در جوار روی دیدن او بودم
میسرم نمی شد ولکن میدانستم که سبب اختفای او از چه رهگذر است روزی حضرتش
در مجلس خداوند خود مهذب الدوله هم مقابل باشم از ابخرات او و در اندیشه شدم سبب
آن بی پروای و خاطر جمعی او استفسار کردم گفت دوش بخواب چنان دیدم
که آب رود شهر از حد اعتدال افزون شده جیری قطره مانند بر روی آب بجای
پل ترتیب داده اند من از دیدن آن متعجب شده با خود گفتم که ایا قطره باین
عظمت بر بالای بحری چنین گسسته است در این اثنا شخصی از انجانب قطره
آواز داد که فلانه میخواهی از این دریا گذاری گفتم آری دست خود دراز کرد
تا بدست من رسید مرا از انجا بگذرانید و من از هیبت بزرگی آن شخص پرسیدم
پرسیدم که تو کیستی فرمود که من علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه خلافت
و ریاست بتو میرسد و عمری دراز خواهی یافت و در حکومات تو را
فتوحات دست خواهد داد و ریاست تو کمال استحکام پذیرفت و تمام
معاندان تو خواهند افتاد باید که در ایام دولت با اولاد و امجاد و اعجاب
و احباب و محبان و شیعه من احسان کنی و من بدیدن این خواب خواطر
از قصد اعدا جمع کرده و اعتقاد بکلام الکلام کرده و ان مقام علیه السلام نموده
خود در او ساختم هبة الله کاتب نقل کرده که چون اسحق بدانجا رسید بنداد از
ملاحان و جاوشان گوش ها رسید که از بغداد رسیدن بهاء الدوله طلب او داشت
او را برده خلیفه سازند و مجمل آن مفصل انست که طایع در ایام دولت جانب خود
زمام ریاست بغداد را در قبضه درایت ابو نصر خرد فیروز ان عضد الدوله نهاده بود
قامت او را بخلعت کرامت به زیب و زینت داده ان شهزاده را به بهاء الدوله

ملقب گردانیده و عاقبت بهاء الدوله دیلمی بنابر آنکه طایع بمشورت
او مهام خلافت سرانجام می نمود در مقام نزاع آمد بر خلع و عزل
اقدام نمود و بعضی گفته اند که چون مال خزانه بهاء الدوله روی در نقصان
نهاد و لشکریان در طلب علوفات و مرسومات غلو کردند و بهاء الدوله
به بهانه وزیر خود را گرفته مواخذه و مصادره نمود بعد از حیف و تشدید
بسیار چون از وی هیچ حاصل نشد شرمنده گشت ابو الحسن ابن معلم که
سخن او نزد بهاء الدوله بمثابه نص قاطع بود با وی گفت اگر مطلب تو ازاینها
این مردانست که زری بدست آید طایع را خلع کرده هرچه دارد باید ستد
بهاء الدوله بمجرد استماع این کلام بر عزل خلیفه خویش مصمم شده در باب
ملاقات از وی رخصت طلبید پس از دستوری بمجلس طایع برآمده
بدستور معهود بکرسی برنشست دو سه کس از امرای دیلم پیش رفته خلیفه
منصور آنکه غرض ایشان تقبیل انامل شریفه است دست داد آنجماعت دست
او را کشیده از منبر بزیر آوردند طایع گفت انا لله وانا الیه راجعون او را
از سرای خلافت بیرون کرده هرچه در آن موضع یافتند تصرف نمودند بهاء الدوله
بعد از گرفتن طایع بارگاه دولت و اعیان ملت مشورت نمود که شایسته
منصب خطیر خلافت کیست گفتند احمد ابن اسحق استحقاق این امر دارد و چون
بفرموده بهاء الدوله و ارکان دولت و اعیان خلافت بطلب او آمدند
در روزی بخدمتش رسیدند که احمد شب گذشته جمال باکمال امیر المؤمنین و امام
المتقین را در خواب دیده بود و یقین بخلافت شده والی بطیحه مهذب الدوله
قادر را با تجملی تمام بجانب دار السلام گسیل کرد چون قادر بنواحی بغداد
رسید

رسید بهاء الدوله با اکابر و اشراف باستقبال شتافتند و او را
به بغداد آوردند وجوه دنانیر و روس منابر باسم و لقب قادر زیب و
زینت دادند در سیزدهم رمضان در بغداد خطبه بنام او خواندند و به
تحقیق پیوسته که در ایام دولت قادر از سحاب کرم الهی چمن خلافت
را خضارت و نضارت پدید آمده و هیبت او در دل خواص و عوام قرار گرفت
و دیگر دیالمه را مجال تقلید تسلط نماند و یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین
سر بر خط فرمان او نهاد در ایام دولت قادر جهان از مخالفان او
پاک شد و او را فتوحات دست داد گویند که او صایم الدهر و قایم اللیل
بود و عدل و داد ورزیدی و پیوسته حرمت و عزت سادات و علویان
داشتی و ببرکت مرحمتی که امام متقیان یعنی شاه مردان در عالم واقعه
در حق او فرموده عمر و دولت برخورداری یافت و در کامرانی زنده
گانی میکرد تا بسن هشتاد و شش رسیده و گویند چهل و سه سال خلافت
کرده از این بقعه فنا بدار بقا خرامیده است

و مؤلف تاریخ روضة الصفا از مصنفات قدما در تألیف خود چنین
آورده که ابو عالم هرثمه که یکی از محرمان حرم عزت دولت عباسی است چنین
گفته که این قرب و منزلت و این حالت و نسبتی که من در خدمت هادی
داشتم کسی نداشت و با این همه نیکی و نزدیکی و حرمت از او بغایت محترز و بر
حذر و خایف بودم که کثرت اقدام او بر سفک دماء و غایت جرأت
او بر تصرف اموال مردم می دانستم یکروز وقت نصف النهار در غایت

شدت گرما بخواند و من سه روز چیزی نخورده بودم و از غایت خوف هیبت
لرزه بر اندام من افتاده چون بدار الخلافت رسیدم مرا از چند سرا گذرانیدند
تا بنزدیک سرای حرم در سرائی بردند که او نشسته بود بفرمود تا [illegible] و در کردند
و مجلس را خالی گردانید و مرا فرمود که برو و بنشین و بارای جزع من زیاده شد برفتم
و در پیش نشستم و باز آمدم پس روی بمن کرد و گفت پیوسته برنجم از این ملحد یعنی یحیی بن
خالد که او را هیچ کاری نیست جز تخلیط و تقرب کردن میان من و اعیان لشکر و وجوه
خواص و دعوت کردن ایشان را بخداوندی خویش بیرون و نفرت دادن از من
که مرا بکشد و او را بر مسند خلافت بنشاند چنانکه امشب بروی و سر او را نزدیک من
آری و اگر نیاری و انجام نشود رسالت من بدو رسانی و او را بخرش من خوانی ولد
او سرای خود بری چون گوسفندش بقتل رسانی و سرش برگیری و بیاوری
از شنیدن این سخن متحیر بماندم گفتم اگر امیر دستوری دهد کلمه بگویم گفت بگو گفتم امیر
او برادر توست و پدر با در و برادر تو ولیعهد خلافت بعد از تو اگر حکم فرمائی چنین کنم
ولیکن خدا را چه عذر آوری و مردم تو را چه گویند گفت اگر آنچه میفرمایم بجای
نیاوری بگویم تا گردنت بزنند گفتم سمعاً و الطاعة فرمان بردارم گفت چون
از آنچه فرمودم شوی در زندان روی و هر که در زندان یابی بیرون آوری
بعضی را بکشی بعضی را در دجله غرق کنی گفتم فرمان برم گفت چون از این فارغ
شوی لشکر و غلامان را فراهم کنی و بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان
و عمال و مقصدان که آنجا باشند بیرون آوری و باقی کوفه را آتش بزنی تا عامه
اهل آنجا بسوزند و هر که از آنجا بگریزد بکشی و هر بنا که سوخته نماند بیوری و ویران
کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند و یک دیوار بر پای نباشد گفتم این چه حادثه بزرگ است

و هیچ

و هیچ عظیم گفت که آری ایشان مرا دشمنانند و شیعه آل ابیطالب هر فتنه که از کوفه
میشود و هر خونی که میشود سبب ایشانند و از آنچه فرمودم ترا چاره نیست بهمه حال بالجمله
باتمام باید رسانید گفتم بر چشم فرمان بردارم پس گفت چنان باید که امشب از این
موضع بیرون نروی تا آنگاه که نیمه از شب بگذرد و بعد از آن بر اسب بنشینی
و بیرون روی و آغاز کنی و چنانچه فرموده ام باخر رسانی من متیقن
شدم که چنان کنم او برخواست و بسرای حرم رفت و من بر جای متفکر و متحیر بماندم
شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا قتل کنند و این کار دیگری را فرماید چون
از من علامت کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخطیه
کردم فرمود که از این موضع بیرون نروم تا این امر مکشوف و این مکر معروف
نگردد و خدای میداند که در دل داشتم که چون از آنجا بیرون روم اسب را برنشینم
و بطرفی از اطراف روم چنانکه او نداند کجا رفتم جملگی مال و فرزند و زن بگذارم
تا آنچه او فرمود بجای نیاید او بر دو چون او در حرم رفت من منتظر قتل نشستم
و هیچ حیله ندانستم و از غایت اندوه سر بر آستانه آنجا نهادم و بخفتم و بیدار شدم
تا آنگاه که خادمی بیامد و بیدار کرد و گفت امیر ترا میخواند فرمان او را اجابت کردم
از شب نیمه گذشته بود آیت انا لله و انا الیه راجعون برخواندم که همین لحظه بقتل من فرمان
داده است کلمه شهادت برخواندم با خادم روان شدم تا آنکه به پرده سرای حرم
جائی که آواز زنان و نغمات ایشان شنیدم با تو گفتم که اگر میخواهد که [illegible]
مرا بکشد و بگوید که ترا اجازت داد که فریب سرای مردم ای و بدان بهانه
خون بریزد و من بیرون پرده بایستادم هرچند خادم گفت که در آی گفتم
حاشا و کلا من در نیایم نه من و نه دیگر و نه دیگری را زهره باشد که قدم از این پرده

فرا تر شد خادم الحاح کرد من باواز بلند و غلبه گفتم بخدای اگر درایم تا امیر را نه بینم
واواز او نشنوم خود اگر مرا پاره پاره کنی چون من از این سخن بگفتم آوازی شنیدم
که یا هرثمه من خبر دارم و واقعه بزرگ افتاده تو را برای آن خواندم تحیر بماند و در رفتم
و پرده دیگر کشیده بود او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی مرد و خدای
تعالی تو را و جمله مسلمانان را از شر او برهانید بیا تا ببینی که چگونه مرده من در رفتم و دیدم او را
بر تختی خفته و چادری بر روی او کشیده چادر از روی او باز کردم و دست بر سینه و دل
او نهادم مرده بود خدای تعالی را شکر گفتم و حال او را از مادرش سوال کردم گفت
او متغیر بود در حق پسرم هرون و در حق ال ابی طالب می شنیدم چون نزدیک
من امد تضرع و زاری نمودم و شفاعت کردم تا آن عزیمت فسخ کند و سوگند دادم
سخن نشنید و بانگ بر من زد و من همچنان با و رفق میکردم و موی با سینه
باز کرده خدا را شفیع اوردم و در خاک بغلطیدم با و در نگرفت و تیغ برکشیده
و گفت اگر خاموش نشوی گردنت بزنم بترسیدم از وی نامید شدم
روی بخدا اوردم و با خلاص و شکستگی تمام نماز میگذاردم و او را
دعای بد میکردم زیرا که تاب شرمساری در خدمت حضرت فاطمه زهرا
نداشتم و توانائی در مرگ هارون نبود چون ساعتی شد بر جامه خواب
بیفتاد و انچه اید خبو در گلوش گرفت و فرو نتوانست برد با کوزه اب بگلوی
او فرو رود و اب نیز در گلوی او گرفت تا انکه هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی
بن خالد رو و کیفیت ماجرا از اول تا باخر باو حکایت کن و هر دو نزد پسرم
هرون روید او را بتعجیل تمام بیاورید پیش از انکه خبر مرگ موسی منتشر
شود تا با وی بیعت تازه کنند برخاستم و انچه او فرموده بود بجا اوردم در سپیده

بدار الخلافه

بدار الخلافه حاضر کرداندم و چون صبح بر امد جمله بیعت تازه کردند و خلافت
هرون الرشید مستقیم شد و بدان بیعتی موسی را و رواج شد و من جمله از شر
او برستم و اختصاص من زیاده شد و تضاعف نعمت و ترقی درجه را سبب آن بود
و در این حکایت فواید بسیار است اول انکه مرد باید نسبت بخاندان حضرت
رسالت بدبین نباشد دوم انکه برادر را و عزیزان بلکه بر سایر مردمان در
خواطر نیاورد و از تحقیق این معنی که من حفر را لاخیه وقع فیه ترسان باشد

ارباب اخبار و اصحاب اسرار چنین اورده اند که یکی از تاجران خراسان
هر سال یکبار بخانه کعبه رفتی و حج گذاردی و چون از بیت الله بمدینه رسول الله
رسیدی بنزدیک طاهر ابن یحیی علوی رفتی و دینار زر بطاهر رسانیدی و
طاهر را آن مال مرسوم گشته بود و یکسال خواجه مذکور بر عادت معهود بر قرار
که آن مبلغ را بطاهر رساند مردی از اهل مدینه که با خاندان مصطفوی از خبث
قلب نفاق داشت و در راه ان خراسانی را فرا پیش امد و گفت هر سال
خود را بهرزه ضایع میکنی زیرا که انمرد هر چه از تو و دیگران میگیرد در معاصی
و کارهای ناپسندیده صرف میکند انچه در تخلیه آن ازاد مرد نکند شده بود
آن بد مرد منافق درباره او بثبوت رسانید خراسانی میگوید که من از شنیدن
این سخن خود را ملامت از نفرت نمودن بد و نمودم اعتقاد در حق او فاسد
کردم و ان دویست دینار بر فقرا و مساکین صرف نمودم و از مدینه بیرون
امدم و طاهر را ندیدم دو سال دیگر همین سنت را که داشتم و بطاهر ملتفت
نشدم چون سال سیم در امد و استعداد گذاردن حج کردم مصطفی صلی الله

علیه [و] آله وسلم را در خواب دیدم فرمود که سخن دشمن در حق فرزندم قبول
کردی و بقول آن خبیث میراث خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی
که فرموده یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی
ما فعلتم نادمین امتثال نکردی بعد از این چنین مکن و نزد او رو و گذشته را عذر
بخواه و تدارک کرده استغفار کن و آنچه در آن مدت سه سال فوت شده است
بدو رسان و بعد از این تا ترا قدرت و امکان و استطاعت و توان باشد
این میراث از او باز مگیر و این احسان از او منقطع مگردان چون از خواب در آمدم
رعبی در روعی در درون من بود برخاستم و نیت زیارت طاهر کردم و ششصد
دینار زر بنیت او در صره کردم و با خود بردم چون چشم او بر من افتاد گفت
ای فلان تا نفرستادت نیامدی با خود گفتم کلمة الغیب اتفاقی که بر زبان
او برفت خواستم تا حقیقت آن بدانم گفتم این چه سخن است که میگویی گفت
قول دشمن ما در حق ما قبول کردی و عادت خود در معاونت ما [illegible] گردا
نیدی ما اگر رسول ع ترا فرمود که برو و عذر بخواه و سه سال ششصد دینار
به نزدیک او بر اگر بیامدی و دست دراز کرد گفت بیار ششصد دینار که
با تست من از غایت دهشت و خجالت و عظمت و شگفتگی این حالت بیهوش
و حیران بماندم گفتم حقیقت حال و زبده مقال این است اما این سخن ترا از
که معلوم گشت و تا گفته چگونه معلوم گشت گفت چون در آن اوان شنیدم
که بدینه آمده ای و مرا ندیده و بازگشتی از آن سبب بر دل من اثری و در کار من خللی
پدید آمد سبب آن تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان سعایت کرده است
و تو بدان سبب قدم لطف از من باز گرفته و چون سال دیگر بیامدی

و بدان بی

و بدان بی التفاتی مداومت و مواظبت نمودی بدان سبب غم من افزون شد
دل از غصه پر خون و چند گاه نیز بر این آمد دست تنگی و احتیاج من زیادت
شد و روی نیاز و دعا بر آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و در محراب
مسجد سر بسجده نهادم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که باین خواهد آمد بسبب تو عتاب بها کردم و فرمودم که آنچه
از تو فوت شده است یکبار به نزدیک تو آورد و بعد از این آن وظیفه
منقطع نکرد و من خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم و چون ترا دیدم دانستم
که سبب آمدن تو معاینه خوابم بوده است خراسانی گوید که آن صره پیش او نهادم
و دستش بگرفتم و بوسه دادم و عذرها خواستم بر ارباب دانش و اصحاب
بینش پوشیده نماند که هرگاه خدای تعالی در میان خلایق با اصل و نسب
و بزرگی و حسب و فضل و دانش و علم و زهد و تقوی ممتاز گرداند اورا
حاسدان و صاحب غرضان بسیار بهم رسند فاما از عنایت ایزدی
سخن بدان در حق نیکان مؤثر نباید و اگر اثر کند باخر نرسد

در آثار الوزرای نظام الملک خاقانی مسطور است که ابو عبدالله
ابن معاویه بن عبدالله الاشعری وزیر المهدی ابو عبدالله بن محمد ابن منصور
که خلیفه سیم عباسیان است بود در جامع الحکایات آورده اند که وزارت
مهدی معاویه بن عبدالله الاشعری بود چون منصور مذکور مهدی را ولیعهد خود
گردانید معاویه بن عبدالله را وزیر و دبیر او ساخت چون بعد از انتقال
منصور از این دار زوال مهدی خلیفه باستقلال گردید عبدالله را وزیر کبیر
مشیر خود گردانید در اخبار آمده که ابن معاویه اول مولایی بود که در عالم [illegible]

و پدر او عبد الله بنده ابو العباس سفاح بود میراث بمنصور رسیده بود
وی بسبب فضل و هنر و نیکویی که از او بظهور می آمد او را آزاد کرده بود
اما معاویة بن عبد الله مطلوب را از حسن اعتقادی که در دین و این سلامت داشت
کارهای خلیفه وقت مهدی را از روی امانت و دیانت صورت انجام
میداد و بهیچ وجه من الوجوه در امور دینی و دنیوی مداهنه جایز نمیداشت
یکی از انجمله از وی منقول است که روزی بخدمت مهدی رفتم دیدم که متفکر
و متردد نشسته و آثار غضب از چهره اش هویدا شده معروض داشتم که سبب
انحراف مزاج خلیفه روی زمین از کدام رهگذر است فرمود که از قرشیه
الکبری عبد الله بن حسن الحسنی زیرا که سه نوبت خروج نمود و فتنها انگیخت و من
از وی درگذراندم و وی از آن باز نیامد و ترک آن ننمود و از من
شرم نکرد الحال فرمان دادم که او را بحضور من آورده سیاست
کنند دیگر از آن تنبیه او متنبه شوند از معاویه نقل است که من انتظار میبردم
که مهدی کلام خود در این باب باتمام رساند آنگاه بعرض خدمتش رساندم
که چون خداوند این بنده را از این حقیقت واقف نمود اولی آنست که اگر
چیزی خلاف دین و دنیای خلیفه روی زمین در آن باشد بخاطر رساند
حسب الحکم مکشوف گرداند تا خیانت در این باب بجا نیاورده باشد
فرمود که ای معاویه تو غالب شریک این دولتی بدانچه رای تو اقتضا نموده
عین ثواب خواهد بود گفتم از روزی که مسند سلطنت بوجود فایض الجود مزین
گشته تا غایت یکی از علویان بدست خلیفه کشته نگشته و بحکم او بقتل نرسیده
و در حبس او هلاک نشده و از امرا و عمال این دولت نیز اعمال ارجاف و عتاب

داغ نشده

داغ نشده خداوند این صورت نیک را بدان خصلت بد مبدل نکند زیرا که
در دنیا موجب ثنای جمیل است و در عقبی وسیله ثواب جزیل و امروز گذرانیده
و فردا آشنیده اندیشه از شرمندگی روز قیامت در خدمت امیر المؤمنین علی علیه
السلام فرمایند چون کیفیت و کمیت حق و باطل از گفتار من در باب عبد الله
الحسنی بگوش حقیقت نیوش وی رسیده آب در دیده بگردانید و فرمود ابها الوزیر
خدا یار تو باد که شرط نیکو خدمتی بجا آوردی و شرایط نصیحت به تقدیم رسانیدی و بدین
ارشاد خشم تو تمام از من زایل شد اگر تو نمی آمدی هر آینه من عبد الله را سیاست
میکردم و پشیمانی بعد از این سودی نمیداشت در این اثنا عبد الله را آوردند و مهدی
بدو گفت چرا مرا رنجه میداری و خواطر را از خود می آزاری و فتنه می انگیزی و در خون
خویش سعی میکنی عبد الله گفت خلیفه راست میفرماید اکنون توبه مینمایم اگر عفو فرماید
مهدی فرمود تا او را باز برند و نگاه دارند تا من در کار او درست اندیشه نمایم

چون سر بر بستر راحت نهاد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در خواب دید
که وی را در کنار میگرفت و میفرمود تو آن کسی که فرزندان من از تو امان خواهند
بود و دست او را گرفته بر سینه خود مالید و گفت این آن دست است
که فرزندان من از شر او نخفتند مهدی از این حال از خواب بیدار شد و
در ساعت فرمود تا عبد الله را حاضر کردند وی بترسید و دل از جان
برگرفت چون نزدیک مهدی رسید مهدی بدو گفت که ای عم زاده دست
از فتنه بشوی و سوگند بخور که من بعد خروج نکنی تا من ترا چندان بدهم که کفاف
تمام باشد و عمر بفراغت گذرانی عبد الله بدان شرط سوگند بخورد و مهدی فرمود
تا او را پیش آوردند و بوسه بر سر و روی او بداد و گفت تا از بیت المال صد

هزار درهم بوی دهند و چندان ضیاع خواه کنند که حاصل آن در سالی ده
از ده هزار درهم بیشتر باشد تا وفات او برفاهیت گذرد پس عبد الله
روی اعزاز و اکرام وداع نمود و دیگر بعد از آن بر مهدی خروج ننمود
سبحان الله از ابن معاویه که بنده زاده بود تا زمعاویه که کوس آزادی
میزد به تفاوت فاحش است او که پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم دیده بود
از زبان مبارک آنحضرت وصف اهل بیت در حق اهل بیت او شنیده بود
بشنید و اگر انشنود را ندیده درباره اولاد آنحضرت بد نپسندید خدای
تعالی جمیع امتان محمد را از سعادت حب آل عبا تا قیام قیامت بحجة واله

بر محبان مهمی خاندان نبوی و معتقدان فدوی دودمان مرتضوی پوشیده و مخفی
نماند که در روز تاسوعا و عاشورای محرم الحرام هر هندو بچه که در بلده پرور
لاهور قدم از خانه بیرون میگذارد مسلمانان اند با اعتقاد ثواب در کوچه و بازار از ضرب
سنگ و کلوخ او را مجروح میسازند و گمان عامه اهل شهر آن است این آن
که امام عالیمقام حسین ابن علی علیه السلام را کافران هند بدرجه شهادت
رسانیده اند و میدانند که گروه این ستم یابان دودمان شرف روا داشته اند و
این ظلم صریح و فعل قبیح از خسیس طبعان امت رسالت بر زده
و آدم علیه السلام از ننگ فرزندی یزید پلید در روز محشر با کمال خجلت
سر از خاک بر خواهد آورد و مولف تالیف خفیف گرد راکثر بلاد هندوستان
دیده که روز عاشورا مسلمانان هندوان را در راه نگاه بید رنگ باد
سنگ گرفته اند خلاصه کلام آنکه در وقتی که سال هجرت حضرت رسالت مآب صلعم:

از گردش

از گردش این نگون چرخ بوقلمون هزار و یکصد و پنج رسیده از جمعی معتمدین
صادق القول در لاهور شنیدم جمعی که از اطفال در آن سال در پرگنه چونی
که از اعمال لاهور است به نیت تعزیت امام عالیمقام امام حسین علیه السلام
جنازه ساختند و بدستوری که در هند معمول است گردانیدن تابوت
در روز عاشورا معین شد هندوی در آن ولا حاکم پرگنه مذکور بود بنابر
غدری که در حکومت داشت بخاطر رسانید که ارتکاب چندین ساله منع نه
را از این جنازه باید کشید اول این جنازه را باید سوخت بعد از آن با
اطفال ایشان شلاق تازیانه باید زد و در سالهای آینده به دفع شلاق خوردن
ابنای جنس من برطرف شود اندر این پرگنه این قانون عمل مستقبل را
قاعده مقرر گردد به هر تقدیر آنچه در خواطر کدورت موثر گذرانیده بود به عمل
آورد و راوی گوید که این حکایت غریب با این ضعیف نقل نمود گر رقم یاد گرد
که در شب یازدهم محرم من در قصبه مذکور بودم این حقیقت را شنودم
نهایت گرفته خاطر شدم و از غایت ملال خواب بچشم در نیامد ناگاه
نصف لیل شنیدم که یکی میگفت حاکم پرگنه فرو رفت و طفلکی میگوید که رفت
خدا برافروختن کره او برای خود رسید چون صبح شد چنان استماع افتاد که
تخت اندران غار که هندوی حاکم بدران فرو رفت دو موش
از سوراخی بر آمده شروع در رقص کردند در عین رقص طپیدن آغاز
نمودن و جان دادند آنگاه آن هندو بمرد و همچنین در پرگنه مذکور در تمام
خانهای هندوان موشان رقاص پیدا شده رقص می نمودند و پس از
رقص طپیدن آغاز کرده می مردند و پس از آن هنود شروع در مردن نمودند

نانشان از آن طایفه دران مکان بود رفاهی موشان ومردن
هندوان دست و گریبان مشاهده می افتاد و هرکس که ازان قریه رمیده طاعون
گریخته به پرگنات دیگر میرفت در آن پرگنات نیز موشان بدستور مذکور
پیدا شده فرو می رفتند و هنود را از دنبال خود میبردند و با جابجا مرتبه
اعلی رسید تا رفته رفته بلاهور افتاد و حق علیم است شنود این سیاق باحدی
از دوستان بی نفاق دران ایام در لاهور بود هر وقت که بسیار از سر رفت
و دهش نگاه از نقاره نوبت نواخته می شد و ان قدر هندو بجهنم میرفت که
بجهه بو ختن ایشان همه بهم نمیرسید و قیمت هیمه بهیچ روپیه رسیده
بود بسا زنان هندو که از بیم جان دران سال مسلمان شده در حباله
نکاح مؤمنان در امدند و پس از آن طاعون در میان مسلمانان نیز
بهم رسیده از ان تاریخ که سال هجرت بهزار و چهل و یک رسیده سالی
یکمرتبه در موسمی که اول طاعون شده در لاهور میشود این همه ازار که سکنه بلده
مذکور سال بسال میرسد از شامت سوی بی ادبیست که از آن هندو نسبت
بجناره که به نیت امام حسین علیه السلام ساخته بودند واقع شده و این
ماتم داشتن شاه شهیدان تا حال در هر سال بهر دیاری در میان
کافر و مسلمان از معجزه حضرت خیر البشر شایع گردیده و در دکن
کلکنده هنوز بنحوی ماتم نهاده ان میدارند که شرح و بیان راست نیابد
و با خلاص شربت و آب بیاد امام شهید تشنه لب میدهند که مؤمنان را
بر آن رشک می اید و در بنگاله نیز طریقی ماتم شاهزاده های کونین کافر و
مسلمان میدارند که در خبر تحریر و تقریر نتوان آورد و این ضعیف نیز

گذاری

گذاری از ماتم داشتن بنگالیان در ایام اندوه انجام محرم الحرام دید
که در ایران بهشت نشان در هیچ شهری از شیعه اهل بیت ندیده بود اعتقاد بنگالیان
مسلمان از ذکور و اناث اینست که از اولاد و احفاد کنیزان و غلامان جهیزی سیده
هر دو سرای فاطمه زهرا اند صلوات الله علیها رضی اخلاص و خوی عقیدت که ان طایفه
دارند با وجودی که از نسبی که بدان افتخار می نمایند مبرا و معرا اند

در اکثر کتب معتبر بنظر در امده که صدر
نشین انجمن ارباب عرفان شیخ شبلی علیه الرحمه را دختری بود خورد سال ازان
نونهال بوستان مشیخت بدستور سایر اطفال یعنی چند از ذکور و اناث بجهة
لعبت خود را پارچه ساخته بود و چهره انصور را با بریشم نقش نموده و برفرق یکی ازان
لعبتان گیسوی تعبیه کرده بود و سیده اش مخاطب ساخته روزی شیخ اجل یعنی شبلی ره
وقت لعبت بازی بر وقت ذوق عاجزه خود رسید از مشاهده ان لعبتان نمود
عالم در دیده حق بینش سر مستان سیاه گردید با عاجزه خود اعتراض فرموده گفت ای
کاشانه من بت میبازی و سگ در خانه دین من می اندازی از غایت خشم ان
لعبتها را در یکه یکه چید که در اتش اندازد دختر گفت ای پدر بزرگوار زنهار الف
زنهار که ان لعبت سیده را موزان دیگرها را اختیار دارید در دست و پای شیخ افتاده
مبالغه بحد کرد شیخ را خشم زیاده شد که لعبت را سیده نام نهاده اول لعبتی را که
بان ذات منسوب گردانیده بود در اتش انداخت پس از آن لعبتهای دیگر سوخت
انگه بخلوت رفت بتوبه و انابت مشغول گشت و گمانش این بود که حق تعالی او را برای
لعبت بازی دختر معاتب سازد بعد از نماز و نیاز در این اندیشه بخواب رفت
حضرت صدر بدر کاینات را در خواب دید قصد سلام کردن نمود انسرور فرمود

عالم واقعه روی مبارک از شبلی بگردانید وی بدانجانب که حضرت روی
گردانیده بود رو نهاد که شرایط تعظیم بجا آورد حضرت خیر البشر بار دیگر روی توجه
از او بگردانید از شبلی نقل است که بکرار این بی توجهی را از آن شفیع روز عرصات
در واقعه مشاهده کردم از روی عجز و انکسار بخدمت آنحضرت معروض داشتم که سبب
این بی لطفی با این کمینه از چه رهگذر است و باعث این بی توجهی از کدام ممر است فرمود
از برای آنکه چیزی را که با ولاد من از نطفه معصوم منسوب ساخت در آتش انداختی
ایها الشبلی چگونه دلت یاری داد که این بی رحمی علنی که بفرزندان من نسبت دادند
روا داشتی من در آن واقعه عذر این تقصیر را از آنحضرت بخواستم و در حضورش
توبه نمودم تا جواب سلام من باز داد

بر ناظمان مناظم تحقیقات پوشیده و پنهان نماند که در وقتی که در
سال هجرت حضرت ختمی پناه به هزار و پنجاه رسیده بود بحسب تقدیر داخل دار الخلافه آگره
شده اند در آن سال روزی بتقریب از نظام الدین احمد افضل منجم شنیدم
که در سال گذشته روزی از روزها واقعه من عند بوجها نگر کشور گشا اعنی نورالدین
جهانگیر پادشاه بدستور معهود در جهروکه خاص و عام بر تخت جهانبانی آرام گرفته بپرداخت
امور سلطنت اشتغال داشت دوست محمد خواجه جهان که یکی از معتمدان درگاه خلافت
بود شاعری عبدالله نام را که مولدش از شهر بلخ بود بسعادت آستان بوسی آنحضرت
مستعد گردانید آن شاعر هرزه درای چند بیت هجاآمیز از برای خسرو ایران زمین
مظفر الدین عباس پادشاه گفته بود از غایت سفاهت بنظر رسانیده که نسبت بآنچنان
پادشاهی که بحسب و نسب در میان ملوک عهد و زمان خود مستثنی و ممتاز است
بی ادبی کفر محض است بلکه محض کفر خلاصه کلام آنکه آن شاعر واهی در محفل قدسی بخواندن

ابیات

ابیات مطلوب مشغول گردید و هر کس از حاضران آن انجمن که محبان خاندان نبوی
بودند از استماع هر شعری از اشعار مذبور آزرده و درهم میشدند و بیکدیگر میگفتند که
شاه دین پناه فرزند حضرت ختمی دین پناه است امید دارم که باطن انور در سزای
این سخن ور نابکار ریا طریقی درکار او شود که تا انقراض عالم متنبه جمیع بی ادبان
و ناسزا گویان این جهان گذران گردد از میان معجزه حضرت رسالت پناه ختمی
گفتاران ستمکار گمراه در جهان دم بدم عاید شد مفصل این مجمل آنکه شیخ اسلام خان که
یکی از بندگان عظیم الشان آستان خلافت نشان بود در آن ایام از مراحم
شاهنشاهی بحکومت بنگاله اشتغال داشت جانوری که در اصطلاح فارسیان
آدم جنگلی گویند برسم تحفه ارسال داشته بود آن حیوان انسان لقب را
سازگاری هوا غربت اسهال بهم رسانیده بود و بندگان حضرت او را بمصطفی خان
قزوینی که از اجله سادات سیفی بود سپرده بودند که باهتمام او جمعی که از معالجه
حیوانات وقوفی دارند علاج آن جانور نمایند و مشار الیه باستصواب معالجان
حیوانات جانور مذکور را قبول نمودند فی الجمله از آن دردمندی باز آمده در همان
روز که عبدالله هرزه درا اشعار هجاآمیزی که از برای فرزند امیرالمؤمنین سید
السلاطین مظفر الدین عباس شاه گفته بود بایستادگان پایه خلافت سرفرا
زنده شمع کیانیه فرازنده چتر تیموریه نورالدین جهانگیر میخواند آن حیوان بی
زبان حق در فر آورده گذرانند و آن جانور بالای طنابهای سایبانی پیشگاه
تخت جهانبانی میدوید و از طناب بطناب میجست و گاهی بمانند ریسمان بازان
خود را معکوس میآویخت و آنچنان کارهای عجیب و لعبهای غریب بحضار محفل
قدسی مینمود که از نظر بازانی که در فن خود بی عدیل باشند نیاید و در وقتی که شاعر

ماهی روسیاه عبدالله روزبه شاه کرم بجو خواندان بود بر بالای شامیانه که یکی
محاذی تخت جهانبانی بر سر چهار ستون طلا بر پا کرده بودند بر آمد و سر خود را
بر کنار زمین سلیمان مذکور نهاد و همچنان از زخم تیر خورده خون بجهد ریختی از زخم
مقعد او نیزک زده بر لب و دهان شترخوان اندولب و دندان او بدان آلوده گشت
وی دست بر آن نهاد ریختی دیگر همچو سیخ بر چشمش خورد پادشاه بلند اقبال
از مشاهده این حال چنان بخنده افتاد که از غلبه خنده بر روی تخت غلطیدن داشت
و امرای که از صمیم قلب محب خاندان مصطفی و معتقد دودمان مرتضوی بودند دهان
از خنده چون گل باز ماند و آن حیوان الخناس شاخهای را بپا سیخ تخته بادر پی
رنج گرفته بود که از قریب بدو سه دقیقه بگو می نجود دوانده بود که غذ شورش از رشته
ریش رنگین نرگشت و موی سبیلش از زردی شورش ملوث بر القصه آن ادا
سگی از مجلس همایون بیرون رفت و پس از آن دیگر کسی ندانست که بر سر او
چه آمد اما در وقتی که پادشاه عالمیان پناه از مستی خنده بهوش آمد سر دع در مدت
آن بد طینت نمود و از مناقب و مفاخر اهل مصطفی صلعم سخنی چند بیان فرمود تا آن وقت
کسی از زبان خیر بیان آنحضرت و نکته دان نشنیده بود و فضلای محفل قدسی در این
باب سخنان بسیار نقل کرده اند و در مناقب ادب سلاطین و سادات حکایات
گفته اند و اخبار و احادیث خوانده اند و اشعار مناسب نیز از شعرای کرده ولایت
شعار بودند در زبان آوردند

بر لحجر آن روزگار نا پدید و پوشیده و پنهان نیست که سلاطین
زمانه را بهتر این دست مایه از برای سودای روز بازار آخرت نقد عدل طبیعی است
و ملوک ارض را نیکوتر این ذخیره بجهت سود آنجهان داد جلیل بر سلطان [illegible] است بلیه

که معدلت

که معدلت شعار خویش سازد و بنیاد بیداد در عهد خود براندازد و در دنیای
فانی در هر دلی که از حق آگاه است چون محبت حق جا کند و در بهشت جاودان
نزد آنی برای خویش از نیمنت انشوه خاص بسند منازل منزلت مهیا
سعادتمند پادشاهی که از فضل الهی مصدر این عمل گردد خصی فرخنده طالع خسروی
که از فیض پادشاهی عامل این عمل شود در باب عدل و احسان آیات و احادیث
صادر و وارد شده و از جمله آیات ملک علام یکی آن که ربه ان الله یامر بالعدل والاحسان
است از جمله احادیث حضرت مصطفی صلعم عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة و نقیب
عدل و انصاف بدرجه ایست که این قلیل بضاعت شمه ازان در حیطه عبارت در نیاید
و از روی بنا بر آن عنان کمیت خامه مشک افشان بجانب طی تحریر حکایت و ادب معدلت
روی زمین منعطف میگرداند و اول از عدل امیرالمؤمنین و امام المتقین حکایتی بر سبیل
ظهور می نگارد تا در باب تحفه سامی این تالیف حنیف از برکت حکایت معدلت
آنحضرت حکایات عدالت آیات عادلان دیگر در نظر مطالعه کنندگان جلوه گر
شود و مادی این اوراق پراکنده بوعده که در صدر کتاب کرده وفا نموده باشد

در پیدا نمودن امیرالمؤمنین علیه السلام چهارپایان جهود
دیگر که در صحرا غایب شده بود از روی عدل و احسان — غزنین یکی از رفقا
روی زمین را از برای آنکه پرده دری عصمت مردنامردی نموده
کشتن پادشاه چین معشوقه خود را از برای رفاهیت خلق الله
در آغاز سلطنت و سبب استحکام معدلت مصنف کامل نوشیروان عادل
در استحکام یافتن معدلت معتصم عباسی بواسطه ازان یوسف گفتن
مرد خیاط — در آگاه شدن بهرام گور از ظلم وزیر خود راست روشن

بدیدن سنگسار کلوک کشید   در بیان انصاف عدل عضدالدوله مرد زخم خورده
که امانت خود از قاضی طلب نموده بود قاضی انکار نموده   در رسیدن نمودن سلطان
محمود زر مرد را که بامانت بقاضی سپرده قاضی حیلی اندیشیده زر را از میان برده
در پشیمان شدن قباد از اندیشه ظلمی که بخاطر آورده بود بنصیحت زال کهن سال
از هدایت ایزد متعال   کشتن نوشیروان یکی از وزرای خود را بجهة
آنکه قرض خود را بصاحب مال نداده بود   در آداب معدلت ملوک
عجم   در رسیدن رای شهرداد بداد علی خلیفه مسلمانان و داد معدلت
عادلان زمان خود را در آن داد خواهی بر طاق نسیان نهاده

در کتاب بهجة المباهج که مخزن اخبار کرامات آثار خداوندی ذوالفقار
امیرالمؤمنین حیدر کرار است علیه السلام از ابو اسحق شعبی روایتی بنظر رسیده که او
نقل نموده که روزی از روزگار زندگانی خویش بمسجد مهین از برای نماز شدم پیر
روشن ضمیر موی سر و ریش سفیدی که هرگز او را ندیده بودم دیدم که پشت بیکی از
ستونهای مسجد مذکور داده زار زار میگریست و قطار قطار اشک از مندرجه دیده اش
بر وادی عرض رخسار پی در پی روان میشد نزدیک وی رفتم و سبب آن رقت از او استفسار
کردم گفت چگونه چون ابر زار ننالم و چون شمع خون نگریم که اثر عدل در این جهان که ارکان
معموری این عالم از اسباب باری است نمی بینم و شب و روز شتاب می آید و
میرود و نامی از عدل می شنود و لیکن نشان از آن نمی یابد صد سال از عمر من رفته
بجز از یک ساعت عدل در عرض ایام مذکور ندیده ام گفتم آن کدام ساعت عدل بود
و آن عدل از کدام سعادتمند مشاهده کردی گفت من مرد یهودی بودم و صیفی در ناحیه ثوری
داشتم و حکایت

داشتم و حارث همدانی همسایه من بود میان من و آن صاحب دل که دیده اش
از نور حیا بی بخل بود قواعد محبت و یاری و قوانین دوستی و وفاداری نهایت
استحکام داشت روزی خرواری غله ترتیب داده عازم کوفه شدم تا مطلب سیده
بفروشم و وجه خرج ضروریات خویش از قیمت آن بدست آورم چون نزدیک بستان
کوفه رسیدم ناگاه در میان راه دراز گوشان من با بار از نظر ناپدید شد ندانستم
که بر زمین فرو رفتند یا باسمان بر آمدند هرچند پیش طلب کردم کم یافتم از غایت
اضطرار دل گویان بخانه حارث همدانی رفته حقیقت حال او بگفتم وی گفت ای
گرامی دوست دیرینه و ای عزیز یار مقریه حل این عقده بسیار مشکل بجز از امیرالمؤمنین
علی ابن ابی طالب علیه الصلاة والسلام که خلیفه روی زمین است کسی نتواند پس
باتفاق آن یار بی نفاق بخدمت آنحضرت رفتیم و کیفیت واقعه را بعرض جناب ولایت
مآب رسانیدم خلاصه کلام آنکه آن مصدر عدل یزدانی با من بمکانی که دراز گوشان غایب
شده بودند آمده توجه بجانب قبله نموده و دست مبارک بدعا برداشت و روی بسوی
آسمان کرده سخنی بگفت که من نفهمیدم آنگاه بسجده رفت پس از زمانی طولانی سر از سجده
برداشته فرمود که ای جنبان بخدایی که بنام او باین امت عهد و میثاق کرده اگر
خران این جهود را با بار تمام و کمال نرسید با شما در راه خدا جهاد کنم و بنفس خویش حق
جهاد کردی بجا آرم سوگند بخدای عز و جل که هنوز که هنوز این کلام علی علیه السلام
از آغاز بانجام نرسیده بود که من چهار پایان خود را با بار دور دایره خود دیدم بدستوری که دیده
بودم بدیدم آنگاه فرمود یا ایها الیهودی از دو کار یکی اختیار کن یا پیش رو نامش چهار
پایان تر از برانم یا عکس این قبول کن من معروض داشتم که بر راندن این دراز
گوشان قادر تر از حضرت علیم ولیکن کارم این است پس وی بدستور مذکور

روان شد و من در عقب او براندن بارکشان مشغول گردیدم تا بر چینه رسیدم آنحضرت
فرمود که از شب پاره‌ای مانده توقف باید کرد تا صبح شود اکنون تو بار فرود میگیری
یا من فرود گیرم عرض نمودم که بنده بار فرود آرم ولیکن حضرت حفظ آن نمایند که بدان
قادر نیز از نشستند وی فرمود که محافظت مال خویش را بمن بازگذار و بی توهم
بخواب رو که هیچ باکی نیست القصه بار فرو گرفتم و بفراغ خاطر بخفتم چون صبح بدمید
و اثر سعادت آن عالم رسید مرا بیدار فرموده فرمود الحال تو اسباب
و چهارپایان خود را محافظت نمای تا وقتی که نزدیک تو آیم پس تجدید وضو
و امامت بجای آورد و پس از ادای فریضه در زمانی که خورشید نیزه داری بلند
شده بود بسوی من آمد فرمود نرخ تنگ نموده بار بنام بار خدای کریم بگشای
وار دو کار یکی اختیار نمای جنس خود را بهای و بفروش یا من قیمت
بستانم یا قیمت از مشتری بگیر تا من بپیموده بفروشم خلاصه کلام اگر من
نوع نخستین اختیار کردم آنجناب زر بار می ستد و من غله میفروختم
تا همه فروخته شد پس آنچه از بهاء غله گرفته بودم تمام را بمن داد و فرمود
حاجت دیگر داری بعرض رساندم که در بازار کار چند ضرور دارم و حوایجی
که مرا بدان احتیاج تمام است میخواهم بکرم آنجناب با من موافقت فرموده
با کار خویش تمام پرداختم و از شغلهای ضروری خویش بپرداختم آنحضرت
مرا تودیع نموده من از محبت و معدلتی که از آنحضرت دیدم بی اختیار
اقرار بوحدانیت پروردگار و نبوت احمد مختار و امامت آنجناب نمودم
و گفتم یا امیر تو خدای جزای خیر دهاد که خلیفه پیغمبر آخر الزمان و از اهل اسلام
و اهل ذمه آنگاه برخصت آنحضرت بصنعت خود رفتم و قریب بیکماه در آنمکان

ماندم

ماندم شوق ملازمت آن سید سرور عادل بر من غلبه کرد بکوفه آمدم که خدمتش
را دریابم شنیدم که این جهان فانی را وداع کرده و روی توجه بعالم
باقی آورده و از ابتدا تا شناخت خود تا این زمان آنچنان عدل از هیچکس
مشاهده نکرده ام و نشنیده ام یقینم شد که آن عدل خاتم عدالتها بوده است

در خبر است

که شبی سلطان محمود غزنین بن سبکتکین بر بستر استراحت آسوده بود و بر فراش
راحت غنوده ناگاه از خواب بیدار شد هر چند سعی نمود که بخواب
رود روی نداد و بخاطرش چنان رسید که البته بر بیکسی ستمی رفته است و درد دلش
راه خواب بچشم من بسته اگر غلط نکنم مظلومی بر در خواهد بود خاک بر سر کرده
پس یوشاقی گفت بنگر که بر در بارگاه کیست وی بفرموده عمل نموده باز آمد و
بعرض رسانید که کسی نیست محمود باز سر بر بالین نهاده تن بخواب داد خشم دیگر
نیامد و اضطراب دلش بر همان حال بود دیگر یوشاقان بتفحص و تجسس فرستاد
که شاید مظلومی بیاورند ایشان هر مرتبه رفتند و باز آمده معروض داشتند که کسی بر
در دولت سرای نیست سلطان چنان ادراک کرد که آنجماعت در طلب
تقصیر کرده اند بنفس خویش برخاسته شمشیر بدست گرفته بیرون آمد بهر طرف
میرفت و بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید ناله بگوشش آمد بیچاره
را دید که روی بر خاک نهاده و سرشک از دیده گشاده زار زار میگریست
و میگفت یا من لا تاخذه سنة و لا نوم ای پادشاهی که دست نقصان خواب
بتجلیات کمال است نرسد و مخدوم آرام بعین لاینام تو است نرساند
محمود در بر مظلومان بسته است و خود در مجلس انس نشسته اگر در سلطان بسته است

در سجان زنبه است و اگر محمود غزنوی خفته است محمود ازلی نخفته است پس
محمود بران مظلوم رسید و دلش را دید با لب ستاد و نان بر آورد و گفت ای ان
نا ار محمود و نالی که همه شب در طلب تو بوده است بگو که تا چه حاجت داری که گله
میکنی مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش نمیدانم در بنای می
حرم من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام می پوشد او مست خونبار را
در خانه من می فکند و بزور و عصمت همخوابه بنوبت شهوت می آلاید اگر این ننگ
از دامن طهارت خاندان من بتیغ آبدار نشوئی فردا دست من و گریبان تو محمود
خواهد بود سلطان گفت این ثعبان دمان بر سر گنج است بازگفت رفته
اما ترسم که باز آید محمود گفت بسلامت باز گرد و هرگاه که بیاید زود مرا خبر ده مرد
دعای خیر گفته و خواست که باز گردد مرد را بخواند و بوشاق خود نمود و گفت هرگاه
که این خواجه بدرگاه آید در شب در روز او را بی توقف بمن رسان مرد باز گشت
بعد از دو شب آن ظالم خود را مست در خانه آن مسکین انداخت آن بیچاره بیدرنگ
حیله آن فتنه را در خواب کرد و زود در راه آستان محمود گرفت و شاق او را بمجلس
سلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار طلب ساخته و دادخواه را گفت این روباه
شیر شمار را که در بیشه حرم تو شکار میکند بمن بنمای تا بشمشیر سیاست سر این سگ
بیندازم و بیک ضرب در گور بخوابانم تا پس از این خود در خواب خرگوش
ندهد مرد قدم در راه نهاد و محمود در آن بر سر آن مذموم مخمل بر دو دو برد سلطان
آن ظالم را دید در فراش اثر چون اژدها بر دفینه خفته تیغ آبدار آتش بار برد فرود
آورد و بزخم شمشیر نیلوفری جهان انصاف را لاله ستان کرد و پس روی بمظلوم
کرد و گفت از محمود خوشنود شدی و انصاف خود تمام یافتی گفت بلی آنگاه محمود

بر سجده نها

سر بسجده نهاد و تسبیح حضرت کبریا بگردانید و سجده شکر توفیق داد آن
مظلوم باو رسانید و چون ازان در دفارغ شد آن مرد را گفت اگر در خانه
ما حضری داری بیاور آن بیچاره گفت ارباب طمع سلیمانی را میزبانی چون
تو آن کرد کرد خانه برآمد و قدری نان ریزه خشک یافت با پاره آب کاسه پیش
سلطان آورد سلطان بلذت تمام و رغبت لاکلام ازان تناول کرد و ثنا به
که در همه عمر طعام از آن بمزه تر نخورده بود پس گفت شما معذور دار که ازان
شب باز که آن غم دل با من گفته بودی عهد کرده بودم تا سر آن ناحق شناس از
حرم تو دو تیغ نکنم انگشت بر نمک نزنم و با انتقام تو نکشم طعام نچشم و سجده را که
کردم شکر من آن بود در ضمیر من چنین میگشت که شاید این ظالم یکی از فرزندان
من باشد زیرا که مجلس از اعیان و اکابر دولت من چنین جرأت اقدام ننموده
نمودا این نوع خیانت که تواند اندیشید اندیشه کردم که این نوع گستاخی از ابنای
ملوک و شاهزادگان آید که سرمست شراب دولت باشند تیغ کشیده
بپاره کردن جگر گوشه خود داده بودم و چون بیگانه دیدم خدای را شکر کردم

در انوار سهیلی مسطور است که در دار الملک چین پادشاهی بود
در غایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمای عقل آئینه روزگار
ساخته و بملاحظه قاعده عدالت ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت
را طالب گشته و او را پسری بود زیبا و نیکوخوی که بکمند ملاطفت قلوب انام را
صید کرده بدانه احسان و اکرام مرغ جان خواص دوران ندیده و عام بدام
مودت در آورده این پسر را ازوی مشاهده حرم کرم که عبارت از محل سپاس

ان اول بیت للناس پدید آمده وشوق طواف المطاف الطاف که اشارت
بامان خانه من دخله کان امنا از زاویه دلش ظهور نموده و خدای داعی
واذن للناس رالبیک اجابت زده و عزیمت احرام زیارت حرم کعبه
مصمم گردانید امید طواف حرم رو بطواف کند در وادی عم طایفه بی سروپا را
لبیک زنان بر عرفات سرکویش صد فاتحه جان منتظر او از دار العدل انکار
جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
برکشتیهای که وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و
سپهر در برابر زورق از هر سفینه رقعه مختصری بود سوار شده مرکبان بی پا
آب پیمای روان ساختند و در خانه چوبین که سقف در زیر دارد و دو
ستون در زیر برقرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار داده
باندک فرصتی قطع مسافت کرده بمکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای
آورده توجه باستان بوسی روضه مقدسه جنت مرتبه حضرت سلطان تختگاه
رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت صلی الله علی محمد المختار وآله الاطهار وصحبه
الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستعد گشتند و از آنجا بقافله عراق
بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمدند و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده
دعوت لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روز در آنجا
توقف کرده و چون از رنج راه برآسودند عزم معاودت بوطن جزم کردند
شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را تحف
شکرگذاری و سپاس داری مقابله نموده برسم هدیه و برگ کنیزکی چینی بحرم

دی فرستاد

دمی فرستاد و خود رخت سفر در بسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان
بعد از رسم مشایعه و قاعده وداع بحرم باز آمد کنیزک را طلبید صورتی دید که
نقاش فطرت بر بیاض دلفریبی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و
دیده منظور فکرت بر رعنای و دلربای او در جریده خیال شکل ندیده
برنگش کمند فتنه عالم را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب او از منزل عالی
خویش پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را اگر شمه ابروی بر
طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را غمزه نیم مست بباد
باده نوشی بر داده ملک بغداد او را از خرامیدن آن سروآزاده پای
دل در گل بمانده از چاشنی لعل میگونش بواسطه باده مست و مدهوش گشت
چندانکه دل او از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید و هر چند عقل کار
فرمای ادب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت سلطان با کنیزک
طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست
باز گرفت هرگاه که پادشاه بلهو و لعب مشغول شود و پرسش حال مظلومان نرسد
و در گوش نغمات عود و چنگ نهاده تا دم زدن مرد دل ملک نشنود اندک
زمانی از هرج و مرج پدید آید فتنه و آشوب پیدا شود کار مردم باضطراب
و بند دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحب دلان آورده
و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهة اصلاح
حال سلطان نیز رها فرمودند و دعای بیغرضان بهدف اجابت رسید
شبانه ملک در خواب دید که آینده بادی میگوید که این چه کارست که در دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود

دولت از پای درآید برخیز و با سر مهمات خود رو شاه از حیث این واقعه از جواب
درآمد تحمل کرده زبان اعتذار و استغفار بگشود و بتدارک ما فات مشغول
شده فرمود که این کنیزک بغایت محبوب و دلربا است اگرچه بی او آرام نداشتی دلش بر مشاهده خیال
و جمال او قرار گرفتی و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر این منوال حکم فرمود دیگر
دو سه روز صبر کرد و شبی سودای محبت ملک بر دلش افتاد و خود را در بارگاه انداخت
با روی چه گل برگ تری که از نسیم سحری شکفته تر باشد و زلفی چون سنبل بر تابیده
که از نافه مشک ناب نفحه بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک غارت رفت
و غوغای عشق و متاع عقل و فهم را تاراج داد چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته
زلف و خال او شد و بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشاره لاریب
او را بصلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع فتنه کردن درد مرا درمانی نیست
و پیداست که این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این
کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بدرگاه آمده او را ببر در دجله انداز حاجب کنیزک بیرون
او را با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید که پشیمان گشته فردا او را از من
طلبد چون او را هلاک کرده باشم دست حسرت بدامن تدارک نرسد او را در خانه
پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندکی تسکین شد چون از قضیه یار بخلوت آمدی اندکی
دیدن یار بد و غلبه کرده مضطرب گشتی و بار خود را ملامت کرده بدلایل عقلی تسکین
دادی شبی جهة دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده و موعظه خود و نصایح
عقل را فراموش کرده خیال یار در خواب او را بی شکیب ساخت و حاجب خود را
طلبیده استفسار حال دلدار نمود و پند بد تمام گفت اگر امشب او را حاضر گردانی
ترا بسیار نوازش رسانم چندان که حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجایی نرسید

و هیبت

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماه را ببارگاه
شاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد القصه
سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف انداخته
تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود
دفع این فتنه باید و دیگری نتوان کرد چه هر گاه بکشتن امر فرماید هر آینه ملاحظه کرده
در توقف خواهند افکند ملک قتل او را منتظر می بود که از وی ظاهری خیانتی
و هیچ کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله میگریست
و کنیزک از دور بخدمت ایستاده جمال سلطان مشاهده میکرد و سلطان از خوف
عاقبت و وبال غلط اندیشیده دانست که وقت است و با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
کردن میکنم اما صد هزار دل که از پی پروانه حسن غرق خون شده درمان می پذیرد و چند
این دختر مرا بجای جانست و لیکن ملاحظه دل آزرده گان رعیت زیاده از آنست
پس سلطان فرمود که نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون
نزدیک رسید ملک دست برآورده در دجله انداخت و تأسف بسیار
اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب
بیرون آورده دفن کردند و تعزیت قیام نموده شرایط کلی در باب آن
اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود بدست خود هجران کرد

چون حضرت آفریدگار زمام اختیار سلطنت و جهانداری و عنان
جهت و کشورستانی در قبضه اقتدار نوشیروان نهاد و خدمتش بعد از
پدرش کیقباد بر مسند جهانداری ممکن گشت تخت زمان خبر جان بنهاد

وستایش افزاینده انفس و آفاق پادشاه علی الاطلاق گفت و پس از آن
با عیان درگاه عظمت خطاب نموده فرمود که حق جل و علی بفضل و امتنان خویش
این بندهٔ ضعیف را قابل میراث پدر دانسته مملکت خویش ارزانی داشت
من نیز بشما که خادمان این دولت اید و در خدمت پدرم ملازمت نموده اید
ارزانی داشتم و کیقباد شما را لایق دانسته بود قابل دیدم بداده دیگر داد و
تغیر و تبدیل راه ندادم مگر بجز از بدعتی چند که خلاف رضای الهی بود اکنون
شما را نصیحت میکنم که در ایام سلطنت من اول خلق ترسی شعار خود سازید و از خلق
شرم دارید و شکر نعمت آفریده کار خویش بجا آرید رعیت را مبازارید و ضعیفان
را فرو مگذارید حرمت علما را از دست مدهید و صحبت فضلا را غنیمت شمرید و دونان
ادیز بدوارید از بدان بپرهیزید خویشان حق شناس را رعایت نمائید و بیگانگان
مظلوم را حمایت فرمایید اگر خلاف انچه الحال گفتم بعمل آرید بشامت مغوبانه گرفتار
شوید خدای زمین و آسمان را در این سخن گواه گرفتم القصه امرای کیقباد بر سر کار خود رفتند
و نصایح کسری از کمال کوتاه اندیشی باد نفور کرده درازدستی آغاز کردند نوشیروان
تاریخ سال با ایشان مدارا و مواسا زندگانی میکرد سپهسالاری که حاکم آذربایجان
بود در میان سالاران وی با ثبات و عدت و حشم و خدم و مال و جاه و سامان
و سپاه او کسی دیگر نبود بخاطر او چنان رسید که در شهر که مقر حکومت او است بجهة
خود باغی و نشست گاهی بسازد و در آن بلده پیرزنی قدری زمین داشت چنانچه
آن زمین چندان بودی که بعد ادای مال دیوانی هر روز چهار نان تا سال آینده بدو
رسیدی و آن عورت از آن چهار نان یکی بنان خورش دادی و یکی روغن
چراغ و یکی نان چاشت خوردی و یکی شام بکار بردی و حبوس خویش از خیر بردم

باقی

باقی و هرگز از خانه بیرون قدم ننهادی و در روزگار عمر خود بقناعت
گذرانیدی و سپهسالار آن زمین در خور باغ افتاده بود خواست که آن مکان را
داخل ابنیه خویش نماید کسی پیش آن پیره زال فرستاد که اراضی و بها بجوید
زن قانعه گفت من این زمین بکسی نفروشم زیرا که وجه معاشم از زراعت
این زمین است خدای عزوجل وجه قوت لایموت را بکسی نداده سالار گفت اگر بها
نگیری عوض القدر زمین از جای دیگر بگیر که قوت تو از آن بحاصل آید پیره گفت این
زمین میراث منست و آب خوش و نزدیک دارد و همسایگان من صاحب
ارزمندینی که تو بمن بدهی این خواص بان نباشد و وجهی که از آن بهم رسد
چندانی حلال نبود سپهسالار آن زمین را از او بتعدی گرفته داخل باغ خود
نموده دیواری بر دور آن بکشید پیره زال بفزوده بعوض بها راضی گردید و لیکن
سالار نه بدو قیمت داد نه عوض زمین دیگر با و مقرر داشت و از غایت ظلمی که
در طبیعت او بود وی را از آن جایگاه بیرون کرد پس از آن هر وقت که آن مرد ظالم
پیشه بشکار بیرون رفتی این عورت مظلوم سر راه بر او گرفتی و فریاد خواهان حق
خود طلب کردی وی جواب نداده از او بگذاشتی و دو سال بدان بگذاشت
زال نامراد بحال خود درماند و طمع انصاف مدیون ببرید با خود گفت که این
سر و چند گویم اولی آنکه بدرگاه نوشیروان بروم و در خدمتش بر بیداد او فریاد
نمایم او خود رحم نبرد اگر این مرد یان جباری نوکران خسرو عدالت شعار است
القصه از آذربایجان بدان اندیشه چون عظمت آستان سلطنت نوشیروان بدید
و اندیشه شد و بخاطر رسانید که بدرگاه حاکم آذربایجان که نوکر نوشیروان است
راه نیافتم چگونه بیارگاه پادشاه عالم بار یابم بهتر آنست که در سر سایه در سرای اکرم

تا بمقتضای وقت قضیه خویش بعرض نوشیروان رسانم آنچه در دل گذرانده بود
بعمل آورد از قضای اله سالار آذربایجان بدین درگاه سلطان آمد و نوشیروان
روزی بشکار برآمد سپاه تمام در صیدگاه بصید مشغول شدند سلاحداری بریکطرف
ماند پیرزن از عقب خاشاک برخواسته خود را بدو رسانید و حقیقت ظلمی که بدو رفته
بود معروض گردانید نوشیروان از استماع این سخنان بگریه درآمد آنگاه باو گفت که خاطر
جمع دار و دل مشغول مدار پیش ازین ترا کار افتاده بود و اکنون که مرا معلوم گشت که تو
فارغ گشتی و کار مرا افتادی ضعیفه جهان دیده چون از راه دور آمده رنج بسیار کشیده
روزی چند درین دیار بیاسای تا مرا دل نیز برسی و داد تو از بیداد او گرفته
شود در آن اثنا فراشی بر استری سوار شده پدید آمد و کسری بدو گفت که از
فرود آی و این عورت ستمدیده را بر آن سوار کرده بدیهی برده بمهتری سپرده بازگرد
چون از شکار بازگردیم او را از آن مکان بخانه خویش برده پرستاری او کن
هر روز دو من نان و یکمن گوشت از خوانچه خانه سرکار بدو دهد و هر ماه پنج دینار
سرخ از خزانه عامره بدو رسان تا وقتی که من و برا او طلب نمایم فراش
فرمانش بجا آورده عمل نموده نوشیروان از شکار برگردید در اندیشه شد که
چگونه تحقیق این معامله نماید در عین تفکر بخلوت رفته خادم محرم را طلبید و بدو گفت
ایها الفلان بر تو پوشیده و پنهان نیست که مرا غلامان از تو شایسته‌تر نیستند
از همه ترا برگزیدم و اعتماد بر تو کردم همین زمان بجز آنرو و خرجی راه خویش
فلان مبلغ گرفته باذربایجان شو در فلان شهر و در فلان محلات بیت
روز مقام کن و چنان کن که کسی بر حقیقت حال تو اطلاع نیابد و هرکس از تو پرسد
که بچه کار باین دیار آمده بگو بطلب غلام گریخته خود آمده ام و با سکنه آنجا در آمیزد

بکمال

بکمال پرسان و درستی و هوشیاری تنگ ار مفرمی که پسندیده باشد
از ایشان استفسار نمای که در این محله پیره زنی بود فلان نام و پاره زمینی
داشت و بر سر زمین او چه آمد که نه نام او را می‌شنوم و نه نشانی از مکان
او می‌بینم آنچه از هر کس در آن باب جواب بشنوی بی کم و بیش فرا گیر
و نیکو ضبط نموده بازگردیده معروض رای عدالت مآب من گردان اکنون
بدان که ترا بدین کاری که گفتم بولایت مذکور میفرستم و لیکن از برای آنکه
کسی این مقدمه را مطلع نگردد فردا در مجلس طلبیده بحضور اعیان دولت
و ارکان سلطنت خواهم گفت که فلان مبلغ از خزانه بجهة نفقه خود گرفته باذربایجان
برو و از آنجا تا بآنجا منزل بمنزل حقیقت آبادی و ویرانی مملکت را دیده
شکارگاه‌ها را ملاحظه نموده بازگرد خلاصه کلام آنکه بدستور مذکور گشت بعمل آمد
و آن خادم شایسته بلده مذکور رسیده در محله که آن زال می‌بود فرود آمد
و تحقیقات که شایسته بود با مردم آنجا مختلط گردید و تفحص که در خور بود در چند
پس احوال آن زال پرسید گفتند که آن پیره زن عورتی امیره و صالحه بود
مال او را با نعمت و شوی و فرزند داده بود بمقتضای کل نفس ذائقة الموت
شوهر و فرزندانش جام فنا بناکام درکشیدند و با شاه مرگ بموجب قوت
ازلی همخوانه گردیدند و قلیل ترین از جمله اسباب دنیا بدو مانده بود آنرا
ببرزگری داده بود که برای او زراعت میکرد و از حاصل آن زمین پس از
برزگر مال پادشاه چهار نان جهت او می‌ماند و ازآن نان‌ها یکی نان
خورشی دادی و یکی بر دعجز و یکی بچاشت خوردی و یکی بشام بکار بردی
والی شهر را از آن زمین در خور افتاد که داخل خود کرداند و سرای اندران باغ

بستاند از وی بعنف بگرفت نه زمینی در عوض باو داد نه قیمت آن بدو رسانید
و قریب یکسال بلکه دو سال آن پیرزن بدر سرای والی آمد و رفت نمود
و بعجز و انکسار قیمت زمین خود طلب فرمود چیزی بوی نداد الحال مدتی شد که
کسی خبری از آن عورت ندارد و نمیدانیم کجا رفت و بکدام طرف آواره گشت
اما چون خادم کسری بر کیفیت و کمیت آن صورت نهدیده واقف شده از انجا
بیا به سر بر خلاف مغیر معاودت کرده در روز بار عام نوشیروان را ملازمت
نموده معروض داشت که زندگانی خسرو معدلت گستر چون عمر نوح دراز
باد و از مداین باذربایجان شدم قطعه بقطعه معموری و خرابی ملک را بر
رسیدم بدولت و اقبال روز افزون پادشاه ربع مسکون امسال همه جا
آبادانی و فراوانی است و کشتزارها از کشتزار پر است و مرغزارها سبز و خرم شاه
فرمود منت خدای را عز و جل که مملکت معمور است و خلق موفور وقت تو غلام
مبارک خیر و خوش که وقت ما را خوش کردی و خاطرت جمع باد که
خواطر ما را از تفرقه برآوردی در وقتی که بارگاه از هجوم عام خالی گشت غلام
حقیقت ستمی که بر آن عورت بیچاره رفته بود عرضه داشت کرد نوشیروان
به یقین دانست که آن صالحه در قول خود صادق بوده باقی امروز را تا شب
با اندیشه تمام گذرانید روز دیگر صاحب خبر را پگاه طلبیده گفت امروز بار
خواص و عوام است هر کس بدرگاه آید مانع او مشو اما فلان سپهسالار را
و قتیکه آن ظالم برسد و بیا برود دیگر باز دارتا باو بگویم که با وی چه باید کرد تا
که سران و سروران و موبدان و بزرگان در بارگاه حاضر گردیدند نوشیروان
بدیشان گفت امروز از شما سخنی میپرسم چنانچه دانسته باشید از روی تخمین و قیاس

بارکی

بار راستی با من بگوئید گفتند بالراس والعین فرمود فلان سالار که حاکم آذربایجان
است چه مایه دستگاه داشته باشد از زر نقد گفتند دویست بار هزار هزار دینار زر
از آلات دارد که او را مطلق بدان احتیاج نیست فرمود که از اسباب تجمل
چه چیز داشته باشد گفتند سیصد هزار دینار از آلات و ادوات زرینه و سیمینه
دارد فرمود قیمت جواهرهای او چند شود گفتند پانصد هزار دینار فرمود که
املاک و مستغلات او از ضیاع و عقار چه مقدار است گفتند در خراسان و عراق
و آذربایجان هیچ شهری و ناحیتی نیست که او را ملکی و کاروان سرای و گرمابه
نباشد اسباب منتقل او و دواب از روی قیاس و تخمین صد هزار دینار خواهد شد
فرمود که چهارپایان او چند سر باشند گفتند سی هزار فرمود بنده و درم خرید
چند دارد گفتند هزار و هفتصد غلام ترک و رومی و حبشی دارد و چهارصد کنیزک
متکفل را مالک است بعد از رد و بدل این سئوالها آن خسرو معدلت گستر با ارکان
دولت خود فرمود کسی که اینقدر نقد و جنس و تجمل که تعداد کرده شد داشته باشد
و هر روز چندین رنگ اطعمه و اقسام اشربه بکار برد و چندین نفس هم از کوچک
او بنده و پرستار او باشند و گوید که من بنده خدایم و پرستار حق جل و علا
از ضعیفه بیچاره که از همه نعمتهای الهی دو نان خشک نصیبه او باشد و از آن دو نان
یکی بچاشت خورد و یکی بشام باو نگذارد و به تعدی از او بستاند سزاوار کدام
سیاست واجب آید همه گفتند که این شخص استحقاق هر گونه عقوبتی و سیاستی
و جزائی که از آن بدتر نباشد دارد و سزاوار است و سزائی که هیچ کس را
بدان نتوان رسانید کسری فرمود که اکنون خواهم که فلان سالار را بکشید
و گوشت او را بسگان دهید و پوستش را پر از کاه کنید و بر در بام که هفت روز

منادی کنند که بعد از این هر کس از ملازمان بر کسی ستم کند و از مردم بزور
و زیادتی بادسته تره بگیرد بادی آن کنم که با این ظالم کردم همچنانکه فرموده بود
فرمود که تا کارداران حبل آوردند انگاه باستحضار آن عورت مظلومه امر فرمود
فراش مظلوم و را حاضر گردانید نوشیروان بحاضران گفت که ستم دیده این
عورت پیراست و ستمکاران بدنفس شریر که بجزای عمل خود گرفتار شد انگاه
بدان غلامی که بجهه تحقیق چگونگی احوال زال رفته بود گفت یا ایها الغلام ترا با در
بچه کار فرستاده بودم غلام حقیقت حال را پیش اکابران انجمن بیان کرد چون
غلام قصه رفتن و امدن به بزرگان خواطرنشان کرد نوشیروان فرمود که ای
سران سپاه و ای حاضران این بارگاه اکنون دانستید که من آن سالار را
بناحق سیاست نکردم بخدای این بنده را بعدل راغب ساخته که بعد از این
با ظالمان جز بشمشیر سخن نگویم و با ستمکاران حرفی بجز از دار و ریسمان نخواهم گفت
پیش از این مساهله نمی نمایم دستهای دراز را کوتاه سازم و مفسدان را از روی جهان
بر اندازیم و جهان را از عدل و داد آباد گردانم زیرا که آفریده گار مرا برای همین کار
آفریده است اگر شایسته بودی که هر کس هر آنچه در خاطر آوردی نمودی ایزد
تعالی پادشاه نیاوردی و بر جهانیان مسلط نگردانیدی اکنون جهد کنید
که کاری ناشایسته از شما بوجود نیاید که باعث عدم وجود شما گردد و هر کس که در آن
انجمن حاضر بودند همه را شنیدند پس بدان پیره زن گفت که بدان کس که
بر تو ستم کرده بود حکم راندم و او را باقتضای عدل بجزای عمل رساندم و آنرا
باغی که زمین تو در آنست بتو بخشیدم و نقصانات را سرانجام کردم تا بدل خوش
و جمعیت خواطر بوطن خود رسی و مرا از دعا فراموش نکنی القصه زبان آن عورت برجی

شد نوشیروان

شد نوشیروان بحاضران گفت چرا درگاه سلطنت بر ستمکاران گشاده و بر ستم دیدگان
کان بسته بود و رعیت زیردستان و کارکنان اند رعایا دهنده اند و لشکریان
ستاننده اند اولی آنست که بر دهنده گان در دولت سرای گشاده تر از
ستاننده گان داریم و از جمله بیدادها که میکنند یکی این است که مظلوم را نگذارند
که از درگاه بوی ما اید و حقیقت حال خویش باز نماند اگر این پیره زن راه یافتی در
بارگاه رفتن حاجت نبودی پس بفرمود تا سلسله از زر ساختند و جرسهای
پر صدا در آن تعبیه نمودند تا هر که ظلمی برود و بظلم باستان سلطنت نتواند
اید و بر احاجبان کاری نباشد دست در آن سلسله زند و آنرا بجنباند و فریاد
جرسها بعوض داد خویش بگوش پادشاه رساند نادی پس از آن اتباع خاقان
زنجیر مظلوم را الطیبه بداد وی رسد چون سران سپاه و سرداران آن انجمن با
معدلت بدیدند بجاهای خویشتن برفتند هر کدام جدا جدا و کلا و عمال و کار
گذاران خود را طلبیده گفتند که از حال تا ده سال اگر هر کس که بستم چیزی گرفته باشید
و با مساهله در قیمت متاع تاجری روا داشته و بر اسلی کنید و غنی و مشتاری
هر گز از خود آزرده باشید خوشنود نمایید و پیش از آنکه کسی از دست شما به
تظلم رود و در سلسله معدلت دستی زند و بر ارامنی ساربد القصه جمیع ارکان دولت
خصمان و مدعیان چندین ساله را بمال و زر شاد گردانیدند و با وجود مروت
و احسان از ایشان خط لا دعوی گرفتند و از یک تدبیر زنجیر بستن نوشیر
وان مملکت معمور و آباد آن گردید و دستهای دراز مفسدان کوتاه گشت و خلایق
در عهد و امان بیاسودند تا هفت سال هیچ کس بدرگاه آن پادشاه عادل
بتظلم نرفت و دست در سلسله عدل نزد بعد از آن شاه نیز بدان مدت کلام

روزی که بارگاه از مردان سپاه خالی گشته بود شاه در خلوت سرا
خفته فریادی از جرسها بگوش وهوش او رسید خادم را فرستاد
که ببیند چه خبر است و کدام ستمدیده بر در است و خیلی آن خادمان بمطلب
رسیدند خری لاغری را دیدند که پشت مجروح خود را بر سلسله میمالد وجرسهای
زنجیر سلسله از آن حرکت بفغان می آید خادمان بخدمت مخدوم عود کرده
بعرض رسانیدند که کسی به تظلم نیامده مگر خری گرگین که پشت خود را بزنجیر میمالد
و زنجیر را از ان حرکت بصدا در می آورد گفت می فرمود که شما بتحقیق
کار او نرسیده اید از کجا معلوم شما شد که آن کم آزار بار بردار بتظلم نیا
مده است از وقت بیداد کسی پشت بزنجیر عدل و داد می مالد هم اکنون خر را
گرفته در بازار بگذارید و از هر کس حقیقت او را استفسار کنید آنچه بشنوید بر اسّی
بر من عرضه دارید مخلص سخن آنکه خادمان آن خر را در بازار ها گردانیدند و از یکی
پرسیدند که این حیوان را می شناسی و میدانی که خداوندش کیست گفت
آری قریب بیست سال است که این حمار را دیده ام و می بینم از فلان کارزار است
و قبل از این رختهای چرکین مردم را بر این بار کرده بگازرگاه می برد و شبانگاه
بخانه می آورد الحال دو سال دیگر است که بسبب پیری و بیکاری و برا آزاد کرده
است و دست از آب و علف او باز کشیده است اکنون این خرک بیچاره
در محلها بر خود در بدر میگردد و گاهی آب و علفی از اهل مروت می یابد و گاه
باشد که نه آب یابد نه گیاه که کسی برود دهد خادمان بعد از استماع این سخنان
باز گشته حقیقت را بعرض نوشیروان رسانیدند وی فرمود گفتم که بداد خواهی آمده
است آنگاه آن خر را با بیشان بر ده گفت امشب از آب و علف این حیوان خبر
دار باشید

دار باشند و محافظت نیکو نمائید و گازر و چهار که خداوند دیگر که در محله
وی چه باشند بدرگاه حاضر گردانید تا من بمقتضای عدل حکم کنم روز دیگر خادمان
بفرموده عمل نموده ایشان را بوقت بار پیش آن شهریار نجسته کردار برده باد اشته
آنخر و معدلت پرور بگازر گفت که ای ناحق شناس تا این خر بیچاره جوان بود
بار تو میکشید و کار تو میکرد آب و علفش میدادی اکنون که پیر شده و از قوت
باز مانده نام آزادی بر او نهاده سرش بگو چه دادی حقوق خدمت چند ساله
این بیچاره چه شد پس بفرمود تا چهل دره بر آن گازر زدند و آنگاه بدو گفت اکنون
تا این خر زنده است و برا پرستاری کن و از آب و علف وی خبر گیر تا مالش ها بروز
در حضور این چهار کدخدای اقرار جو دو گاه نخورد بدو میداده باشی و ما از تحلف
و تعلقی که ما بگال بداد او نرسیده ایم از درگاه الهی بری ایم و تو نیز ادای حق او
گذارده باشی

در خبر است که معتضد عباسی را امیری بود نجابت لقبش و این امیر پیوسته از مردم
رزی با بقرض گرفتی و باز پس ندادی و از قرضی که در اوایل خدمت خلیفه وقت بود
از والی و قاضی و امثال این مردم را که کارفرمان شرعی و عرفی اند بر دو ی
نبود در روزی بوکیل خود حساب کرد که معلوم شد که از برای من زر قرض بود
وی معروض داشت که حقیقت سودای خداوند هرکس در بغداد دالسته اند
نیابران در خدمت تاخیری شده امیر فرمود که اگر در این روز وی مبلغ پانصد
دینار را از برای من دام هم نرسانی سر ابجان امان ندهم وی سر در خلعت
خواسته متفحص مردی که بر کیفیت بدمعاملگی صاحبش مطلع نباشد مشغول
گردید در عین تجسس بخاطرش رسید که فلان شخص در بازار نشسته دینار پاید

که بروزگاران بدست آورده با مردم داد و ستد نماید بر اوضاع امور
واقف نیست و او را باسانی بدام می توان آورد حاصل کلام اگر بدانی حقیقت
آن دردمند تنگ مایه را معروض رای ستم پرای صاحب خود گردانید
و بدو خاطرنشان نمود که اولی آنست که خداوند امر در اطلبید و بدو تلطف نموده
نکی تازه کند تا او فریفته احسان گردد آنگاه از آنچه دارد بطریق دینیکه
باشد بقرض طلبد وی لاعلاج شده شرم ملک نگاه دارد با بحرف خود آ
بخوشی وکشاده روئی با میر بسپارد خلاصه کلام آنکه سالار منعم امیر را طلبید
بکمال گرمی و ملایمت یاد نموده و نهایت تعظیم و تکریم بدو نموده و با او دریک طرف
طعام خوردند و از هر طرفی سخن گفتن گرفت پس بدو فرمود که منزل من
نعلق بود ار [illegible] اند و رفت فرموده باش چون خوان برداشته شد بگفت
هیچ میدانی که تو را از برای چه تصدیع دادم گفت خداوند بهتر داند
فرمود که مرا در این شهر از تجار مردوین آشنا و دوست بسیار اند
که در شهور و سنین با من داد و ستد کرده اند و از سودای من سودهای
کلی رسیده اند هرچند که از ایشان چیز بطلبم بدهند و بد آنچه از ایشان
بوام خواهم بکرم مضایقه نکنند ولیکن بخاطرخان رسانیده ام که با شما
سامان بسیار است اگر منفعتی برسند چندان زبان نکنند خواهم که دوستی
و محبت فی مابین من و تو استحکام پذیرد و تو دردمند تنگ مایه از من باید بدی
از برگ و نوای زیستی اگر با من هزار دینار معامله کنی در عوض چهار ماه قرض ترا ادا کنم
و سی جامه نیز بر سر دین نهم و یقین دانم که ترا بدان قدر پیش دست رس نباشد
و بد آنچه داری از من دریغ نداری وی از شرم غلطی که بوی کرده بود گفت فرمان

امیر است

امیر است ولکن من از آن دکان داران نیستم که هزار و دو هزار قادر
باشم سرمایه من ششصد دینار خلیفتی است و این مبلغ را بچندین محنت مدت ادوام
روزگار خود را از داد و ستدی که از آن نمایم میگذرانم امیر گفت این مبلغ را بمن
وام ده و هفتصد دینار سند شرعی مهر عدول بمیعاد چهار ماه از من بستان پس
از انقضای وعده بحق خویش با چندین وجهی برسی ولیل امیر در آن اثنا بدو گفت
تو خوب صاحب مرا نشناخته و بحقیقت مروت و مردی او باز نرسیده بعد از این
خواهی دانست که طالع ترا یاری کرده بسحر انشا عدت کرده که بخدمت چنین بعض
بخشی مربوط شده فی القصه آن بیچاره ما بحرف خود را با آن سالار ستمکار داد
خیال گرفت و انقضای وعده خویش بدیدن او نرفت و پس از منقضی شدن وعده دو ماه
بر آن صبر کرد آنگاه بدیدن وی رفت و از طلب خود حرفی نگفت و همچنین دو ماه دیگر صبر نمود
خود را بد او نموده ولیکن زبان بطلب از شرم نمیگشاد و امیر هیچ خود را بد آن نمی کرد
که از من طلبی داری ادای دین را بر طاق تغافل نهاده بود خداوند وام دید که
از آمدن بجز سرگرانی چیزی دیگر بحاصل نمی آید لاعلاج شده حقیقت حال خود
بر کاغذی نوشته باو داد و بزبانی نیز گفت که از وعده بنده شما چهار ماه بزرگوار نشسته
بوکیل است ره فرماید که مرا بحق خود برساند امیر گفت ای دوست بقرینه بخاطر
نرسانیده که من حق نیکی ترا فراموش کرده ام خدا نخواسته باشد دیگر کار
تو ام روز چند نیز صبر کن که من خود مبلغ ترا در کیسه سر مهر بخانه تو فرستم
آن بیچاره دو ماه دیگر صبر کرد و باز بدیدن او رفته و عریضه گذرانید اثری بر آن
مترتب نشد همچنین ماه هر چند روزی نوی [illegible] رفتی و رقعه گذرانیدی بطلب
پس از آن سران و محتشمان نیز او را شفیع خود گردانیدی و قاضی و والی

حامی ساخت دیناری از او بوصول نرسانید عاجز گشت و بدان راضی
که سودا را فدای مایه کند بلکه صد دینار دیگر از اصل زر بر سر سودای خام
گذارد و صورت نبست و همچنین وجه خود را کم مینمود و دو دفعه بدفعه فرود می‌آمد
تا بصد دینار رسانید وی از کمال بی انصافی ره بسوی رضاجویی آن بیچاره
نیاورد و از حق وی دیناری بوی نداد و نه درومند زر طلب امید از کار بر
اهالی ببرید و دست از حمایت خورد و بزرگ شسته قطع نظر از زر خود نمود
و دل در کرم یزدان بست روزی بحسب اتفاق بمسجدی درآمد بادای نماز
فریضه مشغول گشت چون از نماز فارغ شد دست بدعا برداشت و بتضرع و زا
ری از حضرت باری درخواست حق خویش نمود و میگفت ای بار خدای من از امداد و معاونت
مخلوق بالکلیه نومید گشتم و روی امید بدرگاه تو که خالق جزو کلی آورده‌ام
و از کرم تو امید دارم که مضمون کریمه و لا تیأسوا من روح الله درباره من
بظهور رسد درویشی در کنج آن مسجد نشسته بود بر تضرع و اضطرابش واقف
گردید بدو گفت ایها الشیخ از دست که دست بدعا برداشته و از ظلم کدام ظالم
بعادل حقیقی نالی و خداوند عز و جل را بچه واسطه خوانی الکلی بر تو ظلمی و ستمی رفته
باشد صورت حال را باز نمای و زبان بدرد دل خویشتن گشای شاید که از درد
دل تو را اثری پدید آید و در راه تو کار گردد و رنج تو را بتوفیق سبحانی
راحتی توانم بخشید وی گفت که کار من بطریقی بسته شده که مثل تو بی
سر و برگی کشایش آن تواند شد درویش گفت باری حقیقت ماجرای خاطر را
بیان نمای اگر بسبب ضعیف بتو فایده نرسد نقصانی هم نخواهد رسید بزرگان
گفته‌اند که بسیار دردهای بزرگ بوده که کوچکان علاج کنند مرد کار افتاده

گفت که راست

گفت که راست میگوید اولی آنست که احوال خویش بدان درویش باز گویم
پس فرمود که بدان فلان امیر مبلغ که زینت حیات من بدان بود بلطایف الحیل
از من بوام ستد و قریب بدو سال گذشت دیناری باز پس نمیدهد در باب وصول
آن سعی بسیار نمودم و تردد بی شماری کردم بدرگاه کارگذاران شرعی و عرفی قدم
پیش هر کدام رفته حقیقت حال گفتم کسی بداد من نرسید و هر کس که نام آن امیر
شنید دست از معاونت من بازکشید زیرا که آن امیر را در خدمت خلیفه روی
زمین کمال قرب و منزلت است یقین میدانم که عقده کار من از هیچ بنده خدای
گشاید بغیر و روی بدرگاه خداوند حقیقی آورده‌ام درویش گفت خوب کرده
حق جل و علی وسایل بجهة کارسازی بندگان خود میسازد و سببها پدید
می‌آورد تا مهم بنده صورت سرانجام یابد اکنون بدانکه خدای تعالی دعای
ترا استجاب کرد و مرا دو نوبر آورد و بهمین سبب که با من درویش باز نمود
کیفیت و کمیت خویش ظاهر ساختی بتحقیق بمقصود رسیدی وی گفت چگونه بتحقیق بمقصود
رسیدم که نشانی از آن نمی‌بینم دیگر ام چاره مال من بدست خواهد آمد درویش گفت
اکنون برخیز و بفلان محلت برو و بر سر فلان کوچه مسجدیست و در پهلوی آن
مسجد دکانیست خیاط خرقه پوشی با دو شاگرد بکار خود مشغول است برو و سلام
کن و حقیقت احوال خود بدو باز گوی که او حق ترا در ساعت بتو رساند و هیچ
مقصود خویش درگذر خواهش پیش مر او بدعای خیری یاد کن و بفاتحه خیر شاد
گردان آن مرد از مسجد بیرون آمد و با خود در اندیشه شد که هرگاه اکابر و اعاظم
مهم مرا فیصل نداده‌اند درویشی خرقه پوشی چگونه کند صورت دهد بهر حال باید رفت
و حقیقت حال را گفت شاید که بدین وسیله مطلب برسم القصه پیش آن درزی

خرقه پوش آمده سلام کرد و پیش او بدو زانو نشست پیر درزی با شاگردان
بدوختن چیزی مشغول بود چون وی را بدید دوختی که در دست داشت بر زمین گذاشت
پس بدو گفت بفرما که بچه کار آمده و از برای چه قدم رنجه فرموده مرد کار افتاده
قصه خویش آغاز تا بانجام باو باز گفت پیر چون این حکایت بشنید بفرمود که حق
تعالی کارساز بندگان خویش است پس سر بسجده نهاد و گفت شکر مر خدای را
عز و جل که بتوفیق او بکار بندگان وی می آیم و بسببی که خود مرا ارزانی داشته
گره از کار فروبستگان می گشایم پس سر از سجده برداشت و بمرد کار افتاده گفت
زمانی بپایین دیوار دکان بنشین بفراغ دل تکیه کن که بعد از اندک زمانی بیاری
عنایت سبحانی بمراد خود برسی آنگاه یکی از شاگردان خود گفت کار خود بگذار
و برخیز و بدر سرای فلان امیر رو و بهر خادمی که بدرون رود بگو که معروض
رای امیر خود گردان که شاگرد درزی خرقه پوش از جانب استاد خویش
پیغامی بشما آورده بهر چه امر فرماید بدان عمل کند چون خادم بدرون رود خبر
ترا برساند امیر تو را بطلبد و چون بحضور او روی تخت از جانب خود سلام کن
پس از آن بگو که استاد من دعا میرساند و میگوید بتحقیق از دست تو پیش
این فقیر بتظلم آمده است و وجهی از تو مبلغ هفتصد دینار در دست دارد بکمال
بغم از وعده او گذشته باید که هم اکنون حق وی را تمام و کمال بدو رسانیده از
درد مند انتظار بسیار کشیده را از خویش خشنود گردانی اگر زر بدهد بیاور
و الا آنچه جواب گوید بخاطر گیر و زود برگشته پیش من بازگوی کودک
بسوی مطلب روان شد صاحب زر با خود گفت هیچ پادشاهی بنوکر خویش
بدین طریق حکم نرانده چون زمانی بر آن برآمد شاگرد درزی عود کرد و گفت بفرموده

عمل نمودم

عمل نمودم و پیغام را بزبان آورده و بعینه بدو رسانیدم امیر از جای برخاست
و از روی ادب با من گفت که دعای بنده بخدمت استاد خداوند بنده برسان
و بدو بگو که همین ساعت بخدمت میرسم و حسب الحکم قرض قرض خواه را میدهم و
عذر تقصیرات گذشته را حسب المدعای وی از او میخواهم وام دار از این گفتار
در تفکر افتاد و بخاطر رسانید که مگر در خواب این سخنان فرح آمیز بسمع او گذرا
میشود و ساعتی بر اندیشه او گذشته بود که امیر با دو خادم همراه بر اسبی سوار
رسیده فرود آمد نخست به پیر خرقه پوش سلام کرد آنگاه دست وی را بوسید
و پس از آن بر جست استاد درزی نشست و صره زر را از خادم گرفته پیش صاحب
زر بر زمین نهاد و بدو گفت اگر تکاهلی و تساهلی در ادای دین تو واقع شده
غفلت و کسالت نه از بی دیانتی من پس بخادم گفت برو و ناقدی بیار تا زر را
سره کند خادم بفرموده عمل نموده صراف زر را سره کرد آنگاه شمار نمود پانصد
دینار برآمد امیر گفت در دامن این مرد بریز ناقد چنان کرد پس امیر بخداوند
وام گفت دویست دینار فردا بتو تسلیم کنم درزی گفت ایها الامیر نوعی کن که
این بیچاره از تو راضی باشد که رضای او موجب زیب من است مبادا که از قول
خود برگردی امیر گفت هرگز انکار نکنم و در ادای دین که باقی مانده منت بجان دارم
آنگاه دست درزی را بوسیده براهی که آمده بود باز گردید از خداوند زر نقل
کرده اند که گفت من از شادی این فرح بعد از شدت نزدیک بود که هلاک
شوم و هیچ وجه باور نمی آمد که این زر را از آن بد معامله بوصول رسیده
پس صد دینار برکشیدم و بر خدمت شیخ بطریق نیاز بر زمین نهادم و بعرض
رسانیدم که من از این زر بصد دینار فارغ بودم بدست نیامد اکنون بدست

پیر دستگیر هفتصد دینار را مالک شدم التماس دارم که این صد دینار را
بهر وجه که مصلحت داند صرف نماید وی روی در هم کشید و گفت اگر من از این
مبلغ چیزی بگیرم و طمع کنم از این امیر ظالم تر باشم آسایش من در آنست
که بنده خدای از سعی من بحق خود رسد و درمانده رنجی نکشد بنده روی راحت
بیند اکنون برخیز باز خود بخانه بسلامت برو و اگر فردا امیر دویست دینار را
نتواند بدهد پیش من آی و حقیقت خلف وعدهٔ آن بد سودا را باز نمای هر چند قصد
کردم که درزی از آن مبلغ دیناری بردارد صورت امکان نیافت پس با
دل شادان و لبی خندان بخانه رفتم و آن شب را بخوشی و الشوق بروز آوردم
که هیچ آفریده را میسر نگردد روز دیگر ملازمی از امیر بسوی من آمد و گفت خداوندم
دعا میرساند و میگوید ساعتی قدم رنجه فرمائید تا عذر تقصیر خویش را از شما بخواهم من
با آن شخص بخانه امیر رفتم تا آستانه خانه باستقبال من آمده مرا اندرون برد و در مسند
چشمت خود جای داد و در حضور من بوزانو بر کلاه خویش اغراق بسیار نمود
آنگاه بمن گفت ای برادر عزیز همیشه گرفتار حقیقه روی زمین ام و مهمات جزوی و کلی
خود را در کف کفایت این مردم برای آن گذاشته ام که کار کار افتادگان سرکار
مرا معطل نسازند اگر غفلت نمی ورزیدند امروز من این شرمندگی از تو نکشیدم
پس دویست دینار نقدی دیگر بمن داد من عزم رفتن نمودم فرمود زمانی بنشین
که با تو تجدید دوستی تازه کنیم خوان چاوردند و با یکدیگر طعام بخوردیم نشستیم امیر
بگوش خادم سخنی گفت خادم رفته بعد از زمانی بقچه سربسته سرپا آورده پیش ما نهاد
آنگاه امیر گفت ای گرامی دوست از من راضی شدی و سینه خویش از کینه من
پاک ساختی گفتم خدا از تو راضی باشد که بنده و برادر را جان بکران خشنود گردانیدی

پس سند

پس سند مرا از من بگرفت و گفت هم اکنون بخدمت پیر دستگیر درزی
خرقه پوش برو و در خدمت او بعرض رسان که امیر مرا از خود خورسند
ساخت القصه از پیش امیر بخدمت پیر درزی رفتم و حقیقت حال را گفتم آن
دویست دینار را بخدمتش از روی اخلاص گذرانیدم وی چیزی از آن
بر نداشت و طمعی از آن نه نمود من بدل فارغ و بخاطر شاد بخانه خود
آمده ام و مرغی چند بریان نموده با طبقی حلوا و کلیچه پیش پیر درزی
بردم و معروض داشتم ایها الشیخ اگر در زری که بدولت تو خداوند
آن شدم تصرف نفرمودی باری بدین خوردنی میل فرمای و دل
من خوش گردان و در اکلش تفرقه بخاطر مرسان که بهاء آن از وجه
حلال است شیخ دست در آن مائده دراز کرد و بقدر اشتهای خویش
لقمه چند بخورد و شاگردان خود نیز بداد و بعد از شادمانی ما کولات معروض
داشتم که ای دستگیر کار افتادگان حاجت دیگر دارم از لطف عمیم تو امید
دارم که این مراد من نیز بر آری فرمود که بگو گفتم میخواهم میدانم که چرا آن
حکم پیر بر آن امیر جبار را از کدام ممر بود نفاذ امر شیخ بدان حق
ناشناس مکار از چه رهگذر بود و تا من از گرداب حیرت برآیم زیرا
که کارگذاران معتبر شرعی و عرفی از قاضی و مفتی و حاکم و والی هیچ نتوانستند
که دیناری از قرض من بستانند و حکمی چنین بر او برانند پیک پیغام خداوند
کار رسنده تمام شد و همه بانصرام رسید شیخ درزی گفت ای عزیز بدان که
من سی سال است که مؤذن گلدسته این مسجدم در این مدت فسادی
امری که خلاف شرع شریف باشد از من سر نزده امر معروف و نهی منکر

منکر شرعی مرغوب دل و مکروه طبیعت من بوده هرگز گرد ارباب نشئه
نه نموده ام در این کوچه سرای امیر بوده خمار و ستمکار و دزد بدکردار
ناشایسته بکشته ام و بجز از امور شایسته نه نموده ام در این کوچه سرا
امیر بوده خمار و ستمکار و روانی و بدکردار روزی من نماز دیگر در مسجد
بگزاردم و از مسجد برآمدم که بدکان بنشینم امیر مذکور را دیدم مست و خراب
و دست در چادر زنی زده او را بزور بسوی خود میکشد تا بخانه خویش برد
زن فریاد میکند و میگوید که ای مسلمانان من راغب این کار نیستم و بجان این
عمل نیز ارم زنی صالحه ام و دختر فلان متقیم و خانه من بفلان محله است و همه
کس عفت و عصمت مرا میداند این فاسق و فاجر میخواهد که دامن عصمت مرا بلوث
زنا ملوث گرداند و شوهر من سوگند یاد کرده که اگر شبی در خانه نباشم
مرا طلاق بدهد هم اکنون از بهشت محروم گردم و از شوهرم جدا شوم خلاصه
کلام آن عورت صالحه از این نوع سخنان بگریه وزاری و اضطراب و بیقراری
میگفت که دل سنگ بر او می سوخت و هیچکس یارای آن نداشت که بفریاد
آن بیچاره رسد و از جبروت که بان امیر بود کسی قادر بعجاب او نمیشد ازحسب
پرهیزکاری تاب آن بی اعتدالی نیاوردم بانگ بر داشتم و سخنی چند
سخت بر روی آن امیر جبار بگفتم وی نشنیده انگاشته دامن عورت را
پر در بدرون حویلی برد غیرت هم نگذاشت که آنچه نصیحتی بدان زن طاهره روا
دارم بدر سرای خویش آمده چندی از کدخدایان محله را با خود گرفته بدر سر
ای او معاودت کردم همه یکبار فریاد برآوردیم گفتیم در شهر بغداد مسلمانان نیست
و خلیفه بودی زمین با سیاست شرع شریف از دست داده زن مرد مرا بزور بخانه

قادر

می برد با او زنا کند اگر او را از آن نکنی همین ساعت بدر خلافت پناه رویم
و حقیقت تمام تر امقتضای وقت بعرض خلیفه رسانیم وی چون این کلمات را از
من بشنید با بعضی از غلامان خود بیرون آمده چندی از ما را سر و دست بشکست
و ما بگریختیم شام شد نماز مغرب بگذاردیم یاران کوفته و در اوران شلاق خورده
هرکدام بمنزل خویش رفتیم من در اندیشه بودم تا نماز خفتن شد ادای صلوات
عشا کردم انگه پهلو بر بستر استراحت نهادم بازخاطر آن نیک زن مظلومه بیاد من
آمد بخاطر چنان رسانیدم که اگر آن عورت امشب تمام شب در خانه امیر فاجر
بماند فردا شوهر وی بموجب سوگندی که خورده وی را طلاق دهد و همچنین در فکر
بودم تا شب به نیمه رسید و در دل چنان گذرانیدم که مستان را چندان شعوری
نباشد که از وقت ساعت خبردار باشند اولی آنست که بر فراز گلدسته
رفته اذانی بگویم شاید که آن خمار از استماع بانگ من گمان کند که صبح شده
زن را از خانه بیرون کند و من از بالای مناره بزودی فرود آیم لابد گذاران
عورت از پیش من بودی و بر او در راه خدا انجا رسانیدم تا شوهرش فردا
او را طلاق ندهد چون مذهب من پیشاپیش عرفی از برای حفظ ناموس بنده خدایی
بود برنهجی که بخاطر هیچ مخلوقی نرسد کار ساخته الحمدلله آنچه بخاطر رسانده بودم
بعمل آوردم چون بر در مسجد منتظر آمدن آن عورت بودم ساعتی بر آن تمام نگذشته
بود که یکی از حاجبان محتشم معتصم با چند سوار و پیاده پدیدار شد حاجب مذکور را
از من استفسار فرمود که هیچ میدانی که در این وقت بانگ نماز که گفت گفتم من بودم
فرمود که مرا بگیرند من گفتم مرا از برای چه میگیرید وی گفت برای آنکه آواز اذان
تو بگوش خلیفه روی زمین رسیده بر خواطر شریف زیب او گران آمده خادم مرا

بوی می فرستادم و با بنده گفت ای شخص را که نصف اللیل بانگ نماز گفته او را بجزای عمل رسانم زیرا
که خلاف شرع محمد صلی الله علیه و آله و سلم نموده فردی که پی محل فریاد کند او را اگر شنید چه
جای مرد مسلمان که در دین احمد مختار رومی که برای گفتن اذان اختراع کند جهان
از ننگ وجود این چنین صاحب بدعتی رهانیده بهتر من گفتم ایها الحاجب من این اوقات را داشته
گفته ام و سبب ترک فسق فاجری این پیر او پی کرده ام حاجب گفت که آن چه اوقات
کیست کسی که از خداوند خلیفه ترسد بر روی زمین موجود نباشد گفتم حقیقت این مطلب
بجز در خدمت معتصم جای دیگر ظاهر نگردد پس حاجب مرا دست گرفته بدرگاه خلافت برد
خادم مذکور بر در دولت سرای خلیفه انتظار این حاجب داشت و چنگ اتفاق در رکاب طلعت
رسید هم حاجب گفت احوال با خادم بگفت وی بدرون رفته بعد از زمانی برآمد و بحاجب
گفت حکم است که مرد مبدع را همین زمان بخدمت خلیفه بری حاجب مرا حسب الحکم
بخدمت خلیفه برد و وی حقیقت احوال پرسید حالی که رو داده بود از اول تا آخر بعرض
رسانیدم معتصم برآشفت و بهمان حاجب گفت هم اکنون بدر سرای آن فاسق برو و بگو که
خلیفه ترا می طلبد و چنگ بدامان ابد بگو که از ترا که نیز تر در بچگانه برده طلبیده چون حاضر
سازد و برایان بر مرد در زی دخواهد سرائی بنجا شوهر رسان و از زبان من بوی
او و دعا بگو و حقیقت بگناهی [illegible] و خواطرش ان کن و از جانب من شفاعت
آن نیک زن کن و با وی بگو که بعد از این با وی بهتر [illegible] و رکار بخش [illegible] کند
پس من گفت ایدر زنی ترا چگونه دل داد که گفتی کرد دار الخلافه مسلمانان و صیغه
روی زمین ترک حرامست شرع کرده از بی حمیتی من در دین به وبده [illegible]
دولتم کدام فعل در شریعت ملاحظه کرده که این کلمات را بر زبان آورده و در این گفتار
بود که امیر بدگوار [illegible] گفت که ای بدبخت زانی من این جفا [illegible] کرده ام که اسلام

مسلمانان

کدام بر روم میان شده بودند بروم رفته قیصر را هزیمت دادم و شش سال در
ولایت روم ماندم و قسطنطنیه بگرفتم و بتخانه و مساجد جامع در آنجا بنا کردم و منابر
خطبه بلده مذکور برپا کردم و مومنان اسیر شده را خلاص کردم و اسلام را
در بلاد مذکور رواج داده به بغداد معاودت کردم امروز از عدل و انصاف
من گرگ با میش یکجا آب خورند و یوز و آهو در یک قطعه زمین چرند ترا چه زهره
که در دار الخلافه من زن مومنه را ابکاره بخانه بری و با و مبالغه فساد کنی اکنون
در باره تو امر و نهی معروف بجا آورم تا دیگر مفسدان عبرت گیرند پس بفرمود
تا آن فاسق فاجر را در جوالی کرده سرش محکم بستند و کج گویان کلانتر جنگی گوپ
بدست گرفته از دو جانب او بطریقی که کوفتن گرفتند تا پوست و استخوان وی
نرم گردید آنگاه بفرمود تا بیکو فته اش را بدجله انداختند بعد از جریان این
امر معروف بمن گفت ایها الشیخ بدانکه هر کس از خدا نترسد از بنده وی هم نترسد
و آنکه از خدای خود ترسد کاری کند که در دو جهان باعث رستگاری او گردد
بعد هر کسی بکسی ستم کند و یا بر شریعت حضرت ختمی پناه [illegible] استخفاف نماید و آن معلوم معتصم
بود و دو بانگ بیوقت بگو تا من ترا طلبیده حقیقت حال از تو استفسار نمایم دیگر کسی
که بر شریعت پیغمبر حقی [illegible] بنده خدا [illegible] روا داشته باشد امر معروف برانم و نمانند
این سگ که اکنون بجزای عمل خویش گرفتار گردید او را بسزا رسانم ایضا اگر [illegible]
[illegible] بر این مقدمه اطلاع دارند [illegible] از برای خاطر من زر بوی دادم و گلزار زمین
خوب [illegible] ادای دین او کرد
کتاب موالفان معتمد بن [illegible] رسیده که بهرام گور در ایام جوانی در اکثر [illegible]
سلطانی حساب داد و در شراب افتاده بود و همراهی صفت سرد و جام باده

وگاهی بسیر و شکار مشغول شدی وگاه بعیش و عشرت بسر بردی تمامت لهو و لعب
مدار کار امور ملکی و مالی در کف کفایت وزیر خود راست روشن باز گذاشته بود
و مهمات جزوی و کلی شهریاری را بدو رجوع نموده تا وی بمقتضای رای ستم برای
خویش بدانچه صلاح داند در هر باب صورت سرانجام دهد و یکی از معتمدان خود
را فرمود تا بر جاکه بزور احتیاج افتد وی معادن عامل کرد و چون بهرام بطمع تمامی
افتاده بود و خواطر از اندیشه معدلت فارغ ساخته و رعیت از کثرت رعیت پروری و نعیمه
مرحمت گستری وی بمرتبه دلیر و متهور شده بود که وزیر منظور اند و زیر پیشان چند
ولی دشواری نمود روزی راست روشن وزیر شغلی که بدنما نباشد تملیه بهرام گفت لشکریان و رعایا
از خداوندی روی تافته و چیره دست و نافرمان شده اند و اگر مالشی نیابند در مملکت خللی پدید اید
زیرا که پادشاه بصید و شکار مشغول است و از پرداخت کار ولایت غافل اولی انست که ایشان را
بمالش ازانکه ملک رو بخرابی نهد و این مالش بدو نوع است بدانرا کم کردن و از نیکان
مال ستدن جانشین بهرام سخن راست روشن بسمع رضا اصغا نمود و پس ازان هرچه گوید
وزیر هرچه مراد گرفتی و چون وزیر رشوتی از محبوس گشته در خفیه بگرفتی بگفته کفتی
ماهر کرا در مملکت مالی و ملکی باغی و ضیعتی اسبی و غلامی کارآمدنی بود از ایشان بستد
معروفان ازان و بار [illegible] درویش شدند و توانگران رعیت درویش شدند و ولایت
ویران گشت و در خزانه چیزی جمع نشد روزگاری بر این بگذشت بهرام گور را دشمنی
قصد ولایت کرد وی بخزانه رفت و عرض سپاه و زر سپاه داده بر سر خصم فرستد در خزانه
چیزی ندید و حیران ماند بیرون امد معروفان شهر را طلبید گفتند از ایشان کسی نمانده
هرکدام ترک خان و مان خود کرده فرار نموده اند از هر کس سبب جلای وطن ایشان را
پرسید از ترس راست روشن نگفتند بهرام در کرداب تحیر افتاده روز دیگر تنها
سوار شد

برنشست تا بکوهی رسید دید که رمه گوسفندی خوابیده است و خیمه زده اند بر یکطرف خیمه داری بر پا کرده اند
و سگی را از دار کشیده اند نزدیک خیمه رفت مردی از خیمه بیرون امده بر او سلام کرد و [illegible]
که او بهرام گور است بخیمه اش برد و از برای مهمانی ما حضری اورد بهرام گفت ابتدا از ان
سخن با من بگو که تو کیستی و این رمه از کیست و این سگ از برای چه بردار کرده اند میزبان گفت بدانکه این سگ
امین کار من بود از بیم او هیچ گرگی در رمه من نیارستی گشت هرگاه که من بشهر رفتمی گوسفندان را بدو
سپردمی وی همه را حراست نمودی و حوایج مرا [illegible] بر این بر امد روزی بشهر رفتم چون
باز امدم گوسفندان را شمردم دیدم که چندی کم شده اند همچنین روز بروز کم می امد من نمیدانستم
که بچه سبب گوسفندان کم میشود چون عامل صدقات بدستور معهود زکوة خواست انچه از گله مانده
بود بخواه و چه آن شد اکنون من چوپان عالمم و این گوسفندان ازوی شده اند مگر این سگ
ماده جفت گشته بود و با او الفتی گرفته بود و من غافل ازین معنی روزی بطلب هیزم رفته بودم
وقت برگشتن بالای پشته بر امدم دیدم که گوسفندان میچرند و گرگی رو بسوی ایشان
میرود و از بیم چنگال گرگ در عقب خاری نشستم و بنظاره در امدم دیدم سگ من چون گرگ را
بدید بجانب وی دوید و اغاز دم جنبانیدن کرد گرگ ما کشت سگ بر پشت او سوار شده
گرد امد بعد از انقطاع حظ نفسانی سگ بگوشه رفته بخوابید گرگ در ساعت بمیان رمه امد
و بره ای را یک گوسفند فربهی را گرفته از هم بدرید و از گوشت وی بسیر بخورده و سگ همچنان خفته
بود و بنا بر شهوت چشم از حراست پوشیده و آن وقت بر من ظاهر گردید که خرابی حال من از
خیانت سگ شده او را بسبب [illegible] بدار کشیدم بهرام گور را
این حکایت در تعجب افتاده و درعین تحیر ازین در اندرون چوپان داد گفت
من یکی از حاجبان محروم بحواله هرگاه بدرگاه پادشاه آیی این مرد را بهر یک از حاجبان
بگو که مرا از پیش صاحب این خیمه [illegible] ایشان تو را نزد [illegible]

تو البته بسوی من خواهی آمد که من از عهده ی تکلفانه تو برآیم پس آنجا خبر انکار برد
و از آنجا بسوی شهر معاودت کرد و همه جا در راه با خود اندیشه میکرد که من بر تمثال
آن چوپانم و رعایا مانند آن گوسفندانند و راست روشن چون این سگ امین و معتمد اگر
غلط نکنم از خیانت اوست که در خزانه زری جمع نگشته و در مملکت آبادانی نمانده اگر خواهم
که تفتیش احوال وی کنم هم مجلس از ترس وی حقیقت با من نگویند اولی آنست که تخت
روزنامه های جمع و خرج را بخواهم و بر کیفیت و کمیت و راستی و درستی آن مطلع گردم تا مطابق
عمل با او سلوک نمایم پس روزنامچه ها را بخواست و بدید بجز از خیانت وی و تباهی چیزی از در نظر وی نیامد
و دانست که با مردم بیداد کرده است و رسم داد از ولایت وی برانداخته گفت این نه راست
روشن است بلکه دروغ تاریک است که بنام او فریفته شده و وزارت بدو داده‌ام
مثل مشهور است که هر کس بنام فریفته شود بنان درماند و آنکه بنان قناعت کند بنام محتاج
گردد و در خاطر او در گذرد که آن ظالم را قوی دست گردانیده و صاحب حشمت فرموده ز مجلس
از دهم وی از ظلم او پیش کسی شکایت نکنند بگو تا که فردا منادی گر بگو که منادی کنند
که راست روشن معزول گردید و هر کس را با وی معامله است یا از وی ظلمی دارد بدرگاه
آید تا کار او ساخته شود و قرض او داده آید و آنگاه راست روشن را در قید کنند و بفرمای که تا
حاجبان بر درگاه بار دهند و هر کس در آید آن خبر بی ترس و بیم حقیقت حال خود را
بعرض رساند چنانچه هر کس ستمی کرده باشد و اعدای از او بفریاد نیاید خلعتش بدهی و باز پس
بوزارت سرافراز گرداند القصه روز دیگر بار خواص و عام و کاربردانان و اعیان دولت
و ارکان سلطنت همه در بارگاه وی حاضر شدند بهرام در انجمن روی براست روشن کرد
و گفت این چه اضطراب است که در مملکت انداخته و سپاه و رعیت را از بهره محروم ساخته فرموده
بودم که از ارزاق مردمان بوقت بدیشان رسانی و در عمارت و زراعت مملکت تقصیر نکنی

دار علی

بجز از مال جهانی به حساب چیزی نیست که خزینه را باید خیره ایا و کردانی اکنون در خزینه زر نیست
و در لشکر اثر نه رعیت بر جاست و نه زراعت برپا گمان توان بود که من بسبب مشغولی صید و شراب
از ویرانی و آبادانی مملکت و رفاهیت احوال رعیت غافل خواهم ماند بفرمود تا در آیند بزرگان
و بر در بارگاه بپا داشتند و منادی کرد گفت که منادی شود که پادشاه راست روشن را معزول کرد
و مرزبان وزیر در شوی را از وزارت معزول ساخته و دیگران شغل بزرگ را باید و بعد از این نخواهد داشت هر کس که
که از وی رنجی رسیده است و ظلمی دارد بدرگاه آید تا ملک انصاف او بدهد پس فرمود که در را
گشودند و جمع شدند آنها برانچه بخش آوردند و از یک یک احوال پرسیدن گرفت یکی گفت من
برادری داشتم با مال و نعمت بسیار روشن بدگرد از او و را بگرفت آنچه داشت از او بستد و در زیر
شکنجه اش کشته بود و گفتم که برادرم را چرا کشتی گفت از برای آنکه جاسوس خاقان است
مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک شکوه نکنم و ستم او پوشیده بماند دیگری گفت من باغی
داشتم فاخر از پدر میراث بمن رسیده راست روشن در پهلوی آن باغ ضیعتی داشت
روزی از آن ضیعت بسر حدیقه من آمد و بر اخوش آمد و قصد خریداری کرده نفروختم مرا بگرفت
و در زندان کرد و گفت تو با دختر فلان فساد کرده تا ادب و شحنه بر تو واجب شده اگر خواهی
خود را به سیاهی بدهی و سند شرعی نویس بمن بسپاری که من این باغ را بخوشی خود
بفلان مبلغ بوی فروختم و امین گیری من تو را خلاص کنم من تکلف او عمل نمودم باغ منفعت ندارد و
بدادم اکنون پنج سال است که من بدین سبب در زندانم دیگری گفت که من مرد بازرگانم
و مدار کار من بسیر و تجارت است ظرایف و لطایف در شهری بخرم و در شهر دیگر ببرم و بفروشم
و باندک سودی قناعت کنم عقد مروارید بهای بن بدو آورده بودم و در هر ملک ایران حبه یافت
مرا طلبید و آن عقد مروارید از من بخرید و بهای آن بخرید نه خویش برده روز چند سال است
و دعای او کنم خود را بر آن زنهار که من طمع از او دارم و قیمت عقد مروارید از من بخواهی

از روی مظالم روزی بعرض رسانیدم که اگر این عقد مروارید شایسته است قیمت آن بمن عنایت
کن والا باز پس ده که من بی سرمایه ام جواب نداد و بر خواستم بوثاق خویش آمدم عوانان رسیدند
مرا برده گفتند که وزیر ترا می طلبد بخاطر رسانیدم که مگر از برای بها دادن مروارید طلب فرموده
با ایشان روان شدم عوانان مرا بدر زندان برده بزندانبان سپرده گفتند بحکم راست روشن
بند گران بر پای این مرد بگذارید و بشدت تمامش در حبس نگاهدارید الحال دو سال تمام شد
که بناحق در زندانم دیگری گفت که من رئیس فلان اقلیم مدار کار من در روزگار زندگانی با
خود بمهمان و درویش پروری و فقیر دوستی است و خیر نمودن و صدقه دادن و چیز از غریبان کم حق
و مستحقان چیزی رسانیدن پیشه من است و این داب پسندیده از آبا و اجداد من میراث رسیده
که آنچه از زراعت و املاک من بهم رسد صرف خویشان و بیگانگان مسافران و مجاوران شود
وزیر مرا بگرفت و گفت اسراف تو در مال بسبب گنج یافتن است و خبر که یافته بکار بادشاه
بده من هیچ است که نه زری یافته بودم و نه چیزی بدست من درآمده بدین تهمت مرا در شکنجه کشید
تا ملکهای خود را تمام فروختم و قیمت آنها را بدو دادم و چهار سال شد که محبوسم و بناحقی
دست ندارم دیگری گفت من مردی لشکریم چندین سال خدمت پدر ملک کرده ام و در خدمت
ملک هم سفرها کرده ام اکنون چند سال شد که از جرگه ملازمان بادشاه و رانده ام بجهت
موقوفی و کمال شد کار و مفلسی و فقیری و ناداری بنیاد خدام و جمعی کثیر از عیال و اطفال
بر سر دارم روزی بر سر دیوان حقیقت حال خویش بعرض وزیر رسانیدم و از روی
خود بحلی بود گفتم و التماس سالانه خویش نمودم وی گفت ملک را احتیاج بسپاه نیست و همی
در پیش ندارد که بلشکر محتاج باشد و وجود و عدم تو در سر کار علی السویه است اگر ترا بکار دیگری
بکار گل شو تا وجه معیشت از آن بهم رسد او را گفتم مرا در دولت خداوند چندین
حقوق باشد که بکار گل احتیاج نداشته باشم نزا ترک این وزارت باید نمود که

سلطان

سلطان شامت این جواب از عمل فرقه شوند من در شمشیر زدن سواری نیزه اندازم که بود در قلم
زدن هرگاه در وقت کارزار جان از شهریار دریغ ندارم تو چگونه نان از من مضایقه کنی بگذ
که در نوکری هر دو برابریم ملک خادم تو ایم ولیکن فرق میان من و تو این است که من فرمان بردارم
و تو فرمان کن شکوه پادشاه از کم شدن چون منی کاهی نکاهد و شان و شوکت وی از وجود
مثل تو زیاده نشود و اگر مرا همچون امثال من منحرف شده و نام مرا بی بیت المال بتقصیری فرو
موساخته بهای والا آنچه وظیفه من مقرر فرموده ادا نمای جواب داد که ملک داننده هم نبود
نه پادشاه تو اگر من نبودم گرگان مثل شما را بخوردندی پس مرا حبس نمود و اکنون چهار ماه است
که در حبس زیاده از هفصد کس بناحق در بند کرده بود و در آن میان کمتر از بیست تن بوده
که بجرم دزدی و خون مقید شده بودند باقی هر کدام از طمع مال بیچاره قید نموده بود و در دم
کرد خواهی از اتباع منادی عدل راست روشن زیاده و از حد و نهایت بیرون امد بهرام
با خود گفت که دلیری این مفسد بدین قدر فسادی که از وی ظاهر شده تنها نباید شد و
کار بجا روی بنگاهان بدکرد پس بفرمود تا بخانه وزیر روند و از کیسهای و کاغذ آنچه یابند
بیاورند و منازل و اموال او در مهر کنند و بفرموده عمل نمودند چون خریطهای کاغذ بیاوردند
و در آن میان چند کاغذی بهر کسی که قصد بهرام داشت برآمد و آن احکامی بود که
بوده و بی نوشته بودند بنظر بهرام در آمد و خطی نیز بخط وزیر بدین مضمون دید که بادشاه
چرا در آمدن تکاهل می ورزد نشنیده که حقیقت دولت را بر دمن در هوای آن
تغیر کرده سپاه بهرام را متفرقه کرده ام و رعیت را پریشان گردانیده و خزینه
از برای تو جمع کرده ام که چشم هیچ پادشاهی ندیده من از تو هیچ سامان که مبادا
بتحته جنگ بروی کار افتد عورتی غایب و حریف عاقل هر چند زودتر بیاید کار
صورت سرانجام یابد بهرام بر تبت وزیر به تدبیر واقف گشته فرمود اهنگ

ملک و مال او در انست کردند و از هر کس چیزی گرفته بودند باز پس دادند و بر در خانه
راست روش داری برپا کردند و بر ابر آن دار کردند همچنان که آن سگ شبان را
بر دار کرده بود و سپاهیانش را نیز بدین طریق بترسانیدند آنگاه عمارت و رعایا
که بظلم ساخته شده بود و سر بورش رسانده با زمین برابر کردند آنگاه گفت که منا
دی کر منادی نماید که هر کس بر خدا و خدایگان دلیری نماید و بندگان خداوند
حقیقی ستم روا دارد سزای او این است و هر عامل که او عمل برده بود معزول
نموده بجای ایشان مرد صاحب دیانت تعیین فرمود و چون این خبر بان پاد
شاه که قصد بهرام کرده بود رسید از آمدن خود نادم و پشیمان گشت و تحایف
بسیار و ظرائف بیشمار بخدمت بهرام برسول داشته عذرها خواست و گفت
دانسته نبود که وزیر ملک بهرام ترا مصدر این معصیت ساخت الحمد که بجزای عمل
خویش گرفتار شد اکنون بجهت ملک بنده شرمسار و خجل و شرمنده و منفعل برگردا
بهرام و برا بگذاشت تا برفت و مرد سگ شبان را وزیر خویش کردانیده در
اندک ایامی ملک آبادان گشت و سپاه از جانب پادشاه براسوده خاطر جمعیت
بر عهد رفاهیت بنودند اما زان آن چوپان بعد از چند روز نیز هر گفت ولی
است که تیر آن حاجب را برداشته بدرگاه پادشاه روی و بحاجبان بنمای
تا ترا باور رسانند شاید که او را امدادی بتو عاید شود و بوعده که او کرده در دل
من اثر کرد از سخن وی بوی تحقیقی می آید و هر چیزی که بدید بود و [illegible]
بیچارگان بغایت صفت است القصه بترغیب عیال خویش بدرگاه شاه بهرام
آمد تیر را بحاجبان نمود ایشان بشناختند بهرام نیز بشناخت که او جایی حاجب
گرایش کرده بود آن حقیقت را گفته بود فرموده بود که هرگاه شخصی از آن تیر

بازمن پیش شا

با تیر من پیش شما آید او را نیز دمی از دید بار بر حکم و برابر بهرام بردند و در راه
با و گفتند که مدتی شد که ما انتظار مقدم تو داریم چون بخدمت شاه رسید خدمتش را
بر سریر سلطنت دید دانست که آن سوار شهریار وقت بود با خود گفت افسوس
که من خدمت او را چنانکه باید بواجبی نکردم آنگاه ادای دعای بهرام کرده
و خلعتها خواند بجا آورد و بهرام در وقت دیدن چوپان به بزرگان محفل حاضر
آن مجلس رو کرد گفت که من بدولت این مرد از خواب غفلت بیدار شدم و بسبب
سیاست که سگ بگله خویش کرده بود از کار ملک خبردار گشتم و از تباهی
نا و جای وی راه بسوی حساب برده و دربر را بگریم و کار ملک را سامان
دادم موجب این مرد مرا مبارک افتاد و پس بفرمود که تا خلعت خاص بدو بپوشا
نیدند و منشور کو بشغل پسندیده بده از پیش دیره ده و دادند و حکمی مدد داد که تا انقضای
سلطنت بهرام از وی بعلت مال چیزی نگیرند

در خبرات که از سلاطین روزگار

کسی نماند که بخشنده اند و دور اندیش بین و بیدار دل بوده از جانب هوشیاری غمخواری پنهان
پیش از پیش نمودی و از برای خبرداری مملکت خلق بی عدد فرمود در وزیری
منی بهی تعیین فرمود بموجب حکم عازم انکار گشت چون دروازه کام او در دروازه
شهر بیرون آمد جوانی دید که رنجهای نمایان بر گردن داشت و در کنار راه
متحیر ایستاده بود و سلام کرد و از برای چه حیران بر کنار طریق
بی رفیق توقف کرده همراهی دل شکن مطلبم که با تفاق او بشهری روم
که در آن بنده پادشاه عادل و قاضی متقی باشد بنده گفتم که ابدا نو

هیچ میدانی که چه میگویی کدام پادشاه بعدل و داد عضد الدوله تواند بود
کدام قاضی از قاضی که خدمتش بقضا نسبت کرده حکم فی ما بین خصمین بعدالت
تواند نمود گفت اگر پادشاه عادل بودی حاکم بر هیچ راسی حکم راندی
چون متصدی شرع شریف طریق شریعت را نگاهی میسپرد یک پادشاه
ظالم است یا غافل گفتم از غفلت ملک محمد چه دیدی و از کدام قاضی
چه شنیدی گفت قصه من دراز است الحال که از این مدینه مهاجرت
نمودم سرگذشت من کوتاه گشت بمبالغه تمام با وی گفتم که البته حکایت خویش
با من بگوی و راه را بحدیث خود کوتاه گردان گفت بدانکه من پسر فلان
بازرگانم و سرای من در این بلده بفلان محلات و هر کس پدر مرا
میداند و می شناسد و از سامان فراوان و خرد از غربا ان ابرد
بجان و ودیعت حیات را بامانت داران کارخانه قضا سپرد از بعد وی
مال و اموال و ضیاع و عقار خانه و باغ میراث تمام عاری بمن
رسید من از تقاضای جوانی بعیش و کامرانی مشغول گشتم نقد و جنس
کثیری صرف لهو و لعب نمودم و از کثرت تجرع شراب خانه
خراب کن بیماری صعبی بهم رسانیدم و از شدت آن تمام عظم اعضا از
رعده کانه برپا بدم و در آن مرض شدید بخدای عزوجل
نذر کردم اگر مرا از آن گرداب ناتوانی بساحل توانایی برساند
حج فریضه از گردن خود ساقط کنم و پس از آن نیز برده ام حق
جل وعلی از فرط رحمت خود بمن شفای عاجل کرامت فرمود چون قوت
خویش در تن خود مشاهده کردم عزم زیارت کعبه و عزا خوم نمودم اول ملکا
دلگران

خود را آزاد کردم و هر که مرا که مناسب بکیه بگرد داشتم
نامزد فرمودم آنگاه آنچه مصدر مستغل بود همه را نقد ساختم
پنجاه هزار دینار نقد گردید با خود اندیشه کردم که قلیلی
از این زر بسبیل احتیاط در این شهر ذخیره باید گذاشت و بیشتر
از او در راه حج و مهم غزا بکار برد و متفکر در شدم که
آیا در خرابهای چه سامان او در این شهر نگذارم متدین بسیار دیدم
بقاضی شهر اعتبار کردم زیرا که پادشاه وقت عادل است بدل
اتش و قضیه گی جهان بانی شخص متدینی را قاضی نموده است
تا در جان و مال و نام و ناموس مومنان و مسلمانان مداهنه
و مسامحه نورزد و ادا به متین باشم و در هر یک از آن دو
افتابه ده هزار دینار نهادم بعد از آن بخانه قاضی رفتم و دو
دل بد و گفتم وی بشغف تمام تقبل محافظت امانت من نمود القصه در
شب آن دو افتابه را سربمهر بدو سپردم و پس از آن عازم حج شدم
القصه مدستاری فاید توفیق حج اسلام بگذاردم و در زیارت
مدینه بجا آوردم آنگاه بدیار روم رفتم و بغازیان پیوستم و
چند سال در راه خدا غزا نمودم در سالی از قضای ایزدی در
قضا زخمی چند کاری برداشتم و بدست رومیان اسیر گردیدم چهار
سال در حبس ایشان بماندم و در آن اثنا خبر بغایت اتفاقیه
زرتشتیه رگشت اسرا از برای تقاضای خود از اد نمودن نیز ایشان
اسیری آزاد شدم و در میانه قافه افتادم که بولتم مرحب

نموده نفقه خود را حاصل کردم و در طریق دل قوی داشتم
که مبلغ کلی پیش قاضی امانت من هست بدان امید در آن ضعیفی و نا
توانی ولی چیزی رنج سفر بخود قرار دادم و بار محنت راه بر دل
نهادم چون بخدمت قاضی رسیدم گفتم منم فلان ابن فلان و حقیقت
حج گذاردن و غزا نمودن و اسیر شدن و آزاد گشتن و رنج راه و امید
زر امانت کشیدن یاد مرد دادم و داشته طلب اشیاهای خود از او کردم
و گفتم پریشانی من از حد و نهایت بیرون است و احتیاج تمام
بهم رسانیده‌ام قاضی از کم و بیش هیچ جوابی بمن نداد و بدان جانب
ننهاد که من چه میگویم برخاسته بحجره خلوت خود رفت من دلشکسته
بازگشتم از شرم گرسنگی و برهنگی بخانه خویش نتوانستم رفت و نه بخانه
خویشاوندان و دوستان شب در مسجدی میخفتم و روز گرسنه گردیدم
و همچنین مدتی روز بشب رسانیدم و شب بروز آوردم و دو مرتبه دیگر
بخانه قاضی رفتم طلب حق کردم بدستور سابق عمل نمود و همچنین تا هفت مرتبه
بخاموشی گذرانید نوبت هفتم من از روی آزردگی بقاضی
پیچیدم و دعوای امانت خود بشدت کردم دیدم گفت معلوم
است که در رنج راه عقل تو خلل شده و بدان جهت است که با خود اینها
هرزه میدرائی و یاوه میسرائی من ترا نمی‌شناسم و نه آنچه مبلغی خبری
دارم و لیکن نام امردکی ری جوان [illegible] بیند که کوبی بود و لباسهای
خوب خود داشت و تازه میداشت گفتم ایها القاضی من آن مردم از ناداری چنین
زار و نزار گشته‌ام و چهره من بسبب هوا و خطرها دگرگون گشته گفت برخیز و [illegible]

مده که بزندان ترا بفرستم تا بهوش آئی گفتم چنین مکن و از خدای بترس که عقوبت
آن جهانی سخت تر از قید و زندان این جهانست و این جهان گذرنده است و آن پایدار
و آن جهان پاینده است و برقرار گفت ترک موعظه کن و دلم را میازار گفتم
از آن بیست هزار دینار پنج هزار دینار از آن تو هیچ جواب نداد باز گفتم ای قاضی
ده و افتاده بکلی ترا حلال کنم بمن ده که سخت درمانده‌ام و با این همه خط لادعوی تو نوشته بدهم
بسپارم قاضی ترا دیوانگی بر آن میدارد که مرا بتهمت داری چندان جنون
بکار بردی که بر من ظاهر شد که ترا بزنجیر در کشیده به بیمارستان فرستم یا در زندان
اینقدر بمانی که جان برسد من از آن سخن بترسیدم زیرا که بدانچه حکم کردی
مردم بمن بر داشتندی تا بدین طریق حق من پایمال [illegible] بضرورت از محکمه بیرون
آمدم با خود گفتم داد در جهان کم در پیش قاضی درست شود هرگاه قاضی ناراستی
نماید کیست که از او داد بستاند اگر عضدالدوله دادگر بودی قاضی شهر چنین
خیانتی نکردی و بیست هزار دینار مرا نبردی و من چنین گرسنه و برهنه ماندمی و دل از
وطن و اموال خود بر داشتم آن ملک بر کیفیت و کمیت احوال او مطلع شد
دلش بر وی بسوخت بدو گفت ابتدا از کرم آفریده کار و شتن قطع کردن
که کار یار بندگان خود او بستی آزاد مرد کار را افتاده صحبت تو مرا خوش افتاد
و دوستی در این دیار دارم امشب مهمان او خواهیم بود مساعدت نما که باتفاق بمنزل
وی رویم شبی در خدمت آن میزبان مهربان دوست بروز آوردیم القصه با یکدیگر
در قریه مذکور در آمدند و میزبان [illegible] ایشان از اطعمه و اشربه بدانچه دست بهم داد
حاضر کرد ایشان چون از خوردن ماحضر فارغ شدند مخفی واقف و برابر که آمدی قاضی تو
و بر وی [illegible] داد و گفت در سرای عضدالدوله رفته این قصه الحقایق را اعلام

خادم بیامد و برو بگو که همچنین ملک زاده جواب بگیرد که فلانه انتظار دارد و روستا باز
بجز مود، عمل نموده عضد الدوله را خواندن آن کاغذ بسیار دلتنگ شد مبرعی پیش
منهی فرستاده گفت بگو شبانگاه آن مظلوم را پیش من آر مسرع خبر بدو رسانید
منهی بدان جوان گفت اکنون خیز تا بشهر مراجعت کنی که قاصد عضد الدوله طلب
من نموده گفت خیر است منهی گفت اگر غلط نکنم آنچه دیروز تو با من گفتی حتی بشنیده
و بسمع مبارکش رسانیده یقین دانم که هم اکنون تو بمقصود خود رسیدی و از آن جهت
برخاست پس وی را بخدمت عضد الدوله رسانیدند حضرتش استفسار احوال از آن
مرد مظلوم حقیقت ظلمی که بر وی رفته بود معلوم عضد الدوله گردانید فرمود این کاریست که تو
من نموده فی الحقیقه مرا افتاده است زیرا که این قضا مرا [illegible] آن فرموده که خواست تو را تنگ کنم
و نگذارم که احدی از احدی رنجی و نقصانی رساند شخصی را که من قاضی نموده باشم و حل
و عقد مال و اموال ایتام و ناموس مسلمانان در قبضه اقتدار او نهاده تا بحکم شرع شریف
عمل کند و از کسی سوء [illegible] ستاند و بر خیانتی نپسندد امروز وی این چنین کرده که از
نو می شنوم و در عمر و دیگر عاملان چگونه خیانتها کنند و این قاضی مرد درویش بود و بر اتفاق
کردم تا براستی بحکم شرع برآید باشد و از میل و محابا منحرف باشد امروز وی بعداً
چندین ضیاع و عقار و باغ و بوستان بهم رسانیده و خداوند دکان و سرا گردیده و اسباب
تجملش را خود حدی و نهایتی نیست معلوم که این دستگاه آن گمراه از آن قدر منافع و عوائد
سرانجام نیافته بلکه از کثرت رشوت و امثال آن بهم رسانیده و من مدتی
بود که در این اندیشه بودم و آب خوش نخورده ام و در بستر راحت نخفته تا
وقتی که ترا بحق خویش رسانم الحال تو بصفاهان رو و نوشته از من بوکیل
عامل آنجا برده نفقات خود روز بروز بگیر تا وقتی که معامله ترا صورت دهیم

و ترا بخوانم پس دویست دینار زر و پانچ جامه بدو داده هم در شب بمقام مذکور روان نموده
و خود در اندیشه دور و دراز افتاد که این مال را چگونه از قاضی بستانم و آن خیانت را چگونه
برو ثابت کنم با خود گفت که اگر بزور سلطنت از وی زر بستانم مردم گویند که عضد الدوله
بطمع مال بر عالمی را گرفته که خود جانشین پیغمبر خدا ساخته بود و در قید بلا کشید و این بدنامی
از برای من تا قیامت بماند و هرگاه تغافل کنم آن مرد از حق خود محروم ماند تیر تدبیری در کمان
فکر باید نهاد و قصد شاه مقصود باید نمود شاید که از قضای خدا اظهار شود و همچنین در این اندیشه
می نمود تا دو ماه و قاضی نیز در خاطر میگذرانید که صاحب امانت غایب گردانیده و
برای آن مالک بیست هزار دینار شدی ولیکن صبر باید کرد که خبر مرگ مدیون بشنود
زیرا که از رنگ شکسته و خاطر خسته که وی داشت چندان زنده نماند عنقریب
خبر فنای او خواهی شنید تا عضد الدوله بعد از ایام معدود روزی قاضی را
خانه خویش طلبیده با وی خلوت نموده و فرمود که ایها القاضی [illegible] الله که ترا
از برای چه رنجه نمودم گفت ملک بهتر داند فرمود که بدانکه بفکر عاقبت کار افتاده ام
و اندیشه فوت و وفات بر من غلبه کرده و یقین میدانم که دنیا را بقائی نیست لهذا
اعتماد دارند بعفو [illegible] کام از بن دارش در رخت بدار [illegible] باید کشید [illegible]
که همچنانکه ما از دیگران ملک گرفتیم محتمل که دیگری هم از ما بستاند [illegible]
که تا ممکن باشد در عدل و انصاف کوشیم خدا را از خود خوشنود و خلق را
از خود راضی داریم تا بعد از رحلت ثمره نیکو خود بهشت برین از حضرت
رب العالمین یابیم و تا قیام قیامت نام ما در دنیا بنیکی برند و هرگاه بر خلاف
زنده که کنم در این زمان صدر [illegible] ختم کردم تا اقتضای عالم در این جهان [illegible]

بر ما نفرین و لعنت نمایند همان بهتر که داد بکوشیم و بستانیم و چنانچه دیدی بر اندازم غرض
از اظهار این مقدمات با تو مقصودم از کشف این اسرار اینست که من بسی عیال
و اطفال دارم از آنچه چندی که تذکر کنند غم ایشان چندانی ندارم زیرا که برادران
حکم برهان برنده دارند از نیاز با می باقی نشد برند یعنی ابهری اشمری تواند
اگر حادثه روی دهد و اجل فرا رسد و ملک را وارثی از طرفی بیرون آید
کار بر زنان و سرپوشیدگان دشوار میشود همان بهتر که امروز فکر ایشان کنیم
و غم روز بیکسی ایشان خوریم که بعد از ارتحال و انتقال من در مملکت کسی با ایشان
نپردازد هر چند اندیشه میکنم در تمام ولایت خود کسی امانت دار و نیکو کردار
و کوتاه دستی تو نمی بینم میخواهم که دو باره صد هزار هزار دینار زر نقد و جواهر
بتو بامانت بطریقی بسپارم که من دانم و تو و بجز از ما و خدای عز و جل کسی دیگر نداند
و این زر و جواهر پیش تو باشد تا وقتی که مرگ مرا دریابد و عیال و فرزندان
بقوت روز در مانند تو اینها را در سرای ایشان بسپاری و این اموال بدیشان
بدستوری قسمت کن که کسی نداند و هر یک را بر دل این ده تا پرده ایشان
بر پا و ناموس دریده نشود و از خلق بکدیه نان طلبند برای این کار
چنان دیده ام که تو در سرای درون خویش حجره استوار کنی و در آنجا
زمینی از تخته بجز نباری و چون تمام کنی مرا اعلام نمائی که من بیست مرد
کوه کش برابر ایشان و اجبا باشند بطلبم و مبلغ مذکور را با جواهر بر پشت
ایشان نهاده بخانه تو فرستم هر وقت که زر بمنزل رسانده بر گردند فرموده ام
تا همه را بکشند که کسی بر این سر واقف نشود و بر احدی فاش نگردد و قاضی گفت

ای ملک

این خدمت را از جان قبول نمودم و بدانچه مامور شده ام سرانجام کنم
ملک در آن اثنا بگوش خادمی گفت دویست دینار مغربی بیاور خادم فرموده
عمل نمود عضد الدوله گفت ایها القاضی این مبلغ را بردار و صرف زر
زمین نمای اگر وفا نکند دیگر بدهم قاضی گفت بدولت سلطان عادل
بنده را همه چیز میسر است بخدمتی که فرموده احتیاج باین مبلغ ندارم
منت بر جان داشته زر زمین را بسازم عضد الدوله گفت شرط مروت نباشد
که تو از برای ذخیره ما خاکروبی سازی و خرج آن از مال خویش که حلال ترین
مالهاست کنی و مبالغه تمام آن دویست دینار بدو داده فرمود آنچه
بر تو اعتماد است بزودی بجای آر که تا این یک خدمت مهیا کرده باشی
قاضی فرمود امر از ملک است و آن مبلغ را در آستین نهاده برخواست
و بذوقی که در پوست نمیگنجید عازم خانه شد و با خود میگفت پروانه کرم
و دولت بدست گرفت و خانمان مرا پر از زر و جواهر گردانید
آنچه عضد الدوله بمن سپارد روزی من و فرزندان خواهد بود
اگر فردا خللی پیش آید کسی را بر این زر و جواهر دسترس نه آنچه عضد الدوله دولت
نیست و فا ندارد و خداوند دولت زر که زنده گیرنده است از
بیست هزار دینار که بمن سپرده بود دانگی نتوانست گرفت وقتیکه
بمرد کیست که از من دیناری بستاند از من پس در ساختن عمارت
تعجیل نموده در یکماه به سر داده بساخت و ملک از اهتمام خویش و باتمام
رسیدن عمارت مخبر گردانید ملک فرمود در کاری که تو ناظر
باشی زود باتمام رسد الحمد که من غلط نکرده ام از فرمایش

خویش تو دل مرا از این مهم فارغ ساختی و آنچه من با تو گفته بودم هزار هزار
دینار و پانصد دینار و پانصد دینار نقد شده است از زر و جواهر پانصد هزار
دینار دیگر مانده چندین خانه عود و عنبر و مشک و کافور در دو جهان وجوه نهاده
که روز بروز ببازرگانان بیع نموده منجز شده می برند در این هفته آن مبلغ باقی بوصول
خواهد رسید فردا شب برای تو از برای دیدن زر بر زمین می آیم ببینم
که چگونه ساختی و از تو التماس دارم که از برای من گلگفتی بکنی که من روز دیگر میگردم
و از منزل تو برای دفع مظنه جدا نمانم پس قاضی را بخانه روانه کرد و
قاصد بر ابقاءامان فرستاد که خداوند زر را بیاورد و خود نیم شب بخانه قاضی
رفت و آن زر را که دیده بسیار تحسین بدو نمود و فرمود که روز سه شنبه
پیش من آی تا آنچه مستحق است به جای تو منت دارم عضدالدوله بعد از آن گفت شنوذ
از خانه قاضی برگردید و بخزینه دار گفت تا صد و چهل آفتابه پر زر کرده در خانه نهاد
و سه قرابه پر از مروارید و جامی پر از لعل و جامی دیگر پر از فیروزه در پیش آفتابهای
مذکور نهاده عضدالدوله قاضی را طلبیده امثال را بدو نموده چشم قاضی
خیره شد آنگاه بدو گفت ایها القاضی در این هفته کوششها و از برای من داشته
که نیم شبی ها این مال بسوی تو خواهم آمد قاضی را رخصت نمود فقیر را خداوند مال
روز دیگر در رسید ملک بدو گفت هم اکنون بخانه قاضی برو و بگو تا برگردم
و حرمت تو نگاه داشتم بیش از این تحمل نکنم اگر این شهر مرا و پدر مرا شناسند
اگر حق مرا نه ای جمع را بخدمت حضرت عضدالدوله بگواهی برم و از دست تو تظلم نمایم و ترا
بی حرمت سازم که از حرمت این جا نه تو اثر نماند و جهانیان از کار تو عبرت گیرند دیگر کسی
این ستم نکند که تو با من کردی پس تا چه جواب شاه اگر امانت زر بس بدهی پیش من آرد

خداوند زر

خداوند زر بفرموده ملک پیش قاضی رفت و ماجرا را با وی بگفت قاضی با خود اندیشید
که اگر امانت این مرد را ندهم بلکه پیش عضدالدوله رفته حقیقت حال خود باز گوید
و عضدالدوله درباره من بد مظنه شده آنچه من نموده شمارد اولی آنکه
از سر این دو آفتابه زر بگذرم تا آن زر و جواهر بخانه من آید پس دست وی را گرفته
بخلوت برد و سر و رویش بوسه داده بدو گفت من در دو جهان ترا طلبیدم
لله الحمد که آن همه استادگیها که در ادای حق تو میکردم از برای احتیاط
میکردم و از آن کار پشیمان شده تا غایت ترا می طلبیدم لله الحمد که بمقصود رسیدم
و دیدار مبارک ترا دیدم امانت همچنان برجاست در ساعت دو آفتابه
زر وی را در پیش وی حاضر ساخت و گفت این حق تست و مهر تست گفت
آری اکنون هر جا خواهی ببر ملک زر و حمال طلبیده آفتابها را بر دوش
ایشان نهاده و از آنجا بسجاید دولت سرای عضدالدوله برد اعیان دولت
و ارکان سلطنت اکثری حاضر بودند که صاحب امانت آفتابها را در پیش او نهاده
گفت و شنیدی که فیما بین او و قاضی شده بود معروض داشت عضدالدوله
بسجده افتاده و فرمود منت خدای را عز و جل که تو بحق خود رسیدی و من از عهده
تو برآمدم بزرگان آن دارالملک از دیدن دیانت قاضی گمراه در تعجب افتادند پس عضدالدوله
بحاجب بزرگ فرمود برو و قاضی شهر را سر برهنه و دستار در گردن انداخته
پیش من آور وی بفرموده عمل نمود چون قاضی بآن حال بخدمت ملک رسید
و آن جواهر با آفتابها بدید دانست که ملک آن زر و جواهر را از برای
این دو آفتابه باو نموده پس عضدالدوله باو گفت ایها القاضی تو مردی
فاضل و حاکم شرعی و بر لب گور رسیده این چنین خائنی کنی و این قسم بد دیانتی

بپسندی رهی هیچ سعادت از دیگران چه چشم توان داشت معلوم شد که آنچه احتیاج
و بی پرداخته داری از مال سلطنت نه از بود و آنچه از مال ملک داری رشوت است
از مومنان گرفته ای از چه و شاهد خویش داری من در این جهان جزای تو در بین نیز از
از آنکه بر وعالمی خدای تعالی در آن جهان جزای تو به هد جان ترا بخشیدم و مال و ملک
تو جمله را از ضبط این مال و ملک و تمام و کمال بگرفت و وی را از قضا عزل نمود بعد
خداوند دو اقتابه را مالک ملک و مال خود گردانید

در ایام سلطنت برگزیده محمود

سلطان محمود مظلومی از دست قاضی شهر بنجد تظلم کرده معروض داشت
که دو هزار دینار در کیسه دیبای سبز نهاده بودم و سر آن را مهر نموده و در پیش قاضی
گذارده بسفر هندوستان رفته آنچه با خود داشتم راه زنان و دزدان در راه هندوستان
یغما بردند و من تجرد برگردیدم و بخدمت قاضی رفتم و امانت خود را طلبیدم
کیسه سبز را بمهر و نشانه که بدو سپرده بودم بمن سپرد و چون بخانه بردم
و سر آن را گشودم پر از درستهای مس دیدم بسوی قاضی برگشتم و بدو گفتم که
من کیسه پر از زر در پیش تو گذاشته بودم اکنون پر از مس می‌یابم چگونه باشد
گفت تو بوقت سپردن هیچ زری بمن ننمودی و با من بر نشمردی گفتم لا گفت
کیسه سربسته مهر کرده که بمن داده بودی همچنان بر وی گفتم نعم گفت در وقت
گرفتن تو گفتم که نشانه خود را ملاحظه نمای و گفتی بحال خود است ایها السلطان
عادل بفریاد من دل شده برس که دست رس بهیچ یاری ندارم سلطان محمود
ما از بهر خاطر تو بجانب دل تنگ شدیم و لیکن دل فارغ دار که تدبیر وصول زر تو ما را
باید اکنون برو آن کیسه را پیش من آر مرد مظلوم بعرض نمود عمل نمود سلطان هر چند اطراف و اکناف

این کیسه

این کیسه نگاه کرد درزی و شکافی و علامتی که گمان خیانت بدان تواند کرد بنظر در نیامد
بدو گفت آن کیسه را نزد من بگذار و تو هر روزه سه من نان و یک من گوشت و هر ماه
دو دینار زر از وکیل سرکار می‌گرفته باش تا وقتی که تدبیر زر تو کنم و این وظیفه از برای
بار که تو مقرر شده است نه بعوض زر تو خاطر مطمئن دار روزی محمود را محبت گرفت بر
روزی سلطان دور اندیشان کیسه مذکور را پاره کرده زر برآورده است
بعد از آن داد رفو کرده اند نموده داشت بغایت لطیف و بنهایت ظریف که از سر
خاص خلوت فلکی نشسته بود نیم شبی از بام برخاست و از آنجا چند جا بکارد بدرید و بجای
خویش رفت و روز دیگر بشکار متوجه شد و تا سه روز در شکارگاه آن کار مقید بود
فراشی که خدمت خلوتخانه مذکور می‌نمود علی الصباح بعادت در آنجا رفت آن
مفرشه را بدان حال دید گریان گردید و همچنان با دیده تر از آنجا بدر آمد فراش
پیری بدان سبب از او پرسید وی گفت کسی از دشمنی که با من داشته مفرشه خاص سلطان
بکارد دریده اگر سلطان بر بیند مرا زنده نگذارد و گفت خاطر من از این کار
فراش پیر گفت غیر از تو کسی دیده است گفت نه پیر گفت دل فارغ دار من تو را چاره
بیاموزم سلطان تا سه روز در شکار خواهد بود تا را حیلت وی کار خود را بقوانی ساخت
بدانکه در شهر مرد پیری است و در فلان محلت رفوگری احمد نام بجانب استاد
در رفوگران تمام این شهر شاگردی وی کرده اند و در فن الطریقی چنانچه باید که کسی
نتواند نمود که کجا رفو کرده مفرشه را در پیش وی برد و هر چه بخواهد مزد بده
تا دل از اندیشه فارغ سازد القصه آن فراش مفرشه در پیچید و در پیش احمد رفوگر
برد و گفت که خواهم پاره‌های این را بیجان رفو درست کنی که کسی نداند احمد
گفت نیم دینار بده تا کار تو را بسازم و فردا بیا و دیگر سفته نموده بهم فرش

نیم دینار بدو داد و بر سر مقرمه رفت هر چند بروی نگریست مقام رفو را نیافت
خاطر جمع برگرانید پس برده بجایگاه خود بگسترد و چون سلطان از شکار آمد و بدان
خلوت رفت مقرمه درست دید و فراش را گفت این مقرمه دریده که درست
نموده فراش معروض داشت که درست بوده فرمود ای احمق مترس و راست بگو
که من این مقرمه را از برای مصلحتی دریده بودم فراش برد احمد رفوگر تفصیل مشروح
فرمود که احمد را نزدیک من آورید فراش مذکور حکم نموده عمل نمود و رفوگر از دیدن سلطان
بترسید وی رفوگر را بلطف تسلی نموده بود و گفت که این مقرمه را تو رفو کرده گفت
آری فرمود که استاد این رفو کرده احمد گفت به دولت سلطان بیک آمده است سلطان
فرمود که از خود بهتری در این فن گمان داری گفت لا فرمود اکنون از تو سخنی می پرسم
باید که زبان به دروغ نیالایی و راست با من بگویی که من سلاطین هیچ جوی
بهتر از دروغ نیست بگفت راست گویم فرمود هیچ کیسه دیبای سبزی از برای
محتشمی در این شهر پیش از این بشش سال یا در عرض ایام مذکور رفو کرده گفت
از برای قاضی شهر رکنی که حضرت میفرماید کیسه رفو کرده ام و دو دینار مزد
آن را گرفته فرمود که هرگاه آن کیسه را ببینی خواهی شناخت عرض کرد بلی
سلطان در زیر نهالی دست برد و آن کیسه را برآورد و بدست رفوگر داد
و بدو گفت که این کیسه است عرض نمود که بلی این است فرمود که جائی که رفو کرده
بمن بنما آن جا را به نمود سلطان تعجب فرمود زیرا که خوب رفو کرده بود
پس با محمد فرمود که هرگاه حاجت افتد بروی قاضی تو را گفت و مواجهه تو را
نمود گفت چنان خواهم سلطان کس بطلب قاضی فرستاد و خداوند زر را نیز
بطلبید قاضی حاضر گردید و بعد از ادای دعای رسمی بر جایگاه خود بنشست سلطان

بقاضی گفت

بقاضی گفت من ترا از عالمان این شهر برگزیدم و نظر به پیری تو نموده مسند
نشین شریعت و اختیار ناموس و نام و مال و خون مردم در قبضه اختیار تو نهادم
تا تو با خلق مراسم امانت بجای آری و شرایط دیانت بکار بری طریقه قضا این بود
که تو قاعده حق را از دست بدهی و مال بندگان خدا را بخیانت بری قاضی گفت
این چه حدیث است که خداوند میفرمایند من حق کسی نبرده ام و درباره هیچ بنده خدا خیانتی
که تو ما فی بلک کرده که کرده است پس آن کیسه را بدو نمود و فرمود که این خریطه نیست که در
نزد تو بامانت سپرده بودند تو از آن شکافته و زر را بر آورده و بجای زر مس در کیسه نهاده
و کیسه را رفو کرده بخداوندش داده وقتی که مالک دینار بر آن واقف شد
به نزدیک تو آمد و ماجرا باز گفت بدو گفتی آنچه سربمهر من سپردی با مهر خود بردی
و برا از حق خود محروم ساختی قاضی گفت لا والله این سخن غلط است من هرگز این کیسه را
ندیده ام و از این گفتگو خبر ندارم محمود فرمود تا رفوگر را با خداوند زر بیاورند فرمود اینک
خداوند زر و این رفوگری که این کیسه را رفو کرده است قاضی خوار و خجل و شرمنده
و منفعل گردید و از بیم سیاست سلطان بر خود بلرزید و بی اختیار بر یک پهلو غلطید محمود فرمود
تا برگیرندش و در قید کنندش تا زر مظلوم را بدهد پس قاضی را در نوبت خانه
بنشاندند و کیفیت را به سلطان بدو گفتند قاضی گفت با وکیل او را آنجا آوردند بدو آن
مبلغ مذکور را داد که بفلان جا نگاه نهاده ام برو بیاور وکیل بفرموده عمل نموده دو هزار دینار
نیشابوری را بجنس درست بیاورد و بخداوند کیسه را تسلیم نمود روز دیگر سلطان محمود
در دیوان مظالم بنشست و حقیقت دیانت قاضی را در مردم دیوان با دیوانیان و بزرگان
آن آستان سلطنت نشان خود باز گفت پس فرمود تا قاضی را در برد دیوان سرنگون از
کنگره درگاه بیاویختند و اعیان دولت درباره او نرم نمودند معروض داشتند که قاضی

مرد عالیست اینجا که سیاست بر او واجب شد رحمت نیز واجب آمد پنجاه هزار دینار
داده جان خویشتن باز خرید سلطان مبلغ مذکور را از وی گرفت و جریمه او در گذشت
و لیکن قضا دیگر بدو نفرمود

در خبر است که روزی قباد بشکار رفت و در حین شکار از عقب آهو
تاخت تا از لشکر بسیار جدا افتاد و روز گرم گردید و تشنه شد در آن صحرا بطلب آب
مشغول شد ناگاه خیمهٔ کهنه در آن دشت بنظر در آورد بر در آن خیمه رفت و فریاد بر آورد
که صاحب این خانه مهمان میخواهد کهن زالی دید که از آن خیمه بدر دوید و عنان او گرفت
قدری شیر با آنچه داشت ما حضری برای وی ترتیب داده بوی بخورانید قباد بعد از
اکل ما حضر ساعتی بیاسود خوابش در ربوده و در آخر روز بنجات منبط آمد چون شب
نزدیک بود و سپاه دور در همانجا مقام کرد نماز شام شد ماده گاوی چند از صحرا
پدید آمدند و آن زال دختری داشت دوازده ساله در غایت کیاست مادر بفرمود
و [illegible] قدری شیر بدوشی و از برای مهمان عزیز بیاور دختر در حضور قباد
بدوشیدن شیر مشغول گشت از یک گاو چندان شیر که قباد در تعجب افتاد و در خاطر گذرانید
که این جماعت بواسطهٔ ضبط [illegible] متفرقه بایمنی درین صحرا بفراغ خاطر میگذرانند
و هر روز خلقی شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته دو سه روز این کار را بدهند بر ایشان
چندان دشواری ننماید خزانه را توفیری وافر باشد با خود قرار داد که چون بمقر سلطنت
رسد آن بدعت جاری گرداند و خرجی تازه بر گردن رعیت نهد چون شب
بپایان رسید و نسیم سحری بوزید بار دیگر بدختر گفت برو گاو را بدوش
دختر برخواست و شروع در دوشیدن گاو خویش نمود هر چند میدوشید شیر
کم دید فریاد بر آورد و گفت ای مادر برخیز و بقبلهٔ دعا آور که پادشاه وقت قصد ظلمی

کرده است

کرده است و از شامت بدنیتی بدبختی اندیشه قباد در دل گفت سبحان الله این کودک
از کجا دانست که من اندیشه ظلمی کرده ام بر فور دست بدعا بر داشت و گفت بار خدایا
سایه خویش بر بندگان مهربان باز و نیت بدی که در خاطرش خطور کرده است محو نما
قباد دختر را طلبیده فرمود از چه رو دانستی که پادشاه اندیشه ظلمی نموده گفت گاو هر روز بسیار
شیر دادی امروز قطره بیش نداد و [illegible] شنیده که عمل برادران نمود بنابر آن میگویم که عقیده
اثر از نیت بدیست که پادشاه بر دل گذرانیده و هرگاه پادشاه در دل قصد ظلم کند حق
عزوجل خیر و برکت از ملک او بر دارد و اثر آن بهمه جا رسد و هرگاه نیت نیکی نماید حق
جل و علی چندان خیر و برکت بعالم فرستد که اثر آن بهمه جهان رسد قباد فرمود که
راست گفتی و مرا انتباهی دادی که از سر آن اندیشه گذشتم و بدعتی که بخاطر آورده بودم
پایمال معدلت گردانیدم پس آن دختر را خواست مرتبه دیگر بدوشیدن شیر اشتغال نمود
و شیر بسیاری از آن گاو حاصل آمد قباد از ظلم آن در گذشت و اثر آن در فرزند او نو
شیروان پدید آمد تا همهٔ عالم عدل و داد او بگرفت و معدلت او در میان جهانیان
ضرب المثل گشت

در یکی از مؤلفات معتبر در آمده که بازرگانی پیش یکی از وزرای نوشیروان مالی خطیر
داشت وزیر در ادای آن تکاهل و تغافل مینمود چندانکه طلب صاحب مال از حد گذشت
و مماطلت وزیر در ادای دین بی اندازه شد بازرگان بضرورت قصهٔ خویش
بعرض نوشیروان رسانید ملک عادل بفرمود تا فوری وی از خزانه بدادند
و آن وزیر در این شغل بر گردانیدند هم در ان ساعت فرمان داد تا آن وزیر را
آورده بر در دولت بر دار کردند و فرمود که منادی نمودند که هر کس حق
غریبان نگذارد و حق ایشان نگه دارد سزای او بدین طریق داده شود و چون

بازرگان عدل و احسان شامل انوشیروان بدید در مداین ساکن شد و مدت مدید و عهد بعید تجارت
نموده مالها بهم رسانید عاقبت آرزوی وطن و محبت مسکن وی را در حرکت آورد اموال
خویش فراهم آورد نقد و جنس خود را جمع کرده عزیمت شهر تصمیم داد و از وزرای شاه
اجازت خواست ایشان بخدمت ملک العادل عرضه داشتند که فلان بازرگان که مال
در بر داشت و بعون ملک بحق خود رسید در این شهر تجارت بسیار کرده اکنون عازم
وطن است و مالی که در این ولایت جمع کرده میخواهد که با خود ببرد اگر این قاعده مستمر شود
جمیع بازرگانان از این شهر بروند و رونقی در مقر سلطنت نماند نوشیروان وزرا بجواب آمد
و گفت مناسب نیست که ترک رفتن و مال بردن کنی اگر من این قاعده را مستمر کردم
هر کس که اینجا چیزی حاصل کند بولایت خصمان ما رود و باعث تقویت آنان و عداوت ایشان
گردد و فرمان بر این جمله است که از آنجا بروی و در شهر ما ساکن باشی و حب
وطن ترا مانع آید ناکام باید رفت آنچه با خود همراه آورده همراه ببرد هر مالی که در دیار
ما پیدا نموده بگذارد و آنچه شنو گفتم با خویش فکری کن و از این دو شق یکی را اختیار نما
و این شقوق ثالث ندارد معروض داشت بازرگان که پادشاه میفرماید جای بحث نیست
و مصلحت دور نیست اما آنچه بنده با خویشتن بملک خداوند آورده بودم اگر لطف آن
بمن باز دهد من تمام مال بگذارم و از سر آنچه دارم بگذرم نوشیروان فرمود
ای شیخ بمملکت من چه آورده بودی که من نصف آن بتو با وجود پادشاهی باز نتوانم
داد بازرگان گفت جوانی آورده بودم و این بدان کسب کردم نصف جوانی
بمن باز ده و تمام مال مرا بستان تا من بوطن معاودت نمایم بمعاونت بر جانی مال
فراهم آورم جواب او ملک عادل را پسندیده آمد اجازت داد تا با سلامت
با اسباب خویش برفت بعد از آن طریق عدل بیشتر از پیشتر سلوک داشت و برکات

سیر حمیده دلهای خلق را صید کرد

در اخبار صحیحه آمده که رسم ملوک عجم چنان بوده است که روز مهرگان
و نوروز پادشاه وقت داوری و قانون چنان بود که هر کس در آن روز تظلم
و شغل خویش معروض داشتی زیرا که پیش از ایام مذکور بچند روز منادی کر منادی
منادی نمودی که کار افتادگان بدرگاه آیند و مردم از دور و نزدیک کار خود را
بدرگاه سلطنت حاضر شدندی و چون روز مذکور شدی منادیگران منادی کردندی
که اگر کسی احدی را که کار در دست باشد باز دارد و نگذارد که قصه خویش بگذراند ملک
از وی بیزار شده سیاست حکم فرماید پس آن پادشاه قصه های مردم ستدی
و بکیفیت و کمیت واقعه هر کس باز رسیدی و یک یک بر گذیدی اگر کسی از وی دعوا دا
بودی موبد موبدان را که قاضی القضاة ایشان بودی بر دست راست بنشاندی
و خود از تخت شاهی فرود آمدی و تاج خسروی از سر برداشتی و در پیش موبد موبدان
بنشستی و فرمودی که نخست از همه داوریهای مردم داد این مظلوم از من بستان و هیچ
میل و محابا مکن که بدان از تو برنجم و منادی دیگر فرمودی که بتکرار منادی کردی و
هر کس را با ملک خصومتی است همه یک یک پیش می آیند و بنوبت پیش ملک البته داد
خود برسند و موبد گفتی هیچ گناهی در پیش ایزد تعالی بزرگتر از جرم ملوک نیست و حق
نا گذاردن ملوک حق نعمت ناشناختن است زیرا که ایشان را از برای آن بر خلایق روزی
داده اند که دست ظالمان از گریبان مظلومان کوتاه گردانند پس چون ملک
بیدادگر شد سپاه همه بیدادگر گردند خشم الهی در رسد و جهانیان زندگانی
نکنند و روزگار رو بویران شود و ایشان بشومی ظلم همه بر افتند و ملک از خاندان
ایشان بدودمان دیگر نقل کند ای شه بد موبدان قضای خویش را برگزین

و مرا بر خویشتن دستی مکن زیرا که حضرت آفریدگار از من پرسد و من از تو بپرسم
و اندر کردن قسمت این بار گران تو دانی و ایزد سبحان پس موبد موبدان بهمن داوری کرد
در مکر بینی اگر از ملک بر مدعی ستمی رفته بودی فرمودی تا خصم را خاطر خواه تسلی کند و اگر کسی
بر باطل دعوی نموده بودی وی را عقوبتی عظیم فرمودی و گفتی این سزای کسیست که در باره
پادشاه تقرب بستمی اندیشد و بهر قسمت چنین چیزی روا دارد و چون ملک از داوری خصمان باز پرداختی
باز بر سر تخت رفته تاج بر سر نهادی و با بزرگان و اعیان گفتی که من این کار از برای آن
در خود آغاز کرده ام تا شما را طمع از طرف گیری بر طرف شود و دیگر باید جانب
داری من بر کسی ستم نکنید اکنون هر کس از شما خاصان خصمی دارید و از خود خوشنود
نمایید و مخاصمه که با کسی دارید فیصل دهید و هر کس که با پادشاه در نسبت نزدیکتر بودی اندر
آن روز دورتر بودی و آنکه قوی تر بودی ضعیفتر بهر تقدیر در ایام سلاطین عجم این قانون
مستمر بود و برکت این قاعده هیچ بزرگی بر کوچکی زیادتی نمی توانست کرد و از میان
قانون سلطنت در خاندان ایشان مدتها بود تا وقتی که نوبت بیزدگرد رسید و
خدمتش رسمهای گزیده پیشینیان بگردانید و در جهان آیین بیداد ... مردمان رنج
افتادند و زبان بنفرین دراز کردند از دل همت برفنای وی گماشتند تا روزگار
وی را بزودی بگرفت و شامت ظلم او اندر او سرایت کرد تا گاه روزی از دریا
اسبی موزون ترکیب و خوش اندام در آمد حضار از شاه و آن مرکب در تحیر افتادند
همه آهنگ گرفتن او کردند نتوانستند آن اسب بنزدیک یزدگرد آمده خاموش
بایستاد وی بحاضران گفت شما از نزدیک این اسب دور شوید که این هدیه ایست
که ایزد تعالی از برای من فرستاده پس برخاست و نرم نرم بسوی آن اسب
رفت و دستی بر روی او کشید همچنان اسب ایستاده و یزدگرد زین طلبید و

پیشش نهاد

پیشش نهاد و لجام در سرش کرد و تنگش را بکشید و از پس در آمد تا دمش از یاردم بگذراند
و اسب لگدی چنان بر سر دلش زد که بر جای سرد شد و از آنجا بیرون رفت
هیچ کس نتوانست که آن اسب را بگیرد و کسی ندانست که آن اسب از کجا
آمده بود و بکجا رفت بعضی ستمدیدگان گفتند که این فرشته بود از فرشتگان
باری تعالی که بفرمان حضرتش آمدند و ما را از شر او برهانند

مؤلف جامع الحکایات در کتاب مذکور باین عبارت بی کم و بیش مسطور نموده
که وقتی از اوقات بکنبایت رسیدم و آن شهریست بر ساحل دریا جایی
عجب دوست در آنجا متوطن اند شهر مذکور از اعمال گجرات و نهرواله است
و در آن شهر طایفه از مغان و گروهی از مسلمانان سکونت دارند چنین نقل کرده اند
که در ایام پادشاهی جنگ در این شهر مسجدی بود و مناره که در آن بانگ نماز گفتندی
جماعت از مغان مر کافران را بر آن داشتند تا با مسلمانان حرب کردند و آن مناره
بر انداختند و آن مسجد را بسوختند و هشتاد مرد مومن را بی جنایتی بتیغ بکشتند
و آن مومنان را خطیبی بود که او را خطیب علی خواندندی از بیم کافران بگریخت
و بتک پای جان بدر برده بنهرواله رفت و حقیقت حال مومنان را با اکثر
خاصان و مقربان رای بگفت هیچ کس بدو التفات نکرد و معاونت
او ننمود زیرا که هر کس در نصرت دین و آیین خود کوشد علی خطیب روزی
که رای بشکار میرفت بر راه گذری در مجاور پس درختی بنشست و انتظار کشید
کرد که رای بآنجا رسید برخاست و بانگ برداشت و رای را بانگ او
باز داشت و رای پیل را بگذاشت که پیش رود و خطیب علی قصه خویش

در قصیده که بزبان هندی گفته بود بدو خواند چون رای تظلم دهستان وی بشنید وی را
به یکی از خاصان خود با تاکید تمام سپرد و گفت این مظلوم را نیکو محافظت نمای و غم خوارگی
کن تا وقتی که از تو باز طلبم و خود از آنجا ی مراجعت نموده بوزیر گفت مرا بسه روز در حرم
کاریست فرو باید که در پرداخت امور ملکی خود را معاف نداری و در این ایام رخصت
من نه هی که در این سه یوم از حرم قدم بیرون نه نهم چون شب شد از راه حرم
بلباس غیر مکرر در آمده بر عماره سوار شد از نهرواله بکنبایت که پنج فرسخ است
در یک شبانه روز رفت و در آن روز در بازار کنبایت بهر موضعی ساعتی ایستاد
و به تفحص و تجسس یقین حاصل کرد که بر مسلمانان ظلم رفته است و بیگناه کشته شده
اند مطهره از آب دریا پر کرده باز گشت و روز سیم شبانگاه بنهرواله رسید
و روز دیگر بار داد و مقدمان را حاضر گردانید و باستحضار خطیب علی فرمان
داد و قتیکه حاضر شدند فرمود تا قصه خویش باز گفت کفار خواستند که آن
مظلوم را سو بی کنند و در ابطال کلام او کوشند رای باید از گفت که مطهره
من با ایشان ده تا آب از آن بیاشامند ابدار بفرموده عمل نمود هر کس که قصد
شرب آن آب نمود شور یافت رد فرمود چه دانستند که آب دریا
انگاه وی بحاضران گفت چون اختلاف دین و ملت فیما بین ما و این مظلوم
بود من بر کسی اعتماد ننمودم و خود رفته تحقیق این داوری را نموده معلوم من شد
که بر مسلمانان ظلم کرده اند و بر ایشان تعدی شده چرا در ملک من
چنین برجمعی رود که در ظل امان من باشند پس بفرمود تا دو کس
از مقدمان هر صنفی را از اصناف کافران چون برهمنان و پارسیان
و مغان که آوازایشان تظلم کرده بود سیاست کردند و فرمان داد

تا مسجد و مناره

تا مسجد و مناره را از نو باز ساختند و خطیب را چهار چیز داد و از جامه طرقود غیره و هنوز آن
چیزها در میان ایشان باقیست و در روزهای عید بیرون می آیند چون تاتار
نهرواله تاختن آوردند مسجد و مناره را فرود آوردند و بعد از آن سعید بو شرف
آنرا از نو عمارت کرد و بر شرفهای آن چهار قبه زرنگار به نهاد و آن شعار اسلام در دیار
کفار باظهار رسانید

به نزدیک حق که زبان راست و روشن از آب روشن تر است بلکه از آفتاب
ظاهر تر که بمقتضای الصدق ینجی راستی وسیله نجات و از بیخ است و صدق
واسطه سرافرازی کونین هر کس هر کس که در این جهان گذران قدم از دایره راستی
بیرون نهد از روزگار بجز ناکامی چیزی نه بیند و آنکه در این دهر بهنجار پیچ طریق
بپرد و سلامتی صوری و معنوی قرین حال خود سازد بنا بر تیمن و تبرک بحکایت نادره
حکایتی از سلیمان نبی علیه السلام در این مقام بر بیاض میرود تا بر عالمیان ظاهر گردد
که انبیاء عظام بر رشته راستی را نجات ساخته اند
از روی راستی و مستوی الخلقه شدن فرزند سلیمان از میامن صدق گفتار آن زن
در بیان کلمات راستی طرماح بن عدی در هنگام حجابت خود و در شان
امیر المومنین علی علیه السلام در حضور معاویه گفت و بمعاویه بپرسش سخنان
درست درشت ادا کرده بمیامن راستی و درستی را از آزاد ایشان
مصون و مامون ماند   در بیان کلمات راستی که اعرابی در تکلم
گاه بحجاج در شان دو دمان نبوی گفت و از میان حق گوئی از دست
حجاج ظالم نجات یافته با صله بر گردید   در بیان مکالمه
که فیما بین مرد دهقان و حجاج واقع شد و به برکت صدق گفتار از

در روضة الصفا مسطور است که حضرت سلیمان نبی سه صد منکوحه و هفتصد سریت داشت نوبتی گفت میخواهم که با جمیع اهل حرم شرط صحبت بجا آرم تا از تا از هر یکی پسری متولد گردد که در راه خدای تبارک و تعالی جهاد نمایند و قول خود بکلمهٔ ان شاء الله مقرون نگردانید و بعد از مباشرت یکی از آنها بیش حمل نگرفت و ایام حمل منقضی شده نصف انسانی از او بوجود آمده که یک دست و یک گوش و یک چشم و یک پای داشت

چون

چون بر این حال مطلع گردید پریشان گشت و اندوه تمام بر خاطرش از آن از آن ممر استیلا یافت آورده اند که آنحضرت و فرزند و مادر و آصف هم بشرف بود و سلیمان از این جهة اظهار حزن و اندوه میکرد که آصف گفت بیائید تا هر کدام از ما آنچه در ضمیر داریم و غیر عالم الغیب احدی بر آن مطلع نیست اظهار کنیم و نفائی کودک طفل که قادر بچون ملتمس مبذول دارد و همه را این حدیث مستحسن افتاد نخست سلیمان فرمود که بارخدایا با این همه ملک و حشمت که من دارم از دو کسی که نزد من می آیند و یکی سیبی بر رسم تحفه بنزدیک من می آورد و یکی بدست تهی می آید نظر محبت من بر صاحب سیب زیاده افتد که بر تهی دست آنگاه رو بقبله بدعا آورده گفت الهی اگر خود بدین قول صادقم شفای خویش از فرزندم دریغ مدار چون از مراسم دعا فراغت یافت حضرت واهب العطایا یک چشم و یک گوش دیگر بدان پسر ارزانی داشت بعد از آن آصف گفت یارب تو میدانی که من چند بار از حضرت سلیمان استدعا نمودم که مرا از وزارت معاف دارد و در این التماس دل من با زبانم یکی بود اگر این سخن راست گفتم نظر رحمت را از این طفل دریغ مدار چون آصف این کلمات بر زبان راند ایزد عز اسمه دست دیگر بدان طفل کرامت نمود آنگاه مادر کودک گفت یارب ترا معلوم است که با وجود آنکه حضرت سلیمان نبی علیه السلام با کمال صورت و سیرت و مکنت و ابهت و جلالت و عظمت و جاه و حشمت شوهر منست که هرگاه جوانی را میدیدم مرا آرزو می شد که آنکس شوهر من باشد اگر من در این حدیث از جملهٔ صادقانم فرزند مرا عافیت ارزانی فرمای و بعد از اظهار ما فی الضمیر حق تعالی اعضای دیگر بدان پسر کرامت فرمود و او بهیچ

محج الارکان کردانید

در خبر است که چون حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام از حرب جمل بازگشت
معاویة بن ابو سفیان بسوی آنحضرت نوشت که اما بعد فقد اتبعت ما یضرک
وترکت ما ینفعک خالفت کتاب الله وسنت نبیه وقد انتهی الی ما فعلت
بجواری رسول الله صلی الله علیه واله وسلم طلحه والزبیر وام المؤمنین عایشة
فوالله لارمینک بشهاب لا تطفئه المیاه و تزعزعه الریاح اذا وقف نقب النهب
فلا یغرنک الجیش واستعد للحرب والسلام یعنی متابعت کردی چیز را
که ترا زیان کند و ترک دادی چیزی را که نفع کند کتاب خدا و سنت نبی را مخالفت
کردی و به تحقیق که رسید بمن آنچه با جواری رسول طلحه و زبیر و ام المؤمنین
عایشة کردی پس بخدا که تیرباران کنم ترا با آتشی که هیچ آبی از افروختن نشاند
و هیچ آبی و بادی از او بر اند چون آن در آید سوراخ کند و چون سوراخ
کرد روشن گردد و بر افروزد و زبانه کشد پس مغرور نگرداند ترا لشکر و استعداد
جنگ والسلام چون آن کتاب بحضرت خلافت پناهی امیر المؤمنین علی علیه السلام
رضی الله عنه رسید مهر باز نموده و بخواند پس کاغذ و دوات و قلم طلبید
بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله ابن عبده علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین
اخ رسول صلی الله علیه واله وسلم ووصیه وابا الحسن والحسین وانا قاتل جدک
وعمک وخالک یوم البدر افیتت لک والسیف الذی قتلته بعی یحمله
ساعدی بثبات من بدنی وقوت من صدری ونصرت من ربی کما جعل
النبی صلی الله علیه واله وسلم فی کفا باستبدلت بالله ربا ولا مال

السلام

اسلام دینا ولا بمحمد صلی الله علیه واله رسولا ونبیا ولا بالسیف بدلا فابلغ فی رایک
واجتهد ولا تقصر فقد استحوذ الشیطان وسفرک الجهل والطغیان وسیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون یعنی از بنده خدا و از پسر بنده خدا علی بن ابی طالب
برادر رسول و وصی رسول و پدر حسن و حسین من کشنده جد تو و عم تو و خال تو
و در روز بدر فانی گردانیدم قوم ترا و تیغی که با آن کشته ام با منست برمیدارد
و او را از بازوی من ثباتی از بدن من و قوتی از سینه من و نصرتی از پروردگار
چنانکه نبی صلی الله علیه وآله وسلم نهاده است در دست من بجز از خدا خدائی
دیگر نگرفته ام و نه بدل اسلام دینی دیگر بگزیده و نه بدل محمد رسول خدا رسولی
دینی دیگر اختیار کرده ام پس تو در رای و فکر خود مبالغت نمای و کوشش
کن و هیچ تقصیر مکن که به تحقیق شیطان بر تو غالب گشته است و جهل و طغیان برای
ترا مغرور کرده است و زود بود که بدانند این ظالمان که کدام جانب بازگشت
است باز کردند والسلام پس آن کتاب را به پیچید و مهر کرد و مرد فصیح و
بلیغ و طویل و جسیم و بدوی را از یاران خود بخواند که نام او طرماح بن عدی بن
بن حاتم طائی بود و یک اشتر سرخ موی طلب کرد و او را داد و فرمود این
این کتاب به نزد معاویه بر و جواب بیاور طرماح آن کتاب را بستد و انا
اللیل و اطراف النهار سیر کرد تا در دمشق رسید جمعی بر در سرای معاویه نشسته
بودند چون او را بدیدند گفتند اعرابی بدوی آمده است بیائید تا با او
استهزا کنیم پس گفتند ای اعرابی از آسمان خبر داری گفت و هو الله
فی السماء و ملک الموت فی الهوا و امیر المؤمنین علی فی القفا
فاستعدوا یا معشر الشقاوة والنفاق لما ینزل من البلاء و گفتند از کجا آمدی

از نزد حق تقی زکی مرضی قدوة الاولیا و قبلة الاصفیا اخ السلطان الاچا گفته‌اند اکرا
میخواهی گفت آن یاغی را و آن منافق سیاه روی را اگر که شما او را امیر خود میدانید
پس معاویه را خبر دادند که مرد فصیح و بلیغ زیرک دانا و دلیر تیز زبان از نزد علی آمده است
معاویه یزید را گفت تا بر در سرا نشیند و مردم را جمع کند و بر روی ناپاک او اثر
ضرب بود و در تکلم جهره الصوت بود و چون طرماح را طلبیدند و بر یزید بگذشت
سوی او نیز نگه کرد گفت کیست این میشوم ابن المیشوم الواسع الحلقوم المضروب علی الخرطوم
یزید از این سخنان رنجید خواست تا او را بکشد اما خشم فرو خورد و گفت السلام
علیک یا اعرابی پس گفت امیرالمؤمنین ترا سلام میرساند و گفت سلام او از
کوفه با من است چون طرماح بنزدیک معاویه رسید و حجاب برداشتند گفت اخلع
نعلیک بهذا البساط الامیر گفت هذا کانوا الواد المقدس طوی فاخلع نعلیک پس بسوی معاویه
آمد دید که او بر تخت نشسته بود و تکیه زده گفت السلام علیک یا ایها الملک العاصی
معاویه گفت چرا نگفتی یا امیرالمؤمنین گفت نحن المؤمنون فمن امرک علینا تا بر ما امیر باشی
ترا ما که امیر کردانید پس گفت ای اعرابی با تو چه چیزاست گفت کتاب مختوم
گفت بیار گفت کراهیت دارم که بر بساط تو پای نهم گفت بوزیر من عمرو ابن عاص
بده گفت ظلم الامیر و خان الوزیر گفت به پسر من یزید بده گفت ما فرحنا بابلیس فکیف
با اولاده پس معاویه گفت در اخذ کتاب حیله چیست گفت حیله آنست که از جای
خود برخیزی و از من بدست خود بستانی معاویه از تخت برخواست و کتاب
بستد و خواند پس گفت علی را چگونه گذاشتی گفت کالبدر الطالع
و حوله الصحابه کالنجوم هرچه ایشان را امر میکند فرمان او بجان امتثال
میکنند و از هرچه باز میدارد از آن باز می ایستند و هیچ لشکری او را ابن نامه

الا بشکست و هیچ حصنی ندید الا که بگشاد و هیچ کوهی در راه در برابر او نیامد الا که پشت
گشت و از جای برداشت پس گفت حسن و حسین را چگونه گذاشتی گفت بگذاشتم
شاهین تقیین زکیین مرضیین کاملین یصلحا الدنیا والآخره پس عمرو ابن العاص گفت
گفت این مرد بدویست او را بمال خشنود باید کرد معاویه گفت ای اعرابی جایزه
ما خواهی ستد گفت ما نخواهیم که روح از بدن و جان از تن بستانیم مال ترا چون ستانم
معاویه فرمود تا ده هزار درم بوی بدهند پس گفت ای اعرابی دوست داری که زیادت
کنم گفت خدا این را دوست میدارد که زیادت باشد پس فرمود تا بیست هزار درم
بوی بدهند اعرابی گفت آن او ترا باید کرد فرمود تا سی هزار درهم بدهند چون ساعتی
بگذشت و مال ندید گفت ای معاویه مرا جایزه فرمودی که آن از آن من میدانم و نه
تو چنان دانستی که بادی بود که بر قلعهٔ کوه بگذشت معاویه گفت تا بشتاب سی هزار
درهم بیاوردند و بدو دادند چون مال قبض کرد تا دیری ساکت ماند و هیچ تکلم نکرد
پس مردی او را گفت که جایزهٔ امیرالمؤمنین چگونه دیدی گفت هذا مال المسلمین من خزانة
رب العالمین اخذه عبد من عباده الصالحین معاویه گفت و آه ای اعرابی
تمام دنیا را بر من تنگ و تاریک گردانیدی پس فرمود تا جواب بنوشتند
من عبد الله ابن عبده معاویه بن ابوسفیان الی علی ابن ابوطالب علیه السلام
اما بعد الا و لاتینک بالف مقاتل مع کل مقاتل الف جمل من خردل و عدده معهم
مقاتل هذا یعنی مرد جنگی بر تو نامزد کنم و با هر مردی هزار شتر از سپندان باشد
و بعدد آن سپندان با ایشان مردان جنگی باشند طرماح گفت سبحان الله
کدام یک شما دروغ تراست تو یا کاتب تو اگر اهل شرق و مغرب جمع شوند
بدین عدد نرسند پس معاویه با اهل مجلس گفت که اگر ملک بتمامی مرد بر ایشان بدهم

اوعذر آن ادا نكند چنانكه اين اعرابي كرد عمرو بن العاص گفت پيش اگر ما بدانيم كه نزديك
خدا و رسول خدا آن مرتبه هست كه علي را و بدانيم كه تو بر حقي چنانكه علي بهتر از اين
ادا كنيم كه آن اعرابي كرد معاويه گفت والله اي عمرو اين كلام تو سخت تر است
از كلام آن اعرابي

در مجموع النوادر مسطور است حجاج در شكارگاهي از لشكر جدا
افتاد بر تلي بر آمد اعرابي ديد نشسته و شتران گرد وي ميچرند چون حجاج را شتران
بديدند از پيش وي برميدند اعرابي گفت كيست از اين بيابان با جامهاي زر
آيد كه لعنت خداي بر او باد حجاج هيچ نگفت پيش او آمد و گفت السلام عليكم
يا اعرابي گفت لا عليك السلام حجاج از وي آب طلبيد گفت فرود آي
و بخور كه من غلام و نوكر كسي نيستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت اي اعرابي
بهترين مردمان كيست گفت رسول خداي حجاج گفت در حق علي ابن ابيطالب
چه گوئي گفت از كرم و بزرگواري او نام وي در دهان نمي‌گنجد پس گفت
چه گوئي در حق عبد الملك ابن مروان هيچ نگفت حجاج گفت جواب من بگوي
اعرابي گفت بد مرديست پرسيد چرا گفت از آنكه فاسق و فاجر حجاج را
بر مسلمانان گماشته است حجاج هيچ نگفت ناگاه مرغي بپريد و او آوا
زي كرد اعرابي روي بحجاج كرد و گفت تو چه كسي حجاج گفت اين چه سؤال
كه ميكني گفت اين مرغ مرا خبر داد كه لشكري مي‌رسد كه سردار ايشان
تو ئي در اين سخن بود كه لشكر در رسيد اعرابي چون آن را بديد رنگ رويش
متغير شد حجاج فرمود تا او را همراه ببرند چون روز ديگر مائده بنهادند و مردمان
جمع آمدند اعرابي را طلبيد چون در آمد گفت السلام عليك ايها الامير ورحمة الله

درهاي

وبركاته حجاج گفت عليك السلام اي اعرابي من چنانكه نگويم كه تو گفتي
طعام نيست اگر اجازت دهي بخورم گفت اجازت دادم اعرابي پيش
و دست دراز نمود و گفت بسم الله اگر آنچه بعد از طعام پيش آيد خير باشد
حجاج بخنديد و با اعيان خود گفت هيچ ميدانيد كه ديروز بر من از اين اعرابي
چه گذشته نيست اعرابي گفت اصلح الله الامير سري كه ديروز ميان
من و تو گذشته است امروز افشاي آن پسنديده نيست بعد از آن حجاج
گفت اي اعرابي از اين دو كار يكي اختيار كن يا پيش من باش كه ترا از خاصان
خود گردانم و يا راضي شوي كه ترا پيش عبد الملك بن مروان فرستم
با نچه با او گفته با خبر كنم تا هر چه بخواهد حكم نمايد اعرابي گفت چگونه است صورت
ديگر هم ميتواند كه باشد گفت آن كدام است گفت آنكه مرا بگذاري كه بسلامت
بديار خود باز روم و ديگر نه تو مرا ببيني و نه من ترا حجاج بخنديد و فرمود تا ده هزار
درم وي را بدادند و بديار خودش فرستادند

در جلد ثالث روضة الصفا مسطور است
كه حجاج روزي پياده بهنگام اشتداد گرما از مدينه بيرون آمده سير كنان
بر سر ضيعتي رسيد و بعد از مشاهده و امعان ديد كه شخصي بزراعت مشغول است
اتفاقا آن شخص حجاج را نمي‌شناخت و او در اين اثنا از آن سؤال كرد
كه حجاج چگونه شخصي است آن دهقان بترسيد و از حجاج پرسيد كه تو مرا
مي‌شناسي گفت نه روستائي گفت يكي از مماليك ابن زبيرم و در هر ساله
سه روز ديوانه ميشوم و امروز يكي از آن سه روز است حجاج از اين سخن در خنده شد
و او را هيچ نگفت

در باب تاریخ رحمهم الله در مصنفات و مؤلفات اورده‌اند

که روزی هشام در صحرای بصید مشغول بود ناگاه دید که غباری برخواست
ملازمانرا بتوقف او فرموده خود با یک غلام بآن جانب روان شد و گرد شکافته
کاروانی رو نمود که روغن زیت و امثال آن متاع در بار داشتند و در آن اعرابی
بچشم حقارت نظر کرده ازین معنی بیندیشید و در اثنای احتیاط چشم هشام بر
بری افتاد که بحسن منظر از سایر قافله امتیاز تمام داشت و ازان پرسید
که تو از کجائی مولد و مسقط الرأس تو کدام سرزمین است بر جواب داد
که مولد و منشاء من شهر کوفه است و ترا باین سؤال چه کار زیراکه من اگر از خوار
ترین قبیلهٔ عرب باشم نفعی ازان بتو عاید نشود و اگر از عزیزترین قبیله
باشم ترا ضرری نرساند و اینچنین چیزی که ترا منفعتی و مضرتی نبود چه میپرسی
هشام گفت که مرا ازین سخن معلوم شد که ترا حیا مانع شد که مرا از حقیقت
حال خویش آگاه کنی چون هشام احوال وکرّه تفطر بود بر درخنده شد
و گفت از زشتی صورت و کراهیت هیات قلت حسب و نسب زاده‌ام
اکنون مرا از تعریف خویش چاره نباشد بدانکه من از فلان قبیله‌ام
و از اقربای بنی فلان و فلان مردم اند هشام گفت الله المستعان
ناپسندیده نسبی که تو داری و بر آنکس که از نسبت تو باشد شکر ما
واجب است بر گفت با وجود این طلعت زیبا و چشم شهلا که تو داری جای
آنست که عیب مردم کنی باری بگوی که از کدام قومی و حسب و نسب
تو چیست هشام گفت مردی از قریشم بر گفت قریش قبیلهٔ
بزرگند و در آن قبیله اصاغر و اکابر و ادانی و اعالی و اواسط

میباشند

میباشند و تو از کدام بطنی و چه هنر داری هشام گفت من یکی از اشراف بنی
امیه‌ام که هیچکس در شرف و بزرگواری با ایشان برابری نتواند کرد و هیچ
طایفه ازین جماعت انتقام نتوانند کشید بر چون این سخن بشنید خنده‌ای
قهقهه زد گفت مرحبا یا اخا بنی امیه تا غایت نا آگاهی نسب خود پوشیده دا
و مراتب بجود در غلط انداختی نیکو کردی که این سخن گفتی و گرد اندیشه
از دل من رفتی اکنون نیکو باز نمود که گزیده نسبی و ستوده خاندان و رفیع
دودمانی داری شربت ازین نسب بار مکرر نشنیده که بنی امیه در زمان
جاهلیت ربا میخوردند و چون مسلمان شدند دست بحقوق خاندان نبوت
دراز کردند و راس و رئیس شما در اوان پیش قماری بود و حالا حجابت بیت
و در چهل معرکه قبیلهٔ تو پشت گردانیده و روی بهزیمت نهاده و مبارزان
خود را باد فنا داده آبروی خویش ریخته و از افروختن آتش انتقام
عاجز آمده خاکسار جماعتی که ایشانرا مذهب و سیرت این باشد و مردانگی
و شجاعت چنین باشد و مع ذالک بگواهی سید المرسلین صلی الله علیه و آله
و سلم شما از اهل دوزخید مردان شما را از عار نسب بیدار نتوانند شد
و زنان شما از خبث طینت و غلبهٔ شهوت سر خود باده نتوانند نمود اگر
صاحب علم بود در روز بدر منسوب بشماست و هند که مجموعهٔ عیوب بود
متعلق بشماست و صخر بن حرب یعنی ابو سفیان در ایام جاهلیت قمار
بود و هم بیطار چون او را فی الجمله ترقی رو داد چند نوبت لشکر
بجنگ مصطفی صلی الله علیه و آله کشید و بعد از آنکه در حوزهٔ اهل اسلام
انتظام یافت هرگز بسخن مصطفی اعتقاد توفیق نیافت و معاویه که حضرت

که حضرت رسالت صلوات الله علیه نسبت باو صفت نموده چنین میفرمود راس
و رئیس مقبولی و مقتدای شما است و او با ابن عم و وصی مصطفی صلی الله علیه واله وسلم
محاربات نموده زیاد ولد الزنا را در نسب با خویشتن ملحق ساخت و ذات النقاب
که منکوحه او بود طلاق داده در حباله نکاح آورد و چون دولت او باخر رسید
بر فاسق خویش یزید را ولی عهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی صلی الله علیه
واله وسلم را برانداخت و بجای هر سنتی بدعتی نهاد و اورا در اراقت دما دلیر
گردانید و بر شتم علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه واله وسلم تسلط داد
عقبه بن ابی معیط که محمد الرسول الله صلوات الله علیه نسب اورا از قریش نفی کرده
با خود ملحق ساخت و از اقربای خویش اورا زن داده جهودی بود از اهل صوریه
که امیر المومنین علی علیه فرمود بهترین خلایق گردنش زد و عار از نسب شما
رسانید و شخص این چنین ستوده و پسندیده شما است و برادرش ولید که در کوفه
خمر خورده و با امامت نماز بامداد قامت نمود و بجای دو رکعت چهار رکعت
گذارد و گفت ای یاران امروز نشاط دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر
بگذارم و اورا که حق عز و جل در قرآن مجید فاسق خوانده است حیث قال
افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون مرضی و محمود شما است و عبد الملک
مروان که فاضلترین یاران شما بود و عادلترین امیران و بزرگترین امرا او حجاج
ملعون بود و جماعتی بدکاران و خائنان و غداران که اولاد پیغمبر صلی الله علیه
واله وسلم را کشتند و منجنیق نهاده سنگ پلیدی بجانب خانه ملک الله
از جمله از اعوان و انصار شما بودند و اول شما بدکاران و وسط شما طرار
و آخر شما مکار و شریف شما خوار و صبح شما عذرا است و چون بر این تقریر

و گفت ای یاران

بکمر زده ودما

امثال

امثال این کلمات که تفصیل آن در تاریخ اعثم کوفی مسطور است فارغ
گشت هشام بن عبد الملک حیران مانده ندانست که در جواب چه گوید مهموم
و محزون عنان عزیمت بجانب سپاه منعطف گردانیده با غلام خویش
گفت که دیدی که از این پیرمرد رسید هیچ از کلمات او یاد گرفتی که توانی
گفت غلام گفت بخدا سوگند که من از سخنان او مدهوش و متحیر گشته بودم
بنوعیکه نام خود را فراموش کرده بودم و از این کلمات حرفی نتوانستم
یاد گرفت و چند بار قصد کردم که شمشیر کشیده برسرش بیندازم از هوش برفتم
زهی کافر پیرکی هیچ بخیلی حریف مردکی که او بود هشام گفت اگر بخلاف این
این ملکتی گردنت را میزدم زنهار اگر از این سخن چیزی بر خاطر تو مانده باشد
با کسی نگوئی که در عرصه تلف آئی چون هشام بملازمان پیوست فوجی را
گفت که پیری باین شکل و هیات در فلان موضع است بروید و او را
نزد من آرید و آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی او اشتغال
نمودند و او را نیافتند بعد از مراجعت هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن
سوار حاکم ایام است و بطلب وی کسان خواهد فرستاد لاجرم تعجیل تمام
روی براه آورد که طریق آمد و شد بهیچکس از خواص و عام ننمود
هشام پیوسته در این اندیشه بود که آن شخص را بچنگ آرد و همیشه
تاسف و تحسر میخورد که چرا در آن روز در گرفتن او تاخیر و توقف
جایز داشت غلام هشام گوید که من کلمات آن پیر را من اوله
و آخره بر خاطر داشتم اما بنا بر مصلحت وقت پیش هشام
انکار کردم و تا او در قید حیات بود اظهار اسرار نکردم

درفرج

بعد از شدت مسطور است که از ابو احمد بشار در اخبار آمده است که گفت
پدر مرا با حسن ابی ضحاک دوستی بود پیوسته با یکدیگر معاشرت کردندی همیشه
از راه مجالست و موانست تمام و اشتندی و میان ایشان اتحادی و
صفای کامل بود پدر من حکایت کرد که مدتی بود تا او در خانه نشسته بود
و خدمت نمیکرد و ارزاق و جرایات و صلات از وی باز افتاده بود و اسباب
و عطاعی زیادت نداشت و او را هیچ نوع خللی در خاطر نمیدیدم
پیوسته زندگانی به مروت کردی و اخراجات بی صرفه نمودی و گاه بیگاه
نثار اسراف تمام تمام عیار کردی روزی از وی سوال کردم که ترا اخراجات
بسیار میبینم و حیلی که بدان وفا کند نمیدانم چگونه است که تو بدین مهمات
قیام میتوانی کرد گفت وجه قوام کار و نظام روزگار من از بقایای
انعام و عطایای محمد امین و کنیزک از آن اوست و آن جاریه مرا یسار
گردانید و سبب آن حادثه غریب و باعث آن واقعه عجیب این بود که
محمد ابن رشید یعنی امین یکروز مرا بخواند و گفت هم نشین مرد بمنزلت
نفس او باشد و محل راز و موضع امانت و مخزن سر او فلان کنیزک
از کنیزکان من که نیکوروی تر از خوبان جهان و خوش آوازتر از بلبلان
گلزار است و در علم موسیقی و شیوه اغانی استاد اهل این صناعت است
من جهان جز بروی او نبینم و چشم جز بروی او باز نمیکنم و قدم جز برای
او نمیزنم و دم جز در هوای او بر نمیدارم و او جای خود در دل من یافته است
و محل و مرتبه خود بنزدیک من شناخته بر سر درون من در عشق خود واقف شده

و نازرا اگرچه من عاملم و در نصاب استحقاق از حد میبرد و دامن عجب و تکبر
بر آسمان میکشد و سر از گریبان تبختر و دلال می آورد و دست از آستین
جور و جفا بیرون میکند و همواره منهل عیش مرا تیره میگرداند و نعمت وجود
خود بر من منغص میکند من امروز در مجلس خلوت او را با کنیزک مغنیه دیگر
که در جمال با او نسبتی ندارد و میان ایشان در فنون خوبی مسافت دور
و دراز است حاضر خواهم کرد میباید که هرگاه که این کنیزک که در غایت
جمال است و نهایت ملاحت نرازند قولی گوید سماع او را هیچ
تحسین نکنی و روی گشاده نداری و بر آن سماع شراب نخوری
و امارت کراهیت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هرگاه
که آن کنیزک سماع کند بر اغانی او سماع کنی و شراب خوری و نشاط
از خود ظاهر سازی و تحسینهای بسیار فرمائی و جامه را چاک زنی
هر جامه را ده عوض بر من که بدهی و در حالت وجد مبالغه تمام بجای
آوری گفتم منت دارم و خدمت کنم پس در حجره خلوت بنشست و فرمود
که مرا حاضر گردانند اول جام چند شراب بمن داد بعد از آن
کنیزرا طلب فرمود چون آن کنیزک از پرده بیرون آمد بهم بود
که پرده بر من بدرید و من متحیر و بیهوش بماندم اول همین کنیز
که در رعایت رعونت بود آغاز بربط نواختن کرد و آواز با ساز موافق
نمود و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش جانها در خروش
و دلها بجوش آمد و بنغمات مناسب و آوازهای مستوی و الحان دل
گشای و ترنمات جان فزای سه ابیات سرود گرفت چون روی

بدان خوشی بدیدم و آوازی بدان دلکشی شنیدم شراب بر من غلبه کرد
تمالک از دست من بشد و بی من از من هزار تحسین برآمد و چندان طرب
و نشاط از من پدید آمد که در وصف نیاید و در قصبها اختیار کردم و نعرهای
بی کار زدم و امین روی ترش میکرد و هر دو لب بدندان میگرفت
و به اشارت میکرد هیچ فایده نداد چون نوبت بان یکی دیگر رسید
سماع آغاز کرد هر چند تکلف کردم وقت بر من خوش شد و چون بار دیگر نوبت
بان کنیزک ماه روی رسید الحق آغاز نمود که هرگز مثل آن نشنیده
بودم با خبر داشتم بی خبر شده بودم جامه چاک کردم و تحسینهای را
بفلک رسانیدم و امین در من میدید و لب بدندان میگرفت و از خشم
او مرا هیچ باک نبود و هر ساعت در من نقش زیاده اثر میکرد و تحسین بیشتر
میکردم و خلاف آنچه فرموده بود از من ظاهر شد و غیظ و غضب
او افزون میگشت تا بدان رسید که یکباره کی در خشم شده بفرمود تا پای
مرا بگرفتند و از آن مجلس بیرون کشیدند و حجاب ابواب را فرمود که
دیگربار مرا به پیش او راه ندهند و از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود
ماندم و مردم به پرسش او می آمدند از سبب آن حادثه میپرسیدند و مرا ترغیب
میدادند و میگفتند که صبر کن من سستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین
بگذشت محنت متمر شد و ایام نکبت امتداد گرفت و از شفاعت
شفیعان و وسیلهٔ دوستان نا امید گشتم ناگاه رسول محمد امین
آمد و بشارت آورد که امیر بر سر رضا آمده است و فرمود تا بحضرت
او حاضر شوید من برخواستم و بنزدیک او شدم همچنان خایف چون نظر

او بر من افتاد

او بر من افتاد بخندید و اثر رضا در جبین مبین او پیدا شد و دست را بمن داد تا بوسیدم
و برپای خواست و مرا گفت متابعت کن و هم بدان حجره رفت که آنروز نشسته بود
و آن کنیزک صاحب جمال خوش الحان را آواز دادند تا بیامد و شراب را حاضر کردند
آن نازنین بیامد و اغانی آغاز کرد چون آن نوبت از او و آن همه رنج بمن رسیده
و مدتها بسختی ظاهرا کشیده بودم خود را بهزار تکلف نگاه داشتم و از روی او دیدم
و تحسین نکردم و خاموش می بودم امین در من نظر کرد و بخندید و گفت هرچه بیاید بگو
و هر تحسینی که میتوانی بکن و مترس که خدای تعالی سعادت تو سبب راستی نفاقی تو بر
خلاف فرمان من نهاده بود و در احکم من سبب بهبودی روزگار تو شد الحال این کنیزک
ترک آن عجب و تکبر کرده و آن ناز بیجا را فرو گذاشته پیوسته مرا از خود راضی میدارد و بر
مراد دل من میرود چون من از او راضی گشتم و میان ما صلاح افتاد امروز منهی
در صبوحی کردن ارغنون آنچه از زر بود مطلوب بیاد داد التماس کرد که از تو خشنود
شوم و با تو احسان نمایان کنم در خواست او را امید ول نداشتم و فرمودم تا ده هزار دینار
از خزانه بتو رسانند و او نیز از مال خود ده هزار دینار ترا انعام کرده بخدا اگر آنچه از روی تو
فرموده بودم می کردی و او از تو رنجیده بودی ام و از که با هم خوش بر آمدیم دایمی
کردی که هرگز پیش او راه ندهیم ندادمی و اگر تقبل تو حکم فرمودی از امر او تجاوز نمودی
شمی من محمد امین را دعا و ثنا گفتم و خدا را شکرگذاری کردم که بر آنچه معلق بود موفق گردانید
القصه در شادی و طرب افزودم و بار تحسین و احسان رفتم و چون از آن خلوت
بمنزل خود باز گشتم آن مال را پیش من فرستادند بعد از آن هیچ هفته نگذشت که تحفه
و هدایا و ظرایف و لطایف از طیب و جواهر و جامهای خوب بهای این از جانب
آن کنیزک بسوی من بیاوردندی تا هیچ مجلس این باده نشستی که مرا اسند حاضر کرده و چون

ازاو التماس کردی تا مرا صله دادی و هرچه تا این وقت خرج میکنم از آن است
که در آن وقت بسبب آن گنج که بمن رسیده نسبت بارباب خرد پوشیده و
اصحاب عقل مخفی نماناد که مرد را از هیچ هنری به از راستی نبوده و نیست
اگر خردمندی از برای دفع مضرت پادشاهی یا اخذ منفعت دوستی دروغی بگوید
و قدم از راه شرع محمدی بیرون نهد باید که از شآمت آن در اندیشه محترز باشد
که بزودی نتیجهٔ آن بدو عاید شود چنانکه در حکایت شاه را اثر راستی پدید آید

در روضة الصفا مسطور است

که برادرزادهٔ شاه شجاع شاه یحیی پادشاه دلیری بود اما پیوسته مدار خویش
بر مکر و حیله و تزویر نهاده فتنه می انگیخت و فسادی میکرد گویند همین شاه یحیی روزی
بشکار رفت و از لشکر جدا مانده تنها در صحرا و بیابان میراند ناگاه نظرش
بر شخصی افتاد که بجد و سعی موفور با مر زراعت اشتغال مینمود و او یحیی را نشناخته
او آمد نزد مزارع رفت و از وی پرسید که در این اوقات جمله دیوان
از تو بظلم و دست انداز چیزی میگیرند یا نه آن شخص چون شاه یحیی را نشناخت
گفت در زمان دولت شاه یحیی جز ظلم و تعدی و حیف بر رعیت در هیچ عصری کسی
نشان نداده شاه یحیی گفت شاه در همین زمان در فلان موضع نزول خواهد
نمود تو بر در بارگاه حاضر شو تا من در باب تخفیف مؤنات دیوانی از برای
تو نشانی حاصل کنم روستائی ابا و امتناع نموده شاه هرچند مبالغه فرمود که تو
البته حاضر باید شوی آن شخص باز گفت نخواهم رفت شاه یحیی از موجب آن پرسید
جواب داد که تو جوان نیکی و او پیری درویش پا زنده است چشم نرم بر زمین
انداز و سخن تو نشنود شاه یحیی در خنده افتاد گفت مرا در مزاج او تصرف بسیار است

البته پا

البته پای تا همم تو بموجب دلخواه راست شود مرد مزارع وعده کرد که چنان کنم
شاه یحیی چون بدان زمان رسید به پیاولان گفت چون شخصی باین هیأت و شمایل
بدر خرگاه آید مرا اعلام کنید آن شخص بمقتضای وعده بر در سراپرده رسید
شاه خبردار شده او را باندرون طلبید چون روستائی بخرگاه در آمد شاه یحیی را
شناخته از غایت خوف بر روی در افتاده شاه گفت مترس هیچ باکی نیست و
همان لحظه پانصد دینار باو داده مثالی نیز باو ارزانی داشته که من بعد هیچکس
متعرض او نگردد و گفت پیر مرد پیش پا زنده چشم نرم بر زمین بیند اخت و کار
را بدعای تو ساخت بر خردمندان پوشیده نماند که آن روستائی کلمه
نادانسته شاه مذکور گفت با وجود آن از نتیجه بی بهره نماند

ارباب تاریخ آورده‌اند

که همین شاه یحیی جاسوسی بشیراز فرستاد تا معلوم کند که شاه شجاع در آن زمستان
متوجه یزد خواهد شد یا نه آن شخص بشیراز آمده با یکی از شیرازیان که از او طلب
دینی داشت ملاقات نمود تقاضا کرد مدیون گفت که میدانم که تو از جانب یزد
بجاسوسی آمده بروم با شاه شجاع صورت حال را اعلام نمایم جاسوس شگفت نمود بعد
شاه رقعه رانوزد و شاه پرسید که چه کسی و غرض از این رانوزدن چیست آن شخص
گفت که مرا شاه یحیی فرستاده تا معلوم کنم که پادشاه این زمستان بیزد
خواهد آمد یا نه و چون وثوق بر قول اهل شهر یار از همه بیشتر بود بخدمت
شتافته این سؤال کردم شاه شجاع در خنده افتاد فرمود که داعیه داشتم که
در این اوقات بدو بر یزد روم اما بجهت خاطر تو از آن معنی در گذشتم جاسوس بار دیگر
رانوزد و عرض نمود که جودی بیشتر دارم و در ادای آن مماطلت مینماید

عین عدالت باشد اگر حضرت پادشاه عنایت فرماید که حق در مرکز خود قرار
گیرد شاه شجاع محمد علی تعیین فرمود تا آن وجه بوصول رسانند چون قدم چند نهاد
که مجلس بیرون شود بازگشت و گفت شاها که از قول خود تجاوز نمائی و دیگر
بدو برنگشتی و مرا شرمنده کنی شاه بغایت منبسط گشته او را بخلعت و نوازش
مخصوص گردانید

در سنه تسع و عشرین و الف در بلدهٔ پتنه بعد از هفده سال
با ابن عم خود محمد تقی ملاقات اتفاق افتاد و او مدتی پیش از این ضعیف از آن حدود
خروج نموده بود و در ایام غیبت تمام هند و سند و زیرباد را سیر کرده اغلب
شهرهای آن سرزمین را دیده و اکثر معمورهای جزیرهٔ چین را گردیده بود روزی
بتقریبی از او پرسیدم که در جزیرهٔ چین یا جزیرهٔ دیگر از زیرباد از فضلای ما
کسی ساکن هست گفت بلی لطف الله نام نجفی که مولدش از بخاراست
در بندر پنیانی متوطن شده و این لطف الله مردی دانشمند خردمند سجاده
نشین است و اوقات او شب و روز بطاعت و عبادت میگذرد و تمام
هندوستان و ولایت بنگاله را در ایام سیاحت دیده و گردیده است
و عجایب و غرایب آنها را بر بیاض برده و نامی گذارده و در ابتدا در آن
در زیرباد چهار رکن آن جزایر را گردیده و برای عجایب و غرایب بزرگی
از ارکان معموره زیرباد رساله ترتیب داده و نام دلپذیری بر آن
نهاده است و حکام کل جزایر زیرباد از حکم او تجاوز نمی‌نمایند و در هر امر
از امور دنیوی با او مشورت میفرمایند و او در میان آن مردم باصطلاح
سکنهٔ آن دیار بداتو مغل یعنی مغل دانا اشتهار یافته و رساله که این

داتو مغل

داتو مغل از برای عجایب و غرایب جزیرهٔ چین نوشته و آنرا عین الیمان
نام کرده از او بالتماس گرفته از ابتدا تا انتها گردیدم الحق که عین الیمان
بسیار خوب ترتیب داده و سخنان غریب بسیار دارد و از جمله حکایات بسیار
عجیبی که نسبت باین باد دارد و در راستی بر ارباب دانش پوشیده نماند که
وادی بسیاری لطف الله بخارائی در نسخهٔ عین الیمان چنین بیان نموده
که یکی از قوم منقابو یعنی مسلمانان جزیرهٔ چین در حین بسیاری از جزیره
با من رفیق شد و بار استفادهٔ مسایل دینی همراه من میگردید روزیکه
در غایت خوشحالی و نهایت فارغ البالی بودیم وی در تکلم آمده گفت
از عجایبهای این جزیره حکایت عجیب و غریب یادم آمد بگویم باز گفت
بگو گفت در وطن ما کوهی است که حق جل و علا آنرا در کمال بزرگی
آفریده است و از غایت بلندی کسی را بر فراز آن راه نیست
و اهل مجلس از سکنهٔ مواطن ما از چگونگی آن کوه نه و آن کوه را بزبان
مردم آنجا کنغ اق گویند یعنی کوه آتش زیرا که شب و روز از آن کوه
دود آتش با آوازهای شدید ظاهر میشود و با وجود آن صداهای غریبی که از آن
و دود و آتش که رعد و برق نمونهٔ از آنست سنگهای عظیم از آن
بر هم بجودی زیر و زبر میشود و بر اطراف و اکناف آن کوه بر سنگ و می افتند
جائیکه هوای آن سنگ بر هر چه رسد معدوم مطلق میگرداند روزی چند
از شهرها که با هم مصاحبت و موافقت داشتیم بطریق شکار
در آن جنگل که بر اطراف کوه آتش واقع شده رفتیم و چون بمقصد رسیدیم
از پارهٔ تفرج باره گردیدیم در حین گردیدن ناگاه ابر و باد و باران

باران عظیمی پدید آمد و رعد و غریدن آغاز کرد و برق شمشیربازی کردن گرفت
چنانکه معلوم نمیشد که روز است یا شب و با این حال از آن کوه آتش نیز صدا
های منکر و آوازهای غیر مکرر بگوش همگنان میرسید و ما همه از هیبت
آن مقدمه بیهوش گشتیم و در حین بیهوشی فی الجمله بهوش باز آمدیم و هر یک
خود را دیوانه وار و بی اختیار بگوشه کشیدیم و از یکدیگر جدا گردیدیم
و هیچیک از احوال هم خبردار نبودیم القصه تا دو باران و انقضای
آن واقعه و طوفان هر یک بصد هزار محنت و مشقت خود را بجایهای
خود رسانیدیم و جان خود را از آن مهلکه رهانیدیم چون چند روز
بعد از آن پریشانی که برگرد آن ما را چنین بدستور از روز دست داده
دیدیم که یک کس از حاضران از روز غایب است در تفحص و تجسس او
کمال سعی بجا آوردیم بجایی نرسید و اثری از آن بیچاره آواره
نیافتیم و از این حال مدت دو سال گذشت اهل و عیال او مراسم تعزیت
داری و شرایط ماتم بجای آوردند و ما همگنان در فراق آن رفیق
گریان و بریان بودیم که ناگاه بعد از دو سال غایب مذکور حاضر
گردید چون از سبب غیبت او پرسیدیم گریه کنان و آه کشان
گفت که بعد از آن باد و باران در آن جزیره بیابان حیران و سرگردان
میگردیدم نمیدانستم که در کجا بودم و بکجا میروم چون از تشنگی و گرسنگی
و ماندگی غالب شد از بدحالی زیر درختی اندیشه مند و غمناک
نشستم و امید از حیات بریدم و دل از نجات برداشتم که ناگه
در آن اثنا امیدی شخصی در برابرم پیدا شد در کمال وجاهت و خوش

روی و از چگونگی احوال من پرسید من از اول تا آخر قصه خویش تقریر کردم
بعد از وقوع واقعات مذکور آن شخص گفت قریه ما نزدیک است چرا بدانجا نیامدی
تا ساعتی از رنج راه بیاسایی گفتم نمیدانستم که درین جزیره کسی مقیم است چون این
سخن از من استماع نمود تبسم کنان دستم بگرفت و روان گردید پس در همان
ساعت بقریه رسیدم که هرگز بدان خوبی جای ندیده بودم و قومی دیدم که
هرگز بدان صورت اگر در عالم گردیدی ندیدی در خوش خلقی و غریب
دوستی پس در آنجا اهل آن قریه جمع آمدند و بکمال شفقت و مهربانی از
احوال من سؤال کردند از اجناس ماکولات و اقسام نهادند بعد از خوردن
آب و طعام آن شخص که مرا بدان قریه آورده بود گفت که اگر میخواهی بوطن
خود بروی الحال راهبت نمایم و اگر میل داری که درین مقام مقیم
شوی اعلام نمای تا فکر احتیاج فرمایم چون خوبی آن مکان و شفقت
ساکنان آن مقام مرضی طبع من شده بود گفتم در اینجا سکونت اختیار
کردم گفت با سه شرط میتوانی در اینجا رحل اقامت انداخت گفتم بفرمای گفت
اول آنکه ترک نماز نکنی دوم آنکه دروغ نگویی سیم آنکه عورتی از اولاد
خود در آوری تا ما را با تو الفتی پیدا شود و ترا از ما منفعتی حاصل آید گفتم
قبول نمودم که چنان باشم و چنین کنم که فرمودی پس در حال
مستوره جمیله حاضر کرد و در نکاح من درآورد و مرا مسکنی داد و
و از آنچه باید در مهمات معاش و اسباب بر مسکنی من افزود
و گفت ذاکر و حاضر باش که غافلی و کاهلی از کفر و جاهلی باشد و هر
مشکلی که داری از من پنهان مدار چون از نام او پرسیدم گفت مرا عبدالوهاب نام است

بعد از مراجعت نمودن او من بان عورت ایامی بخوشحالی و فارغبالی بسر بردیم
و در آن ایام اصلا کدورتی و اندیشه بخاطرم راه نیافت و از آن عورت
فرزندی بوجود آمد قضارا روزی آن عورت برای کاری بجای رفت
آن طفل را بمن گذارد پس آن کودک بعد از ساعتی در گریه شد من از برای
تسلی او گفتم که گریه مکن که مادرت آمد در آنحال عبدالوهاب حاضر شد و گفت
چرا دروغ گفتی گفتم خطا کردم گفت توبه کن و من بعد مگوی گفتم توبه کردم
چون از این واقعه روزی چند درگذشت باز آن عورت از برای مهمی
بخانه اقربای خود رفت و در ماند چون باز آمد از خشم گفتم که بسیار
رود آمدی زن من از استماع این سخن در گریه شد و گفت آخر الامر
سبب مفارقت ما و تو این ناراستی تو خواهد گشت پس عبدالوهاب نیز
در این باب حاضر شد و خطاب عتاب امیز آغاز نمود و من از روی انفعال
در اعتذار کوشیدم چون او برفت و چند روزی برین واقعه بگذشت
روزی عبدالوهاب و جماعتی از اهل آن قریه بحسب اتفاق با هم
و از هر جا حکایتی و روایتی در میان آورده بودیم و در حوالی آن انجمن
عورت من پاره نانی در آفتاب نهاده تا خشک شود در آن حال مرغی
رسید و از چند از آن نانی خورد من با منکوحه خود گفتم چه غافل
نشسته که مرغ تمام نانی را خورد و حاضران از این قول در خشم شدند
و از هم دور شدند پس در آنحال عبدالوهاب بحدت قهر و عتاب
گفت که ای جاهل تو شرط کرده بودی که من بعد دروغ نگوئی باز از تو سه بار
دروغ شنیدیم پس معلوم شد که تو کذاب بوده و ناراست و ما مسلمانان زنرا

که رسول خدا

که رسول خدا فرموده که الکذاب لا امتی پس چون تو از امت پیغمبر نیستی در اینجا
میارام و زود بیرون خرام تا از شومی تو این قریه معموره خراب نشود و سکنه
این بلده پریشان حال نگردند من هر چند از آن خطا عذر آوردم و توبه
نمودم مقبول نیفتاد و چون ماجرای از حد گذشت و مبالغه وی در بر آمدن از آن
قریه بسیار شد منفعل و متفکر سر در پیش افکندم و بیچاره وار در حال خود متحیر ماندم
عبدالوهاب گفت ای بیوفا چون بر عهد و پیمان خود وفا نکردی بر ما جفا مکن
و زود از این میان بکناری رو که دروغ را فروغ نخواهد بود و در خطا بلا است
و در ناراستی کجی و کاستی القصه او درین گفتگو و من در فکر و اندیشه که چگونه مفارقت
زن و فرزند اختیار توانم کرد و از این قریه پرحضور که دار السرور دنیا است
دور شد چون تعجیل او در اخراج من از حد گذشت برخواست و گفت بر تو مفارقت
اهل و عیال مشکل مینماید بیا تا ما از میان این قریه برکناری رویم و مشورت
در این باب کنیم پس دستم بگرفت و روان شد تا از میان آن معموره بر آمدیم
و آن بلده از نظر من غایب شد آنگاه در وادی بایستاد و مرا گفت ای فلان
من بعد هر جا باشی راست و رستی بین و راست گوئی که خدای تعالی
راست و راستی می بیند و راست میگوید پس آنگاه از نظر من غایب
گردید بعد از آن هر چند باطراف و اکناف آن قریه گردیدم او را نیافتم
و روی بخانه خود نهادم هر چند گشتم خانه خود را نیز نیافتم و از منزل خود و اهل
و عیال اثری نیافتم و چندان بگردیدم که از ضعف بیخود شدم چون بهوش آمدم خود را
در دیار خود دیدم

در خبر است که برگزیده معبود سلطان محمود در ایام عدالت گستری

شبها در لباس درویشان درآمدی و بدر خانها رفتی و گوش نمودی تا مردمان
در بارهٔ او چه میگویند و چه میجویند اگر کسی دردی داشتی که علاجش از دار الشفای
مرحمت او بودی روز دیگر او را طلبیدی و بعلاجش رسیدی و بدعائش
حاصل کردی از آنست که عزیز دو جهانست و صفات و نقل مجالس خواتین
عالمیان شبی بعادت معهود بدر سرای بینوائی رسید که او را سه دختر بود از
بی چیزی که داشتند آرزوهای دور از کار میکردند بمقتضای [illegible]
شبها با هم اسباب خواهری با خواهری دیگر میگفت چه بودی که سلطان محمود
مرا نگاه کردی و از تلخی روزگار رهانیدی خواهر دیگر گفت که مرا از خادمان
خود کردی تا از نعمت فقر جان بردمی خواهر بزرگتر که بحسن و صورت و دختر
خورشید بود گفت چه بودی که ایزد سبحانه خادم مرا سلطان وار دادی
تا او کفش و سجادهٔ من را بحمام بردی خواهرانش او را اهانت کردند و گفتند
بموجب آیات و احادیث عزت سلطان عادل بر عالمیان واجب و لازم است
دختر گفت شما از پستی فطرت آن مراتب از مخلوق خواهش نمودید و من از علو
همت این مرتبت از خالق خواهش نمودم خداوند حقیقی قادر بر همه چیز است
از کرم او امید دارم که من بنده را در پیش شما درین باب شرمنده نگرداند
سلطان محمود تمامی این حکایت از دختران بشنود روز دیگر بشارت داد محمود
ملازمان حسب الفرمان آن خواهران را برداشته بحریم حرم آن پادشاه فرستادند
چون سلطان آن دختران را بدید گفتگوی شبانه را از ایشان پرسید خواهر میانه
بسخن بهانهٔ چند بمیان آورد سلطان گفت چاره بجز از راستی نیست آنچه در شب
میگفتید میخواستید بگوئید و بخواهید بار خواهر میانه که مطایبه اش غالب بود

گفت

گفت سلطانرا بقا باد آرزو عیب نمی باشد هر یک از ما این آرزوها را کردیم و ساعتی
بدان وقت خویش خوش داشتیم سلطان را از آن راستی خوش آمد گفت تا فاقتی را
خاتم نمودند و خواهری که ارادهٔ مناکحت کرده بود نگاه کرد خواهری که طلب خدمتگاری
فرموده بود بخدمتگاری قبول فرمود و خواهر بزرگ سلطان را بخدمتگاری خود توفیق فرموده
امر نمود که از شهر بیرون کردند القصه ملازمان سلطان بموجب فرمان دختر را بیابانی
رسانیدند که آثار آبادی در حوالی او نبود ممکن بود که چون شب در آید جانوران
او را از لباس حیات او را عاری گردانند در آن بیابان خطرناک از زبان و دل
مناجات نمودن گرفت و گفت ای از بنده کار ر عالم وای برازنده امیدی آدم
خواهرانم اراده که داشتند از سلطان یافتند و من بنده را بنده که از علو همت
خود از خزینهٔ قدرت طلبی کردم درین بیابان سرگردان و حیرانم تا شدن من
و مقام رضا و نظر بلطف و کرم محض تو است الغرض دختر در آن بیابان مضطر و
سرگردان میگشت و راه بجائی نبرد ناگاه بحکمت الهی بچشمهٔ آبی رسید و تا عمق در آن
آب رسید بخاطرش رسید که اگر چنین مقدر شده باشد که نقد جان اینجا نثار نمائی
بجز تسلیم چاره نیست باری بهتر آنست که درین آب غسل نمائی معلوم نیست
که بعد از مرگ چه صورت پیش آید پس جامه از تن برکشید و خود را بچشمهٔ آب رسانید
و بدلی بریان و چشمی گریان در عین تطهیر بدن دادن با خود میگفت با او
آن سرو آزاد قدم از آب بیرون نهاد و پایش بحجره فرو رفت پای از آن
برکشید و کنجی از آن حجره بر وطاهر کردید که نهایت نداشت از شادی آن
کنج زنگ رنج از آینهٔ دلش بزدود و شکر آن عطیهٔ یزدانی گفت پس از آن
خزینهٔ رحمت آنچه در کار داشت بحکم خدا بنگ سر تا ثانی از جوانی این صحرا

بدانند دختر او را طلبیده احوالش پرسید گفت بعلت درویشی و عیال داری بدهی
بگداد رفته بودم و اکنون بسر عیال خود میروم دختر از قصهٔ درویش واقف
بود بدو ترحم کرده گفت ای درویش از فقر میندیش که آن عطای خداست دختر
بدان فخر نموده توانی که چند روزی با ما بسر بری و غم جان و روزی نخوری
گفت ای خورشید اوج عزت و ای دُر درج کرامت ابواب عشرت بر درویشم
گشاده و چشم بر رخ امید روشن ساختی هیچ تو ناهی از کجا یابم و مثل تو کدا دوستی
در کجا جویم بهتر آنست که در ملازمت تو بسر برم القصه با هم قرار دادند که بهر حال احوال
در تنگی و سستی روزگار از هم جدا نگردند دختر در همی و یاری و درویش تنها دمی و چند
و تا در قید حیات باشند در بند همین شرط باشند بعد از قرار و مدار دختر نیک اختر
خورشید منظر گفت ای درویش از خوردنی چیزی داری گفت مقدار نوری دارم
فورا بدر شهر رسانم دختر فرمود سر رشته میخواهم که موی سرم بتراشم گفت
آن منم دختر گفت سبحان الله این چه حکمت است که آنچه می طلبم فی الفور بدان
میرسم درویش سرش را تراشید دختر گفت در امور ضروری تا چیزی مهیا ی
که گاهی در کار آید باعث نرسند کجا خواهد گردید درویش عرض نمود که حکم شما راست
چه باید کرد دختر گفت خانه در این نزدیکی بگیر تا در آنجا رحل اقامت اندازیم
و از مسافر و مجاور هر کس به آنجا رسد مهمان نماییم درویش چون بیگانه
نبود خانهٔ بشناسی بگرفت و بروشنایی و شمع مجالس زیبایی داد درویش
دختر بدان مکان قرار گرفت و یکشب در آن منزل گذرانیدند و روز
دیگر نازنین حق بین گفت ای درویش مراد از این شهر بیگانه نیست و خویش
نخواهم که با همه یگانگی نماییم و گوی فرزانگی از میدان سعادت بچوگان ارادت

برایم

برایم تا چند کار باید کرد اول خانهٔ وسیع که بهر مبلغی که بدهند باید خرید دوم فرشهای
زیبا و غلامهای مشتری لقا که بهر بها باشند بخری باید گرفت و از صحنهای چینی
آنچه خوب بینی از لنگری و فغفوری ها و امثال آن اسباب مطبخ از آنچه کار گذار است
بدرم و دینار بدست آور و ما بقی آنچه تو دانی از قیمت و تو از خدمت درویش
وقتی معاملات مذکوره را صورت سرانجام داده چون دختر دید که درویش
عمل نمود در خانه گرمابه نیز بنا نمود و غلامان را امر نمود تا مدت یکماه آن گنج را
دلخواه از آنجا بدولت سرا کشیدند بعد از آن ابواب جود و احسان بر عالمیان
گشاده و خلعت دلبری در بر کرده و تاج زر بر سر نهاده و حلقهای زلف
بر دور رخ چون ماه در آورده و سنبل کاکل را زیور گردن چون بدو بیضا نمود
و جلوه گری خود را بازار است که به تحریر راست نیاید القصه کارش بجایی رسید
و خوبیش بدانجا کشید که هر که او را بکنظر دیدی چون قیس مجنون شدی و چون کوهکن
رسوا گردیدی و آنکس که صفتش را شنیدی مهرش در دل جا دادی صیت آوازه
حسن صورت و سیرت آن مشتری طلعت عالم فرو گرفت و فوج فوج و گروه گروه
هر روز چون نوروز بدیدن آن خورشید شکوه می آمدند و از ملاقات آن خورشید
بیمار خوش و از خوان احسان او بهره مند می شدند بکمال بدین منوال
برآمد نخوهٔ از دلش بتربیت معمار قضا بر آمد و سلطان محمود این معنا از هر زبان
می شنود مرغ دلش صید شاهین آن نازنین می شد و بنوعی بیقرار می گشت که در منزل
هر یک قرار نتوانست گشت پس شبی از شبها بعادت ماضی بلباس فقر در آمد
و با یار نمام به مجلس خواص سرور افزا رهنما شد و بجمال دلارای او
ناظر گشت چون چشم دختر در آن شب از نور طلعت آن خورشید اوج سلطنت

ضیا پذیرفت او را بشناخت از حضار مجلس بنهفت و به سلطان نزگفت و
آن سلطان بصورت درویش را باعزاز تمام در پهلوی خویش نشاند و از هر باب
ابواب حکایت و کنایت سر رشته نموده دم از موافقت و مصادقت سلطان زا
و سلطان از ذوق موانست آن گل گلشن خوبی عندلیب آسا بدین نوا مترنم گردید
پس بدو گفت ای ماه فلک خوبی و ای کوکب برج سعادت مدتی است که با
جود استماع اوصاف الطاف منزوی کنج زاویه فراق دور مشاهده بزم الفت
افتاده ام و از مفارقت جان گزایت خون دل از راه دیده به روز و شب بدامن
فرو فقر و فنا ریخته منت خدای را که اکنون چشم از دیدار تو روشن شد و دل از
همدمی روح افزای تو گلشن گشت دختر از سخن آن سرور دانست که حضرت
شاهنشاهی بدام حسن او گرفتار گردیده مهرش بر روی دل گشاده پس از طول
صحبت کثیر البهجت با هم عقد محبت بستند و شرط نمودند که هر شب یکشنبه
حامی این را باشد که عوام و خواص در آن شرف اختصاص نیابند حاصل سخن
آن دو شمع شبستان موافقت بعهدی که بسته بودند شبها بدستور معهود بروز
می آوردند تا شبی دختر بملازمان و غلامان خود گفت که چون این درویش عاقبت
محمود بعادت معهود بخلوت در آید بنات النعش وار متفرق شوید و بجا دمان حمام
همام گفت که در این شب حمام را چنان نماید که از من تشریف باید و غلامی محرم
نام که بحسن ماه تمام بود مقرر نمود وقتی که درویش عالی مقام بمجلس آید من با تو
خواهم گفت که رفت و بحجره را بردار و به حمام از تو کفش باغوی و سجاده مغربی
برنداری و در محل خود بگذاری و چون بحمام در آی و بگو که سجاده و کفش
فراموش نموده ام و از شغل بسیار معذورم از کرم خود آزار خاطرم روا ندار

بس

پس سلطان محمود گفت بطریق معهود سبیل بحمام داریم فرمود در قدم باشیم پس
آن نهال آمال و آن سرو چمن اقبال خرامان باهم میرفتند تا بحمام رسیدند
دختر از محرم محترم سجاده و کفش را طلب نمود وای مخدومه اهل عالم در ین وقت
هر دو را فراموش کرده ام بهر عقوبت که فرماید سزاوارم چون بسبب
کثرت اشتغال این سهو از این خدمتکار سرزده خداوند امیدوار است تا به تزیین
بموجب حلمی که نموده بود هر لحظه تازیانه اعراض ورائی زبان می تاخت
تا سلطان زاده بدو رحم آمد و از روی ترحم فرمود که معاوضه حواله بمن شود که
بحمام بر بانم دختر گفت چون حکم قضا این است باقضا نتوان برآید پادشاه
در حال روانه راه شد و سجاده و کفش آن ماهوش را از آرامگاه بحمام رسانید
چون دختر برادر رسید آن سجاده را انداخته سجده شکر نمود القصه سلطان
از سجده و زاری آن دختر حیرت نموده از کیفیت آن بار پرسید دختر
گفت ای اختر برج پادشاهی و ای گوهر بحر شاهنشاهی التماس نسبت که
با جوان صحبت خواهی تا من از حمام برآیم و حقیقت را در انجا بعرض برسانم
پس سلطان بحسب اشاره آن غزاله بدانجا رسانید فرمود که تا زمانی که دختر
از حمام برون آمد و بخدمت آنحضرت بشتافت و فرمود ای سلطان عالم
چگویم ترسم که هرگاه بگویم بار خاطر دریا مقاطر گردد سلطان فرمود که ای
مهر سپهر خوبی و ای کوکب برج محبوبی کنایت را کناره گیر و آنچه در دل
داری بر زبان آر دختر گفت ای پادشاه جهان پناه این ضعیفه دلخواه از منجم
که خدمتکاری سلطان از خدا طلب نمودم و بدان صفت در بیابان
سرگردان و اسیرم نمودی و خواهانم که از تو آرزوی خود خوشنود برآید

براوردی در قیامت اگر ترا بدین عمل عقوبت کنند چه توانی کرد و چه عذر خواهی آورد
و من داد خواهی گذاشتم و ترا قاضی این امر ساختم سلطان بدین برهان بغایت گریان
شده دختر نیز گریان گردید دختر گفت ای سلطان سرافراز خداوند بی نیاز مرا امرا درین
و سر شاخ شجره بکر تو بخدمت چون من دختری درهم شکست محل آنست که از آن عمل
پشیمان گردی و توبه و انابه بران کرد اگریه گی سلطان نیک نهاد از نصیحتهای
آن دختر متاثر شده و بر حسن سیرت و معرفت او آفرین نمود و توبه الی الله و ترک افعال
کردن نهاد و نتیجه بذل و نیکوئیهای او بود که معصیت سراپای وجود با
توبه مطهر ساخت تا آن خطا از وی درگذرانید آنگاه دختر نیک اختر گفت ای سلطان
برو بحر گنجی یافته ام ولیکن مرا بزور زور چه کار که کردگار من مرا برادر رسانید
و روی دلم از آن بگردانید و بر گنج طاعت و گنج قناعت دیگر چیزی
نخواهم گنجی که خداوند عالم بمن رحمت نموده بتو ارزانی داشتم با این شرط
که اول عمارت مساجد با این گنج مقدور و میسور شود مقدم دانی که خداوند عالم
از روی مهربانی میفرماید که انما یعمر مساجد الله من آمن بالله والیوم الآخر و فقرا را
صدقات و هی که انما الصدقات للفقراء والمساکین و غریبان بینوا و بیچارگان
بی سر و پا را بمقتضای کریمه لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون با اکرام و انعام
بنوازی و بعد از فوت من حفاظ بر سر تربتم مجاور داری و وجه معیشت ایشان را از آن
گنج معین نمائی الحال مرا بگذار که با خود نشسته بعبادت خدا مشغول شوم که شوق طاعت
طاعت مولی طوق گردن مرغ دلم شده و شهباز پرواز بهوای رضای
حق تعالی دارد سلطان این وصیتهای دختر را گوش و هوش ذخیره نموده
قبول کرد که چنین کنند دختر بعد از آن دست سلطان زنار بگرفت و بر سر آن

گنج

گنج برد چون چشم سلطان بگنج افتاد حیران ماند و گفت ای دختر با دنیا ما نیز را
هرگز چنین گنجی نبوده و سبب یافتن تو چه این نمیدانم که خدای تعالی از خزانه نحن
قسمنا بینهم معیشتهم بتو رسانیده و مرا چه نموده پس آن دختر تمامی آن زر بسلطان تسلیم
نموده و بحجره درون آن درآمده بطاعت و ریاضت مشغول شد گویند کارش
بدانجا رسید که مستجاب الدعوة گردید

در خبر است که روزی در شهر غزنین سلطان

محمود و خواجه حسن میمندی و ایاز را عبور بر در زندان افتاد جمعی در زندان بودند
و در میان آن جماعت دیوانه بند بر پا نشسته بود سلطان چون او را بدید بر در حجره درآمد
پیش او برفت دیوانه از جای خود بجست و بر سلطان ثنا گفت دیوانه چون
نظر نمود غلامان صاحب جمال در رکاب شاه بدید گفت ایجوان آدمی غلامان خرید
خریده گفت هر یک را بدو هزار دینار گفت راست میگو گفت راست میگویم
دیوانه گفت که تو در حرم خاتونان خوب صورت داری و غلامان را برای
مباشرت میخری پس روی بر زندانبان نمود گفت بند بر پای این جوان باید
نمود که براه شرع نمیرود و حاکم شهر این نوع احمقیست که مرا بند کرده و این
فاسق را هیچ نمیگوید سلطان را بسیار خوش آمد آن دیوانه را تشریف داد
و خلاص ساخت

آورده اند که چون فضل سهل وزیر مامون شد محل در پیش خدمت مامون
چنان رفعتی گرفت که هیچ وزیری چون او نتوانند بود و خادمی بود در سیحان
نام مردی سخت پارسا و نیکو اعتقاد و هرگز دروغ نگفتی روزی خلوت
با خلیفه عبدالله سهل هاشمی شطرنج میباخت و فرموده بود تا کسی را نگذارند

که زحمت دهد و گفته بود که هرگاه کسی با فضل سهل بگوید که مأمون شطرنج میبازد
آنکس را سیاست بسیار نمایم پس فضل بر در سرای آمد ریحان حاجب در دوم را
بدید بپرسید که امیر المؤمنین در چه کار است و چه میکند گفت شطرنج میبازد و فضل
سهل گفت یکی در آمد و نزدیک مأمون رفت و دست دراز کرد و شطرنج را
از پیش او برداشت و گفت خلیفه را وقت شطرنج بازی نیست وقت دو رکعت نماز است
و این پسندیده نباشد که من با مردم بگویم که خلیفه در نماز است و او را بجوالند و امیر
المؤمنین بازی مشغول باشد مأمون گفت روا نداری که ما یکساعت مشغول باشیم
گفت امیر المؤمنین در خلافت جاوید باد خواهم که در همه عمر خلیفه در خرمی
و خوشی دل گذراند اما آنچه در دل و کاری که پیش گرفته ایم مهمل باید مأمون
او را ثنا گفت روز دیگر بوقتی که جمله حاضر بودند گفت میخواهم که بدانم که
کر این حکایت پیش سهل که گفت پس خدمه را همه حاضر کرد و تجسس و تفحص کردن
گرفت ریحان را بپرسید که هیچ دانی که این سخن با فضل که گفت ریحان
فرمود من گفتم گفت چرا گفتی گفت زیرا که از من پرسید که خلیفه چه میکند چون دیدم
که از خود چاره ندیدم دروغ گفتن راست گفتم و مجلس را بر این نهی گوینده
این سخن من بودم هرگاه عفو میکنی بکن و هرگاه عقوبت میفرمائی بفرمائی
خلیفه گفت نیکو کردی صلاح ما جستی و صواب آن بود که دروغ بفضل گوئی
و بفرمود تا صد هزار درم بنام او انعام دادند و فضل سهل را چون از آن حال
خبر شد او را پنجاه هزار درهم انعام داد فرمود و ازین حکایت کمال دانائی
و جد در کار ما و قرب فضل معلوم شد و ثمره صدق گفتار ظاهر گردید و فایده
آنکه باید که پادشاهان مزور را بزرگ گردانند و کسی را که براستی گفتار

دکردار

دکردار موصوف باشند بنظر عنایت خود منظور و ملحوظ کنند تا دولت
کمر خدمت ایشان بر میان بندد و اقبال غاشیه جلالت ایشان بر دوش برد بهمراه
جود اشرف اخلاق و اکمل او
صاف است و از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری
آنست که او را جواد خوانند چه در جود او در جمله موجودات بیان کرده است
و کل مخلوقات را فراز رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه
علیه فرموده که جود نهالیست که از چمن جنت رسته و در کنار جویبار کوثر
رشد و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة چون قلم پراکنده رقم بدستیاری توفیق
ازلی و معاونت قسمت لم یزلی سررشته تحریر در بین گزیده تألیف در
ثانی باب بهمت رسانید بخاطر جامع این اوراق پراکنده حاوی حکایات
گذشته و آینده که شیفته قصص مکارم شیر یزدانست چنان رسید که نخست
حکایات نادره بر بخشیدن حضرت امیر المؤمنین و وصی خاتم النبیین که این کرم
مخصوص آنجناب کرامت مآبست علیه السلام مرقوم گرداند و پس از آن
صورت نگار حکایات نادره کریمان روزگار گردد زیرا که از سر گذشتن
تا مال بخشیدن تفاوت چندانست که از زمین تا آسمان
در بیان حکایت بر بخشیدن امیر المؤمنین علی علیه السلام بدشمن خویش
در بیان پیغام دادن درویشی به واثق عباسی که از زبان
او بخلیفه بگوید و تبلیغ رسالت نزد واثق بجا آورده مبلغ کثیری از وی
طلب نموده   در بیان سخا و عطا که محمد طاهر عبد الله طاهر
ذو الیمینین به محمود وراق با وجود عاشق خود نموده و از معشوق در گذشت

در بیان سخاوتی که منتظر عباسی عامل خود ابوعثمان ابن
ابوسعید نموده   در بیان سخاوت نمودن یحیی خالد برمکی
بجوان فاضل بعد از حیات خود در عالم واقعه   در بیان سخاوت
وهمتی که جعفر برمکی درباره سعید انصاری نموده   در بیان ختم سخاوتی اسحاق
موصلی ندیم عبدالله خزاعی حقیقت مکرمت و احسان که از یحیی ابن خالد درباره
خود دیده بود   در بیان همتی که ابوالقاسم بصری تاجر درباره خلیفهٔ عهد
خود هارون رشید نموده بود   در بیان سخاوت و همتی که نعمان
بن عبد از فضل یحیی برمکی درباره خود و مردم دیده بود و بمردم نقل میکرد
و صالح کریمه قبول آن نمی نمی نمود تا وقتی که عین او شد
در بیان ایثار دانقی و دو تن از دوستان او در حق یکدیگر و میان آن
از عرت برآمدن هر کس از حضرت یحیی خالد برمکی   در بیان ازام
یافتن معن زاید در همت از ملازم ابوجعفر عباسی در هنگامی که معن از برای
استخلاص خود عقد جواهری باو داد   در بیان ایثار یکی از راجایان معظم
هندوستان و نتیجه یافتن وی از کرم ایزد سبحان
محمد شان احسان دنیوی و مجرات
آثار مرتضوی در موالفات و مصنفات خود چنین آورده اند که چون
حضرت خیر البشر از غزوه خندق مراجعت نمود بعد از قطع شش منزل از منازل
آن سفر نصرت اثر در طی طریق بوادی فرود آمدند ناگاه بچشم مبارکش درآمد
واهوی برخط و خال از آن چشمه پدیدار گردید نامه از شاخ درآویخته صحابه
معروض داشتند که این لایق شاهزادهای کونین حسنین راست علیها السلام

اول ...

رسول خدا فرمود که میرود این اهو را زنده گرفته بیاورد قنبر استدعا نمود و حبیب
الامران سرور بعزم گرفتن آهوی مذکور برخاست و بر مرکب خود سوار گردید
چون به نزدیک آهو رسید کمند بجان از فتراک بگشاد و حلقه کرده بینداخت
بر زمین افتاد و آهو بدستوری که در چرا بود بحال خود باز ماند و اعلا رسید
و قنبر بار دیگر بجانب آن کمند افکنده هر سه بار خطا شد با خود گفت این دیو یا غول است
نه آهو پس تیری از ترکش برآورد و در خانه کمان نهاد در آهو زند ناگاه
صدای شنید که مزن قنبر نگاه کرد و بجانب آواز روان شد سواری دید
چون مناری بلند در لباس آهن درآمده و نی زرین در گردن [illegible]
آویخته نزدیک او رفت و استفسار نام او نمود گفت من ملک زاده جبر
عثمان ابن جشام میباشم و این آهو یک من است و الحال از مدینه
می آیم قنبر گفت مدینه بچه کار رفته بودی گفت باوردن سر دشمن خود علی
شنیدم که با محمد بجنگ خیبر رفته با ایران با کام برگشتم قنبر چون این سخن
از آن کبر بشنید بیتاب شده نیزهٔ خود را حواله او نمود آن ملعون نیزه
از دست او بیرون آورده کمربندش را بگرفت و از روی زین ربوده
بر زمینش زد و بر روی سینه اش بنشست و خنجر از حجره او بنهد
قنبر بخندید کافر سبب خنده از وی پرسید قنبر گفت از برای آنکه غلام علی ابن
ابی طالب علیه السلام کسی را زهره آن نیست که نامش در دست بر دو [illegible]
چه جای آنکه غلامش را بکشند کافر گفت نام تو چیست گفت قنبر گفت من ترا
امان دهم زیرا که آقای تو ترا بسیار دوست میدارد و بطلب تو
خواهد آمد من دل از اندیشه وی فارغ کرده ام این بگفت و قنبر را بزنت

واسب وی را پی نمود پس قنبر را در جلو خویش با خود برد راوی گوید که چون
سرور کاینات دید که روز بشب در رسید و قنبر بر نگردید ملول گشت وقت دراتو
سلمان فارسی بعرض رسانید که یا رسول الله وقت کوچ شد سید عالم
از آن مکان دل نگران کوچ نمودند شاه مردان بطلب قنبر روان شد
بجای رسید که اسب وی را پی کردند مولا متقیان براهی که عثام رفته بود
رفتن گرفت تا پای درختی رسید و در سایه درخت خیمه اپلی دید و خیمه بنظر
در آورد و دختری در میان آن نشسته امیر پیاده گشت و در اندیشه قنبر خاطر
نگران داشت و با خود میفرمود که آیا بر سر آن وفادار اخلاص کردار چه آمده
باشد اما آن دختر از خیمه سر بدر کرد و دید که مرکبی بجود و بدون تمام علفی میجوید
آن دختر عزم گرفتن دلدل کرد چون نزدیک دلدل رسید دلدل قصد
دندان گرفتن او نمود دختر از وی بگریخت حضرت امیر را دید که سر بر زانو
نهاده است قدری آب برداشت که بر روی مبارک امیر زند و خدمتش
از ترشح آب بیدار سازد آن حضرت پیش از وقوع سر از زانو برداشت
دختر را دید روی از وی بگردانید تا بچشمش عمدا نیفتد از دختر حضرت
پرسید که شما کیستید و از کی آمده شد فرمودند حضرت که مال کم شده است
از پی مال و دزد جستن آمده ام در آن اثنا آهوای که قنبر از دنبال
او رفته بود پدید آمد از شاخ نامه آویخته حضرت امیر از شناخت
دختر از دیدن آن جانور خندان شد و آهو نزدیک وی رفته بایستاد
دختر گرد از سر و روی او پاک نمود و نامه را از شاخش باز کرد و یکی را
بخواند از مطالعه آن غمگین شد و دیگری را باز نمود و بعد از مطالعه خط نامه

اثر شادی

اثر شادی در او پدید آمد گفت که ای جوان قدم تو بر من مبارک باد بدانکه من این
آهو را از خوردی پرورش داده ام و بخویش رام کرده ام و شوهری دارم
هرگاه بسفری میرود این آهو را همراه خود میبرد و هر جا او را در آن سفر روی دهد
حقیقت بر کاغذ نوشته و بر شاخ این آهو بسته نزدیک من میفرستد
علی ابن ابیطالب فرمود که در نامه اول چه خواندی که از آن غمگین شدی
و در نامه دوم معلوم تو چه شد که از غم بر آمدی گفت ای جوان بدانکه
شوهرم بکشتن دشمنم علی رفته تا از وصال من بهره مند گردد و من
بدین شرط زن او شده ام هنوز دست مجنب او بدامن تصرف من نرسیده
و تا شرط او را بجا نیاورد بمقصود نخواهد رسید و در نامه نخستین مرقوم بود
که از برای کشتن علی بمدینه رفتم و وی را در آنجا نیافتم او بهمراه محمد بجنگ خیبر رفته
از این جهت دلگیر شدم و در رقیمه دوم قید بود که در وقت برگشتن بغلام علی
رسیدم و او را بگرفتم بهمراه خود خواهم آورد و بدین سبب فی الجمله از کلفت
بر آمدم و وقتی از کلال بر آیم که علی را کشته باشد و سر او را پیش من آورده
حضرت امیر فرمود که شوهر تو چه نام دارد و دشمنی تو با علی از چه راه
پیدا شد گفت شوهرم عثام ابن جشام نام دارد و علی قاتل پدر و عم
من است و از لات و عزای سوگند دارم که علی از دنبال این غلام خواهد آمد
و بدین مقام رسیده تا شوهرم دل مرا از این اندیشه فارغ سازد و خود را
بوصال رساند در اثنا عثام ظاهر شد قنبر را در جلو انداخته می آمد دختر بامیر بگفت
ای جوان پنهان شو که شوهرم مرد غیوری است مبادا که بد گمان
شود مرا و ترا هلاک گرداند امیر فرمود که تو برو که من هرگز از هیچ کافری نگریخته ام

دختر بخیمه رفت و غنام نیز متعاقب بخیمه رسید قنبر نیز در جلو او تشنه آمده بود دختر
بر قنبر دوید و چند طپانچه بر روی او فرود آورد غنام بمطلوب خود گفت او را
مزن که هفتاد تازیانه از دست من خورده و سی فرسنگ در جلو آمده مباد
که بمیرد و من سوگند بلات خورده ام که تا آقای او را نکشم او را نزنم این بگفت
و هر دو پای قنبر را بسته در گردن او انداخت و سرنگونش در میان خندق
افکنده امیر مردان چون آن بدید در غضب شد و سوگند یاد کرد که هرگاه این
کافر مسلمان نشود بدن او را از بار سر سبک نمایم غنام حضرت را بدید او را بگفت
و در حق معشوق بدگمان شد سیلی چند بر روی او زد و گفت تو او این مرد را
باره نمایم راست بگو که این شخص کیست دختر بت از گردن بیرون آورده
سوگند یاد نمود که من این مرد را نمی شناسم میگوید که من طلب مال خود دارم
و دزد مال خود را میجویم و بر روی من نظر کرده است خاطر او جمع گشت
از گفته و کرده پشیمان گردید طعامی طلبیده بکار بردن گرفت و قدری
جدا کرده بدختر حواله نمود که باین مرد غریب برسان دختر آن طعام را
پیش امیر بر زمین نهاده و امیر فرمود که این طعام را بردار و بغنام بگو که
الحال کوفته و مانده راهی بنابر آن بتو چیزی نمیگویم اگر فردا ایمان
نیاوری ترا مقتول گردانم دختر گفت مگر تو کیستی حضرت فرمود منم
علی ابن ابیطالب و از پی غلام خود قنبر آمده ام دختر برگشته ماجرا را با شوهر
خویش بگفت غنام ملعون ترک طعام خوردن نموده سلاح جنگ بر خود
آراستن گرفت و امیر المؤمنین علیه السلام در آن اثنا بذکر
ایزد مشغول شد آوازی از دور بگوش مبارکش رسید برخواست

تا خود را

تا خود را بنزدیک آن آواز رساند شتر سواری پدیدار گشت امیر مردان دلدل را
بجانب او راند و از وی استفسار احوال نمود گفت نام من زید است
و الحال از مدینه می آیم امیر فرمود بچه کار رفته بودی عرض کرد به تفحص شخصی
رفته بودم امیر فرمود که من مردم مدینه را می شناسم و حقیقت حال ایشان را
میدانم که را میجستی آن جوان عرض نمود که علی می شناسی حضرت فرمود که او را
بمجلس بهتر از من او را می شناسد با او هم قدم و هم روم بعد از آن فرمود
که مقصود تو چیست جماره سوار گفت بدانکه در این نواحی قلعه ایست صاحب
آن حصار خطله ایست و من پسر آن خطله ام روزی در این صحرا بشکار اشتغال
داشتم ناگاه خیمه دیدم چون بجانب خیمه رفتم دختر مجوسی در کمال رعنائی دیدم
گرفتار حسن و جمال او گردیدم مانند صیدی که بدام صیاد افتد در قید او در آمدم
و آن دختر صبیه ذو الخمار است و ذو الخمار را با برادرش بدست علی ابن
ابیطالب کشته شده اند و مطلوب من زن غنام شرط بریدن سر علی شده است
و همان دختر با اقوام خود گفته و می گوید که هر کس سر شاه مردان را با آورد
من زن او خواهم شد باین سبب او را میجویم که با وی مصاف کنم و سرش را
برای معشوق خود ببرم امیر از استماع این سخن با فاء در دلش در باطن مباحات
کرده و گفت ای بار خدای بجان این سر این بدن چه تقصیر کرده است که این
دو دشمنی قصد بر داشتن آن دارند پس پور خطله فرمود هر کس که مرا از اسب
پیاده نماید گویا علی را پیاده کرده است وی چون این سخن بشنید
نیزه حواله سینه امیر نمود آنحضرت نیزه از دستش بکشید و از روی زینش
بر زمین برد و بر سینه اش نشست تا سرش را جدا نماید وی آهی برکشید و گفت

دریغ و درد که بناکام کشته میشوم امیر را بر وی رحم آمد از سینه‌اش برخواست
و شمشیر خود را بدست او داد و آنگاه بر سر پا نشست و بدان چون گفت
و بدان جوان فرمود که نام تو چیست عرض نمود علقه فرمود ای علقه
بدانکه من علی ابن ابیطالبم اگر مراد تو به بریدن سر منست الحال میشود از
بدن من جدا نما علقه باور نکرد گفت اگر راست میگوئی بگذار دستهای
ترا ببندم امیر مردان شیر یزدان کریم سر بخش اجازت داد علقه دستهای
آن جناب را ببست و بذوق تمام شمشیر را برکشید تا بر گردن ولایت پناه
زند از عبدالله عباس نقلست که در آنوقت جبرئیل امین از جانب حضرت
رب العالمین نازل شد و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و پس از سلام
درود فرستاده میفرماید بر بام مسجد رو تا مردی ولی ما را ببینی که آن
گزیده کرم ما چگونه سر بدشمن بخشیده و از سرور دان آسمان برخواسته
سرور دارین اعنی شهید کونین بفرموده عمل نموده حق تعالی نقاب حجاب
از پیش چشم مبارکش برداشت امیر را بدستوری که مذکور شده بود بدید
بی حجابانه الله اکبر برکشید و آب از دیده مبارک روان کرد
اصحاب بسبب گریه از آن حضرت پرسیدند ماجرای سر بخشی شاه اولیا را
ایشان بگفت همه گریان شدند و پیغمبر آخر الزمان رو بسوی آسمان
نموده و گفت الهی علی را دریاب و در آن اثنا باز تکبیر گفت اصحاب گفتند
یا رسول الله چه دیدی حضرت فرمودند برادرم جبرئیل با هفتاد هزار
فرشته دیگر دیدم که بموافقت ولی الله بر سر پا نشسته‌اند و میکائیل
در آسمانها ندا میکند و میگوید که ای کروبیان ببینید کرم ولی خدا را

خویش

خویش از اصحاب برخواست جمله گفتند یا رسول الله ولی الله را بفتح
و دعا یاد فرمای و حیات او را از جناب احدیت مسئلت نمای حضرت خیر البشر
دعا فرموده زندگی امیر را از حق جل و علا استدعا نموده و اصحاب آمین گفتند
و حضرت مقلب القلوب ببرکت دعای پیغمبر آخر الزمان رحمی در دل علقه پدید آمد
و او را از کشتن امیر در دل شرم آمد در روی بنگریست از غم خزلان خجل و پشیمان
شده در ساعت تیغ را از دست بنهاد و زبان را بکلمه توحید بگشاد و آنگاه در قدم
امیر افتاد و عذر تقصیر بخواست امیر و برا برادر خواند پس باتفاق بر سر چشمه روان
روانه شدند غشام با سلاح تکیه نموده بود دیده از بیداری پوشیده و قنبر
بیجان در خندق افتاده امیر علقه را وضو ساختن بیاموخت و نماز گذاردن یاد
داد غشام در حالت تیقظ آمد بدختر گفت برو ببین که علی در چه کارست
جبه دو اخبار امیر را با علقه در نماز دید بدختر ایشان بشوهر رسانید هر دو مکمل
و مسلح گردیده پیش امیر و علقه آمدند امیر و غشام بنیزه وری مشغول شدند و دختر با علقه
و شمشیری بر سر علقه انداخت که سپر او را بدو نیم نموده و انگشت و سر علقه
ببرید در آن اثنا امیر بانگ بر غشام زد از هیبت آواز امیر تیغ از دست
دختر بیفتاد و امیر نیزه از دست غشام ملعون بدر کرده از صدر زینش در ربود
بر زمین زد و با آواز بلند تکبیر گفت قنبر از استماع آن آواز جناب ولایت مآب
قوتی بر تنش پدید آمد بند را از هم بگسیخت و از خندق بدر آمده خود را بخدمت
امیر رسانید بدان حضرت سلام نمود امیر و برا پرسید و خاطر انداز و بلیغ او را
پرسش و نوازش از شکنجه غم بدر آورد و پس غشام تکلیف مسلمانی فرمود
آن بدسعادت خود را از سعادت عظما محروم ساخت حضرت امیر با نیزه

که درباره او یاد نموده بود سر و پایی بر حلق غشام زد که از ضرب آن
موزه سروی از بدن جدا شده دختر ذو الخمار از ادای غزای حیدر کرار
آشفته گردید گفت قصاص پدر و عم و شوهر خود را در این دم از تو باز خواهم
خواست مرکب را برانگیخت و نیزه خود را حواله سینه بی کینه حضرت امیر نمود
امیر مردان تازیانه بر سر او حواله نموده مرکبش بر در آمد و خود
از اسب در غلطید شاه مردان فرمود که ای دختر ذو الخمار بشناس پروردگار
خویش را و ایمان برسول او بیاور تا من ترا با جوان که خاکش بهتر
از خون غشام است بزنی دهم دختر گفت کرامتی بازنمای تا من ایمان
آورم مظهر العجایب اعنی علی ابن ابی طالب آب دهان مبارک بر
زخم علقه بمالید بفرمان ایزد تعالی و کرامت شیر یزدان زخم او در حال
التیام یافت و بمرتبه سر بر هم آورده به گردید که اثری از آثار آن نماند
دختر ذو الخمار چون آن کرامت را بدید بدست امیر مسلمان شد حضرت او را
در حباله نکاح او در آورد و بزبان مبارک خود خطبه عقد مواصلت ایشان را
بخواند و آن هر دو تن را بقلعه خطه روان گردانید و خود با فتح بجانب
مدینه مراجعت نمود حضرت ختمی پناه با اصحاب از استماع کردار با صواب
آنجناب شادمان گشتند

در روضة الصفا مسطور است که در ایام خلافت واثق
عباسی درویشی بدر خانه الواثق بالله آمد به حاجب گفت برو و با خلیفه
بگوی تا صد هزار درهم بمن دهد حاجب در خنده شد درویش با حاجب
گفت که سبب خنده چیست گفت التماس تو علی الطلب و علیک البلاغ

وعلی الامیر المؤمنین استماع علی الاذان تقریر صاحب خبر بخلیفه رسانید واثق
بن تفکر گفت تبلیغ رسالت این صاحب آنچه آن درویش بخواست بدهید
که من قبول نمودم پس بفرموده خلیفه او را بنزدیک درویش بردند قبول
نکرد و گفت آن طلب چه بود و این چه سبب گفت مناجات کردم که الهی
جمعی حاکم بلاد و سرور عباد گردانیده که شایسته آن این معنی نیستند و از
جمله یکی واثق است ناگاه از هاتفی شنیدم که گفت و برای بارنامی تا شبهه
تو مرتفع شود هیچ محکی امتحان مردان را به از همت نبوده و نیست بنا
بر آن این سؤال نمودم چون این سخن بخلیفه رسید فرمود آن مال را
مضاعف گردانیده تصدق درویش شکرانه آنکه خدای تعالی ما را در نزد
این درویش خجل نکرد

ارباب تاریخ رحمهم الله در مؤلفات
خود چنین آورده اند که در آن ایام که مستعین عباسی عمل خراسان به محمد بن
عبد الله ابن طاهر ذو الیمینین مفوض داشت که یکی از ندما بسمع ابن طاهر رسانید
که در نشابور مردی محمود وراق نام کنیزکی در غایت حسن و جمال و غنج و دلال
دارد شعر را بسیار خوب میگوید و بربط را بغایت نیکو می نوازد چون
اوصاف آن کنیزک بر ضمیر محمد استیلا یافت بکرات کسان پیش محمود
وراق فرستاده آن جاریه مغنیه را به بهای گران بها قصد خریداری او
نمود چون محمود تعلق تمام بمطربه داشت بیع و شرا آن مرغوبه رضا نداد
و چون مدتی بر این قضیه گذشت هر چه محمود داشت صرف کنیزک شد و هر دو
محنت بینوایی می کشیدند و از کاس تنگدستی شربت فقر می چشیدند عاقبت محمود

بنزدیک امیر محمد فرستاد که جاریه را میفروشم امیر محمد خرم و خندان
و شادان و خوشدل شده و چهار بدره سیم بدر سرای او رفت محمود برخواسته
بخانه که آن جاریه بود در آمد و با کنیزک فرمود که برخیز و جامه بپوش و
استعداد رفتن بخانه امیر کن که ترا میفروشم جاریه چون این سخن بشنید
فریاد از نهاد بر آورد و گریه و زاری بروی چنان مستولی گشت که آواز
وی بسمع امیر محمد رسید محمود گفت ای جاریه موجب قلق و اضطراب چیست
باید اظهار فرح و سرور نمائی زیرا که چون بدولت سرای امیر روی پیوسته
در راحت و به آسایش باشی و نصیب من از فراق تو غم و الم باشد کنیزک
جواب داد که ای خواجه آخر کار من نیست که مرا از خود جدا سازی محمود گفت
ای معشوقه چون تو در دست من از مال دنیا چیزی نیست و تو گرسنگی و برهنگی
میکشی این فکر را نمودم تا باقی عمر را بفراغت و خوشدلی گذرانی جاریه
جواب داد که تو از این رنج در گذر که من عهد نمودم که بکسی که بر عورات
حلال باشد جهت تو خود مدة العمر قوتی حاصل نمایم محمود گفت اگر
چنین است من ترا آزاد نمودم و بنوزده دینار و سیم در حباله نکاح
خود در آوردم چون محمد طاهر این اخبار بشنید محمود را به بردن طلب نمود
و گفت این چهار بدره سیم را بتو بخشیدم تا بعد از این بر فاهیت روزگار گذرانی
و دست بردامن افتاده برخواست و ذکر جمیل خویش در عالم یادگار گذاشت
باعتقاد مؤلف این تألیف هر سه همت ورزیده اند هم محمد و هم محمود و هم معشوقه

محدثان اخبار روزگار و ناقلان احوال کریمان کامگار از ابو عثمان بن سعید

بن

بن محمد الحیری چنین روایت کرده اند که گفت معتضد در ایام خلافت خویش
جهة بعضی مهمات دیوانی مرا بمصر فرستاد و من در آن ولایت بجاریه که در حسن
و ملاحت همتا نداشت عاشق شدم و چون در صدد خریداری در آمدم صاحبش مبلغ
سنگین نام برده گفت قیمت کنیز از این کمتر نیست و بنا بر آن مرا دست رس آن
وجه نبود بیع و شرای آن در حیز تعویق افتاده آتش ارکان و زبان و سینه
زبانه بفلک اثیر کشید و چون مهم خلیفه بدلخواه سرانجام یافت بدار الخلافه
باز گشتم و صورت قضیه را معتضد گردانیدم و او مرا در آن باب امتحان
فرموده پرسید که چه حاجت داری من قصه عشق خود بعرض رسانیدم و او
از سخن خود اعراض نموده جوابی نگفت و قلت صبر من روی در تزاید نهاد و
معتضد حدیث مرا بندها بار گفت هر گاه که به مجلس وی در می آمدم کلمات
شوق انگیز بر زبان میراند و ندیمان نسبت بمن حکایات هزل آمیز میگفتند
و در اثنای غلیان شوق پیش او رفتم مرا فرمود بنشین بنشستم و چون
لحظه گذشت آواز معشوق خود را از پس پرده شنیدم که سرود
خواستم که نعره زنم اما به تکلف خود را نگاه داشتم و بخواندم که معتضد
که من کیفیت قضیه را دانسته ام بعد از آن گفت که حال تو چون است
گفتم بخیر مقرون است فرمود که بعد از این صوتی که خاطرت میل بر آن
دارد تعیین نما تا این کنیزک بگوید و من صوتی را که بارها از آن جاریه شنیده
بودم و مطبوع طبع من افتاده بود نام بردم کنیزک بگفتن مشغول نمود
و معتضد گفت این آواز را می شناسی گفتم آری فرمود که صاحب آواز را طلب دار
گفتم این زمان پا بوس کنم و خود را بدست خویش در ورطه هلاک افکندم و فرمود

که ای ابن سعید بخدا سوگند که من این جاریه را نخریدم الا از برای تو و در زمانی
که او را از مصر بنزد من آوردند پیش از آنکه نظر بروی بیفکندم آنگاه فرمان داد که تا آن
کنیز را بحلی و زیور بیاراستند و تسلیم من نمودند و من بعد از هلاک جانی باز یافتم
و از ابو علی یحیی المنجم نقل کرده اند که گفت در همسایگی ضیاع من تخمی ضیعتی مرغوب
داشت و میفروختند و من بخریدن آن رغبتی تمام داشتم اما بر تمامت
قیمت آن قدرت نداشتم و بحسب اتفاق در حالتی که از فقدان مطلوب مهموم
و محزون بودم پیش منتصر رفتم و او اثر ملال در بشره من مشاهده فرموده از سبب
آن پرسید من صورت احوال را از وی پنهان داشتم بهانه تمسک جستم
و منتصر مرا سوگند داد تا کیفیت حال را بعرض رسانیدم پرسید که بهای آن ضیعت
چند است جواب دادم که سی هزار درم گفت تو چه مبلغ داری گفتم
ده هزار درم و در جواب سخن من هیچ نگفت و مرا بحدیث دیگر مشغول
گردانید دوات و قلم و مقداری کاغذ طلبیده و سطری چند نوشته بخادمی
داد و سخن گفت که من ندانستم و خادم از مجلس بیرون رفته منتصر با من بسخن اشتغال
تا خادم باز آمد و منتصر برخاسته فرمود یا ابا علی اگر خواهی بخانه خویش رو
و من بمنزل خود باز آمدم و با خود گفتم که منتصر میتوانست که بمن التفات
بر حال اندازد اما ظاهرا بدان مایل نشد و چون بدر سرا رسیدم وکیل پیش
من آمده گفت خادم خلیفه پیش من آمده مبلغ بیست هزار درم تسلیم من نمود
خط قبض از من بستد یحیی منجم گوید چندان فرح و سرور بر من غالب گشت که عنان
تمالک از دست بدادم تا وجه مذکور را وکیل بر من بشمرد و یقین من
بان خبر محقق نگشت و من همان زمان صاحب ضیعت را نزد خود طلبیده و آن

از وی خریدم و بها تسلیم وی نمودم و چون روز دیگر بخدمت او رفتم املا از آن
ماجرا یاد نکرد و در آن باب هیچ نگفت و تا زمان حیات منتی بر من ننهاد و تحقیق پیوسته
که این منتصر برخلاف وضع متوکل که پدرش بود با اولاد امجاد سید المرسلین نیکو پیش
می آمده و مجلس را از زیارت امام حسین علیه السلام و زیارت نجف و زیارت
عتبات مانع نیامده در تمام حیات عزت و حرمت سادات میداشته و در
رعایت خواطر ایشان میکوشیده است حق تعالی اجر ایشان و نیکان را
بیامرزد

که روزگار مردم مامون جوانی از معارف بغداد و افاضل کتاب بر کنیزکی
مطربه عشق آورد و دیده گناهی بکرد و دل گرفتار آمد عقل مغلوب عشق گشت
شراب و سراب بر هم آمیختند تا خانه صبر او را بر هم زدند مدتی در آن رنج
بود تا آخر نقود و عروض بفروخت و دوست را بخرید چون معشوق بخانه
آمد بیچاره هر خشک و تر که داشت با وی تر کرد و خشک فرو ماند و حیرت و فکر
بر وی غالب شد با خود گفت که بدر که بروم و حاجت خود با که گویم پس بتربت
یحیی خالد برمکی رفته و آن شب در آنجا به بیداری گذرانید و همه شب قرآن
میخواند و بر ایشان دعا میکرد و میگریست تا آنکه نسیم سحری بوزید و نزدیک
آن بود که رایت صبح ارتفاع یابد ناگاه خواب بچشم وی آمد در خواب دید
که یحیی بن خالد او را میگوید ای عزیز در مقامی که ما افتاده ایم دست ما بکمکی نمیرسد
و کوت اموال اهل حیات را نشاید لیکن در آن ویرانهای مارد و در فلان
خانه در فلان موضع اثاثه زر بیست آنرا بردار و عمر بخوشدلی بگذران
عاشق چون از خواب برآمد بمکانی که نشان یافته بود در رفت و آن موضع

طلبیدند و زر برداشت و بخانه برد و باسراف خرج کردن گرفت قرابان
و قرافان چون نکبهٔ قدیم دیدند گفتند این جوان گنج یافته است این حال
بخدمت مأمون عرضه داشتند و مأمون باحضار آن جوان مثال داد
جوان حاضر آمد گفتند این زر از کجا آورده جوان ماجرا بسبیل راستی باز
راند و حکایت عشق خویش و بذل یحیی بعد از وفات با نهار سانید و تقریر کرد
مأمون گفت که آن زر بوی بگذارید که زشت باشد که یحیی مرد بخشش کند
مرده و مأمون زنده باز ستاند پس زر بجوان بازگذاشتند تا زندگانی
در فراغت بگذرانید

در آثار برامکه از ابو علی خزیمهٔ انصاری منقول است که من منسوب بسعید بن
سلام بودم و ابن سعید از اعیان و بزرگان بغداد بود روزی با شاگرد خود
که پیر او بود بخدمتش رفتم طعامی پیش آوردند چون از طعام فارغ شدیم
پیر خود را باز گردانید و مرا نزد خود نشانید و با ندیمان در محاوره شد در
اثنا سخن از مآثر و محامد برامکه برآمد حاضران مجلس از استماع آن در گریه شدند
و سعید انصاری آهی از سینه برآورد و مرا گفت که ای ابو علی این همه
اسباب و اموال که نزد من می‌بینی همه از شفقت و عنایت آل برمکست
یکی از حاضران از حقیقت آن باز پرسید من در خدمت هارون الرشید
قرب تمامی داشتم و میان ما قرابتی هم بود و مبلغی مرا در بیت المال خلیفه
نیز تعیین کرده بود وقتی از غایت آزردگی که از من داشت خلیفه مرا از بیت
المال منع کرد و از آن سبب دویست هزار درهم قرض بهم رسانیدم کارم
بجان و کارد باستخوان رسید دو سه کرت قصهٔ خود بعرض خلیفه کردم جواب نداد

و اعراض نمود

و اعراض نمود من درماندم و عاجز و مضطر گشتم و تشدد وام داران از حد بگذشت
یک شبی از خانه بیرون رفتم و قصد کردم که بخدمت ابوالحسن هاشمی بروم
و از او قرضی بخواهم چون پیش او رفتم و حال خود تمام بازگفتم او با من شفقت
بسیار و ملایمت بی‌شمار کرد و گفت که زرهای من پیش مردم است از زر
خود ده هزار درهم قرض کرده بطریقه قرض بتو خواهم داد هر وقت که ترا
میسر گردد ادا نمای آن شب در آن خانه بماندم و از آنجا سحرگاه قصد خانه
جعفر برمکی نمودم وقتی رسیدم که نماز بامداد را گذارده بود و خلق
بسلام پیش او میرفتند مرا در خاطر گذشت که پیش او روم و شرط خدمت
بجای آورم پس نزد او در شدم و سلام کردم چون مرا بدید [illegible]
بشاشت بسیار نمود و بنواخت و پیش خود بنشاند و فرمود که مگر ترا
کاری افتاده که در توقف توار شده از من پوشیده مدار من بضرورت
پردهٔ شرم از پیش برداشتم و چنانچه صورت حال بود شرح گفتم غم بوار
داشت فکر نمود و گفت که امروز باید که اینجا بجای بداریم تا فردا
که نزد خلیفه روم و کار تو بسازم زهی دولت و سعادت شکر حق بجا آوردم چون
تو زیری سوم دیدم که مجلسی آراسته کردند که پادشاها را از آن عشرت
و رشک آید از بامداد تا وقت خواب قیلوله بعیش و عشرت مشغول شدیم و من در تحیر
وقتی جان بخوشی و نشاط بگذرانیده بودم چون وقت قیلوله در رسید جعفر بطرف حرم
رفت خادمانش مرا بخانهٔ خلوت برده گفتند که جعفر فرموده که تو نیز در آنجا قیلوله
نمائی تا وی از خواب بیدار شود مقامی دیدم آراسته و اقسام فرشهای
سندسی و ابریشمی در آن گسترده و پردهای زربفت بر چهار طرف دیوارهای

او بیخته و گلاب و عنبر چنان معطر گردانیده که گفتی که مگر بهشت برین است من حیران
ماندم و چنان خاطر منبسط گشت که همه غمها فراموش گردید زمانی بگذشت خادمی بیامد
و دو کنیز خورد سال آورد و گفت جعفر میفرماید که من با کنیزکان در طرب و عیشم و امروز
تو مهمان منی این دو کنیز صاحب جمال را با زر و زیور بتو بخشیدم تا خدمت تو نمایند
و چون تو بعیش بگذرانی من عدیل آن کنیزان بحسن و جمال و غنج و دلال ندیده
بودم گفتم منت خدای را عز و جل که بهشت جاودان را در این جهان گذرانیدم چون
آن خدمتکار برگشت دو کنیزک دیگر دیدم با دو خادم که پیش در حجره ایستاده
از ایشان پرسیدم که شما چه کسانید گفتند که ما خدمتکاران این دو کنیز و غلامیم
وزیر نزد تو فرستاده و ما را نیز با ایشان ایثار تو کرده من چنان خرم شدم که وصف
آن بهیچ زبان نتوان گفت و در آن اندیشه بود که بین الصلوتین شد از حرم برآمد
قصد دار الخلافه کرد بپیش رفتم و خدمت بجای آوردم در روی من بخندید و گفت
در امان سلامت بخانه رو و منتظر انعام و اکرام خلیفه باش چون جعفر بدرگاه خلیفه رفت
دیدم که چهار استر آوردند و آن چهار کنیز را بر آن سوار کردند و با زر و جامه و رخت
و اسبابی که داشتند بمن رسانیدند چون نزدیک نماز شام شد دیدم که رقعه جعفر
با سیصد هزار درهم نقره از خزانه امیر بر سر حمالان رسید شادمان شدم در رقعه
نوشته بود که احوال ترا بخدمت خلیفه عرض داشتم سیصد هزار درم بوجه انعام از جهت
تو بستدم و فرستادم شدنی از آنچه از وام تو باقی مانده است علیحده بدهند
و چند املاک نیز بتو حواله نمایند که بعد از این بقرض محتاج نشوی و روزگار تو
بخوشی و خرمی بگذرد و از آن وقت تا امروز از دولت جعفر برمکی بناز و نعیم میگذرانم
شب دعای او میگویم و روز ثنای او میخوانم

در کتاب مذکور مسطور است که اسحق بن
ابن ابراهیم موصلی یکی از ظرفای عصر خویش بود در میان گویندگان در عهد
هارون الرشید ممتاز از وی منقول است که من کنیزکی داشتم که در خوبی
ماه شب چهارده در رعنائی ثانی آفتاب تابنده و غنای نساء مرا از آن کنیزک
بری عبدالله بن مالک خزاعی که از جمله مأموران و معتبران درگاه خلافت بود
از تولدیر من خبر یافت رقعه بطلب من فرستاد و دو هزار درم از برای بهجت قدوم
آن بسرای سال داشت من بسوی او رفتم دیدم که مست شبانه است و بعشرت مشغول
در آن اثنا بمن گفت سازی بردار و سرودی بگوی که خوشتر از این نشوم که شنیده
ام و او هرگز با ما بدان سان عاقلانه سلوک نکردی با خود گفتم که این کس از اعیان
درگاه خلافت با قو ندیم و مطرب خلیفه بدین نهج سلوک نکردی لکن انعام و برات
بر آب ساخته و غرور بخشش ده هزار درمش بنان بر باد کرده بدین تحکم از من
سرود طلبیدن کار معتبران و بزرگان نیست من هم بتکلف سرودی آغاز کردم
و چون نشاطی نداشتم او را از آن انبساطی پدید نیامد و دو سه کره بخواندن و ندیمان
خود گفت که اسحق سرودهای نغز با نشاط و طرب بیش بر کمیان میگوید ما
چرا نگوید و از روی استهزا گفت که این برکمیان در اصل که بوده اند
خدا در امیر المؤمنین بزرگ گردانیده و ما از اهل عرب و اهل نسبیم چیز ما
بهتر از ما و بیشتر از ماست مرا این سخن بسیار درد کرد و در دل گره شده و حال
من بشوریده و در هر موی از وجود من سوزی ظاهر گشت گفتم خداوندا این
سخن نباید و خود را در نخوت و سماحت با ایشان برابر نباید داشت که آنچه
از ایشان آید در عجم کسی نکرد ایشان نتواند رسید و نه در عرب کسی مقابل

نواند کردید و اگر بگوی یک کرم ایشان در حق من کرده اند بیش تو نفر بکنم دیدم
که از این حکایت آشفته شد و شراب از سر او فرود آمد و در اسب بیعت و گفت
بیار تا چه داری گفتم وقتی یحیی بن خالد بر من صبوحی کرده بود و بطلب من کسی فرستاد
و در آن ایام مرا خانه تنگ داشتم که اسباب مرا در و هیچ نمی گنجید و از آن جهت
خواطر من بغایت پریشان بودی و بسیار خواستمی که اگر همسایه خانه بفروشند بخرم
و خانه را وسیع کردانم از قضا در آن ساعت که ملازم یحیی بطلب من آمد همسایه
نزد من آمدند و گفتند اگر خانهای ما را بخری بخر که ما را مهمی در پیش آمده امروز
نموده زر بده والا بدیگری خواهیم فروخت از ما آزرده نشوی و دعوی شفعه نکنی
که من برفتن خانه یحیی میل بیش از پیش داشتم و به یقین میدانستم که از طلب او
در آن روز مرا نفع بسیار خواهد رسید خود را از آن طمع باز داشتم و تا نماز پیش روز
بخریدن خانها مشغول شدم و چون از آن شغل فارغ شدم بخدمت وزیر رفتم چون
مرا بدید بخندید فرمود که وقت صبوحی باین مراعات نتوان کرد که تو کردی
من در پای او افتادم و گفتم اگرچه عرضی داشتم ولیکن خاطر کن که هیچ ... بود
فرمود چه عرض داشتی تقریر کن من قصه تنگی خانه و آمدن همسایگان و خریدن خانهای
ایشان چنانچه بود عرضه داشتم دیدم که از شرم در عرق شد مرا فرمود زهی ... ما را
از کار تو غافل بوده ایم چرا از حال ... تو صاحب هنری پریشان نباشیم
و چندین گاه بگذاریم با خاطر هیچ تو از جانب ملکی خانه پریشان باشد مکافات
بر بایستی من خدمت کردم و دعای درخور مجلس بگفتم که در وجد شد بعد
از فراغ سماع مرا خلعتی گرانمایه و اسبی مطوق و صد هزار درهم انعام
بفرمود و چون از آن حالت زمانی برآمد وکیل را طلب کرد و فرمود که فردا

بخانه الحق برد

بخانه الحق برد و بر بام سرای او در آی و بخانه که بر گرد اوست و در خور الحق است
ملاحظه کن و هر بهای که همسایگان بسلی در آن می شوند بخر و عمارتی که پسندیده
باشد طرح نمای و معماران را حکم باز داد تا بزودی دلکش و منقش بسازند که من
و فضل و جعفر و سایر برادران و یاران مهمان اسحق خواهیم شد الحق گوید که من از استماع
آن سخنان چنان شادان شدم که گل در بهاران بدان خندان نشود روز
دیگر قبل از طلوع مهر جهان فروز خواجه حامد وکیل با گروه خویش تمام بخانه من آمد و بر بام
خانه من برآمده بنشست و مرا گفت بدرهای زر همراه آورده ام همسایگان را طلب نما
تا هر خانه که تو گوئی بخرم من دوازده خانه اختیار نمودم و خواجه حامد صاحبان خانه را
طلبیده از زر پیش ایشان را خرمن ساخته چون ارباب بیوت حال بدین منوال
دیدند عمارات خود را بدانچه دل ایشان میخواست قیمت نموده زر گرفتند و
خواجه حامد طرا انراو معماران را انصب فرموده تا عمارتی عالی بزودی مهیا
سازند چون روز سیم خواستم که چند خانه دیگر خریده منزل را وسیعتر سازم که ابونصر
سپاهانی که از اکابر معتبر بغداد بود بیامد و آن چند همسایه را طلب نموده بدانچه
خواجه حامد بدیشان میداد یکی از آن خانها بدو برابر او بخرید و معماران را جمع
کرده قصری بی نظیر بنیاد نهاد و هر عمارتی که تمام می شد نقاشی و زرنگاری
میفرمود من بغایت تنگ دل شدم خواجه حامد وکیل را خبر شد که چند خانه دیگر
خارج سمتی که ابونصر احمد سپاهانی گرفته بود برای من بستاند و چون بستد
روزی چند بر آن بگذشت خانه ابونصر سپاهانی مرتب شد و خانه من نیز مرتب
گردید و هر دو خانه را چنان برآورده بودند که خلق بغداد بتماشای آن خانها
می آمدند و چون کار بتمام رسید خواجه حامد وکیل بسمع مبارک وزیر رسانید ... باشند

وزیر فرمود تا آنچه در خانهٔ ملوک باشد از ظروف طلا و نقره و چینی و فرشهای ابریشمی
و پردهای زربفت و اسباب عیش از صراحی و پیاله و امثال آن همه مرصّع و ملمّع
بدان منزل آوردند و چندین غلام و کنیزک صاحب جمال هنرور خردمندان که خدمت
مهمان را نوشند نمود در آنجا حاضر توانند نمود و منزل مرا از زیب و زینت رشک
فرمای نگارخانهٔ چین و خلد برین گردانیدند و ده هزار درم بجهة خروج و اخراجات
مهمانی بمن دادند و بعد از آن که همه را قبض کرده بودم یحیی بمن گفت وقت آن شد که
بار انصاف بری من سر بر زمین نهادم و گفتم من هرچه دارم از آستان وزیر دارم یحیی
خالد از بنده نوازی گذشت با پسران و حریفان و ندیمان و مقربان بخانهٔ من آمدند
و بعیش و طرب مشغول شدند و من دیدم قصد این بکردم که یکبار دیگر یحیی و پسران وی کردم
وی و نوباده گلستان کرم مرا مانع می شدند چون تا عصر در خانهٔ من نشستند قصد بام
نمودید انجا هم مجلس عیشی مرتب بود نظر یحیی بخانهٔ ابونصر اصفهانی افتاد گفت
این خانه در همسایگی تو چنین زیبا که بطرز خانهٔ تو می نماید که برآورده است
گفتم ابونصر اصفهانی و هر زیادتی که او بمن کرده بود و تقلیبها نموده یکان یکان
بسمع وزیر رسانیدم و از بیمروتی او قصد گریه کردم وزیر از جا در آمد و برافروخته
نگردید من از گفته پشیمان گشتم بعد از زمانی بفرمود تا بیلداران و کلنگداران
طلبیده یک دیوار خانهٔ نصر را تمام بشکافتند و خود با جمع مهمانان و ندیمان
و مطربان از آن رخنهٔ دیوار بدان خانه رفتند من از آن قضیه در اندیشه
شدم و لیکن حرفی نگفتم و سبب خرابی آن دیوار از خدمت وزیر پرسیدم
و در آن اثنا یحیی روی بمن کرد و گفت یا اسحق اول مهمان تو بودیم
حالا مهمان ابونصر اصفهانی شدیم چون بدرون خانهٔ او درآمدیم دیدم

که اسباب

که اسباب مجلس ما از اوانی و فروش و غلامان و کنیزان و طعام و شراب و آنچه
لوازم مجلس چنان وزیری باشد مهیا بود و پس یحیی بنشست و مجلس طرب آراسته
پس از اندک زمانی طعام طلبید دیدم که طعام در ظروف و اوانی زر و نقره آوردند
یحیی برایش طلبیده فرمود که تو از دست ابونصر اصفهانی پیش من تظلم نمودی و من
تغافل کرده تو از آن متحیر و متفکر گشتی ابونصر اصفهانی هم وکیل من است و این خانه و اثاث
که مرتب کرده است همه برای تو کرده است هرچه در این هر دو خانه موجود است بتو
تعلق دارد و اینمعنی سبب تو تا تو در این چند روز از ابونصر رنجی و دل تواند ولیکن
شود و این چشم زخم شادی و مسرت تو گردد و این عاقبت تو بخیر باد این کلمات یحیی گفت
و رو بسوی فضل و جعفر کرد که شما ای پسران بجهت هدیهٔ خانهٔ اسحق موصلی شما چه فکر
کرده اید ایشان برپای خاستند و خدمت کرده گفتند آنچه فرمان مخدوم ما باشد
آن کریم گفت فرمان شما آن باشد که هرکدام ده هزار درهم بدهید ایشان در حال
بیست هزار درهم حاضر کردند من از کرم ایشان متحیر و مدهوش ماندم و با خویش
گفتم این نوع انسان و این قسم کریمان در هیچ زمانی نبوده اند یحیی تا شب با پسران
و یاران چند در آن منزل بسر بردند و از برای خوشدلی من خود را منبسط و خوشحال داشتند
حریفان و ندیمان و مطربان را انعامها دادند چون شب بر سر دست در آمد وزیر مع توابع
و لواحق بخانهٔ خود معاودت نمودند و آن هر دو خانه را آراسته با جمیع خدمتکاران و بیست
هزار دینار زر بمن انعام کرد و این یکی از انعامات و صلات ایشان بود که تقریر کردم پس
هرکس را رسد که خود را مثل ایشان داند و در ایشان طعن نماید چون این حکایت را تمام
عبدالله بن مالک برخود پیچید و دم در کشید و بعد از آن ترک سخنان تعجب
کردم و دیگر را با او اتفاق مجالست نیفتاد و الله اعلم بالصواب ۰۰۰

در زبدة الاخبار مسطور است که هارون الرشید
پس از استیصال برامکه زمام اختیار وزارت در کف کفایت فضل ابن ربیع
نهاده بدستوری که جعفر برمکی را برکشیده بود و بانواع الطاف خسروانه ممتاز نموده و برا
مفتخر گردانید و فضل ربیع نیز تکیه بر عنایت خلیفه کرده در هر باب دلیر و گستاخ وار در
و بذل نمودی و معامله ملکی و مالی را فضل دادی هارون الرشید هارون از برای آنکه
کسی بر آل برمک از سخاو کرم یاد نکند ایثار اسراف فرمودی روزی با فضل ربیع و چندی
از ندیما و خردمندان فضلا و ارجمندان بعیش و نشاط و عشرت مشغول بودند چون
اثر شراب بر هارون غلبه کرد زبان بمدحت خود برگشود و خویشتن را بستایش اغاز
فرمود با فضل بیشتر مستی اثر کرده بود بخلیفه گفت که ای برگزیده یزدان و ای قبله
قدوهٔ خسروان خویشتن را مستای که خودستائی در نظر ارباب بصیرت عیبی عظیم است
عبد الله انصاری گفت عیبی است عظیم برگزیدن اولی و ثبت ولایق و مناقب خود آن که
از زبان دیگران مدح و ثنای خداوند در گوش حقیقت نیوش ارباب تحایر گردد هارون
از استماع این کلمات چون شب زلف خوبان از نسیم سحری شوریده گشت بفضل گفت
در همه عالم کسی به سخا و عطای من از کتم عدم بوجود نیامده فضل گفت خدا را
بندهٔ کریم بسیار باشد که خداوندان روی زمین از همت او متحیر گردند هارون گفت
کسی گمان داری فضل گفت معتمر خواص و عام از جملهٔ عوام در شهر بصره جوانیست
ابو القاسم نام صد هزار بزرگ کریم را غاشیهٔ همت او بر دوش دل باید کشید
اگر حاتم طائی الحکم الهی فی المثل بار دیگر از عالم فنا باین دنیا باز گردد خوشه چین
خرمن سخای او و نوال او گردید هارون گفت شنیده که در خدمت پادشاهان در هر سخن

مباهو

مباهو نباید نمود شاید که به تفحص آن مشغول شود و امتحان نماید گوینده سخن گزاف را
عتاب و خطاب بجز بلکه خون او را بر خاک هلاک ریزند فضل گفت که خلیفه تحقیق نماید
اگر چنین نباشد مرا سیاستی عظیم نمایند هارون خشمناک شد بفرمود تا فضل را محبوس
نمودند و سوگند عظیم خورد که تفحص این امر نمایم اگر ابو القاسم در کرم چنانکه فضل میگوید
نباشد بفرمایم که در میان بازار از دارش بیاویزند تا دیگران بدانند که در مجلس خلیفه روی
زمین سخن چنین گزاف نباید گفت و از سر غضب بحرم در شد زبیده خاتون چون
هارون را مشوش دید گفت ای شمع جمع شاهان خاطر عاطر از چه متفکر است خلیفه
از وزیر شکایت و قصه باز گفت و زبیده گفت ای شهریار فضل مرد عاقل است
در خدمت تو بگفتار دروغ خود را بفروغ نکند اما اگر دل دانای تو بگفتار او
خرسند نشود بفرمای تا تحقیق نمایند هارون گفت ای بانوی بانوان
و ای خاتون گلستان درمان این کار میدانم فردا بر حزم و عزم شهر بصره کنم
ابو القاسم را پیش خود خوانم و با او ساعتی بنشینم و تفحص همت او نمایم اگر فضل
دروغ گفته باشد او را عتاب کنم و باز گردم و بفرمایم که فضل را از زندان بیرون
آورده سیاستی عظیم کنند و هرگاه راست گفته باشد او را رعایت نمایم و بر مرتبت
او بفزایم آن شب صبر کردم تا روز دیگر آفتاب جهان تاب برآمده جامه
دگرگون پوشیده و سلاح برتن راست کرد و بر مرکب بادپای سوار شده از شهر
بغداد بیرون آمد روی بشهر بصره نهاده و چون ببصره رسید در میان بازار
کاروان سرای دید بدرون آن سرا رفت چون جا دیدم خلیفه را بصورت
و سیرت پسندیده دید پیش رفته حجره پاکیزه جاروب کشیده فرش کرده بدو داد
هارون درمی بدو داد که طعامی پخته بجهة او بیاورد سرایه دار بفرموده عمل نمود

هارون قدری بخورد و باقی او را داد و گفت ای یار عزیز میگویند که در این شهر
جوانی پدید آمده ابوالقاسم نام که در مروت و جوانمردی و فتوت و سخا عدیل
و نظیر ندارد و فوجی و صدقی دارد سرای دار گفت ای بزرگوار اگر روزگار
مرا صد هزار زبان بخشد خواهم که حکایت سخا و عطای او بگویم بسالهای بسیار
یکی از هزار و اندکی از بسیار آن شرح دهم نتوانم داد هارون با خود گفت
تا من خود نبینم باور نکنم پس بدو گفت توانی خانهٔ آن جوان کریم را بمن نشان
دهی سرای دار گفت هر وقت که فرمان دهی نزد او برم مقام او نمودم هارون گفت
این زمان بادی شو سرای دار روانه شد خلیفه را بدر سرای ابوالقاسم رسانید هارون
ایوانی دید سر بکیوان کشیده آزاد بندهٔ بسیاری در پای او ایستاده فرود آمد
و یکی از ایستادگان گفت ای برادر با ابوالقاسم بگو که یکی بر در ایستاده بخواهد
که رخ فرخ ترا ببیند و در خدمت تو لحظهٔ نشیند شنونده شرط خدمت و پیغام
گذاری بجا آورد و یکی از آن ایستادگان گفت ابوالقاسم بکرم برآمد و بر خلیفه
سلام کرد و بی آنکه بر حقیقت حال او مطلع گردد بشوقی تمام و ذوقی لاکلام دست
وی را گرفته بخانه برد و بر تخت زرین او را جای داد هارون مکانی دید در کمال
آراسته و بر اشکال پادشاه میزبان دستارخوانهای زربفت بگستردند و اقسام
شربتهای معطر و حلویات معنبر در ظروف زر و یاقوت و یشب و مینا پیش آوردند
پس از آن اقسام اطعمهٔ لطیف و اغذیهٔ لذیذ فراوان و نمایان کشیدند
بعد از اکل و شرب طعامها و شربتها مع آفتابهای زرین بجهت دست شستن
حاضر ساختند چون دست و دهان شستند خلیفه را میزبان خانهٔ دیگر برد
از منزل نخستین بهتر و خوشتر و مجلسی از مجلس اول ترتیب داده تر چیدند

ازمغنیان

ازمغنیان با سازها قرار گرفته و صدای سازها آواز موافق ساخته و مرصع
ظروف دیگر در آن محفل جلوه گر شده از میوهای خشک و تر رنگ برنگ
بر طبقهای مرصع نهاده در آن اثنا درختی خادمی از در در آورد که ساق از سیم و
شاخش از زر و برگش از زمرد و میوه اش از جواهر گوناگون ساخته و پرداخته
بودند و بر سر آن درخت طاوسی از زر میان آن مجوف و پر از مشک اذفر
ترتیب داده ابوالقاسم آن درخت را پیش هارون بنهاد و هارون از دیدن
آن حیران بماند جوان مصری چوبی در دست داشت بر سر طاوس زد صوت
طاوس بگشت درآمد مشک از شکم او باطراف و اکناف آن تخت ریختن آغاز کرد
خلیفه با ابوالقاسم گفت ای بزرگ جهان و ای منعم کهان و مهان من در تمام
عمر خود بمانند این دو چیز ندیده ام میزبان شنیدن این سخن درخت را برداشته برون
فرستاد خلیفه از این بسیار بهم برآمد و متحیر گشت و با خود گفت که دیدی هر چه فضل
فضل گفت همه دروغ بود کسی که دیدن درختی از مردم دریغ دارد او را کریم
آفاق و مخدوم و منعم باستحقاق چه توان خواند وقتی که بمقر خلافت رسم دانم که
با او چکنم پس ابوالقاسم برون رفته غلامی بدرون آورد و جامی در دست
گرفته رخ فرخ او آفتاب را تیره نمودی و پرتو جمال او دیده عقل خیره کردی قبای
ملمع پوشیده و کلاهی مرصع بر سر نهاده چون پیش تخت خلیفه رسید زمین بوسه داد
جامی که در دست داشت پیش خلیفه نهاد و خلیفه از طراوت و ملاحت و فصاحت و خوبی
و لطیفی آن غلام دل از لطیفی و صحبت کنده در غلام بسته جام باده از او بستد
بخورد چون جام بخواص و عام داد دید بی آنکه کسی از شراب بر گیرد پر
از شراب شدی هارون متعجب بماند ابوالقاسم چون تحیر و تعجب خلیفه دید

خدمت کرد و گفت استادان هشیار و صناعان تمام عیار از کمال کیاست
بروان و فراست این جام را چنین ساخته اند که هر چند از این باده خورده خالی
نگردد هارون چون این سخن شنید انگشت تحیر بدندان گزید و گفت هرگز نه مانند
این جام و مثل این غلام با دو ساقی نه بصورت دیده ام و نه بصفت شنیده و فرمان
غلام را با جام از شنودن این کلام برون برد خلیفه با خود گفت که این مرد دیوانه
که این چنین ناخواسته و ناگفته تحفات خود نمایان را با بخل جمع نموده در این اندیشه بود که
جوان مصری باز از در درآمد و کنیزی از در درآورد که پرتو جمال او چون آفتاب
بر در و دیوار آن مجلس بتافت و چون مخزن شاهان پر زر و زیور آراسته و مانند
حور جنان بدر و گوهر پیراسته از دیدن روی و موی و قد و بالای و جمال و کمال
و بر و دوش و صورت و صفت آن صنم واله و شیفته متردد و متغیر گردید کنیز
پیش تخت هارون زمین بوسه داد و بنشست ابوالقاسم اشاره کرد تا بربطی
آوردند از عود و عاج و ساج و صندل ساخته زخمه بدان جواله و روانه کرد
آواز جان دلنشین برآورد که مرغ روح را از جا درآورد و روان یکباره از بدن
پس از چندی نال بنواز و ساز و غلغله آواز مجلس بخروش آمد هارون از غایت
لذت ذوق ساز و آواز او بیم آن بود که جامه جان چاک کند و مجنون وار
سر در بیابان و صحرا نهد پس رو با بوالقاسم کرد و گفت ای گوهر جان شاهی
و ای گوهر کان آزادی در کل کاینات و جمله موجودات مجلس نظیر این
حبیب دلنواز جان فزای و ساز نشان نداده است و چون این سخن بسمع
ابوالقاسم رسید کنیز را از خانه بیرون برده جا را در پیش چشم خلیفه
سرمه سان سیاه کرد و خلیفه در باطن گفت زهی مرد بخیل که این بر نسب عجب

از فضل بس

از فضل نیست که این چنین ممسکی را کریم خوانده و مانند این خود بی را نخی و دانسته ترا
نافهمیدن او در کنار او نهم و در این اندیشه بود که بخواب رفت میزبان بیامد و او را
بر تخت دیگر در حجره غیر گرم بخوابانید و شعلهای عنبرین در لگنهای زرین در زیر
و بالین او برافروخت روز دیگر که آفتاب جهان تاب سر از گریبان خاک و آب
برآورده بر سریر اخضر نشست ابوالقاسم بخدمت شاه آمد و او را بیدار کرد بحمام برد
تا هارون بنشست دیبهای ملوکانه بخدمتش آوردند تا در پوشیده و بعیش و عشرت مشغول
شد بفرمود تا خوان آوردند و تنقلی تازه نمودند و پس از آن دست خود در شسته عزم بزم
کردند هارون را هوس طاوس و غلام و هوس جام و عشق و مطرب در دل مانده بود جوان
مصری خدمت کرده و گفت ای ماه آسمان کیاست و ای خورشید جهان فراست
درین شهر در مقام و محله کدام آرام گرفته گفت ای پسر پر هنر جای غریبان در کاروانسرا
باشد ابوالقاسم تحقیق مقام او نموده و سه شبانه روز خلیفه را نگاه داشته خدمات شایسته
بجای آورد و خلیفه از کثرت مهربانی و قدردانی او خجل شد ابوالقاسم را گفت ای مفتاح
فتوح اکرام بسیار زحمت تو دادم و مردمی بیکران از تو دیدم اکنون دستوری ده
که بحجره خود روم ابوالقاسم زمین بوسه داد و گفت ای خداوند جهان اگر تقصیری در بندگی
و خدمتکاری واقع شده بکرم منت عفو فرمای هارون بدو آفرین گفت و عزم راه نمود میزبان
پای برهنه تا در سرا بخدمت او بود از آنجا وداع او واقع شد بازگشت خلیفه بوثاق
آمد و صندوق و فرشهای خیمه و بارگاه و آزاد و بنده دید متحیر بماند چون بحجره رفت
آن درخت طاوس و جام نهاده و غلام و کنیز را ایستاده دید و آن دو تن چون او را
بدیدند خدمت کردند آن کنیز طوماری نوشته اندر پیش هارون بر زمین نهاد هارون
آن طومار را ملاحظه نمود عذر تقصیر مکتوب ساخته و مرقوم نموده که اگر در مهمانداری تقصیری واقع شده

معذور دارید که ترا نمیدانستم و ترا نمی‌شناختم تا خدمت فراخور اهلیت و قابلیت
بجا آورم نباید که از بر آوردن کنیز و غلام و درخت و جام در خاطر عاطر خطور کرده
که از غایت بخل و امساک نموده‌ام و دیدن آن تحایف از بنده کاشف دریغ داشتنم
ز اینچنین سبب بلکه قاعده من نیست که آنچه بنزدیک مهمان آورم و او وصف آن نماید دیگر باز
بر خود حرام کردانم و دیدن یکلخت بر خود جایز ندانم در دم آن تحفه را فدای کسی سازم که مطمح نظر
او کردیده باشد اکنون التماس آن دارم که آنچه بوای کنیز و غلام و درخت و جام که بسته به
طمع و تمنا رسیده کشته قبول فرما بنده کی آنجناب را از ره که زر ایثار کم بکرم خود بخشند خلیفه
چون رقعه را بخواند از علو همت و بلندی مرتبت ابوالقاسم متحیر کردید کفت فضل ربیع
آنچه در بارهٔ این مرد و مع کفته بود راست آمد و آن تحایف بر داشته با خود ببرد چون
به بغداد رسید فضل ربیع را از زندان بر آورده عذرها خواست و هر چه ابوالقاسم باو داده
همه براو عرض کرد فرموده که قاعده خسروان اینست که با بنده کان نیکی کنند من نیز در حق تو
وفا بجا آورم اول غلام و جام بتو وزیر دادم و کنیز را به زبیده خاتون بخشیدم چون او
چیزی از ما چنین دریغ نداشت از مروت خود روا نداریم که دست آرزو بدامن وصل این
نازنین آلوده سازیم هم اکنون بکاشانه رو و تشریف گرانمایه که هیچ آفریده ندیده باشد با
و منشور ایالت بصره بنام او رقم ساز فضل کفت اول من نامه بحاکم بصره نویسم او ملک ابوالقاسم
بسیار دو در خدمت او بجان کوشند و من عاقب فرمان ایالت با تشریف خاص نزد او
برم هارون این را پسندیده آمد چون رقعهٔ فضل در باب ملک بردن فضل با ابوالقاسم
رسید بحاکم بصره متغیر و مزدد کردیده روز بر مکار خود ابوالفتح نموده از وجانب حسب
آن مکار از جان دشمن ابوالقاسم بود بارها کفته بود که این مسرف قلاش طمع را
وما ل او را متصرف کرد که زنده کانی بواجب میکند نشنها همت او موجب

نو میکرد

نو میکرد و امیر بصره جواب میداد که مردم بصره بسبب مروتی که درباره ایشان نموده
قتل او را نمی‌پسندید ازند و بدین جهت فتنه عظیم حادث میشود خلاصه کلام آنکه چون ابوالفتح وزیر
بر حقیقت حال او واقف شد کفت سابق بکفته من عمل نکردی اکنون دستوری ده
تا بروم و چارهٔ این کار کنم و مال و اموالش را نقبت تو سازم و تو در حکومت بحال خود باشی
امیر بصره چون کفتار از ابوالفتح بشنید خرم شد کفت هر چه خواهی بکن اما کر دعاش
نکردی کفت فرمان بردارم در حال آن بدفعل از پیش او بیرون آمد و بخانه
برای ابوالقاسم رفت چون آن جوانمرد از آمدن وزیر خبر یافت باستقبال شتافت
و او را با عزاز تمام در سرای خود برد و بر تخت نشاند و فرمود تا طعام آوردند بخوردند
و بشراب مشغول شدند پاسی از شب بکذشت ابوالفتح را داروی بود که هر که قدری
از آن بخوردی چون چوب خشک شدی چنانکه هر که بدیدی بگفتی که بمرده است
و بقدر بر او کذشت پس ابوالفتح در محل فرصت قدری از آن بیهوشی دارو در می
آمیخت در کار جوان مرد کرده تا او از پای در آمد و آنکاه در آن اثنا بنخروش و فریب
جامه بر تن درید و فریاد بر کشید و بظاهر ماتم داشتن آغاز کرد و در باطن در فکر خود شد
تخت بالش فرا هم آورده ضبط نمود و بخانهٔ امیر فرستاد و پس از آن ابوالقاسم را
در تابوتی کذاشته از خانه بر آورد و مردم بصره از وضیع و شریف و قوی و ضعیف
با جنازهٔ او سر و پا برهنه بکورستان و وزیر متوجه شدند وزیر نیز بابانک واه و زور
همراه بوده ابوالفتح تابوت ابوالقاسم را در آن کورستان بدرون آن کنبد
برد و کفت من هرکز وجود نابغ ابوالقاسم این جوان را در خاک نهم اعیان که
همراه بودند کفتند پس چه خواهی نمود کفت بزنجیر زر از سقف کنبد او بیاویزم آن
نمایم و درین چاره بکرم تا دل تسلی یابد حضار از کفتن آن مکار بکریه در آمدند آنکاه

بدستوری که مذکور کرد تابوت ابو القاسم را ببلند تعبیه کرده از میان کنبد بیاویخت
مردم گریان گریان بازگردیدند و وزیر مکار خود را مهموم و مغموم نموده تنها بازگشت
و در کنبد را بسته تابوت را فرود آورد در میان کنبد بزمین فرو چوبی برد ابو القاسم
بران چوب طناب پیچ کرده بهوش آورد و روی بعقوبت او نهاد ابو القاسم چون
چون حال بدین منوال دید متحیر ماند بدو گفت ای بی‌مهر چه کرده ام که آهنگ
عقوبت من داری و زجر من روا داری وزیر گفت تا من ترا بعقوبت نکشم که مرغان
هوا بر تو بگریند دست از تو باز ندارم این بگفت و تازیانه بر تن آن بیچاره روان کرد
و چنانش بزد که از هوش رفت و اندام او مجروح شد آنگاه او را از چوب باز کرد
باز در تابوت نهاد و تابوت را از زنجیر آویخته در کنبد را بسته پیش امیر بصره رفت
و حال او شرح داد امیر گفت زنهار این کار چنان نکنی که کسی آگاه شود که مردم
بی دوست و دشمن نباشند درین سخن بودند که یکی گفت اینک فضل آمد امیر بصره و جمله
بزرگان باستقبال او رفته چون بخدمت او رسیدند پیاده شدند فضل چون نگاه
نمود همه را در جامهٔ ماتم دید گفت این چه حالت است امیر و وزیر در دیده آب
بگردانیدند و گفتند که وقتی تحفهٔ التفات خداوندگار رسید که ملک بدو سپاریم
هم در زمان بخانهٔ او برفتیم و پرد آنچه وزیر راه بدو نموده تهنیت حکومت بصره گفتیم
وی از شوق این خبر جواب‌وار در شراب افتاد و سه شبانه روز شراب خورده مراقی
بر در جام نهاد و در شب سیم در عین مستی چنان بخواب رفت که دیگر سر بر نداشت
و فضل ربیع چون این سخن بشنید جامه بر تن درید و از آنجا روی بگورستان نهاد و
ابو الفتح فضل را در آن کنبد که ابو القاسم بود در برد و فضل از مشاهده آن حال چون
ابر بهار قطرات عبرات از دیده فرو بارید و بهای های بگریست پس از آن ...

که غرض از آمدن

که غرض از آمدن با منظور دیدن او بود چون چهرهٔ مقصود روی ننمود و حجب
تقدیر بر نیامد مرا بخدمت خلیفه میباید رفت این بگفت و به بغداد عود نمود
مال و حال ابو القاسم را بخدمت خلیفه معروض داشتند هارون از استماع این
قضیه نامرضیه بغایت متاثر گردیده و روز و شب خوردن و خوابیدن بر خود حرام نمود
ارکان دولت و اعیان خلافت نیز بمتابعت خلیفه وقت قربت داشتند
و خلیفه مکرر میفرمود که مرگ ابو القاسم درین امر معقول نیست و دل گواهی میدهد
که در سر شراب جوان زندگی اختیار کرده باشند تفحص باید کرد چون خبر ماتم داشتن
و تاسف خوردن خلیفه بامیر بصره رسید با ابو الفتح گفت که ای بزرگ تدبیر این
این کار چیست وی گفت ای شاه تدبیر چاره آنست که رها کنی تا فردا روم و ابو القاسم را
بکشم امیر گفت فرمان تراست وزیر چون از امیر رخصت حاصل کرد که ابو القاسم را
بکشد قضا را در دامن کوه بصره دزدی چند می بودند و از او کاروانرا
زده بودند و غنیمت وافر بدست آورده عزم مقام خود کردند راه گم کرده
بنزدیک شهر افتادند چشم بزرگ دزدان بدان گورستان افتاد گفت راه
غلط کردیم و از اینجا بار الکه راه بسیار است بیائید تا درین گورستان مال را
کنیم و از این مکان بخانهٔ خود رویم دل بدین نهادند در آن کنبد آمدند
و درون کنبد را بروشنائی برافروختند و در کنبد را بسته مال قسمت کردند
مهتر دزدان ناگاه مران تابوت را بزنجیر آویخته اند شنوده جواب داد که
این از دو حال بیرون نیست با کسی بسیار عزیز بوده که دل عزیزانش یاری
نداده که او را در خاک نهند یا ظالمی ستمکار بوده که زمین او را قبول نکرده از اینجا
آویخته اند شنوند و مهتر دزدان جواب داد که این حکایت مرا در وسوسه انداخت تا من این ...

فرو نیاورم و مرده این را نه بینم قرار نگیرم این بگفت و تابوت را بزیر آورد درش
بگشود جوانی دید چون سرو آزاد در آن تابوت خوابیده نیم جانی دارد و رمقی
از زندگی او باقی مانده دزدان همه بالای سرش نشسته دیدند که ابو القاسم
بر خود بجنبد و بنالید و گفت ای ظالم بیرحم بر خوار زارم به بخشای و بر بیچارگیم
رحم کن از من بیچاره بیگناه چه میخواهی اگر میکشی یکبارگی بکش ازین محنت باز رهم
و بیش ازینم میازار که تاب عقوبت بر من نمانده مهتر دزدان چون گفتار ابو القاسم
بشنید دیده پر آب کرده و سینه پر تاب نموده گفت ای جوان مترس
دیده بگشا و بر ما نگر که خلاص دهندهٔ تو ایم نه عقوبت کننده وی چشم باز نمود
گروهی بیگانه دید راست بنشست و متحیر بماند مهتر دزدان گفت ای جوان
تو چه کسی و زنده در بن تابوت چرائی و این آزار بتو که رسانیده احوال
خود را از ما مخفی مدار که ما جمعی راه زنیم و از راه زدن مال قسمت کردن بدین
گنبد آمده ایم ترا دیدیم ابو القاسم چون دانست که ایشان راه زنانند
حقیقت را از قرار واقع نگفت و سخن را بنوعی دیگر بیان نمود و چنین مذکور
گردانید که من غلام بازرگانم و او بی سبب و تقصیر مرا بدین محنت گرفتار کرده است
دزدان باهم قرار دادند که او را بفروشند و قیمت او را باهم قسمت نمایند القصه
ابو القاسم را بغاری که دزدان را در آن نزدیکی بود بردند پس دزدان همگی در آن
غار بخواب شدند و ابو القاسم نیز بخواب رفت اما وزیر با محرم اسرار بعد
ابو القاسم بگنبد آمد در گنبد را گشود و تابوت را خالی دیده آه از نهادش برآمد
هر چند تفحص حال ابو القاسم نمود نیافت ناکام بجانب امیر بصره بازگشت و حقیقت حال را
باو باز گفت امیر از شنیدن این خبر مضطرب شد و باتفاق امیر و وزیر بدر گنبد آمده

تفحص

تفحص کردن گرفت و باثر پی دزدان بدر غار رسیدند بدرون رفته دزدان را
با ابو القاسم گرفته شادمان و خندان روی بشهر نهادند و چون نزدیک
شهر رسیدند بدیهی که در حوالی شهر راهشان افتاد وزیر با میر گفت که ابو القاسم
به شهر بردن مصلحت نیست زیرا که خواص و عام دوست اویند شاید که احدی
خبردار شود و این راز فاش گردد اولی نیست که تو با دزدان بشهر روی و آوازه
افگنی که بگرفتن دزدها رفته بودیم و من ابو القاسم را بدین ده برده پایمال تیغ
بیدریغ نمایم امیر بصره سخن وزیر را بسمع رضا اصغا نموده دزدان را بشهر برده
از دار بیاویخت و از الطاف ابو القاسم را وزیر بسرای خود برده و بفرمود
تا در سر محکم بستند و در آن سرا چاهی بود بزرگ و برادر آن چاه کرد تا در شب او را
آورده بکشند و ابن ابو الفتح را پسری بود هزار بار از پدر بدبخت تر او را بر سر چاه
موکل گردانید و آن پسر بد اختر سنگ بر پشت و روی ابو القاسم از بالای چاه
میزد که او را مجروح و کوفته ساخت در آن اثنا وزیر و پسر وزیر هر دو را خواب در ربود
ابو القاسم از بیم آنکه مبادا دیگر سنگ از بالا بیندازد قصد این نمود که خود را در گوشه
مخفی نماید و میخ بزرگی در میان چاه تا آب فرو برده حفره از چاه بر کنده که
بر گوشه از کنج چاه از جهة خود پناهی بکند از همان موضع که میخ کنده بود آب بسیار
جوشیده و بلند شدن آغاز کرد ابو القاسم همه جا پاهای خود را بر دیوار
های چاه با احتیاط بند کرده بجهة طغیان آب بالا آمد و همچنان آب بلندی شد
تا ابو القاسم بسر چاه رسید و صحت غنیمت شمرده روی بصحرا نهاده و آن
شب بد اختر در خواب از این پهلو بآن پهلو گردید بجاده نهاد اما ابو القاسم نمیدانست
که بکجا میرود ناگاه بر چشمه و پای درختی فرود آمد و در رسید چون کوفته و مانده

بود با بهایش آید کرده ساعتی تن بخواب داد و چون از خواب بیدار شد دید که
جماعتی سواره پیاده میگذرند و در میان ایشان پیر مردی مهتر کاروان است چشمش
بر جمال ابوالقاسم افتاد متحیر بماند گفت ای جان پدر از کجائی و چنین برهنه چرائی ابوالقاسم
گفت من غلام بازرگان بودم و خواجه مرا دزدان کشتند مرا بدین روز انداختند
بازرگانان از گفتار او حیران بماندند و مهتر کاروان فرمود تا دستی جامه نیکو آورده بدو پوشانیدند
و بر اسپ سوار کردند و رفتند تا بمرغزاری رسیدند و باغی دیدند از بهشت خوشتر و
در میان باغ قصری ساخته کاروان در آن مرغزار فرود آمدند و خیمها زدند و در اخبار آورده اند
که امیر بصره را دختری بود در نهایت رعنائی و غایت دلربائی و پدر از برای دختر باغی
و قصری در آن مرغزار ساخته بود که در ایام گرما در آنجا بر برده از آسیب گرمی هوا
مصون و مامون باشد و دختر با دایه چند در آن قصر بود از روز که آن کاروان در آن مرغزار
نزول نموده دختر بر بام قصر بنظاره ایستاده قافله را بدید بخادمی گفت برو و پارچه چند از مردم
کاروان گرفته بیاور تا من خوش نموده زر بدهم خادم نزد سالار قافله آمده خواهش
اسباب نمود از انواع متاع خوب و مرغوب خود بمصحوب ابوالقاسم نزد ملکه
فرستاد وقتی که ابوالقاسم بمقام آن دختر نیک اختر رسید مکانی دید آراسته
و تختی بر آراسته نازنینی چون مهر بر فلک مینای بر روی تخت در کمال رعنائی قرار گرفته
شرط خدمت بجا آورده زمین بوسید متاع را بنظر دوستی نزد او در آورده ملکه از مشاهده جمال عالم آرای
و آداب او در آمد و برآمد او مفتون گشت و بدو از روی نیازمندی گفت غلام سالار کاروانی
یا نوکری گفت نه این و نه آن آن ملکه گفت پس در اینکاروان چون همراهی ابوالقاسم
گفت من غلام بازرگانی بودم و خواجه مرا در طی طریق دزدان کشتند و مرا برهنه کردند
من از دزدان بگریختم و در راه این قافله بمن رسیدند مهتر کاروان مرا نگاه داشت او این

پارچها بمن داده بخدمت تو فرستاد و دختر خادمی را گفت این پارچها را برداره مهتر
کاروان را بطلب و با ابوالقاسم گفت تو بنشین و چون خادم سالار قافله را
حاضر ساخت از او پرسید که غلام من چه شد خادم گفت غلام بخواجگی رسید شما
سر خود بگیرید و بروید بازرگان ترسید در حال بار نمود و برفت دختر فرمود تا ابوالقاسم را
در حجره خاص جا دادند خود را او را بیاراست و در پهلوی او نشست ابوالقاسم
آن تنهائی جور و جفای فلک را فراموش کرده بعیش کردن مشغول شد و دختر چنان
شیفته او شد که یک ساعت از او جدا نمیشد و یک لحظه بی او آرام نمیگرفت اما
چون ابوالفتح از خواب بیدار شد چون خلاد خونخوار با شمشیر آبدار روی بدان جانب نهاد
و چون بدانجا رسید چاه را پر از آب دید و پسر خود را مرده بر روی آب افتاده
ملاحظه نمود با خود گفت که اگر غلط نکنم کریم بصره از چاه برآمده پسر مرا کشته فرار
کرده است پس بخدمت امیر بصره آمد گریان گریان صورت حال را بعرض رسانید
بار دیگر امیر و وزیر روی توجه بسوی تفحص و تجسس ابوالقاسم آوردند هر چند تجسس کردند
نیافتند از کثرت تردد تنگ آمده بباغ دختر آمدند و با هم قرار دادند که شب در آنجا
بروز رسانند صبح نومید و ناکام بمقام آرام خود روند ملکه ابوالقاسم را در قصر پنهان
نموده خود بخدمت پدر آمد ساعتی آنجا بوده برخواست و بقصر خود آمد و با دایه گفت
که امشب خواب نکن تا من با انیس پایندگانی خود بفراغت در خواب
شوم این بگفت و دست در گردن ابوالقاسم نمود خوش بخفت دایه
بر در قصر پاره بنشست از قضا خوابش در ربود در آن اثنا پدر دختر با
وزیر گفتگوی ابوالقاسم داشت بوزیر گفت بنشین تا من پاره در این
قصر و تخت دختر بگردم و با خود اندیشه این کار نمایم پس برخواست و به قصر

آمد دایه را در بیرون درخت دید او را بیدار کرد و بدرون قصر درآمد دید که دخترش
دست در آغوش جوان کرده و روی بروی و سینه بسینهٔ او نهاده در خواب شده
چون آن بدید دیوانه شد بدستی موی پسر را گرفته و بدست دیگر گیسوی دختر را
و دست هر دو جدا بربست و خاطر از بند بست ایشان بموی جمع کرده از قصر فرود
آمده که وزیر را از قضیه مطلع سازد وزیر در گوشهٔ از زوایای باغ بخواب رفته بود امیر
هر چند وزیر را جست نیافت از غلبهٔ خواب که بجهت قرار او راه یافته بود در تکاپوی جنگ
آمده بخواب رفت اما چون امیر دختر و پسر و دایه را بربست و از قصر فرود آمد دختر با ابوالقاسم
بگفت که ای گرامی یار من چرا کاری نکنی که مرا و خود را خلاص سازی ابوالقاسم
گفت که ای گزیده دلدار من دست من بسته چه توانم نمود گرد دختر به دندان بند را
بگشاد و گفت خود را از این دریچه بینداز و بگریز ابوالقاسم دستهای خود را
در چهار چوبهٔ آن دریچه محکم کرده خود را آویزان کرد اما دلش از بیم مرگ یاری نمیداد
که خود را بزیر اندازد و دختر بدید که از بیم جان خود را نمی اندازد نزدیک او رفت و
دستش بدندان بگزید چنانکه از چهار چوب رها شد قضارا در ته قصر درختی بود در آنجا
افتادن دامنش بر شاخی از شاخهای آن درخت رسیده محکم شد ابوالقاسم از درخت
آویزان ماند پس دست دراز کرده آن شاخ درخت را یافت و دامن خود را خلاص
کرده از درخت بزیر آمده روی براه نهاد و خویشتن را بپای دیوار باغ رسانید
بر دیوار برآمد و از آن دیوار فرود آمد و تمام شب راه دوید چون صبح شد
بدهی رسید جوی آبی کلان در میان آن ده دید درختان بر کنار آن جوی تر
و در بن این درخت دکان بقالی بود و پیر مردی بر در آن دکان نشسته چون بدان
دکان برسید بر آن پیر سلام نمود و پس از رد سلام بدان خسته نان پاره داد گفت که ای جوان تو کیستی

واز کی

و از کجا می آیی ابوالقاسم گفت غریبم و کار افتاده و محنت زده گفت بکجا خواهی رفت
جواب داد نمیدانم پیر بخندید و ترحم کرده با او گفت اگر ترا بفرزندی نگاه دارم
چه گوئی ابوالقاسم گفت اگر مرا بغلامی قبول داری بندگی کنم پیر از دکان فرود
آمده و دست او را بگرفت و بخانه برده خان پیش آورد تا طعام خورد پس او دید
بجز خدمت فرمودن حرفی دیگر نزد ابوالقاسم تمام روز بخدمت و شب با بندگی
گذارنده و شکر ایزد متعال را بجای آورده و با خود گفت که اگر این پیر صد هزار
بار بمن بدتر کار فرماید از آن بهتر که بدست وزیر و امیر گرفتار شوم اما امیر
چون از خواب بیدار شد وزیر را بیدار نموده حقیقت با وی بازگفت پس هر دو دست
یکدیگر گرفته متوجه قصر دختر گردیدند چون بقصر آمدند دختر و دایه را دیدند بهمان
طریق دست بسته ابوالقاسم را ندیده بدختر گفت شد راست بگوی که پسر او
چه آمد دختر گفت بخدای عالم آرا که او خود را از این دریچه بزیر انداخت
غضب بر امیر مستولی گردیده غلامی داشت حبشی و را طلب نموده بدو گفت
ای سرهنگ این هر دو تن را بر جائی که نه آب باشد و نه آبادانی و بیدریغ
تیغ هر دو را بگذران سرهنگ دست دایه و دختر را بگرفت و روی بصحرا نهاد و رفت
تا بدامن کوهی رسید دایه و دختر را بنشاند تا بکشد گفت ای سرهنگ مرا جواهر
و مرصع آلات بسیار است اول آنها را متصرف شو و پس از آن مرا بکش این سخن سرهنگ را
معقول افتاده شروع در ضبط اسباب نموده دختر انگشتر را از انگشت برآورده
بسرهنگ داد چون آن انگشتر را بدید با خود گفت این یک ساله خراج ملک بهره است
اولی آنست که در دهن خود نگاه دارم پس آن خاتم بدهن بگرفت و شروع
بدر آوردن اسباب دیگر داد قاعده بزرگ مردم آن زمان شب و آن بود که بوسینه

زهر هلاهل را برای روز بد در زیر نگین نگاه میداشتند تا در محل خود بکار برند و آن دختر
نیز در زیر نگین این قسم نموده بود چون گرمی بدن بدان اثر کرده بود زهر آب گشته از زیر
نگین در آمده در حلق شد کارگر آمد حاکم پیش از آنکه خاطر از ضبط زیور دختر جمع کند خاطر
دختر را از خود خاطر جمع گردانید جان بموکلان قضا سپرد دختر و دایه از آنجا بتک و دوی
جان بدر بردند و از قضای اله در طی طریق و تحصیل بر دکان بقالی که ابوالقاسم در آنجا بود
رسیدند و آن پیر چون ایشان را پرسید که از کجا می آیید و چه کسانید دایه جواب داد
که ما دو عورتیم و شوهران ما بجهت سوداگری از خانهای خود بر آمده با کاروانی
بودند جمعی دزدان آن کاروان را زده مال و اسباب ایشان را غارت کرده و شوهران ما را کشته اند
چون ما نیز همراه بودیم بیچاره و با پای برهنه و لب تشنه از ایشان بگریختیم پس از دور و دراز
که از بیم جان بدویدیم بدینجا رسیدیم پیر چون این شنید دلش بر احوال ایشان بسوخت
و آن دو تن را بخانه برده طعامی در پیش ایشان آورده بخوردند ابوالقاسم در آن روز
بفرموده آن پیر بهیمه رفته بود در آن اثنا برسید و دختر و دایه را بدید و بسوی او
بدوید و دست در گردن دختر کرده رویش را ببوسید بعد از آن دایه را در بر گرفت
و احوال باز پرسید دایه آنچه گذشته بود تمام شرح داد ابوالقاسم نیز سرگذشت خود
باز گفت چون احوال یکدیگر شنیدند پیر چون خصوصیت ایشان بدید گفت که شما را
با هم چه آشنایی است دایه گفت که این جوان داماد منست و این دختر فرزند من است
در روزی که دزدان قافله را زدند ما هر کدام بجایی افتادیم و از یکدیگر خبر نداشتیم تا اینجا هم
رسیدیم پیر از این قصه در تعجب افتاده از خانه بیرون رفت ابوالقاسم بدایه و دختر گفت
که می شنوم که بغداد با اینجا بسیار نزدیک است چاره باید ساخت و خود را به بغداد باید
رسانید چون پیر در آمد ابوالقاسم گفت ای پدر قصد کرم میخواهم که به بغداد در روم شاید که در آنجا

یکی

یکی از یاران و دوستان خود برخورم و حقیقت حال پر ملال خود باز گویم
و بوسیله او از وسایل الهی از این محنت و کلفت رهایی یابم پس بر جهت پیر دختر و دایه را
همراه گرفته رو به بغداد نهاد چون بمطلب رسید ایشان را بگوشه بنشانید و خود در شهر
در آمد و همه جا میگشت و سیر میکرد تا بمحاذی منظری از مناظر هارون رسید از قضای
ربانی آن منظر نظاره گاه مخدره ربع مسکون زبیده خاتون بود و او در آن وقت نظر بوی
داشت و آن جاریه را که ابوالقاسم بخلیفه پیشکش کرده بود در بالای سر او
برسم خدمت ایستاده بود دختر خواجه خود را بدید بشناخت موافق رای خود زبیده
گردانید گفت این جوان که در زیر غرفه برابر ایستاده آن کیست که مرا پیشکش خلیفه
گردانیده خاتون فرمود که من از زبان خلیفه شنیده ام که او از عالم رفته است
و مدتی بر این قضیه تا مرثیه گذشته است و خلیفه هنوز در سوز است و از ماتم او بر نیامده است
کنیز گفت اگر ابوالقاسم نباشد تو مرا به هر سیاستی که خواهی بنمای زبیده خاتون این
ماجرا از کنیزک بشنید بار دیگر بمبالغه تمام بدانجا طلبیده و آن جوان را بدو نموده
و کنیز گفت آنچه گفته بود بعرض خلیفه رسانید کنیزک بفرمود عمل نمود خلیفه از شنیدن این
سخن بغایت شاد شد در ساعت ابوالقاسم را بالا طلبیده و حرم را بدو
و آن کنیز و غلام را با درخت حاضر ساخت پس بدو گفت ای جوان این کنیز و غلام و درخت
تو بخلیفه داده و باو بخشیده ابوالقاسم گفت من بخدمت هارون رسیده ام
و لیکن این کنیز و غلام از من بود با این درخت و یکی از بندگان هارون پیشکش
نموده ام هارون گفت ای جوان بدان و آگاه باش که پیش تو آمده بودم
و تو اینها را بی تکلف داده خواستم تا از زیر بار منت تو در آمده باشم
با فرمان ایالت بصره و تشریفات فاخر بسوی تو فرستادم او در رفت و ناکام

برگشت و معروض داشت که ابوالقاسم در سرِ تراب از عالم رفته من از آن تاریخ
حال در ماتم تو بودم و تو اینها بی‌تکلف کرده بودی و بعوض یک ماتم دو ماتم داشتم
اول ماتم مردن تو و دوم ماتم عوض احسان نمودن تو چه افسوسها که در رهگذر تو
نخورده ام و چه رنجها که نکشیده ام بجا آوردن که ترا بسلامت دیدم و در زیر بار همت
تو ماندم اکنون کیفیت و کمیت مرده و زنده شدن خود و ایج کردان ابوالقاسم
آنچه از امیر بصره و وزیر بر سر او دیده و کشیده بود از میراندن و زنده کردانیدن
و نگاه زدن و بستن و در چاه انداختن تمام بعرض خلیفه رسانید و بر از روی مهربانی
در بر بگرفت و از سرای خلوت بعظم بارگاه آمده با حضار فضلا و اعیان بارگاه خلافت
فرستاد همه حاضر شدند و خلیفه با هر کس ماجرای ابوالقاسم را گفت امیر لشکری
بطلب والی بصره فرستاد هر دو را به بغداد آورد و در میان بازار بغداد از دار
نگونسار آویختند و پس از آن فرمود تا شهر را بیاراستند و قاضی لشکر طلبید
احسان ابوالقاسم را نزد اهالی و ثقات و دانشمندان باز گفت و دختر
امیر بصره را در مجلس با ابوالقاسم عقد بست و ابوالقاسم را آنقدر انعام
و تشریف بخشید که چشم هیچ بیننده و گوش هیچ شنونده ندیده و نشنیده بود و باز گفت
ای ابوالقاسم این کنیز و غلام را که تو من پیشکش نموده بودی تا غایت بدیدهٔ ذمت شهوت
در اینها نظر نکرده ام و باز بتو بخشیدم ابوالقاسم زمین بوسه داد و گفت
ای خلیفه این غلام و کنیز فرزندان منند اگر خلیفه دستوری دهد که هر دو آزاد باشند
و کنیز را با آن غلام عقد بندند در ملازمت خلیفه خدمت کنند اولی خواهد بود این
سخن خلیفه را خوش آمد و هر دو را با یکدیگر عقد بستند و غلام را بخدمت معین
نمودند و ابوالقاسم را با اعزاز و اکرام تمام به بصره رخصت
فرمود

فرمودند والله اعلم بالصواب

در آثار برامکه مسطور است که نعمان بن عتبه در فضل و بلاغت آیتی بود
و خدمت فضل بن یحیی برمکی کردی و بانواع مراحم و عواطف آن مکرم
زمان مخصوص بودی تا روزی در مجلس که هنرمندان و اکابر فارس جمع شده ذکر
برامکه بر آوردند و هر کس چیزی ذکر و اوصاف ایشان میکردی یکی میگفت که از فلان
برمکی بمن چنین رسیده و دیگری میگفت فلان برمکی خانهٔ مرتبی بمن بخشیده است
تا از زبان نعمان بن عتبه برآمد که امروز در بسیط زمین از همه کریمان برمکی کریم
و سخی‌تر و فاضلتر و کریم الاخلاق‌تر و بزرگتر فضل است امروز یگانهٔ عهد خود است
و تعداد میکرد که فلان را در حضور من صد هزار درم بخشید و فلان را اینقدر املاک بخشید
و ضیاع کرامت کرد و صالح ابن کریزة الانصاری در آن مجلس حاضر بود
گفت که مگر فضل یحیی آنکه می‌بخشد می‌بیند اگر این درهم و دینار در نظر او در
آمدی هرگز نه بخشیدی هزار درم بحسب کمیت بسیار می‌نماید نعمان بن عتبه گفت که بارها
در حضور من انبارهای درم توده کرده یکبا یک ندانسته و نشناخته بجود طلب بخشیده است
صالح سوگند خورد که آنچه تو تقریر میکنی من هرگز استوار ندارم و باور نکنم که محبت
حطام دنیوی نه چنان مجبول انسان است که تواند که دل از زر و درهم و انبارهای زر
که در نظر او باشد یکبار بر کند نعمان از این معنی که او را تکذیب نموده بغایت برنجید
و چون چندی بر این برآمد روزی بخدمت فضل رفت دید فضل در صفهٔ بارگاه نشسته
و زر بسیار پیش او توده کرده بودند و اکابر اهالی بخدمت حاضر گردیده
عبدالله بن بشر که عامل جابل بود در آن ایام او را از جهة تقاضا آن عمل مقرر نموده
بودند و هیچ از نقد و جنس بر او نگذاشته غم خورده و دل شده در پیش فضل

بنشست نظرش بر آن توده سیم افتاد بهیچ وجه نتوانست که چشم از آن بردارد
فضل دریافت و گفت نمیدانم درین زرها چه میخواهی برخیز و غلامان خود را در آور
بفرما تا اینمقدار که میتوانند ازین مال بردارند تا من شفاعت تو در خدمت خلیفه
و عملی بهتر از عمل سابق برای تو بستانم که از آن رونق کار عمر تو آراسته گردد
ابن الشعرا از استماع سخنان فضل شادان گردیده غلامان و مزدوران را از بیرون بدرون
آورده بدلی خوش آن مالها را تمام بیرون برد نعمان گفت کاشکی ملا انصاری درین
مجلس حاضر بودی و این عطا را بدیدی که تا سوگندی که بنا استواری قول خود بسیار گرم
شما خورده است کفارت دادی فضل از صورت حال باز پرسید نعمان هر چه گفته
گفت و شنود آن مجلس و انکار صالح انصاری بسمع فضل رسانید چون حقیقت مجلس
از خدمت فضل رخصت شدند خدمتش بدبیر خود فرمود که بوالی جزیره مثالی بدین مضمون بنویسد
که صالح عزیمه انصاری انجا است باید او را باعزاز و اکرام بسوی ما فرستی و بدو برسانی
که در حق تو زیاد اندیشه نیکی کرده تا وی دل بد نکند چون مثال بوالی جزیره رسید و برات تعظیم
و تبجیل تمام روان نمود اما صالح از آن سخن که در باب فضل گفته بود با نعمان مجادله کرده سوگند
خورده بود بغایت هراسان و بنهایت ترسان بود چون بدرگاه فضل آمد پیش از آن یکروز
فضل فرموده بود تا صحن حجره را فراموش فرش کرده بودند و زر بسیاری از طلا و نقره بر روی
قطعها ریخته و انبار کرده بودند وقتی که صالح بدرون شد فضل او را از روی بشاشت به نزدیک خود
خواند و حکم نمود در میان ندیمان نشیند و فرمود تا سرپوش از آن تودهای زر برداشتند
در آن خرمن های زر نظر کرده و پس از آن هم نشینان و ندما و زیکان فرمود تا هر کس آن طلاها
در آورده اینقدر که بتوانند بردارند حاضران بفرموده عمل نمودند و شکرانه بگران زبان بدعا
و ثنای فضل گشودند صالح در آن میان ایستاده تماشا میکرد فضل بدو گفت ایها الصالح مگر تو کشتی

صالح گفت

صالح گفت چندی که حاضر بودند در بیرون در ایستاده اند فضل فرمود که ایشان را
بدرون آر هر قدر که توانی ازین مال بردار صالح نیز غلامان را در آورد و خود نیز با غلامان
بمقدار چهل هزار درم نقره بر دست و میخواست بیرون برد فضل بخندید و گفت
ای صالح چرا اندک برداشتی صالح گفت حق تعالی عمر تو برکت دهاد این مال بسیار است
و آنچه برگرفته ام ملکی توانم خرید که حاصل آن تا همه عمر کفاف باشد فضل فرمود تا صد
هزار درم حاضر کرده بر شتران بار نموده و چند سر اسب تازی و لجام زرین و چند
تخته جامه زربفت بر آن افزوده بدو تسلیم نمودند و صالح از خوشحالی بیهوش گردیده
که وقوع آن واقعه را بخواب نسبت میکرد بلکه یقین میدانست که در خواب این را
یافته پس دعا و ثنای فضل را بجا آورده خواست که برود فضل او را بنزدیک
خود خوانده گفت ایها الصالح آن مالی که تو دیدی در نظر من هیچ اعتباری
نداشت شاید که تو هم باین معنی یقین حاصل نموده باشی گفت حق علیم است که آنچه
من دیدم بسیاری آن مال در عمر خود ندیده بودم و یقین حاصل نمودم که در نظر همت
وزیر بی نظیر نیکوی هیچ اعتبار نداشت فضل فرمود الحال آن سوگند ترا کفاره لازم آمد
با نه صالح شرمنده شد و گفت از کرم وزیر اینقدر یافتم که کفاره هزار چنین قسم را توانم
بداد فضل فرمود تا دویست هزار دینار وجه کفاره سوگندی که صالح درباره او
یاد کرده بود بدادند و وی خندان و ثناگویان متوجه دیار خویش گردید و در تمام راه
متردد و متفکر بود که این چه قسم لطفی بود که درباره او فضل بجای آورده بود
و متحیر مانده بود که بکدام زبان شکر نعمت او گوید و دانست که حق سبحانه تعالی
که در باب ایثار فضل مبالغه نموده و با خود میگفت که آنچه من از جود فضل دیده ام
نعمان بیچاره مبالغه در حق او نکرده بلکه در بیان اوصاف بود وی قاصر

و از قرار واقع بیان ننموده

در فرج بعد از شدت از واعدی منقول که گفت روزگاری
بر من شوریده فراخی نعمتم به تنگی و عسرت تبدیل یافت ماه رمضان رسید از تنگی حال
در اندیشه و تفکر افتادم دوستی داشتم علوی رقعه نزدیک او فرستادم و هزار درهم
از وی بوام خواستم وی در ساعت هزار درهم در صره سربمهر بسوی من ارسال داشت
وقتی آن صره بمن رسید در همان لحظه از دوستی جانی رقعه بمن آمد که بخرج رمضان
و چشم داشت از ولای یاران نیست که درین ولا دوستان را بهزار درهم دستگیری
نمایند من همان صره را از برای آن دوست سربمهر بی اندیشه مرسول داشتم و جواب
او را بر خویش ترجیح گذاشتم روز دیگر آن دوستی که من از برای او بموجب التماس او صره فرستادم
با آن علوی که از وی قرض خواسته بودم هر دو بنزدیک من آمدند علوی بمن گفت
مبلغی که دیروز از طلب دوستان را مرهون منت ساخته بودی چه کردی گفتم
بمصرف رسانیدم از شنیدن این سخن بخندید و همان صره را بهمان سربمهر پیش من
بر زمین نهاد و گفت بخدای عز و جل که من بیرون از این درهما هیچ چیز نداشتم
چون رقعه تو بمن رسید از روی محبت و همت ایثار نمودم و بمانند تو من نیز
محتاج خرج ماه رمضان گشتم باین دوست که الحال رفیق منست رقعه نوشتم و از حکایت
هزار درهم بقرض طالب گشتم وی صره را که بنده از برای تو فرستاده بودم بهمان
مهر و نشان از برای من فرستاد و من بنزدیک او رفتم ماجرا را باز پرسیدم گفت
من نیز بخرج این ماه مبارک درمانده بودم با بر یکانگی که در آشنائی با این دوست
و واعدی نیست از او هزار درهم بوام خواستم و خدمتش همین صره را بهمان
بمهر و نشان بنزد من فرستاد و در آن اثنا رقعه احباب رسید که بخرج شهر صوم محتاج گشته ایم

من جانب

من جانب دوستان را از خود عزیزتر داشتم صره را که واعدی بموجب پرسش من
از برای من فرستاده بود بخدمت فرستادم اکنون واعدی هر دو پیش تو آمده
و مبلغ را آورده ایم هر چند بخرج هر کس وفا نمیکند با یکدیگر برادرانه قسمت
می نمائیم تا حق جل و علا بسبب این ایثار روزی بر ما گشاده گرداند واعدی گوید
نمیدانم از ما سه کس کدام یک کریم تر بوده القصه سربدره را گشوده هزار درم بود
باهم قسمت نموده ماه رمضان در آمده مبالغ قسمت شده را نیز در خرج کردیم هنوز
نیمی از ماه مبارک رمضان نگذشته بود که کم خرجی شدیم در تدبیر خرج بقایای رمضان
متفکر گشتیم و من که واعدیم از این اندیشه دلتنگی از اندازه بیرون داشتم زیرا
که بقوت اثنا نگاه درمانده می شدم در آن اثنا کسی از جانب یحیی برمکی بطلب من
آمد بخدمتش رفتم و ادای تحیت بجا آوردم فرمود دوشت ترا بغایت
مضطرب احوال دیدم از روی تعبیر آن سخنان فهمیدم که تو در محنتی سخت و اندوه
بسیار افتاده باشی از حال خود مرا خبر ده و از حقیقت احوال خویش مرا آگاه
کن من حقیقت پریشانی خود و طلب وام از علوی و ایثار او بمن و ایثار من بدوست
و ایثار آن دوست باز بعلوی و آمدن علوی با آن یار بسوی من بتمام و کمال
در خدمتش معروض داشتم وی از استماع این حکایت تا دیر زمانی بسیار نمود و فرمود
نمیدانم که از شما کدام در کرم فاضلتر بود و در مروت کاملتر پس در آن وقت بمن سی هزار
درم عطا نمود با آن علوی و دوست دیگر هر یک ده هزار درهم و ما هر سه دوست بسبب
همت او از آن تنگی و عسرت برآمدیم

از معن زاید که در پهلوانی چون رستم بی بدل
و در سخاوت همچو حاتم ضرب المثل نقل است که گفت در زمانی که ابو جعفر [illegible]

مرد اگر کشیده اگر براتیغ سد دریغ نکند زانکه من از بیم جان عزیز در زاویهٔ خمول
بخون خوردن قانع شده ترک تردد نمودن روزی در زمان ازدواج استم
که از شهر رو بصحرا آرم حیات خود را بالقمهٔ فروده تعبیر داده از دار حرب بغداد رو
ببادیه نهادم چون از پس راه داران بگذشتم مردی سبز فام دست در زمام
شتر من زده گفت آنکس نیستی که جعفر به بیدار کردن تو زر بخشید مرا وعده کرده بود
گفتم من کیستم گفت تو معن زایدی چون اصرار بر انکار موجب افزاری شد عقد جواهر
با خود داشتم بدو دادم و گفتم این را بگیر و دست از من بردار و به پرهیز از آنکه
بوسیلهٔ تو خون من ریخته شود جوان چون آن عقد جواهر بی بها بدید و بر بهایش
از پیش آن مطلع شد گفت بشرطی دست از تو بدارم که جواب آنچه از تو پرسم راست
بگوی گفتم سمعا گفت تو بصفت جود موصوفی و بشیوهٔ سخا معروف بگو که هرگز تمامی
اموال خود بخشیده گفتم نی گفت نصفی گفتم نی و همچنین سوال میکرد تا بعشر رسید
شرمم آمد که قبول نکنم گفتم تواند بود گفت این خود سهل است من پیاده ام و ابو جعفر ماه
مرا بیست درم می بخشد و تو بمن این عقد که داده چندین هزار درم است اکنون من
این را بتو بخشیدم تا بدانی که از تو کریمتری هست این بگفت و آن عقد را در کنار من
نهاده روان شد من فریاد کردم و بدو گفتم پیش من کشته شدن بخواری بهتر است
از این شرمساری باز گرد و این رو مکن که این بتو اولیست و مرا از استماع این سخن
منبعم گشته گفت خواهی که دعوی مرا فاسد کنی این التماس از تو نپذیرم و مدة العمر جزای
این نیکی از تو باز نگیرم القصه ابو جعفر بعد از آنکه از تقصیرات من در گذشت و مرا در تحقیق
حقارت باوج امارت رسانید هر چند آن پیاده را طلب کردم و تفحص نمودم
نشانی او نیافتم و معذرت خود از او بخواهم و نیافتم و داغ همت او تا ندم و یقین دانستم

که دارد

که ایزد سبحانه از من چندین بندهٔ کریم دارد

در انوار سهیلی مسطور است که در یکی
از معظمات سواد هندوستان که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت
و فیروز روز و تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته سریر شهنشاهی بر حسب
اوامر و نواهی او آرایش یافته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ
عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده و این پادشاه را رای دابشلیم
گفتندی و در لغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی خلقه
کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نه افکنده و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم
مهمات نکرده ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بود و عدد مردان کارزاری و دلیران
کارزاری او در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور و با این
همه عظمت بمهم کار رعیت رسیدی و بذات خود قضیهٔ هریک از دادخواهان
پرسیدی و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت
ولایت را از متغلبان ملک خود پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم
عیش آراستی و کام دل از روزگار گرفتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت
شعار و حکمای فضیلت آثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات
و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عزت نشسته
بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته تا یمن بزرگان باز کرده بعد از التذاذ
بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع و بستان حکمت
نمود پس از تماشای رخسارهٔ مه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلاد
کلام بعضی انجام فرمود و از حکما و افاضل و ندمای نفایس مجالس او حاضر

واجابت اخلاق استفسار کردی و گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان
که بمنزله در شاهوار بوده زینت بخشیدی پس هریک از ایشان صفتی از صفات حمیده
و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان
آمده حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصاف است لهذا از معلم اول
نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جواد در جمله
موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده پادشاه را از استماع این توقف
بر این مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمده بفرمود تا در گنج گرانمایه گشودند و صلای
کرم بخواص و عام دادند غریب و شهری را نصیبی تمام خورسند گردانیدند و خورد
و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند همه روز چون آفتاب تابان زر
بخشی دیجون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانه مغرب نمود و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم
گسترد پادشاه سر وافت بالین آسایش نهاده و خیل خواب بر پیشگاه عرصه
دماغ او مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیر نورانی که سیمای
صلاح در جبین او پیدا بود و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بود و برای سلام
کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمند از برای
رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان و خزانه رایگان
حواله تست و باقی جهان گنجینه که پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی
نهاد و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید رای جهان
این بشارت بشنید از خواب در آمد و بسجده گنج و مژده پیر سخن سنج منبسط شد

شرط طهارت بجای آورده و قاعده عبادت که دستش به تمهید قیام می نمود
تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر
کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشیده شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را
بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب
مشرق نهاده و چون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری
می افکند و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد
چون همت کریمان صاحب جدول سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پا بر جا
و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در غار نشسته
و بمانند یار غار از زحمت اغیار رسته چون نظر شاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش
بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفای ضمیر منیر نقش مراد شاه
بر خواند زبان نیاز بر گشود پادشاها اگرچه کلبه احزان درویشان بازای قصر زراندود
برابر نیاید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما
رسمیست قدیم است و عادت معهود که پادشاهان از نظر رحمت شامل حال فقرا بوده
و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته اند و آن از نتیجه کمال و اخلاق و اوصاف بزرگانیست
شاه التماس درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود بعد از آن که سلطان رفتن
همت نمود درویش زبان عذر بگشود اما برسم ما حضر تحفه دارم که از
پدر من میراث رسیده بزل راه شاهی سازم و آن گنج نامه ایست مضمونش
آنکه در گوشه این غار گنجی گرانست در و نقود و جواهر بیکران و من چون
بر گنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی ست دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم

وبجمه بود در کار خود هم از کنج قناعت که در بار ارتوکل نقدی از آن رایج ز منت
سرمایه ساختم اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بر آن افکنده بفرماید تا ملازمان جستجو
نمایند وحاصل آن از انجا که عامره رسانند بمصرفی که باید و شاید صرف نمایند درویش
دل بتسلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و وارث
این کار با رغار را آگاهی داده درویش فرمود که اگرچه این محقر نزد همت
عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید
داشت رای ابرکردنا جی بکاوکاو اطراف وجوانب غار مشغول شدند واندک
راه کج باز یافته تمام مخزونات را بنظر همایون درآوردند

معاونت دارین ودولت کونین برحمت وشفقت منوط ومربوط است

بلکه رکنی از ارکان دین است وطریقی از اطراف یقین هر عبدی از عباد الله که محتاج
برافت وشفقت همچو خودی شود بر آن بنده که قادر شود بقدر مقدور واجب است
که نظر ترحم از او دریغ ندارد ودر امداد ومعاونت بقدری که ممکن ومیسور باشد جود در شان
نه نماید تا حضرت ارحم الراحمین هنگام فرو ماندگی عین عنایت از او باز نگیرد
واز کلام خیر الانام که الراحمون یرحمهم الرحمن فارحموا من فی الارض یرحمکم من
فی السماء صدق این معنی واضح میگردد واز مضمون بلاغت مشحون کلمتین ارحم
ترحم راستی این دعوی لایح میشود بجز مرد خودنما بیدار کیست که این شیوه پسندیده
شعار خود سازد وبروز فرو ماندگی کسی را فرو نگذارد که این کردار برگزیده دثار
خود سازد

در بیان مشرف شدن موسی ع به تشریف نبوت

در بیان سبب آمرزش زنی جامه عوان از عذاب ایزد سبحان در بیان
سبب آزاد شدن غلامی از غلامان عبد الله جعفر طیار در بیان رستگاری

زن

زن فاحشه که سقای سگ کرد در بیان سبب سلطنت یافتن
ناصر الدوله سبکتگین در بیان ترحم نمودن دزدی از راه
زنان مشهور یکی از تجار بموجب نصیحت حسن بصری ونتیجه آن از تاجر یافتن
در بیان ترحم نمودن پادشاه شجاع بعورت مسلمانی که از غایت بینوائی
دو دختر خود را بگرو گذاشته بود در بیان ترحم نمودن عمر
عبد العزیز بقومی از عرب در ایام قحط در بیان ترحم نمودن فضل یحیی برمکی
بجلیل رشید گندی در بیان ترحم نمودن یکی از جهودان بمسلمه
بیوه بینوای نرم اندیشه در بیان ترحم نمودن اوکتای
قاآن بر دو مسلمانی که در آب روان نشسته بود

در حکایت فضل خواجه نظام الملک مسطور است

که در جوانی که حضرت موسی ع شبانی اشتغال داشت وهنوز وحی الهی بدو نازل
نشده بود وبمرتبه بلند نبوت نرسیده بود روزی بزغاله‌ای از رمه جدا گردید وموسی
از دنبال او دویدن گرفت وخودش را تا دو فرسنگ دوانیده او دست
نداد وآن بزغک چندان بدوید که از کثرت تردد مانده شد ودر میان راه
معتاد وموسی را بروی ترحم آمده فرمود ای بیچاره بعجس چرا انقدر دوانی
ورنجه ساختی پس وی را بر دوش بگرفت تا دو فرسنگ آورده برمه برسانید
ایزد تعالی بملائکه خطاب کرده فرمود دیدید که این بنده با بزغک دهان بسته
چگونه ترحمی نمود با آن همه رنجی که از وی کشیده او را نیازرد بعزت کبریای
خود که وی را برگزینم وبدرجه عالی نبوت رسانم پس آن همه حالت وقدرت
بموسی علیه السلام بسبب ترحمی که بدان بزغک نموده بود کرامت فرمود

ودر جامع الحکایات مسطورست که حضرت موسی از حضرت رب الارباب
مسئلت نموده گفت که کریما بگو کدام عبادت این بنده بخلعت نبوت
سرافرازی دادی ندا آمد که بسبب ترحمی که بدان سگ نمودی

در اخبار آمده که در شهر مرو رود مردی بود رئیس
حاجی نام مالک ملک بسیار و صاحب حشمت بیشمار و در شهر مذکور بتوانگری او
دیگری نبود مدتها خدمت سلطان مسعود نموده در خدمتش عوانی کرده و مردم را
از خود رنجانیده در آخر کار از آن شغل نادم و پشیمان شده چنگ در حبل المتین
توبه و بازگشت زد و بکارهای خیر مشغول گردیده مسجد جامع بنیاد نهاد
و بس از آن خیرها کرد و در ایام امیر جعفری بزیارت مکه معظمه زادها الله
شرفا رفته باز آمد چون به بغداد رسید قریب به پنج ماه در آن خطه والا محل
اقامت انداخت روزی در اثنای سیر بازار سگی دید در میان راه
گرگین افتاده است و از کثرت گری مویهای اندامش تمام ریخته و از رنج آن درد
بجود درمانده و قطع نظر از استخوان کرده دلش بروی بسوخت و گفت این هم آفریده
خدایست و رحم بر وی واجب است بنوکر خود در ساعت امر نمود که برو و دو من
نان درستی بیاور و خود مترصد باز آمدن او ایستاد چون نوکرش عود کرد نان
از او گرفته ریزه ریزه کرده بدست نوکر داد و همراه خود بخانه برد و سه من دنبه
بپخت و در حال بگداخت و قدری سیم بر روغن و دنبه زده بر اندام سگ مالیدن
گرفت تا تمام اعضای او را چرب نموده پس بچاکر خود گفت همچنانکه من امروز
این سگ را عادت کردم تو نیز سگ نداری هیچ بر دیوار بزن و ریسمان از او آن ببند
و هر روز یکمن نان بامداد و یکمن شبانگاه باو میداده باش و همچنین روزی دو مرتبه

ودر روغن

در روغن میگرفته باش نان ریزه و استخوان پاره که در سفره بماند باین حیوان
بخورانیده باش با وقتی که آسوده خاطر شود القصه آن حیوان در عرض دو هفته
از جهت نجات یافته توانا و تن درست و فربه گردید و چنان بدان خانه
و مردم آن الکا تا نه خو گرفت که بضرب چوب از آن خانه بیرون نمیرفت رئیس
حاجی بار دیگر بحج رفت و در آن سفر مال بسیاری در راه خدا بفقرا و مستحقین و عجزه و مساکین
رسانیده بمرو رود معاودت کرده پس از چند سال جهان فانی را وداع کرده زاهدی
از زهاد مرو رود شبی ویرا در واقعه دید که بر براق نشسته و حور و غلمان
پس و پیش او گرفته و آهسته آهسته میراند و در روضه از روضهای بهشت میخرامد
در عالم رعنا بوی او و دید و او را تحیت بجای آورده وی عنان براق باز کشید
و مرا و را پرسید زاهد و گفت که ایها الفلان تو در جهان ظالم و مردم رنجان
بودی و بدر از دستی و بی رحمی فرید زمان خویشتن این مرتبه از کجا یافتی و بدین
درجه بچه مرتبه رسیدی از بیامن زیارت کعبه و عبادت است یا از برکت صدقه
و خیرات گفت ایها الزاهد در کارگاه کارخانه خدا حیران مانده ام هیچ بار کوهم از آن
مرا پیش آمد تا تو عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و بعبادت خویش غره نشوی
بدانکه مرا بجرم و معصیتهایی که در جهان کرده بودم جای در دوزخ مقرر شده بود و
بدان همه عبادتها که نمودم فایده بمن نداده و تمامی طاعات مرا در حالت نزع
بید بر فسند و مسجد و رباط و پل و عمارات خیر مرا منظور نداشتند و حال من در آن
حال بنومیدی بمرتبه کمال رسید قطع امید از بهشت نمودم و دل عذاب
جهنم در بستم در آن اثنا آوازی بگوشم رسید که ایها الفلان تو سگی بودی
درد یا و ترا در کار سگ کردیم و کرده ترا نا کرده انگاشتیم و بهشت را روزی تو نمودیم

ودروغ را بر تو حرام گردانیدیم چون تو در راه مارا اکرام کردن انداختی وخدمت سگ را
ازروی ترحم کردی لاجرم منظور نظر مرحمت گردیدی در همان دم فرشتگان رحمت را
دیدم که چون برق دررسیدند و مرا از دست فرشتگان عذاب گرفته به بهشت فرود آوردند
از همه کردارهای نیک بجز ترحمی که درباره سگی کرده بودم چیز دیگر دستم نگرفت و حضرت
ارحم الراحمین بهمان مرا بخشید
در جامع الحکایات مسطور است که عبدالله ابن جعفر طیار روزی به نخلستانی رسید غلامی را
دید که گوسفندچند میچراند وسگی آمده در پیش وی نشسته در روی نگریست آن
غلام یک قرص نان از بغل خویش برآورده پیش سگ انداخت سگ آنرا بخورد
وهمچنین در روی نگریستن آغاز کرد قرص دیگر بوی داد سگ آنرا نیز بخورد و
بدستور معهود بدو نگاه کرد و قرص دیگر بدو داد از عبدالله نقل است که چون
این ترحم را ازوی بدیدم به نزدیکش شتافتم وازوی استفسار نمودم که آیا
همراه تو چند قرص نان است گفت سه قرص گفتم امروز را بهر خود تمام بسگ دادی
خود چه خواهی کرد گفت این سگ غریب است و هرگز ویرا ندیده ام یقین دانم
که بامیدی بدین جانب آمده است روا نداشتم که نومید برگردد و من امروز
شاید که بر گرسنگی جوع مصابرت توانم کرد و روز را به شب توانم رسانید مرا آن
اطوار او بسیار خوش آمد و ویرا آزاد کردم و همان نخلستان را بخریدم وبدو دادم
وبدان سگ ترحم که بدان سگ کرد ازو دلها در دل من انداخت تا ویرا آزاد نمودم
وباغ را ابتیاع نموده بدو دادم
محمد بن اسمعیل بخاری در صحیح خود از حضرت خیر البشر نقل نموده که فرمود در زمان
پیشین زنی بود که متابعت هوای نفس نمودی ومتابعت وسواس شیطان کردی از آن

دلشان

وشبان بفسق وفجور گذراندی وسنین وشهور بدین دستور فرآوردی کنیزکان
نابکار داشت که بکار ناشایسته بازمیداشت وخانه او مسکن زنو واوباش گشته
آن زن فاسقه روزی مست بصحرای برآمده بود و براهی میرفت ناگاه سگی را
دید تشنه بر سر راهی نشسته چون ویرا بدید دنبال وی دویدن گرفت وزبان از کام
برآوردن آغاز کرد و براثر وی می آمد تا آن زن بر سر چاهی رسید و او
بدان حال دید بروی ترحم آورد وقصد آن کرد که آبی بدو بخوراند ولیکن دلو
ورسن نیافت در ساعت موزه از پای درآورده وچادر خود را چند پاره
نمود و بر روی یکدیگر گره کرده رسنی از آن چادر ساخت در موزه بسته بچاه انداخت
وآن سگ تشنه را از دلو موزه سیراب گردانید چون بخانه رفت ودر بستر
استراحت تکیه نمود در خواب دید چنانکه شخصی بدو گفت که ای زن کار خود را
از سر گیر که تمام ناپارسائی ورسوائی ترا در کار سقائی کردیم که درباره سگ تشنه
بجا آوردی زن از خواب بیدار شد وازجمله متعبدان وزهاد زمان خویش گردید
در خبر است که باعث دولت ناصری در حال
ناصرالدوله سبکتگین شد وخدمتش یکسر پیش نهاد و از نشابور بودی و همه
روز بصحرا برون شدی وشکار میکردی روزی در صحرا آهوئی با بره اش
دید اسب برانگیخت آهو از پیش او بتک بیرون شد اما بره آهو را بگرفت
ودست وپای ویرا دربست و در پیش اسب گرفت وروبخانه نهاد و چون
پاره راه برفت روی بازپس نمود مادر آن آهو را دید که از عقب او آمد
دانست که از پس آهو بره می آید باخود اندیشه کرد که مرا ازاین آهو بره
باید گذشت ورها کرد تا با ما در برفت روی بازپس کرد مادر آن آهو را دید

که از عقب آهو بره می آید با خود اندیشه نمود که مرا ازین آهو بره چه باید گذشت و رها کرد
تا با ما در برفت آن آهو در روی سبکتگین باره نگریست چون امیر بشهر در آمد و آن شب پیغمبر مصطفی را
در خواب بدید که او را میگوید که ای سبکتگین این رحمت و شفقت که درباره آن آهوی بیچاره نمودی
و از ترحمی که بدان حیوان نمودی در حضرت عزت قربها فتح تو پادشاهی داد هر خواهی اورا
باید که باندکان خدا همان شفقت را نمائی که با آن آهو نمودی بجای آری ملک و دولت
ترا ثباتی باشد امیر سبکتگین از آن وقت بار بار استظهار تمام در وی بکار آورد و آن یک
شفقت بسبب آن هم دولت منجر گشت که در اکثر کتب مسطور است

در جامع الحکایات که مدار شخصی
بدزدی میگذشت و از زار و زدن اوقات حیات پیش و عشرت میگذرانید مالها بدست
آورده و در دزدیها نمود و شبی بیداری در دل او پدید آمده با خود اندیشه نمود که امروز را
فردا از پس است و هر بدیرا مکافاتی تا کی عمر بضلالت و بطالت بگذرانم و مال مسلمانان بغضب ستانم
چون روز شد بخدمت حضرت شیخ زمانه و مقتدای یگانه حسن بصری رحمة الله علیه رفت
و در وسعت او توبه نمود روزگار خود را بصلاح و عفاف میگذرانید و در استرضای خصمان
میکوشید چون کسبی و حرفتی نمیدانست آنچه در مدت بطالت از اموال جمع شده بود
صرف کرد و فرزندان او بی برگ و نوا ماندند و هر روزه او را ملامت میکردند که در آن
ایام که نسیم توبه بر نهال امید تو نوزنده بود ما از شاخ عمل میوه تمتع می یافتیم و اکنون
تائب شده بی برگ و نوا ماندیم مرد به تحریص زن و فرزند گفت که حق سبحانه و تعالی
میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة پس عزم توبه شکستن را درست نموده بر در شیخ
آمد و گفت خواجه من تنگ آمده ام و اهل من برگ و نوا ندارند من بر سر کار خود
باز خواهم رفت حسن فرمود که هر گاه چنانچه مصمم توبه شکستن شده یک وصیت من نگاه دار

مرا گفت

مرا گفت فرمان بردارم گفت وصیت من آنست که در هر کاری که در قطع طریق و دزدی
نمائی از راه خدا را از دست ندهی طریقه رحمت و شفقت بجای آوری و از بی رحمی پرهیز نمائی
مرد از حسن بصری آن وصیت را قبول نمود و بخانه آمد گفت از شیخ اجازت خواستم
که بر کار خود روم زن او شاد گشت که زنان را شادی بخشند و دوست روز غمناک
و نامرادی مرد عیار پیشه چادر از زن بستد و ببازار برد و بفروخت و سلاح بخرید و در میان
و در میان یاران شد یاران از وی شاد شدند زیرا که مرد دلیر و قوی و کاردان
بود پس جاسوس آن عیاران خبر آورد که کاروانی عظیم می آید و بازرگانی در وی بسیار اند
و اموال خطیر دارند عیاران در میان راه کمین نمودند چنانکه کاروان برسید
ناگاه حمله بر مردم کاروان نمودند کاروانیان از ایشان هزیمت گرفتند و در دامن
در قفای ایشان رفتند و چند کس را بکشتند و بعضی را دستگیر نمودند رخت و قماش ایشان
بغارت بردند و سالار کاروان را با سایر آدم قافله بگرفته قصد کشتن کردند و بمقدم
کاروانیان را امر بدین حسن بصری دادند و گفتند بکش تا دیگران از آن بکشیم که هر گاه
بکشتن از این کاروانیان را زنده گذاریم این مالها با ما نماند و جان ما در سر این مالها رود
گفت من توبه نموده ام که بی رحمی نکنم و این کس را نکشم عیاران گفتند که هر کس ازین کار
نماید او را از رفقا که بیاک که چاره نبود آن مرد اندیشه کرد که هر گاه این مرد را نکشم
ایشان با مرا قسمت نمیدهند پس برخواست و تیغ در دست گرفت و بازرگان را
از راه دور تر برد چندانکه از پیش چشم ایشان دور و ناپدید شد و خواست
که آن بازرگان را بکشد آن مرد بازرگان گفت آخر بچه جرم میکشی مرد را پس
وصیت پیر خود یاد آمد گفت نمیخواهم اگرچه یاران بر من انکاری نمایند اما من
ترا بگذاشتم و از این موضع تا بشهر پنج فرسنگ است برو و جان بسلامت بردی

مرد بازرگان گفت ای عزیز اکنون از دست من حق بزرگ بجا مانده و منت
جان بر من نهادی و من هرگز این حق را فراموش نکنم بدانکه مرا فلان نام است
و خانه در شهر فلان بفلان محله است و من مردیم متمول و مال بسیار دارم اگر
وقتی نزد من آئی قضای حق ترا بگذارم و ترا خدمتی نمایم پسندیده اکنون شرط
خدمتگذاری بجا نمایم و ترا مبلغی راه بر میشوم بدانکه در کاروان خورجینیست و در جامه
او خریطه دوخته ام اگر ترا هیچ قسمت ندهند تو جهد کن تا آن دراز گوش بدست آید
که آن مال ترا بس باشد مرد عیار پیشه بازرگان را در کنار بگرفت چون مرد بازرگان
برفت مرد عیار به نزدیک یاران آمد شمشیر بر زمین زد و اظهار ندامت کرد
یاران گفتند اکنون سهل است نصیب تو را بیشتر دهیم عیار گفت من از غنیمت
هیچ چیز نمیخواهم بجز آن دراز گوشی که سالار کاروان ایشان داده بود
بگرفت و گفت من عظیم مانده ام ساعتی بدانجا خواهم نشست و به تعجیل برانید چون از نظر
ایشان غایب شد فرود آمد و آن خریطه را از جامه بیرون آورد مقدار دو من
جواهر نفیس در آنجا بود با خود گفت که این مرا حلال نباشد صواب آنست
که این را به پیش بازرگان برم شاید که او مرا از وجه حلال نیکوئی کند
و غرض من در این ضمن حاصل شود مرد از یاران جدا شده بشهر آمد و خانه
بازرگان را طلب کرد چون بدر خانه رسید بار خواست اجازت یافته بخانه او
درون آمد بازرگان چون او را بدید تجمل و تعظیم نمود و عذر بسیار خواست
و گفت ترا در حق من لطف بسیار است و مرا عذر خواستن تو پیش از چندانکه
مال خواهی و ترا باید بخواه و آنچه حکم کنی ممنونم دزد
عیار آن جمله جواهر بیاورد و پیش بازرگان بنهاد و گفت این از آن تست

مرد بازرگان

مرد بازرگان او را مدح و ثنا گفت و گفت بدانکه خدای تعالی مرا مال بسیاری کرامت کرده است
فاما بسبب غلوی حرص قصد سفر نمودم و تو و یاران تو بر ما هجوم کردید اگر من بدست تو نمی
از یاران تو افتادمی هر آینه کشته شدمی و این جواهر و اموال وارثان را بودی و مرا
جز حسرت و پشیمانی هیچ نبودی چون به سبب رحمت تو خدای عز و جل مرا جان داده
و من حق نعمت حیات می شناسم از سر آن جواهر گذشته ام و این جمله را بتو بخشیدم
والتماس دارم تو که من بعد پیرامون این امر شنیع نگردی و دینار چند دیگر پیش بدو داد
تایب برگرفته بخانه خود باز آمد و از مصاحبت حسن بصری رحمة الله علیه صاحب مال بسیار
تایب حقیقی شد

در بعضی از مصنفات رسیده چون شاه شجاع نوبت دویم بر سریر ممالک فارس متمکن گردید
روزی از میدان تیراندازی مراجعت نموده بخانه میرفت در راه زنی عریضه داشت بدست
وی داد مضمون آنکه این ضعیفه عورتی هستم بی شوهر و دو دختر دارم در پیش یکی از قوم
که در این ایام بشرف اسلام مشرف شده بمبلغ چهار صد درهم در گرو است هرگاه حضرت پادشاه
دین پرور التفات فرماید و دختران مرا از قید رهن اطلاق نماید عند الله ضایع نخواهد شد و این
ضعیفه مدة الحیات رهین عنایات و عاطفت پادشاه خواهد بود شاه شجاع بر مضمون عریضه
اطلاع یافته بگریست و گفت فردای قیامت بهنگام حساب با من گویند که در زمان
حکومت تو دو دختر قدیم الاسلام در رهن جدید الاسلامی بودند چرا از ایشان
خبری نگرفتی جواب چه گویم و از عهده این شرمساری چگونه برآیم فی الفور از
فرود آمده در همان صحرا نشست و گفت هر کس که مرا دوست دارد بقدر میسور
چیزی بیاورد از امرا و اعیان و شاگرد پیشگان و سپاهیان هر چه توانستند القصه
و جنس و نقود بر زمین نهادند چنانچه بعدد هزار درهم رسید بعد از آن شاه شجاع

با خضار گفت که کرا هوس دامادی هست جوانی ادینه نام از نسل امیر مغان گفت
او کسی که لاف محبت زند منم شاه پرسید که هر ساله مرسوم تو چند است عرضه داشت که ده
هزار دینار حکم فرمود که بیست هزار دینار بر آن مبلغ بیفزایند دیگر فرزند نام و لاوری
از نبیان قتوان امیر علاء الدین اتابک قدم در میدان مصاهرت نهاد مرسوم
او که در غایت قلت بود به بیست هزار دینار مقرر شد آنگاه فرمود تا چهارصد دینار برده
دختران را از رهن خلاص نموده و حسب فرموده یکی بخانه شاهزاده در ملک و دیگری
بوثاق محبت شاه خواتون بردند حکم فرمود تا هر خاتونی پنجاه هزار دینار تسلیم نمایند
تا در جهاز دختران و مایحتاج ایشان مصروف شود و مال موجود را تمام داد و چون اسباب
عروسی مهیا شد پادشاه با تمامت امرا و خواص در آن سور حاضر گشتند و باین یک ترحم
که بدان دو دختر نمود دفتر مرحمت امثال و اقران بر طاق نسیان نهاد

خواجه نظام الملک طوسی در پنجاه فصل خود بدین
عبارت بلکم و بیش آورده که چنین خوانده ام که بایام عمر عبد العزیز قحط افتاد و مردمان
در رنج افتادند قومی از عرب پیش وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیر ما گوشتهای تنهای خود
خویش بخوردیم یعنی لاغر گشتیم و لونها زرد کردیم از نایافتن طعام و حاجت ما اندر بیت المال
و این مال از آن تست یا از آن خدا یا بندگان خدایست اگر از آن خدایست
خدای را بمال حاجت نیست و ما بندگان ویئیم و ما را بدان حاجت است و هرگاه از آن تست
فتصدق علینا ان الله یحب المتصدقین تفسیرش چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی
مکافات دهنده است مر صدقه کنندگان را و هرگاه از آن ماست بما ارزانی دار
تا ازین تنگی برهیم که پوست بر تن ما خشک شده عمر ابن عبد العزیز را دل بر ایشان
بسوخت و آب بچشمش اندر گشت گفت چنان نمایم که خواهش شما باشد هم در وقت بفرمود

ما کار

تا کار ایشان بساختند تا مقصودهای ایشان حاصل شد و چون خواستند که بازگردند
و بروند گفت ای مردمان بکجا میروید چنانکه سخنان بندگان خدای تعالی با من بگفتید
سخن من نیز با خدا بگوئید یعنی به نیکی مرا یاد کنید و دعای خیر باد نمائید پس اعرابیان روی
بآسمان نموده گفتند یا رب بعزت تو که با عمر عبد العزیز آن کنی که او با بندگان
تو کرد چون دعا تمام نمودند ابری پدید آمد و باران سخت اندر گرفت و از آن
باران ژاله خشت پخته بر سرای فرود آمد و بدو نیم شد و از میان وی کاغذی
برون آمد نگاه کردند بروی نوشته بود براءة من الله العزیز لعمر بن عبد العزیز
و نجاة من النار تفسیرش چنین است که این برائتست یعنی بخششی است از خدای عز و جل
مر عمر بن عبد العزیز را از آتش دوزخ

و در آثار برامکه از اسحق بن ابراهیم موصلی نقل است که روزی چند
فضل یحیی برمکی رفته بودم در خدمتش به عیش و نشاط اشتغال داشت مرا چون بدید
انبساطش بر انبساط افزود و من حکایت چند مضحک تقریر نمودم که از استماع آن
سخنان بغایت بشکفت و خندان گشت و بعد از آن قولی و غزل که به تجدید ساخته بودم
پیش وی بخواندم مرا صد هزار دینار صله داد و خلعتی گرانمایه بخشید چون مجلس بانجام رسید
مرا فرمود که فردا دم صبح حاضر شوی که با تو صبوحی زنیم و نه شب صبوحی
بازگشتم و روز دیگر بر سر وعده زود بر سوار شدم چون ایام بهار بود و شب چهاردهم
از ماه و از ماه نوری تمام فایض میگشت بطرف باغ میل کردم تا بجهه خود دمی
بکنم و از نسیم ریاحین حظی بگیرم و پس از آن قصد خانه فضل برمکی کنم چون بباغ رسیدم
الحق از نسیم آن وقت حظ تمامی یافتم و از انزواء ناگهمی و تحذیب در من
خیطالی پدید آمد زمانی آنجا ماندم وعده که بفضل برمکی کرده بودم یادم آمد

طمع بر من غلبه کرده ترک آن لذت گرفتم و سوی خانهٔ آن روان و در اثنای آن دیدم
که خلیل ربیع کندی که از مشاهیر و معتبران بغداد و ولایت داران خلیفه بود پیاده با جامهٔ
پاره پاره گریان از شهر بیرون آمده و از پیشوائی او تنگ دستی سر در بیابان عدم
نهاده چون بارها از او صلات و انعامات یافته بودم دلم بسوخت و گریه بر من غلبه نمود
از حال او سؤال نمودم او با چشم پرآب با من گفت که کار من از دست رفته است و وام
بسیار در گردن من جمع شده است و اتباع و اشیاع بسیار دارم و از هیچ طرف
امیدواری ندارم چون کار از حد گذشت راه بیابان گرفته ام و تا نیز هر گریخته
جائی نرفته یقین دانم که هم درین نزدیکیها هلاک خواهم گشت و مرگ پیش من بسا
ازین زندگانی بهتر است من از اسپ فرود آمدم و دست و پای او را بوسه دادم و در
خانهٔ خود آوردم و در حال پنجاه دینار بوجه قرض بوی دادم چه از آن بزرگتر و دیگر
ذکر حیله خود پیش او بکنم پس او را گفتم که امروز اینجا باش تا ببینم که از فضل حق
سبحانه و تعالی چه میرسد بعد از آن فردا اختیار بدست تست و در خانهٔ من آمد
و من بملازمت فضل شتافتم چون دیر کرده بودم بر من عتاب نمود چون [illegible] برآمد
عذرها آغاز نمودم و استرضای خاطر او جستم زمان زمان بیچارگی خلیل ربیع یادم
آمدی و اثر اندوه بر من ظاهر شد فضل دریافت و از من پرسید که حال تو چیست
که ترا متغیر می بینم و زمان زمان اثر اندوه و علامات حزن در جبین تو مشاهده میکنم من تمامی
حالی که گذشته بود باز گفتم و از درماندگی و بیچارگی خلیل ربیع کندی تقریر کردم که متأسف
و متأثر شد و گفت کجا روا باشد که ما درین شهر باشیم و حال بزرگان بدینگونه بود
و ما را کسی خبر ندهد و به تفحص احوال درماندگان نباشیم حاضران مجلس مرا عتاب کردند
و گفتند این معنی را در مجلس اگر عرضه داری عیش و بزم منغص کنی و درین تامل

غلام خود را

غلام خود را طلبیده آهسته با و چیزی گفت پس از زمانی خواست که برخیزد دوات
و قلم طلبید و رقعه نوشت و بدست من داد و درو نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم
ابقاک الله و حفظک و اتم نعمته علیک رحمت خدا بر تو باد و بر مادر و پدر تو باد که حال
درماندهٔ را بسمع ما رسانیدی و منت آن بر ما نهادی حالیا پانصد هزار دینار بعجالة
الوقت از جهة خلیل کندی فرستادیم او را از جانب ما معذرت بسیار بخواه و بگو که بعد
هر روز در دیوان حاضر شود تا کار او ساخته شود نام اسحق ابراهیم موصلی گوید چون رقعه
بدست من رسید و مرا نوازش فرمود از مجلس برخواست و درون حرم رفت من
بازگشتم و بدر خانهٔ خلیل ربیع کندی آمده دیدم که شخصی چند ایستاده بدره بر سر حمالان گذارده
پیش در ایستاده است چون مرا بدید گفت پنجاه بدره از آن خلیل کندیست و یک بدره
خواهر تست من حیران بماندم و با خود گفتم که اینچنین کرمی در جهان کجا توان نمود
هر چند خواستم که آورده چیزی بدهم از من قبول نکرد و مرا گفت آخر منجا که فضل برمکی
هرگاه بترانه هم از تو چگونه رسانم او را عذر خواستم و امثال او تسلیم نمودم و آن رقعه که
مبارک فضل یحیی بود بدو نمودم بوسید و از کردید مرور و بتهیج و دعاگویان بدرو خانه رفت
و روز دیگر در دیوان پیش رفت فضل چون او را بدید او را بنواخت و ذکر او پیش
هارون الرشید کرده او را شغلی بزرگ فرمود یکسال نگذشته بود که خلیل کندی را
بدیدم که با کوکبه و دبدبه تمام مرا حیرت دست داد و فضل را دعا کردم که از
توجه او بود که خلیل باین مرتبه رسید

در یکی از مؤلفات معتبر چنان بنظر این حقیر رسیده
که از فضل ابن ربیع و برمک عبدالله مبارک عازم حج شد وقتی که بکنار دجله رسید
تا در کشتی نشسته از آب عبور کند زنی دید که چادر کهنه در سر بدارد و مرغ مرده را

افتاده دید برداشت و در زیر جامه گرفت که با خود ببرد عبدالله نزدیک وی آمد
از او پرسید که این مردار برای که از سر این راه برداشتی چه خواهی کرد عورت گفت
این بر من مباح است زیرا که امروز سه روز است که با فرزندان خود چیزی نخورده
ام کار بر من و ایشان از غایت اضطرار دشوار شده بود بنابران تصرف کردن این
مردار بر خود آسان کردم چون عبدالله این سخن از وی شنید از غایت رحم دلش بر بینوایان
عورت و فرزندان او بسوخت با خود گفت حج را اینجا دریاب و زاد و راحله خویش باین صالحه
تصدق کن خلاصه کلام اگر زاد و راه خانه کعبه را بدان عورت ایثار کرده خود در بغداد بماند
چون حاجیان حج گذارده معاودت کردند وقتی که بحوالی بغداد رسیدند عبدالله گفت
اگر امسال زیارت خانه کعبه ننموده شد باری زائران آن کوی را طواف نمایم پس بعزم دریافت
اخوان صفا از شهر برآمد چندی از حاجیان پیش آمدند و با عبدالله ملاقات کردند و بدو گفتند
هرگاه ما در این سفر خیریت اثر چه هنگام رفتن و بازگشتن همراه بودیم و در وقت طواف
که باتفاق طواف نمودیم امروز از چه رهگذر ما حاجیان را نا داخل بغداد شدی عبدالله
از سخنان حاجیان در اندیشه شد همچنان در اندیشه بود تا شب بخوابید در عالم رویا بدو
ندا در دادند که باین مبارک چه فکر بیهوده افتاده چنان است که میگویند چون تو از روی
ترحم زاد و راحله خود بآن زن دادی و از برای رفاهیت او ترک حج گذاردن کردی
ما نیز فرشته را از جانب خود بعوض تو بکعبه فرستادیم او در صورت تو زیارت کعبه بنیابت تو کند
تا به تو تنزل نیز همره حاجیان بوده در وقت طوف خانه نیز با ایشان یکی طواف کرده
بازگشته است والا هیچ کسی که بر درگاه ما قبول افتاد هیچ تو بود زیارت حجاج امسال بطفیل
حج تو مقبول افتاد تا بدانی که رحم و شفقت و سخاوت در حضرت ما چه مرتبه دارد و چه
نتیجه دهد

مسطور است

مسطور است که مسلمه‌ای بود در جوار جهود متمول ویرانه داشت و اطفال یتیم در زیر بال خود
گرفته بعسرت اوقات حیات خود میگذرانید و بکسی که بر عورات حلال باشد نفقه محنت
وجه معیشت بهم میرسانید از قضای ایزدی سه روز قوت بدست او در نیامد با فرزندان
خود بکار برد دیگر گرسنگی باخت روز چهارم طفلی که از همه خوردتر بود بمادر گفت اگر بدر
خانه جهود همسایه روی و از وی بجهت ما نان و یا آشی دریوزه کنی حرام نبود مادر از کلام
فرزند آب در دیده گردانیده برخواست و بدر خانه جهود رفت ساعتی بایستاد تا باید که ایستادن
او را ترحمی کرده چیزی بدو بدهد صاحب خانه دید که عورت همسایه بر در ایستاده حرفی
نمیزند و چیزی نمیاید در کمین شد که مبادا بدزدی آمده باشد القصه زن از شرم آنکه از
وی سوال کند بنام برگشت وقتی که بر خانه رسید فرزندانش بجای آورده گفتند
از برای ما چه چیز آورده وی گفت بدر خانه جهود رفتم و ساعتی بایستادم چنانچه او
بکرات در من نگریست و لیکن چیزی نداد گفتند چرا سوال نکردی گفت شرم از اسلام کرده
با خود گفتم اگر مروت دارد وقتی که مرا خواهد دید چیزی خواهد داد و الا فلا چون
دیده را با دیده با نگاشت ایشان گفتند یکبار دیگر از برای خاطر ما باید که رحمی در دل
او پدید آید و در رزقی بروی بگشاید وی بتمس فرزندان مبذول داشته تا ثانی الحال
بر در خانه جهود آمده بایستاد جهود چون وی را در مرتبه ثانی بدید با خود گفت یقین
حاصل شد که این عورت بقصد دزدی می آید صبر نمود تا آن ضعیفه معاودت نمود
از عقب وی بر بام خانه وی آمده گوش فرا داشت تا ماجرا او بشنود
شنید که وی بفرزندان میگوید که ای نور دیدگان امروز بر گرسنگی این جهان
صبر نمائید تا خدا تعالی در آن جهان فردا از نعمت های گوناگون بهشت جاودان
نصیبی کرامت بفرماید چون آن جهود این سخن از آن زن مسلمه بشنید بخانه خود رفته

رفته بزن خویش تاکید کرد تا از برای او طعامی وافر مهیا کرده آنگاه آن طعمه را پیش
آن مسلمه آورده آغاز معذرت خواستن نمود گفت من از احوال شما خبری
نداشتم والا این بیرحمی بر خود قرار نمیدادم الحال طعام بکار دار مسلمه با فرزندان
آن طعام را بکار برده آنگاه مادر بفرزندان گفت بیائید تا در حق این ابن مرد دم
دعا کنیم تا حق تعالی او را مسلمان گرداند که او را ایمان با وعطا فرماید پس سر بسجده
نهادند و از حضرت رب العزت سلام او با ایمان مسئلت نمودند جهود گفت سر بردارید
که دعای شما مستجاب شد سر از سجده برداشتند جهود گفت ایمان آوردم کلمهٔ من
عرضه دارید آن مسلمهٔ صالحه کلمتین بدو تلقین نمود جهود از سر صدق مسلمان شده
بخانه رفت زن جهود گفت امروز در بشرهٔ تو نوری مشاهده میکنم که هرگز ندیده بودم
از کجا می آید و این صفای بشره را از کجا آوردی جهود گفت خلعت ایمان در پوشیده ام
این از اثر آن عطای ایزدیست که دربارهٔ آن زن صالحه بجا آمد زن گفت مرا هم از این
موهبت نصیبی بخش تا مثل تو صفای ظاهر هم رسانم و باطن را از نور ایمان روشن
گردانم جهود بزن خویش کلمهٔ توحید عرض نمود وی نیز مسلمان شد الغرض ببرکت
آن ترحم که دربارهٔ آن مومنه بجا آورد بسعادت اسلام مشرف گشت

در جلد پنجم روضة الصفا منقول است که

یاسای مغول چنان است که در فصل بهار و تابستان در روز بآب روان ننشینند
و دست در جوی نشویند و باوانی زر و نقره آب از جوی برندارند و جامهٔ شسته
در صحرا ننگذارند و سایر خلق را از این حرکات منع کنند زعم ایشان آنست
که این افعال موجب زیادتی رعد و برق بشود در منازل و مساکن آنجماعت
از اول فصل ربیع تا آخر تابستان تصادم رعد بحدیست که از او آواز مضمون کم

یجعلون

یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذر الموت بوضوح می پیوندد و برق
بحیثیتی که از دیدن او یکاد البرق یخطف ابصارهم بظهور می آید روزی اوکتای
قاآن و جغتای از شکار بازگشته بودند در اثنای راه مسلمانی را دیدند که در آب غسل
میکرد و از آنجا که سطوت جغتای بود و مبالغهٔ او در هر باب در امر یاسا خواست که آن
بیدادخو من حیات او بباد فنا رود و خون آن بیگناه بر خاک هلاک ریزد
قاآن فرمود که روز بیگاه است و ما ملولیم امشب او را نگاه دارند تا فردا تفحص حال
او کنیم که بچه سبب بخلاف یاسا قیام نموده آن مسلمان را بداشته و بحاجبی سپردند و اوکتای
قاآن به حاجب گفت امشب او را محافظت نمای تا فردا براءت ساحت با نجات
او معلوم شود در خفیه فرمود تا بالشی نقره در موضع غسل او انداختند و او را آموختند
که روز دیگر در موقف یرغو بگوید که مردی بسیار کم بضاعتم و سرمایه همین یک بالش نقره دارم
چون گرد سواران دیدم در آب رفتم تا او را پنهان سازم از خوف ازالهٔ نعمت بدین
اقدام نمودم و بجهة احتیاط کسان فرستادند تا بالش از آب بیرون آوردند
چون صدق مقال آن روشن شد قاآن فرمود که کرا زهره و یارای آن باشد
که یاسای بزرگ ما دگرگون کند این بیچاره از غایت عجز ضعف جان شیرین فدای
این محقر مال کرد بفرمود تا او را ده بالش زر دادند و سفارش او نمودند که دیگر
گرد این نوع حرکات نگردد و از این یک مرحمت خاص دعای مومن و مشرک
محبت قاآن شدند از فضل رب العالمین و مرحمت حضرت ارحم الراحمین در باب ارباب
مراحم نیز حکایتی چند سره و روایتی چند ساده در حیز نگارش و گذارش و حیطهٔ ربط
و عبارت بدستور مقرر آید اکنون شروع در تحریر حکایات برگزیده و اخبار پسندیده
میزبانان و مهمانداران نموده می آید امید که کریم فرصت بخش با حسن وجهی میسر

کرده اند تا بحی چند غرایب این ضعیف از ارباب ضیافت رقم زده کلک بیان کرده اند ان شاء الله

غرض از مهمانداری خشنودی حق تعالی است جل عظمته

و خورسندی طبیعت خلق و این مهمانداری نه آن مهمانداری رسمیست که ارباب و اصحاب عمل
از برای وصول مطلبی یا بجهت حصول مقصد بزرگی را با خود یار می نماید علی هذا القیاس ضیافت
برند و بسبب آن میزبانی و واسطه آن مهمانی کارسازی خود نمایند بلکه مهمانداری ایست
که سفرهٔ ضیافت در راه حضرت باری افکنده و آن کار خیر را جاری دارند و از بیگانه و آشنا
و مسافر و مجاور در راه و نیمه راه و گاه و بیگاه در سفر و حضر در هر زمان و هر مکان کسی
بدیشان صادر و وارد شود دریابند و بقدر مقدور بحق موفق و میزبان بقدر خدمتی بجا آرند
میزبان نزد دوست رسن باشد از مهمان دریغ ندارد و این قسم رسیده گرامی دارد
و هدیه از هدایای ایزدی شمارند که خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
که اکرم الضیف و لو کان کافرا یعنی تو گرامی بدار مهمان را اگر چه باشد کافر مطلق در
خبر است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روحی و جسمی فداه را گریان دیدند
از خدمتش سبب بکا استفسار نمودند فرمودند چه باشد بدتر از این که امروز هفت
که مرا مهمان نرسیده است و خانه من از برکتی چنین محروم مانده پایه میزبانی و رتبه
مهمانداری از این کلام معلوم خاص و عام میشود که تا کجا است درین روزگار
از اصل مهمانداری نشان نمانده و آن بروزگار پیشین مخصوص عربان
کریم بوده که مدام از غرهٔ ایام تا طرهٔ شام و همچنین از اول شام تا سفیده صبح
چشم بر شاه راه انتظار مهمان غیبی داشته اند و همه میزبان جبلی بوده در
چنانچه از حکایات چندی که درین باب ایراد می افتد صدق این کلام بوضوح خواهد انجامید

در بیان تفاخر نمودن ابراهیم علیه السلام بمهماندوستی خود و جواب

وحی الهی

وحی الهی باینکه تن از زاهد و عابد مهماندوست ملاقات کردن

در بیان مهمانی نمودن یکی از مهماندوستان که زن بخیل داشت پیغمبر را صلی الله علیه و آله

در بیان مهمانی پیرزالی امام حسن علیه السلام را

در بیان انصاف دادن حاتم که در کرم پیره زالی را از خود بهتر دیدم

در بیان مهمانی نمودن یکی از اعراب اصمعی را در طی طریق

در بیان مهمانی نمودن اعراب اصمعی را در میان بادیه   در بیان مهمانی
نمودن پیرمردی در راه عبدالله ابن عباس را   در بیان مهمانی نمودن روستائی
سلطان ملکشاه را   در بیان مهمانی دوستی و کمال مهماندار علی ابن هشام

در بیان مهمانداری مردی که بی تکلف مهمانداری میکرد

در بیان مهمان نمودن عمر خطاب یکی از اعراب را بموجب خواهش خود وی

در بیان سبب نگونساری فرعون بیعون

در اخبار صدق آثار انبیا

علیهم السلام چنان آمده که حضرت ابراهیم علیه السلام میزبانی شعار خود ساخته بود
و مهمانداری کرد از خویشتن نموده هر گز بی مهمان بر مائده ننشستی و بموافقت
ضیفی دست بطعام دراز نکردی خلاصه این سخن آنکه بر این نهج زندگانی میفرمود
از قضای آسمانی سه روز ویرا مهمان نرسید و خدمتش همچنان انتظار
مهمان میبرد تا بر سه روز نیم چنان بخاطر رسانید که ایزد عزّ اسمه را چون
من بنده باشد که تا سه روز از برای مهمان افطار نکند هم در آن ساعت
حضرت روح الامین بفرمان رب العالمین در رسیده گفت حق جل
و علا میفرماید که آنچه در دل گذرانیدی از علم ما بیرون نیست اکنون برون رو

تا بندگان مرا بهمی و بدانی که در راه ما چگونه خود را میدارند حضرت ابراهیم
بفرمان می قدیم از منزل متوجه بیجا شدند ناگاه در بیابانی به صومعه رسید و بنده از
عباد الله را دید که بعبادت پروردگار خود مشغول است چون از عبادت فارغ گشت
خلیل الرحمن بدو سلام فرمود صومعه‌نشین بر او تحیت بجا آورده و گفت خوش
آمدی بنشین که از برای نزول مهمان انتظار بسیار کشیدم آنگاه دست بجانب آسمان کرد
و گفت شکر مر ترا ای باری خدای من که امروز بجهت افطار مهمان بمن بفرمودی و مهمان آمد
تا وقت افطار رسید ابراهیم فرمود که ایها الزاهد از شکر خود و من تفحص نما زاهد گفت
ایها الضیف بدانکه این بنده بدرگاه خداوند نذر نموده که بعد از سی روز روزه بگشاید
امروز سی روز تمام گردیده نوبت افطار رسیده بود شکر میکنم مر خدای عز و جل را
که این بنده را آنقدر مهلت داد که نذر خود وفا کرد و در وقت افطار مهمانی عطا فرمود
که تا با وی افطار کنم حضرت ابراهیم با خود گفت زهی بنده عابدی که این مرد است و زهی
عبد شاکر حق‌شناس که وقت که بعد سی روز یکمرتبه افطار کند و شکر مهلت بجا آورد
شکر مهمان را مضاعف نماید تو که ۳ روز روزه داشته بودی و انتظار مهمان بردی
با خود اندیشیدی که آیا مثل من بنده دیگر خدا را باشد که سه روز بغیر مهمان طعام
نخورد آنگاه خلیل الرحمن بدان زاهد گفت کسی را از خود بهتر گمان داری گفت آری
در فلان کوه زاهدی است که بجز از خدا دیگر نداند و زهد و تقوی زیاده از من
و صد هم چه مرتبت چون این سخن مسموع حضرت ابراهیم شد بعد از افطار بان کوهی که زاهد
نشان داده بود گردید تا بمقصد رسید زاهدی دید که روی تغیر نشسته و دست بدرگاه
ایزد بیعار داشته قرار رفت و سلام کرد زاهد جواب سلام وی باز داد و گفت ای
بنده حق تعالی خوش آمدی بنشین که من انتظار تو داشتم آنگاه گفت شکر و سپاس مر ترا ای

خدای من

خدای من که با این بنده خود مهلت صوم دادی و سعادت مهمان ارزانی گردانیدی تا باد
افطار کنم پس نانی از زنبیل برآورده با خلیل الرحمن بخورد بعد از فراغ افطار حضرت ابراهیم فرمود
که ایها الزاهد از خود عابدتری در جایی گمان داری گفت در فلان کوه وادی عارفیست او در این
غار زاهدیست که از من تا او از زمین تا آسمان در زهد و پرهیزکاری فرق است حضرت ابراهیم
چون صفت آن زاهد از وی بشنید قصد دیدن وی نمود بمقام او رسید و برابر دید و بر او
سلام کرد زاهد مذکور بعد از جواب سلام بدو گفت بنشین که من منتظرم بجهت نزول
مهمان بودم پس دست برداشت و گفت منت خدا را عز و جل که آن بنده کمترین خود را
مهلت روزه داد و مهمان نیز در محل افطار عطا فرمود حضرت ابراهیم از وی پرسید که چند گاه
چه نذر کرده بودی اکنون شکر و منت داشتن بجا آوردن آن چیست زاهد گفت من نذر
کرده‌ام که بعد از روز روزه بگشایم امروز آن نوبت روز بآخر رسیده چگونه شکر حق
بجا نیاورم که هم مهلت روزه معهودم داده و هم در وقت افطار مهمانی مرحمت فرموده
و هم در این بیابان وقت افطار رسیده و نخست نان را اگر داند بعد از آن هر دو نشستند
و در این اثنا رمه آهو پدید آمد زاهد گفت یک آهو نیز نزدیک ما آید در ساعت آهو بیامد
گوید اگر دیده پیش زاهد آمد گفت بسمل شو همان ساعت بخود وی خود بقدرت حق تعالی
بسمل شد زاهد گفت بریان شو آتشی بغیر واسطه پیدا گردید آهو بریان گشت زاهد گفت
در خوان نیز شود پس بیابانی اسکال خوانی از هوا پیدا شد و آهو بریان اندر آن که بنشستند
و خوان نیز و یک راه آمده قرار یافت باتفاق حضرت ابراهیم از آن بریان بخوردند و در
اثنای اکل لقمه در دل خلیل این میگذشت که زهی پروردگار عالمیان که حضرتش را چنین
بندگان باشند که بعد از روز روزه دارند آهوی بیابان بفرموده ایشان بسمل
شود و آتش بی‌واسطه بریان کند و خوان از غیب برای ایشان بیاید آنگاه زاهد گفت ای

بندهٔ خاص خدا هر وقت که وقت دانی مرا بدعای خیر یاد کن زاهد گفت مدت چهل سالست
که دعای من مستجاب نمیشود ابراهیم فرمود که چرا چنین میفرمائی بگفته تو آهوان صحرا
بسمل نشوند و آتش پیوسته پدید آید و خوان پیوسته از غیب از غیب در رسد چگونه دعای
تو مستجاب نمیشود با چنین آبروئی که تراست بدرگاه حق جل و علا زاهد گفت ایها الملهان
من از پروردگار خود آنچه می طلبم چنانچه دیدی در ساعت عطا میفرماید ولیکن در بعضی
مستدعیات تاخیر زیاده از حد رو میدهد از آنجمله چهل سالست که از برای مقصدی
دعا میکنم و نشان اجابتی در آن نمی بینم ابراهیم فرمود که کدام حاجتست که
تو بدین قرب و منزلت میخواهی ایزد مجاز روا نمیگرداند گفت ایهان روزی
از صحرائی عبور میکردم شبانی را دیدم که رمه از گوسفندان حراست میکند از وی پرسیدم
که این رمه از آن کیست گفت از پیغمبر خداست گفتم چه نام دارد گفت خلیل الرحمن چون
این نام را بشنیدم با خود گفتم زهی بندهٔ سعادتمندی که او را خلیل الله گویند و از روز
تا حال هر روز دعا میکنم که حق تعالی میانه من و او ملاقات روزی گرداند مستجاب
نمیشود چون حضرت ابراهیم این سخن از وی بشنید فرمود خوشی و خرمی باد مر ترا که دعای تو
مستجاب شد منم خلیل الله زاهد از غایت شادی برجست و خلیل نیز شادمان بسوی
وی دوید و یکدیگر را در بر گرفتند و گویند دو کس درین جهان یکدیگر را در بر گرفتند
ابراهیم خلیل الله و آن سرآمد زاهدان بود آنگاه زاهد بحضرت ابراهیم گفت
که ساعتی قرار گیر که نماز شکر ملاقات تو بگذارم و سپاس نعمت ولی نعمت خود را
بجا آورم و مطلوبی دیگر دارم مستدعا نمایم پس نماز شکر را بگذارد و دو دست
بر دعا بر داشت معروض بارگاه احدیت گردانید که الهی آرزوی چهل ساله
بنده خود را بر آوردی و دولت ملاقات خلیل خویش میسر گردانیدی اکنون آرزو

دیگر

دیگر درین جهان ندارم مگر آرزوی لقای حضرت تو این بگفت و جان بحق تسلیم نمود

در جامع الحکایات

مسطور است که در زمان حضرت هردو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله روحی فداه مردی
بود مهمان دوست و سخی و زنی داشت بغایت بخیل هرگاه که این مرد مؤمن میخواست
که دعوتی نماید یا دوستی را بخانه برد با آن کس خصومت میکرد و مانع می آمد تا شوهر
عاجز بخل آمیز زن درمانده بود روزی در خدمت حضرت رسالت حقیقت پناه رفت
و کیفیت اخلاق زوجه خویش معروض داشت حضرت فرمود که هرگاه میل داری که
زن تو ترک آن عمل کند دعوتی ساز کن و مرا با چندی از اصحاب طلب و نوعی
نما که در محل دخول و خروج مهمانان مرا ببیند مرد مهمان دوست بخانه خویش
رفت و از زن خویشتن بالحاح التماس دعوتی نمود که در آن رسول خدا و شفیع روز جزا
نشین باشد عورت راضی شد و سید انام با چندی از اصحاب کرام عازم خانه میزبان شدند
و چون بدر سرای میزبان شدند و چون بدر سرای رسیدند شوهر بزن خویش گفت
باستقبال پیغمبر خدا تا بدر دروازه برو تا نظر مبارک وی بر تو افتد زن بفرموده عمل نمود
پیش رفت و ادای پرسش و شکر رنجه فرمودن قدم مبارکش بجای آورد و چون سید
کائنات در منزل آنمرد مهماندوست طعام بخورد و عزم بیرون فرمود شوهر زن گفت
بمتابعت حضرت خیر البشر تا بدر دروازه در آنجا مکث کن تا نظر آنحضرت بر تو افتد
زن بدر دروازه آمده توقف کرد چون پیغمبر و یاران بیرون رفتند بوده زن
و بیهوش گردیده بیفتاد شوهر بسر زن خود آمده و آب بروی زد تا بهوش
آمد پس از وی استفسار نمود که از در آمد مهمانان چه دیدی زن گفت بوقت
در آمدن بر هر یک از ایشان طبقی از طعمه دیدم و در وقت بیرون رفتن بر هر یک از ایشان

خوک دیدم که با خود می بردند و میزبان بخدمت پیغمبر آخر الزمان رفته صورت حال
عرضه داشت حضرت فرمود که کار مهمان چنین باشد که بهر خانه که در آید روزی خود را
از خزانه غیب با خود بخانه میزبان برد و چون برآید گناه وی را با خود ببرد و زن چون
این حکایت را بشنید ترک بخیلی را کرد و پس از آن تا زنده بود از دوستداران پیغمبر گردید

در کتاب مذکور از ابو الحسن نقل نموده است
که در وقتی جمعی با امام حسن علیه السلام بحج میرفتند روزی شتر از ایشان پیش رفته بود
گرسنه و تشنه شدند ناگاه در راه خیمه کهنه دیدند زن پیری در آن نشسته بروی سلام کردند
زن فراپیش دویده اکرام بجا آورد و گوسفندی بر در خیمه بسته داشت در حال آن
گوسفند را بدوشید و شیر پیش آورد و گفت این شیر را بنوشید و گوسفند را بسمل کنید
و از گوشت وی بجهت خود قوتی مهیا سازید چنان کردند و پس از آن بدو گفتند
که ما از قبیله قریشیم چون عود کنیم به نزد ما بیا تا در حق تو احسان بجا آوریم این را گفتند
و برفتند چون شب شد شوهر زال از صحرا بخانه رسید گوسفند را ندید از غیبت او باز پرسید
زن صورت حال را باز گفت مرد اندر خشم شد و گفت ای زال دنیا یک گوسفند
داشتی از برای قومی دادی که نشناختی ایشان را زن بشوهر گفت اگر ایشان را بشناختی
ایثار گوسفند بازرگانی بودی نه مهمانی میزبان آن بود که طعام بکسی دهد که وی را نشناسد
و بسی روزگار بر نیامد که زن و شوهر از محنت فقر و فاقه و درویشی بمدینه رفتند
و مردوار آن بلده هیزم از صحرا آورده میفروختند و وجه معیشت خود از آن میکردند
روزی آن پیرزن در کوچه که سرای حضرت امام حسن در آنجا بود بحسب اتفاق در آمد امام
حسن علیه السلام بر در سرای خویش ایستاده بود آن زال را بدید و وی را بشناخت
و فرمود ایها العجوزه مرا می شناسی پیرزال گفت نمی شناسم حضرت فرمود منم آنکس

که در فلان

که در فلان روز در فلان بیابان مرا مهمان نمودی و نخست از شیر گوسفندی که داشتی دوشیده بمن دادی
پس از آن همان گوسفند را دادی تا بجهت خود قوتی مهیا کردم پس هزار درم و هزار گوسفند
بوی عطا فرموده وی را پیش برادر خود امام حسین علیه السلام روحی فداه فرستاد تا او نیز او را عطا
کند زال بخدمت امام حسین رسید حضرت پرسید که برادرم بتو چه ارزانی داشت زال جواب باز گفت
حضرت همان قدر که امام حسن داده بود مرحمت فرمود و او را بخدمت عبد الله جعفر طیار فرستاد عبد الله جعفر از وی
پرسید حسنین بتو چه دادند گفت مرا هر کدام هزار درم و هزار گوسفند عبد الله دو هزار درهم و دو هزار گوسفند
بوی بخشید و گفت که هرگاه اول نزد من می آمدی ترا از زحمت ایشان مستغنی گردانیدمی آن زن
با چهار هزار گوسفند و چهار هزار درهم بدیار خود باز گشت

در اخبار آمده که از حاتم طائی پرسیدند که از خود کریمتری در جهان دیدی
گفت دیده ام گفتند در کجا دیده گفت براهی میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم خیمه کهنه دیدم که زنی بر در آن خیمه
آرام داشت و بزکی در پس خیمه او بسته بود چون مرا دید بسوی من دوید و عنان من گرفته مرا فرود آورده و با
بران براه پسر او برسید و فراشی هرچه تمامتر مرا پرسید پس زال مر او را گفت ای پسر برخیز و آن بز را بسمل
کن و در انجام طعام مهمان قیام نمای بجهت وی طعامی بسازم پسر گفت نخست بروم و هیزم بیاورم که در
خانه هیزم نمانده است زال گفت تا تو هیزم آوردی و هیزم آری دیر شود و مهمان را گرسنه داشتن از مروت نباشد و بز را
و خود دو انگشت و آن بز را گشت و در حال طعامی بساخت و در پیش من آورده چون من تفحص کردم از زال دنیا جز این بز هیچ دیگر نداشت
دانستم او در راه مهمان نهاد پس از زال را گفتم مرا میشناسی گفت نه گفتم من حاتم باید که در قبیله من آئی تا در حق تو نیکوئی بجا
آرم و حق این ضیافت تو بگذارم آن زن گفت انا لا نطلب علی القرا اجرا پس گفت بر مهمانی مزد نستانیم
و نان به بها نفروشیم و از من هیچ قبول نکرد و من دانستم که ایشان از من کریمترند

از اصمعی منقول است که گفت وقتی در بادیه میرفتم و بادی
می آمد و هوا تاریک شده بود من از دور آتشی دیدم که میسوخت بدانجا رفتم تا دانستم که بستان است

گویند ایشان در شبها آتشی برافروزند و آن را نار القری خوانند یعنی آتش مهمانی هرگاه کسی راه گم کرده باشد با شرار آن
آتش نزدیک ایشان آید و آورده مهمان دارند و اسباب وی مهیا کنند اصمعی گوید بسمت آتش روان شدم
مردی را دیدم که بر سر تودهٔ ریگ ایستاده و غلام را میگوید ای غلام آتش برافروز که امشب بسیار سرد است
و باد خنک میوزد باشد که راه گذری آتش ببیند و بدین طرف آید آنگاه میگوید که اگر امشب مهمانی
بر من آید تو از مال من آزادی اصمعی گوید چون من این سخن را شنیدم و کرم آن مرد یقین دانستم
فرا پیش رفتم و بدو سلام کردم وی جواب داد و اسباب ضیافت مهیا کرد و من سه شبانه روز
در خانهٔ او بودم و هر روز شتری میکشت و هرگز از من نپرسید که تو از کجائی و بکجا میروی و حال
تو چیست و مال تو چند است پس از سه روز او را گفتم که در جهان از تو کریم تری ندیدم و
سه روز است که نزدیک تو نزول کرده ام هر روز شتری میکشی با آنکه مرا یک من گوشت تمام است
و هرگز درین مدت نپرسیدی که تو از کجائی و حال تو چیست و کی خواهی رفت اعرابی این ابیات
بر زبان راند ولا اقول لضیفی نزلة من انت ترید لملک فی رحل افدیه بالاهل والنفس ما اقام
بنا والدمع یجری واما نبیت بالرحل والرزق ابلغه و اجود له ترف والا ابقی والنفر
العنوم حدیبل آن نیست رسم من که بپرسم ز میهمان تو کیستی و چند بباشی درین مقام چون
او رسید مال و تن ما فدای او چون او برفت چشم من از گریه شد غمام او رزق خویش
خورد و من از میزبانیش فردا ثواب یابم و امروز نیک نام

هم از او نقل است که وقتی رسیدم
در میان بادیه بقبیلهٔ از قبایل اعراب نزول کردم و چون در پیش قبیله رسیدم
جماعتی از زنان و دختران در پیش من دویدند و مرحبا گفتند و شتر مرا گرفتند
و مرا فرود آوردند و تا در آن قبیله بودم هر روز مرا خدمت کردند و شتر مرا تیمار داشتند
و چون سه روز مقام کردم و عزم رفتن مصمم دادم و شتر خویش را بخواستم بیاوردند چون شتر

بکی او

پیش خود بگو ایستادم خواستم که بار کنم هیچ کس مرا یاری نداد من تنها بماندم عاجز شدم و درماندم
و از دام که آن چه دلداری بود که در وقت فرود آمدن کردید و این چه بیمروتیست که در وقت
رفتن می نمایید و بیکسی مرا فرو گذاشته اید و یاری نمیدهید تا بار بر شتر نهم دختری که
از گوشه آواز بداد و این بگفت که انا معین الضیف عند حلوله و عار علیه فرق حین رحل یعنی
ما همانا در وقت آنکه نزدیک ما فرود آید خدمت کنیم و بمصالح او قیام نماییم ولیکن ما را عار باشد
که در وقت رفتن او را یاری دهیم من از کرم و شجاعت و حکایت آن دختر متحیر بماندم و بهزار
حیله شتر بار کردم
در جامع الحکایات مسطور است که در آن وقت که عبدالله ابن عباس از مدینه بشام میرفت و تنها
شده بود و غلامی داشت عثیم نام که خادم او بود و در اثنای راه باران گرفت عبدالله گفت
ای غلام بنگر که درین راه جایی پوشیده هست غلام نگاه کرد خیمه ای دید که بدان طرف
راندند پیر مردی دیدند و زنی در گوشه خانه ایشان نشسته بود عبدالله را بدید استقبال
برد چون عبدالله در آمد و سلام کرد آن پیر مرد جواب باز داد و برادر خانه فرود آورد او را
به تعظیم بنشاندند و زن را گفت کارد بیاور زن گفت کارد را چه خواهی کرد گفت این بز را
میخواهم کشت که بریان کنم و پیش مهمان آورم آن زن گفت زنده گانی ما ازین بز گذشت
که غذای ما از شیر اوست چون او را بسمل کنی مرگ همخوابه ما گردد مرد گفت مرگ بهتر از
زنده گانی بی جوانمردی و بی مروتی پس مرد کارد بستد و آن بز را بسمل کرد و بریان کرد
و پیش عبدالله آورد و او را مهمان داشت چون بامداد شد خواست که روان شود غلام را
گفت که از زرهای که نفقه داری بدان پیر ده گفت آنچه دادند اگر دست خرجهای
که نفقه بود و دهی تمام بود عبدالله گفت آن دینارها بوی ده که ما را چون خرجهای دیگر هست
و مر آن پیر را خود این بزرگ چیزی بود که جوانمردی از آن اوست که مرگ اختیار کرد

و هیچکس بر خود اختیار نکرد و هر چیز را بدلی هست و جان را بدلی نیست پس غلام آن دینار را بشمرد
چهل دینار برآمد و بدان پیر داد و خود برفت و بوقت بازگشتن بخانهٔ آن پیر نزول کرد و آن پیر را
دید که شتران خریده بود و گوسفندان بسیار جمع کرده بود و اسباب او منتظم شده و آن از نتیجهٔ
مهمانداری و کرم او بود

و هم در کتاب مذکور مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه بشکار رفته بود بدهی از دههای توابع
رسیده و از لشکر جدا گشته و گرسنگی بر او غالب شده مردی برابر او بدید که کشت خود آب میدهد
او را گفت که ای روستایی هیچ نان داری که بمن دهی گفت ای امیر دارم لیکن
نه از برای تو سلطان گفت باده بگو و از نانی که داری دو سه نان بده روستایی گفت
باده تو میگویی که پوچی نان از من طلب میکنی سلطان دانست که با وی نمیخورد و در نخواهد گرفت
کارد روی از میان باز کرد و گفت این را بگیر و نان بده روستایی گفت از دکان نانوایان نان
گرفتن اولی است زیرا که من از سر این کشت بروم تو دیگری را انبار کنی سلطان گفت
این کار و زراعت نبخشم گفت هیچ ... را این نباشد که بخشی و دست از من بداری
سلطان خواست که برود روستایی عنان او بگرفت و بوسه داد و گفت مرا
معذور میدار که با تو طیبت میکردم و او را فرود آورد و بدوید و هر آنچه طعامی
و شراب و ما حضری که بود بیاورد و بره را بسمل کرده آتش افروخت و از
آن کباب میکرد و حکایات مضحک میگفت و سلطان میخندید چندانکه لشکر سلطان
برسید روستایی دانست که سلطان است سر فرود آورد و بکار خود مشغول شد
چون سلطان ما حضر را بخورد و گفت که بدرگاه معدلت پناه ما ای یار تو
بگذاریم روستایی دانست که خطا در عهد سلطان جهاندار و این قدر خدمت اثر انعام
که کسی مکافات و مجازات آن بطلبد و ما را عادت نرفته است که از مهمان مزد

ستانیم

ستانیم سلطان را این سخن خوش آمد و بعد از آن سلطان را بدو التفات بیشتر شد
و روستایی بخدمت او برفت سلطان جماعتی بزرگان را بر وی گماشت
تا از وی پرسیدند که وقتی که سلطان مهمان تو شده او هیچ نمیگفت که
که سلطان را میزبان گشته ام ملازمان سلطان را از جهت آن مرد عجب می آمد
سلطان چون این سخن بشنید در تعجب شد پس بفرمود تا آن ده را
بخریدند و بر او و اولاد او وقف نمودند تا بواسطهٔ میزبانی یکباره از محنت
فقر بکامرانی رسید

و در اخبار آمده که علی ابن هشام میزبانی عظیم دوست بود و از معارف
مأمون بوده و معتصم با وی بود روزی معتصم را بر آن آوردند که امروز
پس از آنکه علی بن هشام چاشت خورده باشد بیکباره او رویم و امتحان
میزبانی او کنیم تا حد او در مروت پدید آید امتحان کردند مأمون و معتصم
و عبد الوهاب در خدمت ایشان بود در چاشتگاه بخدمت او آمدند
علی بن هشام چون دید در چاشتگاه مأمون بوثاق او در آمد در پیش
او دوید و خدمت نمود گفت یا امیر مأمون من نهاری کرده ام و چیزی مانده است
که لایق بندگان مأمون باشد مأمون گفت تکلف شرط نیست آنچه
حاضر است بیاورید آورد علی بن هشام را رسمی بود که از همه نوع حلواها
در مطبخ او ساخته می بودی بجهت آنکه هرگاه حاجت بودی بسیار حاضر بودند
و دیگر عادت مطبخیان او این بود که پیوسته دیگ پر گوشت
بر دیگدان او داشتندی یکنیمه پخته و یکنیمه نیم پخته چون مهمانان در رسیدی
خام نماندی و هیچ وقت و ساعت مطبخ او از طعام خالی نبودی پس علی بن

هشام فرمود تا هرچه میرسید می آوردند عبدالوهاب ارجمند اشتهای از مطبخی
مغز استخوان خواست بیاوردند و دیگر بار خواست بیاورد و معتصم و دیگر
بران میداشت تا مغز استخوان بیشتر آوردند مطبخی مزاج علی بن هشام را
میدانست که هرگاه که بدو مغز نیست اورا برنجانند هرچه شتر و گاو و گوسفند
که داشت میکشت و مغز میفرستاد تا آخر یکباره بماند که علی بن هشام بده هزار
درهم خریده بود مطبخی هیچ چاره ندید اورا بکشت و استخوانهای اورا بجوشانید
پیش آورد و چون بازگشتند علی بن هشام بر مطبخی آفرین کرد و گفت
چندین مغز از کجا آوردی گفت تا گوسفندی یافتم میکشتم و میفرستادم
و چون هیچ دیگر نیافتم آن شتر را بکشتم که بده هزار دینار خریده بودی گفت
نیکو نمودی و هرگاه جز این میکردی ترا ادب میکردم اکنون این
جهان نیکوتر است ده هزار درم بخشیدم و بدان یک مروت که او بکرد نام
او در جریده اسخیا ثبت شد و بر صفحه روزگار یادگار بماند

در خبر است که وقتی مردی را دوستی
بود که مصادقت و موافقت میان او و آن دوست بر حد کمال رسید
اتفاقا وقتی از اوقات آن دوست مهمان این مرد شد بیچاره در ضیافت انواع
تکلف بجا آورد و اصناف نعمتها بر خوان نهاد و هر روز از نو دعوتی تازه
و تکلفی بی اندازه میکرد و مهمان پس از سه روز عزم رفتن کرد چون
برفت گفت دریغ که مهمانی نه دانستی که چون باید کرد اگر وقتی به
مهمانی من آیی ترا مهمانداری بیاموزم میزبان خجل شد با خود می اندیشید
که در ضیافت او چه تقصیر کرده ام و کدام دقیقه مهمانداری فرو گذاشتم مدتی درین اندیشه بود

تا اورا

تا اورا بدان شهر دوست سفری اتفاق افتاد و بخانه او نزول نمود دوست مقدم او عزیز
داشت و بجلدی واجب دید و در ساعت حضری از نان و سرکه پیش آورده آنگاه
سفره و کاسه دو سه خوردنی پیش آورد و مهمان با خود گفت شاید تکلف فردا بود روز دیگر طعام سر شب
او نهاد مرد متحیر شد و گفت چندانی تکلف که من اورا کردم مرا در مهمانداری حقیر میخواند و او هیچ
عذر نمیکند روزی پرده حشمت از میان برداشت و از وی سؤال کرد و گفت مهمانداری دوستان
چنین بود گفت بی تکلف بجا که کار ساکنند چون من بنزدیک تو آمدم میخواستم که یکباره تورا به چشم
در خدمت تو باشم چون تو طریق تکلف معروف داشتی دانستم که از وجود من بتنگ آمده ای
از خدمت تو دور شدم و مفارقت تو اختیار کردم اکنون که تو بسوی من آمدی آب
معهود خویش هیچ زیاده نکنم و وجود تو هیچ منت ننهم اگر یک سال مهمان من باشی مرا از تو
هیچ گرانی نخواهد بود مرد عاقل انصاف بداد و یقین بدانست که تکلف ادا مهمان
جز از عادت کرام نیست و روی ترش کردن با اشراف غیر سرشت لئیمان نیست

آورده اند

که در ایام خلافت عمر اعرابی بمدینه آمد و در مسجد بایستاد و گفت کیست که مرا مهمان کند عمر دست
او بگرفت و بوثاق خود برد و سه شبانه روز اورا مهمان داشت و در وقت که عزم رفتن
کرد جامه برو بجای نیکو داد چون اعرابی پای بر شتر نهاد گفت ما احسن این جامه که مرا
داشتی و بدان جامه که مرا بخشیدی من از تو هیچ منت نمیدارم که من مردم تر ساده دارد
خون ریز و فتنه دوست و حق را دشمن دارم و مردار خورم و نادیده گواهی بدهم و از دوزخ
نترسم و در بهشت امید ندارم چون عمر این سخن بشنید خشم آلوده گشت و دو شمشیر
خود بیرون آورد و قصد اعرابی کرد و اعرابی شتر براگیخت و از پیش او بگریخت عمر بجنب
آمد و صورت واقعه را با امیرالمؤمنین علی علیه السلام باز گفت امیرالمؤمنین علی علیه السلام



گفت ای عمر آن مرد عظیم عاقل و دانا بوده است و آن سخن که گفته بدان تأویلها است
آنکه گفت از تو منت نمیدارم یعنی سپاس از خدای میدارم و آنکه گفت نه چنانم یعنی از
حق میترسم و آنکه گفت راه دارم یعنی رای و هوای دارم و آنکه گفت خون ریزم
یعنی خون کافران ریزم و آنکه گفت راه دارم یعنی راه خدا و آنکه گفت خورم
یعنی خون کافران را و آنکه گفت فتنه دوست دارم یعنی فرزندان خود را
و حق تعالی مال و فرزند را فتنه خوانده است قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة و آنکه
گفت حق را دشمن دارم یعنی مرگ که حق است و او را دوست ندارم و آنکه
گفت مردار خوارم یعنی ماهی میخورم و آن در آن صورت مردار است
و آنکه گفت نادیده گواهی میدهم یعنی خدای عز و جل را نادیده گواهی
میدهم و آنکه گفت از دوزخ نمیترسم و به بهشت امید ندارم یعنی خوف
از آفریده کار نیست و امید به رحمت اوست چون امیرالمؤمنین علیه السلام
روحی فداه این فصول بپرداخت عمر ملعون و دیگران ثنا گفته و حاضران بفضل
و کرامت و بزرگواری او اعتراف نموده و اقرار کردند

در قصص الانبیا مسطور است که در باب
نوبه خوان [illegible] فرعون چون چهار هزار گوسفند و چهارصد گاو و دویست
شتر بود و در خوان مرغ نیز وظیفه داشت و از حلویات و مربیات و امثال آن چندان
مقرر نموده بود که اهل مصر تمام و لشکرها [illegible] نیز مدام از آن بیاشامیدند چهارصد سال دعوی
الوهیت کردی و نعمت محمود از خلق باز نداشتی چون موسی علیه السلام از قادر کریم
هلاک فرعون خواسته بود حق تعالی فرمود که یا موسی فرعون را بموجب خواهش
تو هلاک گردانیدم و مال او را بتو دادم موسی بدین خبر خوشنود شد و در انتظار برآمد [illegible]

آنه